

کیهان هفته

فریدون هویدا نامزد جایزه ادبی گنکو

میزگرد

نوشته : هانری تروایا

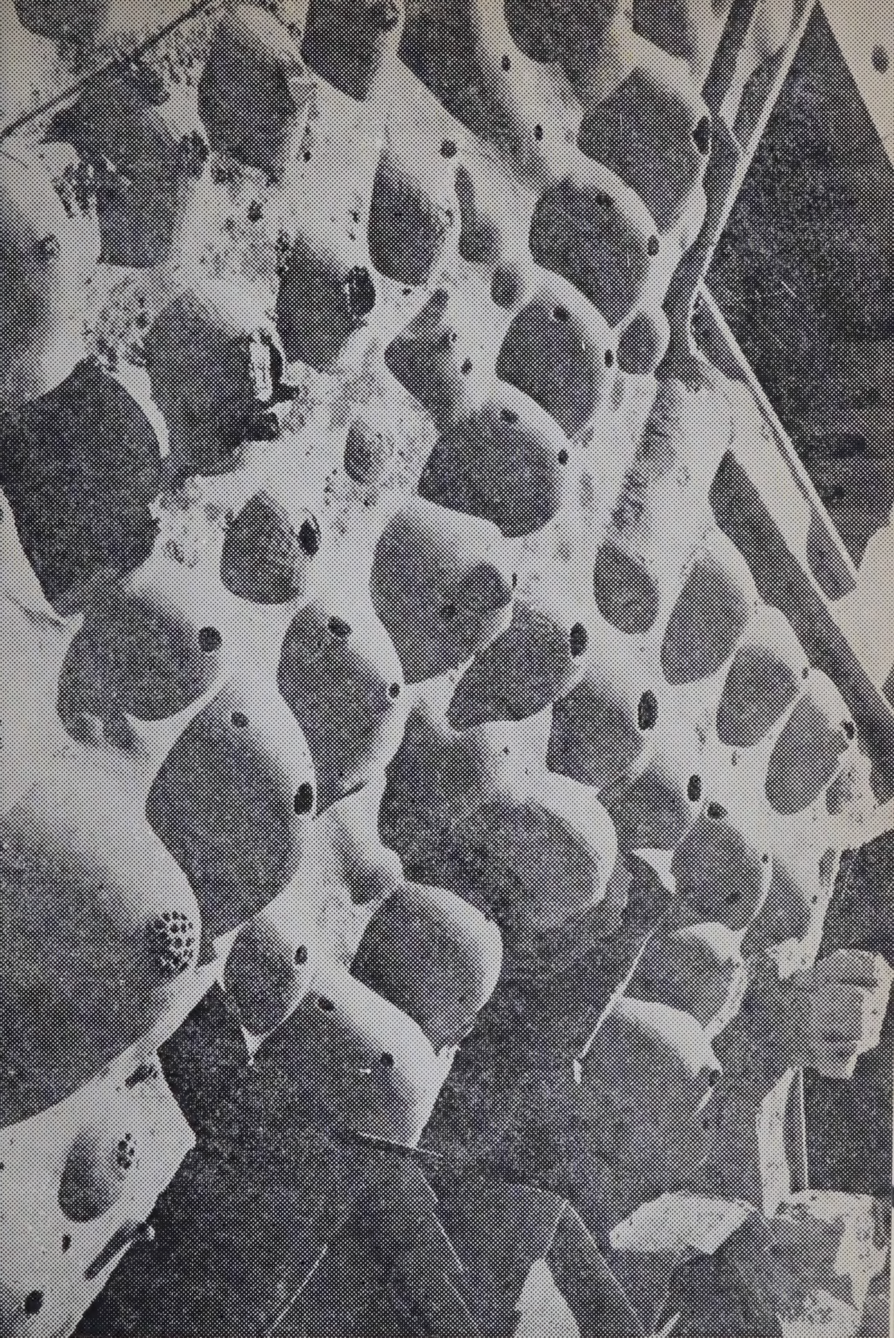
ترجمه «ناشناس»



هر هفته
دو تومان
یک سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین ا
+ ۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعا



منظره اثر رناتوگوتوزو



نام : یزد ــ از : بهرام فریورصدری .

دوربین لیکا سرعت ۱/۲۵۰ ثانیه
دیافراگم ۱۱ - فیلم ایکس

کیهان هفته ۴۱



در این شماره
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۳۱۵٦۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦.
امور شهرستانها : ۸.
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه‌برلن ـ شماره ۵۲

۴۱
یک شنبه
۲۸ مرداد ماه ۱۳۴۱

فریدون هویدا

بهترین جوجه مرغ دانی گالیمار نامزد بزرگترین جایزه ادبی فرانسه است



جایزه گنکور

جایزه گنکور معروفترین جایزه ادبی فرانسه است که بوسیله هیئت ده نفری اعضای آکادمی گنکور به بهترین رمان فرانسه داده میشود .

این جایزه در فرانسه و نزد کسانی که به زبان و ادبیات فرانسه در کشور های خارج آشنائی و علاقه دارند اهمیت زیادی دارد زیرا اعضای آکادمی گنکور نویسندگان تراز اول فرانسه هستند . آکادمی گنکور در سال ۱۸۹۶ بوسیله برادران گنکور که خود نویسنده بودند تاسیس شد .

سال گذشته جایزه ادبی گنکور به ژان‌کو و بخاطر کتابش «ترحم خدا» تعلق گرفت و محافل ادبی فرانسه احتمال زیاد میدهند که جایزه امسال گنکور به فریدون هویدا نویسنده ایرانی و عضو یونسکو داده خواهد شد .

کتاب فریدون هویدا از طرف ناشر آن ؛ موسسه‌گالیمار برای بررسی و داوری به آکادمی گنکور داده شده است .

فریدون هویدا ، دیپلمات ایرانی ، امسال یکی از بهترین جوجه‌های مرغدانی گالیمار دربرابر جوایز ادبی‌است.

فریدون هویدا، که ازچندین سال قبل رسما پاریسی شده است ـ عضو هیئت نمایندگی ایران در یونسکو است ـ عادت داشت که درخانه خود کارگردانهای نسل جدید و نویسندگانN.R.Fرا گردهم آورد .

هیچکس تردیدی نداشت که این پسر مودب، یکی از تیزبین‌ترین اندیشمندان مسائل شخصی خویش است . شبها فریدون با کاغذهائی که لجوجانه سفید بودند ، سر جنگ داشت .

درنظر فریدون شام شب ۲٤ ژانویه ۱۹٦۰ ، لحظه تصمیم نهائی بود . آنشب هویدا ، تصدیق کرد که معمولا فاصله‌ای بین شدت حادثه ، و وجدان ناخودآگاه کسانیکه بدان میآمیزند ، بوجود میآید .

شب شورش در الجزایر ، بعضی از روزنامه‌نگاران از پشت میز برخاستند تا بروند و تلفن کنند ، درحالیکه دیگران میرقصیدند و با زیبارویان لاس میزدند .

وقتی هویدا نیمه‌های شب بمنزلش بازگشت ، این جوان ایرانی برآن شد که دوباره مجلس ضیافت را با ذکر عکس‌العملهای میهمانان بچونان خاطراتی که او را مانع از آن میشدند که درضیافت شرکت کند ، بوجود آورد .

بعدازسالی تلاش فریدون هویداکتاب **((چهل‌ساله‌ها))** را بپایان برد .

فقط بخاطر تست

جریان داستان در فاصله یك شام طول میکشد .

قهرمان داستان سامی‌سالم بخانه دوستانش خانم و آقای **لوتل** میرود «پیر» چهلمین سال تولد خود را جشن گرفته است . برجوانك دراثر احساس قبل‌ازوقوع حادثه : « چهل سالگی ! » لطمه روحی وارد میآید . او از چهل‌سالگی خیلی دور نیست ولی چه‌کرده است . سامی‌سالم تبارمصری دارد و در پاریس اقامت گزیده است ، ولی نسبت باطرافیان خود بیگانه است .

دراطراف میز ، ژاکلین ، صاحبخانه ، که سامی باأو در دبیرستان بیروت آشنا شده و درپانزده‌سالگی باو دلبسته، و چند تن دیگر از دوستانش نشسته‌اند .

بتدریج که شب میشود ، سامی بیش از هروقت دیگرمتوجه تنهائی خویش میشود . اشیل میگوید ، **تنها بخاطر خود تست‌که بدبخت یا خوشبخت بدنیا آمده‌ای .**

ژاکلین که خستگی ناپذیر است ، پیشنهاد بازی **قایم‌باشك** میدهد . او و سامی در یك اطاقك زیرشیروانی پنهان میشوند و درآنجا پرده راز بکنار میرود . ژاکلین دیگر یك زن فرانسوی ، دسترس نیافتنی دبیرستان بیروت - که تصویر وهم‌آلودش حائلی بین سامی و زنانی که او با آنها برخورد میکرده است- نیست. بلکه زن بسیار عادی ومعمولی است که شوهرش را فریب میدهد .

سامی ، که کنار او دراز کشیده است ، فاش‌میگوید که‌اومدتهاست دست ازعشق ژاکلین شسته است . واحساس میکند که از فشار ۳۵ ساله رهائی یافته وضعف‌جنسیش از میان رفته‌است ومیداند که قادر است بریژیت را تصرف‌کند.

درمیان بحث ازکیفیات وجدانی قهرمانش، فریدون هویدا ، عقده وسیع حقارتی را که ملل توسعه نیافته درنتیجه تسلط استعمارگران بر دل دارند ، مطرح میسازد . احساس ناکامی و محرومیت‌شان ناشی از تحمل فشار و یا نوسان دائمی بین رسوم شرقی وتربیت غربی است .

این رمان یك اثر برجسته ادبی است .

سامی بی‌اصل و تبار ، سامی‌که باو عشقی‌نمیورزند، سامی‌که از اوهام خود بوسیله نوشتن این اعترافات دربرابر خواننده‌ای روانکاو رهائی یافته ، زندگی خود را باگذاشتن نقطه اتصال ، بین دو تمدن شرق و غرب تکمیل میکند ... و بدون اینکه متوجه این امر باشد ، نویسنده‌ای بزرگ شده است .

یك تقریظ دیگر بر کتاب

فریدون هویدا نویسنده ایرانی

نخستین رمان فریدون هویدا ، چهل‌ساله‌ها «چاپ

گالیمار» باید جایزه **فورمانتور** را میربود ولی **آلبرتومورا ویا** بنفع یك خانم رمان‌نویس جوان ایتالیائی ، وارد معرکه شد . بیگمان اعضای هیئت داوری ماه دسامبر (گنکور) این بی‌عدالتی را جبران خواهند کرد .

سامی‌سالم ، که اصلا مصری است ، در منزل دوستان خود خانم و آقای **لوتل** بشام دعوت شده است . سامی درنظر دارد داستان این شب‌نشینی را که مسیر زندگی او را تغییر خواهدداد ، بنویسد . خاطرات کودکی ، گذشته نزدیکش چونان تفکراتی است که نویسنده بهنگام نوشتن بیاد آنها بوده است و در همین لحظات است که اثر بنقطه اوج و کمال هنری خویش میرسد : از خود داروئی میسازد ، و خودش را از شر راوی داستان ، که تعادلی برای خود از سیر تکاملی آفرینش ساخته است رهائی می‌بخشد .

آن ناتوانی که سامی درقبال مشکلاتش احساس میکند ، این نوسان دائمی‌که بین شرق که او را باصل‌خویش می‌پیوندد ـ و غرب ـ که درآن قالب‌ریزی شده است ـ دارد دراصل از دبیرستان بیروت‌که در آنجا با ژاکلین ، صاحبخانه آشنا شده و از ۱۵ سالگی باو دلبسته ، ناشی شده است .

در اثنا بازی قایم‌باشك پس‌از شام ، سامی و او در انبار زیرشیروانی پنهان میشوند . سامی متوجه میگردد که بیهوده طی سالها نسبت باو خیالپروری میکرده است . زیرا ژاکلین زنی عادی است‌که تنها بآسایش ورفاه مادی و معنوی خود نظر دارد . بمحض آنکه سامی او را تصرف میکند از بی‌ثباتی خود رهائی مییابد . و بمصر که برادرش درآنجا بانتظار اوست میرود .

اگر فریدون ، ایرانی نبود به سامی شباهت داشت. سامی مثل او ۳۵ ساله است ، موهای سیاه ، نگاه عمیق ، رفتاری ملاحظه‌کارانه و میل بصداقت دارد .

ـ بله ، من کلیدهای آنرا در وجود خویش یافته‌ام. شب ۲۳ ژانویه ۱۹۶۰ قصد نوشتن چنین رمانی را نداشتم درآنهنگام درالجزایر شورش شروع شده بود ، من در منزل دوستان روزنامه‌نگارم بشام دعوت داشتم . بعضی از آنها از

پشت میزشان برمیخاستند تا خبر را تلفن کنند ، و بعضی دیگر میرقصیدند و خودشان را سرگرم میکردند . من از آن فاصله‌ای که بین شدت یك حادثه و بیخبری کسانیکه بحادثه درمیآمیزند ایجاد شده بود متاثر شدم . و همه‌چیز از آنجا ناشی شد .

– شما فن سینماتوگرافی را بکار بسته‌اید .

– من با مجله « دفترچه‌های سینما» همکاری میکنم و درسال تقریبا سیصد فیلم می‌بینم . بیگمان تحت‌تاثیر واقعشده‌ام .

– اعتراف سامی بشیوه‌های روانکاوی شبیه است. او دنیای معنوی خود را با تسلسل افکار بناکرده است اینطور نیست ؟

– قهرمان من خودش را طی طول داستان تحلیل میکند . ازاینکه خودش باشد هراس دارد . کوشش او در آن‌حدیکه نمیتواند گذشته خود را دوباره بناکند ، یکجور ناکامی‌است. وقتی‌که حقیقت «آن» خود را دریافت، پیروزی کوچکی را پی میریزد . خواننده که شاهد این تلاش است ، نقش یك روانکاو را برعهده میگیرد .

– سامی خیال میکند که چهل ساله شده ، زیرا عقده حقارتی را که بنحو نامطلوبی حل کرده است او را مانع از آن میشود ، که از این مردی که اهل میدان نیست و او را از سایرین جدا میکند ، درگذرد .

– دلائل بسیاری او را بر این انزوا آگاهی میدهد . بعضی‌ها از نظم شخصی و فردی تبعیت میکنند ، ودیگران برطرح دستجمعی تکیه مینمایند . سامی ازاینکه کاملا بجمع فرانسوی‌ها پیوسته و معهذا خودش را از آنها جدا حس میکند ، رنج میبرد . بین تربیت و اصول طبیعی اخلاقی‌اش جدائی افتاده است . من میخواستم از تجربه‌ای که ازشرق دارم و تربیت غربی که یافته بودم استفاده برم و بدینگونه بین این دو شکل مدنیت ، اتحادی ایجاد نمایم .

دراثنا جنگ الجزایر ، ازاینکه میدیدم بعضی از دوستانم ، طرز تفکر ملل توسعه نیافته را درك نمیکنند ، رنج میبردم . بخودم میگفتم که این رمان کوشش‌برای تشریح

اروپا و جهان سوم است .

گویابنظر فریدون هویدا ، اینکار خیلی ساده‌میرسیده که از قهرمان اصلی خود یکنفر الجزایری بوجود آورد. بعلاوه گفتگوهای او از حد مسائل سیاسی فراتر است .

ـ قصد من آن بود که چگونگی روابطی را که بین استعمارگران و استعمارزده‌ها وجود دارد بازنمایم و چگونگی ناسیونالیسم تازه رابآن‌شیوه‌سبعانه وآن‌احساسات‌ضدیهودی پنهانی اعراب ، و تکامل زن درنظر آنها و نیز کهنه‌پرستی‌های شرقی را توضیح دهم. این**«گذشته»** دراثنا ضیافت ، ازوقایع پی‌درپی شراره میزد .

ـ شما به دکوپاژ بسیار بغرنجی که به ساعت‌سازی شباهت دارد متشبث شده‌اید تا از نوشتن رمان‌های پرماجرا احتراز ورزید ؟

ـ اگر میخواستم از اصول ساعتسازی پیروی کنم لابد باید شش جلد کتاب انتشار میدادم ، من ترجیح دادم که این ماده جسیم را در سیصد صفحه ، فشرده سازم .

فریدون هویدا رد پای سامی را تعقیب نخواهد کرد : در فرانسه خواهد ماند ، دیگر بذر رمان دراوپاشیده شده است .

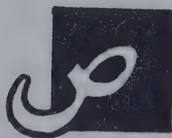


اثر : هانری ترواپا
عضو فرهنگستان فرانسه

میز گرد

ترجمه : ناشناس





بحگاهان « فردینان پاستر » ازخواب برخاست . احساس کرد بینی‌اش بخارش افتاده ومیل دارد آنرا بخاراند پنجره‌ها بسته بود واتاق در تاریکی عمیق سحرگاهی فرورفته بود . صدای یکنواخت وملال‌انگیز تیك‌تاك ساعت‌دیواری ازراهرو بگوش‌میرسید. قطرات آب از شیرحمام ـ که مجاور اطاق خواب بود وخوب بسته نشده بود ـ چکه چکه میچکید . « فردینان پاستر » خمیازه‌ای‌کشید و هوای گرم ومانده اتاق رادر سینه فروبرد ، سپس باحالتی خسته انگشتش را بابی‌قیدی وتنبلی به‌بینی برد تاآنرا بخاراند ولی آنگشتش بینی را لمس نکرد . شکی نبودکه اواشتباه کرده بود ونتوانسته بود

انگشتش را درست محاذی بینی ببرد . غرشی‌کرد و ناسزائی برلب راند ودوباره دست بطرف صورت برد ولی باکمال تعجب دیدکه دستش قادر نیست بینی را لمس‌کند ، جز خلاء مطلق چیزی نبود . ازاین واقعه سخت وحشت‌کرد گوئی‌تمام‌پوست وگوشت واستخوان بینی او ذوب وبخار شده وبا وزش نسیم صبحگاهی باطراف پراکنده شده بود . بینی « فردینان پاستر » وجود خارجی نداشت وبجای آن سوراخی بزرگ یا بهتر بگوئیم فضائی خالی بودکه تا آرنجش براحتی درآن فرومیرفت وجز هوای آزاد چیزی حس نمیکرد .

اضطراب و هراس بی‌سابقه‌ای به‌او دست داد و عرق مرگ برپیشانیش نشست .کم‌کم قطرات درشت‌عرق ازپیشانی روبصورت وازآنجا بپائین سرازیر شد . آب‌دهانش خشك شده بود وقدرت حرکت نداشت . او جرات نمیکرد ازجای خود تکان بخورد زیرا فکر میکرد کمترین حرکتی ، ممکن است عاقبت وخیمی برای او ببار آورد .

مدتی بفکر فرورفت . مرورزمان باو آرامش می‌بخشید و کم‌کم افکار علمی باو روی‌آورد وچون دید این واقعه باهیچیك از موازین علمی واطلاعاتی‌که او دربارهٔ علم وظائف‌الاعضا داشت ، تطبیق نمیکند ، یقین‌کرد گرفتار اوهام شده‌است ، اضطراب و نگرانی راازخود دورکرد وبکلی آرام شد . بخودگفت :

ـ واقعاً عجب آدم احمقی هستم !

آنگاه بایك جهش ازجا پرید وخودرا باطاق رخت‌کن که آئینه دیواری درآن نصب شده‌بود ، رسانید . آئینه سرجای خود بود ومثل همیشه آنرا براق وتمیز وسرد یافت . ذره‌ای از قلع پشت‌آن ، پاك نشده بود وکوچکترین خال‌سیاه روی آن‌دیده‌نمیشد .

فردینان پاستر مقابل آئینه ایستاد و سراپایش را درآن نگریست . عجب ! او «جلو» آئینه ایستاده بود ولی «در» آئینه نبود وتصویر او درآن نقش نبسته بود . آنچه فردینان در آئینه میدید نقش دیوار مقابل بود . لباسها وپالتویش در رخت‌کن روبروی آئینه ، آویخته بودکه تصویر آنها رادر آئینه میدید . خلاصهٔ آنکه بین آئینه ودیوار روبرو هیچکس وجود نداشت .

فردینان اینبار بکلی دست وپایش را گم‌کرد و بشدت هراسناك و مضطرب شد وبا ناراحتی باتاق خود بازگشت . اما منظره‌ای که دراتاق دید اورا همانجا میخکوب کرد و خونش را ازجریان بازداشت و نفسش بندآمد . فردینان پاستر دروسط‌اطاق ایستاده بود وبه فردینان پاستری که روی تختخواب آرمیده بود می‌نگریست ! روی تختخواب فردینان پاستر بخواب عمیق وآرامی

فرو رفته بود ولی چهره‌اش زرد شده‌بود وبینی‌اش تیرکشیده بود و سینه‌اش بالا وپائین نمی‌رفت . کمترین اثر حیات دراو دیده نمیشد .

«فردینان‌پاستر» که وسط اطاق ایستاده بود ومات و مبهوت باین صحنه می‌نگریست ، زبانش ازترس بندآمد لحظه‌ای بعد نالهٔ وحشتناکی کشید وناگهان متوجه شد که یکساعت قبل مرگ اورا درربوده‌است و اینك جسد بی‌جان او برابر چشمانش روی تختخواب افتاده است . باخودگفت :

ـ آه ! پس من مرده‌ام !

این واقعه حقیقت داشت . آنکس‌که دراتاق ایستاده بود ، شبح فردینان‌پاستر بود .



فردینان پاستر لحظه‌ای روی صندلی مقابل جسد بی‌روح خود نشست وبرپیشانی سرد وسختی‌که زمانی متعلق باو بود وبینی درشت وچانهٔ پهن وگونه‌های فرورفته و چهره‌ای‌که روزی مورد محبت دیگران بود ، دست‌کشید . آری او بایدازاین ببعد تا قرنهای لایتناهی ، وتا ابدیت ازاین اعضا وجوارح چشم بپوشد وآنها را وداع گوید .

از مشاهدهٔ خال گوشتی کوچکی‌که درگوشهٔ دهان جسد بود وموهای بینی او دلش بدرد آمد وسخت متاثر شد . بنظرش رسیدکه دوستی شفیق وقدیم راکه سالها در منتهای الفت و صمیمیت باوا زیسته ، وزندگی گذشته‌اش باوا درآمیخته بود ، اکنون ازدست میدهد . فردینان‌پاستر به‌جسد خودگفت :

ـ عزیزم ! بین ما جدائی انداختند ، درصورتیکه ماهردو یکی بودیم ، مارا ازهم جداکردند وحال آنکه مابخاطر هم زندگی میکردیم . اکنون سرنوشت ماز هم جداشد : یکی فانی ودیگری باقی است . تواز این دنیا میروی ولی من میمانم . فردینان‌پاستر خود ازاین کلمات برقت آمد وشروع بگریستن کرد . اواز مرگ خویش متأثر بود زیرا میدانستآنچه راکه از دست داده‌است دیگر بازنخواهد یافت . آری ! اوخودرا ازدست داده‌بود ! سپس بـا ناله وزاری گفت :

ـ آخر چرا در بحبوحهٔ جوانی ، مرگ مرا درربود ؟ منکه

بیش‌از چهل‌سال نداشتم . درهنگامی‌که کار میکردم ، بمن وعدهٔ آینده‌ای درخشان داده بودند ؛ چیزی نمانده بودکه « رئیس » بشوم . تازه چندصباحی بودکه زنم را فریب داده‌بودم وبا«لوئیزت پوپار » ملوس ونازنینم سرگرم عشقبازی بودم ؛ هنوزگلی ازباغ وصل او نچیده بودم که اجلم فرارسید . دیگرنه اداره‌ای ، نه‌رئیسی، نه زنی و نه معشوقه‌ای ! دیگر هیچ چیز برای من وجود ندارد ! زیرا من شبح هستم !

از تلفظ کلمهٔ شوم «شبح» بر خود لرزید . اکنون او یکی از همان اشباحی شده بودکه غالباً خوداز آن باخفت و بی‌اهمیتی صحبت میکرد . « راستی یك شبح چیست ؟ یك شبح چه‌میکند ؟» ازوضع تازهٔ خود سخت اندیشناك شده بود وبیاد حرفهائی افتاد که دیگران درزمان حیات دربارهٔ «شبح» گفتگو میکردند ، آیااکنون اورا درقید وبند کرده ودرسردابهای سرد وهولناك یکی ازقصور قدیمی بزنجیرهای صدادار خواهندکشید ؟ دلیلی نداردکه اشباح وصور وهمی ، ازاین قیود اجباری فرار یاواهمه‌کنند . مگر ممکن نیست ارواحی‌که پابعالم تازه می‌نهند ، درآن زمان‌که در عالم مادی ودر قید وجود جسمانی بودند ، کسانی ازقبیل معلم ، وزیر، بازرگان و مأمورین وظیفه‌شناس ، یاظالم وبیدادگر باشند ؟ حق آن بود طبقه ممتاز وبرگزیدهٔ آنان ، دراین دنیای تازه ، قاعده وقانون مستحکمی وضع میکردند تاکسانی‌که تازه وارد این عالم میشوند دچار بلاتکلیفی و سرگردانی نشوند و از روی قواعد موضوعه عمل کنند .

« فردینان پاستر » لحظه‌ای دررؤیای سازمان عظیم کشور مردگان ونقش ونگار ومعماری این جامعهٔ بی‌ابتدا وانتها وپاسبانان اسرارآمیز ومخفی جهانی‌که او لحظه‌ای قبل قدم بدانجا نهاده‌است و باید ابدیت را درآنجا بگذراند فرورفت . اودر زمان حیـات حسابدار چیره‌دستی بودکه دائم باارقام واعداد وماشینهای حساب سروکار داشت ومغزش ازآمار ومنحنی نمایش تغییرات‌ترازنامه‌های سالیانه بنگاه ... آکنده بود ومیخواست به‌دستگاه عظیمی‌که رهبری تشکیلات اداری این جهان تازه‌را دارد ، واجتماع بی‌حد و حساب آن ، پی‌ببرد وبوسیله عدد ورقم ودستگاههای آمارگیری خودکار و ماشین حساب الکترونی تعداد نفوس این عالم رامعین‌کند .

او برای اینکار همین لحظهٔ بیدارباش صبح را انتخاب کرد . مأمور مخصوصی زنگ بیدارباش را بصدا درمیآورد وصدای گوشخراش و مداوم وکرکننده آنرا بگوش ارواح میرسانید ویکایك راaز خواب بیدار میکرد ـ صدای زنگ هنـوز ادامـه داشت و

« فردینان پاستر » میخواست بافشار روی تکمهٔ دستگاه ، صدارا قطع‌کند ولی فشار انگشتش روی تکمه بی‌اثر بود وصدا قطع نشد زیرا شبح نمیتوانست تکمه‌ای را فشار دهد . فردینان دستی به پیشانی خود زد وگفت :

ـ آه ! راستی فراموش کرده بودم ! عیناً واقعهٔ آئینه تکرار شد . همانطورکه تصویر شبح درآن منعکس نمیشود ، بدیهی است فشار انگشتش نیز اثری ندارد ، من ازنظر انسانهای دنیای ماده ، دیگر وجود ندارم ؛ انگشتم از روی اجسام عبور میکند ولی آنهارا بحرکت نمی‌آورد .

زنگ بیدارباش صبح‌باصدای گوشخراش وجرینگ‌جرینگ آن ادامه داشت . هرکس ازجای خود می‌پرید . « فردینان پاستر » که روی صندلی مقابل جسدش نشسته بود ، ازاتاق مجاور صدای خروپف همسرش را می‌شنیدکه دربستر خود خوابیده بود .

باقطع صدای زنگ دستگاه ، وبشنیدن آخرین «جرینگ» آن ، خانم پاستر درآستانه دراتاق‌پدیدارشد . سرش را باسنجاقهای «بیگودی» بسته بود تا گیسوانش مجعد بنماید . چهره‌اش هنوز خواب‌آلود بود و چشمان ریزش در تاریکی مرتباً باز وبسته میشد. باخشم وعصبانیت شدیدی فریاد زد :

ـ مگر دیوانه شدی‌که اینقدر زنگ میزنی ؟

فردینان‌پاستر میخواست برای زنش تعریف‌کند که او دیشب درگذشته است ولی بخاطرش رسیدکه صدای او دیگر بگوش زندگان نمی‌رسد وهرتلاشی دراینمورد ، بیفایده است لذا حرفی نزد . همسرش خانم هورتانس‌پاستر ، که دید صدائی ازاو برنمی‌خیزد ، آهسته بنزدیك تختخواب شوهر رفت . شبح‌مواظب رفتار و حرکات او بود وقدم بقدم اورا تعاقب میکرد . زن روبجسد شوهر کرده وبااخم وترشروئی‌گفت :

ـ حیوان ! زودباش بلندشو !

بازوی جسدراگرفت وتکان داد . ناگهان رنگ ازچهره‌اش پرید وبروی بسترخم شد . دست‌بروی‌پیشانی «پاستر» گذاشت . یکمرتبه فریادی‌که شبیه به‌زوزهٔ شغال بود ،ازدل برکشید :

ـ مرده است ! پزشگ خبر کنید ! پزشگ ! زود ، زود !ـ و شروع بگریستن کرد .

زنی مسن ومخبط که نزد خانواده پاستر زندگی میکرد ، بشنیدن صدای خانم هورتانس فوراً خودرا باو رسانید و پس‌از معاینه جسد ، بطرف تلفن رفت وگوشی رابرداشت وباصدائی که شبیه وق‌وق سگ‌توله بود ،گفت :



– دکتر ، دکتر . فاجعه‌ای رخ داده !

فردینان پاستر که از ناراحتی همسرش متاثر شده بود بی‌اختیار نزدیك اورفت و آهسته دستی به‌شانه‌اش زد وگفت :

– عزیزم ، چیزی نیست ، اینقدر ناله وزاری نکن !

ولی مسلم بودکه هورتانس ، هیچ‌چیز احساس نمی‌کرد . اواصلا خیال نمیکرد که شوهرش نزدیك او ایستاده است . دوباره بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و در حالیکه پا بزمین میکوبید گفت :

– شوهر بیچاره‌ام !. دکتر ! زندگیم تباه شد ... ولی شما همه‌چیز منید ! زود خودتانرا بمن برسانید نباید یك‌لحظه وقت را تلف کرد !

دوباره گوشی را بجای خودگذاشت وروی صندلی دم در ورودی اتاق نشست . قوزکرد وسررا میان دودست‌گرفت .

دراین اثنا پزشگ وارد شد . اومردی چاق وخپله بودکه صورتی سرخ داشت کله‌اش طاس وبیمو بود ونامش « بومینو » بود واز نظر « هورتانس » ومادرش مرد بزرگی بود ..

پزشگ داخل اتاق شد ونزدیك تختخواب رفت و مقابل آن چمباتمه نشست پس‌از معاینه‌ای‌که بادستهای چاق خود ،ازجسد بعمل‌آورد ، آهی‌کشید وگفت :

– خیلی دیر شده‌است ...

آنگاه فوراً ازکیف خود ، سرنگی بیرون آورد . موقعیکه سوزن سرنگ را به‌جسد فروکرد ، فردینان پاستر شماره ۲ که پشت‌سر پزشك ایستاده بود ، لرزشی وحشتناك در ستون‌فقراتش احساس کرد . بنظرش رسید نیروئی اسرارآمیز ، اورا بزوربطرف کالبد اصلی خودش می‌کشاند . حس‌کرد رشته‌ای نخ ، یا جریان هوا ، یاآهن‌ربائی قوی ، اورا بسوی تختخوابی که جنازه‌اش روی آن قرار گرفته است جذب میکند و... او کم‌کم به‌جسد نزدیك‌میشد و نزدیك بود باآن برخورد کند وداخل آن شود وبالاخره درکالبد اصلی خویش مسکن گزیند ..... ولی لحظه‌ای بعد ، رشته‌ها ، آهسته ازاو جدا میشد وکم‌کم اورا بکلی رها کردند وشبح آزادشد .

پزشگ گفت :

– اولین « نیشتر » تأثیری نکرد ؛ ناچار باید دومی را آزمایش کنیم .

دومی وسومی در جنازه بلااثر بود ، ولی درشبح همان اثر اولی راداشت وچون رشته‌هائی‌که بپای او بسته باشند ، اورا کمی بطرف جسد میکشید ، ولی لحظه‌ای بعد دوباره آزاد میشد .

در حقیقت عملیات طبی و داروهای دکتر « بومینو » نتوانست روح فردینان پاستررا بجلو او بازگرداند . دیگر امیدی نبود . جدائی روح ازتن ، مسلم ومحرز بود . فردینان ازخود پرسید
– راستی چه بیماری باعث مرگ من شد ؟
مثل اینکه پزشک این جمله را شنیده باشد ، بی‌اختیار ازجا برخاست وسرش را تکان‌داد وبه‌همسر متوفی‌گفت :
– خانم عزیز ، یك سکتهٔ مغزی !
هورتانس که بزور گریه میکرد ودر حقیقت وانمود میکرد که مشغول گریستن است ، جواب‌داد :
– از بس‌کار میکرد ... اعداد وارقام اورا ازبین برد .
پزشک گفت :
– خانم ، جرات داشته باشید .
سپس آهسته افزود :
– هورتانس عزیز ! قوی باش زیرا من میخواهم ! ازتو میخواهم که شهامت داشته باشی . عزیزم ، فراموش نکن اگر او رفته است ، من برای تو مانده‌ام .
فردینان پاستر بشنیدن این رازونیاز عاشقانه از جاپرید واز خشم وناراحتی میخواست اورا خفه کند . سپس فحش وناسزا از دهانش بیرون ریخت ولی بگوش کسی نمی‌رسید ، «پس‌هورتانس بمن خیانت میکرد! او بااین مرد شیطان صفت که بوی تعفن اتر میدهدودستهای کك‌ومکی وپرلك‌وپیس‌دارد، نردعشق میباخت! ...» شبح فکر میکرد که هورتانس همیشه اورا سرزنش میکرد ولی افتخار معاشقه باکسی را پیدا کرده بود که همیشه آلوده به‌کثافات بیماران بود . ولی خوداو !... او مدتها برای خیانت بزنش ، بخاطر موجود زیباودلفریبی چون «لوئیزت» زیبا مردد بود ! آری او در زمان حیات بمسائل اخلاقی مقید بود ! بخود گفت:
– واقعا چه حیوان عجیبی بودم ! از امروز دیگر آزاد هستم ! حالا خواهند دید !



پزشك از خانه خارج شد و «فردینان پاستر» که طبعی حساس و قلبی رئوف داشت نخواست در مراسم تشییع جنازه‌خود شرکت کند و چشمش به‌قیافه های شوم ونفرت انگیز عملهٔ موت بیفتد بعلاوه او عجله داشت از محیط جدید و موجودیت تازهٔ خود اطلاعاتی بدست آورد .
«فردینان پاستر» درتمام دورهٔ زندگانی محبوب همه بود. بدیهی است که هرگز نمی‌خواست در چهل سالگی این روش را

ترك كند و یاتغییری درآن بدهد، فقط باادای کلمه «خدا حافـظ» که‌آنهم بگوش‌هیچکس‌نرسید، همسرش‌را ترك‌گفت‌ودرمقابل اوکه مشغول گریستن بود ،تفی روی زمین انداخت.

در اتاق رخت‌کن خواست مثل همیشه کلاهش را از روی جالباسی بردارد ولی دستش از روی کلاه عبور کرد بدون اینکـه بتواند آنرا ازجای خود تکان دهد . ناگاه نظرش متوجه سراپای خود شد و دید که لباس منزل بتن دارد . او نمیتوانست با ایـن لباس به کوچه و خیابان برود اما بخود دلداری داد که مسلماً غالب اشباح وضعی نظیر او دارند به‌نرمی سایه ازدیوار ها ودرها ، بخارج ازخانه رخنه‌کرد ، خودرا روی پیاده روی خیابانی دید که مردم زنده عبور میکردند و بهم‌تنه میزدندو بسرعت از یکدیگر میگذشتند. او بزودی اشباح دیگر را بین آنان شناخت که همگی مانند او شفاف واثیری بودند که باچشمان مردم زنده دیده نمیشدند . آنان نیز همان لباسی را پوشیده بودند که موقع مرگ بتن داشتند ؛ عده‌ای چون او بالباس منزل و برخی یکتاپیراهن و بعضی کاملا برهنـه بودند . پاره‌ای از آنان لباس شب نشینی آخرین شکل زمان خودرا دربر داشتند که مربوط بگذشتهٔ خیلی دور بودند و باکلاه گیس وشلوار های تنگ وچسبان و شنلهائی که باآستینهای فراخ تزئین شده درآمد ورفت بودند وبانرمی ازکنار هم میگذشتند و باصدای زیر وخشکی بهم سلام میکردند وبه‌پرگوئی مشغول میشدند .

زندگان درحین عبور از کنار این گروه اشباح ، بدون آنکه خود متوجه باشند ، بی‌اعتنا باآرنج بپهلوی‌آنان میزدند و میگذشتند ونمیدانستند که ممکن است بین آنان احیاناً زن یا پدر ، یادوستشان وجود داشته باشد . زندگان اصولا ازوجود ارواح درمیان خـود، بی‌اطلاع بودند و این خود بهتر بود.

«فردینان پاستر» جرات نمی‌کرد بیکی ازاین اشباح‌ناشناس نزدیك شود و ازاو دربارهٔ مقررات عالم ارواح پرسشهائی بکنـد تاطرز رفتار خودرا باموازین قانونی دنیای تازه تطبیق دهد و با «مقامات عالیه» طبق مقررات موضوعه رفتار کند . او میترسید در انظار ، تازه‌کار وناشی جلوه‌کند و اسباب خنده ومضحکه‌سایرین شود و یاحرفی از دهانش بپرد که دیگران او را مسخره کنند . باخود اندیشید . که بهترین راه آنستکه «اتین کاسانی»را کـه یکی از بهترین دوستانش محسوب میشد و دوماه قبل مرده بود پیدا کرده وازاو چاره جوئی کند . ساعتی بعد او را دیدکه مقابل در ورودی همان خانه‌ای که درآنجا بعلت سکته قلبی مرده بود روی صندلی نشسته و آرنجها را روی زانو گذاشته ومشغول شمردن

مگسهاست .

بمحض اینکه «کاسانی» چشمش به «فردینان» افتاد ازجا جست و فریادی از خوشحالی کشید و گفت :

ــ تو ؟ کدام نسیم سعادت بار ترا بهمراه خود اینجا آورده است ؟ آیا توهم پا بدنیای ما گذاشته‌ای ؟

ــ بله ، مگر چه عیبی دراینکار می‌بینی ؟

ــ هیچ ! ببین چه خوب دوستان یکدیگر را پیدا میکنند !

وسپس از شادی ضربه‌های محکمی ، به‌پهلوی او زد ... بالاخره بالحن جدی از او پرسید :

ــ زیاد رنج نکشیدی ؟

ــ اصلا هیچ‌چیز احساس نکردم .

ــ اصل کار همین است .. حالا بهتر است کمی از اینجا بیرون برویم . انسان دراین خانه خفه میشود .

«پاستر» گفت :

ــ من نمیدانم آیا حق خروج از محل خود داریم یا نه ؟ شاید برای عبور از بعضی جاها احتیاج به‌اجازه یا گذرنامه باشد.

کاسانی قهقهه خنده را سرداد و گفت :

ــ طفلك ! شاید انتظار داری که دراینجا یك ورقه‌شناسنامه هم بدستت بدهند ؟

پاستر جواب داد :

ــ آه ! من خیال میکردم که در دنیای تازه مقرراتی از قبیل جواز عبور وجود دارد .

ــ نه ، نه ، اینجا ماکاملا آزادیم ، کاملا مجردیم و کاملا بی‌مصرفیم .

ــ پس شما روزها چه میکنید ؟

ــ راستش را بخواهی ، هیچ ! و همین بیکاری است که سخت وحشتناك است . ما هرروز از عمارتی به عمارت دیگر و از محلی به محل دیگر می‌رویم ووقت تلف میکنیم . کاری نداریم ، از بیکاری خاطرات گذشته را آنقدر بیاد میآوریم و تکرار میکنیم که خودمان بستوه میآئیم و خسته میشویم .

ــ همین ؟

ــ تقریباً ، گاهی ، بعضی از ما ، نمیدانم در پیشگاه کدام مقام‌عالی‌وارجمندی‌بحال غش‌وضعف میافتند تاآینکه‌آن مقام‌عالی هیئت و شکل ظاهری تازه‌ای بآنان می‌بخشد و دوباره در جسم حیوانی داخل میشوند و پا بدنیای زندگان میگذارند و بعضیها میگویند این اشخاص گاهی در کالبد بچه شیرخواره‌ای

حلول میکنند و چون بدنیای زندگان رفتند به ونگ ونگ درمیآیند.. ولی هیچگونه مدرکی تاکنون دراین باره بدست نیامده است. ولی آنچه مسلم است گاهی از آن عالم بعضی‌از مارا بهمین شکل بی‌شکلی احضار میکنند که آنهم معمولا اشباح کسانی است که در دنیا مقام عالی داشته‌اند که‌این موضوع جداگانه ایست‌من اشباحی رامیشناسم که ازسال ۱۶۷۰ باینجا آمده‌اند وتاکنون همین‌جا هستند وهرگز هیچیك از آنها بقالب حیوان یاانسان دیگری حلول نکرده‌اند خودت خواهی دید که چه اوقاتی را باید باهم دربیکاری بگذرانیم.

ـ آیا هیچوقت بصورت درندگان تجلی نخواهیم کرد؟ آیا بهیچ طریقی بادنیائی که آنرا ترك گفته‌ایم معامله ورفت و آمدی نخواهیم داشت؟

کاسانی باحرارت جواب داد:

ـ گفتم که اینموضوع جداگانه است. میدانی‌که ما درزمان عادی فاقد هرگونه قدرت مادی‌هستیم‌ولی میتوانیم «میز های‌گرد» را تکان بدهیم.

ـ میز گرد احضار روح را میگوئی؟

ـ بله، اگر «واسطه» خوبی از مجامع احضار ارواح مارا احضار کند، قادریم بندای آنان پاسخ دهیم.

ـ لابد بهرجا که احضار شوی یکراست در دامن ...

ـ شوخی نکن. روی تجلیات وظهور ارواح مطالعات‌زیادی شده است. ارواحی وجود دارند که انسانها همیشه بااصرار و ابرام آنها را «میخواهند» و پارهٔ دیگری هستند که هرگزدربازی «میز گرد» بآنها توجهی نمیشود و هیچکس درباره آنها فکر نمیکند، متأسفانه اینموضوع در اینجا حسادت وکینه شومی ببار میآورد. ارواحی مانند ناپلئون و ویکتورهوگو حتی یك‌شب هم آزاد نیستند ودمبدم بپای میزهای گرد، از طرف انسانها احضار میشوند، این ارواح، غرور ونخوت غیرقابل تحملی دارندکه قلوب دوستانشان را دراینجا، جریحه دار میکنند. برخی ازاین مشاهیر، بفکر افتاده‌اند که خودرا بچند قسمت تقسیم کنند تابتوانند در آن‌واحد درچندجا حاضر شوند زیرا هرشب آنهارا درچند محل احضار میکنند. دربارهٔ من پرسیدی؟. فقط یکبار، دختر دربان عمارتی که من دریکی از آپارتمانهای آن ساکن بودم، مرا احضار کرد ومن هنوز ازهمان یکبار بسختی رنج میکشم.

ـ چرا؟

ـ چرا؟ زیرا این امر ثابت میکند که دنیای مادی نسبت بمن بی‌علاقه است و حتی درخاطر عده‌ای اشخاص پست ومصروع

هم وجود ندارم .. گوئی هرگز در دنیای زندگان زندگی نکرده‌ام ؛ دیری نخواهد گذشت که در دنیای ارواح مـرا صاحب روحـی مقلد و مسخره خواهند دانست و پیش خود تصور خواهند کرد که من در عالم حیات ، مردی پست ودوره گرد بوده‌ام وهمه ازمن‌دوری خواهند جست ... دراینجا هرکس حساب دیگران را دارد و میداند که‌دیگری چندبار بدنیای مادی احضار شده‌است. مهمترین‌اخبارروز و وقایع مهم همین است . مثلا چون بیکدیگر میرسند با بغض‌وحسد ولبخند تمسخر آمیزی از هم می‌پرسند : « خبر داری ؟ ـ چی؟ـ پریشب سه‌بار امیل‌زولا را پشت سرهم احضار کردند . او از غرور ونخوت میخواست بترکد . معهذا باید دید چه مجامعی وچه افرادی اورا احضار میکنند ! قطعاً اشخاصی پست و کوچك ! يك قصاب، يك خرده فروش ! اگر من بجای او بودم غیبت را برحضور نزد چنین کسانی ترجیح میدادم و هرگز بپای‌میز این ناکسان نمیرفتم.» اینها مطالبی است که بعدازاین ، هرروز و هرساعت خواهی شنید.

پاستر گفت :

ـ به‌به ! واقعاً چه سرگرمی و اخبار جالبی !

ـ بلی ، بلی .. تو حالا اینطور حرف میزنی ولی یقین‌بدان چندروزکه‌اینجاماندی بکلی‌طرز تفکرت تغییرخواهدکرد. اگر بدانی هنگامیکه سکوت آسمانی همه‌جارا فرا گرفته است ناگهان صدای انسانی بیگانه ، صدائی ترسناك وخفه بگوشت برسد که میگویـد: «روح پاستر آنجاست ؟ فورا حاضر شود» ، چه شادی و شعفی بتو دست خواهد داد ! .. من هنوز طنین صدائی که همان یکبار بگوشم خورد که گفت : «روح اتین کاسانی آنجاست ؟ فوراً حاضر شود.» فراموش نکرده‌ام . بی‌اختیار ازجا پریدم و تااتاق تاریك و سیاه مجمع احضار ارواح روان شدم ناگاه خودرا میان جمعی دیدم که هنوز فراموشم نکرده بودند و اطراف میز گرد حلقه زده و دربهت وخلسه فرو رفته بودند. از خوشحالی ، سرازپا نمی‌شناختم ومیزرا بادو دست محکم گرفتم . آنگاه صدائی شنیدم که گفت : «روح اتین کاسانی ، اگر حاضری ، سه‌ضربه روی میز بزن» آه ! هرگزشیرینی ولذت آهنگ این کلمات راکه بگوش من از هر موسیقی‌خیال‌انگیزی، لذتبخش‌تر بود ؛ ازیاد نمیبرم !

فردینان از او پرسید

ـ توهم سه‌بار روی میز زدی ؟

ـ پس چی ؟ از غرور وخوشحالی ، نزدیك بود دیوانه‌شوم و قبل ازاینکه سئوالاتشان پایان یابد ، جواب میگفتم ! آنها ازدقت ودرستی پاسخهای من غرق بهت وحیرت شده بودند ، حتی فنون

ورموز میزگرد «نامتعادل» و میز گرد «لرزان» را بآن جمع‌آموختم. پس از من روح ولتر را احضار کردند و این یك تشفی خاطری برای من بود.

کاسانی ساکت شد و چین برجبین افکند و بانگاهی مبهم بسوئی خیره شد لحظه‌ای بعد باخود شروع به‌حرف زدن کرد. فردینان باحالی پریشان و منقلب اورا تماشا میکرد و بکلی خودرا باخته بود. نمیدانست در جواب حرفهای دوستش چه بگوید. او فکر میکرد که قطعاً این سخنان باو الهام‌شده است. زیرلب ازاو پرسید:

ـ ولتر ودیگران، همگی شبیه توهستند؟

ـ همگی.

مجدداً سکوتی طولانی بین آندو برقرار شد.

لحظه‌ای بعد فردینان پاستر سکوت را شکست و گفت:

ـ گاهی از خود می‌پرسم که در دنیای زندگـان، چه‌کسی ممکن است مرا احضار کند؟. زنم که اصلا از علم احضار روح بی‌اطلاع است. لوئیزت هم برایم تعریف کردکه یکشب بیهوده کوشید تاروح یکی از منشیان درباری قرن هیجدهم را احضار کند. میگفت شب عید «سن سیلوستر» بود و هیچگونه توفیقی نیافت تنها کسی که باقی میماند دکتر «بومینو» است که...

کاسانی یکمرتبه فریاد زد:

ـ دکتر بومینو؟ مگر تو دکتر بومینو را می‌شناسی؟ همان نابغه بزرگ؟ همان بومینوی مشهور؟ عزیزم! این افتخار بزرگی برای تست! بومینو بزرگترین مدیر مجمع احضار ارواح است. اوست که روح مردان بزرگ، ازقبیل، سعدی، فرانکلن‌وروبسپیر ودیگرانرا احضار میکند. چنانچه نام‌تو در فهرست اسامی اوباشد کاروبارت سکه است و آینده‌ات تأمین است.

پاستر ازعصبانیت، لبخند تلخی زد و پرسید:

ـ آینده‌ام تأمین است؟

ـ تو فقط حرفش را می‌شنوی! همینقدر بتو بگویم کـه تویکی از ستارگان درخشان عالم‌ارواح خواهی‌شد؛ زنان دیوانه وار واله وشیدای تو خواهند شد و سخت بتو ابراز تمایل خواهند کرد. دراینجا همیشه ترا بعنوان یك نمونهٔ ممتاز، مثال خواهند زد.

پاستر گفت:

ـ عزیز من، اینحرفها را کنار بگذار، بومینو هرگـز مرا احضار نخواهد کرد.

ـ چرا؟

ـ زیرا ! او عاشق زن منست .
ـ این خود دلیل قویتری است که حتماً ترا احضارخواهد کرد . آه پاستر ! پاستر کوچولویم ! حاضرم روی آیندهٔ تو شرط ببندم ، یقین دارم برنده خواهم شد . تو آینده درخشانی درپیش داری ! فقط یك خواهش از تو دارم .
ـ چه خواهشی ؟
ـ اگر همانطور که من آرزومندم ، تو درآینده توفیقی حاصل کردی ، رفقای قدیم را فراموش نکن ؛ قول میدهی ؟
ـ بسیار خوب ، قول میدهم که هرگز ترا فراموش نکنم.
سپس ساکت شد و حالت انزجار وتنفری ناگهانی ، که لازمهٔ غرور بیهوده ارواح است باو دست داد . لحظه‌ای بعدآهی کشید و گفت :
ـ بااین احوال ، هرگز باور نمیکردم ، شبح بودن تا این‌حد زشت و نفرت‌انگیز است !



پس از پانزده روز که از مصاحبت فردینان با «کاسانی» گذشت ، حسابدار سابق بنگاه .. کم‌کم بوضع تازه خود خوگرفت. هرروز باتفاق دوستش به‌بندرگاهها و تآتر ها و موزه‌ها «روان» میشدند . و در راه به‌زنان و مردانی برمیخوردند که بالباسهای‌عجیب و غریبشان مورد تمسخر آندو واقع میشدند . فردینان چندین بار، همکاران سابقش را ملاقات کرد و همچنین چندبار بدیدار همسرش رفت و گاه وبیگاه به‌آپارتمان «لوئیزت» زیبا ومهربان میرفت ، ولی درهیچ کجا سخنی ازوی درمیان نبود ، یکی از همکارانش که دسته گل زیبائی در مراسم تشییع جنازه او فرستاده بود ، سرگرم کار های جاری خود بود و فکری بجز اضافه حقوق و استفاده ازحقوق ایام مرخصی درسر نداشت . همکار پهلودستش که میزش کنار میز او بود ، جاقلمی واسباب روی میز اوراتصاحب کرده بود . هورتانس از مادرش خواسته بود که‌در خانه او سکونت کند و باهم یکجا زندگی‌میکردند . تنها مسئله‌ای که همیشه میان مادر و دختر مطرح میشد ، موضوع جانشینی او یعنی شوهر تازه بود . اما لوئیزت پس از مرگ او از محل سابق ، اسباب کشی کرده بود و فردینان از محل جدید او بی‌اطلاع بود وهمین موضوع باعث خشم وعصبانیت اومیشد. حتی نتوانسته بوداز‌دربان‌عمارت سابق‌که‌بدون‌تردیدنشانی تازه زن جوان را میدانست ، چیزی بشنود و اطلاعاتی کسب‌کند.
هرروز که میگذشت فردینان ازبیکاری‌و ناتوانی بیشتر رنج میکشید . بیماری و ناراحتی ارواح مولود همین بیکاری وغم‌وغصهٔ

دوری ازوطن وخویشان بود که اونیز مانند سایرین دائم در اندوه ورنج بسر میبرد گاه اتفاق میافتاد موقعیکه با «کاسانی» بگردش میرفت ، ناگهان ازجا می‌پرید و زیر لب میگفت :

ـ بنظرم مرا احضار کرده‌اند !

«کاسانی» بادقت گوش میداد و سپس باشفقت ودلسوزی سرتکان داده میگفت :

ـ نه ، دوست بیچاره‌ام ، عوضی شنیدی ؛ هیچکس روی کرهٔ زمین صحبتی از تو نمی‌کند .

دراینموقع بود که «پاستر» گریه را سرمیداد و قطرات شفاف وکوچك اشك از چشمش سرازیر میشد . برای او تفاوتی نداشت که زنش اورا فراموش کند ، حتی خوشحال بود که از دست این زن خیره‌سر که نیمی از وجودش را تشکیل میداد ، خلاص شده است . اما ازاینکه لوئیزت عزیز ، لوئیزت محبوب و لوئیزت شیرین بفکر او نبود وهنوز دراینمدت حاضر نشده است خاطرهٔ مرد محبوب متوفایش را در دل زنده نماید و اورا احضار کند ، سخت رنج میکشید و برایش غیر قابل تحمل شده بود .

سه ماه از مرگ فردینان پاستر گذشت او اکنون شبحی



ضعیف وناتوان بود که «کاسانی» میبایستی از صبح تاشب اورا دلداری و پندواندرز بدهد یا ملامت وتوبیخش کند . همهٔ ارواح از او فراری‌بودندزیرارفت‌وآمدومعاشرت‌بااوآنانراغمگین‌واندوهناك میکرد . کاسانی دائم ازراه نصیحت باو میگفت :

ـ تو باید مثل من باشی ، به‌بین من چگونه خود را برای این محیط ساخته‌ام .

ـ نه ، نه ، من تحمل زندگی دراین عالم را ندارم !

او میخواست بگوید : «اگر مثل تو بشوم خواهم مرد !» ولی‌دید حتی‌اجازه مردن هم ندارد ، دراین محیط ، از مرگ‌خبری نیست و همین فکر برنومیدیش میافزود و اورا بیشتر شکنجه میداد تاجائیکه نزدیك بود دیوانه شود . هیچ چیز در زندگی تازه برای او تسلی بخش نبود ؛ هرکجا قدم میگذاشت از دیدن صورتهای مسخره‌وبدقوارهٔ ارواح وحشت میکرد . میدید که مردگان همان شهوات پست وپلید دوران حیات را حفظ کرده اند ، سرداران و سرکردگان جنگی ، ازگوشه نشینی به‌تنگ آمده و تشنهٔ جنگ‌بودند. و سیاستمداران بیکدیگر حسد میورزیدند وکلا وسناتور ها صحبت از نطقهای قبل‌از دستور و بعد از دستور میکردند و گفتگو های یاوه وبی‌سروته میانشان رواج داشت . زنان جلف وسبك ازطرز

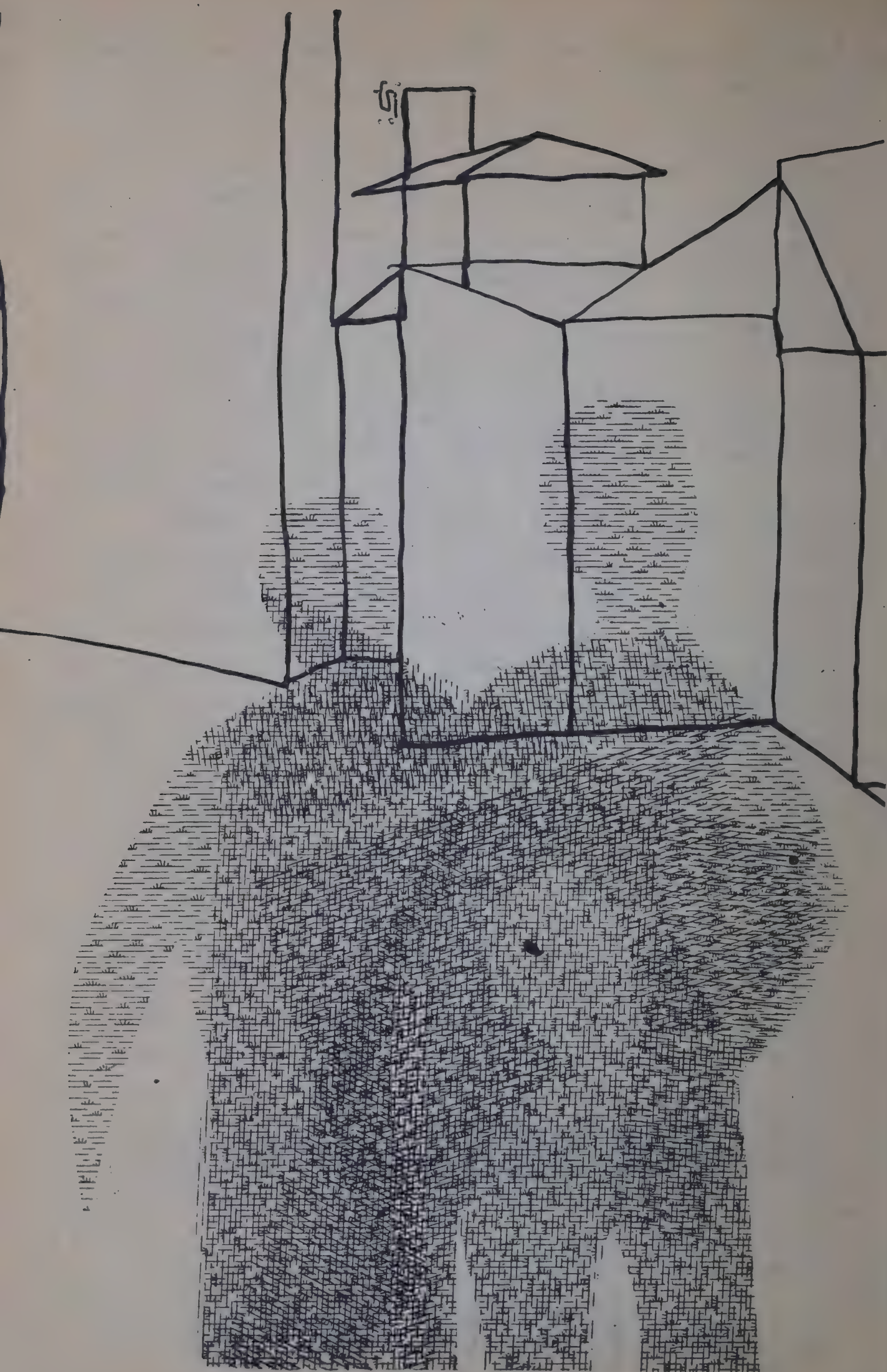
آرایش زنان نجیب و شریف انتقاد میکردند و زنان شوهردار و عفیف نسبت بزنان هرزه بی‌اعتنائی میکردند و باآنان بداخلاقی رفتا رمیکردند. جوانان‌و مردان کاری‌جز خوشخدمتی بزنان‌نداشتند و دراینجا نیز میخواستند زنان تازه‌ای را بدام اندازند و درساعات بیکاری بشمارش و توصیف زنانی که ازراه بدر کرده‌بودند، می‌پرداختند. کارگران علیه استثمار کارفرمایان تظاهر میکردند و کارفرمایان از سستی و تنبلی و توقعات بیجای کارگران شاکی بودند. همه وهمه ازبالاترین تاپست ترین طبقات، از غنی تا فقیر از جوانان تاپیرمردان سخت بخاطرات دنیوی خود چسبیده بودند و بااینکه از زندگی پا بعالم مرگ گذاشته بودند، کوچکترین تغییری در وضع رفتار وبلند پردازی ها، هوسها، شهوات، دروغها و امیال پست و کثیف مادی آنان پیدا نشده بود. مانند تبعیدیها و نفی بلدشدگان هرگز وطن را از یاد نمی‌بردند و بااینکه قالب‌انسانی‌را ترك گفته بودند ولی هرشب خواب دنیای مادی و دوران زندگی را میدیدند. فردینان سیات اخلاق وامیال پلید اشباح را که‌دردوران حیات بچشم دیده نمیشدند، واضح و آشکار میدید زیرا دراینجا هیچیك قالب وکالبد جسمانی نداشتند از اینرو تمام معنویات و خصوصیات اخلاقی هرکس بچشم دیده میشد. یکی از روزهای زیبای فصل بهار، که «فردینان پاستر» بکلی از خود بی‌خود شده بود ناگهان وسط خیابان ایستاد و زوزه کشان فریاد زد:

– لوئیزت، لوئیزت! تو نمیتوانی مرا فراموش کنی! یقین دارم تو نسبت بمن وفاداری! میخواهم ترا دوباره ببینم، میخواهم باتو صحبت کنم! نمیدانم چرا همیشه ارواح معینی را در برابر میز گرد احضار میکنند

نمیدانم چرا همیشه زندگان بیاد یکمشت ارواح پلید و کثیف هستند؟ این ارواح هیچ امتیازی بردیگران ندارند! اینها ارواحی دوزخی و خون آشامند! چرا انسانهای زنده اینقدر پست فطرت و نامرد پرستند؟ باید برادری و برابری را در مقابل میزگرد بوجود آورد! باید از انسانها خواست که کمی هم بفکر ارواح‌پاك باشند و آنهارا احضار کنند.. باید رایت طغیان برافراشت!...

اشباح محافظه کار ازاین‌رسوائی وافتضاحی که «فردینان» براه انداخته بود، متنفر بودندو آنرا ناشایسته‌و ناپسند میدانستند. ازآن ببعد هروقت در محلات عمومی به‌او برمیخوردند، ازاو روی برمیگرداندند و یاتنه محکمی میزدند و میگذشتند.

«کاسانی» مجبور شد دوست بدبختش را به قسمت تیمارستان تحویل دهد و خود روزها بدانجا میرفت و اورا سرگرم



میکرد تا کم‌کم ازآن خیالات واهی و برقراری «برابری و برادری» در دنیای زندگان ، منصرفش سازد .
دوروز بعد باتفاق هم از تیمارستان خارج شدند و برای گردش براه افتادند و قدم زنان بمیدان «کونکورد» رسیدند . ناگاه از مهرهٔ پشت گردن تااستخوان قوزك پای «پاستر» را لرزشی فرا گرفت . همانجا ایستاد و بازوی رفیقش را گرفت و باصدای‌خشکی آهسته بیخ گوش او گفت :
نشنیدی ؟
کاسانی جواب داد :
ـ چرا ، شنیدم . اینمرتبه ترا صدا میکنند . گویا بیادتو افتاده‌اند .بسرعت «روان» شو. خوشابحالت! عزیزم ، یقین دارم بخت بتو روی آورده است .
لحظه‌ای بعد «فردینان پاستر» در اتاق دکتر بومیند بود. پنجره های اتاق را بکلی بسته و پرده هارا کشیده بودند . اطاق کوچکی بود که پرازاثاثیه قدیمی از قبیل : بالشهای کوچکی که‌رویهٔ آن قلاب دوزی شده بود . شمشیر های قدیمی که بدیوار آویزان بود، ظروف مسی کنده کاری ، پوست حیوانات مختلف و مقدار زیادی اشیاء ریز و درشت مختلف و قدیمی انباشته شده بود که جارا بکلی تنگ کرده بودند . قندیلی به سقف آویزان بود با نور کمرنگش روشنائی مختصری باتاق داده بود . در وسط اطاق میز گرد کوچکی که پایه هایش را بشکل پنجه های بسته شیر ساخته بودند ، دیده میشد. بومینو باکله طاس و ریشی که در دو طرف صورت گذاشته بود با هیکل چاق و خپله خود روی صندلی پشت‌میز گرد نشسته بود ودر کنارش هورتانس با اندام درشت و رنگ وروی پریده دیده میشد . لوئیزت شیرین و دوست‌داشتنی چون گربه کوچك وملوسی پهلوی مرد جوانی که نگاهی آرام و چهره‌ای کشیده داشت واقع شده بود و هر چهارنفر کف دستها را روی میز گذاشته بودند بطوریکه انگشت کوچك هریك روی انگشت کوچك نفر پهلوئی قرار داشت .
قلب فردینان پاستر بشدت میزد و نفس زنان باحالتی بشاش و نگران چون هنرپیشه‌ای تازه‌کار که از وحشت ، قدرت هیچ کاری ندارد باین جمع می‌نگریست و حساب موفقیت خود را میکرد :
«امید است که همه چیز بخوبی بگذرد ... و آرزو داشت که طوری رفتار کند تاهرجلسه اورا احضار کنند!...»
درهمین لحظه «بومینو» شروع بسخن کرد و گفت :

– روح ، اگر اینجا حاضری ، سه‌ضربه روی میز بزن !
«لوئیزت» زیر لب زمزمه کرد
– من میترسم ، من میترسم .
جوان ناشناس که در جمع آنان بود ، بالحنی عاشقانه به لوئیزت گفت :
– آرام باشید ، خط زنجیر را نشکنید . باید انگشت‌کوچك شما روی انگشت کوچك من باشد . چرا دستتان را کنار کشیدید؟. زود باشید انگشت کوچکتان را روی انگشت کوچك من بگذارید .
فردینان پاستر میز را بادست گرفت و باکمال تعجب مشاهده کرد که میز بفرمان اوست ، ضربه اول ودوم را درسکوت باشکوهی که اتاق را فرا گرفته بود ، نواخت .
هورتانس نفس را در سینه حبس کرد و دست روی‌قلبش گذاشت و گفت :
– او اینجاست !
«فردینان پاستر» از اضطراب‌و دلهرهٔ شدیدی که بهمسرش دست داده بود ، سخت خوشحال شد و از اینکه میدید حاضرین علاوه براینکه احترام و ابهت خاصی برای او قائلند ، از او وحشت دارند ، برخود می‌بالید . هرگز بیاد نداشت که در زمان حیات‌اینطور مورد احترام قرار گرفته باشد و بادقت باو نگریسته باشند میدید که مرگ ، شخصیت و حیثیت تازه‌ای باو بخشیده است . اکنون که مرده است ، هیچیك از زندگان یارای مقاومت در برابر اورا ندارند. باخود اندیشید : «پس لوئیزت هرگز مرا فراموش نخواهد کرد».
دوباره صدای دکتر بومیند بلند شد .
– ای روح فردینان پاستر ، چنانچه در آن دنیای وسیع که تو اقامت داری ، گاهی بیکی ازما فکر میکنی ، ضربه ای روی میز بزن .
«فردینان پاستر» بجای نواختن ضربه ، میز را بلند کرد وروی زمین برگردانید . او بدینوسیله میخواست بگوید دائم بفکر یکی از حاضرین است .
هورتانس آهی کشید و گفت :
– پس او بما فکر میکند و همیشه نزد ماست و ما او را نمی‌بینیم . چه بدبختی بزرگی !
لوئیزت لبهای گلرنگش را جمع کرد و تکرار کرد :
– بلی ، چه بدبختی بزرگی !
«فردینان پاستر» میخواست برای همین دوکلمه اورا در آغوش گیرد . لوئیزت باچشمان سبزرنگ و با چهرهٔ سه‌گوش خود

که بحدافراط آرایش کرده بود، زیباتر از همیشه بنظر میرسید.

اعصاب حاضرین بقدری تحریك شده بود که گوئی نزدیك بود خرد و درهم شکسته شود. سکوت و آرامش اتاق گیج کننده بود و صدای نفسهای تند آنها بگوش میرسید.

«بومینو» پرسید:

– روح، آلان بچه فکر میکنی؟ چنانچه بمردی فکرمیکنی، یك ضربه روی میز بزن و اگر بزنی فکر میکنی دوضربه بزن!

هنوز بومینو جمله‌اش را تمام نکرده بودکه دوضربه روی میز نواخته شد. هورتانس گفت:

– او بزنی فکر میکند! او بمن فکر میکند! اوه! مرده‌ای بمن فکر میکند! خدایا! چقدر این موضوع دلکش و درعین حال وحشتناك است!

بومینو پرسید:

– روح، آیا میتوانی نام‌این زن‌را هیجی کنی؟

شبح باضرباتی که پزشك آنرا تعبیر میکرد، نام زن مورد نظر را هیجی کرد.

پزشك میگفت:

– دوازده ضربه «ل»، پانزده ضربه «واو» و بیست ویك ضربه «همزه» و ...

کلمه «لوئیزت» را تاآخر هیجی کرد.

هورتانس فریاد زد:

– فردینان، مقصودت چیست؟ مگر دیوانه ای؟ شاید خودت‌را فراموش کرده‌ای یااشتباه میکنی؟

قطرات عرق چون مروارید روی پیشانی لوئیزت نشست و بالکنت زبان گفت:

– واقعاً هیچ نمی‌فهمم، بدون شك اشتباهی درتعبیر حروف رخ داده است، بعلاوه لوئیزت در دنیا زیاد است مگر اینطور نیست؟

ولی در همین لحظه، «فردینان‌پاستر» نواختن ضربات روی میز را موقوف کرد زیرا تماشای منظرهٔ عجیبی اورا مسحور کرده بود:

زیر میز گرد، پای مرد جوان، ساق پای لوئیزت رانوازش میداد و لوئیزت ابداً تکان نمی‌خورد. لحظه‌ای بعد زانوی آن بخت برگشته، بزانوی «لوئیزت» که جوراب ابریشمی‌پوشیده بود، تماس پیدا کرد. لوئیزت فقط پلکهایش را بهم میزد. سپس جوان روسیاه وبدبخت دستش را مثل برق از روی میز برداشت و روی رانهای

زن جوان گذاشت. لوئیزت سرخ شد و آهسته گفت:
– ژرژ...
مشاهدهٔ این صحنه، عقل از سر فردینان ربود ومیزگردرا بلند کرد و پایهٔ آنرا محکم روی انگشت پای رقیب زد.
جوان از درد فریادی کشید و خودرا بآنطرف اتاق پرت کرد. لوئیزت خودرا باو رسانید و درآغوشش فرو رفت.
بومینو پرسید:
– چه شد؟
ژرژ ناله کنان گفت:
– پایه‌میز گرد.. انگشتم را له کرد. این پاستر... یکی از..
ولی نتوانست جمله‌اش را تمام کند زیرا میز از زیردست «بومینو» لغزید و بگوشهٔ اتاق رفت و داشت‌باصدای محکمی روی پای ژرژ فرود میآمد که بومینو فریاد زد.
– مواظب باش! مواظب باش.
ولی دیگر خیلی دیر شده بود. میز برای باردیگر از زمین بلند شد و بپای جوان فریبکار فرود آمد...
ضربات آنچنان محکم بود که کفشش را پاره کرد و پای ژرژ خرد وخمیر شده بود. فریادی از درد کشید وگفت:
– پست! بی‌شرف!
لوئیزت گفت:
– دکتر، فکری بکن! کاری بکن! نزدیك است از ترس سکته کنم.
پزشك جواب داد:
اولین بار است که من در طول مدتی که بکار احضارارواح اشتغال دارم، چنین حادثه‌ای می‌بینم. این «پاستر» روحی خشن وبی‌تربیت است! دیگر تمام شد و هرگز اورا دعوت نخواهم کرد!..
روح، بتو دستور میدهم که...
ولی میزگرد عقب رفت و میدان گرفت و پایه هایش که چون چنگالهای شیر بود، محکم بسروسینهٔ ژرژ کوبیده شد. ژرژ ازناچاری و حواس‌پرتی ظرف بزرگ چینی عتیقی که دم دستش بود، برداشت و آنرا محکم بطرف حریف پرتاب کرد، وظرف‌باصدای «جرینگ» خود بمیز خورد و شکست و ذرات آن همه جای اتاق پخش شد. ظرف دیگری برداشت، آنهم بهمین سرنوشت دچار شد. دوشمعدان گرانبها بدنبال ظروف رفتند. صدای خرد شدن ظروف چینی، گلدانهای نفیس و قدحها و کوزه‌ها در اتاق پیچیده بود. تنگ آب و گلهای پژمرده ای که در گلدانها بود، روی کف

اتاق ریخته شد . میزگرد باحالت وحشیانه‌ای دائم جلـو و عقب میرفت ، وبسرومغز ژرژ میخورد . ژرژ خواست با پا آنرا نگاهدارد ولی میز گرد بایك تکان خودرا آزاد کرد و کشوئی که پراز سکـه های فلزی بود ، از داخل میز بیرون پرید و محکم بصورت او خورد .

«لوئیزت» روی کاناپه افتاده بود و پایش را بزمین میکوبید وصدای هق هق گریـه او که ناشی از حملهٔ عصبی بود در میان سروصدای اتاق محوشده‌بود بگوش‌کسی‌نمیرسید . « هورتانس » از یکسر اتاق بسوی دیگر میدوید و فریاد میزد : «کمك کنید! کمك کنید مارا نفرین کرده‌اند !» سپس لنگ لنگان خود را به «بومینو» رسانید . گونه هایش مانند لرزانك میلرزید و گیسوانش در هم‌وبرهم روی چهره‌اش ریخته‌شده بود . آب دهان فراوانی روی لبهای کبود رنگش جاری بود . دست‌بسینه مقابل میز زانو زد و تضرع کنان گفت :

– فردینان ، خواهش میکنم دست نگهدار ! تو مرا خجل و شرمنده کردی !

وچون نتیجه‌ای‌از استغاثه و عجزو لابه‌نگرفت، قیافه‌تهدید آمیزی بخود گرفت و گفت :

– فردینان ، خواهی‌دید چه بروزت بیاورم! خواهی دید چه بلائی بسرت بیاورم !

ولی میز گرد گوشش باین تهدید ها بدهکار نبود وباخشم وغضب وحشتناکی باطراف اتاق می‌چرخید. ژرژ میکوشید بهرطریق ممکن باشد ، راهی بخارج پیدا کند ولی میز گرد کاملا مواظبش بود و راهرا براو می‌بست .

در این اثناء ضربه محکمی بدهانش خورد که اورا نقش زمین کرد ولی ژرژ که نزدیك در بزمین افتاده بود از زمین‌برخاست که فرار کند ، اما میزگرد بایك حرکت دورانی باضربه سنگینی اورا بدیوار کوبید . سکسکهٔ عجیبی عارض ژرژ شد و چون دهان گشود که بزمین تف کند ؛ میز گرد از موقعیت استفاده کرد و ضربه دیگری بصورتش زد . مرد جوان ضمن خون و تفی که از دهان روی فرش کف اطاق ریخت ، مشاهده کرد که دو دندانش شکسته است . درنگ‌را جائز ندید و برگشت و شمشیر قدیمی را که بدیوار اتاق نصب بود ، برداشت و بجان میز گرد افتاد .

دوئل بیرحمانه‌ای شروع شد . میزگرد باپنجه‌های خود که سرپنجه های‌خمیده‌ای‌داشت، مبارزه باشمشیررا آغاز کرد . ژرژ شمشیر را بدور سر میچرخاند و باتیزی وپهنای آن بمیز گرد

میکوفت . پایه های میزاز هم متلاشی شد و هریك از قطعـات آن بدر وپنجره میخورد . گاهی که شمشیر بمیز نمیخورد ، بمبلهای اتاق کوبیده میشد و قطعاتی از آنهارا باطراف پرتاب میکرد ، شیشه های پنجره ها بکلی خرد شدند وازدر ها وپنجره‌ها جز چارچوب چیزی باقی نماند که آنهم غالبا شکافهای بزرگی برداشته بود .

ضعف به‌ژرژ چیره شده بود ولی میز گرد دست بردارنبود: جلو میرفت عقب میآمد و محکم به‌تن وبدن او میخورد . گاهی تا نزدیك طاق بالا میرفت و دوباره باشدت پائین میآمد و چون‌ژرژ سررا کنار میبرد بافروفر پیروزمندانه‌ای به استخوان کنده‌زانویش میخورد . جنگی پایان ناپذیر بود وچنین پیش‌بینی میشد کـه میز گرد تا ژرژ را از پا نیندازد دست بردار نخواهد بود . «لوئیزت» غش کرده و در گوشه اتاق افتاده بود .

دراین اثنا «بومینو» فریاد زد :

ـ فورا باید مقداری نفت روی میز ریخت و آنرا آتش‌زد! آه مواظب سمت راست باش ! ... آه ! سمت چپ را مراقب باش! دقت ! دقت ، الآن از روبرو حمله خواهد کرد ! مواظب باش،حملات خود را سخت‌تر کرده است !..

ژرژ گیج و خسته و کوفته درحال بیهوشی بود ودیگـر ازخود دفاع نمیکرد .. فردینان پاستر برای اینکه حملهٔ آخـری را شروع کند و اورا بکلی ازپا درآورد ، لحظه‌ای مکث کرد تانفس تازه کند . درهمین لحظه چشمش به‌هورتانس افتاد که از پشت سرباو نزدیك میشدو بازانو روی‌زمین می‌خزید، چشمانش‌ازکینه‌ای مدهش برق میزد . شکی نبود که او میخواست مبلی‌را بردارد وروی میز بگذارد تامیز گرد سنگینتر شودو او نتواند آنرابحرکت درآورد. شبح بابك خیز ، برگشت و قبل‌ازاینکه هورتانس توفیقی دراجرای نقشه خود پیدا کند میزگرد را بلند کرد و بالابرد و دریك لحظـه آنرا محکم برجمجمهٔ همسرش فرود آورد . زن بیچاره مثل‌فانوس تاشد و بدون اینکه فریادی بکشد ، جابجا برزمین نقش بست .

بومینو بازوانش را ازهم بازکرد و باصدائی که به‌عوعوسگ شبیه بود ، فریاد زد :

ـ قاتل !

ژرژ دراین لحظه که همه‌را وحشت فرا گرفته بود از موقعیت استفاده کرد وباحالتی زار و ناتوان دراتاق را باز کـرد و خودرا در راهرو انداخت .

بومینو دائم تکرار میکرد :

ـ ای روح فردینان پاستر ، تو قاتلی ! تو ... قاتلی ! مردم

ترا لعن خواهند کرد ! ارواح پاك ترا ازخود خواهند راند !

فردینان پاستر ،که تازه بحال عادی آمده بود ، پزشك‌را دید که روی کف اتاق کنار هورتانس نشست و سرش را از زمین بلند کرد و روی زانوانش گذاشت و گفت :

– هورتانس ، چطور چنین چیزی ممکن است؟ ..تومرده‌ای؟ پرنده قشنگم او ترا نکشته است .. تقصیر از من بود ! اوه نمیتوانم باورکنم که تو مرده‌ای !..

فردینان پاستر احساس سرمائی سخت کرد . مصلحت دید که فوراً از آنجا فرارکند... اما ناگهان صدای وحشتبارهورتانس را از پشت سر شنید که میگفت :

– فردینان ! بالاخره ترا پیدا کردم ! دیگر ترا رهانخواهم کرد ! .. اول بگو بدانم موضوع «لوئیزت» چه‌بود ؟

این لوئیزت کدام لوئیزت است که تو دائم بفکر او هستی؟ زودباش بگو ! معطل نشو !..

فردینان ازهول وهراس چشمانش را بست او هرگز چنین مصیبتی را پیش بینی نمیکرد احساس کرد نزدیك است قبض‌روح شود اومرگ را برای باردوم درجلوی چشم میدید ..

پایان



نوشته : بهرام صادقی

آقای نویسنده تازه کار است



« آقای نویسنده تازه‌کار است » اما خواهش می‌کنم، از حضورتان صمیمانه خواهش میکنم که فراموش نکنید ،عنوان داستان این نیست ، چیز دیگری است : **« آقای اسبقی برمی‌گردد»**

البته من هم باشما همعقیده‌ام که نویسنده درنامگذاری سلیقه بخرج نداده است اما به‌حقیقت سوگندمی‌خورم که این حرف رانه برای خوشامد شما می‌زنم ونه‌برای آنکه بابدگویان همداستان‌شوم وبه‌نویسنده بتازم .این را می‌دانیدکه دنیای‌ما دنیای آشفته‌ای‌است وصلاح هیچکس دراین نیست که بکوشد تاآنرا آشفته‌ترکند ، دراین جنگل تودرتوی درهم وبرهمی‌که مسکن‌ما است بیش از هرچیز به‌تفاهم احتیاج داریم ، به‌اینکه هم رابشناسیم وزبان یکدیگررا درك کنیم . در غیر این‌صورت نمی‌توان‌گفت چه پیش خواهدآمد وکاربه‌کجا خواهد کشید اما دست کم این‌نکته هست‌که زبانهای

جبران ناپذیری خواهیم دید. مثلا. این خیلی ساده‌است وزیاد بعید وتعجب آورنیست که نویسندگان تازه‌کارمان ازاینکه‌دنیای‌درونیشان ناشناخته مانده است مأیوس ونومیدشوندوبکارهای‌دیگری‌بپردازند- بیهوده نیست که تعداد ورزشکاران ویاکسانی‌که واسطهٔ فروش اتومبیلهای مستعمل هستند روزبروز افزایش می‌یابد.

روی این اصل من‌می‌گویم بیائید دورهم به‌نشینیم، قلبهایمان را صاف‌کنیم. روحمان راآزادبگذاریم تا ازتنگنای بی‌دروروزنش بیرون بیاید ودر هواهای تازه و فضاهای بازآن مثل‌یك پرندهٔطلائی پر بزند وآنوقت رنگ تبسم بصورتهایمان بزنیم ودراین باره سخن بگوئیم که آیا نویسنده واقعاً تازه‌کاراست وآیا درنامگذاری بی‌ذوقی کرده‌است و داستانش نیز عیوب فراوان دارد؟خوشبختانه چون نویسنده زنده است وازآن گذشته آماده‌است که دفاع از نوشته‌اش را بعهده بگیرد، کارها خیلی بهتر از آنچه معمولا دراینگونه‌مواقع پیش بینی می‌شود پیش خواهد رفت ومن‌نیز، بی‌آنکه نقل وتصرفی بکنم، باوفاداری کامل گفتگوهارایادداشت می‌کنم:

***

– خیلی خوب آقا! خواهش می‌کنم گوش‌کنید. باید بگویم که دلائل مخالفت من یکی دوتانیست، ازاول تاآخر داستان مورد ایراد من است، امابهتر نیست ازعنوان داستان شروع‌کنیم؟–«آقای اسبقی برمی‌گردد» این‌آقای اسبقی کیست؟

– آه ... من در خود داستان کاملاشرح داده‌ام: فکرنمی‌کنم کاراکتر ایشان عیبی داشته باشد.

– مقصود از «ایشان» همان آقای اسبقی است؟ خیلی عجیب است که‌شما تااین حد به‌این مرد احترام می‌گذارید...احترامی بیجا و خارج از تکنیك، معهذا مسأله بهمین سادگی نیست، شما می‌خواهید یك دهاتی ساده راوصف کنید اما ملاحظه بفرمائید که حاصل کارتان چه از آب درآمده‌است، این عین نوشتهٔخود شما است: «... آقای اسبقی دهقان زحمتکش و نجیبی بود.» درست مثل اینکه از اسب حرف میزنید. کتابهای درسی رابازکنید بخوانید، پراست از همین حرفها- اسب حیوان بارکش و نجیبی است ویا اسب حیوان وفاداری است – خیلی خوب، بعد:«... او عمرش را با صداقت وفعالیت می‌گذراند اما هنوز ریشش درنیامده بود» البته عجیب است ولی صحبت برسراین نیست، آقای اسبقی روزها می‌خوابید و شب‌ها بیدار می‌ماند ... » آدم راکلافه می‌کنید قربان، خواهش می‌کنم جواب بدهید که چطور زارعی که در دهی دور دست زندگی‌می‌کند ممکن‌است اسمش آقای‌اسبقی باشد؟شما

آقای فلانی باشید ، صحیح ـ بنده آقای فلانی باشم ، صحیح ـ اما یك دهقان ... هر قدر هم شرافتمند باشد ممکن‌است « مشهدی غلامرضا » باشد یا «کربلائی عبدالله » .

ـ آه .. پس شما ازالهام غافلید ؟ من اینطور احساس‌کردم در احساس من این قهرمان بصورت‌آقای اسبقی ظاهرشد .

ـ وحتماً در همانجا است‌که روزها می‌خوابد وشب‌ها بیدار می‌ماند ؟ امایك زارع فعال‌چگونه ممکن است وقتش‌رااینطور هدر بدهد ؟ مگر اوروشنفکر است‌که تمام شب رادرخیابانهای تاریك و خلوت یا اتاقهای کم نور بگذراند و روز ، بعد از اینکه یك‌لیوان شیر نوشید بخواب برود تاباز شب بیاید؟ بعد می‌نویسید :«...چراغ را روشن می‌کرد وتاصبح می نشست .گاهی آه میکشید وگاهی زیر لب شعر می‌خواند ؛ اما وقتی میخواست شعر بخواند سرش‌رادوسه بار بدیوار میزد ... » آخر چرا این‌کارهارا میکرد ؟ مگر دیوانه‌بودیا بسرش زده بود ؟ جوابی‌که شما درداستان اندیشیده‌اید این است: « ... وقتی از اومی‌پرسیدند چرا باین عمل مبادرت میکنی جواب می‌داد این‌کار چند خاصیت دارد : اول اینکه اگر مغز آدم تکان خورده باشد برمیگردد سرجایش ، دوم اینکه باین وسیله میتوان افکار یاس‌آمیز وناملایم را ازمحوطهٔ دماغ بیرون راند ... »بسیار عالی است ! مرد بدبختی که شاید غیر از بیل والاغ‌مسألهٔ مهمی‌در زندگیش وجود ندارد ، یا ظاهراً اینطور بنظر میآید ، ناگهان به‌بیماری قرن دچار می‌شود . آنوقت بعد ، اینجا شما به‌توصیف قیافه‌و وضع قهرمانتان پرداخته‌اید :« ... آقای اسبقی نمونهٔ یك دهقان واقعی بود ـ بلند قد وورزیده بود وبادستهای پینه بسته‌که‌اغلب بآنها حنا می‌بست کارمیکرد.کلاه نمدی رنگ وورورفته‌ای بسرداشت که‌دورتادور آن یك‌خط چرب وسیاه که نشانهٔ سالهاکار وکوشش صاحبش بودکشیده شده بود . گیوه‌هایش کهنه امامستعمل بود...»ـ ملاحظه فرمودید ؟ اینهم جمله بندیتان ـ «...باوجود آنکه مسواك طبی و خمیردندان استعمال نمیکرد دندانهایش از سفیدی برق‌میزد و اگر چه شیر پاستوریزه نمی‌نوشید وآمپولهای گران قیمت‌ویتامین و کلسیم و عصارهٔ بیضه بخود تزریق نمی‌نمود زوربازویش روزبروز افزایش می‌یافت . تنبان محکمی پوشیده بود.. » مقصودتان چیست؟ لابد اینکه پارچه‌اش بادوام بود ، « ...و چپقش رابه‌شال‌خوش رنگی که به‌کمربسته بود آویزان میکرد. چه چپق زیبائی بود! آقای اسبقی جوان بود ، یك زارع سی‌ساله ودلش می‌خواست هفتاد سال‌دیگر هم زندگی کند تابتواند همچنان این مسأله رااثبات‌برساندکه‌کار کردن عیب نیست ... » آه ، خستگی آوراست . آقای اسبقی سه‌ساله

از دهقانی فقط یك کلاه نمدی رنگ وُرورفته و چند چیز دیگر دارد ، باضافهٔ یك خانوادهٔ عجیب وغریب ، امادیگر موقع آن است‌که از شما بپرسم ... آیا می‌توانم سوآل کنم‌که تحت تأثیر چه عاملی این داستان را نوشتید ؟ چطورشد ؟ چه احساساتی بشما دست‌داد، چه چیز ملهم شما بود ؟ شاید بتوان دراین میان نتیجه‌ای‌گرفت .

ـ آه ... این خودش قصهٔ جداگانه‌ای است ، اما شما حوصله دارید ؟

ـ لازم است قربان ، لازم است داشته باشم.

ـ پس اجازه بدهید ... اینجا است که باید قسمتهائی از دفتر یادداشتم را برایتان بخوانم . اما ناراحت نشوید ، خلاصه‌اش می‌کنم .

ـ آنرا باخودتان دارید ؟

ـ همیشه . یك نویسندهٔ خوب باید در تمام ساعات‌شبانه روز مجهز باشد ، مثل یك تراکتور خوب ، مخصوصاً اگر بخواهد مسائلی رادر آثارش مطرح‌کندکه مربوط به‌زندگی میلیونها نفرباشد، مثل زراعت وزمین ...

ـ بله شخم بزند ...

ـ آه ... خوب مقصودم را ملتفت شدید . قلوب انسانها را شخم بزند .

ـ برای اینکار لازم است که وقت را تلف نکنیم.

ـ درست است ، معهذا من باید شرح بدهم. مدتها بود چیزی ننوشته بودم وهمینطور زندگی‌کسالت بارم را ادامه میدادم. یادداشتی‌که دراین زمینه‌کرده‌ام شایدگویاتر باشد : « دریك روز بهاری ـ آیا همه چیز آماده‌است ؟ آیامن توانسته‌ام موادوعناصر لازم را برای داستان جدیدم فراهم بیاورم ؟ متأسفم . هنوز هیچ چیز آماده نشده است . یکماه است‌که هر روز یکساعت زودتر از خواب بیدار میشوم و پنجرهٔ اتاقم رآبازمیکنم ونگاهم‌رادرکوچه به‌جستجوی قهرمانها میدوانم ـ اما افسوس که همیشه مأیوس و سرافکنده می‌شوم . باخودم فکر میکنم که یکی ازاین قهرمانها، لابد این آب حوضی نکره‌است ، چه نعره‌های عجیبی میکشد. بعد، آن کهنه خری‌که درست سرساعت هشت از کوچه رد میشود، یکی هم این پیر زن لهیده که نوه‌اش رابه‌کودکستان می‌برد، سیراب فروش سرکوچه و دیگر هیچ‌کس ... چرا ، چرا ... قهرمان دیگر، پیر مرد همسایه‌ام که‌بواسیرگرفته است ، فکر میکنم ، فکرمیکنم، پس چه باید کرد ؟ آه ! می‌توان یك داستان دربارهٔ دهقانان نوشت: قلبهای پاك وبشری و محیط زنده وپرآب و علف... خیلی خوب،

اما من تمام عمرم رادر یك شهر بزرگ صنعتی گذرانده‌ام وحتی‌از دور هم یك دهقان ندیده‌ام ... چگونه میتوانم به‌واقعیت‌وفادارباشم؟ البته چیزهائی هست که حتماً باید فراموش نکرد: مرددهاتی آدمی است ساده لوح وپاك طینت که عاشق همه است وکینه‌ندارد و آوازهای محلی می‌خواند ، عامیانه حرف‌میزندوضرب‌المثل‌میآورد، یکروز که باخرش از مزرعه برمی‌گردد به‌یك دختر دهاتی‌برمیخورد- عشقی مثل آب چشمه زلال - برایش نی میزند وبعد دوتائی میروند پیش ملای ده ، ملای ده را بسر می‌دارند و می برند پیش کدخدای ده که حسب المعمول عروسی کنند . اما مصیبت دردناك - پسر ارباب گذشته با اتومبیل آخرین سیستمش از شهر به‌ده آمده‌است واکنون گوشه‌ای نشسته است و کباب میخورد ... پسر ارباب یکدل نه صددل عاشق دختر دهاتی میشود . اینها همه بجای خود ، اماواقعیت نیرومندتراست، من حتماً باید سفری به‌ده بکنم و مدتی رادر کنار آنهابگذرانم ...»

- آنها ؟

- درست است ، اینجایك صنعت نویسندگی بکاربرده‌ام، هر چند که بازهم ممکن است شما آنرا مسخره کنید اما چاره چیست؟ « آنها» یعنی خویشاوندانم که در ده زندگی میکنند وازآن گذشته یعنی آن مرد دهاتی بانامزدش و پسر ارباب . . .

- خیلی خوب‌رفتید ؟

- دیر ... خیلی دیر ، پس ازآنکه روزهائی را همچنان گذراندم و دفتر یادداشتم راباتردید هایم سیاه کردم .دراین مدت یك داستان نیمه تمام دربارهٔ آخوندها نوشتم .(میدانیدکه دراین‌باره هنوز چیزی نوشته نشده است ؟ آخوند ، میتوآن گفت‌که سرزمین کشف ناشده‌ای است .) ولی بیهوده ... زحماتم بهدر رفت . نیمی از داستان بازیبائی و طراوت کامل پیش رفته بود. جملات همه‌در حدود سه سانتی‌متر و بایك حالت روحانی محض ، آنوقت ازنیم دیگر به بعد فاجعه شروع شد : جمله ها خیلی بزحمت میتوانست حتی به نیم سانتیمتر برسد و بدتر از آن ، یك حالت سبعیت محض . ..

- پاره‌اش کردید ؟

- نه ، تمامش نکردم .

- عجیب است . حدس میزدم که این بی‌حوصلگی‌و ناراحتی روحی که به‌آقای آسبقی در داستانتان نسبت داده‌اید مربوط به‌خودتان باشد . کجابود ؟ می‌نویسید : « ... آقای اسبقی در آن بعد از ظهر زمستان بدیوار تکیه داده‌بود ومیخواست در عین

حال‌که از آفتاب گرم بهره‌مند میشود به‌جستجوی خود بپردازد اما بازهم همان عوامل روحی و یأسها وناامیدیها ازاین کار ممانعتش میکرد ... »

ـ آه ، این مسأله همیشه بوده است. نویسنده اغلب چیز هائی از خودش را در قالب قهرمانهایش میگذارد .

ـ ولی شما جوان نظیفی هستید ، درحالیکه آقای اسبقی میخواست درآفتاب گرم بدنش را بجوید .

ـ اوه .. درونکاوی ! خودش را جستجو می‌کرد ، درنش را ... این را من ازهمه کس شنیدم ، تمام دهاتیها دراین نکته متفق‌القول بودند .

ـ خیلی خوب ، می‌فرمودید ...

ـ بله ، بالاخره‌تصمیم گرفتم که به ده بروم . باچند کتاب که‌حتی‌تادم مرگ‌باخود خواهم داشت ، ازقبیل: دورهٔ ناسخ‌التواریخ، کلمات قصار انشتین ، «راز نویسندگی» که درتألیف آن صدها نویسنده و منتقد بزرگ شرکت داشته‌اند و بالاخره فن دفترداری دوبل .. یکی دو دست لباس زیر ویك چمدان بزرگ که پر ازهدیه بود . اقوامم استقبال شایانی کردند . از همان لحظهٔ ورودم مرا بباغ و مزرعه وصحرا دعوت می‌کردند ، اما من نویسنده بودم ـباید هوشیار بود و دید ! همه چیز را باچشمهای باز وخیره دید ! ـاین بود که دعوتها را ردکردم و بادفتریادداشتم درده راه افتادم .

ـ تنها ؟

ـ تك وتنها ، اما باشوق . به‌بینید چه نوشته‌ام : «یك روز تابستان ـ چیزی بوجود می‌آید ... سرانجام درغروب روز گذشته، پس از یکهفته که درده می‌گذرانم ، آنچه باید بنویسم در من خلق شد. من این موفقیت را جشن می‌گیرم . می‌توان گفت که من دیروز متولد شده‌ام..»

حقیقت این است که تحقیقات عمیقی کردم . حرفها را بدقت گوش می‌دادم ، به‌آدمها مدتها خیره می‌شدم ، به‌پیر مردها سیگار تعارف می‌کردم و خواهش می‌کردم که برایم تعریف کنند ، چندین پرونده تشکیل داده بودم ، جوانها را وامی‌داشتم که ترانه های محلی بخوانند و فکر می‌کردم ... فکر می‌کردم واحساسهایم‌را سبك و سنگین می‌کردم تااینکه از سرگذشت خانوادهٔ «سبزعلی» آگاه شدم .

ـ همان آقای اسبقی خودمان ؟ دیدید؟ نگفتم که تازه کارید ...

ـ آه ، بله .. ولی این بی‌انصافی است ، از این خانواده

تیپ های مختلف و متنوعی ساختم، کاری که حتما باید دریك داستان انجام داد و ازآن گذشته ، بشریت را ، رنج جاویدان بشریت را ، توضیح دادم ...

– دوست من ، تیپ هارا به‌سربازخانه ها وابگذارید،حتما باید ... حتما نباید .. بشریت ، وخیلی چیزهای دیگر ، اینها مسائلی است که هنوز حل نشده است ، اما دروهلهٔ اول باید داستان‌نوشت، داستان خالص ، باید ساخت ، بهرشکل و هرجور ...فقط مهم این است که راست بگوئی ، ولی بیائیم سرحرف خودمان .. می‌بینم که خیلی بهتر ازآنچه می‌نویسید بیان می‌کنید . چطور خودتان به این نکته توجه نکرده‌اید ؟

– بله – از سرگذشت آن خانواده آگاه شدم . خانهٔ آنها پهلوی خانهٔ خویشاوندانم بود و من خوشوقت بودم که میتوانستم بابی‌نظری کامل آنرا مشاهده کنم ، روی این حساب یکروز تمام از پشت بام نگران آن بودم .

– این خانه در داستان مقام مهمی دارد . شما می‌نویسید: «... درخت توت بزرگی که در وسط منزل قرار داشت به‌اطراف سایه می‌افکند . هنگامی که توتها می‌رسیدند و کلاغها پروازمیکردند نزاع ساکنین منزل برسر خوردن توت شروع میشد . خانوادهٔ آقای اسبقی بمناسبت فقر فوق‌العاده و سوابق فامیلی محروم تر از همه بودند . زن ، که بمناسبت فرار ناگهانی و اسرارآمیز آقای اسبقی، از بیست سال پیش تاکنون همیشه سرافکنده و مغموم بود و برای اینکه بتواند لقمهٔ نانی بفرزندانش برساند مجبور بود که تمام ایام سال را برای اغنیای ده رختشوئی کند نمی‌توانست برای احقاق حق خود بکوشد . او شب هنگام که بخانه میرسید آنچنان خسته وکوفته بود که گرسنه بخواب می‌رفت...» بعد از آن بوصف درخت توت می‌پردازید و چندین صفحهٔ بزرگ‌باین کار اختصاص می‌دهید. گوش کنید : «... این درخت ، نهالی عظیم‌الجثه و برومند بود که درست‌در وسط منزل، میان باغچهٔ بی‌گل‌و گیاهی‌که مرکز استراحت احشام بود ، کاشته شده بود . پوستش حکایت از دردها ورنجهای عمیقی میکرد که دراین خانه حکمفرما بود . از ریشه غول آسای درخت ، ریشه های کوچك وبزرگ دیگری جدا می‌شد و باطراف دست اندازی می‌کرد ، گوئی دیوبچه‌ای بود که باپنجه های‌پولادینش گلوی فرد فرد این بینوایان را می‌فشرد . بعد وقتی از درخت بالا می‌رفتیم به‌شاخه های سرسبز و پربار آن می‌رسیدیم که در زیر فشار میوهٔ شهد آلود خود قد خم کرده بودند....» چه لزومی داشته است که شما تااین حد به‌این درخت پروبال داده‌اید ؟



ـ آه ... یکروز مرا بخانه شان دعوت کردند ، حالاجوابتان را میدهم ، اول ازهمه پیرزن رختشوی آمد. لباس مندرسی‌پوشیده بود و چادر وصله‌داری بسرداشت . موهایش سفید و چشمهایش بی‌نور بود ، درست مثل یك اسکلت متحرك ، وقتی بدستهایش‌نگاه کردم اشگ در چشمهایم جمع شد ... دستهای ترك خورده و تغییر شکل داده ، آه ... باخودم فکر کردم این دستها بیست سال درگرما و سرما رخت شسته است ، در زمستانهای شدید و طولانی ده، وقتی که روزها وهفته ها همچنان برف می‌آمده است ، صاحبش بستهٔ لباسها را بدوش می‌گرفته است و بطرف «کاریز» ، رودی که بیرون ده جاری است ، می‌رفته است .. بیست سال لباسها را روی تخته سنگهای ناهموار کنار کاریز می‌شسته است و شوهرش؟ معلوم نیست کجا است . بعد ساکنین دیگر خانه آمدند . مردچلاقی که تعزیه‌خوان ده بود و کتاب مرثیه‌اش را بمن داده بود که مطالعه کنم . دهقان بیچاره‌ای که دخترش سه‌طلاقه شده بود و مجبوربود اورا نگاهداری کند . پیرزن کری که دامادش برای بدست آوردن پول به‌اهواز رفته بود و ازمن می‌خواست که برایش نامه بنویسم و مرد جوانی که موقع ازدواجش رسیده بود و آه در بساط‌نداشت. باسلام و صلوات مرا باخود بردند . ازیك دالان دراز و تاریك که بنظر می‌آمد بی‌انتها است گذشتیم . بچه های قدونیم قد پابرهنه کثیف وگرسنه که صورتهایشان زرد وورم کرده بود و چشمهایشان قی آلود بود ازعقب می‌آمدند . بالاخره از آن دالان جهنمی نجات یافتیم . دربرابرم یك خانهٔبزرگ باحیاط پست و بلند و کود هائی که یك گوشه انباشته بودند و گوسفند ها و الاغهائی که به آرامی و آزادی گوشه وکنار قدم می‌زدند و یك‌درخت توت بزرگ‌واتاقهای کوچك وسیاه بادرهای شکسته و سقفهای کوتاه خودنمائی کرد ...

ـ اینها را می‌نوشتید ، مگر چه عیبی داشت ؟

ـ اما من نویسنده بودم نه‌کسی که رپرتاژ می‌نویسد . همه چیز در مغز نویسنده تغییر شکل می‌دهد .

ـ اینها راز نویسندگی است ؟ به‌بینیدچه تصویر غیرطبیعی وناشیانه‌ای ازاین خانه رسم کرده‌اید ، اینجای داستان : «... دراین منزل جز خانوادهٔ آقای اسبقی افراد دیگری هم زندگی میکردندکه هرکدام در دنیای غمها و دردهای خود فرو رفته بودند .. دهاتی‌ها همه شاعر وارستهٔ ده را می‌شناختند که آواز رسائی داشت ودراین خانه می‌نشست . پس از او زارع جوانی بود که علیرغم وضع‌نامساعد محیط وفشار ها وبدبختی هائی که از هرطرف براو وارد می‌آمد تصمیم گرفته بود پیش برود و بامشکلات بجنگد . او عاشق بود .

میدانست چه عواملی باعث فقر و تنگدستی او ودیگران شده‌است و می‌کوشید که همه را بحقوق خود آشنا نموده بانیروی عشق و کمك همسایگانش بااین عوامل به‌نبرد برخیزد ...» بااینهمه بهتر است برایم تعریف کنید . خیلی خوب بخانه رفتید ..

ـ برای من قالیچهٔ کهنه‌ای آوردند و همه درگوشه‌ای که سایه بود نشستیم . من خودم را در محیط بشر اولیه حس می‌کردم. اگر چه بوی پهن وکثافات می‌آمد و صدای سرسام آور مگسها گوش را اذیت می‌کرد ولی من غرق شادی بودم . بالاخره توانسته بودم بااین روحهای نجیب وبی‌غل وغش آشنا بشوم . زنها رو می‌گرفتند وبچه‌ها حیرت زده ساکت ایستاده بودند و مردها هم باشرمی که رقت انگیز بود بمن خوشامد می‌گفتند . من سرم را پائین انداخته بودم و می‌ترسیدم بآنها نگاه بکنم .

من ... موجود رذل وپستی که از دسترنج دیگران زندگیم را می‌گذرانم وحتی برای یك لحظه مزهٔ گرسنگی و درد و زحمت شبهای کار را نچشیده ام . بااینهمه می‌فهمیدم که آهسته با هم گفتگو می‌کنند . معلوم بود که می‌خواهند بار پذیرائی از میهمان را بدوش یکدیگر تقسیم کنند . آنوقت برایم چای آوردند و توت تکاندند ، زارع جوان سیگار اشنو تعارفم کرد و در سکوت ملکوتی والهام بخشی که پدید آمده بود مرثیه خوان چلاق باصدای رسایش، بخواندن شعری که از مصائب نیکان گفتگو می‌کرد پرداخت . من پیشانیم را در دستم گرفتم و نگاهم را عمیقانه به شاخه های درخت توت دوختم ، مثل اینکه دربی‌نهایت سیر می‌کردم ..

ـ زیبا است و خیلی هم خوب بیان می‌کنید ، اما می‌دانید که وقتمان آنقدر ها زیاد نیست ؟

ـ آه ... سرتان را درد آوردم ؟ اما خودتان خواستید ... آنجا بود که برای من از سبزعلی حکایتها کردند . پیرزن رختشوی مرا باتاقش برد وبرای اولین بار فرزندان او را دیدم . باور کردنی نیست ، مردم می‌گفتند که روح سبزعلی درهرسه نفرشان حلول کرده است و بهمین جهت هیچوقت ازکنج اتاق بیرون نمی‌آیند . دوپسر لندهوری که می‌توانستند یارویاور مادر باشند پهلوی هم نشسته بودند و مرا بانگاهی کنجکاو ودرعین حال تمسخر آمیز برانداز می‌کردند . مادر بیچاره مجبور بود تمام سال را جان بکند و برای آنها نان بیاورد ، آنها هم می‌خوردند و می‌خوابیدند . همین. نه باکسی حرف میزدند و نه بیرون می‌رفتند ، تنها گاهی از اوقات بایکدیگر جمله‌های عجیب ونامفهومی ردوبدل می‌کردند . درگوشهٔ دیگر دختر زردنبوئی که روزگاری‌عزیزدردانهٔ سبزعلی بود بدیوار

تکیه داده بود و خودش را در آئینهٔ شکستهٔ دسته داری تماشا می‌کرد . پیرزن بدبخت چه فداکاریها که بخاطر او نکرده بود ! می‌گفت وقتی که سبزعلی غیبش زد این مادر مرده دوساله بـه د. بعد وقتی به‌ده سالگی رسید کچل شد .

ـ اینجا ، در داستانتان اشاره کرده‌اید ، بااسم «مریم»ـ «... وقتی پیر زن ازکاریز برمی‌گشت تازه اول مصیبتش بود .ساعتها بامریم که خاموش و تنها درگوشه‌ای چندك زده بود سر و کلـه میزد . می‌خواست موهای معیوبش را بکند و معالجه‌اش کند اما مریم دوست میداشت که همچنان باافکار دور ودراز و دخترانهٔ خود سرگرم باشد ...»

ـ آه ... درست است و ساکنین خانه هرروز کـه فریاد های وحشتناك دختر سبزعلی را می‌شنیدند می‌فهمیدند که مادر فداکار یکی دو مو از سراو کنده است .

ـ خیلی خوب ، تاحدودی منبع‌الهام شما کشف شد . می‌توان خلاصه کرد : شما به ییلاق میروید ، درده بامردم زیادی آشنا می‌شوید ، برایتان داستان مردی را تعریف می‌کنند که چنین وچنان بود و بعد زن گرفت ، از زنش بچه دار شد ، بعد در یکشب بارانی که سرمای کشنده‌ای همه چیز را یخ‌میزد آنها را بامان خدا سپرد و رفت . معلوم نیست به کجا ... هیچکس نفهمید و بیست سال گذشت .

ـ معهذا من تغییراتـی در آن داده‌ام ، بارعایت شیوهٔ نویسندگی و همهٔ قهرمانهایم را شناسانده‌ام. مثلا ملاحظه فرموده‌اید که اول قهرمان داستان را در جوانی وصف میکنم ، بعد او عاشق همین پیرزن رختشوی میشود ، خیلی فقیرند و زندگی را به‌تلخی میگذرانند ، مرد یك‌گوسفند بیشتر ندارد وزن هم پدر و مادرش مرده‌اند ، آنوقت دهقان فقیر دیروز که دراثر چند تصادف غیر مترقب (همچنانکه درجوامع عقب افتاده معمول است) کار وبارش بهتر شده و مغازه‌ای باز کرده است ناگهان یکشب بی‌خبر فـرار میکند ... بیست سال ، بیست سال همراه با رنـج و دربـدری و انتظار ...

ـ بله خوانده‌ام ، لازم نیست تکرار کنید ، اما متأسفانه موفق نشده‌اید که این رنج ودربدری وانتظار را خوب مجسم کنید. نوشته‌اید : «... این اواخر آقای اسبقی که سربراه شده بود از زراعت دست کشید و مغازه‌ای ترتیب داد و به‌کسب پرداخت . دوسه شاگرد استخدام کرده بود که هرکدام کاری بکنند اما چون دخل چندانی نداشت مجبور بود ازاین وآن قرض بکند و مواجب

شاگرد ها را بدهد . از طرف دیگر اگر خیلی ارفاق کنیم می‌توان گفت که فقط بیکی از شاگرد ها احتیاج داشت ولی چه میشود کرد ؟ آقای اسبقی سراسر زندگیش را باهمین کار های عجیب و غریب گذرانده بود . تمام شاگرد ها در روز بیکار بودند . آخر چه کاری داشتند بکنند ؟ وخود آقای اسبقی هم میرفت آفتاب وبعادت همیشگی به جستجوی خود مشغول میشد . اما شب هنگام‌شاگردها وظیفه داشتند که از مفازه و محتویات ناچیز آن مواظبت کنند .

هرکدام می‌بایست جائی می‌خوابیدند . یکی روی بام و یکی‌درون مفازه و دیگری هم در حول وحوش مفازه کشیك میداد . هنوز یکماه نگذشته بود که شاگرد ها فرار کردند . آقای اسبقی دراثر این پیش آمد باردیگر تنهائی و بدبختی روحی خودرا احساس و یقین کرد که بیش از این نمی‌تواند رنج تحمل این آدمها و اخلاقهارا را بخود هموار کند ... این بود که تصمیم گرفت برای همیشه زن و فرزندانش را وداع گوید و بگوشهٔ دورافتاده‌ای فرار کند و همچنان که گمنام آمده بود گمنام بمیرد.. اما شاید سابقهٔ روحی واخلاقی او نیز دراین مورد تأثیر داشت . خوانندگان بیاد دارند که همیشه آدمهای ناشناسی را بخانه می‌آورد و آنها را مهمانان خود معرفی میکرد . مهمانها می‌نشستند و یکی دوساعت می‌گذشت بعد آقای اسبقی ناگهان بلند می‌شد و ببهانهٔ تهیه خوراك بیرون میرفت . میرفت و سه ماه بعد برمی‌گشت ... ولی این بار ، آه .. چه سالهای درازی !

باین ترتیب خانوادهٔ آقای اسبقی در میان بدبختی ها و تنگدستی و مرض و سالهای نامطمئن آینده تنها و بی‌سرپرست ماند . بزودی همه‌چیز تغییر کرد . اندوختهٔ مختصر بباد رفت . گوسفند بیچاره کشته شد . طلبکار ها مفازه را تصرف کردند و بچه ها بزرگتر شدند . تهمتها باریدن گرفت ، نیشها وکنایه های همسایگان ، شوخیها و مسخرگیهای دوست و دشمن دوبرابر شد و بچه ها بازهم بزرگتر شدند و اخلاق عجیبی پیدا کردند . ساکت و مغموم بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند و مثل مجسمه های سنگی درگوشه های مختلف اتاق کار گذاشته شده بودند . تنها یادگاری که از پدرشان باخود داشتند چپقی بود که آنرا درجیبهای خود نگاهداری میکردند و هرهفته حفاظت آنرا یکی متعهد میشد. زن که روز بروز پیرتر می‌شد درآتش انتظار ودرد میسوخت ...»

اینها درست ، اما بهتر نبود غم این پیرزن درمانده را با یکی دوصحنهٔ جاندار ، باعمل ، نشان می‌دادید ؟ همین‌در آتش انتظار ودرد می‌سوخت ؟ مثلا ... زمستان سختی است . برف سرتاسر

زمینها را پوشانده است وگرگهای گرسنه ازدشت به‌کوچه های تو درتوی ده آمده‌اند. آنوقت پیرزن دراتاقش کز کرده است. به‌مجسمه های سنگی نگاه میکند که اکنون بروی‌زمین درازکشیده‌اند وبخواب رفته‌اند. باخودش می‌گوید: چرا؟ چرا سبزعلی مرا تنها گذاشت و رفت؟ مگر چه گناهی کرده بودم؟ چرا بچه هایش اینطور شده اند؟ سالها است که رخت شسته‌ام، درسرمائی که سنگ را می‌ترکاند دستهای خسته و بیجانم را در آب یخ آلود فرو برده‌ام ... ولی اکنون چقدر از تو نفرت دارم، ای‌مرد سنگدل! تو رذل بودی، تو دیوانه بودی و چه خوب شد که برای همیشه مرا تنها گذاشتی. کاش مرده باشی! کاش همان روز های اول مرده باشی! اما اگر برگردی باهمین دستهایم خفه‌ات خواهم کرد. آخر به‌بین؛ نه زغال نه‌قند نه‌چای ونه لباسی ... اگر برگردی‌راهت نخواهم داد ... باین بدبختها گفته‌ام، باین بچه های دیوانه‌ات هم گفته‌ام ... وای که از غصهٔ تو بسرشان زده است.

آنوقت برمی‌خیزد و در را اندکی باز میکند. بادزوزه‌کشان بدرون می‌آید. بنظرش میرسد که کسی او را صدا میزند. درست گوش میدهد: صدای سبزعلی است، آه سبزعلی آمده است! چشمهایش میسوزد. سبزعلی برگشته است! حتما از اهواز آمده است بایك کیسهٔ پرپول، برای او چارقد خریده است، خیلی‌خوب سرمریم را معالجه میکنند، دیگر لااقل فردا مجبور نیست به کاریز برود .. اما چطور؟ راهش بدهد؟ سبزعلی را؟ بله، مرد بیچاره زیر برف مانده است. حتما می‌لرزد. حتما گرسنه است. راهش میدهد، نانش میدهد و بعد خفه‌اش میکند. آه! امادرست گوش بدهم ... مثل اینکه سبزعلی ساکت شده است .. در را باز می‌کند، باد صدای گرگ گرسنه را بگوشش میرساند.

ـ ولی من هم نظیر چنین صحنه‌ای را در داستانم آورده‌ام.

ـ البته، ولی موقعی که سبزعلی واقعا پس از بیست‌سال برگشته است.

ـ چه نقصی ممکن است دراین قسمت باشد؟

ـ اجازه بدهید، من فکر میکنم حرفی که قهرمان داستان در آخرین لحظه میزند باروحیهٔ او جور درنمی‌آید. شما قهرمانتان را چگونه وصف کرده‌اید؟ باردیگر مرور می‌کنیم: «... آقای اسبقی اخلاق عجیبی داشت. اگر چه ظاهرش بادهقانهای دیگر یکسان‌بود اما در باطن چیزدیگری بود. سرشت دیگری داشت. همین آواز خواندن بی‌موقع او، خواب و بیداری های ناگهانیش، سرکوفتنش به دیوار و تمایلی که به نشستن در جا های گرم نظیر آفتاب

و لای کرسی داشت از دیگـــران متمایـــزش میکرد . یکسال در مـاه رمضان وقتی که شبهای احیاء نزدیك میشد اهـل محلـه را جمع کرد وباین عنوان که شب احیاء را بارنگ وروی بهتری بر گزار کنند از هرکس بفرخور حالش پولی‌گرفت . بالاخره شب موعود فرارسیدوریش سفیدها نزدیك‌نیمه‌شب به‌مسجدرفتند. فکرمی‌کنید چه خبر شده بود ؟ دیدند که‌او وچندتن دیگر بساط منقل ووافوررا گسترده‌اند ودور وبرشان هم یك مشت بچه های قدونیم قد بسرو مغز هم می‌کوبند . نزدیك بود که آنهارا سنگباران کنند اما آقای اسبقی یك تنه ایستاد و نطق مفصلی کرد که ای مردم ! پولی را که از شما گرفته‌ایم پس میدهیم ، بگذاریدخداوند خودش مارا مجازات کند که در خانه‌اش کار ناصواب کرده‌ایم . مردم قبول کردند و قرار شد صبح زود بیایند و پولشان را بگیرند . اما جان کلام اینجاست همان شب آقای اسبقی ورفقایش چنان فرار کردند که شیطان هم نمی‌توانست به‌گرد پایشان برسد . این جنگ‌وگریز های موقتی بهمین ترتیب ادامه داشت تا ... » درست است که داستان شما سبز علی‌را تا حد یك ابله یا دیوانهٔ مضحکی پائین می‌آورد اما من بشخصه این موضوعرا قبول ندارم . من با این وجود به سبزعلی علاقه پیدا کرده‌ام و اورا سخت دوست میدارم . اورا مرد تنهائی تصـور میکنم . در ده دور دستی کارهائی هست که او می‌تواند بکند امـا نمی‌خواهد بکند وبعکس کارهائی هم هست که او توانائی بانجام رسانیدنش را دارد اما نمی‌خواهد ... همین مایهٔ امتیاز او است

آنوقت شما باتمام علاقه و احترامی که به‌او داشته‌اید وباوجود آن اثر عمیقی که دیدارده در ذهنتان باقی گذاشته‌است که ختی حاضر شده‌اید اورا آقای اسبقی کنید وبیفوله‌اش را منزل ودکه‌اش را مغازه بنامید چگونه نشانش داده‌اید ؟ یك ابله بی‌خاصیت سنگدلی که خانواده‌اش‌را دوست نمی‌دارد.کسی‌که مسئولیت خودش‌را درك نمی‌کند . کسی که زنش را در برابر بدبختی‌ها تنها گذاشته است .

اما چطور راضی شده‌اید ؟ درست است که معلوم نیست او دراین بیست سال کجا بوده و چه میکرده است اما خیال شما که نویسنده‌اید باید نیرومندتر از زمان و مکان باشد - می‌توانستید اورا دنبال کنید ، در نهانگاه روحش نفوذ کنید ؛ اوهم رنج کشیده است ، پیاده و گرسنه راه پیموده‌است ؛ ازاین شهر بآن شهر ، از این گوشه بآن گوشه ، هزار کار کرده‌است ؛ حمالی ، عملگی ،شاگرد شوفری و همیشه‌بیاد زن و فرزندانش‌بوده است . اماچه می‌توانسته است بکند ؟ شما می‌بایست جواب این سوآل را در داستانتان

میدادید . کسی هست که خانواده‌اش را رها میکند باین امید که در گوشه‌ای از دنیا پولی بدست بیاورد وخودش راحت زندگی کند . اما سبزعلی چه پولی بدست آورده است ؟ حتی یك لحظه هم راحت نبوده‌است . دیگری باین امید میرود که پس‌از چند سال برگردد وخانواده‌اش را خوشبخت کند ... ولی هیچکدام اینها نیست. او نمیداند چرا رفته‌است و چرا روزی برگشته‌است . آقای اسبقی شما پیش از آنکه دیوانه باشد یا بجای آنکه مرد تن‌پرور بی‌فکر و بدجنسی باشد آدم بدبختی است که‌مثل پاندول نوسان‌میکند ودست خودش نیست ، یکبار از پیش زنش فرار میکند و بیست سال بعد برمی‌گردد ، لحظه‌ای میماند وباز میرود ... من حتم دارم اگر زنده باشد پس از بیست سال دیگر باز برخواهد گشت ... خیلی خوب بازگشتن اورا هم همانها برایتان تعریف کردند ؟

ـ بله ، بالاخره وقتی رسید که درد دل پیرزن باز شد . در اتاقش نشسته بودیم . مریم که لچکی بسرش بسته بود و چهار زانو زده بود با صورت پف‌آلود و چشمهای ترسان گاه درآینه نگاه میکرد و گاه دزدانه بمن خیره میشد . پسر ها که در لحظات اول کنجکاو ودقیق شده بودنداکنون باز بحال همیشگی‌خود برگشت کرده‌بودند. پیرزن رختشوی مصائبی‌را که در عرض بیست سال کشیده بود یکایك شرح داد . آنوفت رسید بآن روز آفتابی بهار ...

بله اینجای داستان ، نوشته‌اید «... آفتاب بردرختهای سر سبز بوسه میزد . ده‌مثل همیشه ساکت وآرام بود . پیر زن درکاریز که اکنون پراز صفا وطراوت بود رخت می‌شست و خبر نداشت که در کوچه های ده چه می‌گذرد . اول از همه پینه دوزی که روی عسلی شکسته‌اش نشسته بود آقای اسبقی را دید ... »

ـ آه ... واورا نشناخت . چون سبزعلی کاملا عوض شده بود . این را زارع جوانی که عاشق بود پیش‌از آنهم برأیم گفته بود ـ پینه دوز دیده بود که یك پیر مرد قد خمیده ، باریش سفید وانبوه در حالیکه نگاهش را بجلو دوخته است وارد بازارچه ده شد . معلوم بود که شهری است ، چون کت وشلوار تروتمیزی پوشیده بود واز آن گذشته کلاه لگنی بزرگی بسر و عینك سیاهی هم بچشم داشت...

ـ بله وبعد : «... آقای اسبقی بی‌اعتنا به قیافه های رنگا- رنگی که دوروبرش بود می‌گذشت . هنوز کسی اورا نشناخته بود . با قدمهای مطمئن وپیروز مند سرداری که پس از فتحی بزرگ برای تقدیم گزارش بدربار شاهی میرود بطرف خانه‌اش میرفت ... »

ـ معهذا برایم تعریف کردند که پول زیادی نداشته است

وقبل از اینکه بخانه برود با نان وپنیر سد جوع کرده‌است .

– سد جوع کرده‌است ، ولی اینجا چیزهای دیگری‌است :
«... بالاخره یکی دو نفر از معمرین که سابقا با آقای اسبقی رابطه داشتند اورا شناختند . بزودی خبر همه‌جا پخش شد وقبل از همه بچه‌ها وبعد جوانها ودست آخر پیر مردان دنبال او راه افتادند ...»

– وپیرزن خوب‌بخاطر داشت . گفت که از کاریز برمی‌گشتم وبقچهٔ لباسها روی دوشم بود . وقتی بدر خانه رسیدم سبزعلی را دیدم . در همان نظر اول شناختمش .

– «... آقای اسبقی از پشت عینك سیاه به هیکل نحیف وپوسیدهٔ زنش‌نگاه کرد. پیرزن فریاد زد وبستهٔ‌لباس‌ازدستش بزمین افتاد . ساکنین خانه یکایك بیرون آمدند . مریم با آینه‌اش وپسرها درحالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند بسرعت خودشان را بمیان جمع رساندند و بلافاصله پشت بدیوار ، مثل مجسمه های سنگی نشستند و به‌پیر مرد موسفید و نسبتا چاقی‌که لباس شهری‌پوشیده بود خیره شدند . درجمعیت همهمه افتاد ...»

– بله ، همهمهٔ شدید : سبزعلی پس از بیست سال‌برگشته است ! سبزعلی اعیان شده است ! سبزعلی درشرکت نفت کار میکند! باانگلیسی ها رفیق شده است ! ویکمرتبه همهمه خوابید . پیرزن تعریف کرد که نزدیك بود از شادی بمیرم . فوراً اورا بخشیدم .فکر کردم که دورهٔ سختی ومحنت تمام شده است ومنتظر بودم به‌بینم چه میگوید . همه ساکت بودند . بااین وجود نمی‌خواستم از همان اول بنرمی رفتار کنم . جیغ زدم : سبزعلی ! ظالم بی‌چشم ورو ، چه می‌گوئی ؟ چه می‌خواهی ؟

– نکتهٔ مهم اینجا است . شما داستانتان را اینطور پایان داده‌اید : «... آقای اسبقی جواب داد : برگشته‌ام ، مرا به‌بخش ! می‌خواهم مرا که سالیان دراز بتو عذاب داده‌ام به‌بخشی ... پیرزن چپق اورا که در جیب یکی از پسر ها بود در آورده و به‌او داد . آقای اسبقی گفت : متشکرم ، اکنون باردیگر ترا تنها می‌گذارم و میروم ، اما بدان که دورهٔ سختی ها گذشته است ، بزودی برخواهم گشت . آنگاه در میان سکوت وبهت حاضران آقای اسبقی آرام‌آرام برگشت و از همان راهی که آمده بود بار دیگر به مقصد نامعلوم خود رفت.» اما من حتم دارم که چنین نگفته است . شما چرا خواسته‌اید امیدواری بیهوده دردل پیرزن داستان و خوانندگانتان بوجود آورید ؟ مسلم است که سبزعلی بزودی برنخواهد گشت . او سبزعلی نیست ، آقای اسبقی نیست ، زارع دیروز و هزار پیشهٔ امروز نیست ، او چیز دیگری است . اما میلیونها نفر هستند که زندگی میکنند و عشق می‌ورزند و کینه دارند و گرسنگی میکشند

یا درناز ونعمت غوطه‌ورندوخودشان هستند.میدانندچراخانواده‌شان را دوست میدارند و چرا دوست نمی‌دارند . میدانند چرا می‌روند وچرا برمی‌گردند . درمیانشان آدمهای ابله و دیوانه وظالم وخوش قلب وساده‌لوح وآدمهائی که‌هیچ‌خصوصیتی ندارند فراوان است اما هیچکدام مثل سبزعلی نیستند و سبزعلی هم مثل هیچکدام نیست . او ، دوست من ، او پاندول است ... اکنون می‌خواهم بدانم واقعا قهرمان داستانتان بزنش چه جواب داده است ؟

ــ آه ... اما نویسنده باید حوادث را آنطور که می‌خواهد از کار در بیاورد نه آنطور که هست .

ــ بگذریم ، زندگی ازهرچیز قوی تر است .

ــ هیچ ... پیر زن گفت همه اشک می‌ریختند . برلبهای مریم لبخند حزن آوری نقش بسته بود . درچشم پسر هایم نور تازه‌ای می‌درخشید . خودم حس می‌کردم که ترکهای دستم خوب میشود و درد استخوانهایم رو به بهبود میرود . رو به‌سبزعلی کردم وداد کشیدم : برای چه برگشته‌ای ؟ بعد از بیست سال آزگار برای‌چه برگشته‌ای ؟ نمی‌دانستم که باز می‌رود . نمی‌دانستم که باز پسرهایم مجبور می‌شوند سرشان را پائین بیندازند و به لبهای مریم نیز خنده بدبختی وناامیدی نقش می‌بندد . نمی‌دانستم که لحظه‌ای بعد ترکهای دستم بازتر می‌شود و استخوانهایم تیر می‌کشد . آنوقت سبزعلی جواب داد ...

ــ بفرمائید پاندول جواب داد ..

ــ آه ، بله ... بهرحال ، گفت : «آمده‌ام چپقم را ببرم . آنشب فراموش کرده بودم بردارمش.»

تهران

۲۰ ـ ۱۱ ـ ۳۷



از : درایزر

حرف مردم

ترجمه : پرویز داریوش



این داستان‌را روزگاری نقاش تصاویر مضحک روزنامه برایم نقل کرده واز آنجا که نیروی شدید مواضعه را در فشردن افکار و عقاید و تغییر قیافه دادن به آنها بوضوح نشان می‌دهد آنرا به عنوان یك سند اجتماعی آمریکا در اینجا می‌آورم . این داستان بدانگونه که دوست نقاش من آنرا نقل کرد تقریباً بدین صورت بود :

یك موقع بود که من هنرمند عضو هیأت تحریریهٔ مهمترین روزنامهٔ یکی از شهرهای میانهٔ آمریکا بودم وآن شهر بر رودخانه‌یی مشرف بود . آن شهر درآن هنگام یکی از شهرهایی بود که خاص آمریکاست واکنون نیز همچنان است . هیچ تغییر نکرده‌است . در آن هنگام جمعیتی داشت‌میان چهارصدتا پانصد هزار نفر . باشگاهها

وکلیساهای خاص خود را داشت و امور آن طبق مواضعه و قرار داد اجتماعی همان شهر فیصله می‌یافت. شهر کارخانه داری بودکه براساس همان کارخانه رونق گرفته بود. همین وبس.

در آن هنگام یکی از اعضاء هیأت تحریریه، خبرنگاری بود که من اوراندکی می‌شناختم اما هرگز صمیمی نشده بودیم. نمی‌دانم که لزومی دارد ظاهر اورا وصف کنم یانه. جثه واندام و شکل او کاری بااین داستان ندارد. اما به گمان من اگر انسان بتواند اورا از حیث فکری جدا کند وبه آن چیز جدا شده نگاه کند کار مهمی کرده‌است یعنی دستگاه هوش و فکر اورا پیاده وسوار کند وبدین ترتیب ببیند طرز اندیشهٔ هوشمندانهٔ او چگونه انجام می‌گرفت اما این کار از من ساخته نیست، همچو مهارتی را کسب نکرده‌ام صرف نظر از برخی خصوصیات خیلی آشکار که ضمن نقل داستان ذکری از آنها خواهم کرد، هم در آن زمان مجموعهٔ وجود او وبرای من رمز ناگشودنی بود، هم در حال حاضر. یك جور آدمی بود که من می‌توانم بگویم ظاهرا وبه‌طور سطحی باهوش بود وداستانهای واقعی وخبرهای حقیقی را خوب می‌نوشت. کسانی که رسما مافوق او بودند ظاهراً اورا دوست داشتند، واین خبرنگار در ضمن می‌توانست اخبار خاص نشریهٔ روز یکشنبه را هم تهیه کند، اما آنطور که به چشم من می‌آمد؛ در هیچیك از این اخبار وداستانها اثری از احساس یا بویی از شعر وجود نداشت. اندکی طبیعت دراو بود. کار برهم بود اصلا خبر را بو می‌کشید. لباس خوب می‌پوشید وبد ظاهر هم نبود ــ قد بلند واندام لاغر و جثهٔ بالنسبه ورزیده‌یی داشت. زود لبخند به رویش می‌آمد وبه هر که می‌شناخت یك مشت عبارت محفوظ تحویل می‌داد. از آنگونه افراد بود که با بسیاری از مردم که با سازمانهای بازرگانی وباشگاههای شهر رابطه داشتند دوستی می‌کرد وگاه گاه خبری از ایشان در می‌آورد.

مدیران وسر دبیران روزنامه این خبر نگـار را مفید می‌دانستند.

چنین پیش آمد که من واین خبرنگار را دنبال یك خبر بخصوصی فرستادند. قرار بود او متن خبر را بنویسد و مـن تصویر های مناسب بکشم. برحسب تصادف راجع به هرچه پیش چشم ما می‌آمد گفت وگو می‌کردیم ــ از قبیل کار روزنامه وسیاست وآن خبر به خصوص که دنبال آن رفته بودیم ــ اما در هیچ مورد حرارت وشوقی در سخنان ما نبود. به نظر من این خبرنگار فاقد چیزی بود که من آنرا دیدگاه شاعرانه وهنرمندانه می‌خوانم. وبااین

وصف همانطور که گفتم روابط دوستانه بود. من باا و چنان تا می‌کردم که هرروزنامه نویسی با روزنامه نویس دیگری که عضو یك هیأت تحریریه باشند و مقام خوبی داشته باشد تا می‌کند.

اواخر بهار واوایل تابستان سال دومی که در آن روزنامه کارمی‌کردم‌سردبیر نشریه‌مخصوص‌روزیکشنبه که‌حقوق من‌دست‌او بود مرا به دفتر خود خواند و گفت که تصمیم گرفته من **ووالاس ـ استیل** داستان مصوری دربارهٔ «قایقهای عشق بازی» بنویسیم که روز های شنبه ویکشنبه غروب آفتاب در مسافتی به طول سی‌و پنج میل یابیشتر رودخانه را می‌گرفتند. این مسافت در صورتی که هوا مساعدت می‌کرد به ششصد ـ هفتصد زوج اجازه میداد که از حرارت سوزان و خشك شهر بگریزند وگاه زیر مهتاب وگاه زیر نور فانوسهای چینی از نسیم خوش ورقص لذت ببرند. کار پرلذتی بود. درآن فصل هزاران نفر ازآن فرصت استفاده میکردند.

برای من خیلی کار شیرینی بود که در آن هنگام در بدو جوانی بودم: به قول سر دبیر یکشنبه روی دماغهٔ قایق تندرو بنشینم ونه فقط در وضع صدها پسر ودختر مطالعه کنم بلکه زنان و مردان مسن‌تر را ببینم که در درجهٔ اول برای عشق‌بازی می‌آمدند واستفاده از هوا وآب رودخانه برایشان مسالهٔ فرعی بود ودربارهٔ گروههای خوش منظر درختان وبوته‌ها وکلبه های دور دست و صخره‌ها که باشیب تند از رودخانه سر برآورده بودند تأمل کنم ودود عظیمی را که از بالای سرمان می‌گذشت تماشا کنم ودونیمهٔ چرخ پولادین عظیم را که بالا وپائین میرفت ببینم وصدای چرخ پروانه را در آب پشت سر بشنوم. این داستان مربوط به زمانی است که هنوز اتومبیل نبود، وهرگونه وسیله‌یی که فرصتی برای گریز از شهر بدست می‌داد بیشتر از امروز ارزش داشت.

اما بهترست به‌داستان سردبیر نشریهٔ یکشنبه و دستور او بازگردیم. قرار بود من از زوجهای جوان وپیر که دست درآغوش یکدیگر داشتند طرحهایی تهیه کنم، یا اگر این کار میسر نشد، چند تصویر از گروههای کوچك ومشخص بکشم وگردی از عشق برآن بیفشانم. **والاس‌استیل** هم قرار بود داستان عشق‌بازی مربوط به تصویر را بنویسد. این امر که روش معصومانه‌ای در سرگرمی بود ودر واقع چیزی بیش از آسایش از دنیای پر سروصدا نبود، در نظر خردمندان روزنامه و مردم پایبند به‌اصول پوسیدهٔ شهری اگر کاری‌زننده نبود درهرحال مظنون می‌نمود. مردم پایبند واقعی حاضر نبودند خود دست به چنین کاری بزنند. منظور اصلی سردبیر

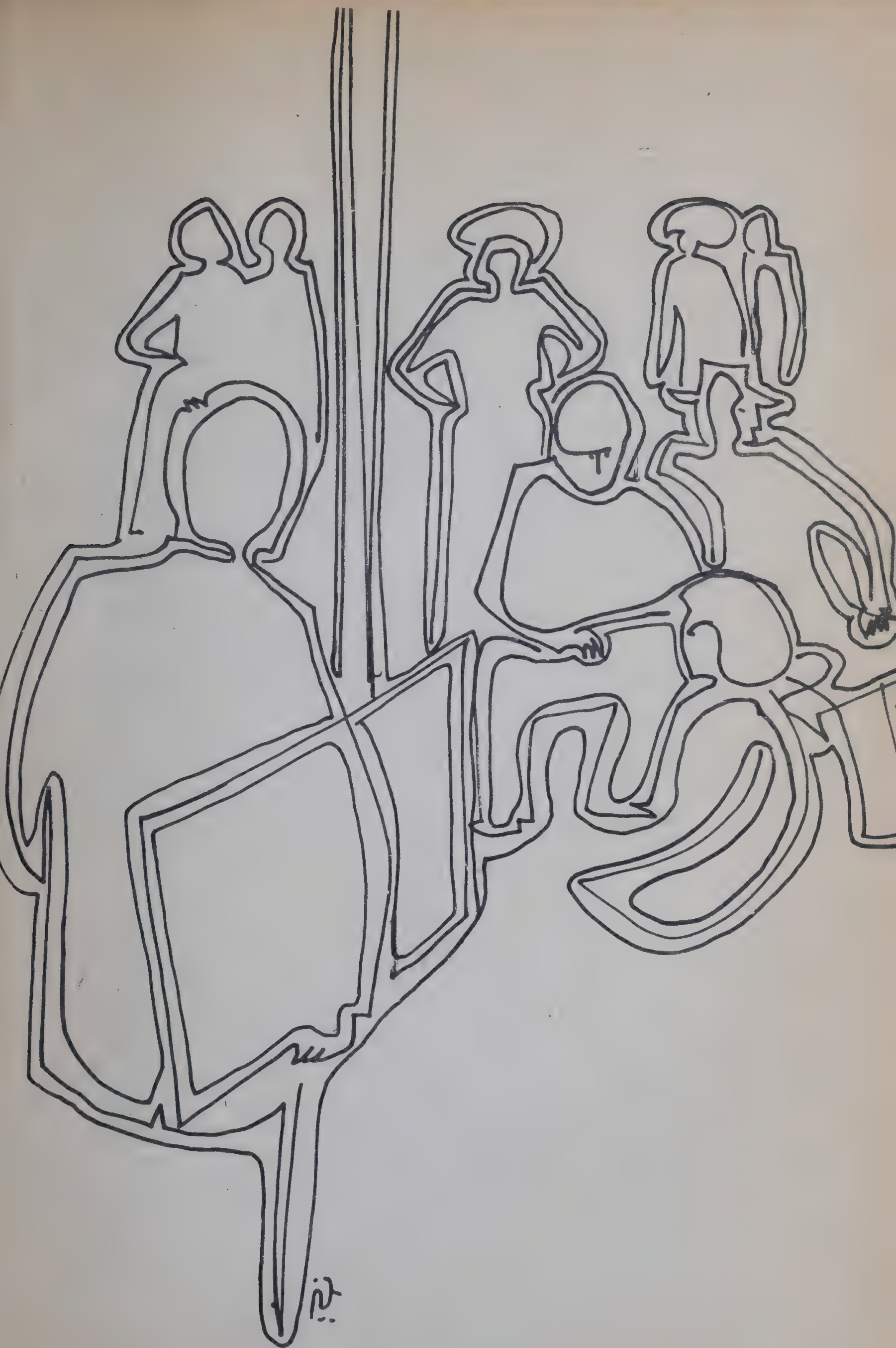
نشریهٔ یکشنبه آن بود که چیزی در روزنامهٔخود منتشر کندکه گیرا باشد . قرار بود ما بدون آنکه اندك مبالغه‌یی روا داریم با ارائهٔ تصویری از زندگی و عشق که با همهٔ معصومی ونا آلودگی در آن شهر حکم لولو داشت آن مردم پایبند به‌اصول پوسیده را تکانی بدهیم . آنطور که من درك می‌کردم قرار بود داستانی که به‌اتفاق تهیه می‌کردیم زندگی آزادانه و هدفهای کم ارزش وامثال آنرا تبلیغ کند . این گردشها کاری باداد وستد و اصول مذهبی نداشت .

(۲)

داستان را ادامه دهیم . همینکه سردبیر دستورش را بما داد **والاس‌استیل** سراغ من آمد تا دربارهٔ آن گفتگو کند . نظر سردبیر را کاملا می‌پسندید . موضوعی بود در خور نشریه روز یکشنبه . اضافه برآن ، از گردش رفتن هم بدش نمی‌آمد . قرار بود با قایقی که از اسکلهٔ خیابان ساحل‌در ساعت هشت شب حرکت می‌کرد عزیمت کنیم . به‌استیل دستور داده شده بود مقاله‌ای تهیه کندبین هزار وپانصد تا دوهزار کلمه . اگر من‌هم می‌توانستم سه طرح دلپذیر تهیه کنم ، مجموع تصویر ها ومقاله تقریبا سه چهارم یك صفحهٔ مخصوص را می‌گرفت .

استیل هم بایست مقالهٔ خودرا تا آنجا که می‌توانست رنگین وزنده و پرشور تهیه کند . یقین دارم از اینکه به او دستور داده بودند صحنه‌ای چنان پر نشاط ودر ضمن خطرناك را تفسیر کند چندان شاد نشده بود .

سردبیر ، مارا در حدود ساعت یك ونیم احضار کرده بود . ساعت چهار بود که استیل مجدداً نزد من آمد . تصور من آن بود که ما قبلا توافق کرده بودیم کنار اسکله باهم ملاقات کنیم وراه بیفتیم. اما تا ساعت چهار ، استیل نقشه دیگری کشیده بود . شاید لازم بود می‌گفتم که تا آن هنگام بطور مبهم خبر داشتم که استیل زن وبچه داشت وجایی در قسمت جنوب غربی شهر با آنها زندگی می‌کرد . اما درست نمیدانستم منزل از خود اوست یا اجاره کرده‌است . حالا که فکرش را می‌کنم یادم می‌آید که درست قبل ازاین ماموریت از زبان خودش شنیدم که به برخی از دوستان می‌گفت زنش در شهر نیست . در هر صورت آن روز ساعت چهار بعداز ظهر استیل گفت که چون زنش در شهر نیست وزنی که اطاقهایشان را از او اجاره کرده‌بودند زن بی‌کس وفقیری بود وکمتر از خانه بیرون می‌رفت ، استیل فکر کرده بود اورا همراه بیاورد . می‌گفت لزومی ندارد من کنار اسکله منتظر او بمانم . شاید . در کشتی یکدیگر را می‌دیدیم ،



و در هر حال پس‌از مراجعت می‌توانستیم دربارهٔ پرورش داستان مذاکره کنیم .

من با نظر او موافقت کردم وخیال هم نداشتم دیگر دربارهٔ موضوع فکر کنم ، اما چیزی مرا به صرافت انداخت . طرز گفتگوی او بامن چیزی پوشیده داشت ، یا در ذهن او نسبت به آن موضوع اندیشهٔ خاصی می‌گذشت که از غیب به من راه می‌برد و مرا به‌این فکر انداخت که استیل می‌خواهد از نبودن زنش استفاده کند وبازن دیگری خوش باشد . موضوع هیچگونه ارزشی برای من نداشت . هیچ دلیلی براین پندار خود نداشتم ، میل هم نداشتم دلیلی پیدا کنم . همانطور که گفتم واقعاً علاقه‌یی به موضوع نداشتم . اصلا زن اورا نمی‌شناختم . اهمیتی به خود استیل یازنش نمی‌دادم . به‌من مربوط نبود که استیل بازن دیگری خوش‌وبشی داشت یا نداشت . باوجود این ، این فکر احمقانهٔ از ذهن من گذشت ، واین را یقین دارم که کار خود او بود چون دراین فکر بود که ممکن است من بیرون رفتن اورا بازنی جز زن خودش کار عجیبی تلقی کنم صرف نظر ازاین موضوع وقبل از آن ، اوراً دیده بودم که مثل زنبور این سو وآن سو می‌دوید ، ویك بارهم دیدم که در گوشهٔ کوچه‌ای نزدیك دفتر روزنامه «پست» بادختری حرف میزد ، واز این جهت بطور مبهم تصوری که از او داشتم این بود که خواه زن داشته باشد خواه نداشته باشد ، در هر حال مرد جوانی است که از یکی ــ دو ساعت با دختر آشنایی به گوشه‌ایی گریختن امتناعی ندارد ، مشروط برآنکه هیچکس وبه خصوص زنش ازاین ماجری خبر نمی‌شد . اما آن موضوع هیچ ارتباطی با هیچ کجا نداشت . اصلا هیچوقت دربارهٔ این مرد فکر نمی‌کردم .

به هر صورت همینکه ساعت هفت شد در رستوران کوچکی که نزدیك اداره بود شام خوردم وبه‌کشتی رفتم . شب گرم اما صافی بود وقطعی بود ماه پانزده شبه کاملا آشکار خواهد شد ، ومن از رفتنم شاد بودم . در ضمن قدری هم دل گرفته وناراحت بودم چون زنی نبود که همراه ببرم ودلم میخواست همچو فرصتی دست داده بود ــ دلم میخواست دختر خوشگلی دست در بازوی من آویخته بود واکنون باهم به کشتی میرفتیم ودر عرشه ، ماه را تماشا می‌کردیم یا برای رقص به تالار زیر کشتی می‌رفتیم که تقریباً چراغانی بود ودستهٔ ارکستر می‌نواخت . اگر هم یقین نداشتم باز امیدوار بودم که در آن کشتی من نیز کسی را می‌جستم که علاقه‌یی به من پیدا می‌کرد ــ تا من نیز بتوانم مانند دیگران در گوشهٔ دنجی

با یاری بنشینم و عیش کنم . اما چنین نشد . فکر بیهوده‌یی بود . من در چشم زنها هیچ گیرائی نداشتم وجزاز چندی زن هیچکس به طرف من التفاتی نکرد . وانگهی ، هیچ زن یا دختری نیست که به همچو گردشی برود ومردی باخودنداشته باشد . تنها رفتم و تنهاهم برگشتم . این داستان من .

در همین افکار غوطه میخوردم که با نخستین افرادی که رسیده بودند وارد کشتی شدیم ، وبعد به عرشه رفتم و نشستم وبه تماشای آیندگان پرداختم . این خود فرصتی بود که گروههای جالب را برای نقاشی انتخاب کنم . واز اینگونه گروه ها زیاد بودند همه شاد و پرشور می‌آمدند ، دو به‌دو یا در گروههای چهار نفری یا شش نفری یاهشت نفری یا ده نفری ، پسرها ودختر های زاغـه نشین و چند زوج نسبهٔ مسن‌هم در میان آنها بودند . اما همه لبخند برلب داشتند وپر می‌گفتند . آنانکه دیرتر می‌آمدند به شتاب وارد کشتـی می‌شدند . هـر جوانی معشوقـه‌یی داشت و هـر دختری دلباخته‌ای . من از میان گروه های متعدد چند گروه ، واز میان انواع قیافه ها چند قیافه را در ذهن سوا کردم و چند خطی روی کاغذ کشیدم تا قیافه ها وکلاه‌ها و حرکات و پیچ وتابهای بدن ازیادم نرود . بالای‌مدخل نورشدیدی می‌تافت ومن‌زیر آن طرح می‌کشیدم. خیلی جالب و گیرا بود ، اما چون زیاد تنها بودم چندان لذتی نمی‌بردم .

در میان این جریان ، استیل با صاحبخانهٔ بیکس خود همراه نیمهٔ دوم مسافران رسید . گفته بود که این دعوت از آن زن فقیر لطفی در حق اوست . بواسطهٔ آنچه گفته بود من در انتظار بودم که زن «املی» ببینم سی‌وپنج تا چهل ساله وعاری از وجاهت . اما چقدر متعجب شدم وقتی دیدم زنی که همره استیل آمده واز زیر نور باران چند چراغ که بالای معبر آویخته بودند می‌گذرد تا وارد کشتی شود بیش از بیست وهفت یا بیست وهشت سال ندارد و خوشگل هم هست خیلی هم خوشگل . کلاه آویزان و تور داری به رنگ سیاه یاسرمه‌یی برسر داشت وبرای بهتر نمود کردن ، پیراهن گشاد نخودی رنگی پوشیده بود . واز هرلحاظ گوشت آلود و دلپذیر بود . فکر کردم : تو بمیری این صاحبخانهٔ توست و در دل آرزو کردم که کاش جای استیل بودم وآن ماهرو دست زیر بازوی من انداخته بود !

در دل گفتم ای کلك زن ! فکرش را بکـن که این جلمبر بتواند همچو دختر دلربایی را جلب کند ، آنهم در غیاب زنش ! ومن

سرم بیکلاه بماند ! استیل در فاصلهٔ بعداز دیدن من به منزل رفته لباس بهتری پوشیده کلاه حصیری به سرنهاده عصایی به دست گرفته بود ـ در حالی که من ... من وارفته همانطور که بودم آمده بودم . احمق ! جای شگفتی نبود که هیچ دختر واقعا دلربایی توجهی به من نمی‌کرد . اما همچنان در نقطه‌یی که نشسته بودم ماندم وبه مطالعهٔ قیافهٔ واردان پرداختم تا وقتی که فریاد «حرکت!»را شنیدم. چیزی نگذشته بود که میان رودخانه رسیده بودیم . مدتی پیش از آن موسیقی رقص انگیز دلپذیر آغاز شده بود ودهها ودهها زوج در تالارروی عرشه‌می‌رقصیدند ، ومن ناگریز کنار بار ومیان‌جمعیت می‌لولیدم ودنبال قیافهٔ جالبی برای نقاشی می‌گشتم در حالی که دلم نمیخواست هیچ کجا باشم مگر در گوشهٔ دنجی روی عرشه کنار دلبری که از بازوی من بیاویزد ودر نگاهم بخندد وبامن شوخی‌کند وبرقصد .

(۳)

بواسطهٔآنچه استیل قبلا گفته بود توقع نداشتم در کشتی سراغ من بیاید ـ واوهم نیامد . وقتی میان دو عرشه سرگردان بودم ودنبال صحنهٔ گیرایی می‌گشتم اورا ندیدم . چون دست کم یکی دو صحنهٔ دست در آغوشی را برای نقاشی جویا بودم ، بالاخره زوجی را که درتاریکی پشت اطاق نگاهبان تا حدی‌پنهان مانده بودند مورد توجه خاص قرار دادم . بالای روزنهٔ هواکش ، با کمی فاصله از دودکش های کشتی وزیر چرخ گردندهٔ بزرگ که بالای سرشان بالا وپائین میرفت ، درهم فرو رفته بودند . ماه تمام درست بالای افق شرقی بود وزمینهٔ مدوری برای آن دو درست کرده بود وبه نظر من آن دو تصویر عاشقانه‌یی در نور مهتاب ساخته بودند . صورت هیچیك را نمی‌توانستم ببینم ، وفقط دو نفر بودنشان را تشخیص میدادم .

روی مرد به طرف دیگر بود واز این جهت که به طرف زن خمیده بود من آنرا نمیدیدم . زن کلاهش را برداشته بایك دست روی زانو نگاهداشته بود . کمی به‌عقب رفتم تا از زیر نور راهرو تصویر ذهنی خود را بسازم . وقتی بازگشتم هردو راست نشسته بودند . مرد همان استیل بود وزن خانم صاحبخانه‌اش ! این به‌نظر من عجیب آمد که از میان تمام زوجها وگروهها که دیده بودم عاشقانه ترین صحنه‌ها را استیل واین زن به من عرضه کرده بودند. یقین‌داشتم که زن استیل به‌این توجه استیل نسبت به بیکسی خانم صاحبخانه وعدم امکان گردش رفتن او علاقه پیدا می‌کرد . بااین

وصف در آن لحظه هیچ احساس حسد نمی‌کردم بلکه کنجکاو و قدری هم سرگرم شده بودم.

خوب دیگر، این بهمین جا ختم شد. طرحها تهیه شد و داستان انتشار یافت. از آنجا که استیل و معشوقه‌اش بهترین صحنه ها را به من عرضه کرده بودند، ظاهر صحنه را کمی تغییر دادم وجای آنرا از پشت اطاق نگهبان عوض کردم تا استیل آنرا باز نشناسد. خود استیل همان یك مرتبه تحت تأثیر وضع و حالت خود داستانی پرداخت بهتر از آنچه من ازاو دیده بودم و انتظار داشتم. داستان‌او روی‌زیبایی‌رودخانه‌ورهایی‌ازگرمای شهروگیرایی مهتاب‌ولطف‌رقص‌تاب‌خورده بود. به‌نظرمن‌داستان‌خوبی‌نوشته بودکه از او انتظار نمیرفت، ومن پیش خود دلیل آنرا می‌دانستم.

آنگاه درحدود یکماه یایکماه‌ونیم بعد، یك‌روز که‌دراطاق خبر نگاران بودم زن استیل و پسر پنجساله‌اش را دیدم. تصور می‌کنم چون بعداز ظهر بشهر آمده بود تا خرید کند سر راه به دفتر روز نامه آمده بود. پس‌از دیدن استیل باآن زن جوان در کشتی‌باید اعتراف کنم که سخت یکه خوردم. این زن چنان افتاده وسر خورده وپژمرده بود ــ واقعا تیری بود به لباس زن و چیزی که به نظر من در آن هنگام زن، خواه زن کسی باشد خواه دختر خواه مادر خواه معشوقهٔ کسی، هرگز نباید بدان صورت درآید. درواقع باید بگویم که در آن هنگام بیش از حد در فکرعشق و جوانی وازدواج وسعادت بودم که بتوانم دربارهٔ مردان زندار حکم درستی بکنم. به هرصورت پس‌از دیدن استیل باآن زن بر عرشهٔ کشتی، از دیدن این یك رنجیده شدم.

پس از دیدن آن دلربا، زن استیل به نظرم زیاده از حد نظر تنگ و خشك ومبتذل وبیربط آمد. این زن چنان بود که هرگونه زیبایی ودلربایی را که طبیعت به او ارزانی داشته بود در محضر عقد به‌جا گذارده مانند جامهٔ عاریت رها کرده بود. در دل اندیشیدم خدا رحم کند، چطور مردی با این خصوصیات همچو زنی گرفته است؟ شاید خود استیل هم چندان خوشگل نباشد، اما، بازهم ... معلوم است‌که دراین صورت با خانم‌صاحبخانه‌اش به‌گردش می‌رود! اگر من‌هم بودم می‌رفتم. حالا علتش را فهمیدم. در واقع بااینکه چندان علاقه‌یی به استیل نداشتم بازهم دلم برای مردی به جوانی وفعالیت وزنده دلی او می‌سوخت که زیر بار همچو زنی خمیده باشد. وتنها زنش نبود، پسرشان هم بود، که اندك شباهتی به استیل داشت ولی به مادرش خیلی شبیه بود: یکی ازآن گرو ـ

گانهای پایگیر بخت واقبال که وجودشان مانع رفع اشتباه ازدواج نادرست میشود . دیدم استیل واقعاً بد آوردهاست . فصل هم هنوز تابستان بود وآن زن دیگر در دسترس !

بهر حال استیل مرا به عنوان مردی کهدر برخی از داستانهایش بااو همکاری می‌کند به زنش معرفی کرد. متوجه شدم که زن صدای زیر جیغ جیغی دارد . به نظر من با نگاه عاری از فهم اما بامهربانی به من نگریست. از من دعوت کرد که یك روز یکشنبه برای شام خوردن به منزلشان بروم . بواسطهٔ داستانی که استیل از خانهٔ اجاری و خانم صاحبخانه برای من گفته بود نزدیك بود یقین کنم به من دروغ گفته است که زنش در توضیح وضع گفت تا چند هفته پیش اجاره نشین بوده واکنون خانهٔ کوچکی را گرفته‌اند ومی‌توانند از دوستان پذیرائی کنند . قول دادم که چشم ، چشم . اما هرگز نرفتم ـ به هرحال برای شام نرفتم .

(٤)

آنگاه دو ماه دیگر گذشت . دراین وقت اواخر پائیز شده زمستان نزدیك بود . اخبار جاری آنگونه که من می‌دیدم بطور قطع بی‌معنی بود . اخبار محلی قابل ذکر که هیچ نبود حوصلهٔ نگاه کردن به روزنامه ها را نداشتم ، واگر نگاه میکردم برای این بود که ببینم تصویری را که کشیده‌ام چاپ زده‌اند یانه و خوب از آب درآمده است یانه. اماناگهان چیزی رسیدکه خبرواقعی وارزش‌داری بود. زن استیل با یك جعبه شکلات مسموم که بوسیلهٔ پست رسیده بود و او چند دانه از آن خورده مسموم شده بود !

اینکه خبر این واقعه نخست چگونه به روزنامه ها رسید از یاد برده‌ام ، اماآنچه به‌یاد دارم این است که روزنامه نویس دیگری بازنش ـ شاید سردبیر یاخبرنگار روزنامهٔ دیگری که در آن مجله می‌زیست و خانم استیل پس‌از خبر کردن خانم این روزنامه نویس برایش درد دل کرده بود که اعتقاد دارد توسط زنی به نام‌خانم‌ماری دیویس‌مسموم شده‌است که شوهرش از مدتها پیش بااو رابطهٔ دارد ، واین ماری همان زنی بود که در کشتی سوار شد . خط پشت بستهٔ ارسالی از مطابقه با چند پاکت که آن زن برای شوهرش فرستاده بود شناخته بود ، اما این شناسایی پس از خوردن شکلات واحساس درد برایش حاصل گردیده بود ـ نه پیش از آن . وضع خطرناکی داشت . آن طور که معلوم میشد در شرف فوت بود . شهرت داشت که در چنین وضعی اظهارداشته بود که از مدتهاپیش شوهرش به خاطر این زن از او غفلت کرده ، اما ترجیح داده بود

که در خاموشی رنج ببرد اما برسر شوهرش و خودش و فرزندش رسوایی بالا نیاورد . وآنوقت آن ضربهٔ ظالمانه .

ازآن لحظه‌موجی از وحشت و همدردی‌شهر را فرا گرفت. خیلی غم‌انگیز می‌نمود . در همان وقت سروصدا برخاست که آن زن دیگر را بیابند ـ البته توقیف کنند ـ و معلوم شود که آیا واقعا این کار را کرده‌است یانه . پس‌از آن بازداشت رسمی ـ ونه توقیف قانونی ـ خانم دیویس به‌ظن آنکه سم را او فرستاده است روی داد . باآنکه اتهام هنوز اثبات نشده بود ، اورا بی‌درنگ به زندان افکندند و آنجا نگاهداشتند تا در انتظار مرگ یا بهبود خانم استیل بماند وپس‌از آن مورد اتهام او در اینکه شکلات سمی فرستاده است ثابت یارد شود . وخبرنگاران و نقاشان دوربین دردست ، پشت در زندان دوپشته ایستاده بودند تاببینند نظرخانم دیویس‌از آن ماجری چیست .

همانگونه که من به شنیدن خبر ظن برده بودم این زن همان دلربای کشتی بود و در گیرایی و جذابیت نیز همان بود که من فرض کرده بودم . از آنجا که مرا نیز جزو دسته اول برای طراحی قیافه او فرستادند پیش از دیگران عقیده اورا شنیدم . ماری به‌شدت بسیار منکر بود که‌شکلات سمی‌برای کسی فرستاده باشد. اصلا خواب همچو کاری را ندیده بود . اما منکر آن نشد که پیش از آن ونیز درهمان هنگام عاشق استیل است ، واین به‌نظر من در هرحال به‌ضرر وضع او بود . درواقع اعتراف می‌کرد (واین اعتراف او چه آنموقع وچه بعد ها برای من بسیار جالب بود) که عشق او نسبت به استیل چیزی استثنایی بود و مدعی بود که عشق استیل نیز نسبت به‌او همچنان سوزان است و هیچ یك هوس زودگذری نیست . عشقی از مقام اعلی و بسیار زیبا ، عشقی‌مقدس ـ تنها چیز واقعا زیبا و مقدسی که در عمر او براو یا براستیل راه جسته بود . نیز می‌گفت که والاس استیل خیلی مرد بدبختی بود ـ خیلی بدبخت . و ازدواج خوداو هم درست از کار درنیامـــده بود .

می‌گفت که والاس (چون حالا دیگر اینطور اسم اورامی‌برد) به او اعتراف کرده بود که آن عشق جدید ولو محرمانه ، بـرای او جای همه چیز را گرفته بود . زنش برایش دلچسب نبود .

وقتی زنش را گرفته بود که خودش هم نمی‌فهمید چه می‌کند ، وهنوز آنچه اکنون بود نشده بود . اما این عشق جدید همه غمهای آن دورا بدل به‌زیبائی و سعادت کامل ساخته بود . تصمیم گرفته بودند تمام عمر . فقط به‌یکدیگر بپردازند . معتقدبود

در آنچه کرده‌اند گناهی نیست چون یکدیگر را دوست دارنـد. البته والاس سعی کرده بود خانم خودرا به‌طلاق راضی کند، اما زنش حاضر نمی‌شد. وگرنه خیلی پیش ازآن عروسی کرده بودند. اما چون خانم استیل حاضر نبود دست از شوهرش بردارد، این‌دو مجبور شده بودند باهمان وضع بسازند و بسوزند. اما اینکه خانم استیل را مسموم کرده باشد- همچو کار سبعانه‌ای! عشقی‌بزیبائی وحقیقت عشق ایشان حاجت به مراسم شرعی و قانونی نداشت تا محکم شود. ازاین جهت ماری به‌داد وبیداد می‌افتاد. برداشت خود من در آن‌وقت این بود که ماری زنی احساساتی و خیالاتی است که واقعا شدیدا به‌تیر عشق گرفتار آمده است.

واما درمورد استیل. خبرنگاران پس از آنکه شرح عشق پرشور ماری را از دهان خوداو شنیدند طبعا به سراغ استیل شتافتند تا ببینند او چه میگوید. برخلاف ماری وآن اعلامیه خبرنگاران مردی را یافتند که تا اعماق استخوانهایش از این‌اتفاقات نامنتظر به‌لرزه درآمده بود. آنگونه که معلوم بود، استیل کـاملا شایسته محیطی بود که اورا پرورده بود. شاید عاشق بود وعاشق همین زن هم بود، اما باوجود این، همانگونه که همه ملتفت شده بودند. آن‌جور وبه‌آن شدت عاشق نبود که اگر موضوع فعلی‌باعث از دست رفتن دنیای مبتذل وقراردادی او میشد حاضر نباشد دست از آن بشوید. از کشف شدن داستان خیانتش به زنش‌سخت به‌هراس افتاده بود. تاآن لحظه شك نبود که پنهانی می‌گریخت و امیدوار بود که کسی مچش را نگیرد، و قطعا هیچ نمی‌خواست به‌علت گناهکار بودن از نظرها بیفتد. صرف‌نظر از وضع زن دراین وقت بهیچ‌صورت نمیخواست از نظر بیفتد.

خیلی زود معلوم شد که برخلاف تصور ماری، استیل درضمن که سعی داشته است عطش عشق خودرا باوصال او فرو بنشاند، میکوشیده است زن خودرا باالتماس وزاری ساکت و آرام نگاهدارد. درست است که زنش را نمی‌خواست، امابهیچوجه طالب دردسر هم نبود. واکنون که گناه او فاش شده بود به خود می‌لرزید.

بطور خلاصه، چنانکه به‌یکی از افرادی که برای مصاحبه بسراغش رفته بود از راه درددل گفته بود (وآن مرد نیز برای‌شنیدن درددل حاضر شده بود قول بدهد) استیل آنطور که خانم ماری دیویس بیچاره تصور کرده بود عاشق او نبود!

راست است که تامدتی دل به‌او سپرده بود، اما فقط‌مدتی اینطور بود. البته ماری زن خوشگلی بود، و طبیعی هم بود که

خیال کند استیل عاشق اوست ـ اما استیل هیچوقت انتظار نمیبرد همچو واقعه‌ای روی دهد . ای‌خدای بزرگ ! استیل گفته بود که سال پیش کنار رودخانه‌ای که همه برای شنا می‌رفتند با یکدیگر برخورد کرده بودند . تیر عشق به‌دل استیل خورده بود . خوب دیگر آخر استیل هیچوقت بازنش روزگار خوشی نداشت ، اما البته نازنین پسری داشت که باید در نظر می‌گرفت . هیچ‌نخواسته بود صدمه‌ای به‌هیچ طرف بخورد . و البته نمی‌توانست که زنش‌را بیرون کند ! مردم چه می‌گفتند ! آنوقت آسباب دردسر او می‌شدند اما البته از او انتظار این را نداشتند که خانم دیویس را ازخـود براند، ها ؟آنهم حالاکه اورا به‌اتهام فرستادن شکلات سمی برای زن او زندانی کرده بودند ؟ مردم آنوقت چه می‌گفتند .

وضع هولناکی بود ! درد آور بود ! استیل قطعا به فکرش نمی‌رسید که ماری کار را به‌جایی بکشاند که برای زن او شکـلات سمی بفرستد و واقعا هم باورش نمی‌شد که این کار کار ماری باشد . باوجود این ... ووقتی استیل این عبارت «باوجود این» را برزبان می‌آورد حکایت ازآن می‌کرد که درهرحال نسبت بـه ماری شکی دارد ـ یا درهر حال آن روزنامه نویس که این درددل راشنیده بود ! اینطور معتقد بود . بهرصورت ، استیل گفته بود ، آنطور که او وضع را می‌دید مجبور بود تاوقتی زنش در خطر است پابه‌پای او بماند . اگر نمی‌ماند مردم چه می‌گفتند . بطور کلی آن روزنامه‌نویس اینطور برداشت کرده بود که استیل آدم بزدلی است . چنانکه یکی‌از خبرنگاران درباره شجاعت استیل گفت : «وای ، ببین دارد از نوك مو هایش می‌پرد !»

باوجود این چند مرتبه به دیدن خانم دیویس رفت . امـا به‌جزخبرگریه‌وزاری که‌یك‌بار بخانم دیویس دست داده بود، من‌خبر نشدم دیگر بین آن‌دو چه گذشته است . استیل‌که هیچ حرف نمی‌زد به‌خانم دیویس هم توجه داده بودند که چیزی نگوید . ازآن طرف چندبار بازن استیل مصاحبه کردند ، چون نمرده بود ، و اکنـون که توفان اندکی فرو نشسته بود ، اعتراف میکرد که گاه گاه مانع رسیدن نامه های خانم دیویس به‌شوهرش می‌شده است و نیـز می‌گفت خط پشت بسته چنان به‌خط خانم دیویس شباهت داشته است که پس از خوردن شکلات وشروع شدن نشانه های مسمومیت ونه پیش ازآن ـ به‌شك افتاده بود که شکلاتها را خانـم دیویس فرستاده است .

ـ ۵ ـ

در خلال این مدت ، علیرغم داستان حزن‌انگیزی که زن

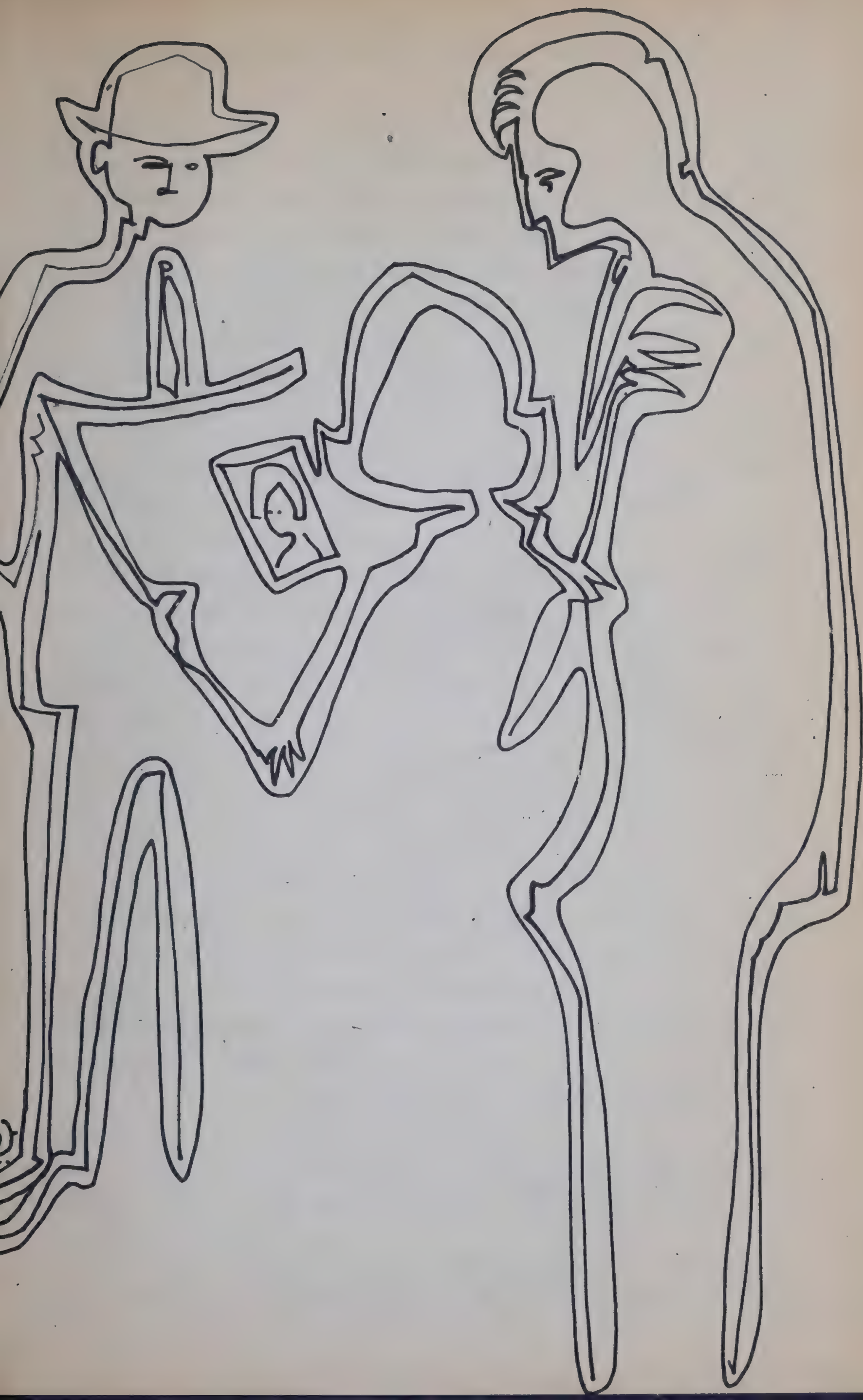
استیل از زندگی خود می‌گفت ، ماری دیویس همچنان مقـالات روزنامه هارا به تصویر و بیانات خود تخصیص داده بود . جوان که بود ، زیبا هم بود ، روز نامه ها هم میخواستند این طور جلوه دهند که خواسته است برمذبح عشق خونی بریزد و قربانی‌یی‌بدهد روزنامه ازاین بهتر چه میخواهد ؟ حتی درآن شهر بسیار اخلاقی و احتیاط کار و قراردادی و مذهبی ، خانم دیویس قهرمان محبوب همه شده بود . ازبالا گرفته تاپایین همه حیرت زده و حتی هوادار او شده‌بودند . درنتیجه علاقه‌یی که نسبت به‌ماری ایجاد شده بود، هیأتی از زنان روزنامه نگار به‌دیدن اورفتند که‌حتی در آن زمان نیز به‌خواهران ندبه‌گر معروف بودند و کارشان ــ حتی پیش از پیدا شدن هرگونه دلیل جرم و صدور ادعا نامه ــ آن بود که‌مظنون را مورد روانکاوی و روان شناسی قرار دهند و اگر بتوانند نه‌فقط تمامی گوشه های زندگی اورا برملا سازند بلکه محرکات پنهانی و نهفته اورا نیز علنی کنند .

به تدریج که روزنامه های آن زمان را می‌خواندم ،ازمقالات چنین برمی‌آمد که ماری دیویس زن عصبی و بیمار روحی نبود و آثار زیرکی وحیله‌گری وگریز پایی از خود نشان می‌داد ــ ونمیداد همچنین معلوم شد که زن نرمخـوی آرام و پرمحبت و فریب خورده‌یی بود ــ ونیز معلوم میشد که اینطور نبود . البته مجرم‌بوده وشاید نبود ــ اما احتمال زیاد میرفت که مجرم باشد ، و بایدبگوید چگونه و چرا ودرچه حالی چنان کرده بود ، و غیره . همچنین معلوم می‌شد که سم را عامدا و باخونسردی و به قصد قتـل فرستاده است . چشمان و دستانش ، ونیز شکل بینی و گوشهایش این امر را ثابت می‌کرد . ونیز همین بینی و گوشها و چشم هـا و دستها ثابت می‌کردند که نمی‌تواند این کاره باشد . سئوال می‌شد که آیا تحت فشار شدید احساسات و تمنیات درونی که بیش از حد تحمل او بوده است مجبور به این کار شده است ؟ آیا یك زن مسئول عشق عظیم و نابود کننده خـود هست ؟ البته مسئول‌است. کیست مسئول اعمال خود نباشد ؟

واقعا این هم شد عشق عظیم کور ونابود کننده ! چـه حرفها !

نمی‌توانسته است در برابر آن مقاومت کند. مگرمی‌توانسته مقاومت کند ؟ ... بهمین نحـو اخبار واظهار نظر های متناقض روزنامه ها را پرکرده بود .

البته به موازات اخبار و اقوال مربوط به ماری دیویس، روزنامه ها اخبار و اقوالی راجع به خانواده استیل نیـز داشتند.



این ها واقعا چگونه مردمی بودند ؟ دراین موقع از یك‌طرف در باره استیل می‌گفتند که روزنامه نویس بالنسبه متوسط خوبی است که قدرت چندان بارزی ندارد ، اما در ضمن عیب و علت اخلاقی نیز ندارد ــ مردی است که مدت چند سال کارمند وفادار وفعال آن روزنامه بوده است . از طرف دیگر ، روزنامه ها می‌گفتند خانم استیل هم زن خوبی است اما بهیچوجه همه چیز را برای خودش نمی‌خواهد . زنی است عاری از تخیلات وافکار عاشقانه و دلربایی. همین قدر کافی است که کسی یك نگاه به‌او بیندازد و یك نگاه به‌زن گیرا و جذابی مثل خانم دیویس و بفهمد که چرا استیل منحرف شده بود . همان مثلث معروف قدیمی تشکیل شده بود ــ زنی که گیرا نبود به‌اضافه زنی که جذاب بود و مردی که علاقه اش‌را زن جذاب جلب کرده بود . این مساله هیچ راه حل نداشت، اما واقعا غم‌انگیز بود . واقعا کسی نمیتواند از همدردی با خانم استیل ، زن مظلوم ، خودداری کند، کسی هم نمیتواندازهمدردی باخانم دیویس ، زن زیبای پرشور خواستنی بی‌پناه خودداری‌کند. بی‌پناهی او هم بواسطه عاشقی اوست .

درطی این مدت ، اداره دادستانی که به‌موضوع رسیدگی می‌کرد به چندین موضوع تازه برخورد کرده بود . البته لازم بود کشف شودکه شکلاتها ازکجاخریداری شده‌وچگونه‌خریداری‌شده‌اند. شیمیست‌هاوکارآگاهان‌وخط‌شناسان همه به‌کارپرداخته‌بودند.کشف آنکه سمی که به‌کار رفته بود ارسنیك بود اشکالی نداشت ، امااینکه ارسنیك از کجا خریداری شده بود ساده نبود . مدتی طول کشید تا معلوم شد ارسنیك را ازکجا تهیه کرده‌اند . برخلاف آن بسهولت معلوم شد که شکلات هارا از کجا خریده‌اند چون شکلاتها را در همان جعبه‌یی فرستاده‌بودند که فروشنده فروخته بود . باوجود این تشخیص اینکه چه کسی آنها را خریده بود چندان آسان نبود. شکلات فرو ش‌نمی‌توانست به‌خاطر بیاورد و خانم دیویس هم‌باآنکه قبول داشت خط پشت بسته شبیه خط او است بکلی منکر بود که هیچوقت از آن مغازه شکلات خریده یاچنان بسته‌یی رافرستاده باشد . کاملا حاضر بود به‌آن مغازه برود تااگر اورا دیده‌اندبگویند، اما هیچیك از فروشندگان مغازه مدعی نشدند که اورا درآن مغازه دیده‌اند . یکی دوفروشنده بودند که یقین داشتند چندی پیش‌زنی‌ــ به‌آن شکل و شمایل در مغازه دیده‌اند، اما یقینشان قوت‌نداشت. بااین وصف ، یك دختر فروشنده در موقع خرید شکلات در آن مغازه کار کرده بود ، اما پس از آن رفته بود . این دختری بود که در آن هفته آزمایش فروشندگی داده بود و پس ازآن ناپدید

شده بود . البته اسمش را می‌دانستند ، وروزنامه ها و دفتر دادستانی هردو بشدت بنای تجسس را دنبال او گذاشتند .

برخی زمزمه ها به‌گوش میرسید مبنی براین که نه‌فقط خانم دیویس دست درکار توطئه بوده بلکه استیل هم درآن‌دست داشته است چون استیل بود که میخواست ازشر زنش برهد. چرا اینطور نباشد ؟ ممکن بود استیل خط خانم دیویس را تقلید کرده باشد. در ضمن افراد مخالفی هم بودند ، حتی در آن‌روزنامه که من در آن کار میکردم چند نفری بودند ، که معتقد بودند خود خانم استیل آن شکلاتهای سمی را برای خود فرستاده است تاباآن زن زیبای بی‌گناه صدمه بزند . ازکجا که اینطور نکرده باشد ؟

امکان که‌داشت . از زنها این گونه کارها برمی‌آمد . از اینگونه قضایا بازهم دیده شده بود .

سردبیر روزنامه راه آهن نوشته بود : «ممکن است از زندگی سیر شده‌وخواسته باشد بمیرد ودرضمن انتقام خود را از آن زن دیگر بگیرد . نمیشود؟» ودیگری در رد این نظر قلم‌میفرسود: «هیچ زنی حاضر نیست خودش‌رابکشد و جارا برای رقیبش خالی کند.» و دیگری می‌نوشت : «ممکن است در حساب‌کردن میزان قدرت آن دارو اشتباه کرده باشد . شاید قرار نبوده است آنهمه شکلات بخورد .» وبالاخره یکی دیگر می‌نوشت :

«ای خوانندگان ، گول این شرلوك‌هولمز های وطنی را نخورید .»

یك هفته یااندکی‌بیشتر گذشت، وآنگاه آن‌دختر فروشنده‌که ناپدید شده بود پیدا شد . هفتهٔ پس از فروشندگی از آن شهر به‌شهردنور رفته بود. وقتی عکسهای خانم دیویس و خانم استیل و چند خانم دیگر را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا در روزمعینی یك جعبه یك کیلویی شکلات به یکی از آنها فروخته است یانه ، عکس هیچیك به‌نظر دختر آشنا نیامد ، مگر تا حدی عکس خانم استیل . اما از روی عکس نمی‌توانست یقین پیدا کند. باید خود زن را می‌دید . در نتیجه ، بدون آنکه خبری به‌روزنامه‌ها، که خبر را دنبال کرده بودند بدهند ، دختر را به‌شهر مابازگرداندند در شهر ما ، دردفتر دادستان ناگهان اورا باچندین زن که مخصوصا دعوت کرده بودند روبرو کردند ، که خانم دیویس هم جزو آنها بود. اما پس از نگریستن به تمام آنها دختر نتوانست هیچیك رابشناسد. دراین وقت دنبال خانم استیل فرستادند که حالش بهبود یافته حرکت میکرد . خانم استیل همراه نماینده دفتر دادستانی آمد . بمجرد ورود او ، باوجود آنکه چند زن دیگر دراطاق بود ، دختر

فریاد زده بود: «خودش است! همین زن بود، بله، خودش است!» هیچ شك نداشت.

(٦)

چنانکه دراین موارد مرسوم است، وباوجود همدردی که نسبت به خانم استیل ابراز می‌شد، اورا تحویل جرم‌شناسان دادند و ایشان خیلی زود حقیقت را از او بیرون کشیدند. خانم استیل ازپادرآمد ومثل حمله‌ای ها زد زیر گریه.

اعتراف کرد که خود شکلاتها را خریده در آنها سم‌ریخته است. چون زندگیش نزدیك به متلاشی شدن بوده است میخواسته است بمیرد. پشت پاکت را خودش نوشته بود، منتهی همانطور که برخی از عقلای روزنامه نویس مدعی شده بودند، پاکتی را که به خط خانم دیویس بود زیر پوشش بسته شکلات گذارده واز روی‌آن نوشته بود. ارسنیك درشکلات نریخته بلکه مرگ موش ریخته‌بود که قبلا از جایی دیگر خریده بود، وبه‌این نیت که خانم دیویس را گرفتار کند داخل یکایك شکلاتها سم ریخته بود. چند سال پیش قضیه قتلی‌را در روزنامه‌ای خوانده و از آنجا این فکر به سرش زده بود.

از خانم دیویس نفرت داشت چون شوهرش را از اوربوده بود. چندبار دنبالشان افتاده بود.

نزد جرم شناسان اصرار داشت که وقتی یك قطعه‌شکلات خورده بود گمان برده بود که همان کارش را خواهد ساخت. اما پیش‌از آنکه شکلات را بخورد یقین کرده بود که خانم **دارلیمپل** همان زن روزنامه نویس خانه باشد وآنوقت اورا به‌کمك خواسته بودکه خودش یا پسرکوچکش بیاید. غرضش از این کار آن بوده است که خانم **دارلیمپل** یقین کند مسموم کردن کار خانم دیویس است آنگاه وقتی خودش‌می‌مرد، خانم دیویس‌را مجازات میکردند و شوهرش نمیتوانست ـ اورا بگیرد، و خودش هم از بدبختی رسته بود.

نتیجه آن شد که خانم دیویس را فورا آزاد کردند، اما خانم استیل را هم به‌محاکمه نکشیدند. به‌نظر دادستان وروزنامه هایی که بارعایت حق، احساسات عمومی را منعکس می‌کردند، آن زن بحد کافی رنج برده بود اعتراف آمیخته به ندبه و زاری‌او درست همان اثر را براذهان عامه داشت که اندکی پیش از آن اظهار عشق خانم دیویس داشت. چون حالا ثابت شده بود که خانم استیل و نه خانم دیویس، چنان در تاروپود احساسات‌گرفتار آمده بود که حاضر شده بود خون خود و زن دیگری را بر مذبح

عشق قربانی کند - وحتی عملا دست به‌کار هم شده بود درهردو مورد همان ریخته شدن خون قربانی ، یا صرف امکان آن ، نظر و توجه و علاقه مردم را جلب می‌کرد ، وهمه را طرفدار کسی می‌کرد که در راه عشق بیشتر و آسوده‌تر حاضر به قتل می‌شد.

اما این داستان هنوز پایان نیافته است . چیز دیگری مانده است که میخواهم نظر شمارا خصوصا به‌آن جلب کنم . گفتم که نظر روزنامه ها با خانم استیل موافق شد آن خواهران ندبه گر که میزان الهوای هوسهای مردم دستشان بود نیز بطرف او روی‌آوردند دراین وقت بود که خروار ها مدح وثنا برسر خانم استیل و دل بستگی او و غم خاموش و تحمل ناپذیر او و حزن جانکاه او وقربانی خودش نثار کردند . اکنون خانم استیل بودکه عروسك این توصیفات قلابی روزنامه ها شده بود .

و اما درباره خانم دیویس ، از آن لحظه به‌بعد یك کلمه اظهار همدردی نشد . اگر باور کنی اصلا ذکری از او نمی‌شد ، وبلافاصله او را رها کردند تا به دنیای فراموش شده ها فروبرود. از آن لحظه به بعد چنان شد که گویی هرگز چنین کسی نبوده است. گمان می‌کنم که چند هفته اول به خانه‌یی که در آن زندگی می‌کرد پناه برد و پس ازآن بکلی ناپدید شد .

واما درباره استیل . این مرحله سوم قضیه بود . پس از بیگناه درآمدن خانم دیویس و گوشه‌گیری خاموش او فکر می‌کنی طرز عمل استیل چه بود یاچه بایستی باشد ؟ کجا بایست می‌رفت؟ چه بایست می‌کرد؟ چی وضعی به خود می‌گرفت ؟ از نو به‌زنش دل می‌بست؟ ازنو به خانم دیویس دل می‌داد ؟ یا نسبت به همه‌چیز بی‌اعتناء و دلزده میشد؟ اینها برای من معمایی شده بود ، و من مرد بیگانه‌ای بودم و اینها هیچ ربطی به‌من نداشت جز در حد بستگی ما همه بدین گونه چیزها که درزندگی جنسی و اجتماعی ما برایمان جنبه حیاتی دارند . اما تنها برای من معما نبود ، برای دیگران نیز معما شده بود . بخصوص کسانی که کارشان‌روزنامه نویسی بود: آن سردبیران ، و سردبیران داخلی ، و سردبیران خارجی که با افکار متشتت و خط مشی مردد از ابتدا قضیه را دنبال کرده بودند. می‌توان حدس زد که قبلا آماده شده بودند استیل را به جرم همدستی باخانم دیویس در مسموم کردن زنش به‌دار بزنند . ضمنا می‌گفتند بیگناه است . از طرف دیگر اکنون که آن سایه شك‌برطرف شده بودو معلوم‌می‌شد کم‌وبیش‌قضیه همان تنوع‌خواهی‌اوو آرزوی مردن زنش بوده است ، این روزنامه نویس ها آماده شده بودند نسبت به‌او واین نتیجه نظر لطف آمیزی پیدا کنند . هرچه بود،

خانم استیل نمرده بود . خانم دیویس به‌مجازات خود رسیده بود. ودر هرحال وقتی کسی به‌خانم استیل به‌همان صورت که بود بامقداری تحریك مادی ونه معنوی نگاه می‌کرد چه حالی به‌اودست می‌داد ؟

در حقیقت تمام گفتگو هایی که درادارات روزنامه هامی‌شد در همین باره بود . برخی از سردبیران و مدیران داخلی می‌پرسیدند که بالاخره درباره استیل آیا باید کاری کرد یانه ، وچه باید کرد؟ اکنون که همه چیز برهوا رفته بود ، اورا چه باید کرد ؟ تاابد مثل شکار اورا دنبال کنند ؟ اینکه احمقانه بود! هیچ عادلانه نبود ، و درهرحال دیگر مطلوب خوانندگان نبود و سودی نمی‌داد . اکنون که توفان نزدیك به‌اتمام بود ، آیا کاری برای او نمی‌شد کرد؟ هرچه بود ، استیل روزنامه نویس محترمی بود و شانی داشت . چرا اورا باز سرکار نیاورند ؟ واگر اورا باز برسر کار نمی‌آوردند ، رفقایش ازآن پس باید اورا چگونه تلقی می‌کردند . باید زهایش میکردند ، یافراموشش می‌کردند ؟ بازهم در همین شهر می‌ماند و مبارزه می‌کرد یا می‌رفت ؟ واگر میماند یامی‌رفت ، باکه میماند یا می‌رفت ؟ می‌بینی که نظر ها نیمی لطف‌آمیز بود و نیمی‌کنجکاوانه.

(۷)

بالاخره میان چند نفر از کسانی که در راس روزنامه ما بودند و چند نفر از روزنامه های دیگر که استیل را میشناختند، قرار براین شد که نزد خود استیل بروند و از او بپرسند که نه بمنظور تبلیغات ، بلکه خودمانی بگوید چه باید کرد ، وخود او چه قصدی دارد ، و آیا چیزی هست که روزنامه های محل بگویند و فایده ای به‌حال او داشته باشد ؟

آیا میخواست باز عضو هیات تحریریه شود؟ آیا میخواست از زنش جدا نشود ؟ آیا درباره خانم دیویس چه باید بنویسند؟ همگی میخواستند باروح برادرانه و همکاری نزداو بروند و همه‌چیز را بسته به‌نظر خود او کنند و هرچه او بخواهد انجام دهند .

بنابرهمین قرار دونفر از خبرنگاران محلی که واقعا مورد احترام او بودند نزد او رفتند و آن چند مساله را برای او طرح کردند . چنانکه بعدا برایم نقل کردند ، استیل برسکوی خانه بسیار کوچك مبتذلی که‌پس از رفع مزاحمت از خانم دیویس با زنش درآن زندگی میکرد نشسته بوده و روزنامه میخوانده‌است. خانم استیل هم لاغرتر و بدخو تر وبیجانتر وزننده‌تر از همیشه نزد او بوده‌است.وپسر کوچکشان درجلوخان منزل بازی میکرده است .

همینکه رسیده بودند به استیل گفته بودند که میخواهند محرمانه باا‌و صحبت کنند ، وخانم استیل از جا برخاسته به‌داخل منزل رفته بود . یکی ازاین دونفر می‌گفت خانم استیل چنان‌می‌نمود که گویی انتظار دردسربیشتری را می‌برد. اما استیل‌تمام، لبخندبود و پذیرایی و میهمان نوازی . البته امیدوار بود که به‌بهترین وجهی با او رفتار شود و عجله داشت که هرگونه سرچشمه گرفتاری را ازمیان ببرد . حتی دستها را به‌هم مالیده لبان خود را زبان زده‌بود: «بیائید تو ، بچه‌ها ، بفرمائید بالا . یك دقیقه صبر کنید تا دوتا صندلی بیاورم.»

به‌شتاب رفته و به‌سرعت باز آمده بود ، وبه‌نظر آن‌دونفر خواسته بود برآن دو حسن اثری گذاشته باشد .

پس‌ازآنکه گوش‌داده وفهمیده‌بود که‌آنها برای چه آمده‌اند ـ والبته آن دو به‌بهترین وجهی مطلب را با او درمیان نهاده بودند ـ صورتش را لبخند گرفته بود و خود مشتاق جلوه کرده بود باین امید که بازهم نظرها نسبت به‌او مساعد شود . درجواب سئوال آن دو مبنی براینکه میخواهد همانجا بماند یابرود ، گفته بود : «بله، فعلا میخواهم بمانم.» گفته بود که دستش آزاد نیست . درایام اخیر آنقدر پول پس‌انداز نکرده بود که بتواند کار دیگری در پیش بگیرد و کسالت زنش وبرخی چیز های دیگر تمام پول اورا به مصرف رسانده بود. آنگاه یکی ازآن دوکه بااستیل سابقه آشنایی بیشتری داشت ، از او پرسیده بود : «خوب ، استیل ، بین خودمان بماند، راجع به‌خانم دیویس وزنت چه میگویی؟ وضعت نسبت به‌این دونفر چه جور است ؟ میخواهی بازنت ماندگار شوی یاخیال داری آخرش باآن یکی بروی ؟ این را که میدانی منظوری از سئوال سروصدا راه انداختن در روزنامه نیست . اما بچه‌ها در روزنامه دراین مورد سردرگم شده‌اند. نمیخواهند دیگر چیز زیان‌بخشی چاپ کنند . فقط میخواهند تمایل ترا بدانند تااگر دراین مورد خبری شد بتوانند ترتیبش را بدهند تابه‌تو صدمه‌ای نزنند.»

استیل بدون آنکه زیاد فکر کند ، بانشاط تمام گفته بود : «بله، بله ، متوجهم . اما درحدی که مربوط به‌آن زنکه دیویس‌میشود دیگر من کاری بااو ندارم . ولش کنید . اصلا هیچوقت در نظر من چیز مهمی نبود . همین یك زن روسپی معمولی بود . » گفته بود که البته میخواهد ازآن به‌بعد پیش زنش بماند . زن خوبی است . اورا هم دوست دارد . پسرشان هم هست . دیگر از آن تنوع خواهی‌سیر شده بود . هیچ فایده‌ای نداشت . آدم از گیرش خلاص نمیشد . مچش را می‌گرفتند ـ واز این حرفها .

آن دونفر ، چنانکه بعدا نقل کردند ، سخت جا خورده بودند ، چون همانطور که می‌گفتند از آنچه قبلا اتفاق افتاده بود فکر کرده بودند که قطعا رابطه بین استیل و خانم دیویس آن‌اندازه مبتذل نبوده است . چگونه ممکن بود در مقابل حسادت شدید خانم استیل اظهارات پرشور خانم دیویس را درباره عشق پاك وجاویدان و روحانی تعبیر کرد ؟ فکرش را بکنید !

آن دونفر پس از چند کلمه دیگر رفته بودند و یقین کرده بودند که استیل خواه به‌زنش علاقه داشته باشد خواه نداشته‌باشد، خواه عاشق خانم دیویس باشد خواه نباشد از وحشت زبان مردم به‌جان آمده است ــ وچنان به‌جان آمده است که دنبال عذروبهانه این دروآن درمیزند . استیل ضعیف بود و میخواست نسبت به‌وضع موجود خودرا حتی‌الامکان بی‌اعتنا نشان دهد .

چنانکه یکی ازآن دو روزنامه نگار بعدا بیان کرد : «هرچه استیل می‌گفت اثری از یك چیز زشت درخود داشت.» چطور شده بود که به‌این سرعت تغییر کرده بود ؟ چرا مفت و رایگان به‌خانم دیویس فحش می‌داد . چرا پس از آنکه قبلا نوعی علاقه را نسبت به‌خانم دیویس قبول کرده بود اکنون حاضر شده بود باآین روش زننده خودرا رذل* و بی‌سروپا وپست معرفی کند ؟ چون قطعا پست و بی‌سروپابود . خانم دیویس نمی‌توانست چنان زن‌حشری باشد که استیل میخواست اورا بنماید . این نکته‌یی بود که همه درباره آن توافق داشتند . همین نکته بود که وضع استیل را در شهر ما به‌عنوان پست وبیسروپا تسجیل کرد . دیگر اورا در هیچ هیأت تحریریه ای نپذیرفتند .

واما خود من ، نمی‌توانستم درست ته قضیه را بخوانم. قضیه هم از من دست بردار نبود . چه چیز بود که اینطور استیل‌را تکان داده بود ؟ حرف مردم ؟ وحشت از گم کردن آن نظر موافق که زمانی مردم به‌او داشتند ؟ تاسف به حال زنش ؟ کاری که‌خانم دیویس نسبت به‌او کرده بود و معلوم نبود چه بود ؟ چون آنطورکه قضایا روشن شد ، خانم دیویس هیچ گناهی نداشت جز آنکه‌استیل را می‌پرستید .

ــ البته عشق غیر مشروعی بود ، اما به‌هرحال عاشق‌بود.

ذهن ، بدون اراده آن دونفر را مجسم می‌کند که پشت اطاق‌نگهبان کشتی درهم پیچیده بودند . وحالا این اظهارات از جانب استیل میشد ! ودر آنوقت رقص بود و نشاط بود و خنده‌بود و عشق‌بود.

(۸)

اما بازهم تمام نشد ، هرچند تو دیگر گوش به‌حرفم ندهی

یك پرده آخر هم هست که باید تعریف کنم . این مربوط به هفت سال بعد است . تاآن موقع من از آن شهر به نیویورك رفته بعنوان نقاش مجله‌ها وروزنامه ها معروف شده بودم از دیگران شنیده بودم که استیل نیز به نیویورك آمده دریکی از روزنامه های این شهر شغل نسبتا مهمی به‌دست آورده است . به‌هرصورت با او برخورد کردم – آنهم یك روز یکشنبه . این برخورد نزدیك باغ وحش **برونکس** قبل از تعطیل باغ روی داد . بازنش و پسر کوچك دومش که پس از حرکت از آن شهر به‌دنیا آمده بود همراه بود . پسر اولی که خیال می‌کنم تاآن موقع باید ده ساله شده بود همراه ایشان نبود . اینها همه را ضمن گفت‌وگوی کوتاهی فهمیدم .

اما زنش ! هرگز اورا از یاد نخواهم برد . چنان پژمرده و افسرده و از میان رفته بود واین پسر دومی که پس از آشتی کنان زاییده بود ! دردل گفتم خدایا چه‌جور ممکن است ترس از حرف مردم آدم را ازحیث احساس نکشد ! واز همه بالاتر اینکه استیل نسبت به‌فرار بی‌خطر و عاقلانه خود ازنشاط و آزادی و بدکاری عذر وبهانه هم نمی‌آورد واگر سرسختی نشان نمی‌داد حداکثر باسر بالا گرفته توضیح می‌داد. چون البته می‌دانست که من آن قضیه قبلی را باتمام جزئیات پردردسرش به‌یاد دارم .

چون من ابتدا نتوانستم زنش را فوری بشناسم استیل با چنان حرکات ظاهرا افتخار آمیزی دوبار پشت سرهم گفت : «خانم من ! خانم من !» مثل آنکه گفته باشد : «چنانکه می‌بینی من‌بداشتن این خانم افتخار می‌کنم . هنوز شوهر او هستم و به‌حق شوهر او هستم . من آدمی که تودر آن شهر می‌شناختی نیستم . ابدا ابدا!»

بایك نگاه هرسه را برانداز کردم و گفتم «آه ، بله، بلـه، هم خانم یادم هستند هم پسر کوچولو.»

استیل به‌شتاب توضیح داد : «نه ، نه، آن پسر که دیدی این نیست . این پسر کوچولوی دیگری است . اسمش فرانسیس است.» و بعد چنانکه گوئی بخواهد حیثیت اجتماعی خودرا ازنو نزد من برقرار سازد ، به گفته خود ادامه داد که «ما حالا درجزیره شیطان زندگی می‌کنیم – در انتهای شمالی جزیره حتما باید سراغ ما بیایی خیلی کیف خواهی کرد . از دیدنت خیلی خوشحال میشویم. اینجور نیست، استیل ؟»

خانم استیل گفت : «چرا ، البته.»

به‌شتاب از نزدشان گذشتم . اختلاف بیش ازحد تحمل‌من بود آن خاطره بیکار من هرچند صحنه غیر مشروعی را برمن عرضه

می‌کرد . از تاب من بیرون بود . ناگزیر در فکر آن کشتی فـرو میرفتم و به یاد می‌آوردم که چگونه به‌خاطر آن رقصها و عشق و موسیقی و مهتاب به استیل رشك برده بودم .

همچنانکه به شتاب دور می‌شدم ، دوبار فریـاد زدم : «خدایا ! خدایا!»



نوشته : ارنست گلائزر

جشن گیلاس

ترجمه : عبداله توکل





اری که برای یکهفته درایالت
«هسه رنان» Hesse-Rhenane
یافته بودم تمام شده بود و آنچه برایم مانده بود سه مارك پول بود در جیب و شیشه‌ای شراب در کیف . و باین ترتیب بسوی شهر «مایانس» براه افتادم .

به پل رود رن رسیدم . خدایا از دیدن این شط عظیم چقدر شاد شدم . به جان پناه سبز رنگ پل تکیه دادم . نسیم ماه مارس خنکم ساخت . و وقتی که از نزدیك به رودخانه نگریستم ، حتی زورقی نیز درحال‌حرکت ندیدم . همه ـ قیرمالیده و مثل من بیکار ـ در بندر لنگر انداخته بودند .

وقتی که به دارمستاد Darmstadt رسیدم هوا رفته رفته تیره می شد . به آسایشگاه شبانهٔ شهر راهم ندادند . هنوز دهنم بوی شراب میداد . اما من باین چیزها اعتناء نداشتم ... در کنار شهر انباری پر از علف یافتم . جای گرمی بود و رویاهای خوشی می‌آورد ـ میان علفها افتادم و خود را بدست تاریکی سپردم .

***

آواز پرندگان از خواب بیدارم کرد . چنان یخ زده بودم که از شیشهٔ شراب مدد خواستم . معجزهٔ شراب که هردم رنگی‌دیگر دارد ، بزودی اعضایم را نیرو داد .

دست و روی خود را در برکه‌ای شستم که زورقی در آن شناوربود . آرام آرام‌ازجاده بطرف جنگل روآوردم . آنجا ، پرندگان از شاخه‌ای بشاخهٔ دیگر می پریدند و شبنم بر گلهای شقایق مـی درخشید .

دو ساعت می گذشت که راه می پیمودم . گرسنگی بر من هجوم آورد . اما دهکده‌ای نیافتم .

هوا لطافتی داشت . خورشید از خلال شاخ و برگ درختان هزاران لکه برزمین میریخت . باد ارهٔ خود را در نوك درختان بکار انداخته بود .

در دل خود گفتم :

ـ ای بینوا ! وقتی که از دست شکمت آسوده نباشی‌آرامش طبیعت بچه دردت می خورد .

پس از نیمساعت گفتی گرفتار سرگیجه‌ای شدم . بزمین نشستم و پس از چند تنفسی عمیق ضربان قلب‌ام تسکیم یافت . دراز شدم و عاقبت خوابم برد .

با خود گفتم :

ـ این کار از همه چیز بهتر است . وقتی که نان نداری بخواب .... خواب نان فقراء است .

با وجود این ، در عالم خواب وجدانم برخاست ، روی سینه‌ام نشست و گفت :

هنری ، سه مارك خود را در راه مشروب بباد دادی .... و اکنون ، **هنری** ، گرسنه‌ای .

سئوال و جواب این قاضی خونم را منجمد ساخت .

آنوقت نفس‌ام بپاخاست و گفت :

ـ ای نادان ، روح او با این زندگی که دارد چگونه میتواند بی شراب خوش باشد !

وجدان از روی سینه‌ام بزمین جست و خواست بطرف

نفس حمله برد . اما نفس به نغمه‌ای روشن و شادی آور مبدل شد. بمیان انبوه برگها جست ، در روشنائی خورشید آب شد و بصورت شبنم خنکی بزمین فرو ریخت . همه جا دیده می‌شد و هیچ جادیده نمی شد . عاقبت پنهان گشت و در نقطه‌ای دور دست آوای دلنوازی شد .

اما من ، آسوده خاطر ، سربرزمین مادری خود نهادم ومثل کودکی که فرشتگان را برسرش جنگ است بخواب آسمانی فرو رفتم .

تکانی ازخواب بیدارم کرد . اسبی تنومند در برابرم‌ایستاده بود . دشنامی از زبانی بیرون آمد .

– ملعون پست . . . بینوای مست !

آنوقت دیدم که میان جاده خفته‌ام . بی شك در اثنای‌خواب بآنجا افتاده بودم . دهقانی از درشکه پائین جست و من بپا خاستم. با صورتی برافروخته برابرم ایستاده بود . دهقان جوانی بود . شانه هایم را گرفت و تکانم داد . فریاد زد :

– ساعت هفت است و هوا هنوز روشن نشده .

خواست مرا در گودال اندازد . مشتی باو زدم که تعادل خود را از دست داد . آنگاه ، لحظه‌ای خاموش و آرام ، با هم‌گلاویز شدیم . اما چون من راه مشت زدن را می‌دانستم دهقان بزودی نقش زمین شد و دیگر چیزی نگفت . آنوقت غروری به من دست داد . هوای دلنشین جنگل را استنشاق کردم و هماندم بهوش آمدم . راست ایستاده بودم و می خواستم جرعه‌ای از شراب خود بخورم که زنی از درشکه پائین جست و فریاد زد :

– شیکدانتز Schikedanz ، شیکدانتز

و بطرف دهقان دوید ، سرش را بلند کرد و بنوازش‌پیشانی او پرداخت .

– گفتم ، این کار را مکن .

در آن هنگام بی اختیار بطرف زن و شوهر رفتم و شیشه شراب را زیر دماغ دهقان گرفتم . و آنوقت چه روی داد ؟ بیدارشد. وقتی که دوباره بدستیاری زنش بپاخاست بهت زده پرسید :

– مگر چه شده ؟

جواب دادم :

– مشتی بشما زدم .

چنان ابلهانه بمن می‌نگریست که زن خنده‌اش گرفت .

گفتم :

ـ مبادا خیال کنی که من راهزن یا یکی از کلاهبردارانی هستم که هرروز سوار اتومبیل از جلوچشمتان می‌گذرند نام ونشان خود را بتو می‌گویم .... کارگر بیکاری‌ام که پیاده سراسر وطن عزیز را زیر پای می سپارد و گرسنگی بر او زورآورده و بهمین سبب خوابش برده است .

زن دوبار قهقهه زد . گیسوان مشگی دلفریبی داشت که زیردستمال سرخرنگی پنهان شده بود ... و خدای مهربان ... چه دندانهای زیبائی داشت . با دست خود خاك و خاشاك رااز پیشانی دهقان زدود و گفت :

ـ شیکدانتز تو باید ابتداء از او می پرسیدی که اینجا چه می‌کند . پس هرگز این قدر زود عصبانی مشو .... ببین این است نتیجه زود عصبانی شدن ....

شیکدانتز لحظه‌ای به من نگریست . سپس گفت :

ـ کجا می خواهید بروید ؟

جواب دادم که نمی دانم . اما درهرصورت می خواهم به دهکده‌ای بروم که یك قطعه نان یا چند دانه سیب زمینی گرم‌بدست آورم .

آنوقت **شیکدانتز** گفت :

ـ پس بیا سوار شو ...

سوار شدم . اسب بقدم راه می رفت . روی صندلی جلو، **شیکدانتز** لگام اسب را بدست داشت .

من در کنار زن نشسته بودم . شاخ و برگ درختان جنگل در اطراف ما موج میزد . و ما بایـــن ترتیب سوار درشگه پیش می رفتیم .

هنوز هم نمی دانم چرا و بچه سبب در خانهٔ **شیکدانتز** ماندم . کلمه‌ای در عرض راه حرف نزده بودیم . و وقتی که از میان درهٔ پرعلف گذشتیم و بدهکده رسیدیم در برابر مزرعه‌ای ایستادیم که بسیار بزرگ بود . باتاقی رفتیم و حال من بهم خورد .

وقتی که بیدار شدم دیدم که در تختخواب بزرگی‌دراز کشیده‌ام . گربه‌ای روی پنجره نشسته بود . باطراف خود نگریستم و از مشاهدهٔ تصویر فرشته نگهبانی که در جنگلی تاریك دست بچه‌ای را گرفته بود و از روی پلی عبور می داد ، لذت بردم .... وقتی که بچه بودم تصویر همین فرشته نگهبان بالای تختخواب من نیز جای داشت .

ناگهان بع‌بع گاوماده‌ای بگوش آمد و من چنین پنداشتم که در مکلمبورگ **Mecklembourg** در خانه‌عمه آملی **Amélie**

خواهر پدر بدبخت خود هستم اما وقتی که گاو ماده دومین بار بع‌بع کرد در دل خود چنین گفتم :

– تو در ناحیهٔ «فلاندر» مشغول استراحت‌ای ولحظه‌ای دیگر **کنراد** Conrad باتفاق **اشنیدر** Schneider می آید وسرگرم بازی می‌شویم .

وقتی که گاو ماده سومین بار بع‌بع کرد ، **شیکدانتز** باطاق آمد و گفت که من پشت سر هم مدت دو روز و دو شب خفته‌ام. روی تختخواب نشست و بروی من نگریست و گفت که کاری برای من در نظر گرفته است .

نوکرش چهار روز پیش مرده بود و بدنبال سخنان خود گفت :

– در این تختخواب . . . و پتو های مرا نشان داد . . .

و من بیك جست از جای خود برخاستم و فریاد زدم :

– وقتی که غذا و منزل آماده باشد هرکاری که دلتان بخواهد صورت خواهم داد .

شیکدانتز گفت :

– بسیار خوب .

باتاق دیگر رفتیم و عرق نوشیدیم و نان و پنیر خوردیم .

کار در مزرعه سخت‌نبود . **شیکدانتز** کاری بکار من‌نداشت. و من هرچه دلم می خواست انجام میدادم . ابتداء همه ماشینها – ماشین درو – ماشین خرمنکوبی – را تعمیر کردم . سپس نوبت لوله های برق و ماشین خامه گیری شد و آنگاه همه کار ها بدست من سپرده شد . . . . تیمار گاو ها بعهده من بود و حساب و کتاب دهقان را در دست داشتم . و روزی که **شیکدانتز** از علاقه خود به خرید اتومبیل سخن گفت ببازار شهر رفتیم و ماشینی دست دوم برای **شیکدانتز** خریدیم . این ماشین را خوب‌تعمیر کردم .

از آنروز ، هرشب **شیکدانتز** با آن آهن پاره پرسروصدای خود از سلسلهٔ خطوط مارپیچ می‌گذشت و تا جنگل صنوبر که‌امواج تپه ها در آنجا بهم گره می خورد ، بالا می‌رفت .

باین ترتیب زمان به‌کار و استراحت می‌گذشت وقتی که به تیمار چهارپایان می‌پرداختم چقدرخوشحال‌بودم . آنها شسته ورفته در استبل خودشان جا داشتند . نزدشان می رفتم و از مشاهده خشنودیشان خشنود می شدم .

شیکدانتز همیشه همت مرا می‌ستود . گاهی مرا درماشین خود می نشاند و به میخانه‌ای که ، آن بالا ، در جنگل جای داشت، می برد .

زنش **ژوهانا** Johanna نام داشت و زنی زیبا و جوان بود . زیاد با من حرف نمی زد و من هم از چشم دوختن بروی او احتراز می جستم ... چه هروقت او را در کنار خود می دیدم بیاد دلبر نازنین خود **فرانسواز** می‌افتادم (نخستین دختری که دل باو دادم اما هرگز نصیب من نشد) اما روز های من به کار کردن و خفتن و خوردن می‌گذشت . زندگی اعجاز آمیزی بود .

شش هفته بود که در ده بودم . گونه هایم پر شده بود و دختران دهکده را چشم بسوی من بود . وقتی که غروب می‌شد برای گردش در هوای نیمگرم براه می افتادم . گاهی چنین اتفاق می‌افتاد که شب از اطاق خود بیرون می آمدم و بطرف چمنها می رفتم . برای آنکه در اندیشهٔ ژوهانا بودم که این چنین زیبا بود .

اما وقتی که دلم **می‌تپید** ، پیپ خودرا آتش می زدم و به میخانه نزد جوانان ده می رفتم که بسلامت وطن مشروب میخوردند آنروز ها وضع آلمان چنین بود . همه آواز می خواندند و به سعادت ایمان داشتند .

بهار با قدرت و قوتی شگرف فرارسید . مثل اسب کار می‌کردم . **شیکدانتز** می‌گفت که هرگز چنین نوکری ندیده است . بزودی دره پرگل و شکوفه شد . و شب از چمنها رایحه‌ای بر می خاست که انسان را از خواب باز می‌داشت . **شیکدانتز** شراب می خورد کم حرف می زد . **ژوهانا** در اطاق نشسته بود و سرگرم دوخت و دوز بود .

در یکی از این روز ها دلم را غم و اندوه فراگرفته بود ... و من تا آنجا که می توانستم کار می کردم . **شیکدانتز** مرا باطاق خود خواست . **ژوهانا** سرمیز نشسته بود و **شیکدانتز** به من گفت :

ـ **هنری** ... اکنون درختان گیلاس شکوفه داده‌اند ... بیا و از پنجره نگاه کن . تپه‌ای را که پوشیده از درختان پر شکوفه گیلاس است می بینی ، آن مال من است . وقتی که گیلاسها برسد ، تو با **ژوهانا** به بازار خواهی رفت و گیلاسها را خواهی فروخت . می خواهی تا آنموقع نزد ما بمانی ؟

آنوقت **ژوهانا** بمن خیره شد و من **گفتم** :

ـ آری ، می مانم .

درختان گیلاس پر از شکوفه بودند . میوه ها خوب بهم گره خورده بود . آفتاب گرم بود . گیلاس رسید .

صبح یکی از روزها که از تیمار چهارپایان فراغت یافته‌بودم و **شیکدانتز** بعللی که به موضوع سیاست ارتباط داشت با اتومبیل به شهر رفته بود . **ژوهانا** را درحیاط دیدم . **گفت** :



ـهنری : می‌خواهیم به تپهٔ گیلاس برویم .

سبد ها را برداشتیم و براه افتادیم . ابتداء از راه خاك رستی گود و زردی گذشتیم . سپس به کوره راهی میان چمنها قدم گذاشتیم . از جویباری جستیم و به تپهٔ گیلاس رسیدیم . درختان در برابر ما سر بر افراشته بودند . میوه های سرخ زیر اشعه‌آفتاب سحر برق می زدند . **ژوهانا** در انباری را گشود و من نردبانی از آنجا بیرون آوردم . سپس از درخت بالا رفتم و گیلاسها را چیدم. **ژوهانا** سبد های بزرگ را پر کرد .

پس از دو ساعت کار ، صدایم زد و من میان علف نمناك کنارش نشستم و دهکده زیر پای ما گسترده شده بود . ساعت کلیسا شش زنگ نواخت . باد خفیفی گیسوان علفها را شانه می زد .

پس از لحظه‌ای **ژوهانا** گفت :

ـ **هنری** ، در حقیقت تپه گیلاس مال من‌است . من این‌تپه را به عنوان جهیزیه آورده‌ام و بهرنحوی که بخواهم می توانم از آن محصول بردارم .

گفتم :

ـ بسیار خوب ... بسیار خوب است که تو میتوانی موافق میل خود از اینجا محصول برداری ...

ژوهانا گفت :

ـ آری ، پول محصول مال **شیکدانتز** است اما درختها مال من هستند .

قهوه سردی را که در قمقمه‌ای آورده بودیم نوشیدیم ونانی را که در یکی از سبد ها بود با هم خوردیم .

سپس دوباره از درخت بالا رفتم و میوه چیدم . **ژوهانا** گیلاسها را در سبد ها می ریخت و در ساعت هشت چهار سبد پر شده‌بود . آنوقت ژوهانا رو بطرف مزرعه‌کرد و سوت‌کشید وبزودی کلفتی درشکه را آورد . سبد های گیلاس را در درشگه گذاشتیم . **ژوهانا** لگام اسب را بدست گرفت و بطرف بازار **زونیگن**بزرگ براه افتادیم .

قصبه با آن کلیسای سفید خود سرجاده کوهستانی قرار گرفته‌است ووقتی‌که گرماگرم آفتاب‌باشد خاك راهها‌سوزان است... ما از جنگلهای انبوهی گذشته بودیم ... گاهی لگام را بدست خود می گرفتم و اسب دوان دوان می رفت .

در دل خود گفتم : «چه آرامشی !»

وبه **ژوهانا** می نگریستم .... او چشمهای خود را خمار می‌کرد وصورتش را بدم آفتاب می‌داد . آنوقت دلم انبساطی یافت،

سوت زدم . . . . اسب راه می رفت و **ژوهانا** خفته بود .

آنروز گیلاس خودمان را خوب فروختیم . جیبهای **ژوهانا** پر از پول بود . در دکان یکی از شیرینی فروشان قهوه خوردیم ، و ساعت پنج عصر برای بازگشت به دهکده براه افتادیم . اسب جاده را می‌شناخت . لگام‌را رهاکردم . **ژوهانا** کنار من نشسته بود . جنگل درختان بلندی داشت و راه سخت سرازیر بود .

آنوقت شیطان وسوسه‌ای در دلم برانگیخت ودست درکمر **ژوهانا** انداختم . **ژوهانا** چیزی نگفت . اسب را نگهداشتم و خواستم **ژوهانا** را ببوسم . اما لبخندی زد و گفت :

ـ **هنری** . . . من زن تو نیستم . . .

سرخ شدم ودوباره لگام اسب را گرفتم . اسب بقدم راه می‌رفت . هوای جنگل خنک بود ... پشت سرما ، سبدهای تهی در درشگه می‌رقصیدند .

ژوهانا بامن حرف می‌زد . می‌گفت :

ـ **هنری** ... من زن **شیکدانتز** هستم وبرای‌آن زن**شیکدانتز** شدم که محبوب من ـ یعنی آن‌جوانی‌که دوست می‌داشتم ـ ازجنگ باز نگشت . زن باید شوهر داشته باشد . و **شیکدانتز** آن موقع‌دهقان خوشگلی بود وازاو خوشم می‌آمد ... برای اینکه بسیار قوی بود . آنوقت زن و شوهر شدیم . اما این ازدواج با عشق همراه نبود .... **هنری** .. این ازدواج براساس مصلحت صورت گرفته بود ... **هنری**، هرگز نمی‌بایست به‌چنین کاری تن دردهم ... وقتی‌که چشمم بروی تو می‌افتد خوب می‌بینم که نمی‌بایست این‌کاررا بکنم ... مدت شش هفته بروی تونگریستم واین موضوع رادانستم .. وآنوقت ....

جواب دادم :

ـ **ژوهانا** ... **ژوهانا** ... تنها **ژوهانا** ودیگر هیچکس ..

ژوهانا بسخنان خود ادامه دادوگفت :

ـ من دختر نادانی‌ام .. اما دلم مثل دل تو همیشه در سفراست ... مدت شش هفته بروی تو نگریستم ... تو هم غمگین‌ای.

گفتم :

ـ **ژوهانا** ودیگر ، هیچ چیز ..

ژوهانا جواب داد :

ـ اما ازنظر من همه‌چیز روشن شده ... و قرار همه‌چیز داده شده .... بزودی فرزندی خواهم آورد .. و **شیکدانتز** دیوانه‌وار منتظراست که فرزندمان پسرباشد .

هوای جنگل خنک بود . اسب دوان دوان راه می‌رفت .. دل من خاموش بود .

ژوهانا گفت :

هنری ... براستی ترا دوست دارم ... حقیقة ترا دوست دارم . . . این عشق بنحو ساده‌ای بدل من راه‌یافت واکنون میگویم چگونه دل بتودادم ... اما بچه مال **شیکدانتز** است‌وتو یکی‌ازآن‌کسانی هستی‌که بادهمراه میآورد .

کم‌کم بدهکده نزدیك میشدیم .**ژوهانا** گفت :

ـ**شیکدانتز** دهقان خوبی‌است ـدلش میخواهد پسری داشته باشد و میل دارد که من زنی باشم‌که رفتارم‌بدلخواه‌اوباشد... ومن هم این‌کاررا میکنم ...**هنری** ... اماگاهی میخواهم ازاین ده واین دره بروم ... امااین چیزها آرزوی دور ودرازی است . وتویکی ازآن بچه‌ها هستی‌که پیوسته در سفراند ... من نمی‌توانم ...برای آنکه باوجود این**شیکدانتز** را دوست میدارم ...وبرای آنکه بچه ازاو است.

آنگاه بده رسیدیم . **شیکدانتز** جلودر بزرگ منتظر مابود... **ژوهانا** کیسهٔ پول را باوداد . **شیکدانتز** خنده‌کرد . مارا باطاق‌برد و عرق‌آورد و **شیکدانتز** ومن دوساعت عرق خوردیم. ووقتی که **ژوهانا** برختخواب رفت ،**شیکدانتز** دوباره خنده کرد وشراب‌آورد. آن را نیز خوردیم. و**شیکدانتز**گفت که سه‌ماه دیگر صاحب پسری خواهدشد ... وآنوقت جشنی براه خواهد افتاد ومن‌بایدتا آن‌موقع نزد او بمانم .

مدت دو هفته هر روز صبح باتفاق **ژوهانا** به‌تپه‌گیلاس رفتم . گیلاسهارا چیدیم و ببازار قصبه رفتیم .دراین دوهفته دانستم‌که **ژوهانا** دوستم دارد ، چون من‌از آن پسرها بودم‌که باد همراه میآورد . نه ازآن پسرها که**ژوهانا** هر روز می‌بیند ... ومدت دو هفته **ژوهانا** به‌شوهر خود وفادار ماند .

روزی ، در اواخر هفته دوم ، **شیکدانتز** به من گفت :

ـپس فردا جشن گیلاس است .

دراین باره از **ژوهانا** توضیح خواستم تابدانم جشن‌گیلاس چه چیز است . جواب دادکه این جشن ،جشن‌سپاسگزاری‌بمناسبت گیلاس چینی است ... و همه همسایگان از دهکده های اطراف‌میآیند و نوازندگان و پسران و دختران دهکده به‌رقص و طرب میپردازند.

صبح آنروز **ژوهانا** و من دوباره برای فروش گیلاس ببازار رفتیم . در موقع بازگشت اورا بوسیدم وبه‌من گفت‌که دوماه‌دیگر بچه بدنیا خواهد آمد و نام بچه‌را بیاد من **هنری** خواهدگذاشت.

از جنگل گذشتیم و**ژوهاناگریست** ...برای‌آنکه‌نمی‌توانستیم گناه کنیم .

گفتم :



–**ژوهانا** ... افسوس که نمیدانم این بار بادمرا بکجا خواهد برد . اما عشق ترا نمیتوانم از یاد ببرم . چون تو بسیار به‌من نزدیك هستی و بااینهمه بسیار ازمن دوری ...

ژوهانا اسب رانگهداشت و گفت:

–**هنری** ...

وچشمان مرا بوسید . دربالای تپه بودیم ... آنجاکه جادهٔ لخت وبرهنه و دستخوش باد است و علف موج میزند... دهکده زیر پای ماگسترده شده‌بود ... وچمنها سبز ودلنشین بود .

ژوهانا دهکده را نشان داد و گفت

– زندگی من‌آنجا نیست ... اما بچه باید آنجا بدنیا بیاید... وتو ... **هنری** ... پی خواهی برد که زنی که‌آنجا بدنیاآمده‌باشد چه وظیفه‌ای دارد ...

گفتم :

– آری ، **ژوهانا** ... دوستت دارم واساس این دوستی عشق است و بس ... آنچنانکه دلت میخواهد زندگی کن ....

آنوقت **ژوهانا** گریست ... امامن اسب را هی‌کردم وکالسکه بطرف دره‌براه افتاد .

حادثه‌ای که روی داد هنوز هم در نظر من آشفته است. وقتی‌که بدهکده رسیدیم ، زنها و پشت سرشان مردها وبچه‌ها جلوما دویدند . وهمه به‌ماخیره شدند .

ژوهانا برخاست وپرسید :

– چه شده است ؟

جوابی ندادند ومن تازیانه به‌اسب زدم . بزودی به‌مزرعه رسیدیم . نوازندگان رادیدیم ... درختان باغ را باروبانهای رنگارنگ آراسته بودند ... پرچم وطن برفراز بام دراهتزاز بود . بزمین‌جستم **ژوهانا** در کنار من بود . فریاد زد .

آنوقت مردانی‌که در حیاط‌گرد آمده‌بودند اندکی کنار رفتند . **شیکدانتز** را دیدیم که روی نیمکتی دراز شده‌است و زخمی خونین برپیشانی دارد . نیمتنه‌اش پراز لکه‌های خون وزمین زیر پایش پراز لکه های خون بود .

ژوهانا فریاد زد :

– چه شده ؟

آنوقت مردی که در کنار **شیکدانتز** ایستاده بود، گفت:

– ماشینش تصادف کرده ... کارتمام است ...

این مرد طبیب بود .

ژوهانا فریاد زد «هرگز من چنان فریادی نشنیده‌ام» فریاد

زد .. فریاد زد .. ناله‌کرد . سپس خنده سرداد ...مردها کنار رفتند.. زنها دوان دوان آمدند ...

ژوهانا یکه وتنها آنجا بود... شکمش راگرفته‌بود... فریاد زد وبر زمین افتاد . آنوقت دست وپایش را گرفتند واورا که‌ناله میکرد ، بخانه بردند .

ما ـ سه مرد ویك طبیب ـ در اطراف **شیکدانتز** ایستاده بودیم و صدای اضطراب و حرکت‌چهارپایان از طویله بگوش‌میآمد.

دراین هنگام زن در خانه ناله‌ها کرد ... وپس ازآن ناقوس کلیسا بصدا درآمد ... ناقوس نماز شب طنین انداخت ... امادرآن موقع که طنین ناقوسها بگوش میرسید ، **شیکدانتز** قدراست‌کرد... خون همراه کف سفیدی ازدهانش بیرون میریخت اما چشمش درشت وگرد بود . آهسته پرسید :

ـ پسرم بدنیاآمد ؟

خدایا ، این حرف خون در رگهایم منجمد ساخت. بلندش کردیم وبه‌اطاق خودش بردیم . دراین‌هنگام زنش دراطاق بالا فریاد میزد واو هردم چنین میگفت :

ـ پسرم بدنیاآمد ؟

وقتی که به پشت بزمین افتاد ودرآن حال ضعف لبخندی بر دهانش پدیدار شد ، خشنود شدیم .

***

بیرون خانه ، در حیاط ، سکوت همه‌جارا فراگرفته‌بود. کنار **شیکدانتز** نشسته بودم . قفسهٔ‌اش شکسته بودورشته‌های‌خون ازگونه‌هایش سرازیر بود . دربالا ، زنش همچنان فریاد میـــزد. گاه‌بگاه دهقان میخواست چیزی بگوید . آنوقت مثل بچه‌ای که‌می‌ـ خواهد نخستین کلمه‌رابزبان‌بیاوردلبانش‌بهم‌می‌چسبید. طبیب‌آمپولی به شیکدانتز تزریق‌کرد .

شیکدانتز آرامتر شد . دستش در دست‌من بود . پرسیدم:

ـ**شیکدانتز** ،هنوز مرا میشناسی ؟

زبانش سنگین شده بود ... گفت :

ـ بچه‌ام پسراست ؟

گفتم :

ـ آری ، پسر است ...

ناگهان باانگشت خود بطرف سقف اشاره کرد .

ـ**هنری** ، پسر یعنی همه چیز ... من میخواهم بمیرم... امـــا بشرط آنکه پسرم بدنیا آمده باشد .

پارچه‌ای آلوده به‌سرکه روی پیشانیش گذاشتم .اماآن‌را

دور انداخت ودر رختخوابش نشست . چشمهایش خشونتی داشت.
هرگز چنان قدرتی در چشمهای کسی ندیده‌ام . برخاست ....
استخوانهای سینه‌اش صداکرد ... زیر لب گفت :

ــ می‌شنوی ؟ می‌شنوی؟

بالای سرما سه فریاد وحشتناك شنیده شد ، سپس ناله‌ای بگوش آمد .. ودرآن‌موقع‌که هوای نیمگرم ماه ژوئن پرچمنها میگذشت و نوارهای جشن گیلاس بردرختان باغ جلوه میفروخت، دهقان برخاست و لرز لرزان بسوی در رفت و افتاد. ... وناله‌ای از دل برآورد .

ــ اول پسر ... سپس خدا ومسیح!

خواستم از زمین بلندش کنم امادست وپازد ... آنوقت صدای پای کسی را شنیدم ... طبیب‌به‌اتاق آمد . خنده‌ای بلب داشت و دستهایش را خشک‌میکرد . .. فریاد زد :

ــ پسری نیرومند ! ...کمی پیش ازوقت بدنیاآمده اماپسر نیرومند خانواده **شیکدانتز** است . .

دهقان بتندی بپاخاست ... یکسر بطرف تختخواب رفت. روی آن دراز شد و خون استفراغ کرد .

طبیب گفت :

ــ آه ! ... فراموش‌کرده بودم ...

اما **شیکدانتز** دیگر صدای اورا نمیشنید ... خون استفراغ میکرد ... روی آرنجهای خود برخاست . ...سه بار نفس عمیق‌کشید... سپس لبخندی زد وافتاد .

طبیب گفت :

ــ آمین ! ...

وچشمهای او را بست . در طبقه بالا بچه میگریست... به‌طویله رفتم ورخت و اسباب خود رابرداشتم . نوازندگان باتفاق هیجده زن در حیاط بودند ... طبیب درآستانهٔ در پدیدار شد ... وفریاد زد :

ــ خدا بچه‌ای به‌**شیکدانتز**داد ...

آنوقت نوازندگان دست بکار شدند وزنها از فرط شادی دست بردامنهای خود مالیدند ... و در آن هنگام که ترانه‌ها خوانده می‌شد ، در میان گرد وخاك که ازآن آفریده شده‌ایم وبازگشت‌ما بسوی آن است ــ براه افتادم .

پایان

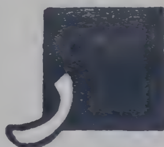


عزیزنسین

از کجا آورده‌ای؟

مترجمان علیقلی کاتبی- سعیدمنیری





وی پل «کادیکوی» زن جوانی ناگهان فریاد زد:

- بگیریدش!... بگیریدش!... آی دزد!... بگیریدش!... کیفمو زد .... بگیرین نزارین ببره ... آی خدا چیکارش کنم کیفمو برد ...

جوان ولگردوپابرهنه‌ای داشت از پلکان پل بسرعت‌میدوید. مردم ریختند. زن جوان با التماس میگفت:

- شمارو بخدا بگیرین نزارین کیفمو ببره ...

ولی دزد کیف، مثل باد صرصر میدوید و لحظه‌ای بعد از نظرها ناپدید شد.

زن جوان سراسیمه بود و مرتب التماس و استغاثه میکرد. مردم دور و بر او جمع شده بودند و او را دلداری میدادند و از

مشخصات دزد کیف سئوال میکردند . ناگهان از دور سروکله « جناب دزد ! » درحالیکه پاسبان جوانی دست او را محکم گرفته بود ـ ظاهر شد . لحظه‌ای بعد پاسبان بجمعیت نزدیك شد و پرسید :

ـ کیف مال کیه ؟

کیف سیاهرنگ و براق و نسبتا بزرگی دست پاسبان دیده میشد . زن جوان با شادی و شعف زیاد جمعیت را شکافت دوان دوان پیش پاسبان آمد و گفت :

ـ کیف مال منه ، خیلی از شما متشکرم آقای پاسبان !

دزد کیف جوانکی پابرهنه و ژنده‌پوش بود . کت کهنه و پاره پوره سربازی بتن داشت . از لابلای شکافهای آن تن سیاه و کثیف او دیده میشد . و بمحض اینکه چشمش بخانم جوان افتاد تکانی بخود داد . انگار قصد فرار داشت . ولی پاسبان برای اینکه از فرار او ممانعت کند موهای ژولیده سرش را محکم گرفت و رو بزن جوان کرد و گفت :

ـ خواهش میکنم ، همراه من تا کلانتری بیائید !

ـ برای چی آقای پاسبان ؟ کیف مال منه ، همه شاهدند که اونو این جوونك ذلیل مرده از دست من قاپید و فرار کرد .

ـ خواهر جون ! باهاس تو کلانتری از شما بازجوئی بشه اظهارات شما واسه محاکمه دزد لازمه ....

آنها بکلانتری رفتند . رئیس کلانتری با خشم و عصبانیت بدزد کیف توپید :

ـ پدرسوختهٔ احمق ! خجالت نمیکشی ؟ دزدی میکنی اونم روز روشن ؟ گردن کلفت الاغ ، چرا دنبال کار و کاسبی‌نمیری؟ یه پدری ازت دربیارم که تو خواب هم ندیده باشی .

جوانك دزد ، سرش را پائین انداخته بود و از ترس میلرزید .

ـ مردکه احمق باتوام ! واسه چی دزدی میکنی ؟

دزد کیف با ترس و لرز سرش را بلند کرد و بخود قوت قلب داد و گفت :

ـ من دزدی میکنم ، درسته ! ولی اینا چیکار میکنن (اشاره بخانم جوان کرد)

ـ خفه‌شو احمق !

رئیس کلانتری آنگاه رو بزن جوان کرد و پرسید :

ـ خانوم ! لطفا بفرمائید تو کیف سرکار چی هست ؟

ـ یه خورده پول باضافه ماتیك و پودر و این‌جورچیزها.

ـ پولتان چقدره ؟

زن جواب نداد. رئیس کلانتری کیف را از روی میز برداشت. ولی زن جوان سراسیمه گفت :

ـ خواهش میکنم اونو باز نکنین ... تو کیف من ...

رئیس کلانتری بی‌آنکه بخواهش صاحب کیف اعتنا کند در کیف را باز کرد و آنرا روی میز خالی نمود :

مقداری پول خرد ، موگیر ، ماتیك ، آینه ، قوطی پودر ... و دویست دلار اسکناس روی میز دیده میشد .

رئیس کلانتری درحالیکه دلارها را برمیداشت از خانم جوان پرسید :

ـ اینارو از کجا آورده‌ای ؟

زن دست و پای خود را گم‌کرده بود و درحالیکه سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند گفت :

ـ این پولها بمن مربوط نیس ، لطفا کیف منو مرحمت کنین تا برم .

ـ گفتم این دلارها را از کجا آورده‌ای ؟

ـ خدای من ! بالاخره این کیف منو میدین یا نه ؟ اگه‌نمیدین خیلی خوب . پس من رفتم ....

ـ شما نمیتونین برین ! باهاس بگین این دلارها رو ازکجا آورده‌این .

زن جوان زبانش بند آمده بود . مدتی خاموش و متفکر ماند بعد درحالیکه قیافه جدی گرفته بود گفت :

ـ اونارو مادام هلنا بمن داده !

رئیس کلانتری بخانم جوان نزدیك شد و پرسید :

ـ مادام هلنا خونه‌اش کجاس ؟

زن جوان نشانی‌خانه‌مادام هلنا را داد. آنگاه رئیس‌کلانتری، پاسبان ، دزد و زن جوان سوار اتومبیل پلیس شدند و بخانه مادام هلنا رفتند . باولین اتاقی که قدم گذاشتند زن و مرد جوانی روی تختخواب .... اتاقهای دیگر هم همینطور .... غرض درخانه بزرگ مادام هلنا یك اتاق‌خالی هم وجود نداشت .

رئیس کلانتری خطاب بمادام هلنا گفت :

ـ آهان ! این مادام هلنا شمائین ! ششماهه داریم دنبالت میگردیم ، زنکه این چه بساطیه راه انداختی ؟ مگه نمیدونی خونه فساد دائر کردن جرمش چیه . حالا بگو بینم این دلارهارو ازکجا آورده‌ای ؟

ـ اونارو یکی از مشتریها ! داده



ـ اسمش چیه ؟
ـ رضا بیگ !
رئیس کلانتری دستورداد مردهائی را که درآن‌خانه بودند آزادشان کنند و زنها را نیز به بیمارستان «آخیزقاپق» بفرستند تا گواهی تندرستی بگیرند . و بعد ، رئیس کلانتری ، پاسبان ، دزدکیف ، زن جوان و مادام هلنا دراتومبیل کلانتری نشستند و بخانه رضا بیگ رفتند .
درهفتمین طبقه خانه رضابیگ ـ که در دست ساختمان بود ، عده‌ای عمله و بنا مشغول کار بودند و رضابیگ مراقب کار آنها بود .
رئیس کلانتری بمحض اینکه رضابیگ را دید دهانش از تعجب بازماند .
ـ مردکه قاچاقچی ! رضابیگ توئی ؟
ـ بله قربان !
ـ اینا ، اینجا چیکار میکنن ؟
ـ هیچکار
ـ هیچ‌کار ؟ پس این‌همه بنا و عمله اینجا چیکار میکنن؟ با پولهای قاچاق داری ساختمان میکنی ها ؟ . پرونده‌هاتو ، یك ماشین باری نمیکشه !
رئیس کلانتری از رضابیگ پرسید :
ـ این دلارها رو ازکجا آورده‌ای ؟
ـ اونارو علی‌بیگ بمن داده !
رئیس کلانتری از همانجا بشهربانی تلفن زد و اتوبوس زندان را خواست . پس‌از رسیدن آن ، همه را سوار کردند وپیش علی‌بیگ رفتند .
ـ این دلارها را شما برضابیگ دادین ؟
ـ بله !
ـ واسه‌چی دادین ؟
ـ ازش تیرآهن خریدم
رئیس کلانتری خطاب برضابیگ گفت :
ـ تیرآهن ؟ ببینم تو اجازه فروش تیرآهن داری ؟. آهان این همون تیرآهنهای دزدیه که داری میفروشی !
سپس رو به علی‌بیگ کرد و گفت :
ـ این دلارها را از کجا آورده‌ای ؟
ـ اونارو شب گذشته درخونه حسین ، سرقمار برده‌ام !
رئیس کلانتری ، پاسبان ، دزد کیف ، زن جوان ، مادام

هلنا ، رضابیگ ، علی‌بیگ ، سوار اتوبوس زندان شدند و بخانه حسین رفتند . درخانه حسین روی میز بزرگی ـ که روپوشی‌ماهوت سبزرنگی داشت ـ دهها هزار لیره اسکناس ، ورق‌بازی ، ژتون ولو شده بود . پس‌ازاینکه صورتمجلس برداشتند و قماربازها را دستگیر کردند رئیس‌کلانتری از حسین پرسید :

ـ این دلارهارو از کجا آورده‌ای ؟

ـ اینارو نوری مکانیك کشتی «قمیش‌گزمکی» ـ که تازگیها ازآمریکا برگشته ـ بمن داده !

بازهم همه بازداشتیها را سوار ماشین زندان کردند و بخانه نوری مکانیسین رفتند . درخانه نوری ده کیلوگرم هروئین بدست آمد و نوری اعتراف کرد که دلارها را از احسان گرفته و احسان نیز در ویلای خود بالای تپه بسفر درحالیکه مشغول‌ساختن هروئین بود دستگیر گردید . ماوقع صورت‌مجلس شد .

رئیس از احسان پرسید :

ـ این‌ها را از کجا آورده‌ای ؟

ـ اونارو رزان بمن داده !

ـ رزان کیه ؟

ـ رزان از بیروت پیراهنهای زنانه نایلونی قاچاقی وارد میکنه .

رزان که زنی زیبا و رئیس یك باند قاچاقچی بین‌المللی بود ، درمنزلش پیدا نشد . حتما به پاریس یا برم رفته بود ، ولی درخانه‌اش چند چمدان پر از دلار تقلبی بدست آمد .

پاسبان درحالیکه نفس عمیقی میکشید گفت :

ـ خدا را شکر که پیداش نکردیم والا تو ماشین براش جا نبود !

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۶

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش‌میدهد از خانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین‌مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکترمك‌گاورن ـ توم‌دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

کاتلین ساندرس با شوهرش و دیگر اروپائیان در خانه سوزان‌وبوب مهمان هستند. در این مهمانی نخستین‌بار توم ، کاتلین را می‌بوسد .

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه‌برمیگردند و دردل شب شبح آشپزچینی ، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار میکند و آنها با ترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ رامی‌بیند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که از توم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و همان شب عوعو وزوزه سگ بلند میشود و بازهم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت‌زده از خواب بیدار میکند و فردای آن شب پادو خبر می‌آورد که سگ را کشته‌اند .

ریموند و کاتلین وحشتزده ماجرا را به سرگرد هال اطلاع می‌دهند واو به‌جست وجوی آه‌فونگ برمیخیزد و دو ژاندارم بحفاظت خانهٔ ریموند وکاتلین می‌گمارد .

دراین اثنا مستر سیمز بدیدن کاتلین‌می‌آید و ماجرای مرگ زنش را تعریف میکند .

ــ از روز ورود ژاندارمها کاتلین هرروز خطررا بیشتر حس میکند . هرلحظه شبح آه‌فونگ را جلوی خودحس میکند .

صبح روزی‌که دریك مهمانی شرکت‌کرده‌بود خبر مرگ زنی‌را به‌او میدهندکه بدست یکی از پیشخدمتها کشته شده بود . چندروز بعد ریموند برای‌کاتلین خبر آورد که آه‌فونگ را باخنجر کشته است .

دیوانه‌وار پی‌وسیله‌ای می‌گشتم تا بتوانم دربرابر این حیوان لجام گسیخته از جان خود دفاع کنم .. من آن قدرت را نداشتم که باأو دست بگریبان بشوم .. آنوقت ؟ .. آه ! تنها یك راه نجات وجود داشت ..

می‌توانستم جبن فطری‌اورا بیدار کنم .. یعنی که اورا بحال خودش برگردانم .. **پس‌ازآن** می‌توانستم بآسانی عنان اختیارش را بدست بگیرم .. دیوانه‌وار داد زدم .

– خوشحال باشم ؟ همسر کسی بودن که امروز یافردا باید بپای چوبه‌دار برود ، چه دلخوشی دارد ؟ وقتی که شوهر من تبهکار شد چه خوشحالی دارد !

ریموند تعادل خودرا از دست داد ، دهانش که براثر مستی گرم شده‌بود دربرابر این فریاد من بسته شد .

– من ... تبهکار ؟... نه . نه . نه ...

– من اورا کشتم .. کشتم . کشتم .. می‌شنوی ؟

نتوانست آن کلمه وحشت آور را بزبان بیاورد .

خونسردی خودرا بازیافتم و بالحنی سرد و خشك گفتم :

– تو اورا طبق نقشه کشتی !...

بزانو های من افتاد ..

– نه .. تو نمی‌توانی باور کنی .. کسی جرات ندارد این حرف را بزند ... جرات ندارد ...

باقساوت قلب تکرار کردم .

– تو اورا طبق نقشه کشتی ...

نزدیك بود ازهوش برود .. دامنم را گرفت وگفت :

– **گیت** مرا بچنگ پلیس نده .. بکسی نگو که من قاتل‌ام .. بخاطر تو به‌هر کاری دست میزنم .. سوگند می‌خورم .. .

زبانش به‌لکنت افتاد حبابهای کف برلبهایش پدیدار شد .

از خدا خواستم که دوباره غرورش را بدست آورد .

باو گفتم :

– بلند شو ...

برخاست .. ولرزان وبیحال دربرابر من ایستاد . چشمهای وحشت زده‌اش چنان درحدقه می‌چرخید که نمی‌توانست بروی من نگاه کند . باردیگر حیوان‌وحشی ودرنده‌ای درنظرم مجسم شد ... اما این حیوانی بود که به‌لانه‌اش گریخته بود ... ناگهان گفتم :

– ترا بخدا ... راحتم بگذار ... برو بخواب .. احتیاج به‌تامل دارم .

آهسته برگشت و چون نابینائی ، کورمال کورمال بطرف اطاق خواب‌براه افتاد . وقتی که دربروی او بسته شد ، سکوت سنگین وآزار دهنده‌ای که جز قیل‌وقال مداوم باران چیزی آن‌را درهم نمی‌شکست ، همچون کفنی مرا درمیان گرفت .

وقتی که درآن شب وحشتناك تنها ماندم ، آن صحنهٔ مخوف و دلخراش را در نظر مجسم کردم .

چه باید کرد ؟ چه‌باید کرد ؟ چه باید کرد ؟

فصل پنجم

مرگ باردیگر ضربت می‌زند

خدا نکند که روح کسی پشت دیواری محصور مانده باشد ! هرچند هوش

وفراست بکار برد ازهرطرف که درصدد فرار برآید ، راهی نمی‌یابد ... انسان در اینگونه مواقع دربند مصائب وگرفتاریهای خودش است . وآنشب من چنین حالی داشتم ! ساعتها شوری درمغزم برپا بود ودرجستجوی راه حل مساله‌ای بودم که کشف آن محال بود. بالاتر ازهمه این چیزها ، درآرزوی آن بودم که **توم** را ببینم، اما چه‌طور می‌توانستم این کار را بکنم ؟ اگر آشکارا بدیدن او می‌رفتم ، **ریموند** می‌فهمید و فورا حدس می‌زد که من راز اورا فاش کرده‌ام .

... شاید صلاح دراین بود که پیغامی به **توم** بفرستم و قرار بگذارم که پنهانی یکدیگر را ببینیم ؟ وسوسه‌مقاومت ناپذیری برمن چیره شد که بخانهٔ**سوزان** بروم و همه‌چیز را باو بگویم ... اما این کار سوءاستفاده از دوستی و محبت اوبود... خواستم یکه وتنها ، بی‌پول ، پای بفرار بگذارم و از میان این جنگل سیلاب زده‌که پراز درندگان گوناگون بود ، بگذرم ... وبرای رسیدن به نزدیکترین ایستگاه‌راه آهن صدمیل راه بپیمایم ... فرض کردم‌که به‌اجرای چنین معجزه‌ای توفیق یافتم ... اما دیدم که درشهر **بانکك** دوست وآشنائی ندارم که بتوانم باو پناه ببرم ... نه ... به‌هر طرف که روی می‌آوردم وضعی یاس آور داشتم . باوجود این ، فکرم بی‌وقفه گرد این مسائل چرخ می‌خورد .

نزدیك صبح خواب به‌من غلبه کرد و وقتی که از خواب بیدار شدم **ریموند** را دیدم که بطرف من خم شده و بمن می‌گوید :

– برو بخواب ... مگر توجه نداری که اگر نوکرمان تراااینجا ببینند ، ممکن است سوءظن پیدا کند ؟

بی‌اختیار اطاعت کردم ، در روشنائی سربی رنگ سحر لباسم رادرآوردم وزیر پشه‌بند رفتم ... اما دیدم که پاها و مچها و صورتم باد کرده است : درجریان شب پشه‌ها بسرتاپایم هجوم کرده بودند .

ریموند قیافهٔ وحشت آوری داشت . زیر چشمهایش کبود شده بود و در آتش تب می‌سوخت ،دیگر آن حالت‌سگ خفته‌را نداشت‌اما خوب می‌دیدم که‌حرفهای من بشدت اورا منقلب کرده ... برای آنکه جسارت خودرا نشان دهد گفت :

– بتو امر می‌کنم که یك کلمه از حرفهائی را که بتوگفتم بزبان نیاوری ... هرگز نباید دهانت باز شود .

جوابی ندادم .

– فهمیدی ؟

این دفعه گفتم :

– بسیار خوب .

– آفرین ! ... فراموش نکن که بتو امر کردم ! راستی بگو ببینم که اگر کسی بپرسد که چرا تورا پشه زده ، چه جواب خواهی داد .

– جواب می‌دهم که پشه بند راخوب نبسته بودم .

چشم از او برنمی‌داشتم ... وآماده بودم که از جان خودم دفاع کنم . اما وقتی که چند دقیقه پس‌ازآن نوکر در را زد وبرای ماچای آورد ، دیدم که‌هرگز چیزی گواراتر ازآن نخورده‌ام . **ریموند** ناشتائی خودرا باحرص وولع خورد ، و باوجود قیافهٔ درهم وآشفته‌ای که داشت ، سروقت بطرف دفتر خود براه افتاد. عزیمت او پس ازآن جنایتی که شب پیش مرتکب شده بود ، بی‌اندازه باعث تعجب و حیرت من شد ... عملی که از او سرزده بود ، جزجنایت چیزی دیگر نبود.

بعد از رفتن او ، افکار شوم دوباره بمن هجوم آورد . در ساعت یازده بستوه آمدم و از قایقرانان خواستم که مرا بآن سمت رودخانه ببرند . **توم**رادوست می‌داشتم و در بن‌بست جگرخراشی که گرفتار شده بودم ، به‌نصایح وراهنمائی‌های

او احتیاج داشتم ... وهرگونه ملاحظه‌ای در برابر این ضرورت از میان می‌رفت .
پرستاری مرا به سالون انتظار برد **توم** بزودی نزد من آمد و همینکه چشمش به من افتاد ، داد زد :
ـ خدایا ! این چه قیافه‌ای است ؟
ـ آه‌فونگ ... بدست **ریموند** کشته شد !...
چنان بمن خیره شد که گفتی مرا دیوانه می‌پنداشت .
ـ این چه حرف عجیبی است که می‌زنی ؟
نگاهش را باحیرت بمن دوخت . ناگهان به‌قضیه پی‌بردم و باوجود آن‌وضع رقت‌انگیز نزدیك بود که قهقهه بزنم . سئوال **توم** مربوط به نیش پشه ها بود !
ـ دیشب خوابم نبرد و پشه‌ها سروتنم را خوردند .... اگر توهم همان‌خبررا که من شنیدم ، می‌شنیدی ، تاصبح خوابت نمی‌برد ...
ـ آه ...
ازقرار معلوم ، نخستین‌بار به‌معنی وحشتناك حرفهای من پی‌برده بود .
ـ این چه حرفی بود که یك‌دقیقه پیش زدی ؟
ـ **ریموند**، آه‌فونگ را کشت .
هرگز آن دهشت و حالت دیرباوری را که برقیافهٔ **توم** چیره‌شد ، از یاد نخواهم برد . اما او آرامش خودرا ازدست نداد ، مرا درگوشه ای نشاند وخواهش کرد که همه‌چیزرا برایش حکایت کنم ...
همه آن حرفهارا که **ریموند** زده‌بود ، موبمو تعریف کردم و حتی تهدیدهای سربسته اورا هم که‌همانروز صبح شنیده‌بودم ، بأو گفتم .
آنوقت پرسیدم :
ـ و حالا ازدست من چه کار برمی‌آید ؟
توم برخاست و درطول وعرض سالن به‌قدمزدن پرداخت ...
درافکار خود گم شده بود . ناگهان جلو من بیحرکت ایستاد و گفت :
برای نجات ازاین وضع ، تنها یك راه وجود داد ... باید باهم فرارکنیم و مسلما دیگر دلت بحال این مرد نمی‌سوزد .
چنین پیشنهادی ، تنها آرزوی من بود و جرات نکرده بودم که برزبان آورم .....ودیگر دلم بحال **ریموند** نمی‌سوخت .. اما این راه حل بی‌تردید به‌زندگی وکاروبار **توم** که شغل خودرا دوست میداشت وبزودی می‌بایست بخدمت دولت درمی‌آمد ، لطمه جبران ناپذیری می‌زد . چطور می‌توانستم که چنین فداکاری را بپذیرم ؟ طرح این مساله درمقابل او بیفایده بود . از اینرو تصمیم گرفتم که‌موضوع دیگری را پیش بکشم .
پرسیدم :
ـ فکر کرده‌ای که **ریموند** ممکنست چه تصمیماتی بگیرد ؟
ـ مثلا چه ؟
ـ **توم** ، هرکاری از دست او برمیآید . تو اورا مثل من نمی‌شناسی . مثلا ممکن است گناه این جنایت را بگردن من بگذارد .
ـ حرف مزخرفی است ! او هرگز میل ندارد که قضیه آفتابی شود .
ـ اما امکان دارد که از راز جنایت او پرده برداشته شود ... ومن خودم‌هم می‌دانم ... توجه نمی‌کنی ؟ باآن اعترافی که نزد من کرد ، مرا تااندازه‌ای بصورت شریك جرم خود جلوه داد .
توم سرش را تکان داد .
ـ نمی‌تواند هیچ تهمتی بتو بزنند و این مطلب را فراموش نکن که به‌شهادت

زن ، خواه بضرر شوهرش و خواه بنفع او ، هیچکس گوش نمی‌دهد . در انگلستان، قانون دراینمورد صراحت دارد و خیال می‌کنم که اینجا هم به‌همان نحو باشد .

– اما تو که می‌توانی شهادت بدهی ... برای آنکه من ترا ازجریان قتل وجنایت مطلع کرده‌ام .

– «**گیت**» ، تو قضیه را بمیل خودت بزرگ می‌کنی ... مبالغه نکن ... بی‌آنکه مبالغه کنی خود قضیه وحشتناك است .

– فرض کن که ما آن‌راهی را که پیشنهاد کردی نتوانیم درپیش بگیریم ... آیا راههای دیگری درنظر داری ؟

توم گفت :

– راههائی را که در نظر دارم ، دوراه بیش نیست : یا تو بیدرنگ قضیه‌را به‌سرگرد **هال** اطلاع می‌دهی ... یااینکه ناگزیر درتمام عمر خود لب از لب برنمی‌داری و موضوع قتل را مکتوم نگه‌می‌داری ... فرض کنیم‌که تو راه اول‌را انتخاب کردی ... درآنصورت چه پیش خواهد آمد ؟ ابتدا شوهرت را برای محاکمه به **بانگك** می‌برند.. و دفاع یك اروپائی که متهم بقتل یك نفر چینی است ، دربرابر یك قاضی سیامی، عجب تماشائی خواهد بود ! و برای زن سفید پوستی که همسر متهم است ، وضع دلخراشی پیش خواهد آمد !... هیئت منصفه‌ای درکار نخواهد بود ... اما ...

توم شانه هارا بالا انداخت .

– جنجال روزنامه های محل ، حیرت وتعجب مردم ... وهمه آن کثافت‌کاری هارا در نظر مجسم کن ...

– وضع ما در برابر بومیان جالب خواهد بود . آبرو واعتبار ما نابود خواهد شد ... از میان خواهد رفت ... شاید « **ساندرس** » – تنها به این عنوان که انگلیسی است – به مرگ محکوم نشود ... اما سالها درزندانهای سیام خواهد ماند وتو طی این سالهای دراز همچنان زن او خواهی بود .

– واگر چیزی به‌سرگرد **هال** نگویم ، چه خواهد شد ؟

– همچنان درکنار یك قاتل زندگی خواهی کرد ... وانگهی ، چنانکه خودت یك‌دقیقه پیش گفتی ، ممکن است پرده ازروی جنایت برداشته شود و جرم او نیز مسلم گردد ...

گفتم :

– می‌دانم چه می‌گوئی .

ناگهان همه‌چیز دورسرم چرخید و ضعف عجیبی به‌من چیره شد ..ووقتی که بهوش آمدم ، قیافهٔ اضطراب‌آلود «**توم**» را که بسوی من خم شده بود ، دربرابر خود دیدم و مزه آلکل‌را روی لبهای خود احساس کردم .

گفت :

– عزیزم ، فعلا غصه نخور ... حماقت کردم که باخشونت باتو حرف‌زدم.

گفتم :

– معذرت می‌خواهم ... اما من دستخوش تاثر شدم ... **توم** !...

– اگر لازم باشد ، به‌آنسر دنیا ... حتی به‌جهنم هم می‌روم ... بشرط‌اینکه تو از من جدا نشوی !...

تامدتی نتوانستیم به‌دنیای حقایق بازگردیم ... آن وضع رقت‌آور درآن مدت ازیادمان رفته بود ... اما می‌بایست نقشه اقدامات خودمان را روشن کنیم... راه تهیه پول نقد را قبلا درنظر بگیریم و جائی دربیرون شهر معین کنیم که **توم** درخفا ، بآنجا بیاید .. تا باهم بتوانیم فرارکنیم ... صدها چیز بود که می‌بایست

بررسی میشد ، وهزار احتمال گوناگون بود که می‌بایست درنظر گرفته میشد .
هدف نهائی ما هرچه بود ، ناگزیر می‌بایست مطلبی را درنظر می‌گرفتیم — «باتاویا» بیشتر ازهرجای دیگری مناسب بود ... وحداقل سه‌چهار روز طول‌داشت که ما بتوانیم بطرف مقصد روانه شویم . اما دست زدن بیك مسافرت صد میلی از میان جنگل درفصل باران کار بسیار دشواری بود و توم اگر خودش هم بتنهائی می‌خواست چنین کاری بکند ناگزیر بود که چند نفر کارگر و باربر چینی همراه داشته باشد و چون من هم دراین سفر بااو همراه بودم ، به‌وسایل بیشتری احتیاج داشتیم . وبرای تهیهٔ وسایل سفر لازم بود که چندین شب بامردی که شوهرم‌بود درخانه خودمان بسربیرم و این احتمال هم درمیان بود که شوهرم بو ببرد که من بدیدن توم رفته‌ام .
از توم پرسیدم :
ـ این مشکل را چطور باید حل کرد ؟
ـ بهتر این است که حقیقت را باو بگوئی : و باو بگو که همه چیز رابه‌من گفته‌ای و من هم بتو گفته‌ام که ساکت بمانی و بزندگی معمولی خودت‌ادامه‌بدهی‌گوئی هیچ اتفاقی رخ نداده است ... و طبعا بهرترتیبی که هست اورا قانع کنی که رازش را در دل نگه خواهی داشت .
فکر می‌کردم که ادای این مطلب باندازه‌ای که توم گمان می‌برد ، آسان نخواهد بود ... اما باوجود این سرم‌را بعلامت رضا تکان دادم . خشم وغیظ‌ریموند را در نظر مجسم کردم . اما راه دیگری وجود نداشت .
توم ناگهان گفت :
ـ لحظه‌ای صبر کن ... من ازاین پرده پوشی خوشم نمی‌آید ... واگر قضیه را پنهان کنی ، چنین بنظر خواهد آمد که من می‌خواهم فرار کنم ... ومن از این مرد می‌ترسم !...
توم قهقهه خنده را سرداد .
ـ نه ، این کار نفرت‌آور است ... من هم اکنون می‌خواهم بدفتر اوبروم وعقیده خودم‌را باو بگویم ... من همه حقایق را باو خواهم گفت واین نکته را پنهان نخواهم کرد که او لیاقت ندارد زنی مثل تورا نزد خودش نگهدارد .
احساس کردم که نزدیك است از حال بروم . اوه ! جنس مرد چه اندازه نخوت دارد و چرا باید برای اقناع غرور بیجای خود همه چیزرا نابود کند !
دستش را گرفتم و باتضرع والتماس گفتم :
ـ این کار را نکن...
ـ اشتباه می‌کنی !... کسی نمی‌تواند از تصمیمی که گرفته‌ام ، ممانعت کنـد !
فریاد زدم :
ـ توم ، مگر تو عقلت را ازدست داده‌ای ؟ پرده‌هارا کنار زدن و آشکارا دست بکار شدن از لحاظ عقل ومنطق چیز بسیار زیبائی است اما در عالم‌حقیقت، اغلب ناگزیریم که برای نیل به هدف ، سیاست بیشتری بکار ببریم .
ـ میخواهی بگوئی که این کار مانعی در راه اجرای نقشه‌مان بوجـود می‌آورد ؟
ـ نه ، من نمی‌خواهم چیزی بتو تلقین کنم اما اطمینان دارم که نقشه‌های ما پاك بباد خواهد رفت .
ـ بسیار خوب ، چه تاثیری دارد ! وقتی که من عقیده خودرا باو گفتم، چه کسی می‌تواند از فرار من وتو جلوگیری کند .

ـ خوداو !

ـ خودش ؟ آه! بگذار ببینم چه‌کاری ازدستش برمیآید .

کم‌کم از شدت خشم دیوانه می‌شد . شقیقه هایش بشدت می‌زد و صورتش مثل آفتاب شامگاهی سرخ شده بود .

ـ **ریموند** درحال حاضر بار جنایتی را بدوش دارد ... ازکجا معلوم که دستش بخون کس دیگری هم آلوده نشود ؟ گوش بده ... تو قاضی خوبی نیستی ... چونکه اورا ندیده‌ای ... وبتو اطمینان می‌دهم که او به سرحد جنون رسیده ...

ـ میخواهی بگوئی که ممکن است تو یا مرا بکشد ؟

ـ آری ، ممکن است هردومان را بکشد . وچندان مهارت دارد که ممکن است دراین کارهم توفیق یابد !

دیدم که این حرفها دراو تاثیر کرده است . اما همچنان از سماجت‌ولجاجت خود دست برنمی‌داشت و پشت سرهم می‌گفت که «از شوهر من نمی‌ترسد» اما من هم نمی‌توانستم باندازه او لجاجت داشته باشم .

عاقبت گفتم :

ـ بسیار خوب . هرطور که میخواهی رفتار بکن . اما به‌من امیدوار نباش. اگر کلمه‌ای به **ریموند** حرف بزنی ، من باتو نمی‌آیم .

توم ابروان درهم کشید و نگاه شررباری بمن دوخت ، اما ناگهان قیافه‌اش باز شد و لبخند تمسخر آمیزی برلبهایش نقش بست .

گفت :

ـ باهم مشاجره کردیم ... برای آینده‌مان مقدمهٔ‌خوشی بود !... **کیت**،توهرچه بخواهی من ازجان ودل آماده‌ام ... اما این مطلب را فراموش نکن که من‌ازاین مرد نمی‌ترسم .

گفتم :

ـ اطمینان دارم ... و اورا بوسیدم .

دست درگردن من انداخت و کمی زیاده‌روی کردیم . اما وضع چنان بودکه قدرت خودداری را ازدست هرکسی می‌گرفت ... ووقتی بخود آمدیم که نیمساعت ازظهر گذشته بود ... بیشتر ازیکساعت ونیم بود که من پیش **توم** بودم .

به من گفت :

ـ باید هرچه زودتر بخانه‌ات برگردی .

قرار گذاشتیم که بوسیلهٔ کارگر مطمئنی بهم نامه بنویسیم ، از خانه **توم** گریختم . وقتی که قایق مرا ازرود خانه عبور می‌داد ، قایق دیگری ازطرف مقابل پدیدار شد ... ومسافری که درآن نشسته بود **مك‌گاورن** بود .

داد زد :

ـ من ازخانه تو می‌آیم وساعتها منتظر تو بودم ... غیبت زده بود ؟

خنده‌کنان جواب دادم :

ـ خیال کرده‌ای !

ـ آری ، خیال کرده‌ام !... بیشتر از یك ساعت است که درخانه‌ات منتظر ماندم . اما حالا که تورا می‌بینم ، باید بخانه من بیائی ... میخواهم چند کلمه‌ای باتو حرف بزنم .

پیش از آنکه مجال اعتراض بیابم ، به‌پارو زن های قایق من‌دستور داد که دوربزنند و من ناگزیر باردیگر از جلوخانه **توم** گذشتم تا بخانهٔ **مك‌گاورن** بروم .

بالب و لوچهٔ آویزان ، بدنبال دشمن خود افتادم و وارد اتاقی شدم که بعنوان اتاق معاینه خود از آن استفاده می‌کرد . یکی دوباری که بدبختی مرا به‌اینجا

کشانده بود ، محیط بسیار مشکوك این اتاق عجیب ازنظرم دور نمانده بود . وامروز این تاثر درمن شدت یافته بود اما کوشش کردم که نگذارم به هیجان من پی‌ببرد و روی صندلئی که پیش کشید ، نشستم .

گفت :

ـ چند روز است که شوهرت قیافهٔ بسیار گرفته‌ای دارد . اطمینان داری‌که او خوشبخت است ؟

جواب دادم :

ـ دکتر ، دراین دنیا عده بسیار کمی حقیقةً خوشبخت هستند .

این اظهار نظر ، بسیار مهمل بود ... اما اگر جانم نیز درخطر بود ، درآن لحظه جواب دیگری نمی‌توانستم پیدا کنم .

دردنباله حرفهای خود گفت :

ـ دراین‌باره هیچ شکی نیست ، اما خودت می‌دانی که من چه می‌خواهم بگویم . آیا هیچ علتی برای درد ورنج او وجود ندارد ؟

بی‌شك ، این حرف **مك‌گاورن** اشاره‌ای به **توم** ومن بود . جواب دادم :

ـ من که نمی‌دانم !

ـ کمی فکر کنیم ... تو امروز صبح بدیدن **سینکلر** رفته‌ای ... با او چه کاری داشتی ؟

از این «تفتیش عقاید» دلخور شدم و جواب دادم :

ـ می‌خواستم سگ‌دیگری ازاو بگیرم .

ـ پس تو برای حرف زدن درباره سگی بدیدن او رفته بودی ؟

باخشم وتغیر فریاد زدم :

ـدکتر **مك‌گاورن** ، این سئوال تو دور از نزاکت است .

ـ چقدر بدگمان هستی ! درواقع ، شاید ترا دلخور کرده باشم ... نمی‌دانم چه چیزی باعث شده که من ...

خاموش شد و ازگوشه چشم مرا برانداز کرد .

ـ وقتی که خوب به‌قیافهٔ تو نگاه می‌کنم ، می‌بینم که مال توهم خوب نیست . بهتر این است که ترا معاینه کنم .

هرچه باو گفتم که هرگز چنین حال خوشی نداشته‌ام ، نتیجه‌ای نداد .

سرش را تکان داد وگفت :

ـ می‌خواهم قلب ترا معاینه کنم . پیراهن‌ات را دربیار .

می‌خواستم فریاد بزنم . اما بزور جلو خودم را گرفتم وگفتم :

ـ دکتر ، حال من بسیار خوب است . اما ممکن است شربتی به‌من‌بدهی... کمی مواد آهن‌دار برای من بی‌فایده نخواهد بود ....

ـ به‌این مطلب هم می‌رسیم .

ودر دنباله این جمله گوشی خود را برداشت وگفت :

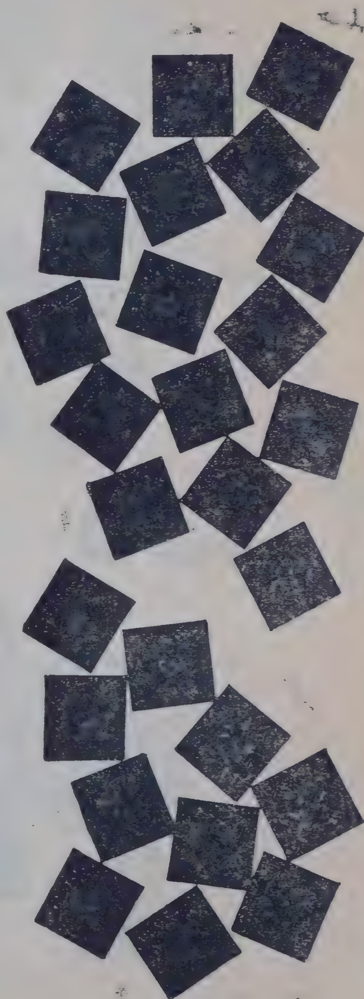
ـ اما پیش ازهرچیز می‌خواهم این قلب نازنین ترا که شاید کمی تندتر می‌زند ، معاینه کنم .

جنگ خرگوش و مارزنگی را بیاد آوردم وبی‌آنکه مقاومتی نشان بدهم پیراهنم را درآوردم . لحظه‌ای نفس گرم اوبر تن عریان من خورد ... ودرآن اثناء نگاه شهوت‌آلودش مرا سرتاپا لخت کرد . خوب می‌دانستم که خیال نفرت‌باری‌درسر دارد و آنوقت از خود پرسیدم که تاکنون چند زن بومی به‌این اتاق آمده‌اند و او چند بار مقاصد پلیدش را تحقق بخشیده ...

عاقبت **مك‌گاورن** بلند شد وگوشی را ازگوشهای خود برداشت و گفت :

بخش آخر

السا تر یوله



الساتریوله را در زیر سقف منزل زیبائی واقع در کوچه «وارن» پیدا کردم .

صدای خوش آهنگی که بالحن زبان روسی زمزمه ها دارد مرا در اطاق بزرگی پذیرفت که نور خورشیدوقتی که‌از دوپنجره بزرگ آن بدرون میآید، براثر درختان باغ رنگ سبزی بخود می - گیرد .

آنروز نخستین باری نبود که من به‌الساتریوله نزدیك میشدم . بلکه‌این ملاقات نخستین خلوت مابود و چون سالهااست که من بنظر تحسین باو می- نگرم وشاعری بزرگ در وصف اوترانه‌ها سروده است و می‌سراید ، پس از سرود لوئی آراگون برای سرودن ترانه خوددر وصف او مشوش بودم .

خوشبختانه صحبت ما درباره چند دوست مشترك بآسانی شروع شد ومن بزودی متوجه شدم الساتریوله موجود خوشروومتبسمی است و زیبائی چشمهای آبی اوکه درسایه پر رنگ میشود،صرفنظر از الوان تغییر پذیری که دارد ، زائید انعکاس فکر و کنجکاوی او است. چشم- های السا حرف می زند و گوش می- دهد .

بااینهمه من نمی توانم این گفتگوی طولانی را که همراه چای و شیرینی‌عیار فصح روسی بود مصاحبه نام بدهم وبرای اینکه بتوانم لطف وافسون آن روز عصر را از نو وصف کنم باید بجای مراجعه به دفتر یادداشت خود بسوی آسمان بنگرم ... اما ببینیم الساتریوله در جریان این گپ زدنها چه گفت:

ـ من به نویسندگی علاقه‌دارم واگر ننویسم خیال نمیکنم بتوانم زنـده‌بمانم امااین کار خستگی دارد و من دررختخواب می‌نویسم .

در زمان کودکی و جوانی هرگزاین فکر به مغزم خطور نکرد که نویسنده‌بشوم ریاضیات و رسم و نقاشی را می پرستید و دیپلم معماری دردست دارم .

اما بسیار مطالعه میکردم و مطالعه برای من نظیر نان خوردن بود. اکنو

الساتریوله

دیگر جز داستانهائی که بنام «رمان‌سیاه» چاپ میشود چیزی نمیخوانم . مادرم‌که زنی بسیار درس خوانده و موسیقی‌دان بود بنحو اعجاز آمیزی پیانو میزد .

در مسکو ، خانهٔ او محل رفت وآمد روشنفکران بود و من این اشخاص را در آنجا میدیدم و درسال ۱۶ یا۱۷ پیرامون خواهرم « لیلی »و من گروهی از شعرای پیشرو گردآمده‌بودند . « لیلی » که‌زن مایوکوفسکی‌شد بطرز وهم‌انگیزی‌زیبابود.. موهای حنائی و چشم‌های آبی‌وقدی‌بلندتر از من داشت و تحسین بی حد و حصر که من در قبال او داشتم این نکته را به‌من آموخت که هرگز حسود نباشم. من روسیه را درسال۱۸ ترك گفتم وبطرف تاهیتی رفتم .

— چرا رفتید و چرا بطرف تاهیتی روانه شدید؟

— برای آنکه شوهراولم‌مرابه‌تاهیتی برد .

— وکتاب «درتاهیتی »را بزبان‌روسی در آنجا نوشتید ؟

— نه ... این کتاب در سال۱۹۲۵ در لنینگراد چاپ شد ولی من آن‌رادرسال ۱۹۲۳ در برلین نوشته بودم .

الساتریوله این مهاجرت‌ها را زائیده دوز وکلك تصادف میداند . حقیقت قضیه آنکه وی در برلین خواهر خودرا دیدو جمعی از دوستان روس خود را بازیافت که ازآن میان میتوانیم ماياكووسكی، اهرنبورگ ، شکووسکی را نام ببریم ... چنانکه الساتریوله می‌گفت‌شکووسکی نویسنده‌ای زبان شناس بود و باوجود این رمانی برشته تحریر درآورد که‌باو اهداء کرد : نام این رمان چنین بود: «زو یا هلوئیز سوم — نامه‌هائی‌که ازعشق حرف نمیزند » .

ماکسیم گورکی که‌این کتاب‌راخوانده بود به‌شکولووسکی گفت‌که زیباترین قسمت این کتاب آن نامه‌هائی است‌که بدست جنس زن نوشته شده ... و شکولووسکی به‌ماکسیم‌گورکی اعتراف‌کردکه این نامه‌ها را الساتریوله خطاب باو نوشته است. آنوقت ماکسیم‌گورکی اظهار تمایل کرد که بااین زن آشنابشود . درآن موقع‌در حوالی‌برلین منزل داشت . الساتریوله بخانه او رفت و ماکسیم‌گورکی نصیحتی باو داد که در گوشش ماند : «بروید بنویسید ... » وباین ترتیب بودکه‌کتاب « **در تاهیتی** » و بدنبال آن«**توت‌فرنگی جنگلی** » و «**استتار** »—هرسه‌بزبان‌روسی— انتشار یافت .

الساتریوله گفت:

— «**توت فرنگی جنگلی**» لقبی‌است‌که‌بمن داده شده بود واین داستان یگانه‌داستانی است‌که از«شرح‌حال » خودم‌سرچشمه گرفته ...

—خوب بود که‌این داستان رابزبان فرانسه ترجمه میکردید . برای مابسیار جالب می‌بود .

— این کار محال است . نویسندگانی که بدو زبان می‌نویسند نمی‌توانند آثار خودشان را ترجمه کنند زیرا که زمام فکر در دست زبان است و فکر نیزاغلب از همبستگی کلمه‌ها بوجود میآید . واگر در صدد ترجمهٔ توت فرنگی جنگلی بزبان فرانسه برمیآمدم ، نمی‌توانستم بـرای جمله های روسی خود در زبان فرانسه معادلی پیدا کنم . زیراکه جمله‌های‌فرانسه مرا به رشته‌های دیگری از تفکرات‌سوق میداد . واما شعر غیر قابل ترجمه است. و باین ترتیب تعجب میکنم که برای‌ترجمه آثار پوشکین سرودست‌میشکنند. .وقتی‌که متن فرانسه اشعار او بدست داده شود، چه کسی می‌تواند حدس بزند که او شاعر بزرگی است ؟ شعری که مثلاچون شعر مایاکووفسکی متضمن افکار و عقایدی‌باشد

الساتریوله

قابل ترجمه است . اماوقتی که شعر جادو باشد محال است . شعر آراگون غیر قابل‌ترجمه است امامن «**ناقوسهای بال**» و «**محله‌های زیبا**» راکه‌بازهم در زمان استالین انتشار نیافت ترجمه کرده‌ام واز این گذشته «سفربانتهای شب» «سلین»را که‌از حذف‌برخی از مطالب آن ناخشنود بود و من گناهی درآن میان نداشتم ترجمه کرده‌ام .

الساتریوله درسال ۱۹۳۸ نویسنده فرانسوی شد و آن موقعی بود کـه‌داستان «سلام به‌ترز» از طرف« دنوئل» چاپ شد . لوئی آراگون در مقدمه‌ای کـه‌بر « **منتخب آثار الساتریوله** » نوشته‌بقول خود داستان این مسخ طولانی را بازگفته است :« **من در اواخر سال ۱۹۲۸ بـه‌الساتریوله برخوردم . در آن موقع آماده میشد که عاقبت به‌کشور خودش برگردد. مسئولیت نگهداشتن‌او در فرانسه بگردن من است و چون نمی توانستم از اوچشم بپوشم مسئولیت فاجعه درونی‌نویسنده‌ای نیز که زبان خودش را تغییر میدهد، بعهده من است.**

در تمام آن چیز ها که بزبان روسی نوشته بود ، بیان حقیقت برمبنای‌تجربه مستقیم و زندگی نویسنده صورت می‌گرفت ... ووقتی که زبان خودش را تغییر داد ، افسانه از او پدید آمد .

وکمی دورتر چنین نوشته است:

«**من در همه حال «نوشته »راصورت عالی فکر شمرده‌ام و چیزی راکه‌نوشته شده است ، چه شعر باشد و چه رمان، نامه‌ای پنداشته‌ام‌که وضع بظاهر درشم و بر همی را میان دو موجود روشن‌می‌گرداند و دنیا را حداقل بوسیله نوعی اعتراف یا بهتر بگویم بوسیله کشف، راهی تازه در زمینه فکر برای نویسنده شایستهٔ زیستن می‌سازد ... واین‌همان‌چیزی‌است‌که «آفرینش » خوانده میشود .. اماوقتی‌به‌السا برخوردم ، لحظه‌ای اززندگیم‌بود که من بعللی که مربوط به‌سرگذشت خودم است ، دراین باره به‌شك و تردید افتاده بودم .**

من صدبار گفته‌ام و بازهم دراینجا میگویم که اگر السا نبود قفل خاموشی بدهان میزدم ... از تاثیر ونفوذی‌که وی در آن سالهای قاطع زندگی در نوشته‌های من داشت خوب اطلاع داشتم امـــاز چگونگی این تاثیر نمیتوانستم سر در بیاورم .. نفوذ او را کاملا دارای جنبهٔ انتقادی می پنداشتم و صحت آن را احساس میکردم و نمیدانستم که تاثیر اظهار نظر او در من کاملا چیز دیگری است ...وعبارت از گفتگوی درونی او، فاجعهٔ خود او وشناسائی‌اسرار خلقت است .

مقصود ازاین نقل قول بسیار مفصل اما زیبا این است که اهمیت برخورد السا وآراگون را از لحاظ ادبیات‌فرانسه نشان بدهم . یکی میخواست مهر سکوت بر لب بزند و دیگری در بند زبانی بود که او را برای‌مابصورت بیگانه‌ای درمی‌آورد . والساتریوله درباره این « اقتران کواکب » بذکر این‌نکته اکتفاء کرد :«تفاهم بین‌لوئی و من فورا راجع به‌بدذوقی ما حاصل آمد و آن وقتی بود که درباره «هوگو » و «باتای » حرف میزدیم »

اگر اشتباه نکرده باشم «دوزوکلك»ـ کتاب اخیر الساتریوله ـ بیست ودومین کتابی است که وی بزبان فرانسه‌انتشار داده است و پنج کتاب ازاین میان‌ترجمه‌هائی است که وی از آثار ایلین ـ اینا کنستانتینوآ ـ گوگول ـ مایاکووسکی و نمایشنامه‌های چخوف ـ منتشرکرده‌است، و حتی اگر انسان در رختخواب این چیز ها را نوشته باشد باز هم بایدگفت که‌کاری صورت داده است ...

الساتریوله

الساتریوله درسال ۱۹۴۴ بمناسبت انتشار مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه خود برنده جایزه گنکور شد . خودش در این زمینه چنین گفت : « درسال ۱۹۴۳ در سایهٔ «گارگو» سه یا چهار رای به کتاب « اسب سفید »من داده شد. و من این خبر را وقتی که د ر دهکده‌ای پنهان شده بودیم از رادیو شنیدم . و فکر کردم که موقع برای جلب توجه بسوی خودمان مناسب نیست . »

موضوعاتی که در داستانهای الساتر- یوله بمیان میآید ، آثار این نویسنده را بصورت آهنگهای سمفونی بزرگی در می- آورد . ..واین سمفونی بهرترتیبی که ساخته و پرداخته شده باشد ، مسائل مربوط به هنر و خلقت و عمر وسرنوشت و حقایق اجتماعی وآینده‌وتنهائی تصویری از السا را بدست ما میدهد ... واگر چه خودش به‌من گفت که من هرگز کاری موافق پیش بینی این وآن انجام نمیدهم ، باید بگویم که استعداد وقریحه و تخیل او انسان را به حیرت وتعجب می اندازد اما هرگز چیزی از آن میان نمی‌تراود که خلاف فکر و احساس او باشد .

الساتریوله به من گفت:

از طرف دیگر هر رمانی قهرآ جنبه اتوبیوگرافی دارد خواه نویسنده به‌این رمان رنگ افسانه داده باشد و خواه کوشش‌کرده‌باشد که به‌افسانه - جنبه اتوبیوگرافی بدهد . کتاب « دوزوکلك» را یا رمانی پنداشته‌اند که بازیگران آن اشخاص شناخته‌ای بوده‌اند و من زندگیشان را بصورت داستان درآورده‌ام یا بعلل زنده‌ای آن را تصویری ازخودمن خوانده‌اند .. چونکه خوانندگان جزصحت داستان در جستجوی چیز دیگری نیستند.. و چیزی که خوانندگان به‌عنوان« مطلب مستند » دردست دارند حوادثی است‌که من باقید تاریخ دراین کتاب شرح داده‌ام اما بازیگرانی که در این حوادث دخالت دارند و سرگذشتی که نقل کرده‌ام سرتاپا زائیده تخیل خود من است .. اغلب به‌من میگفتند که همه قهرمانانم اسیر تصادف هستند و من دوزوکلك را برای بیان این مطلب نوشته‌ام که اراده شخص میتواند با تصادف مبارزه کند ، دوزوکلك را زیرپا بگذارد و سرنوشت خود را تعیین کند.

وقتی که از « جوانی » و« نشاط» این کتاب حرف زدم ، الساتریوله به‌من گفت :

- در ایام گذشته مرگ را دربرابر خود حاضر نمیدیدم اما اکنون مرگ‌درنظر من پیوسته حاضر وناظر است ...وبسیار عجیب است که شمااین سوال را بمیان آوردید ... چونکه من مشغول نوشتن سرگذشت کسی هستم که مرگ وتشییع جنازه خودش را تصور میکند و طبعا دراین کتاب من در فکر تشییع جنازه‌خودم هستم .

و آنوقت خنده‌کنان گفت :

- می بینید که بازهم شرح حال خودم را می‌نویسم ... اما وقتی‌که راجع به من حرف زده میشود ، نباید ازیاد « تنهائی » غافل بود . همیشه میان من و مردم آئینه‌ای قرار داشته ... من مردم‌را دراین آئینه می‌بینم و مردم مرا پشت‌آن می‌بینند .

وقتی که جلو پنجره ایستاده بودیم و میخواستیم از هم جدا شویم ، باو گفتم شاید این افکار زائیده آن چیزی باشد که آراگون فاجعه درونی نویسنده‌ای خوانده است که زبان خودش را تغییر میدهد .



تنها
باصلیب خود
مرگی
بخاطر
خر
و بخاطر
سانتابار بارا

بمن بگوئید شما در این باره چه فکر میکنید ، آنوقت من خواهم گفت که شما چگونه آدمی هستید .

«میثاق» که نخل طلای کان را ربود یکی از آن فیلمهائی است که برتماشاچی تأثیر داروی ظهور عکاسی را میگذارد . آن استقبال پیروزمندانه‌ای که‌ازاین فیلم در فستیوال بعمل آمد ، ناقدآن سینمائی را غافلگیر کرد و گوئی در زیر لعاب طلائی تماشاچیان عادی ، انسانیت برتری نهفته بود .

در واقع این فیلم گروه تماشاچیان کان را متقاعد ساخت . در اینصورت وقتی در فرانسه باین گروه نسبتی ندهند و هنگامیکه ، غرض فقط هاج واج کردن آنها نباشد ، همین عده با احساسات تحقیر آمیزی ، ثابت میکنند که از آنگروه تماشاچیان عادی متمایزند .

بسیار خوب ، این چه جور فیلمی‌است ؟ یك چیز بسیار ساده و معمولی موضوع آن با قالب کلاسیك ، وساختمان بسیار صحیح وبازی ضعیف هنر پیشگان ، منتهی قدرت بی‌نظیر هنر پیشه اول در ایفای نقش اصلی ، به راز بزرگی راز ایمان . ودرام بزرگ : درامی که ستیزه انسان مومن وکلیسائی‌ها را مشخص میدارد ، نظر دارد .

البته همه جور ایمان و کلیسائی هست آنتیگون و پور روایال و تروتسکی وراجك . ولی در فیلم کسی بنام ز Zé وجود دارد . او دهقانی است که چشمهای سیاه و نافذی دارد .

یك‌داستان قدیمی

ز به سانتا باربارا وعده کرده است که اگر نذر کند که زمینهایش را تقسیم خواهد کرد و هفت فرسنگ تمام صلیبی را که بسنگینی صلیب مسیح است ، تا کلیسای «باهیا» حمل کند حاجتش برمیآید البته زنش نذری نکرده است ولی چون زن اوست ، ناچار از دستور او تبعیت میکند .

بدی کار اینستکه «ز» در باهیا داوطلبانه با پیشنماز شهر ماجرای نذر خود را در میان گذاشته است او میخواسته ، عزیزترین ، گرانقدرترین و مهربانترین همسفر خود را که بشدت زخم برداشته است از بد حادثه نجات دهد . آیا دیگر نکته‌ای نگفته باقی هست ؟ بلی. همسفر او ، خراو است .

چون در نزدیکی خانه او مجسمه مریم نیست ، او در برابر بتی که در نزد جادوگران مقدس است نیاز خود را هبه میکند .

پیشنماز در خود بروی این اهل جاهل عامی می‌بندد صلیب او در منزل خدا نباید راه پیدا کند .

روی پلکانی که به کلیسا می‌پیوندد ، مرد تنها مانده است . تنهااو باصلیب خود تنهاست . غبار آلود ، مصر و سر سخت است . وزن او بدنبال یك حامی ، به هتلی میرود . به برزیل ویا جائی دیگر ، برای آدمی که دنباله روی میکند ، این امر فرق زیادی ندارد .

بنا براین راه پیمائی ودنباله روی ادامه دارد ولی مرد تغییر حالت میدهد وگاهی خیال بدی را بذهن تماشاچی خطور میدهد .

رفته رفته در اطراف «ز» جمعیت کوچکی گرد میآیند که بحمایت او میپردازند خبرگان سیاسی میخواهند سرگذشت اورا بدانند وبر اطلاعات خود بیافزایند و نیز دوربین های فیلم برداری ، شیادان همه و هر چیزی که نشانی از کنجکاوی دارد ، برآنند که از اسرار وماجرای او پرده بردارند .

مصالحه ناپذیری ز ، که بوفای عهد پای بنداست اورا در جریان مبارزه‌ای- که بین پلیس که میخواهد اورا توقیف کند و حامیان او - قرار میدهد وتا سر حد مرگ پیش میبرد !

تنها باصلیب خود مرگی بخاطر خر وبخاطر سانتا باربارا

اهالی «باهیا» ، صلیبی که تبدیل بوسیله شکستن در شده است ، در بزرگ کلیسارا بزور باز میکنند وصلیب ، جسد «ز» دیده میشود ، «ز» بخاطرخرو بخاطر سانتا باربارا ، جان خود را از کف نهاده است . این هدف او که بخاطرش از هستی خود گذشته ، چندان کوچك نیست .

پس این فیلم از هر حیث جامع‌الاطراف است - تاحی بیشتر از حد معمول سالی است - فضا ومنظره وهیاهوی شهرهای برزیل ، از دوگانگی تمدن قرون وسطا وتمدن قرن بیستم ، پرده بر میدارد . یك تمدن ماشینی بسیار پیشرفته ، در کنار [illegible] و مصرف کوکاکولا ، تناقض شدید وانشاری دارند ، گرچه باهم [illegible] ، مجبور بزندگی مشترك شده‌اند . ولی سیاهان بومی دلشاد ، [illegible] ، و سفیدها ، نیرنگ باز ، منطقی و سخت‌دلند ! [illegible] بیچارگی

این فیلم هیچ چیز تازه‌ای را بقلمرو هنروبیان سینما توگرافیك نیافزوده [illegible] ادعا کرد که بطور [illegible] موضوعی هیجان [illegible] و نسبیت موضوع اثری شده [illegible]

[illegible]

[illegible] که ار [illegible] که خوشبختند [illegible]

[illegible]

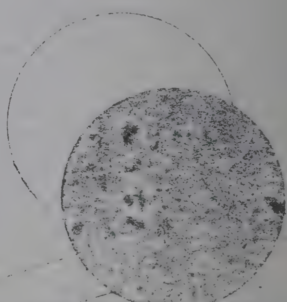
تنها در یکی از محلات نیویورک ٥٦٧ روانکاو وجود دارد ، البته فرانسه هنوز در چنین کیفیتی قرار نگرفته است ولی از چند سال پیش باینطرف ، مردم ما به مشاور روحی اعتقاد آورده‌اند . دیگر در مورد انشاء مکنونات ضمیر نا خود آگاه ، ترسی وجود ندارد و همه بآسانی ، به روانشناسان مراجعه میکنند و گوئی عقده های روحی شان را زیر میکرسکپ آنها قرار میدهند .

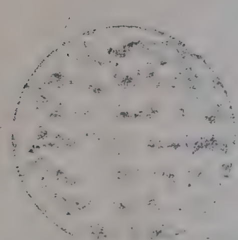
پیردومایت ، از فیلیپ مارت ، پزشک روانکاو سئوالات زیر را بعمل آورده‌است.

پیردومایت — من از شما بدلایلی زوج و بیمعنی تقاضای ملاقات کرده‌ام . گفته‌اند که از مدتی قبل مردم عادت کرده‌اند که همانطور که به دندانپزشک مراجعه میکنند به روانکاوها نیز سری میزنند . بعقیده شما این مسأله صحت دارد ؟

دکتر [illegible]

— [illegible] که شما در اینباره مبالغه





کرده‌اند ، ولی نمیتوان انکار نمود که اشخاصی که به روانپزشکان مراجعه‌میکنند اندك نیستند . ما دیگر آن غول پیشین نیستیم : دکترها در حال حاضر ما را چون خودشان دکتری بیش نمیدانند .

– میخواستم دلیل آنچیزی را که مردان و یا زنانی را وادار میکند که بی اختیار بشما مراجعه کنند ، بدانم ؟

– عده زیادی از مراجعین ، اشخاصی هستند که دلهره دارند ، دلهره بیماری قرن ماست . کسیکه دلهره دارد همیشه خیال میکند که قلبش بشدت فشـرده میشود ، باور کنید که براستی دردی ناراحت کننده است .

– دلیل اینکه ، میگوئید (دلهره) بیماری قرن ماست چیست ؟

– برای آنکه در این دوران ، در سراسر جهان بچنین بیماری میتوان رسید . این درد گاهی گریبانگیر کسانی میشود که در منازلی که از لحاظ انعکاس صدا، محاسبه دقیق نشده است ، زندگی میکنند و میاندیشند که با همسایگان خود همزیستی دارند . من را سه بار به یکی از این‌منازل، احضار کرده بودند .

– برای آنکه اشخاص مختلف را معالجه کنید ؟

– بله ، سه زن که نه مرا و نه خودشان را می‌شناختند و هریـك بـه تنهائـی میاندیشیدند که هیاهو و سرو صداهائی که می‌شنیده‌اند ، قصد تهدید آنها را داشته است . بنابراین این زنها رنج میبردند

– این زنها آمادگی قبلی برای چنین حالاتی نداشتند ؟

– بی‌شبهه ، آمادگی قبلی داشتند ، ولی اگر درجائی دیگر بودند ، یقینا ، آدمهای کاملا عادی و سالمی باقی میماندند .

– سؤال خودم را تکرار میکنم : آخر چرا اینجور آدمها بی اختیار بشما مراجعه میکنند ؟

– بطور کلی برای آنکه لابد نقصی در وجودشان یا در زندگی خصوصی ، و یا در جریان کارشان وجود دارد .

– چطور این ناراحتی هـا از جریـان کارشان برمیخیزد ؟

– برای آنکه بسیاری از کسانی که‌بما مراجعه میکنند ، بخیالشان میرسد که بازده کارشان چندان تعریفی ندارد البته در چنین وضعی شاید بشود بآنها کمکی کرد و یا آنها را معالجه نمود .

– آیا این کمی بازده‌کار علامت بیماری است ؟

– البته این نتیجه یك نقص روانی و یا جسمانی است . اغلب اتفاق افتاده‌است مشتریان من برای سردرد و سرگیجه‌بمن مراجعه کرده‌اند و من طی این معاینات بمسائل عمده‌ای برخورده‌ام یعنی : گاهی غده مغزی و یا فلج عمومی آنها مرا بوحشت انداخته است .

– من خیال میکردم که فلج عمومی‌دیگر در حال از بین رفتن است مگر اینطور نیست ؟

– بعضی از بیماری‌ها که براثر کشف پنی‌سلین و آنتی‌بیوتیك‌ها کاملا از بین رفته بودند (خاصه فلج عمومی که از میکربهای سیفلیس نتیجه میشود) دوباره کم و بیش بچشم میآیند. گوئی‌آنتی‌بیوتیك ها فقط توانسته بودند آنها را بخوابی موقت فرو برند .

– ببخشید که این جمله معترضـه وحشتناك را در بین این سؤالات قرار میدهم . شما میگفتید که زندگی خصوصی و مسائل مربوط بآن عده‌ای را بـرای مشورت بسراغتان میفرستد . خوب حالا بفرمائید ببینم آیا اینان فقط بقصـد راهنمائی و اندرز بشما مراجعه‌میکنند ؟

– البته که چنین است . ای بسااتفاق

میافتد که زنان شوهرداری بمن مراجعه میکنند و میپرسند آیا باید عاشقی برای خودمان دست و پا کنیم ، یا نه . و من همیشه بآنها جواب نمیدهم ، نه .

– چرا ؟

– زیرا اگر میخواستند ، عاشقی برای خودشان دست و پا کنند عقیده من را سئوال نمیکردند . اگر آنها عقیده من را میپرسند ، برای آنستکه همیشه انتظار دارند جواب نفی بشنوند .

– ولی چرا شما همان حرفهائی راکه از شما انتظار دارند بآنها میزنید ؟

– برای آنکه آنهابرای همین جورچیزها بمن سر میزنند .

– آیا هیچوقت این زنها ، بشمانگفته‌اند که همیشه از اینکه روزی شوهر و یا عاشقشان را بکشند ، میترسند ؟

– چرا ولی غالب اوقات ، اینجورزنها میترسند فرزندشان را بکشند . خاصه وقتی که بچه ، مورد علاقه‌شان نباشد در ضمیر نابخود زن ، بچه «جانشین» شوهر و یا عاشق آنها میشود . من‌اخیرا وضع زن مجردی را که تازگی زائیده‌بود ، مورد بررسی قرار داده‌ام . طی هشت‌روزی که از تولدکودك اومیگذشت، اونمیخواست صورت کودکش را ببیند ، حتی اسم خانوادگی او را نمیگفت . ما شوهر او را احضار کردیم و بنزد آنزن آوردیم : روز بعد زن قبول کرد فرزندش را ببیند و نامی برای او تعیین کند . این ماجرائی است که فایده نظارت تولید نسل و طرحهای خانوادگی را ثابت میکند .

– اگر خیلی خوب ، معنی جواب شما را فهمیده باشم ، ترس – یا علاقه – بکشتن اطفال در نزد این زنان بیشتر است یا ترس – یا علاقه – به کشتن شوهر ها و عاشقانشان ؟

– اغلب اوقات ، بعلت وجود موانع اجتماعی ، میل بکشتن ، بدل به وسوسه و یا ترس بیجهت میشود . مثلا مردی را می‌شناختم که بیهوده از چاقو میترسید او بشدت میل داشت که زنش را حتما بقتل برساند ، ولی وقتی به دفتر کار من وارد شد با چنین کلماتی شروع‌بحرف زدن کرد :

«دکتر قبل از همه چیز ، یادتان باشد که نباید بمن پیشنهاد کنید که طلاقش بدهم» . در واقع او بیشتر میخواست که زنش را طلاق بدهد و با اینحال اینکار را یکجور تقصیر و گناه تلقی میکرد . و ماجرای مجرمیت او از همان زمان شروع شد .

اگر موفق نشویم که حس مجرمیت را از نهاد اشخاص بزدائیم، ازنظرروانشناسی هیچ کار اساسی انجام نداده‌ایم .

– نوبت این مطالب هم خواهد رسید ؟ ولی بگوئید آیا بطور کلی ، زندگی جنسی افراد ، در قسمت اعظم خود ، همان‌اساس مراجعات بیماران شما نیست ؟

– مطمئنا آرامش خیال از طریق سرد کردن احساسات زنها و ناتوان ساختن مردان ، حاصل میشود ولی هنگام‌بررسی زندگی عادی جنسی ، وضع نسبت بشرایط و اشخاص فرق میکند . و بنا براین باید دقت زیادی در پاسخ باین مساله بکار بست . در واقع هنگام بررسی امورجنسی، بمحض آنکه از عدم کفایت و یا نقیصه‌ای جنسی پرده برداشته شود ، بیدرنگ‌تبدیل بمسائل میشوند . در عین حال گاهی اتفاق میافتد که هیچیك از این کیفیات معمائی را بوجود نیاورد ... سال گذشته من با زن و شوهری که ۱۵ سال بود ، از تاریخ ازدواجشان میگذشت آشنا شدم. ولی طی اینمدت آنها فقط سه و یا چهار بار بایکدیگر رابطه جنسی پیداکرده‌بودند. زن از من پرسید که نظر من در این باره چیست آیا رابطه جنسی آنها عادی‌است.

من در جوابش گفتم لابد چنین است والا طی این پانزده‌سال لابد از خودتان چند بار همین سئوال را کرده بودید ولی در اینمدت شما اصلا فکرش را هم نمیکردید، اما چون ناگهان در شما احساساتی شکفته است که ناچار باین فکر افتاده‌اید ، شاید بشود گفت که مردی دیگر این احساسات را در شما برانگیخته است .

— هیچوقت اتفاق نیفتاده که بی‌دلیل کسی بشما مراجعه کند ؟

— مطمئنا کسانی هستند که هر روز بمشورتهای روانی دست میزنند و مطمئنا نگرانی آنها نیز دلیلی دارد .

— لابد روانکاوی ، هر روزه ، برای بیمار گران تمام میشود ؟

— محققا از قیمت آرایشگاه و فال‌ورق خیلی گرانتر است ولی این پولها که بیهوده خرج میشوند . اغلب کسانی بمن مراجعه میکنند که از خوردن ویسکی ، و افراط در کشیدن سیگار می‌نالند ویاآنکه‌میخواهند نقاشی کنند و از عهده برنمیآیند .

— راستی هیچوقت نشده که بعلت کنجکاوی صرف بشما مراجعه کنند ؟ و ماجرای بهتر (سرگذشت خودشان را علم کنند ؟

— نه این اتفاق نیفتاده ولی بسیاری از مراجعان من گمان میکنند که نمیتوانیم از نهادشان مسئل خارق‌العاده‌ای رابیرون بکشیم

— آیا اینقبیل مشتریان شما ، زنان هستند ؟

— بطور احص نه ، تازه من مطمئن نیستم که حتی خود شماهم از بیماری کنجکاوی در امان باشید .

— آیا در بین مراجعین ، کسانی‌نیستند که ... عادی ... شوند ؟ و آدمهای فوق‌العاده‌ای جلوه کنند ؟

— البته که هستند . ولی ناممکن بنظر ... که در حقیقت کس دیگری شوند . — مثلا آنهائیکه تمایل بهمجنس خود دارند واز دست این بیماری بستوه آمده‌اند — البته اگر بیمار جوان باشد امکان معالجه او آسانتر است ، ولی اگر بیمار مسن باشد بدلیل آنکه این خصوصیت در مجموعه وجود از سالیان ...

نقش ما آموختن در قبال این کیفیت ، آنستکه آن حس گناه را از نهاد او بزدائیم و وادار بقبول خودش بکنیم ، تاپشیمانی، نگرانی و دلهره برای او ببار نیاورد .

— اگر درست فهمیده باشم ، عمده‌ترین کار آنستکه عادی جلوه کنیم . ولی بفرمائید در حقیقت عادی بودن یعنی چه ؟

— بنظر من زندگی کردن با همان شرایطی که ما با آن روبرو هستیم : یعنی عادی بودن

— راستی بگوئید آیا برایتان امکان دارد که اشخاص را بسوی آن جهتی — شایسته‌ترش میدانید ، راهنمائی کنید ؟

— بله ، مثلا من وقتی با بچه‌های غیر متعادل روبرو میشوم ، نصیحتشان میکنم و میگویم به امور سینما ، سیاست و روزنامه‌نگاری بپردازند

— راستی اینطور است ؟

— بلی ، نحوه زندگی شما همیشه بر عدم تعادل دائمی است — شما بطور مداوم جستجوی «مطالب روز» هستید که لاینقطع در حال زوال است — و اشخاص غیر متعادل خیلی خوب باین طرز زندگی خو میگیرند

— آیا باید چنین نتیجه گرفت که اگر ما غیر متعادل نبودیم روزنامه‌نگار ، فیلم ساز ، و سیاستمدار نمیشدیم ؟

— عقیده من اینست ، و خود من ... همینطور اگر ... بودم آیا روانکاو میشدم ؟



ام کلثوم

نوشته جوردن کاسکیل

شهر قاهره شب وروز با ازدحام پر غوغای وسائط نقلیه ورانندگی و عبور و مرور روشنی ودرخشندگی مشخص دارد وبخاطر این تشخیص شهره است.

در کازابلانکا نزدیك ۲۵۰۰ میلی مغرب پیر مردان در قهوه خانه هائی کهنه وبی‌پیرایه زندگی میکنند و گاهی به بازی نرد مشغولند، ودر بغداد ۸۰۰ میل بسمت مغرب اعراب ثروتمند پشت میزهای بر... مع‌الوصف همه این آدمها در حین اشتغال متفاوت بیك چیز واحد می‌اندیشند ... این امکنه جغرافیائی مشخص، در ... هائی که شامل اعرابی ... در

حالیکه این بدویان در چادر های خویش لمیده‌اند چنین اندیشه واحد حکمفرماست همه این مردم با اشتیاق در انتظارند. انتظاری شیرین. همه اینان منتظر آغاز برنامه رادیوئی هستند که ازآن زنی آواز میخواند، زنی که همه اورا میشناسند، ام‌کلثوم نام زنی است که همهٔ این مردم جهان عربی زبان در انتظار اویند. این‌زن تقریبا در مغرب زمین ناآشناست اما در خاورمیانه دارای محبوبیتی‌فراوان‌وشهرتی کامل‌وتمام است و دارای پیروانی فراوان است که بر عهده اوست که دنیای نشاط وشوق آنهارا بسازد.

ام‌کلثوم ۳۵ سال است که شوری مخصوص جهان اسلام، در دل مردم عرب ایجاد کرده است ونام وی زبان زد خرد وکلان است دانشجوئی مصری دراین باب میگفت:

«نام وی حتی بمیزان نام های مشهور ترین زنان صدر اسلام آشنا دارد.» بنا بمقیده یك امریکائی که مدتها در خاور میانه زندگی کرده‌است.

نام ام‌کلثوم تصور آمیخته‌ایست از **کات اسمیت، بینك کوسبی ویل روگی‌ز، موریس شوالیه، فرانك سیناترا و جاك بنی** بهر ترتیب، یك آمریکائی یا اروپائی تنها تصوری ساده و مختصر از آنچه که اعراب از شور و حال‌ام‌کلثوم نصیب دارند میتواند داشته باشد. وی برای هربرنامه که اکثر بطور «سلو» اجرا میکند بالغ بر ۱۵۰۰۰ دلار مزد دریافت میکند مبلغی که بندرت اتفاق افتاده است که صاحبان کنسرتهای جهانی که حدود اجرای برنامه های آنها تمام اروپا و امریکاست به یك هیئت موسیقیدان بپردازند این‌زن میلیونر باحتمال قریب بیقین تنها زنی است که توانسته است طی حیات خویش بچنین موفقیت مالی بزرگی نائل آید و بهمین ترتیب تشخصی شایان اهمیت از نظر اجتماعی، احراز کند. واقعه ازدواج ام‌کلثوم آنچنان بااهمیت تلقی گردید که منجر به صدور اعلامیه از جانب دولت گردید. اهمیت وی تنها در حدود جغرافیائی جهان عرب محدود نمانده‌است.

چند سال پیش هنگامیکه وی دوره کوتاه نقاهتی را میگذرانید، دولت ایالات متحده از او بعنوان یکی از شخصیتهای دنیای غرب در بیمارستان دریائی خود معالجه مجانی بعمل آورد.

صدای ام‌کلثوم آنچنان اثری افسونی در ملل عرب دارد که هنگام جنگ جهانی دوم صدای او توسط آلمانها وانگلیسها بدون موافقت ورضایت او وسیله تبلیغات بزبان عربی قرار گرفت.

دریافت پنج نشان از پنج کشور عربی زبان مصر، عراق، لبنان اردن و سوریه برارج اجتماعی وهنری او سخت افزوده‌است.

ام‌کلثوم زن نسبتا چاق و خپله در حدود ٦۰ ساله است که زیبائی فراوانی نیز ندارد و تا حدودی می‌توان گفت که دارای حرص وآزی نسبتا زیاد است. وی ۵ پا قد ۱۳۰ پوند وزن دارد و دارای صورتی چرخی وگندم گون است آواز های ام‌کلثوم در یك مقام با ناله وشیون همراه است و همین تنها سبب عدم توافق ونا مانوس بودن باروح وذوق شنوندگان غربی است اگر چنانچه یك غیر مسلمان آواز ام‌کلثوم را غیر دلچسب وناگیرا میبابد بدلیل عدم درك آن حال و دردی است که آواز او بیان میکند.

یك رهبر دنیای عرب یکبار در این باب گفته‌است که «فهم آواز ام‌کلثوم را باید کلید فهم اندیشه مردم جهان عرب بشمار آورد»

این آزمایشی منصفانه است وبرای یك مغرب زمینی که در آن مردود شده است سخت مشکل است.

خود وی میگوید.

«من هرگز از خواندن بشیوه غربی احساس خستگی نمیکنم» آنهائیکه آواز اورا میشنوند میتوانند تردید در آنچه را که او میگویدبی‌اساس بدانند وی‌بشیوه‌ای آواز میخواند که سابقه کهن در تاریخ موسیقی کلاسیك‌عرب‌دارد وصدای ام‌کلثوم طنین ۱۵۰۰ سال شوروشوق خاور میانه است.

ام‌کلثوم آواز را از کودکی آغاز کرد

از آن هنگام که همراه پدرش به شنیدن تلاوت آیات قرآن میرفت واز همان اوقات تاثیر وتشابه کیفی غیر مترقبه بین آواز او وآن آهنگها موجود بود .

ام‌کلثوم نه تنها در طبقه بالای حکومت مصر بلکه حتی در اکثر افسران وماموربن دولتی زمان سلطنت فاروق موثر بود و محرك اصلی تغییر اندیشه آنان بشمار میرفت بصورتی که در روزهای انقراض حکومت فاروق گروهی از جوانان انقلابی مصر عقیده داشتند که اضمحلال حکومت فاروق تنها با برکناری و طرد ام‌کلثوم کامل میشود .

پس‌از روی کار آمدن حکومت تازه از خواندن وی در مجامع ممانعت بعمل آمد و حتی روزنامه های رسمی دولتی باستهزاء نوشتند که «**اینك تنها قاچاقچیان حشیش بآواز وی گوش میدهند**» .

ناصر که ام‌کلثوم را بخوبی میشناخت وآگاه بود که او یکی از حامیان باحرارت رژیم تازه‌است ناشر روزنامه ای‌را که چنین جمله را نوشته بود احضار کرد گفت :

«**شما معتقدید که من قاچاقچی حشیش هستم**» وبدین ترتیب غائله مخالفت با ام‌کلثوم را خوبانید .

در سال ۱۹۵۳ هنگامیکه **یك وضع** غیر عادی صدای اورا مورد تهدید قرار داد خبر این پیش آمد در بیشتر روزنامه ها ومجلات در کادر سیاهی نشر وچاپ شد وچنان بااهمیت تلقی گردید که بیماری وی بصورت یك بحران جهانی در آمد . معالجه وی‌توسط هیچیك ازپزشکان مصری وملل دیگر بشمر نرسید و تنها یك روش امریکائی که انجام طریقه **ایزوتوپی رادیوآکتیو** را در عوض جراحی تجویز نمود کارگر افتاد . به‌اصرار سفارت امریکا در مصر که بخوبی از ارزش تبلیغاتی معالجه ام‌کلثوم آگاه بود از وی برای معالجه مجانی در بیمارستان ناوال‌آمریکا دعوت بعمل آمد .

اینك ام‌کلثوم پردرآمد ترین زن جهان بشمار میآید . وی برای اجرای هشت برنامه در سال در رادیو مبلغی مساوی با ۵۰۰۰۰ دلار از دولت مصر دریافت میکند.

اعراب را در مورد صدای ام‌کلثوم این عقیده است در دنیای عربی زبان دو چیز هیچ وقت تغییر نمیکند وکهنگی نمیگیرد نخست صدای ام‌کلثوم ودیگر اهرام ثلاثه مصر .

ترجمه ح – ح –



پاسپورت اروپا



کار : آپل

نقاشی آبستره

انسان را حیوانی عاقل میداند .

اگر هنر تجریدی (آبستره) در دهه اول این قرن و همزمان با یکدیگرهم در پاریس و هم در مونیخ پدید آمده است و اگر این موج همه کشورهائی را که رژیم های سیاسی ، اقتصادی ، اجتماعی مختلف دارند و سنت های فکری و هنری‌شان ، تناسبی بایکدیگر ندارد ، در برگرفته است و کشورهائی نظیر اتحاد شوروی ، هلند ، ایتالیا بعدها آمریکا و انگلستان را متاثر ساخته است، واگر در آمریکا استقبال حیرت انگیزی از هنر آبستره بعمل



جوانه از جان فرانکلین کونیک

آمده است و اگر امروز هنرمندان دسته دسته بقطب این هنر میگرایند، ژاپن و آرژانتین و هلند و یوگسلاوی همه رایکسان دربر میگیرد برای آنستکه قرن ما بدان نیازمند است وباخصیصه قرن بیگانگی ندارد.

یکی از نمودهای طبیعی واصلی پایان قرن ۱۹ این بود که موسیقی درفرهنگ عمومی بشر، جای نمایانی را داشت و بدینجهت بود که ورلن اندرز میداد «موزیك مقدم بر همه چیز است» اودیلون ردون بر خود عنوان نقاش موسیقیدان داد و در باره عناوینی که به تابلو های خود بخشیده بود چنین نوشت: «خواهش میکنم فقط هدف هنری را، باضافه کلمات گنگی که آنرا میآرایند در نظر بگیرید، بدانسان که صفتی، قطعه موسیقی را توصیف میکند.»

موسیقی چیزی را وصف نمیکند و بتقلید نمیپردازد. پس این چه وسوسه‌ای است که دامنگیر هنری که تاکنون بتوصیف و تقلید میپرداخته، شده است و چرا میخواهد خود را از این سنت ها رها کند؟

آپولیز در سال ۱۹۱۳ در باره «نقاشان کوبیست» چنین میگفت: «نقاشی فردا نسبت بنقاشی دیروز، همان رابطه‌ای را که موسیقی باادبیات دارد، پیدا خواهد کرد. در حقیقت این پیش بینی از هنر آبستره (که دقیقا مبتنی بر امتناع از توصیف و نفی تقلید است) بود. که حقیقت دیگری را اجتناب ناپذیر کرد.

پیدایش عکاسی

در واقع نباید در باره اهمیت نقش عکاسی در تحول نقاشی معاصر، بسوی غیر واقعی بودن وبالمال بسوی تجرید، مبالغه بیش از اندازه ورزید، از همان لحظه‌ای که تکنیکی بوجود آید آنچنان مشاهده هنری که بتواند تصویری از عالم ظواهر بدست دهد، بتدریج تفسیر طبیعت را بسط میدهد وآنگاه بانتزاع میپردازد.



آبستره در یك عکس

آبستره ، حرکت بسوی قطب زیبائی شناسائی اصلی نقاشی سزان تاگوگن است : قطب نقاشی محض. بشرط آنکه نقاشی نمایش آنچه که مینماید نباشد و در اینجا گفته دلاکروا بخاطرمیآید ولی‌هرگزشناسائی عمیقی ازاختصاصات نقاشی نمیتوان بدست آورد ، آنچنان نقاشی که ترکیب خط ، رنگ ، اشکال و وزن‌هاست . تقلیل خط ، رنگ ، شکل و وزن و محدود ساختن آنها به کیفیت اصلی‌شان و رهائی آنها از چنگال حقیقت ظاهر ، جوهر اصلی‌آن نقاشی است که بکار نقاشانی که میخواستند شعر محض بگویند شباهت دارد .

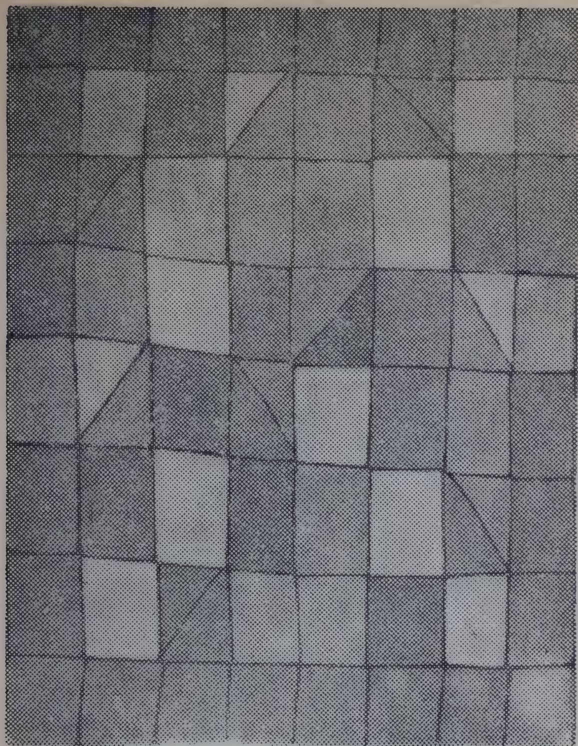
این آگاهی ، مشخصه اواخر قرن نوزدهم و آغاز قرن جاری را نوید داد ، و هماهنگ کشف حقیقت دیگری در قلمرو نقاشی بوجود آمد : حقیقت اینکه دیگر انسان، از خلقت وکانون‌آن نمیتواند بود . خدای کانونی قرون وسطائی ، انسان کانونی و سپس بشر دوستی ، دوره رنسانس ، و آن اندیشه غربی ، در حال حاضر ـ که اینك‌بمن مجال وضع لغات جدیدی رادادهاست ـ به غیر کانونی ساختن ، انسان بدل گردیده است . تحول نقاشی ، تحول فکری را نیز بدنبال داشت، وشخصیت انسان را بانور ، تابلو عوض کرد واین مقدر بود . سرنوشت چنین میخواست که انسان از تابلو و اثر نقاشی رانده شود . در مجسمه سازی و شیشه‌گری



گونیك از جاكسون بلوك

کلیسائی ، گراور و قالیبافی تیز این قول راه یافت .

اخیرا در موزه هنر های تزئینی پاریس ، نمایشگاه عکسهای رنگی دکتر فورل سوئیسی، از جزئیات بسط یافته، خزه‌ها ، پوسته ها و غیره اعجاب فراوانی را در محافل هنری‌برانگیخته است ، گوئی در کار او سولاژ ، هار تونگ ، مانسیه ، بازن ، سنژیه ، استو، ویژا داسیلوا شناید ، پولاك رامیتوان دید ویا آنکه پنداری که هوس ناگهانی، خلقت و همان مسائلی که هزاران سال است از روی طبیعت تقلید میشود ، بچشم میخورد ، تقلید قبل از آنکه هنر آبستره بوجود آید من در باره عکسهائی که از ساکلی گرفته شده بود ضمن مقاله‌ای در مجله «رودوپاری» نوشتم: نمودهای متبلوری‌که‌درساختمان آنها بمقایسه با طرحهای نقاشی‌پیکابیا در ۱۹۱۳ پرداخته بود و نقاش بآنها نام اودنی و ادتائونسیل Udnie et Edtaonisl داده بود ، بنظر نمیآمد که چیز دیگری جز یك‌حقیقت دروغین ظاهری باشد . نقاشی باکمك



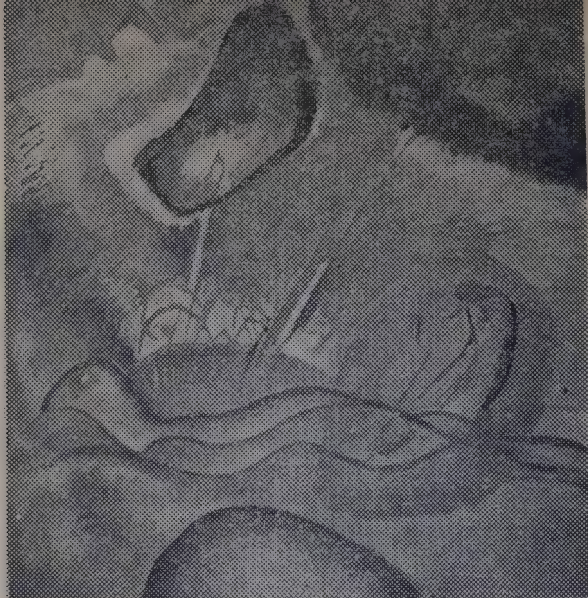
معمار شب اثر پل کله

نبوغ خود و در پرتو آن ، آن واقعیت حقیقت را و ساختمان اصلی اشیاء را کشف میکند .

ولی وقتی دانش بشری دیگرحقیقت جهان نمودها را باور ندارد ، آیاهنر میتواند همیشه به اوهام وخیالات دلخوش دارد و آنها را دوباره برپرده بیاورد ، مگر این همان کاری نبود که طی سالیان دراز مدنیت بشر میکرد و بآنها هستی مسلم واعتراض ناپذیری میداد

درك از مدرك ، بدل بدرك زمان شد ، بهمانگونه‌ایکه عقیده «بـرای خود زیستن» به «در درون خودزیستن» بدل گردید و واقعیت در حقیقت‌زنده، محسوس و درونـی و نه در حیطـه حقایق عینی و خارجی مورد بررسی قرار گرفت. هنر نیز درچنین‌جایگاهی، مقامی برای خود جستجو کرد ، یعنی یا بتعبیر این واقعیت فوق‌العاده‌خالی ـاکسپرسیونیسم ـ و بالاخره آبستره بر شئون هنر راه یافت و به غیرعینی بودن توجه بسیار کرد .

این چنین هنری پاسخگوی ذهنیتی شد که دیگر نمیخواست همان سنت های انسان دوستی گذشته را داشته باشد . یعنی هنر آبستره انسان را «حیوانی عاقل» میشمرد که امتیازش فقط عقل اوست و ورود او بمحیط نقاشی ، آفرینش هنرمند را دیگرگون ساخت و احساسات ما را نیز تغییر داد و حتی بر اندیشه های ما اثر بسیار گذاشت . شاید بر اثر همین‌بود که پزشکی چون فروید ، جامعه شناسی چون لومـی بروهل ، فیلسوفی چون برگسن ، متفکری چون نیچه ، وشاعری



چون بودلر و نویسنده‌ای چون داستا یوسکی‌معتقدشدند که‌قوه تعقل‌انسانی، از دیگر نیروهای اصلی درونی ما : مکاشفه ضمیر نابخود ، اندیشه هائی که منطقی قبلی دارند ، ضعیف ترند و بدین گونه ، آفرینش هنری ، خود را به نقاشی نقاشان تصویری ، سورر-ئالیست ها ، و نقاشان آبستره پیوند داد

خوشبختانه نقاشی آبستره ، باین قطع عضو انسانی در بیان و آفرینش هنری خود دلخوش نکرد و اراده ، منطق و حس و دیگر جهات انسانی ، قضیه را از آن برید .

دیگر نقاش واسطه‌ای بودکه‌نمیتوانست بسود این یا آن موضوع از انتزاع تجرید پرهیز کند .



تابستان کارآپل

صبح دوشنبه اول‌ژوئیه ، ده میلیون نفر انسان با پوستهای قهوه‌ای آفتاب سوخته ، از شب تاریك بردگی بدرآمدند، در آنسوی ساحل مدیترانه ، بااستقلال و مشکلاتش روبرو شدند ولی ما در کجا خواهیم بود؟

نزاعی دروغین برسرجنازه مردی که ژرژ بیدو نام داشت در مقابل پارلمان منحله فرانسه ، افتضاح مجددی در برابر دادگستری پیشین فرانسه بخاطر دادگاهی که قبلا علیه جنازه‌ای دیگر،بنام رائول سالان رای داده بود،درگیرمی‌شود .

محققا ، «گلیسم »لجوجانه براحیای

بنام قانون

مجدد او ـ آ ـ اس همت‌خواهدگماشت، پس ازآنکه بوجودش آورد ، دست اورا خواهد گرفت ،وپس‌ازهرغرق‌شدنی‌بنجاتش خواهد پرداخت و امروز نیز ، درآغاز کوچ وحشتناك عمومی‌الجزایر،فرانسه‌راباو خواهدداد .

روزی ـ تقریبا یکسال است ـژان‌کو مقاله‌ای تحت عنوان « او.آ.اس،چیست؟» (سازمان ارتش مخفی) نوشت، که سیل خشم و اعتراض را برانگیخت . برایچه؟ برای آنکه ژان‌کو بحق میگفت که تشکیلات تروریستی در مراکز استعماری،مجموعه‌ای بحد کافی بینوا و غیر متشکل است که‌از پوژادیست‌ها ، پیراهن‌سیاهان،وارتش‌اجیر ترسناکتر نیست . راستی چطور جرئت میکنیم توده های مردم را خلع سلاح نمائیم ؟

همان «گلیست »های شجاع و ضد او. آ. اس ، (1) متوجه شده‌اندکه‌امروز با پایان جنگ الجزایر ، حریف ازمیدان

در رفته‌است ، و خطر نیز ناپدید گشته.
دراینصورت ، مسأله لابد از نو مطرح
شده‌است : او . آ. اس چیست؟
اگر او . آ . اس ، سالان باضافه
بیدو ، باضافه سوزینی ، باضافه گودارد
بعلاوه همه آدمکشان مزدورشان است، که
بسیار خوب ، این مساله فوق العاده

سهمناکی نیست .

ولی آو - آس - سازمان ارتش مخفی است . یعنی :

۱) عدم اعتماد ونفرت فرانسویها نسبت بمسائل سیاسی .

۲) تشبث بـزور بمثابه سلاح مخصوص سامان دادن بامور است.



یکشنبه ساعت ۷ صبح یك سرگرد باز نشسته نیروی هوائی ، سرگـرد ((کوبازیالك))در ویلای ((آکس آن پرودنس)) بوسیله یك کماندوی افراد جوان ، در مقابل چشمهای خیره زن و فرزندانش بقتل رسیده است . یکی ازاین جوانان که در حال حاضر زندانی است، ژان بلانزتی نامدارد و معلم دبیرستان اکس است .

کوبازیالك شاید یکی از آن افسران درجه یك فرانسوی است - البته اگر لازم باشد که مقام یکی از آن افسران را تعیین کرد - که موجـب ناکامی قیام آوریل ۱۹۶۱ شد .

او بود که بیدرنگ ، و بطـور قاطع و مردانه پایگاه هوائی بلیدا را نجات داد ، در حالیکه همه فرودگاه‌های الجزایر یکی بعداز دیگری بدست شورشیان میافتاد . بوسیله بلیدا ، ودرپرتو همین پایگاه بود که مرکز استعماری توانست پل هوائی را حفظ کند و براستحکام آن بیافزاید . اگر بلیدا نبود شایداختناق بوجود میآمد ، و توانائی جسمی برای نبرد تکافوئی نداشت .بلیداء ، نخستین ریهٔ دولت در منطقه شورش بود، وا: صدقه سر سرگرد کوبازیالك که شهامت آن را داشت که باتکاء سربازان وظیفـه ، علیه افسران خودش وارد عمل شود، شروع به‌تنفس کرد.

مردی که بقتل رسیده است چنین کسی بود .

سئوال : برای چه بااین افسـ برجسته‌که باید ژنرال میشد مدتی دراز رفتار ناشایسته‌ای در پیش گرفتند تـا بالاخره ترجیح داد از صفارتش بیرون بیاید و تقاضای بازنشستگی کند(همانطوری که قبل از او بولادیر ، چنین کردم)؟

سئوال دوم : چرا افراد جـوان، که حداقل ولگرد نیستند و یکی‌از آنان معلم هم هست ، معتقد شده‌اند کـه وطن پرستی بایدبرقتل‌این‌افسرمبتنی‌باشد؟

پدر این جوان ژان بلانزی ، اخیرا اعلام کرده : ((ژان احساسات شدیدی برای کسب افتخار داشت . اواین مساله را طی نبرد های سعیده ، ژدی ویل و دوآرسنی که از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰ طـول کشید ، ثابت کرد .))

در چند خیابان آنطرفتر ، درخانه‌ای که ماتمکده شده ، زن سرگرد کوبازیالك ومادرسه فرزند ، گفته‌است : نه ، غیر ممکن است .

غیر ممکن‌است که این‌جوان‌خواسته باشد شوهر مرا بعلت آنکه فقط به‌تعهدات خودش وفادار باقیمانده‌است ، بکشد ...»

افتخار . وفاداری ... وفاداری . افتخار... من درباره چه موضوعی گفتگو میکنم ؟در فرهنگ لغت این کلمات فقط یك معنی دارند. امادرقلب‌فرانسوی‌های سال ۱۹۶۲ ، چه معنی میدهند؟ او . آ.اس » در آنجاست .آنجائیکه

دیگر کلمات معنی ندارند ، آنجائیکه دولت نمونه‌ای‌از دوپهلوئی ، دروغ، نیرنگ،پیمان شکنی ، و تحقیر را ثابت کرده‌است‌آنجائی که باافسری که انجام وظیفه کرده ،چنان رفتاری در پیش گرفته میشود که غول خطرناکی بنظر میآید ، جوانی‌که او نیز در الجزایر انجام وظیفه میکند ، دیگر بین افتخار و جنایت فرقی نمیگذارد، آنجا سرزمین سوزان معنویات است«او. آ. اس »در آنجاست .

پدر ژان بلانزی وزن کوبازیاك،شاید بدون هیچگونه نیرنگ و غصه‌ای ،دست دردست هم ، اشك بریزند، آنها ، آن‌زن و آن‌مرد ، قربانیان این تیره روزی بیکران هستند . یعنی هموطنان کشوری که دیگر در آنجا قانونی حکومت نمیکند. آنجاکه وظیفه‌را (افتخار وفاداری ..) فقط‌خوی متلون یکنفر تعیین میکند ؛ آنجا که برگزیده ملتی دیگر ، یکنفر دلقك‌نیست، آنجا که دیوان عدالت عظمی وسیله‌ای است یا بوجودش میآورند و یاآز میانش میبرند ، آنجاکه قانون اساسی را ،بشکل مسخره‌ای بااعمال رای‌فردی‌نقض‌میکنند. خلاصه‌اینجا کشوری است که قانونی‌وجود ندارد .



چنانچه‌او. آ . اس بمعنی اخص، بعنوان تشکیلات مساله‌ای نیست . ولی « او . آ.اس » بمعنی واقعی‌اش ؛ بی‌نظمی روحیات و دگرگونی مفاهیم کلمات و خلاء سیاسی ، وقانون جنگل است.

بله وبالاخره این‌ها نتایج پایان ماجرای الجزایر هستند . همانطوری‌که شکنجه

آیا صبح دوشنبه، ماازاین کینه‌پاك خواهیم شد ؟اینك . آینده مطرح است. موافقید ؟

بله ، اگر رای روز یکشنبه بسی از مسائل را درالجزایر دیگرگون سازد،رژیمی را جانشین خود خواهد ساخت که‌دیگر باوجود آن آینده‌ای مطرح نخواهد بود .

زیرا اگر معلم جوانی در قتل یکی از زبده‌ترین افسرانی که شرف‌ارتش را حفظ کرده‌اند ، شرکت میورزد دولت مسئول این حادثه است . این دولت‌است که افسرش را در قرنطینه باقی گذاشته،

و او را مورد سوء ظن قرار داده و در حقیقت هم او بوده که آدمکشانی رابرای اینکار انتخاب کرده‌است .

وبرای چنین دلائل عمق مساله چنین است و چنین دولتی باز بخاطر وقایعی که در «ایل وویلن» اتفاق افتاده‌است،



مسئول شناخته میشود .

دوشنبه ، بهنگام شب ، ششصد زارع بروتونی ، در نزدیکی مونت‌روی، دستگاه جوجه‌کشی را غارت کردند وهمه ساختمان را زیر ورو کردند این‌دستگاه مدرن ۲ ماه بود که بکار افتاده بودو طبیعی است که دستگاه کشتار مرغ‌به‌دهقانان ضررهای هنگفت وارد میآورد. البته لابد برای فیصله دادن‌این امردر آینده پارلمان تصمیمی خواهد گرفت‌و برای انتقال ورابطه بین شهر و ده‌و انتقال محصولات کشاورزی وصنعتی کردن آن قانون خواهد گذرانید . ولی هیچکس مقاصد حکومت،تصمیمات‌پارلمان، و نفوذ قوانین را قبول ندارد. بنابراین، همانطوریکه در الجزایر ، « او.آ.اس»و جبهه‌آزادی ملی الجزایر دولت را درمیان پرانتز قرار دادند و بایکدیگر ملاقات کردند ، تاتفاهم بیشتری پیدا کنند .

رئیس قسمت فدراسیون صدور محصولات کشاورزی آقای شوپیه ، بامدیر شرکت صنعتی کشتار مرغ ، آقای‌هرون تماس‌گرفته‌اند و یکجور قراردادی منعقد ساخته‌اند که شاید مقدمه راه حل‌نهائی قضیه باشد

ولی ما خیلی خوب بمفهوم عهدنامه متارکه در جنگل ، دربین دسته‌های‌مختلف آشنا هستیم

سوزینی و مصطفائی ، شوپیه وهرون نیز سرانجام ، از حدود علائق ویابی اعتمادی در گذشته‌اند .

دیگر نه بموسسات ، نه‌دولتی‌بنمایندگان خود اعتماد ندارند ، کشاورزان مستقیماً بزور متوسل شده‌اند وکشتارگاه رااز‌میان برده‌اند .

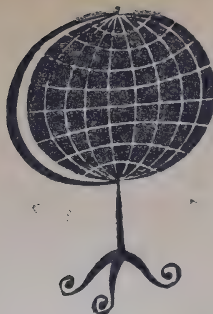
جنایت کیفر ندارد . این عنوان شایسته‌ای است که یکروز نامه عصر به‌دسته‌ای عطا کرده‌است این اساسنامه‌یك شرکت سازمان یافته است وشایدتعریف قانون نیز باشد . از همان لحظه‌ای‌که احساس شود که بر عکس ، هر جنایتی کیفری دارد ، همه چیز دگرگون خواهد شد . کیفر جنایت از ۱۳ ماه مه‌جاری شروع شده‌است

اگر قبلا ، دولت ، موسسات وقانون بوجود نیاید در اینصورت طرحهای اصلاحی ، فصول برنامه ها ، نامشخص و حتی فریبنده بنظر خواهند آمد. و بدین‌منوال معلمان جوان ، به‌آدمکشان،و کشاورزان به راهزنان و ویران کنندگان فرانسه بدل خواهند شد.

این یکجور وسوسه‌است ؟نه ایمان و اعتقاد .

وقتی الجزایر ، صبح روز دوشنبه، جشن استقلال خودرا برپاکند ،ملت‌فرانسه شاید درباره نتیجه این جنگ بیهوده تامل کند و در چنین وضع باشکوهی، آن اراده محکم را برای بدست گرفتن سرنوشت خویش باز خواهدیافت ـالبته بنام قانون که نام اختصاری ارتش مخفی است .

ژان ـ ژاك ـ سروان شرایبر.



راز نهانی کره زمین کشف میشود

روزگاری انسان دیده بآسمان‌نیلگون و پرستاره میدوخت واز خود می‌پرسید آنهمه آتش فروزان ازکجا آمده ؟ و آن ماه تابان بکجا میرود ؟

سالیان دراز راز کائنات همچنان‌در پرده اسرار نهان مینمود تااینکه گذشت زمان ، جبر تاریخ ، تاثیر عوامل‌گوناگون طبیعی و انگیزه تلاش معاش انسان متحیر در گردش افلاك را بکار وکوشش واداشت و مبارزه با طبیعت و جهالت راموجب اصل بقاء حیات گردانید .

دانش بشری علم ژئوفیزیك‌راآفرید و امواج لرزه‌نگاری را بسوی اعماق‌زمین هدایت کرد . با ثبت ومطالعه عملیات‌لرزه نگاری اشکال ناشناخته طبقات نهفته‌زمین میان و داستان کهن خلقت بزبان علم‌بیان گردید .

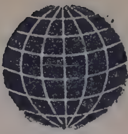
در سال ۱۹۰۹ میلادی عالم یوگوسلاوی آ . موهورovویچ درباره منشاء زلزله‌های شبه‌جزیره بالکان تحقیقاتی بعمل آورد و به‌نتیجه جالب ومهمی رسید .موهوروویچ اعلام داشت که امواج لرزه‌نگاری تا ده‌ها کیلومتر پائین‌تر از سطح کره زمین نفوذ میکنند و سپس به سطح معینی برخورد کرده منعکس و منکسر میشوند

متعاقب آزمایش و مطالعات دانشمند مذکور علماء زمین‌شناس دیگر صدق نظریه موهوروویچ را در اغلب نقاط مختلف کره زمین تائید نموده و بدین ترتیب گام دیگری در راه شناسائی تشکیلات تحت‌الارض برداشته شد. باحترام وبزرگداشت کاشف یوگوسلاوی محل انعکاس امواج رادرتاریخ زمین‌شناسی بنام سطح انقطاع موهوروویچ Mohorovicic Discontinuit نامیدند .

این گوی عظیم دوار که ما زمینش نامیم وزمانی رومیان قدیم عالم «لاسخیر ناپذیر» نپتون خدای زمین میانگاشتند بسان تخم‌مرغی است‌که هسته آن بشعاع ۳٤۰۰ کیلومتر بمنزلـه «زرده» و قشر میـانی Mantle بضخامت ۲۹۷۱ کیلومتر همچون «سفیده» و طبقات‌سطحی کره زمین بضخامت تقریبی ۱۰۰ کیلومتر مثال پوسته خارجی تخم‌مرغ را دارد . تشبیـه پرده نازك ژلاتینی زیر پوسته تخم‌مرغ باسطح انقطاع موهوروویچ وضع ساختمانی زمین را بوجه روشنی‌درافکار مجسم میسازد .

هرچند کاوش طبقات تحت‌الارض و اکتشاف و استخراج‌منابع طبیعی‌وتحقیقات و مطالعات در پدیده‌های جوی برخی از مسائل مربوطه کره زمین را بزبان علمـی توجیـه نموده است ولی هنوز هم گـروه اندیشمندان با مشکلات و سئوالات‌عدیده مواجه میباشند .

کنگره بین‌المللی ژئوفیزیسین‌ها و ژئودزیست‌ها منعقده در سال ۱۹٦۰ در شهر هلسینگی درباره «تحقیق قشر میانی زمین و تاثیر آن در قشر سطحی زمین» برنامه تهیه و تصویب کرده و اجرای‌طرح را بعهده شرکت کنندگان کنگره گذاشت . در عملی ساختن طرح مزبور که مستلزم حفر چاههای بسیار عمیق ۱۰–۱۵ کیلومتر



میباشد دوکشور ایالات متحده امریکا و اتحاد جماهیر شوروی پیشقدم شده و اقدامات اساسی را شروع کردند.

باین ترتیب در ماه مارس ۱۹٦۱ باهتمام آکادمی علوم و مجمع پژوهشهای علمی ایالات متحده امریکا کشتی حفاری کاس ۱ "Cuss" قریب ۱۵۰ کیلومتر دورتر از سواحل مکزیك درحدود جزایر گادالوب درمیان آبهای اوقیانوس آرام بژرفای ۳٦۰۰ متر لنگر انداخت.کارگران و مهندسان ورزیـده برای آزمایشهـای مقدماتی و بمنظور اجرای نهائی طـرح موهول Mohole (مو ازاسم موهوروویچ و هول بمعنی چاه) دست بکار شدند.

انتخاب اعماق اقیانوس آرام برای حفر موهول ازآنجهت مناسب تشخیص داده شده‌که کف اقیانوس ازطبقات‌رسوبی کمتر پوشیده شده ودست یابی به‌سطح انقطاع موهوروویچ راآسان‌تر میسرخواهد ساخت .

ساختمـان دستگـاه حفاری شناور «کاس ۱» آنچنـان ساخته شده کـه دستگاههای رادار و انحراف‌سنج‌ها محل کشتی را بدقت معین مینماید و سرمته حفاری ۲۳ سانتیمتری الماس نشان بـا لوله‌های حفاری بقطر ۱۰ سانتیمتربدون برخورد بموانع کف دریا دردل خاك فـرو میرود . دگل کوه‌پیکر «کاس ۱» در برابر امواج سهمگین و تند بادهای دریـائـی آنچنان مقاومت دارد که گوئی خشم‌طبیعت را در میان پنجه‌های آهنین خود مهـار کرده است .

از حفاری مقدماتی موهول نتایج پر ارجی بدست آمده است . مطالعات‌فسیل شناسی در روی نمونه‌های رسوبات کف اقیانوس طبقات نامبرده رابه‌دوره‌میئوسن (۳۰ میلیون سال پیش) نسبت میدهد . در تاریخ ۲ آوریل ۱۹٦۱ حفاران کشتی شناور کاس ۱ از عمق ۱۸٦ متری پائین‌تر از کف اقیانوس آرام نمونه‌هائی‌ازطبقات بازالت را بیرون آوردند . آکادمی علوم ایالات متحده امریکا نمونه‌های بازالت‌را چون هدیه پر ارجی بفرهنگستان علـوم

اتحاد جماهیر شوروی ارسال داشت. دانشمندان و متخصصان امریکائی امروز نیز باعلاقه و پشتکار شایان تحسین دنباله عملیات گذشته را تعقیب کرده در راه پیشروی بسوی مرکز زمین قدم برمیدارند.

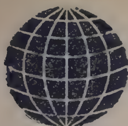
در تاریخ ۲۵ اوت ۱۹۶۱ مجمع علمی وزارت زمین‌شناسی و نگهداری منابع طبیعی اتحاد شوروی در پیرو اجرای برنامه کنگره جهانی هلسینکی بحفر ۵ حلقه چاه به اعماق ۱۰-۱۵ کیلومتر در نقاط مختلف کشور شوروی اقدام نمود. محل حفر این چاهها طوری درنظر گرفته شده که مته حفاری از تمام قشرهای موردنظر یعنی طبقات رسوبی و گرانیت و بازالت بگذرد و عمق نهائی چاه شماره ۵ بسطح مقصود یعنی سطح انقطاع موهورورویچ برسد. ناگفته نماند که ساختمان کره زمین در همه جای جهان یکسان نبوده بطوریکه طبقات گرانیت و بازالت هم در روی سطح زمین دیده میشوند وهم در اعماق ده‌ها کیلومتر دورتر از سطح زمین قرار گرفته‌اند.

باین جهت محل چاه شماره ۱ شوروی بر طبقات رسوبی شمال دریای خزر انتخاب شده و حفر آن تاعمق ۱۲-۱۴ کیلومتر یعنی تا انتهای طبقات رسوبی ادامه خواهد یافت. حفاری این چاه درکشف مخازن جدید نفتی اهمیت فراوان خواهد داشت.

عمق چاه شماره ۲ شوروی قریب ۱۵ کیلومتر خواهد بود که این نیز درمنطقه کارولیا واقع در مشرق فنلاند حفرخواهد گردید. به عقیده دانشمندان این طبقات درحدود ۳٫۵ میلیارد سال پیش بوجود آمده است. توفیق در حفر این چاه عمیق‌تر داستان پیدایش «ماگما» واسرار «اصل قاره‌ها» را بدانشمندان حکایت خواهد داشت.

چاه شماره ۳ در نواحی کوهستانی اورال حفر خواهد گردید و این نیزبرخی از مسائل مبهم ذخایر مسی وسایر منابع فلزی و مواد معدنی دیگر را روشن خواهد نمود.

دانشمندان و متخصصان از حفاری چاه شماره ٤ انتظار بسیار جالبی دارند.



چه محل حفر این چاه در آذربایجان شوروی طوری درنظر گرفته شده است که طبقات بازالت دراعماق نزدیك بسطح زمین قرار گرفته است. حفر این چاه عامل بزرگی در شناسائی و مطالعات بازالت‌ها و نحوه تشکیل رگه‌های فلزخیز و طرز بوجود آمدن توده‌های ضخیم گرانیت و بازالت میباشد. حفاری چاه شماره ۵ در جزایر کوریل واقع در منتها الیه جنوبی شبه جزیره کامچاتکا که تصور میشود طبقات سطحی - دارای ضخامت کمتری هستند انجام خواهد پذیرفت.

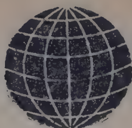
مته حفاری پس از کندن طبقه‌سنگهای بازالتی به سطح منظور یعنی انقطاع موهورورویچ خواهد رسید و سپس وارد توده اصلی زمین Mantle خواهد شد. ورود سرمته حفاری به توده اصلی زمین بطلان برخی از فرضیه‌های زمین‌شناسی را اعلام خواهد داشت. در روی نمونه‌های گرفته شده آزمایشهای فیزیکی وشیمیائی بعمل خواهد آمد و اندازه‌گیری مقدار مواد رادیوآکتیو طبقات کاهش وافزایش تدریجی گرمای داخلی زمین را بطورقطع و یقین معین خواهد نمود. و تاریخ عمر زمین با مطالعه در روی ترکیبات ایزوتوپها بطور کامل تعیین میگردد. ترتیب و تهیه مقطع زمین‌شناسی ازجمله نتایج بسیار جالب حفاری چاه شماره ۵ خواهد بود. مطالعه درباره میدان مغناطیسی زمین و هم‌چنین تشابه ترکیبی بین طبقات زمین و سنگهای آسمانی ازجمله تحقیقات منظوره دانشمندان است واین نیزسرگذشت گویای زمین ما خواهد بود.

دانشمندان درنظر دارندکه ازمنابع سرشار حرارتی کره زمین بسود سعادت بشر استفاده نمایند. نیروی محرکه روز را باحرارت داخلی زمین تعویض کرده و منطقه سردسیر را تبدیل به‌منطقه‌گرمسیر نمایند.

پنج حلقه چاه عمیق شوروی بااصول دورانی و توربینی صنعت حفاری حفر خواهد گردید و نمونه‌های استخراجی در

شرایط ۶۰۰ درجه حرارت و ٥ هزار آتموسفر فشار تحت مطالعه قرار خواهد گرفت. امروز در شوروی آزمایشهائی در شرایط ۳۰ هزار آتموسفر و ۱۰۰۰ درجه سلز حرارت که مشابه باشرایط طبیعی اعماق حفاریهای آتی است انجام میگیرد .

دانشمندان معاصر که انسان عصر اتم را از قید قوه جاذبه زمین رهانده و درمدار زمین بگردش درآوردند وکار نوو راه نو و تاریخ نوئی را آغاز نمودندباتکاء کامیابیهای علمی شگفت انگیز سالهای گذشته تکوین مسئله استفاده از انرژی آتمی را درحل مسائل مجهول کره زمین بشارت میدهند . و بطوریکه مطبوعات فنی و علمی خبر میدهند هم‌اکنون در



اتحاد جماهیر شوروی طرح استفاده از رآکتور اتمی در تجسسات وحفاری چاههای عمیق مسئله روزبشمارمیرود . بسرپرستی عضو فرهنگستان علوم شوروی آکادمیسین م . آ . لاورنتیف M.A. Lavrenteb گروهی از متخصصان درایجاد «موشك آتمی تحت‌الارضی» فعالیت نموده وانتظار دارند باآتش موشك تحت‌الارضی خواهند توانست چاه بزرگی را تامرکز زمین حفر نمایند و حرارت حاصله طبقات زمین‌را ذوب کرده و کانال محکمی در اعماق‌زمین بوجود آورند.

مهندس سیدرضی قوامی

از حوادث بهاری !









فیزیك کیهانی

۱

از : پیکلنر

ستارگان و کهکشان

در ناحیه‌ای از فضای کیهان که‌منظومه شمسی ما قرار گرفته قسمت اعظم ماده بشکل ستارگان متمرکز گشته است .هدف این سلسله مقالات توصیف آنها نیست‌اما باید بحث را از اینجا آغاز کرد : زیرا درك کیفیت و چگونگی فضای بین اختران بدون دانستن روابط آن فضا باستارگان ناحیه منظومه شمسی ما امکان پذیر نمیباشد . بنابراین ابتدا بطور اختصار اطلاعات اساسی خود را درباره ستارگان بدون ذکر طرقی که این اطلاعات بدست آمده بیان میداریم .

ستارگان گلوله‌های گاز ملتهبی‌هستند که مقادیر عظیمی نور و حرارت از خود بفضای اطراف پخش میکنند . ما این اختران فروزان را فقط از اینجهت‌بشکل نقاط نورانی مشاهده میکنیم که فاصله آنها از ما و از یکدیگر بسیار زیاداست.

فواصل ستارگان را بادامه مخصوصی بنام پارزك Parsec که معادل $3/08 \times 10^{13}$

کیلومتر است اندازه میگیرند . نوراین مسافت را تقریبا در مدت سه سال ونیم می‌پیماید . نزدیکترین ستاره بما ۳ر۱ پارزك تازمین فاصله دارد و دور ترین ستاره‌ای که نور ضعیف آنرا با چشم بتوانیم ببینیم در فاصله هزاران پارزك از ما قرار گرفته است .

حتی ستارگانی را که از لحاظ شدت نور بایکدیگر اختلاف دارند یعنی کم‌نورتر و پرنور تر از یکدیگر جلوه میکنند میتوان باچشم تشخیص داد. ستارگان را برحسب شدت نورشان بگروههای‌مختلف طبقه‌بندی میکنند . اگر ستاره‌ای ۲ر۵۱۲ مرتبه‌بیشتر از ستاره دیگری نور بزمین بفرستد در این طبقه‌بندی یك «مرتبه» یا «قدر» از آن پائینتر قرار میگیرد . روشنترین اختران آسمان دارای «مرتبه» صفریاحتی منفی است . مثلا شعرای یمانی ، رخشنده ترین ستارگان آسمان ماه دارای مرتبه ۳ر۱ میباشد کم نور ترین ستارگان آسمان که با چشم دیده میشود دارای قدرپنجم یا ششم است .

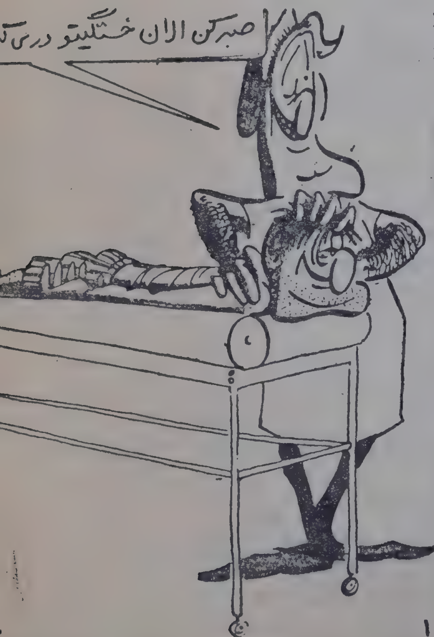
علت اینکه ستاره‌ای بنظر ما روشن و نورانی جلوه میکند اینست که یا نور ساطع شده از آن بیش از ستارگان‌دیگر میباشد و یا اینکه بزمین نزدیکتر است. باینجهت برای قضاوت درباره طبیعت و وضع ستاره‌ای باید درخشندگی آن ستاره یعنی مقدار نوری را که از آن ساطع میشود دانست . معمولا درخشندگی هر ستاره را در فاصله استاندارد ده پارزك بعنوان «قدر یامرتبه» آن ستاره تعریف میکنند و «قدر یا مرتبه» مطلق مینامند . «قدر یا مرتبه» مطلق خورشید ۴ر۷ است اما اگر این اختر فروزنده آسمان ما بفاصله ده پارزك از زمین‌دور شود بصورت ستاره‌ای ضعیف و کم نور جلوه خواهد کرد .

اگر «مرتبه» ظاهری و فاصله ستاره‌ای در دست باشد بسهولت میتوان «مرتبه» مطلق آنرا محاسبه کرد و برعکس اگر بتوانیم مثلا ازروی طیف ستاره‌ای«مرتبه» مطلق آنرا بدست آوریم وبا « مرتبه » ظاهری آن مقایسه کنیم بسهولت میتوانیم فاصله‌اش را تعیین نمائیم .

در حال حاضر اختر شناسان «مرتبه یاقدر » هزاران ستاره را میدانند.«مرتبه یاقدر» ستارگان تفاوت فاحشی بایکدیگر دارد . برخی ستارگان حتی صد ها هزار با روشنتر و درخشان تر از خورشید هستند اما شماره این ستارگان که در اصطلاح نجومی «غول» و «فوق غول» نامیده میشوند نسبتا معدود است . درخشندگی اغلب ستارگان باندازه درخشندگی خورشید ما است وبسیاری‌از ستارگان ده ها و یا حتی هزاران بار کم نورتر از خورشیدند این ستارگان را «کوتوله» مینامند .

در نتیجه پیشرفت مطالعه طیف ستارگان طرق جدیدی برای تحقیق درباره‌ستارگان کشف کرده اند . طیف هر ستاره بشکل حاشیه‌ای بارنگهای قوس و قزح است که خطوط سیاه معرف عناصر مختلف آنرا قطع میکنند . طیف ستارگان با یکدیگر تفاوت بسیار دارد . اما این تفاوت در نتیجه اختلافات ترکیبات شیمیائی آنها

ماساژورزشکارانه



بوجود نمیآید بلکه معلول اختلاف درجه حرارت آنهاست . باینجهت میتوان طیف متغیر ستارگان را بطور تقریب بنواحی مختلف که با حروف O و B و A و F و G و K و M و..مشخص میگردد طبقه بندی کرد . مبنی این طبقه بندی تراکم نسبی خطوط معرف عناصر مختلف در طیفهاست که قبل از همه درجه حرارت سطح ستارگان مشخص آنها میباشد. اغلب A, B, O را گروههای اولیه K و M راگروههای آخری مینامند داغترین ستارگان جزو طبقه طیفی O محسوب میشود که حرارت‌جو پیرامونشان به ٤۰۰۰۰ درجه سانتیگراد یا حتی بیشتر میرسد . طبقه بعدی یعنی طبقه B شامل ستارگان باحرارت ۲۸۰۰۰ تا ۱۲۰۰۰ درجه سانتیگراد است و طبقه A از ستارگان باحرارت ۱۱۰۰۰ تا ۸۰۰۰ تشکیل میشود. حرارت سرد ترین‌ستارگان که تاکنون شناخته شده‌اند در حدود ۲۰۰۰ درجه سانتیگراد است .

گروههای طیفی واحد بزرگی است که کار کردن با آن دشوار است . باینجهت هریك از این گروههای اصلی را به ده گروه فرعی مثلا A1 و A2... تقسیم‌کرده‌اند. خورشید ما جزو گروه G2 است وحرارت سطح آن تقریباً به ۵۷۰۰ درجه‌سانتیگراد میرسد .

متناسب با افزایش درجه حرارت ـ ستارگان ناحیه آبی طیف آنها در مقایسه با ناحیه قرمز روشنتر میگردد ، همانگونه که رنگ فلزی هنگام حرارت دیدن تدریجا از قرمز به‌زردو سپس‌سفید تغییرمینماید. بااینحال رنگ گرمترین فلزات زردتر از رنگ نور خورشید جلوه مینماید. نور بنفش در تشعشع فلز گرم شده بمراتب کمتر از نور خورشید است زیرا حرارت فلز گرم شده نیز بمراتب از حرارت خورشید کمتر است .

تغییرات رنگ ستارگان بما امکان‌میدهد که گروه طیفی آنها را حتی بدون اندازه گیری تراکم خطوط طیفی بدقت کامل تعیین کنیم . گرمترین ستارگان گروههای O و B آبی ، ستارگان گروه A سفید ، ستارگان گروه G زرد و ستارگان گروههای K و M قرمز بنظر میرسند . نورانیت نسبی ستارگان با درجات حرارت مختلف بقسمتی از طیف بستگی دارد که اندازه گیری در آنجا بعمل آمده است . اگر دو ستاره با درجات حرارت مختلف‌داشته باشیم که درخشش آنها بنظر ما یکسان باشد در اینصورت ستاره سردتر ازپشت شیشه قرمز پر نور تر و ازپشت شیشه آبی کم‌نورتر جلوه خواهد کرد .

اختلاف شدت نور ستارگان که با این طریق اندازه‌گیری قیاسی با شیشه های الوان ویا صافیهای مختلف بدست میآید ضریب رنگ نامیده میشود. هرچه ستاره ای قرمز تر باشد ضریب رنگ آن بیشتر است . ضریب رنگ ستارگان گروه A و O شده‌است. معادل صفر انتخاب

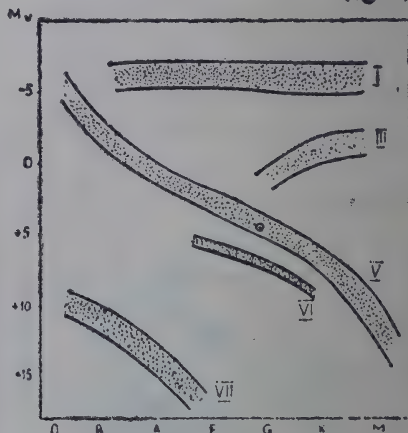
چنانکه گفته شد شکل طیف هر ستاره بستگی بدرجه حرارت سطح آن دارد. اما مطالعه دقیقتر طیف ستارگان گروه های مختلف اختلافات ناچیزی را نشان میدهد که تابع تراکم جو پیرامون

ادامه ...



آنهاست . مثلا اگر جو ستاره‌ای متراکم باشد خطوط معرف هیدرژن درطیف آن پهنتر میشود . چنین جو متراکمی فقط در ستارگان «کوتوله» که سطح نسبتا کوچکی دارند و در نتیجه نور زیادی از خود ساطع نمیکنند یافت میشود . جو رقیق و بسیار بلند ستارگانی که درطیف آنها خطوط نازك و آشکار پدید میآید متعلق به «غولها» و «فوق غولها»است. که قطرشان چند برابر قطر خورشید ماست .

حال دو وجه مشخص ستارگان یعنی طبقه‌بندی‌طیفی ونورانیت‌آنهارابکمك‌دیاگرام موسوم به هرتسشپرونگ ـ راسل Hertzsprung-Russel مقایسه میکنیم . (شکل۱)



شکل ۱ ـ دیاگرام هرتسشپرونگ ـ راسل

در این دیاگرام هرستاره‌ای بوسیله‌نقطه‌ای مشخص شده است .

هرچه ستاره‌ای سردتر باشد مکان آن در دیاگرام بیشتر بسمت راست و هرچه نورانیت* آن زیادترباشدمکانش دردیاگرام بالاتر قرار میگیرد .

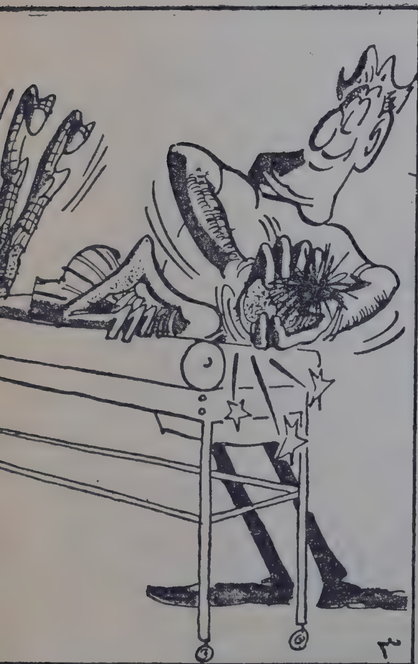
بنظر میرسد که توزیع ستارگان در دیاگرام تصادفی نیست بلکه حاشیه باریك کم وبیش مشخصی را تشکیل میدهند .

* نورانیت دو ستاره که درجه حرارتشان مساوی است بستگی به بزرگی آنها دارد.

این سخن بدان معنی است که ستارگان متعلق بهرطبقه طیفی را میتوان از لحاظ بزرگی بچند گروه تقسیم کرد . شکل ناحیه تجمع ستارگان را بصورت حاشیه های باریکی که بااعداد رومی مشخص شده نشان میدهد . اغلب ستارگان بناحیه III تعلق دارند که با ستارگان روشن گروههای مختلف شروع شده و بستارگان کوتوله زرد و قرمز ختم‌میشود. ناحیه VI که‌متعلق‌بستارگان غول‌و ناحیه I که متعلق بستارگان فوق غول است در قسمت بالای دیاگرام قرار گرفته است . ناحیه VI متعلق‌بستارگان کوچکتراز کوتوله‌ها نزدیك ناحیه اصلی V قرار دارد . ناحیه VII از غولهای سفید که اندازه آنها بسیار کوچك و در نتیجه درخشندگیشان‌بسیار زیاد است تشکیل میشود . چگالی این ستارگان صدها هزار مرتبه از چگالی‌آب بیشتر است .

در پایان این سلسله مقالات درباره

ادامه ...



مفهوم فیزیکی دیاگرام هرتسشپرونگ ـ راسل بیشتر بحث خواهیم کرد .

یکی از خواص مهم هر ستاره ای جرم آنست . جرم عده کثیری از ستارگان مزدوج را که دور مرکز ثقل مشترکی می چرخند میتوان طبق قانون جاذبه بدست آورد . اختلاف جرم ستارگان کمتر از اختلاف اندازه و درخشندگی آنهاست . روشنترین ستاره های کوتوله فقط در حدود ده‌بار سبکتر از خورشید هستند . جرم فوق غولها معمولا در حدود دوبرابر جرم خورشید است . درناحیه اصلی تجمع ستارگان رابطه فیزیکی مستقیمی میان جرم و درخشندگی وجود دارد یعنی انرژی کلی ساطع شده از هرستاره بطور تقریب با مکعب جرم آن متناسب است .

در طیف ستارگان معمولا خطوط سیاهی پدید میآید . اما بعضی ستارگان غول و داغ یا معمولی وجود دارد که در طیف آنها خطوط تشعشعی روشنتر دیده میشود . طیف ستارگانی بنام ولف ـ رایت * Wolf - Rayet مخصوصا خطوط تشعشعی پهن و پر رنگی را نشان میدهد . حرارت این ستارگان فوق‌العاده زیاداست و به ۱۰۰۰۰۰ درجه سانتیگراد میرسد . خطوط تشعشعی را قشر های خارجی رقیق ووسیع جو پیرامون ستارگان یا ابرهای گازی که بعضی از ستارگان را احاطه میکند بوجود میآورد .

تا بحال فقط درباره خواص فیزیکی ستارگان بحث کردیم بدون آنکه بحرکت آنها یا چگونگی توزیعشان در فضای کیهان توجه نمائیم .

تمام ستارگانی که از پشت تلسکوپ در آسمان مشاهده میکنیم منظومه عظیمی را بنام کهکشان تشکیل میدهند . کهکشان بیش از صد میلیون ستاره دارد که خورشید ما یکی از آنهاست . اماستارگان و سایر اجسام فلکی که کهکشان را بوجود میآورند بطور یکنواخت در فضای کیهان توزیع نشده‌اند . ستارگان داغ طبقه A, B, O قشری از کهکشان را بضخامت ۱۵۰ پارزك تشکیل میدهند . ستارگان گروههای O حتی طبقه نازکتری را در داخل این قشر ایجاد مینمایند . ضخامت ۱۵۰ پارزك در مقابل قطر کهکشان که به ۲۶۰۰۰ پارزك میرسد بسیار ناچیز است و باینجهت ما این‌ستارگان را پولك مرکزی کهکشان مینامیم . ستارگان سردتر و ستارگان ناحیه اصلی و برخی از ستارگان متغیر طبقه وسطای کهکشان را بضخامت چند صدپارزك بوجود میآورد. بالاخره گروهی از ستارگان که شکل کروی کهکشان را تکمیل مینمایند و شماره آنها بسیار زیاد است و ضخامت فضائی که در آن قرار گرفته اند به ۵۰۰۰ تا ۶۰۰۰ پارزك میرسد طبقه خارجی کهکشان را تشکیل میدهند . در این ناحیه فضای کیهان هرچه بمرکز کهکشان نزدیکتر شویم ستارگان متراکمتر میشوند حال آنکه ستارگان واقع در پولك مرکزی کهکشان یکنواخت تر توزیع شده‌اند .

ادامه ...



* ـ ولف‌ورایت نام دوتن‌ازدانشمندان بوده‌که این‌نوع ستارگان راکشف‌کرده‌اند .

باید توجه داشت که کهکشان بهیچوجه بشکل پولك نازکی که در کتب نجوم عامه فهم تصویر میشود شباهت ندارد بلکه قسمت عمده ستارگان کهکشان و قسمت قابل ملاحظه جرم کهکشان در حجمی که شکل بیضوی دارد توزیع شده است . با این حال روشن ترین ستارگان سفید و آبی که از مسافت بسیار زیادی مرئی است در ناحیه باریکی متمرکز گشته اند بطوری که اگر از فاصله دوری بکهکشان نگاه کنیم بشکل پولك تختی در نظر ما جلوه خواهد کرد . کهکشانها دارای طیف مداومی با خطوط جذبی است و شباهت زیادی بمنظومه شمسی ما دارد . برخی از کهکشانها بشکل ابر سپید مارپیچ جلوه می‌کنند در نتیجه اندازه گیری های دقیق خواص ستارگان B, O معلوم شده که این ستارگان در بازوهای مارپیچی کهکشان ما قرارگرفته است . ستارگانی که کهکشان را تشکیل میدهند نه تنها از لحاظ خواص فیزیکی بلکه از لحاظ نوع حرکت نیز با یکدیگر تفاوت دارند . حرکت ستارگان را بطرق مختلف ممکن است مورد مطالعه قرار داد . مثلا از روی انحراف خطوط طیفی آنها ازوضع عادی میتوان تشخیص داد که با چه‌سرعت از مادور یا بما نزدیك میشوند . بوسیله عکاسی آسمان با تلسکوپ معینی در سال های مختلف‌نیز میتوان تغییرمکان ستارگان را در آسمان تشخیص داد . بعلاوه اگر فاصله ستاره ای را از زمین بدانیم می توانیم نتیجه سرعت آنرا در امتداد عمود بخط دید خود محاسبه کنیم . تلفیق این دو طریق اندازه‌گیری بما امکان میدهد که سرعت کلی ستاره را نسبت بخورشید در فضا بدست آوریم .

طبق این‌محاسبات‌معلوم شده‌که ستارگان کهکشان دارای حرکت انتقالی ووضعی میباشند . هر ستاره با سرعت چند کیلو متر نسبت بستاره مجاور خود حرکت انتقالی انجام میدهد و درضمن دورمرکز کهکشان میچرخد . جهت این گردش اگر بسمت شمال نگاه کنیم موافق با جهت گردش عقربه های ساعت است . این‌حرکت عمومی را حرکت وضعی‌مینامند . خورشید که تقریبا ۸۰۰۰ پارزك از مرکز کهکشان فاصله دارد با سرعت معادل ۲۳۰ کیلومتر در ثانیه در این حرکت وضعی شرکت میکند . سرعت ستارگانی که بمرکز کهکشان نزدیکتر قرار گرفته اند بیشتر است . علت این امر آنست که قسمت اعظم جرم کهکشان در ناحیه مرکزی آن متمرکز گشته است . هرچه ستاره‌ای بمرکز کهکشان نزدیکتر باشد تاثیر نیروی جاذبه مرکزی روی آن بیشتر است و لذا باید با سرعت بیشتری دور آن مرکز بچرخد تا نیروی گریز از مرکز ناشی از گردش آن نتواند نیروی جاذبه مرکزی را خنثی کند . چگالی قسمت مرکزی کهکشان ثابت تر است و تاثیر ستارگان روی یکدیگر مانند آنست که گوئی برسطح کره یکنواختی قرار گرفته اند که نیروی جاذبه در آن متناسب با فاصله از مرکز افزایش می‌یابد در این‌ناحیه از کهکشان(باستثنای ناحیه‌ای که خیلی بمرکز آن نزدیك میباشد) دوران

ادامه ...



شکل ۲ ـ مقطع کهکشان

تقریبا سرعت زاویه ای ثابتی مانند سرعت اجسام صلب دارد .

میانگین سرعت حرکت نا منظم را پراکندگی مینامند . مدار های سرعتهای حرکات نا منظم دارای جهات مختلفاست بطوری که میتوان از پراکندگی سرعت در صفحه عمود بصفحه کهکشان یا باصطلاح ریاضی در امتداد محور مختصات بحث کرد . هنگامیکه ستاره ای صفحه کهکشان را ترك میگوید نیروی جاذبه سایر ستارگان میکوشد تا آنرا باز گرداند و بنظر میرسد که آن ستاره در حول صفحه کهکشان نوسان مینماید . هرچه پراکندگی سرعت بیشتر باشد دامنه نوسان زیاد تر است یعنی ستاره بیشتر از صفحه کهکشان دور میشود . از آنچه گفته شد میتوان نتیجه گرفت که پراکندگی سرعت ستارگان واقع در صفحه کهکشان بیش از ستارگانی است که در قشر های دیگر آن قرار گرفته‌اند. با دانستن چگونگی تغییر پراکندگی سرعت ستارگان نسبت بزمان‌میتوان مسئله مربوط بروابط متقابل اجسام آسمانی را توضیح داد .

ادامه ...



سرعت حرکت نامنظم ستارگان درنتیجه تاثیر متقابل آنها روی یکدیگر میتواند تغییر نماید اما چون فاصله ستارگان از یکدیگر بسیار زیاد است نزدیك شدن آنها بیکدیگر تا حدی که موجب تغییر سرعت آنها شود بندرت- شایدیکباردرهرمیلیون میلیون سال انجام میگیرد . بهمین جهت نیز قبلا گفتیم که هرستاره در تمام مدت عمر خود بگروه معینی تعلق دارد یا بدیگر سخن منشاء پیدایش ستارگان گروههای مختلف متفاوت است . با اینحال طبق تحقیقات جدید معلوم شده که سرعت ستارگان تنها هنگام نزدیك شدن بیکدیگر تغییر نمیکند بلکه درمواقعی که ستاره ای از نزدیکی ابرهای گازکیهانی میگذرد نیز سرعتش دستخوش تغییر و دگرگونی میشود و معمولا در این گونه حوادث سرعت ستارگان افزایش می‌یابد . چون نیروی جاذبه ابر گاز کیهانی بزرگ تا خواص قابل ملاحظه‌ای تاثیر میکند لذا برای تغییر دادن سرعت ستاره ای لزومی ندارد که باندازه ستاره های معمولی بآن ابر نزدیك شود . وافزایش سرعت ستارگان بسیار زود تر یعنی در مدت صد میلیون سال انجام میگیرد یعنی ستارگان تحت تاثیر نیروی جاذبه ابر های گاز در مدت عمر خود از یك قشر کهکشان بقشر دیگر آن تغییر مکان دهند . با اینحال تاثیر نیروی جاذبه ابرهای گاز برای کشیدن ستاره ای ازصفحه کهکشان بمحیط خارجی آن حتی در طول هزاران میلیون سال کفایت نمیکند . باینجهت منشاء پیدایش ستاره های محیط کره کهکشان با ستارگان واقع در صفحه مرکزی آن باید متفاوت باشد .

اخیراً معلوم شده که حرکت اجسام فلکی واقع در محیط خارجی کهکشان را نمیتوان بعنوان گردش کروی ناشی ازنوسان صفحه کهکشان تعبیر کرد . این اجسام در مدار های بیضی شکل طویل شبیه بمدار ستارگان دنباله‌دار بدور خورشیدما حرکت میکنند و گاهی بدائره عظیمه کهکشان نزدیك شده حتی از مرکز آن میگذرند . صفحه مدار آنها با صفحه کهکشان زوایای مختلفی میسازد ولی بسمت صفحه اصلی متمرکز میشوند .

اتم وخواص آن

فرضیه اتمی در تفسیر اطلاعاتی که از طیف ستارگان بدست میآوریم بماکمك میکند . بأین جهت باید برخی از خواص اتمها و تشعشع آنهارایادآورشویم .

اتم دستگاه متشکل از یك هسته‌و چند الکترون است که بوسیله نیروی جاذبه الکترواستاتیکی بهم پیوند یافته‌اند . انرژی اتم ، یا دقیقتر بگوئیم انرژی قشر الکترونی آن ، دارای مقادیر ثابتی است که **سطح** یا **وضع** نامیده میشود سطحی را که انرژی آن از همه کمتر است سطح مینا وسطوح دیگر را سطوح تحریك شده مینامند . در شکل ٤ نقشه وضع انرژی اتم هیدرژن نشان داده‌شده است. هرخط افقی معرف یکی از سطوح است . خط پائینی سطح‌مینا را نشان میدهد . فاصله هرسطح از سطح مینا متناسب باانرژی اتم در آن سطح نسبت بانرژی میناست .

اتم میتواند با جهش از یك سطح بسطح دیگر انرژی خود را تغییر دهد.

ادامه ...



معمولا این تغییر انرژی با تغییرات حرکت الکترونهای مدارخارجی اتم ارتباط دارد. انتقال از سطح بالاتر بسطح پائین‌ترمی‌تواند بدون تحریك خارجی خود بخود انجام گیرد . اختلاف انرژی بصورت «ذره»نور بنام کوانتوم Quantum تشعشع پیدا میکند . فرکانس نور تشعشع یافته متناسب با انرژی کوانتوم است.چون انتقالهای مختلف اتم از سطحی بسطح دیگر با تغییرات انرژی کاملا دقیق بستگی دارد لذا اتم فقط کوانتهائی با فرکانسهای معین تشعشع مینمایدکه در طیف خطوط مشخص و مجزائی دارند . انتقال بسمت بالا یعنی از سطح پائینتر بسطح بالاتر نمیتواند خود بخود انجام گیر د . بلکه باید منبع انرژی خارجی (مثلا کوانتهائی بافرکانس مناسب) این انتقال را بوجود آورد . این جریان را جذب انرژی مینامند.

شماره سطوح انرژی در یك اتم بی‌نهایت زیاداست . این سطوح در حدی که الکترون بکلی اتم راترك میکند پیوسته بهم نزدیکتر میشوند . حالت خطوطی راکه در نتیجه انتقال از سطوح بالاتر بسطح معین تشکیل میشود **سری‌طیفی** مینامند. مثلا هیدرژن نسبت بسطح مینا دارای‌سری انتقال **لیمان** (Lgman)و نسبت به‌سطح دوم دارای سری انتقال بالمار Balmar **است** . چون سطح مینا از سطوح دیگر بسیار دوراست لذا انتقال بدان با تغییرات انرژی شدید همراه است و کوانتهای سری **لیمان** در ناحیه ماوراء بنفش دور قراردارد .

مثلا خط La که در نتیجه انتقال از سطح دوم بسطح مینا تشکیل میشود دارای طول موجی‌معادل۲۱۶ر۱آنگسترم(*) است . حال آنکه ناحیه بنفش طیف مرئی مربوط بطول موجی در حدود...۴آنگسترم میباشد . خطوط سری بالمار Ha (۵۶۳ر۶ آنگسترم) و HB (۸۶۱ر۴ آنگسترم) و خطوط دیگر در منطقه مرئی طیف قرار میگیرد . سریهای دیگرهیدرژن در ماوراء قرمز قرار دارد .

سطوح انرژی عناصر دیگر پیچیده‌تر است . برای تفسیر آنها یك ستون مطابق شکل ۴ کافی نیست بلکه باید ستونهای زیادی با حد عمومی فوقانی بکاربرد .

دنباله دارد



!!!

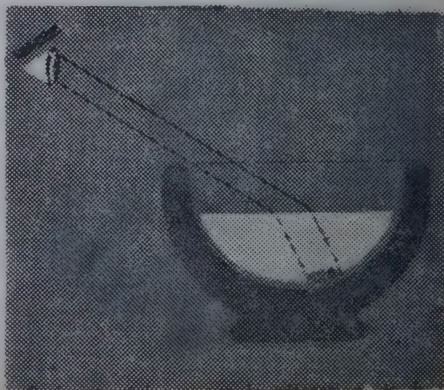


* – Angstromواحد اندازه‌گیری طول موج در طیف بردار ومعادل ۸–۱۰ سانتیمتر است.

بطلمیوس

کاسه‌ای تهی روی میز قرار دارد. گرد میز مردان عبوس وجدی ایستاده مراقب حرکات شخصیتی باریش بلند و

تجربه کوچکی برای اثبات شکستن نور که بطلمیوس بوسیله انجام آن دوستانش را متعجب ساخت.



قیافه‌ای اندیشمند واندکی مکار هستند. پیرمرد سکه‌ای را در کاسه میاندازد، یکی از بینندگان را بسوی آن میبرد و بوی میگوید باندازه‌ای روی کاسه خم شود تا دیگر سکه را نبیند.

از وی میپرسد:

ـ سکه را می‌بینی؟

مخاطبش جواب میدهد:

ـ نه! نمی‌بینم

آنگاه پیر مرد در کاسه آب میریزد. ناگهان مردی که هنوز بروی کاسه خم شده فریاد میکشد:

ـ حالا سکه را می‌بینم!

تمام حضار با تعجب به پیر مرد مینگرند. صدای پچپچ آنها بلند میشود:

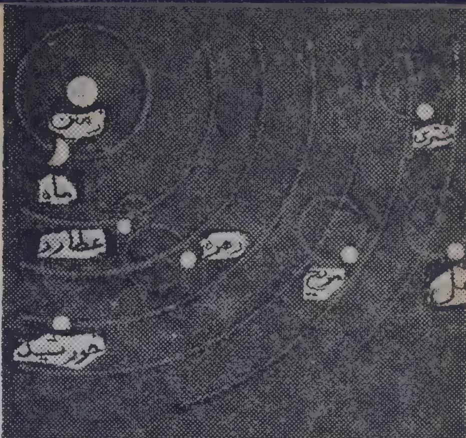
ـ این کار جادوگری است. اینمرد از حمایت خدایان برخوردار هست!

اما اینمرد نه‌جادوگر بودونه خدایان حمایتش میکردند بلکه دانشمند برجسته وفیزیکدان نابغه‌ای بود که قانون انکسار نور را کشف کرده بود وبدوستانش نشان میداد.

این واقعه در حدود ۱۸۲۰ سال پیش روی داد و «جادوگر» **کلود بطلمیوس** بود.

زندگی بطلمیوس

از زندگی کلود بطلمیوس اطلاع زیادی در دست نیست. ظاهرا در حدود ۱۰۰ سال پس‌از میلاد در مصر دیده بجهان



نقشه دستگاه عالم بطلمیوس

گشوده و قسمت اعظم عمر خود را در اسکندریه بسر برده‌است . در آنزمان اسکندریه مرکز علم و محل اجتماع دانشمندان بود .

بطلمیوس هنوز بسن بلوغ نرسیده بود که با آثار هیپارک Hipparque ، ریاضی‌دان واختر شناس مشهوری که

تصویر فرضی بطلمیوس



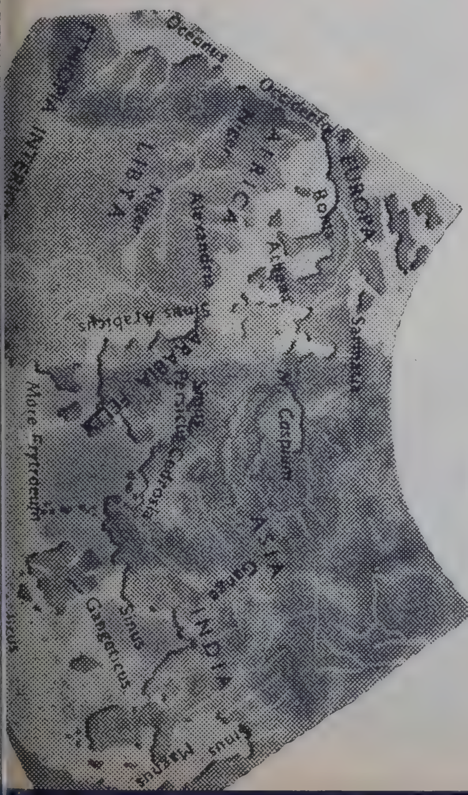
دویست سال قبل از وی میزیست ، آشنا شد ــ هیپارك که استعداد و نبوغ خارق‌العاده‌ای داشت یکی از بزرگترین منجمان عهد باستان بشمار میرفت . مطالعه آثار او بطلمیوس را برآن داشت تا زندگی خود را وقف دانش نماید و نیروی اندیشه و خرد موشکاف خود را در راه حل مجهولات طبیعت بکار اندازد .

اختر شناسی

بطلمیوس که مردی واقعا منظم ودقیق بود بتکامل فرضیات هیپارك و مطالعه کامل و منطقی نجوم همت گماشت .

محصول کار مداوم و خستگی ناپذیر وی سیزده جلد کتاب تحت عنوان «اصول ریاضی» است که در عهد باستان بیشك شامل‌آخرین اطلاعات ریاضی و نجوم بود. اعراب که ستایندگان پرشور نظریات بطلمیوس بشمار میروند آثار اورا تحت عنوان «المجسطی»ترجمه کردند.بطلمیوس در آثار خود دستگاه منظومه عالم را که

نقشه جغرافیای جهان‌که بطلمیوس درسال ۱۵۰ میلادی ترسیم نموده‌است .



طبق آن زمین در فضای لایتناهی بیحرکت است وسیارات وخورشیدگردآن میچرخند ودر ضمن در پیرامون دائره‌ای که سطح‌آن عمود بمدار گردش آنها بدور زمین است گردش میکنند تشریح کرده‌است .

این دستگاه منظومه عالم تا روزی که در قرن چهاردهم میلادی کپرینك نادرستی آنرا ثابت‌کرد استوار وپا برجا بود .

بااینحال اغلب فرمولهائی که بطلمیوس وضع کرده بود بتحقیقات نجومی قرنهای بعداز وی کمك کرد .

جغرافیا

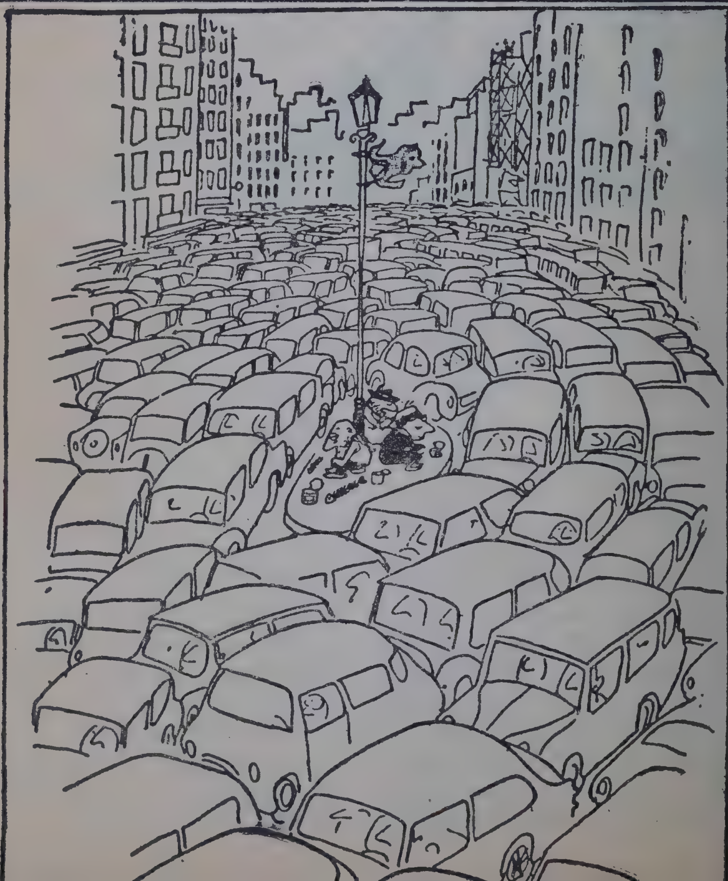
تصویر مقابل نقشه زمین را که بطلمیوس کشیده نشان‌میدهد . دریانوردان قرن شانزدهم ازاین نقشه جغرافیائی الهام میگرفتند .

در این نقشه مدارات ونصف‌النهارات دیده میشد و رویهم رفته دقیق بود .

فیزیك وریاضی

بادر نظر گرفتن برخی از عناوین آثار دیگر بطلمیوس مانند : فرضیه سیارات ، جداول نجومی ، سالنمای شهابها ، مطالعه تصویر کره روی صفحه ، نور (انعکاس نور آینه‌های مقعر ومحدب ، قوانین انکسارنور) از کامیابیهای علمی این دانشمند بدون داشتن وسائل و آزمایشگاه تحقیقاتی دچار شگفتی و حیرت میشویم ـ بطلمیوس برخی مسائل ریاضیات عالی مانند مثلثات مسطح وکروی را حل کرد ، برای اندازه‌گیری زوایا درجه ودقیقه و ثانیه را انتخاب نمود وتحقیقات متعدد دیگری را انجام داد .

بطلمیوس ، منجم وریاضی دان و جغرافی دان‌وفیزیکدان بزرگ عهد باستان، در سال ۱۷۸ میلادی چشم از جهان فرو بست .



زمین با ستاره دنباله‌دار اصابت میکند



یکی از شبهای بهاری است، دروازه آهنین سنگین شهر که باید مدتها پیش بسته باشد هنوز گشوده است، چند روز است که بدستور شورای عالی شهر دروازه را اصولا نبسته‌اند زیرا همه مردم کم و بیش برای تماشای هیولائی مهیب از شهر بیرون شتافته و جلو دروازه شهر جمع شده‌اند . اعضای شورای شهر با کلاه گیسهای بلند و مجعد و عصاهای دراز سرطلا همراه افسران گارد شهر برتپه‌ای زیر درختهای سپیدار گرد آمده‌اند .اندکی دورتر از ایشان دانشمندان باقیافه‌ای جدی و پرابهت ایستاده‌اند. جراح و زخم بند شهر، چند معلم، داروساز و کتابدار شهر، استاد صنایع دستی و شاگردانش با پیش‌بند چرمی و کلاه نقابدار، زنان و کودکان، همه نوع مردم دسته‌دسته گرد هم جمع شده‌اند. مالداران و اشخاص سرشناس تاحدی که بعظمت مقام و بزرگ منشی آنان لطمه نزند میان پیشه‌وران پیش میروند و باعضای شورای شهر و علما نزدیك میشوند تا شاید در باره این ستاره دنباله‌دار که بانور و شعاع بیسابقه‌ای حتی روزها بر فراز شهر ایستاده کلمه‌ای بشنوند. تاریکی فرارسیده و بالهای قیرگون خود را روی شهر گسترده است. ستارگان در آسمان‌میدرخشند، دراین میان جنب و جوشی بین مردم منتظر که حدسیات و فرضیات گوناگون خود را در باره اهمیت و حقیقت این ستاره بایگدیگر میگویند پدید میآید. در افق حاشیه روشنی شبیه ببازوی عظیمی از مه دیده میشود و پیوسته بالاتر می‌رود و دایم طویلتر و درخشانتر میشود تادم ستاره دنباله‌دار نیمی از پهنه آسمان را فرامیگیرد و انتهای آن با ستاره درخشانی که نور آن حتی روشنترین فانوسهای آسمانی را درپرتو خود محو مینماید و تقریبا روشنائی و پرتو آن باندازه ماه‌است آشکار میگردد.

نگهبان برج شهر پیش از دیگران آنرا مشاهده میکند و ناقوس بزرگ را چند بار بصدا درمیآورد . آهنگ‌صاف‌وپرشکوه وطنین‌دار ناقوس بدروازه شهر میرسد. تمام چشمها متوجه ستاره عجیبی است که ظاهرا میخواهد بتنهائی تمام گنبد آسمان را بتصرف خود درآورد. جمعی پیرامون سالخورده‌ترین مردم شهر که مرد کوچك‌اندام و سپیدمواست حلقه میزنند. این پیرمرد وباوطاعون مهلك سال ۱۶۱۸ را که ستاره دنباله‌دار آنزمان موجب شیوع آن شده بود دیده‌است و باکلمات نافذی نقل میکند که چگونه «مرگ سیاه» در خانه‌ها جای میگرفت و تمام افراد خانواده‌ها را از کوچك‌و بزرگ بدیار نیستی رهسپار میساخت و هیچکس‌حاضر نبود صدها جنازه‌ای را که برزمین بود بخاك بسپارد وچگونه دروپنجره خانه‌های مردگان هول‌انگیز آن در امان بمانند میگرفتند تا از آن خانه‌های وحشت و مردگان هول‌انگیزتر آن در امان بمانند شنوندگان از این سخنان موی براندامشان راست میشود و با ترس و وحشت بآسمان و بجانب «تازیانه مجازات خداوند» که تهدید کنان برفراز شهر ایستاده‌مینگرند.

جراح نیز در مجمع دانشمندان حکایت میکرد که در سال ۱۵۷۷ یکی از بزرگترین ستارگان دنباله‌دار که تا آنموقع ساکنان زمین هنوز نظیر آنرا ندیده بودند از فراز کشور گذشت و چون با بخارات سمی خود آب چاهها و علف کشتزارها را مسموم و فاسد ساخت بسیاری از مردم و چهارپایان مردند. داروساز میگوید که ستاره دنباله‌دار سال ۱۵۸۲ که از فراز دانمارك گذشت موجب پیدایش نوزادان بسیاری شد که همه زشت و مهیب بودند. این نوزادان ناقص‌الخلقه را فرزندان ستاره دنباله‌دار مینامیدند و کشیشها از غسل تعمید ایشان تحاشی میکردند . یکی از معلمین در برابر تمام این سخنان سر می‌جنبانید. او مردی روشنفکر و خوش ذوق بود و از علم ستاره شناسی اندك اطلاعی داشت و بتائیر ستاره دنباله‌دار در اعمال و سرنوشت مردم بی اعتقادبود او مطالبی راجع بفاصله بسیار زیاد زمین از این ستاره دنباله‌دار میگفت و معتقد بود که دم آن هرگز نمیتواند بزمین برسد و هیچ بخاری از آن متصاعد نمیگردد. در مقابل وی پیرمردی که ستاره دنباله‌دار سال ۱۶۱۸ را دیده بود و هنگام عبور از کنار ایشان اندکی از گفتگوی آنان را شنیده بود نقل میکرد که با چشم خود بخارات متراکمی را که در آنزمان روزهای متوالی برفراز زمین انباشته بود مشاهده کرده است. معلم اظهار میداشت که این بخارات مه غلیظی بوده است اما بیمزدگان بتجربه و جهان دیدگی پیرمرد بیش از دانش و خرد معلم جوان اطمینان و اعتقاد داشتند.

حقیقته در روزگار قدیم هر وقت ستاره دنباله‌دار بزرگ درخشانی برگنبد آسمان ظاهر میشد حادثه‌ای نظیر آنچه شرح آن دربالا رفت روی میداد ـ باستثنای عده قلیلی از مردم روشنفکر و خردمند که همه وقت و همه‌جا وجود داشته‌اند ، هیچکس بزیبائی منظره‌ای که ستاره‌دنباله‌دار بزرگ بوجود میآورد توجه‌نداشت بلکه تاوقتی آن ستاره سرگردان و عجیب در آسمان میدرخشید همگان در بیم و اضطراب بسر میبردند و بر این عقیده بودند که حادثه ناگوار و مشئومی درشرف وقوع است .

اگرچه درروزگاران‌جدید مردم‌پیوسته بیشتر از این خرافات رها میشدند ولی، در عوض ترس و وحشت از امکان تصادم ستاره دنباله‌دار با زمین روبتزاید میرفت واغلب اوقات این ترس و وحشت هیجان بسیاری را موجب میگردید . وقتی در سال ۱۹۱۰ ستاره دنباله‌دار هالی‌مراجعت کرد ترس و وحشت همگان را فرا گرفت همه جا از تصادم زمین بادم ستاره دنباله‌دار که میبایست روز نوزدهم ماه مه سال ۱۹۱۰ بوقوع پیوندد بحث و گفتگو میکردند صفحات روزنامه‌ها با اخبار رنگا رنگی از نقاط مختلف جهان مضطرب ونگران انباشته بود .

«تهران، هفدهم ماه مه» ایرانیان با اضطراب در انتظار روز جمعه هستند، اعلاناتی بدیوار ها چسبیده که ضمن آن روحانیون و پیشوایان مذهب مؤمنان را

بخواندن ادعیه و گرفتن روزه دعوت کرده‌اند. بسیاری از مردم چاههای عمیق کنده‌اند تا خود را روز جمعه آینده از خشم و غضب آسمان در آن مخفی نمایند.»

«پاریس نوزدهم ماه مه. در ظرف دیروز در کلیساهای پاریس کشیشان نتوانستند تمام مردمی را که بخانه‌های خدا روی آورده بودند اعای خیر نمایند.»

«وین، هیجدهم ماه‌مه. در میان سکنه اطریش، بخصوص در شهرستانهای کشور، ترس‌ووحشت شدیدی حکمفرماست. بسیاری اکسیژن ذخیره میکنند. عده‌ای هم از شدت ترس و وحشت انتحار کردند.»

روز دهم ماه مارس در موزه پلی تکنیك مسکو یکی از دانشمندان نامدار روسی سخنرانی مبسوطی ایراد کرد. موضوع سخنرانی وی این بود که: «آیا زمین ممکن است با ستاره دنباله‌دار تصادم پیدا کند؟» با آنکه سخنرانی هر نوع احتمال انهدام و ویرانی زمین را در صورت بر خورد با ستاره دنباله‌دار رد کرد معذلك در پایان نطق خود خاطرنشان ساخت که بعقیده وی «از این تصادم فقط میتوان اختلالات مغناطیسی، درخشش قشرهای فوقانی جو زمین و یك سلسله طوفانها و گردبادهای توأم با باران و رعد و برق شدید را انتظار داشت......»

سرانجام روز ناخجسته نوزدهم ماه مه فرا رسید. تمام مردم جهان از ترس و انتظار وقوع حادثه مشئوم در میان‌مرگ و زندگی بسر میبردند.

اختر شناسان در محاسبات خود مرتکب اشتباه نشده بودند. زمین بادم ستاره دنباله دار هالی Halley تصادم پیدا کرد ولی ... هیچ سانحه‌ای روی نداد! برخورد دو جسم آسمانی نه تنها باعث وقوع طوفانهای شدید همراه بارعد و برق نشد بلکه هیچ اثر نامطلوبی روی سیاره مسکونی ما باقی نگذاشت. با وجود ترصدات نجومی و مطالعات دقیق هیچگونه درخششی در جوزمین و کوچك ترین اختلالی در میدان مغناطیسی سیاره ما مشاهده نشد.

زمین با سهولت بیشتر از نفوذ گلوله تفنگی از میان ابر متراکم دود سیگار از میان دم ستاره دنباله دار گذشت. تنها اطلاعات نارسا از طبیعت و کیفیت فیزیکی ستارگان دنباله دار بود که برخی از دانشمندان سرشناس را وامیداشت تا پیش بینی ها و حدسیات نادرست و اضطراب انگیزی را درباره عواقب وخیم و فجیع تصادم سیاره ما باستاره دنباله‌دار بیان نمایند.



پیچ مرئی

طبق اطلاعات علمی موجود میتوان‌ستاره های دنباله دار را «هیچ مرئی» نامید. قطر سر آنها اغلب به صد ها هزار کیلو متر میرسد و دم آنها تا مسافت ده ها میلیون‌کیلومتربدنبال آنهاکشیده میشود. اگرچه ستارگان دنباله دار عظیمترین اجسام منظومه شمسی بشمار میروند با اینحال جرم آنها بسیار ناچیز است و بیشتر در هسته منجمد سر آنها که قطرش بچند صد میرسد متمرکز گشته است. اما چگالی متوسط دم ستاره دنباله دار و قشر گازی که هسته مرکزی سرآن را احاطه کرده بسیار ناچیز است ودم ستارگان دنباله دار و قشر گاز پیرامون سرآنها دهها میلیارد مرتبه، از هوائی که ما تنفس میکنیم رقیقتر میباشد. حتی ماده موجود در محفظه کاملترین دستگاه های ایجاد خلاء معاصر هزاران بار متراکمتر از گازی است که دم ستارگان دنباله دار را تشکیل میدهد. سر ودم ستارگان دنباله دار بسیار ناپایدار است و از کوچکترین ذرات (ملکولهای گاز یا غبار های کیهانی) تشکیل میشود که از هسته مرکزی آنها خارج میگردد و بسمت مخالف خورشید رانده میشود. بدین ترتیب ستارگان دنباله‌دار یکنوع‌آتشبازی

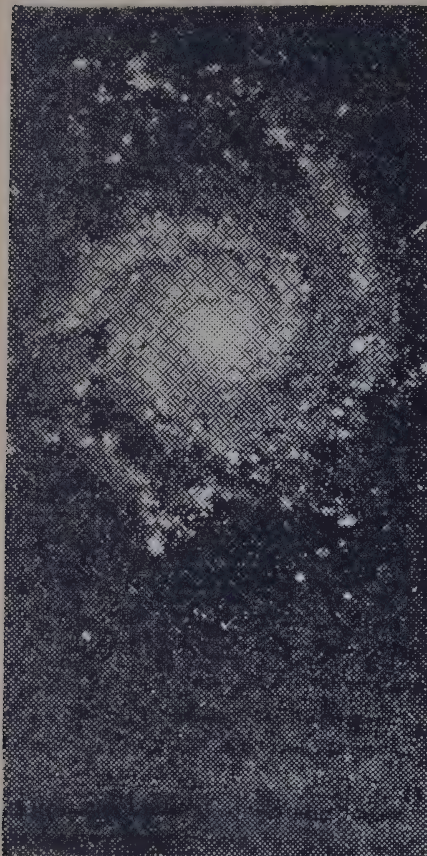
کیهانی را تشکیل میدهند که ماده موجود در هسته مرکزی سر آنها پیوسته بمصرف میرسد .

در قرن گذشته دانشمندان تصور میکردند که هسته مرکزی سر آنها از گروه عظیمی شهابهای کوچك که قطر مجموعه آنها در حدود دهها یا صدها کیلو متر است تشکیل میشود اما طبق نظریه برخی از اختر شناسان قرن حاضر که مطالعات دامنه‌داری در کیفیت فیزیکی ستارگان دنباله دار بعمل آورده‌اند هسته مرکزی سر این اجسام آسمانی از تخته سنگ عظیمی بقطر ده ها و صد ها متر بوجود آمده‌است.

اما هیچیك از این دو نظریه درست نیست وطبق محاسبات دوبیاگو Dubiago منجم شوروی هسته مرکزی ستارگان دنباله دار در آغاز از قطعات مجزائی تشکیل میشود که دائما باهم اصطکاك داشته و در نتیجه این اصطکاك انرژی خود را از دست میدهدتا سرانجام بصورت تخته سنگ کیهانی یك پارچه‌ای در میآید . ذرات متشکله دم و قشر پیرامون هسته مرکزی سر ستارگان دنباله‌دار نیز پایدار نیست و تحت تاثیر نیروی خورشید در ظرف مدت کوتاهی پراکنده و در فضای کیهان پخش میشود . از جانب دیگر معلوم شده که در مناطق نزدیك بخورشید میان امواج ماوراء بنفش تشعشع یافته از این ذرات و نور خورشید نیروی دافعه ای بوجود میآید و بپراکندگی و پخش آنها درفضای کیهان کمك میکند .

زمانی تصور میکردند که هسته مرکزی ستارگان دنباله دار بتخته سنگ عظیم آسمانی شباهت دارد که هنگام نزدیك‌شدن بخورشید غبار ها و گاز هائی از آن متصاعد میگردد و این گاز ها و غبار ها سرودم ستارگان دنباله دار را بوجود میآورد . اما محاسبات نشان داد که این فرضیه نیز قانع کننده نیست زیرا چگونه ممکن است این مقدار عظیم گاز از هسته مرکزی کوچك ستاره دنباله دار که‌هزاران مرتبه بخورشید نزدیك میشود متصاعد گردد .

در حال حاضر عموم‌دانشمندان معتقدند که هسته مرکزی ستاره دنباله دار قطعه



هسته مرکزی ستاره دنباله دار درمقایسه با دانشگاه مسکو

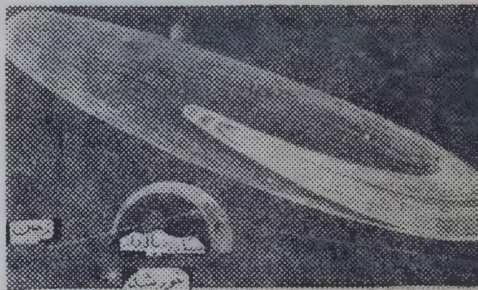
یخ عظیمی بقطر دهها و صد ها متر است که نه‌تنها از آب منجمد بلکه از متان و آمونیاك منجمد تشکیل میشود و سطح آنرا قشری از غبار ریز کیهانی میپوشاند. هسته مرکزی ستارگان دنباله دار در مسیر بیضی درازی‌گرد خورشید میچرخد و باینجهت فاصله آنها از خورشید در حدود قابل ملاحظه‌ای تغییر میکند .

در فواصل دور از خورشید ستارگان دنباله‌دار دم ندارند و هستی مرکزی آنها را ابر گلوله شکلی از گاز میپوشاند. اما هرچه ستارگان دنباله دار بخورشید نزدیکتر میشوند گاز متصاعدشده از هسته مرکزی آنها روبافزایش میرود و سرودم

آنها را تشکیل میدهد فوران ملکولهای گاز متصاعد شده از هسته مرکزی غبار های کیهانی قشر پیرامون هسته را باخود میبرد و بدین ترتیب دم غباری ستاره دنباله دار بوجود میآیدکه تراکم آن باندازه تراکم گاز ها ناچیز است .

ستارگان دنباله دار در نزدیکی زمین و خورشید بسان «ستارگان گیسو دار» شگفت انگیزی جلوه میکنند . در سر ستارگان دنباله دار ذرات سیانوژن وکربن بدرخشش میآید و درخشندگی دم آنها بیشتر در نتیجه یونیزه شدن ملکولهای ازت و گاز کربن بوجود میآید . غبار های کیهانی دم ستارگان دنباله دار در پرتو نور خورشید میدرخشد .

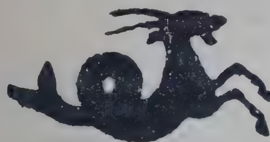
زمین بارها در سالهای ۱۸۱۹ و ۱۸۲۶ و ۱۸۶۱ و ۱۹۱۰ با دم ستارگان دنباله دار اصابت نموده است . عبور سیاره‌مسکونی ما از میان ستاره دنباله دار سال ۱۸۸۲ قابل ملاحظه بود . دم این ستاره دنباله دار بسیار متراکم بود و طول آن به ۹۰۰ میلیون کیلومتر میرسید . حتی باهواپیما های سریع‌السیر جت‌امروزی‌پیمودن‌سراسر دم آن ستاره دنباله‌دار در حدود ۱۰۰ سال طول میکشد .



دم خمیده ستاره‌دنباله‌داربزرگ‌سال ۱۸۸۳

هفدهم سپتامبر سال ۱۸۸۳ زمین از میان دم ستاره دنباله داری گذشت.اما این «فاجعه کیهانی» نیز مانند فاجعه کیهانی سال ۱۹۱۰ نه برسطح زمین و نه روی جوآن اثر قابل ملاحظه‌ای از خود باقی گذاشت . اینك دلیل آن برمامعلوم است و میدانیم که رقت فوق‌العاده دم ستارگان دنباله‌دار نمیتواند هنگام‌برخورد بازمین فاجعه‌ای برای سیاره مسکونی ما بوجود آورد . لیکن شاید روزی زمین باهسته مرکزی سر ستاره دنباله داری اصابت نماید . دراینصورت چه حادثه‌ای روی خواهد داد ؟

این سئوال مخصوصا در ایام اخیرکه نتایج تحقیقات هیئتی از فرهنگستان‌علوم شوروی‌درباره فاجعه‌تونگوس انتشار یافت توجه بسیاری از دانشمندان را بخود جلب کرده است .



آیا فاجعه تونگوس در نتیجه برخورد ستاره دنباله داری‌بازمین بوجود آمده است ؟

قدرت انفجاری که روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۰۸ سر زمین مردابی تونگوس را بلرزه درآورد در حدود ۱۰^۲۳ ارگ یعنی معادل انرژی انفجار ده ها بمب‌آتمی بود. عظمت این فاجعه و درخشش‌اسرارآمیز آسمان شبانه متعاقب آن موجب پیدایش این فرضیه شد که هسته مرکزی ستاره دنباله داری در ناحیه مردابی تونگوس با زمین اصابت کرده است . این فرضیه نخستین بار در سال ۱۹۳۰ از طرف‌ویپل Wipple اختر شناس انگلیسی، پیشنهاد شد . در سالهای اخیر برخی از دانشمندان شوروی نیز ازاین فرضیه طرفداری کرده‌اند اما بعقیده نویسنده این سطور قبول فرضیه اصابت زمین با هسته مرکزی ستاره دنباله داردرناحیه مرداب تونگوس جایز نیست زیرا حقایق زیادی آنرا مردود مینماید

طبق تخمین دانشمندان جرم جسم تونگوس لااقل بایستی چند میلیون تن باشد و هسته مرکزی بسیاری ازستارگان دنباله دارچنین جرمی را دارد . درسالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۰ که دو ستاره دنباله‌دار بزمین نزدیك شد بالده ، اخترشناس



مقایسه اندازه‌سرستاره دنباله دار با خورشید

که مشغول رصد کردن این ناحیه آسمان بودند ستاره دنباله دار آنکه Enke را که البته هیچ رابطه‌ای با فاجعه تونگوس نداشت مشاهده کردند ...

طبق محاسبه یکی از فیزیکدانان شوروی ستاره دنباله دار تونگوس وقتی با چنان نیرو میتوانست بازمین اصابت نماید که مدار گردش آن بدور خورشید بسیار کوتاه باشد و هر سه سال‌یکمرتبه در آسمان زمین ظاهر شود و چون فاصله آن از خورشید زیاد نبود میبایستی دم بسیار طویل ودرخشانی داشته باشد. چنین ستاره دنباله داری ، اگر وجود داشت ، حتما مدتها پیش از سال ۱۹۰۸ کشف میشد . حال آن‌که این ستاره را هیچکس در هیچ نقطه از کره زمین ندیده بود .

سرودم ستاره دنباله‌دار بمراتب بزرگتر از کره زمین است و چنانچه در سال ۱۹۰۸ زمین باستاره دنباله‌داری اصابت نموده بود بیشك بکلی در میان سرودم آن غرق میشد . و همه کس در تمام نقاط زمین درخشندگی آن را میدید حال آن که فقط درناحیه بسیار کوچکی ان هم پس از وقوع فاجعه ، آسمان درخشش فوق‌العاده‌ای پیدا کرد .

در سال ۱۸۸۳ که کوه کراکات آتشفشانی نمود و مقدار عظیمی غباراز دهانه آن بسوی آسمان پرتاب شد تا چند ماه بعد سرخی خارق‌العاده‌ای آسمان را فراگرفته بود . اما درخشش اسرارآمیزی که پس از فاجعه تونگوس بوجودآمدفقط دو روز ادامه داشت و ممکن نیست غبار کیهانی سرو دم ستاره دنباله‌دار باین سرعت روی زمین بنشیند . با قبول فرضیه « اصابت ستاره دنباله‌دار بازمین» درخشش آسمان را در مخروط سایه‌زمین و درخشش غیر عادی را که دو سه‌روز پیش از وقوع حادثه بثبت رسیده است نیز نمیتوان توجیه کرد .

اگر فرضیه اصابت ستاره دنباله‌دار را با زمین درسال ۱۹۰۸ قبول کنیم‌در اینصورت بایستی هسته مرکزی آن‌که صد ها متر قطر داشته بسهولت از جو زمین عبور کرده و حفره‌ای بقطر صدها

فرانسوی ، توانست هسته جامد آنرا بدقت مورد مطالعه قرار دهد و طبق محاسبات و اندازه گیری های وی قطر هسته مرکزی این ستارگان دنباله‌دار از چهار صد متر تجاوز نمیکرد . اما وزن توده یخی باین اندازه در حدود سی ودو میلیون تن‌است.

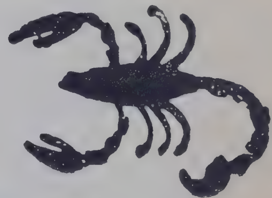
بنابراین ستاره دنباله‌دار فاجعه تونگوس بایستی چنین هسته‌ای داشته باشد . ستارگان دنباله‌دار باین بزرگی را تقریبا هر سال مشاهده میکنند چنانکه در دهه اول قرن‌بیستم‌اخترشناسان‌چهارده ستاره دنباله‌دار با هسته‌ای باندازه گفته شده در آسمان دیده‌اند .پس‌چراهیچکس ستاره دنباله‌دار تونگوس را تا لحظه‌وقوع فاجعه مشاهده نکرده بود حال آنکه چنین ستاره دنباله‌دار بزرگی باید در فاصله میلیونها کیلو متری زمین مرئی باشد .

در نتیجه محاسبات معلوم شده که مسیر ستاره دنباله‌دار تونگوس در آسمان بایستی از صورتهای فلکی پروین ودلو بگذرد . امادر سال ۱۹۰۸ اختر شناسانی

متر و عمق دهها متر در زمین ایجادنموده باشد در حالیکه طبق تحقیقات علمی‌مداوم وپی‌گیری معلوم شده که جسم‌تونگوسکا در فاصله تقریبا پنج تا شش کیلو متری زمین منفجر گشته وهیچ ضربتی بر سطح زمین وارد نکرده است.

احتیاج بتوضیح ندارد که هسته مرکزی ستاره دنباله‌دار نمیتوانست با قدرت چند بمب هیدرژنی در فضا منفجر گردد. فرضیه «انفجار حرارتی» جسم تونگوس یعنی تبخیر سریع آن نیز بعلل بسیار مردود است. زیراهسته مرکزی ستارگان دنباله دار بسبب آنکه حرارت را خوب هدایت نمیکنند هنگام پروازازمیان جو زمین فقط تاعمق یك تا دو میلیمتر گرم میشود و حتی در صورت «انفجار حرارتی» تنها سی در صد جرم آن‌ها تبخیر میگردد و ۷۰ در صد بقیه جرم آنها باید پس از اصابت با زمین وایجاد حفره‌ای منفجر شود.

بنابراین جسم تونگوسکا هسته مرکزی ستاره دنباله‌دار نبوده است و انفجار آن درنتیجه رهاگشتن انرژی‌داخلی و احتمالا هسته‌ای بوقوع پیوسته‌است.



آثار جراحت برسطح زمین

در برخی نقاط زمین حفره‌های عظیمی‌که در زمانهای بسیار قدیم بوجود آمده دیده میشود.

یکی ازاین حفره‌ها در شبه جزیره لابرادور کشف شده است که قطران در حدود ۳٫۵ کیلو متر وعمقش تقریبا ۰٫۵ کیلومتر است. این حفره از آب‌پرشده واینك بصورت دریاچه عمیقی در آمده است.

در آفریقای مرکزی نیز حفره‌عظیمی بصورت تپه‌های حلقوی انگورو ـ انگورو بقطر تقریبا ۱۸ کیلو متر قراردارد. این حفره ها آثار جراحتی است‌که در نتیجه برخورد زمین باستارگان دنباله‌دار پدید آمده است. حقیقة هنگام اصابت جسم آسمانی بقطر صدهامتر بازمین حفره‌ای نظیرانگورو ـ انگورو بوجود میآید. در پیرامون این حفره تا فاصله دهها کیلو متر آثار ویرانی وآتش سوزی باقی‌مانده است. این‌نکته جالب توجه است که در اطراف حفره انگورو ـ انگورو هیچ اثری از مواد شهابی دیده نشده واین‌امربار دیگر این فرضیه راکه هسته مرکزی ستاره دنباله‌دار توده یخی است تائید میکند زیرا فقط توده یخ پس از برخورد بازمین بکلی تبخیر شده ازبین میرود.

اما اصابت ستارگان دنباله‌داربازمین بندرت روی میدهد ـ طبق محاسبات راسل Russel اختر شناس آمریکائی، هر هشتاد میلیون سال یکمرتبه این سانحه کیهانی بوقوع می‌پیوندد. برخورد هر ستاره دنباله‌دار با سیاره ما جراحتی برسطح آن پدید میآورد و باین جهت پژوهش درباره حفره های ایجاد شده از بر خورد ستارگان دنباله‌دار با زمین برای دانش بسیار جالب و مهم است.



بدون شرح

بحثی درباره

خلع سلاح مسأله حمله ناگهانی و سیستم نظارت و بازرسی



فوری ترین مسأله زمان مارا اینك خلع سلاح تشکیل میدهد. وضع چنان است که اغلب پیش از آنکه مسأله سیر کردن دو سوم جمعیت گرسنهٔ جهان طرح باشد، موضوع زنده ماندن آنها پیش میآید؛ وپیش از آنکه سیستم های مختلف اقتصادی ـ اجتماعی و سیاسی جهان بخواهند برتری خویش را بر یکدیگر ثابت کنند، مسأله بقای زندگی انسان در روی زمین اهمیت دارد. زیرا بهر تقدیر این انسانها هستند که باید قضاوت کنند زندگی در چه نظام اجتماعی بهتر است، نه سنگ و کلوخ بیابان و مزارع سوخته پس از جنگ اتمی مقاله زیر ـ با اتکا به عقاید کارشناسان ـ قسمتی از مشکل جهانی خلع سلاح را مورد بحث قرار میدهد.

سالیان دراز است که دو قطب سیاسی ونظامی جهان، که هردو به درجات خطرناکی ازتولید سلاحهای مختلف و تجهیزات نظامی رسیده‌اند، مسأله خلع سلاح عمومی را به میان کشیده‌اند. در کنفرانسهای پایان ناپذیری که تا کنون باین مناسبت تشکیل شده طرفین پیشنهادات مختلفی داده‌اند؛ امابسیاری از این پیشنهاد ها پیش ازآنکه

به منظور حل گوشه‌ای از این مسأله عظیم باشد وسیله‌ای تبلیغاتی برای جلب نظر مردم وحشت زده جهان بوده است .

در واقع مشکلات فنی و سیاسی خلع سلاح بیش از آن بزرگ است که مردم عادی تصور میکنند .

خلع سلاح عمومی دارای جنبه های مختلفی است که در تحلیل نهائی اجزائی از یك‌کل را تشکیل میدهند ، واهم آنها عبارت است از منع‌آزمایشهای اتمی ؛ جلوگیری ازحمله ناگهانی،ایجاد سیستم بین‌المللی بازرسی، کنترل تحقیقات علمی برای جلوگیری از بکار رفتن نتایج آنها در زمینه های تخریبی وبالاخره کاستن از افراد نیروهای مسلح‌و از میان بردن سلاحها و انجام خلع سلاح عمومی .

آنچه در این جا مورد بحث قرار میگیرد اساسی‌ترین مشکل است که اینك در برابر کارشناسان قرار دارد : یعنی چگونگی از میان بردن خطر حمله ناگهانی و ارزیابی یك سیستم کنترل وبازرسی .

ترس از یك حمله ناگهانی ترسی است که‌اینك بر فکر زمامداران دو قطب سیاسی ونظامی جهان سایه افکنده است .

ترس از این که یکی از طرفین بخاطر پیشدستی کردن ، یا حتی از روی اشتباه دست به حملهٔ اتمی وسیعی‌بزند ،بیهوده نیست . زیرا از سوئی مزایای حمله ناگهانی در حال حاضر بقدری زیاد است که‌امکان این را که وسوسهٔ پیشدستی کردن را برای یکی از طرفین بوجود آورد نمی توان منتفی دانست . واز سوی دیگر ،حتی اگرهیچ یك از طرفین قصد شروع حمله را نداشته‌باشد ، ممکن است ، در اثر اشتباه در سیستم اعلام خطر توسط ایستگاههای رادار ، ناگهان جنگ جهانسوز در گیرد . امکان‌چنین‌اشتباهی را هردو طرف تصدیق کرده‌اند .

در چنین اوضاع و احوالی یك ناظر منطقی چنین تشخیص میدهد که بجای پیشنهادات پر سرو صدا که انجام شدنش امکان عملی فوری ندارد بهتراست دردرجهٔ اول در جستجوی راههائی بود که خطریك حمله ناگهانی را از میان ببرد، و سپس‌قدم بقدم جلو رفت تا آنکه مسأله خلع سلاح عمومی بطور کامل حل و فصل شود .

هدف سیستم بازرسی چیست ؟

مسأله‌ایجاد یك سیستم کنترل وبازرسی که اکنون تبدیل به اختلاف عمده میان‌شرق و غرب شده ــ دراین مرحله اساسی ترین جنبهٔ خلع سلاح را تشکیل میدهد .

طرفین از لحاظ نظری لزوم ایجادچنین سیستمی را قبول کرده‌اند ، منتها اینك بحث دراین است که مصرف و وسعت یك کنترل بین‌المللی اساساً چه باید باشد ،به چه ترتیب عمل کند ، مشکلاتش چیست ، و بالاخره منافع و احتمالا زیانهایش کدام است .

بررسی وضع نیروهای نظامی شرق و غرب بطور کلی ، و در نظر گرفتن موقعیت آنها که تقریباً در حال آماده باش‌هستند، یك مسأله را بروشنی نشان میدهد :اینکه هر دو طرف کوشش میکنند غافلگیرنشوند و مورد حملهٔ ناگهانی قرار نگیرند .

در واقع اکنون حملهٔ ناگهانی برای‌طرف مهاجم مزایای زیادی دارد ، و همین امر است که طرفین را در این ترس فرومی برده که مبادا طرف دیگر دراین حمله پیشدستی کند .

مزیت‌حمله ناگهانی در حال حاضربیشتر بعلت ساختمان سلاحهای پرتابی است . بدین معنی که اینك قسمت اعظم نیروهای حمله را هواپیما و موشکهائی تشکیل می دهند که با سوخت مایع کار میکنند .آماده کردن اینگونه موشك ها برای پرتاب مدتی وقت میگیرد (حدود یك ساعت)؛ و همین یکساعت‌برای موشك های مهاجم کافی‌است که ضربهٔ مرگبار را وارد کنند . بدین ترتیب‌که‌وقتی رادارهای مدافع حملهٔ‌مهاجم را کشف کنند و اعلام خطر انجام گیرد ، پیش از آنکه موشکهای مدافع برای پرتاب آماده شوند در پایگاههای خود از میان رفته‌اند ــ مگر اینکه طرف مدافع در یك وضع عالی آماده باش قرار داشته باشد.

ظاهراً موشکهائی که با سوخت مایع کار میکنند از سال ۱۹۶۵ به بعد بطور عمده جای خود را به موشکهائی خواهند داد که دارای سوخت جامدند ؛ واز آنجا که‌آماده کردن موشك های اخیر برای پرتاب بیش از چند دقیقه طول نمی کشد از آن پس حملهٔ‌ناگهانی مزایای کمتری خواهد داشت. با این همه زخم پذیری این یا آن طرف

يك امر نسبی است که بستگی دارد به تعداد ، دقت سلاحهاو قابل دفاع بود پایگاههایشان .

باتوجه باین امر آنچه در وهله اول بعنوان راهی برای از میان بردن خطر حملهٔ ناگهانی به ذهن متبادر میشود ، از میان بردن وسائل حمل و نقل سلاحهای اتمی است (و یا از میان بردن خود بمب ها باوسائل حمل و نقل آن ها بطور همزمان .) ولی سادگی چنین پیشنهادی فوق العاده فریب دهنده است . زیرا از آنجا که هیچ یك از طرفین نمیداند که طرف دیگر تا کنون به چه تعداد ، موشك و بمب تهیه کرده است ، برای هر يك از آن ها بسیار ساده خواهد بود که مقدار واقعی سلاحهای پرتابی و بمب های هسته‌ای خود را به کمیسیون بازرسی گزارش ندهد و تعدادی از آن‌ها را مخفی کند . و بعلت آنکه در صورت يك خلع سلاح کامل ، حتی پنجاه بمب اتمی که مخفی شده باشد ، احتمالا برتری قطعی به طرف مخفی کننده میدهد ــ و سیستم بازرسی نیز هر چقدر دقیق باشد نمیتواند از مخفی کردن آنها جلوگیری کند ــ حتما هر کدام از طرفین تعدادی سلاح اتمی و موشك مخفی خواهند کرد ــ زیرا میترسند که طرف دیگر چنین کرده باشد .

بنابراین حال که نمی توان بطور قطع توانائی حملهٔ ناگهانی را از میان برد ، مسأله باین صورت مطرح میشود که راهی پیدا شود تا محرك و باعث آن از میان برود .

اکنون باید دید خود محرك حملهٔ ناگهانی چیست ، و بعد به بینیم راهی برای از میان بردن آن محرك وجود دارد یا نه .

علی الاصول حمله ناگهانی به دو علت ممکن است صورت گیرد .

۱ ــ اینکه متجاوزی آنقدر خود رانیرومند حس کند که پیروزی خود را در يك حملهٔ ناگهانی قطعی به بیند ، و نیز احساس کند که خرابیهای ناشی از حملهٔ متقابل طرف دیگر برایش قابل تحمل است . دراین صورت او دلیلی نمی بیند که منتظر بنشیند تا طرف او نیز به مقدار کافی قوی شود و در نتیجه فرصت این پیروزی قطعی را از دست بدهد .

۲ ــ اینکه کشوری احساس کند که در مسابقهٔ تسلیحاتی از رقیب خود عقب افتاده واحتمال دارد غافلگیر شود . دراین صورت او تصور میکند که با دست زدن به حملهٔ ناگهانی ــ یا مزایائی که حملهٔ ناگهانی دارد ــ عقب افتادگی خود را جبران کرده وامتیازی بر رقیب خود بدست خواهد آورد . با توجه به دو نکتهٔ فوق این مسأله پیش می‌آید که يك سیستم کنترل و بازرسی تنها در صورتی ممکن است موجب ثبات و حفظ صلح گردد که محاسبات متجاوز راپیچیده و مشکل کند و در عین حال به تسهیل محاسبات مدافع کمك کند ؛ و بعبارت دیگر عدم اطمینان به موفقیت را در ذهن متجاوز افزایش دهد و ترس از زخم پذیری را در دل مدافع کمتر سازد .

برای تامین این دو منظور هردو طرف میتوانند اقداماتی بعمل آورند تا زخم پذیری را کمتر و ثبات را بیشتر کند . اما اشکال کار دراین است که یکی از طرفین اقدامات یکجانبه طرف دیگر را نوعی تهدید یا آماده شدن برای جنگ تلقی کند . و واقع امر نیز این است که سعی در افزایش آمادگی دفاعی از نظر ظاهر چندان فرقی با آمادگی جهت حمله ندارد و تشخیص اینکه طرفی که به نقل و انتقالات و افزایش آمادگی خویش مشغول است برای حمله حاضر میشود و یا دفاع ، برای کمیسیون بازرسی امکان ندارد . زیرا واضح است که آمادگی برای حمله بمراکز دشمن درصورت وقوع حمله‌ای از طرف او خود نوع عهده دفاع است ومتجاوز و مدافع هردو برای ضربه‌زدن به یکدیگر بیکسان آماده میشوند. بهمین لحاظ ، هریك از طرفین برای ایجاد ثبات مجبور میشود به انواع و تعداد نیروهای نقالهٔ خود (موشك ، هواپیما ، زیر دریائی و غیره) بیفزاید ، و در هر حال خود این کوشش برای ایجاد ثبات موجب مسابقهٔ تسلیحاتی میشود . همچنانکه هم اکنون مسابقهٔ تسلیحاتی شرق و غرب (از جنبهٔ عملی و فوری آن) بیشتر از آن که بمنظور حملهٔ ناگهانی یادست‌زدن به يك جنگ کلی باشد ، بخاطر ایجاد ثبات ، یا باصطلاح مشهورتر ، حفظ « موازنه وحشت » است .

ثبات و زخم پذیری

از لحاظ نظری و عملی اگر هر يك از

دو طرف فی المثل ده موشك حامل بمب اتمی داشته باشند، عدم ثبات خیلی‌بیشتر از هنگامی است که مثلا هر کدام دارای ۵۰۰ موشك حامل بمب باشند. زیر در صورت داشتن ده موشك محاسبه ساده‌ترو در نتیجه احتمال اینکه به طرف ضربه‌ای کاری زده شود که موازنهٔ قوا را بهم بزند بیشترخواهد بود؛ و بفرض آنکه در هنگام عملی شدن خلع سلاح برای هر یك از طرفین دو موشك با بمب قوی باقی‌بماند آن‌طرف که آن را بکار ببرد ضربهٔ هولناکی به طرف دیگر زده است. حال آنکه در صورتی که معادله ۵۰۰ به ۵۰۰ باشد محاسبات‌بسیار مشکلتر میشود، وبنابراین ریسك‌زیادتر و در نتیجه ثبات بیشتراست. از این روست که کارشناسان عقیده‌دارند در صورت انجام شدن خلع سلاح اگر برای طرفین حق داشتن تعداد کمی بمب وموشك شناخته شود وضع از آنچه وجود دارد فوق‌العاده خطرناکتر خواهد شد.

حال اگر یك سیستم بازرسی بوجود آید که هدفش جمع آوری واز میان‌بردن تمام بمب های هسته‌ای و وسائل پرتابی طرفین باشد وضع چه خواهد شد؟

تا آنجا که ظواهر امر نشان میدهدایجاد چنین سیستمی خطر جنگ را افزایش خواهد داد ـ باین دلیل:

همانطور که قبلا گفته شد چون هیچ یك از دو طرف به حریف خود اطمینان ندارد ـ وامکان مخفی کردن سلاح نیزعملا موجود است ـ ناچار هریك مقداری بمب هسته‌ای و سلاح پرتابی مخفی خواهندکرد. نتیجه‌ای که‌از این مخفی کردن‌سلاح عاید میشود این است: هریك از طرفین دائماً دراین ترس بسر میبرد که مبادا طرف‌دیگر پیشدستی کرده و سلاح مخفی شده را علیه او بکار برد. دراین صورت این وسوسه برای هر دو طرف پیش خواهد آمد که بادست زدن به یك حمله ناگهانی و غافلگیرانه یك‌باروبرای همیشه مسأله را حل کنند.

بنابر آنچه گفته شد میتوان چنین نتیجه گرفت که بهر مقدار که سلاح‌های ذخیره طرفین بیشتر باشد احتمال حملهٔ ناگهانی کمتر خواهد شد.

ازمجموع‌این مطالب اینطور بنظرمیرسد که در حال حاضر یك سیستم کنترل و بازرسی ـ اگر قرار باشد مفید باشد ـ باید دارای این خواص باشد.

۱ ـ کنترل باید بر ثبات بیفزاید. و طبعاً شرط قبلی این امر آن است که هر دو طرف برای زخم ناپذیری نیروی نقاله خود کوشش کنند.

۲ ـ از آنجا که زخم ناپذیری یك امر نسبی است، باید هدف اقدامات کنترل کننده این باشد که بر پیچیده‌تر کردن محاسبات متجاوز بیفزاید، در حالی که امنیت مدافع را تقویت کند.

۳ـ هدف باید این باشد که موازنه نیروها بهم نخورد، و نیروی باز دارنده (نیروی ضربتی متقابل) طوری باشد که اگر قرارداد نیز نقض شود فاجعه‌ای رخ ندهد. بعبارت دیگر نقض قرارداد موجب شروع‌مسابقهٔ تسلیحاتی شود، نه جنگ

اعلام خطر تاکتیکی

معمولا تصور میشود که هدف بازرسی علیه حملهٔ ناگهانی آن است که یك اعلام خطر تاکتیکی بوجود آورد. بأین معنی که طرفی که میخواهد مورد تجاوز قرار بگیرد توسط اعلام خطر کمیسیون بازرسی از مقاصد تجاوز کارانهٔ حریف آگاه گردد. بدینسان تصور میشود که این بازرسی خواهد توانست امکانات دفاعی طرف مدافع را بیشتر کند. علت این تصور آن است‌که معمولا فکر می‌کنند که یك حملهٔ ناگهانی مستلزم تدارکات وسیعی است که نمی توان آن را پنهان کرد، و لازم میآید که نقشه حمله را احتمالا به پایگاه های مقدم نیز از پیش داد؛ بدین ترتیب یك سیستم کنترل که مجهز به بازرسی دقیق هوائی باشد میتواند این تدارکات را کشف کند. دراین صورت میتوان نیروی نقالهٔ طرف مدافع را حمایت کرد و در نتیجه محرك حمله ناگهانی را از میان برد. اما چنین تصوری با واقعیات وفق نمیدهد.

حقیقت آن است که هرچه وسائل نقاله فراوانتر گردد حدس زدن این امر که‌طرف قصد بکار بردن آن را دارد یانه بیشتر مشکل میشود. زیرا همان طور که اشاره شداساساً آمادگی دائمی خاصیت نیروهای موشکی است، و حتی موشکهای فعلی را که باسوخت مایع کار میکنند در مدتی

حدود یك ساعت میتوان برای پرتاب آماده کرد . وروشن است زمانی که موشکهای با سوخت جامد نیروی اصلی را تشکیل دهند از زمان دادن فرمان حمله تا پرتاب ازپایگاه بیش از چند دقیقه طول نخواهد کشید واقدامات دیگر از قبیل بازرسی کامل و کنترل ارتباطات و غیره مجموعاً زمان آمادگی را به حدود ربع ساعت افزایش خواهد داد . بنابراین در صورتی که حاضر کردن نیروهای نقاله برای حمله ربع ساعت وقت لازم - داشته باشد صرفنظر از موثر بودن سیستم بازرسی - اوضاعی بس ناپایدار وپیچیده بوجودخواهد آمد . باین ترتیب گرچه همانطور که قبلا گفتیم موشکهای با سوخت جامد فرصت دفاع بیشتری برای مدافع بوجود میآورد، در عین حال به متجاوز نیزکمك میکندکه در ظرف مدت کوتاه‌تری ، وبی آنکه سیستم کنترل بتواند کار مثبتی انجام دهد ، دست به حمله بزند . بدین ترتیب مدافع آنچه را که از سوئی بدست میآورد از سوی دیگر تا حدودی از دست میدهد . روشن است که چنین فاصلهٔ کوتاهی برای جان بدر بردن راه را برای همه گونه آماده‌باش غلط آماده میکند و خطر جنگ تصادفی را بیشتر خواهد ساخت .

از آنچه گفتیم چنین نتیجه میگیریم که یك نیروی پرتابی مجهز اساساً نباید به اعلام خطر تاکتیکی تکیه داشته باشد .زیرا هواپیماها را میتوان بعلت یك اعلام خطر تأیید نشده بپرواز در آورد ، و وقت نسبتاً کافی وجود خواهد داشت تا در بارهٔ صحت یا سقم اعلام خطر تحقیق شود ، و چنانکه آن اعلام خطر صحیح نبود به هواپیما ها دستور بازگشت داده شود . حال آنکه در مورد سلاحهای پرتابی قضیه این طور نیست . زیرا وقتی که موشك ها ازپایگاه های خود پرتاب شدند دیگر نمیتوان آنهارا به مبداء باز گرداند ،و هر آینه اگر پس‌از پرتاب موشك ها روشن شود که اعلام خطر اشتباه بوده و حمله‌ای از جانب رقیب صورت نگرفته دیگر کار از کار گذشته و جنگ در گرفته است . تنها راهی که در این مورد وجود دارد اینست که در درون تمامی این موشك ها دستگاه هائی تعبیه شود که بتوان در صورت کشف غلط بودن اخطار تاکتیکی آن ها را بافرمان رادیوئی منفجر کرد . ولی این خود موجب از میان رفتن نیروهای دفاعی طرفی میشود که این کار را انجام داده ، و بعلاوه بمجرد پرواز این موشك‌ها ، طرف دیگر نیز که اصولا در فکر حمله نبوده است به نیروهای خود دستور پرتاب را خواهد داد . بنابراین این راه اخیر اصولا عملی نیست . و فقط جنبهٔ فرضی دارد .

در برابر اعلام خطر تاکتیکی چه باید کرد؟

مشکلاتی که یك سیستم کنترل و بازرسی بوجود میآورد بیش از آن است که در وهله اول تصور میشود . بطور کلی بنظر میرسد که در یك سیستم بازرسی مهاجم استفادهٔ بیشتری میبرد . زیرا او بدقت تمام پایگاههای طرف را می‌شناسد و می داند که بکجا حمله کند ، حال آنکه مدافع تادریافت اعلام خطر مدتی از فرصت حیاتی خود را از دست داده است ؟ بنابراین یك سیستم‌بازرسی که متکی باعلام خطرتاکتیکی باشد بیش از آنکه به ثبات کمك کند بر عدم‌ثبات می افزاید . علت اینکه شوروی‌ها به سادگی تن به بازرسی نمیدهند نیز در همین مسأله نهفته است . زیرا آنها بدون شك بدقت میدانند که پایگاه های غربی‌ها در چه نقاطی واقع است ، حال آنکه غرب احتمالا از محل بسیاری از پایگاههای آنها بیخبر است . بنابراین یك سیستم بازرسی و کنترل قدرت غرب را برای‌حملهٔ ناگهانی یا تلافی جویانه بیشتر خواهد ساخت بی آنکه به امنیت شوروی بیفزاید.

رویهم رفته در یك سیستم کنترل ، در اثر اینکه مقدار زیادی اطلاعات جمع‌آوری شده وباید تجزیه و تحلیل گردد ، مشکلات عملی پیچیده تر میشود .

حال فرض کنیم که کشور «الف» اطلاع پیدا میکند که کشور «ب» مشغول تدارك یك‌حمله ناگهانی علیه اوست . دراین‌صورت کشور «ب» که هدف حملهٔ ناگهانی قریب‌الوقوع است ، چند کار میتواند بکند .

۱ ـ میتواند منتظر بنشیند و نیروهای نقالهٔ خود را برای حمله‌ای بهمان وسعت آماده کند . (و پیداست که این کار راتنها کشوری میتواند انجام دهد که نیروی نقاله‌اش زخم ناپذیر باشد .)

۲ـ میتواند برآمادگی نیروهای نقاله

خود بیفزاید ، باین امید که طرفی که قصد تهاجم‌دارد با اطلاع از این قضیه از حمله منصرف شود .

۳ – میتواند به‌طرف ضرب‌الاجل بدهد و بخواهد که باین اقدامات پایان بدهد – واحتمالا اطلاعات خود را به سیستم کنترل تسلیم کند .

٤ – میتواند پیشدستی کرده و خود زودتر دست به حمله بزند .

بنظر میرسد که از تمام این راه حل‌ها بهتر از همه آن راه حلی است که باعلام خطرتاکتیکی کمتر وابسته باشد ؛ یعنی داشتن یك نیروی نقاله قوی که بتوان آن را خوب حفظ کرد و در انتظار ضربه نشست،ضربه را تاب آورد و ضربهٔ‌انتقامی و کاری را وارد کرد . روشن است که در انتظار ضربه نشستن و تحمل آن را کردن و ضربهٔ انتقامی زدن تنها برای کشوری ممکن است که عملا نیروی‌نقاله‌اش زخم ناپذیر باشد .

در غیر این صورت حتی اگر از جنگ هم‌اجتناب شود ممکن است نوعی دیپلماسی مرسوم گردد که در آن از سیستم بازرسی بعنوان وسیله‌ای برای گرفتن باج سبیل و زورگوئی استفاده شود – بدین معنی که کسی‌که میخواهد باج بگیرد به طرف خود و خاصه طرفی که از یك جنگ کلی و همگانی بیشتر میترسد – برای گرفتن امتیازات فشار آورد .

بطورخلاصه آن سیستم بازرسی که‌هدف آن تنها تهیهٔ اعلام خطر تاکتیکی باشدواهی و خطرناك است .

جنبه های دیگر بازرسی

گرچه همان طور که گفته شد بازرسی بمنظور بدست آوردن یك اعلام خطر تاکتیکی خطراتی در بر دارد معهذا نمیتوان بازرسی را بطور کلی مردود دانست . باین معنی که یك «مراقبت دائمی» دقیق می تواند در بوجود آوردن یك نیروی نقاله قوی که از عهده دفع حملهٔ دشمن بر آید مفید واقع شود .

این امر دو مسأله رامطرح میکند :

۱ – بازرسی چگونه میتواند تعداد و سیستم سلاحهای متحرك را کشف کند؟

۲ – بازرسی چگونه میتواند با اقدامات یك جانبه برای‌تقویت زخم ناپذیری(که‌قبلا توضیح داده شد) سازگار باشد ؟

پاسخ‌این مسأله اینست که بازرسی‌برای تعیین‌تعداد سلاحهای متحرك میتواند وباید متفاوت از بازرسی بمنظور اعلام خطر تاکتیکی باشد .

اما بهر صورت در مورد اول باید گفت که بازرسی یا «مراقبت دائمی» نمیتواند تعداد سلاحهای پرتابی را کشف کند بلکه فقط پایگاه های آن را نشان میدهد . مراقبت دائمی در عین حال دوجنبه متضاد دارد ، باین معنی که از یك طرف توسط جمع آوری اطلاعات در باره پایگاه های نیروهای نقاله به ثبات کمك میکند و در عین‌حال بهمان علت زخم پذیری را افزایش میدهد .

تفاوت این دو جنبه بسیار مهم است . تا کنون بیشتر مذاکراتی که انجام گرفته مربوط به مسأله بازرسی در وضعی‌بوده که فرض شده نیروی مخالف علاقمنداست چیزی را پنهان کند . اما یك طرح کنترل مؤثر باید اطلاعاتی را نیز تهیه کند که میتوان آن ها را « شواهد منفی »نامید– یعنی اینکه دلیلی در دست نباشد که یك طرف مقررات را نقض کرده و آمادهٔ تجاوز شده است . اما بهر صورت این مسأله را نمی توان روشن کرد که آیا مشاهده نشدن نقض مقررات بعلت صداقت امضاء کنندگان قرار داد است یا بعلت مهارت آن‌ها در پنهانکاری .

در اینجا یك مسأله مهم نیز هست و آن این است که هریك از دو طرف بخواهد طرف دیگر را قانع کند که در فکر تدارك یك حمله ناگهانی نیست ؛ و خود این‌مسأله موجب بروز خطراتی میشود . باین معنی که ممکن است از کوشش برای متقاعد کردن طرف ، سوء استفاده‌ای بمنظوراغفال او بعمل آید – و طبعاً این کوشش طرف را بدگمان کرده واو را وامیدارد که‌متقابلا دست باقداماتی بزند .

یك نکتهٔ دیگر : امروزه با پروازهای فضائی فضانوردان شوروی و امریکا مسأله بازگرداندن اقمار مصنوعی بزمین از لحاظ نظری و عملی حل شده است . بنابراین باید منتظر بود که بمجرد اینکه دقت فنی لازم‌دراین مورد حاصل شود طرفین ماههای مصنوعی حامل بمب های هسته‌ای را در

مدار زمین قرار دهند ، تا در لحظهٔوقوع جنگ با فشار دادن یك دکمه بتوانند آنها را در هدفهای مورد نظر فرود آورند .

حال اگر هنگام پرتاب کردن یکی ازاین اقمار ، موشك یکی از آن ها نقص فنی پیدا کرد و بسوی سر زمین رقیب پرواز نمود چه باید کرد ؟ آنچه بنظر میرسدآن است که باید کاری کرد که طرف این نقص فنی موشك را بمنزلهٔ شروع حمله ناگهانی تلقی نکند ؛ واین خود با در نظر گرفتن وقت فوق‌العاده محدودی که برای شروع حملهٔ متقابل وجود دارد موقعیت را بسیار وخیم و پیچیده خواهد ساخت .

ظاهراً بهترین طریق آن است که طرفین موافقت کنند که اساساً هیچ ماه مصنوعی که حامل بمب اتمی باشد در مدار زمین قرار ندهند . ولی در عمل هیچ وسیله‌ای در دست نیست که نشان دهد درون یك ماه مصنوعی که بمدار زمین پرتاب شده بمب هسته‌ای وجود دارد یا تنها ابزار و آلات علمی .

نظارت پایگاه ها

بالاخره برای ایجاد کنترل مؤثر چه باید کرد ؟

دراین باره هنوز کارشناسان به نتیجه‌ای نرسیده‌اند وپیشنهادهای بسیاری شده است ولی در عمل آنهائی که جامعیت بیشتری داشته‌اند در عمل بااشکالات متعددتری مواجه شده‌اند .

از جمله پیشنهادات نسبتاً عملی این است که کشورهای رقیب خاك خود را به دو منطقه تقسیم کنند یکی منطقه‌ای که بهیچ وجه حق ایجاد پایگاه و انبار کردن سلاح در آنجا نداشته باشند (دراین‌منطقه کمیسیون کنترل حق بازرسی نامحدود خواهد داشت) . منطقه دیگر منطقه‌ای است‌که‌آن‌کشور حق دارد بمیزان محدودی درآن پایگاه داشته و سلاح انبارکند (در این منطقه‌کمیسیون باید حق داشته‌باشددر فواصل معینی بازرسی به عمل آورد).

در این مورد نکتهٔ زیر را باید در نظر داشت :

اصولا هر متجاوزی هر قدر هم که‌احمق باشد در درجهٔ اول بمراکز سلاحهای نقاله حمله‌خواهد برد نه به شهرهای پرجمعیت ـ مگر در صورتی که این شهرها خود مرکز نیروهای نقاله باشند .بهر صورت ـ صرف نظر از دلائل بشر دوستانه ـ زنده ماندن اهالی کشور مخالف ، حتی اگر برای گرفتن باج سبیل و تحمیلات مختلف هم باشد ،بهتر از مرده بودن آنهاست .بنابر این علی‌الاصول باید مراکز نیروهای نقاله در مناطق غیر مسکون و غیر صنعتی باشد. اما مساله کنترل پایگاه های نیروهای نقاله مشکلات عدیده‌ای در بردارد .

فی‌المثل هر گاه یکی از نیروها پایگاههای پرتابی خود را در دریا مستقر سازد ـ بوسیله کشتی یا زیر دریائی ـ (که اکنون در کار آنند) مسأله کنترل آن ها خیلی مشکل‌خواهد بود ؛زیرا از محل دقیق آن‌ها اطمینانی نیست . این اشکال خاصه در مورد زیر دریائی ها خیلی اهمیت دارد ، چون موقعیت کشتی ها را میتوان بوسیله بازرسی هوائی کشف کرد ولی در مورد زیر دریائی ها چنین عملی امکان‌ندارد.

یکی‌از راههائی که میتوان برای حل این مشکل در نظر گرفت این است که تمام‌بنادر راجزء منطقهٔ بازرسی نامحدود قرارداد ، زیرا بالاخره زیردریائی ها و کشتی ها هر از چند گاه باید به بنادر بر گردند .

این اشکال درمورد هواپیماهای حامل بمب اتمی که دائم در پروازند نیز وجود دارد ، زیرا معلوم نیست که در هر لحظه در کجا قرار دارند . و بعلاوه هنگامی که یك‌منطقه‌مورد بازرسی قرار میگیردهواپیما های آن میتوانند پرواز کرده و به منطقهٔ دیگری بروند .

یك مسأله مهم دیگر نیز عبارت است‌از کنترل تحقیقات علمی بمنظور جلوگیری‌از بکار بردن آن ها برای مقاصد جنگی .این امر بقدری مشکل است که شاید اصولا امکان عملی نداشته باشد . بادر نظرگرفتن اینکه هم اکنون آزمایشهای اتمی زیرزمینی را که از حد معینی پائین‌تر باشد نمیتوان از فواصل دور کشف کرد ، میتوان تصور کرد که کنترل تمام موسسات علمی و لابراتوارها و غیره تا چه اندازه غیر عملی خواهد بود .

دورنمای هراس انگیز

با توجه بآنچه در بارهٔ مشکلاتی که در خلع‌سلاح و کنترل آن موجوداست گفته‌شد و با در نظر گرفتن اینکه در عصری که

پروازهای فضائی دارد آغاز میشود هنوز هیچ پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دراین امر حیاتی نشده ، میتوان باهمیت خطری که آیندهٔ بشر را تهدید میکند پی برد .

فردائی که اقمار مصنوعی حامل بمب های هسته‌ای ساعتی یکبار زمین را دور بزنند و هرلحظه امکان فرود آمدن بارمرگبار آن بر سر مردم وحشت زده جهان وجودداشته باشد چندان دور نیست .

اما اگر خوشبینی را بآن مرحله‌برسانیم که طرفین سلاحهای پرتابی و هواپیماهای خود را واقعاً از میان ببرند (یعنی بفرض محال امکان کنترل از میان بردن آنها بوجود آید)باید این حقیقت تلخ را در نظر داشته باشیم که در عصرما متاسفانه منفجر کردن یك بمب اتمی در سرزمین دشمن لزومی ندارد که حتما توسط‌هواپیما یاموشك انجام گیرد ! بدین معنی که برای هریك‌از طرفین امکان دارد که از هم‌اکنون، یا از فردای نزدیك ، بطور مخفیانه بمب های اتمی کوچکی را در شهرها یا مراکز صنعتی یکدیگر کار بگذارند (کسی چه میداند شاید هم اکنون روسها و امریکائی ها در خاك هم کار گذاشته باشند !) ودر هنگام ضرورت با یك علامت رادیوئی از هزاران کیلومتر دورتر آن ها را منفجر کنند .

بسیار اختراعات دیگر نیز در کارتکمیل است ، و از آن جمله‌است « اشعه مرگ» که تا کنون افسانه بوده ولی اکنون داردبه حقیقت می پیوندد .

بهر صورت اینها تخیلات نیست ، بلکه دورنمای هراس انگیز واقعیت است .



آنچه‌گذشت نموداری از مشکلات عظیمی بود که از لحاظ فنی در راه خلع سلاح کامل (و حتی در راه از میان بردن خطر حملهٔ ناگهانی) وجود دارد . اما تمامی این جنبه های فنی بوضوح یك چیز را نشان میدهد : اینکه اختلاف عمده بر سر عدم اعتماد شرق و غرب نسبت به هم ودر راس آن امریکا وشوروی است . در واقع هریك از دو حریف در جزئی‌ترین مسأله مورد مذاکره در موضوع خلع سلاح چنین فرض میکنند که طرف دیگر قصد دارد حقه‌ای بزند . پس چه بهتر که اوباین دام کشیده نشود . بهمین سبب است گاهی یکی از طرفین مدتها روی پیشنهادی پا فشاری میکند ، و همین که طرف مقابل برای قبول آن پیشنهاد از خود آمادگی نشان داد ناگهان از موضوع قبلی خود عقب نشینی میکند ، زیرا تصور میکند که حریف دست او را خوانده ودست‌اندر کار حقهٔ تازه‌ای است .

بنظرمیرسدکه تا زمانی که سیستم های امریکا و شوروی تا حدود لازم بهم نزدیك نشوند و ترس و عدم اعتماد کنونی نسبت بیکدیگر از میان نرود ، یا دست کم‌تخفیف کلی پیدا نکند ، نمیتوان گامهای واقعی در راه خلع سلاح برداشت .

خروشچف میگوید فرزندان نسل جوان کنونی امریکا در نظام کمونیستی زندگی خواهند کرد و کندی پیروزی طرز تفکر غربی را در جامعه شوروی مسلم میداندو بسیاری از مردم دوربین و خیراندیش امیدوارند که مقداری از پیش‌بینی طرفین درست در بیاید : یعنی در سالهای آینده جامعه امریکا بیش از پیش انضباط و کار مطابق نقشه و دخالت دولت را در شئون مختلف بپذیرد ، وجامعه شوروی ظرفیت بیشتری برای تحمل نفوذ دستگاه دولت پیدا کند .

چنین تحولی امید به خلع سلاح وصلح پایدار را بسیار افزایش خواهد داد .

پایان



آلبرتو جاکومتی

ALBERTO GIACOMETTI

آلبرتو جیاکومتی دائما آشفته خاطر است ونگرانی بر صورتش نقش بسته است . معهذا بنحوی خستگی ناپذیر در طول قیافه های نخ مانند (قیافه مجسمه هایش)، دنبال آن واقعیت مطلوب انسانی میگردد آنچنان واقعیتی که در لایتناهی شناور است و بمحض آنکه جیاکومتی بآن نزدیك میشود ، از او دوری میگزیند . جیاکومتی درسال ۱۹۰۱ در استامپای سوئیس بدنیا آمد . او فرزند یکی از نقاشان بعد از نهضت امپرسیونیستی است . خود جیاکومتی نیز نقاش است و خالق چیره‌دست «اشیاء» سوررئالیستی که در شمار معمائی ترین چیزها بشمار میآیند . ولی دورانی که هنرمند ما به‌سبك سوررئالیسم اقتدا میکرد ، چندان نپائید. جیاکومتی که شاگرد بوردل بود به مجسمه سازی پناه برد و پس از دهسال دوباره بنقاشی پرداخت . مدل های‌برجسته و دلخواه او زن و برادرش هستند .

درکارگاه هنری‌اش که وضع خارق‌العاده ای دارد و در محله (پلزانس) واقعشده است ، جیاکومتی با حوصله و صبر بسیار ، بایجاد موجودات و بت‌های مقدس وعبوس که او خدای آنهاست میپردازد .

آنچه ذیلا میخوانید گفتگوئی است بین او و«آندره پارینیو»

آندره پارینیو ـ جیاکومتی یـادتـان هست که چگونـه مجسمه ساز شدید ؟

آلبرتو جیاکومتی ـ خیلی از آنوقت میگذرد ! باید سال ۱۹۱٤ باشد ، بله من آنوقت ۱۳ ساله بودم . در ۱۹۱٤ اولین مجسمه نیم‌تنه را از روی طبیعت ساختم . برادرم مدل بود. پدرم نقاشی میکرد . من ساختن مجسمه های نیمه تنه را در پایه های عمارات دیده بودم و بیدرنگ هوس کردم که نظیر این مجسمه هارا دوباره بسازم . پدرم برای من قدری پلاستیلین (خمیر مجسمه) خرید و بعد من شروع بکار کردم .

در آغاز، احساس لذت فوق‌العاده‌ای میکردم و میاندیشیدم که خیلی آسان باین آرزو خواهم رسید و بهرآنچه می‌بینم ، تحقق خواهم بخشید . ولی هنوز بعد از پنجاه سال نتوانسته ام بآرزوی خود جامه عمل بپوشانم !...

اعتراف این نکته شاید برای شما جالب توجه باشد که‌من اکنون دو روز است که میخواهـم همان سری را که در ۱۹۱٤ تراشیده‌ام باهمان ابعاد بتراشم ولی هنوز نتوانسته ام باین‌مطلوب خود برسم . من تمام مدت شب قبل را تاصبح وقف این کار نمودم واحساس میکردم که گوئی اولین بار است که میخواهم سری را بتراشم . حالا منتظر عاقبت کار در پانزده روز آینده هستم .

آ. پ ـ در ۱۹۱٤ آرزویتان این بود که هرچه را می‌بینید، سرمشق کار خود قرار دهید ؟ و در عالم مجسمه سازی ، عکس برداری از برادرتانرا زمینه کار قرار دهید ، بنحویکه اثر شماشبیه وحتی‌المقدور بحقیقت موضوع کارتان نزدیك و نظیر باشد ، حالا بگوئید ببینم در ۱۹٦۲ میخواهید با مجسمه چه چیزی را بوجود آورید ؟

آ. ج ـ درست مثل ۱۹۱٤ طبیعت را رونویسی کنم ـ همان ظواهر امر را ـ ودرست ، همان‌احساس را داشته باشم .

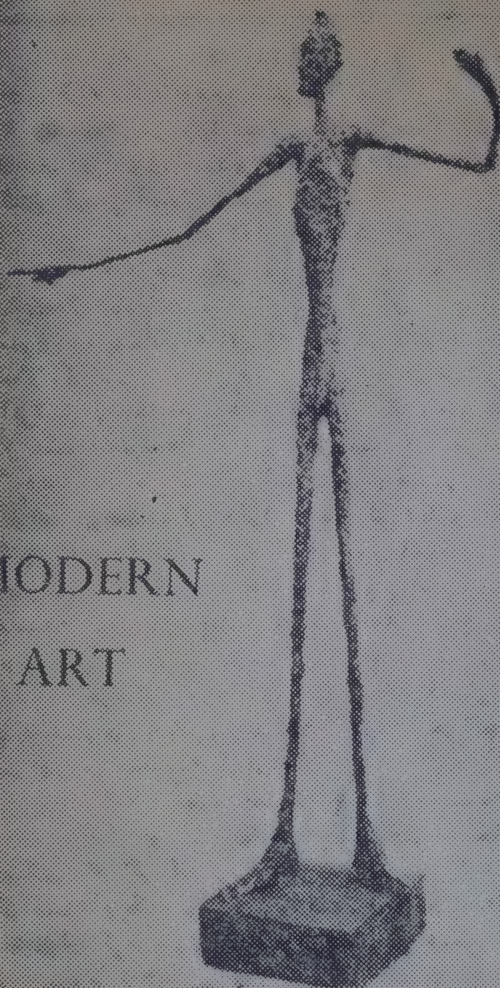
آ. پ ـ اشکال کار شما درکجاست ؟

آ . ج ـ از آنجا که من ازخودم میپرسم راستی چرا من آنقدر شیفته ساختن سر هستم ؟ چرا نقاشم ؟ چرا مجسمه‌سازم؟ براستی که نمیدانم .

آ. پ ـ شما بطور متناوب نقاشی و یا مجسمه سازی‌میکنید؟

آ. ج ـ بله ، کار من همیشه اینست ، اول میخواستم‌منظره سازی کنم ولی درحال حاضر به ساختن و تراشیدن سر اکتفـا کرده‌ام .

زیرا بنظر من کسی که سرداشته باشد همه چیز دارد



مجسمه کارجاکومتی

روی جلدکتاب
هنر مدرن

و آنکه سر ندارد ، هیچ ندارد .

آ. پ- راستی دلیل آن سهولتی که در سال ۱۹۱٤ بکمك آن میتوانستید ، مجسمه‌ای بسازید که شما را قانع سازد. و این صعوبتی که در ۱۹۶۲ دامنگیرتان شده است ، از چیست ؟

آ. ج - باشکال میتوان جواب این سئوال را داد ... شاید در آغاز ، اشکالی برای بیان و تحقق چیز هائی که می‌دیدم وجود نداشت ولی امروز ، همه‌چیز جنبه ممتنع بخود گرفته است . قبل ازهمه ، برای آنکه من دیگر معرفت ذهنی حجم و فضا را ندارم. بدنیست بگویم که این ماجرا از سال ۱۹۲۰ ، شروع شد . البته آن دید هنری قبلی من تغییر کرده بود ، معهذا من در آنوقت‌برای درك حجم و فضا شامه‌تیزی داشتم .

بله من ، در ۱۹۲۰ در رم بودم ، و یکی از دوستانم را مدل قرارداده بودم، شش‌ماه تمام اورا روی صندلی می‌نشاندم تا مجسمه سراورا بسازم و هنگامیکه نیمه تنه اورا تمام کردم ، ناچار آنرا توی صندوق خاکروبه انداختم ! این عدم امکان مطلق درك کامل ازسر انسان است .

آ. پ- سرآغاز این عکس‌العمل روحی چه بود ؟

آ . ج- مگر این یك دلیل روحی دارد ؟ منکه نمیدانم . بااینحال یادم هست که پس از آن ماجرا ، دیگر هرگز نتوانستم، سری را بهمانگونه ای که می‌بینم و برطبق مفهوم ابتدائی‌اش‌بسازم حالا اگر سری را از دور ببینم خیال میکنم کدوئی را دیده‌ام و اگر آنرا از نزدیك مشاهده کنم ، دیگر کدو مفهوم خودرا در نظر من از دست خواهد داد زیرا در عمق آن بفرنجی فوق‌العاده ای راپیدا کرده است من در اینوقت بدرون هستی او قدم میگذارم . همه‌چیز درآن درخشندگی دارد و من از لابلای اسکلت موضوع ، بدرون آن راه پیدا میکنم . آنچه بطور اساسی ناممکن مینماید ، بچنگ آوردن تمام قسمت های موضوع است که اصطلاحا جزئیات کار نامیده میشود . بدینگونه من فقط با چشمانم فکر میکنم . باید بوسائلی ، مجسمه ، سر ، تنه و زمینی را که مجسمه برآن قرار دارد ، بچنگ آورد ودر عین حال فضای لازم را محاسبه کرد و بدینطریق امکانی ، بدست آورد و هرآنچه را که منظور نظراست در درون مجسمه قرار داد

آ. پ- شما بخاطر چشم ، مجسمه سازی میکنید ؟

آ. ج- بله بخاطر چشم صرفا بخاطر چشم . من احساس میکنم که اگر اندکی (یاتقریبا) درکپی کردن چشمی موفق شوم ، توانسته‌ام یك سر کامل را بسازم ، بعلاوه هیچ تردیدی‌هم دراین‌باره نمیتوان کرد . ولی اینکار مطلقا غیر ممکن است . چرا ؟ برای آنکه من چیزی ازآن نمی‌فهمم .

آ. پ- جیاکومتی ، آیا میشود گفت مجسمه های شما که سری دارند ، بدان منظور ساخته شده‌اند که نگاه را انتقال‌بدهند؟ این نگاه را بفهمانند و آنرا نفوذ بدهند ؟

آ. ج- من فقط به نگاه تنها ، فکر نمیکنم ، بلکه شکل‌چشم را نیز درنظر میگیرم ، یعنی شکل ظاهر را اگر بتوانم شکل چشم‌را بدست آورم ، شاید بتوانم چیزی را که به‌نگاه مانند باشد ، تعیین کنم ! بله حداعلای هنر آنستکه حدقه چشم را نشان بدهد . نگاه زائیده حدود و اطراف چشم است . خود چشم که بیحالت وسرد است و محتویات آن ذات چشم را بوجود میآورد ولی همان‌اشکالی که در سر راه توجه وفهم مجموعه کار وجود دارد ، دربیان این «جزئیات» نیز صادق است . مثلا اگر من صورت شما را ازروبرو

ببینم ، نیمرخ آنرا ازیاد میبرم واگر نیمرخ را درنظر بگیرم ، صورت را از قلم میاندازم . آنگاه همه‌چیز منقطع و درهم گسسته میشود. واین حقیقی است . زیرا دیگر من نمیتوانم «کل» اثر را بچنگ بیاورم پله های زیاد و سطح های بسیاری دراین راه وجود دارد. موجود انسانی بغرنجی و پیچیدگی حاصل میکند و با چنین کیفیتی دیگر نمیتوانم معنی را بفهمم . براسرار آمیزی قضیه از همان بدو خلقت هر روز افزوده میشود !.

آ. پ- شما در آغاز کار ، بکارگاه **بوردل** تعلق داشتید بگوئید ببینم شما بعنوان‌تعالیم هنری‌از بوردل‌چه‌چیزی آموخته‌اید؟

آ . ج- چیز زیادی نیاموختم . یعنی باید از روی مدل، یك چهره کامل میساختم . ومتوجه میشدم که هرروز دید هنری‌ام، در تغییر و تحول است . یابه‌مشاهده حجمی میپرداختم ، یاصورت را بمثابه لکه‌ای در نظر میگرفتم ، ویا جزئیات و کل موضوع را بررسی میکردم . مدل مدت محدودی می‌نشست ، قبل از آنکه آدم موفق بگرفتن حالتی از صورت اوبشود ، میرفت . در ۱۹۲۵



مجسمه کارجاکومتی

من رفته رفته پی میبردم که نقاشی ویا مجسمه سازی از روی چیزهائی که دیده‌ام ، کاری بس مشکل است و بنابراین جنبه های حقیقی کار را رها کردم و کوشیدم که ترجمان همان خاطراتی باشم که برایم باقیمانده بود باینـدلیل ـ خارج از چهارچوب حقیقت ـ طی ده سال بخلق خاطرات پرداختم . وتقریبا هرکوششی که برای ساختمان اثرم لازم بود بکار بستم . وتاحدود کار های آبستره (انتزاعی) نیز پیش رفتم.

آ . پ ـ آبستراکسیون (انتزاع) چه چیز تازه‌ای به جنبه های تلاش هنری تان داد ؟

آ. ج ـ این آخرین تلاش من بود و بالاخره سرم بدیوار ها خورد .ـ خلق حجم هائی که از اشیاء نتیجه‌میشودکاری عبث‌است. شیئی ، مجسمه نیست و دیگر هیچگونه تکاملی هم درآن بچشم نمیخورد .

آ . پ ـ لابد میخواهید بگوئید که برای ادراك جهان ،نباید آنرا تقلید کرد ، بلکه باید باتخیل ، هشیاری ، و کمك حافظه آنرا بچنگ آورد و دوباره آنرا براساس معلومات حسی ایجاد نمود، معهذا گوئی دراین راه کامیابی زیادی وجود ندارد و دلیلش مجسمه های شماست که‌آثار زنده‌ای نیست و بلکه بیجانند و بصورت‌اشیاء سفت وسخت تجسم داده شده‌اند . خوب حالا بگوئید چطور باین مطلب پی‌بردید ؟

آ. ج ـ در آغاز برای امرار معاش ، ناچار بودم که بساختن اشیاء بی‌نامی برای یکی از دکوراتور های برجسته عصر ، بنـام **ژان‌میشل فرانك** ، اقدام کنم . درآنوقت کسی باین مساله توجهی نداشت و آنرا یکجور انحطاط هنری تلقی میکردند . باآینهمه نهایت سعی را داشتم که ظرفهائی بسازم . ظرفهائی که در ساختمانشان همان هنر مجسمه سازی را بکار بسته باشم . پس هیچ فرقی بین مجسمه سازی و ظرف وياشيئی وجود نداشت . و باز بهمین‌علت مجسمه‌باشیئی‌فرق‌داشت واین‌خودش‌ناکامی‌بود.من یك طرف قضیه را میدیدم ، و کارم آفرینش هنری نبود و بیشتر به‌کار نجاری میمانست که میز میسازد . یعنی من بامراجعه به منابع اصلی ، دوباره آنهارا پدیدمیآوردم . دیگر طبیعت‌را رهاکردم و به مدل پرداختم . درست مثل وقتیکه کار های مکتبی میکردم ، به‌مجسمه سازی پرداختم ، ولی هرچه بیشتر به مدل نگاه میکردم ، بین من و موضوع ، پرده‌ای حائل میشد. هرچه بینش واقعی مفشوش شود، سر ناشناخته تر میگردد . دیگر به‌ظاهر و بابعاد و بهیچ چیز نمیشود اطمینان کرد . در ۱۹٤۰ سرهائی‌که میساختم کوچکتر و باز هم کوچکتر میشد ، بنحویکه دیگر چیزی از آنها باقی نمی‌ماند . من فقط جزئیات آنها را تشخیص میدادم .



آ. پ- راستی چگونه مجسمه ها ، حالت میگیرند ؟

آ. ج- هنرمند درفواصل معین ، طرز تلقی های‌مشخص مختلفی از شیئی دارد . مثلا من وقتی به شیئی ای می‌نگرم،پرتوی که از کانون شیئی بمغزم می‌تابد ، هردم دور و نزدیك میشود و کیفیت مخصوصی بخود میگیرد ، من تصویر حقیقت را در کارم منعکس نمیکنم ، بلکه بادید شخصی که دارم ، حالاتی را از منظره، موضوع کار و اشیاء حفظ و دوباره عرضه میکنم همه هنرمندان مدتیست کارشان اینستکه حالات گریزنده شیئی‌را بچنگ بیاورند. پس از آنکه حقیقت را عینا منعکس کند ، فقط به‌کپی کردن پرداخته است. فرض کنید دربالای بالکونی ایستاده‌اید و عابران خیابان را تماشا میکنید ، آیا این اشخاص همان قد و اندازه آدمهای عادی‌را دارند و یا آنکه ریزتر و کوچکتر بنظر میآیند ؟ پس وقتی من‌میگویم که در فواصل متفاوت حقایق اشکال مختلفی بخود میگیرند و ابعادشان نیز تغییر میکند ، نباید متعجب شد

آ. پ- البته این مسائل تنها برای هنرمندان وجود دارد، اشخاص عادی باین چیزها توجهی نمیکنند ، این یك امر عادی‌است.

آ. ج- اینطور نیست . برای آنکه وقتی من قصد مجسمه سازی هم نداشته باشم ، باز متوجه این تغییرات دقیق و پنهانی طبیعت میشوم . آدم معمولی ، هم مثل من وقتی از خیابانی عبور کند و اندکی درباره اشیاء مانوسی که هرروز دیده ، تامل بخرج

دهد بیدرنگ متوجه خواهد شد که اشیاء تغییر شکل و حالت داده‌اند ، نور آفتاب درسپیده‌دم ، فلان رنگ وحالت را به مناظر واشیاء می‌بخشیده ولی غروب کیفیتی تازه را بوجود آورده است و کلیه خصوصیات اشیاء ، زیبائی ، بعد ، حالت، جزئیات وکلیات آن دیگرگون شده است اکنون چندسال است که من به ضبط حالت ویا کیفیت اشیاء نمیتوانم بپردازم . البته صحیح است که در مجموعه کل یك منظره ، ممکن است تغییرات سریع مشهودنباشد ولی جزئیات این کل که شکل زیبائی را پدید میآورند در معرض تغییرات دائمی است

آ. پ- مقصودتان از زیبا چیست ؟ یعنی شما چه چیزی را زیبا مینامید ؟

آ. ج- زیبائی درنظر من یك علت درونی دارد . بااینحال معیار تشخیص آن درونی نیست ، بلکه شعشعه فطرت و کانون شیئی یا منظره‌ای است که برمغز وروح آدمی اثر میگذارد . من قبلا وقتی به موزه‌لوور میرفتم ، از تماشای تابلو ها لذت میبردم، چرا که آثار نقاشان و یا مجسمه سازان ، از حقیقت ، آن درخشش معنوی و درونی و همه‌جانبه اثررا عرضه کرده بودند و من اقرار میکردم که اینان از خود حقیقت زیباترند و حالا هروقت به‌لوور سری میزنم ، ازتماشای حالات قیافه تماشاچیان لذت میبرم و زیبائی را در آنها جستجو میکنم . افسوس که همه این حالات را نمیتوان ضبط کرد .

آ. پ- خوب پس چرا مجسمه سازی را ادامه میدهید ؟

آ. ج- برای آنکه کار من بتناسب تغییرات حالات شیئی تکامل پیدا میکند ، گرچه ، هرگاه پرده‌ای را ازروی نمود شیئی برمیدارم ، پرده‌ای دیگر برروی آن کشیده میشود و هر روز بیش ازپیش احساس میکنم که‌پرده‌اسرار، قطورتر میگردد و هرچه بمحتوی و روح آن نزدیك میشوم ، این روح و محتوی و یاجوهر ازمن دوری میگزینند . اینستکه هرروز بکار خود ادامه میدهم تا نیروی سرکش زیبائی و حالت گریزپای اشیاءرا رام کنم . وبهمین دلیل هم هست که بکار خود ادامه میدهم . اساسا هنر وسیله تماشای طبیعت است و من باکمك آن هرروز بتماشای طبیعت واشیاء میپردازم .

آ. پ- پس شما به اثر اهمیت زیادی نمیدهید ، بلکه فقط به احساسات خود متکی هستید .

آ. ج- بله برای این حس معادلی نمیتوان یافت

آ. پ- بنظر شما آیندگان و فکر گذاشتن میراث برای آینده مطرح نیست ؟

آ. ج - من بانظر بی‌تفاوتی بآنها نگاه میکنم . آثار گذشته‌هم

دائما در معرض دگرگونی است . مثلا یکوقتی «لائوکون» شاهکار شاهکار ها بحساب میآمد ، ولی اینك در حجاب فراموشی فرو رفته است . چرا که هیچکس برای این میراث یقه درانی نمیکند. حالا هم اگر از دخترکی که زندگی خودرا میخواهد وقف هنرکند بپرسید چه چیزی را دوست میدارید ، بدش نمیآید طبق معمول بگوید : من از آثار عتیقه خوشم میآید! ولی شرم دارد اسمی از لاکوئون بیاورد

پس بعقیده من «آیندگان حرفی چرند و دروغی محض است ، زیرا هیچ‌چیز در حال سکون نیست .

آ. پ- این مساله را که مجسمه سازان گذشته طی‌هزاران سال مجسمه ساخته‌اند و بآن اشکالی که شما در ضبط حالت دارید ، برنخورده‌اند ، چگونه تفسیر میکنید ؟

آ. ج- برای آنکه تا قرن هیجدهم مجسمه ساز ویانقاش تمام هم هنری خودرا وقف مذهب و یا جامعه کرده بود ، وصرفا بخاطر این ضروریات تولید میکرد . ولی آزادی او از اواخر قرن هیجدهم شروع شد. از طرف دیگر اختراع دستگاههای عکاسی، فیلمبرداری ، سینما ، تلویزیون ، اشعه ایکس وبسط دائره دید صحیح از واقعیت اشیاء بوسیله میکرسکپ و الکتروسکپ ، دید انسان را در مورد **واقعیت** تغییر داد و انقلابی عمومی و کلی در جهان اشیاء و طبیعت اطراف بوجود آورد . درگذشته برای بیان جهان خارج ، نقاشی و مجسمه سازی کافی بنظر میرسید والزاما هنر به‌بیان آن سطح مرئی اشیاء نظر داشت . ولی اینك دوربین عکاسی زحمت اینکار را میکشد و جهان خارج را دقیقا منعکس میکند ، پس هنرمند نقاش و مجسمه ساز اینك فرصت و آزادی و اختیار کافی بدست آورده است تا بنمایش دنیای درون ، ضمیر، نابخود ، ویا احساساتش بپردازد .

آ. پ- پس شما بنحوی از انحاء به‌تخیل ، بدرون،بخویشتن پناه برده‌اید و باحساسات و درون بینی توجه بیشتری دارید ؟

آ. ج - در حقیقت من درسال ۱۹٤۵ به تجسم طبیعت و واقعیت ظاهری اشیاء میپرداختم ولی بتدریج بین دید من و شعشعه شیئی فاصله ای بوجود آمد و دید مرا تغییر داد .

آ. پ- بگوئید امروز در مورد نقاشی و مجسمه سازی چه نظری دارید ؟

آ. ج- بررسی ، مشاهده و درك جهان و احساس‌بی‌اندازه اشیاء ، که آن نیروی تحقیق و تامل را در ما افزون میسازد .

دیگر نقاشی و یا مجسمه سازی حالا در هر زمینه‌ای که میخواهد باشد (آبستره ویا شکلهای دیگر بیان) باید درهرصورت به تعمق و خوض در اقیانوس اسرارآمیز پدیده بپردازد . ولی نباید

تصور کرد که کوبیست ها با ابعاد و یاپیروان آبستره با رنگها و خطوط ، زاویه دید جهان را تغییر داده‌اند .

آ. پ ـ دید امپرسیونیست ها و دید کوبیست ها بنظرشما در عمق خود اختلافی بایکدیگر ندارند ؟

آ. ج ـ کوبیسم فقط به ضبط حالتی ازشیئی میپردازد و نمایش آن حالت را هنری تلقی میکند ولی در واقع بااین عمل از هنر جدا میشود و به تخریب اثر میپردازد . زیرا بمحض آنکه بخواهید به تحقیق در آن زمینه ها بپردازید ، ناچار باید باصل مراجعه کنید ، یعنی به‌منابعی که زائیده اثربوده‌اند و آنگاه یقین حاصل میشود که چنین کاری را نمیتوان هنر خواند . زیرا منابع الهام هنرمند هرگز نباید مبنای کار قرار گیرند .

آ. پ ـ برای همین شما از سوررئالیست ها و کوبیست‌ها قطع علاقه کرده‌اید ؟

آ. ج ـ درآغاز من بااین دوجریان هنری سخت علاقه میورزیدم ولی از همانوقتی که احساس کردم باید اول مدل بسازم واز روی آن چیزی بیافرینم ، احساس جدائی در من تشدید شد. جدائی از دید هنری آنها .

آ. پ ـ ممکن است بگوئید چرا هنرمند موجودی غیر عادی است ؟

آ. ج ـ برای آنکه هنرمند ، بجای زندگی وقت خود را تلف میکند و دائما بمسائلی میپردازد که دیگران حوصله آنرا ندارند. او باهمه حواس خود ، بدرك وجذب زیبائی های طبیعت ، وخاصه زیبائی های پنهان درعمق اشیاء میپردازد و حال آنکه اشخاص عادی نمود ظاهری اشیاء را برای لذت قبول دارند .

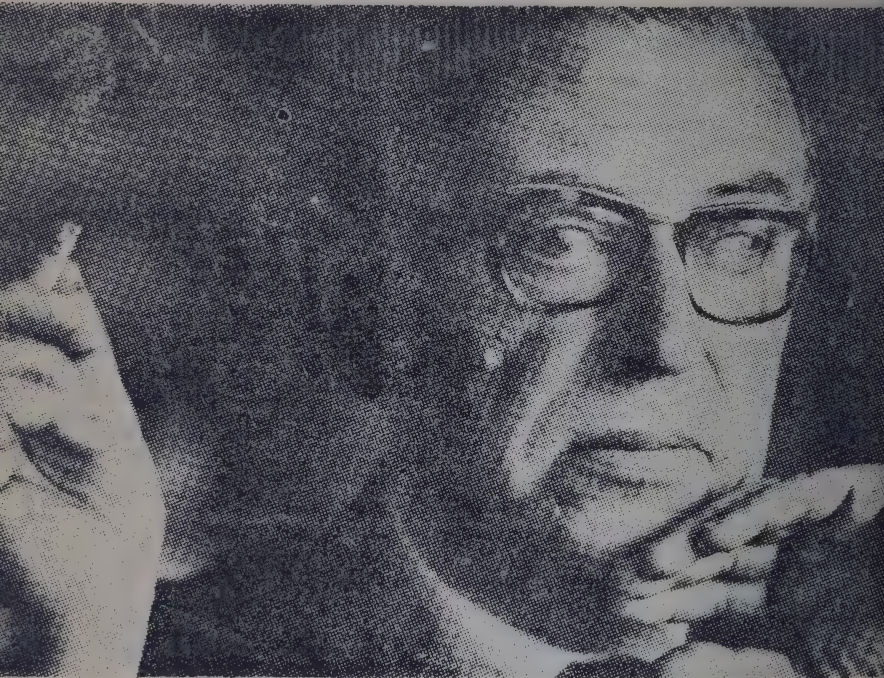
آ. پ ـ این کار هنرمند بهمان کار دانشمند شبیه است که برای فهم ساختمان اتم و اصول ریاضی به تفحص میپردازد .

آ. ج ـ اگر غرض فقط ضبط دقیق آن حالت های متغیر شیئی باشد، البته هنروعلم هردو کاری شبیه و نظیر هم انجام میدهند . ولی علم فقط بدرك مطلق شیئی و شناختن پدیده ها همت میگمارد ، وحال آنکه هنر ضمن درك مطلق ، حس کاملی رانیز درنهاد محصول خویش میگذارد وآن تحرك و قدرت را از شیئی باز نمیگیرد وبیك چیز مرده بدل نمیسازد .



از نطق ژان پل سارتر در کنگره خلع سلاح عمومی و صلح

غیر نظامی کردن فرهنگ



فرهنگ چنان مساله ای است ، که‌من نیازی در خود احساس نمیکنم بشمابگویم چیست ، و همینطور برای همه ، حتی برای مردمی که از فرهنگ بی بهره‌اند. من وارد مباحث فلسفی نخواهم شد . ولی تنها باشما از گفته های یك جوان شوروی ، ضمن بحث عمومی درباره شعر، گفتگو خواهم کرد . او بمن گفت : « من تکنیسین هستم و برای آنکه کارفنی خودرا درست انجام دهم ، بشعر احتیاج دارم»

قطعا تکنیك هم برای خودش فرهنگ است ولی من این کلمه‌ای را که درعین حال هم زیبا و هم بسیار طبیعی‌اش یافته ام ، نماینده آن میدانم که تمام اشکال فرهنگی مکمل یکدیگر هستند . قاطعیت علم برای هریك از این اشکال از وجود قاطعیت دیگری که پیچیده تر از آنست ، ومعهذا بتعادل دیگری میانجامد ، سخن میگوید یعنی : قاطعیت شعری . بعضی ها خیلی بهتر از من بشما خواهند گفت که علت خشم های وحشتناکی که جنگ سرد در زمینه های علمی و فنی باعث میشود ، چیست و توضیح خواهند داد که چگونه واقعیات عینی آنها مجعول و پیچیده‌است و از اینکه چه‌بسا پولها و هوشها که‌بدرد محققان در داخله یك بلوك میخوردوبقصد کشف چیز هائی که ضمن مسابقه‌بامحققان دیگر بدست میآید ، بیهوده بـه مصرف

میرسد ، پرده برخواهند داشت .
ولی من بقلمرو خودم اکتفا میکنم ،شعر، ادبیات و بنحو غیر مستقیم هنرها . این جوان را که ملاحظه میکنید ، احتیاج‌به شعر دارد. او آن را جذب میکند و شاید بتوانم بگویم ، که آن را بمصرف‌میرساند مسئولیت واقعی ما انسانهای با فرهنگ، در همین نکته است . ما باید مانع ازآن شویم که او اشعار مسموم را جذب‌کند، زیرا فرهنگ ما و آنچیزی‌که‌امروز خودمان بوجودش میآوریم ، همان چیزی است‌که بتدریج در نسلی که پس از ما میآیـد، نفوذ میکند . بیهوده گفته‌اند که آثـار برجسته گذشته ، میتواند بمنزله تریاقی باشد . قطعا این آثار در شرایطی میتوانند تریاقی شوند که تبلیغات جنگی آنهـا را دگرگون نساخته باشد ، و بمثابه‌یك ماشین جنگی علیه مردانی که آنسوی سنگرنـد بکار نرود .

فرهنگ . در قاموس من ، آگاهی بـر تغییرات دائمی است که در وجود انسان ودنیائی که او در آن میزید ، کار میکند و مبارزه مینماید ، صورت میگیرد . اگر این آگاهی درست باشد ، و اگر بطور اساسی مجعول نباشد، ما علیرغم‌اشتباهات و نادانیهای مان ، برای آنهائیکه پس ازما خواهند آمد ، میراث گرانبهائی را بجای خواهیم گذاشت . ولی اگر کوشش خودرا وقف امور جنگی نمائیم ، از کودکانمان، که حقایق مسموم را بکار میبرند،فاشیست ها و ناامیدانی را بوجود خواهیم آورد. از این بپرهیزیم ، این خطر تهدید کننده است : تعداد کسانی که ما آنها را پیراهن سیاهان می‌نامیم هردم رو بفزونی است. شاید و یا باید درباره اینقبیل جوانان اعتراف کنیم ـ حالا جنایاتشان هرچه میخواهد باشد ـ که مسئولیت کارهایشان برعهده ماست که طی این پانزده سال اخیر نتوانسته‌ایم بآنها آگاهی کافی در بـاره خودشان ، طبقه شان و دیوانگی هائـی که از آن رنج میبرند ، بدهیم ، و ما که این اهانت های آشکار و وحشیگریها را بعلت آنکه نه راهنمائی شان کرده‌ایم ونه به تنویر افکارشان پرداخته‌ایم ـ بوجود آورده‌ایم ، ما ...

یك تردستی محض

شمابا این‌تردستی ماهرانه آشناهستید: وقتی فرهنگ را بسیج میکنند ، ادعـا مینمایند کـه در حقیقت بدفاع از آن میپردازند ؛ در همه‌جا صدایشان بلنداست که بخاطر نجات آن به‌جنگ پرداخته‌اند، در حقیقت فرهنگ ، کاملا دستخوش‌منافع جنگی شده است. تردستی کار ساده‌ای است : با دو خصلت متضاد ـ تضادوقتی مورد قبول قرار میگیرد که خود بخود و آزادانه بسط یابد ـ که مجموعه‌اصول یك فرهنگ را توضیح میدهد ، شروع به گول زدن میکنند : خصوصیات ملی به تشدید معنی ، و خصوصیات جهانی با نیروی کمتری در نظر گرفته میشوند. عمق یك اثر ناشی از تاریخ ملی ، زبان، آداب و رسوم و مسائل مخصوص واغلب فاجعه آمیزی است که زمان و مکان در برابر هنرمندی که عضو مکمل یك جامعه است مطرح مینماید . راستی چه کسی میتوانست آثار میکـویچ را بی آنکه بر اوضاع لهستان قرن ۱۹ احاطه و آگاهی داشته باشد ، بفهمد ؟ ما مدیترانه ای ها، با آنهمه طمطراق از تمدن «یونان ـ لاتین» دم میزنیم ولی این تمدن ، چیـزی جز خصوصیات و قرابت زبانهای : ایتالیائی، اسپانیائی و فرانسوی نیست . من بهنگام مسافرت اخیرم ، باتحاد شوروی احساس کردم ، که مـردم نسبت به بعضی از خصوصیات حساسیت طبع نشان میدهند، این نکته همان چیزی است که همواره بر بیگانه ناگوار میآید بی‌آنکه‌بتواند بتوصیف آن بپردازد . این حساسیت وقتی بروز میکند که صحبت از یك کیفیت مخصوص روسی یا یك کتاب یا نحوه یك‌صحنه‌آرائی روسی و یا بازی یك‌هنرپیشه روسی بمیان میآید .

بعلت این خصوصیت ، هراثری جنبه کلی و عمومی پیدا میکند ، ما در کشور خودمان در پایان قرن گذشته بحد کافی درباره اینکه تولستوی ، چخوف، داستـ یوسکی برای مردم لاتین، نامفهوم مینمودند و« روح» اسلاو داشتند داد سخن‌میدادیم و سرانجام اینك پس از شصت سال باید دانست که در فرانسه همگی روح اسلاوی پیدا کرده اند زیرا ما از این نویسندگان

بزرگ اقبال شایسته، بعمل آورده‌ایم وآنها را جزو مواریث پدری خود ساخته‌ایم. یعنی که، کیفیت خاص روسی یک اثر، که، درفروغ عادات ودغدغه های فرانسوی در نظر گرفته شود، از پیش چشم خواننده‌اش پرده آن خواص ناشناخته و ابهاماتی را که صرفا خصوصی است برمیدارد گوئی این خواص از آن خود او و کشور او بوده‌اند. بهمین گونه، امریکائی ها فاکنر را بمالاتینی ها هبه کردندولی و این کیفیت مکمل و واژگونه دنیائی شدن است - ولی ما اورا بآنها پس‌دادیم؛ فاکنر این مرد جنوبی، که‌دستخوش‌اندیشه های مسائل نژادی بود، بما کمک کرد تا ما خودمان را بهتر درك کنیم، ولی در همان حین که خودمان را بهتر میشناختیم، کیفیات آثار اورا که - امریکائیها، قادر بشناسائی آن نبودند، کشف کردیم. این جمله معروف آندره‌ژید است که میگوید:

«هرچه بیشتر خصوصی شویم، عمومی‌تر میشویم» البته «خصوصی» بودن رابمفهوم ملی و تاریخی اش در نظر بگیریم نه‌بمعنی ذهنیت ایده‌آلیستی آن.

کافکارا در نظر بگیرید.

ولی تاکتیك جنگی، در اثناء جنگ‌سرد، مبتنی بر تفکیك این دو خصوصیت ازیك اثر و به ضدیت واداشتن آن‌دو بایکدیگر است. بدینگونه، شاید آن بشر دوستی بورژوائی که درعین حال به تمایلات‌برتری نژادی‌خودفخرمیکند، میگوید: همه انسانها برادران من هستند ولی ضمنا براین جمله میافزایدکه فقط‌بورژوا ها انسان‌هستند. و درست از همین لحظه، صحنه سازی‌مبتنی برتحریف آثار برجسته و مهم ادبی‌بکمك ناقدان و روزنامه های دستوری آغاز میشود: کافکارا در نظر بگیرید، این نویسنده نابغه ای یهودی بود؛ او هم از سرنوشت جامعه یهود در پراگ عهد هابسبورگ ها و هم (بعد ها) در نخستین سالهای فرمانروائی بورژوازی‌چك‌اسلاواکی بستوه آمده بود؛ منازعات خانوادگی، تناقضات سنن مذهبی، اورا بخشم آورده بود، او گواهی بسیار کلی، که عمیقا استثنائی است، از این ماجرا ها بدست داده است. ولی ناقدان‌ما با اوچه‌کرده‌اند؟ از کتابهای او باین امید که در میان مردم شوروی غوغا بپا خواهد کرد، دامی ساختند. بنای‌داد و فریاد را گذاشتندکه: قرطاس بازی نقیصه اجتناب ناپذیر سوسیالیسم است - چنانکه گوئی این نقیصه در جوامع صنعتی دیگر وجودندارد و بعد از مدتی کافکا را رسوا کننده بوروکرات ها ساختند، و اگر بتوان گفت پس از آن، دیگر راهی جز این نبود که او را روانه روسیه‌اش کنند، با این‌امید که هرخواننده کشور خودرا در دنیای «دادرسی» او ببیند.

البته این حمله که باقصد و نیت قبلی تدارك شده بود، هیچ تاثیری نداشت، بشرط آنکه در اتحاد شوروی عکس‌العمل دفاعی گرچه کاملا مفهوم بود-برنمیانگیخت چون، این عکس العمل نیز، یك عکس‌العمل جنگی بود. زیرا در اتحاد شوروی‌میگویند: چون این کتابها بما دشنام میدهند، ما هیچگونه احتیاجی به ترجمه آنهانداریم. نتیجه: حالا نیم قرن است که کافکا کتاب «دادرسی» را نوشته است و مردم این کشور پهناور وپیشقراول ترقیات اجتماعی، علمی و فنی، اغلب حتی نام او را نمیدانند. این نویسنده زیان مضاعفی را تحمل کرد: در غرب، به‌کار او بانظر یك اثر مجعول و پیچیده مینگرند؛ در شرق، اسم او را باسکوت برگزارمیکنند - ولی ما برعکس، در همه جا از خطائی که در حق او کرده‌ایم، رنج میبریم: ما بخاطر علائق تعصب آمیزی که داشتیم در شرق و غرب آثار اورا از شکل‌واقعی محروم ساختیم.

واز آن شمول ا کلی‌کار او، استفاده نبردیم، یعنی: ارزشی، را که اگرمجال رشد می‌یافت میتوانست بدست آورد وبعد ها درارواح و قلوب فراموش شود. و همانطوریکه مارکس میگوید: بشرط آنکه هیچ چیز از خارج بآن افزوده نمیشد.

دو حقیقت بیروح درکنار یکدیگر

من از یك رمان نویس حرف میزنم، ولی میتوانستم مثالهای متعددی از اصول «مردم شناسی» بیاورم که خطای فاحش جنگی کردن فرهنگ را در مورد بشریت، نشان میدهد. فنون جدید سیبرنتیك Cybernétque (سیستم علمی که مبتنی

بر تحقیق روابط انسانها و ماشین است. و چنان دانشی که خواص یك حکومت ماشینی و اتوماتیك را مطالعه میکند) اسلوبهای گوناگون جامعه شناسی ، روانکاوی - در غرب کاپیتالیستی طرح شدند وبمرحله عمل درآمده‌اند . وتردیدی نیست بعضی از این فنون صرفا بقصد مبارزه با مارکسیسم ابداع شده‌اند . ولی آیا میتوان گفت که پس تمام آنها غلط وبیحاصل اند ؟ نه ، وبیگمان نه ؛ زیرا آنها موثرند ، زیرا در اختیار ما هستند، پس باید واقعیتی هم داشته باشند . نتیجه اینکه فرهنگ‌بدوبخش تقسیم‌وتجزیه شده است : دو حقیقت بیروح در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند که یکدیگر رامحکوم میکنند و حالا هر معنی و مفهومی که‌داشته باشند ، فرقی نمیکند زیرا بهر حال هیچکدامشان کامل نیستند .

امروز ، لحظه تاریخی ، چنان مبارزه ایده‌ئولوژیکی است که از نظر منطق‌جدید غصب همه چیز ، و حل همه چیز دربطن خویش ، و تغییر شکل دادن به‌همه چیز است . ولی چنین کیفیتی که بالضروره متضمن قدرت غلبه ناپذیر است با بدگمانی از هرچه که‌ریشه مارکیسیستی نداشته باشد ، پرهیز میکند یعنی درنتیجه بابدگمانی ، از خودش‌نیز صرفنظرمینماید. بعبارت دیگر ، اعلام وحدت فرهنگی ، که همان بیان فرهنگ‌ضمن بررسی‌تناقضات حاد آنست ، برعکس ، بمعنی ترك مبارزه ایده‌ئولوژیکی نیست . بلکه جنگ است که مبارزه ایده‌ئولوژیکی را از بین‌میبرد زیرا مقابله را از طریق جدائی ومحکومیت متقابل ، جانشین ایده‌ئولوژی میسازد . آقای خروشچف در اینمورد حتی از همزیستی رژیمها نیز سخن گفته است ، او اعلام کرده که این همزیستی نمیتواند چیز دیگری جز رقابت در همه زمینه‌ها باشد ، منتهی این رقابت باید مسالمت آمیز باشد . من آنچه را که او گفته برمسائل فرهنگی انطباق میدهم و نتیجه میگیرم که باید فرهنگ رقابت آمیزباشد چون وحدت ترکیبی آن ، بتحقیق در هر مرحله‌ای ، متضمن رقابتی است که باید، بعقیده من به‌ایده‌ئولوژی پایان پذیرد !

به موضوع کافکا ، برگردیم . ما ازآن شاهد مثالی برای یك رقابت واقعی فرهنگی بدست میدهیم . من از یکی از دوستان روسی خود ، پرسیده‌ام : چرا آثار او را ترجمه نمیکنید ؟ بمن جواب داد : بزودی انتشار آثار کم ارزش شروع خواهد شد ، ولی ، شما لابد متوجه‌هستید که نقد غربی آنرا از شکل واقعی خود انداخته و اورا بنظر بسیاری از ما ها دشمن سوگند خورده‌ای قلمداد کرده است . من در پاسخ او گفتم . و چرا شما بنوبه خود ، مقالات انتقادی مارکسیستی ننوشتید که حقوق اصلی را به کافکا باز دهید ؟ زیرا در این صورت ، شما می توانستید بنفع خودتان نتیجه‌گیری کنید زیرا روش های شما در تعبیر مطلب بر روش ناقدان غربی رجحان دارد .ویا بطریق اولی این روش ها از حدودمتعارف هم فراتر خواهد رفت ، خاصه اگر آنچه را که صحیح است بگیرید و آنچه را که خطاست دور بریزید . رقابت صحیح فرهنگی ، به حصرکلام ، عبارتست‌از حذف تمام حقوق گمرکی و موانع فرهنگی و طرد این مبارزه مسالمت آمیز !! راستی کافکا بکدامیك از ما و یا شما تعلق دارد ؟ -چه کسی بهتر مقصود او را در مییابد؟ بچه کسی بیشتر فایده میرساند ؟

نه : ما ، انسانهای فرهنگ دیده - روی سخنم با تمام کسانیست که بحرف های من گوش میدهند - خیلی خوب میدانیم که نباید از فرهنگ جلوگیری کرد .ممنوعیت فرهنگی ، در واقع بکار بردن آن برای تحقق دادن بهدفهای جنگی است .

راستی‌چرااز‌شیوع آن‌پیشگیری‌میکنیم‌وچرا بدفاع از آن میپردازیم. برای‌انسانها؟ ودر واقع چه کسی جزانسانها اینکار رامیکنند؟ من از زمره آنکسانی هستم که‌زندگی‌بشری را بر کلیسای شارتر ترجیح میدهند .زیرا اگر ما بخاطر آن جان خود را هدر کنیم، کلیسا ،انسانهای جدیدی را ، برای آن‌که جانشین ما شوند ، بوجود نمیآورد ، زیرا اگر انسان ها باقی بمانند و کلیسا خراب شود ، انسان هامیتوانند بتعمیر کلیسا و یا تجدید ساختمان کلیسای دیگری چون نمونه موثر کلیسای ورشو ، بناکنند . فرهنگ را انسانها ، و بخاطر انسان ها بوجود آورده‌اند . ممنوعیت برای آنها

قائل شدن ، بدل کردن فرهنگ به بت ، و وادار کردن انسان بمخالفت با محصول کار خویش است .و اگر توپ را دریک طرف قرار دهند ، و اگر خمپاره های (یونانی – رومی)در مقابل توپهای((آسیائی)) قرار گیرند ، باید از سرانجام کار ترسید، زیرا دیگر از ((آنگکور)) ۲ و ((آتـن)) چیزی جز سنگهای درهم ریخته بر اثـر این بمباران ها باقی نمی ماند .

فرهنگ نباید مدافعی پیدا کند : نه نظامی ها و نـه سیاستمداران ، کسانی که خود را مدافعان آن تصور میکنند ، در واقع آن ها خواه وناخواه مدافعان جنگ هستند . وقتی سربازان امپریالیسم از پارتنون دفاع میکنند ، در حقیقت افسر، پارتنون از امپریالیسم دفاع میکند .نباید فرهنگ را حمایت کرد ، تنها خدمتی که فرهنگ انتظار دارد در حق او بشوداین است که ما ، روشنفکران این حمایت را پس بزنیم : یعنی غیر نظامی‌اش بکنیم .

چطور ؟ دیگر بمن مربوط نیست که طریقه آن را بگویم . بلکه وظیفه همه است همه مردم شناسان ، همه نویسندگان ، همه هنرمندانی که با این شکافتن فـرهنگ که علما به شکافتن اتم مربوط میشود ، آشنائی دارند ، پس برآنهاست که ازانفجار جلوگیری کنند . برآنهاست که در صدد جستجوی وسائلی برای وحدت دادن بـه اشکال و تمایلات جهانی ، تناقضات پـر حاصل ، رقابت های مسالمت آمیز ، ودر آخرین تحلیل ، قدرت‌خلاقه‌فرهنگ باشند. در این مرحله درست مثل تمام زمینـه های دیگر ، کشور های که از استعمـار رهائی یافته‌اند و یا آنها که بـا استعمار در پیکارند ، برای ما نیروی یاوری دهنده گرانبهائی بشمار خواهند آمد . در نظر آنها ، مسائل فرهنگی جور دیگری تفسیر میشود :

یعنی جنگ ایده‌ئولوژیکی مطرح نیست؛ و اگر آنها با فرهنگ‌مستعمره داران‌پیشین نبرد میکنند ، بدان‌سبب است‌که مستعمره داران سابق ، زبان و اندیشه های خودرا بآنها تحمیل کرده‌اند ؛ و هدف آنها فقط این نیست کـه فرهنگ آنها را بـه دور اندازند و یا به آداب و رسوم پیشینه خود روی آور شوند ، بلکه میخواهند رسوم گذشته قبل از استعمار زدگی خود وآنچه را که هنوز در زمینه های‌هنر و اندیشه برایشان معتبر است ، و آنقدرتی کـه فرهنگ انقلابی را بآنها تحمیل نموده است باهم بیامیزند ، و در حین همین انفعالات است که وحدت ملی آنها از کوره بیرون میآید .

پس اینان متحدین برجسته ما خواهند شد ، مخصوصا باین دلیل که مساله فرهنگ درنظرآنها، بهمان کیفیت انفجارات طبیعی درونی معادن صورت نمیگیرد .

***

من گمان میکنم که مساله اینجورمطرح است : یك اتحادیه جهانی از انسانهای با فرهنگ برا ی‌خلع سلاح فرهنگی –حالا بهرشکلی که میخواهد باشد ، اهمیتـی ندارد – ولی باید این اتحادیه امکان‌دهد که آن وحدت فرهنگی از دست رفته ، دوباره بشکل بهتری مستقر شود ،واینکار از طریق وحدت همه انسانهای با فرهنگ علیه جنگ میسر است ، این اتحادیه که من فکر تاسیس آنرا به کنگره تسلیم‌میکنم، میتواند اشکال مختلفی داشته باشد : ممکن است باز هم کنگره‌ای باشد –وآیا تاکنون تعداد اینقبیل کنگره ها خیلی‌زیاد بوده است ؟

– ویا ملاقات محدود چند نفر بایکدیگر این امکان را بدست دهد – ولی دراینمورد نه ما و نه دیگران ، بشخصیت ها اعتقاد نداریم ، پس دیگر چه باقی میماند ؟آنچه که ((ویگورنی)) امروز صبح پیشنهاد میکرد: ((او آرزو داشت که نویسندگان افریقائی، امریکائی و آسیائی در کشور ها و قـاره هـایشان اتحادیه های مشابهی تاسیس کنند.)) بعلاوه او امیدوار بود ، وقتی این مساله تحقق یافت ، یعنی اتحادیه تشکیل شد و اتحادیه اروپائی نویسندگان را نیز دربر گرفت . عده ای از اعضای خود را برای ملاقات با سایر نماینده ها برگزینند. البته اگر باین اعضا اختیار عمل داده نشود این انسانها از بیان مقاصد وآمال شخصی خود دست برمیدارند ، آخر آنها در قبال قاره خودشان احساس مسئولیت میکنند .

جریانی که باید تفوق یابد .

براساس این منازعات ، میشودپایه‌های

یك برنامه كه همه ملل را در برگیرد پی ریزی کرد : حذف همه‌حمایت های‌فرهنگی، انتشار آثار برجسته و مهم ادبی - چه مربوط به معاصرین باشد و چه نباشد - بهمه زبانهای زنده - تحت نظارت‌انسانهای روشنفکر که میبایست‌در هرحال مسئولیت پیشنهاد ترجمه آثاری راکه‌بایدناشراء، بر عهده‌بگیرند، ازطریق مقدمه نگاری‌ونوشتن مقالات انتقادی ، تشریح آنها برحسب ایده‌ئولوژیهائی که مطلوب نظرهریك ازملل است همگانی کردن این آثار بنحوی‌وسیع- میز های گرد متعدد (برای نویسندگان ، هنرمندان ، ناقدان و ناقدان هنری) - ملاقاتهای خصوصی - اجبار برای دفاع ازهر یك از این شقوق ..

پس جریان بسیار نیرومندی در حال نضج گرفتن است گرچه جنگ سرد،کشتار زیادی نکرده است ، بااینهمه فرهنگ جهانی را منجمد نموده است . ولی اگر براستی همه انسانهای بافرهنگ ، متحد میشدند ، من متقاعد میشدم که مابزودی به دوران ذوب این یخبندان میرسیدیم ..

(۱) نام یکی از رمانهای معروف کافکا

(۲) یکی از شهرهای تاریخی کمبوج





فرهنگ ادبیات جهان

● آنتونی و کلئوپاترا Antony And Cleopatra

از ویلیام شکسپیر W. Shakespeare
(۱۶۰۶-۱۶۰۷؟؛ چاپ سال ۱۶۲۳)

آنتونی Antony یکی از سرکردگان رم در اسکندریه با کلئوپاترا Cleopatra سخت سرگرم معاشقه است که به‌وی خبر میرسد فولویا Fulvia زنش بدرود زندگی گفته آنتونی بر آن می‌شود که به‌رم برگشته وبه‌کارهای خود سر وسامانی بدهد. دوتن دیگرازسرکردگان متحد، اکتاویوس Octavius ولپیدوس Lepidus باپمپئی Pompey درجنگند. آنتونی به‌آنها ملحق میشود وبرای جلب‌دوستان خود تصمیم‌میگیرد باخواهر اکتاویوس به‌نام اوکتاویا Octavia ازدواج کند. وقتی کلئوپاترا خبر ازدواج آنتونی رابا دختراکتاویوس میشنود بر فرستادهٔ رم خشم گرفته وبه‌وی‌اهانت روامیدارد. متحدین باپمپئی از در صلح وآشتی در میآیند وآنتونی واوکتاویا به‌قصد آتن Athen رم را ترك‌میگویند. اما سخنرانیهای اکتاویوس آنتونی رامی‌رنجاند. در همان هنگام که اکتاویا برای میانجیگری به‌رم برمیگردد، آنتونی نیز نزد کلئوپاترا میرود و لشگری عظیم برای‌جنگ بااکتاویوس آماده میسازد کلئوپاترا از روی جهالت به‌ملاقات آنتونی در اردوگاه آکتیوم Actium می‌شتابد. آنتونی امیدوار است که میتواند بااکتاویوس در دریا مصاف‌دهد، اما دوستش انوباربوس Enobarbus به‌وی اطلاع می‌دهد که کشتیهای وی‌تاب مقاومت با کشتیهای دشمن راندارد وملاحان سزاراکتاویوس با سربازان پمپئی متحد شده‌اند.

● ویلیام شکسپیر

از زندگی اولیه شکسپیر اطلاعات‌زیادی در دست نیست. اما بر طبق آنچه که‌نگاشته آمده است وی در ۲۶ ماه آوریل سال ۱۵٦٤ در خانواده متوسطی از شهر استراتفورد Stradford پای به عرصه وجودگذاشت. شکسپیر شایدتحصیلات اولیه خود رادرمدارس شهر استراتفوردبه‌اتمام رسانیده باشد اما باید به حقیقت توجه داشت که وی هنرش را در مکتب تماشاخانه کامل کرده و پس از طی مراحل شاگردی به‌مقام استادی نایل‌آمده‌است.

شکسپیر در سال ۱۵۹۲ در منتهای‌شهرت خود بوده و نامش را در سال ۱۵۹٤ جزء بازیگران دربار ملکه الیزابت مشاهده می‌کنیم. اولین اثرمنظوم این درام نویس نامدار انگلیس داستان ونوس‌و اودنیس Venus and Adonis است اما از مدارك موجوداین طور بر می آید که نخستین اثر شکسپیر جنبه ابتکار و ابداع

نداشته ، بلکه اصلاح و تجدید تالیف آثار دیگران بوده است .

این طور شایع است که میگویند شکسپیر در آن هنگام که به نوشتن درامی می‌پرداخته‌است در یك طرف خود کاغذ سفید و در طرف دیگر تاریخ بلوتارك یا هالین شد را قرار داده و هرچه از این کتاب فرا می‌گرفته روی کاغذ سفید به صورت درام درمی‌آورده است .

اما با این حال ذره‌ئی از قدرت و استادی شکسپیر کاسته نشده و درامهایش نمونه عظمت و هنرمندی اوست . اوبه معماری زبردست می‌ماندکه‌وقت خویش را به خاطر تهیه گل و خشت و مصالح تلف نکرده است .وی این اجزاء و مصالح را از دیگران گرفته وخود کاخی عظیم و مجلل بنا نهاده است .

مثلا داستان اصلی هاملت Hamlet که در تاریخ هالینی‌شد آمده است ، از لطف و گیرندگی کاملا بی بهره بوده اما وقتی با دست توانای شکسپیرپرداخته میآید ، چنان عظمت‌و شکوهی پیدا میکند که آن را در ردیف پر مغز ترین تراژدی های روزگار در میآورد .

جنگ در دریاآغاز میشود ، کلئوپاترا با کشتی خود در یك لحظه بحرانی فرار اختیار میکند ؛ آنتونی نیزکه شیفته کلئوپاتراست‌به‌دنبال وی می‌شتابد . سرانجام شکست آنتونی مسلم گشته ویوفرونیوس Euphronius رابه‌عنوان سفیر نزد سزار گسیل میدارد . اما سزار دستور می دهد وی را شلاق زده و با پیغامی اهانت آمیز روانه‌اش کنند . آنتونی‌که ستارهٔ اقبال خود را روبه نابودی می‌بیند ، با یاران خود وداع میگوید ودرجنگ دریائی‌دیگری به‌کلی مقهور سزار میشود . ناوگان مصری هم تسلیم رومیها میشوند . آنتونی باناامیدی برای انتقام از سزار به‌کلئوپاترا روی میکند. کلئوپاترا هم‌اینطور شایع میکند که مرده‌است.آنتونی‌بیچاره از رفیق خود آراس Eros تقاضا میکند که او را بکشد ؛ اما وقتی‌که اوازاین کار ابا میکند آنتونی خودش رابرشمشیرش افکنده وبه‌این ترتیب خودکشی میکند .کلئوپاترا پیغام میفرستد که زنده است اما دیگر خیلی دیر شده . جسد نیمه جان آنتونی رانزد کلئوپاترا میبرند. درپایان، کلئوپاترا برای آن که به‌رم نرود و مقهور سزار نشود ، خود را در معرض نیش یك افعی‌قرار داده و اونیز بدین‌ترتیب خودکشی میکند.

گرچه بروی صحنه آوردن آنتونی‌وکلئوپاترا به‌علت پرستاژ زیاد وتعدد صحنه ها مشکل است ، بااین حال ، یکی ازبهترین نمایشنامه‌های جالب و سرگرم‌کننده شکسپیر محسوب می‌شود.

آثار مهم شکسپیر عبارتند از :

کینگ لیر	King leur
اتللو	Othello
مکبت	Macbeth
آنتونی و کلئوپاتر	Antony and Cleopatra
ژول سزار	Julius Casear
طوفان	Tempest

سوفوکل

سوفوکل را بایدیکی از بزرگترین شعرای یونان در قرن پنجم قبل از میلاد دانست. این شاعر گرانمایه که عمری طولانی داشت، خود نیز جنگجوئی دلیر و بی باك بود که از آغاز جوانی در این راه گام برداشت و به افتخاراتی نایل آمد. سوفوکل استعداد فراوانی نیز درموسیقی داشت واین خود نیز در شهرت وی موثر افتاد.

هنوز به بیست و پنجسالگی نرسیده بود که اولین تراژدی خود را انتشار داد و آن چنان شهرتی بدست آورد که در تاریخ ادبی یونان نظیرنداشته است به طوری که مقام وی تا مقام اشیل بالا رفت و تا آخر عمرنیز محبوبیت و شهرت خویش را حفظ کرد.

می گویند مرگ وی به هنگام قرائت کتاب آنتیگون که می بایستی آن را یك تغییری در حضور مردم بخواند، صورت گرفته است.

نوشته های سوفوکل غالبا پیچیده ودشوار بوده و با منطق و استدلال توام است. وی متجاوز از صد تراژدی نوشته که اکثر آن ها از بین رفته است ولی امروزه هفت تای آن ها باقی‌مانده که به‌نام های: آژاکس- آنتیگون - اودیپ -اودیپ به‌کلون- الکتر- تراکینی‌ها وفیلوکتت نامیده میشوند.

آنتیگون Antigone

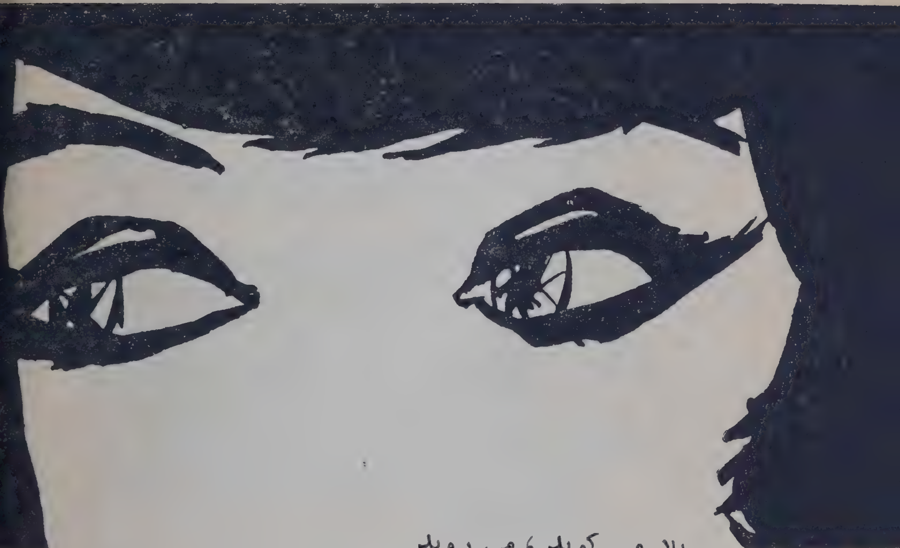
(۴۴۰ قبل از میلاد)

از سوفوکل Sophocles

این کتاب دنباله داستان غم انگیز اودیپوس Oedipus پادشاه تبس Thebes است که سلطنت رابه‌دوپسر خود آتوکلس Eteocles وپولینیسس Polynices واگذارکرده است. باتوافق بین آنها، قرار است فرزندان‌به‌تناوب سلطنت برانند اما وقتی نوبت به‌اتوکلس میرسدأز واگذاشتن سلطنت به‌برادر خود خودداری‌میکند پولینیسس که فریب خورده است باهفت سردار علیه تبس متحد شده و برای احقاق حق خود قیام میکند. جنگ سختی بین دو سپاه در میگیرد واگر چه مهاجمین عقب می نشینند اما دوبرادر در یك لحظه حساس رودرروی‌هم قرارگرفته و به‌جنگ تن‌به‌تن میپردازند وسرانجام هردوکشته میشوند. ازاین جهت عموی آنها کرئون Creon به‌سلطنت میرسد. درآغاز نمایشنامه‌کرئون فرمانی صادر کرده است که ازبه‌خاك سپردن پولینیسس خودداری کنند. آنتیگون خواهر پولینیسس بدون پروا بااین فرمان ستمکارانه مخالفت می‌ورزد. وقتی خواهر دیگر او ایسمن Ismene از همکاری با وی سرباز میزند، آنتیگون شبانه یکه و تنها به‌کارزار رفته و قبل ازآن‌که‌سربازان کرئون دستگیرش سازند، جسد رابه‌خاك می‌سپارد. کرئون که سخت برآشفته است، دستور میدهد آنتیگون رادر غاری محبوس سازند تا بمیرد. شفاعت پسر کرئون به‌نام همون Haemon که آنتیگون نامزد اوست نزد پدر بی‌نتیجه‌میماند اما سرانجام سخنان تیرسیاس Tiresias دردل کرئون اثر کرده و شاه دستور می‌دهدتا دختر را از غار بدرآورند. اما وقتی در غار را میگشایند دختر را مرده می‌یابند. همون وقتی پدررا از خود دور میکند، برشمشیرش افتاده‌و درکنار آنتیگون خودکشی میکند. وقتی این خبر به‌مادر همون میرسد، اونیز دست به‌خودکشی زده وکرئون رادر داغ ابدی باقی میگذارد.

نیمایوشیج

او به رؤیایش



باد می کوبد ، می روبد
جادهٔ ترسان را
در درون کله دیریست که آتش مرده
لیك در کومه (دراندودهٔ تاریکی بیریخت ، درآن بس‌که بیفسرده امید)
پس زانویش بنشسته ، زنی خاموش است.

*

درهماندم که دراندودهٔ تاریکی زن خاموش است ،
زنده‌ای مرده به راه افتاده
از بر جاده ، نزدیك به او
مرد اواستاده .

*

می نماید هر چیزی غمناك
و به غمناکی در جنگل
ناتوان مانده ، بهم ریخته‌ای داده تن از ریخته‌اش تکیه به خاك



مثل آن مرد که او استاده‌ست ،
مثل آن زن که به کومه است خموش ،
بی زبان است همه چیز و ، ز یك سوی زمان است دراز
و اوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند
فرمان

از زمانی که‌قد افرازد روز
تا زمانی که فرو ریزد شب را ارکان



تا زمانی که از این پرده بدر افتدافسون سخن هاش‌بکار
زن همانگونه خموش است بجا
مرد او مانده پریشان ، ز همه سوئی دستش کوتاه ،
می رود ، می آید
ذره‌ای روزنه روشن نه بچشمش که به دل از دل‌دارد
پیغام

سوی ره می پاید .



با قدم هایش تردید بیفکنده بره می بیند
روز طولانی را مهلکه‌ای
شب کوتاهش را زندانی
وندر این مهلکه ، زندان تن او ، او را
بهره ویرانی ای از ویرانی .



همچنان لیکن او می پاید .
با نگاهش ، که نقطهٔ مسحور بتاریکی و منکوب از آن ،
می‌ساید .

اندر این عالم (این عالم تسخیر شده)
او درآن همچو به تیپا شده‌ای پاره کلوخ
مانده می ماند و تحقیر شده
و او به رویایش غرق است و فرو .



پس به همپائی اندیشه امید افزای
که در او رخنه ببسته است بدانگونه که فکر شب دوش
می درخشد نگهش ،
و به ره می جوید
مردمی می گذرد
او بخود می گوید :

زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد .
همچو مردش می گوید با خود :
ــ «یکنفر آمده است
و بما می نگرد !» ...



در دل خاموشی این رویا
می رود حیران مرد
آنکه می‌جوید نزدیك شده یانشده ،
زن بسر دست نهاده‌ست چو می بیند او
از جبین شب دلسنگ (در او زندگی او فلج و هیچ‌گروه
وانشده) .



چه خیالی به عبث !
او مزه‌ی لذت دستی را گرم ،
می چشد در شب با لذت تاریك که چون روز بر او وقتی
روشن می بود ،
وین‌زمان تیره‌شده ، رنگ‌به‌او داده شب تیره ز خود ،
می گریزاند از خود هردم ،
لیك اندیشه آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می گریزد کم‌کم .



از کران غمناك دریا
کآب با ساحل خاموش به نجوای ملول است و سخن
می‌گوید
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سر براه خود آورده به ره می پوید ؛
هرچه کاو دیده کنون می بیند باز .
در تك روشنی روزی یا تیرگی یك شب گرم
شب با لذت کانگشت زمختی بفشردش در دشت
روز کوتاهی کز یاد شبی بود دراز



آنچه کزدست‌بداده‌ست به عمداش کنون می بیند
و چنان روشن می بیند ، کاو دست برآن می ساید
وز نشاطی (که از اندیشهٔ یك طبع جوان زاید وزآن‌روی
جوان
سرسری دیده به هر چیزو بخود می‌پاید)

باهرآن چیزکه می‌بیند نزدیکی می‌گیرد ، لیکن آن چیز
زاوست درحال گریز
جز سگ او ، در ، دیوار ، بجای خود دلمرده چراغ ،
همچو آن شادی رفته که در او خاطره اش مانده چنان
کز او نام ،
هست با او به ستیز .



پس آن فتنه (باین نام که بود)
خانهٔ خالی تاریك شده
پیه سوزی در آن
دودانگیخته ، و اکنون زن و مرد
از بسی حسرتشان
فکر های غم آورشان باریك شده
آنکه می یابد زن روشنی‌ای است
آنکه می بیند مرد
و برآن چشمش مانده نگران
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده‌است
همچنان روشنی ای
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
راحتی دگران



وقعه‌ای نیست ولیك
که برآن هیچکسی دارد گوش
باد می کوبد . می روبد
جاده ترسان را
وز من مانده خموش ــ
جلوهٔ رویاشان
فکر میدارد مغشوش



عقل ایشان رفته
همچنانیکه پلاس خانه
همچنانیکه به غارت شده کشت ایشان ؛
همچنان آن پسری کز آنان
برد روزان ظفرمند بکار
وینهمه امن و امان ،
پس آن فتنه از آن یافت قرار



وقعه‌ای آری نیست .
باز از آنگونه که بود
کار گشته‌ست آغاز .
فربهی تا دهدش خواب تن یك زن چندش انگیز
پای کرده‌ست دراز .



با چنین امن و امان
بن هرطاقی ویران ، به چراغ دم وحشت زائی .
لاغری غمخوار است .
آنکه او بار همه طعن و ملالش بردوش ،
در دل این شب ، مردی است که او بیدار است .



مردمی کز بردیوار بمردان و زنان می نگرند .
و به طفلان بسی خردکه فرسودهٔ کارند بدین خردی‌سال
شادمان می‌گذرند .
ـ « حق بحق دار رسیده است ، ـ بهم می‌گویند ـ
هرکسی راست هرآنچیز که بود !»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز
در درون شب سود .



در درون شب سود
گنج ها باز بجا است
وز برون شب سود ،
رنجها بر پا است



کس نمی پرسد از بهر که چیست .
آنهمه زنده چنان مرده به جا
آنهمه مرده چنان زنده به چشم از پی زیست
آنهمه جام که می ترکدشان معده ،زبس نوشیده ،
آنهمه تشنه که می میرد از تشنگی و نیست ز کس
پوشیده .
فقط آنان که براین جانبشان هست گذر می‌دانند
خانه مانده‌ای آنجا است بپا .
اندر آن مانده دو تن (گرچه نه دور)
دور از چشم بسی رهگذران
سگ و مرد و زنی آنجا هستند ،
که نمی بیندشان از پس آن فتنه (باین نام که بود)
هیچ کس در کم و بیش گذران

چشم مانده نگران آنان را*
باد می کوبد ، می روبد
جادهٔ ترسان را .

اجاق مرمر

نه از تو مهر پسندم ، نه یاوری خواهم
ستم اگر زتو زیبد ستمگری خواهم
به بارگاه الهی اگر چه بارم هست ،
کجا زخویش پذیرم که داوری خواهم
صبو صفت دل پرخون و غم زدائی بزم
همین قدر ز دوعالم توانگری‌خواهم
زلال چشمهٔ عشقم به کام تشنه لبی
که جوش خویشتن و نوش‌دیگری خواهم
کلالهٔ گل خورشیدم و برهنه ، ولی
تن جهان همه دراطلس زری خواهم
کجا زسینهٔ خود خوبتر توانم یافت ؟
اجاق آتش عشق‌تو مرمری خواهم
چوبرگ وبر همه سرمایهٔ گرانباری است
زبرگ وبر بخدا خویش رابری خواهم
به‌هم عنانی باد سبک عنان «سیمین»
چوبرگ ریخته . یکدم سبک‌سری خواهم .

سیمین بهبهانی
خردادماه ۴۱

باران

سرگی باروژدین



یاران دل گیر
با ران باران
بی‌تامل طبل میکوبد بظرفم
درپیی دروپ
درپیی دروپ
بی‌تامل ز آسمان یکریز میبارد

روز و شب
شب ، روز
بی غضب باید ببارد سخت

بارش اندر راههای خیس
در میان باتلاق
بذر پاش هنگام .

سر زمین خاکهای بکر !
خاکهای بکر !
دیهقانان گوش ودلشان مانده در رای شما
جملگی یا یکتنه
یکتنه یا جمـله مردان
منتظر تا بشنوند از هر کران آهنگ آوای شما

فکر این باران
فکر این باران
من نگه در پشت شیشه داشتن نتوان
باران عشق آمیز
درپی دروپ
درپی دروپ
بی‌تامل سخت باران گوببارد
نی دل از بارانمان تنگ است
نی بدل از خیسی کشتگاهمان سوزی است
وه چه باران عشق آمیزاست
آسمان آکنده از روزی است

ترجمهٔ **حمید**





زیر نظر علی بلوکباشی

میخایم بریم قبله‌دعا ، بلکه خدا رحمتش بیات ،
سی‌بندگون روسیا هم قطرهٔ آبی بیات . (۱)

برای اینکه باران ببارد

بیشتر گندمی که در ممسنی فارس برداشت می‌کنند دیمی (بی‌آب) است . بدین ترتیب اگر سالی باران نبارد یا کم یا دیر ببارد گندم به‌اندازهٔ کافی برداشت نخواهد شد و بدبختی گریبان روستاییان را خواهد گرفت .

مردم برای این‌که باران ببارد به‌درگاه خدا پناه می‌برند و دعا می‌کنند . ازجمله مراسمی که برای باریدن‌باران انجام می‌گیرد، مراسمی است که بچه ها انجام می‌دهند ، و آن چنین است :

بچه‌های دهکده دسته‌یی ده بیست نفری تشکیل می‌دهند و درحالی‌که هرکدام دو تکه سنگ در دست دارند و آنها را برهم می‌زنند ، در کوچه‌های ده راه می‌افتند و با هم همصدا چنین می‌خوانند :

هدرسه آی هدرسه ، (۲)
الله تو بزن بارون ،
رزق عیال دارون . (۳)

و به‌ترتیب به در همه خانه‌های دهکده می‌روند و چیزی، درخواست می‌کنند . هرصاحب‌خانه‌یی به‌اندازهٔ توانایی خود چیزی

مانند هیزم ، گندم و برنج یا پول به‌آنها می‌دهد . دراین‌هنگام بچه‌ها به‌عنوان تشکر از صاحب‌خانه باهم می‌خوانند .

خونه گچی ، پر همه چی ،
خونه گچی ، پرهمه‌چی .

ولی اگر صاحب‌خانه‌یی ، چیزی به آنها ندهد . این‌بار همه با هم چنین می‌خوانند :

خونهٔ گدا هیچمون نداد . (٤)
خونهٔ گدا هیچمون نداد .
خونه که خشك خشکه ،
پرش گی تیله مشکه . (٥)
خونه که تنگ تنگه ،
پرش چال پلنگه .

و اگر صاحب‌خانه‌یی به‌روی آنها آب بریزد باز همه با هم می‌گویند :

آبش دادی ، نونش بده !
آبش دادی ، نونش بده !

یا :

ترم کردی خشکش کن !
ترم کردی خشکش کن !

پس‌ازاینکه بچه‌ها همهٔ خانه‌های ده را سرزدند ، سردستهٔ آنها ، چیزهای به‌دست آورده را می‌فروشد و بجای آن خرما می‌خرد . آنگاه میان یکی ازخرماها بجای هسته ریگی می‌گذارد و خرماها را میان بچه‌ها پخش می‌کند . خرمای ریگ‌دار بهرهٔ هر کس که شد ، بچه‌های دیگر او را می‌زنند تا این که یکی از میانشان ضامن او می‌شود و می‌گوید : « اگر تا سه روز دیگر باران آمد که هیچ ، ولی اگر نیامد حاضرم بجای او کتك‌بخورم» . دراین‌هنگام بچه‌ها می‌پذیرند و پراکنده میشوند . پس از سه روز اگر باران آمد که به‌آرزوی دلشان رسیده‌اند ، ولی اگر باران نبارد ، بچه‌ها ضامن را گیر می‌آورند و کتك می‌زنند ، و دوباره این مراسم را از سر آغاز می‌کنند

گردآورنده : ابوالقاسم فقیری

---

۱ – می خواهیم برویم قبله دعا ، بلکه خدا رحمش بیاید –برای بندگان روسیاه هم قطرهٔ آبی بیاید . ۲ – Hadorse ۳ – عیال داران : کسانی که زن و فرزند و نان خور دارند . ٤ – هیچمان ٥– Porew : پراز ★ گی : گه ★ Mowke : موش است ، مشك یعنی موش .

★ از آقای فقیری تقاضا می‌کنیم که در صورت امکان بنابر راهنمایی‌هایی که تاکنون دربارهٔ گرد آوری مواد فولکلوری در کتاب کوچه کرده‌ایم ،فولکلور ممسنیها و بویراحمدیهای فارس را یادداشت فرمایند و برای درج درکتاب کوچه برای ما بفرستند .

گردآوری موادفولکلوری
III- جشنها

جشنهایی که ایرانیان در گوشه و کنارخاك ایران برپا می‌دارند دو دسته است :
الف : جشنهای ملی
ب : جشنهای مذهبی

در زیر نام جشنهای ملی و مذهبی‌یی‌که در سراسر ایران با رنگهای ویژهٔ محلی برگزار می‌شود ، یاد خواهد شد تا گردآورندگان فولکلور را در گرد آوری آنها راه بنمایند .

الف ـ جشنهای ملی

این دسته از جشنها ، جشنهایی است که مخصوص مردم ایران است و اصل و ریشهٔ برخی از آنها باستانی و ایرانی است . این گونه جشنها میان ایرانیانی که از دیرباز در این تکه خاك جهان با یکدیگر زندگی می‌کنند وسنخ‌اندیشه‌یی‌شان بهم آمیخته و همرنگ است با اندکی دگرگونی و آن نیز در طرز برگزاری آنها و شاخ و برگ دادن به آنها پراکنده است.

این جشنها عبارتند از :

۱ ـ جشن نوروز
۲ ـ جشن سده
۳ ـ چهارشنبه سوری(واپسین‌چهارشنبه سالی که رو به انجام است)
٤ ـ سیزده بدر (سیزده نوروز)
٥ ـ مراسم زناشویی (نام بخشهای گوناگون آن زیر همین عنوان خواهد آمد.)
٦ ـ زاد سوران (جشن تولد)
۷ ـ مراسم زایمان (نام بخشهای‌گوناگون آن بعداً خواهد آمد .)
۸ ـ شب یلدا ، شب چله (شبی که فردای آن نخستین روز ماه دی است ، و این شب دیرپاترین شبهای سال است .)
۹ ـ کلوخ اندازان (شبی است پیش از ماه روزه‌گیران «ماه رمضان»)
۱۰ ـ چهارشنبه آخر ماه صفر (در این روز برای دور کردن نحوست جشنی می‌گیرند .)

***

ب ـ جشنهای مذهبی

این دسته از جشنها ، جشنهایی است که با دین اسلام به سرزمین ایران آمد ، و چون ایرانیان به دین اسلام گرویدند ، جشنها و سوگواریهای وابسته به آن را نیز پذیرفتند و در برگزاری آنها سلیقه و ذوق خاص ایرانی خود را بکار بستند .

این جشنها عبارتند از :

۱ ـ گوسفندکشان که به آن شترکشان و گاوکشان هم می‌گویند . (عید قربان)
۲ ـ روزه‌گشایان (عید فطر)
۳ ـ عید غدیر
٤ ـ زادسوران پیغمبر (میلاد پیغمبر)
٥ ـ زادسوران علی (میلاد علی)
٦ ـ زادسوران امام زمان
۷ ـ زادسوران امام حسین
۸ ـ جشن کشته شدن ابن‌ملجم (بیست و هفتم ماه روزه‌گیران)
۹ ـ . . . .
۱۰ ـ جشن برگزیده شدن پیغمبر (روز مبعث)
۱۱ ـ مولودی

***

این بود نام جشنهای ملی و مذهبی‌یی که مردم در بیشتر شهرها و روستاهای ایران‌برپا می‌دارند. البته اگر گردآورندگان مواد فولکلوری ، در شهر یا روستایی با جشنی دیگر بجز جشنهایی که یاد شد ، برخورد کردند ، و آن جشن ویژهٔ آدمهای آن محل بود و رنگ محلی داشت ، باید آن جشن را به صورت جشنهای نامبرده بالا بیافزایند و مراسم آن را نیز ازآغاز تا به انجام بی‌افتادگی ، کامل و دقیق یادداشت کنند .

اکنون نام بخشهای گوناگون مراسم زناشویی و زایمان یاد خواهد شد .

***

مراسم زناشویی

نامهایی که در زیر خواهد آمد هریك عنوان بخشی از مراسم زناشویی است که در تهران معمول است ، و در سایر شهرها و دیه‌ها نیز باکم و بیش دگرگونی با نامهای محلی و شیوهٔ خاص محلی‌برگزار می‌شود . گردآورندگان باید درنظر داشته باشند که اگر افزون بر بخشهایی که نام برده خواهد شد ، بخشهای دیگری هم در مراسم زناشویی محلی که فولکلور آن را بررسی می‌کنند ، به دیده آمد آنها راهم همان گونه که هست با نامهای محلی خود بدین‌ها بیفزایند .

اینك عنوان بخشهای گوناگون مراسم زناشویی به ترتیب ، از آغاز تا به انجام در پی یکدیگر خواهد آمد :

۱ - هنگام زناشویی
۲ - چگونگی دختریابی
۳ - خواستگاری
٤ - بله بران
٥ - شیرینی خوران یا شال‌انگشتر
٦ - بند اندازان
۷ - حنابندان
۸ - گرمابه رفتن و آرایش کردن‌عروس و داماد (حمام و اصلاح عروس و داماد)
۹ - عقدکنان
۱۰ - نامزدی و چگونگی نامزد بازی
۱۱ - جهاز عروس و مراسم فرستادن آن از خانهٔ عروس به خانهٔ داماد
۱۲ - جشن عروسی
۱۲ - مراسم آوردن عروس ازخانهٔ‌پدری به خانهٔ داماد
۱٤ - حجله عروس و داماد و طرز آراستن آن
۱٥ - مراسم به حجله بردن عروس و داماد
۱٦ - مراسم دست به دست دادن‌عروس و داماد
۱۷ - مراسم شب زفاف
۱۸ - مراسم به‌گرمابه رفتن عروس و داماد پس از شب زفاف
۱۹ - پاتختی
۲۰ - مادر زن سلام یا پدر زن سلام
۲۱ - پاگشاکنان

***

مراسم زایمان

زایمان در ایران مراسم خاص و زیبایی دارد و زنهایی که در خانه می‌زایند سخت به انجام مراسم آن پای‌بندند . این مراسم از یکی دوماه پیش از زاییدن زن آبستن آغاز می‌گیرد و تا چهل روز پس از روز زایش دنبال خواهد شد و به ترتیب عبارتند از :

۱ - سیسمونی نوزاد و چگونگی فراهم آوردن آن (وسایل خواب و رختها و بازیچه‌هایی که تهرانیان بیشتر برای نخستین فرزند دخترشان فراهم می‌کنند و به خانه داماد می‌فرستند «سیسمونی» می‌گویند .)
۲ - مراسم سیسمونی فرستادن از خانهٔ مادر دختر به خانهٔ داماد
۳ - چگونگی پیشگویی پسر بودن یا دختر بودن فرزند در شکم مادر
٤ - زایش (مراسم روزی که زن‌آبستن می‌زاید)
٥ - ناف بران
٦ - ختنه سوران (فرزند پسر را ممکن است پیش از شب شش یا چند سال پس از آن ختنه بکنند .)
۷ - شب شش
۸ - نام گذاران
۹ - حمام زایمان
۱۰ - چله نوزاد و زائو

دنباله دارد

نمونه‌ای از صرف فعل «رفتن» در زمانهای گوناگون

زمان گذشتهٔ ساده

من رفتم	ما رفتیم
تو رفتی	شما رفتید
او رفت	ایشان رفتند

زمان گذشتهٔ دور

من رفته بودم	ما رفته بودیم
تو رفته بودی	شما رفته بودید
او رفته بود	ایشان رفته بودند

زمان گذشتهٔ نقلی

من رفته‌ام	ما رفته‌ایم
تو رفته‌ای	شما رفته‌اید
او رفته است	ایشان رفته‌اند

زمان گذشته استمراری

من می‌رفتم	ما می‌رفتیم
تو می‌رفتی	شما می‌رفتید
او می‌رفت	ایشان می‌رفتند

زمان حال

من می‌روم	ما می‌رویم
تو می‌روی	شما می‌روید
او می‌رود	ایشان می‌روند

زمان آینده

من خواهم رفت	ما خواهیم رفت
تو خواهی رفت	شما خواهید رفت
او خواهد رفت	ایشان خواهند رفت

فعل امر : برو - برود - برویم - بروید - بروند (۱)

چند کلمه

۱ - ماه دیگر می‌روم ده .
۲ - سال دیگر باهم میرویم شهر .
۳ - تا حال چند بار به تهران رفته‌ای ؟
٤ - گیلان باغهای فراوان وزیبائی دارد .
٥ - امسال برف و باران نباریده است .
٦ - امسال هوا خیلی گرم شده است .
۷ - فردا به خانهٔ خواهرم خواهم رفت
۸ - هرکه خسته شده همین جا بماند .
۹ - اینجا بنشین تا برادرت از خیابان بیاید .
۱۰ - کار ما تمام شد
۱۱ - لخت راه نرو .
۱۲ - نگاه کن بچه نیفتد .
۱۳ - دیشب کجا بودی ؟
١٤ - من هرگز دست به آن صندوق نزدم .
١٥ - اسب سوار نشو .
١٦ - اسب سواری بلدی ؟
۱۷ - چند سال داری ؟
۱۸ - هرگز من اینجا نیامده بودم .
۱۹ - مبادا بروی
۲۰ - دستت را بگذار روی پشت من .
۲۱ - یك مردچاق آنجانشسته بود .
۲۲ - باغ فریده خیلی بزرگ است .
۲۳ - درختان باغ خسرو میوه های زیادی داده‌است .
٢٤ - روی میز چه‌چیز است؟
٢٥ - من ازاو خیلی خوشم می‌آید

---

۱ - گرد آورندگان بایدصورت منفی زمانهای صرف‌شدهٔ بالا را نیز یادداشت فرمایند ، همچنین فعلهای «بودن» ، «شدن» و «داشتن» را به زمانهای گوناگون ، به زبان گویشی صرف کنند . نیزدقت کنند که اگر زن بودن یامرد بودن فاعل در صرف فعل تغییری خواهد داد ، به ضبط‌هریك بطور جداگانه بپردازند.

جدول

افقی

۱ – میگویند با شاعر نابینا همزمان بوده ۲– برگردان خود اوست – ادبار – باز هم او ۳ – صبح ها نوعی از آنرا میخورید – بیچاره همیشه ضرب المثل بلاهت است ٤ – آشوب – از خورشیدی پیدا کنید ٥ – عکس خرس است – نمایش – سابقا برای احترام به آخر بعضی اسامی اضافه میشد ٦ – بعضی ها بعضی دیگر را آن میکشند ولی هیچکار خوبی نمی کنند – اگر سرآن بدستتان بیفتد همیشه موفقید – یکی از اسامی خاص خارجی ۷ – یکی از ییلاقات نزدیك تهران – سنگریزه ایست که وارونه شده است – شهرت و اعتبار بزبان فرانسه ۸ –آخر۳ افقی فقط الفی زیاد دارد– یکی از اسامی رایج روسی ۹–شهرستانی از استان نهم –فروزنده ۱۰– از ادات ندا – هرچه بارفیقش میدوند بهم نمی‌رسند – بعضی از بچه‌های لوس وننر پدرشان را باین‌اسم صدا میزنند ۱۱ – اثری ازنویسنده فرانسوی که شهرتش در آفرینش «تیپ» است .

عمودی

۱– خردمندان ۲– تمدنی درخشان داشت و برجش یکی از عجایب سبعه دنیای قدیم است – ایالتی ازآمریکا ۳–جدیدالتاسیس ٤– از شهرهای صنعتی انگلستان – به‌پشت٥– اینکه بسرتان هست مواظب باشید بسرتان نرود – **سعدی** میگوید اگر اینها در شودمحال است چشم گدایان پرشود٦–عالم معروف انگلیسی که در قرن هجدهم میزیست – بازهم سعدی میگوید اگر صواب باشد جان پروراست – از وسائل حفاری قدیم که حالا هم در بعضی از نقاط مورد استفاده قرار میگیرد ۷– صاف‌وصادق– من وشما – اگرخون هم بآن اضافه کنید اسم یکی ازفیلم های معروف است ۸– یکی از آنها را محمود غزنوی خراب کرد – برعکسش را باید از ساقی گرفت ۹– کانی است شیرین ولی دست درآن نبرید ۱۰– یکی از سرداران بزرگ عرب که وقتی بدین اسلام گروید مایه قوت مسلمین شد ۱۱ – افسری‌که پس‌از یك مسافرت کوتاه بدرجه سرهنگی نائل آمد .

حل جدول شماره ٥ قبل

	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	٥	٤	۳	۲	۱
۱	ی	ن	ا	گ	ر	گ	ک	ی	ل	س	و	ب
۲	ا	د	ن		ن	س	و	ت		د	ا	ی
۳	ن	ا	د	م	ه		پ	ی		ا	م	ا
٤	ک	م	و	ک		ه	ک	م		ی	ق	ن
٥	ت	ت		ر	ل				س		و	ا
۶	س		ز		ی	ه	ت		ب	ا	ع	ل
۷	ه		ی	ن	ب	م		ت	ب	و	ذ	ا
۸	ک	ی		ض	ر	ا		ر		ب	ر	د
۹	ی	ث	ا	م	ی		ا	د	و	س	ا	ی
۱۰	ا		ص		ا	ب	و		ت			ا
۱۱	ن	م	ی	ا		ک		ا	و	ن	ی	ن
۱۲	ک	و	ل	گ		ن	ل	ه	ت	ن	س	

شماره دوم

کیهان ماه

با این مطالب - اول شهریور ۱۳۴۱

پله‌های یك نردبان (نمایشنامه)
از بهمن فرسی
در مرگ ویلیام فاکنر
از پ . د .
ادای دین به‌صادق‌هدایت (۳۰صفحه قضاوت ونقد) از پرویز داریوش
اعتقادی خلاف عقاید همگان در بارهٔ کافکا
از ادموند ویلسون- ترجمهٔ‌سیمین‌دانشور
عبور ازخط - مبحثی در ینهیلیسم
از ارنست یونگر - تقریر محمودهومن
مادر و پسر (قصهٔ جدید ژاپنی)
از ژوران هیسائو- ترجمه عبداله توکل
اکای‌یا (قصهٔ جدید هندی)
از راجه رائو - ترجمه سیمین دانشور
خونابهٔ انار (طنز) از جلال آل احمد
پوپك سیاه (لال‌بازی)
از غلامحسین ساعدی (گوهرمراد)
از افلاطون به سهروردی
از صمد موحد دیلمقانی
گزارش میز گرد نقاشان باشرکت عدهٔ کثیری ازنقاشان معاصر)
تنظیم تینا تهرانی

منتشر میشود

و گزارش کتابهای ماه - نمایشهای ماه با قضاوتی صریح
و یك شمایل رنگی « روز عاشورا » ازمدیر
و چهار صفحه عکس بسیار جالب از فلزکاری بردرهای قزوین







صد در صد پاستوریزه و هموژنیزه

از شیر خالص

ترین وسیله رفع خستگی و تجدید قوا برای دانشجویا

مخصوصاً در شبهای امتحان

نِسکافه

قهوهٔ فوری صد در صد خالص

کافی است نسکافه را در فنجان ریخته آب داغ بآن اض

قهوه لذیذی در یک لحظه آماده است.



آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
١٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
١٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ٢٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
٢٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
٢٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
٣٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
٣٥ - در آخرین لحظه	رابرت‌ترنر
٣٦ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل . ن . تولستوی
٤٠ - کارل وآنا	لئونهاردفرانك



نوشتهٔ
هاینریش بول
ترجمهٔ
هوشمند مهرآسا

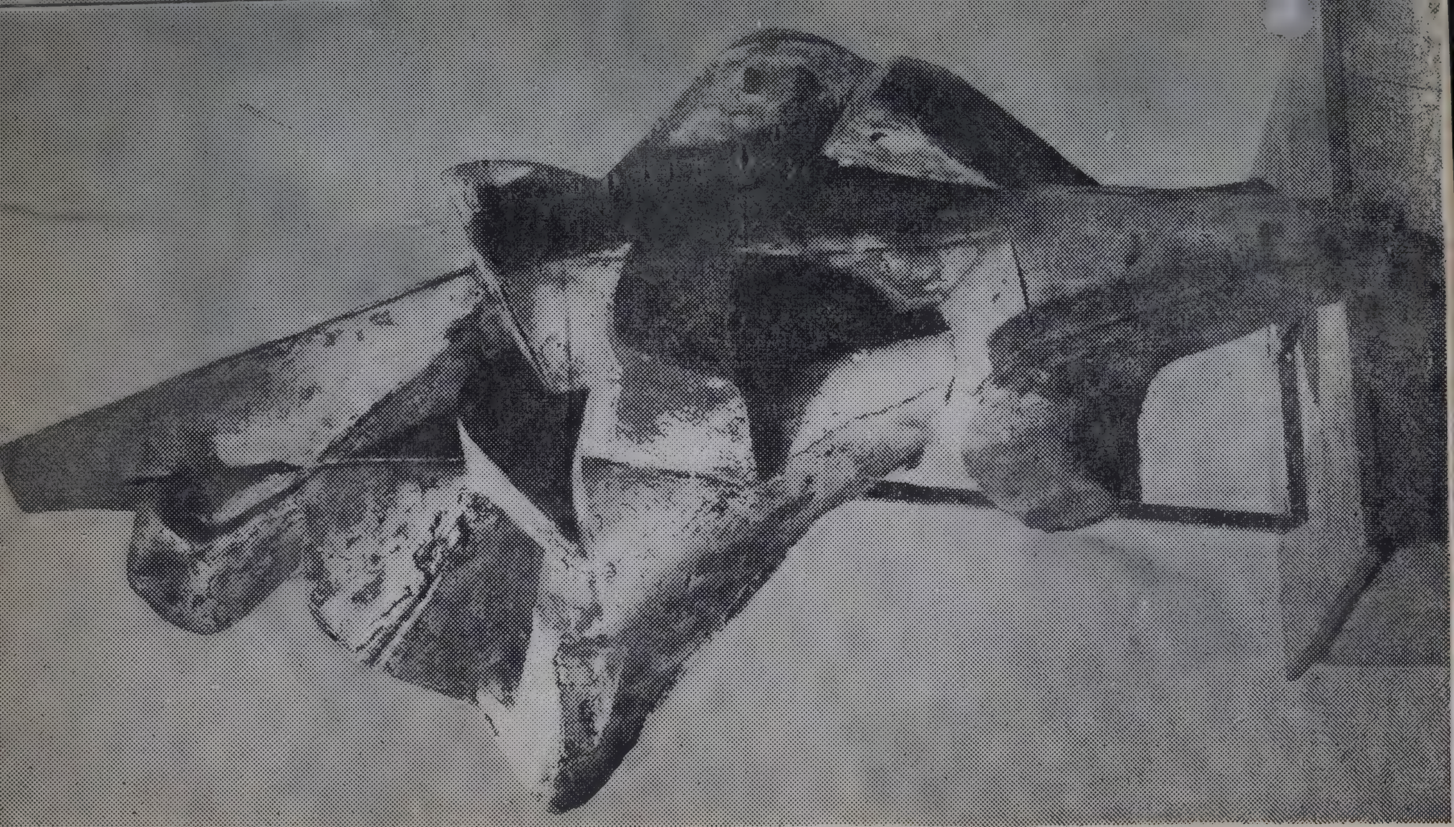
هان هفته



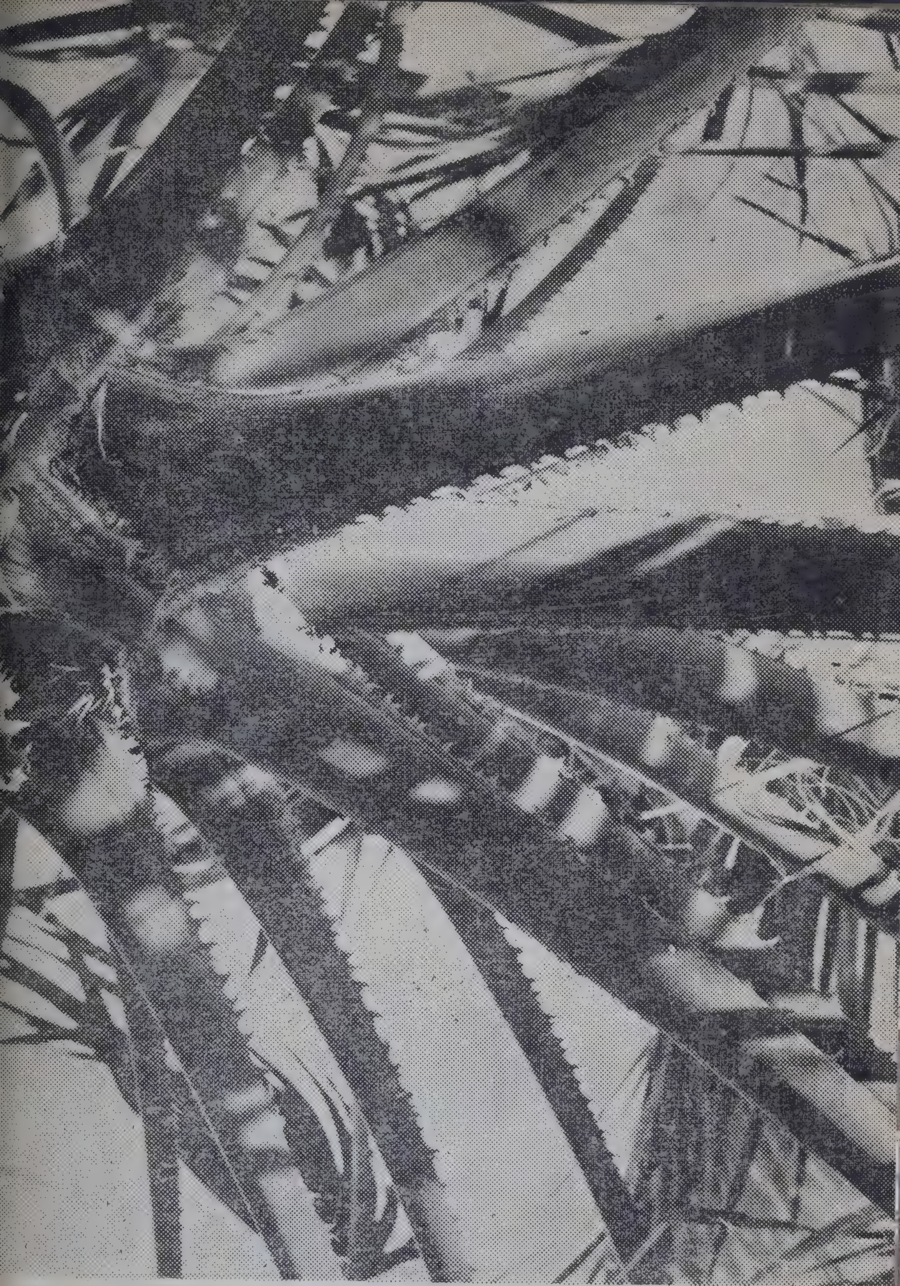




بها ۲۰ ریال



عشاق، از : اومبر توماستر و یانی، برنده جایزه بین‌المللی بی‌ینال‌ونیز ۵۷



نام : خوشه‌های خورشید

عدسی : ٥ر٥

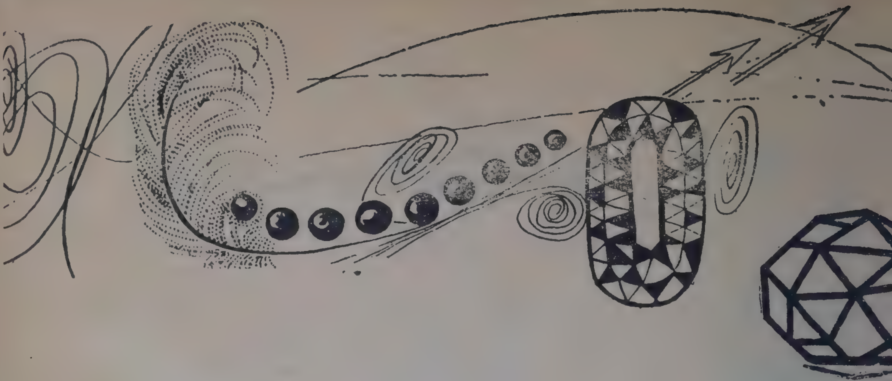
سرعت : $\frac{۱}{۱۰۰}$ ثانیه

کار : ابراهیم هاشمی

دوربین : مینولتا اتوکوآرد

عدسی دوربین :

فیلم : آگفا



زندگی کیهانی

«باردیگـر ازفلـك پران شوم»
«آنچه اندر وهم ناید آن‌شوم»

خواننده عزیز :

اکنون میتوان در ۲۵۰ کیلومترارتفاع وبا ۲۸ هزار کیلومترسرعت درساعت بـه‌دور زمین‌گردید .عصرشگفت وحیرت‌انگیزی طلوع کرده است

این سرعت واین ارتفاع که درآتیه نزدیکی حدودآن باقدرت فکر انسان شکسته خواهد شد ، بطورقطع همه مفاهیم زندگی‌رادر جریان تغییری اساسی قرارخواهد داد.موازین‌و ضوابطی که ما از علـم وزندگی داریم بهم خواهد ریخت .هیچ دلیلی ندارد که با این جهش عظیم وحیرت‌انگیز انسان حدود وهمـه سوابق ذهنی و سنت‌های زندگی زمینی خودرا درهم ریزد وطرح نووتازه‌ای دراندازد .

مسافر آیندهٔفضا دیدی خیلی‌برتر از زندگی زمینی‌خواهدداشت وسیاره عظیمی راکـه در نقشه‌های‌جغرافیا بـه شکل تقسیمات‌متعدد و وسیع قـاره‌ها و کشورها واقیانوس‌ها میدید اکنون از افـق وسیع بصورت یك گلوله کوچك وحقیری درزیر پای خود می‌بیند و خیلی طبیعی است که مسافـران‌آینده سنت‌های دیرین وکلاسیك‌این گلوله کوچك را لایق زندگی تـازه‌خود نه‌بینند

انسان با این جـهش‌بلند ثابت‌کرده‌است کـه مستحق زندگـی عالیتری است . زندگی درخورقدربلند آسمانها وفضاهای ناپیدا...

گرچه‌مارا دراین جهش‌تاریـخی‌بهت‌آورسهمی نیست ، ولی از تاثیر آن برکنار نخواهیم ماند .این حـرفی‌است که بـه آسانـی نمیتوان ازسرآن گذشت وباچندکلمه ....

بهر تقدیر بـه قول حافظ : عالمی‌ازنو ببباید ساخت‌وزنو آدمی

کیهان هفته ۴۲



در این شماره
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦.
امور شهرستانها : ۸.
دفتر روابط عمومی و آبونمان وتوزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۵۲

۴۲

یکشنبه
٤ شهریور ۱۳٤۱

در ادبیات فارسی جای نمایشنامه بطور اعم و پیسهای رادیوئی بطور اخص خالی است . شاید اختلاف زیاد بین زبان کوچه وبازار باآنچه که لفظ‌قلم و کتابتش مینامند موثرترین عامل عقب ماندگی تئاتر درایران باشد . ولی اشکال کار فقط در عقب ماندگی تئاتر خلاصه نمیشود . خوانندهٔ ایرانی هنوز عادت ندارد نمایشنامه‌ای‌را بعنوان یك اثر «برای مطالعه» بخواند . این امر قبل از هرچیز بقدرت تصور فراوان احتیاج دارد تا بتوان جای خالی (صحنه‌پردازی و (حرکات) را که لاعلاج بهنگام قرائت یك نمایشنامه محسوس‌میشود پر کرد . در مورد پیسهای رادیوئی ، خوشبختانه این اشکال خیلی کوچکتر و بی‌اهمیت‌تر میگردد چه که این قطعات هنگام اجراء هم فاقد بعضی از ابعاد معمولی تئاتر میباشند . بدین ترتیب خواننده میتواند بدون نیاز فراوان به قدرت تجسم و تصور یك پیس رادیوئی را بخواند و تقریبا از لذتی که قرائت آثار ادبی دیگر بهمراه دارد بهره برگیرد . طبیعی است‌که در پیس رادیوئی عواملی از قبیل صداهای گوناگون (Sound iffect) دوری و نزدیکی گوینده از میکروفون ، موسیقی و بخصوص فن بیان ، تاثیرعمده داردولی‌ازآنجا که این عوامل ، فاقد بعد محسوسی نظیر صحنه‌آرائی و یا حرکات میباشند ، عدمشان هم لامحاله تغییر بزرگی را آشکار نمیسازد . امروزه در ادبیات کشورهای اروپائی و امریکائی پیسهای رادیوئی جای مشخص و مطمئن برای خود باز کرده‌اند واین آثار نه تنها بخاطر اجرا ، بلکه گاهی صرفا بخاطر خواندن خلق میشوند . تاآنجا که نگارنده اطلاع دارد تاکنون زبان فارسی ازاین پدیده جدیدادبی‌-هنری ، محروم بوده و باید امیدوار بودکه با اقدام بجای‌کیهان‌هفته در چاپ و انتشار شاهکارهای رادیوئی این رشته از ادب نیز دوستداران خویش را درایران بیابد .

تیرماه ۱۳۴۱ـ هوشمند مهرآسا



پیس رادیوئی نوشته **هاینریش بول** نویسنده آلمانی
ترجمه واقتباس: **هوشمند مهرآسا**

بعد از ظهر طولانی



گویندگان:

کلارا ـ زنی درحدود ٥٥ سال
مارتین ـ شوهر کلارا
کرامر ـ دوست مارتین
لورنس ـ پسر سی و چهارساله کلارا و مارتین
البرت ـ پسر کلارا و مارتین

(سکوت یك بعد از ظهر یکشنبه. گاهگاهی صدای عبور یك اتومبیل سکوت بالکون را برهم میزند)

کلارا ـ هنوز جوابی نیومده ...

مارتین ـ نه
کلارا ـ أقلا باید یکی از بچه ها خبری میداد ...
مارتین ـ حتما رفته‌اند بیرون .
کلارا ـ نکنه صدای زنگ تلفون‌رو نشنیده‌ای .
مارتین ـ صدای زنگ تلفونو نشنیده‌ام ؟ تا حالا شده که صداشو نشنوم .
کلارا ـ نه .. نه .. از وقتی که عروسی کرده‌ایم یکدفعه هم پیش نیومده که صدای زنگ‌رو نشنوی . ولی من‌همیشه این ترس‌رو داشتم که نکنه یه دفعه نشنوی ... میترسم از بچه ها خبری نشه ... راستی توی کاغذ براشون چی نوشتی .
مارتین ـ نوشته‌ام ـ مادرتون بسختی مریضه ـ میل داره شما هارو ببینه ـ پدر
کلارا ـ **مارتین** کاشکی مینوشتی مادرتون داره میمیزه ... زود بیاین
مارتینـ **کلارا** ... تو نمی میری
کلارا ـ خوب میدونم که میمیرم همین امروز هم میمیرم . این موضوع‌رو تو دستهای دکتر خوندم .. تو صورتش تو چشمهاش ـ صداش خبر مرگ میداد ... موقعی که کیفش رو می بست .. دستش بوی مرگ میداد .. تو که میدونی من چه مشام تیزی دارم .. نوشته روی آمپول رو هم نداشت بخونم .. ولی توخوندی . **مارتین** راستی چه آمپولی بود ؟ جواب نمیدی ؟
مارتین ـ البته دکتر بهم گفت که حالت زیاد خوب نیست ولی ..
کلارا ـ همین .. زیادخوب نیست .. ببین **مارتین** من نمیخوام تورو مجبور کنم همه حرفهای دکتررو عینا برام تکرار کنی .. فقط ازت میخوام طوری با من حرف بزنی و باهام رفتار کنی که .. میفهمی چی میگم .. که انگار ایمان داری که من دارم ... میمیرم .. قول میدی ؟
مارتین ـ سعی میکنم ... با وجود اینکه ..
کلارا ـ دروغ نگو .. باوجود اینکه یعنی چه ؟ با وجوداینکه لفتی نیست که آدم به یك نفر محتضر بگه .. من حتی نمیخوام بدونم موقعی که کشیش از در بیرون میرفت چی بهت گفت .. اون سه دقیقه باهات حرف زد .
مارتین ـ سه دقیقه ؟
کلارا ـ راستش‌رو بخوای سه دقیقه و ۲۶ ثانیه ... من در تمام اون مدت چشم‌رو از روی صفحه ساعت برنداشتم . ثانیه

شمارش سه دفعه و تقریبا نصفی چرخید راستی تو تا حالا متوجه نشده‌ای که این ثانیه شمار های ساعت چقدر مسخره‌ان .. همش مثل اینکه دنبال چیزی میدوند . خیلی هم زرنگ هستن ولی هیچ وقت به اون چه که میخوان نمیرسن .. هیچوقت . تو سه دقیقه و ۲۶ ثانیه با کشیش تنها بودی .. ولی من نمیخوام بدونم بهت چی گفته .

مارتین – **کلارا** . دیگه دردی حس نمیکنی ؟

کلارا – محتویات اون آمپول تمام درد هامو از بین برد .. تا حالا هیچوقت اینطور از دست درد راحت نبوده‌ام . همین موضوع منو به شك میندازه .

مارتین – ... حرفی نداری بمن بزنی ، نه ؟ **مارتین** .. میدونی که تورو دوست دارم .. راستی **کلارا** . اگر .. اگر بفرض محال . واقعا ساعات عمرت خیلی محدود شده باشه .. که البته نیست .. بگو چه‌کاری میخواستی برات بکنم .. یعنی یعنی .. چه آرزوئی داری .

کلارا – بهت میگم چه آرزوئی دارم .. همون آرزوئی که در سراسر زندگیم داشته‌ام .. خیلی دلم میخواد دراین دنیا لااقل یك نفررو .. یك انسان‌رو .. درست میشناختم .

مارتین – یعنی منو درست نمیشناسی ؟

کلارا – تو منو درست میشناسی ؟

مارتین – این چه حرفیه ؟.ما سی و شش ساله که با هم زندگی میکنیم .. پنج تا بچه داشتیم که چهارتاش برامون مونده ..

کلارا – بله ... یك داماد و یك عروس و سه تا هم نـوه داریم .

مارتین – **کلارا** .. چی میخوای بگی ؟

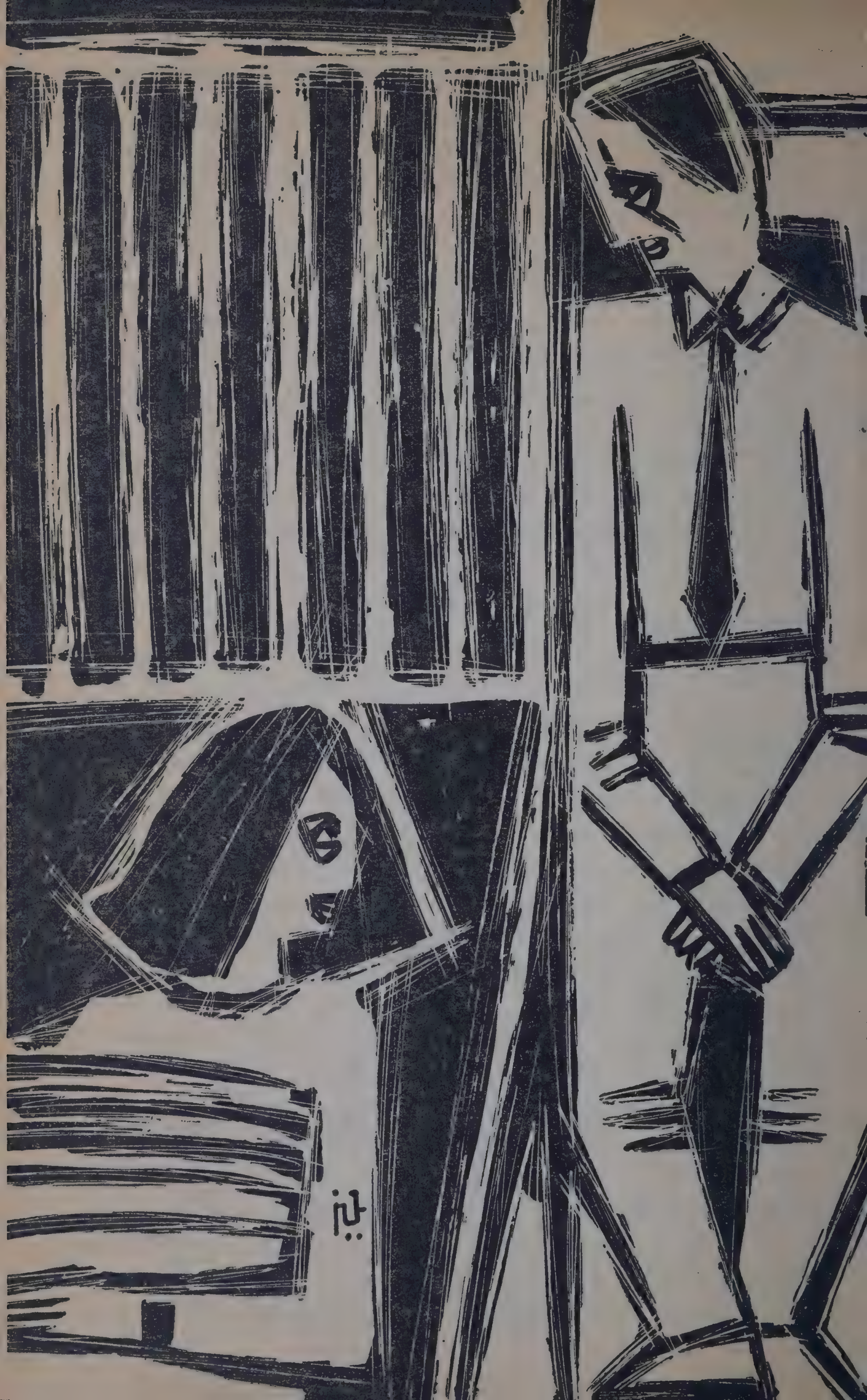
کلارا – گفتم .. دلم میخواد دراین دنیا واقعا یکنفر رو درست میشناختم .

مارتین – منو نمیشناسی ؟

کلارا – تو منو میشناسی ؟ می بینی که باز رسیدیم بهمون نقطه اول ... بهمون جائی که بعدش باید آره یا نه بیاد ولی جوابی نمیدیم .

مارتین – زندگی مشترکمون خیلی بد نبود .. البته چند سال اولش کمی سخت گذشت ولی هرطور بود زندگی کردیم .

کلارا – آره **مارتین** . زندگی کردیم و از همه مهمتر . بـــه چیزی که از بچگی ازش وحشت داشتم دچار نشدم .. میدونی چی میخوام بگم ..؟ هیچوقت‌احساس یکنواختی تو زندگیم نکردم .. زندگی



خوبی داشتیم ماشین داشتیم .. بی پول هم نبودیم .. بچه هامون هم همشون در زندگی موفق شدن البته به استثنای یکنفرشون ..

مارتین ـ **کلارا** . .

کلارا ـ توحرف منو عوضی فهمیدی . . مقصودم **لورنس** نبود .. **لیزی**رو میگفتم . . دختر کوچولوم که از دستم رفت . . کی فکر میکرد که یك دختر ۱۷ ساله . . سالم و با نشاط از روی دوچرخه بیفته زمین . . یك زخم کوچك برداره و بعدش . . بمیره.. ولی اون مرد . . یادته که . . عجیبه **لیزی** من روز یکشنبه مرد . . درست مثل امروز . . اونروز هم خیابونها خلوت بود . . اونروز هم من بوی مرگ رو از حرکات دکتر شنیدم . . درست مثل امروز.. ولی تا وقتی که گریه اون پسر جوون را روی قبر **لیزی** ندیده بودم.. باورم نمیشد که .. وقتی گریه **بنجامین** رو دیدم اونوقت باورم شد که **لیزی** مرده . . **بنجامین** دخترم رو بهتر از من میشناخت .. هم روحش‌رو . . و هم بدنشو . .

مارتین ـ چی میخوای بگی ؟

کلارا ـ خود **بنجامین** یکروز بهم گفت . چهارسال بعد از مرگ **لیزی** .. یعنی خودم از اول میدونستم . ولی وقتی‌که اون‌برام اعتراف کرد .. مطمئن تر شدم .

مارتین ـ دروغه . . دروغه . . **بنجامین** خیلی آرزو داشت که . . میدونی چی میخوام بگم . . اون خیلی چشمش دنبال **لیزی** بود . . ولی حرفهائی که بهت زده دروغه . . دروغه . . **لیزی** دختر پاکی بود . .

کلارا ـ نمیدونستم این حرف ناراحتت میکنه . . باورکن **مارتین** . . باور کن . . نمیخواستم ناراحتت بکنم .

مارتین ـ وقتیکه فکرشومیکنم که اگر **لیزی** نمیمرد الان یك حسابی بود دیوونه میشم . اگه زنده بود الان شوهر داشت ، بچه داشت تو میدونی من چقدر **لیزی** را دوست داشتم فکرشو بکن برای یك پدر چقدر لذت داره که . . روی بالکون خونه‌اش بشینه و دختر ۱۷ ساله و قشنگش . . پهلوش باشه . . **کلارا** . . من مطمئنم کـه **بنجامین** دروغ گفته . . اون با **لیزی** روابطی نداشته

کلارا ـ شاید حق با تو باشه **مارتین** اگه ناراحتت کردم‌منو ببخش .

مارتین ـ ناراحت ، ناراحت نمی فهمم اصلا چرا حرف‌اونو پیش کشیدی .

کلارا ـ آخه من خیلی دلم میخواست در مدت زندگیم یك نفررو واقعا میشناختم یادم اومد که **لیزی**رو هم نشناخته بودم .

برای همین بود حرف اونو پیش کشیدم .. ولی تو خیال کردی مقصودم **لورنسه** Lorenz من میخواستم راجع به **لیزی** حرف بزنم .. ولی تو اسم **لورنس**رو آوردی .. راستی میدونی بنجامین مرده ؟

مارتین ـ مرده ؟

کلارا ـ آره .. مرده .. اون **لیزی**رو خیلی دوست‌داشت.. نمی فهمم چرا وقتی گفتم یکی از بچه هامون‌که موفق نشد .. تو یاد **لورنس** افتادی . راستی به اون خبر دادی ؟

مارتین ـ به‌دفترزندان تلفون‌کردم .. ولی‌فکر نمیکنم فایده‌ای داشته باشه .

کلارا ـ میدونم .. تو تا حالا سه دفعه ضمانتش روکرده‌ای و اون هرسه دفعه فرار کرده ..

مارتین ـ من بهرکس که میشناختم تلفون کردم .. ولی‌هیچ فکر نمیکنم‌چند ساعت‌مرخصش‌کنن .. خودت‌که میدونی .. تاحالا دو دفعه‌است به اونها گفته‌ایم که ..

کلارا ـ که من‌دارم میمیرم .. ونمردم **لورنس** هم از فرصت استفاده میکرد و در میرفت . به کی ها تلفون کردی ؟

مارتین ـ په هرکی که فکر کنی .. به **پشون** Pechwenn به **کولیك** Kulick حتی به رئیس دادگاه

کلارا ـ به **کرامر** ؟ اون چی گفت ؟

مارتین ـ قول داد هرچی از دستش برمیاد بکنه .. خیلی سختم بود بهش تلفون کنم .. ولی فقط اونه که اختیار کافی داره و میتونه **لورنس**رو چند ساعت آزاد کنه .. فکرنمیکنم **کرامر** اینکار رو بکنه . چون اگر **لورنس** باز هم فرار کنه اون حتما از شغلش بر کنار میشه .. بخصوص‌درمورد **لورنس** اینطوره .

کلارا ـ آخه چرا ؟

مارتین ـ برای اینکه **لورنس** پسر دوستشه . صدها نفر زندانی هستن‌که پدرها ومادرهاشون سخت مریضن ..اونوقت‌اگر **کرامر** فقط برای **لورنس** استثناء قائل بشه و... میفهمی‌که

کلارا ـ من هیچی نمی‌فهمم .. فقط میدونم که‌باید پسرم رو ببینم ... به‌**کرامر** گفتی دکتر بهت چی‌گفته ؟

مارتین ـ **کرامر** گفت سعی میکنه خودش **لورنس** روبیاره ...

کلارا ـ من فقط میخوام‌پسرم‌روببینم نه‌**کرامر**رو...میفهمی؟

مارتین ـ ولی‌**کرامر** گفته خودش باید حتما **بالورنس** باشه ... ویك دقیقه هم تنهاش نمیذاره .

کلارا ـ پس خداکنه‌که **لورنس** اززندان فرارکرده‌باشه .
مارتین ـ چه فایده‌ای داره ... دراونصورت اصلا نمیتونی ببینیش .
کلارا ـ نبینمش بهتر ازاینه‌که اونوبا**کرامر** ببینم .
مارتین ـ آخه چرا .**کرامر** بهترین دوست‌ماست اینهمه‌هم بخاطر **لورنس** زحمت کشیده .
کلارا ـ اونو نمیخوام ببینم ـ میخوام‌تنها باپسرم حرف‌بزنم ـ می‌خوام قبل از مرگم باپسرم صحبت‌کنم .
مارتین ـ چرا همش دم ازمرگ میزنی‌توکه‌حالت خوبه ...
کلارا ـ دروغ نگو یعنی اگر من‌دم‌مرگ‌نبودم‌توراضی‌میشدی از **کرامر** خواهش کنی **لورنس**روبیاره پیشم ؟ نه **مارتین** ..توهیچوقت بلد نبودی دروغ بگی ... سی وهشت‌ساله که‌توورومیشناسم‌دراین‌مدت خیلی بندرت سعی‌کردی بمن دروغ‌بگی .. یعنی فقط ٦ دفعه.اولین دفعه‌موقعی بودکه ازکاربیکارشده بودی ولی‌برای‌اینکه‌من نفهمم مثل روزهای دیگه بسته غذاتو برداشتی وازخونه بیرون رفتی‌ولی‌ظهرکه بهم تلفون‌کردی ... ازصدات فهمیدم بیکارت کرده‌ان ... دفعه‌دوم هم موقعی بودکه میخواستی دفترت راتعطیل‌کنی .
مارتین ـ حالا میخوای همه‌دروغهای منوبشمری؟
کلارا ـ نه .. فقط خواستم‌بگم حالا هم‌داری‌دروغ میگی...اگه من مردنی نبودم به **لورنس** بعداز سه‌دفعه فراراجازه نمیـــدادن بدیدنم بیاد .. .
مارتین ـ درسته‌که تومریضی . مرضت هم سخته ... ولی‌من نمیتونم باورکنم‌که تومیمیری .
کلارا ـ بهتره دروغ نگی . . میدونی توبلد نیستی دروغ‌بگی.. برعکس من .
مارتینـ میخوای بگی خیلی بمن‌دروغ‌گفته‌ای ؟
کلارا ـ توخودت بهتر میدونی **مارتین** .
مارتین ـ البته ... ولی حتما مقصودت دروغهائیست‌که من ازشون خبری‌ندارم .
کلارا ـ درسته ... مثلا موضوع **لیزی** و **بنجامین** ... همه‌اش دروغ بود . نمیدونم چرا اون دروغها روبافتم راستی **مارتین** اگه بهت‌نمیگفتم‌که اون حرفها دروغه ...دیگه لیزی برات‌همون دختر محبوبت نبود ؟
مارتین ـ **لیزی** همیشه دخترمه ... تو هم همیشه زنم بوده‌ای وهستی تاوقتیکه ... تا وقتیکه .. مرگ ماروازهم جداکنه..
کلارا ـ و...مرگ اینکارو تا چند ساعت دیگه خواهدکرد

مارتین مثل اینکه صدای درآمد .

مارتین ــ خیال میکنی .. باوجود این میرم ببینم کسی هست یــانــه .

***

کلارا ــ که‌کسی نبود. . عیبی نداره ..**مارتین** من توروخیلی دوست داشتم ، همیشه دوستت داشتم .

مارتین ــ همیشه ؟ واقعاً ؟

کلارا ــ مقصودت چیه ؟

مارتین ــ خودت میدونی ... اونوقتها ...

کلارا ــ آره اونوقتها که‌بیشتر شبها تنها میرفتی‌بیرون .

مارتین ــ **کلارا** . . . ازخونه بیرون میرفتم که‌یك کم مشروب بخورم یاقدم بزنم .. آخه من احتیاج به‌تسلی داشتم .

کلارا ــ میدونم .**مارتین** میدونم .

مارتین ــ بیشتر وقتها بدوتا بچه‌ام فکرمیکردم ...اون‌دوتائی که از دستم رفته بودن . **لیزی** مرده بود و **لورنس**هم درحکم‌مرده‌ها بود ...گاهی توخواب وخیال‌فرومیرفتم ...اونوقت میدیدم‌که **لورنس** و**لیزی** بازبرگشته‌ان ..گاهی بنظرم میومد که **لورنس**منوسوارهواپیما کرده وداریم توی آسمون اوج میگیریم .. توکه‌میدونی **لورنس** چقدر به‌هواپیما علاقه داره ... بنظرم میومدکه بااون رفته‌ام توی ابرها...

بعضی وقتهاهم یادهتل **بلودر** Belveder میافتادم .یادته سال ۱۹۱ بود . . .تو ده روز تمام توهتل منتظر من بودی ... اونمونع نه زنم بودی ونه حتی نامزدم ..

کلارا ــ اونوقتها درست به‌سن وسال **لیزی** بودم ... هفده سال داشتم ... هفده‌سال .. ده‌روز توی‌اون‌هتل بودم .. نه‌پول داشتم نه حتی یك‌تیکه لباس یاجواهری‌که بفروشم ... اونشب میخواستن منو از هتل بیرون کنن .. داشتم زارزارگریه میکردم‌که تورسیدی.. بالاخره‌اش اومدی .

مارتین ــ یادمه .. خوب یادمه .

کلارا ــ آخه **مارتین** ... چرا شبها منوتنها میذاشتی؟ مگه نمیدونستی من منتظرت هستم ؟

مارتین ــ تو همیشه هم منتظرم نبودی .. مگه نه؟

کلارا ــ درسته ..

مارتین ــ توگاهگاهی بایك مرد ملاقات میکردی ... من‌اصلا نمیخواستم بدونم‌کیه واسمش چیه .

کلارا ــ هنوز هم نمیدونی‌کی‌بود ؟

مارتین ــ نه

کلارا ـ نمیخوای هم بدونی ؟
مارتین ـ نه ... فقط میخواهم بدونم چرااینکاررو میکردی.
کلارا ـ خودم هم نمیدونم **مارتین** ... باورکن نمیدونم چرا... مثل یك مرض ناگهانی بود ..فوری گرفتم و زودهم خوب شدم ... خیلی زود . ..
مارتین ـ از اینکه راجع به‌این‌موضوع حرف زدم‌ناراحتی؟
کلارا ـ آره ... خیلی . حتی از یادآوری مرگ **لیزی** هم برام کشنده‌تره .
مارتین ـ پس دیگه حرفشو نزنیم از بچه‌ها خبری‌نشد .
کلارا ـ ساعت چنده ؟
مارتین ـ ٦وربع کم .
کلارا ـ تاسه ربع دیگه صدای **آلبرت**رومیشنوم .. اون‌همه کارهاش حساب داره ... همه چیزش ازروی ساعت ودقیقه است ازگردش عصرش‌که برگشت‌کاغذ تورومی‌بینه وفورا میاد ...**مارتین**.. فکر میکنی الان **آلبرت** کجاباشه؟ بگذار خودم بگم ... حتما بایك دختر خوشگل رفته سینما ... خدایا ..میشه **آلبرت** زودتر بره خونه‌اش؟ خیلی دلم میخواد ببینمش .اون‌با بقیه بچه‌هامون خیلی فرق داره. یعنی اون و**لورنس** . **لورنس** هم بابقیه فرق‌داره .خیلی‌هم فرق‌داره.. راستی **مارتین** .کاشکی به‌صاحبخونه **آلبرت** هم تلفون میکردی .
مارتین ـ خیالت راحت‌باشه ...به‌اونم تلفون کرده‌ام.باوجود اینکه فکر نمیکنم . .
کلارا ـ بازهم « باوجوداینکه »؟ نه **مارتین** باوجوداینکه لفتی نیست‌که آدم به‌یك محتضر بگه ...که اینطور .. توبه‌صاحبخونه **آلبرت** هم تلفون‌کردی ... بفکر همه چیزی بوده‌ای حتما به‌همسایه **کارملا**هم سپرده‌ای‌که تادخترم اومدبگه بیاد پیشم ؟ .
مارتین ـ آره ... ولی اگر خیالت ناراحته با ماشین برم سراغش .
کلارا ـنه .نه. الان **لورنس** پیداش میشه ... عجیبه . **لورنس** بایداولین نفری باشه‌که‌به‌بالین من‌میادگاهی اوقات‌شکل‌و قیافه‌اش‌رو بیاد نمیارم ..از بچگیش فقط یك چیز یادم مونده ..باچتر کهنه مادرم از دیوار خونه میپرید پائین .. ازهمون‌اول عاشق پروازبود.. بعدش هم‌بخاطر همین عشق وعلاقه رفت مدرسه هواپیمائی ..اونوقت‌جنگ شروع شد .. من هیچ یادم نمیاد موقعی‌که **لورنس** مدرسه میرفت بهش خوردنی داده‌باشم شکل دست همه بچه‌هام یادمه ... دست همشون غیر از**لورنس** .اون حتی یکدفعه هم دستشو برای‌گرفتن چیزی جلوی‌من درازنکرد ...

مارتین ـ .. ازاینکه **لورنس** روخواهم دید خیلی خوشحالم.حالا مطمئنی که خودکرامراونومیاره.

مارتین :ـ آره .

کلارا ـ بزرگترین مجازات من اینه که برای دیدن **لورنس** باید **کرامر** روهم ببینم ..

مارتین ـ **کلارا** .. چرا؟ چرا؟

کلارا ـ توخودت خوب میدونی چرا ... شایدتوبه اونچیزی که من میخواستم ونرسیدم برسی ... لااقل در آخرین ساعات عمرم منو بشناسی .کسی روکه دوست داری .. چطوره درباره این موضوع حرفی نزنیم ؟ . بعضی حرفها تاگفته نشده اُن قابل تحمل هستند .

مارتین ـ نه ..نه.. حرف بزن .

کلارا ـ بعد ازمرگ **لیزی** .. توخیلی کم توخونه میموندی..من همیشه تنهابودم ساعتها ..روزها ... هفته هاتنها بودم وفکر میکردم.. به تو .. به **لیزی** وبه گذشته مون .

مارتین ـ من اونوقتها ازشدت ناراحتی مریض شده بودم.مرگ **لیزی** منودیوانه کرده بود .. نمیتونستم توخونه بندبشم.. بیرون ازخونه که بودم دلم روخوش میکردم که خونه وزندگی دارم...زن دارم بچه دارم.. یك شغل آبرومند دارم ..ولی نه اون زن راداشتم ونه اون بچه هارو... شغلم رو هم مجبور شدم ازدست بدم چون نمیتونستم بایك مشت دزد وقاتل همکاری کنم این همون سالی بودکه **لیزی** مرد و... **لورنس** ازخونه فرارکرد .

کلاراـ درست همون موقع من توروبیش از همیشه دوست داشتم البته اگه دراین مورد بشه لغت کم وزیادروبکار برد .. درست همون موقع . بعدازمرگ **لیزی** بودکه ...

مارتین ـاون موقع چی شد ؟ بگو .

کلارا ـ توشروع کردی به مشروب خوردن . شبهامست و بی خبربخونه برمیگشتی ... هرچی بیشتر مست میکردی آروم تر و ساکت تر میشدی ... شبها توصورتت نگاه میکردم ... ولی جز آرامش وبی خیالی چیزی نمیدیدم ...ازناراحتی مرگ دخترت خبری نبود..

خیلی شبهاروی توخم شدم ..درست مثل ۳۸ سال پیش توی هتل **بلودر** . ولی توخسته وکوفته خوابیده بودی.. اونوقت آروم آروم سیگار روازدستت درمیآوردم که رختخواب نسوزه هروقت روت خم میشدم میدیدم قیافه یك جوون بیست ساله رو داری..جوونی که هنوز مرگ رونمیشناسه .. ولی من مرگ رومیشناختم .. سیاه رنگ وزشت بود ...

مارتین ـ همیشه هم من خواب نبودم . بعضی موقعها صدای

نفسها تومیشنیدم . ولی میترسیدم چشمهاموبازکنم .. میترسیدم که‌مقابل خودم یك‌صورت غریبه ببینم .

کلارا ـ کاشکی چشمهای‌تو باز میکردی .. من همیشه منتظر بازشدن چشمهات‌بودم .

مارتین ـ من‌از چشمهای تو فرار میکردم .. ازنگاههات فرار میکردم .. شب‌موقعی میومدم‌که توخواب‌باشی توتاریکی لباسهامو عوض میکردم ویواش میرفتم توی‌رختخواب ... روزها هم چون کار زیادی نداشتم تا نزدیك ظهر میخوابیدم ... روزبروز موکلینم کمتر میشدند . ..

کلارا ـ وکم کم **کرامر** جای تورو گرفت .

مارتین ـ اون چه تقصیری‌داشت‌من‌خودم‌نتونستم‌مشتریها‌مونگه دارم ..اونوقت بودکه شبها سعی میکردم دیرتر بیام‌خونه .

کلارا ـ وهمون‌موقع‌بودکه من‌سعی میکردم ازهمه چیز فرار کنم .. اززندگی ..اززمان .. ازخاطراتم . تمام بعدازظهر هارودرجائی صرف میکردم که‌بزندگیم هیچ مربوط نبود .. فقط میخواستم که وقت بگذره ..اینطوری ازدست‌زمان فرامیکردم .

مارتین ـ اشتباهت همینه... زمان همونجائی میگذشت‌که توبودی ... وزندگیت هم همونجا طی میشد ... ولی تنها تو نبودی‌که میخواستی از دست زمان فرارکنی .. من‌هم همین خیال‌روداشتم.. **کلارا** اگر بتوبگم گاهگاهی یك زن روازتوی‌کافه‌باخودم‌به‌دفترم‌میبردم باورنمیکنی ؟

کلارا ـ تو؟

مارتین ـ آره من یك شیشه مشروب میبردم‌ودونفری میخوردیم . . دستهاشوتودستم میگرفتم وگاهی هم سرمومیذاشتم تودامنش اونوقت ازش‌خواهش میکردم‌که برام حرف بزنه .. ازهرجا وهرچی‌که میخواد ولی هروقت‌که میخواستم اونوببوسم میگفت‌این کار بهت نمیاد اونوقت هردومون میخندیدیم .

کلارا ـ میخندیدی ؟

مارتین ـ کاردیگه‌ای نمیتونستم بکنم .. بعدش میومدم خونه بابچه‌ها چائی میخوردم ... ولی ازتو خبری‌نبود .. تو بعد ازظهرها هیچوقت خونه نبودی .

کلارا ـ اونوقتها من عاشق بودم .. ولی‌اون یك روزرفت به‌جبهه . صبح تاشب آرزوم‌این‌بودکه درجنگ‌کشته‌بشه .. تابحال هیچ عاشقی اینطور آرزوی‌مرگ معشوقش رانکرده ..اون‌هرروزبرام کاغذ میفرستاد ... من فقط کاغذهاشوباز میکردم‌که ببینم کی بمرخصی میاد ... موقع مرخصیش که میشد میرفتم مسافرت.**مارتین**،چراشبها

که روت خم میشدم چشمها توباز نمیکردی ؟

مارتین ـ **کرامر** بود ؟

کلارا ـ آره ... **کرامر** بود ...

مارتین ـ این کاررو کدوم یکیتون شروع کردین ؟

کلارا ـ اون‌شروع به‌اظهار علاقه‌کرد ...ولی فقط تقصیراون نبود .. چشمهای اون‌ازروزتولد **لیزی** تا مرگش‌دنبال من‌بود..میفهمی.. ۱۷ سال تمام. ۱۷ سال ومن هیچوقت ازاون خوشم نیومد اون‌همه چیز تورو میدزدید .. ابتکارتو ... افکارتو.. موکلینت‌رو ..وآخرسرهم.. منو ..

مارتین ـ ولی بچه‌هام برای‌خودم موندن .

کلارا ـ عجیبه ... من‌گاهی به‌این فکرمیافتادم‌که‌تو زیـــاد به‌بچه‌هات علاقه نداری ..گرچه **لیزی** روخیلی دوست داشتی...**لیزی** روبیش ازهمه دوست داشتی ...

مارتین ـ اشتباه میکنی ..

کلارا ـ پس‌کدومشون روبیشتر دوست داشتی ؟

مارتین ـ جوابش مشکله ..وقتی‌که فکر میکنم می‌بینم جـای **لیزی** توی دلم خیلی خالیه ..ولی ..ولی ..من **لورنس** روبیشتراز بقیه دوست دارم .

کلارا ـ چی ؟ **لورنس**رو ..اون یکی روکه دزد ازآب‌درآمد؟

مارتین ـ هم دزد وهم کلاه‌بردار .. بله ..همون‌رو ... درست بهمین دلیل . اصلا شاید **لورنس** بوبرده بود که من چقدر از قانون نفرت دارم ..

کلارا ـ تواز قانون متنفر بودی ؟

مارتین ـ هم‌ازقانون وهم‌از مردم .. من فقط تووبچه‌هامو دوست داشتم وبس . حتی بخودم هم علاقه نداشتم .

کلارا ـ ولی .. خیال میکنی من‌برای توباقی موندم ؟

مارتین ـ آره .. آره .. توهمیشه برام‌زن عزیزم بودی .**کلارا**.. من ازمردم بیزار بودم .. شاید حالاتوبه آرزوت برسی وبالاخره‌یکنفر روبشناسی . منوبشناسی .. من قانون‌رو تحقیر میکردم درحالیکه‌خودم وکیل دعاوی بودم ...

کلارا ـ مارتین من‌کم وبیش تورومیشناسم ... یعنی بهتره بگم چیزهائی‌ازوجودت روشناخته‌ام وباهاش آشنا هستم .. بابدنت.. بیش از همه بادستهات . باصورتت .. باخطت .. باراه رفتنت.. من‌حتی از خود توبهتر میدونم‌که چطوری میخوری چطور میخندی ویااینکـه توخواب چطور نفس میکشی ...

صدا تو میشناسم ... عادت‌سیگارکشیدنت‌رو دررختخواب..

(صدای توقف یك ماشین‌که باسرعت زیاد نزدیك شده)

اوه .. لورنس وکرامر اومدند ..مارتین برو درروبازکن .

***

لورنس ـ مادر .. راسته‌که‌تو ... تو ..

کلارا ـ آره پسرم ... راسته .. بیا جلوتر .. میخوام تنها باهات حرف بزنم .

کرامر ـ خیلی متاسفم **کلارا** .. من مجبورم درتمام مدت‌از کنار **لورنس** دورنشم .

کلارا ـ آقای‌**کرامر** .. پس بهتره پسرم‌رو فورا باخودتون ببرید . من میخواستم باپسرم‌تنهاباشم ... میفهمید ؟ تنها. ..

کرامر ـ **کلارا** امیدوارم متوجه بشی که این بازی برای من چقدر خطرناکه .

کلارا ـ متوجه هستم .. حالا برید بیرون ومن‌رو باپسرم‌تنها بگذارید **مارتین** توهم برو ... زیاد طول نمیکشه لورنس .. دراطاق‌رو ببند . زودباش قفلش‌کن حالا اون‌کشورا بازکن .. هرچی پول‌هست بردار اینم سویچ‌ماشین .. ازاینجا تا سرحد چقدر راهه؟

لورنس ـ تقریبا یك‌ساعت ... مادر .

کلارا ـ اگر از مرز عبورکنی‌کسی‌رو داری‌که بهت‌کمك‌کنه؟

لورنس ـ آره ..در **بروکسل** یك‌دوست‌دارم .

کلارا ـ حالا فقط لباس لازم‌داری .. بروسر قفسه پدرت لباس‌اونوبپوش . عجله‌کن.

***

لورنس ـ خوب .. اینم ازلباس ..ولی میخواستم قبل‌از فراربا تووپدرم صحبت‌کنم .

کلارا ـ بامن صحبت‌کن ..بیاجلو .. من‌تورو خیلی بندرت میدیدم ..شانزده‌ساله بودی‌که جنگ شروع شدازاونوقت ۱۸سال میگذره ..وتوهشت‌سالش‌رو در زندان گذرونده‌ای ..

لورنس ـ ۹سال مادر .

کلارا ـ خوب ۹ سال ، ۹سال زندان بودی و۹سال‌آزادیعنی توبرای هریکسال آزادیت یکسال در زندان‌بوده‌ای . ارزش داشت؟ فکر نمیکنی یك‌که برات‌گرون تمام شده‌باشه ؟

لورنس ـ من این‌سئوال راتابحال ازخودم نکرده‌ام .ارزش داشتن یعنی چی ؟ ارزش داشتن ونداشتن فقط درمعاملات مهمه‌ولی من‌که معامله‌گرنبودم من فقط میخواستم وهنوز هم میخوام‌که پرواز کنم ولی نه‌اینکه یك‌مشت مسافرچاق وخرفت‌رو از**لندن** به**بروکسل** بیارم یااینکه موقع جنگ روسرزن هاوبچه‌هابمب خالی‌کنم .نه‌من فقط



میخوام اوج بگیرم تااونجاکه میشه بالابرم میفهمی مادر میخوام‌اوج بگیرم ولی فقط خودم .تنهای تنها .من تاحالا از خودم سئوال نکرده‌ام که چه‌کارارزش‌داره وچه‌کارنداره نه‌مادرمن اصلااین لغت‌رونمیشناسم و نمیخوام بشناسم ولی برای‌راحتی خیالت‌میگم‌که تنهاتوی ابرها بودن ارزش داره ومن حاضرم هر قیمتی‌راکه لازم‌باشه درمقابلش بپردازم .کی‌میدونه شایدابرها حرف منو بفهمند .

کلارا ـ یعنی ماحرف تورونمیفهمیم ؟

لورنس ـ نه‌مادر شماها فقط بلدید دم ازارزش بزنین ببینم اصلا خود زندگی‌کردن ارزش‌داره ؟ ساکت شدی‌هان؟ مثل اینکه‌شك داری . خوب مادر من ازکدوم درمیتونم خارج بشم ؟

کلارا ـ باید از پنجره بری‌بیرون مثل اینکه‌تاساعت ۸وقت داری من کاری‌میکنم که تا ساعت ۹کسی دنبالت نیاد این فرصت‌باید برات‌کافی‌باشه .

لورنسـ آره مادر ازت خیلی متشکرم . تو واقعاداری ...؟

کلارا ـ آره پسرم‌من دارم میمیرم .

لورنس ـ نمیتونم باورکنم .

کلارا ـ تومرگ **لیزی** روتونستی باورکنی ؟

لورنس ـ نه .

کلارا ـ همیشه همینطوره .انسان درمقابل مرگ دیر باور میشه .

لورنس ـ من هیچوقت نمیتونم‌باورکنم که **لیزی** مرده‌اونروز بعد ازظهر که بخونه رسیدم آزدیدن آمبولانس همه چیزرو فهمیدم **لیزی** مرده بود . غیر ازصدای‌گریه تو هیچی بگوش نمیرسیدمادر راستی چند ساله‌که **لیزی** ...

کلارا ـ ۱۸ سال پسرم حالا بیامنوببوس وبرو شایدیکروز همدیگه‌روروی یك تکه‌ابر یانوك یك کوه‌بلند دیدیم شاید اونجافرصت کنم توروبیشتر ببینم ، پسرم ، **لورنس** من‌تورو خیلی‌کم دیده‌ام تمام این‌مدت‌کجا بودی ؟ توالان سی‌وچهارسال‌داری باورکردنی نیست.

لورنس ـ مادرباورکردنیه روی ورقه هویتم توی‌زندان‌همین رقم‌نوشته شده دیگه بایدبرم.حیف‌که‌نمیتونم باپدرم حرف بزنم.

کلارا ـ اون‌تورو‌خیلی دوست‌داره بیشتراز بقیه بچه‌ها.اونو باز می‌بینی ..

لورنس ـ اگر این‌دفعه منو دستگیربکنند مجازاتش ٥ سال زندانه قیمت آزادیم روزبروز بالاتر میره .. مادر بهمه بچه‌ها سلام برسون بامید دیدار ..

کلارا ـ روی یك‌تیکه ابر .

***

کلارا ـ **مارتین** .

مارتین ـ **(ازبیرون)** میتونم بیام تو؟

کلارا ـ آره ... ولی باید باکلید اطاق نشیمن درروبازکنی..

کرامر ـ **لورنس** کجاست .

کلارا ـ کجا میخواستی باشه ؟ پیش منه .

مارتین ـ من میخوام چند دقیقه با **کرامر** تنها باشم سه دقیقه کافیه .

مارتین ـ سه دقیقه و۲٦ ثانیه .؟

کرامر ـ **لورنس** کجاست ؟

کلارا ـ **کرامر** ...مگه خودت نمی‌بینی ؟ **لورنس** رفته .

کرامر ـ معلومه که می‌بینی ولی امیدوارم باهام شوخی کرده باشی .

کلارا ـ نه .. صحبت شوخی درکارنیست.

کرامر ـ آخه مقصودت چیه ؟ چرا میخواهی منوناراحت کنی ؟

کلارا ـ توهمیشه بمن قول یك هدیه بزرگ رومیدادی ومن هیچوقت اونوازتو نخواستم . خاطرت هست ؟ حالا ازت اون هدیه‌رو میخوام . نکنه برات خیلی گرون تموم میشه ؟

کرامر ـ توخودت خوب میدونی اگر **لورنس** فرارکنه چقدر برام گرون تموم میشه .

کلارا ـ **لورنس** فرار کرده. .. من قبلاهدیه‌ای روکه میخواستم ازت قبول کردم . درحقیقت من الان ازتو چیزی روطلب میکنم که نداری . **لورنس** رفته وبارفتن او ریاست دادگاه‌هم ازدستت میره.

کرامر ـ ولی مااونو دستگیر میکنیم.

کلارا ـ اما اگر تو صبرکنی تا پسرم ازدسترس دور بشه دیگه دستگیرکردنش محاله .کافیست که‌اون بمحل امنی برسه .

کرامر ـ محل امن؟ برای چه مدت ؟ ۲ساعت ۲ روز ۲ ماه؟ اون بالاخره‌اش دستگیرمیشه فقط عیبش اینه‌که براش خیلی خیلی گرونتر تموم‌خواهدشد .

کلارا ـ اوه **کرامر** نمیخوام برای حساب کنی آخه اینکه معامله نیست . نمیدونم چرایادکناردریا افتادم اونوقتها توبرای اینکه منو یك مرتبه دیگه ببینی حاضر بودی تمام‌زمین‌وزمان‌رو بهم‌بدی. حالا منو دومرتبه دیدی ومن‌هم ازت میخوام‌که بقولت عمل کنی.

کرامر ـ بعداز ۱۹سال ؟

کلارا ـ ۱۹ سال ؟ من‌تاحالا خیال میکردم ۱۸ سال‌ازاون

موقع گذشته اشکالی نداره بعداز ۱۹ سال یك پیرزن رو که دوست داشتی ملاقات میکنی .

کرامر ــ سن تو برام مهم نیست **کلارا** همینکه **مارتین** بمن خبر داد حالت بده مثل برق سراغ **لورنس** رفتم واونو باخودم آوردم.

کلارا ــ **کرامر** برای چی اومدی اینجا؟ که مواظب پسرم باشی یااینکه منو ببینی ؟

کرامر ــ نمیدونم .شایدبرای هردوکار .

کلارا ــ این نشد ..**کرامر** به‌این کارمیگن بایك‌تیر دونشونه‌زدن فرض‌کنیم تو فقط برای‌دیدن من‌اومده بودی اینجاو**لورنس** دراین بین فرارمیکرد مگه چه‌اشکال داره ؟ یعنی ریاست دادگاه برات آنقدر مهمه ؟

کرامر ــ **کلارا** هیچ میدونی هدیه‌ای‌که ازمن میخوای چقدر گرونه ؟ میدونی قیمتش چقدر زیاده ؟

کلارا ــ برای من هیچ قیمتی نداره مثل قیمتهای یك حراجی میمونه خیلی پائین وارزون .مثل قیمت زنهای شوهرداری که خودشون‌رو‌بخاطر چیزی‌که خیال میکنند اسمش عشقه‌دریك‌کلبه دورافتاده تسلیم مرد بیگانه‌ای میکنند ..

کرامر ــ اینطوری راجع به عشقمون صحبت نکن من‌تورو واقعا دوست‌داشتم وهنوز هم دارم .

کلارا ــ ولی این عشق قیمتی داشت وتواز پرداخت قیمتش شونه‌خالی میکنی ..

کرامر ــ **کلارا** من‌که نمیخواستم تورو بخرم .

کلارا ــ فکر نمیکنی اونطوری‌خیلی شرافتمندانه تر میشد؟ اگه تو عشق یکنفر رومیخریدی بهترازاین نبودکه باچهره تلخ‌وعبوس من روبرو بشی ؟ درتمام مدتی‌که من‌وتو ... ا .. باهم رابطه داشتیم هیچکدوممون حتی یك‌دفعه نخندیدیم ، خنده چیه ، حتی لبخندهم نزدیم .**کرامر** حالا سعی‌کن بخندی ، سعی‌کن بخندی‌اگرهم حالا برات مشکله بعداً بخند ولی بهای عشق منوبپرداز .. آنقدر خسیس نباش **کرامر** .

کرامر ــ **کلارا** توواقعاداری میمیری ؟

کلارا ــ چرااین سئوال‌روکردی ؟ باورنمیکنی من بمیرم؟ مگه نمی‌بینی ؟

کرامر ــچرا می‌بینم که‌داری میمیری .**کلارا** واقعا میخوای پسرت آزاد باشه یااینکه ..یااینکه به‌این وسیله میخواهی ازمن‌انتقام بگیری ؟

کلارا ــ **کرامر** انتقامی درکارنیست هدیه‌روبده وبرو . من

خیلی خسته‌ام .

کرامر ـ من باید شغل وحیثیت خودم روبخاطر آزادی موقت یك دیوانه ازدست بدم باز اگر همیشگی بود خوب یك چیزی .. ولی اون مگه چه مدت میتونه آزادباشه ؟ چه بسا فقط یکروز. کارساده‌ای نیست که آدم همه چیزش روبخاطر آزادی یك روزهٔ **لورنس** ببازی بگیره **کلارا** باورکن کار ساده‌ای نیست .

کلارا ـ **کرامر** سه‌دقیقه داره تموم میشه هدیه‌ای راکه‌ازت خواستم بده‌وبرو .

کرامر ـ من ۱۷ سال به‌انتظارت نشستم اونوقت چهارماه باهم بودیم این دفعه ۱۹ سال صبرکردم‌که فقط سه دقیقه پیشت باشم . منوببوس .

کلارا ـ برای چی ؟

کرامر ـ پس دستهاتوبده‌من .

کلارا ـ (**خنده‌کوتاه وخشك**) دستهام ؟ ایناهاش **کرامر** . قولی روکه میخوام بهم بده تابدونم‌که لااقل ازمیون‌ما دو نفر تومنو دوست داشتی .

کرامر ـ چطور مگه ؟ مگه تومنودوست نداشتی ؟

کلارا ـ هیچوقت . من فقط‌باردلم روپیش توخالی‌میکردم تلخی هاوناکامیهامو ترس ووحشتم را. ولی دوست‌داشتن، نه،نه، **کرامر** من هیچوقت تورودوست‌نداشتم هیچوقت ، **کرامر** چرمردی؟ هدیه‌رومیدی یانه؟

کرامر ـ باشه قبول‌کردم .راستی **مارتین** خبرداره ؟

کلارا ـ بله خبرداره .

کرامر ـ آخه آخه چرا بهش گفتی ؟ بهترنبود بی‌خبر میموند، گرچه شایداین طوربهترباشه .

کلارا ـ نفهمیدم چطور ممکنه بهترباشه ؟

کرامر ـ مگه ، نه اینکه **مارتین لورنس** رو خیلی‌دوست داره حالا من بقول تو بایك تیر دونشونه میزنم نصف آزادی **لورنس** روبه‌تو ونصف دیگرش‌روبه‌**مارتین** هدیه میکنم .**کلارا** یکدفعه دیگه دستت‌رو بده من .

کلارا ـ بگیر داری میخندی **کرامر** ؟حالا ؟

کرامر ـ خداحافظ .

***

مارتین ـ **کلارا** چهار دقیقه طول کشید . من‌بساعت نگاه میکردم .

کلارا ـ لازم بود باهاش حرف بزنم **مارتین** .

مارتین ـ حیف **لورنس** رفته خیلی دلم میخواست باهاش صحبت کنم .

کلارا ـ تو که اونو بازهم می‌بینی می‌بایست عجله میکرد بهمه شماها سلام رسوند من بهش پول دادم که فرار کنه سویچ اتومبیل رو هم دادم راستی لباس سبزهای تورو پوشید لباسهای زندانش رو گذاشت توی کمدت .ساعت چنده **مارتین** ؟

مارتین ـ شش وبیست وپنج دقیقه .

کلارا ـ تا ده دقیقه دیگه **آلبرت** تلفون میکنه یااینکه ممکنه خودش پیداش بشه شاید هم جلوراه سری به **کارملا** بزنه واونم با خودش بیاره . راستی چرا از **کارملا** خبری نشده ؟

مارتین ـ حتما اونم رفته گردش یاسینما.

کلارا ـ چقدر احساس خستگی میکنم مثل اینکه داره وقتش میرسه .

مارتین ـ **کلارا** دردی حس میکنی ؟

کلارا ـ نه فقط خسته‌ام **مارتین** برو تلفون رو بیار تواین اطاق وصلش کن به پریز ، برو ، زودباش .

***

کلارا ـ راستی ازوقتی که تلفون روکنار تخت گذاشت چند سال میگذره ؟ باید خیلی وقت پیش باشه .

مارتین ـ ۱۸ سال میگذره درست ۱۸ سال ، یادته؟ اونسال از یك پسر جوون که محکوم بمرگ شد دفاع میکردم برای همین‌هم بودکه‌دادم یك سیم تلفون تواین اطاق بکشن .

کلارا ـ پسره چیکارکرده بود ؟

مارتین ـ یادت‌رفته :گرچه اونوقتها من زیاددرباره‌کارهای خارج ازمنزل باتو حرف نمیزدم میدونسی پسره چند سالش بود؟ ۱۷ سال .

کلارا ـ درست همسن **لیزی** .

مارتین ـ آره درست همسن **لیزی** بود ...

کلارا ـ کی روکشته‌بود ؟

مارتین ـ اون‌وچهار نفر دیگه میخواسته‌ان برعلیه نازیهایك خرابکاری راه‌بندازن‌ولی قبل‌ازاونکه موفق بشن توطئه‌شون فاش‌شد یکی دیگه ازدوستاشون اونهارولوداده‌بود ... اونوقت ٥ نفریشون‌اون رفیق خائن‌روکشتند .

کلارا ـ هر پنج نفررو اعدام‌کردند ؟

مارتین ـ آره هر پنج نفر رو.

کلارا ـ آخه توکه‌گفتی اون پسر، فقط ۱۷ سالش‌بود.

مارتین ــ خیال میکنی بقیه چند سالشون بود؟ اونای دیگه هم ۱۸ ساله‌بودن فقط یکیشون ۱۹ سال داشت درست‌همسن **آلبرت** باوجود این هر پنج تارومحکوم به‌اعدام‌کردن .

اون پسره‌که من ازش دفاع‌میکردم اسمش **والنتین‌موبرشت** بود فقط من‌حق داشتم برم‌توی سلولش . بعضی وقتها نصفه شب سراغمو میگرفت من هم فورا میرفتم پیشش . بدون اجازه‌مخصوص، بدون هیچ تشریفاتی ، **کرامر** برام‌جور کرده‌بود .

کلارا ــ آهان حالا یادم اومد . اونوقتها وضع‌مالیمون خیلی خراب بود باوجود این تو ۲۳ مارك خرج کردی که سیم تلفون‌روتااینجا بکشن ، یکشب ساعت ... آره ساعت ۳ بعداز نصفه شب تلفون زنگ زد .

مارتین ــ همون‌شبی‌بودکه‌اونهاروا‌عدام‌کردندمنهم‌رفتم‌اونجا.

کلارا ــ تواصلا بمن حرفی نزدی .

مارتین ــ چی بهت میگفتم ؟ میگفتم که ۵ تاجوون‌رو به‌سن **لیزی** و**لورنس** و**آلبرت** میخوان‌اعدام‌کنن ، هان؟سر هرپنج تای‌اونارا از بدن جداکردند . دلشون خوش بودکه‌بااعدام پنج تاجوون‌عدالت‌رو اجراء میکنند خیلی مسخره‌است این عدالت چه معنیهائی مینونه داشته باشه . ساعت چهار صبح بودکه اونهارو اعدام‌کردند اواخر تابستون بود .

کلارا ــ همون‌سالی‌که **لیزی** ..

مارتین ــ آره همون سال ،دوماه بعداز مرگ **لیزی** ،تازه خورشید میخواست طلوع کنه‌که اون‌پنج‌نفررو ازسلولهاشون‌درآوردن بقیه زندانیها بامشت بدر سلولها میکوبیدند ، یعنی به‌تنها وسیله‌ای که‌برای اظهار همدردی داشتند متوسل شده بودن ، نورپریده‌رنگ خورشید شیشه پنجره‌هارو قرمزکرده بود اصلا همه چیز رنگ‌و شکل خون بخودش‌گرفته بود .اون پنج نفررو توحیاط زندان‌بردند **موبرشت** ۱۷ سالش بودفکرش روبکن من چه‌حالی‌داشتم‌اونها همسن بچه‌های خودم بودن .برای اینکه سروصداها زودتر بخوابه فورا مراسم اعدام‌رو انجام دادند**کرامر** هم بالباس مخصوص قضاوت حاضر بود .

ساعت ۷ صبح روی یك‌تابلو بزرگ خبراعدام رونوشتندو جلوی درزندان آویزان‌کردند مادر **موبرشت** که ازاونجارد میشد،آخه مادرش سبزی فروش بود ،اون‌آگهی رودید. روی تابلوی سیاه رنگ خوندش‌که پسرش، پسر ۱۷ ساله‌اش اعدام شده .

کلارا ــ تومادرش‌رومیشناختی ؟

مارتین ــ آره ، اونروز هم‌بلافاصله بعداز اعدام **موبرشت**

به‌میدان سبزی فروشها رفتم‌که به‌مادرش خبر بدم‌ولی وقتی‌که رسیدم دیدم باگاری سبزیش رفته ، میدونستم‌راهش ازدم زندانه باعجله بطرف زندان برگشتم ولی دیگه دیر شده‌بود، قبل‌ازاینکه‌به‌اون برسم **تابلوروخونده بود روی تابلو سیاه‌باحاشیه‌قرمزخونده‌بودش‌که والنتین مویرشت** ۱۷ ساله امروز صبح اعدام شد .

کلارا ـ تو هیچوقت راجع‌به‌اون ٥ نفربامن حرفی‌نزدی‌حتی اون دفعه هم که‌ساعت ۳ بعداز نصف شب ازخونه‌خارج شدی‌که‌در مراسم اعدام حاضر باشی باز حرفی نزدی میدونم که‌ملاحظه‌من‌رو کردی ولی‌کاشکی بامن حرف میزدی **مارتین** کاشکی حرف میزدی.

مارتین ـ آخه چی میگفتم ؟

کلارا ـ بهم میگفتی اون ٥ نفر درآخرین لحظات زندگیشون چیکارمیکردند ، حالا بهم‌بگو ، بگواونها چیکار میکردن .

مارتین ـ دونفرشون ساکت ومغروربودن درست مثل دوتا مجسمه دونفرشون هم زیر لب چیزی زمزمه میکردند ولی کسی نمی‌فهمید چی میگن پنجمی‌هم فریاد میکشید .

کلارا ـ کدومشون فریاد میکشید ؟ اونکه موکل‌توبود؟

مارتین ـ نه،**مویرشت** ـ ساکت بود،اولش خیلی‌ترسیده‌بود حتی جلوی من زانوزد خیال میکرد از دست من‌کاری ساخته‌است ولی نزدیك صبح‌که میخواستن اعدامش بکنن ساکت شده‌بود،ساکت، یك‌کلمه‌هم حرف نزد بیتابی هم نکرد.

اون آخرین موکلم بود بعدش دیگه وکالت نکردم واین‌سیم‌تلفون هم تو اطاق خواب بی مصرف‌موند .

کلارا ـ **مارتین** تو،تو، بااون زنه‌که میگفتی راجع به‌این موضوعها حرف میزدی ؟ همون زنه‌که‌توکافه‌کارمیکرد ؟

مارتین ـ همیشه نه ، بعضی موقعاکه خیلی ناراحت بودم براش از **موبرشت** حرف میزدم یادمه دفعه اول‌که جریان اعدام‌اون ٥ نفر روبراش تعریف کردم مثل یك‌بچه‌کوچك‌گریه‌کرد ،گریه‌چیه، ضجه میزد ولی بعدها عادت‌کرد ، حتی بعضی وقتها خودش ازم خواهش‌میکردکه راجع به‌اون ٥ نفر حرف بزنم .

کلارا ـ اون‌زنه هیچوقت اززندگی خودش برات تعریف نمیکرد ؟

مارتین ـ نه . اصلا ... میگفت‌گذشته‌گذشته . فایده‌اش چیه که وقتمون‌رو بایادآوری خاطرات خوب یا بدگذشته تلف‌کنیم.

کلارا ـ اعدام اون ٥ نفر هم مربوط به‌گذشته‌بود پس‌چرا ...

مارتین ـ میفهمم چی میگی اتفاقاً خودم یك دفعه این سئوال رو ازش کردم میدونی چی بهم گفت ؟ **گفت** هرچی فکر میکنه

نمیتونه باورکنه که اون ۵تا جوون مرده‌ان . میگفت آخه چطور ممکنه ۵تا بدن جوون ، ۵تاروح بانشاط یك‌دفعه زیرخاك برن هردفعه هم که من به‌آخر داستانم میرسیدم منتظر بود که مثلا بگم درآخرین لحظه طبق تصمیم دادگاه اونها ازمرگ نجات پیدا کردن ولی من‌که قصه نمیگفتم آخرش رو هم نمیتونستم مطابق میل خودم بسازم آخر قصه‌ام مثل همه‌جای دیگه‌اش ازاول ساخته شده بود . ولی اون زن هیچوقت نمیتونست باورکنه که ۵تاجوون یك‌دفعه بمیرن

کلاراـ همه‌همینطورن ، **مارتین**، **لورنس** و**کرامر** حتی‌خودتو هیچکدام نمیتونین باور کنین که‌من میمیرم خیلی هم زود میمیرم. بشر بعضی اوقات دوست داره خودش رو گول بزنه خودشو گمراه کنه .

مارتین ـ کلارا این چه حرفیه **(صدای زنگ‌در)**

کلارا ـ اوه اومدن بچه‌ها اومدن زودباش **مارتین** زود دررو بازکن .



کلاراـ فهمیدم بچه‌ها نبودن حه میشه کرد .

مارتین ـ روزنامه‌ای بود .

کلاراـ چطوره به **آلبرت** تلفون کنیم **مارتین** ، ساعت‌چنده؟

مارتین ـ ٦ونیم .

کلارا ـ گرچه بهتره تلفون نکنیم شاید همین آلان **آلبرت** داره بما تلفون میکنه اونوقت اگر ماهم گوشی‌رو برداریم که نمره بگیریم تلفون هردومون مشغول میشه ، نه‌بهتره صبر کنیم خود **آلبرت** نمره مارو بگیره ، ژوزف کجامونده؟ آخه چرا از **کارملا**خبری نیست فقط **لورنس** رو دیدم اونوبازهم می‌بینم قراره روی ابرها همدیگه‌رو ببینیم ولی بقیه کجان ؟ . سرنوشتم این بود که فقط **لورنس** دم‌مرگ بدیدنم بیاد ؟ چرا خبری از بقیه نیست چرا نمیان؟ چرا چرا ؟..

مارتین ـ **کلارا** آروم باش الان پیداشون میشه

کلارا ـ نه **مارتین** ، دیگه دیر شده دیگه نمیتونم با بچه هام حرف بزنم ولی احتیاج دارم که حرف بزنم باید حرف بزنم .

مارتین ـ **کلارا** با من حرف بزن با شوهرت

کلارا ـ **مارتین** باز هم حرف بزنم ؟ بس نبود ؟ راجع به کی حرف بزنم راجع به **کرامر** ؟ راجع به عشق مصنوع ؟ راجع به چی ؟

مارتین ـ راجع به هر چی که میل داری ، فقط حرف بزن

کلارا ـ راست میگی **مارتین** حرف میزنم من بیست سال ، نه ، درست ۱۸ سال تمام انتظار کشیدم که تو بمن بگی حرف بزن



درست از مرگ **لیزی** به بعد .. از اونوقت دیگه من و تو حرف‌نزدیم دیگه یاد هتل **بلودر** ، و یاد جوونیمون نیافتادیم من با **کرامر** هم حرف نمیزدم فقط میخواستم با تو حرف بزنم هروقت **کرامر**رو میدیدم ، مثل اینکه دهنم قفل‌میشد چیزی نداشتم‌بهش بگم . کاش اونجائی‌رو که من و **کرامر** برای‌اولین بار همدیگه‌رو ملاقات کردیم میدیدی چه اطاق تاریك و وحشتناکی بود بوی گند میداد بوی نکبت میداد ، نه عشق ، یك پنجره‌اش بروی حیاطی باز میشد که یك مشت بچه کثیف توش بازی میکردن .

مارتین ـ حالا حتما لازمه خودتو ناراحت کنی **کلارا** ؟

کلارا ـ **مارتین** بذار حرفمو بزنم تو باید بدونی این عشق، اه عشق ... بهتره بگم این نکبت چقدر برای زنت گرون تموم شد..

توی اون حیاط کثیف و نکبت بارجز هیاهو، صدای‌دیگه‌ای نبود یك مشت بچه مدام با سنگ نشونه میرفتن اه پس چرا **آلبرت** تلفون نمیکنه **کارملا** کجا مونده ؟

مارتین ـ **کلارا** خودت‌رو ناراحت نکن هنوز دیر نکرده‌ان .

کلارا ـ نه دیگه برای من دیره **مارتین** ، من هیچوقت **کرامر** رو دوست ندارم باور کن .

مارتین ـ میدونستم .

کلارا ـ میدونستی ؟ چطور میدونستی ؟ پس چرا ، پس چرا بمن حرف نزدی چرا نگفتی که ...؟

مارتین ـ چی بگم ؟ چی میتونستم بگم ؟

کلارا ـ حق با توس **مارتین** ، چی میگفتی راستی چی می تونستی بگی ؟ ولی فقط یك کار میتونستی بکنی ..

میتونستی شبهائی که روت خم میشدم چشمهاتو بازکنی.

مارتین ـ **کلارا** باور کن خیلی سعی کردم ولی نمیشد ..

کلارا ـ میفهمم ، خوب‌میفهمم ، راستی **مارتین** تو با اون زن گردشی هم میرفتی ؟

مارتین ـ خیلی بندرت .

کلارا ـ کجا میرفتی ؟

مارتین ـ با هم چند دفعه رفتیم تا کنار مرداب دو دفعه‌هم رفتیم جنگل کاج

کلارا ـ اونجا هم نمیذاشت ببوسیش ؟

مارتین ـ نه ، هروقت میخواستم ببوسمش میگفت بهت نمیاد .

کلارا ـ اونوقت دوتائیتون میخندیدین

مارتین ـ آره آره ولی تو از کجا میدونی ؟ آهان خودم

برات تعریف کردم آره هروقت این حرفهرو میزد دوتائی‌میخندیدیم خودم هم نمیدونم چرا ولی از ته دل میخندیدیم .

کلارا – ولی من و **کرامر** هیچوقت نمی خندیدیم من چهار ماه مرتب پیش اون میرفتم اما حتی یك دفعه هم نخندیدیم عجیب نیست ؟ خیال میکنی **کرامر** بقولش وفا بکنه ؟ دلم میخواد بخندم وقتی بهش گفتم باید **لورنس**رو آزاد بذاره که فرار کنه میدونی چی گفت ؟

مارتین ـ نه . . . چی گفت :

کلارا ـ گفتش میخوای اینطوری از من انتقام بگیری ؟ **مارتین** خیلی مسخره است اون هنوز خیال میکنه که من دوستش داشته‌ام خیال میکنه وجودش انقدر برام اهمیت داشته که ازش انتقام‌بگیرم اصلا انتقام‌چی ؟ اون هنوزخیال‌میکنه منو فریفته خودش کرده بود . . . اه ، امروزهم که بهش گفتم هیچوقت‌دوستش‌نداشته‌ام باورش نمی شد ، ولی مارتین ، من اونو هیچوقت دوست نداشتم . فقط بعد از مرگ **لیزی** بعد از اونکه تو شبها دیر برمیگشتی دنبال یك دیوار میگشتم که با مشت قایم بهش بکوبم . **کرامر** برای من حکم اون دیواررو داشت ، نه ، از دیوار هم کمتر بود . . .

من چهار ماه مرتب اونو میدیدم ولی غیر از یك مشت گفتگوی چرند و بی سر و ته حرف دیگه‌ای باهاش نزدم نمیدونم چرا یك دفعه دلم براش سوخت ، چقدر خوش باور ، خیال میکرد قلب منو تصاحب کرده میفهمی **مارتین** قلب منو . اون همیشه‌همین طور پرمدعا بوده مگه نه ؟ شنیدی چی گفتم ؟

مارتین ـ آره شنیدم

کلارا ـ **مارتین** این سنگ رو از روی سینه‌ام بردار این‌سنگ داره خفه‌ام میکنه دارم غرق میشم چرا اطاق انقدر تاریکه ؟ **مارتین** چراغ‌رو روشن کن .

مارتین ـ **کلارا** بیا یکدونه از قرصهاتو بخور .

کلارا ـ قرص ؟ نه دیگه **مارتین** بهتره اون یك‌دونه قرص‌رو حروم نکنی بچه ها نیومدن فقط **لورنس** اومد اونو باز هم می بینم توی ابر ها قراره همدیگه رو ببینیم **مارتین** این سنگ این سنگ (یك لحظه سکوت صدای نفس نفس **کلارا**) **مارتین** چرا وقتی شبها روت خم میشدم چشمهاتو بازنمیکردی ؟ **مارتین** . کاشکی یك دفعه چشمهاتو باز میکردی . **مارتین** این سنگ‌رو از روی سینه‌ام بردار خیلی سنگینه حس میکنم **لیزی** منتظرمه . **لیزی** . دخترمون . **مارتین** تو گفتی **لورنس**رو خیلی دوست داری منم اونو خیلی دوست دارم . خیلی ، روح **لورنس** خیلی بزرگه همش میخواد پرواز کنه . اوج‌بگیره

مارتین کاشکی اونشب که اون ٥ نفررو اعدام کردن لااقل اونشب چشمهاتو باز میکردی کاشك . . . کی **مارتین** ، **مارتین** ، چشمهاتو..

(سکوت مطلق)

مارتین ـ کلارا . . کلارا . . کلارا . . . (بهگریه میافتد)**کلارا**

(زنگ تلفون)

مارتین ـ (با بغض) الو .

آلبرت ـ (از داخل گوشی) پدر الان نامهات بدستم رسید حال مامان چطوره ؟

مارتین ـ آلبرت ، مامان ، مامان ، مرد

آلبرت ـ چی پدر ؟

مارتین ـ (کمی بخود مسلط شده) دو دقیقه هم از مرگش نمیگذره . . خیلی دلش میخواست قبل از مرگ صدای‌توروبشنوه . تو کارهات خیلی با حساب و مرتبه ، درست سرساعت تلفون‌کردی، ۷ و پنج دقیقه .

آلبرت ـ پدر مامان مرد ؟ نه ، نه ، نمیتونم باور کنم .

مارتین ـ مادرت حق داشت آدم در برابر مرگ دیر باور میشه ، زودتر بیا اینجا

آلبرت ـ فورا میام

مارتین ـ سرراهت اگر تونستی **کارملا** و **ژوزف**رو هم بیار.

آلبرت ـ **لورنس** چی ؟ مامان اونو دید ؟

مارتین ـ آره اونو دید .

آلبرت ـ فقط اونو دید هان ؟

مارتین ـ آره فقط اونو . پیدا کردن اون راحت بود میدونی که ، جاش معلوم بود . آدم زندانی‌رو زود میشه پیدا کرد .

آلبرتـ آره ، من فورا میام او نجا ، سعی میکنم کارملا و ژوزف‌رو هم پیدا کنم .

پایان

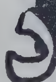


از : «اشتفن تسوایگ»

لپورللا Leporella

ترجمه‌واقتباس :علی‌اکبر کسمائی





دون ژوان ، مرد عاشق پیشه اسپانیائی نوکری داشت بنام « لپوررللو » که درتمام ماجراهای عاشقانهٔ « دون ژوان» دستیار او بود وچه بسا که وسایل ارتباط او را با معشوقه فراهم میساخت. در داستان اپرای دون ژوان‌که « موزار » آهنگهای آنرا ساخته ، چگونگی شخصیت « لپوررللو» بخوبی نشان داده شده است .

اینطور پیداست که «زوایگ» با اطلاق نام «لپوررللا» ــ مؤنث لپوررللو ــ باین داستان ، میخواسته‌است وجه تشابهی رابرساندکه میان قهرمان این قصه باشخصیت «لپوررللو »در اپرای «دون ژوان» وجود دارد .

ــ۱ــ

نامش در شناسنامه «کرسانس » بود وسی‌ونه سال داشت.

دختری بود حرامزاده و متولد دهکده‌ای در ناحیهٔ «زیللر» در دفترچهٔ مخصوص کارکه باو داده بودند ، درستون «علامات مشخصه» یك خط افقی دیده میشد یعنی دارندهٔ دفترچه علامت مخصوصی ندارد. باوجود این اگر دقت میکردند تا علامت مشخصی ازو ثبت کنند ، بایك نگاه - ولو سریع - کافی بودکه ببینند اودارای تمام مشخصات یك اسب کاری و زحمتکش واصیل کوهستانی است!

تمام مشخصات چهارپایان در او جمع بود: لبهای آویزان درصورت جامدو مستطیلی که نور خورشید آنرا دباغی کرده‌بود ؛ چشمان محزون وبدون پلك ، موهای حشن که بپیشانیش چسبیده بود و حتی راه رفتن اوکه ازهمان تردید واحتیاط و عناد عصبی چهار پایان کوهستانی حکایت میکرد ، کافی بود که انسان را بیك‌نظر، متوجه تشابه او باچهارپایان کند!

باآنکه زبان « تیرولی » لهجهٔ شیرینی دارد ، همین لهجه وقتی اززبان « کرسانس » شنیده میشد بنظر میرسید که دری کهنه روی لولای زنگ زده‌اش زوزه‌کشان میچرخد!

شگفت نبود اگر صدایش زنگ زده بگوش میرسید زیرااو هرگز کلمه‌ای باکسی سخن نمیگفت مگر آنکه ضرورتی ایجاب کند. همچنانکه احدی خندهٔ او راندیده بود. اینها همه اورابحیوان‌شبیه‌تر میساخت زیرا اگر چیزی غم انگیزتر از فقدان قوهٔ ناطقه وجودداشته باشد ، بیشك فقدان خنده است ، خنده : این انفجارذاتی حس‌وعاطفه که مخلوقات غیر ذیشعور خداوند از آن محروم‌اند .

«کرسانس» در پرورشگاه شهرداری بزرگ شده بود.وقتی دوازده ساله شد ، بخدمتگزاری در خانه ها پرداخت . پس ازآن‌در رستوران کوچکی بظرفشوئی استخدامش کردند . فعالیت شبانروز او مورد توجه بود . چیزی نگذشت که در میهمانخانهٔ مخصوص جهانگردان آشپز شد واینکار برظرفشوئی در آن رستوران کوچك که مخصوص کفاشان بود در نظرش مزیت داشت! ساعت پنج صبح از خواب برمیخاست وتا پاسی از شب‌گذشته بجارو زدن وشستن وگرم کردن و خمیر گرفتن وغذا پختن و همه‌گونه تمیزکاری می‌پرداخت . هرگز بمرخصی نمیرفت؛ وازمحیط میهمانخانه جز برای بازار رفتن ویا دعاو نماز خواندن در کلیسا خارج نمیشد. آتش آشپزخانه ، خورشید او بود همچنانکه هزاران قطعه چوبی که درطی سال برای مصرف آشپزخانه بکار میبرد ، جنگل سبز و خرمی برای او بشمار میرفت!

مردها در هیچ مورد با او کاری نداشتند زیرا یك ربع قرن کارکردن و زحمت شبانروز ، تمام آنچه راکه ممکن بود از آثار زن

بودن در او وجود داشته باشد، بکلی از میان برده بود و خشکی و خشونت و سکوت و خاموشی مداوم او ، راه هرگونه‌تماس‌باوونزدیك شدن باورا میبست!

یگانه لذت «کرسانس »در آن پولی بودکه براثر فطرت حریصی که دهاتیان دارند ، جمع کرده بود. اواین پول را میخواست تا در سالهای پیری ناچار نشود بشهرداری برگردد و درنوانخانه‌ها نان تلخ بخورد!

گذشته از سایر عوامل ، عشق بجمع آوری پول ، سبب‌شد که این موجود مبهم برای نخستین بار در عمرش ،درسی‌وهفتسالگی زادگاه خود را در «تیرول » ترك گوید : دراثناء گذراندن چندروز مرخصی در دهکده ، یکزن دلال که‌واسطهٔ آشنائی خدمتگزاران با خانزاده ها بود ،اورا که از صبح تاشب زحمت میکشید ، باوعدهٔ مزد بیشتری بشهر پرجوش و خروش « وین » برد .

-۲-

در خلال نخستین روز های اقامت در «وین » چاره نداشت جز آنکه با راهنمائی شخص دیگری ببازار رود زیرا او ازوسائط‌نقلیه همانطور که چهارپایان از اتومبیلها میترسند ، واهمه داشت .ولی همینکه چهار خیابان اطراف بازار را یاد گرفت ،از راهنمائی دیگران بی نیاز شد . مستقیماً از خانه بفروشگاه میرفت ودر حالیکه زنبیل پر را بساعد خود آویزان کرده بود مستقیماً بخانه باز میگشت .جارو میزد و آتش را دراجاق جدید ، همانگونه شعله‌ور میساخت که‌اجاق قدیم را روشن میکرد . هیچ تغییری در طرز کار خود نداده بود.وقتی ساعت نه شب فرامیرسید ــ و این ساعتی بودکه در دهکده همه میخوابیدند ـ او هم باآنکه دیگر در شهر «وین»زندگی‌میکردهمچنان بخوابگاهش میرفت و مانند حیوان ، بادهان باز میخوابید تاآنکه طلوع فجر اورا‌ناگهان از خواب بیدار کند!

این « موجود عجیب بشری » ـ اگر چنین تعبیری ممکن باشد ـ بدینگونه بود ؛ هر چند که از طبیعت بشر ، جز بشکل‌ابتدائی و غیر روشنی ، اثری در رفتار وکردار او دیده نمیشد. اما شایدبرای «کرسانس » ضروری بود که تا این حد موجودی در خود فرورفته وگنگ باشد. تابتواند در خدمت آن خانوادهٔ عجیب ــخانوادهٔ بارون «ف . س »ــ سرکند . هیچ خدمتگزاری نمیتوانست در محیط پراز دعوا وجدال آن خانواده بجز چند صباح خدمت کند .فریادی شبیه فریاد اشخاص مصروع ، دائماً از خانم خانه بلند بود. خانم‌خانه‌دختر یکی از ثروتمندان بود وهنگامیکه در یکی از شهرهای مخصوص آب معدنی با «بارون» آشناشد ، دختر تازه سالی بشمار نمیرفت بلکه

چندین سال از « بارون » بزرگتر بود وبا آنکه« بارون » از لحاظ خانوادگی پائین‌تر ازونبود ، از حیث ثروت ، بازهم بپای ثروت پدر آن دختر خانم نمیرسید . باوجوداین ، آندختر خانم حاضر شد بااین جوان زیبای اشرافی ازدواج کنند .

اما هنوز ماه عسل سپری نشده بودکه عروس دریــافت خانواده‌اش وقتی باتعجیل او در عروسی موافق نبودند ومیگفتنــد داماد باید واجد شرایط اخلاقی کاملتری باشد، حق داشتند .رفته‌ـ رفته معلوم شدکه بارون جوان نه‌تنها قروض هنگفت خود را مخفی میداشت بلکه ببلهوسیهای جوانی بیشترازوظایف‌زناشوئی‌میپرداخت و با آنکه روش و رفتار او عاری از لطف نبود وازروح شاد وخرمی که لازمهٔ طبایع بانشاط است برخوردار بود، باوجود این،زندگی رابا تنبلی وتن‌پروری وخالی ازاحساس مسئولیت میگذرانید .

بدینگونه ، «بارون » با ملایمت ومدارا وبدون سرو صدا، اصلا وجود زنش را نادیده گرفت . وقتی زنش باو اعتراض میکـرد و بجانش نق میزد ، او باادب وعنایت آشکاری بحرفهای « خانـم» گوش میداد . آنگاه بمجرد پایان پذیرفتن امرها واندرزها ، تمام آنها را با دود سیگارش از ذهن خود طرد میکرد وبی‌اعتناء بتمام‌آن‌حرفها بکار خود میپرداخت و هر طور که دلش میخواست بزندگیش ادامه می‌داد !

این سکوت مؤدبانهٔ ظاهری که ببازیگری شبیه‌تر بود ، بیشتر از هراعتراضی خانم را که ازگله گزاریهایش کوچکترین نتیجه‌ای نمیگرفت عصبانی میساخت .

در میان این فضای طوفانی ، تنها «کرسانس»بودکه‌توانست مانند اسبهای درشگه‌که زیر باران سرمیکنند مقاومت‌کند.اوبهیچیك از طرفین نمیپیوست و بتغییراتی که رخ میداد اعتنائی نداشت .

-۲-

اما تصادفات زمانه وسایل نافذی دارد و تقدیر که اهل تدبیر است میداند که چگونه بدون انتظار قبلی راه خودرا در نفوس بشری بازکند و خشک‌ترین و متحجرترین طبایع را دچار اضطراب‌و تشویش سازد . در مورد « کرسانس » علل خارجی حوادث ، مانند خود او صورت مبتذلی بخود گرفت : دهسال ازآخرین سر شماری شهر « وین » گذشته بود ودولت بر آن شد که سرشماری تازه‌ای بعمل آورد و ازینرو پرسشنامه هائی با سوآلات‌دقیق‌بخانه‌هافرستاد تا نامها و تاریخ و محل تولد اشخاص در آن ثبت شود و چون«بارون» یقین نداشت که خدمتگزارانش بتوانند ستون پاسخها را درست‌پر

کنند ، بهتر آن دید که پرسشنامه هارا خودش پرکند از ینـرو «کرسانس » را هم مانند سایر خدمتگزاران بنوبهٔ خود در دفترش احضار کرد .

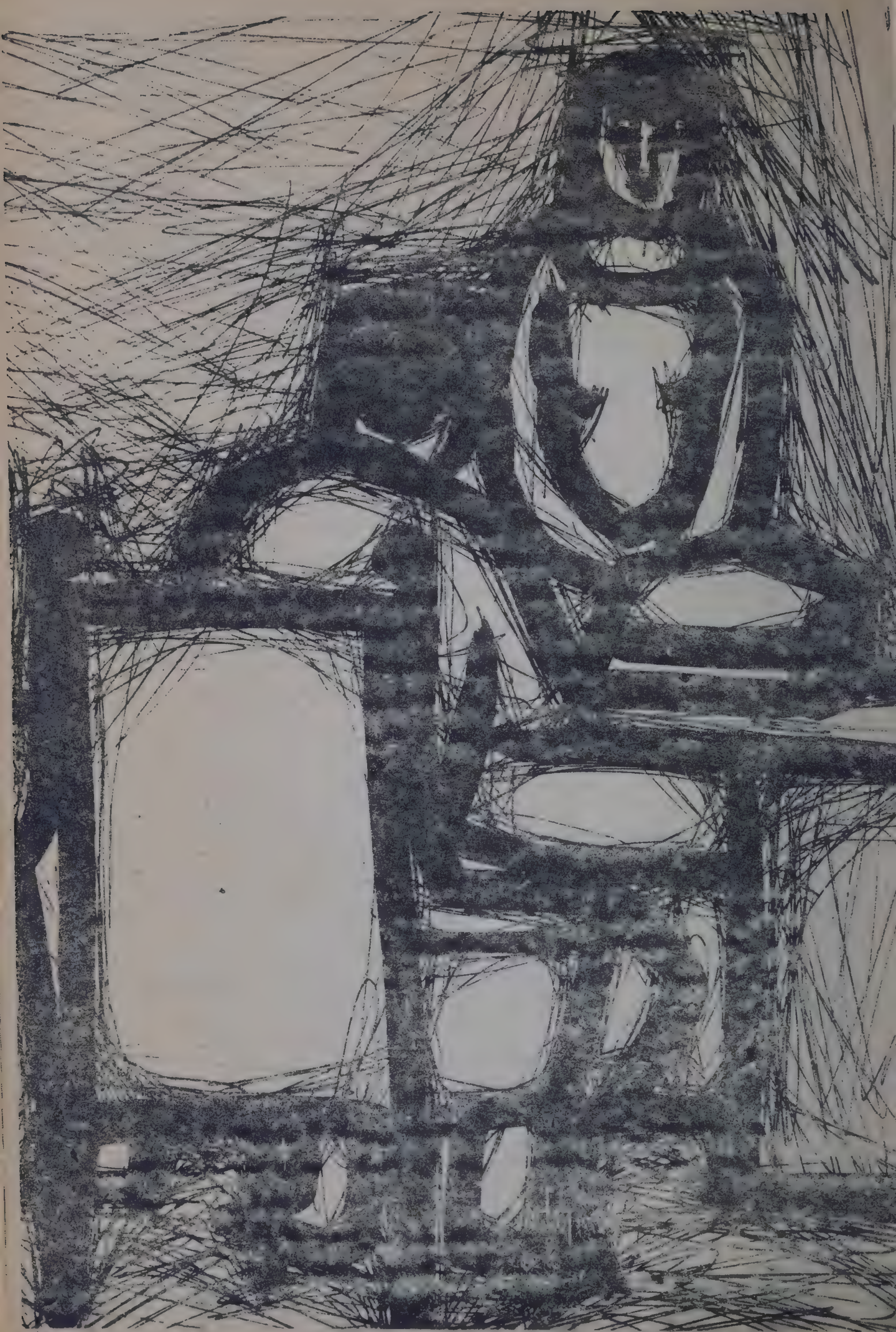
هنگام صحبت دربارهٔ اصل ونسب و محل تولد «کرسانس»، « بارون » که بشکار علاقهٔ بسیار داشت ، دریافت که چندین بار در دهکده‌ای که محل تولد «کرسانس» بود بشکار رفته ویکی ازاهالی آن دهکده که مدت دو هفته او رادر طی شکار راهنمائی میکرد، دائی « کرسانس » بوده است . آنروز « بارون » خیلی سر دماغ بـود و بصحبت باکلفت خانه‌ادامه داده تصادفاً موضوع غیر منتظـر دیگری کشف شد : بدین معنی که « بارون » چند سال پیش غذای خوبی در یکی از مهمانخانه های کوهستانی خورده بود که هرگـز از یاد نمیبرد و آنروز معلوم شد که «کرسانس»مدتی‌درآن‌مهمانخانه آشپز بوده و آن غذا را خود او پخته بوده است !

این حادثه بخودی خود قدر و قیمتی نداشت ولی صحبتی که پنجدقیقه طول کشید ، همچون سنگی بود که در برکه آب‌راکدی فروافتد زیرا اعماق روح آن موجود محزون را بحرکت درآورد .این نه تنها بخاطر آن بودکه او همواره لب فرو بسته وسالها میگذشت که با احدی سخن نگفته بود بلکه ناشی ازآن بودکه تقدیر خواست مردی که پس از آنهمه سکوت طولانی بصحبت بااو تمایل نشان داد، مردی باشدکه بگردش وشکار در کوهستان زادگاه او علاقه نشـان دهد و از غذائی خوشش آمده باشدکه او بادست خود آنرا پخته است ! .. اینها چیزهائی بودکه بنظر او بمعجزه بیشتر شباهت داشت

—۴—

از آن پس «کرسانس » نسبت بخانم خانه که از حقیقت‌امر بی اطلاع بود انواع دشمنی و لجبازی را آغاز نمودو این عناد رادر کار های جزئی نشان میداد : از جمله اینکه خانم بارون مجبور بود زنگ احضار را چندین بار بصدا درآورد تا «کرسانس » باسنگینی عمدی وسوء نیت، آشکاری جواب خانم را بدهد !

گاهی در آخرین لحظه‌ای که خانم مثلا برای رفتن بتآتر میخواست از خانه خارج شود یکی از کلیدهای مورد لزوم گم میشد. خانم بارون خشمناك ناچار بود تمام اطاقهارا بگردد و درحدودنیم ساعت معطل بماند تاکلید بالاخره در محلی‌که هیچ تصور نمیرفت آنجا افتاده باشد پیدا شود ! و بتدریج «کرسانس » هروقت خانم را پای تلفن میخواستند نشنیده میگرفت وبخانم اطلاع نمیداد وبعداً وقتی خانم بارون مطلع میشد که‌اورا باتلفن خواسته‌اند ولی باوخبر نرسیده و علت را از «کرسانس »جویا میشد درست برعکس علاقه



واهتمامی که خانم نسبت باین امر داشت «کرسانس» بانهایت بی‌اعتنائی وخونسردی میگفت « یادم رفت!»

در آن اثناء کدورتهای خانوادگی میان زن وشوهر صحنه‌های تلخ مکرری پدید آورد. شاید بدرفتاریها و بداخلاقیهای «کرسانس» در تهییج اعصاب خانم بی‌تأثیر نبود. خانم « بارون » هفته بهفته عصبی تر میشد و در نتیجهٔ محرومیت جنسی طولانی وبی‌اعتنائی شوهر و وقاحت و لجبازی خدمتگزاران، اعصابش چنان مضطرب شده بود که دیگر نمیتوانست خونسردی خود را حفظ کند. داروهای مسکن هیچ تأثیر نداشت. گریه وزاری بدنبال هیجانهای عصبی ونوبه‌های هیستری تکرار میشد و هیچگونه اقدامی در تخفیف آن مؤثر نبود تاجائیکه بالاخره پزشك توصیه کرد خانم در حدود دو ماه در یکی از آسایشگاهها استراحت کند.

« بارون » که معمولا باحوال زنش بی اعتناء بود چنان با حرارت وعلاقه نسبت بلزوم عملی شدن این توصیه روی موافق نشان دادکه زن بدگمان راوادار بعصیان کرد. ولی بالاخره قرارشد مسافرت صورت گیرد و پیشخدمت خانه در معیت خانم بسفررود و «کرسانس» برای خدمت بآقا درخانه بماند.

« کرسانس » همینکه دریافت وظیفهٔ رسیدگی بامورمنزل در غیبت خانم بعهدهٔ اوست حواس خفته‌اش بیدار شد. ازاعماق او شهوت پنهانی سر برکشید و بحرکات ورفتارش خصوصیات کاملا تازه‌ای بخشید. آن سنگینی که در رفتارش بود از میان رفت. گره از انگشتان متحجرش برداشته شد.

در روز های بعد، آزادیهای آسایش بخشی که درآغازجوانی از آن برخوردار بود، نوعی ارتباط میان آقا وکلفت خانه پدیدآورد. سفر خانم مجال تنفسی بآقا داد. او دیگر ازآن التزام وتعهد ابدی که میبایست حساب تمام کارهایش را پس بدهد خلاص شده‌بود. از همان شب اول خیلی دیر بخانه بازگشت تااز مقایسه میان استقبال گرم و خاموش « کرسانس » واستقبال سرد و پرسروصدای زنش لذت برد.

—۵—

« بارون » شبی بادختر جوانی ازهنرپیشگان تازه‌کار اپرا بخانه بازگشت و میز شام را باسلیقهٔ خاصی منظم ومرتب ومزین بیکدسته گل دید.

شوهر آزاد بمجرد مشاهدهٔ این نکات نتوانست از خنده خودداری کند. خنده او بخاطر ملاطفت توأم باهوش ودرأیتی بودکه کلفتش تا حد بسیار زیادی درآن امور بخرج داده‌بود. بدین‌ترتیب

آخرین حجاب میان آندو فروافتاد وچون صبح فرارسید «بارون» زنگ زد تا «کرسانس» بیاید و دختر زیبارا در لباس پوشیدن کمك کند زیرا یقین داشت که عهد وپیمان ضمنی بالاخره بین آنها بسته شده است !

از آن پس «کرسانس» اسم جدیدی پیداکرد: دختر آوازه خوان که طبع شوخی داشت و در اپرا نقش «الفی‌یرا» را بازی‌میکرد وبرای مزاح به «بارون» که عاشق دلخسته‌اش بود، لقب«دون ژوآن» داده بود، خنده کنان باو گفت:

«آیا ممکنست یکبار دیگر دستیار خودتان «لپورللا» را صدا کنید؟». این نام بمذاق «بارون» خوش آمد زیرا تصویر مضحکی از آن زن خشك «تیرولی» بود!

«بارون» از آن پس کرسانس را «لپورللا» صدا میزد. کرسانس در آغاز امر ازین بابت متعجب شد و بعد رفته رفته آهنگ این نام در گوش او خوش آیند گردید وتصورکردکه این‌نام – چون از معنایش آگاه نبود – باو ارزش واهمیتی میدهد!

هر بار که «بارون» شوخ اورابااین نام صدا میزد، لبهای کلفتش از هم باز میشد و درین خندهٔ کریه، دندانهای زردش که بدندانهای اسب بیشتر شباهت داشت آشکار میگردید... وباخشوع وذلت، گوش باوامر ارباب میداد.

— ٦ —

یکروز صبح، هنگامیکه «بارون» نامه‌ای در دست داشت و باقیافه ناراضی و مکدری باو خبر داد که خانم فردا برمیگردد و او باید همه چیز را در خانه مرتب و منظم کند، «کرسانس» ناگهان احساس سانحه غیر متوقعی کرد!

این خبر مانند خنجری بود که براو زده باشند. رنگش پرید و از فرط وحشت بادهان نیمه باز خشگش زد و همینطور برابر خودرا خیره مینگریست مثل اینکه چیزی نفهمیده است! آثار اضطراب و نگرانی در سیمای او چنان آشکار شد که ازچشم ارباب دور نماند تاجائیکه «بارون» ناچار شد اورا دلداری دهد و بشوخی بگوید: «خیال میکنم توهم ازین بابت زیاد خوشحال‌نباشی ولی چه میشود کرد. ازدست ما چه برمیآید؟!»

باوجود این در آنلحظه تشنجی از اعماق او شروع بصعود کرد و رفته‌رفته صورت رنگ باخته اورا سرخ ساخت. چیزی که‌آهسته ازنهاد اوبرآمده بود، برانگیخته از یك واکنش سخت بود. نخست سینه‌اش ازآن بلرزه افتاد و سرانجام لبانش را بحرکت درآورد و از میان دندانهایش که بافشار بهم سائیده‌میشد،

این صدا برآمد ، «باید کاری کرد...!»

این عبارت چنان بشدت اداء شد که گفتی نارنجکی ترکید و آنگاه ، بعد ازاین «تنفس» قیافه‌اش چنان درهم رفت که خبر از شرارتی میداد تا جائیکه «بارون» را علیرغم اراده اش ناچار بعقب نشینی کرد . اما «کرسانس» بمطبخ رفت و باچنان فشار و شدتی بشستن هاونی مشغول شده بود که اگر کسی اورا در آن لحظه میدید تصور میکرد انگشتان او درین کار خرد خواهد شد !

با بازگشت خانم ، طوفان در خانه ازنو شروع شد : درها بشدت بهم میخورد ، فریاد از اتاقها بلند بود و آن محیط گرم و راحت که خانه در روزهای گذشته داشت از میان رفته بود .

بهرحال بنظر میرسید آن دوماه که خانم در آسایشگاه استراحت کرد ، هیچ نتیجه‌ای برای آرام ساختن اعصاب متشنج او نداشت زیرا ازنو روابط زن وشوهر بدتر شد .

اما «کرسانس» بتحصن کامل در ورای سکوت قدیم خود بازگشت در حالیکه این سکوت دیگر عداوت آمیز و خطرناك شده بود .

در واقع «کرسانس» از وقتیکه خانم برگشت احساس حرمان کرد. بعد ازآنکه لذات خضوع تام وتمام را دربرابر ارباب خود چشید و بعد از آنکه باتمام قلب وروح خود بخدمت «بارون» همت گماشت اینك ازنو در کنج آشپز خانه منزوی شده بود و حتی از نام لطیف خود «لیپوراللا» محروم بود .

در یکچنین شرایط و احوالی سرانجام آنچه باید بشود شد : طوفانی سخت برخاست و در خلال یکی از آن صحنه ها «بارون» بردباری خود را از دست داد و نقش پسر بچه متواضع و فروتن را یکباره کنار نهادو خشمناك فریاد زد که«دیگر بس است!» ودر سالن را محکم بهم کوفت بطوریکه شیشه تمام درهای خانه بلرزه افتاد . «بارون» یکسره بآشپزخانه رفت و بکرسانس که آماده خدمت ایستاده بود گفت : «فورا چمدان و تفنگ مرا حاضر کن. من برای هشت روز بشکار میروم . شیطان هم نمیتواند این جهنم‌را تحمل کند ، هرچیز باید حدواندازه‌ای داشته باشد!»

«کرسانس» با شور و لذتی خاص باو مینگریست و حظ میکرد از اینکه «بارون» ازنو سیادت خودرا یافته است و در همان حال که خنده خشنی از حنجره‌اش خارج میشد گفت : «آقا حق دارند ، باید باین وضع خاتمه داد !» و باشور و شوق جنون‌آمیزی ازین اتاق بآن اتاق درتکاپو بود تا ازداخل گنجه ها و یاروی میزها نیازمندیهای ارباب را جمع وجور کند و چمدان و تفنگ و اسباب

شکارش را فراهم آورد . آنگاه تفنگ و چمدان را خودش درکالسکه گذاشت وهنگامیکه «بارون» خواست از او تشکر کند همینکه‌چشم باو دوخت بی‌اختیار دیدگانش را بست : برلبهای بهم فشرده «کرسانس» آن لبخند شرارت آمیز که هربار چشم «بارون» بآن میافتاد روی ازو برمیتافت بار دیگر نقش بسته و عینا شبیه دندان نشاندادن حیوانی بود که قصد حمله بشکار خود دارد .. ولی بزودی قیافه او همان حالت ذلت ومسکنت همیشگی را بخود گرفت . بالحنی الفت آمیز گفت : «امیدوارم بآقا خوش بگذرد. مطمئن باشید : آنچه وظیفه منست انجام خواهم داد !»

(۷)

سه روز بعد «بارون» را از شکار خواستند پسر عمویش در ایستگاه راه آهن منتظر او بود . «بارون» بیدرنگ فهمید که حادثه غیر مترقبی رخ داده است . بخصوص که پسر عموی خودرا ناراحت و مضطرب دید . بعد از مقدمات کوتاهی «بارون» دریافت که زنش را صبح آنروز دربستر خوابش مرده یافته‌اند و مرگ براثر خفگی ازگاز بوده‌است . پسر عموی «بارون» افزود که تصوراتفاقی بوده این قضیه غیر معقول است زیرا در آنموقع از سال ـ ماه مه ـ معمولا بخاری گاز استعمال نمیشود . ازین گذشته خانم در شب قبل از واقعه مقداری قرص خواب‌آور خورده بوده است‌وهمین‌امر قصد انتحار اورا آشکار میسازد . ضمنا آشپزهم که تنها کسی بوده که آنشب در خانه حضور داشته است نیمه های شب‌میشنود که خانم در راهرو راه میرود و این میرساند که خانم بادست خود شیر گاز را باز کرده است و بروفق این شواهد ، طبیب قانونی در صورت مجلسی که تهیه شده ، تصریح کرده که شیرگاز خود بخود باز نشده و خفگی تصادفی نبوده بلکه مرگ در نتیجه خودکشی بوده است .

«بارون» بی‌اختیار در خود لرزشی احساس کرد . همینکه پسر عمویش بشهادت «کرسانس» اشاره نمود او حس کرد که دستهایش بی‌اختیار یخ کرده است و اندیشه زشت و دردناکی مثل کابوس در سرش پیدا شده ولی آن اندیشه را موقتا کنار گذاشت تا خودرا هرطور هست بخانه برساند . جسد را درتابوت گذاشته بودند وافراد خانواده همگی در سالن منزل جمع شده افسرده و گرفته ورود «بارون» را انتظار میکشیدند ! آنها ناچار شدند تاکید کنند که متاسفانه وسیله‌ای برای پنهان ساختن این افتضاح ندارند زیرا کلفت خانه از اول صبح بصدای بلند وزننده‌ای هی درخانه داد زده است که : «خانم من خودکشی کرد! خانم من



خودکشی کرد !» . ازینرو بهتر است که تشییع جنازه خیلی بسادگی صورت گیرد چه ، فریادهای کلفت خانه حس تجسس همسایگان را برانگیخته است ...

درتمام این سخنان ، تیزی برنده خنجر ، باردیگر بطرف «بارون» متوجه بود . او بکلی قوای خود را از دست داده پریشان و وامانده روی صندلی افتاده و با حیرت و شگفتی بسخنان حضار گوش میداد . دریك‌لحظه ، بدون اراده چشم بدر بستهٔ اتاق خواب انداخت ولی بیدرنگ با احساس شرم پنهانی‌نگاه خود را از آنجا برداشت و سعی کرد اندیشه غامضی را که از بدو شنیدن این خبر در او پیدا شده بود در سرش دنبال کند . اما سخنان بیربطی که افراد خانواده با بغض آشکاری بر زبان میراندند ، اضطراب شدیدی در او پدید آورده بود . این افراد سیاهپوش ، نیمساعت دیگر هم در اطراف او قدم زدند و پرحرفی کردند و بالاخره رفتند و او در آن اتاق تیره و خلوت تنها ماند ...



انگشتی بدرخورد . «بارون» درحالیکه از جا میپرید گفت: «داخل شوید » . آنوقت ، از پشت سر خود، صدای قدمهای سنگین و خشن و مرددی را که با تزلزل بروی زمین کشیده میشد شنید . صدای این پاها را میشناخت . ناگهان وحشتی او راگرفت. بنظرش رسید که نمیتواند سرش را برگرداند . مثل این بود که گردنش متحجر شده است . لرزشی بسرتاپایش افتاد . خواست برگردد ولی عضلاتش یاری نکرد و همچنان در وسط اتاق ، خاموش و لرزان ، درحالیکه دستهای بیحرکتش از دوطرف فرو افتاده بود باقی ماند . آشکارا ، احساس ترس و وحشتی که بیکنفر مجرم دست میدهد در او نیز پیدا شده بود . خواست حرکتی‌کند ولی بازهم نتوانست . آنوقت از پشت سر خود صدای خشك وخونسرد و بی‌اعتنائی را شنید که میگفت : «میخواستم از آقا بپرسم شام را درخانه میل میکنند یا دربیرون ؟»

لرزش ناپیدای «بارون» بیشتر شد . سرمائی شبیه به برودت یخ در قلب خود حس کرد . خیلی کوشیدتاسرانجام توانست با لحن شکسته و کلمات بریده‌ای بگوید : « حالا هیچ چیز میل ندارم ! » . صدای آن پاهای سنگین بتدریج دور شد و « بارون» همچنان عاجز از آن بود که بخود حرکتی دهد . ناگهان « بارون » تکانی بخود داد : شبیه تکانی ناشی از تشنج یا اشمئزاز ! جستی‌زد و خود را بدر اتاق رساند و با دستهای مرتعشی کلید را درقفل در چرخاند تا بار دیگر صدای شوم آن پاهای نفرت‌انگیز را نشنود .

آنگاه خود را در صندلی راحتی انداخت تا شاید بتواند اندیشه‌ای را که دست از سر او برنمیداشت از خود دور سازد ...

روز بعد از مراسم تدفین ، «بارون» تصمیم گرفت ازشهر بیرون رود زیرا دیدن آن چهره‌های ظاهرا مهربان که با نگاه غریبی مخلوط از سوآل و کنجکاوی باو مینگریستند و او نمیتوانست آنها را تحمل کند ، واقعاً برایش ناگوار بود . بنظرش میرسید که حتی جمادات هم با او سخن میگویند و او را متهم میکنند !

کابوسی‌که در خواب و بیداری دست از سر اوبرنمیداشت، درخونسردی و بی‌اعتنائی شریك اسرار سابقش نهفته بود که درخانه خلوت ، آزادانه رفت و آمد میکرد و گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است ... از آنلحظه که پسر عمویش درایستگاه نام«کرسانس» را بر زبان آورد «بارون» از فکر اینکه باید با او روبرو شود بخود میلرزید . ازآن پس هروقت صدای پای او را میشنید بطوری اضطراب عصبی باو دست میداد که فکر میکرد فرار کند ! دیگر تاب دیدن او و شنیدن صدای پای او رانداشت . مشاهده‌خونسردی و برودتی که دراحساس او بود برای « بارون » دیگر قابل تحمل نبود و حتی تنها اندیشه‌ای درباره او ؛ درباره صدای زننده و گیسوی نزج ، و احساس حیوانی او که هرگز رحم و شفقت درآن راه نداشت ، برایش نفرت‌انگیز شده بود .

درگیرودار خشم خود بر خویشتن تاخت که چرا آن نیرو در او نیست تا این رابطه‌ای را که داشت او را خفه میکرد ، ازهم بگسلد . سرانجام راه گریزی ندید جزاینکه یکچند از آن خانه دور شود . درنهان ؛ بی‌آنکه بکرسانس حرفی بزند ، چمدانهایش را بست و یادداشتی در چند کلمه برای او نوشت حاکی از اینکه به«کارنتیه» نزد دوستانش میرود ...

—۹—

« بارون » تمام تابستان را نزد دوستانش گذراند تاآنکه برای تصفیه امور مربوط بمیراث به «وین» فراخوانده شد . او بهتر دید که پنهانی بپایتخت وارد شود و نخست در میهمانخانه‌ای اقامت کند بی‌آنکه بآن موجود شوم که در خانه انتظارش رامیکشید، ورودش را خبر داده باشد !

«کرسانس» درتمام مدت غیبت «بارون» کوچکترین خبری ازو نداشت و برای اداره امور منزل و مخارج جاری بوکیل«بارون» مراجعه میکرد . باقی روزها را درآشپزخانه بانتظار میگذراند . روی صندلیش بیحرکت و محزون و غم‌انگیز مثل جغد مینشست و فقط هفته‌ای دوبار ـ بجای یکبار ـ بکلیسا میرفت . استخوانهای

صورتش بیشتر از پیش بیرون زده و قیافه‌اش قساوت بیشتری بخود گرفته بود . حرکاتش شبیه حرکات مجسمه بیجان بود و بدین‌منوال آن چند ماه را در افسردگی مرموزی گذراند .

«بارون» بعلل قانونی نتوانست بیشتر از آن به‌غیبت خود ادامه دهد و ناچار شد بخانه‌اش برگردد . ارباب ، پشت درمنزل ، لحظه‌ای مردد ایستاد . دو ماهی که نزد دوستان صمیمیش بسر برده بود ، خیلی چیزها را ازیادش‌زدود . اما اینك بار دیگرمیبایست خود را با آن کابوس شوم و آن شریك جرم روبرو ببیند . باردیگر آن خفقان و تهوع سابق باو دست داد . هر پله که بالاتر میرفت حرکتش کندتر میشد . مثل این بود که دستی ناپیدا بر حلقومش فشار میآورد و لحظه بلحظه برفشارش میافزاید . ناچار شد تمام اراده خود را بخرج دهد تا بتواند با انگشتان منجمدش کلید را در قفل درخارجی بگرداند و داخل شود .....

همینکه «کرسانس» صدای گردش کلید را شنید ، از آشپزخانه بیرون دوید و چون چشمش باربابش افتاد ، رنگش پرید و آنگاه بطرف چمدان که «بارون» بزمین نهاده بود خم شد . اما فراموش کرد که بآقا سلام دهد و خوش آمد بگوید . «بارون» نیز لب از لب نگشود . «کرسانس» چمدان را خاموش باتاق برد و «بارون» هم بدنبال او خاموش باتاق رفت. آنگاه پشت باو کردو از پنجره بخارج نگاه کرد تا او خارج شود ، و چون او رفت ، «بارون» بیدرنگ کلید را نه یکبار بلکه دوبار درقفل در چرخانید !

«کرسانس» بیشتر ساعات روز را روی صندلی کنج آشپزخانه‌درسکوت سردی میگذرانید. برای‌خودش‌چیزی نمی‌پخت. بتمام غذاها بی‌میل و ازهمه‌کس بیزار بود . با قلبی مرتعش مثل سگی که میداند خطائی کرده ولی منتظر سوت کشیدن صاحبش نشسته تا از گذشت او با خبرشود و بسویش بشتابد ، درآن‌گوشه چمباتمه زده بود . او با عقل قاصر خود در نمییافت که چه شده است ولی مجرد پرهیز ارباب ازو ، و بی‌نیازی وی ازخدمات او ، در او تاثیر عمیقی داشت .

کمی بعدازبازگشت «بارون» روزی صدای زنگ در شنیده شد . مردی با موهای سفید و صورت تراشیده و سر و وضع آراسته درحالیکه چمدانی بدست داشت پشت در ایستاده بود . «کرسانس» خواست بداند که این مرد چه میخواهد . او گفت خدمتکار جدیدی است که آقا دستور داده‌اند ساعت ده بیاید و تقاضا دارد که ورود او را لطفا بآقا اطلاع دهند . رنگ صورت «کرسانس» خفه شد . لحظه‌ای یخزده ایستاد . دستش همچنان در

هوا بلند بود . آنگاه این دست ، مثل گنجشگی که گلوله خورده باشد ، یکدفعه فرو افتاد . « خودت برو پیش آقا ! » . آنگاه یکسره بآشپزخانه رفت و بعد از آنکه در را بروی خود بست در کنجی خزید !

-۱۰-

شب ، «بارون» از اپرا بازگشت و هنگامیکه میخواست پست روزرا ازروی دفترش بردارد ، روی میز ، یك چیز بیسابقه که شکل گردی داشت نظرش را جلب کرد : جعبه کوچکی از چوب منبت‌کاری شده بطریقه روستائی بود که درش را هم قفل نکرده بودند . داخل آن در کنار یك بسته اسکناس چیزهائی یافت که «کرسانس» ازوگرفته و با نظم و ترتیب خاصی درین جعبه چیده بود : بعضی نقشه‌های شکار ، بلیت تآتر ، انگشتر نقره ، و چند عکس که بیست سال پیش در «تیرول» از «کرسانس» گرفته شده بود . در چشمان وی که آنروز برق نوعی مغناطیس او را ترسانده بود ، عیناً نگاه حیوان طرد شده‌ای دید : همان نگاهی که بعدازظهر آنروز ، « کرسانس » هنگامیکه اتاق دفتر او را ترك میکرد ، باو نمود ...

«بارون» احساس نوعی ناراحتی کرد و جعبه را کناری انداخت و خدمتگار را صدا زد تا از علت وجود این اشیاء متعلق بآشپز در روی میز دفتر کارش سوآل کند . خدمتگار نیز بیرون دوید تا رقیب خود را بیابد و برای پاسخ دادن بآقا او را بحضور ارباب برد . اما «کرسانس» درآشپزخانه نبود و درهیچیك از اتاقها و پستوهای دیگر خانه نیز وجود نداشت و سرنوشتش معلوم نشد مگر در روز بعد ، هنگامیکه پلیس اعلام کرد زنی تقریبا چهل‌ساله با انداختن خود در رودخانه دانوب خودکشی کرده است . ازآن‌پس دیگر موردی پیش نیامد که «بارون» از محل «لپوریلا» جویاشود ،



لوموئل‌دوبرا
Lemuel de Bra

خنجر چینی

ترجمه : عبداله توکل



نون میتوانم بگویم چه مدتی‌آنجا مانده بودم تابسرگذشت عجیبی که دوستم چن‌وان Chen Wan بالهجه دلفریب کانتونی برایم میگفت گوش بدهم .

ناگهان پی‌بردم‌که او دست‌از حرف زدن برداشته‌است‌سرش را زیر انداخته وتوی تاریکی فرو رفته بود .

پشت سرش فانوسهای کاغذی رنگین با وزش نسیم شب آرام آرام تکان میخورد .

ازکوچه تنگ و سرازیر یکی از آن کوچه های تنگ‌وپرپیچ وخم محلهٔ چینی های سانفرانسیسکو طنین گنگ و گرفتهٔ صداهای

دورگه و طنین گامهای فرزندان کشور آسمانی که گیوه های خودرا روی زمین می‌کشیدند ـ بگوش میرسید .

چن‌وان سربرداشت و این بار بزبان انگلیسی روشن و موجزی از من پرسید:

ـ بسیار خوب ، **مین‌ترن** دراین‌باره چه عقیده‌ای داری ؟ اگر بجای من بودی ، چه می‌کردی ؟

صادقانه جواب دادم :

ـ **چن** ، بایمانم قسم که هیچ نمی‌دانم . داستان محالی است . گمان نمی‌کنم که حقیقت داشته باشد .

ـ باوجود این حقیقت محض است !

((**چن**)) ازکشو میز خود چیزی درآورد که توی دستمال حریر زرد پیچیده شده بود .. وآن را جلوی من گذاشت .

تیغهٔ پولاد دربرابر چشمهایم برق زد و من یك خنجر چینی درازی را باآن تیغهٔ راست و قبضهٔ مفتول پوش اش دیدم.

چن باوقار و متانت گفت:

ـ این خنجر ، خنجر برادران آسمانی است .. و من‌بوسیلهٔ آن باید **بوك‌جی** را بکشم .. مردی راکه تنها از قیافه‌اش می‌شناسم وتاآنجا که می‌دانم هرگز کمترین ضرری به من نزده ..

از شدت تعجب زبانم بند آمد . سالهای درازی بود که ((**چن‌وان**)) و من رفیق حجره وگرمابه بودیم . در چین بااو آشنا شده بودم ، زمانی که وزیر دارائی مرا به عنوان جاسوس به‌آن‌کشور فرستاده بود . مدتی پس از آن ، وقتی که در دانشگاه کالیفرنی سرگرم کارآموزی بودم و قصد داشتم که در زبانهای مشرق‌زمین تخصص و تبحری بدست بیاورم **چن** را بازیافتم و دوستی ما عمیق‌تر شد . پسری بود آرام که علاقه وافری بتحصیل علم‌ودانش داشت .

چندین سال گذشت و از حال او بیخبر ماندم ، ناگهان آنشب پیغامی از جانب او آمد که بیدرنگ به منزل او ، خیابان کانتون ، بروم .

چن به‌من نوشته بود : «سخت گرفتار شده‌ام و احتیاج دارم که باتو صحبت کنم. بنظرم تو از همهٔ دوستان و آشنایانم بهتر به‌درد من پی خواهی برد . خواهشمندم که به‌خانهٔ من [illegible] در باز است.»

واضح که من بخانه **چن** رفتم .

پس از صرف شام . او سیگاری آتش زد و باآن لهجهٔ دلفریب کانتونی خود سرگذشت عجیب انجمن برادران آسمانی :

خنجری را که دربرابر من بود ، حکایت کرد .
وقتی که سومین‌بار نام این انجمن‌را از دهان **چن وان** شنیدم بیاد داستان کهنی افتادم که درایام گذشته ، در کتابخانه **کانتون**، درکتاب نفیس ومقدسی خوانده بودم : در حدود بیست و پنج قرن پیش هنگامی که بادعوت **کنفوسیوس** و پیروان وی انقلاب و هیجانی در میان ملت چین بوجود آمد عده‌ای از کهنهٔ چینی برای حفظ حقوق ومزایای خودشان انجمنی در نهان بنیاد نهادند و خودشان را «برادران آسمانی» نامیدند .

اطلاعی ندارم که این سازمان درحقیقت چه هدفی برای خود تعیین کرده بود وبی‌شك تاقیامت هم از اینموضوع آگاه‌نخواهم شد . وحتی احتمال میتوان داد که این هدف از زمانی که کهنهٔ سالخوردهٔ مشرق در «ختای» دوردست گردهم آمدند تا شبی‌که بیست وپنج قرن پس ازآن تاریخ ، من دربالکون **«چن‌وان»** در قلب سانفرانسیسکو نشسته بودم و باین سرگذشت عجیب گوش‌میدادم ـ بارها تغییر یافته باشد .
چن‌وان برایم شرح داد که انسان بموجب وراثت عضو انجمن شناخته میشود و این امتیاز از پدر بپسر منتقل میگردد خود **چن‌وان** پس از مرگ پدرش وقتیکه پسری چهارده ساله بود دراین انجمن پذیرفته شده بود وبه **شراب‌خونین** سوگند خورده بود که اصول انجمن برادران آسمانی را مراعات کند وپیوسته مطیع فرامین و احکام انجمن باشد .
باو گفتم :
ـ اما ببین ، **چن** ... این وضع تاوقتی دوام داشت کـه تو درچین بودی . وقتی که به‌ممالك متحده آمدی ورسوم مـــا را پذیرفتی ، باید این سازمان خطرناك را ترك گفته باشی .
چن لبخندی زد ، حرکت دلنشینی به‌دست ظریف خود داد و درجواب من چنین اظهار داشت :
ـ گفتن این حرف آسان است .. وقتی که به آمریکارسیدم برای آنکه مقصود خودرا شرح‌دهم جز چندکلمه انگلیسی کـه در خدمت «میسیون» یاد گرفته بودم ، چیزی نمی‌دانستم .
من به‌کشور بیگانه‌ای قدم گذاشته بودم که رسوم وآداب آن برایم تازه بود . از اینرو وقتی که از وجود شعبهٔ انجمن در سانفرانسیسکو آگـاه شدم بـی‌اندازه خوشحال شدم ، چـــه می‌توانستم از مزایای وابستگی خود به انجمن بهره‌مند شوم .وانگهی فراموش نباید کرد که من تنها به‌عنوان دانشجو حق اقامت در ممالك متحده داشتم . من درچین بدنیا آمده‌ام و امروز یافردا بایدبه‌آنجا

برگردم.»

قضیه را دریافتم لحن **چن** بیشتر از سخنانی که‌ازدهانش بیرون می‌آمد ، مرا متوجه مطلب ساخت و بی‌اختیار ترحمی‌دردل من بوجود آمد :

«**چن**» را می‌دیدم که باوجود تحصیل در دانشگاه‌وتحسینی که دربرابر پیشرفتهای ممالك متحده داشت ، همان چینی خرافه پرست است و از قدرت آن سازمان کهن برخود می‌لرزد .

بشدت گفتم :

ـ خوب، **چن**، مزخرف مگو ! ما در ممالك متحده هستیم فرو کردن این آلت منفور در سینهٔ «**بوك‌جی**» ممکن است بنظر مردم مشرق زمین ، چیز مجاز و مشروعی باشد .. اما دراینجا قتل نفس و جنایت محض شمرده خواهد شد . تونمی‌توانی‌این‌کار را بکنی . وباین ترتیب نباید ازاین انجمن موهوم ترس و واهمه داشته باشی ببین ، جان من ، درنظر داشته باش که بمحض آنکه صدایت‌را بلند کنی ده‌ـدوازده پاسبان سر میرسند وبه‌کمك‌ات می‌شتابند ، ازاین انجمن آسمانی دست بردار !..

چن‌وان سری تکان داد و گفت :

ـ **محال‌است ، مین‌ترن ، محال است .**

لحظه‌ای خاموش ، باو خیره شدم . برای آنکه مجال‌تامل وتفکری بدست بیاورم ، پرسیدم :

ـ و این «**بوك‌جی**» کیست ؟ وچه کرده است که بایدکشته شود ؟

«**چن**» لبخند زنان گفت:

ـ مگر آنچه که گفتم ، باین زودی از یادت رفت ؟ **بوك‌جی** عضو فرقه است و چندین بار سوگند خودرا شکسته است . اما نمی‌توانم بتو بگویم که قضیه ازچه قرار است . انجمن به‌مرگ او رای داده .. و این حادثه‌ای نیست که هرروز اتفاق بیفتد . برای آنکه جلاد انجمن انتخاب شود ، قرعه‌کشی کردند ... **چن** در اینجا سرخود را به علامت تمسخر بزیر انداخت و دردنباله حرفهای خود گفت : «وافتخار نصیب من شد...»

ـ اما اگر پلیس دستگیرت کند ؟

جواب داد :

ـ چنین اتفاقی بهتر ازآن است که من سوگند فرمانبرداری خودرا زیرپا بگذارم .

لحظه‌ای آرام و خاموش به‌پیپ خودم پك زدم .

ـ **چن**، چرا بی‌سروصدا ازچنگ انجمن درنمیروی ؟

او سری تکان داد و گفت :
- پاك بیهوده است . این کار چندان دوام نخواهد داشت.. اما زودیا دیر یکی از افراد انجمن رد پایم را پیدا خواهد کرد .ومن پیوسته سایه انتقام آنان را بالای سرخود خواهم دید . نه ... هیچ راهی نیست .
باخشونت باو گفتم :
- احمق !.. من گمان می‌کردم که تو کمی از عقل سلیم بهره‌ای داری .. اکنون رفتارت مانند بت پرستی است که ذره‌ای قوه تمیز ندارد . ببین ، **چن** . بیاکمی به‌ندای عقل خود گوش کنیم.. وآنوقت وسیله‌ای خواهیم یافت که تو از این مخمصه نجات یابی انجمن آسمانی تو «**بوك‌جی**» را محکوم به مرگ کرده .. خوب .. وترا مامور کرده است که این عمل زشت را انجام بدهی . بسیار خوب. اما گمان می‌کنی که مهلتی به‌تو داده‌اند ؟
چن باهمان لحن خود که پیوسته یکسان بود جواب داد :
- يك هفته به‌من مهلت داده‌اند که یا **بوك‌جی** را بکشم یا اینکه سزای نافرمانی خود را ببینم .. وآنگاه نظری به ساعت خود انداخت و گفت : «واین مهلت درست بیست دقیقه دیگرپایان می‌یابد .
دیگر واقعاً نگران شده بودم .. فریاد زدم :
- این چه حرفی است که می‌شنوم ؟ چرا زودتر بمن‌خبر ندادی ؟
- برای آنکه هنوز از تصمیمی‌که می‌خواستم بگیرم اطمینان نداشتم وانگهی کاری از دست تو ساخته نیست .. اما اکنون که تصمیم خودرا گرفته‌ام همه چیز را بتو می‌گویم تا پس از آنکه کار صورت گرفت . از کم‌وکیف قضایا آگاه باشی !
- تورا بخدا . بگو ببینم . **چن** . مقصودت ازاین حرفها چیست ؟
- مقصودم این‌است‌که من **بوك‌جی** را نخواهم کشت . چنین قدرتی درمن نیست . ایستادگی در برابر خشم برادران آسمانی هم از قوه من خارج است ... اما برای نجات از دشواریها و مخمصه های دنیا وسیله‌ای هست . وآنهم چه وسیلهٔ آسانی ...
همان وسیله‌ای که می‌خواهم بکاربرم . می‌خواهم به‌عمر خود خاتمه دهم ....
دو کلمه «**خاتمه‌بدهم**» را بلحنی مبهم تلفظ کرد و خاموش شد . دست راستش . بی‌اعتناء ، روی قبضه خنجر چینی جاگرفت. بی‌اختیار تنم به‌رعشه افتاد . درمقابل این تعصب کور

کورانه ، خویشتن را پاك عاجز دیدم . دردل خود گفتم : «این مرد کسی است که درفهم وفراست اش جای شکست نیست و روح تربیت یافته‌اش برای تمدن عصر ما موجب افتخار است ...دستی بی‌رحم که قرون گذشته بیرون آمده است چنین مردی را بسوی لجنزار خرافه های مشرق زمین می‌برد تا به‌ارتکاب قتل فجیعی وادارد .

پیش از آنکه مجال پاسخ بیابم ، پیشخدمتش خلوت مارا بهم زد . این همان مستخدمی بود که چند لحظه پیش غذا برای ما آورده بود . آرام و خاموش از تاریکی دهلیز بیرون آمد ، به **چن‌وان** نزدیك شد و سر فرود آورد و به لهجه‌کانتونی گفت :

ـ امیدوارم که بلطف خویش جسارت این مستخدم حقیررا ندیده بگیری . اما مهمانی آمده است که اصرار دارد ، شما را ملاقات کند .

چن باخشونت جواب داد :

ـ باو بگو که من نمی‌توانم کسی را بپذیرم .

ـ چندین بار باو گفتم ... اما نمیخواهد برود .

ـ اسم اش ؟

ـ اسم‌اش را نمی‌گوید .

ـ این مرد را تابحال دیده‌ای ؟

ـ قیافه اش را نتوانستم ببینم !

ـ بسیار خوب ، دراینصورت ...

مستخدم کاغذی را که چهارتا خورده بود ، روی میز گذاشت و گفت :

ـ برای آنکه راضی شود ، عاقبت پذیرفتم که این نوشته‌را بخدمت بیاورم .

چشمهای **چن‌وان** ازحدقه درآمد . چنان نگاهی به این تکه کاغذ انداخت که گوئی به مضمون آن پی برده است و با اینهمه از خواندنش بیم داشت . سپس بادستهای لرزان خود کاغذ را باز کرد وبجانب روشنائی برد و آنگاه آهسته روی میز گذاشت .

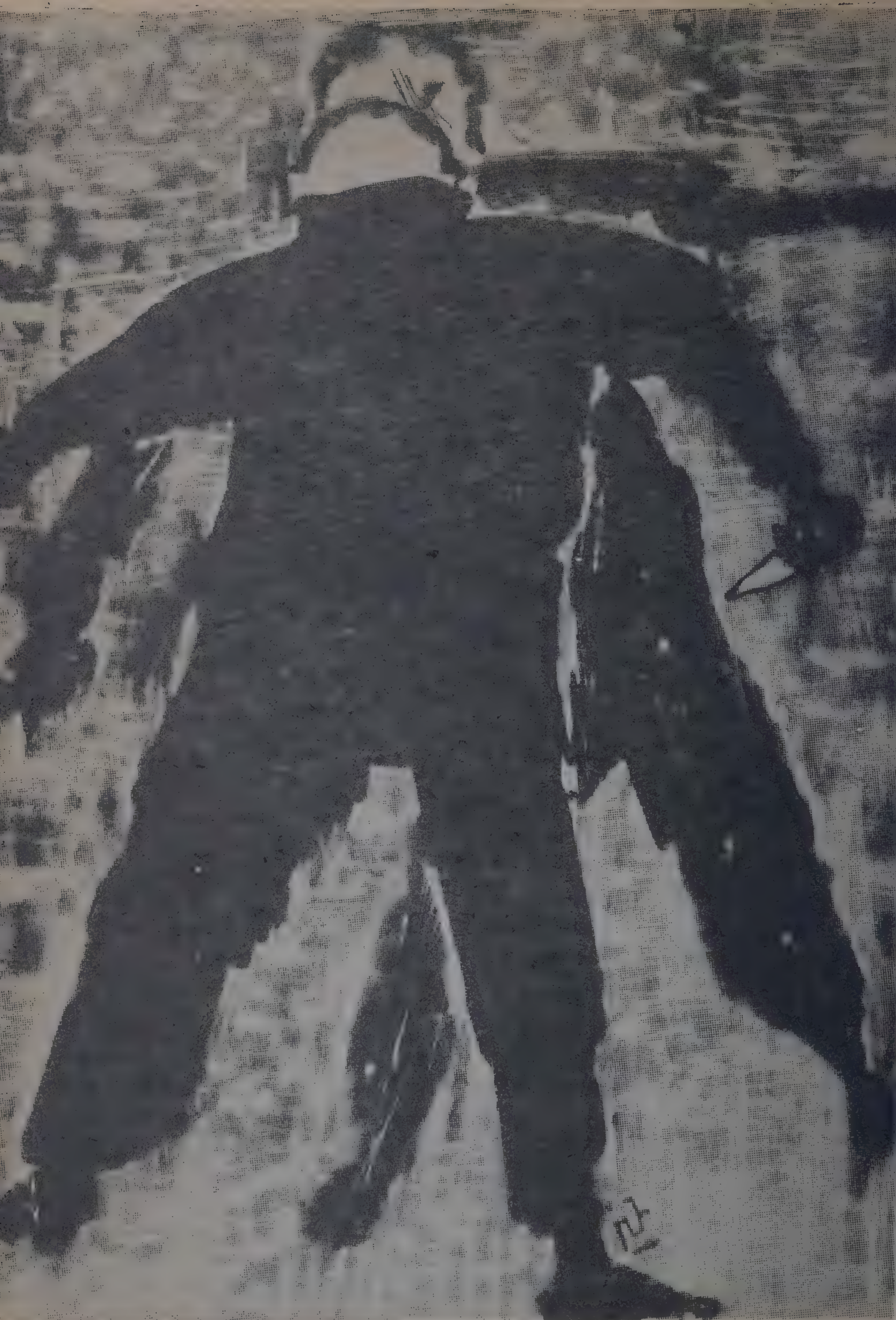
وبالحنی بسیار آرام گفت :

ـ می‌توانی این مردرا پیش ما بیاوری .

اما همینکه مستخدم بیرون رفت **چن‌وان** بسوی من خم شد و زیر لب گفت :

ـ **مین‌ترن** ، این مرد یکی از اعضای انجمن است ..

شاید برای این‌آمده باشد که بمن تذکر دهد که هنگام اقدام



فرا رسیده است پشت این پاراوان پنهان شو وخوب گوش بده. بپاکان سوگند می‌خورم که به‌همه چیز پی‌خواهی برد .

اعتراض کردم :

ـ نه .. بهتر این است که...

چن التماس کرد :

ـ زودباش .. خواهش می‌کنم .. این کار را بخاطر من انجام بده ! . .

صدای پائی از دهلیز بگوش آمد . بلند شدم و آرام و خاموش به‌پشت پاراوان رفتم .. پاراوان عظیمی که نقش لک لک و کاج وسنگ‌پشت ـ سه‌چیزی که هرکدام مظهر عمر دراز و پر سعادت است ـ برنگ سرخ وزرین درزمینه ای ازحریر سیاه روی آن نقش شده بود ، صبر کردم . آماده‌بودم که به‌آنچه می‌گذرد. گوش بدهم .. وبیاد دارم که این وضع تاچه‌حد بنظرم عجیب ودور از حقیقت آمد . پائین . درکوچه تنگ . می‌توانستم گذشتن سایه هارا در روشنائی افسرده فانوسها و . پس از آن ناپدید شدن این سایه هارا ببینم . کمی دورتر ، روبروی خیابان بزرگ آموزشگاه بیلیاردی وجود داشت ومن صدای بازیکنان و صدای گلوله هائی را که بهم می‌خورد ، می‌شنیدم .

چن‌وان لب بسخن گشود و گفت :

ـ حالت چه‌طور است ؟

صدای ملایمی بالهجه کانتونی جواب داد :

ـ سلام .. تنها هستیم ؟...

چن بی‌آنکه خودرا بخطر اندازد جواب داد :

ـ کجا می‌توان تنها بود ؟ مگر چشم آسمانی شاهد همه اعمال انسان نیست ؟ بی‌ترس و واهمه حرف بزن واسم و مقصود خودرا ازآمدن به‌اینجا بگو .. اما چرا مثل دزد نقاب به‌صورت زده‌ای ؟

ـ صبر داشته باش ، پسر **چن** ! به«هفت خدا» سوگند می‌خورم که توضیح لازم‌را میدهم ... من ... من‌عضو انجمن هستم .

ـ این مطلب را از نامه تو دانستم . بی‌شك برای آن‌آمده‌ای که فرا رسیدن هنگام اقدام را بمن گوشزد کنی . چرا می‌خواهی چیزی را بیاد من بیاوری که خود فراموش نخواهم کرد .

مرد نقاب پوش قدمی بسوی دوست من برداشت و آرام آرام وباتاکید بسیار گفت :

ـ **چن‌وان** ، من برعکس تصورتو آمده‌ام بگویم که اگر خنجر انجمن را به من بدهی ، خودم بجای تو **«بوك‌جی»** را خواهم کشت.

سکوت طولانی برقرار شد.
عاقبت **چن‌وان** فریاد زد:
- ... خواهش می‌کنم. بنشین و حرفی را که زدی دوباره بگو .. میل‌داری که بجای من خودت **بوك‌جی** را بکشی؟ وچرا؟
از شکاف باریکی که دو صفحه پاراوان را ازهم جدا می‌ساخت، مرد نقاب پوش را دیدم که روی چهارپایه ای که من ترك گفته بودم، نشسته است. او به صورت **چن‌وان** می‌نگریست و تیغهٔ پولادی دراز، میان آندو، روی میز برق می‌زد.
مهمان اعلام داشت:
ای پسرچن ... بوك‌جی چه بسیار دستور های انجمن را زیر پا گذاشته است برای آنکه بیش از حد به‌پول علاقه دارد اما قانونی هست که کسی از میان ماهرگزاز اجرای آن سربازنمی‌زند.
چن‌وان به‌لحن دلگرم کننده ای پرسید
- کدام قانون؟
مرد نقاب پوش دستهای خودرا بسوی آسمان برداشت و بالحنی قاطع گفت:
- وآن قانون این است که هرگز دوست خود را فراموش مکن و هرگز دشمن خودرا مبخشای ...
چن گفت:
- این چیزهارا بیاد دارم. پس، این **بوك‌جی** دشمن تو است؟
- نه، **پسرچن**، این مرد دشمن من نیست اما پدر تو دوست من بود.
چن‌وان خم شد و جعبه سیگار خودرا در آورد. وسیگاری از آن‌میان برگزید و آ... ...رد. و اندیشناك چند حلقه دود بیرون داد. عاقبت گفت:
- رفته رفته ... مطلب پی‌می‌برم. پدر من سالها پیش، **درچین**، به اژدها پیوست... اما ازقرار معلوم این فرصت را بدست آورد که در حیات خود خدمتی برای تو انجام دهد. واکنون‌پیشنهاد تو این است که **بوك‌جی** را بجای من بکشی و بدینوسیله دین خودرا اداء کنی. این موضوع عجیب است ... مگر ... ... مر خود شکایتی از**بوك‌جی** داشته‌ای؟
- هرگز .. اما این مطلب بموضوع ... ربطی ندارد. انجمن به‌مرگ او رای داده .. واگر دراین لحظه نباشد، لحظه‌ای دیگر بدست یکی از برادران آس... ی کشته خواهدشد.
چن‌وان بآرامی اقرار کرد.

– شاید چنین باشد .

– ممکن نیست جز این باشد . اما مگر لازم است که‌برای پختن تخم مرغی خانه‌ای را آتش زد ؟ تودرس خوانده‌ای و هنوز جوانی ، حیف است که از سعادت‌ونعمتی که روزی نصیب تـو خواهد شد ، محروم شوی ... واما اگر **بولاچی** را بکشی.. پلیس ترا به زندان خواهد فرستاد .. وشاید بقیه عمرت در زندان بگذرد در صورتیکه من پیرم و دیگر هیچگونه انتظاری از این دنیا ندارم. پس ، من **بولاچی** را خواهم کشت . دینی که درقبال خانواده تو دارم ، باین ترتیب پرداخته خواهد شد و انجمن چنین خواهـد پنداشت که خنجر انتقامجو بدست تو درقلب **بولاچی** فرو رفته ...

چن‌وان جواب داد :

– می‌دانم چه می‌گوئی .. و بسیار از تو متشکرم ، دوست من ... ومتاسفم که چنین چیزی امکان ندارد .

ما درممالك متحده هستیم . ودر ممالك متحده سوءقصد به‌جان کسی جنایت است . من نمی‌توانم بگذارم که تو چنین کاری بکنی .

– مسخره‌بازی را کنار بگذار ، **پسر چن** . شیاطین سفید ازاین قوانین بیمعنی بسیار دارند همه می‌دانند که بموجب قانون چینی ما ، حکم مرگ **بولاچی** موافق عدالت است . درست نمی‌گویم؟

– درست درست می‌گوئی .

– وهیچکس بهتر از خود **بولاچی** ازاین موضوع خبر ندارد .

– واضح است ، اما من نمی‌توانم فراموش کنم که مادر ممالك متحده هستیم .

مخاطب چن‌وان جواب داد :

– منهم نمی‌توانم فراموش کنم که ما چینی هستیم . موضوع بسیار ساده است . من بیك‌ضربت تند وتیز **بولاچی** را خواهم کشت وروی ترا در مقابل انجمن سفید خواهم کرد ودین‌خود را به خانواده تو خواهم پرداخت . اما برای این کار به خنجر برادران آسمانی احتیاج دارم : این سلاح مظهر عدالت ماست .

لحن صدای وی که بتدریج در اثنای کلام بلند شده بود ، ناگهان پائین آمد . خاموش شد ومن‌دیدم که دستهایش بتندی بسوی خنجر رفت ... از قرار معلوم نقابی که بصورت داشت نگذاشته بود که زودتر از آن خنجر را روی میز مشاهده کند .

چن‌وان فریاد زد :

– آرام باش ! این کار را مکن . این موضوع تنها بمن ارتباط دارد .

نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت :

ــ پنج دقیقه دیگر .....

ــ پنج دقیقه دیگر ؟ ... اما ...

ــ پس ، آرام بگیر ! ... پنج دقیقه دیگر یکی از اعضای انجمن باینجا خواهد آمد . مرا می‌بینند و آنوقت می‌فهمد که من هم آن قدر شجاعت داشته‌ام که از فرمان انجمن سرباز زنم وهم آن قدر غیرت نداشته‌ام که در مقابل خشم انجمن مقاومت نمایم .

مرد نقاب پوش یکه خورد فریاد زد .

ــ احمق ! خودکشی تو بولـچی را نجات نخواهد داد .

ــ نه ... اما هیچ چیز هم نخواهد توانست مرا نجات بدهد .

ــ مزخرف می‌گوئی ! من می‌توانم ترا نجات بدهم . بیك ضربت این ...

ــ من اجازهٔ این کار را بتو نمی‌دهم ! مگر پدر من برای تو چه کاری صورت داده است که تو .....

ــ وقت ندازیم که .....

ــ به من جواب بده ! ...

ــ در سایه پدر تو بود که من وبستگانم پس‌از سیل بزرگ از گرسنگی نمردیم ..... من از هستی ساقط شده بودم . پدر تو مارا از کنار راه بخانه برد . من مرد توانگری نبودم اما پدر تو به ما غذا و لباس داد و چون بهار آمد برنج وسبزی به من داد و کمك کرد که باز به زراعت خود مشغول شوم ومن هرگز نتوانستم دین اورا ادا کنم . اما اکنون فرصتی بدست آمده است تا دینی را که بگردن داشتم ، به خانواده‌اش بپردازم .

پیشخدمت چن‌وان آمد .

ــ مردی آمده است که می‌گوید باتو قرار ملاقات دارد .

چن‌وان با شتاب ساعت خود را از جیب در آورد ، چند ثانیه‌ای بآن نگریست و آهسته سر برداشت و بلحنی آرام گفت :

ــ درست است. به‌این مهمان بگو که تا لحظه‌ای دیگر برای پذیرائی‌اش آماده خواهم بود ....

مستخدم بیرون رفت . چن دوباره بسوی مرد نقاب پوش برگشت :

ــ پس صبر کن .... مثل اینکه بیاد می‌آورم .... آن زمستانی که گفتی .... عجیب است که من نمی‌توانم اسم‌ات‌را بیاد بیآورم !

ــ این امر هیچ مهم نیست .

اما ناگهان ، چن‌وان بسوی مرد خم شد . وتند وتیز بادست

راست خود دستمالی‌را که مرد ناشناس برچهره افکنده بودبرداشت.

دیدم که هردو باشتاب برخاستند ... ودرآن اثنا که چهار پایه‌های سنگین بزمین افتاده بود ، روشن و آشکار صدای **چن‌وان** را شنیدم که با لحن گرفته‌ای می‌گوید : «**بوك‌جی !**»

بوك‌جی فریاد زد :

– خوب چه می‌گوئی وبرای آنکه دین‌خودرا در قبال خانواده تو بپردازم ....

– نه ! نه !

– .... من ترا از خدمتی که ان... انتظار دارد ، معاف خواهم کرد .

– بگیرش ! .... بنام هفت خدا ....» و**چن‌وان** بسوی **بوك جی** جست .... و **بوك‌جی** از نظر من ناپدید شد . **چن** فریاد وحشتی از دل برآورد که مستخدم به شنیدن آن دوان دوان آمد . منهم بشدت پاراوان را کنار زدم وبنوبه خود بوسط اتاق پریدم .

بوك‌جی درکنار نردهٔ بالکون بود . لحظه‌ای نیمرخ‌تاراورا در فروغ مبهمی که‌از فانوسها میتافت ... دم . تیغهٔ دراز برقی زد . پس دیگر کسی در بالکون دیده نشد .

در آن پائین ، صدای رفت وآمد تند وتیز پاهای گیوه‌پوش بگوش میآمد . وقتیکه از روی نرده خم شده بودم وبرای کاوش در تاریکی باینسو و آنسو مینگریستم ، باز «**چن‌وان**» را کنار خود دیدم . سایه هائی بجسمی که روی سنگهای خیابان افتاده بود نزدیك میشد . در سکوت کوتاهی که پس از آن پیش آمد دوباره صدای بازیکنان بیلیارد وصدای گلوله هارا که بهم میخورد شنیدم . سپس فریاد های دیوانه وار وتاخت وتاز لجام گسیخته‌ای که براه افتاده بود غوغا وهمهمه‌ای برپا کرد .

***

چند هفته پس از آن ، شبی‌که‌چای ونان بادامی در جلومان بود ، **چن‌وان** بمن گفت :

– **مین‌ترن** ، در واقع ، بنظر من این ترتیب از هر راه دیگری نیکوتر بود . بهر صورت **بوك‌جی** مرد از کف رفته‌ای بود .

گفتم :

– هیچ جای شك نیست وحتی میتوانم بگویم که هرچه می‌کرد نمیتوانست بهتر از این ترا از دردسر نجات بدهد .

چن لبخندی زد و گفت :

حرف درستی زدی . اما خنده آورتر از همه این‌است که

انجمن آسمانی طبیعة چنین پنداشت که من **بوکجی** را برای آن ببالکون خود کشانده بودم که اورا بکشم وپس از آن جسدرا بپائین اندازم واکنون ازاین نکته در حیرت هستند که من سفید پوستی مثل ترا که شهرتی مسلم داری، چگونه قانع کرده‌ام که در مقابل پلیس از من حمایت کنی و سوگند بخوری که بچشم خود دیده‌ای که **بوکجی** خود کشی کرده‌است.



نوشته : رول‌دال

شب مار

مترجم : پیامی





قتی با اتومبیل بخانه برگشتم نیمه شب بود . پنجره های اتاق **هاری** مشرف بخیابان بود واز ترس اینکه مبادا نور اتومبیل بیدارش کند ، وقتی بدر بزرگ رسیدم ، نور پائین را روشن کردم ولی هنگام بالا رفتن از خیابان، دیدم پنجره های اتاقش روشن است هاری هنوز بیدار بود مگر اینکه حین مطالعه خوابش برده باشد .

در راهرو چراغ را روشن کردم وبطرف اتاق هاری براه افتادم و آنرا بیصدا گشودم تا نگاهی باتاق بیاندازم .

هاری روی تختخوابش دراز کشیده بود . باوجود اینکه بیدار بود ، ابداً حرکتی نکرد ، حتی سرش را هم بطرف من بر –

نگرداند ولی شنیدم که زیر لب گفت :

ـ **تمبر** ! **تمبر** ، بیا اینجا !

آهسته صحبت می‌کرد وبین کلمات فاصله میداد . در را گشودم وبتندی وارد اتاق شدم .

ـ بایست ! یك لحظه صبر کن تمبر !

بااشکال حرف میزد ومن زحمت حرفهایش را می‌شنیدم .

ـ هاری ، چه خبر است ؟

ـ هیس ! هیس ! محض رضای خدا صدا نکن ! قبل از نزدیك شدن ، کفشهایت را بکن . تمنا می‌کنم تمبر ، آنچه می‌گویم انجام بده . او مرا بیاد روزی انداخت که **ژرژبارلینگ** بدبخت که گلوله‌ای بشکمش اصابت کرده بود ، بموتور هواپیما تکیه داده بود او در حالیکه دستش را روی زخم گذاشته بود ، یك مشت فحش نثار خلبان آلمانی کرد . صدای او در آن موقع عیناً مثل صدای هاری خفه و آهسته بود .

ـ زودباش **تمبر** ! اول کفشهایت را در بیاور .

ازاین اصرار چیزی نمی‌فهمیدم ، ولی اگر او بهمان اندازه که ظاهرش نشان میداد مریض بود ، بهتر بود ناراحتش نکنم . بنا براین خم شدم و کفشهایم را کندم ودر حالیکه آنهارا همانجا وسط اطاق گذاشتم به تختخواب نزدیك شدم .

ـ مواظب باش ! دست برختخواب نزن . محض رضای خدا برختخواب دست نزن .

چنان حرف میزد که گوئی زخمی در شکم دارد . هاری لباس راه راه سفید ـ قهوه‌ای وآبی داشت وسه چهارم بدنش زیر ملافه بود وبشدت عرق میریخت . شب گرمی بود ، من هم عرق کرده بودم ولی نه مثل هاری . پیش خود گفتم : «بحران شدید تب نوبه است.»

ـ هاری چه خبر است ؟

زیر لب گفت : ـ یك مار

ـ مار ؟ ... خدایا ! کجای بدنت را نیش زده‌است ؟ کجا ؟

ـ خفه شو !

ـ گوش کن هاری . خم شدم تا دست برشانه‌اش بگذارم : «باید عجله کرد ، کجایت را نیش زده‌است ؟ »

آهسته گفت : هنوز که نیش نزده است همینجا روی شکمم خوابیده .

بی‌اختیار عقب رفتم و شکم هاری را نگریستم . ملافه

چینهای زیادی خورده‌بود ومشکل بود تشخیص داد چیزی زیر آن مخفی شده است یانه.

– راستی خیال میکنی که مار روی شکمت خوابیده؟

– قسم می‌خورم!

– اما چطور ممکن است؟ – سئوال احمقانه‌ای بود. چون واضح بود هاری شوخی نمیکند. برعکس می‌بایست تاکید کرد که تکان نخورد.

هاری با صدای آهسته. در حالیکه بین کلمات مکث می‌کرد تا عضلات شکمش تکان نخورد. گفت: – داشتم مطالعه می‌کردم... ناگهان حس کردم چیزی ...پشت کتاب. روی سینه‌ام تکان می‌خورد. مثل قلقلك. نگاهی انداختم ... مار کوچکی روی پیژامه‌ام میخزید... خیلی کوچك بود در حدود بیست‌وپنج سانتی‌متر. فهمیدم نباید تکان بخورم ... بهر حال چاره‌ای نداشتم ... مراقبش بودم ... فکر می‌کردم از روی ملافه رد خواهد شد ...»

هاری ساکت شد. نگاهش سرتاسر بدنش‌را پیمود بروی ملافه‌ایکه شکمش را می‌پوشاند متوقف شد. حتماً می‌خواست اطمینان‌پیدا کند که حرف زدنش مزاحم دشمن پنهان شده نگشته است.

ملافه چین خورده بود.

بقدری آهسته صحبت می‌کرد که مجبور بودم خم شوم تا سخنانش را بشنوم.

– می‌بینی؟ هنوز هم‌اینجاست. کرك‌پوستش را زیر پیژامه. روی شکمم حس کردم بعداز مدتی دیگر تکان نخورد ... راحت در جای گرم ... لابد خوابش برده‌است. منتظرت بودم.

– چند وقت است؟

زیرلب گفت: –ساعتها؛ساعتهائیکه‌بطورعجیبی‌بنظرم‌طولانی آمده‌اند... دیگر نمی‌توانم تحمل‌کنم! سرفه‌ام گرفته‌است. داستان او هیچ چیز عجیب نداشت ومن تعجب نکردم. این نوع مارها که حرارت را دوست دارند. اغلب دور خانه ها میگردند نیش آنها باید بلافاصله درمان شود والا مرگ برق آساست. هرسال چندین مرگ دلخراش در اثر نیش این مارها مردم را در بنگال عزادار می‌کند.

– می‌فهمم هاری بیچاره‌ام – من‌هم خیلی آهسته صحبت می‌کردم: مخصوصاً اصلا حرف نزن. مگر اینکه خیلی لازم باشد. میدانی که کرائیتها فقط موقعی که میترسند حمله می‌کنند. بزودی

راهی برای این مشکل پیدا خواهیم کرد .

بی‌صدا از اتاق خارج شدم . چاقوی کوچك وتیزی از آشپزخانه برداشتم ودر جیب گذاشتم و آماده بودم تا در صورت لزوم از آن استفاده کنم . اگر هاری احیاناً تکان می‌خورد یا سرفه می‌کرد ؛ امکان‌داشت خزنده ازترس اورا نیش بزندآنوقت می‌بایست زخم را برید وزهر آنرا مکید .

باتاق برگشتم و به هاری که همچنان صاف وبیحرکت ، عرق میریخت ، نزدیك شدم . چشمانش را بمن دوخته و ظاهراً میخواست بپرسد چه کاری در بیرون انجام داده‌ام .

ـ هاری فکر می‌کنم بهترین راه حل این باشد که ملافه را آرام بلند کنیم تا ببینیم آن زیر چه خبر است . مطمئنم بتوانم این کار را بدون بیدار کردن مار انجام بدهم .

ـ احمق نشو ـ باندازه‌ای آهسته حرف میزد که سخنانش نا مفهوم میشد ، گوئی تنها نگاه و گوشه‌های لبش زنده بودند .

ـ چرا ؟

ـ نمی‌فهمی ؟ نور ناگهانی اورا میترساند . این زیر تاریك است .

ـ اگر ملافه را ناگهان کنار بزنم و قبل از اینکه بتواند ترا بگزد خلاصت کنم چطور ؟

ـ چرا دکتر خبر نمی‌کنی ؟ ـ با نگاهی که بمن کرد ، فهماند که می‌بایست خودم باین فکر می‌افتادم .

ـ دکتر ؟ البته ، حق با تو است . الان **گاندربائی** را خبر خواهم کرد .

شماره تلفن **گاندربائی** را در دفتر پیدا کردم گوشی را برداشتم وبه متصدی تلفنخانه فریاد زدم : «عجله کنید .»

ـ دکتر گاندربائی ؟ من **تمبر دورسی** هستم .

ـ چطور تا حال نخوابیده‌اید ؟

ـ دکتر ، فورا بیائید ، سرمی هم برای‌گزیدگی مار همراهتان بیاورید .

ـ کیه مارگزیده ؟ ـ این سئوال که باصدای گوشخراشی ادا شده بود در گوشم منفجر شد .

ـ هنوزهیچکس دکترولی یك مارتوی رختخواب **هاری‌پوپ** خزیده وروی شکمش خوابیده است .

سکوت خیلی کوتاهی برقرار شد ودکتر این بار بدون عجله وحتی باآرامش ودقت گفت :

ـ مراقب باشید حرکت نکند . نباید حرف بزند وتکان بخورد . فهمیدید ؟
ـ بله
ـ فوراً می‌آیم .
گوشی را گذاشت . پیش هاری برگشتم . بانگاه سوال می‌کرد .
ـ گاندربائی الان میاید . می‌گوید نباید تکان بخوری .
ـ عجب ! پس خیال می‌کند مشغول چه کاری هستم ؟
بآشپزخانه رفتم واز یخچال یخ برداشتم و میان حوله‌ای خرد کردم باتاق برگشتم یخ را روی پیشانی هاری گذاشتم .
ـ برای خنك کردنت است .
چشمهارا بطرفم گرداند ، نفس را در سینه حبس کرد واز میان دندانهایش گفت :
ـ برش‌دار احمق ! سرفه‌ام میگیرد . گوشهٔ لبش شروع بلرزیدن کرد .
نور چراغهای اتومبیل گاندربائی پنجره هارا روشن کرد باستقبالش رفتم .
دکتر پرسید : ـ حالش چطوراست ؟ ـ دیگر برای شنیدن جواب نایستاد . پله‌هارا چهارتا یکی بالا رفت درهای توری فلزی را گشود و وارد راهرو شد .
ـ کجاست ، توی کدام اطاق است ؟
کیفش را روی صندلی گذاشت وبامن باتاق هاری آمد . کفش سبکی بپا داشت وبی‌صدا ، آهسته وبا احتیاط مثل یك گربه راه میرفت .
هاری اورا از گوشه چشم برانداز می‌کرد . گاندربائی بتختخواب نزدیك شد اورا نگریست و لبخندی زد تا باو دلداری بدهد دیگر لازم نبود نگران بشود ، دکتر گاندربائی اورا از مهلکه نجات میداد .
گاندربائی براهرو برگشت ، من هم بدنبالش رفتم .
در حالی که کیفش را باز میکرد تا لوازم خودرا آماده کند گفت : سرمی باو تزریق خواهم کرد ، تزریق وریدی ، البته او نباید هنگام تزریق حرکت کند .
لوازم کار را برداشت وباطاق برگشتیم چشمان گشاد شدهٔ هاری‌برق میزد . گاندربائی بانهایت احتیاط خم شد وتوانست بدون اینکه‌بازوی هاری‌راتکان‌دهد آستین‌پیراهنش‌را تابالای‌آرنج‌تاکند . در تمام مدت ازتخت فاصله گرفته بود . آنگاه در گوش هاری گفت :



ـ يك سرم توی رگتان خواهم زد ، چیزی نیست ولی نباید تکان بخورید . عضلات شکم خودرا منقبض نکنید . شل کنید . هاری نگاهی به‌سرنگ انداخت .

گاندربائی لولهٔ سرخ کائوچوئی از میان وسایل خود بیرون کشید وآنرا بدور عضلهٔ بازوی او پیچید و محکم بست سپس قسمت کوچکی از سطح پوست را با الکل تمیز کرد ، پنبهٔ آغشته را بمن داد و سرنگ را که در دست من بود گرفت . آنرا بطرف نور بلند کرد با فشار کمی ، چند قطره از مایع زرد را بیرون ریخت هاری همچنان عرق میریخت .

سوزن مثل اینکه در پنیر فرو برود ، وارد ورید شد هاری که بسقف می‌نگریست چشمهارا بست وسپس گشود ولی تکان نخورد . وقتی کار تزریق بپایان رسید ، گاندربائی خم شد ودهانش را بگوش هاری چسباند و آهسته گفت :

ـ حالادیگر ازهیچ چیز نترسید . حتی اگرمارهم نیش بزند خطری ندارد ، ولی تکان نخورید . خواهش می‌کنم حرکت نکنید . الساعه برمیگردم . وسائلش‌را جمع کرد وبراهرو برگشت . بدنبالش رفتم . پرسیدم :

ـ خطر رفع شده است ؟

ـ نه !

ـ بهیچوجه ؟

پزشك کوتاه قد هندی وسط راهرو ایستاد و ظاهراً فکر می‌کرد .

ـ ولی سرم باید تا حدی جلوی خطر سم‌را بگیرد اینطور نیست ؟

دکتر بدون اینکه برگردد جواب داد : ـ بدبختانه ، نه . در صورت گزیدگی می‌تواند نجاتش‌بدهد ولی حتمی نیست . باید چاره دیگری پیدا کرد ولی چه باید کرد ؟

ـ نمی‌توانیم ملافه را باسرعت بکشیم و هاری را قبل از اینکه مار فرصت عمل داشته باشد خلاص کنیم ؟

ـ بهیچ‌قیمت ! ماحق نداریم دست بچنین عملی‌بزنیم »ـ لحنش تند وصدایش زیرتر از معمول بود . بالاخره گفت :

ـ شاید وسیله‌ای وجود داشته باشد که خطررا دفع کند میدانید چه باید بکنیم ؟ خزنده را بیهوش کنیم تا وقتی که خواب است بیهوششش کنیم .

فکر بسیار خوبی بود .

– این کار بدون خطر نیست ، چون مار حیوان خون سردیست ودر مقابل داروی بیهوشی کمتر از سایر حیوانات حساسیت دارد . ولی چاره نداریم . باید امتحان کرد .... اتر بکار ببرم یاکلروفرم؟ کلروفرم . کلروفرم‌معمولی ، بهترازآن وجود ندارد عجله کنیم . بازویم را گرفت ومرا بطرف ایوان کشاند .

– سواراتومبیلتان‌بشوید . بمنزل من‌بروید ، من‌ازاینجا به مستخدم خودم تلفن خواهم کرد تا بیدار شود . وقتی رسیدید او گنجهٔ داروها را بشما نشان خواهد داد . بیائید اینهم کلید شیشهٔ کلروفرم آنجاست برچسب نارنجی دارد و اسمش رویش نوشته شده است . بهتر است من اینجا بمانم .

در مدتی ، کمتر از یکربع ساعت با کلروفرم برگشتم . گاندربائی در راهرو باستقبالم شتافت و گفت :

– آوردید ؟ الان برایش شرح دادم که چکار می‌خواهیم بکنیم .

دکتر باتاق برگشت ، در حالیکه شیشه را دو دستی گرفته بودم بدنبالش رفتم . هاری که در همان حالت دراز کشیده بود . همچنان عرق میریخت . چهره‌اش برنگ موم شده بود . نگاهم کرد . برای اینکه دلگرمش کنم لبخند زدم و چون معنی آنرا نفهمید . شست خودرا بلند کردم . آنگاه ، مطمئن شد وچشمها را بست .

پزشک هندی شروع به بیرون کشیدن قسمتی از ملافـه که زیر تشک بود ، کرد . او در فاصلهٔ نسبتا زیادی از تختخواب و برابر شکم هاری ایستاده بود . بالاخره موفق شد ملافه را بیرون بکشد ، سر لوله را داخل منفذ کرد وآنرا بتدریج بطرف بدن هاری پیش راند . این کار چقدر طول کشید ، سی یا چهل دقیقه ؟ نمیدانم.

گاندربائی هم بنوبهٔ خود عرق میریخت . قطرات درشت عرق روی‌پیشانی وپشت لبش‌میلرزید باوجود این حرکاتش همچنان آرام و محکم بود .

با حرکت سر . اشاره کرد جلو بروم و بیخ گوشم گفت : باو بگوئید تشك را آغشته به کلروفرم خواهم کرد . او ناگهان احساس سرما خواهد کرد . خودرا آماده کند تا از جا نپرد . نباید تکان بخورد !»

در گوش هاری پیام دکتر را بازگو کردم .

– بگو عجله کند .

– الساعه شروع می‌کند . سرمای شدیدی حس خواهی کرد ، هاری باید خودرا آماده کنی .

ـ خدایا ! زود باشید ! زود باشید !

برای اولین بار هاری اندکی آهنگ صدای خودرا بلند کرده بود . گاندربائی بتندی سرش را بلند کرد ، چند لحظه اورا نگریست وسپس مشغول کار شد . چند قطره کلروفرم در قیف ریخت وصبر کرد تا مایع وارد لوله شود . از نو شروع بریختن کرد دوباره توقف کرد . بوی ناخوش کلروفرم در اتاق پیچید .

بخار سنگین کلروفرم را که مثل دود ، بالای قیف میچرخید ، میدیدم . دکتر محتوی شیشه را بررسی کرد ، بقیه را در لوله ریخت وشیشهٔ خالی را بمن داد .

کوششی که بکار برده بود ، ظاهراً دکتر را از پا درآورده بود . یادم میاید وقتی بطرفم برگشت تا حرفی بزند ، صدایش بی‌حال و خیلی خسته بنظرم آمد . گفت :

ـ یك ربع ساعت هم بحیوان مهلت می‌دهیم تا کاملا مطمئن بشویم که بیحس شده‌است .

ـ خدایا ! چرا نمی‌خواهید همین الان مطمئن بشوید ؟

هاری بار دیگر صدا را بلند کرده بود گاندربائی ازجا پرید چهرهٔ کوچك گندمگونش از خشم منقبض شد و چشمان سیاهش را به هاری دوخت .

عضلهٔ گوشهٔ لب هاری دوباره شروع بلرزیدن کرد . دستهایم را در آوردم و صورت و پیشانیش را پاك کردم تا دراین مرحلهٔ آخر اورا دلداری داده باشم .

من ودکتر در عقب تختخواب ایستاده بودیم گاندربائی با قدرت غریب و حیرت آوری چشم به هاری دوخته بود . گوئی هندی کوتاه قد همهٔ قوایش را جمع می‌کرد تا هاری را مجبور کند که آرام و خونسرد باشد ، ساکت و بیحرکت‌چشم از اوبرنمی‌گرفت. حس می‌کردم بدون وقفه باو میگوید : «باید گوش بحرفم بدهید . بعداز اینهمه زحمت نباید کار را خراب کنید آرام باشید . می‌فهمید ؟» ـ هاری ، منقبض و عرق ریزان ، بادهان متشنج ، چشمهارا می‌بست وباز می‌کرد ، مرا می‌نگریست ، به سقف نگاه می‌کرد گوئی می‌خواست بهر قیمت از نگاه دکتر فرار کند باوجود این ، پزشك اورا زیر سلطهٔ خود داشت . بوی گیج کنندهٔ کلروفرم دلم را آشوب می‌کرد ولی نمی‌توانستم از اتاق خارج شوم . احساس عجیبی می‌کردم مثل اینکه کسی مشغول دمیدن در باد کنك عظیمی بود ومن در حالی که میدانستم خواهد ترکید ، ولی نمی‌توانستم چشم ازآن برگیرم .

بالاخره گاندربائی برگشت وبا سر اشاره کرد تا بفهماند موقع اقدام فرا رسیده است ، گفت :

ـ بآنطرف تختخواب بروید . هرکدام از ما یکطرف ملافه را میگیریم وبا حرکتی ملایم ، بروی پاها تا میکنیم ، ولی مواظب باشید این کار را کاملا آهسته انجام دهید!

به هاری سفارش کردم تکان نخورد ، تختخواب را دور زدم ورو بروی گاندربائی ایستادم ، ملافه را بقسمی که باتن هاری تماس حاصل نکند بلند کردیم ، از تختخواب فاصله گرفته بودیم ، در حالی که بجلو خم شده بودیم که زیر ملافه را نگاه کنیم ، شروع به تا کردن آن نمودیم .

بوی کلروفرم غیر قابل تحمل بود . هنوز کوششهای ناامیدانه‌ئی را که برای حبس کردن نفس در سینه و جلوگیری از ورود بو به ریه‌هایم میکردم ، بیاد دارم .

کم کم سینهٔ هاری ویا بهتر بگویم پیژامهٔ راه‌راهش کاملا ظاهر شد . سپس گرهی که کمر شلوارش را نگه میداشت پیدا شد وبالاخره تکمه کوچك صدفی چاك شلوارش را دیدم بجز این تکمه چیز دیگری روی شکم هاری بچشم نمیخورد .

ملافه را کمی سریعتر تا کردیم وباین ترتیب پاها ظاهر شد ملافه پای تختخواب روی زمین افتاده بود . گاندربائی گفت :

ـ باید مراقب بود ـ واضافه کرد : «ممکن است مخفی شده باشد . شاید داخل یکی از پاهای شلوار پیژامه‌تان شده‌است بدنبال این کلمات هاری بتندی سرش‌رابلند کرد وشروع بجست وجو کرد .

سپس ، بایك جهش روی تختخواب ایستاد وپاها را دیوانه وار در هوا تکان داد .

یك فکر در مغز هردوی ما گذشت : همین الان مار اورا گزیده‌است . »

دکتر با سرعت مشغول خارج کردن وسائل جراحی از کیفش بود که ناگهان هاری از حرکت ایستاد ، نظری به تشك انداخت و فریاد زد : « اینجا نیست . »

گاندربائی برخاست وبنوبهٔ خود تشك را نگریست ، سپس به‌هاری نگاه کرد . هاری را مار نیش نزده بود . او از مرگ نجات یافته بود . ولی عجیب این‌بود که‌این امر ظاهراً هیچکس را خوشحال نکرد .

ـ آقای پوپ ، آیا کاملا مطمئنید که این مار را دیده‌اید ؟ ـ گاندربائی این جمله‌را با لحن نیش‌دار برزبان آورد :مطمئنید که

خواب ندیده‌اید آقای پوپ؟»

از طرز نگاهی که به هاری می‌کرد آشکار بود که در حالت استهزاء او ، چیز دیگری جز احتیاج به آرامش بعداز اضطراب شدید وجود نداشت .

هاری با پیژامهٔ راه راه خود در حالیکه روی تخت ایستاده بود ، نگاهی خشمگین بدکتر انداخت ودر حالی که از غضب سرخ شده بود فریاد زد :

ـ پس باین ترتیب من دروغگو هستم ؟

گاندربائی جواب نداد . هاری در روی تختخواب ، قدمی بجلو گذاشته وبا چشمان براق گفت :

ـ حشرهٔ متعفن ! کثیف !

فریاد زدم : خفه شو هاری !

ـ سیاه کثیف !

فریاد زدم : هاری ! هاری ! کافی است !

گاندربائی طوری از اتاق خارج شد که گوئی هیچ چیز نشنیده است . بدنبالش رفتم ودر حالیکه دستهارا دور شانه‌هایش انداخته بودم ، با او به ایوان رفتم .

ـ نباید از هاری مکدر بشوید . این حادثه منقلبش کرده وحال خودش را نمی‌فهمد .

باهم از پله ها پائین رفتیم . خیابان را طی کرده ودرتاریکی باتومبیل کهنهٔ دکتر رسیدیم . او در را گشود و پشت فرمان نشست . گفتم :

ـ کوشش امشب شما فوق‌العاده بود ومن از شما خیلی متشکرم .

دکتر باصدائی آرام بدون اینکه نگاهم کند گفت : ـ او از هر چیز بیشتر به استراحت‌احتیاج دارد . » وسپس موتور را روشن کرد ودر تاریکی ناپدید شد .

پایان



از : عزیز نسین

حوزه استحفاظی

ترجمه: ثمین باغچه‌بان



داستان حوزه استحفاظی داستان شهرهائی است که ناگهان در اثر عوامل مختلف از چهار گوش و از عرض وطول و بدون هیچ نقشه وشکل علمی و پیش‌بینی‌های مربوط به فن شهرسازی درازوپهن میشوند . این مشکل که نویسنده شوخ‌طبع ترك با مهارت به قالب داستان درآورده است در تهران خودمان هم اتفاق افتاده است و شباهت داستان عزیز نسین وواقعه تهران نشان میدهد که نویسنده تاچه‌اندازه در بررسی مسائل زندگی جامعه خودش دقیق وشوخ مایه است . واقعه تهران از شماره ۵۶۷۲ شنبه ۱۹ خرداد ۱۳۴۱ با همان عنوانی که در روزنامه کیهان چاپ شده است نقل میشود



ازه دوروز بود که به‌خانهٔ جدید اسباب‌کشی کرده بودیم، دیوار به دیوار ما ـ برخیابان ـ منزل دیگری بود . از جلوی

منزل همسایه رد میشدم . پیر مردی که کنار پنجره نشسته بود ، وقتی مرا دید گفت :

«ـ بیخود این خونه رو گرفتید ...»

آخر «بیخود این خونه رو گرفتید» هم شد حرف ؟ معمولا وقتی آدم منزل تازه‌ای اجاره میکند ، همسایه‌ها ، «خوش آمد» میگویند ، منزل نو مبارك میگویند ... همینطور که من فکری بودم ، پیر مرده با همان خونسردی وبی‌خیالی پشت بندش را هم گذاشت جلویم ، گفت :

ـ از ما گفتن ... ، تو این خونه دزد میاد

از این برخورد واین «خوش آمدید» به سبك جدید دلخور بودم ، وبا همان حال دلخوری برای خریدن سیگار ، وارد دکان بقالی ایکه روبروی منزلمان بود شدم . موقع خریدن سیگار ، برای اینکه حرفی زده باشم ، درد دلی کرده باشم گفتم :

«ـ والله مردم راه ورسم برخوردباهم دیگه‌رو هم فراموش کرده‌ن .

بقاله گفت :

«ـ مگه چطور ؟ ...»

گفتم :

«ـ هیچی . . . ، از جلوی خونهٔ همسایه مون رد میشدم ، یه پیرمرده‌ای کنار پنجره نشسته بود وهمچین‌که چشمش به‌من افتاد گفت : بیخود این خونه‌رو گرفتید ، تو این خونه دزد میاد »

بقاله هم آب پاکی را ریخت رو دستمان ، گفت :

«ـ درست گفته آقا ... ، نباید این خونه رو میگرفتید ، تواین خونه دزد میاد .. »

مرا باش که باکی درد دل میکردم ، برشیطان لعنت کردم و بدون اینکه چیزی بگویم راهم را کشیدم ورفتم .

شب ، همسایه هائی که دیوار به دیوار ما ، سمت چپمان منزل داشتند برای دیدن ما آمدند . تانزدیکی های نصف شب خوش وبش کردیم . وقتی پا شدند بروند ، دم در گفتند :

« منزلتون خیلی خوبه ، ولی تواین خونه دزد میاد »

اگر زودتر این حرف را زده بودند میگفتم : «چرا خونهٔ ما میادو خونهٔ شما نمیاد ...؟ » ولی دیر وقت بود ونخواستم دم در معطلشان کنم .

زنم که دید من دلخورم قهقهه را سر داد . گفت :

« ـ راس راستی که‌نمیدونستم اینقدرساده و خنگ هستی»

«ـ مگه چطور ؟ »

ـ مگه مردمو نمیشناسی ؟ .. ، برای اینکه یه مستاجری رو از خونش دلسرد کنن ، هزار جور کلك میزنن وبامبول جور میکنن تا خونه رو تخلیه کنه ... ، حرفائی درمیارن که آدم شاخ درمیاره ، میگن : «این خونه جن‌داره» ، «پری داره» ، «دزد داره » ، اون وقت همینکه خونه رو خالی کرد یا خودشون میگیرن یا برای دوست و آشناشون اجاره میکنن . اینهام ، چون کرایه این خونه ارزونه ، یا برای خودشون میخوان یا برای قوم خویششاشون »

حرف زنم به نظرم خیلی معقول ومنطقی آمد . ولی خوابم نمیبرد . مثل اینکه با دزد وعده ملاقات داشته باشم منتظرش بودم وهی تو دلم میگفتم : «الانه وارد میشه»وبالاخره خوابم‌برد . نمیدانم چقدر خوابیده بودم که صدائی بیدارم کرد .

همینکه از خواب پریدم هفت‌تیر را که زیر بالشم بود برداشتم وروبه تاریکی داد زدم .

«ـ تکون نخور که آتیش‌میکنم »

چون تازه باین خانه آمده بودیم ، نمیدانستم جای کلید برق کجاست . برای روشن کردن چراغ خودم را به درو دیوار میکوبیدم و همانطور که تو تاریکی گیج گیجی میخوردم چیزی به پایم گیر کرد و کله معلق افتادم زمین ـ به نظرم دزده پشت پازده بود ـ میخواستم گلوله‌هارا خالی کنم تو شکمش ، ولی بدبختی ، نمیدانم هفت تیرهم از دستم کجا افتاده بود .

«قاه ، قاه، قاه، قاه ...»صدای خنده‌دزده‌تو تاریکی بلندشد. عرق سرد به تنم نشست ، از ترس تمام موهام سیخ شد . گفتم :

ـ مرتیکه مگه داریم فیلم‌بزن‌بزن تهیه میکنیم .. ، اگر مردی بیا جلو ... ، بیا جلو تا نیشونت بدم ... »

دزده ، همانجور که داشت از خنده ریسه میرفت گفت :

ـ بنظرم دارید دنبال کلید برق میگردید ، اونها ، پهلو دره ، اغلب مستاجرای تازه دچار همین مشکل میشن .

داد زدم گفتم :

ـ تو میدونی من کیم ؟ . میدونی باکی طرفی ؟

گفت :

« ـ نه ، نمیدونم . اول صب‌کنین چراغو روشن کنم »

یارو این را گفت و چراغ را روشن کرد . من روزمین ، زیر میز بودم . زنم هم زیر تخت بود . مردی درست دو برابر هیکل من ، مثل شاخ شمشاد روبرویم ایستاده بود و کروکر میخندید . فکر

کردم که اگر از جا بلند شوم ویارو هیکل مرا ببیند گستاخ تر خواهد شد. همانجور که رو زمین خوابیده بودم وارد مذاکره شدم. صدایم را کلفت‌تر کردم و گفتم:

ـ تو کی هستی ؟»

ـ من دزدم

ـ این کلاه ها رو سر بابات بذار ... ، تو دزد نیستی . ، میخواهی مارو بترسونی تا خونه رو تخلیه کنیم ، ولی کورخوندی ، یه پدری ازت در میارم که حظ کنی .

یارو گفت :

ـ آقا والله بالله ما دزدیم .

وشروع کرد به گردش کردن تو اتاق ها . مثل این که تو خانهٔ پدرش بود ، با خیال راحت ازاین اتاق بآن اتاق ، از آن اتاق باین اتاق آمد ورفت میکرد ، به تمام سوراخ سمبه‌ها آشنا بود وبه هر پستوئی سر میکشید و همانطور که زیر لب چیزهائی میگفت هرچه را دلش میخواست برمیداشت ، سبك سنگین میکرد ودر گوشه‌ای برای بسته بندی پهلوی هم میچید . وقتی اتاق خواب را جمع وجور میکرد گفت :

ـ زکی ! .. شما اینجارو اتاق خواب کردین ؟ مستاجرای قبلی‌اینجارو اتاق پذیرائی کرده بودن ، اونهائی‌هم که قبل‌از اوناانیجا بودن اینجا رو اتاق پذیرائی کرده بودن » .

گفتم :

ـ حواستو جمع کن ، داری دزدی میکنی ، شکایت میکنم...، اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .

بدون اینکه دست از کارش بکشد ، همانجور خونسرد گفت :

ـ هرجا میخوای برو شکایت کن ، سلام مارو هم برسون .

گفتم :

ـ تو خیلی زرنگی ، میخواهی همینکه پامو از در گذاشتم بیرون فرار کنی .

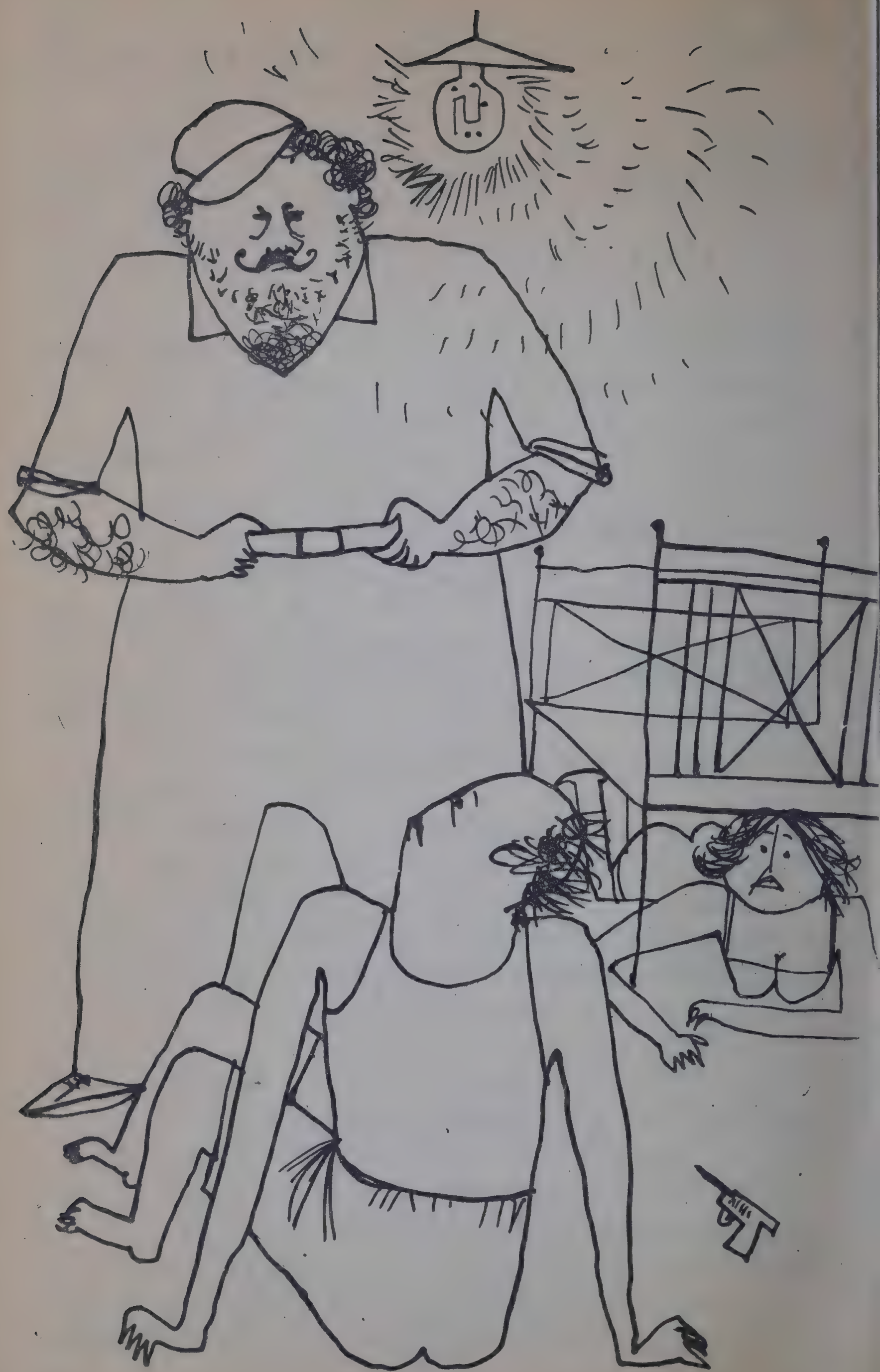
«نه .. ، فرار نمیکنم »

ـ بخدا در میری ، چه جور هم در میری ، دارو ندارمونم که جمع کردی ... ، منهم از اوناش نیستم ، اول دست وپاتو میبندم. بعد میرم .

زنم که زیر تخت زبانش از ترس بند آمده بود یك هو فریاد کشید :

«ـ آ .. ، آ .. ، آی دزد . . . . . . »
همسایه‌ها ، مثل اینکه پشت در منتظر بودند فورا ریختند تو وبدون کمترین تعجبی ، با خونسردی بین خودشان سوآل و جواب میکردند :
ـ دزد اومده ؟
ـ آره
ـ ببین کدوم یکیشونه
ـ همون سابقیه
بین همسایه ها ، حتی عده‌ای بودند که با دزد خوش وبش وچاق سلامتی میکردند و دزده هم همانطور که با آنها خوش وبش میکرد اسباب و اثاثه مارا ریز ودرشت میکرد ودر گوشه‌ای پهلوی هم میچید . به همسایه ها گفتم :
ـ کمك کنید دستو وپاشو ببندیم ، میخوام برم کلانتری شکایت .
یکی شان گفت :
ـ والله ما حرفی نداریم ، ولی بهتره زحمت نکشید .
ماتم برده بود ، اینجا دیگر کجا بود ؟ ... زنم طناب های رختشوئی را آورد . دزده عکس‌العملی نشان نداد دست وپایش را سفت ومحکم بستیم ودر اتاق را هم برویش قفل کردیم .
باتفاق زنم ، با سرعت خودرا به کلانتری رساندیم . زنم قضیه‌را از اول تا آخر تعریف کرد . افسر نگهبان نشانی خانه را پرسید . وقتی نشانی خانه را دادیم ، افسر نگهبان با خونسردی گفت :
ـ آهان ! ... فهمیدم ... ، همون خونه‌س
گفتم :
بله ... ، همون خونه‌س .
ـ والله کاری از دست ما برنمیاد ... ، ما فقط تو منطقه خودمون مسئولیت داریم ومتاسفانه اون خونه خارج از منطقه استحفاظی ماست .
گفتم :
ـ خب پس تکلیف ما چیه ؟ ... ، تکلیف اون بیچاره‌ئی که دستو وپاشو گرفتیم و بستیم چیه ؟.
افسر نگهبان گفت :
ـ حالا شماچرا اون خونه‌رو گرفتید ؟ . اگه خونهٔ بالاتری‌شو گرفته بودید باکمال‌میل هرکاری ازدستمون برمیومد انجام میدادیم

چونکه آنوقت داخل منطقه استحفاظی کلانتری ما بودید .
گفتم :
ـ آخه جناب سروان ...
جناب سروان حرفم را برید و گفت : بهتراست به کلانتری.... مراجعه کنید ، شاید آنها بتوانند کاری بکنند .
راه ، خیلی دور بود وتا بآن کلانتری برسیم هوا روشن شده بود . جریان را برای کلانتر آن کلانتری هم گفتیم . نشانی خانه را پرسید و وقتی نشانی خانه‌را دادیم با خونسردی گفت :
ـ آهان ... ، فهمیدم ... ، همون خونه‌س .
گفتم :
«آره ... ، همون خونه‌س »
جناب سروان گفت که :
ـ خیلی متاسفم ... ، اگه خونهٔ پائین‌تری شو گرفته بودید داخل منطقه استحفاظی این کلانتری میشدید .
باکمال افتخار در خدمت حاضر بودیم ، ولی این خونه خارج از منطقه استحفاظی این کلانتریه .
زنم دلواپس دزده بود که : «نکنه یك بلائی سرش بیاد » و میگفت :
«ـ بیچاره رو بد جوری طناب پیچش کردین ...»
گفتم :
ـ آخه جناب سروان پس خونهٔ ما تو کدوم منطقه‌یس ؟
جناب سروان گفت که :
« ـ خونهٔ شما قاعدتاً باید تو منطقهٔ ژاندارمری باشه ، واصولا شهربانی حق نداره تو منطقه استحفاظی ژآندارمری اقدامی بکنه ... ، شما باید به پاسگاه ژاندارمری مراجعه بفرمائین »
راه افتادیم . زنم بادلواپسی گفت :
ـ اول بریم خونه یه سری باون بیچاره بزنیم ببینیم زنده‌س یا مرده ... ، بدبختو خیـلی سفت بستینش .. ،
زنم حق داشت ، یارورا خیلی محکم بسته بودیم . فکر کردم : نکنه همینطور که ما این کلانتری واون کلانتری میریم ، بزنه و یارو خفه بشه و یه کاری یم بذاره رو دستمون .
برگشتیم خانه . در اتاق را باز کردیم . دزده سرجاش بود.
گفتم :
« ـ چطوری ؟ »
گفت :



ــ بد نیستم . اما حسابی گشنه‌ام شده .

زنم فورا برایش غذا آورد . از روز قبل خوراك بامیه‌داشیم . یك بشقاب براش کشید . ولی از بدبختی ، دزده ، بین همهٔ خوراك‌ها ، ازهمین یکی خیلی بدش میومد .

زنم فورا رفت قصابی . گوشت بیفتکی خرید و سرخ کرد گذاشت جلوش ...

دوباره در را برویش قفل کردیم وراه افتادیم . رفتیم پاسگاه ژاندارمری .

تمام جریان را از سیر تا پیاز برائی فرمانده پاسگاه تعریف کردیم . افسر پاسگاه نشانی خانه را پرسید . وقتی نشانی خانه را دادیم گفت :

ــ آهان .. ، متوجه شدم ... . همون خونه‌س ... »

همه این خانه را میشناختند . افسر نگهبان گفت :

ــ متاسفانه ژاندارمری نمیتونه کاری بکنه ، بهتره بـه کلانتری مراجعه بفرمائید .

ــ پس قربان تکلیف ما چیه ؟ . میریم کلانتری میگن برین ژاندارمری ، میائیم اینجا ، شما میفرمائین بریم کلانتری ، بالاخره باید یه جائی باشد که باین کار رسیدگی کند .

افسر پاسگاه یك نقشه پهن کرد روی میز وشروع کرد به توضیحات :

ــ شما از نقشه سر در میارین ؟ .. ملاحظه بفرمائین ، این خطوط ، شعاع عمل کلانتری ها وپاسگاه‌های ژاندارمری رو مشخص میکنه ... ، ملاحظه بفرمائین ، این مدار ۱٤۰ ، اینهم تپه شماره ۲۰۸ ، اینهم منبع آب .. ، منطقه عمل این پاسگاه از اینجا شروع میشه میاد ، میاد ، میاد ، از زیراین‌تپه ردمیشه تا اااا اینجا، بله.. اگه‌خونهٔ شما درست دومتر اینطرف تر ساخته شده بود میفتاد تو منطقهٔ ژاندارمری .

گفتم :

ــ قربون ، حالا دو متر که چیزی نیست . لطفاً اقـدام بفرمائین »

گفت :

ــ اختیار دارید . به نظر شما دومتر چیزی نیست . ولی برای ما خیلی اهمیت داره . تمام مراکز انتظامی فقط در منطقه خودشون حق عمل دارن . هیچ پاسگاهی حق نداره در خارج از منطقه استحفاظی خودش اقدامی کنه ، این کار مسئولیت داره .

دوباره نقشه را نشان داد ، از قرار معلوم : خانه ما درست روی نواری که منطقه کلانتری و ژاندارمری را از هم جدا میکرد ساخته شده بود ، وبطوریکه فرمانده پاسگاه میگفت : «فقط دومتر از حیاط این خانه در داخل منطقه ژاندارمری قرار داشت که متاسفانه ! عمل سرقت هم در حیاط انجام نشده بود ..... »

چاره‌ای نبود جز اینکه دوباره به کلانتری برویم . زنم دلواپس دزده بود ، گفت :

« ـ بریم خونه ، یه سری باون بدبخت بزنیم ، یه بلائی سرش میاد کار میذاره رو دستمون .

رفتیم خانه . به دزده گفتم :

ـ چطوری ؟

گفت :

«ـ کجائین بابا ، از تشنگی هلاك شدم ، یه خورده آب‌یخ بدین » .

بعداز اینکه آب را خورد و جگرش خنك شد ، گفت :

ـ بهتون بگم : شما حق ندارین از کسی سلب آزادی بکنین، این کار شما جرمه ، شما میدونین حداقل مجازاتش چیه ؟ ... ، اگه خلاص بشم بهتون نشون میدم ، میرم دادگستری عارض میشم ، بیچاره‌تون میکنم ....

گفتم :

ـ خب برادر تقصیر ما چیه ؟ .. ، هرجا رفتیم گفتن : این خونه تو منطقهٔ ما نیست ... .

دزده گفت :

ـ خلاصه بهتون بگم : یا فورا آزادم کنین یا اینکه هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین ، به‌اتهام سلب آزادی میکشمتون به دادگاه

گفتم :

ـ حالا تا عصری به ما فرصت بده ، شاید یه کاری بکنیم ، باز میریم کلانتری شاید تکلیفمونو روشن کنن دزده گفت :

ـ هرچن دفعه میل داری برو ، تو وارد نیستی ، ما واردیم، اول باید تصمیم بگیرن که این خونه جزو کدوم منطقه باشه ، یااینکه باید حدودها را جابجا بکنن ، حالا کوتااین کارها بشه ، تا آنوقتم خدا بزرگه ...

دوباره به کلانتری رفتیم . کلانتر گفت :

ـ ببینید . اینجا حدوده . این قسمت منطقه ژاندارمریه

اینجا هم منطقهٔ کلانتریه ، فقط این قسمت منزل شما تو منطقه ماست .

گفتم :

ـ خب اتاق خواب ، تو منطقهٔ شما است ، دزدی هم تو همین اتاق شده .

گفت .

ـ درسته ، ولی دزد که از هوا وارد اتاق خواب نشده ، از تو حیاط رد شده ، حیاط هم تو منطقه ژاندارمریه .

خواستم حرفی بزنم ، کلانتر مهلت نداد . گفت :

ـ آقا این کار سابقه داره ، پرونده هم براش تشکیل شده والان هم تحت رسیدگیه ، قراره تصمیم بگیرن که این خونه تو کدوم منطقه باشه ، راه دیگرش هم اینه که حدود را یه خورده بالا پائین کنن .

بخانه برگشتیم . پیر مرده بازهم کنار پنجره نشسته بود . وقتی مارا دید گفت :

ـ خدا بدنده ... ، دزد اومده بود خونه تون .

گفتم :

ـ آره

گفت :

ـ بیخود نیس که اینجارو اینقدر ارزون بهتون دادن ، نه کسی اینجا رو اجاره میکنه ، نه خود صابخونه جرئت میکنه توش بشینه ، ...... قرار بود خونه‌رو خراب کنه و دومتر بالاتر بسازه ...

زن پیر مرد هم سر رسید . با دلسوزی گفت :

ـ تقصیر شما نیس ، ... ، تقصیر صابخونه‌هاس ... ، وقتی خونه‌رو میسازن ، فکر آبشو میکنن ، فکر برقشو میکنن ، فکر تیلیفونشو میکنن ، فکر منظره شو میکنن ، انوخ فکر منطقه‌شو نمیکنن ... ، باید باون صابخونه بی‌انصاف گفت که : آخه مرتیکه آدم عاقلم میاد درست رو حد خونه میسازه ، جا قحط بود یا مغز خر خورده بودی .. ؟ ، حالا ساختی که ساختی خبر مرگت .. ، اقلا باین بنده های خدا میگفتی که بیخودی آلاخون والاخون نشن

ما ، یك سال کرایه خانه را پیش داده بودیم ، دیگر نه راه پس داشتیم نه راه پیش ...

دست وپای دزد را باز کردیم وسه تائی مثل سه‌تا بچه آدم سر سفره نشستیم وشام خوردیم . بعداز شام دزده پا شد گفت :

«ـ فعلا خدا حافظ ... ، بازم میام سراغتون .
گفتیم
« ـ به خدا سپردیم »

***

حالا خانهٔ ما پاتق چهار پنج تا دزد است . همه اهالی این محل ، آنهارا میشناسیم ، حتی با همکاری همین مشتری های اختصاصی ، موفق شده‌ایم پای دزدهای غریبه را ازاین خانه کوتاه کنیم . چاره چیست ؟ .. باید تا روزیکه تکلیف خانه یا حدود تعیین شود ، هفت هشت نفری تو این خانه بمانیم وپس از آن هم فکر نمیکنم شکایت صورت خوشی داشته باشد ، چونکه تا آنوقت باندازه کافی بین ما علاقه والفت پیدا خواهد شد .

ما الان خیلی وقت است که باهم مأنوس هستیم ، بارها سر یك سفره نان ونمك خورده‌ایم حتی چند بار جور همدیگر را کشیده‌ایم و پول دستی و قرض رد وبدل کرده‌ایم . چطور میشود همهٔ اینهارا ندیده گرفت و شکایت کرد ؟

پایان

اهالی محل - یك دزد و کلانتریها

نقل از روزنامه کیهان شماره ۵۶۷۲ شنبه ۱۹ خرداد ماه ۱۳۴۱

ساکنان کوچه‌ای نیمه شب دزدی را هنگام سرقت دستگیر کردند و طناب پیچ نمودند اما کلانتری های حوالی آن حدود و پاسگاه ژاندارمری بعنوان اینکه محل دستگیری سارق در هیچیك از حوزه استحفاظی کلانتریها و پاسگاه قرار ندارد از پذیرفتن سارق خودداری کردند و مردم کوچه همراه دزد طناب پیچ از یك کلانتری به‌کلانتری دیگر مراجعه میکردند تا سارق را تحویل بدهند .

ساعت ۳ بعد از نیمه شب دیشب دو نفر سارق برای دزدی واردخانه آقای نقیبی که در کوچه شاهین روبروی دیوارشمالی‌زندان قزل قلعه واقع است شدند .

صاحبخانه یکی از سارقین را بکمك همسایه‌ها دستگیر کرد. مردم هنگام سحر دزد را طناب پیچ کرده به‌پاسگاه ژاندارمری که‌در آن حدود واقعست‌بردند .

ساکنین کوچه شاهین اظهار داشتند چندین ماهست‌که خانه های ما مورد دستبرد سارقین قرار میگیرد و ماامشب یکی از دزدان را

دستگیر کرده‌ایم . رئیس پاسگاه از قبول دزد خودداری کرد وگفت : حد فاصل بخش حوزه استحفاظی پاسگاه باکلانتری یوسف آباد یك خندق است و طبق نقشه‌ای که داریم کوچه شاهین وخانه‌ای که مورد دستبرد این دزد قرار گرفته است آنطرف خندق قرار دارد و باید سارق را به‌کلانتری یوسف‌آباد ببرید .

مردم اصرار کردند که نامه‌ای‌از طرف پاسگاه نوشته شود تا کلانتری یوسف آباد دزد را قبول‌کند .

رئیس پاسگاه نامه‌ای بدین مضمون نوشته بدست آنان‌داد.

درساعت ۳ر۵ مورخه ۱۸ر۳ر۴۱ یکنفر بنام‌محمدمتهم‌دستگیر شده و مردم او را بپاسگاه آوردند محل دستگیر شده جزء حوزه استحفاظی کلانتری یوسف آباد (۳۲) میباشد خواهشمند است به‌کلانتری یوسف‌آباد مراجعه کنید .

استواردوم حیدری

مردم دزد را دوباره بمحل حادثه برگرداندند و او را در کوچه روی صندلی نشاندند و با طناب تنه‌اش را به‌تیر چراغ برق بستند تا صبح او را با نامه پاسگاه ژاندارمری به‌کلانتری یوسف‌آباد ببرند .

مردم همه بخانه‌هایشان رفتند و منتظر دمیدن آفتاب شدند . و یك نفر بالای سر او ایستاد و مشغول کشیك شد .

هنگام صبح دوباره ساکنان کوچه دور او حلقه زدند .

در کوچه شاهین که خود حوزه استحفاظی هیچ بخشی نیست از اول فروردین امسال تاکنون ٤ سرقت رخ داده است اولین سرقت مربوط به‌خانه آقای توتونچی بود خانه وی دوبار مورد دستبرد سارقین قرار گرفت بارسوم دزدان به منزل آقای‌دکتر یداللهی یکی دیگر از ساکنان آن‌کوچه دستبرد زدند و یك قالی و مقداری جواهر دزدیدند . چهارمین سرقت پریش ‌ب‌بود که صاحبخانه ودیگران یکی از دزدان را دستگیر کردند .

صبح امروز به‌دزد طناب پیچ صبحانه دادند ، یکی ازخانمهای محل باو نزدیك شد و گفت یکماه پیش گردن بند مروارید من را دزدیدند اگر آن را بمن پس بدهی میگویم ترا آزاد کنند اما جوان طناب پیچ جوابی نداد .

درساعت ۹ر۵ صبح مردم او را بادستهای بسته سواریك اتومبیل کردند و مردم با سه اتومبیل دیگر بدنبال او راه افتادند و به‌کلانتری یوسف‌آباد بردند .

افسر نگهبان پس از دقت در نقشه کلانتری ودیدن محل سرقت در نقشه گفت : از پذیرفتن سارق شما متاسفم چون کوچه شما در حوزه استحفاظی کلانتری ۱۹ تهران قرار دارد و درطرف دیگر خندقی که حدفاصل حوزه استحفاظی است واقع است اما حاضریم بخاطر سرعت درکار دزد را بپذیریم و اورا به‌دادسرابفرستیم مردم راضی نشده گفتند اگراین سارق را میپذیرید باید کوچه مارا در حوزه استحفاظی کلانتری خود بدانید ودرغیر اینصورت نامه‌ای بما بدهید تا به‌کلانتری ۱۹ مراجعه کنیم .

افسر نگهبان نامه زیر را نوشت و بدست آنان داد :

سرکار افسر نگهبان بخش ۱۹ برابر نقشه رسمی کلانتری‌و

حدود معینه آن و اظهارات شاکی منزل نامبرده در حدود استحفاظی آن بخش میباشد بخش ۳۲ افسر نگهبان

ستوان یك کیوان

هنگامیکه ساکنان کوچه شاهین دور میز افسر نگهبان‌حلقه‌زده بودند یکی از ماموران خطاب بآنان گفت :

- مردم مواظب دزد خودتان باشید همه از او غافل شده‌اید و اگرمن متوجه نبودم در میرفت مردم بادر دست داشتن نامه،جوان طناب پیچیده راکه سخت ناراحت شده بود سوار ماشین کردند و بطرف کلانتری ۱۹ براه افتادند .

ساکنان کوچه شاهین وقتی بطرف کلانتری ۱۹ درحرکت بودند میگفتند ما مطمئنیم کلانتری ۱۹ هم دزد مارا نخواهد پذیرفت چون ما در وسط این سه حوزه مانده‌ایم .

کوچه شاهین بین دو خندق قرار دارد و موقع تعیین حدود استحفاظی مهندسین فقط یك خندق را درنظر گرفته‌اند و ازاین‌رو کوچه ما جزو هیچ حوزه‌ای نیست.

مردم که در پیشاپیش آنان سارق بادستهای بسته قدم بر میداشت وارد کلانتری ۱۹ شدند و به‌افسر نگهبان مراجعه کردند.

افسر نگهبان پس از ملاحظه نقشه به مراجعین گفت:

کوچه شما خارج از حوزه استحفاظی ماست و فقط‌کلانتری یوسف‌آباد صلاحیت تحویل دزد را دارد و مردم نامه‌ای بشرح‌زیر از معاون کلانتری ۱۹ گرفتند

طبق اظهار دادخواه‌محل وقوع سرقت‌حدودزندان‌قزل‌قلعه میباشد و از حوزه استحفاظی‌کلانتری ۱۹ خارج وجزء حوزه پاسگاه ژاندارمری و یاکلانتری یوسف آباد میباشد .

معاون کلانتری

مجددا مردم سارق را با دستهای بسته به‌کلانتری یوسف‌آباد برگرداندند اما باز جواب اول را شنیدند .

دوندگی و رفت آمد آنان تا ساعت یك بعداز ظهر طول‌کشید تااینکه یکی از آنان با پلیس تهران تماس گرفت و کسب تکلیف کرداز طرف پلیس تهران تلفنی بکلانتری ۱۹ اطلاع داده شد که بطور استثناء سارق ساکنان کوچه شاهین را قبول کنند تا برای آینده فکری شود.

مردم سارق را تحویل‌کلانتری ۱۹ دادندوبخانه‌هاشان‌مراجعت کردند .

قرار است امروز ساکنان کوچه شاهین برای کسب تکلیف خود به اداره شهربانی مراجعه‌کنند تا کوچه آنان جزوحوزه‌استحفاظی یکی از کلانتری ها تعیین گردد .

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر



زنی بنام «کاتلین ساندرس» که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد. شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش‌میدهد از خانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین‌مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است.

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکترمك‌گاورن ـ توم‌دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد...

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه‌برمیگردند و دردل شب شبح آشپزچینی، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار میکند و آنها با ترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ رامی‌بینند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که از توم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و همان شب عوعو وزوزه سگ بلند میشود و بازهم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت‌زده از خواب بیدار میکند و فردای آن شب پادو خبر میآورد که سگ را کشته‌اند.

صبح روزی‌که دریك مهمانی شرکت‌کرده‌بود خبر مرگ زنی‌را به‌او میدهندکه بدست یکی از پیشخدمتها کشته شده بود. چندروز بعد ریموند برای‌کاتلین خبر آورد که آه‌فونگ را باخنجر کشته است.

کاتلین از شنیدن این خبر دروحشت دیگری فرو میرود وزندگی کردن با شوهری‌که مرتکب قتل شده است وممکن است مرتکب قتل‌های دیگر هم بشود برای او جانفرسا میگردد. کاتلین خبر این حادثه را به‌توم می دهد و در ضمن همین ملاقات توم باو پیشنهاد میکندکه باهم فرارکنند. کاتلین درموقع مراجعت با مك‌گاورن روبرو میشود ومك‌گاورن اورا به اطاق دهشت بار خود میبرد.

– آری ... ضربان قلب کمی تند است ... وخیال می‌کنم کـه شربت اعصاب، برای تو بسیار مفید باشد . لحظه‌ای صبرکن ... می‌خواهم چیزی برای تو تهیه کنـم ...

خدا می‌داند که باچه تسکین خاطری پیراهن خودرا بتن کردم ! ... درآن اثناء که مشغول تهیهٔ شربت من بود باخیال آسوده اتاق را تفتیش کردم . شیشه های بزرگی روی قفسه ها ، ردیف ، چیده شده بود و قطعه های دهشت بـاری از گوشت انسان که درآلکل خیس می‌خورد ، از دهها سقط جنین وحشت آور ومفاسد توصیف ناپذیر حکایت می‌کرد ... خود **مك‌گاورن** نیز وقتی که دراین اتاق میرفت و می‌آمد ، چنین بنظر میرسید که نیروئی شیطانی از او ساطع است ... بسیار عجله داشتم که کمی هوای پاك تنفس کنم . و بیشتر ازاین ، درحسرت آن می‌مردم که باز درنزد **توم** باشم .

مك‌گاورن ، عاقبت شیشه شربت را بدست من داد .

– هرروز سه‌بار مقداری ازاین شربت را درکمی آب بریز و بخور .... و بگذار که اعصاب ترا بحال بیاورد ... به‌چنین شربتی بسیار احتیاج داری .

شاید میل داشت که تفسیر های زننده‌ای را پس ازاین حرفها شروع کند اما من مجال این کار را باو ندادم و پای بفرار گذاشتم . وقتی که‌بخانه رسیدم ، وقت ناهار گذشته بود و غذای خودرا تنها خوردم . **ریموند** پیش از رفتن به دفتر خود گفته بود که شب بخانه نخواهد آمد ... **آی‌کئو** جوجه‌ای برای من آورد که آشپز تازه‌مان بسیار خوب پخته بود . اما من باوجود رایحهٔ اشتهاء آوری که‌این غذا داشت به‌آن دست نزدم ... ووقتی که از سر سفره برخاستم ، شیشهٔ شربت‌را به‌دماغ خود نزدیك کردم و از خود پرسیدم که محتوی این شیشه چیست ؟ شاید سم بود ؟ .. پس از چند لحظه تردید ، محتوی آن‌را درباغ دور ریختم و برای آنکه وضع را بسنجم روی نیمکتی دراز شدم ...

می‌خواستم چهار روز دیگر باتفاق **توم** از **پاکریم** بروم و این زندگی دوزخی را تاقیامت رهاکنم . جای هیچ تعجب نبود که قلب من بنظر **مك‌گاورن** کمی منقلب آمده باشد ... جا داشت که چنین باشد ! ... وچگونه می‌توانستم از «**سوزان**» از این مخلوق عزیز جدا بشوم ؟... می‌بایست پیغامی برای او بگذارم وبروم ... ومی‌بایست به‌**ریموند** هم بگویم که راجع به‌جنایت او با **توم** حرف زده‌ام .

اکنونکه می‌دانستم **مك‌گاورن** از ملاقات صبح من **باتوم** خبر دارد ، دیگـر صحبت برسر این نبود که آن را مکتوم نگهدارم . بزرگترین خطر این بود که‌**ریموند** بهنگام مراجعت از دفتر خود ، برای میگساری در خانه **مك‌گاورن** توقف کند وپیش **مك‌گاورن** بشنود اما هیچ‌گونه وسیله‌ای برای جلوگیری ازاین پیش آمد دردست نداشتم . اگر می‌خواستم درآن گرمای طاقت‌فرسا **به‌پاکریم** بروم ودراین باره باو توضیح بدهم ، موضوع بیش از اندازه مشکوك بنظر می‌آمد .

برای آنکه اضطراب خود را فرو نشانم ، بساط خودرا به اتاق مهمانان ، انتقال دادم تاآن چند شبی راکه می‌بایست زیر این سقف بگذرانم ، درآنجا باشم ... زیرا که هرگز نمی‌توانستم باین‌کار تن بدهم که با**ریموند** دریك اتاق بخوابم ...وخود **ریموند** هم که ازاین پس از فکر **آه‌فونگ** فارغ شده بود بی‌شك بدنبال من بآنجا نمی‌آمد . برای آنکه هرگونه سوءظن را از بین ببرم می‌خواستم باو بگویم کـه‌این تصمیم من موقتی است ، (واین حرف هم دروغ‌نبود!) وناراحتی عصبی‌ام این تغییر وضع را ایجاب می‌کند ... ودرنتیجه مقرون به‌احتیاط بود که شیشه شربتی را که **مك‌گاورن** داده بود ، بامخلوط بی‌ضرری پرکنم و باو نشان بدهم و خوشبختانـه شیشه را دور نینداخته بودم .

پس از چای ، بیدرنگ مخلوطی از **گلیکوتیمولین** و آب در شیشه ریختم ودر انتظار ورود **ریموند** کتابی بدست گرفتم . بتدریج که ساعت ها می‌گذشت هیجان عصبی من شدت می‌یافت .

ساعت هفت‌ونیم ، دیگر نتوانستم درجای خود قرار بگیرم . کمی بساعت هشت مانده بود که برای صدمین بار ، به‌ساعت دیواری روی بخاری نگاه کردم، موجی ازکینه مرا به‌طغیان واداشت ، زندگی من از دست **ریموند** به رشته‌ای از مصائب وآلام تبدیل یافته بود . او **آه‌فونگ** را کشته بود ... چرا **آه‌فونگ** با آن قصدی که داشت ، براو پیشدستی نکرده بود ؟ اگر اینکار را کرده بود ، من‌اکنون آزاد بودم ... آزاد .. وآزاد !.. آه، این کلمه چه سحروجادوئی دارد !

این فکر را بادهشت از خود راندم و بیاد دارم که نظری به‌اطراف انداختم، گفتی بیم داشتم که یك روح شیطانی این آرزوی موحش را که درقلب من پیداشده بود، خوانده باشد . **آی‌کئو** را صدا زدم و بابی‌اشتهایی کمی سوپ خوردم وپس‌ازآن کمی ویسکی نوشیدم ودیدم که کمی حالم بجا آمده است . انتظار خشم آور ودیوانه کننده از نو آغاز شد . وآن معلول بدبختی تازه‌ای بودکه سایهٔ حیوانی‌اش بالای سرمن بال گسترده بود . ساعت هشت شد ... نه شد ... بازهم خبری نشد ... با وحشت بیاد آوردم که تاخیر او دردفعه گذشته ، شبی پیش‌آمد که او جنایت خودرا مرتکب شده بود . درشهر چه خبر بود ؟ هرچه دیرتر به‌خانه برمی‌گشت ، مست‌تر بود واین امروظیفه مرا دشوارتر می‌کرد .

ساعت دیواری ده زنگ نواخت ، بیکاری دوباره تاب وتوانم را از من گرفت . اگر نمی‌خواستم دیوانه بشوم می‌بایست کاری صورت بدهم و ببهانه اینکه مبادا بیمار شده باشد ، بشهر روم و اورا در دفترش ببینم . این امکان هم وجود داشت که‌بیشتر ازروزهای دیگر درخانه **مك‌گاورن** مانده باشد . اما تحقیق دراین باره بسیار آسان بود . **آی‌کئو** را صدا زدم ودستور دادم که بخانه **مك‌گاورن** برود وبی‌اینکه کسی بوببرد ، موضوع‌را ازپیشخدمت ها جویا شود تابدانم که شوهرم درخانه او است یانه ....

آی‌کئو که پسر شجاع و باهوشی بود ، دردم براه افتاد . در غیاب او پیراهن کهنه‌ای پوشیدم و گالوشی بپاکردم و بارانی فرسوده‌ای بدوش انداختم. پادو پس‌از اندك زمانی برگشت و خبری را که انتظار داشتم برای من آورد . دراین شب هیچکس بدیدن دکتر نیامده بود . پس می‌توانستم بدفتر شوهرم‌بروم و او را ببینم .

این عمل هیچگونه سوءظنی ایجاد نمی‌کرد ، سهل است که علاقه مرا به **ریموند** نشان می‌داد .

درزیر باران سیل‌آسا ، تاساحل رودخانه رفتم و پارو زنان خواب‌آلود را تکان دادم ... وهماندم براه افتادیم . رودخانه مثل شطمرکب ، بنظر می‌آمد. قایق از جلو خانه آقای **مك‌گاورن وتوم** وپس از آن مقابل خانه **سوزان** گذشته وتنها چراغهای خانه **سوزان** روشن بود ... چقدر دلم می‌خواست که بخانه**توم**بروم و اضطراب خودرا برای او بیان کنم ! اما این کار از من پسندیده نبود .

بسرعت درطول رودخانه پیش می‌رفتیم .. ریزش باران چنان آن را بطغیان آورده بود که هردم بروحشت‌ام افزوده میشد ، ازجلو باغهای غم انگیز موز ومعابد خاموش وبتخانه های سربرافراشته گذشتیم . ناگهان به‌قلب شهر رسیدیم وقایق درکنار رودخانه توقف کرد . به‌قایقرانان دستور دادم که همانجا درانتظار می‌بمانند وخودم قدم بساحل گذاشتم .

دفتر شوهرم که در محیطی آرام و میان دومغازه قرار داشت ، چندان

از ساحل دور نبود بسرعت از کوچه تنگ وتاریکی گذشتم وبسوی دفتر رفتم .نوری‌که از خیابانهای بزرگ می‌آمد هاله روشنی در آسمان بارانی بوجود می‌آورد و بوی شهر که درعین حال معجون نفرت‌بار وجاذبی از بوی ادویه وماهی بود با هوای ملایم و مرطوب درآمیخته بود ... پیچ خوردم ... ازجلوی مغازه ای گذشتم وجلودر دفتر توقف کردم .

دفتر شوهرم که پشت ساختمان قرار داشت و پنجره های آن بسوی‌مردابی آرام باز می‌شد. راهروئی را که بسوی این دفتر می‌رفت در پیش گرفتم ... رفته‌رفته ازآمدن خود پشیمان می‌شدم ... دربیرون را کوبیدم ... جوابی نیامد... جای تعجب نبود ... چه اعضای این دفتر ، بی‌شك ، ازمدتی پیش رفته بودند . خیابان که در روزهم چندان رفت و آمدی نداشت ، درآن موقع خاموش وبی‌سروصدا بود . دررا فشار دادم . بازشد قدم‌براهرو گذاشتم ... راهنمای من دراینجا نوری بود که از درنیمه باز دفتر شوهرم بخارج افتاده بود ... ناگهان درجای خود میخکوب شدم . هوا دراین راهرو خنك بود و چنان سکوتی براینجا سنگینی می‌کرد که تیك تاك ساعت خودرا می‌شنیدم .

آهسته ریموند را صدا زدم .

جوابی نیامد . دررا فشار دادم و وارد دفتر شدم ... درنظر اول کسی‌را آنجا ندیدم ... اما بیش از چندثانیه دوام نیافت و دیدم که اشتباه کرده‌ام ... جسدی در برابر من ، برو ، روی زمین افتاده بود ...

سرش شکافته بود و خونی که جاری شده‌بود، لکه سیاه درشتی روی فرش تشکیل می‌داد ، آلت قتل درکنار جسد دیده می‌شد . وآن مجسمه مفرغی بودا بودکه برآمدگیهای تیز وبران داشت ...

این مجسمه را برای کشتن شوهر من بکار برده بودند .

نمی‌توانم بگویم که چه مدتی در این دفتر ماندم ! تنها چیزی که بخاطر دارم این است که مثل حیوانی که دشمن تعقیب‌اش کند ، پابفرار گذاشتم .

فصل ٦ ـ مشاوره

سپس همه‌چیز درمغزم آشفته و درهم است ... بخاطر دارم که حیرت و کنجکاوی بومیان را فرا گرفته بود ، پاروزنهـا سرودست خودشان را حرکت‌میدادند، باران برودخانه فرو می‌ریخت . توم‌بسوی من‌خم‌شده بود و حرفهائی می‌زد ، چراغهائی پشت سرهم بچشم می‌خورد ... سوزان رنگ خودرا باخته بود و چشمهای زیبایش پراز اشگ بود ... هردم دیوانه‌وار قهقهه میزدم ، خاموش می‌شدم و بازهم از سر می‌گرفتم ... تشویق ملك‌گاورن مرا بیشتر به‌خنده انداخت ، دهانم تلخ شد و ناگهان جلو خنده‌ام را گرفت ... همه احساسهایم به‌جنب‌وجوش آمد و پس‌از آن درچاهی بی‌انتهاء فرو افتادم .

حالا بیدار شده بودم . شب بود . نمی‌توانستم بگویم که چه مدت‌خوابیده بودم ؟ ... کم‌کم آسایشی شفابخش وجودم را فرا می‌گرفت . باوجود این پیش‌بینی می‌کردم که بزودی گرفتار آن دقایق وحشتناکی خواهم شد که در دفتر شوهرم در «پاکریم» برمن گذشته بود ... و باردیگر ، مغز بینوایم را حلقه‌ای آهنین ، درهم خواهد فشرد . شاید آن قهقهه جنون آمیزی که وجودم را بلرزه درآورده بود، می‌خواست دوباره برمن مسلط شود ... نه ... هزار دفعه‌نه!.. آماده بودم که باهمه قوای خود ، به مبارزه برخیزم ... چونکه این خنده نزدیك به جنون بود .

در تختخواب نرم خود زیرپشه‌بند ، استراحت کرده بودم درصدد برآمدم که باخونسردی باستدلال بپردازم . باین ترتیب ریموند از پشت سر مورد حمله قرار

گرفته بود و بضرب بودای مفرغی جابجا کشته شده بود ... اما چرا اورا کشته بودند ؟ و قاتل که‌بود ؟ **ریموند** حقیقة **آه‌فونگ** را بضرب خنجر کشته بود یا نیروی تخیل او که براثر عرقخوری آشفته شده بود ، این توهم را دراو ایجاد کرده بود؟ جواب هریك ازاین سئوالها بادقت و توجه بسیار بدست می‌آمد ... درحال حاضر **ریموند** کشته شده بود واین حادثه بیشتر از آنچه که او می‌توانست درزندگی خود انجام بدهد ، نقشه های **توم** و مرا بهم می‌زد . اما کینه من نابود شده بود ... به‌این جسد بینوا وبی‌دفاع که بنحو وحشت آوری روی زمین بیحرکت مانده بود ، چگونه می‌توانستم کینه‌ای دردل داشته باشم ؟

سوزان که متوجه نشده بود که من بیدار شده‌ام ، سرگرم کار بود .

باملایمت باو لبخند زدم و گفتم :

– **سوزان** !

–**کیت** ...

نزدیك تختخوابم بزانو افتاد و نگاه پرشوری بروی من انداخت .

– امروز چندم ماه است ؟

– دوازدهم مارس ... ! .**مك‌گاورن** دستور داده است که تو کاملا استراحت کنی ... به‌چیزی احتیاج داری ، **کیت** ؟

روز دوازدهم مارس بود ... حادثه روز دهم ما ه ... روز چهارشنبه، اتفاق افتاده بود .. من بیش از دوروز بیهوش نبوده‌ام !...

گفتم :

بگو ببینم چه طور بخانه تو آمدم .

– **توم‌سینکلر** ترا باینجا آورد ... بخانه او رفته بودی و او بلافاصله ترا به‌اینجا انتقال داد.

– من باید اورا ببینم . کی ممکن است ؟

– پیش از هرکس **مك‌گاورن** بدیدن تو خواهد آمد ... یکی دو دقیقه دیگر سروکله اش پیدا میشود . روزی سه‌دفعه می‌آید .

احساس کردم که کم‌کم نیروی جسم وروح خود را بازمی‌یابم .

دوباره گفتم :

– میل دارم **توم**را ببینم نه **مك‌گاورن** را .

– **توم** را ؟

هماندم این اندیشه را در چشمهای **سوزان** خواندم : «پس **توم** بوده ... چـــرا زودتر به‌این مطلب پی‌نبرده بودم ؟» اما فقط گفت :

– من ازاو خبری ندارم . اما تو ناگزیر هستی که **مك‌گاورن** را ببینی .

– حقیقة ؟

صدای پائی ازژیر ایوان بگوش می‌آمد .. خیال کردم که **مك‌گاورن** می‌آید.اما **سوزان** داد زد :

– **بوب** ، توهستی ؟ **کیت** بیدار شده ... حالش بهتر است .

سروکله **بوب** که قیافه ساده‌لوحانه وکودکانه‌ای داشت و بیهوده می‌خواست وقار ومتانتی بآن بدهد ، درآستانه درپیدا شد و چون اجازه ورود خواست ، گفتم:

– بیا ، بوب ... سوزان مثل همیشه فرشته‌است ... امامی‌خواهم که وادارش کنم که مرا از شر **مك‌گاورن** نجات بدهد .

شاید قیافه آرامی داشتم ... اما حال طبیعی داشتن بسیار مشکل بـود ... مادر تیرگیهای شوم فاجعه‌ای بسرمی‌بردیم که حداقل درحال حاضر می‌بایست آن‌را ازیاد ببریم یاخودمان را بنادانی بزنیم . **بوب** که آشکارا از لحن من تسکین خاطر

یافته بود ، هماندم قیافه‌خندانی بخود گرفت و گفت :
ـ اما باید **اورا** دید ... **ملک‌گاورن** دکتر این منطقه ومرد مقتدر جهان پزشگی است . او سرهای تب‌آلود زنان خوشگل را تسکین می‌دهد .
سوزان که از خوشی و خنده‌او درچنان اوضاع و احوالی ناراحت شده‌بود، اعتراض کرد :
ـ اوه ، **بوب** !...
گفتم :
ـ بسیار خوب ... چون مجبور هستم ، حرفی ندارم ... اما من ازهردوشما خواهش می‌کنم که راجع به **سینکلرتوم** چیزی باو نگوئید ...
سوزان گفت :
ـ عزیزم ، هرچه دلت بخواهد ، ماحرفی نداریم .
بوب گفت :
ـ بسیار خوب ... اما شوخی را کنار بگذاریم ... **گیت** ، من از اینکه می‌بینم حالت کمی خوب است ، بسیار خوشحالم .
ـ تشکر می‌کنم ، **بوب** .. . ممکن است سیگاری بکشم ؟
ـ سیگار ؟
ـ بله ، درحسرت آن می‌میرم .
ـ **ملک‌گاورن** سیگار را ممنوع کرده .
بوب جعبه سیگارش را درآورد و داد زد :
ـ مرده‌شور **ملک‌گاورن** را ببرد .
ملک‌گاورن که دراین موقع ، بی‌سروصدا رسیده بود ، گفت :
ـ **بوب‌پرکینز** ، اگر نمی‌خواهی که ابراز لطفی دیگر درباره من‌بکنی،اجازه می‌خواهم که بیمار را ببینم .
ملک‌گاورن در آستانه درایستاده بود .
بوب ، نخستین بار درزندگی خود ، خاموش ماند و باتفاق **سوزان** باشتاب آنجا را ترک کرد . من با **ملک‌گاورن** تنها ماندم . ساعت ثانیه شمار درستی از جیب خود درآورد و انگشتان سرد و چسبناك خود را به مچ من تکیه داد و گفت :
ـ سیگار مطلقا ممنوع است .
ـ دکتر ، اگر سیگار بکشم ، اعصابم تسکین می‌یابد ...
ـ گفتم که مطلقا ممنوع است ... برایت ضرر دارد .
سپس میزان الحراره را دردهان من گذاشت و در آن اثناء که نگاهش در آنسوی پنجره گم شده بود ، دردنباله حرفهای خود گفت :
ـ شوهر تو دوست من بود . وبرای آنکه قاتل اورا بدادگاه بکشانم ازهیچ کاری روی گردان نخواهم بود .
و باآن نگاه زشتش بروی من خیره شد .
میزان الحراره همچنان دردهانم بود و ناگزیر به اشاره‌ای قانع شدم . باید اعتراف کرد که او دوست باوفای **ریموند** بود ... نخستین باربود که اورا مهربان‌و دلسوز می‌دیدم .
میزان‌الحراره را برداشت وگفت :
ـ تب نداری ... اگر آن هیجان وتاثری را که ابتدا داشتی ، درنظر بگیریم، باید بگوئیم که با سرعتی شگفت‌آور ، شفا یافته‌ای ...
وازنو نگاه نافذ خودرا بروی من دوخت .

همه محبتی را که دردل من ایجاد کرده بود ، همانندم از میـان رفت .
پرسیدم :
– این حرف تهدید بود یاتبریك ؟
جواب داد :
– من از حرف‌تو سر درنمی‌آرم . (اما من اخم ناگهانی اورا دیده بـودم)... تو به شربتی احتیاج داری ... می‌خواهم دوای دیگری برای تو درست کنم ... بنظر بیار که محتوی آن شیشه‌ای راکه من بتو داده بودم، دور ریخته‌اند ... بسیار جای تعجب است ؟ ... هرگز چنین چیزی درزندگی من پیش نیامده بود .
باین ترتیب ، برای تفتیش به‌خانه من رفته بود ! مسلما هیچ‌گونه مـدرك محسوسی درباره روابط **توم** ومن نتوانسته بود پیدا کند ؟ مشاهده کردم که بـا کنجکاوی چشم بروی من دوخته است ... وهماندم براعصابم مسلط شدم :
یکسره بطرف هدف رفتم و پرسیدم :
– تفتیش خانه‌من حقیقة ضرورت داشت ؟
– آری ، ضرورت داشت ... وچون من دراین منطقه ریش سفید اروپائیها هستم ، بحکم وظیفه می‌بایست این‌کار را درغیاب **سرگردهال** انجام بدهم . سیاهه‌ای از اموال شوهرت تنظیم کردم و چیزهای گرانبها را بردم . وخودت می‌دانی کـه بی‌صاحب در معرض دستبرد دزدان است ... (وپس‌ازلحظه‌ای سکوت گفت) بسیار خوب ! من می‌خواهم بروم ... خیال نمی‌کنم فردا آمدن من فایده‌ای داشته باشد ... اما پس‌فردا بدیدنت می‌آیم .
در آن اثناء کـه از در بیرون میرفت بلحن کنایه آمیز گفتم :
– تشکر می‌کنم ، دکتر .
پس از رفتنش دردل خود گفتم : **مك‌گاورن** ، بی‌برو وبرگرد ، خصومت دارد. ودر واقع شاید حدس می‌زد که من **دیموند** را کشته‌ام ... واین مطلبی بود که قضیه‌را پیچیده می‌کرد .

. . . .

بوب و **سوزان پرکینز** که بوعده خودشان وفادار بودند و می‌دانستند کـه **مك‌گاورن** بهنگام روز نخواهد آمد ، صبح فردای آنروز کسی را بدنبال **توم** فرستادند. قیافه آشفته ورنگ پریده او حال مرا دگرگون کرد : بی‌شك حال او از من هم بدتر بود .
گفتم :
– **توم** ...
اما تمام آن وجد وشعفی که از آمدن او به‌من دست داده بود ، ناگهان ازمیان رفت ... دیوانه‌وار دلم خواست که گریه کنم وبآغوش اوپناه ببرم ... سپس دردنباله حرف خود گفتم :
– **توم** ... اگر دراینجا طبیبی پیدا شود ، توباید پیش او بروی !..
جواب داد :
– اوه ، حال من بسیار خوب است . **کیت** ، خدارا شکر که نجات یافتی... مرا خیلی ترسانده بودی ... اما بگذار دیگر از این چیزها حرف نزنیم .
پس از سکوتی گفتم :
– پایان قضیه چقدر عجیب از آب درآمد :
توم بفکر فرو رفت وگفت :
– وبدترین پایانها بود !...
اگرچه مقصود اورا ازاین حرف خوب می‌دانستم ، داد زدم :

ـ چرا بدترین پایانها !...
ـ شاید مبالغه می‌کنم ؟
ـ می‌خواهی بگوئی که ممکن است به‌من ظنین بشوند .
بمن خیره شد . گفتی می‌خواست بداند که‌من درمقابل این ضربت تاچه حد تحمل خواهم داشت . سپس گفت :
ـ بله ... به‌تو یامن ...
ـ این حرف بیمعنی است !... باوجود این **مك‌گاورن** به‌من ظنین است .
ـ **مك‌گاورن** ؟
ـ آه بله .
ومن رفتار شب گذشته اورا شرح دادم .
ـ مرد خطرناکی است که من ازکارش سردرنمی‌آرم .
دست مرا گرفت وفشرد ... وآنوقت گفت :
ـ **کیت** ... اگر ازروابط من‌وتو آگاه بشوند ، چه‌خواهد شد ؟
ـ بی‌شك آگاه خواهند شد .
سرش‌را پائین انداخت ومن دردنباله حرف خود گفتم :
ـ آنوقت ملاقات ما درهمان روز جنایت ، بیشتر ازهرچیزی ایجادسوءظن می‌کند. واین کار برای اتهام‌مامقدمه‌ای خواهدبود .
ـ خیال نمی‌کنی که‌بازهم سوءظن متوجه **آه‌فونگ** باشد ؟ بیاد داشته باش‌که هنوز اورا زنده می‌دانند .
ـ ممکن است این تصور پیدا بشود که مابااین حساب دست‌بکار زده‌ایم‌که سوءظن متوجه **آه‌فونگ** خواهد بود ... یاحتی ممکن است این عقیده پیدا بشودکه من این داستان «**آه‌فونگ**» را ساخته‌ام ... وآشپزچینی هرگز گناهی نداشته .... بیادت باشد که او برای بیگناهی خود دراین جنایت مدارك وشواهدی داشت ...
توم مشتی به زانوی خود کوبید .
ـ بسیار متاسف هستم که ما بمحض اطلاع از قتل ، کسی را بدنبال سرگرد **هال** نفرستادیم یا درکلانتری شهر پاکت سربمهری‌که متضمن شهادت ما باشد بدست سرپاسبان ندادیم .. واگر کاری نکردیم گناه بگردن من است : من می‌بایست بابتکار خود دست بکار شده‌باشم . حالا بسیار دیرشده ... تنها امیدما این است که‌اولیای امور **آه‌فونگ** را قاتل شوهر تو بدانند ... باین عنوان که پس از ارتکاب قتل پابفرار گذاشته و ... بهمین سبب هم ناپدید شده ...
ـ اما فرض کن که جسد او پیدا بشود ... بنظرتو صلاح در این نیست‌که حقیقت قضیه‌را ـ اگر چه دیر شده‌است ـ به‌پلیس بگوئیم ؟....
ـ و روابط خودمان را هم هرچند که پاك وبی‌غل‌وغش باشد شرح بدهیم ؟...
ـ بله ....
ـ من خودم این سئوال را بمیان آورده‌ام .. هرساعتی که بگذرد ، این اعتراف ها را دشوارتر می‌کند .. **کیت** ... بیاد داشته باش که چنین اعترافی‌بدترین کیفرخواستها را علیه ما فراهم می‌آورد .
زیر لب گفتم :
ـ بله ، مشکل است .
ـ وقتی که انسان یکبار دروغ گفت ، ناگزیر است که پیوسته دروغ بگوید... کتمان حقیقت هم بمنزله دروغگوئی است ... نه ... بنظر من صلاح دراین است که روش خودمان را تغییر ندهیم ... اگرچه ممکن است جسد روزی پیدا بشود و ما ناگزیر بشویم که به‌همه چیز اعتراف کنیم .

توم حق داشت ... ومن پیشنهاد اورا تائید کردم ... سپس گفتم :
– باستثنای من وتو هیچ موجود زنده‌ای نمی‌داند که **آه‌فونگ ریموند**را نکشته. چه کسی ممکن است قاتل او باشد ؟ شاید **ریموند** گرفتار توهم شده و درعالم خواب خیال کرده که آشپز چینی را خنجر می‌زند ؟.. ودراین صورت ، او قاتل **ریموند** است .

توم سرش را تکان داد .
– چنین حدسی مقرون بحقیقت نیست . اما ممکن است بگوئیم یکی از رفقای **آه‌فونگ** شاهد جنایت **ریموند** بوده و انتقام **آه‌فونگ** را گرفته ...
– دراینصورت گذشته ازما شخص دیگری هم ازقضایا خبردارد ... واین‌راز مکتوم نخواهد ماند .

توم گفت :
– یقین داشته‌باش که خوب‌هم مکتوم خواهد ماند ... اگر قاتل شوهر تو یکی از دوستان **آه‌فونگ** باشد ، ازترس : تحقیق وکشف قضیه هیچ‌حرفی نخواهدزد... وانگهی ، راز دیگری هم هست : چرا شوهرت آنشب اینهمه دردفتر خود مانده‌بود؟.. هرگز آنقدر دردفترش نمی‌ماند ؟

گفتم :
– باید دید درچه ساعتی کشته شده ...
– خودمان می‌دانیم که ...

توم گوئی که بیش ازاندازه حرف زده است ، ناگهان خاموش شد ... با نگرانی بسوی او خم شدم و گفتم :
– چه میخواهی بگوئی ؟ بهتر است که باصراحت حرف بزنی . درصدد این نباش که چیزی را از من پنهان کنی ... دیگر نمی‌توانم بتو اعتماد داشته‌باشم .
– **مك‌گاورن ...**

گفتم :
– آه ! ... **مك‌گاورن ؟**
– این مرد ازهمان‌ابتداء رشته کار را بدست گرفت ... من وقتی که ترا بـه خانه **پرکینز** می‌آورم ، ضمن راه قضیه را باوخبر دادم و هماندم بدیدن جسدرفت... و در واقع ،از معاینهٔ جسد در دفتر گرفته تا آخر ... هر کاری راکه لازم بود ، او باتفاق یك سرپاسبان سیامی انجام داده .... توجه داری ؟

باشاره‌ای جواب مثبت دادم ... در ممالك گرمسیر مردگان را باید بسرعت دفن کرد !

توم در دنباله حرفهای خود گفت :
– فردای آن روز سرپاسبان را دیدم ... واو به من اطلاع داد که **مك گاورن** حاضر است که این نکته‌را تصدیق کند که قتل دوساعت پیش از رسیدن اوبه دفتراتفاق افتاده ... واوکمی از نصف‌شب گذشته به‌آنجا آمده است ...

هماندم به اهمیت این حرف‌پی بردم .چونکه من خودم در حدودساعت‌یازده‌وربع کم‌بدفتر رسیده بودم .**مك گاورن** هنوز آماده نبود که مرابنحو قاطعی متهم به‌قتل و جنایت بکند اما این راه رادر پیش گرفته بود : وتصریح این نکته که قتل دوساعت پیش از رسیدن اوبدفترصورت گرفته است ، نشانهٔ این امر بود ... بعبارت دیگر این کار کمی پس از ساعت‌ده رخ‌داده‌بود .....ومن درساعت ده‌وربع ازخانه خود بیرون آمده وسوار قایق شده‌بودم .

سیگاری از **توم** خواستم واو آن را برای من آتش زد .سپس پرسیدم :
– **مك گاورن** خودش ازاین موضوع باتو حرف زد؟
– نه !طبیعی است که من اورا دیدم ... وباهم مشورت کردیم .اما او صلاح

ندانست که چیزی بمن بگوید ومن هم چیزی ازاو نپرسیدم .... درضمن ،مامی دانیم که **ساندرس** در ساعت هفت ونیم زنده بوده ....و «**سیمز**» پیش از آنکه بخانه من بیاید ، این حرف را به **مك‌گاورن** زده ... از قرار معلوم خبرقتل را شنیده بوده و میخواسته شهادت بدهدکه‌آن شب در ساعت هفت برای کسب اطلاع در باره یك مقاطعه کار چینی که از قرار معلوم وضع مالی خوبی نداشته است ، به دفتر **ساندرس رفته** بوده ... بنظرم ، «**سیمز**» بزودی قادر خواهد بودکه دست به ساختن مدرسه تازه‌ای بزند و مایل نیست‌این‌کار رابه عهدهٔ‌کسی بگذارد که در آستانهٔ ورشکستگی است ... و بهمین سبب برای کسب اطلاع نزد **ساندرس** رفته بوده ... و **ساندرس** که دراین زمینه اطلاع بیشتری داشته ،باو کمك‌کرده .**سیمز** در حدود ساعت هفت ونیم از دفتر بیرون آمده اما به هیجان عصبی **ساندرس** که‌آن روزبیشترازمعمول عرق خورده بوده ،پی نبرده ... واماراجع به‌این جنایت ،باید بگویم که «**سیمز**» ، **آه فونگ** را عامل آن می داند .

– وتواو را از اشتباه بیرون نیآوردی ؟

– نه ... بدلایلی که برای توشرح دادم، این کار را نکردم .وانگهی **سیمز** عـازم **بانگك** بود تاطبق درخواست هیات مدیره راجع به نقشه ساختمان جدید توضیحی بدهد ... واو همه این قضیه را بمن گفت .

– به من هم گفت .

– حقیقة ؟ امیدواریم که نقشه او پذیرفته شود ... پسر خوبی است ... با این بارانهای فراوان که رودخانه‌هارابطغیان آورده ،گرفتار خواهدشد **وسرگردهال** هم‌موقع مراجعت از **می‌وانگ** همین گرفتاری را پیدا خواهد کرد .

– طبعا قضیه را به **سرگرد هال** خبر داده‌اند .

– بله ... و طغیان رودها مانع ازاین نخواهد بودکه بسرعت باینجا بر گردد . قتل یك نفر سفید پوست ،موضوع مهمی است ، **گیت** .

هال ، افسر فعال و موحنائی که با حضور من دراین ناحیه ، مخالف بود، یك دشمن دیگر بود که‌نمیشد ندیده‌اش گرفت .

رفته رفته ترس و بیمی‌که **توم** داشت به‌من‌هم غلبه‌می یافت .

گفتم :

– **هال** از من خوشش نمی آید .

توم که بحیرت افتاده بود ،ابروها را بالابرد .

من ادامه دادم :

– اطمینان می دهم که از قیافهٔ من خوشش نمیآید ... غریزهٔ زنانه‌ام دراین باره گواهی می دهد .

– چه علتی دارد ؟

– هیچ علتی ندارد ... جز اینکه من زن هستم .

– آه ! ...

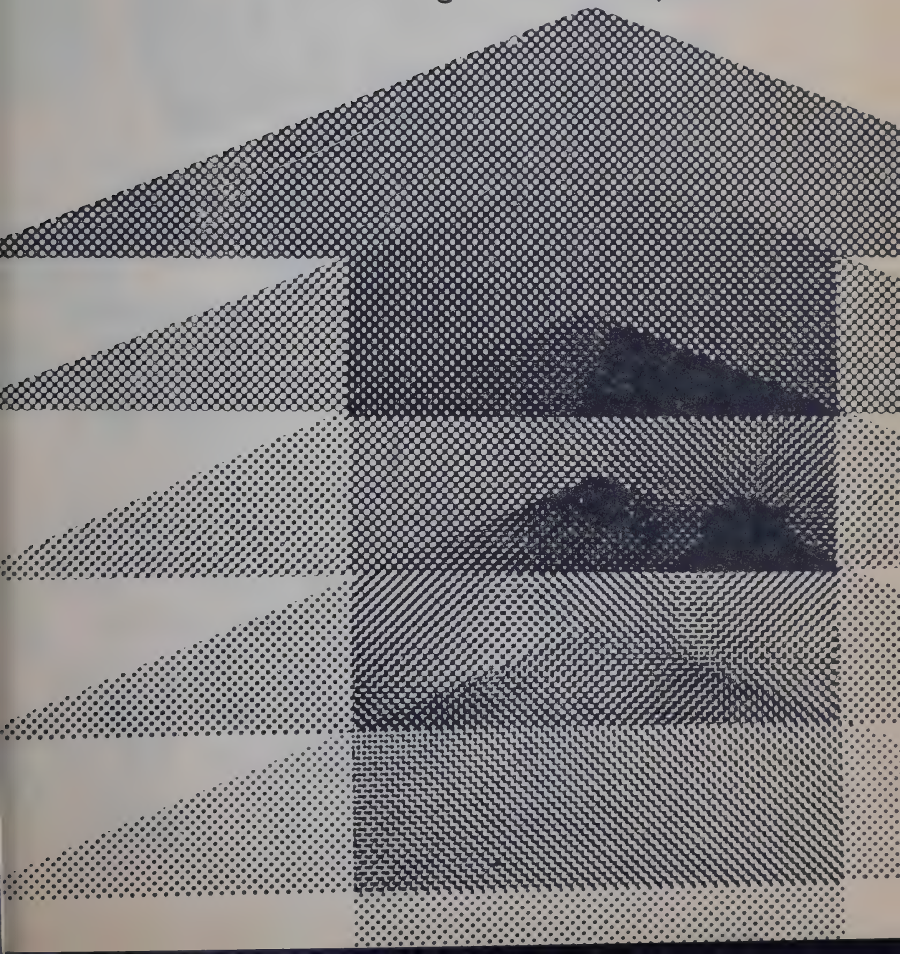
توم دود سیگارش رابه‌سوی سقف فرستاد .

(ناتمام)


بخش آخ

نهضت آزادیخواهـی درامپراطوری مستعمراتی پرتغال

در گذشته شیوه استعمار پرتغال بـا سیاست استعماری دولتهای انگلیس و فرانسه و حتی بلژیك فرق فاحش داشت . علت این امر اینستکه کشورهای انگلیس و فرانسه و بلژیك مدتی است که مراحل رشدوتکامل صنعتی را پشت سر گذاشته‌اند .درصورتی که پرتغال هنوز قدمهای اول را در راه صنعت بر میدارد و جزو کشورهای توسعه نیافته‌در قاره اروپا محسوب میشود .وضع





اقتصادی و/ اجتماعی پرتغال از این لحاظ اثرکلی در روابط این کشور و مستعمراتش دارد . پرتغال قرنها در مستعمرات خودرا بروی مردم دنیا بسته بود و هنوز هم بسته است از این جهت امپراطوری مستعمراتی پرتغال علی‌الخصوص متصرفات این کشور در قاره‌افریقا «وادی خاموشان» لقب داشت . از این لحاظ کمتر میتوان اطلاعات جامع و صحیحی از متصرفات افریقائی‌پرتغال که قسمت اعظم امپراطوری این کشور را تشکیل میدهد بدست ورد . آنچه مسلم است اینست که بر خلاف انگلیس و فرانسه که متصرفاتشان راگاهی سرزمینهای تحت الحمایه زمانی مستعمره میخواندند و آن‌ها را در اداره اموردا‌خلی خود تا اندازه‌ای آزاد میگذاشتندپرتغال متصرفاتش را در افریقا جزیی از خاك خود میداند و آن ها را مانند سایر ایالات پرتغال از هر حیث تحت اراده و اداره مستقیم خود قرار داده است .هیچ شخص یا مقامی در متصرفات مذکور بقول معروف نمیتواند بدون اجازه دولت لیسبون آب بخورد . در نتیجه متصرفات پرتغال در افریقا با همان شیوه دیکتاتوری سخت که در خود کشور پرتغال رایج است اداره می شود .

آنچه از مشاهدات مسافران و اسناد و مدارك موجود استنباط میشود سطح‌زندگی در متصرفات افریقائی پرتغال بسیار نازل است‌و مردم بومی از این لحاظ باحیوانات خیلی کم و بقول عده‌ای هیچ فرق‌ندارند. اکثریت قریب باتفاق بومیان سواد ندارند. درسالهای ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ فقط ٥ر٥ درصد از سیاه‌پوستان مدرسه ابتدائی میرفتند . بلای‌جان بومیان متصرفات پرتغال درافریقا کار اجباری است . این پدیده را که‌مختص شیوه استعمار پرتغال است و حکایت از اقتصاد توسعه‌نیافته‌خودپرتغال‌ومتصرفاتش مینمایدضمن‌شرح پیرامون جزایر ساوتومه وپرنسیب دربالا احتمالا مورد مطالعه قرار دادیم و متذکر گردیدیم که کار اجباری هیچ فرقی با بردگی ورنجبر پیمانی کوچك ترین اختلافی با غلام واقعی ندارد . تعداد رنجبران پیمانی در متصرفات افریقائی پرتغال به ٤٠٠ هزار نفر بالغ میگردد.

در متصرفات پرتغال در افریقا تبعیض نژادی یا باصطلاح‌انگلیس هاColour bor وجود ندارد . محققین علت فقدان تبعیض نژادی را بلند نظری و یا آزادمنشی پرتغالی‌ها نمیدانند بلکه آن را ناشی از فقر و جهل بومیان میدانند . فقر و جهل بومیان مانع از اینستکه مناسباتی مبنی بر مساوات بین آنان و سفید پوستان بر قرار گردد . معذالك در متصرفات افریقائی پرتغال عده‌ای هستند که به « آمیختـه شدگان » (۱) یا « متمدنها » (۲)معروفند.

1 - Assimilados
2 - Civilizados

این عده بومیانی هستند که از لحاظ حقوق و تکالیف با سفید پوستان یکسانند. دخول بومیان در جرگه آمیخته شدگان بنا به حکم دادگاه مخصوصی در محل صورت می گیرد. بومیان باید دردادگاه مذکور ثابت کنند که اولا تمکن دارند ثانیا زبان پرتغالی میدانند ثالثا کیش کاتولیك دارند رابعا حاضرند به شیوه اروپائیان زندگی کنند. باتوجه‌باینکه از طرفی مراکز تعلیم وتربیت بسیار کم یاب است واز طرف دیگر عده کثیری از اهالی بومی در فقر موحشی بسر میبردند عده کسانی که به زمره آمیخته شدگان می پیوندند و در ردیف سفید پوستان قرار میگیرند بسیار ناچیز است. طبق آمار رسمی که نمیتوان قسم به صحت و سقم آن خورد در سال ۱۳۳۰ از ٤ میلیون جمعیت آنگولا ۳۰ هزار نفر از ٥ میلیون وششصد هزار جمعیت موزامبیك ٤۳۷۸ نفر و از پانصد و ده هزار جمعیت گینه۱٤۷۸نفر بومی آمیخته شده یا متمدن وجودداشت. در متصرفات‌افریقائی پرتغال هم مانند کشور برزیل مانعی برای ازدواج بومیان سیاه پوست و سفید پوستان وجود نداشت. اطفال دورگه در صورتیکه بسبك اروپائی زندگی کنند در ردیف اروپائیان محسوب میشدند. از چندی باینطرف در نتیجه فشار حوادث تبعیض نژادی در متصرفات افریقائی پرتغال پدید آمده ودر بعضی از نواحی در ممانعتی که از ازدواج سیاه پوستان و سفید پوستان بعمل میآید تجلی میکند.

برای اینکه خواننده گرام تصور ذهنی روشنتری از اوضاع اجتماعی اقتصادی و سیاسی متصرفات پرتغال در افریقا پیدا کند گزارشی را که یکی از رجال سیاسی پرتغال در سال ۱۳۲٦ از اوضاع متصرفات پرتغال در افریقا به دولت متبوعه خودداده است در این جا ذکر میکنیم.

رجل سیاسی پرتغالی در گزارش می نویسد که اهالی گینه موزامبیك و خاصه آنگولا دسته دسته پنهانی مهاجرت میکنند درنتیجه جمعیت‌سرزمینهای‌مذکور روزبروز کمترمیشودوتنها سالخوردگان،زنان،اطفال و

ناخوشها بجا میمانند . از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹٤٦ در حدود یك میلیون نفر گینه موزامبیك و آنگولا را که همیشه از درد بی جمعیتی نالان بودند ترك کرده‌اند . حتی درکنگوی بلژیك که اوضاع و احوالش بپای رودزی‌ونیاسالندنمیرسد بومیان درشرایط بهتری زندگی میکنند .

د رمورد امراض و مرگ مینویسد : «حاضرم ثابت کنم سرویسهای بهداشتی که برای بومیان گینه آنگولا و موزامبیك



در نظر گرفته شده است تقریبا وجود خارجی ندارد . بااین وصف تعجب ندارد که مرگ و میر میان اطفال به ٦۰ درصد ومیان‌کارگران به ٤۰ درصد میرسد .بااین ترتیب آنگولا بسرعت بسوی انهدام‌میرود.

در مورد کار اجباری مینویسد : « کار اجباری از پاره‌ای جهات بدتر از بردگی است . وقتی بردگی رسما وجود داشت بومی را مثل حیوان میخریدند و صاحبش میل داشت که او هم مثل اسب یا گاوش سالم بماند تا بتواند از گرده‌اش کاربکشد. ولی حالا بومی را کسی نمیخرد او را به دولت اجازه میدهند واسماً آدم آزادی است . صاحبش بهیچ وجه فکرش نیست تا کار میکند که هیچ ، وقتی هم افتاد و مرد فورا تقاضای کارگر دیگری میکند . گو اینکه بین کارگران اجباری مرگ و میرزیاد است ولی تا حالا نشده است که‌کارفرمائی رابی کارگر گذاشته باشند . »

رجل سیاسی پرتغالی در خصوص اینکه چرا وضع بومیان نه تنها خوب‌نمیشودبلکه روزبروز وخیم‌تر میگردد مینویسد : « کارفرمایان مزد عادلانه که با مقتضیات اقتصادی واجتماعی تطبیق کند به کارگران و رعایا نمیدهند با آنها بد رفتاری می کنند و نسبت بوضع مزاجی و روحی آنان کاملا بی اعتنا هستند . کسانی که مامور جمع آوری رنجبران هستند مردمی قسی و شنیع میباشند دکان دارانی که با آن ها معامله میکنند مدام فریبشان میدهند و هیچکس‌کوچکترین اعتنائی به موضوع‌مسکن آنها نمیکنند . ازهمه مهمتراینکه میان عده کثیری از سفید پوستان این‌فکر که بومیان را باید از ریشه قلع و قمع کرد و جایشان را یکجا گرفت روز بروز بیشتر تقویت میگردد» .

رجل سیاسی پرتغالی که این گزارش موحش را از وضع آنگولا داد گزارشی که دولت لیسبون از انتشارش امتناع ورزید ودو سال بعداز طرف مخالفان‌دولت چاپ و محرمانه توزیع شد از احباء و همکاران نزدیك دکتر سالازار و نماینده مجلس پرتغال بود و هنریك کالوآاو (۱) نام دارد. یقین دارم که خواننده گرام در روزنامه‌ها و مجلات باسم این شخص که ماجرای کشتی سانتاماریا را در زمستان سال۱۳۳۹ برپا کرد بر خورد نموده‌اید ماجرای کشتی سانتاماریا که چند روز متوالی صفحات اول روزنامه های دنیا را بخود اختصاص داده بود رابطه مستقیم با موضوع بحث‌ما یعنی نهضت آزادیخواهی در امپراطوری مستعمراتی پرتغال ندارد ولی از آن‌جا که ماجرای مذکور از طرفی به درك محیط‌یا بقول‌روزنامه نویسان اتمسفر سیاسی کشور پرتغال کمك میکند واز طرف دیگر من غیر مستقیم در اشتعال نائره شورش بومیان

1 - Henrique Calvao

آنگولا موثر بوده است شمه‌ای از آن را اینجا یاد میکنیم .

ماجرای کشتی سانتاماریا

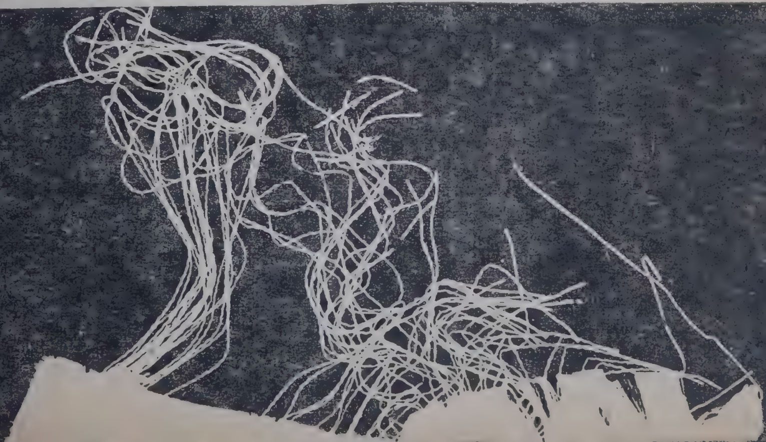
تصرف کشتی ۲۹ هزار تنی مسافر بری سانتاماریا را بدست کاپیتن هنریك کالوآاو و هفتاد نفر همدستانش که بقول مطبوعات جهان از شگفت انگیزترین ماجراهای دریائی دوره اخیر است ۲۲ ژانویه ۱۹۶۰ (۳ دیماه ۱۳۳۹) در حدود ساعت یك صبح دردریای کارائیب پس از زدو خورد کوتاه و شدیدی که منجر به قتل افسر نگهبان عرشه گردید صو رت گرفت . سانتاماریا که به شرکت کشتیرانی مستعمراتی پرتغال تعلق دارد ششصد مسافر اکثر جهانگردان پرتغالی وامریکائی و هلندی و ونزوئلائی داشت .

کاپیتن کالوآاو در جوانی وارد ارتش پرتغال گردید و سالیان متمادی درافریقا خدمت میکرد . نامبرده یکی از افسرانی بودکه در سال ۱۹۲۶ دکتر سالازار را روی کار آوردند . کالوآاو چند سال متوالی از طرفداران پروپاقرص دکتر سالازار بشمار میرفت . پس از احراز مقام استانداری ایالت هوئی (۱)در آنگولا مدتی بازرس کل نواحی ماوراء بحار بود و سپس به نمایندگی ازآنگولا وارد مجلس پرتغال‌شد. در سال ۱۹٤۷ در راس هیئتی ماموربتفتیش متصرفات پرتغال در افریقا گردید .بطوری که‌درفوق ذکر کردیم گزارش کاپیتن‌کالوآاو انتشار پیدا نکرد و چون از هر فرصت بمنظور تخطئه سیاست استعماری پرتغال و تقبیح راه ورسم اداره متصرفات توسط مامورین کشوری ولشگری پرتغال استفاده میکرد اولیای امور نسبت به وی بی ش‌از پیش ظنین شدند . تا اینکه در سال ۱۳۳۱ دستور توقیفش را صادر کردند و در سال ۱۳۳۳ بسه سال حبس محکوم شد .نامبرده در سال ۱۳۳۸ بجرم فعالیت امنیت کشور و تحریك مردم به عصیان تحت محاکمه قرار گرفت و بـه شانزده سال حبس محکوم شد . در سال ۱۳۳۹ پس از اینکه ٥ماه‌در بیمارستان گذراند از زندان‌گریخت و به سفارت آرژانتین در لیسبون پناهنده شد وآندکی بعد خاك پرتغال را ترك کرد و به ژنرال هومبرتو دلگادو (۲)پیوست.

ژنرال‌هومبرتو دلگادو که بعنوان پناهنده سیاسی در برزیل بسر میبرد پیشوای مخالفان رژیم دکتر سالازار است .نامبرده در انتخابات سال ۱۳۳۸ از طرف اقلیت نامزد ریاست جمهوری پرتغال بود و در انتخابات مذکور از رقیب خود دریادار آمریکوتوماس نامزد مقامات دولتی شکست خورد و تنها ۲۰ درصد از آراء را برد . ژنرال دلگادو شکست خود را در انتخابات نتیجه‌تقلب‌مقامات‌دولتی دانست وبلافاصله هیاهو و غوغائی بر علیه دکتر سالازار و رژیم دیکتاتوری او راه انداخت . چون آزادی خود را در خطر میدید به سفارت برزیل در لیسبون پناه برد و پس از مذاکرات طولانی میان مقامات دولتـی پرتغال و سفیر کبیر برزیل دراین کشـور اجازه خروج از پرتغال به وی داده شد و ژنرال دلگادو کشورش را ۲۱ آوریل۱۹۵۹

1 - Huila

2 - Humberto Delgado



با هواپیما به عزم ریودوژانیـرو (۱) ترك کرد .

کاپیتن کالوآاو پس از تصرف کشتی سانتاماریا پیامی به ژنرال دلگادو بعنـوان فرمانده خود و پیشوای مخالفان دکتـر سالازار بشرح زیر مخابره کرد :

« ماموریت پس از زدو خورد کوتاهـی انجام شد . همانطور که انتظار میرفت روزنامه های سالازار سرنشینان کشتی را که در مقابل امر انجام شده قـرار گرفتند بباد تهمت و ناسزا گرفته‌اند . انضباط مسافران بسیار خوب . در کشتی آرامش کامل حکمفرماست میل دارم که عمل ما بعنوان عملی انقلابی تلقی گردد و حالت جنگ که میان ما و سالازار وجود دارد تاید گردد . راهی را که سرنوشت برای ما مقدر کرده است برویم و بشما رئیس جمهورمنتخب ملت پرتغال درود میفرستیم. تاآنجا که شرایط اجازه دهد با دنیای خارج تماس خواهم گرفت و اختیاراتی را که شما در جرگه استقلال ملی بمن تفویض کردید اعمال خواهم کرد . مسافران رادر اولین بندربیطرف که بما اجازه دهد پیاده خواهیم کرد . بشرط اینکه اطمینان‌داشته باشیم . کشتی‌توقیف نخواهد شد .ما بملت و رئیس جمهوری جدید برزیل که پشتیبان ماهستند درود میفرستیم .

برای میهن و آزادی‌ما ـ امضاء هنریك کالوآاو »

کاپیتن کالوآاو و همدستانش پس از تصرف کشتی خط سیر آن را عوض کردند و وارد اقیانوس اطلس شدند . آنچـه از شواهد امر بر میآید کاپیتن‌کالوآاو اول قصد داشت راه یکی از بنادر افریقا را پیش بگیرد ولی پس از اینکه ناوهای جنگی و هواپیماهای نیروی هوائی ایالات متحده امریکا بااو تماس حاصل کردند پیامهائی میان آنان ردو بدل شد وسرانجام کاپیتن کالوآاو که از طرفی ناوهای جنگی پرتغال رادر کمین خود میدید و از طرف دیگر امید پشتیبانی موثر از هیچ جانب نداشت قبول کرد مسافران را ۲ فوریه در بندر رسیف (۲) در برزیل پیاده کند .پس از پیاده شدن مسافران مذاکرات طولانی میان دریاسالار برزیلی (۳) وکاپیتن کالوآاو درکشتی‌سانتاماریا صورت گرفت‌و بالاخره



کاپیتن متجاسر پرتغالی به پیشنهاد دریا سالار برزیلی تن در داد و کشتی سانتاماریا را که ۱۱ روز در تصرف داشت به نیروی دریائی برزیل تحویل داد و خودش و همدستانش بعنوان پناهنده قدم‌بخاك‌برزیل گذاشتند . نیروی دریائی برزیل کشتـی سانتاماریا را روز بعد به نماینده پرتغال تسلیم کرد وماجرای حیرت انگیزسانتاماریا خاتمه یافت ولی کاپیتن کالوآاو قبل از تحویل کشتی به نیروی دریائی برزیل طی پیامی خطاب بملت پرتغال اظهار داشت :

« تصرف سانتاماریا عمل رمانتیك ویا ناشی از روح ماجراجوئی نبود . با قبضه این کشتی بسیار زیبا و تصرفش که یازده روز طول کشید مانه تنها خواستیم توجـه جهانیان را به وضع اسفناك پرتغال معطوف سازیم بلکه قصد داشتیم ثابت کنیم و ثابت هم کردیم که سالازار دیکتاتور و مستبد روئین تن و ناکوبیدنی نیست ما به او و نیروی دریائی اش ضربه محکمی وارد آوردیم‌وهردو را در انظار جهانیان‌استهزاء نمودیم .

باز هر وقت و هرکجا بااو روبرو شویم باز هم از ما خواهد خورد . ما سخنگـو نمایندگان شما نخواهیم بود اگر عملیاتمان را فقط به اقدامات نظامی محدود کنیم . هدف نهائی ما سقوط سالازار نیست هدف نهائی ما پی ریزی جامعه جدیدی براساس

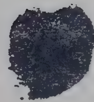
1 - Rio-de-Janeiro
2 - Recife 3 - Diaz

نوینی در پرتغال است. تا کنون هیچوقت امیدی و یا آینده‌ای که باامیال ملت پرتغال سازگار باشد بملت ما عرضه نداشته‌اند ما قصد داریم این گام را که از همه قدمها مهمترست برداریم.

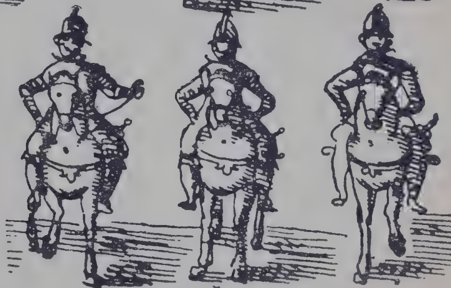
میدانیم که هیچکس برای امیدهای واهی و مبهم و الفاظ پوچ و فریبنده مبارزه نمی کند. دم از آزادی و برادری و مساوات زدن هیچ مشکل را نمی گشاید. از این جهت ما اشتباه کسانی را که جز لفاظی











کاری ندارند و از ترس دیکتاتور خود را پشت فورمولهای مبهم و کشدار پنهان می کنند مرتکب نخواهیم شد. ما با مجردات کاری نداریم و تنها با محسوس و واقع سروکار داریم. برنامه ما ساده و درعین حال اساسی و قطعی است ما طالب انقلاب اساسی واقعی و کامل مبنی بر اصول انسانیت هستیم.

مبداء این انقلاب بر چیدن نظم اجتماعی ظالمانه و اساس آن اصلاحات روستائی و شهری است. شعار ما اینستکه زمین به کسی تعلق دارد که آن را زراعت میکند خانه مال کسی است که در آن زندگی میکند. مالکیت کلان را در روستاها ازبین خواهیم برد. معاملات زمین را که بمنظور سوداگری باشد موقوف خواهیم کرد. امتیازی را که متمولین در حکومت فعلی پرتغال دارند و موجب میشود افراد ملت از آغاز زندگی به متمکن و فقیر تقسیم شوند از بین خواهیم برد. از لیسبون ودیکتاتور دور هستیم ولی همگی با عزمی خلل ناپذیر عمل می‌کنیم و یقین داریم که پیروز وارد پایتخت خواهیم شد تا انقلاب پرتغال را در قرن بیستم برپا کنیم. انقلابی که باب

آزادی و ترقی واستقلال را به روی ملل مستعمرات پرتغال نیز خواهد گشود.

این بود مطالبی که لازم دیدیم دراین لحظه در لحظه‌ای که نخستین عمل نظامی نیروی تحت فرماندهی من پایان می یابدبا شما در میان بگذارم. ما هسته آن ارتشی هستیم که برای رهائی و نجات پرتغال و اسپانیا بوجود خواهد آمد.

ماجرای کشتی سانتاماریا در محافل مخالف دکتر سالازار در پرتغال و همچنین میان دشمنان او و در مستعمرات این کشور و لیدرهای نهضت ضد سلطه پرتغالی هاکه در گوشه و کنار دنیا پراکنده هستند اثر عمیقی بخشید. دکتر کابرال (۱) دبیر «اتحادیه گوا» که نماینده ناسیونالیست های مستعمرات افریقائی پرتغال و مقیم لندن میباشد بلافاصله پس از انتشار خبر تصرف کشتی سانتاماریا توسط کاپیتن کالوآاو و همدستانش اعلامیه‌ای صادرکرد واظهار داشت که عمل جسورانه کاپیتن کالوآاو پرتغالی ها را که در مستعمرات زندگی میکنند به مخالفت جدی و مبارزه علنی بر علیه رژیم دیکتاتوری سالازار بر خواهد انگیخت و اضافه نمود که عمل انقلابی اقلیت پرتغالی که قصد بر چیدن بساط دیکتاتوری سالازار را در پرتغال دارد اثر وانعکاس عمیقی در متصرفات ماوراء بحار پرتغال خواهد داشت و رهائی این سرزمینها را از قید استعمار تسریع خواهد کرد.

شورش در آنگولا

حدس دکتر کابرال تا اندازه‌ای صحیح بود چه از پایان ماجرای سانتاماریا یکهفته نگذشته بود که حوادث خونینی یکی بعداز دیگری در آنگولا مهمترین مستعمره پرتغال رخ داد. مهمترین حوادث مذکور حمله‌ای بودکه‌عده‌ای افریقائی به کمیساریای پلیس و زندان کشوری و لشکری لوآندا پایتخت آنگولابعمل آوردند استاندار آنگولا متعاقب این حمله اعلامیه‌ای بشرح زیر در ٤ فوریه ۱۹٦۱ صادر کرد

طی چند روز اخیر استاندار آنگولا اطلاعاتی از خارج کسب کرد که حاکی از تهیه مقدمات شورش و اخلال نظم عمومی دراین استان بود. بنا باطلاعات مذکور شورش در آنگولا میبایست با تصرف کشتی سانتاماریا در یك موقع صورت گیرد. اطلاعات مذکور بی اساس نبود چه دیشب عده‌ای مسلح به سلاحهای بومی و اسلحه آتشی در صددحمله به زندان نظامی پاسگاه قوای انتظامی سیار و زندان کشوری بر آمدند. در نتیجه زدو خورد عده‌ای از نگهبانان مراکز مذکور در فوق و مهاجمین بهلاکت رسیدند. تیر مهاجمین که هدفشان رها کردن زندانیان بود به سنگ خورد. مسببین این حادثه خونین اکثرا دستگیر و زندانی شدند. نظم و آرامش مجدداستقر گردید.

نظم موقتاً بر قرار گردید ولی آرامش‌از آنگولا رخت بر بست و جایش را شورش گرفت. وادی‌خاموشان پس از قرنها سکوت به خروش و جنبش افتاد و متعاقب طغیان بومیان در مزارع «پریماورا» (۲)متعلق‌به شرکت پرتغالی موسوم‌به‌نوگیرالی‌میتدا(۳) که شرحش ذیلا خواهد آمد زدو خورد های دامنه داری میان بومیان وقوای انتظامی پرتغال آغاز گردید.

اتحادیه اقوام آنگولا که سازمانی سیاسی و تروریستی و ملی است و از طرف‌هولدن روبرتو (٤) مقیم کنگوی سابق بلژیك‌اداره میشود شورش بومیان آنگولا را رهبری میکند. ۲۳ اسفند ۱۳۳۹ عمال این اتحادیه به چهار هزار کشاورزانی که در مزارع پریماورا بکشت و کار مشغولند دستورداد برای‌مدت نامحدودی بمنظور تقلیل ساعت کار و افزایش دستمزد اعتصاب کنند.

بمجرد بروز اعتصاب رئیس مزارع چند تن از کشاورزان روز مزد را که هیاهو راه انداخته بودند به ضرب گلوله‌از پادرآورد. کشاورزان روز مزد به رئیس مزارع حمله بردند و هلاکش کردند. متصدیان پرتغالی دست به اسلحه بردند و عده‌ای از بومیان

1 - Cabral

2 - Primaverd

3 - Nogueira Limitada

4 - Holden Roberto

را بقتل رساندند .

کشاورزان روز مزد که وحشت زده به اطراف گریخته بودند کمی بعد برگشتند و با چماق و بیل و سنگ و دشنه بجان کارفرمایان سابق خود افتادند و همگی را به‌هلاکت رساندند . طغیان پریماورا جرقه‌ای بود که آتش شورش را روشن کرد و در مدتی کمتر از دو هفته صفحات شمال آنگولا یك پارچه آتش شد . پرتغالی‌ها عکس‌العمل فوق‌العاده شدیدی‌از خود نشان دادند . هواپیماها در ظرف دو هفته متجاوز از ده ها دهکده و قصبه را که بومیان شورشی اشغال کرده بودند بمباران و با خاك یکسان کردند و خشك وتر را باهم سوزاندند .باین‌ترتیب طغیانی محدود و محلی کشت و کشتار و قتل و غارت موحشی را موجب شد .

شورشیان نخست با استفاده از فرا رسیدن موسم باران در اوایل بهار که‌دشت و هامونهای شمال آنگولا را معمولا بصورت یك پارچه گل و لای در میآورد ومواصلات و ارتباطات را بکلی فلج میکند وبمبارانهای هوائی را غیر میسر میسازد پرتغالی ها را اعم از کشوری و لشکری از شمال آنگولا بیرون راندند و نظارت و سلطه خود را بـــر اراضی پهناوری در ایـــن قسمت از مستعمره پرتغال برقرار نمودند ونوعی «آنگولای آزاد» بوجود آوردند . در این مرحله که تا اواخر آوریل ۱۹۶۱ بطول انجامید در حدود ۴۰۰ نفر اروپائی که تعدادی زن و بچه نیز میان آنان بود بدست شورشیان بهلاکت رسیدند . تعداد تلفات شورشیان افشا نگردید . بقول مخبر روزنامه «دیلی تلگراف» درلوآندا تلفات شورشیان دست کم در حدود چندین هزار نفر تخمین زده میشود .

مرحله دوم شورش با پایان موسم باران و حمله متقابل نیروهای پرتغالی از اوایل ماه مه ۱۹۶۱ آغاز گردید . شورشیان در این مرحله در مقابل حملات پی‌درپی و سهمگین نیروهای زمینی و هوائی پرتغال به تاکتیك جنگ وگریز متوسل شدند . تروریستهای بومی دراین مرحله خودرا در انبوه جنگلها پنهان میکنند و یا اینکه چون ماهی در آب خود را میان اهالی از نظر نیروهای پرتغالی مخفی میسازند و در اولین فرصت به عملیات ایذائی مبادرت ورزیده دستبرد های غیر مترقبه به نیروهای دشمن میزنند . هدف اصلی شورشیان بهم زدن اقتصادیات آنگولا است. در دومین مرحله شورش در حدوددویست مزرعه قهوه از پانصد مزرعه موجود را ویران کردند و محصول را آتش زدند آلات و ابزار کشاورزی را از بین بردند خطوط مواصلات و ارتباط را مختل می‌ساختند فرودگاه ها و پلها را از حیز انتفاع میانداختند . انهدام مزارع قهوه لطمه بسیار سنگینی به دولت پرتغال که از صدور این کالا ارز فراوان عایدش میگردد وارد آورد . شرکتهای کشاورزی مهم که هشتاد وپنج درصد محصول قهوه آنگولا را در اختیار دارند در آستانه ورشکستگی قرار گرفتند . از همه مهمتر اقتصاد آنگولا بنظر کارشناسان چند سال دیگر هم نخواهد توانست قد راست کند. زیرا برای ترمیم مزارع آسیب دیده و احداث کشتزار های جدید قهوه دست کم از پنج تا هفت سال وقت لازم است .

روش پرتغالیها نسبت به شورشیان همان رویه ایست که جراحان در مورد مبتلایان به سرطان دارند یعنی «سلولهای سرطانی» را ریشه کن میکنند تاقسمتهای سالم بدن نجات یابد . چون شورشیان باهیچگونه رفورم سیاسی و اجتماعی موافقت ندارند و پای خود را از استقلال کامل و بلادرنگ بهیچوجه پائین تــر نمیگذارند پرتغالیها برای سرکوبی ورفع غائله آنان به‌تدابیر سخت و اقدامـات خیلی جدی متوسل شدند. در حـدود سی هزار سرباز مجهز و مجرب کمربرای رفع غائله آنگولا بستند و با استفاده از اسلحه جدید و تدابیر نظامی موثر دهکده ها و قصباتی را که بدست شورشیان افتاده بود از وجودشان پاك کردند .تدابیر

نظامی که پرتغالیها در آنگولا بکار میبرند روش خانه کردن(۱) و تراش‌ازبیخ(۲)است. تاکتیك خانه کردن یعنی اینکه اراضی پهناوری را که ممکن است تروریستها و شورشیان در گوشه و کنارآن وجود داشته باشند به قسمت های کوچك تقسیم‌میکنند و در هر قسمتی که شورشیان را یافتند حلقه محاصره را دورشان میافکنند تا سرانجام محدودشان کنند. روش از بیخ توضیح لازم ندارد. این روش سوزاندن خشك و تر باهم وزیر و زبر کردن است. نیروی نظامی و قوای انتظامی پرتغال در عین حال که منتهای قساوت را درقلع وقمع شورشیان بکار میبرد یك سلسله اقداماتی نیز بمنظور راهنمائی و دلالت وتحبیب آنان بعمل میآورد. هواپیما ها از یکطرف بمب میفکندند و از طرف‌دیگر اوراقی باین مضمون پخش میکردند:

ارتش سفید به برادران آنگولی نان وطبیب میدهد. روسها، امریکائیها آباکو و اتحادیه اقوام آنگولا راهزن و جانی هستند و دولت آنگولی مارا فریب‌میدهند. کشیشان پرتستان جانی هستند. برگردید به دهکده های خود.

عناد میان پرتغالیهای‌کاتولیك وکشیشان پرنستان در متصرفات پرتغال خاصه در آنگولاسابقه مفصل دارد. سرجون‌هاریس(۳) که در سال ۱۹۱۳ مسافرتی به آنگولا نمود شرح موحشی از بردگی که در این‌سرزمین وجود داشت و هنوز هم وجود دارد در کتابی موسوم به «بردگی پرتغالی»(٤)برشته تحریر در آورده نامبرده اطلاعات و مدارك لازم را از مطلعین و علی‌الخصوص‌کشیشان پرتستان تحصیل نمود.

ده سال بعد روبرت السورت راس (۵) استاد جامعه شناس امریکائی رساله ای راجع به آنگولا و رژیم موجود در این سرزمین انتشار داد. نامبرده نیز قسمت



اعظم اطلاعات خود را از کشیشان‌پرتستان کسب کرده بود. متعاقب رساله استاد جامعه شناس امریکائی که به « گزارش

1 - Quadrillage
2 - Ratissage
3 - Sir John Harris
4 - Portuguese Slavery
5 - Robert Ellsworth Ross

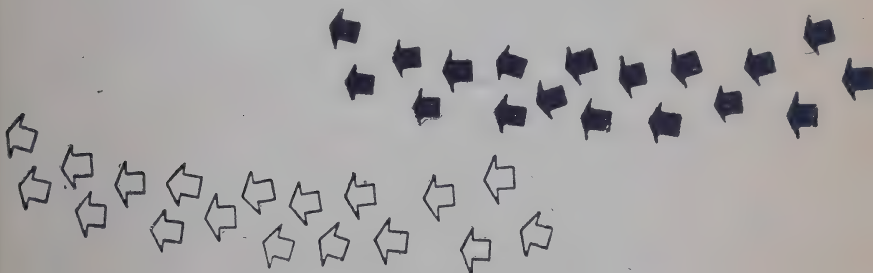
راس» معروف است در ۱۹۲٤ شورش و بلوائی در آنگولا رخ داد . پرتغالیها که کشیشان پرتستان را مسبب واقعی این تحریکات میدانستند علنا به اذیت و آزار در مواردی هم به قلع‌وقمع آنان پرداختند. راس گزارش خود را که بلای جان‌کشیشان پرتستان آنگولا شد به جامعه ملل فرستاد و گزارش مذکور در بایگانی این سازمان بین‌المللی دفن و فراموش شد .

پرتغالیها عقیده دارند که کشیشان پرتستان در شورش کنونی آنگولا نیزدست دارند و با بومیان همکاری میکنند.پرتغالی ها تاکنون نتوانستند اسناد و مدارك‌مثبت و قاطعی که حاکی از دست اندر کاربودن مبلغین پرتستان در شورش آنگولا وهمکاری آنان باشورشیان باشد اقامه کنند .ولی یك نکته‌مسلم است‌وآن اینستکه روحانیون پرتستان از فرقه های مختلف تدابیری را که پرتغالیها برای سرکوبی شورشیان اتخاذ مینمایند علنا تخطئه و همه جا و در هر فرصت از رویه وحشیانه مقامات پرتغالی نسبت به بومیان متجاسر سخن میگویند . جامعه مبلغین باپتیست که

هر افریقائی را که تحصیلاتی کرده و اطلاعاتی داشته باشد بدون تامل از بین میبرند .

مالکم ماکوی (۱) کشیش امریکائی در گزارشی که به مرکز روحانی خود در نیویورك فرستاده است شرح مبسوطی از قساوت پرتغالیها میدهد و ضمنا مینویسد: « دولت پرتغال به وسائل مختلف میکوشد وحدت را از میان افریقائی ها براندازد. چون‌میداندکه‌براترین سلاح‌افریقائیها اتحاد است برای از بین بردن آن کینه و عناد قبایل و طوایف را بلطایف الحیل نسبت بیکدیگر تحریك میکند و آنها را بجان هم میندازد . از این گذشته سعی دارد آتش اختلاف کاتولیك ها و پرتستان هارامجددا روشن کند .»

هولدن روبرتو پیشوای شورشیان آنگولا که سی و شش سال دارد و از پرتستانهای متعصب میباشد در بهارسال ۱۳٤۰ هنگامی که مسئله آنگولا در سازمان ملل متحد مطرح بود به نیویورك آمد. نامبرده طی پیامی اظهار داشت که شورش آنگولا بهیچ



یکی از فرقه های کیش پرتستان است در اوایل تیر ماه ۱۳٤۰ سندی را انتشار داد و اعلام داشت که مقامات نظامی‌پرتغال بمنظور تلافی دست به کشتار اهالی میزنند و تاکنون ده ها هزار مرد و زن را به شنیع ترین طرز بهلاکت رسانده‌اند. مبلغین پرتستان طی گزارشی که اوایل مرداد به صلیب سرخ بین‌المللی تسلیم نمودند اظهار میدارند که مقامات پرتغالی

وجه جنبه طایفه‌ای یا قبیله‌ای ندارد و ازاین جهت آنرانباید‌به‌نهضت‌مااوماا‌و(۲) در کنیا (۳) شبیه کرد . بقول نامبرده شورش آنگولا قیام کشاورزان روزمزد و کارگران برعلیه رژیم بردگی و سیستم کار پیمانی میباشد . زیرا کار پیمانی در واقع همان بردگی است . در صورتیکه پرتغالیها دست از رویه دیرین برندارند

1 - Malcolm Macveigh
2 - Mao-Mao
3 - Kenya

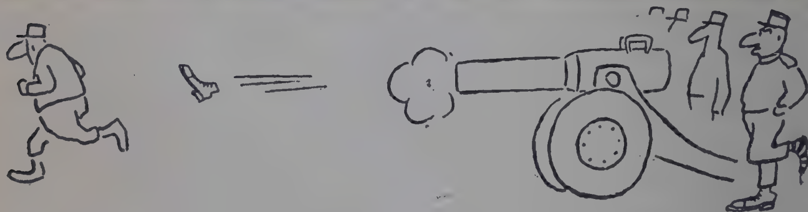
وکار اجباری را ملغی نکنند بیم حوادث خونین و سهمگین دیگری در آینده میرود. پرتغالیها باید مساوات را بین خود و افریقائیها برقرار کنند . هولدن روبرتو سپس اضافه نمود که حزبش موسوم به اتحاد اقوام آنگولا چهل هزار نفر عضو دارد ، نیمی از این عده در آنگولا ونصف دیگر در کنگوی سابق بلژیك زیست میکنند هولدن روبرتو اتهام پرتغالیها را مبنی بر اینکه نامبرده و حزبش طرفدار کمونیسم هستند جدا و شدیدا رد میکند و اظهار میدارد که هدفش رساندن آنگولا باستقلال و درعین حال احتراز از هرج و مرج وآنارشی است واضافه میکند باتمام قوا سعی خواهیم کرد هرج و مرج خونین که در کنگو حکمفرما است گریبان گیر آنگولا نگردد .

بطوریکه روزنامه نیویورك تایمس نوشت هولدن روبرتو ژوئن ۱۹۶۰ که کنگوسابق بلژیك استقلال یافت در کنگو تحت اسم مستعار خوزه گیل‌مر (۱) فعالیت میکرد. اسم مستعار از این جهت بقول روبرتو لازم بودکه‌بلژیکیهاباپرتغالیهاهم‌دست‌بودندو ازهرگونه فعالیتی که‌بمنظور استقلال‌آنگولا بعمل میآمد جدا جلوگیری میکردند .

امروز ستاد و مرکز فرماندهی شورشیان آنگولا در لئوپولدویل (۲) پایتخت کنگو قرار دارد و لیدر های شورشیان ازحمایت و کمك موثر و علنی دولت مرکزی کنگو که نخست‌وزیرش سیریل آدولا (۳) از دوستان هولدن روبرتو میباشد برخوردار میگردند . همین نکته موجب شده است که پرتغالیها ادعا کنند که شورش آنگولا ساخته و پرداخته تروریستهائی است که از خارج میآیند و توسط حزب آباکو(۴) که ریاستش باکازاوبو (۵) رئیس‌جمهوری کنگو است هدایت ورهبری میشوند .

---

1 - **Jose Gilmore**
2 - **Leopoldville**
3 - **Cyrilla Adould**
4 - **Abako**
5 - **Kasavubu**





کاریکاتورها ازبوسك

سخن
دیرین
و
نو
در
ادبیات
ژاپن





آسیا سرزمین قصه‌است . صدها وگاهی هزارها سال پیش‌از
موپاسان و چخوف سر گذشتهائی که در واقع باصطلاح عصر ما
باید «داستانهای کوتاه» خوانده شود در میدان های عمومی از
راه دهان به گوش ها انتقال یافته وازاین گذشته در مصر قدیم
واسرائیل و چین وژاپن و ممالك دیگری که امروز بزبان عربی
حرف می‌زنند ، نوشته‌شده است . قسمت‌بیشتری از گنجینه‌های

داستان کوتاه خاور دور هنوز هم در مغرب زمین ناشناخته مانده‌است .

هرگاه تمام آسیا را در نظر بگیریم ، می‌توانیم بگوئیم که داستان کوتاه حتی بشکل «نوول» از اعصار کهن در این قاره وجود داشته وبخصوص در چین مرحله تکاملی را پیموده است که تاریخ آن حداقل از قصص واساطیر وافسانه های ادوارکهن گرفته تا آثار بی‌نقص قرن بیستم ، بدو هزار سال می‌رسد .

در تمدنهای دیگر آسیائی (وبخصوص در هند وایران که مثل ملل یونان ولاتن و سلت واسلاو وژرمن وارث گذشته بسیار دور هند واروپائی هستند) فن داستان نویسی به انواع دیگری از قبیل شعر حماسی و تمثیل و درام بسط وتوسعه یافته است .

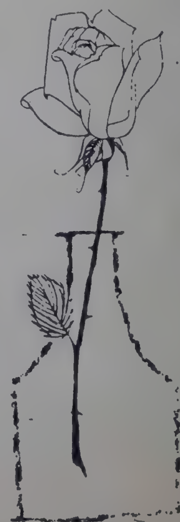
اما فن داستان پردازی در آسیا اعتبار و قدرت خودرا از کف نداده ... واین مساله را ادبیات معاصر نیز اثبات می‌کند . در بسیاری از ممالک آسیا ، امروز داستان کوتاه برگزیده‌ترین شکل ادبی است ودر ممالک دیگر جای خودرا جز شعر بهیچ‌چیز نمی‌دهد .... البته نویسندگان کنونی تحت تاثیر استادان اروپائی وامریکائی قرار گرفته‌اند اما تأثیر سنن محلی نیز باوجود این بسیار قوی است .



امروز در کشور ژاپن جنب وجوش شدیدی درزمینه ادبی وجوددارد . ناشران بسیاری پیدا شده‌اند . تعداد مجلات ادبی روز بروز بیشتر می‌شود وموج انتشار رمان وداستان کوتاه سال بسال افزایش می‌یابد . کتاب ارزان است و قیمت یك جلد رمان در حدود شش هفت تومان و قیمت یك جلد کتاب جیبی در حدود ۱۵ تا بیست ریال است . تعداد بیشماری از مردم تشنه مطالعه هستند . از اینرو میزان فروش کتاب بی‌اندازه از میزان فروش پیش از جنگ بالاتر رفته‌است و پاره‌ای از بزرگترین ثروتها که در ژاپن وجود دارد ثروتهائی است که نویسندگان مردم پسند بهمزده‌اند .

اما همه این چیزها در معرض خطر هائی است ، واین خطرها کمتر از خطر هائی نیست که در دوره پیش‌از جنگ که وضع‌نویسندگان غم‌انگیزبود ،وجود داشت. چه بیم آن می‌رود که مردم بازهم بیشتر از «ادبیات محض» روی برتابند و بسوی ادبیات بازاری یا رمانها «خوب» نیمه هنرمندانه و نیمه عوامانه روی بیاورند .

عده زیادی از بهترین نویسندگان برای آنکه پول کر بیاورند برای روزنامه‌ها و مجله های پر تیراژ پاورقی می‌نویسند .



گاهی نویسنده‌ای در آن واحد دو پاورقی یا بیشتر بقلم می‌کشد ، مقاله هائی می‌نویسد که از نظارت برتوالدوتناسل گرفته تا روابط ژاپن وامریکا بهمه چیز اوتباط دارد ،سخنرانی میکند ودر مواقعی نیز برای یکی از مجله های ادبی یا نیمه ادبی کـه باصطلاح «خبـر» کم دارند داستان کوتاهی سرهم بندی می‌کند .

بنحوی که داستان نویس پر مشغله‌ای براثر همین چیز ها نام قهرمان خودرا در اواسط یکی از پا ورقی های خود از روی اشتباه عوض کرد واین اشتباه در نمونه های چاپی از نظر دور نماند و ذهن خوانندگان را مشوب ساخت .

برای آن نویسنده ژاپنی که بازارش گرم باشد هرگز صحبت از باران نیست و همیشه صحبت از طوفان است . وبرای آنکه از گرمی بازارش کاسته نشود باید کاری کند که نامش همیشه برسر زبانها باشد وباین‌ترتیب قدرت‌بیان هنرمندانه‌ای که باید در آثاری شایسته این عنوان وجود داشته باشد ، دستخوش ضرورتهای بازاری می‌شود .

بدیهی است که این مسائل مخصوص ژاپن نیست بلکه فقدان سنن استوار در ادبیات جدید ژاپنی این خطر را بوضع عجیبی تشدید می‌کند . خوشبختانه در کشور ژاپن همه می‌دانند که بازاری شدن ادبیات‌چه خطر هائی در بردارد و عده‌ای از بهترین نویسندگان ، با علم و معرفت کامل از تن دادن براین خطرها امتناع می‌جویند :

سنن«شی‌شوستسو» Shi-Shosetsu

در داستان های نیمه اتوبیوگرافیك دوره پس‌ازجنگ پابرجا مانده‌است امااین رسوم وسنن بقدر سالهای گذشته زنده و جاندار نیست . از قرار معلوم بیشتر نویسندگان معاصر پی برده‌اند که باید دایرهٔ ادراك وشناسائی جهان فراختر از آن باشد که در رمانها وداستانهای کوتاهی که بطور کلی بصورت«اول شخص مفرد» نوشته‌می‌شود ، وجوددارد . بااین همه‌اعترافات ویادداشت های‌خصوصی‌که بدست‌موجودگوشه‌نشین و حساسی نوشته شده‌است در کشور ژاپن بیشتر از مغرب زمین هوا خواه دارد .

پس از جنگ دوم جهانی ، بهمنی از ترجمه های آثار نویسندگان بیگانه که رو بضعف نهاده بود ، باشدت بیشتری بسوی ژاپن فرود آمد و رمانها ونمایشنامه ها وداستانهای کوتاه واشعار تقریبا تمام ممالك جهان برای مردمی که براثر سالها گوشه گیری و سالها نفرت از بیگانه ، تشنه تر و گرسنه تر شده بودند بزبان ژاپنی برگردانده شد .

انتخاب ترجمه‌ها اغلب سرسری و گاهی کسل کننده بود . باوجود این ، رویهمرفته بسیاری از کتابهای برگزیده جهان در اختیار خوانندگان قرار داشت.

آیانفوذ ادبیات‌مغرب زمین درادبیات معاصر ژاپن تا چه حد است ؟ پیش از هر چیز باید این نکته را خاطر نشان کنیم که این تاثیر مجموعا - برخلاف تصور خوانندگان مغرب زمین‌چندان‌جنبه مستقیم ندارد . در واقع ژاپن در عرض هفتادسال گذشته با سنن ادبی مغرب زمین همرنگ شده است . ادبیات اروپائی وامریکائی جای خودرا دراین کشور باز کرده وآثار خارجی ، دیگر آن جذبه و بداعتی را که در اوایل نفوذ به ژاپن داشت ، ندارد . واز همه بالاتر آنکه ژاپن در حال حاضر دارای نویسندگان بزرگی چون ناتسومه - سوسکی Natsumé Soseki و موری - اوگائی Mori Ogai است که در دنیای خارج از ژاپن نماینده ادبیات کشور خود هستند . وباین ترتیب ادبیات ژاپن وابسته به سنن تازه‌ای است که با همه این‌چیزها خصایص ژاپنی خود را نیز از دست نداده‌است .

جنگ اقیانوس ساکن و نتایج آن از جهات بسیار رابطه ادبیات ژاپن را با گذشته برید و مثل حادثه‌ای که تجدید سلطنت خانواده مئیژی‌را (۱۸٦۷تا۱۹۱۰) ببار آورد ، تأثیر قاطعی در ادبیات ژاپنی کرد . اما علائقی که‌در قرن نوزدهم با سنن ملی پیدا شده بود آنقدر ها گسسته نشد. واگر نویسندگان دوره «مئیژی» Meiji مخصوصاً از نمونه های مغرب زمین‌الهام گرفتند نویسندگان کنونی تحت تاثیر دوگانهٔ غرب وآن دسته از نویسندگان





ژاپنی هستند که در شصت سال گذشته زندگی کرده‌اند .

و حتی شورواشتیاقی که از اکتشاف ادبیات خارجی در ژاپن بوجود آمد ، نتوانست ادبیات ژاپنی‌را برده‌وار به‌تقلید نمونه های ادبیات اروپائی یا امریکائی وا دارد . دامنهٔ تأثیرها ونفوذهاجنبه ابتدائی نداشت وبسیار پیچیده‌تر بود . وچنانکه میشیمایوکیو Mishima yukio یکی از نویسندگان جوان بعد از جنگ خاطر نشان کرده است ، داستان نویسان ژاپنی فقط آن چیزی را از ادبیات خارجی اقتباس می‌کردند که آبی برای آسیاب آنان بارمغان بیاورد . واین مطلب امروز بیشتر از هر زمان دیگر صدق می‌کند چونکه نویسنده‌ژاپنی ، نمونه‌های بیشماری از برگزیده ترین آثار ادبی سراسر دنیا ، در اختیار دارد .

البته ، واضحترین وقاطعترین نفوذ ها از اروپا آمده است اما اشتباه خواهد بود که تأثیر ادبیات باستانی چین و ژاپن را ، در برخی از نویسندگان جدید ندیده بگیریم .

واین درست همان روشی است که برخی از نویسندگان - از قبیل ناگائی‌کافو Nagai Kafu وتانیزاکی ژونیشیرو - Tanigaki Jumichiro وکاواباتایاسوناری Kawabata Yasunavi برای‌ریختن‌اندیشه ها و شیوه‌های جدید غرب در قالبهای باستانی وکهن بکار برده‌اند .

با اینهمه رمان وداستان کوتاه در ادبیات جدید ژاپنی اساسا رنگ وخاصیت



غربی دارد و بیشتر داستان نویسان ژاپنی بیشتر از آنکه جیره خوار ادبیات ملی وسنن کلاسیك خودشان باشند ، جیره ـ خوار ادبیات غربی هستند . ونفوذ هوگو ، پو ، ویتمن ، بودلر ، دوستویوسکی ، تولستوی ـ هاردی ـ زولا ـ هویسمانز ـ موپاسان ـ وایلد ـ دی .اچ.لاورنس در این نویسندگان بیشتر از نفوذ موساراکی شیکیبو Musaraki Shikibv وسائیکاکو ـ Sai Kaku و پاکین Bakin ودیگر نویسندگان معروف اوایل این قرن است .

واکثریت نویسندگان جدید ژاپن می‌توان تابع آن حرف هائی دانست کـه ناتسومه سوسکی Natsume Soseki یکی‌از برجسته‌ترین نویسندگان دوره‌بعداز میثژی در سال ۱۹۱۰ بزبان آورد : «دریغا ! ... چیزی که دراین هنگام روح مرا رهبری می‌کند ، چیزی که روش همهٔ آثارآیندهٔ موا تعیین‌می‌کند ، سنن باستانی نیست .... بلکه آن افکاری است که نژاد بیگانه ای‌از راه‌اقیانوس برای من بارمغان آورد » اما درحال حاضر کمتر نویسنده‌ای می‌توان پیدا کرد که همان تاسف سوسکی را داشته باشد .



در ژاپن ، مثل بیشتر ممالك دیگر ، داستان کوتاه وقصه گذشتهٔ پرمایه و درازی پشت سر خود دارد . هرگاه از مجموعه های اساطیر کهن کـه چندان جنبه ادبی ندارد صرف نظر کنیم ، در میان کهنسالترین مجموعه هائی که بدست ما رسیده است می‌توانیم از مجموعه های دوران هئیان Heian (۷۹٤ ـ ۱۱۸۵) نام ببریم . واین مجموعه ها ، مجموعه هائی هستند که در ضمن آنها ، چند سطر نثر ، زمینه را برای قطعات شعر باستانی سی‌ویك هجائی فراهم می‌سازد یا بوسیله یك هیجان ابتدائی رابطه‌ای میان قطعات شعر بوجود می‌آورد .

قصه های ایسه Isé که از قرن نهم بیادگار مانده ، معروفترین نمونهٔ این گونه مجموعه‌هااست . قصه های یاماتو ـ Yamato نیز که در قرن دهم نوشته شده ، از همان نوع است . قصه های شوناگون Chunagon که داستان دلفریب وبسیار عجیبی بنام «زنی کـه حشرات را دوست می‌داشت » در بردارد‌و از ده قصه بوجود آمده که بسیار خوب ساخته و پرداخته‌شده‌است و حقیقت‌بینی آنها قابل توجه است . در قرن یازدهم ، **«داستانهای گذشته و حال »** بیشتر از هزار داستان کوتاه گرد آوردکه ازفولکلور و تاریخ هند و چین و ژاپون اقتباس‌شده بود و پرداخت این داستانها بهتر از داستان های تغزلی و عشقی اوایل‌دوران هئیان است . مجموعه‌های قصص توده‌ای را »اوتوژی زوشی» otogi-Zoshi یا داستانهای‌پریان می‌گویند واین داستانها صفات مشخصه دوران موروماشی Muromachi را نشان می‌دهند که از سا ل۱۳۰۰ تا ۱۶۰۰ دوام داشته است .

پس از آن تاریخ مجموعه های ایهارا سائیکاکو Ihara Saikaku (۱٦٤۲ ـ ۱٦۹۳) بنحو کم‌وبیش حقیقت بینی ، زندگی مردان و زنان عصر مولف و مخصوصا شهر نشینان قرن هفدهم را حکایت‌می‌کرد . **«داستانهای باران ومهتاب»** (سال ۱۷۷٦) اثر اوئدا آکیرانی که مجموعه

نه داستان خیالی است در عالم داستان نویسی به سنن و رسومی وابستگی دارد که یادگار قرن هشتم است .

در اینجا خوب است یکی ازخصوصیات آثار سائیکاکو و بسیاری از داستان‌نویسان دیگر را نیز یادآور شویم . چیزی که رشته‌ای از داستانها را بهم پیوند میدهد موضوع یا محور مشترکی است . و «حسابی‌که مردم را در دنیا راه می‌برد» نمونه‌ای از این داستانها می‌تواند باشد . در این مجلد بیست داستان مشخص‌وجود دارد اما همه این داستانها مربوط به شکنجه هائی است که دسته‌های گوناگونی از اشخاص در روز آخر سال - موعد پرداخت همه قرضها -گرفتار آن می‌شوند. بسیار عجیب است‌که شکل جدید داستان کوتاه در ادبیات ژاپنی ، با وجود این سنن دیرین و بسیار پرمایه ، از مجموعه های پیش از دورهٔ مئیژی‌که نام بردیم ، چندان اقتباسی نکرده است ... اگر چه عده‌ای از نویسندگان دوران مئیژی داستانهای سائیکاکو را دارای همان رئالیسم قدیری می‌دانند که در ادبیات جدید فرانسه وجود دارد .

اما رئالیسم سائیکاکو بیشتر از آنکه برای این نویسندگان منبع الهام باشد ، آنان را در مفاهیم ادبی که خودشان در سرپخته بودند ، پابرجاتر می‌کرد . و باین ترتیب می‌توان گفت‌که سائیکاکو یااستادان دیگری که رئالیسم دوران پیش از مئیژی را پدید آورده‌اند چندان نفوذی ندارند و چیزی که در ادبیات جدید ژاپن تاثیر عظیم‌کرده است ادبیات اروپائی وامریکائی امروز است .

این نکته را می‌توان پذیرفت که تاریخ «نوول» جدید در ژاپن در سال ۱۸۹۰ یعنی از روزی شروع می‌شود که آثار موپاسان در ژاپن شناخته شد . یکی از نخستین کسانی که در صدد نوشتن‌داستان کوتاه بسبك نویسندگان اروپا برآمد «موری اوگائی» Mori ogai بودکه پس از بازگشت از آلمان درسال ۱۸۸۸ کوشش کرد که خوانندگان ژاپنی‌را با اشکال ادبی مغرب زمین آشنا سازد ،

نفوذ موپاسان بعلل روشنی بر نفوذ چخوف ، یکی دیگر از استادان بزرگ «نوول» نویسی در اواخر قرن نوزدهم ، غلبه یافت در واقع ، ظهور موپاسان مصادف با دوره‌ای بودکه ناتورالیسم در ادبیات ژاپنی بسط و توسعه می‌یافت و این مکتب آثار موپاسان را یکی ازبزرگترین منابع الهام خود دید . و چیزی‌که درآثار موپاسان برای نویسندگان ژاپنی گیرائی داشت بیشتر ازمهارت در داستان‌پردازی، رنگ رئالیست و خشن و تلخی بود که این نویسنده در داستانهای خود برای توصیف و تجسم زندگی بکار می‌برد .

موپاسان مثل چخوف نوول را درنفس خود ، یکی از انواع ادب می‌دانست و او در ایجاد قالب «نوول» بهمان صورتی‌که ما امروز در دست داریم ، سهم عظیمی

دارد . اما در اوایل کار ، تاثیری که وی در نویسندگان ژاپنی کرد ، این عده را متوجه فرق مهمی که در مغرب زمین میان رمان و نوول شناخته شده است ،نکرد

در ژاپن حد فاصل این دو نوع نوشته همچنان مبهم مانده است . خود «لغت» نیز این نکته را ثابت می‌کند . ژاپنی‌ها هردو نوع را «شوستسو» Shosetsu می‌گویند و کلمه‌ای‌که برای «نوول» بکار می‌رود پیشوند تامپن tompen است‌که معنی آن «قطعه کوتاه» می‌تواند باشد . شوستسو را با پسوند «شوشن» نیز بکار می‌برند که بمعنی «قطعه متوسط» است و در باره نوشته‌ای که چهل تا شصت‌هزار کلمه داشته باشد گفته می‌شود و آن‌رمان بسیار کوتاهی است‌که در ژاپن بیشتر از مغرب زمین رواج دارد .

و بسبب همین تشخیص بسیار مبهم ، بسیاری از نوول های ژاپنی عاری از آن صفاتی است که در نوول های مغرب‌زمین از واجباتِ شمرده می‌شود . اما از این حرف نباید چنان نتیجه گرفت که «نوول» چیز خشکی است که قواعد و قوانین سختی دارد . این نوع نوشته که بسی از رمان کهنسالتر است ، نرمی و انعطاف بی‌اندازه‌ای دارد .



در مغرب زمین تاریخ «نوول» به داستانهای جادوگران مصر قدیم یعنی نزدیك به چهار هزار سال پیش میرسد... و خواه داستانهای «ازوپ» و خواه داستانهای بوکاچیو و خواه داستانهای «چاوسر» و تورات و لافونتن باشد ،تکامل بسیار پیچیده‌ای یافته است . نوول را در چهار چوب تعریفی تنگ و محدود به زنجیر کشیدن محال و از طرف دیگر نا پسندیده است . بقول **کی بویل** Kay Boyle که داستانهای کوتاهش شهرت دارد « وحدت نوول عبارت از وحدتی است که در سایه برخی از نویسندگان ادوار مختلفه بدست آمده است و این نویسندگان همان نویسندگانی هستند که افکار و حوادثی را که در آن موقع بنظر خواننده جاندار و مقرون

بحقیقت می‌نموده است به قهرمانان خود پیوند زده‌اند» .

نوول در مغرب زمین از زمان گوگول به تکامل خود ادامه داده و به مرحله‌ای رسیده است که اچ - ای . بیتز H.E. Bates بقول خود «روده‌درازی» را از میان برده است . و بمعنی تازه کلمهٔ «نوول» چیزی است که تا این حد پیراسته شده باشد . و البته این حرف مانع از این نیست که نوول گاهی‌هم‌دراز باشد .

نوول از زمان تولستوی باختصار گرائیده است اما نوول جدید می‌تواند از ۱۵۰۰ تا ۲۰ هزار کلمه داشته باشد و بازهم نوول خوانده شود .و با وجوداین باید در پیرامون یك عامل مرکزی منحصر بفرد تمرکز داشته باشد و هرگونه روده‌درازی و هذیان گوئی را دور بریزد.

باین ترتیب ، بسیاری از «تامپن شوستسو»ها را نمی‌توان «نوول» نام داد بلکه این نوشته ها ، طرحهائی است که آنها را باید جنین رمان شمرد ... وچون رمان و نوول دو نوع کاملا مشخص و متفاوت هستند ، چه در ژاپن و چه در مغرب زمین کمتر نویسنده‌ای می‌توان‌یافت که در هردو رشته بآسانی طبع آزمائی کند .

وفور مجله‌های ادبی در ژاپن‌بسیاری از نویسندگان را به نوشتن داستانهای کوتاه برانگیخته است و حال آنکه این عده استعداد رمان نویسی داشته‌اند . از اینرو سبك آنان اغلب فاقد آن ایجازی است که نوول جدید لازم دارد .

خوشبختانه ، نویسندگان بسیار خوب امروز در ژاپن نوول را در نفس خود نوع مشخصی می‌دانند که با رمان فرق دارد و شیگانائویا Shiga Naoya
و اکوتاگاوا ریونوسوکه
Akutagawd Ryundsuké
و ناکاژیماتن Nakajima ton
از کسانی هستند که حقیقة باید نوول نویس شمرده شوند و ناگفته نماندکه سبك نگارش هرسه نویسنده نیزدارای آن‌صفاتی است که در «نوول» باید وجود داشته باشد .



مصاحبه
با
روبرتو روسیلینی

به‌وسیلهٔ ژان دومارشی، ژان‌دوشه
و فریدون هویدا

روبرتو روسیلینی از کارگردانان بزرگ سینمای جهان است . اواز پایه‌گذاران مکتب « نئوریالیسم » درسینمای بعدازجنگ‌است شاید برخی هاکه ماجرای ازدواج و طلاق اورا بااینگریدبرگمن در جراید و جنجالهای محاکمه برسر بچه ها راخوانده و شنیده باشند، او رامردی هوسباز و یادون‌ژوانی طرار انگارندولی‌گذشته‌ازفیلمهای‌او، این مصاحبه بوضوح او را هنرمندی اعجوبه معرفی میکند. دراین‌گفت وگو روسیلینی نه درباره سینما ، بلکه درباره هنر و فلسفه زندگی و اجتماع واینکه سینما چه کاری انجام داده است و بسیاری مسائل دیگر حرف زده است ،حرفهای تازه که اگر ازدهان فیلسوف ومتفکری شنیده میشد قابل تحسین بود تا چه رسد به یک کارگردان سینما...

س ـ از سه چهار فیلم‌اخیر به‌اینطرف مثل اینست که جهت و راه جدیدی در آثار شما پدید آمده است . آیا شما قصدی در اتخاذ این شیوهٔ جدید داشته‌اید؟

ج ـ آدم حرکت میکند .. هر چیزی یک‌چیـزدیگر راپیش میاورد ، از چیزی به چیزدیگری میگذرد . من نمیدانم تحول من ارادی واختیاری است یانه . من مؤلف‌کتاب منطق نیستم که علم به تحول خود داشته باشم . ..

احساسی که در من قوت داردانیست که مادر وضع‌زنبوران عسل کارگر هستیم که بـه آن ها خوراکی میدهند تا آنها را بـه صورت‌آنچه بایدباشند، درآورند. این جنبهٔدراماتیک‌هنرهای‌نمایشی توده است که ما را به آن وسیله تربیت ، راهنمائی و کنترل می‌کند .

جنبهٔ دراماتیك دیگر قضیه اینست که اگر در قرن گذشتـه رویای آزادی بر اذهان حکومت میکرد ، در این قرن حس احترام در دلها فائق است.

بحث و قضاوت به حداقل رسیده است . در داخله خانواده بزرگ جهانی ، مردم گاهی بـه‌خود اجازه میدهند که انتقاداتی بکنند ولی این انتقادات واظهار نظرها مسخرگی های‌کوچکی‌است. در مقابل چیز هائی که‌مردم‌برعلیه آنها واکنش تندی نشان نمیدهند. مردم این چیز ها را همینطوری قبول میکنند . حس انتقاد دیگـر در مردم وجود ندارد .

دیگر چیزی در دنیا افتضاح و سروصدا بلند نمیکند . چونکـه مردم یا فلان نطق را به علـت

کنترلی که بر آن‌ها وارد میشود میفهمند (لااقل بعضی از قسمت‌های نطق را) یااینکه اصلا به‌آن نطق گوش نمیکنند . در جامعه‌ای که با منطق و برخورد عقاید و آراء سرو کار داشته باشد ، یك نطق ممکن است که جارو جنجالی راه بیاندازد .

گمان نمیکنم که در جامعه کنونی ما هیچ نطقی بتواندچنین خاصیتی در مردم داشته باشد. اگر هم جار و جنجالی راه بیافتد ، محدود به چیز های بی اهمیت است . مثلا مابه‌دوره‌ای رسیده‌ایم که مسائل‌جنسی،هستهٔ مرکزی زندگی و فرهنگ شده است . در اینکه مسائل جنسی چیز مهمی است ، شکی ندارم ، اما اینکه آنرا هسته مرکزی فکر قرار دهند ، به‌نظر من کمی‌مضحك است .

موضوع به همین جا ختم نمی شود. مردم وارفته و شل و ول شده‌اند . مادر دریای **سازشکاری** غوطه‌وریم . در مباحثات ، اصطلاحات دیالکتیك‌در حول تعداد فوق‌العاده محدودی، از افکار و عقاید دور میزنند ، در صورتی که مادر دنیائی زندگی میکنیم که افکار و عقاید باسرعت فوق‌العاده‌ای تغییر میکند.موضوع احمقانه اینست ، **در حالی‌که‌افقها بیش از پیش وسیعتر میشود دیالکتیك بیش از پیش محدودتر میگردد .**

واما هنر، در دورهٔماآنرا بیش از پیش به صورت وسیلهٔ « فرار» در میاورند ،که خودنشانهٔانحطاط هنری و فکری است . فکر ازآثار هنری رخت بربسته . من گمان نمیکنم لذتی بالاتر از لذت فکر کردن بتواند باشد، و گمان میکنم که اگر امکان لذت فکر کردن به‌مردم داده شود ،این‌لذت‌به‌سرعت زیاد در مردم رایج خواهد شد. متاسفانه ما در جامعه‌ای زندگی میکنیم که هر کاری از دستش برمیاید میکند ، تامردم را حتی‌الامکان سطحی ، - **حتی میخواهم بگویم حتی‌الامکان لچر** -باربیاورد، به شرط اینکه کلمهٔ «لچر » را به معنی‌خیلی‌تحقیرآمیزی‌نگیرید. در مردم بیحالی و سستی بیشتر است تا نادرستی.

من که نسبتاً دور از مردم زندگی میکنم ، وقتی که بامردم مربوط میشوم ، تعجب میکنم‌که می بینم ، در میان آن ها نه فقط افکار و عقاید باسمه‌ای ،(تازه‌این برای خودش چیزی است) ، بلکه جمله ها و عبارات چاپی‌رایج‌است. مثل‌اینکه مردم جمله ها وکلمات باسمه‌ای را، مثل اشیاءپلاستیکی، از مغازهٔ **((حاجی ارزونی))** خریده باشند . وحشتناك اینست که قسمت عمده نطقها و سخنرانیها از چنین عبارات و کلماتی درست شده است . این نشانه آنست که ما **به‌درجه‌ای از کنترل ((وتنظیم)) رسیده‌ایم که دیگر قادر بـه‌درك هیـچ لذت و نشاطـی نیستیم .** وآن جهش روحی و فکری که برای ابداع واکتشاف لازم است، از مازائل شده است .



سینما یك چیز خیلی کوچکی است.

هنر ، خواه سینما خواه هنرهای دیگر ، به یك دور تسلسل خطرناکی افتاده است . درادبیات، نویسنده میتواند پای خود و انگشتهای متحرك پای خود را نگاه کرده چند فصل تمام چیز بنویسد . اما در سینما، کارگردانان و فیلمسازان کاری نمیکنند جز اینکه یك حرف و یك موضوع را الی غیرالنهایه تکرار بکنند. وتنها ابتکار ممکن اینست که بعضی از کادر ها را عوض بکنند ، یا حقهٔ تازه‌ای از لحاظ تاریك وروشن و نور صحنه ، بزنند . موضوع مهم برای فیلمسازان اینست که نشان بدهند که عرضه و جربزه این رادارندکه یك نطق لایتغیر را تکرار نموده والگوهای لایتغیر از روی آن نطق بسازند . این نشانه عجز وزبونی‌عظیم هنرمندان ماست .

س – آیا سانسور ، لااقل‌در عالم سینما ، تااندازه‌ای مسئول و مسبب این انحطاط و عجـز نیست؟

ج – برای‌بیان‌افکارواحساسات درونی ، شخص بایدمیل‌وهمچنین اراده اینکار را داشته باشد . اگر کسی اراده و خصوصاً شعـور قاطع نسبت به‌چیز هائی که بایـد گفت ، داشته باشد ، همیشه بـه انجام دادن آنچه بخواهد موفـق میشود . ازاینرو ، نطقهای انقلابی مبهم است ، در صورتی کـه ، اگر بتوان گفت ، میبایست علمـی باشد . منظورم اینست که اینگونه نطقها دلالت بر استشعار یا علم دقیق به امور و قضایا ندارد ولذا فاقد قوه نفوذ وتأثیر است .

پس طبیعی است که اگـــر جامعه‌ای مبتنی بر **سازشکـــاری** ساخته شود ، وهر که بخواهـد سد قواعد و سنن جاریه‌رابشکند، جز ملال و سر خوردگی چیزی نصیبش نشود .

کسی که دل به‌دریا زده‌وبه‌ـ شکستن بت قواعد و سنن دست بزند ، امید چه کمکی می توانـد داشته باشد ؟

عامل سیاسی برای حل این مسأله کافی نیست . از لحاظ علم زیبائـی شناسی ، وقتی دربـارهٔ موضوعی سرو صدا وانتقاد وجر و بحث بلند میشود که مردم‌نطقی را که عادت به شنیدنش دارنـد، نشنوند . در زمینهٔ نقد و انتقاد نیز امید هیچ کمکی نمی تـوان داشت .

اگر کسی بخواهد در زمینه تحقیق وابداع‌گام بزند (زیـرا کارهائی در عالم هنر صورت‌می‌ـ گیرد که بدون اینکه به موفقیت برسد ، جنبه تحقیق‌دارد) ،فوراً دچار مسخره و استهزاء کسانـی میشود که نمی فهمند کسـی‌می‌ـ خواهد از گله خارج شود .

من هرگز از دست کسانـی که از فکر و عقیده‌ای‌دفاع‌میکنند، عصبانی نمی شوم ، من از کسانی لجم میگیرد که عرضه و قـدرت اینکه عقیده‌ای رابه ضرس قاطع تائید کنند ، ندارند .

راجع به سانسورخیلی‌حرف و سخنها میشود زد ، اما صرف نظر از اینکه آیا سانسور قانونی و مشروع است یا نیست ـ کـه نمیخواهم حالادربارهٔآن‌بحث‌کنم ـ حقیقت مطلب اینست که مـادر دنیائی زندگی میکنیم که‌به‌نام‌دفاع از آزادی ، حاضر است که خود را بابمب‌اتمی قتل عام کند . پس باید سعی کنیم به بینیم که این آزادی چیست . مظهراصلی‌آزادی در دورهٔ ما اینست که هر فردی حق رای دادن دارد . ولی کسی که قدرت و امکان این را دارد که برود رای خود را توی صندوق بیاندازد و بدینسان در تعیین

سرنوشت دولت وبالتبع سرنوشت ملت ، دخالت کند ، از چنین کسی امکان تشخیص و تمیز را دریغ میدارند واین حق را به‌اونمیدهند که‌بتواند تصمیم بگیرد که‌آیااصلاح هست ، که بچه هایش فلان یافلان فیلم را ببینند یانه .

این قضیه به نظر من مثال بسیار بارزی است برای فقـدان آزادی که نظم و شرایط موجود به‌افراد میقبولاند .

منظورم این نیست که این عمل بالضروره جرم است . منظور من اینست که مردم بنا به قانون گرایش (تروپیسم) کم کم خودرا به جهت وسوئی سوق داده‌اند ، وبدین ترتیب راهی با امتدادی معین درست شده و عادتی به وجود آمده . علـت این گرایش ناخود آگاه همانا ضعف و تساهل وبی‌قیدی مردم است .

س ــ آیا گمان نمیکنید که امکان تحول افکار و عقاید ازوضع کنونی به‌وضع بهتری‌وجود داشته باشد ؟

ج ــ این مسأله بقدری گل وگشاد است که به آسانی‌نمیشود به‌این سرعت آنرا مطرح کرد وبه آن جواب داد .

س ــ ولی ، اتفاقاً ، مثـل اینست که اینها همان مسائلی‌است که شما براساس «کیفیات فردی» در آخرین فیلمهای خود به میان کشیده‌اید .

ج ــ موضوع مهم اینست‌که ما باب بحث وانتقاد را در همهٔ مسائل دوباره باز کنیم .

در مجموع قضیه ، سینما يك چیز خیلی‌کوچکی است . چون مسئله مانحن فیه ، کلی است ؛ پس اقدام و عمل هم باید کلی باشد .

کار یکی دو نفر نیست کـه دست به‌این اقدام و عمل بزنند باید که عقاید و افکار پخته شود ، مردم برای شناسائی امور وقضایا شعور حاصل کنند ، و همه چیز در جسم جامعهٔ ما آهسته آهسته شکل بگیرد .

س ــ اتفـاقاً وظیفه ونقش هنرمند ــ ولو اینکه نسبةً محدود باشد ــ اینست که در صدد طرح این مسئله برآید . غالب کار ــ گردانان بزرگ سینما ــ چه رنوار، چه فریتس لانگ ، چه خود شما ــ

اینکار را میکنند ، یعنی میکوشند پیامی را به گوش مردم برسانند که شاید جوانان اجتماع ، آنرا بفهمند و شاید بالاخره زمینه‌ای پیدا کنند .

ج ـ این اقدام ، هر چنـد خیلی کوچك و فرعی است ، بهر حال برای خودش اقدامی است برای طرح‌مسأله . ولی الگو ونمونه عرضه کردن ، فرق دارد بااینکه مردم ، با مسئله‌ای مواجه و مقابل شوند . باید اقدام وسیعتر باشد. مهم اینست که ما به امور وقضایا از زاویهٔ کلی و عمومی نگاه بکنیم . البته برای بارور کردن امور مخمر هـا محرکهائی هست و لی عدهٔ این مخمرها و محرکها خیلی کم است .

س ـ دیالکتیك عمیق دنیای کنونی شاید اینست که ارزشهای واقعی فردی ، به دامن علم پناه برده‌اند ، ودر عین حال علم بـه همین قضیه «فرهنگ‌طبق برنامه» یا اشتراکی کردن فرهنگ کـه الساعه درباره آن اظهار تأسف میکردید ، کمك میکند .

ج ـ میفهمم منظورتان چیست، اما با شما همعقیده نیستم . برای ما ،که‌نماینده جنبهٔ دیگر دیالکتیك علم ـ هنر هستیم ، شاید راه حل این باشد که از فتوحات علم و دانش استفاده بکنیم . اتفاقاً در همین زمینه است که پای ما کاملا لنگ است . ما هنرمندان کارمان به جائی رسیده که از استعمـال مداد خودکار به به میگوئیم یا از خرید یخچال برقی مست لـذت وشعف میشویم ، ولی خودمان دیگر بلد نیستیم حکایت واختراع کنیم . در عصری که دارند فضارا تسخیر میکنند ، مردم میخندند و میگویند : تسخیر فضا به چـه درد میخورد ؟ معذلك ما باید همه آرزو کنیم که دنیا پیش برود و توسعه یابد . تمام سعی وکوشش بشریت و همه‌رنجهائی که بشریت میبرد کم کم منجر به توسعه و تغییری میشود که بالاخره نتایج وعواقب فوق‌الـعاده‌ای خواهـد داشت .

ماهنرمندان ، چون مدعی هستیم که خودرا وقف هنر یا وقف دفاع از هنر کرده‌ایم ، در قلمرو خودمان چه کاری میکنیم که معادل و نظیر آنچه علم انجام میدهد ، بیافرینیم ؟

دراین سعی وسیع برای فتح جهان ، عمل و نقش ما چیست ؟

هنر وظیفه و نقش مهمی را باید در زمینهٔ آموزش و پرورش بازی کند ، زیرا هدف آموزش و پرورش اینست که مردم را برای فتح یك‌چیزی آماده‌کند وبالنتیجه آنانرا متخصص بار بیاورد . بدین

ترتیب مسئله تخصص پیش میاید. جنبهٔ وخیم مطلب این‌است که در دورهٔ ما هر کاری که کرده میشود هدفی صرفاً تربیتی دارد . من شخصاً زیربار موضوع تربیت نمیروم ، چونکه تربیت یعنی راهنمائی ورهبری وتنظیم کردن، در صورتی که به عقیدهٔ من ما باید به نحو بسیار آزادتری به جست وجوی حقیقت‌برویم . مهم‌آموزش وتعلیم است ، ولی پرورش و تربیت مهم نیست .

بله، وقتی که شخص اطلاعات جامع وکاملی به دست آورد ، میتوان اوراً ، البته به نحوی آزاد، تربیت کرد . عوض اینکار ، مادر زمینهٔ تعلیم وتربیت ، مرتب سطح تعلیم را پائین‌تر میآوریم برای اینکه بیشتر به تربیت بپردازیم .

س — آیا سینما نمیتواند کمك به تعلیم وآموزش کند ؟

ج—سینما میتواندبه‌اینکار کمك کند ، ولی یگانه وسیلهٔ اساسی نیست . اگر در هر زمینه‌ای یك سازمان وسیع تعلیم‌وجود داشت، ممکن بود که سینما جزو سازمان مزبور درآید تا به صورت غیر مستقیم تر وپرکنایه‌تری «کلام و بیان» را تکرار کند و الگوهائی پیشنهاد وعرضه نماید وارزش و مفهوم عمیق امور و چیز هارا به وسیله عواطف و هیجانات بیان کند ، ولی سینما قادر نیست که «نطق» را به طرز مستقیم و آموزنده‌ای در آورد وتکرار کندو همچنین اطلاعات لازم را تمام و کمال به مردم برساند . پس باید از طرح عقاید وافکار کلی شروع کرد .

برای اینکار ، از همهٔ وسائل میتوان استفاده کرد ، ولی از یك نقطه نظر کلی . بجای اینکه چیز هائی را که قبلا بلعیده و هضم کرده‌ایم دوباره بجوییم ونشخوار کنیم ودوباره ببلعیم وباز بجویم وباز فرو بدهیم ، باید خودمانرا دوباره‌درجریان‌ومسیرکلی‌وعمومی بشریت قرار دهیم و به‌نوعی «بشر دوستی» رجعت کنیم . باید به جستجوی چراگاههای جدیدی رفت .

س — آیا شما گمان میکنید که سینما در انجام رسالتش که عبارت بود از اینکه هنر شاخص قرن ما گردد ، شکست خورده است ؟

— بله ، اینطور گمان میکنم سینماکوششهائی، حتی‌کوششهای شهامت آمیزی کرده ، ولی موفق نشده است . وحتی ، از میان هنر های گوناگون ، شاید مسئول و مسبب عمده «تنظیم» وکنترل و تحمیق دامنه‌داری باشد که در جامعهٔما صورت گرفته است و میگیرد

س ــ ولی اثری مانند فیلم «ترانهٔ دریا» موفق شد به‌اینکه از داخل و بوسیلهٔ‌زمینه تغزلی خود، مسائلی که کاملا جنبه عمومیت داشت طرح‌کند و تاثیر علم رابر عصرما نشان دهد . فیلمی مانند «هند»هم برای طرح این قبیل مسائل ارائه طریق میکند .

ج ــ صحبت فیلمهای من در بین نیست ، بلکه صحبت همهٔ فیلمهائی است که‌نماینده این‌سبك اقدام و کوشش‌میباشد. این فیلمها چقدر موفقیت کسب کرده‌اند ؟

ــ هیچ . حتی در روسیه . فیلم «ترانه دریا» ابدآ موفقیتی کسب نکرد .

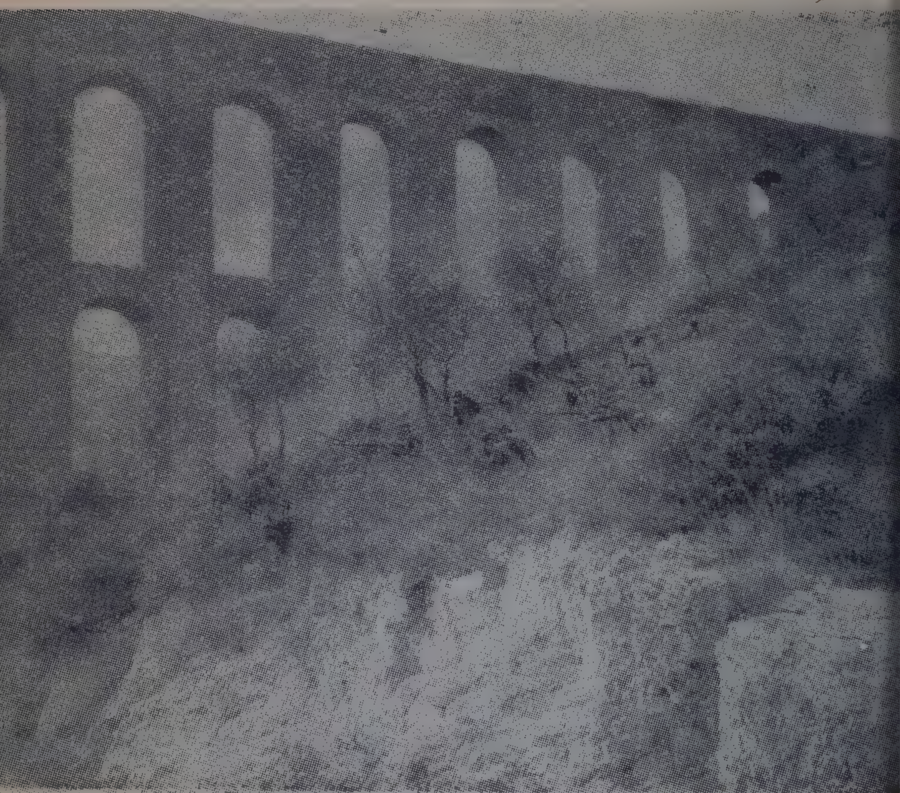
ــ باید علل عدم موفقیت آنها را بدانیم . این قضیه مثال خوبی است برای«نطقی» که مردم موفق نمی‌شوند بفهمند . حتی‌اگر فوق‌العاده‌ساده‌هم‌باشد ،نمیتوانند آنرا بفهمند . همین موضوع است که سبب شده من احساس میکنم که هیچ انسان در سینما انجام بدهد ، از نقطه نظر عمومی بیهوده و عبث است . فقط چند نفری هستند که میفهمند . اکثریت نه فقط هیچ چیز را درك نمیکنند بلکه گاهی هم میشود که خیال میکند به او اهانت و توهین شده است!

ما در عالم خیال ووهم گمان میکردیم که سینما خیلی کارها میتواند بکند . در دنیائی که مردم همه در یك جهت حرکت میکنند وهرکاری در این جهت انجام میگیرد ، فقط سینمای تبلیغاتی توانسته‌است که خیلی کارها بکند. سینمای تبلیغاتی در داخل یك حوزه خیلی مشخص و بر طبق اخلاقیات کاملا معینی ، خیلی مؤثر واقع شده است .

همینطور ، عمل «تعمیم علمی و هنری» را میتوان‌بوسیله سینما انجام داد ، و خوب هم انجام داد . اما طرح‌عقاید و مسائل کلی وبحث در آنها ، من گمان میکنم که سینما قادر به اینکار نیست .

ساده تر صحبت کنیم . فتح باب بحث بوسیلهٔ سینما ممکن نیست ، زیرا سینما خیلی خرج بر میدارد . وسایل کم خرجتر و مؤثرتری وجود دارد . اگر از عالم سینما خارج شویم ، خیلی عمیقتر میتوان به بحث وبررسی پرداخت ودربارهٔ عقاید و مفاهیم کلی به نحو مؤثرتری بحث کرد . کتاب هنوز پایهٔ همه کار است .

از آنجا که بدون اعانت و همکاری مردم نمیتوان فیلم ــ که کالای بسیار گرانی است ، تهیه کرد ، باید کلام وبیان را یك جور



دیگر شروع کرد وبعد با سینما به عنوان وسیلهٔ کمکی فرعی آنرا از سر گرفت . مثلا میشود از ادبیات شروع کرد وبعد ها که ادبیات کم کمك مردم‌را آماده‌کرد، جلوی مردم ظاهر شد .

وباید شهامت تعلیم را داشت. متأسفانه ، بمحض اینکه پای‌سینما به میان میآید ، فورا آدم را بـه حماقت و نفهمی متهم میکنند . باوجود این ، رعایت جنبهٔ تعلیم مطلقا واجب ولازم است .

س ـ آیا معذلك سینمانمیتواند تماشاگر را از «سازشکاری» خود خارج کند ؟

ج ـ این مسئله خیلی‌دامنه‌دار است . قبل‌از هر چیز ، تماشاگر دلش میخواهد ، فرآورده‌ای را مصرف کند که با آن آشنا و مأنوس باشد . تنها چیزی که تماشاچی میتواند قبول کند ، تغییرات و تنوعات کوچکی در داخل آن فرآورده است .

بعد ، مسئله نقد وناقدان پیش میاید . ناقدان از تماشاگران هم بیشتر عادت به مصرف کردن نوعی از انواع فرآورده دارند . اگر خوراك «اسپاگتی» به‌آنهابدهید انواع اسپاگتی را با سوس های مختلف قبول میکنند ، ولی اگر غذای دیگری بآنها بدهید ، کار ابداً پیشرفت نمیکند وبا اکراه و بیمیلی واعتراض آنها روبرو میشوید .

بنا براین ادامه راه دراین جهت بیهوده است . باید وسیله دیگری پیدا کرد که بتواند وجهه و قبول وسیعی پیدا کند ، یا وسیله‌ای که برای گروه روشنفکر محدودی باشد ، ولی سپس بتواند افکار ومفاهیم جدید را انتشار دهد . این کاری است که میتوان به نحوی منظم واصولی انجام داد ، وهرقدر گرفتاری و جنبهٔ آن کمتر باشد ، بهتر میشود انجام داد .

من کم حوصله‌ام.

ـ بدیهی است که حساسیت مردم تحول میکند ، ولی این‌مسئله «حساسیت» همیشه درمیان بوده است وما فکر نمیکنیم‌که باید تمام وظیفه و مسئولیت را به عهدهٔ کتاب واگذاشت ...

ـ من گمان میکنم موقعی‌که غوروبررسی مسائل‌جدید باروشی کاملا کلاسیك به عمل آمد واین مسائل در ذهن مردم رسوخ‌کرد ، آن موقع است که میشود بحث‌را بوسیله سینما از سر گرفت .

همینکه مردم در همهٔ شئون آزادی‌فراوانی‌در کلام‌وبیان‌حاصل کردند ، کلام وبیان را میتوان به نحو منظم تر با قاعده تری در آورد . آنگاه نطق وبیان از نقطه نظرتعلیمی ارزش‌واهمیت‌بیشتری خواهد داشت ، و حتی اگر عده محدودی از افرادتحت تأثیر قرار بگیرند ، این افراد معدود قادر خواهند بودکه هرکاری لازم‌است برای پراکندن ونشر آن نطق بکنند . سینما این عمل واقدام را تا اندازهٔبسیار زیادی کند میکند ، درصورتی که باید حتی‌الامکان‌آنرا تسریع کرد . بهر حال ، همینکه مسئله‌معلوم ومعین‌شد،اگرکسی‌هق هق راه بیاندازد وآبغوره بگیرد فایده‌ای ندارد . باید به سریعترین

ومؤثرترین طرز ممکن از حرف به عمل‌پرداخت .

در آن موقع ، من شاید سینمارا ترك نکنم ، ولی سینما دیگر فعالیت و حرفه اصلی من نخواهد بود . باوجود این ، من در سینما راحت ترم . یك وقتی خواستم شروع‌به نویسندگی کنم، دیدم که شروع به فن جدیدبرای من چقدر وحشتناك است . چونکه آدم باید از صفر شروع کند و دوباره خودرا سراپابسازد . تکنیك وزمان خاصی برای خود درست کردن ، دشوار و پر دردسر است، ولازم‌بود که من‌بااین مسئله روبرو شوم ، چونکه تمام «کلام وبیان» من داشت کاملا بیهوده وبی‌تأثیر میشد .

اگر کسی برای نیل به‌آمال خودکار کند و در صدد کسب افتخار برای خود باشد ، اگرببیند که چند نفری هستند که فهم و شعور کافی برای درك ارزش کار او دارند ، این از سر آن شخص هم زیاد است واز آن بیشتر نمیخواهد . ولی مسئله رضایت و خرسندی شخصی در میان نیست . ما باید به مسائل عمومی که مارا پریشان و نگران ساخته ، بپردازیم .

اگر شما روی بام خانه‌ای باشید که آتش گرفته باشد و شما بتوانید درآن حال ، قصیدهٔغرائی دربارهٔ مرگ و حریقی که شما را جزغاله خواهد کرد بسرائید ، خیلی عالی است ولی کاملا بیفایده است . اگربالعکس ، شما به‌صورت مأمور آتش‌نشانی در اطفاء آتش شرکت کنید وهمینکه حریق خاموش شد ، بتوانید حریق را بخاطر آورید و آن قصیدهٔ عالی را در آن موقع بنویسید ، آن وقت است که کار عاقلانه ومفیدی کرده‌اید .

ـ شما دربارهٔ تأثیر صحبت کردید ، ولی در دنیا همیشه اقدامات واعمال انقلابی‌ای صورت گرفته که در همان موقع ظهور، محسوس نیافتاده است بلکه‌مدتها بعد از وقوع مؤثر واقع شده است .

ـ دراین دورهٔ سرعت و شتاب، دیگر نمیشود صبر کرد . بعلاوه من شخصاً آدم کم حوصله‌ای هستم .

ـ ولی مردم دارند کم‌کم در برابر آثار شما حساس میشوند و به‌آن عادت میکنند . مثلا ،فیلم «سفر ایتالیا »ی شما بیش ازپیش مقبولیت عامه یافته است.

ـ منظور من خودم وآثارم، خودم و مردم ، خودم و ناقدین

نیست .
من « کلام و بیان »خود رااز این لحاظ تهیه نمیکنم . من‌اهل اینکار نیستم . برای من عمل اهمیت دارد . بزرگترین خوشی من دراینست .بنابراین ،ازلحاظی من آدم خود خواهی هستم .

ایمان راسخ من به‌بشریت

س ـ شما قصد داریدکه کوشش خود را متوجه و معطوف به چه زمینه‌ای بکنید ؟

ج ـ بیشتر به زمینه آزمایش. ازاینجا باید شروع کرد .آزمایش‌ـهای بسیار آزاد . اینکار برای‌من، قبل از هر چیز ، وسیله‌ای است که دوباره خود را وارد جامعه‌بکنم تا بتوانم جامعه و دنیارا مطالعه کنم و آنرا بفهمم .

س ـ معذلك ، در میان آثار شما فیلمهائی هست که موفقیت بزرگی کسب کرده است . آیا ممکن نیست که این موفقیت‌تکرار شود ولواینکه مبتنی بر یك تعبیر نادرست و معکوس باشد ؟

ج ـ اگر مبتنی بر تعبیر مخالف و معکوسی شود ، قضیه باز هم اسف‌انگیزترمیشود.موقعی که جوایزی به من تعلق گرفت، من این جوایز را به‌اقتضای ادب و انسانیت قبول کردم ، ولی در مراسم اعطای جوایز شرکت‌نکردم برای اینکه دراین تعبیر معکوس شریك جرم نباشم .

در سینما من محض امتحان به بررسی دقیق مردم و مسائل و حوادثی که به من‌مربوط میشد، پرداختم . اینکار را خوب یابد انجام دادم ، ولی به وسیله این مطالعه توانستم به خیلی چیز ها علم و شعور پیداکنم . فقط من حالا خوب میدانم که‌دیگر نخواهم توانست از کادر سینما خارج بشوم . مسئله تنها این نیست که بدانم آیا مردم مرا خواهند فهمید یانه . برای من ضرورت و فوریت در چیز دیگری است. باید « کلام وبیان » رااز اول‌اول دوباره نوشت ، واینجاست که‌پای خط و تمدن به‌میان کشیده می‌ـشود .

ـ واما نسبت به موضوعی که شما به آن اشاره‌ای کردید، ممکن است که بعد ها سینما کم خرجتر بشود .

ـ بله ، کوششهائی کرده‌اند که حتی المقدور سینما را کم

خرج بکنند ، ولی علی‌الاصول سینما پر خرجترین رشته های هنری است .

— ولی راهی که « روش » Rouch میرود — خوب یا بد ممکن است به یك جائی برسد .

— وقتی که آدم چیز می ـ نویسد ، میتواند به مسائل بی‌نهایت وسیعتری بپردازد .

— نظرات عمده‌ای که ازکتابهای شما مستفاد خواهد شد ،چیست؟

— بیش از هر چیز ، اینکه سعی کنیم که با دیدجدیدی دنیائی را که در آن زندگی میکنیم ، ببینیم . سعی کنیم دریابیم که دنیا از لحاظ علمی چه جور تشکیل شده است . دنیارابه‌بینیم، نه از پشت عینك احساسات و معتقدا ت‌خود ، نه از طریق کشف و شهود ، بلکه به‌دقیقترین وعینی‌ترین طرز ممکن و در مجموع آن. فیزیك چیست ؟ شیمی چیست ؟ سازمان های سیاسی کدام‌اند ؟ از کجا آمده‌اند؟ چگونه تشکیل یافته‌اند؟چه افکاری آن ها را بنیان گذاشته است ؟این افکار چطور در اذهان‌جایگیر شده؟ مطابقت و تطبیق با محیط چه نقشی را بازی کرده ؟

یکی از جنبه‌های دنیای‌جدید، اقتصاد است . اقتصاد چیست؟ وبچه صورتی در آمده ؟ تأثیر اقتصاد چگونه است ؟ هدفهای اقتصاد چیست ؟وسایلش‌چیست؟ و غیره . باید «کلام و بیان » راازاول شروع کرده و آنرا به فصولی تقسیم کرد که جنبه دقیق علمی داشته باشد.

جریان مطابقت با محیط چیز بسیار مهمی است . عجیب است که وقتی ناگهان یك جهت تاریخی پدید میاید ، می‌بینیم که جهت مزبور جهشی عظیم به طرف تجدد ایجاد میکند ، ولی این جهش فوراً در « گذشته پرستی » ودلبستگی مردم به چیزهای‌مأنوس،مستهلك میشود ،وخلاصه ،کار همیشه‌به‌تلفیق چیز های قدیم وجهش‌نوین میانجامد . من‌نمیخواهم‌این‌موضوع را تخطئه کنم ، این یکی ازخواص انسان است ، ولی باید جریان مطابقت و تطابق با محیط راتجزیه و تحلیل کرد تا ببینیم که بشر چگونه ترقی میکند .

اگر امروز میخواستیم تاریخ بنویسیم و اگر میخواستیم تاریخ کسانی را بنویسیم که تاریخ را به‌وجود آورده‌اند ، فصول مشبعی در باره جانیان و بیماران‌ودیوانه‌ها مینوشتیم ، و گاهگاهی هم در میان آن ها به چند نفر حکیم و عاقل کوچك بر میخوردیم. مدت

اینگرید برگمن در فیلم استرومبولی



هزاران سال ، بشر این موضوع را بدون اینکه دم برآورد ، قبول کرده است . امروزه مادر عصر علم و دانش زندگی میکنیم ،ولی سیاست در دست کسانی است که چیزی از دانش و علم سرشان نمی‌شود ...

هزار تا « نطق» باید کرد ، باید یکی یکی آنها راگرفت . یعنی که اگر کسی اززندگی و دنیا کامی گرفته باشد ، اولا چنین آدمی باید راضی شود که دنیا گاهی‌هم محکم توی سرش بزند ، وثانیاً نباید در گوشه اطاقی زانو بزند و هق‌هق راه بیاندازد ، بلکه چنین شخصی اگر ایمان به بشریت دارد باید سعی کند که ملتفت شود دنیا چه خبر است.

من ، برای خودم ایمانی‌دارم، ایمان راسخ به بشریت ،ومیخواهم

زور بزنم ببینم به چه دلیلی مردم بعضی کارها را بیشتر از بعضی کارهای دیگر انجام میدهند، به‌چه علت جنون ظاهر میشود ، چرا هیچ‌جا کسی پیدا نمی شود که وقتی صبح بلند میشود به‌خودش بگوید : « من میخواهم امروز را حسابی به جنایت بپردازم !» نه، بلند می شود و میرود که‌آدم‌خوبی باشد و بعد می بینیم که تمام اعمالش به صورت جرم و جنایت در میآید .

اگر همهٔ این چیزهارابررسی نکنیم ، هیچوقت موفق نخواهیم شد که بکارها سر وصورتی‌بدهیم.

من گمان میکنم که آنچه تمدن ما به ماداده است ، امکان تحقیق و بررسی عمقی علمی ،در امور و اشیاء است ،یعنی‌بررسی‌هائی که اگر خوب انجام بگیرد به ما امکان میدهد که از لحاظ نظری از اشتباهات و خطاهای گذشته بپرهیزیم . امروز وسایل این نوع کار و بررسی علمی‌هست، و برای اینکه بتوانیم « کلام‌وبیان» تازه‌ای را از سر بگیریم ، ازاینجا باید شروع کرد .

پیش از هرچیز ، باید دنیارا شناخت ، و همینکه‌دنیابازشناخته شد، میتوان به بررسی و مطالعه انتقادی آن پرداخت . درآن‌موقع، زمینه برای پیدایش مجدد رویاها و مکاشفه و شهود آماده خواهد بود .

گمان میکنم که به نحو بسیار وسیعتری طرز عمل من در تهیه فیلم « رم شهر آزاد» و«پائیزا»... این جور بود که گفتم . فاجعه جنگ سپری شده بود . میبایست سعی کنم که شاعر و هنرمند (به‌معنای معمولی کلمه) نباشم، و خود را مجبور کنم که به طرز کاملا « رئالیست » وواقع بینانه‌ای اطراف خود را نگاه کنم . من از آنجا شروع کردم . امروزمیخواهم دوباره شروع کنم ولی به نحو وسیعتری .

در هر جامعهٔ اقتصادی ، هر سال مجبورند که ترازنامه‌ای‌تهیه کنند . چرا؟ برای اینکه بدانند وضع مالی و اقتصادی از چه قرار است . مادر دنیائی که زندگی میکنیم برای تنظیم ترازنامه چیز-های مکتسبه چه میکنیم ؟ هیچ.

س ـ آیا گمان نمیکنید که مسئله عبارت ازاین باشد که آمال و هدفهای جدیدی و از جمله هدفهائی برای عمل و اقدام به‌مردم ارائه شود ؟

ج ـ ولی‌باید قبلا معلوم‌کرد که آمال و هدفهائی که‌مامیبایست به‌آنها بدهیم کدام هستند .

من گمان میکنم که یکی از خصوصیات جامعه‌ای که در آن زندگی میکنیم اینست که برای تربیت مردم و راهنمائی آنها به سوی هدف ، کارهائی انجام میگیرد . اما بالعکس میبایست که مردم خودشان راه و مسیر لازم را

پیدا کنند . موضوع اساسی اینست که‌در‌دنیا‌همه به دموکراسی معتقد نیستند .

ولی چطور ممکن است که دموکراسی بدون معرفت و معلومات برقرار شود ؟ پس باید از علم و معرفت‌شروع کرد چونکه بدون آن ، آزادی تکوین نمی‌یابد. اتفاقاً دموکراسی و آزادی چیزی جز افکار و نظرات بزرگ نیست

اما برای ارتقاء و اعتلای این افکار ، دنیا نباید دیگر برای مردمانی که در آن شرکت دارند ، مرموز و اسرار آمیز باشد . پس بایدازدنیای‌معرفت تجربی‌درآمدو وارد عالم علم شد . ولی هنر میتواند ازطریق وبوسیله احساس و عاطفه ، آنچه را که مردم از طریق فهم و عقل مطلقاً قادر به فهم آن نیستند بفهماند .

باری ، باید به چیزی که فرانسویها «کارتزیانیسم» (مکتب دکارت مینامند ، رسید ، یعنی «قلمرو عقل» ،و«معرفت تجربی» (آمپیریسم . آنگلوساکسونها را رها کرد ، هرچند باید انصاف‌داد که تمدن علمی بشر بر پایه معرفت تجربی بنیان یافته است .

وقتی که‌به‌قلمرو عقل رسیدیم، آنوقت دیگر به دست آوردن هر چیزی آسان میشود ـ مثلا آزادی و دموکراسی واقعی ، و نه نسخه بدل قلابی آنها .

من شاگرد مکتب ارسطو هستم

ـ ولی مکاتب غیر ارسطوئی‌هم در دنیا هست ...

ـ نه خیر . من بیشتر از هر وقت طرفدار مکتب ارسطو هستم ارسطومیگوید: «اینکه میگویند: «موقعی‌که کارپایان می‌یابد فراغت شروع میشود» درست نیست ، بلکه «موقعی که کار شروع میشود فراغت پایان می‌یابد» ، یعنی وقت حقیقی انسان وقت فراغت است، کار نوعی اجبار و تکلیف است و وظیفه ای است که انسان نسبت به جامعه و خانواده و غیره انجام میدهد . پس لازم میآید که وقت فراغت مفید باشد . وقت فراغت نمی‌تواند مفید باشد مگر اینکه انسان بتواند به مطالعه علوم و فلسفه و ادبیات و غیره بپردازد .

یکی از درامهای بشریت اینست که انسانها به عنوان مصرف کننده به درد جامعه میخورند .انسانها به مثابه سلولی از سلولهای دستگاه گوارش هستند . این بشریت مصرف کننده باید افق دیگری جلوی چشمان خود داشته باشد .

ـ در دورهٔ‌یونانیها شاید وحدت و توحید جهان ممکن بود ، ولی امروزه ... ؟

ـ ما هم میتوانیم مثل « دائرة‌المعارف‌نویس » ها (۱) ، محض امتحان دست به اینکار بزنیم . اینها نقش عظیمی را در

۱ ـ مقصود نویسندگان‌دائرة‌المعارف قرن هیجدهم فرانسه هستند .

دنیا بازی کردند . بدون آنها شاید دنیای جدید به‌وجود نمیامد .

– دائرةالمعارف‌نویس‌ها ، انقلابیونی بودند که میکوشیدند جامعه فئودال را نابود کنند . آیا هدف آثار و فعالیت هنری شما تخریب دنیای سرمایه‌داری فعلی خواهد بود ؟

– اگر آثار دائرةالمعارف نویس‌ها را بررسی‌کنیم ، می‌بینیم که آنها اول یك دید عمومی و کلی درباره جهان کسب کردند و بعد راه‌حلهای ناقص و مبهمی‌پیدا کردند . این راه‌حلها ، اتفاقاانقلابی هم از کار درآمد . من نمیخواهم به شما بگویم که بعدها آثار من چه‌جور خواهدشد. من نمیخواهم بازیهای انقلابی بکنم .

ولی در دنیای کنونی پیدا کردن راه حل ، خیلی ساده‌تر از دنیای آنوقت بود ، چونکه در دنیای قدیم عوامل جابرانه‌ای در کار بود . امروزه ما درقرن علم هستیم ، و این موضوع دامنه مبارزه را خیلی تنگتر میکند ، زیرا همه ، علم را قبول‌کرده‌اند . یك دنیای علمی قاعدة باید راه‌حل های علمی پیدا کند .

– ازاین نقطهٔ‌نظر هم ، سینما فهم و درك جدیدی درباره امور و قضایا بمیان آورده‌است. مثلا فیلمی هست که بهتر از هر چیزی ، ماهیت اجتماع آمریکا را به‌مامیاموزد: فیلم CitizenKane (۱) که‌جنبه و ارزش‌تربیتی آن، کمتر از جنبه‌های هنری‌اش نیست .

– ولی برای فهمیدن و درك ارزش این فیلم ، لازم است که شخص معلومات و اطلاعات کلی در این زمینه داشته باشد ، یعنی همان مطلبی که قبلا عرض کردم که باید اول‌نظرات و اطلاعات‌کلی درجامعه به‌وجود آورد .

س– آیا بااینهمه شما کار تهیه فیلم را ادامه خواهید داد؟

ج–کارگردانی، فعالیت‌عمده من نخواهد بود . من باید فیلمبرداری «پولی‌شینل(۲)»رادر ماه مه یا ژوئن شروع کنم ، بعد ...

۱– Citizenkane فیلمی‌است که اورسن‌ولز هنرپیشه وکارگردان معروف سینما تهیه کرده است .
۲ – دلقك

س- آیا شما قصدنداشتید که فصلی از کتاب « جغرافیای سیاسی گرسنگی » اثر کاسترورا در جزویك‌دائرةالمعارف‌سینمائی، به‌صورت فیلم دربیاورید ؟

ج- چرا . ولی چهار پنج سال است که ناامیدانه تلاش و مبارزه میکنم و به‌جائی نمیرسم . مردم دربرابر این موضوع حساس نیستند . من خیال میکردم که مردم حتماً به این موضوع علاقمند خواهند شد ، ولی هیچ کاری نمیشود کرد.

سینما میبایست از وسائل تاریخ‌نویسی و حفظ آثار جوامعی که در شرف زوال و انقراض‌اند، باشد . زیرا ، علاوه‌بر همه وسائل ضبط واقعیت‌که ماقبلادراختیار داشتیم ، امروز وسیله دیگری‌هم داریم که تصویر و صورت را تواما ضبط میکند و مردم‌را چنانکه هستند و با آنچه انجام میدهند و میگویند ، به مانشان نمیدهد .

بازیگران تاریخ را باصدایشان فیلمبرداری میکنند . نه‌فقط دانستن اینکه آنها چه میگویند ، بلکه علم‌به‌اینکه چطور حرفهایشان را میزنند ، برای ما مهم است . وسائلی که سینما در اختیاردارد گاهی برای تبلیغات به‌کار رفته ، ولی هیچوقت به‌نحو علمی مورد استفاده قرار نگرفته است .

وانگهی ، عکسبرداری ازیك نفرچیزی نیست ، میبایست‌بتوان از دنیائی عکسبرداری کرد...

من حقوق‌کتابی راخریده‌ام که نویسندهٔ آن کارشناس روانی کارخانه «اولیوتی» است . ولی چطورمیتوانم این کتاب رابصورت فیلم دربیاورم ؟

اولیوتی در یکی اززیباترین نقاط جهان ، درجنوب ایتالیا کارخانه‌ای دائر کرده است . محل مزبور از زیبائی تاریخی و طبیعی برخوردار است . ویلاهای بزرگ امپراطورهای روم درآنجا بود .

مردمی‌که اکنون درآن‌ناحیه زندگی میکنند کار و بار حسابی ندارند . بیشتر مردم یا ماهی میگیرند یاجهانگردان را راهنمائی میکنند ... ناگهان، کارخانهٔ‌اولیوتی احداث شد . منظور اولیوتی از ایجاد کارخانه مزبور اینست که مسئله صنعتی کردن جنوب‌ایتالیا را حل کند . مردم آن منطقه‌پیش خود میگویند که سازمان صنعتی اولیوتی تمام مشکلات آنها راحل خواهد کرد .

ولی کارخانه فقط کسانی‌را میتواند استخدام کند که بتوانند کاری انجام بدهند . و وظیفه کارشناس روانی کارخانه است‌که از همه کسانی که تقاضای شغل میکنند امتحان بکند . متقاضیان هرکدام در زندگی خصوصی خود مسائل و احتیاجات مخصوصی دارند و نمی‌فهمندکه چرا بعضی ازآنها به‌کار گماشته نمی‌شوند . ازاینجا تعارضات و اختلافاتی ناشی میشود که هر دو طرف حق دارند ، یعنی مردم حق دارندکار بخواهند ، و کارخانه حق دارد

شرط بگذارد که متقاضیان قادر به‌انجام آن کار باشند .

این قضیه موضوع ومبحثی فوق‌العاده دراماتیك است و طی بحث درآن میتوان ، به همه مسائل پرداخت، از جمله مشکلاتی که آداب و رسوم و سنن محل ایجاد میکند .

مثلا، زنی هست که نمیتواند با نامزد خود ازدواج کند چونکه پول ندارند . بنابراین ، ازدواج عرفی میکنندوبدینترتیب‌خواهند توانست وضع خودرا ازنظر مالی بهترکنند. ولی ایندونفرنمیتوانند بهم برسند زیرا درجنوب ایتالیا عفت و آبرو چیزهائی است که شوخی‌بردار نیست .

لذا زن مورد بحث با برادر خود زندگی میکند و شوهر او هم درخانه خودش . اینها نمیتوانند باهم زندگی‌کنند مگر پس‌ازازدواج شرعی و آنهم وقتی عملی است‌که امکانات اقتصادی راه انداختن بساط زندگی زناشوئی به دست آید .

باری ، مرد که تقاضای کار درکارخانه الیوتی کرده بود ، در امتحانی‌که‌کارشناس‌روانی‌کارخانه به‌عمل‌آورد، مردودشد.میگوید که دست دارد و میتواند و میخواهد کار بکند . همین و همین . این حق اوست . بحث و استدلال فایده‌ای ندارد و یارو نمیخواهد ازمقررات تبعیت کند .

بالاخره ، زنیکه امتحان میدهد ! اما زنی که برود توی کارخانه‌ای کار بکند ، در نظر اهل محل باعث بی‌آبروئی است. و آبروی برادر و همچنین آبروی شوهره به‌خطر میافتد . حالااینها چه‌عکس‌العملی‌نشان خواهندداد ؟ آیا خود را با مقررات محیط‌وفق خواهند داد ؟ نمیدانم .

پایان وقت فراغت

پس این‌موضوع فوق‌العاده‌ای است که به وسیله آن ممکن بود بتوانم به نحو بارزی تمام مسائل را مطرح کنم . به چه علت این موضـــوع مورد علاقه هیچکس نیست ؟

برای اینکه مردم به چیزی علاقمند شوند ، میبایست آنها را عادت داد به‌اینکه از وقت فراغت خود خوب استفاده کنند . لذا ما دوباره به‌گفته ارسطو میرسیم . اوقات فراغت‌مردم زیادتر میشود، ولی هیچ‌چیزپیش‌بینی نشده‌است که به مردم یاد بدهند که‌چگونه خود را در اوقات فراغت مشغول کنند .

– ورزش چطور ؟

– وقتی‌که جامعه‌ای‌حرکات موزون از راست به چپ و ازچپ به‌راست بکند ، من میگویم که آن جامعه درکاملترین درجه بلاهت‌و خرفتی است .

میبایست که مردم به‌کشف چیز دیگری بپردازند ! صد ها طریقه و راه دیگر برای سرگرمی هست . مثلا ماهیگیر لااقل کم کم

با رفتارماهی قزل‌آلا آشنامیشود، ولی میبایست که بعد به فهم رفتار یك ماهی دیگر علاقمند شود میبایستی تسلسلی درکنجکاویهای انسان برقرار شود.

اگر هدف اهل سینما این بودکه مردم رادرمقابل مسائل‌مهم بگذارند، سینما واقعا مهم میشد. ولی درحقیقت وظیفه و هدفی‌که برای سینما معین میکنند اینست که وقت مردم را بگیرد. لذا سینما هیچ‌چیزی ندارد که به جامعه عرضه و پیشنهاد کند. چرا، گاهی چیزهائی به بازار نمیاورد، ولی آنچه عرضه میکند همیشه مظاهر باسمه‌ای بشریت است، و مردم خود را با این‌مظاهر باسمه‌ای تطبیق میکنند و نه با حقایق. بنابراین مردم تحت‌تاثیر مفاهیم و چیزهای انتزاعی قرار میگیرند. این یك جنایت‌حقیقی است که بدینترتیب هر روز بر علیه بشریت انجام میگیرد.

پس باید به‌همان‌منطق‌اساسی برگشت‌که: «موقعی که کار شروع میشود، فراغت پایان می‌یابد» نه‌اینکه «موقعی که‌کار پایان می‌یابد فراغت شروع میشود»

بدون شرح



یک روز، یک بهار



یك روز ، یك بهار
در باغ سبز چشم تو می‌گشتم ..
در من تمامتی بود ،
باشور کودکان به تماشای تازه‌ها
یك روز ، یك بهار ،
هر منزوی ــ به طاقت ــ باگوشه‌یی شده ،
ابر سپید خیمه و صحرا سرای او ،
جامی شراب سرخ وکفی نان
معشوقه‌یی که داده مر اورا خدای او .
رندان سالخورد ،
ــ از حلق و خلق منقطع ، از رنج گفتگو .
یك روز ، یك بهار ،
من راه می‌سپردم آرام ،
(سر تا به پای شوق ، وز پایم گلایه‌ها)
گلهای نو دمیده در ابهام سایه ها ،
در آستانهٔ ماندم .
تردید و آرزو ،
بر جای کوفت گاه ، وزمانی ،
نزدیك تر کشاندم
گفتم ز خویشتن برهم ،
(بار «خویشتن »
کوهی گران که می‌شکند استخوان من)

گفتم ، ز خویشتن برهم ، ژی تو روکنم
اما تو ، دوزخی شرر انگیزتر شدی ،
از من ـ که دوزخم همه آتش بجان من .

منوچهر نیستانی
شاهرود اردیبهشت ۱۳۴۱

بسوی تبعید

پیاده‌ام ، برای من جز راه چیزی نمی ماند .
راهی گزان میآیم ، گزان میروم ، گزان گذشتم .
فردا ، دیروز ، کشتزار یا جنگل، زمین هموار یا دامنهٔ ناهموار
جویباری که دنبالم میکند ، و حالی کز من پیش‌میافتد،
هیچ یك در قلب نیرومند رهنورد بقا نمیکنند
جز آنجا که پای و گام دراز برمیدارد .
جز پهنهٔ راه که آهنگی پایان ناپذیر را همراه می‌برد .
هوائی که آرامشی بشری تازه‌اش ساخته ، به عبث می پیچاندش .
(زیرا در خزانی که آسمانش ممتد و صاف است
از برگهای زیر گام من ، عطری شهوانی و سست بر میخیزد
وه ! که این سرخ گلها چه گوارایند !
در پس من سیاهی و در برابرم سرخی است .
ایکاش سایه‌ام باز گردد و بهمراه روز بروید
آنگاه گامم نیرومند و بلند خواهد گردید .
اینك خاموشی ژرف است و کشتزاران تهی است .
دیگر برای من جز جادهٔ استوار چیزی نمی‌ماند .
و جز حضور شیرین این رهنورد مغرور غروب
غروبی که درآن سپیده دم ، همراه شب خاموش‌میشود.

سرود خزان

در فروغ درخشان خزان
صبحگاه سفر کردیم .
شکوه پائیزی
در سپهر دور دست می توفد .

صبح ، که سراسر روز بود .
سراسر روز سیمگون ناب
و هوا زرین ، تا ساعتی که **دیونه** (۱)
شاخش را در آبی آسمان نشان میدهد .

سراسر روز که از نقره خام بود .
و جنگل چون فرشته‌ای بزرگ و طلائی
چون فرشته‌ای که از درختانی چون شمع روشن .
از سرخی شیار گرفته‌اند .
و شعله بر شعله و طلا بر طلا برافروخته‌اند .
ای رایحهٔ جنگلی که میمیرد، اورا حس کن !
ای رایحهٔ دود ، او را حس کن ! و ایکه در خون گرم با مرگ در آمیخته‌ای !
ای بیکرانگی خشك طلا
که با خون روز روشن گل نشان گشته‌ای !
ای رنگ گل شب بو !
ایکه خاموشی و میدرخشی و فرو می نشینی و بازشکل میگیری .
من از قلب جنگل خاموش نیافتنی ز شیپور
که شکل میگیرد و صدا میکند و تاریکتر ادامه می‌یابد،
پیام دست نیافتنی شیپور را می شنوم .
پیام تاریك شیپور تسکین ناپذیر را
بدلیل زمانی که دیگر نیست ،
و بدلیل آن تنها روز ستودنی
کز آن دیگر چیزی برجای نمانده است .

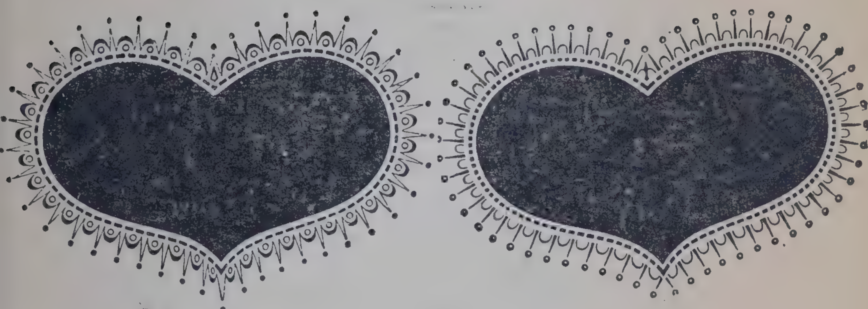
دریغا که یکبار بود
یکبار ، و دیگر نخواهد بود :

---

۱ ـ دختر ارانوس وزمین ،مادر ونوس (Dionée)

بدلیل طلایی که می رود
بدلیل همه طلای جبران ناپذیر ،
بدلیل غروبی که میرود
بدلیل شبی که میآید .
بدلیل ماه و خوشهٔ پروین که اینك می درخشد .

ترجمه : محمد علي سپانلو



گریز

دلم نمی‌طپد از شوق آشیانه زدن
غریب وار ـ خوشا ـ پر بهرکرانه زدن
بآبیاری باغ دگر بکوش ای ابر
که نخل مرده ندارد سر جوانه زدن
هزار تیر یکی کارگر نشد از مرگ
شکسته باد کمانش از این نشانه زدن
مصون ز شیطنت کودکان کجا ماند
پرنده را بسر کاج کوچه لانه زدن
بچاه تنگ زنخدان چنین رها شدن‌است
سزای بال و پر آنگونه گرد دانه زدن
سیاه مست و غریب دیار و شیفته وار
خوش است در دل شب نعرهٔ شبانه‌زدن
هنوز کودك عشقم ، ملامتم چه کنی
ز شب بکوچهٔ او بانگ عاشقانه زدن
اگر چه از همه سو سنگ کینه می‌بارد
خوشا بخلوت غم نرد دوستانه زدن

اردیبهشت ٤١ ـ منوچهر آتشی



بر فرازی ــ نه فرازی زسپید ــ
دژسرخی است که استاده بپای ؛
ودهانش هردم می‌بلعد
طعمه‌ای را ــ که نه‌کرم است نه‌لاشه‌ی مردار ..

***

انتظاری را درپس چشمان می‌خوانیم
که درآن دور ، درآن دور افق
مانده‌اند و پلکی برپلکی میسایند ؛
ونگه‌شان همه خیره است براه ،
وز چشمانشان پیداست که دردل گویند :ــ
آه ...کی گمشدگان میآیند !

بهار ۱۳٤۱
م ــ ربیعی



بعلي گفت مادرش روزي

از : فروغ فرخزاد



علي کوچيکه
علي بونه‌گير
نصف شب از خواب پريد .
چشماشو هي‌ماليد بادس .
سه چارتا خميازه کشيد .
پاشد نشس .

چی‌دیده بود ، چی دیده بود ؟
خواب یه‌ماهی دیده بود .
یه ماهی، انگار که یه‌کپه دوزاری .
انگارکه یه طاقه حریر ،
باحاشیه مونجوق کاری .
انگار که روبرگ گل لال‌عباسی
خامه دوزیش کرده بودن .
قایم موشك بازی میکردن توچشاش
دوتا نگین گرد صاف الماسی .
همچی یواش ، همچی‌یواش
خودشو روآب دراز میکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آبو ناز میکرد .
بوی تنش ، بوی کتابچه های نو
بوی یه صفر گنده وپهلوش یه‌دو
بوی شبای عیدو آشپزخونه و نذری پزون
شمردن ستاره‌ها ، تو رختخواب ، روپشت بون .
ریختن بارون روآجر فرش حیاط
بوی قوطیای آب نبات
انگار توآب گوهر شب‌چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکه شاه پریون
تویه کجاوه بلور
به‌سیر باغ وراغ میرفت .
دور وبرش گل ریزون .
بالای سرش نور بارون .
شاید که از طایفه جن‌وپری بود ماهیه .
شاید که یك خیال تند سرسری‌بودماهیه.
شاید که روح چشمه دربدری بود ماهیه
هرچی که بود ، هرکی که بود .
علی کوچیکه ، محو تماشاش شده بود
واله وشیداش شده بود .
همچی که دس‌برد که به اون، رنگ روون ، نورجوون ،
نقره نشون ، دس‌بزنه ،
برق‌زد وبارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر پای ماهی واشد
شمشای نور ، سوختن‌ونابودشدن
دسته گلا ، دورشدن ودودشدن

. . . . . .

باز مث هرشب روسر علی کوچیکه
دستمال آسمون پرازگلابی

نه چشمه‌ئی ، نه‌ماهیی ، نه‌خوابی ،

باد توی بادگیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدومیکشید
ازروی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد
روبند رخت ، پیرهن زیرا ، وعرق‌گیرا
دس میکشیدن به‌تن همدیگه وحالي بحالي میشدن
انگار که ازیه مشت هوس
هی‌پر وخالی میشدن
سیر سیرکا ،
سازارو کوك کرده بودن وساز میزدن .
همچی که باد آروم میشد
قورباغه ها ازته باغچه زیر آواز میزدن
شب مث هرشب بود وچن‌شب پیش وشبهای دیگه
اما علی
تونخ یه‌دنیای دیگه
علي کوچیکه سحر شده بود .
نقرهٔ نابش‌رو میخواس
ماهي خوابش‌رو میخواس
راه آب بود و قرقرآب
علي کوچیکه و حوض پرآب ....

علي کوچیکه ، علي کوچیکه
نکنه توجات وول بخوری
حرفای ننه‌قمر خانوم
یادت بره ، گول بخوری
توخواب اگه ماهي دیدی خیرباشه
حوض پراز آب کجا ، خواب کجا ؟
کاری نکني که اسمتو
توی کتابا بنویسن
سیاکنن طلسمتو
آدم حسابی ننه جون
همسر این گربه سیاها نمیشه .
واسه یه‌ماهي فسقلي
رسوای دنیا نمیشه .
آب مث خواب نیس که آدم
ازاین سرش فروبره ، ازاون سرش بیرون بیاد
تو چارراهاش وقت خطر

صدای سوت سوتك پاسبون بیاد .
شکر خدا ، پات‌رو زمین محکمه
کوروکچل نیستی علی ، سلامتی ، چی چیت‌کمه ؟
میتونی بری شابدوالعظیم
ماشین دودی سوار بشی .
قدبکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامنار بشی
حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
الاکلنگ سوارنشه ، شهرفرنگو نبینه
فصل ، حالا فصل گوجه و سیب وخیار وبستنیس
چن روز دیگه ، تو تکیه سینه‌زنیس
ای‌علی ، ای‌علی‌دیوونه
تخت فنری بهتره ، یا تخته مرده‌شور خونه ؟
گیرم توهم خودتو به‌آب شور زدی
رفتی واون کولی خانومو بتورزدی
ماهی چیه ، ماهی‌که ایمون نمیشه ، نون نمیشه
اون یه‌وجب پوست تنش ، واسه فاطی تنبون نمیشه
دس که به‌ماهی بزنی
ازسرتاپات بومیگیره
بوت تو دماغا میپیچه
دنیا ازت رو میگیره
بگیر بخواب ، بگیر بخواب ، که کار باطل نکنی
بافکرای صنار یه‌غاز ، حل مسائل نکنی
سرتو بذار رونازبالش ، بذار بهم بیاد چشت
قاچ زینو محکم چنگ‌بزن ، که اسب سواری پیشکشت

حوصله آب دیگه داشت سرمیرفت
خودشو میریخت توپاشوره ، درمیرفت
انگار میخواس توتاریکی
داد بکشه «آهای ذکی
این حرفا حرف اون کسائیس که اگه
یه‌بار توعمرشون زدویه خواب دیدن
خواب پیاز وترشی ودوغ وچلوکباب دیدن
ماهی چیکار بکاریه خیك شیکم تغار داره
ماهی که سهله ، سگشم ، ازاین تغارا ، عار داره
ماهی تو آب میچرخه وستاره دس چین میکنه
اونوخ بخواب هرکی رفت
خوابشو ازستاره سنگین میکنه .
میبرتش ازتوی این دنیای دلمرده چاردیواریا
نق نق نحس ساعتا ، خستگیا ، بیکاریا
دنیای آش‌رشته و وراجی وشلختگی

درد قولنج ودرد پرخوردن ودرد اختگی
دنیای بشکن زدن ولوس بازی
عروس دوماد بازی وناموس بازی
دنیای هی خیابونارو بیخودی گز کردن
ازعربی خوندن یه‌لچک‌بسر حظ کردن
دنیای صبح سحرا تو توپخونه
تموشای دار زدن
نصف شبارو قصه آقا بالاخان زار زدن
دنیائی که وختی خداش
توکوچه هاش پامیذاره
یه‌دسته خاله خانباجی از عقب سرش
یه‌دسته قداره کش از جلوش میاد
دنیائی که هرجا میری
صدای رادیوش میاد
میبرتش، میبرتش، ازتوی‌این‌همبونه‌کرم‌وکثافت ومرض
به‌روشنی پاك وصاف آسمون میبرتش .
به سادگی کهکشون میبرتش .»

آب‌ازسریه‌شاپرك گذشته بود وداشت‌حالافروش‌میداد
علی کوچیکه ،
نشسته بود کنارحوض، حرفای آبوگوش میداد .
انگار که از اون ته‌ته‌ها
ازپشت گلکاری نورا ، یه‌کسی صداش میزد .
آه میکشید ، دس عرق کرده و سردش رو یواش به
پاش میزد .

انگار میگفت «یك ، دو ، سه ،
نپریدی ، هه، هه ، هه
من توی اون تاریکیای ته‌آبم بخدا .
حرفمو باور کن علی ،
ماهی خوابم بخدا .
دادم تمام سر سرارو آب وجارو بکنن .
پرده های مرواری‌رو ، این رو واون‌رو بکنن .
به‌نوکرای باوفام سپردم .
کجاوه بلورمم‌آوردم .
سه‌چارتا منزل که ازاینجا دوربشیم
به‌آبیای سرد ودل زنده دریا میرسیم ،
به گله های کف که چوپون ندارن ،
به‌تونلای نور که پایون ندارن
به قصرای صدف که دربون ندارن .
یادت باشه از سر راه ،

هف هش‌تا دونه مرواری ،
جمع‌کنی که بعد باهاشون تو‌بیکاری ،
یه‌قل دوقل بازی کنیم .
ای‌علی من خیر دودنیاتو میخوام
شادی وسرمستی چشماتو میخوام
هر کی که دریارو بعمرش ندیده ،
از زندگیش چی فهمیده ؟
خسته شدم ، حالم بهم خورده ازاین بوی لجن .
انقده پاپیا نکن که دوتائی ،
تاخرخره فرو بریم توی لجن .
بپربیا، وگرنه ، ای‌علی‌کوچیکه
مجبور میشم بهت بگم ، نه تو نه‌من ....»

آب یهو بالا اومد وهلفی کرد و توکشید .
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید .
قل ، قل ، قل ، تالاپ ، تالاپ ،
قل ، قل ، قل ، تالاپ ، تالاپ ،
«وای گل آغا چقده توجات وول میخوری ،
گربه سیاهه بود جونم ، بگیر بخواب .
باز زنیکه خیر ندیده
گمون کنم باسردل پر خوابیده ...»
دایره های نقره‌ئی
تو خودشون چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن .
موجا کشاله کردن و ازسرنو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن ،
پرمیزدن رو سطح آب
تو تاریکی چن تاحباب ......

– علی کجاس ؟
– علی تو باغ خوابشه .
– چی میبینه ؟
– گل .. گل .. گل ....
– چی میچینه ؟
– لاله وسنبل میچینه ....
– علی، پشیمون نیسسی ، دلت خوشه ، سلامتي ؟
– قربون مهربونیتون ، ولش‌کنین یه‌دقه راحت بشینه .

بهار ۱۳۴۱



● افلاطون Plato

افلاطون به‌سال ۴۲۸ قبل از میلاد در **آتن** یا **اژین** Egines (شهری نزدیك آتن) پابه عرصه‌وجودگذاشت وی از خانواده‌مشهوری بود که از طرف پدر نسب او به **کودروس** Codrus **آخرین** پادشاه یونان و ازجانب مادر به نواده های **سولون** قانون نویس مشهور می‌رسید .

افلاطون هشت سال تمام در خدمت استاد خود **سقراط** کسب‌فیض کرد و پس از مرگ‌وی چنان اندوهگین گشت که تصمیم به‌کنارگیری از امور جاری جامعه‌آتنی‌گرفت. یك چند به مسافرت در داخل و خارج یونان پرداخت و عاقبت‌درسن چهل سالگی به آتن‌باز-گشت و مدرسه **آکادمی** را درآن‌جابنیان‌گذاشت تا به‌جوانان‌درس‌حکمت الهی و عملی دهد وآنان را برای‌اداره‌امورکشور آماده سازد و کمال مطلوب خود را که سپردن اداره جامعه به دست فلاسفه بود ، به آنان بیاموزد .

● آپولوژی یا خطابهٔ دفاعیهٔ سقراط
APOLOGY

(۴۲۷-۳۴۷ قبل از میلاد مسیح)

از افلاطون Plato

در این‌کتاب ، **سقراط** به دفاع‌از جان خویش در محکمه **آتنی** ها - که متهم به آوردن مذهبی گمراه کننده است - برمی‌خیزد . البته **افلاطون** در این خطابه دفاعیه قصد ندارد که مدافعات استاد را کلمه به کلمه و دقیقا شرح کند بلکه منظور اصلی وی آن است که روح و عمق مطالبی را که **سقراط** در دفاع از خود بیان می‌دارد ، برای خواننده روشن سازد .

سقراط در ابتدا کوشش دارد تا به دادگاه بفهماند ، که اتهام وارده بروی ناشی از مخالفت او با منافع نابجای مردم است . در قسمت دوم **سقراط** به شرح اساس اخلاقی حیات و تعصبات مردمان زمانه و این که چرا نمی‌تواند از جستجوی حقیقت بازایستد ، پرداخته و با استدلال ومنطق گیرای خود داد سخن می‌دهد . از محکمه نیز تقاضای عفو و بخشش نمی‌کند و تنها توکل خویش را برمشیت الهی‌می‌داند . و پس ازآن که‌محکمه وی را به‌مرگ محکوم‌می‌سازد ، ازخویش دفاعی به‌عمل نمی‌آورد . قبل از آن که حکم محکومیت وی خوانده شود ، بار دیگر آغاز سخن کرده و برای آنان که محکومش کرده‌اند ، طلب آمرزش وبخشش می‌کند و خطاب‌به آنان که‌به نفعش‌رای داده بودند، می‌گوید که مرد واقعی بایستی در برابر مرگ نهراسد و در نظر داشته باشد که برای چه هدفی جان خویش را از دست می‌دهد .

گرچه چند تن از یاران و مریدان سقراط

وسایل فرارش را مهیا ساختند ، اما وی از فرار خود داری کرد . زیرا عقیده داشت که هرکس بایستی قوانین رامحترم شمارد حتی اگر آن قوانین سبب نابودیش گردد .

سقراط با **سوفسطائیان** وسفراء وسیاست‌مداران زمان مبارزه می‌کرد و سرانجام نیز عقاید سیاسی وی برای دشمنانش دستاویز شد و سقراط را به صورت یك انقلابی و بدخواه ملت جلوه دادند . سقراط هم در مقابل جباران و پیروان دمکراسی به مقاومت و پایداری پرداخت و آنان را به عدم مراعات أصول اخلاقی متهم می‌ساخت . با وجود این که **سقراط** یکی از بزرگترین مخالفان جباران بوده ، به محض آن‌که اینان را به نفی بلد وادار ساختند ، سقراط را نیز به جرم‌طرفداری ازجباران‌به محاکمه اش‌کشیدند.

مدرسه او رونقی به سزا گرفت و از جمله شاگردانش یکی **ارسطو** بود که تا هنگام مرگ استاد از دروس آکادمی فیض برد .

مرگ افلاطون به‌سال ۳۴۷ قبل از میلاد در سن هشتاد سالگی‌اتفاق افتاد .

از افلاطون بیست و هفت کتاب به‌جای‌مانده که اکثر آنها با صورت گفت و شنود میان سقراط و دیگر آن است . ودرین کتاب‌ها از مباحث گوناگون فلسفی و اخلاقی‌وادبی و دینی و اجتماعی و هنری و علمی به نحوی جامع و عمیق‌سخن‌رفته است .

در رساله منون Menon بحث از تعریف فضیلت است و این که آیا فضیلت را می توان آموخت یا نه؟

در رساله فدروس Phaedrus از آئین سخنوری و عشق گفتگو می شود . دریك جا مقام ارجمند عشق که مکمل حکمت است بیان می گردد و درجای دیگر میان سخنوری لفظی که کالای خطیبان بازاری است ، بابلاغت واقعی فرق‌گذارده‌می‌شود .

در رساله ته تتوس Theatetus موضوع دانش و تعریف آن‌مطرح است .

در رساله هیپیاس Hippias گفتگو از زیبائی و شناخت زیبائی است .

در رساله‌شجاعت‌یا‌لاخس Laches که از رسالات دوره‌اول نویسندگی افلاطون‌است سقراط معلمی است که کارش پیدا کردن و هشیار ساختن مردمان است وهرچندخودراهی پیش پای آنان نمی‌گذارد ، با وجود این متوجهشان میکند که باید در پی حقیقت‌رفت و در کسب معرفت کوشید .

در رساله دوستی یا لوسیس Lysis سقراط چون نادانی است‌که میداند که نادان است در طلب دانائی می کوشد و دیگران را نیز باین راه می‌کشاند .

در رساله ایون Ion سقراط در این جستجوست که‌آیا ذوق و هنر فطری است یا مکتسب،« آمدنی‌است‌یا آموختنی » .

در رساله پروتاگوراس Protagoras سقراط در پی این نکته است که فضیلت چیست و آیا می توان آن را به طلب حاصل کرد؟

در رساله مهمانی یا بزم میگساری Convivium که از مهمترین و زیبا ترین رسالات افلاطون استو در آن هنر نویسندگی افلاطون بکمال‌جلوه‌می‌کند ، سخن از عشق و مراحل آن است.

کتاب جمهور Republic افلاطون از بزرگترین‌شاهکارهای فلسفی و ادبی جهان است .

در این کتاب از همه مسائل اساسی ، از علم و هنر و دین و سیاست و عواطف انسانی سخن رفته و باآن که بیست و سه قرن از زمان نگارش آن میگذرد ، هنوز زنده و تازه و آموزنده است .

● اروکانید ARAUCANAID, THE

(۱۵۸۹ و ۱۵۷۸ و ۱۵۶۹)

از آلونسوارسیلا Alonso Ercilla

این منظومه‌مفصل پهلوانی که درسی‌وپنج‌بند نوشته شده ، مربوط است به فتح **شیلی** Chile توسط اسپانیائیها . قسمت هائی از آن درکارزار توسط جنگجوی دلیری‌به نام **آلونزو ارسیلا** برروی تیکه ئی از کاغذو یا پوست‌طبل نوشته شده است . قسمت اول آن که به سال ۱۵۶۹ به چاپ رسیده مراحل ابتدائی جنگ را توصیف کرده است .

این بخش از لحاظ تاریخ و مواضع جنگی دقیق و در خور اعتماد است .

سالها بعد ارسیلاکارش را از سر می‌گیرد (قسمت دوم در سال۱۵۷۸ و قسمت سوم به سال ۱۵۸۹ به‌چاپ رسیده . است) اما این بار اثرش را با حوادث بیشمار و جالب‌تری می‌آراید. ازاین جهت رشته. اصلی حکایت پاره شده وخواننده خود را باکتابی مجزا روبرو می‌بیند . بااین حال شکوه وعظمت اشعار آن چنان‌گیرندگی داردکه‌این نقیصه به‌هیچ گرفته می‌شود .

● خطابه دفاعیه APOLOGY

از ترتالیان Tertallian

این کتاب خطاب به‌دادرسان رومی نوشته شده و در واقع باید آن را دفاعی از مسیحیت و مسیحیان در مقابل مشرکین رومی زبان دانست . **ترتالیان** اتهاماتی را که بر مسیحیان وارد آمده است ، رد می‌کند و گفتهٔ **پلینی** Pliny را مبنی براین که مسیحیان اطفال رومی را در اعیاد مذهبی خود قربانی نمی‌کنند ، در کتاب خود به شهادت گرفته و مشرکین را که خود **گلادیاتورها** را به‌زیر پنجه های کشنده حیوانات‌وحشی می‌افکنند مورد مذمت و نکوهش قرار می‌دهد . وی می‌گوید مسیحیان هیچگاه دست به پرستش خدایان که تنها زائیده فکر باطل و ناپخته مشرکین است برنمی‌دارند و هرگز طعمه‌ئی برای خدای یگانهٔ خویش آماده نمی‌سازند .



اومبرتوماسترویانی برنده جایزه بین‌المللی ونیز

مخصوص نقاشان

اومبرتوماسترویانی درسال ۱۹۱۰ درفونتانا ازمادرزاد . اواز خانواده‌ای هنرمند، نسب میبرد .ازهمان وقت که کودکی بیش نبود، بکارمجسمه‌سازی علاقه میورزید وبنابراین ، تعالیم‌مجسمه سازی را نزد استادی‌فراگرفت.

در سال ۱۹۲۰ به‌تورینو رفت ودرهمانجا اقامت کرد. درسال ۱۹۳۰ـ وقتی بیست ساله‌بود ـ شهرتی یافت : وکمیسیون هنرهای زیبای شهرتورینو، جایزه معروف «توریسم »راباو بخشید. وازهمان وقت ماسترویانی در اکسپوزیسیونهای مختلفی که درایتالیا ویاکشورهای دیگر برگزارمیگردید، شرکت میکرد.

ولی‌اولین نمایشگاه آثار خوداوبسال ۱۹۳۱ درگالری«جنوا»شهر«جنوا» برگزار گردید .

اکسپوزیسیونهای مهم‌او بترتیب عبارت است‌از : بی‌ینال ونیز در۱۹۴۰، گالری بوسولا ۱۹۴۸ ، گالری فرانسه ، پاریس ۱۹۵۱. بی‌ینال ونیز ۱۹۵۲ ، گالری فرانسه ۱۹۵۶ ، کاخ هنر های زیبا در بروکسل ۱۹۵۷ جوائزی که ماسترویانی درنمایشگاه های مختلف ربوده بدین ترتیب است :

جایزه توریسم تورینو درسال ۱۹۳۰ ، وجایزه کنکورملی بخاطر«تجلیل از پارتیزانها »درسال ۱۹۴۵ ، جایزه مجسمه‌سازی شهر وارز در ۱۹۴۹، جایزه بزرگ مجسمه سازی سن ونسان در ۱۹۵۰ ، جایزه کاردینال (هرچهار سال یکبار) ملی تورینو در ۱۹۵۱ ، جایزه مجسمه‌سازی شهر (فرسینون) در همانسال ، و بالاخره جایزه بزرگ بین المللی بی ینال ونیز در۱۹۵۴.

آثار ماسترویانی در گالری ملی‌هنر جدید روم ، موزه ملی هنر مدرن پاریس ، موزه مجسمه سازی میدل‌هایم (آموز) ، شهرداری تورینو ودر اختیار کلکسیونرهای ایتالیائی وخارجی‌قرار دارد.



از چند سال پیش ، مجسمه‌سازان آماتور ، در بعضی از نقاط اروپا (در نمایشگاههای مجسمه‌سازان قرن) ،باکار مجسمه‌سازی بنام‌ماسترویانی‌آشنامیشدند، در وهله اول همه بشگفت میآمدند وسپس تمجید جانشین این تعجب میشد.

ایتالیائی ها ، بهتر از هرکسی، در این قبیل زمینه‌های هنری ، خودی نشان میدهند ، زیرا با سنن دیر پای ، وروحیه ستیزه جو و نو طلب ، بکار آغـــاز میکنند .

البته هر که بخواهد سنت های قدیمی را وجهه همت کارخود قرار دهد بلاشبهه کامیاب نمیتواند بود . وآنکسی هم کـه در پی ستیزه جوئی بااین سنت‌ها، وجلال وجبروت پیشینیان است ،ومیخواهدبانو- جوئی زندگی را ، چونان نفس ، بحیطه فرمانروائی هنر خود راه دهد مثل مارینی Marini) نخواهد توانست از چنگ مواریث فرهنگی گذشته ، بگریزد.

زنگاری که بر فلزی می نشیند،یك چیز سطحی نیست ، بلکه محصول‌تضادهای درونی اشیاء است . ماسترویانی هـم بدین سبب خودرا از قید معانی که نزد ما معتبر است ، جدا کرده‌است .

کسیکه بازهم انجیل فوتوریست‌ها را که بسال ۱۹۱٤ منتشر شد ، میخواند، (در سال ۱۹۱۰ این کتاب باختصاربچاپ رسید و علی الاطلاق ،مانیفست‌فوتوریستها نامیده شد .)

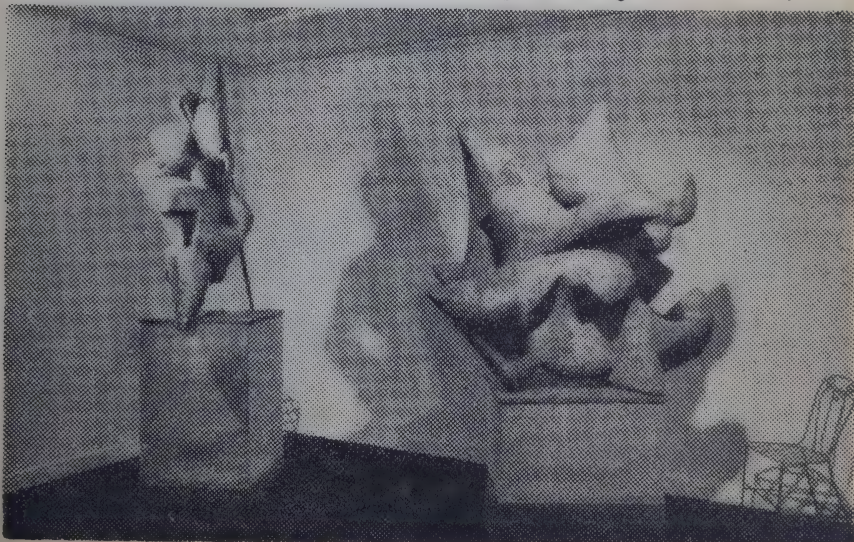
از آن نگرانی آتشین و پـرشور بوچیونی ، که خیلی زود جهان ماراترك کرد و نتوانست دینامیسم پلاستیك(تحرك عینی) را در مجسمه سازی وارد نماید دچاراحساسات تمجید خواهد گردید، با این‌همه شعله‌ای را که او افروختـه، خاموش نشده‌است .

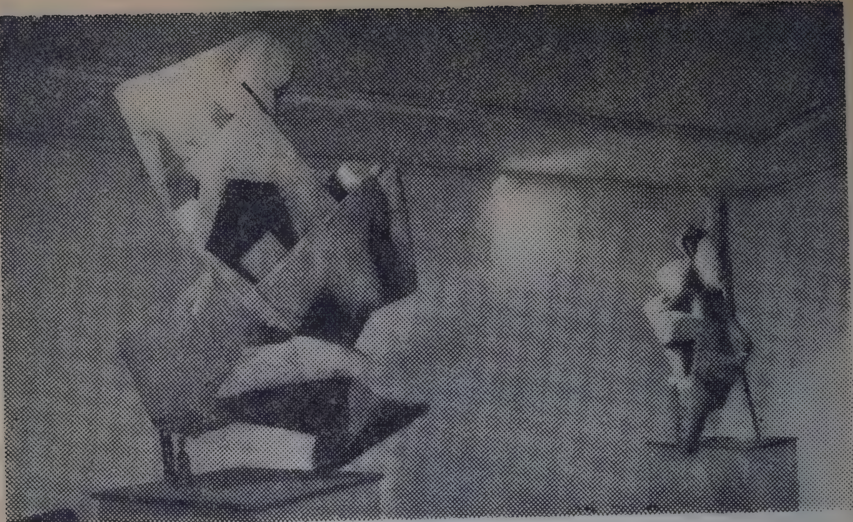
بنظر اوکوبیسم ، یك چیز کاملا تعادلی Statique بود، این میلانی عصبی ، ناراحت و انقلابـی، از فضا (بمعنی اخص ، فضای هندسی) درك کاملا فشرده و انقلابی‌داشت‌بااینحال میکوشید تا مگر با یورش «فیگوراتیف» و برخلاف عرف و قاعده وضدریزه‌کاریهای استتیك و جنبه های تزئینی کار ، این‌فضا را تجسم بدهد ،او هیچگاه قید اشیاءراازکارخود نزد.

ماسترویانی ، اغلب مارا بیاد آن چیزی که بعد از بوچیونی یکجور سنت فوتورلیستی شده‌است ، می اندازد.

نباید گمان برد که اساس کاراو آبستره (انتزاعی) باشد . موتیف هـای

کارهای ماسترویانی در بی‌ینال ونیز





نمایشگاه مجسمه های ماسترویانی

او رابطه فیگوراتیف شناخته‌ای دارند ، بدین سبب ، ماسترویانی ، کوبیست‌فضا (تعمیم مسائل تئوریك هندسه فضائی)نام گرفته‌است . خوشبختانه هنر او از حد پرتوافکنی در فضای کوبیسم منظره‌ای Pictural فراتراست .

بهمین دلیل هم کار او سرشار از تحرك و مملو از جنبه‌های اکسپرسیف میباشد . فضا درزوایای محدود بسط مییابد و مرکب از مومان و کنترمومان میگردد و بدینگونه هیجان در کار او بنقطه اوج و کمال خود میرسد.ماسترویانی، هنرمند لایقی است که احجام را باچیره دستی ، تحت نظر دارد ، آثار او باهمان عظمتی که هنرمند احجام را حس کرده، در ما اثر میگذارد . اواین حِجم هارا دستکاری میکند و آنهارا بکمك ترکیبات کمپوزیسیون توصیف مینماید .

مجسمه های او در توده‌های حجیم، جلوه‌ای عالی دارند و نیروی تجسمی آنها از حد سفتی و سختی توده های حجیم در میگذرد

در آثار ماسترویانی ، احساس فضا، بسبك جدید و «باروك»ای ، براثر ریتم نیرومند و وضوح اشکال ، موج میزند، ودرك «تحرك عینی» را موجب میشود ، که بالطبع‌ناشی از یك هیجان باطنی‌و ذهنی است .

در مقایسه با آثار مجسمه‌سازان ایتالیائی معاصر ، کارماسترویانی را باید مترقی انگاشت بااین تفاوت که پختگی وکمال هنری و منقلب کننده‌اشکال ،با محور های پلاستیکی کار ، یکجور خاصیت هنرمندانه و بی نظیر ایجاد کرده است .





زیر نظر علی بلوکباشی

شالی‌نو، مالی‌نو

یکی از سرگرمیهای شیرین کودکان شاهرودی این است که شبهای پایان سال کهنه ، یعنی آخر های ماه‌اسفند و نزدیکیهای عید نوروز ، دور هم جمع می‌شوند و دسته جمعی در کوچه ها راه می‌افتند و به درخانه‌ها می‌روند و در حالی که یکی از آنها ــ که آهنگ صدایش خوش و خوب است ــ ترانه «شالی‌نو مالی‌نو» را باصدای بلند می‌خواند و دیگران هم درپاره‌یی جاها با او همراهی می‌کنند از صاحب خانه‌ها چیزی می‌طلبند .

ترانه چنین است :

هلا کوکو ، هلاکوکو ، (۱)	Halâ kuku, halâ kuku,
سر قلین و تنباکو ، (۲)	Sare qelyon o tanbâku,
تنباکو یه گل نم کن ، (۳)	Tanbâkuye golnam kon,
آتیش برسرش کم کن ،	âtiw bar sarew kam kon,
تاما بکشیم دودی ،	Tâ mâ bekewim dudi,
آواره شویم زودی ،	Avâre wavim zudi,

دراین هنگام همه کودکان هم صدا بایکدیگرمیخوانند:

نوروز و نوسال ، بادا مبارك ،

nôruz o nôsâl, bâdâ mabârek,

عید همه سال ، بادامبارك .

Nôruz o nôsâl bâdâ mabârek,

اگر گاهی درپیش درخانه‌یی سگی پارس کند ، کودك ترانه خوان چنین می‌خواند :

Halâ zire, halâ zire, — هلا زیره، هلازیره،
Saget mene migire, — سگت منه می‌گیره، (٤)
Cuw bezenom mimire, — چوش بزنم می‌میره، (٥)
Fardâ ruze qiâmat, — فردا روز قیامت،
Dar hozure mohammad, — درحضور محمد،
Dâmene mene mi gire. — دامن منه می‌گیره.

باز دراین هنگام همه بچه‌ها باهم چنین می‌خوانند:

نوروز ونوسال، بادامبارك،
عید همه سال، بادامبارك.

آنگاه چنین می‌گویند: یا سئوال، یاجواب، یاشیشه پرگلاب.

اگر صاحب‌خانه به‌آنها چیزی بدهد، ترانه خـوان چنین می‌خواند:

In xâne porez asal, — این خانه پر زعسل، (٦)
on xâne porez asal, — اون خانه پر زعسل،
Xodâ bede yak peser, — خدا بده یك پسر،
Esmew konim abdollâ, — اسمش کنیم عبدالله،
Befrestimew be mollâ, — بفرستیمش به ملا،
Boxâne kelâmollâ, — بخانه کلا ملا، (٧)
Bewine konje bâlâ, — بشینه کنج بالا،
Bewmâre pule siyâ, — بشماره پول سیا،
Pule siyâ nemixâm, — پول سیا نمی‌خام، (٨)
Panzâri noqre mixâm. — پن زاری نقره می‌خام. (٩)

باز همه بایکدیگر می‌خوانند:

نوروز و نوسال، بادا مبارك،
عید همه سال، بادا مبارك.

اگر صاحب خانه آنهارا دست خالی ازدر خانه خود رد بکند، یاهیچ پاسخ به‌پرسش آنها ندهد، کودکان دسته جمعی این ترانه را می‌خوانند:

In xâne porez zoqâl, — این خانه پر ز زغال،
On xâne porez zoqâl, — اون خانه پر ز زغال،
Sâbxâne wode wôqal, — صابخانه شده شغال، (١٠)
In xâne porez bide, — این خانه پر زبیده،
On xâne porez bide, — اون خانه پر زبیده،
Sabxâne zirew.... — صابخانه زیرش....

واز درخانه او دور می‌شوند. بازی کودکان بدین ترتیب بردر هرخانه ازنو آغاز می‌شود.

گردآورنده: محمودظهوری

---

١ ـ ای کوکو، ای‌کوکو (کوکو نام خوراکی است معروف). ٢ ـ قلیان ٣ ـ تنباکو را ٤ ـ من‌را ٥ ـ چوبش ٦ ـ پراز ٧ ـ بخواند کلام‌الله ٨ ـ نمی‌خواهم ٩ ـ پنج هزاری ١٠ ـ صاحب خانه

گردآوری مواد فولکلوری

IV - سوگواریها

سوگواریهایی که باید گرد آورندگـان‌فولکلور ، در بارهٔ آن ها و چگونگـی برگزاری مراسم آن ها مطالعه و بررسی‌بکنند ، عبارتند از :

۱ - چگونگی بـه خاك‌سپردن مرده‌وسوگواری آن (بخشهای گوناگون آن بعداً نام برده خواهد شد)

۲ - تاسوعا (روز نهم ماه محرم)

۳ - عاشورا (روز دهم ماه محرم ،روزکشته شدن حسین پسر علی «ع»)

٤ - شام غریبان

٥ - سوم امام (سومین روز کشته شدن‌حسین پسر علی «ع»)

٦ - اربعین (چهلم در گذشت حسین‌پسرعلی «ع»)

۷ - قتل امام حسن «ع» (روز بیست وهشتم ماه محرم)

۸ - سوم امام حسن «ع»

۹ - ضربت خوردن علی «ع» (روزنوزدهم ماه روزه گیران)

۱۰ - در گذشت علی «ع» (روز بیست‌و یکم ماه روزه گیران)

۱۱ - در گذشت پیغمبر (روز بیست وهشتم ماه محرم)

۱۲ - روزهای فاطمی

۱۳ - تعزیه خوانی (تعزیه های گوناگون‌مانند : تعزیه «حر شهید » تعزیه « حضرت عباس »وجزآن‌وشمارهٔ‌شبیه سازان هریك از تعزیه ها ، ونام و رنگ جامه هایی که شبیه سازان‌میپوشند،ووسایلی که مناسب با هر تعزیه بکار می برند و همچنین جریان کامل هر یك ازتعزیه هاجداگانه ضبط و یادداشت بشود.)

١٤ - روضه خوانی (چگونی مراسم‌روضه خوانی در خانه ها و مسجدهـا یادداشت بشود .)

همچنین گرد آورندگان باید همراه بـایادداشت مراسم موضوعهای بالا چگونگی راه افتادن دسته هایی چون : سینه زن،زنجیر زن و قمه زن و جزآن را که به مناسبت روز های مختلف عزاداری راه‌می‌افتند با نام هریك از دسته هاو نام‌علامت هایی که با خود دارند مانند : علم ، نخل،حجلهٔ قاسم ، کتل ، علامت وتنور خولی یادداشت بکنند و مراسم هریك را جـزءبه جزء باز نمایند .



مراسم بخاك سپردن مرده وسوگواری آن

مراسم به خاك سپردن مرده و شیوهٔ‌سوگواری آن میان مردم برخی از شهرها و دهات ایران بخصوص میان ایلها وقبیله‌های چادر نشین کرد و لر وبلوچ فرق می کند . کسانی‌که‌به‌گردآوری‌این‌گونه‌موضوعهامی‌پردازند باید دقت بکنندکه مراسم آن را از آغاز تابه انجام همان گونه‌که هست‌بی افتادگی ونادرستی یادداشت بکنند . در زیر عنوان بخشهای مختلف این مراسم‌نام‌برده خواهد شد :

۱ - مراسمی که در هنگام جان کندن‌بیمار و پس‌از آن انجام میگیرد .

۲ - مراسم بلند کردن مرده از روی‌زمین و در تابوت گذاشتن‌و به‌مرده‌شویخانه رساندن آن .

۳ - شستشو و کفن کردن مرده

٤ - گورستان و چگونگی کندن گور

٥ - مراسم به گور سپردن مرده

٦ - ختم مردانه

۷ - ختم زنانه (مراسم ختم مردانه وزنانه در خانه ، مسجد و تشریفات‌آن‌کاملا شرح داده شود .

۸ - پا گرفتن گور مرده
۹ - شب هفت مرده
۱۰ - شب چلهٔ مرده
۱۱ - شب سال مرده
۱۲ - چگونگی خرج دادن خانوادهٔمرده
۱۳ - مدتی که مردان و زنان خانوادهٔمرده سوگوار خواهند ماند .
۱٤ - چگونگی از سوگ در آوردنزنانو مردان خانوادهٔ مرده .
۱۵ - خیرات و مبرات (چیزهایی کهبرای شادی روان مـــرده می بخشند)



V - اعتقاداتوخرافات

مردم ایران در بارهٔ برخی از چیزهاوجای ها و کسان عقایدی خرافی دارند .در زیر موضوعهایی که در مورد آن هااعتقاداتو باورهایی میان مردم بویژه مردم عامی و بی سواد پراکنده است نام برده خواهدشد :

۱ - بخت گشایی
۲ - کارگشایی
۳ - عروسی
٤ - زن آبستن
۵ - چلهبری
٦ - زائو
۷ - نوزاد
۸ - زن بچه شیرده
۹ - مرگ ومیر
۱۰ - خواب و خواب گزاری
۱۱ - آمد ونیامد
۱۲ - چشم زخم و دور کردن آن
۱۳ - درمان
۱٤ - سعدونحس
۱۵ - سفر و مسافر
۱٦ - بر آمدن آرزوها
۱۷ - نذر و نیاز .
۱۸ - امامزاده ها
۱۹ - دخیل بستن
۲۰ - پیش گویی
۲۱ - پیش گیری
۲۲ - نفرینها
۲۳ - دعاها
۲٤ - سفید بختی
۲۵ - سیاه بختی
۲٦ - آل
۲۷ - استخاره
۲۸ - ساعت خوب و بد
۲۹ - فال گیری
۳۰ - سفره انداختن
۳۱ - بد قدم بودن وخوشقدم بودن
۳۲ - چیزهای خوش شگون وبدشگون
۳۳ - تخم شکستن
۳٤ - اسفند دود کردن
۳۵ - ماه دیدن
۳٦ - سیزده نوروز
۳۷ - سیزده ماه صفر
۳۸ - بیماریها
۳۹ - دیدار بیماران
٤۰ - درختان
٤۱ - حیوانها
٤۲ - برندگان
٤۳ - جانوران
٤٤ - ستارگان
٤۵ - بختك
٤٦ - جن زدگی
٤۷ - جن گیری

دنباله دارد

رایش سوم

چگونه هیتلر بقدرت رسید

شب پیش از افتتاح «رایش سوم» شهر برلن در اضطراب تب‌آلودی میسوخت. روشن بود که جمهوری «ویمار» آخرین ساعات حیات خودرا میگذراند. «ادولف هیتلر» رهبر حزب ناسیونال‌سوسیالیست که در آنموقع بزرگترین حزب سیاسی آلمان بود، میخواست در همین جمهوری دموکراتیک که خود قسم خورده بوداساس آنرا در هم فروریزد، مقام صدارت‌عظمی بدست آورد.

مردم درکوچه‌هاوخیابانها پیشگوئی‌های عجیب و غریبی میکردند. صحبت از اقدامات حاد ووخیم نازیها منجمله شایعهٔ اعتصاب عمومی در میان بود. روز یکشنبه ۲۹ ژانویه ۱۹۳۳ کارگران درمحل «بوستگارتن» که درمرکز برلن واقع‌است اجتماع کردند و علیه انتصاب هیتلر بمقام صدراعظمی، تظاهراتی‌کردند. «هیتلر» تمام شب حتی روز بعدرا در اطاق مهمانخانه‌اش قدم میزد. او علیرغم حالت عصبی که‌داشت درعزم خویش استواربود و اعتماد بنفس داشت. بروی محقق‌شده بود که اینک نوبت او فرا رسیده است قریب یکماه بود که با رهبران سایر احزاب محافظه کاران دست راستی د

گفتگو و چانه زدن بود. عاقبت باین نتیجه رسیده بودکه نمیتواند یك دولت نازی که کلیهٔ اعضای کابینه ، افراد حزب او باشند تشکیل دهد بلکه بایستی کابینه‌ای ائتلافی تشکیل دهد که اعضای کابینه در القاء رژیم « ویمار » باا‌و موافق باشند تنها رئیس جمهور ، آن کهنه سرباز لجوج و یکدنده ، یعنی مارشال فن هیندنبورك سد راه هیتلر بود ، او دوسه روز قبل صریحا اظهار کرده بود :

« هرگز خیال ندارم ازاین سرجوخه کوچك اتریشی ، یك صدراعظم رایش بسازم . »

معهذا همین سرباز پیرو کهنه‌کار، براثر فشار پسرش وسایر متنفذین کاخ ریاست جمهور و عوامل و عناصر دیگری، نرم و ناتوان میشد . او پیر مردی هشتاد و شش ساله بود ، ضعف پیری اورابی‌توش و توان کرده بود .

روز دوشنبه سی‌ام ژانویه سال۱۹۳۳، اندکی پیش از ظهر ، «هیتلر »به‌کاخ ریاست جمهور رفت تا از هیندنبورك ملاقات و باا‌و مذاکره کند . دراین ملاقات سرنوشت خود او وآلمان و جهان معلوم میشد . از پشت پنجره مهمانخانه «کیزرهوف » ، گوبلز وسایر رهبران حزب نازی چشم بدر خروجی کاخ ریاست جمهور دوخته بودند . چند دقیقه دیگر « پیشوا »از آنجا خارج میشد وبطوریکه بعدها « گوبلز» نوشت :«بمحض اینکه پیشوا ، ازآن درخارج میشد،ماميتوانستيم توفیق یا عدم موفقیتش را از چهره‌اش بخوانیم » . هنوزرهبران‌نازی،اطمینان‌کامل نداشتند . گوبلز دراین باره نوشته است:

« قلب ما میان شك و امیدو شادی ویاس‌گیرکرده بود : نزدیك بود تقسیم و تکه تکه شود . ما غالبا خودمانرا فریب میدادیم و کورکورانه بانتظار وقوع معجزه‌ای بسر میبردیم . »

چند لحظه نگذشت که معجزه را بچشم دیدند : آری ،اکنون‌مردی‌رامیدیدند که باسبیلهای مخصوص خودبعنوان‌صدر-اعظم قسم خورده بود مردی‌که دوران جوانیش را در « وین »به‌ولگردی‌گذرانیده و آه در بساط نداشته است ، مردی که در جنگ اول جهانی سرباز ساده‌ای بیش نبوده است . بی سرو پائی که روزهای شوم و تاسف انگیز شکست آلمان جز میخواری در میخانه های مونیخ هنری نداشته است ، وبالاخره مردی چهل‌وسه ساله که اصلا آلمانی نیست و مطلقاملیت آلمانی ندارد ، تکیه بر مسند صدارت عظمی زد .

همانشب ازاوائل غروب تا اواخرشب بلکه اوائل صبح دوستان وهمکاران حزبی، سر مست از نشاط باده غرور ونخوت، چراغانی مفصلی بافتخار این پیروزی برپا کردند . دهها هزار جوانان S.A با انضباط کامل و بستون یك از زیر طاق نصرت دروازهٔ« براندبورگ» رژه رفتندو از آنجا بطرف « میدان ویلهلم» سرازیر شدند و با آهنگ نظامی کوتاه وضربدار، و به‌صدای طبل ، سرود های قدیم‌سربازی میخواندند ، پاهارا محکم بزمین روی سنگفرش میکوفتند و با چراغهائی که‌هر یك بانتهای‌آن‌آویخته بودندبشکل‌روبانی‌را آتش در آمده بودند که‌درشب‌می‌درخشیدند و اعجاب و تحسین تماشاکنندگان را که در پیاده روها ازدحام کرده‌بودند برمی-انگیختند .

آدولف هیتلر ، ازایوان کاخ‌صدارت-عظمی که روبه «میدان ویلهلم» باز میشد، آنانرا می نگریست و بی آنکه درخود احساس شادی کند ، دائم دستش را بلند میکرد وسلام نازی میداد .

«گوبلز »که از خستگی از پادرآمده بود ولی کاملا خوشحال بنظر میرسید، ساعت سه صبح بخانه خود بازگشت .قبل از آنکه به بستر رود ، این سطور رابرای چاپ در روزنامهٔ خود نوشت: « درخوابم یا به بیداری ... آیا خواب می‌بینم ؟ .... رایش جدید ، پا بعرصه حیات گذاشت.پس از چهارده سال مبارزه پی گیر، عاقبت پیروزی از آن ماشد . انقلاب آلمان شروع شده است !»

« هیتلر »مباهات میکرد که‌صدهاسال رایش سوم پابرجا خواهد ماند ولی‌تقدیر چنین بود که بیش از دوازده سال وچهار ماه بطول نینجامد . مقدر بود که دراین مدت کوتاه که به حساب تاریخ جهان، لمحه‌ای بیش نیست ،در آن سخنرانیهای آتشین و خونین کند ، اروپا را بخاك وخون

بکشد زیرا گفته بود که ملت آلمان باید «آقا» و «سرور» اروپا گردد. برای اینکار و بمنظور «آقائی» ملت آلمان، از اقیانوس اطلس تا کرانه‌های ولگا، وازدماغه شمالی تادریای مدیترانه، ملت را به پرتگاهی مهیب و غرقابی وحشتناك انداخت، تقدیر چنین بودکه «رایش سوم» دراین فرصت کوتاه ناظر جنگ خونین جهانی،

و بیرحمی سیری ناپذیر خود، که حتی خویشتن را فریب میداد، وجودنداشت، محققاً رایش سوم پا بعرصهٔ وجود نمی‌گذاشت.

هیتلر در نظر گروهی ازبیگانگان و هموطنانش شیادی بود که در برلن قدرتی بهم زده بود ولی اکثریت آلمانها، مدت دوازده‌سال کورکورانه ازاو اطاعت می‌



هیتلر باهمکاران خود در رژیمان ۱۶ توپخانه باواریا

کشت و کشتار، و برقراری رژیم‌وحشت و ظلم و خونریزی در کشور آلمان باشد هیتلر روی سلاطین جبار قرون وسطی را سفید کرد وبرآنان‌پیشی جست. مردی که رایش سوم را بدین پایه از بلندی رسانید که پایانی آنچنان موحش داشت موجودی وحشتناك بود. موجودی که در نبوغش جای شبهه نیست و نمیتوان‌درباره نبوغ وی جر و بحث کرد آری، اونابغه بود ولی نبوغش زیانبخش بود. بااینکه هیتلر موفق شد بآسانی، ملت‌آلمان‌رابمثابهٔ ابزار کار ووسائل اجرای نقشه های پلیدش بکار برد ولی چنانچه این مرد، با افکاری شیطانی و غرائز جنایتکارانه

کردند و در وجود او مردی میدیدند که از جانب خداوند باو الهام می شود و بسان پیامبران بر او وحی نازل می‌گردد.

***

نخستین سالهای زندگی هیتلر

آدلف هیتلر فرزند یکی از کارمندان گمرك اتریش بود. پدرش کودکی طبیعی بود که در سی و نه سال اول زندگیش نام خانوادگی مادرش را برخود نهاده بود واورا «شیکل‌گرووبر» می‌نامیدند.

پدر بزرگ دیکتاتور آینده آلمان، بسال ۱۸۷۶ فرزند نامشروعش را که بعدا پدر هیتلر شد بدلیلی نامعلوم، تغییرنام

داد و نام تعمیدی ویرا براونهاد.

تقدیر در زندگی هیتلر بیش‌ازیکبار و دوبار . حتی سیزده سال قبل از بدنیا آمدنش ، نقش های موثری بازی میکرد. منجمله همین تغییر نامی بودکه پدربزرگش درباره پدرش اجرا کرد و معلوم نبوداگر اینکار انجام نمیشد و نام «شیکل‌گروبر» روی هیتلر می‌ماند ، آیا توفیق حاصل میکرد ؟ شاید دربادی امراین مسئله درنظر شما فوق‌العاده ساده جلوه‌کند ولی کرارا آلمانها بین خود صحبت میکردند ومیگفتند تلفظ !« هایل هیتلر» بمراتب آسانتر از « هایل شیکل‌گروبر» است ... بهرصورت تصور اینموضوع اندکی مشکل است ونمی‌توان دراین باره قضاوت صریح و قاطع کرد .

« هیتلر » دوران جوانی را بناکامی بسر برد ، غم های جهان بردلش سنگینی میکرد، او از بی خیالیها و نشاط ایام جوانی لذتی نبرد . یکی از دوستان دوران جوانیش تعریف میکرد :

ــ اوهمیشه باموانع دست بگریبان بود، هر قدم بر میداشت مانعی در سر راهش سبز میشد ، ودائم در جنگ وستیز بود او با محیطش همآهنگی نداشت. هرگز اورا شاد و بشاش یا آسوده سبکبال وفارغ از غم ندیده‌ام .

هیتلر میخواست نقاش هنرمندی‌شود ولی بسال ۱۹۰۷ آرزو ها وامید های‌دور ودرازش براثر ناکامی در امتحان ورودی به دانشکده هنرهای زیبای « اطریش» برباد رفت . سال بعد ، ضربه شدیدتری بر او وارد شد در بیست و یکم دسامبر ۱۹۰۸ مادرش را ازدست داد. مرگ‌مادر برای این جوان نوزده ساله ، طاقت فرسا ووحشت انگیز بود . خود دراین باره گفته است : «به پدرم افتخار میکردم‌وباو احترام میگذاشتم ولی مادرم‌رامی‌پرستیدم. مرگ ناگهانی او تمام نقشه های مرادرهم ریخت .

مجبور شدم که برای امرارمعاش روزانه‌ام کوشش کنم و بهر طریقی‌ممکن باشد لقمه نانی بدست آورم !» بهر طریقی ممکن باشد لقمه نانی بدست آورد !

وبالاخره کاری پیداکرد و ازکارهای پر زحمت که دست وبازودرآن دخالت داشته باشد، متنفر بود و آنرا حقیر میشمرد . هیچوقت دنبال کار نرفت و نتوانست حتی یکشاهی از طریق کاربدست آورد . هیتلر با خود اندیشید که دست بهر کاری که پیش آید ، بزند وازدیگران کمك نخواهد . او از یاری وکمك دیگران نفرت داشت و تاپایان عمر هرگز دست حاجت پیش کسی دراز نکرد . روزی‌تصمیم گرفت به « وین » سفر کند قبل از آنکه با افراد خانواده‌اش وداع کند بآنان گفت: « تاروزی که توفیق تصیبم نشود بدینجا بازنخواهم گشت » .

اومدت چهار سال اول را بامنتهای‌سختی و فلاکت روزگار میگذرانید : بهرکسار کوچکی تن در میداد ، فرش تکان میداد، در ایستگاه راه آهن میایستاد وچمدانهای مسافرین را حمل میکرد ، گاهی درکارگاههای ساختمانی بکار عمله‌گی می‌پرداخت. شب هادر « استراحتگاه‌فقرا » بسر میبرد و یادر اطاقهای کثیف زیر شیروانی می‌خوابید با جیره آشی که اختصاص به‌بینوایان داشت رفع گرسنگی می‌کرد. .

اما در جمع جوانان بیکار و فقرا، ممتاز بود و از یك نظر با دیگران تفاوت داشت واو معایب و عادات ناپسندی که لازمه جوانی است فاقد بود ، سیگار نمیکشید . لب بمشروب نمیزد ،بازنان معاشرت نداشت . نه اینکه او انسانی غیر عادی بود (بااینکه عده‌ای اورا غیر عادی میدانستند) بلکه حجب زیاد او که بمرحله بیماری رسیده بود ، مانع این کارمی‌شد .

کسانیکه در آن موقع با او آشنائی داشتند ، نفوذ چشمان تیز و نافذش را بخاطر میآوردند و میگفتند این جوانك تنبل که همیشه از کار های بدنی‌گریزان بود و از زیر آن شانه خالی میکرد، اغلب اوقاتش راموقع‌کار بخواندن کتاب میگذراند . او عاشق کتاب بود وچون چشمش بکتابی میافتاد میخواست آنرا ببلعد .

شب ها از بس به کتاب ورمیرفت گوئی میخواست آن را بدرد .آیااوازاین مکتب طاقت فرسای زندگی که در«وین» دید ، چه‌آموخت ؟ از خواندن کتابهای مختلف تجربیاتش در آن زندگی سخت

طرز تفکری پیدا کرد و چه افکاری از آن ها بیرون کشید که بنا بگفته خودش در «ماین‌کامف» آن افکار تاپایان عمر در مغز او تغییرناپذیرماند ؟

افکار هیتلر در نظر هواخواهان و دوستانش مترقی و پیشرو بود ودشمنانش آنرا خشن وبیرحمانه میدانستند . اما در هرحال دنیا ، برای افکارهیتلر اهمیت خاصی قائل بود زیرا رایش سوم روی‌آن تکیه داشت و میبایستی روزی پایه‌واساس آن بر همین فضل فروشی‌ها و هنرنمائی‌های ناشی ازدوران ولگردی اونهاده‌شود.

هر چند هیتلر در دوران جوانی با سیاست سر وکاری نداشت ولی بعدها اصول سیاست اطریشی هارا پیش گرفت. درروح این‌مردیکه آش فقرا را میخورد،تیز هوشی و فطانت و سرعت انتقال عجیبی نمو میکرد که همه را بتعجب وامیداشت، او براثر همین باریك بینی وحدت ذهن آنچنان نسبت بجزر ومد ها و جنبشهای سیاسی باروشن بینی مینگریست وبقدری خوب نقاط ضعف و قوت آنهارا تشخیص میداد که بعدها خود صاحب نظر ورهبر و استاد « مکتب » سیاسی آلمانها شد.

او ابتدا کینه سخت ووحشیانه‌ای نسبت به دسته های کارگری و سوسیال دموکرات ها پیداکرد ولی عاقلتر ازآن‌بود که نفرت و دشمنی خودرا قبل ازآنکه درباره آن بدقت مطالعه‌کند و سرمحبوبیت وموفقیت‌حزب‌سوسیال‌دموکرات‌ودلیل‌تمایل مردم‌رانسبت‌بدان‌بفهمد ،ابرازکند وپس از مطالعات زیاد باین نتیجه رسیدکه دلائل تمایل مردم به‌سوسیال‌دموکراسی بیشمار است و باید حزب دیگری درمقابل حزب سوسیال دموکرات بوجودآورد و دیری نگذشت که بفکر تشکیل حزب ناسیونال سوسیالیست افتاد.لذابعدوآرؤسای‌قسمت‌ها و یارانش را که در تلقین و اغوای توده مردم مهارتی بسزاداشتند ، بکار انداخت سپس بوسیله همان دوستان‌شروع به تبلیغ مرام ناسیونال سوسیالیست‌کرد. این اشخاص میدانستند هیتلر چه‌میخواهد و ازنیاتش آگاهی داشتند . آری هیتلر میخواست « در روح و جسم مردم‌ایجاد وحشت کند » . هر چند که اواز کلیه افکار و عقاید باطل و ابلهانه خود ،راضی و خوشنود بود ، اما بیشتر روی همین نکته اخیر ، که درحقیقت محرك اصلی‌او بود تکیه‌کرد . خوددر این‌باره نوشته‌است.

ـ « من بزودی پی بردم که دراین نهضت و جنبش عمومی ، وحشت روحی نتایج شگرفی دارد . بایك اشاره میتوان بارانی از دروغ و تهمت بر سرمخالفین و رقبایم بریزم وآثار مخالفت آنانرا که خطرات بیشماری برای من دارد ، بکلی محوکنم و آنانرا بزانو درآورم بطوریکه اعصابشان خرد شود . بااین روش، که بر پایه حساب دقیق و شمارش نقاط ضعف مخالفین قرار گرفته بود مبارزه‌را شروع میکردم وباموفقیت‌بپایان‌میرساندم.»

تاآنموقع هیچکس بخوبی هیتلر،روش و تاکتیك نازی ها را تجزیه و تحلیل‌نکرده بود .

هیتلر قبل از آنکه بپایتخت اطریش برود ، باطنا میانه خوشی با یهودیان نداشت و بطور مبهم ، باآنان مخالف‌بود. چون در وین بیکار بود ، کلیه آثاروکتبی که علیه یهودیان نوشته شده بود ،مطالعه کرد . در آن‌موقع کتب ضد یهود دراطریش فراوان بود . اما هیتلر موضوع تازه‌ای را علیه یهودیان پیش کشید : اومدعی شد که یهودیان در انتشار فحشاوسوق دختران جوان سفید پوست اطریشی باین راه ننگین ، سهم بسزائی دارند . اوخود دراین باره نوشته است :

ـ « موقعیکه برای اولین بار برای دیگران نقل کردم که یهودیان دراین شهر بزرگ با کمال بی شرمی دست‌بخرید و فروش دختران جوان سفیدپوست‌زده‌اند وبرای بسط این تجارت ننگین نقشه‌های پلیدی طرح کرده‌اند ، مهره های پشتم لرزید . »

در خلال پریشان گوئی ها و سخنان هذیان آمیز هیتلر درباره یهودیان بیماری جنسی وی کاملا بچشم میخورد . کتاب «ماین‌کامف» اثر هیتلر ، پراز نیش وکنایه وذم صریح یهودیان است که آنانرا خشن وسنگدل نامیده وگفته‌است خون آریائی دختران بیگناه‌را فاسدکرده‌اند .دراین‌باره نوشته است :

ادامه دارد

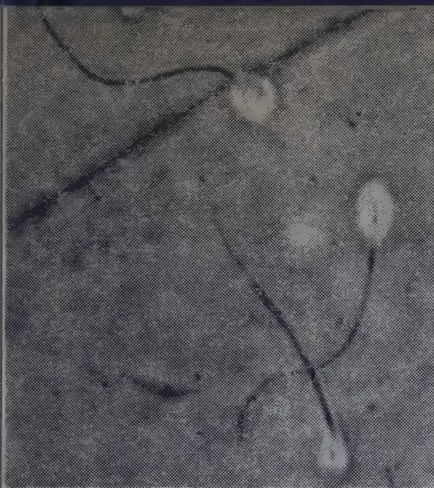
ترجمه : رضاعقیلی

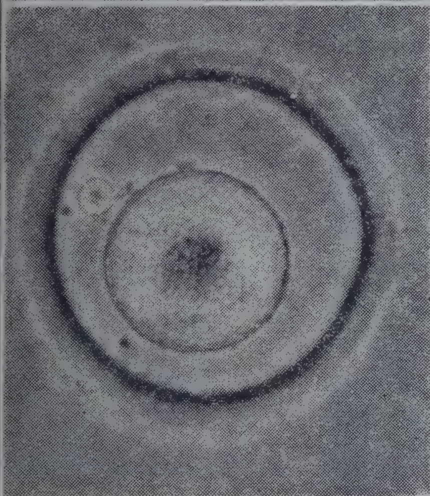
عکسهای جالبی از اطفال قبل از تولد

زندگی یك سلول ببزرگی نطفه‌ای آغاز میگردد

عکسهای نادری که ذیلا از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرد تکامل این سلول را بصورت موجود انسانی در ۹ ماه اول زندگی آن مجسم می‌کند.

پیش از آنکه مادر مرا بزاید نسلها مرا رهبری می‌کرده است.
والتر ویتمان





شکل ۲ و ۳

نخستین روز

این عکسهای آزمایشگاهی داستان برجسته‌ترین حوادث را درطبیعت نشان میدهد.

تصویر ۱ نطفه زنده نر و تصویر ۲ یاخته ماده یا تخم‌راکه ضمن عمل جراحی بدست آمده نشان میدهد. مرکز یاخته زرد رنگ یاخته است.

در تصویر ۳ چند نطفه میکروسکوپی بشکل بچه وزغ به روپوش شفاف یاخته ماده که باندازه یك سر سوزن بسیارظریفی است نزدیك میشود. آنگاه یك نطفه نر بمرکز یاخته ماده‌حرکت میکند تادر آنجا با هسته‌آن‌متصل گردد.

دراین لحظه طفلی در رحم نقش می‌بندد وتمام‌صفات‌مشخصه ارثی موجود زنده جدید معین میگردد.

نخستین هفته

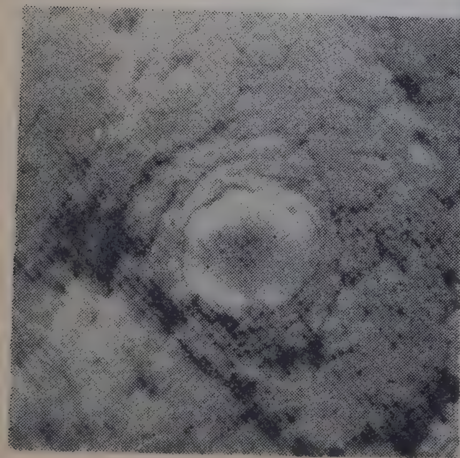
روز سوم بیش از یك‌دوجین سلول بصورت خوشه‌ای بشکل «توت» تشکیل میشود (تصویر۵) بعضی ازاین سلولها که بزرگتر است در آینده بصورت جنین درمیآید. سلولهای کوچکتربافتهای لازم برای جادادن و تغذیه طفل را بوجود میآورد و هنگام تولد نوزاد ازاو جدا میشود. تمام سلولها زنده هستند و اختلافات جزئی بایکدیگر دارند که تقریبا مانند اختلاف ساعتهای مارك مختلف است.

خوشه سلولها تاآخر هفته اول آزادانه در رحم شنا میکنند و سپس آشیانه میگیرند یعنی



بآستر اسفنج‌مانندرحم می‌چسبند
(تصویر٦) بافتهای رحم‌رشد پیدا
میکند و روپوشی بدور سلولها

شکل ٤
شکل ٥
شکل ٦





شکل ۷ و ۸ و ۹



میکشد . سلولها و روپوش آنها به‌برجستگی میان جلگه‌ای شباهت دارد (تصویر۷) در داخل‌روپوش دگرگونیهای تماشائی طی ماه‌آینده صورت میگیرد .

خوشه سلولها بهـــزاران



شماره افزایش می‌یابد وهرساعت دستخوش تغییر میشودوسرانجام بشکل موجود انسانی درمیآیدکه سروبدن ودستها و پاهای آن شناخته میشود .

ماه اول

از عمر جنین بسیار کوچکی که در تصویر دیده میشود چهار هفته میگذرد . اندازه این جنین کمتر از یك اینچ استاماعضای زنده آن ترکیب معینی پیدا کرده است . مغز ومعده و کلیه و کبد وقلب آن شروع برشد و نموکرده است . قلب جنین چهار هفته‌ای درهردقیقه تقریبا شصت مرتبه میزند . دراواخر ماه اول جنین دوره رشد نسبته زیاد و تغییرات فیزیکی قابل ملاحظه‌ای را پشت سر گذاشته است . وزن جسم جدید ده هزار برابر وزن سلول واحدی است که ازآن بوجودآمده اما هنوز بسیار شکننده و ضعیف است . طبیعت برای محافظت آن حباب پراز مایعی که از سلولهای

کوچکتر خوشه سلولهای اولیه تشکیل میشود پیش‌بینی میکند بدینمعنی که جنین دراین مایع قرار میگیرد . این حباب همان پرده یا مشیمه دور جنین است که در اصطلاح عوام «کیسه آب» نامیده میشود . پرده دور جنین یاکیسه آب باطفل رشد و نمو میکند .

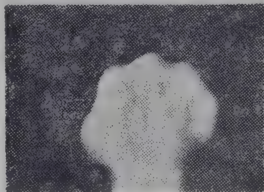
طفل آینده در کپسولی که‌در اطراف آن ریشه‌هائی وجوددارد قرار گرفته است (تصویر۹). این ریشه‌ها مانند ریشه های گیاهی کپسول را برحم می‌چسباند و از بافتهای رحم غذای لازم برای جنین را میمکد . غذا از راه بند ناف بجنین میرسد . بعضی از ریشه‌های دور کپسول بزودی بصورت عضو دیگری بنام «جفت جنین» مبدل میگردد که پس از بدنیا آمدن نوزاد باید از طفل جدا شود . از جفت غذای کافی بجنین میرسد تا طفلی بوزن دونیم یا سه‌ونیم کیلوگرم بوجود آید .

جنین ٤٤ روزه در هرده‌غشائی پراز مایع قرار دارد و دارای بند ناف مشخصی است

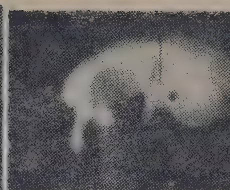
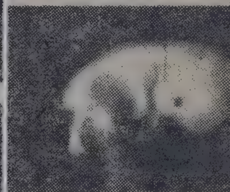
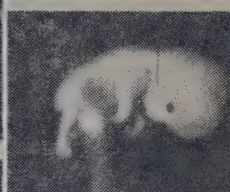
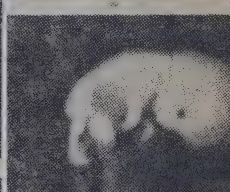
ماه دوم

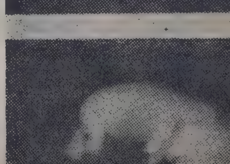
در هفته هفتم جنین باآنکه طولش کمتر از یك اینچ است و وزنش از چند گرم تجاوز نمیکند معذلك دارای تمام اعضای طفل آینده است . دستهای آن باندازه حرف الف است ولی انگشتها و دستش‌شکل معین‌راپیداکرده‌است پاهای جنین که دیرتر رشد پیدا میکند زانو و قوزك و انگشتهای



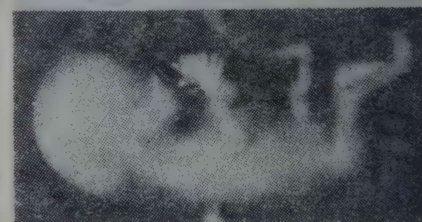



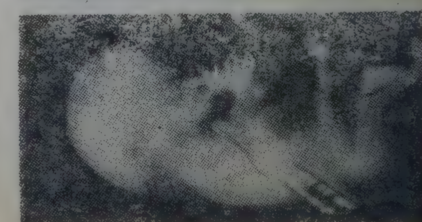
شکل ۱۱ و ۱۲





مشخصی دارد . مغزش برای هم‌آهنگ نمودن فعالیت سایر اعضاء بدن ضربانی میفرستد ودر معده‌اش اسیدهای لازم‌برای‌هضم غذا ایجاد میشود . جنین نارس‌که در تصویر بالا نشان داده شده‌در برابر تماس شیئی‌های باصورتش دستها را ببالا آورد و بدنش را اندکی چرخاند.

انگشتهای جنین از کف دستش درهفته پنجم بیرون میآید ویك ماه بعد شکل کاملی پیدا میکند

ماه سوم

در هفته دهم جنین‌میتواند بدن و پاهای خودرا حرکت دهد (سه تصویر سمت راست) ودر هفته دوازدهم اگر بدهان جنین دست بزنند تبسمی بر لبان اونقش‌می‌بندد که‌ظاهراشروع‌عکس العمل مکیدن‌است.گاهی‌جنین‌ابرو درهم میکشد . جنین دراین‌مرحله از تکامل خود ازلحاظ‌شکل‌ظاهری و رفتار بموجود زنده‌ای شباهت دارد اما طول آن از سر تا نوك انگشتان پا هنوز از سه اینچ‌تجاوز نمیکند و باندازه‌ای کوچك است که مادر حرکات اورا در رحم‌خود احساس نمیکند .

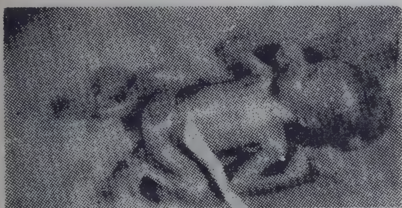
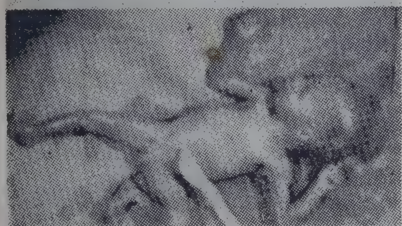
ماه پنجم تاششم

در ماه پنجم تا ششم جنین بطول سی‌سانتیمتر یعنی نصف نوزادی که بدنیا میآید میرسد . در ماه ششم جنین بقدر کافی‌نیرو پیدا میکند وگاهگاه در رحم‌پشتك میزند و میچرخد .

اینك مادر وجود آنرا آشکار



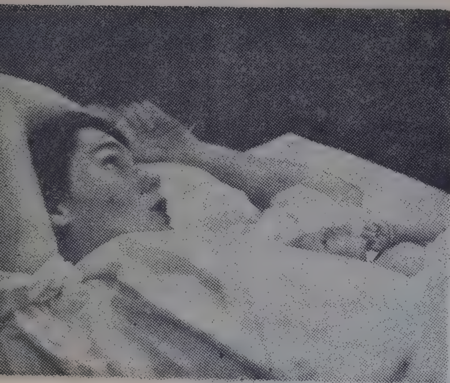



احساس میکند . جنین مانند نوزادی که بدنیا آمده میخوابدو بیدار میشود . دراین ماهها موی سرجنین ناخنهای انگشتهای دست وپایش شروع برشد و نمو میکند

ماه هفتم تا نهم .

دراین ماههای آخر جنین قدرت کافی پیدا میکند تا پس از بدنیا آمدن بتواند بزندگی ادامه دهد. وزن نوزادی که هفت ماهه بدنیا آمده (سه تصویر پائین) و فورا پس از زاده‌شدن‌عکس‌برداری شده بیك‌کیلوگرم نمیرسیده است فعالیت شدیدی راکه معمولا احساس میشود اما مرئی نیست ازخود نشان میدهد . میتواند شست خودرا بمکد و گاهگاه سکسکه کند. اگر این کودك‌دررحم مادر بماند در سه‌ماه آخر ازفواید بسیاری بهره‌مند میگردد.درنتیجه تغذیه از خون مادر دربرابرامراض بیشماری مصونیت پیدا میکند و در شش ماه اول زندگی خود پس



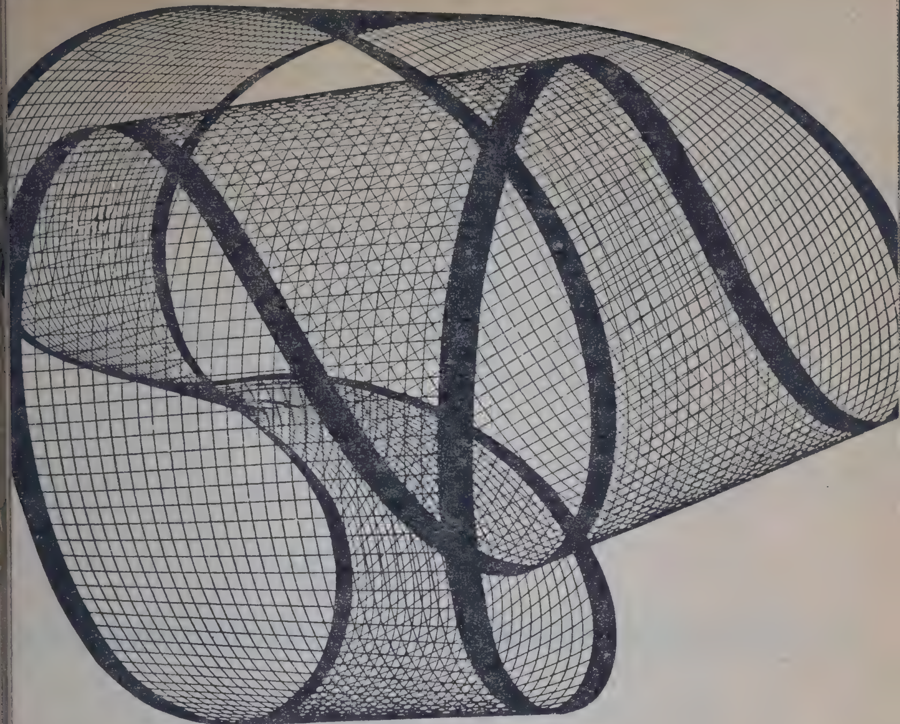
از ولادت از ابتلاء به بیماریها محافظت میشود . وزن او بمراتب زیادتر میشود و هنگام تولد درماه نهم به دوونیم تاسه‌کیلومیرسد و جای خودرا در رحم باز میکند .

روز ولادت

تقریبا ۲۷۰ روز پس از اتحاد دوسلول پدرومادر طفل رسیده‌ای بدنیا میآید . وزن این طفل نوزاد ممکن است تا چهار کیلوگرم ونیم برسد . یکساعت پس از ولادت نوزادی که تصویر پائین دیده میشود نگاه آرام و سپاسگذارانه‌ای بپدرش که در کنار تخت او ایستاده می‌افکند .



استفاده از دیوار محضر برای یادداشت



قسمت پنجم

ماشین زمان - زمان سنجی

نوشته : لاندورومر

ترجمه : فرهنگ منصوری

فرض کنید ما سوار قطار انشتین هستیم و در خط راه آهن بدون انتهائی حرکت میکنیم .

فاصلهٔ بین دو ایستگاه این خط ۸٦٤٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلومتر میباشد ، برای قطار ما که با سرعت ۲٤۰٫۰۰۰ کیلو متر در ثانیه حرکت میکند ، یکساعت طول میکشد که فاصله این دو ایستگاه پیموده شود .

در هر ایستگاه یك ساعت بدیوارآویزان شده ، مسافری که با این قطار مسافرت میکندساعت مچی‌خود را با ساعت ایستگاه

مبداء میزان مینماید .

هنگامیکه قطار به ایستگاه مقصد میرسد ، مسافر از اینکه ساعت خود را عقب می‌بیند تعجب مینماید و ساعت خود را برای تعمیر به ساعت سازی میبرد و ساعت‌ساز اظهارمیداردکه ساعت‌خوب کار میکند و عیبی ندارد .

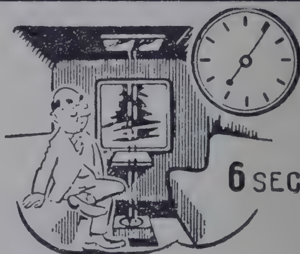
که در کف کوپه قرار دارد بطرف سقف کوپه بفرستد و یك آینه اشعه را منعکس نموده به چراغ برگرداند .

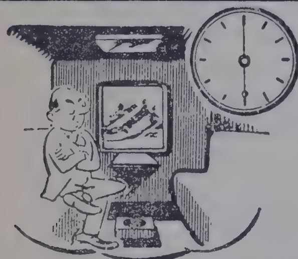
مسیر دسته اشعه نور در شکل زیر نشان داده شد .

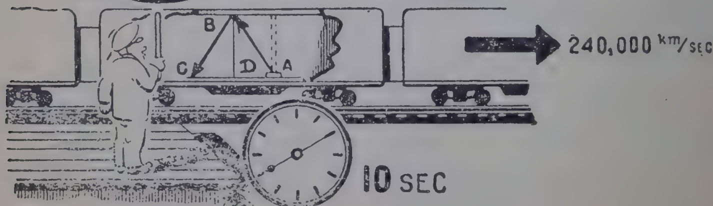
این مسیر برای ناظری که روی زمین ایستاده باشد غیر از آنچه که در شکل











پس جریان چیست ؟ .

برای درك این مطلب فرض کنید که مسافر یکدسته اشعه نورانی را از چراغی

نشان داده شده خواهد بود .

در زمانیکه نور از چراغ بطرف آینه حرکت میکند ، آینه بسبب حرکت قطار

مقداری بجلو میرود . و هنگامیکه اشعه منعکس شده از آینه‌بطرف‌چراغ برمیگردد، چراغ نیز بسبب حرکت قطار مقداری بجلو حرکت کرده است . مسافتی را که نور پیموده بنظر کسانی که در سکوی راه آهن ایستاده اند طولانی تر جلوه میدهد تا بنظر مسافرانی که در قطار نشسته اند .

از طرف دیگر ، میدانیم که سرعت نور مقدار مطلقی است که برای کسانیکه با قطار مسافرت میکنند و آنها که روی زمین قرار دارند یکسان است . بنابراین نتیجه میگیریم که فاصله زمانی بین رفت و برگشت نور در ایستگاه بیشتر است تا در قطار ! و این نسبت به سادگی بصورت زیر محاسبه میشود .

فرض کنید ناظری که روی زمین قرار دارد فاصله زمانی بین رفت و برگشت نور را ده ثانیه تعیین نموده باشد ، در مدت این ده ثانیه نور مسافت :

کیلومتر ۳،۰۰۰،۰۰۰ = ثانیه ۱۰ ×

$\frac{\text{کیلومتر}}{\text{ثانیه}}$ ۳۰۰،۰۰۰ را پیموده است.پس از روی شکل مقابل دیده میشود که ساقهای مثلث متساوی‌الساقین ABS هر یك برابر ۱،۵۰۰،۰۰۰ کیلو متر میباشد .

و از روی این شکل دیده میشود که طول ABC همان مسافتی استکه قطار در مدت ۱۰ ثانیه طی نموده است بنابراین ، این طول مساوی مقدار زیر است .

کیلو متر ۲،٤۰۰،۰۰۰ = ثانیه ۱۰ ×

$\frac{\text{کیلو متر}}{\text{ثانیه}}$ ۲٤۰،۰۰۰

اکنون با معلومات فوق میتوان ارتفاع قطار انشتین را محاسبه نمود . این ارتفاع که همان ارتفاع کوپه است برابر با ارتفاع مثلث ABC یعنی طول BD است .

این اندازه از روی نوشتن قضیه فیثاغورث برای مثلث قائم‌الزاویه ABD بدست میآید یعنی طبق این قضیه داریم :

$(AB)^2 = (AD)^2 + (BD)^2$

واگر از این معادله BD را حساب نمائیم نتیجه میشود :

$BD = \sqrt{AB^2 - AD^2} = \sqrt{1,500,000^2 - 1,200,000^2}$

و یا کیلو متر ۹۰۰،۰۰۰ = BD

البته این مقدار برای ارتفاع ترن ، نباید سبب تعجب بشودزیرا قطار فرضی انشتین هرگز به ابعاد قطار های مسافر بری که ما دیده ایم نمی‌باشد .

از نظر مسافری که در قطار میباشد ، نور از کف واگون به سقف آن رفته و از آنجا به کف واگون بازگشته است بنابراین ارتفاع ترن را ، در این رفت وبرگشت ، دوباره پیموده است . یعنی در فاصله زمانی که ناظر روی زمین معین نموده ، نور مسافتی برابر

کیلومتر ۱،۸۰۰،۰۰۰ = ۹۰۰،۰۰۰ × ۲ طی نموده است .

پس از نظر مسافر قطار مدتی که نور این مسافت را طی نموده عبارتست از :

$\frac{\text{کیلومتر } ۱،۸۰۰،۰۰۰}{\frac{\text{کیلومتر}}{\text{ثانیه}} ۳۰۰،۰۰۰}$ = ثانیه ٦

بنابراین زمان رفت وبرگشت نور روی زمین ۱۰ ثانیه تعیین شده در صورتیکه این زمان در قطار ٦ ثانیه است .

مساله ساعت

موقعی که زمان ۱۰ ثانیه در ایستگاه راه آهن گذشته باشد ، فقط ٦ ثانیه در قطار میگذرد . بنابراین چنین نتیجه می شود که ،اگرقطار نسبت به ساعت ایستگاه یکساعت تاخیر ورود داشته باشد ، در این‌مدت ساعت مسافرنشان میدهدکه قطار فقط دقیقه ۳٦ = ٦۵ × $\frac{٦}{۱۰}$ در حرکت بوده است .

بعبارت دیگر ، ساعت مچی مسافر قطار در هر ساعت ، ۲٤ دقیقه نسبت به‌ساعت ایستگاه عقب خواهد بود .

البته معلوم استکه هراندازه سرعت حرکت قطار بیشتر باشد این اختلاف زمان بیشتر خواهد بود و نیز مسافتی که بوسیله قطار طی میشود یعنی A D

خیلی به مسافتی که نور طی مینماید یعنی AB نزدیک‌میشود در نتیجه نسبت $\frac{BD}{AB}$ کم میشود و این نسبت استکه رابطه بین زمان درایستگاه و در ترن‌را معین مینماید.

با رساندن سرعت قطار به سرعت نور ممکن است اختلاف زمانی را به مقادیر بینهایت کوچك در یك ساعت رسانید ، مثلا اگر سرعت قطار ۰٫۹۹۹۹ سرعت سیر نور باشد ، اختلاف زمانی بین ساعتی که در قطار است با ساعتی که در ایستگاه است فقط یك دقیقه خواهد شد .

واضح استکه کلیه ساعت های متحرك، نسبت به ساعت‌هائیکه ساکن هستنددارای یك عقب افتادگی خواهند بود .

آیا این مطلب مخالفتی با اصل نسبیتی که قبلا بیان گردید ندارد ؟ . آیا معنی آن این نیست که ساعتی که سریعتر از تمام ساعتها است در حال تعادل مطلق میباشد ؟ . خیر ، چنین نیست . زیرا مقایسه بین ساعتهای قطار و ایستگاه مطلقا در شرایط نا مساوی انجام شده است . در واقع در مورد مسافر مذکور سه ساعت در بین بوده و نه دو ساعت ، زیرا که مسافر ساعت خود را با دوساعت دیگر که در دو ایستگاه مختلف قرار داشته اند مقایسه نموده است و اگر در واگنهای ابتدائی و انتهائی قطار ، در هرکدام ، یك ساعت نصب‌شده بودو مسافر ساعتهای مذکور را با ساعتهای ایستگاه ها تطبیق مینمود ، ملاحظه میکرد که همیشه ساعت ایستگاه عقب میماند .

هرشخص ناظر که نسبت به ساعت خود بدون حرکت باشد مشاهده مینماید که ساعتهائیکه نسبت به خودش در حال حرکت میباشند ، سریعتر از ساعتش کار میکنند و همیشه جلو میروند و هراندازه که سرعت حرکت بیشتر میشود ، ساعتها جلوتر خواهند بود .

ماشین زمان . ـ اکنون فرض مینمائیم که قطار انشتین روی خط دایرهٔ مسدودی حرکت میکند . البته بعد اززمان معینی به نقطه ایکه حرکت را از آنجا شروع کرده است خواهد رسید وهمانطور که گفته شد مسافری که در این قطار است تصور مینماید که ساعتش عقب میباشد ، البته هراندازه که سرعت قطار بیشتر باشد ، ساعت مسافر عقب تر خواهد بود .

با اضافه کردن سرعت قطار ممکن است بحدی رسید که وقتی بنظر مسافر یکروز بگذرد : ، سالها برساکنین ایستگاه گذشته باشد . وقتی که مسافر مذکور طبق ساعت خود از یکروز گردش در چنین قطاری به خانهٔ خود برگردد مشاهده میکند که تمام فرزندان و بستگان‌وی سالهای متمادی استکه درگذشته اند .

البته ضمن حرکت دایره‌ای قطار زمان سنجی دوساعت‌مورد نظر است یکی ساعت ایستگاه مبداء و دیگر ساعت مسافر قطار میباشد .

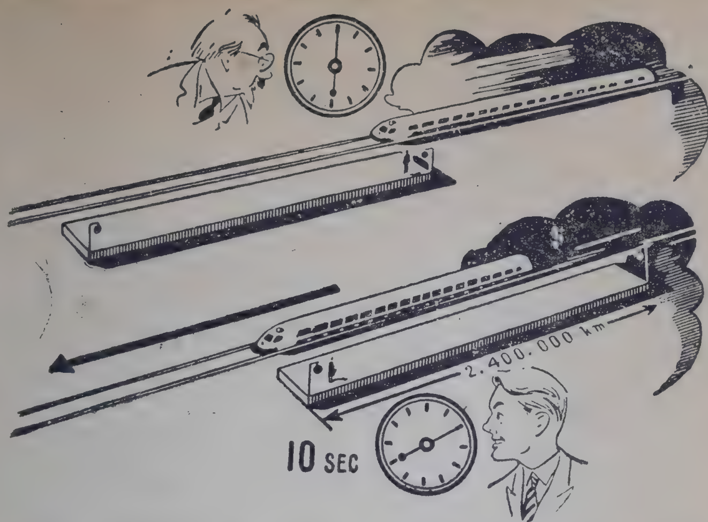
آیا در این میان علتی برای نقض اصل نسبیت وجود دارد ؟

آیا ممکن است فرض نمود که مسافر در حال تعادل میباشد ولی ایستگاه مبداء حرکت با سرعتی‌برابر سرعت قطارانشتین دور مسافر در حال دوران میباشد ؟ . در واقع حرکت معکوس حرکت قطار در نظر گرفته میشود و با این ترتیب وقتی یکروز برساکنین ایستگاه میگذرد ، معادل سالها استکه بر مسافران قطار گذشته باشد .

قبلا بیان داشتیم که وقتی جسمی در حال تعادل است که تحت اثر هیچ‌گونه قوه خارجی قرار نگرفته باشد . البته اجسامیکه در حالت تعادل قرار گرفته اند بیشمارند . و خوب میدانیم که دو جسم که در حال تعادل قراردارند ممکن است نسبت بیکدیگر دارای حرکت مستقیم‌الخط متشابهی باشند .

اما برساعتی که در قطار انشتین نصب شده و این قطار در خط دایره‌ای در حال دوران است ، نیروی گریز از مرکز اثر مینماید . و ازاین رو نمیتوان آنرا در حال تعادل تصور نمود . اما اختلاف بین قرائت های ساعت های ایستگاه و ساعت قطار ثابت میباشد .

اگر دو نفر که ساعتهایشان یکوقت را نشان میدهد ، یکدیگر را ملاقات نموده و از هم جدا شوند و دوباره یکدیگر را ملاقات نمایند ، ساعت شخصی که دراین



عمل ساکن بوده یا حرکت مستقیم‌الخط متشابهی داشته جلو میافتد زیرا براین ساعت هیچگونه نیروئی وارد نشده است.

سفر به‌ستارگان. ستارگانی در آسمان وجود دارند که اشعهٔ نورانی ۴۰ سال طول میکشد تا فاصله زمین و این‌ستارگان را طی نماید. دراین مورد چون میدانیم که حرکتی سریعتر ازحرکت نور نمی‌باشد، از این جهت مطمئن هستیم که در کمتر از ۴۰ سال به‌این ستاره نخواهیم رسید.

فرض کنیم که با موشك انشتین که با سرعت ۲۴۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه حرکت می‌کند بستاره ای سفر کنیم. بنظر کسانیکه روی زمین قرار دارند ما

پس از مدت $\frac{۳۰۰،۰۰۰ \times ۴۰}{۲۴۰،۰۰۰} = ۵۰$

سال به آن ستاره خواهیم رسید. اما بنظر ما که با موشك سفر میکنیم زمان به نسبت ۱۰ به ۶ کمتر خواهد بود.

از این رو بنظر ما پس از $۳۰ = ۵۰ \times \frac{۶}{۱۰}$

سال به ستاره مذکور خواهیم رسید.

البته با اضافه کردن سرعت حرکت موشك بحدی که به سرعت سیر نوربرسد میتوانیم این زمان را کاهش دهیم نظراً امکان دارد که بااضافه کردن سرعت‌موشك، در مدت یك دقیقه به ستاره مذکور رفته و برگردیم. اما این مدت برای ساکنین زمین ۸۰ سال خواهد بود.

ملاحظه میشود که با این طریق راهی برای اضافه نمودن عمر بشر بدست میآید، راهی که سن هرکس نسبت به خودش تعیین شود. اما با اندك وقتی بیدرنگ بعدم امکان این عمل پی خواهیم برد. زیرا میدانیم که بهرحال بدن انسان قدرت تحمل افزایش شتاب را ندارد. با علم به اینکه در این راه باید از حوزهٔ ثقل زمین خارج شد. با این ترتیب برای رسیدن به سرعت سیر نور زمان قابل ملاحظه ای لازم میباشد.

محاسبات ریاضی نشان میدهد که اگر ۶ ماه با شتاب زمین حرکت کنیم فقط ۶ هفته در وقت صرفه جوئی خواهیم کرد یعنی زمان در نظر ما ۶ هفته کوتاهتر جلوه خواهد کرد تا در نظر کسانیکه روی زمین هستند.

اگر بحرکت خود ادامه دهیم این

صرفه جوئی در وقت بیشتر خواهد شد .
پس از ۱/۲ ماه حرکت با موشك مذکور ۱۸ ماه ، پس از ۲ سال حرکت ۲۸ سال و پس از سه سال ۳ سال حرکت با این موشك بین سیارات ۳٦۰ سال در وقت صرفه جوئی خواهیم کرد .

چه اعداد راحتی ! اینطور نیست ؟ .

اهمیت موضوع وقتی روشن خواهدشد که مصرف انرژی‌را در نظر بگیریم . موشکی بوزن تقریبا یك تن که با سرعت ۲٦۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه حرکت میکند برای این سرعت باید زمان را دوبرابر در نظرگرفت یعنی یك سال گذشت‌زمان در موشك معادل دو سال روی زمین است) به ۲٥۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ کیلو وات ساعت انرژی احتیاج دارد و تهیه این مقدار انرژی در زمین ماهها وقت لازم دارد . البته این مقدار انرژی را موشك فقط در مدت‌پرواز بمصرف خواهد رساند. مقدار انرژی را که لازم است تا موشك را به سرعت ۲٦۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه برساند باید بآن افزود . بعلاوه هنگام مراجعت مقدار زیادی انرژی برای کاستن سرعت و فرود آوردن سالم موشك بزمین لازم است .

باین ترتیب ملاحظه میشود که میزان کل انرژی مصرفی ۲۰۰ برابر مقدار انرژی مصرفی حین پرواز میباشد . در صورتیکه سوخت کافی برای بحرکت در آوردن موتور های جت موشك وجود داشته‌باشد!

دیده میشود که تهیه انرژی مصرفی در زمین ، چندین ده سال طول خواهد کشید.

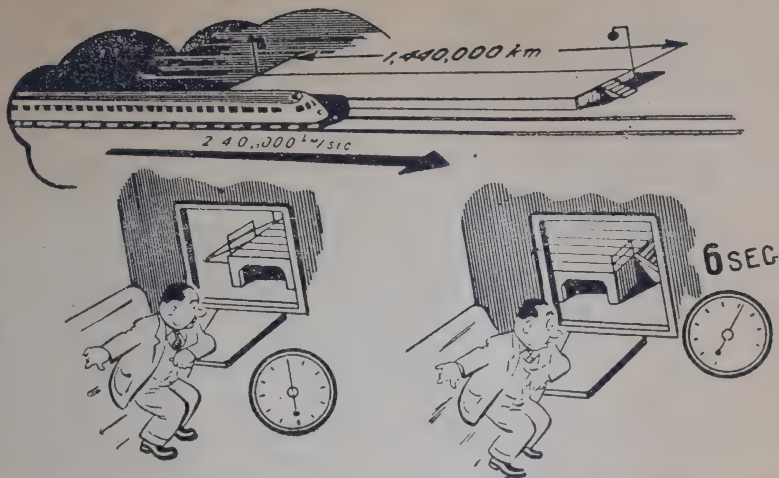
انقباض طول

بطوریکه دیدیم زمان حقیقاً مطلق‌نیست و امری است نسبی و باید قبلا دستگاه مقایسه ایکه زمان نسبت به آن سنجیده میشود تعیین نمود .

نسبیت فضا را نیز بیان نمودیم اما مسئله ایکه در این‌مورد جلب توجه مینماید موضوع تغییر طول اجسامی استکه حرکت میکنند . البته مراد از حرکت در این قبیل گفتگو ها .حرکت با سرعتهائی‌نزدیك به سرعت سیر نور است . در این صورت هر جسم که با چنین سرعتی حرکت کند در طول آن انقباضی حاصل میشود .

فرض کنید که قطار فرضی انشتین از مقابل سکوی ایستگاهی که ۲٦٤،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر طول دارد بسرعت عبور نماید در این صورت چون سرعت این قطار ۲٤۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه است . مدتی

شکل ۵



که لازم است تا قطار این سکو را طی کند عبارتست از

(کیلومتر ۲،٤٠٠،٠٠٠) / (کیلومتر ۲٤٠،٠٠٠ / ثانیه) = ۱٠ ثانیه .

اما از نظر مسافری که در قطار نشسته است.٦ ثانیه طول میکشد تا قطار سکو را طی کند بنابراین طول سکو بنظر مسافر برابر است با

ثانیه × (کیلومتر / ثانیه) ۲٤٠،٠٠٠ = ۱،٤٤٠،٠٠٠ کیلو متر و نه ۲،٤٠٠،٠٠٠ کیلو متر ؛ و چون بنظر مسافر سکوی قطار متحرک جلوه مینماید بنابر این تغییر طول حاصله دراین جسم متحرک عبارتست از ۲،٤٠٠،٠٠٠ − ۱،٤٤٠،٠٠٠ = ٩٦٠،٠٠٠ کیلو متر .

بنابراین تمام اجسام متحرک در امتداد حرکت خود منقبض میشوند و جسم طول اولیه خود را وقتی بدست میآورد که وضع آن نسبت به دستگاه مقایسه ایکه نسبت به آن در حال تعادل است سنجیده شود .

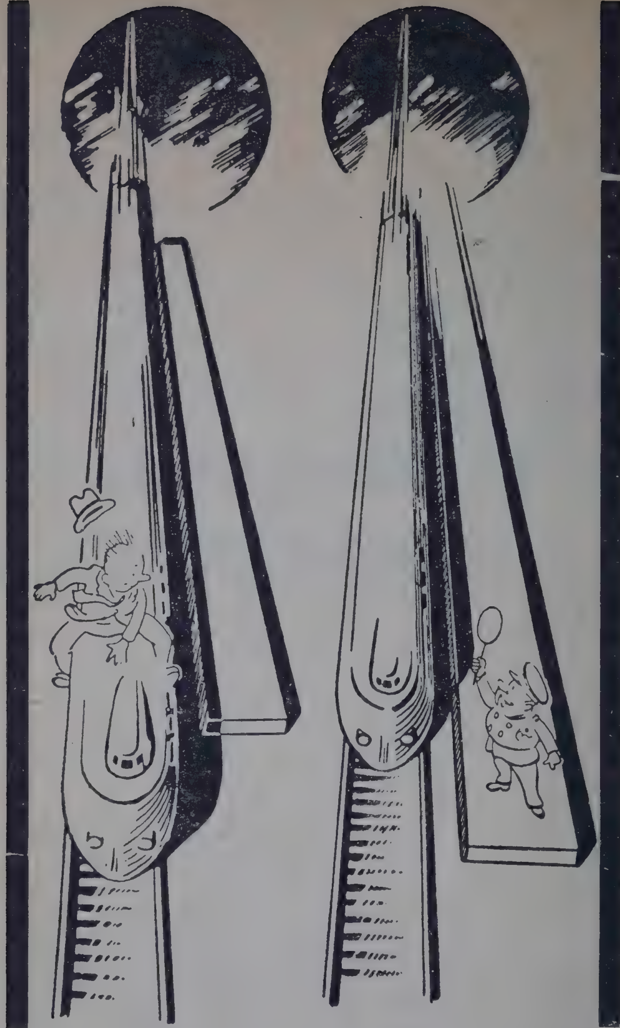
بطوریکه دیدیم طول سکوی ایستگاه بنظر مسافری که در قطار نشسته است کوتاه میآید والبته بنظر وی چنین میرسد که سکو در حال حرکت است . در حالیکه برای افرادی که روی سکو قرار دارند ، چون ترن در حال حرکت است ، قطار کوتاه بنظر میآید .

البته نسبت این تغییر طول مانند نسبت ٦ به ١٥ میباشد . با دانستن این موضوع اکنون باید مطلبی را که در آغاز معرفی ترن انشتین راجع به درهای خود کار واگن های اولی و آخری این قطار گفتیم تصحیح نمائیم .

هنگامیکه زمان لازم برای رسیدن نور به درها را تعیین مینمودیم تغییر طول قطار را در اثر حرکت آن در نظر نمی گرفتیم . یعنی چنین تصور مینمودیم که طول قطار متحرک برابر طول همان قطار است که در حال سکون باشد ، درحالیکه با ملاحظه مطلب فوق باید در نظر داشت که نسبت به ساعت ایستگاه ، زمان لازم برای رسیدن نور به انتهای قطار

٢٤ = ٤٠ × ٦/١٠ ثانیه است و نه ٤٠ ثانیه . البته برای نتیجه ایکه از گفتگوی مذکور گرفتیم تصحیح فوق ضرورت ندارد.

سرعتهای متغیرـ در قطاری که با سرعت ٥٠ کیلومتردر ساعت حرکت میکند،



اگر حاضری در قطار با سرعت ۵ کیلو متر در ساعت بسمت لکوموتیو حرکت کند ، سرعت این مسافر نسبت به بالش خط چقدر میباشد ؟ بسادگی میتوان دید که این سرعت برابر است با ۵۵=۵+۵۰ کیلو متر در ساعت . دیده میشود که در اینجا از رابطه ترکیب سرعتها استفاده شده که البته در صحت آن شکی نیست .

در واقع ترن با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت حرکت میکند و مسافر با یك سرعت اضافی ۵ کیلومتر در ساعت ، بنابراین سرعت کل برابر ۵۵ کیلومتر در ساعت است .

مسلم استکه بواسطه وجود یك سرعت حد ، بکار بردن رابطهٔ ترکیب سرعتها در مورد سرعت های خیلی زیاد صحیح نخواهد بود .

زیرا اگر فرض کنیم که مسافری در قطار فرضی انشتین با سرعت مثلا ۱۰۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه در جهت حرکت قطار ، حرکت نماید چون سرعت قطار ۲٤۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه است پس سرعت این مسافر نسبت بزمین با بکار بردن رابطهٔ ترکیب سرعتها چنین میشود :



۳۴۰،۰۰۰=۱۰۰،۰۰۰+۲۴۰،۰۰۰ کیلو متر در ثانیه البته سرعت ۳۴۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه چون بیش از سرعت حد یعنی سرعت نور است (۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه) تجاوز میکند ، وجود نخواهد داشت پس رابطه ترکیب سرعتها در این مورد صحیح نخواهد بود اما این رابطه ، که ما روزانه از آن زیاد استفاده مینمائیم ، فقط در مورد سرعتهای خیلی کوچکتر از سرعت نور صحیح میباشد .

همچنین ما مسافتی‌را که ترن‌در‌یکساعت پیموده با مسافتی که مسافر در این مدت طی کرده با یکدیگر جمع مینمائیم . البته فرضیهٔ نسبیت نشان میدهد که نباید چنین عمل نمود .

بعلاوه ، برای مشخص نمودن سرعت مسافر نسبت به ایستگاه باید از روی ساعت ایستگاه زمان را تعیین‌نمود و برای معلوم کردن سرعت مسافر نسبت به ترن باید ساعت ترن را بکاربرد ، البته میدانیم که ایندو ساعت یکسان کار نمی‌نمایند .

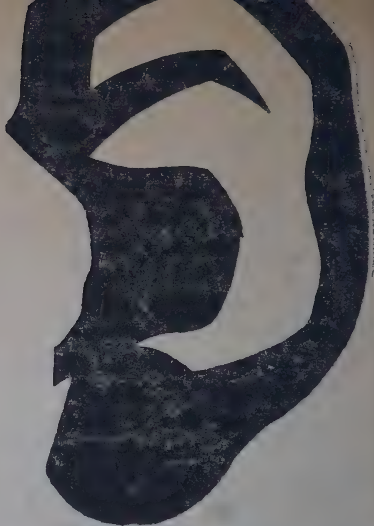
برای روشن شدن موضوع اگر به شکل زیر ملاحظه نمائید ، برای تعیین مساحت قسمتی از سطح جاده که بین دو خطچین قرارگرفته نباید طول BD را از روی شکل اندازه گرفته و در AB ضرب کنیم زیرا که طول BC بواسطه تصویر ، تغییر نموده است .

ازاین گفتگو نتیجه‌میشود که ، سرعتهای قابل مقایسه با سرعت نور را بطریقی غیر از آنچه در ترکیب سرعتهائیکه ما با آنها سروکار داریم عمل میشود ، باید جمع نمود .

میتوان این مسئله را عملا درآزمایش انتشار نور در آبی‌که جریان دارد مورد بروسی قرار داد . (البته قبلا از این موضوع گفتگو به میان آمده است) .

این حقیقت را که سرعت انتشار نور در آب جاری ، برابر با مجموع سرعت انتشار نور در آب ساکن بعلاوه سرعت جریان آب ، نیست ، فرضیهٔ نسبیت بیان داشته و بنابرهمین فرضیه سرعت انتشار نور در آب‌جاری‌کمتر از مجموع آن سرعتها میباشد .

ادامه دارد .



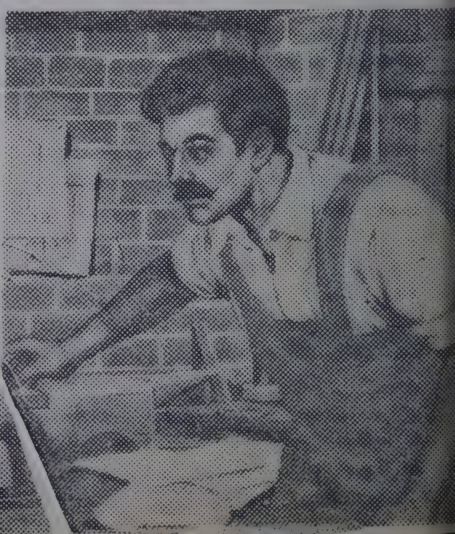
اختراع گرامافون



در پائیز سال ۱۸۷۷ یك صنعتگر امریکائی از اهالی نیویورك در کارگاه‌خود مشغول کار بود که جوان سی‌ساله‌ای‌وارد شد و نقشه دستگاهی را پیش روی او گذاشت و تقاضا کرد آنرا برایش بسازد.
صنعتگر نگاهی بنقشه انداخت و پرسید :

– این دستگاه بچه‌کار میخورد ؟
جوان پاسخ داد :
– اگر این دستگاه ساخته شود حرف خواهد زد .
صنعتگر پیش خود اندیشید که حتما بادیوانه‌ای سروکار پیدا کرده است ولی جوان متوجه تردید وی شده است :

شکل ۱ – برای اولین بار ادیسون صدا را ضبط کرد و در حضور صنعتگری روی دستگاه فونوگراف آن را شنید طرح اولین فونوگراف ادیسون





ـ حاضرم راجع باین مطلب با شما شرط‌بندی کنم .

ـ بسیار خوب ! دودلار شرط‌می‌بندم که دستگاه شما حرف نزند .

ـ من پول ندارم ولی حاضرم در مقابل دو دلار شما یك قوطی عسل شرط ببندم .

صنعتگر قبول کرد وبساختن دستگاه عجیب جوان پرداخت و پس از چندروز از روی نقشه دستگاهی راکه میپنداشت کمترین فایده‌ای را نخواهد داشت آماده و مهیا کرد.

وقتی جوان بازگشت تا دستگاه‌خود را تحویل بگیرد صنعتگر شرطی راکه باهم بسته بودند یادآوری کرد و مخترع جوان اهرمی را چرخاند ودستگاه بکار افتاد و صدائی ازآن برخاست که بزبان انگلیسی میگفت :

ماری بره کوچکی داشت
که پوستش مثل برف سفید بود .

بدین ترتیب اولین دستگاه ضبط صوت یا گرامفون اختراع شد و مخترع بی پول آن **توماس الوا ادیسون**
Thomas Alva Edison
بود که اولین پاداش اختراع خود یعنی دو دلار شرط بندی را از صنعتگر گرفت و برای نخستین بار در تاریخ بشر صدای او روی یك استوانه ضبط شد .

فونوگراف

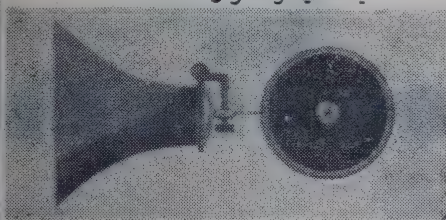
ادیسون نام اختراع خود را « فونو ـ گراف» گذاشت که از دولغت یونانی قدیم « فونه Phoné » یعنی صدا و « گرافن Graphein » یعنی نوشتن یا حك کردن ترکیب میشد . نام این اختراع اصول کار آن را بخوبی بیان میکند .

ادیسون از جوانی مطالعات عمیقی راجع باموا‌ج‌صوت کرده بود و مساله‌ای که مورد توجه و علاقه‌اش بود امکان انتقال ارتعاش هاوامواج صوتی روی جسمی بود که‌حالت فنری یا ارتجاعی داشته باشد و بتواند در صورتی که دوباره بارتعاش آید امواج صوت اصلی را دوباره بوجود آورد وضمنا اثر این ارتعاشات در آن ثابت بماند .یعنی بتواند بطور مکررو مداوم ارتعاشهای‌ضبط شده را منعکس سازد . پرده گوش آدمی مناسبترین نمونه دستگاه ضبط و انتقال صوت است که ارتعاشهای امواج صوتی را تولید میکند و باعصاب مغز منتقل‌مینماید. ادیسون پس از مطالعات و تجسسات‌طولانی و دشوار سرانجام موفق شد دستگاهی که امواج صوت را ضبط و دوباره منعکس میساخت بسازد و صنعتگر دیر باور را بشگفتی اندازد .

طرح اولین فونوگراف ادیسون

اولین دستگاهی که ادیسون ساخت از قسمت های زیر تشکیل شده بود :

در انتهای قیفی که امواج صدا را می گرفت پرده‌ای از میکا (تلق) که‌دیافراگم نامیده میشود قرار داد .



طرح فونوگراف

این پرده را امواج صدا یاموسیقی به ارتعاش میاورد . پشت پرده سوزنی نصب شده که بروی ورقه‌ای از قلع تکیه میکند. هرگاه کسی مقابل قیف ایستاده صحبت کند امواج صدای‌او پرده تلق را مرتعش میسازد و سوزن در اثر این ارتعاشها بنوسان میاید . ورقه قلع روی استوانه‌ای قرار گرفته است . استوانه دور محور خود میچرخد و در ضمن آهسته آهسته از راست بچپ حرکت میکند . نوك سوزن ضمن نوسان خود شیارهائی روی ورقه قلع بوجود میاورد . عمق این شیارها متناسب با شدت و ضعف صدا زیاد و کم میشود . این شیارها ارتعاش صدائی است که‌روی ورقه قلع ضبط شده است .

پخش مجدد صدای ضبط شده

ادیسون برای پخش صدای ضبط شده عمل معکوس را انجام داد بدین معنی که سوزن‌فلزی را که بیك دیافراگم وصل شده بود داخل شیارها قرارداد . استوانه ضمن چرخیدن سوزن را بارتعاش میاورد و این ارتعاش ها ایجاد امواج صوتی میکرد که البته در مراحل اولیه اختراع فونوگراف و گرامفون ضعیف بود واز لحاظ شدت و

ضعیف و طنین با صدای اصلی اختلاف کلی داشت (سالها بعد دستگاه تقویت و تنظیم صوت اختراع گردید)

گراموفون

دهسال بعد یعنی بسال ۱۸۸۷ یك‌مخترع آلمانی بنام **امیل برلینر** Emil Berliner دستگاهی را که ادیسون اختراع کرده بود تکمیل کرد . برلینر برای ضبط صدابجای استوانه‌از صفحه مدوری که هنوز هم‌برای ضبط‌آهنگهای موسیقی بکار میرود استفاده نمود . این صفحه از فلز ساخته میشد و



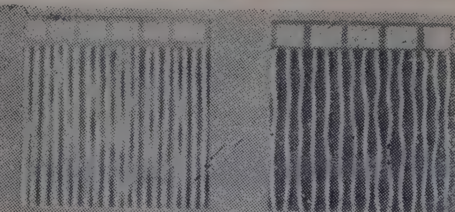
اولین گرامفون امیل‌برلینر

قشر نازکی از موم داشت . ارتعاش ها بوسیله‌سوزن روی این صفحه ضبط‌میشد ولی بر خلاف استوانه‌های ادیسون این ارتعاشها بوسیله شیارهای کم وبیش عمیق ضبط نمیشد بلکه بصورت خطی که پیچ و خم داشت روی صفحه حك میشد .

امیل‌برلینر دستگاه تکمیل شده خودرا **گرامفون** نامید . اما این دستگاه نیز هنوز بدرجه کمال نرسیده بود زیرا صدای آن باندازه کافی طنین نداشت و تقویت آن امکان پذیر نبود .

این‌مانع را الکتریسیته واختراع‌لامپهای الکترونی تقویت مرتفع ساخت و سرانجام بشر توفیق یافت عین صدائی را که ضبط میشد دوباره پخش کند و طنین و شدت آنرا با صدای اصلی برابر سازد .

قبل از جنگ جهانی دوم گرامفون‌برقی ساخته‌شد ،برای پخش صدا بجای استفاده از قیف یا بوق گرامفونهای قدیمی از دستگاه تکمیل شده‌ای بنام **پیك آپ** Pick up که با نیروی برق کار میکرد و سوزن

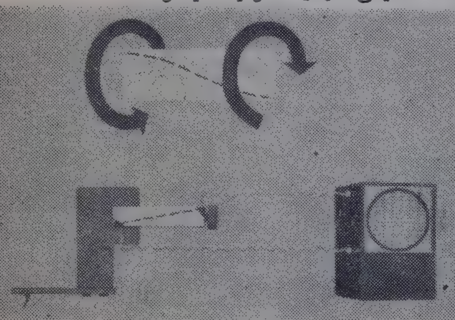


عکس بزرگ شده شیارهای صدای ضبط شده
سمت راست ـ بشیوه ادیسون سمت‌چپ بشیوه برلینر

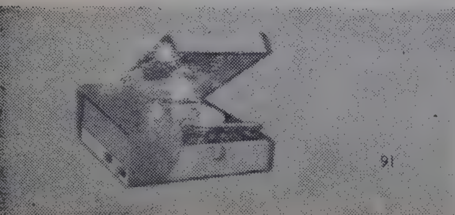
آن با تغییر جریان برق دیافراگم را به ارتعاش میآورد استفاده نمودند .

در سال ۱۹٤۰ یعنی در بحبوحه جنگ جهانی دوم باز این دستگاه تکمیل شد و درپیك آپ کپسولهای پی‌یزو الکتریك Pièzoelectrique کار گذاشتند .

اساس کار کپسولهای پی‌یزو الکتریك اینستکه اگر بعضی از بلورها (مثلاکوارتس) را به پیچانند جریان الکتریسیته بسیار ضعیفی درآن‌ها تولید میشود .



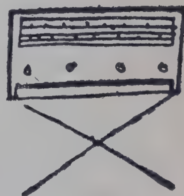
دربالا : قطعه بلور پی‌یزو الکتریك ضمن پیچیدن نیروی برق تولید میکند .
در پائین : با نقشه ساده گراموفونی که بابلور پی‌یزو الکتریك کار میکند.



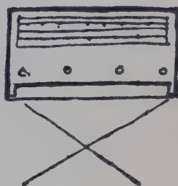
سوزنی از زبرجد بوسیله پیچی بیک پایه نصب شده است و در مقابل آن ورقه‌ای ازبلورپی‌یزوالکتریك قرار دارد وقتی‌سوزن در شیار صفحه گرامفون حرکت میکند بارتعاش میآید و این ارتعاشهاباعث پیچیدن ورقه بلور میشود و نیروی برقی در داخل آن ایجاد میگردد که شدت آن متناسب با کاهش و افزایش ارتعاش سوزن و در نتیجه پیچیدگی ورقه بلور پی‌یزو الکتریك است . این جریان را پس از تقویت نمودن به بلند گوئی میفرستند و بلند گونوسانهای جریان را به امواج‌صوت تبدیل نموده پخش میکند .



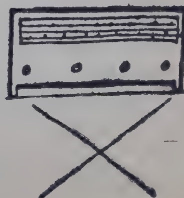


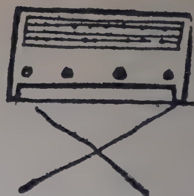




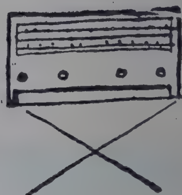


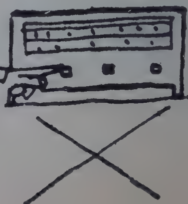












پاخستان

نویسنده : فرانز فانون

در چند شماره‌قبل مقدمه‌ای ازژان پل سارتربر کتاب‌فرانز فانون باسم «زمین نفرین شده »منتشر کردیم و اینك ترجمه خودکتاب.

این کتاب داستان زندگی دنیائی است که لذت استعمار گران و رنج استعمار زدگان منشامسائل وگفت و گوهـا و کشمکش هـای فراوانی شده‌است و عقب نشینی‌اولی ها و پیشروی دومی‌ها موجب چیزهای تازه‌تری ....



تجدید حیات ملت‌ها ، آزادی ملل ، برگرداندن حقوق ملت به مردم ، کامن‌ولت ویـا هرچه از ایـن قبیل اسامی و کنایات واستعارات و اصطلاحات کـه باشد باید گفت که آزادی ملت‌ها همیشه یك پدیـده

همراه با شدت و قدرت میباشد. این مدارج و مراتب که مورد مطالعه قرار میگیرد و در هر مرتبه و مقامیکه باشد: ملاقات‌ها و مذاکرات بین اشخاص، تغییر نام باشگاههای‌ورزشی که جنبه انسانی بیشتری به‌مهمانیها وککتل‌پارتی‌ها میدهد یا جلسات هیئت مدیره بانکهای خصوصی و ملی وبالاخره پلیس‌که درکار تغییررویه‌ها موثرند اگر همراه با تحول نباشد بجرات باید گفت که حرفی بیش نخواهد بود و بدون شك عدهٔ بجای عده دیگر خواهند آمد و یا بمعنای دیگر کسانی جانشین کسانی دیگر میشوند. اگر دوره‌تحول سپری نشده‌باشد این عوامل هم جای‌گزین عوامل دیگر خواهند شد.



شاید بتوان بوجود آمدن ناگهانی یك ملت را مثال آورد، یا آنکه استقرار یك دولت را بیان داشت که درصدد برقرار کردن روابط سیاسی برآید و خط‌مشی سیاسی و اقتصادی خود را نیز تعیین‌کند. اما اگر ما دراینجا بخواهیم درباره رهائی از استعمار صحبت کنیم ازاینجهت است‌که دراین‌رویه و روش ازهمان دقیقه اول نیت برآنست که حداقل زندگانی را برای استعمارزده تامین کنند و اهمیت موضوع از این‌بابت است که در دورنمای این تحول اجتماعی تغییرات برای همهٔ طبقـاتِ از صدر تا ذیل مورد علاقه میباشد.



اعتبار و اقتدار غیرمانوس این تغییر رویه درآنست‌که این روش در اثر خواستن، اعلام‌کردن، و بالاخره مجبور کردن بدست آمده است. ضرورت اجرای این طریقه درزندگانی‌اولیه، باشدت‌وتنگ‌دستی، ترس وناراحتی است‌که در روح و زندگی روزانـه استعمارزده وجود دارد اما ظهور این تغییرات احتمالا توام با ناراحتی خیال و آینده وحشت‌انگیز برای جنبه دیگر که استعمارگر باشد خواهد بود.



رهائی از قید استعمار که هدفش تغییر اصول فعلی جهان است همانطور که دیده میشود دارای یك برنامه کامل اغتشاش میباشد.

اما نباید توقع داشت که این عمل نتیجه یك معجزهٔ باشد، یا از یك مصالحه و گفتگوی دوستانه

حاصل شود و بالاخره از یك آشوب طبیعی بدست‌آید. بلکه همانطور که میدانیم این‌کار نتیجه یك رویه تاریخی خواهد بود . باین معنی که آن نمی‌تواند مظروف باشد، نمی‌تواند قابل‌فهم همه مردم گردد ، و بالاخره از کدر بودن بصورت‌شفاف وروشن درنمیآید مگر آنکه درست و بموقع درحالت و وضع مخصوص که لازمه آنست قرارگیرد تا شکل و فرم اصلی خود را بدست‌آورد.



رهائی از استعمار نبرد بین دوقدرت است‌که از قدیم‌الایام بین آنها سازش وجود نداشته و رقیب یکدیگر بوده‌اند . اولین مصاف بین این دونیرو بصورت همکاری واعمال قدرت‌بروزمیکند . یا بمعنای دیگر بهره‌برداری از استعمارزده وسیله استعمارگر ، بقدرت سرنیزه وزورتوپ. آشنائی‌بین‌استعمارزده‌واستعمارگر قدیمی است . استعمارگر حق دارد بگوید استعمارزده را خوب میشناسد چون هم اوست که استعمارگری را شروع کرده است و ادامه میدهد ، استعمارزده را بوجود آورده و با رویه استثماریش مال و منال او بغارت میبرد .



رهائی از قید استعمار هیچوقت پنهانی ودور از دید انجام نخواهد گرفت چون این عمل بدست افراد و بر روی مردم عمل میشود که تحول و تغییرشکل عمیقی را درآنها بوجود میآورد. هم‌آنست که‌تماشاگران شکست‌خورده و زجرکشیده را به بازیگران ممتاز و سرافراز مبدل میکند .



این آزادی که وسیله مردان تازه‌نفس بوجودآمده است دم تازهٔ در افراد میدمد ، زبان جدیدی بآنها میآموزد ، بشریت و انسان‌دوستی تازه را تعلیم میدهد. بالاخره باید گفت که رهائی ازقید استعمار مولود بشر نو میباشد .



اما نباید فراموش کرد که حقانیت و اصالت این رویه از عوامل غیر طبیعی قدرت سرچشمه میگیرد چون انسان مرده که همان استعمارزده باشد بقدرت خود بصورت بشری آزاد درمیآید و با همان نیرو خود را مستقل میکند .



برای آنکه مسئله رهائی از استعمار بهتر مفهوم گردد باید صورت و وضعیت استعمارگری را بهتر بیان کرد. برای بهتر بیان نمودن و بطور خلاصه گفتن، از جمله معروف که دراین‌مورد وجود دارد و همه باآن آشنائی دارند و عبارتست از « **آنها که عقب افتاده‌ترند مقدم‌تر خواهند شد** » استفاده میکنیم. یا بمعنای دیگر رهائی از استعمار شرح و بسط این جمله میباشد و بالنتیجه هررهائی ازقید استعمار بهرترتیب موفقیتی است در انجام این نیت.



رهائی از استعمار را اگر بخواهیم بطورعریان و واضح بیان کنیم و نشان دهیم از تمام خلل و فرجش اگر آنهائیکه عقب‌افتاده‌ترندبخواهند مقدم‌تر شوند باید نارنجک، دشنه‌های خون‌آلود بچشم میخورد. چون دریك مصاف خونین وبیرحمانه درمقابل نیروی‌مخالف خود قرار گیرند.



اگر آنهائیکه درانتهای صف‌ایستاده‌اند بخواهند به اول صف بیایند و ازاختلافات طبقاتیکه دراجتماعات وجود دارد بسرعت بگذرند، باید از تمام نیروهای‌خود استفاده‌کنند وآنها را بمیدان مبارزه بیآورند وحتی از قساوت و سختی روگردان نشوند.



برای رسیدن بچنین هدفی ابتدائی‌ترین‌جوامع را هم نمی‌توان از میان برد، اگر از روز اول تصمیم برآن نباشد تاهرمانعی که درسر راه رسیدن باین میل و آرزو وجود دارد، ازمیان بردارند. استعمارزده که میخواهد این برنامه را عملی کند و خودش قوه‌محرکه این موتورگردد،درهرحال آماده‌شدت عمل‌وسخت‌گیری است.

برای اوکه ازابتدای خلقتش در دنیای‌محصور و تنگ و لبریز از محرومیت‌ها و منهیات بدنیا آمده روشن است که برگرداندن وتغییرشکل‌دادن آن‌بصورت و وضع عادی بی‌شدت عمل میسر نخواهد شد.



دنیای استعمار جهانی طبقه‌بندی و یکدست شده است. شاید بی‌مورد باشد اگر گفته شود که‌درآنجا

شهر مردمان بومی غیر از شهر مغرب زمینی‌هاست. مدرسه آنها غیر از مدرسه اهالی محل است . اگر در این دنیای طبقه‌بندی شده استعمار ، بیشتر وارد شویم خطوط مبین اختلاف را روشن‌تر خواهیم دید .

این نزدیکی و آشنائی بیشتر با طرز کار و تقسیمات جغرافیائی لااقل این فائده را خواهد داشت که فصل‌های مشترك و خطوط اصلی جوامعی را که میخواهند خود را از قید استعمار رهائی بخشند مشخص و معلوم خواهد کرد .



جامعه استعمارزده به دو قسمت تقسیم شده است . حد فاصل و سرحد این دو قسمت را سربازخانه و پاسگاه پلیس مشخص میکند . در کلنی‌ها ، مخاطب واقعی و حقیقی، استعمارزده است و سخنگوی استعمارگر و رژیم تهدید ، جز ژاندارم یا سرباز کس دیگری نمی‌تواند باشد .

در اجتماعات سرمایه‌داری ، تعلیمات خواه مذهبی و یا غیر مذهبی ، طرز تفکر و اخلاق که از پدر به فرزند به ارث میرسد ، نجابت و پاکدامنی کارگری که بعد از پنجاه سال کارکردن ، با این خصائص، مفتخر به‌دریافت مدال افتخار میشود ، عشق و محبت که وسیله هم‌آهنگ‌کردن و تعقل میگردد ، احترام بقانون محیط احترام و اطاعتی از مقررات را در اطراف استعمارزده بوجود میآورد که بمقدار قابل ملاحظه از گرفتاریهای پلیس و ژاندارم برای حفظ نظم کم میکند .



درکشورهای سرمایه‌داری بین استعمار زده و هیئت حاکمه تعداد زیادی معلم اخلاق و مشاور وجود دارد که درحقیقت نقش گمراه کننده مردم را بعهده دارند . اما درکشورهای کلنی ، بجای این معلمان اخلاق ، ژاندارم و پلیس مستقیما دخالت میکنند وبا زور سرنیزه و قدرتیکه دارند استعمارزده را از اقدام به‌هرعملی وتحرکی بازمیدارند دراین قبیل ممالك عامل قدرت حکومت ، زبانی مخصوص بخود داردکه آغشته به تشخص و خصومت است و هیچگاه در فکر آن نبوده که گرفتاری و تنگ‌نفسی مردم بیچاره را التیامی دهد و سخت‌گیریهایش رادر پس پرده انجام دهد .

بلکه برعکس در لباس نظم عمومی با خیال و وجدان راحت ! انجام وظیفه میکند . درآین سرزمین‌ها واسطه بین طبقه حاکمه و استعمارزده ، شدت و قساوت را بمنزل و ماوی و همچنین فکر واندیشه استعمارزده وارد میکند .



سرزمینی‌که استعمار زده درآن زندگانی میکند طـوری نیست که مکمل نواحی مسکونـی ، وسیلـه استعمارگران باشد . این دو قسمت مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند و مخالف یکدیگرند . این اختلاف نه‌ازآنجهت است که مجموعا یك واحد عالی‌تری را بوجود آورد ، بلکه یکی ازاین دو ، زائد است و باید ازمیان برداشته شود تاعدم‌سازشی که هیچوقت میان آنها وجودنداشته است نیز ازمیان برود .



شهر استعمارگران بسیار محکم ساخته شده است . مصالح عالی درآن بکار رفته و سراپا از آهن پوشیده شده است . همه‌جا روشن است و خیابانها اسفالته میباشد ، ظرفهای خاکروبه که در کنار خیابانها بچشم میخورد مملو از تتمه غذاهائیست که اضافه بر مصرف بوده است .

پای لخت دراین‌شهرها دیده نمی‌شود و اگر اتفاقا چنین وضعی پیش‌آید درکنار دریاست که برای تمتع بیشتر ازلذائذ، پائی‌برهنه شده‌است . درحالیکه خیابانها کاملا صاف و کمترین سنگ‌ریزه و گودالی در آن نیست معذالك همه کفش های محکم و قشنگ به پا دارند .



شهر استعمارگران شهر تنبلی است که در بازار و مغازه‌های آن از همه‌گونه اطعمه و اشربه بحد وفور وجود دارد چون این شهر مسکن سفیدپوستان و یك شهر خارجی است .



شهر استعمارزده یا شهریکه مسکن اهالی‌بومی آنجاست، دهکده‌ایکه مأوی‌سیاه‌پوستان‌است ، مدینه‌ای که اعراب در آن زندگانی میکنند ، نقاطی هستند که درآنجا جز بیچارگان و اشخاص ناباب مسکن ندارند . دراین‌قبیل شهرها نه‌طرز بدنیاآمدن معلوم است و نه

محل آن . درهرکجا وبا هر وضعیتی که باشد نوزادی چشم بجهان میگشاید و حتی برای مردن هم مکانی نیست ، علت مرگ هم معلوم نخواهد شد ، این‌اجتماع دنیای بی‌انتهائی است که ساکنین آن مثل آنست که درجعبه‌هائی گذاشته شده‌اند که از سروروی یکدیگر بالا میروند .



شهر استعمارزدگان ، شهریست قحطی‌زده که مردم گرسنه آن به نان ، به گوشت به کفش و زغال و برق محتاج هستند . این شهر بزانو درآمده است و با پشت خمیده‌اش باید روی زمین بحال درازکش حرکت کند .



نگاه اهالی شهرهای استعمارزده به‌محله‌هائیکه استعمارگران درآن زندگانی میکنند نگاهی است پر از میل و حسرت ، رشك و غیرت نگاهی پراز تمنا ، نگاهی مشحون از حس تملك . نگاهیکه از وجناتش آثار میل باینکه با او غذا بخورد ، در رختخواب او بخوابد ، و از هزار یك آنچه او متمع است برخوردار باشد .



استعمارزده مثل زن حامله‌ایست که سراپای وجودش پر از تمنا و ویار است و این تمنیات ازنگاهش کاملا معلوم میگردد . استعمارگر ازاین خواسته‌هاکاملا مطلع است و باین جهت است که هیچگاه نمی‌خواهد نگاهش در نگاه او بیافتد وآنچه راکه خیال میکند در مغز او میگذرد « باید جای او را بگیرم » را از نگاههای تلخش استنباط کند . آری حقیقت چنین‌است ونمی‌توان استعمارزده‌ای را شناخت که لااقل یك‌بار در روز باین خیال نیافتد .



دراین‌جهان طبقه‌بندی شده که بدو قسمت تقسیم گشته است موجودات متفاوتی زندگانی‌میکنند.

دنباله دارد

جدول

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
												۱
				■								۲
			■						■			۳
		■					■					٤
	■							■				۵
	■					■			■	■		۶
			■			■						۷
			■			■						۸
	■			■				■				۹
		■					■					۱۰
				■					■			۱۱
■					■	■		■				۱۲

افقی ـ ۱ ـ ازمعماران فرانسوی که در دورهٔ لوئی‌چهاردهم میزیسته و با تمام مریضخانه سربازان ناقص‌العضو و قصر سلطنتی ورسای دست‌زد ـ ۲ ـ ازبنادر قدیمی اندونزی که‌بندر جاکارتا در کنار آن ساخته شده ـ مواظب باشید شما را پاره نکند ـ ۳ ـ اگر برعکسش کنید مسابقه جالبی می شود ـ از حروف‌الفبای یونانی ـ بدون آن زندگی محال‌است ٤ ازپیغمبران اولو العزم ـ دلدادهٔ تاریخی ـ عدالت‌مفعولی ۵ ـ رنگ ـ نه ظهراست‌و نه‌شب ـ ٦ ـ بله‌بزبان‌خارجی ـ جنس ـ ۷ ـ نه رسمی است نه پیمانی نه حکمی ـ کمك‌ومعاون بزبان فرانسه ـ مرغ ی‌است که‌بفال‌نیك‌میگیرند ـ ۸ ـ از محلات مشهور تبریز ـ نخورد عاقل ـ چون فرارسد نتوان گریخت ـ ۹ ـ نوعی‌ازآن‌را به‌تنبل گویند ـ پاو مرد عرب‌است «با تغییراعراب »این هم نوعی هواپیمااست ـ ۱۰ ـ وصف عاشق‌شیدا ـ وصف عاشق‌واله ـ سایه‌بان الف ـ ۱۱ پهلوان ـ گل وساغر ـ ترسناك ۱۲ ـ بالاترین و وحشت‌انگیز ترین‌موجودبرای خانمها ـ حکیم ایرانی که‌بامشرب‌خاص‌خوددنیائی را بتحسین وا داشته‌است ـ

عمودی ۱ ـ از حکمای‌مشهور که با آل‌بویه‌ارتباط‌داشته ۲ ـ گاهی‌این صدا از خانه همسایه‌شما را ناراحت میکند ـ از میوه ها ـ ۳ ـ قرض‌فرانسه‌است ـ ازموجودتازه تاانسان دم‌مرگ دارد ولی‌چیزی‌نیست که شما آن را به‌بینید ـ ورود ـ ٤ ـ استاندار ـ جایش در داروخانه است ـ با غم‌ذکر میکنند ـ ۵ ـ معشوقه سابق دیکتاتورسابق آلمان ـ حمال ـ بلی به یکی از زبان‌های‌خارجی ـ ٦ ـ کربلا ـ از گرفتنی ها ـ ۷ ـ لقب قهرمان شاهکار الکساندردوما«پسر »۸ ـ پست‌کمکی ـ ۹ ـ تازه ـ گفت عربی ـ شاعری است خراسانی ـ ۱۰ ـ صبح زود ـ الفش را حذف کنید و بدولت بدهیدتا تقسیمش کند ـ جمع‌غیر ذی روح ـ ۱۱ ـ از کشورهای باستانی ـ بر عکسش را جمشید داشت ـ یکی ازحروف الفبای فارسی ـ ۱۲ ـ کتابیست مشهور به تالیف شیخ محمد علی تبریزی معروف‌بمدرس.

حل جدول شماره پیش

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
ی	خ	ل	ب	ر	و	ک	ش	و	ب	ا	۱
و	ا	■	ت	ک	ا	ل	ف	■	ا	و	۲
ر	ل	■	خ	■	ت	ا	ی	ن	ب	ل	۳
ی	د	ه	ا	م	■	ه	ل	و	ل	و	٤
گ	ب	■	ن	ا	س	■	د	ب	■	ا	۵
ا	ن	ل	ه	■	خ	ن	■	ن	ج	ل	۶
گ	د	■	■	ئس	ن	■	ن	ی	و	إ	۷
ا	ل	ک	ی	ن	■	■	■	أ	ر	ل	۸
ر	ی	ن	۲	■	د	ر	و	ن	ج	ب	۹
ی	د	د	■	■	ل	ی	ر	■	ی	ا	۱۰
ن	■	و	ی	ر	د	گ	ا	ب	ا	ب	۱۱

ترین وسیله رفع خستگی و تجدید قوا برای دانشجو

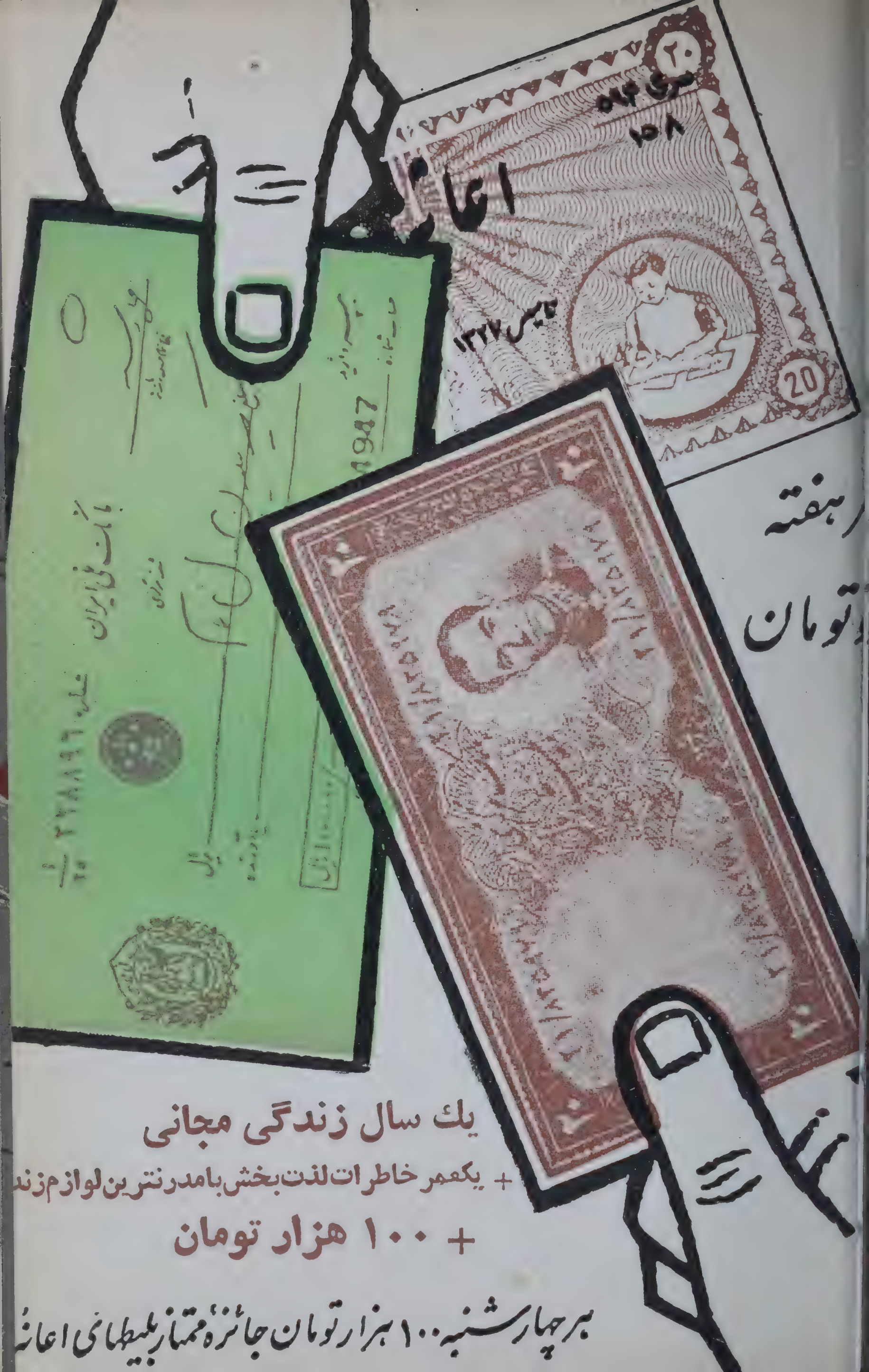
مخصوصاً در شبهای امتحان نسکافه

قهوهٔ فوری صد در صد خالص

کافی است نسکافه را در فنجان ریخته آب داغ با آن

قهوه لذیذی در یک لحظه آماده است.





هفته
تومان
یك سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش بامدرنترین لوازم
+ ۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱- فیل درپروند	برانیسلاونوشیج
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوتو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ٢٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
۲٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
۳٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳٥ - در آخرین لحظه	رابرت‌ترنر
۳٦ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل . ن . تولستوی
٤۰- کارل‌وانا	لئونهاردفرانك
٤۱ - میزگرد	هانری‌تروایا



…هان هفته

اوراق هویت

نوشته: ژان دوسلو

ترجمه: دکتر علی اصغر خبره زاده

۲۰ ریال



مژده بدوستداران زبان فرانسه

چنانچه نوباوگان شما دردبیرستان یادانشکده‌ای زبان فرانسه تحصیل مینمایند.

چنانچه دربین آشنایان خود دوستانی داریدکه بزبان فرانسه علاقمندند.

چنانچه دوستان خارجی فرانسه زبان‌داریدبدون هیچگونه تردیدی شایسته‌ترین ومناسبترین هدیه را برای آنها ازمیان کتب وآثار نفیس و زیبای لاروس که کاتالوگ آن اخیراً رسیده‌استانتخاب فرمائید.

شرکت سهامی لاروس ایران همه روزه از صبح تایك بعد از ظهر و از چهار تاهفت بعداز ظهر در محل شرکت واقع در ساختمان آلومینیوم خیابان شاه برای هرگونه راهنمائی به علاقمندان آماده میباشد.

کتاب بهترین هدیه برای دوستان

اگر درنظر دارید عالیترین وشایسته‌ترین هدیه ممکن را برای شخصیت های برجسته و دوستان ارجمندتان انتخاب فرمائید شرکت سهامی پخش لاروس ایران دیکسیونر ها و دائرةالمعارف های زیبا وبدیع لاروس‌را که وزین ترین هدیه خواهد بود دراختیار شما میگذارد.

همه روزه صبح و عصر دفتر لاروس برای راهنمائی کامل درخدمت شما میباشد.

شرکت سهامی پخش لاروس ایران شماره ۷۹ خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم.



مجسمه کار: رین‌آلدبوتر ازانگلستان



نام : چهره
کار : مصطفی عالمیان

دوربین : رولفلکس
عدسی : پلانا
سرعت : $\frac{1}{250}$ ثانیه

دیافراگم : ٦ره
فیلم : ۲۱ دین

خواننده عزیز

نقشی که ما از تو بـر دلداریم ، نقشی روشن‌است ، هیچ ابهامی در خطوط چهره وشعاع‌نگاه تو وجود ندارد .

ما میدانیم و بخوبی‌میدانیم که تو در طلب چه هستی ، از چه چیز رنج میبری و شادی‌و خوشحالیت در گرو چـه شرایطی است .

چه‌خوب بود که این‌روشنی‌و وضوح متقابل بود ، توهم مارا آنطور که ماتورا میشناسیم می‌شناختی .

شك نیست آنچه که بصورت کیهان هفته بدست تو میرسد ما را تاحد زیادی از معرفی‌خود بی‌نیاز میکند .

ولی این شناسائی برای ما کافی نیست .

مامیخواهیم هرگونه حجابی‌را از میان برداریم و تورا بیشتر و بهتر به‌قصد و نیت‌خود آشنا کنیم .

میخواهیم بگوئیم ما در کارتنظیم کیهان هفته از هرگونه تعصب بدوریم ودر تکاپوی‌این‌راه مقدس ، کوردل و بدباطن نیستیم وچون وچرا وقیل‌وقال‌هیچ اندیشه و فکری را سد راه این هدف نمی‌نمائیم .

میخواهیم بگوئیم کیـهان‌هفته‌جولانگاه فکر و اندیشه‌ئی است که تکامل و ارتقای شأن‌و حیثیت معنوی انسانی طالب آنست هیچگونه انحصـار واختصاصی دراین زمینه وجود ندارد .

صفحات کیهان هفته برای‌انعکاس مسائل و مطالبی کـه روح و طبع تشنه نسل جوان‌طالب آنست اختـصاص دارد آنچه که برای ما اهمیت داردابن است که هرکسی می‌تواند درخور ذوق و استعداد خوددر کیهان هفته مطلبی بیابد .

خواننده عزیز :

دراین راه ما را بیاری توامیدهای فراوان است . نظر انتقادی ــ راهنمائی و کمك‌فکری‌تو پشتیبان ماخواهدبود.



کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰
امور شهرستانها : ۹۴
دفتر روابط عمومی و آبونمان وتوزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۵۲

۴۳

یکشنبه
۱۱ شهریور ماه ۱۳۴۱

کیهان هفته ۴۳

در این شماره
داستانها

بخش آخر

خطی براوراق‌هویت

ناگهان رشته یك راه دراز و ملالت‌بار پاره میشود .
آرامش غم‌انگیز و خاموشی ناشی از آوارگی وغریبی‌بهم‌میخورد. مگر میتوان راه دراز رفته را ازسرگرفت ؟ مگر میتوان راه بریده را پیوند داد ؟ .

نه ، برای زندگی درآغوش‌تسلیم‌و رضای محض باید نخست خود را شناساند .

باید اوراق هــویت خــودرا همیشه در جیب داشت . باید بدانند که تو کی هستی - از کجاآمده‌ئی شیری که غرش میکنی و دندان نشان میدهی یا گوسفندی هستی که در چراگاه زیرنظرچوپان و سگان گله به خورد و خوراك‌مشغولی .

خدای من : بلیغ‌ترین ســرودانسانی درچنین محدوده‌وحشتناکی خفه میشود .

نگاه از همه جا فرو میافتد و چشم فقط باید جلو را نگاه‌کند ودر جلو هم چیزی جز رد پای‌قدرت و حرمت نیست اگر اوراق هویت گم شود ناگهان چرخها به‌حرکت درمیآید .

نکند یارو زیر سرش بلند شده باشد .

نکند یارو خیال حرکت وعصیان‌بسرش زده باشد .

نکند یارو با دشمنان ساخته‌باشد

نه هیچ آدم عاقلی اوراق هویت خودش را گم نمیکند ...

قهرمان داستان ما موقعی سرش باین دیوار ضخیم میخوردکه‌دیگر پیر وآز کار افتاده است .

او فقط فکر میکند و درست‌درهمین موقع به نشخوار خاطرات دچار میشود اما کار از کارگذشته‌است . او پیوندی ندارد و کسی فریاد اورا نمیشنود زیرا اوهمیشه‌سرش پائین بوده و حتی موقعی که کسی از او اوراق هویت مطالبه نمیکرد و راست میآمد و راست میرفت در آن موقع هم او سرش‌پائین بود وبدون اینکه کسی اورا مجبور کند فقط جلوی پایش رامیدید و نوك دماغش را . . . .

نوشتهٔ : ژان‌روسلو

اوراق هویت

ترجمهٔ : دکتر علی‌اصغر خبره‌زاده

از قادر متعال علت همهٔ اینهارا بپرسید . من‌که دلیلش را نمیدانم . اما میدانم که چنین است .

د. ه. لورنس

قسمت نخست

۱



ون هر صبح دیگر ، از خواب پرید .

ـ خدایا ! چرا این در را اینطور بهم میزنند ؟

تیغهٔ آجری که گچ و آهك‌آن ریخته بود ، چنان نازك بودكه

مارکوف بیدرنگ صدای بهمخوردن شیشه هایی را که آقای **فره** جا بجا میکرد شنید ، و چنان با وضوح و صراحت صدای آمیختن مایعات را تشخیص میداد ، گویی که خودش درآن دخمه ـ که هر روز صاحب کافه **لابول‌نوآر** ، ازساعت هفت برای ساختن الکل تقلبی‌اش بآنجا قدم میگذاشت ، حضور دارد .

ـ خوب ، قرابه را پرکرد ؛ حالا ، دارد توی بطریهای‌کوچك میریزد ...

او گمان میکرد که کافه‌چی را می بیند که در تاریك وروشن این اتاقك زیر شیروانی ، روی لگن هایش خم شده است : او مردی بود ، مانند خودش پیر و فرسوده ، اما شکم گنده و دل زنده . روی هم رفته مرد خوبی بود ! **مارکوف** هروقت که از تحویل دادن قلم های خودنویسش بازمیگشت ، هرگز فراموش نمی‌کرد که با اوخوش و بش کند .

نخستین بار که **مارکوف** به کافه **لابول‌نوآر** قدم گذاشته‌بود، آقای **فره** ، پشت پیشخوان‌اش بود و چون پیشخدمت سرگرم کار بود ، خودش بخدمت مشتری تازه ایستاده بود و با ضربهٔ محکم‌کف دست ،دوباره در بطری را محکم کرده و بیدرنگ پرسیده بود :

ـ خوب ، رفیق ، حال و احوال چطوره ؟

مارکوف چنان دچار تعجب شده بود که همچنان هاج‌وواج مانده بود : پس کسی پیدا شده بود که پی بوجود او ببرد ؟ این‌محبت او را شرمسار و تا قلب‌اش نفوذ کرده بود ، او کمی هم گریسته بود . . .

از اینجا دوستی او با آقای فره آغاز شده بود ، دوستی‌ای بود بی غل و غش .

بله ، مارکوف ، خیلی‌آقای فره‌را دوست میداشت وهرگز بخود اجازه نمیداد که کوچکترین اعتراضی باو بکند : وقتی که همسایه سر و صدا می‌کند ، مردمانی هستند که به تیغه می‌کوبند و آنوقت سر و صدای همسایه بکلی میخوابد ، آقای فره ، معمولا خودش مراقب بود و رعایت حال مارکوف را می‌کرد ؛ وانگهی اگر در تحویل قلم های خودنویس شتابی نبود ، او می توانست تاساعت هشت و حتی اگر دلش میخواست تا ساعت نه بخوابد . . .

بالاخره داستان با دوستی و محبت آقای فره پایان یافته بود و همچنین «لابول‌نوآر» پاتوق قابل استفاده‌ای شده بود که آقای مارکوف دوست میداشت هر روز درآنجا همان بوی تندتوتون و شراب سفید را حس کند و بخار سبز رنگ روی شیشه ها را به بیند و دست مشتریان آنجا را که بازی بلوت شب پیش را ادامه

میدادند ، بفشارد : اندکی گرمای بشری و اندکی زندگی را بیابد ...
نه : او به تیغه مشت نخواهد کوبید .

اما در عین حال ، این بیداری وحشیانه و پشت سرآن صدای بهمخوردن شیشه ها ، و سپس غلغل مایعات بسیارناراحت کننده بود ! او توی شمد غلتی زد و چشمهارا بست و دوباره بخواب رفت : جز این ، کاری از دستش برنمیآمد .

آنگاه تصمیم گرفت برخیزد ، باز هم ازاین دنده بآن دنده شد ، گونه های تکیده‌اش را به بالش مالید ، و باطراف اتاقش که روزنهٔ خاك آلودی از روی شیروانی آنرا بزحمت روشن می کرد — نگریست .

شش ، هفت ، هشت ، بله هشت تا قلم خودنویس ، آنجا ، بروی میزی که پر از گیره ها و انبرك ها و آهن پاره ها بود ، قرار داشت و میبایست آنها را تعمیر کند ؛ قفسهٔ چوب گردو که یك‌پایه نداشت دوباره می لقید ؛ چیزی ، تکه چوبی یا مقداری کاغذ لازم بود تا آنرا محکم و ثابت نگهدارد ... اما هیچ شتاب نداشت ؛ برعکس عجله داشت ، ظرفهایی را که آنجا ، روی لبهٔ اجاق گاز رویهم‌انباشته شده بود ، بشوید ...

چشمان پیرمرد مدت درازی بکنار در ، آنجاکه رنگ دیوار ریخته و پوسته شده بود ، دوخته شد ؛ آنجا ، سالیان دراز بودکه تختهٔ رنگارنگ آویخته شده و قشر سیاهی ، آنراپوشانیده بود : این باقیماندهٔ تصویر قدیمی حضرت مریم بود که **لورا** ، این زنیکه‌کثیف — همان روز رنجش و جدائی — آنرا خرد کرده بود :

— خوب نگاه کن ببین ، چه بلائی بسر این شمایل مقدست میآورم !

مارکوف بهیچ قیمتی از این صفحهٔ نقاشی دل نمیکند و آن را با هیچ چیز در دنیا معاوضه نمی‌کرد نه بخاطر اینکه مومن و مقدس بود . بلکه این شمایل مریم که سیاه شده بود و شنلی قرمز و آبی بد دوخت بتن داشت ، در ذهن او خاطره‌ای پابرجا را بیدار می کرد !

از پدر و مادرش و همچنین از ابتدای کودکیش ، چیزی بیاد نداشت . اوراق هویتش چنان نشان میداد که او درسال ۱۸۸۵ در **ژازلی** بدنیا آمده بود : یك نقطهٔ دور افتاده برروی نقشهٔ‌جغرافیا.

مارکوف بزرگشده بود ، میخواست بداند که چرا در این کشور زندگی میکند و چطور باینجا آمده است و چرا هرگز در صدد برنمیآید که به ژازلی برگردد ... هیچکس نتوانسته بود علت واقعی آنرا باو بگوید . روزی ، یك کشتی یونانی ، صدکودك گرسنه،

ژنده و پاره را که بعضی ناقص‌الاعضاء ، برخی گنگ ، و همه هاج وواج ورنگ‌پریده ووحشتزده‌بودنددربندرهمسایه‌پیاده‌کرده‌بود؛اویکی ازکوچکترین این‌کودکان بود: تقریبا سه‌ساله بود ، اما پسربچهٔ‌هشت ساله‌ای سرپرستی اورا بعهده گرفته بود و زنان راهبه توانسته بودند که بوسیله همین پسربچه به محل تولد مارکوف پی ببرند. فردای آنروز ، **پروهنکو** را مرکز خیریه دیگری برده بودند ومارکوف دیگر هرگز از او نامی نشنید ، بقسمی که هنوز هم امروز ، چیزی از ژازلی نمیدانست ، جز آنچه که در کتابهانوشته شده بود : حریق، غارت و چپاول ، ازالهٔ بکارت و تجاوز ، و دست آخر سقوط تمام ساکنان شهر از پرتگاه برروی تخته سنگها ... بیش از شصت سال میگذشت که متجاوز ، همچنان سایهٔ مخوف ظلم و استبداد خود را برشهر های حاصلخیز گسترده‌بود و گاهگاه دوباره بیادسبعیت و توحش می‌افتاد و روزنامه های کشور های غرب ، چند سطری بآن اختصاص میدادند ؛ بی شك ، ژازلی را دوباره بنا کرده بودند ، اما اکنون مردمی دیگر درآن ساکن بودند که نمیتوانستند پدر و مادر مارکوف را بشناسند و بیاد آورند ؛ وانگهی هیچ امیدی نبود که روزی بتوان به ژازلی بازگشت ، و ازکسانی که هیچ احتمال‌نمیرفت که زنده بوده باشند ، پرس و جوئی کرد .



آقای فره باعمال شیمیائی خویش ادامه میداد . شاید نمیدانست که تیغه اتاق‌این اندازه نازك‌است ؟ درهرصورت، نمیشد باور کرد که او آدمیست که با قصد و تعمد اینهمه سر و صدا راه انداخته باشد . او جوانمرد بود ... از طرف دیگر ، ساعت هفت بود و مردم حق داشتند که ساعت هفت سر و صدا کنند ، مخصوصا هنگام انجام کار ! هیچکس باندازهٔ مارکوف تنبل نبود ؛ سایرین‌برای امرار معاش ، از تعمیر يك مشت قلم خودنویس که فقط سه ساعت کار در روز صرف آن میشد – قانع و خوشنود نمیشدند ...

حالا، آقای فره سوت میزد . واز سوت زدن باز نمیایستاد، همچون مردی که اطمینان دارد هیچکس صدایش را نمی‌شنود مدت‌درازی باخیال راحت‌زوزه‌کشید. مارکوف ناراحت‌شدواندیشید که مثلا باصاف‌کردن‌سینه، باوبفهماندکه ابداتنهانیست وکسی‌مواظب اوهست ... اما ترجیح داد که خودداری کند : چنین تذکری ، ممکن بود آقای فره را خشمگین کند و آزار دهد ...

روشنایی مصمم بود باسخاوت بیشتری‌باتاقك زیرشیروانی بتابد . قلم های خودنویس روی میز میدرخشیدند ؛ آنها بنظر مارکوف همچون اژدر های کوچکی میآمدند که دسته جمعی بجانبش

درحرکت‌اند ، و او بی‌اراده تکانی خورد و بیدرنگ لبخندزد . بله یا نه ، او برمیخیزد ؟ بعقیدهٔ من نه : توی ملحفه‌های نمدار غلتیدن، دلنشین تر است . او ، لخت شد ، به پنجرهٔ شیروانی چشم‌دوخت، تکه های ابر در حرکت بودند ، آهی کشید ، دوباره به‌قلم های‌خود نویس نگاه‌کرد ، آنهارا شمرد ؛ چندلحظهٔ پیش اشتباه‌کرده بود: هفت قلم بیش نبود . بعد توجهش بآن صفحهٔ رنگارنگ جلب شد ؛ روشنایی ، یکراست بآن می‌تابید و پرتو آن چهرهٔ مریم را با وجود کثافتی که آنرا پوشانیده بود ، پاك می‌کرد و چهره‌ای گرد و بشاش و لبهایی نیمه باز وچانه‌ای سنگین ازلذات‌شهوانی ، بآن می‌بخشید...

چرا این شمایل را خریده بود ؟ او چهرهٔ آرام و حرکات دلنشین فروشندهٔ آن را بیاد میآورد :

ـ آقای عزیز ، این یك تابلو برجسته و بیهمتا است .

بمشتریان می‌گفت ؛ همه مردم میخواستند آنراببینند ؛ او میخواست با این شمایل تنها باشد .

ـ از این تاریخ بود ـ آنوقت‌هیجده سال داشت ؛ اکنون شصت و چهار سال ـ که در این اتاقك زیرشیروانی مستقر شده بود ؛ آنجا را هرگز ترك نکرده بود .

زمان آهسته و آرام میگذشت . ابتدا در رستورانی ظرف شویی میکرد ، بعد برحسب تصادف پادو شده بود و سپس کارگر کارخانه و بعد فروشندهٔ دکان آهنگری . نمیشد گفت که اوبدبخت بود ، زیرا هرگز رنج گرسنگی و سرما را نکشیده بود . حتی زمان جنگ (او بیگانه بود و بخدمت زیرپرچم خوانده نشده بود وهرگز بفکرش نمیگذشت که بتواند سرباز شود ...)، او همیشه نان‌واندکی ذغال برای بخاریش و کمی توتون داشت .

پس از آن ، پیری فرارسیده بود . بی اراده دستش را بر کله صاف خود کشید و برروی زگیل درشتی که روی شقیقه‌اش درآمده و همیشه لبهٔ کلاهش آنرا له میکرد ـ اندکی درنگ کرد («بهتر آنست که تصمیم بگیرم و بدهم آنرا در بیآورند !»)ومارکوف هرروز بیش از پیش از جابجا کردن لوله های سنگین آهن ، درعقب دکان‌آهنگری ، بستوه میآمد ؛ میبایست شغل دیگر پیش میگرفت. او همیشه برای هرکاری ذوق و استعداد داشت ؛ و ، چنانکه در **لابول‌نوآر** همه می دانستند ، مشتریان عادت کرده بودند که قلم‌های خودنویس و ساعتهای شماطه‌ای و فندك های خود را برای تعمیر باختیار او بگذارند .

مشتریها بجای دستمزدش ، بأو توتون و مشروب‌میدادند؛ او در برابر هیچ و پوچ هم با کمال رضایت کار می‌کرد . روزی ،

ملتفت شد که میتواند با این خرده کاریها ، خوب زندگی کند ، آنگاه اعلانی درست کرد و به در و دیوار **لابول‌نوآر** و چند دکان دیگرمحله چسبانید . بعد ، چون مشتری باندازه کفایت نبود ، نزد چند تن‌از فروشندگان قلم خودنویس رفت . یکی از آنان پذیرفت که تعمیراتش را باو واگذار کند . از آن پس ، مارکوف دیگر آن اتاقك زیرشیروانی را ترك نکرده بود ، مگر برای خرید یا تحویل کار هایش ، یا برای نوشیدن یك گیلاس با آقای فره و گاهی هم برای قدم زدن در باغ **میراکل** که شاخ و برگهای درختانش در انتهای خیابان پدیدار بود.
با این ترتیب ، همیشه آن شمایل را در برابر دیدگان خود داشت .

***

و آنگاه **لورا** را یافته بود ...
دوباره دستی به کلهٔ صافش کشید و زگیل‌اش را خاراند.
اوهه ! لورا ، او هم این زگیل را از نظر دورنمیداشت :
ـ اوه، ببین چه چیز عجیبی داری !
اینحرف را همان فردای نخستین ملاقات زده بود .
ساعت ده شب بود ، مارکوف او را توی خیابان پارك دیده بود که روی یك نیمکت ، پت و پهن شده و صورتش را با دست، پوشانیده بود . او نه جوان بود و نه پیر و از حیث زیبائی ، خدا نصیب نکند ! هنگامی که لورا صورتش را بجانب او برگردانیده بود، مارکوف یکه خورده بود: یکطرف صورتش فقط یك تکه گوشت خون آلود بود ؛ یکی از چشمانش که بسته بود ، داشت باد میکرد و یك رشتهٔ خون از دهانش سرازیر بود و بی اینکه‌ملتفت شود ، چکه چکه روی پیراهنش می چکید ؛ لورا به سوالات او جواب نداده بود و مارکوف یك لحظه اندیشیده بود که او را بحال خود گذارد ؛ وانگهی او میدانست که دخالت در کار دیگران عاقبت خوشی ندارد و از خودش می پرسید که اینهمه جرات و جسارت را از کجا آورده بود. با این وجود ، هنگامی که لورا به هق هق افتاده بود ، مارکوف‌بجانب او خم شده و با ترس و لرز شانه هایش را لمس کرده بود وهمینکه دیده بود که لورا باو لبخند میزند ، ناگهان منقلب شده او را ازروی نیمکت بلند کرده بود و همچون بچه‌ای که خطایی کرده باشد ، با قر و لند و دلسوزی او را به داروخانه‌ای برده بود .
لورا بازو ببازویش داده بود .
سرپیچ خیابان ، فاحشه‌ای از لورا پرسیده بود :
ـ خوب عزیزم ، این بار ، لقمه مسخره‌ای گیرت افتاده !
لورا جواب نداده و بی‌اراده سوار تاکسی شده بود ، ناگهان

با شدت دوباره در تاکسی را باز کرده و در برابر قیافهٔ بهت زده راننده روی پیاده‌رو پریده بود .

ـ نه ، به مسافرخانه نمیآیم !

ده دقیقه بعد ، لورا روی تختخواب آهنی مارکوف خوابیده بود . زنی هرجایی ... به ، همینکه فردا میشد ، میرفت ...

لورا نرفته بود و مارکوف پانزده روز زخمش را مرهم گذاشته و با ناز و نوازش پرورده بودش ؛ تا اینکه چهره‌اش بحال عادی برگشته بود : نه جوان بود و نه پیر ، پف‌کرده و زردرنگ‌بود؛ تا اینکه لورا دوباره هوس پرسه زدن بسرش افتاده (باطنا موذی و خبیث نبود ...) و کیفش را برداشته بود تا بزك کند .

مارکوف ، درست همین لحظه را مناسب دیده بود تا باو بگوید که میتواند بماند ، زیرا او را دوست میداشت ... لورا از ته دل خندیده بود :

ـ نه ، نمی‌مانم ، این پیرمرد قزمیت را نگاه کن !

وانگهی ، مارکـــوف ناشیگری کرده بود ؛ لورا خود را از بازوان او که میخواست او را درآغوش بکشد ـ رهانیده و بجانب تیغه هولش داده بود و چون دست برنداشته بود ، پیاپی بصورتش نواخته بود . آنگاه ، لورا توی اتاق دویده و اثاثهٔ آنرا واژگون کرده و هرچه دم دستش رسیده بود ، روی کف اتاق انداخته بود :

ـ نگاه کن ، ببین حالا چه بسر شمایلت میآورم !

مارکوف با شدت از سوراخهای بینی نفس کشید ، سرش را توی ملحفه فرو برد ، قلبش را کینه و بغض فراگرفت و حس‌کرد که بدنش چوب و خشك شده است . او هربار چنین میشد : هرگاه لورا را بیاد میآورد که خرده های شمایل را پایمال میکند و برچهرهٔ مریم لگد می‌کوبد ، در وجودش این آرزو زبانه میکشید که برخیزد وگیرش بیاورد و او را بکشد ...

بونگ ! صدای بهمخوردن دوباره درکناری ، مارکوف را آگاه کرد که آقای فره از ترکیب معجون خود فارغ شده است . این مرد حق داشت که باین گوشه دنج پناه برد و خود را پنهان دارد ، چون که پاسبانها ، توی هرسوراخی سرمی‌کردند . اما آیا احتیاج داشت که اینهمه سر و صدا راه بیندازد ؟

خوب ، باید برخاست ، دیگر موضوع خوابیدن و تـوی رختخواب‌دراز کشیدن ، مطرح نیست .

او برخاست، و شیرآب را بازکرد (راهرو بسیار سرد بود ! وانگهی هیچکس باینکار او پی نمیبرد...) و به قفسه نزدیکشد و با شتاب در آن را گشودتا توی آینه نیمرخ

زمخت خود را که برایش بسیار مانوس بود نبیند: پاهای پشمالود، شست های پا که در جام آینه پیچیده بود، و این بینی بسیاردراز که سال گذشته هنگام قتل عام یهودیان، نزدیك بود او را دم گلوله دهد! و این زگیل که ...

... او چمباتمه زد، یك جعبهٔ مقوایی از قفسه‌بیرون‌کشید، در آن دنبال نخ سفید و سوزن گشت و عینکش را بچشم گذاشت و روی لبهٔ پنجره نشست و به تعمیر یك آستین پرداخت.

۲

نزدیك دادگستری، انبوه جمعیت مارکوف را متوقف‌کرد. او میخواست از پیاده رو بجانب پائین شهر برود امایکرشته اتومبیل نظامی سررسید و او میبایست علیرغم میل خویش به انبوه‌جمعیت بپیوندد.

از مردی که مارکوف باو تنه زده بود و او برگشته بود و چنین بنظر میرسیدکه با علاقه ومحبت به مارکوف می‌نگرد، پرسید:

ــ چه خبر شده؟

ــ آه! هیچ آنها دارند کسی را کتك میزنند ...

او وقتی که بآنها برخورده، سلامشان نداده.

زنی که روپوش کثیف داشت و روی نوك پا بلند شده بود تا خوب ببیند گفت:

ــ حالا دیگر آدم میشود؛ همیشه آدمهایی پیدا می شوند که پی شر می گردند!

تماشای کتك خوردن کسی، یك نمایش عادی بود؛ حتـی اغلب بآن توجه نمیکردند (شاید فکر میکردند که بهتر است کلاه‌خود را سفت نگهدارند!) اما باز هم مردمی بودند که به تماشای این‌صحنه علاقه داشتند، وچون آدمی بصیر، برای این نوع تنبیه ارزش قائل بودند و بعد نیشخند میزدند و به قربانی کمك می کردند تا از جا برخیزد.

مارکوف میخواست براه خود برود، اما مردمی کـه تازه رسیده بودند، راهش را بند آوردند. آنگاه او مانند همه مردم بتماشا ایستاد و در زیر قفسه سینه خود انقباض شدید عصبی حس کرد.

مردی را که میزدند روی شکم خوابیده بود و با تمام قوا می‌کوشید خود را جمع و جور کند. خون از یکی از گوشهایش‌جاری

بود و یکی از سنگفرشهارا سیاه‌کرده بود . دو ولگردکه نمیخواستند از فیض این صحنه محروم بمانند ، کلاهش را با شور و شعف لگد کوب می کردند .

«آنها» دو نفر بودند که با ضربات لگد ، به‌مردی که روی زمین افتاده بود ، داشتند خوب خدمت می‌کردند . چکمه های براقشان‌راکه‌هرباربحرکت درمیآوردند،درپرتوخورشیدمیدرخشیدو صدای خشکی برمیخاست و مرد ناله‌کنان بر خود می پیچید .

یکی از آنها کمربندش را مرتب کرد و گفت :

ـ خوب ... این بار بس است .

او نفس میزد ، دستمالی از جیبش درآورد و صورت‌خود را پاك کرد .

اکنون ، در آن مکانی که مرد بارانی پوش مجازات میشد، جز یك لکه نازك سیاه برسنگفرش ، چیزی دیگر باقی نمانده بود؛ اما دیری نپائید که زمین خون را فرو برد و این مکان‌هم ، چون مکان های دیگر شد . مارکوف با خودش گفت :

ـ هرگز نمیتوانم تحملش را بکنم .

اما باین گفتهٔ خود چندان ایمان نداشت : گوئی سوگند یاد می‌کرد که برود و این «کثافت لعنتی» را از روی شقیقه خویش بردارد ....

مدت زمانی دراز می‌گذشت که تحملش را کرده‌بود ،

او قدم ها را تند کرد : توقف اجباری او ، پنجدقیقه‌وقتش را هدر داده بود ؛ دیرش میشد ؛ خلاصه ، آقای **مودویی** درست سرظهر دکانش را می بست و هرگز منتظر او نمی ماند ؛ اگر او فقط میخواست قلم های خودنویسش را تحویل‌دهد و یك جعبه قلم‌هایی که خراب شده را بگیرد ، میبایست دوباره این راه را برگردد .

خیابان مشجر «اشانژ» بسیار شلوغ‌بود ، هرچند که‌هرگز اتوموبیلی در آن رفت و آمد نمیکرد و تنها کارمندان عالیرتبه‌اجازه داشتند که اتوموبیل خود را درآن برانند ؛

***

خیابان کوچکی که دکان آقای مودویی در آن واقع بود ، بواسطهٔ دیوار های بلند خراب که رنگ سبز تیره داشتند ، تاریك و گرفته بود ؛ روی طنابهایی‌که از این سرخیابان بآن سرکشیده‌شده بود، رخت های شسته ، می‌خشکید و گاه بگاه چکه های کثیف‌آب، روی صورت رهگذران پخش می شد ؛

بنابراین اگر دکان آقای مودویی که پیوسته روشن و با دسته های گل مزین شده بود ، در میان این دکه های تاریك مـی

درخشید ، بسیار جای شگفتی بود .

قلم های خودنویس که اغلب وضعشان را تغییر میدادند، گرد چند قلم خودنویسی که مخزن آن ها مطلا بود و روی بالشتك های مخمل قرار داشتند ، اشکال منظم هندسی را بوجود میآوردند.

دکان بسیار روشن و بی‌اندازه دراز بود . رنگ بدنه‌های دکان زرد روشن بود و مانند یك سالن جراحی پاك و براق بود ، کف چوبی دکان را با استادی واکس زده بودند . قسمت بزرگ دکان را بیست میز اشغال‌کرده بودکه پشت آنها بهمان تعداد ،زنان‌ماشین نویس که با ظرافت مو های خود را آراسته و بزك کرده ، نشسته بودند و با همان تعداد ماشین تحریر ، مشغول کار بودند .

مارکوف ابتدا از خودش پرسیده بود که چرا آقای مودویی اینهمه کارمند دارد : مشتریانش ظاهرا چندان زیاد نبودند ... اما زود از این فکر منصرف شد ؛ این موضوع باوارتباط‌نداشت ؛ آقای مودویی خوب میدانست که چه باید بکند ... مارکوف هنگامی که در را باز کرد و زنگ در بصدا درآمد ، ماشین‌نویس ها سربرداشتند؛ چند تای آنها ، موهایشان را مرتب کردند و باو لبخند زدند ، اما زود دوباره بکار خود سرگرم شدند . مارکوف پس از آنکه کلاهش را با احتیاط برداشت و بهمه سلام کرد (برای اینکه زگیل‌اش‌رانبینند، کلاهش را کاملا از سر برنمیداشت) ، بین میزها خزید و میکوشید کفش هایش صدا نکند و بطرف پیشخوانی که برهمه‌جا مشرف بود و پشت آن آقای مودویی شق و راست مانند یك معلم مدرسه یا قاضی نشسته بود ، براه افتاد . به دو قدمی پیش خوان رسیده بود که آقای مودویی با یك حرکت دست او را متوقف کرد وبعدانگشت سبابه‌اش را بلند کرد و صفحه‌ای را که روی پیشخوان نصب شده بود ، باو نشان داد .

تاجر قلم خودنویس با لحنی خشك گفت :

ـ بموقع آمدید ! درست دو دقیقهٔ دیگر در دکان را می بندم .

مارکوف با لکنت گفت :

ـ میدانم ، آقا ؛ دو دقیقه بظهر مانده ؛ هیچوقت اینقدر دیر نکرده بودم ؛ اما من تقصیرندارم : وقتی‌که از خیابان‌میگذشتم...

آقای مودویی ، سخن‌اش را برید و گفت :

ـ حالا که آمده‌اید ، دیگر اهمیت ندارد !

بعد با ملایمت افزود :

ـخوب، بسته را بمن بدهید .

مارکوف بسته را باو داد . آقای مودویی نخ را پاره وبسته را باز کرد و یك یك قلم خودنویس ها را با دقت زیاد وارسی کرد.



آقای مودویی سربرداشت و گفت :
ــ خوب است . بگیرید : اینهم کارچندروز شما .
مودویی یك بسته کاملا آماده را بطرفش دراز کرد و چون مارکوف درگرفتن آن درنگ نمود ، آنرا بجانب او پرتاب کرد و حالت خشونت بارش ناگهان دوباره پدیدار شدوگفت :
ــ یاالله زحمت راکم کنید .
مارکوف برگشت وجویده‌گفت :
ــ خوب ، خوب ... زحمت راکم میکنم .
آقای مودویی ، هرگز اینطور بااو سخن نگفته بود ! آقای مودویی ، فریادکشید :
ــ یاالله ، خیال ندارید راه بیفتید ؟
در همین لحظه ، بی‌اینکه ظاهراً چیزی در دکان بحرکت آمده باشد ، صدای غلتیدن فلزی ازطرف قفسه جلو دکان برخاست. آقای مودویی نعره‌کشید :
ــ برو ! خوب ، برو احمق !
مارکوف را ترس فراگرفت و اطاعت‌کرد و باچند شلنگ ردیف میزها را طی‌کرد بی‌اینکه هیچیك ازماشین‌نویس‌ها باو جزئی توجهی بکنند بدر شیشه‌ای دکان رسید ؛ کرکرهٔ آهنی بسرعت‌پائین می‌آمد .
خوب ، پس باین علت بود ؟
مارکوف برگشت ؛ هیچکس ازجایش تکان نخورده بود ؛ آقای مودویی همچنان پشت میز بلندش نشسته بود و کارمندان باهمان جدیت وحرارت کار می‌کردند ؛ بااین وجود، ظهر شده بود؛ حتی عقربهٔ بزرگ ساعت از دوازده هم گذشته بود ...
میبایست تاروی زمین خم میشد تا به‌کرکرهٔ آهنی که همچنان پائین میآمد ، برخورد نکند و، هنگامی‌که به‌وسط حیاط رسید ، نفس بلندی کشید . یعنی چه ؟ چرا در بستن دکان این اندازه شتاب می‌کردند ؟
چه‌کس کرکرهٔ آهنی را پائین کشیده بود ؟ چرا صبر نکرده بودند تا مارکوف باخیال راحت کارش را باآقای مودویی ، سرو صورت دهد وچرا او باخشونت از مارکوف خواسته بود که خارج شود ؟ اگر چند دقیقه دیرتر به‌کرکرهٔ آهنی رسیده بود و با آقای مودویی و دختران جوان توی دکان زندانی شده بود ، چه اتفاقی می‌افتاد ؟ راستی ، آنها نمی‌رفتندکه ناهار بخورند ؟ اوکوشید تا بیندیشد ، اما تنبلی‌اش مانع شد : ازهمهٔ اینها گذشته ، حماقت بودکه خودش رادراین باره ناراحت‌کند ! آقای مودویی‌یك کارفرمای

مستبد و دیوانه بود ، همین وبس ! اما کارمندان ، بی‌شك از دری دیگر خارج می‌شدند . اوه ، درست بود ! حالا بیادش آمد : یك‌در كوچك . سمت چپ پیشخوان بود ، پشت آن میبایست یك پستو یایك کارگاه و محتملاً یك دالان میبود ؛ پس‌از اینکه این نتایج را بدست آورد . حس‌کرد که آسوده‌تر شده است وبا قدمهای مطمئن ازخیاط و سپس ازکوچه گذشت .



خیابان مشجر اکنون تقریباً خلوت بود : تاده دقیقهٔ دیگر ، مهلت امریهٔ شدید حکومت نظامی سرمیآمد و دراین فاصله هنوز مردم حق داشتند که رفت و آمد کنند . درست پانزده دقیقه بعداز ظهر ، هرکس میبایست بخانه‌اش برمی‌گشت یا به رستوران‌هـای عمومی که هرروز برتعداد آنها افزوده میشد وبه کارگران اختصاص داشت میرفت ، هرچندکه درآنجا تا حدی‌که امکان داشت بآنها کم غذا میدادند . (اما تااین اندازه ، باز بهتر ازآن بودکه ابداً غذا نخورند ؛ این مسأله برای کسانی‌که فقط باوسایل خودشان تغذیه می‌کردند ، اغلب اتفاق می‌افتاد .) تاساعت سیزده و چهل وپنج دقیقه ، قدغن اکید بود وهیچکس حق نداشت آفتابی شود ؛ اگر کسی ازاین قانون سر می‌پیچید

مارکوف مردد ماند ، به‌رستورانی برود یا تااتاقش بدود : هنوز فرصت داشت ، ـ اما ، تنبلی گریبانگیرش شد وتصمیم گرفت جلو اولین رستوران عمومی ، توی صف بایستد . بیش از دویست نفر قبل‌از او صف بسته بودند : کارگر ، بادو ، پیرمردان ژنده‌پوش ، همه بسیار لاغر وبا چهره‌های فرورفته و شانه‌های خمیده .خاموش بودن ، دستور اکید بود .

سربازان با لباس‌های ماهوت سیاه و چکمه‌های براق و کاسکت‌های قرمز ، دیگر احتیاج نداشتند که این نکته را تذکر دهند ؛ بهتر بودکه آنها باتون‌های کائوچوئی خودرا در سربازخانه می‌گذاشتند وبه کمر نمی‌آویختند : مردم چنان از محروم شدن از غذا می‌ترسیدند که مهلت روده‌درازی و لافزدن نداشتند .

سردر رستوران عمومی بارنگ پرچم ملی ، نقاشی شده بود وحاشیهٔ آن ازپندهای حکیمانه‌ای که از گفتارهای مارشال ـ رئیس جمهور استخراج شده ، مزین گردیده بود وعکس او که ده

برابر بزرگتراز خودش بود ، درزوسط پیش‌خوان خودنمائی میکرد : « تنها یك هدف : عظمت .» ـ « تنها یك وسیله : کار . »ـ «ابتدا نظم وانضباط . »ـ « ماو وظیفه‌شناسی ـ میهن وادای حقوق .»

از پشت شیشه نفرات اول دیده می‌شدندکه بطرف باجه‌ای می‌رفتند ویك ظرف فلزی راکه دو خانه داشت و یك تکه نان برمی‌داشتند و همچنان توی صف ، دنبال هم ازباجه‌ای به‌باجه دیگر حرکت می‌کردند ویك چمچه سوپ وکمی سیب زمینی له شده و یك تکه گرد گوشت خوك ویك لیوان حلبی می‌گرفتند . زن ومرد بیدرنگ ردیف هم پشت بدیوار می‌دادند و پشت یك میزکه سراسر سالن را گرفته بود می‌ایستادند و بخوردن می‌پرداختند . آنها از جیب وبااز کیفشان چنگالی یا چاقویی بیرون می‌آوردند ـ چنگال و چاقو بآنها نمیدادند ـ وگاهی هم هویجی و میوه‌ای ومشتی آت و آشغال : چیزهایی‌که توانسته بودند از صندوقهای خاکروبه یااز پیشخوانهای دکانها ، بچنگ آورند ؛ جلو هریك شیرآبی تعبیه شده بود . غذاشان که تمام میشد ، پرده‌ای راکه از ماهوت قرمز بود عقب میزدند وبه سالن دیگر قدم می‌گذاشتند و در آنجا تا هنگام شروع مجدد کار ، به پشت وروی صفحه‌های تبلیغاتی گوش‌میدادند و یا روزنامه‌های حزب را میخواندند .

دوباره مارکوف باخودش‌گفت :

ـ هرگز نمیتوانم تحملش را بکنم .

آهی‌کشید و خودش را بدست افکار شوم و یأس آور سپرد . گاه وبیگاه نیم قدم واغلب یك قدم بجلو رانده میشد واز فشاری که ازاطراف باو وارد میشد ، بی‌اراده پیروی میکرد .

مارکوف بی‌اینکه ملتفت باشد ، درهر تکانی ، آرنجش در سینهٔ نرم زنی‌که روپوش بنفش بتن داشت ، فرو میرفت واوناگهان مارکوف را باخشونت ازخود راند .

مارکوف سرخ شد ، باناشیگری بوزش خواست ؛ اما آن زن گویی چیزی نشنیده بود وگفت :

ـ پیر متعفن !

مارکوف ، حالا تقریبا به‌دومتری رستوران رسیده بود ؛ دوطرف در دو سرباز ایستاده بودند . سربازی که سمت چپ ایستاده بود باشتاب اوراق هریك را می‌دید وآنرا بدست سرباز سمت راست میداد و او نام ونشانی صاحب اوراق را یادداشت می‌کرد وآنگاه آنرا باو برمی‌گردانید وسپس باو اجازه داده میشدکه داخل شود .

برای اینکه وقت هدر نرود ، دستور داده شده بود که اوراق را قبلا آماده‌کنند .

یك‌متر بیش نمانده بود : مارکوف پی‌کیف بغلیش گشت ، اما ....

او سرجایش میخکوب شد ، جیب‌هایش را دست می‌مالید. مردی‌که پشت او بود ، بیملاحظه اورا بجلو راند . یکی ازسربازان گارد فریادکشید :

ــ یالله ، بیا جلو !

مارکوف ، لرزان ومشوش پیش رفت . راستی ، آیا وقوع چنین حادثه‌ای امکان نداشت ؟ آیا او «آنها» راگم نکرده بود ؟ شاید توی جیب عقب شلوارش باشد ...

اما نه ، آنجا نبود ... موجی سوزان ازپای تا بسرش دوید و توی گلویش گره خورد . حالا دیگر آش خوبی برای خودش پخته بود !

سرباز سمت چپ‌که بی‌اینکه باوبنگرد دستش رابجانب مارکوف درازکرده بود ، بابیحوصلگی باو خیره شد :

ــ چرا معطلی ؟

او جوانی بودکه هنوز مو برچهره‌اش نرسته بود ؛ اوشرور و موذی بنظر نمیآمد . کودکی بودکه سربازی برایش چون بازیچه‌ای بود . چه رولور قشنگی داشت ! وچه اونیفورم زیبایی ! شاید بتوان بازبان چرب ونرم رامش‌کرد ....

اما نه ، اینکار «بیهوده» بود : این‌کودك قیافه‌اش درهم می‌شد و نگاهش سخت و خشن : او بالغ بود ، کاملا بالغ ... اومردی رسیده بود .

ــ یالله ، بجنب ! اوراقت‌کجاست !

مارکوف با لکنت‌گفت :

ــ آنهارا گم کرده‌ام ...

سرباز جوان سینه را جلوداد وگفت :

ــ هان ؟

پیرمرد باشتاب حرفش را اصلاح کرد :
ـ میخواهم بگویم : جاگذاشتم ، یادم رفته ... بله ، آنهارا توی خانه‌ام جاگذاشتم .
مارکوف این امکان را محکم چسبید و باشتاب هرچه‌تمامتر دودستی آنرا گرفت ودر همین لحظه یقین کرد که آنجا ، روی میز کوچك قلم خودنویس‌ها کیفش که ازکارت‌ها وبلیط‌ها و خردوریزها و مدارك غیرقابل انکار بادکرده ، درانتظار اوست .
سرباز گارد بنظر میآمدکه متعجب شده وبهمکارش گفت :
ـ توجه کن کازیمیر ، می‌شنوی ؟ «آقا» اوراقش را جا گذاشته !
آن سرباز گفت :
ـ دهه ! شوخی ومسخره بیجا یعنی همین !
او مردی بود پنجاه ساله ، سرخ ولاغر وخشك ؛ سبیل دراز حنایی‌رنگ چهره‌اش را پوشانیده بود وپیوسته آنرا باتفرعن و تکبر صاف می‌کرد و می‌تابید . او بانیشخند وتمسخر این آدم گیج را می‌نگریست ، این‌کودنی‌که قصدداشت اورا بفریبد ...
مارکوف دستپاچه شد ، پیچ وتاب خورد وسرش را زیر انداخت . نامفهوم وجویده‌گفت :
ـ ببخشید .
کازیمیر سراو دادکشید :
ـ احمق ، راه رابازکن ! نمی‌بینی‌که جلو دیگران را گرفتی ونمی‌گذاری‌که داخل شوند !
مارکوف میخواست برگردد . ناگهان کسی باو سقلمه زد وبجلو هولش داد وغرید :
ـ پاهایم را لگد کردی !
مارکوف تعادلش رااز دست داد وبرای اینکه نیفتد مجبور شد خودرا به‌شانهٔ سرباز جوان بیاویزد .
ناگهان صورت کودکانه اونیفورم پوش ، از خشم و غیظ درهم شد و یقهٔ پیرمرد را گرفت واورا بطرف جلو خان رستوران پرت‌کرد وبا خشونت‌گفت :
ـ کثیف بی‌همه‌چیز !
صدای خنده‌های خفه از پشت مارکوف بلند شد . کازیمیر فریاد کشید :
ـ خفه شوید !
سرباز جوان گارد فریادکشید :
ـ نفر بعد !

مارکوف شلوارش راکه گچ دیوار آنرا کثیف کرده بود ، پاك کرد . دستهایش می‌لرزید وچندبارخواست بستهٔ قلم خودنویسها راکه روی خاك آفتاده بود بردارد وموفق نشد . هنگامی‌که آخرین «مشتری» به‌رستوران داخل شد ، سرباز جوان پرسید :

ـ توی این چیست ! یالله بازکن ؟

کازیمیر هم مانند بقیه سربازان گارد نزدیك شده بود . آنها با شانه‌های پهن خود مارکوف را احاطه‌کردند .

بسته بازشد ، دوازده قلم خودنویس نمودار شد و آنها با حرص وولع بین خودشان تقسیم‌کردند ، هرچندکه مارکوف دائم تکرار می‌کردکه این قلم خودنویس‌ها کار نمی‌کند و مال او نیست ... آن سرباز بچه ننه مشتش را روی دهان مارکوف گذاشت و بالحنی لوس وخنك گفت :

ـ دهانت را ببند !

کازیمیر توی حرفش دوید وگفت :

ـ **موروان** ، ولش‌کن : بحسابش میرسند ،

موروان با اکراه اطاعت کرد وبعد یك دفترچه ومداد ازجیب بیرون آورد وبا تندخویی پرسید :

ـ اسمت ؟کجا زندگی می‌کنی ؟

مارکوف به‌موروان توضیح داد واویادداشت‌کرد .

یك مشت سئوال پی‌درپی مطرح شد ومارکوف با شتاب جواب گفت .

سئوال پشت سئوال ؛ نخستین‌بار بودکه مارکوف درعمر خود ، زندگیش را توصیف می‌کرد وچون می‌دیدکه اینکار وقت می‌گیرد و کلمات بیشمار لازم دارد ، هاج وواج ومشوش شده بود . هرچندکه او زندگانی مفلوکی داشت وهرگز چیزی در آن اتفاق نیفتاده بود .

باوجود خشونت موروان وباوجود اینکه دهانش جز بـه فحش وناسزا بازنمیشد ، مارکوف ناگهان ازاو ممنون شد ، چون‌که او این بازجویی رابدینطریق برایش کامل‌کرده بود :

اویك آدم بود ووجود داشت و زندگی می‌کرد : این جمله رادر کتابچه نوشته بود !

هنگامی‌که بازجویی پایان یافت ،کازیمیر گفت :

ـ فکر نمی‌کنم‌که دروغ‌گفته باشد .

موروان با شرارت لبخندی زدوگفت :

ـ امیدوارم‌که اینطور باشد.

درست در همین لحظه ، صدای زنگی از توی رستوران

برخاست ، کازیمیر اسامی را خواند وبعد به‌ساعت‌اش نگریست :
- هنوز یك دقیقه مانده !

سکوتی توانفرسا براین گروه بیحرکت ، سنگینی می‌کرد، آنها خوشحال بودند که غذا خورده بودند ، در هر صورت خورده بودند ...

کازیمیر درسوتش دمید و بالاخره اجازه داد که آنها متفرق شوند .

صفوف مردم ، آرام گسیخته شد ودرست در همین لحظه، در هرگوشه وکنار سروکله کارگرانی‌که به کارگاه‌ها می‌رفتند پدیدار شد ، گویی که تااین هنگام درزوایای خیابانها به‌کمین نشسته بودند. درهای کرکره‌ای دکانها با سروصدا دوباره بالا رفت و پیشخدمتهای کافه‌ها بیرون آمدند تا گرد میزها را پاك کنند و درشکه‌های کوچك با چرخهای لاستیکی در میان هیاهوی پاها
باشتاب بحرکت درآمدند . مارکوف باترس و لرز پرسید :
- حالا میتوانم بروم ؟

موروان نیشخند زد :
- حیوان پیر ، کسی جلوت را نگرفته ! اما بزودی یکدیگر را دوباره خواهیم دید . بله ، یکدیگر را می‌بینیم ... ازحالا مراقبت هستم ! یالله ، بزن بچاك !

مارکوف با دقت ونیرویی‌که در خود سراغ داشت ، سلام داد : دستها کشیده وخشك ، سررو ببالا ، معمولا او نمیبایست چندان حالت سربازی وجنگی داشته باشد ...

موروان باو جواب داد ونشانش دادکه سلام دادن یعنی‌چه: واقعاً ، حرکاتش باعظمت و دلنشین بود ، چکمه‌هایش یك زاویهٔ درست و حسابی تشکیل داده ونگاهش مغرور ومتکبر بود ...

پیرمرد آهی کشید و پشت خم کرد و با شتاب توی‌جمعیت ناپدید شد .

۳

هنگامی‌که موروان در **لابول‌نوآر** راباز کرد ، او باشتاب بجانبش رفت و معصومانه باوسلام داد : دستش صاف وچانه‌اش کج بود وباتواضع و مهربانی باو لبخند زد . موروان هم بنوبه خود ، دستش را بلند کرد

و چکمه‌هایش را بهم زد وبطرف میزی رفت وبا وقار پشت آن نشست ؛ او کج‌خلق و خسته بنظر میآمد وبه آقای فره‌که از او می‌پرسید چه میل دارد ، جواب نداد .

صاحب‌کافه نگاه اضطراب‌آلودی بطرف آشپزخانه انداخت که خانم فره ازآنجا اورا می‌پائید وتکرارکرد :

ـ چه‌چیز خدمتتان بیاورم ؟

موروان گویی‌که از خواب بیدار شده بود به مشتریـان اشاره‌ای کرد تا بنشینند و چهرهٔ عبوس خود را به آقای فره متوجه کرد و گفت :

ـ عرق ! آنهم خوبش‌را ! بمن نگوکه نداری : میدانم‌که توی کافه‌ات پیدا میشود !

آقای فره رنگش پرید وبا اعتراض گفت :

ـ قسم میخورم ..

ـ بس است ! کاری نکن که این سولدونی‌ات را زیرورو کنم ! یالله ، بجنب !

ـ خوب ... خوب ... عصبانی نشوید ..

مرد چاق بطرف آشپزخانه رفت واز روی نیمکت‌هـای مشتریان ، بیهوده در طلب نگاه شفقت‌باری بود : همه سرها را زیر انداخته و نگران بودند که مبادا دقت سرباز را بخود متوجه کنند ؛ آیا می‌دانستند که این جوان نورس چه درسر دارد ؟ اما آقای فره ، حساب کار خودش را کرده بود ؛

.. از همهٔ اینهاگذشته ، او بالاخره پلاس خودش را از آب بیرون می‌کشید ! او عرق قاچاقش رابسیارگران میفروخت !

آقای فره بالاخره پیدایش شد وبطریی راکه ته‌آن لیکور مرغوبی لپر میخورد بدست داشت ؛ او لیوان کوچکی از روی پیشخوان برداشت ، آهی کشید ،نگاهی حسرت‌بار به آشپزخانه انداخت وبه‌موروان نزدیکشد :

ـ ها ... اینرا داشتم ... این ، برای .. میخواهم بگویم ... اگرکسی ... بیماری ...

ـ احمق ، از تو چیزی نپرسیدم ! اینرا آنجا بگذار وبنشین: باتو حرف دارم .

آقای فره دوباره‌آه‌کشید ،اما این‌بارباآرامش خاطر بود ؛ گونه‌هایش رنگ عادی خودرا بازیافت ، قدبرافراشت ، وبی‌اراده موهای تنک خودرا مرتب‌کرد و پس‌آز اینکه دستهای زمخت خودرا باپیش‌بندش پاک‌کرد ، روبروی سرباز گارد نشست . سرباز بطرف

اوخم شد وآهسته گفت :
ـ گوش کن !
آقای فره هم بنوبه خودش بطرف او خم شد . سرش را خیلی نزدیك برد . او اشتباه می‌کرد که دربارهٔ این افراد بدقضاوت می‌کرد یا بدشان را می‌گفت ! وانگهی ، این جوانك فهم و شعور داشت ... یك موج حق‌شناسی از قلبش برخاست و چهرهٔ جوان را که ناشیانه درهم شده بود ، فرا گرفت ، مطمئناً حرف یکدیگر را می‌فهمیدند ...
درست درهمین لحظه ، درکافه باخشونت بازشد ومارکوف پابدرون گذاشت . او آشفته وسراسیمه بنظرمیآمد ؛لنگهٔ‌درشیشهٔ را باسروصدا پشت سر خود بست ، دوقدم لرزان ونامطمئن جلو گذاشت و سرجایش میخکوب شد :
ناگهان به‌وجود یك سرباز گارد پی‌برده بود . قدبرافراشت، پاشنه‌های پارا بهم‌کوفت ، ناشیانه سلام داد وناگهان چشمش از حدقه درآمد : موروان را شناخته بود . خواست قدمی بجانب موروان بردارد ، اما سربازگارد چنان باخشونت باو نگریست‌که او پس‌پس رفت وبه پیشخوان تکیه داد .
آقای فره بابیحوصلگی‌میخواست بسرباز گارد خدمتی بکند وداستان اسف‌انگیز عرق رااز یادش ببرد وپرسید :
ـ چه‌کار داشتید ؟
سرباز گارد اندکی به پیشانی کودکانه‌اش گره انداخت و جواب داد :
ـ الآن !
او لیوانش راپرکرد ، بیك جرعه نوشید ، پاهایش راازهم باز کرد و یك پاکت سیگار از جیب نیم‌تنهٔ نظامی‌اش درآورد .
آقای فره‌گویی کبریتی آماده داشت وشعلهٔ آتش ازنوك انگشتان خمیده‌اش زبانه‌کشید وگفت :
ـ اجازه میدهید ؟
آقای فره امید داشت که مرد جوان باو سیگاری تعارف کند . او جرات اینرا داشت که چنین امیدی داشته باشد . امانه : موروان دوباره پاکت را توی جیب گذاشت ...
صاحب‌کافه باخودش گفت :
ـ جلو مشتریان ، او نمیخواهد خودرا سبك‌کند .
موروان بابیحوصلگی دستش راروی میز کوبید :
ـ خوب ! چه میخواهی ؟ بروبکارت‌برس ! صدایت میزنم...
ـ درست است ، پیشخدمت بیرون رفته ...

آقای فره حس‌کرد که خشم وغضب سراسر وجودش را فرا می‌گیرد ؛ باشتاب برخاست وبطرف پیشخوان رفت . چشمان مارکوف ، چشمان اورا می‌جست . فره چنان وانمودکرد که‌ملتفت نمی‌شود وبی‌اینکه نگاهش‌کند بالحنی قاطع باو پیشنهادکرد :

ـ سفید ؟ قرمز ؟یك‌لیوان ؟یك‌گیلاس؟

پیرمرد بیدرنگ آهسته گفت :

ـ فرق نمی‌کند ! بله .. یك‌گیلاس‌شراب سفید ـ میخواستم باشما حرف بزنم .

صاحب‌کافه با جنجال‌و هیاهو گفت :

ـ شما میخواستید بامن حرف بزنید ؟ خوب ، بگوئید ، چه حرفی داشتید ؟

مارکوف سرخ وآشفته و پریشان شد ، احمقانه شکلك درآورد و بااشارهٔ سر ، سرباز گارد را که‌روی صندلی پت وپهن شده بود محتاطانه نشان داد . اما آقای فره چنان وانمود کرد که ازاین ادا و شکلك چیزی درك نمی‌کند : این پیرخرف با این ادا و اطوارهایش هرچه رشته‌ام پنبه می‌کند ... فره نیشخند زدوگفت :

ـ خوب‌که چی ؟ چرا می‌ترسی ؟

ـمیخواستم بگویم ... میخواستم‌بشمابگویم ...امانه‌:بعدراجع بآن باشما صحبت می‌کنم ؛ راستی .. ـ او مصمم شد : ـ کیفم را اینجا تصادفاً جا نگذاشته‌ام ؟

بیچارگی و درماندگی چنان در لحن کلامش نهفته بود که صاحب کافه حس‌کردکه بغض وکینه‌اش نابود شده‌است ؛ بااشارهٔ سرجواب نفی داد واین‌بار ملایم وآرام پرسید :

ـ توش خیلی پول بود ؟

پیرمرد آهی‌کشید و گفت :

ـ کاش مسألهٔ پول بود !

صدای آمرانهٔ موروان بگوش رسید :

ـ خوب ! چرا معطلی !

آقای فره‌که ازجا پریده بود ، آهسته‌گفت :

ـ بابامارکوف ، ببخشید .

مارکوف با فروتنی لبخندی‌زد وپولش‌را پرداخت وبرگشت؛ خودرا آماده‌کرد تا بطرف سرباز برود ، اما باین اکتفاکرد که باو سلام دهد ، باناشیگری دستش را درازکرد . بعد درزیر بار سنگین نگاه‌های محیلانهٔ مشتریان ، عقب‌گرد کرد و از کافه بیرون رفت .

حالا ، آقای فره روبروی سرباز نشسته بود ؛ اوبطرف

سرباز خم شده بود.

۴

سرما زننده بود. مارکوف بارانیش را جمع و جور کرد: حتماًمیبایست آقای مودویی را بیدرنگ می‌دید. توی دکان کیفش راگم کرده بود، بی‌برو برگرد همانجا گمش کرده بود. بی‌شك هنگامی که‌خم شده بود تااز زیر کرکرهٔ آهنی رد شود، آنرا انداخته بود.

او عجله داشت، تقریباً می‌دوید، درعین حال حواسش جمع بود، حالا دیگر وقت آن نبود که از کنار یك سرباز بگذرد واورا نبیند وسلام ندهد.

یك سرباز ... چهرهٔ کوچك‌ودرهم موروان جلو چشمش مجسم شد و ناگهان درمیان جمعیت سرجایش خشکش زد وقلبش به‌تپش افتاد: چرا تابحال باین فکر نیفتاده بود؟ راستی، این مسأله مسلم بود: آن مرد تصادفی به‌لابول نوآر نیامده بود! چند لحظهٔ پیش باو گفته بود:

«ما مراقب توئیم!» پس شروع کرده بودند؟ از جان او چه میخواستند؟ چه بلایی میخواستند بسرش بیاورند؟

باصدایی خفه نالید و پابدو گذاشت. کاش، دست‌کم میتوانست با مترو برود! اما، بدون اوراق، این امر غیرممکن بود. او می‌بایست اوراقش را به‌مأموران ورود وخروج نشان میداد و علاوه برآن میبایست ثابت می‌کرد که یك «مصلحت ملی» ایجاب می‌کندکه او ازراه‌آهن زیرزمینی استفاده نماید؛ واین مسأله با ارائه جواز کار وجواز مسکن میسر می‌شد: پس، دو مدرك دیگر هم لازم داشت! مارکوف این اوراق راداشت، اماآنها هم‌مانند‌اوراق دیگر توی کیفش بود....

نفسش بند آمده بود؛ میبایست قدم‌هارا آهسته می‌کرد؛ هیچوقت قلب صحیح و سالم نداشت؛ یك‌درد جانکاه جگراش را از بالا به پائین درهم می‌فشرد و در سرش صدای پتك آهنگری می‌پیچید.

نزدیك دادگستری بی‌اینکه نگاه کند، بیخیال وارد سواره‌رو شد ومیبایست از آن می‌گذشت و اتومبیلی که سرباز گاردی در آن باتبختر لم داده بود و مارکوف گمان کرد که موروان است، نزدیك بود اورا زیر بگیرد.

موروان را درهمه جا می‌دید ...

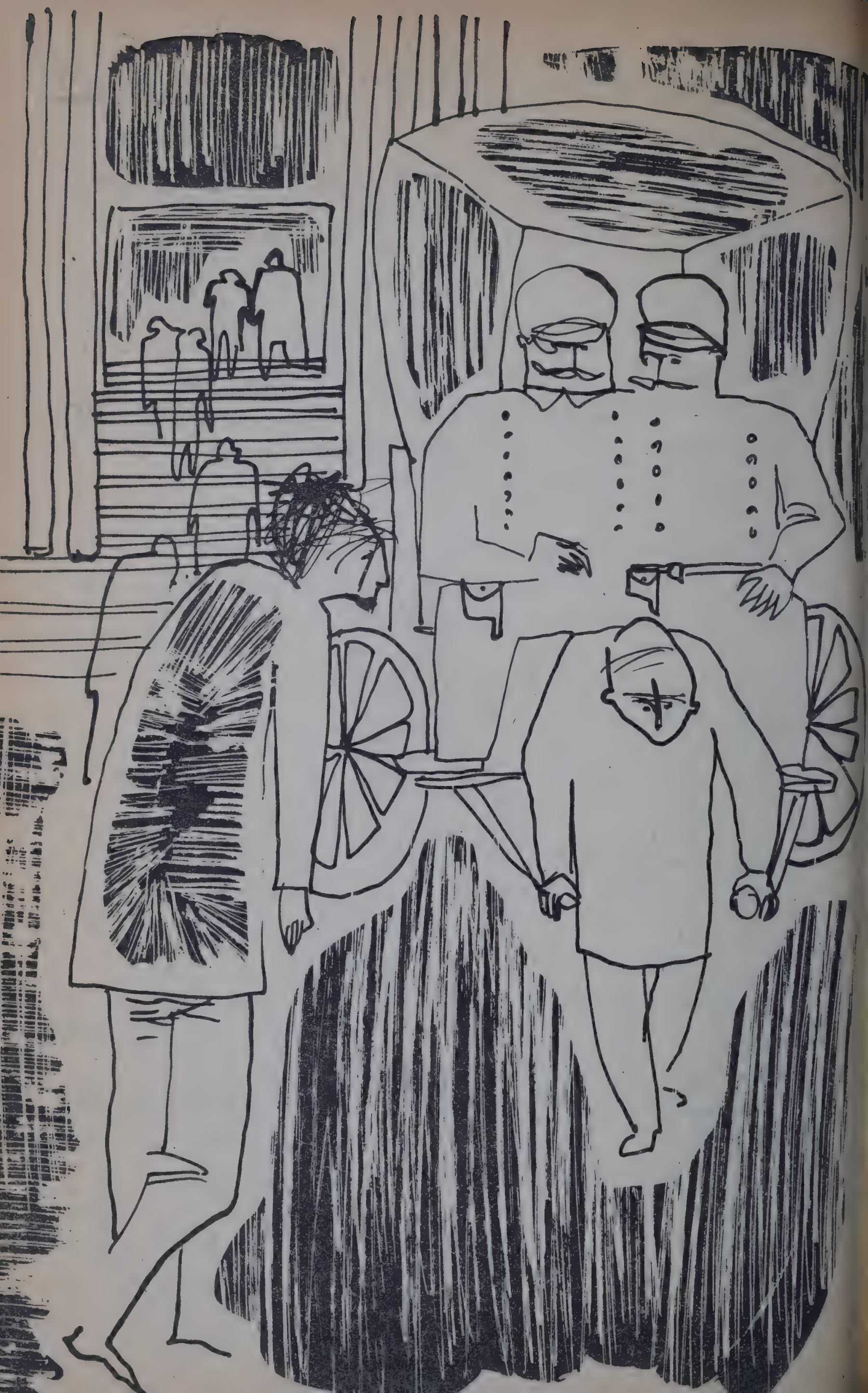
پاسبانی که در چهار راه مامور تنظیم عبور و مرور بود ، نمیخواست در خدمتگزاری به‌همقطار مافوق گاردش کوتاهی کرده باشد؛پشت یقه‌روپوش‌مارکوف راگرفت‌وچنان‌باشدت اورا تکان داد که دندانهای پیرمرد بصدا درآمد .

همینکه پاسبان سوت‌زد ، اوباشتاب‌شلنگ‌انداز ازسواره‌رو گذشت ، اما بااین عجله‌ای که داشت سینه بسینه به یك«آدم‌بارکش» که در میان خط میخکوب نفس میزد ، ا

موج رحم وشعفت سراسروجودمارکوف را در برگرفت و بچشمان او خـیره شـد و دوبـاره پـوزش خـواست



مارکوف برای اینکه صدای این خنده را نشنود پا بفـرار گذاشت ... اما این خنده اورا دنبال می‌کرد ، و هنگامی که توی‌کوچه باریکی پیچید و نفس زنان برابر جلوخان سرپوشیده‌ای ایستاد ، هنوز صدای خنده را از پشت خود می‌شنید و بنظرش میرسید که اگر سربرگرداند ، چهره تمسخر آمیز مرد جوان را روبروی خود می‌بیند . بااین وجود ، اکنون خطر را کمتر حس می‌کرد : او حالا خودرا در چند قدمی آقای مودویی خشن و عبوس و بنگاهش که همه چیز بانظم و ترتیب درآن می‌گذشت ـ میافت وگویی‌کـه از حمایت او اطمینان داشت ...



برگشت و آسوده شد: کوچه باریك خلوت بود و هیچکس دنبالش نکرده بود. باقدمهای محکم پا بدرون حیاط گذاشت: قفسه تاجر قلم خودنویس مانند همیشه روشن و درخشان بود.

هنوز دستگیره در را نگرفته بود که ناگهان ملتفت شد: بی‌کلاه، عرق ریزان، واقعا قیافه‌اش قابل رویت نیست؛ آقای مودویی درباره‌او چه فکر خواهد کرد؟

پیشانی وگونه هایش را بادستمال خشك کرد.

آقای مودویی، مانند صبح، پشت پیشخوانش نشسته‌بود؛ بکاری سرگرم نبود و هرچند که سررا بجانب دربرگردانید؛ هنگامی که مارکوف را دید، هیچیك از خطوط چهره‌اش تغییر نکرد.

هرچند که مارکوف به محیط دکان عادت داشت، بااین وجود نگران و مشوش شد.

مارکوف به پیشخوان رسید و نگاهش را به آقای مودویی که تنها سروشانه‌اش را می‌دید، دوخته بود؛ او نفس میزد:

ــ آنرا یافته‌اید؟ تقاضا می‌کنم، بمن بدهیدش! کاش می‌دانستید...

او میخواست وحشت و هراس خود را بیان کند، وبرای تفریح خاطر ارباب آنرا بافروتنی و بندگی و بامسخرگی برزبان آورد. همین الآن، وقتی که کیف را بدستش دادند، او با دست محکم به‌سینه می‌کوبد و باتعجب و شادی می‌گوید:

ــ باور می‌کردید؟ چه پیر خرفی‌ام!

او بدختران جوان خطاب می‌کند و آنها ناچارند که از این خونسردی و خویشتنداری دست بردارند؛ آنان گردش را میگیرند و باادب و نزاکت مسخره‌اش می‌کنند:

ــ راستش را بخواهید، پیش از اینکه آقای مودویی آنرا بشما برگرداند، هیچکس حرفی نزد... میخواستند ببینند شما بالاخره چه می‌کنید!

اما آقای مودویی باین دلخوشیهای موهوم او با خشونت پایان داد. نگاه خشمگین اش را به مارکوف دوخت و انگشتان خشك‌اش را بهم فشرد و ازهم باز کرد و پرسید:

ــ چه‌چیز را میخواهید که بشما بدهم؟. از چه حرف میزنید؟

مارکوف باناامیدی و تعجب گفت:

ــ اما... فکر می‌کردم، می‌دانید‌که.. چه بگویم؟ کیف بغلی‌ام را نیافته‌اید؟ هیچکس آنرا بشما نداده؟

آقای مودویی باسردی گفت:

ـ نمیدانم ، منظورتان چیست . پس کیف‌تان را گم کرده‌اید؟
مارکوف حس کرد که نفسش تنگ شده و دوباره دانه های عَرَق پیشانی‌اش را پوشانید .
او آب دهانش را بازحمت قورت داد ، دست خود را در موهایش فرو برد و زمزمه آهسته‌اش ، همچون کسی که نمـــاز میخواند ، بگوش رسید :
ـ اوراقم ... همه‌اوراقم توی‌کیف‌بود..من حتمامیبایست ... بآنها خیلی احتیاج دارم !
تاجر قلم خودنویس بالبخندی ریشخند آمیز حرف اورا برید و گفت :
ـ اینقدر اهمیت دارد ؟ آهای ، دختر خانم ها ، می‌شنوید، بابا مارکوف اوراقش را گم کرده است !
صدای تق‌تق ماشین ایستاد و یك «اوه» سرزنش آمیز از دهان دختران جوان بیرون آمد . مارکوف سربرگردانید : آنها هم روی صندلی شان نیم چرخی زده‌بودند وباچنان حیرت وسرگشتگی باو می‌نگریستند که چشمان عروسك وارشان که توی صورت‌یکسان آنان همه بهم شبیه بود گرد ودرشت شده‌بود. مارکوف نگاهش تیره و تارشد و مژگانش را بهم زد حس کرد که سرخ شده و دستش را بطرف زگیلش بردوباخشم وغضب آنرا لمس‌کرد ؛ قلبش بشدت می‌کوفت و دلواپسی و ناراحتی عجیبی را حس می‌کرد ، گویی که دود غلیظی از هزاران شکاف ناگهان اورا از پای در آورده بود ؛ چیزی نمانده بود که این دود غلیظ گرداگرد اورا فرا گیرد و باأو درآمیزد و جاودان اورا درهوا مستحیل کند ...
پس از یك لحظه بالکنت گفت :
ـ یعنی چه ؟
مسلم ، خودش را مقصر میدانست ؛ او هیچگــاه بایــن اوراقی که بامهر های رنگارنگ ستاره نشان شده بود و میبایست آنها را دائم باخود داشته باشد وسرموعدمعین تجدیدشان کندوبرای انجام هرکار زندگی باشخاص مختلف نشانشان دهد ، چنانکه باید و شاید توجه نکرده بود .
ـ خیلی دیر شده بود !
به‌لزوم مطلق این ورق پاره هاکه اورا موجودی زنده در میان دیگران معرفی می‌کرد ، پی نبرده بود .
اما بالاخره ... او پیر بود ، دراین دوران وانفسا، روزگاری طولانی نزیسته بود ...
او از دورانی بود که مردم حق داشتند فراموش کنند ، گم کنند و ببخشایند ! آیا به کمکش نمی‌آمدند ؟

آیا این زنان ابله نمیخواستند که از ورانداز کردنش دست بردارند ؟ خوب ، حالا پچ‌پچ می‌کنند و بهم چشمك می‌زنند واشاره می‌کنند و همه راجع‌باوست ...

گ‌ررر ... صدای زنگ تلفون ناگهان رشته افکارش را ازهم گسیخت .

بیدرنگ ، مارکوف فهمید که مکالمه تلفنی راجع باوست . بااین وجود ازجواب های کوتاه‌آقای مودویی‌این‌نکته استنباط نمیشد.

ــ بله .. نه .. مطمئنا ...

اما او باین موضوع یقین داشت : طرف مکالمه یك سرباز گارد بود ... موروان .. که درباره او اطلاعاتی میخواست واکنون که از حضور او در اینجا اطمینان می‌یافت ، از رفتار خویش نگران میشد ... لرزه باندامش‌افتاد، این لرزش ازاوقوی‌تر بودونمیتوانست جلو آنرا بگیرد .

ناگهان فکر عجیبی در ذهنش رسوخ کرد: پس‌آقای مودویی تلفون داشت ؟ چیز عجیبی است !

مارکوف هرگز تصور نکرده بود که ممکنست بین دنیای خارج و این دکان ارتباطی برقرار باشد .

آقای مودویی دستش را روی دهانه گوشی گذاشت و با بیحوصلگی فریاد کشید :

ــ بالاخره ساکت می‌شوید یانه ؟

آقای مودویی به مخاطب دور خود (جز موروان ، کسی دیگر نمیتوانست باشد) می‌گفت :

ــ مسلما ، می‌توانید بمن اطمینان کنید ، مسلما ، مسلما ، خدا حـ ـ ا ـ فظ ... خدا حافظ ..

خدا حافظ ...

او گوشی را گذاشت .

مارکوف پیش رفت ، لبهایش از سئوالی که نمیتوانست‌از آن بیرون آید ، می‌سوخت .

بازرگان قلم خودنویس گفت :

ــ هنوز شما اینجائید ؟

و سرش را بطرف زمزمه بینوای مارکوف پیش برد وبایك تشنج عصبی فریاد کشید :

ــ چه می‌گوئید ؟

بالاخره مارکوف موفق شد بگوید :

ــ این ... راجع بمن بود ... نیست ؟

آقای مودویی گویی که چیزی نشنیده بود ، گفت :

ـ مشغول کار شوید ! دختر خانم ها ، مشغول شوید !
ماشین ها در پشت پیرمرد باشدت بصدا درآمدند . آقای مودویی دیگر باو نگاه نمی‌کرد ؛ او دوباره حالت خونسردی‌وبیخیالی خودرا بدست آورده‌بود ؛ وقتی که مارکوف‌میدان مبارزه راخالی‌کرد و تصمیم گرفت پشت کند ، آقای مودویی نه حرکتی کرد و نه کلمه‌ای برزبان راند .

قسمت دوم



صدای صندلی از توی آشپزخانه برخاست : پیر هاهنوز نخوابیده بودند . دراین دل شب جز کمین نشستن‌چه کازی‌داشتند؟
چند لحظه پیش ، هنگامی که موروان از پلکان بالا میآمدکه باتاقش برود ، مادرش ، سفیدرو و پف کرده ، خودش را آماده می‌کرد تا در راه او قرار گیرد و اورا لمس کند و بکوشد تا در آغوشش گیرد و یکبار دیگر زیاد نوشیدن و شب زنده داریش را سرزنش کند . مادر باکمرویی اما با سماجت خرد کننده وچاپلوسانه و خشمگین این وظیفه خودرا انجام میداد .
آنگاه ، موروان از میان درباز پدرش‌را میدید که‌باسرسختی روی کلکسیون تمبرش خم شده و ذره‌بین را بدست گرفته ، اما گوش بزنگ است وآماده تااگر موروان چنین مینمود که حوصله گوش دادن دارد ، آنگاه آه و ناله هایش را به نق های پیرزن‌بیفزاید. تاکی اورا چون بچه ولگردی تصور می‌کنند ؟ از خشم برخودلرزید و پی درپی سه پیاله شراب ریخت و پشت‌هم بیك جرعه آنها را نوشید . تقریبا بیدرنگ ، گرمایی که کله اش را فرا گرفته‌ومنبسط کرده بود، افزایش یافته وچشمانش چنان سنگین‌شد که پلك‌هایش را بهم فشرد ، گویی میترسید که مردمك های چشمانش بر کف اتاق درغلتند. اما باشتاب پلکها را از هم گشود ، زیرا که امواج‌ظلمت وجودش را بیهنگام فرا می‌گرفت وخودرا در برابر آن تنهامی‌یافت.

بادقت ازتهوعش جلوگیری کـــرد و دوبـــاره یك نـــوع ثبـــات و پایـــداری بـــر پیشانیش پدیـــدار شد و آنگـــاه نفسی عمیـــق کشید ، آروغ زد و لبخندی تمسخر آمیز برلبانش نقش بست نیشخندی بود انباشته ازکینه ونفـــرت . درایـــن خانه بیریخت و بیقواره ، از همه چیز نفرت داشت ، حتی از پدرش ــ این پیرمرد خرف و گول ! ــ که بیست سال خرج موروان را داده بود و از این نکته برخود می‌بالید . از همه چیز نفرت داشت :

وبیش از همه از وجود این دو عنتر جا سنگین و یاوه‌گو که دراین هنگام ، توی آشپزخانه خودرا گرم می‌کردند و زیر چشمی به پاندول ساعت دیواری نگاه می‌کردند .

ــ خدایا ، پول این زغال را من میدهم !

مخصوصاً از پدرش نفرت داشت ، زیرا اورا میدید که وقیحانه از وسایل راحت وآسایشی که برایش فراهم می‌کرد ، استفاده می‌کند و ازآن بهره میبرد ودر عین حال پیوسته از وضع بد زمانه می‌نالد واز وفور و فراوانی روزگار گذشته یاد می‌کند .

چنان مینمود که پیر مرد از آن وفور وفراوانی بهره برده بود ! گویی که در سراسر زندگیش هیچگاه یك کارمند مطیع و کم درآمد ، نبوده‌است !

حتی وظیفه شناسی و کفایت واستعداد محقرانهٔ پدرش ، موروان را خشمگین می‌کرد : این پیر مرد خرف لباس نامه رسانیش را باچنان نخوت و غروری می‌پوشید گویی که سرهنگی لباس نظامیش را پوشیده است .

پیر زن می‌گفت :

ــ موروان ، عاقل باش ؛ پدرت را بد خواب نکن ! بیچاره : از صبح تابحال پنجساعت سرپا ایستاده !

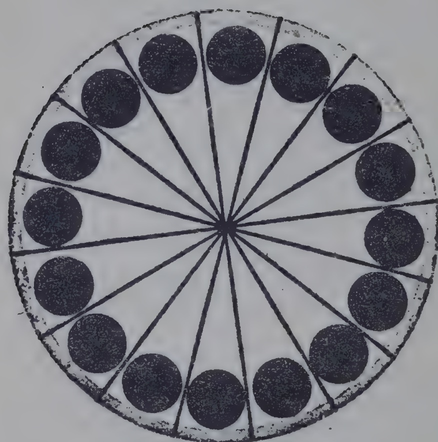
موروان باین موضوع که پدرش پنجساعت سرپا ایستاده بود ، می‌خندید ! کی اورا مجبور می‌کرد ؟ او که یك نامه رسان بیش نبود ! نامه رسان ...نامه رسان ... تمام رفقایش ، توی دبیرستان، موروان را مسخره می‌کردند ، چون که پدرش نامه رسان بود :

ــ میدانید ، آن پیر مرد سبیلو ، آن که نامه‌هارا میآورد ، آن که مثل اردك راه میرود و جعبه‌ای روی شکمش آویزان است ، خوب ! او پدر موروان است ! هه ، موروان هه ، نامه رسان !

این اسم روی او باقیمانده بود ؛ جز باین نام ، صدایش نمی‌کردند ..

دوباره از آشپزخانه صدای صندلی برخاست . بالاخره آنها

قصد داشتند که بروند بالا و بخوابند ؟ اما نه : توی اتاق غذاخوری که با خست ولئامت روشن شده بود ، دوباره سکوت ، سنگین وگرم فرو می‌افتاد .



باز یك پیالهٔ دیگر نوشید ... موروان پس‌از اینکه پیاله را خالی کرد ، لبهٔ آنرا مکید ، او برای تفنن وتفریح خاطر اینکار را می‌کرد نه بخاطر شکمبارگی ؛ او دیگر درست نمیدانست که چـه می‌کند و در انتظار چیست ، اما ازاینکه دراین مکان گرم نشسته بود و شکمش سیر و فکرش باز بود و آخرین قطره های شراب را می‌نوشید ، احساس خوشی و لذت می‌کرد ... وناگهان احساسی که از گذاشتن لبهایش بر شیشه ولرم باو دست داد ، اورا بیاد بوسهٔ

لزج پدرش انداخت که زمانی پیش‌ازاین ، هنگام‌شب ، پس‌از اینکه نامه‌رسان آخرین لقمه را می‌بلعید آنرا بر پیشانی‌اش می‌چسبانید وآنگاه آشپزخانه را ترك می‌کرد تابرود بخوابد . آنگاه پیر زن اضطرارا می‌گفت :

– شوهر بیچاره‌ام حق داری ، تو باید فردا صبح ساعت پنج از خواب برخیزی !

یك موج تازه تنفر سراسر وجودش را فرا گرفت : او با خشونت پیاله را روی مشمع گذاشت ویك مرتبه از جا پرید . اما جار ، گلهای مصنوعی ، قفسه و میز همه بنای چرخیدن را گذاشتند واو میبایست دوباره می‌نشست تا برکف متحرك اتاق در نغلتد .

در این لحظه ، بنظرش رسید که درآن دور دست ، صدای باز شدن در آشپزخانه را می‌شنود و سپس صدای بسته شدنش را وآنگاه‌کلید چراغ زده شد وبالاخره صدای پاهای سنگین پدرو مادرش‌را توی پلکان شنید که بالاخره‌تصمیم گرفته‌بودند که باتاقشان بروند . چندان زود نبود ! آرنج پایش را به میز تکیه داد وسرش‌را روی کف دستهایش انداخت و دوباره رشته خیالات خود را از سر گرفت .

بچه می‌اندیشید ؟ آه ! بله ، این پیر مرد خرف بود که هم اکنون‌ازاین «سرخ‌ها»شکایت‌می‌کرد وگله‌داشت ! بخودش‌برمیخورد چون که فرزندش در گارد خدمت می‌کرد واز آنجا امرار معاش مینمود ! اگر در واحد او پی ببرند که موروان چنین پدری دارد ، چه خواهد شد ؟ همهٔ این پیرها کم حوصله‌اند . همه را باید کشت ! مثلا همین پیر مرد کودن امروزی باآن لبهای کلفت و قلم خودنویس ها وآن زگیل پرمویش – واو گمان می‌کرد که زگیل‌اش را کسی نمی‌بینند ! – که می‌گفت اوراق هویتش را گم کرده ... او – راق – هو – یت اش – را گم – کرده !!!

موروان می‌کوشید خودش‌راگرم‌کند ، اما خستگی‌اوراازپای درآورده بود و اورا به یك توده سیال و سنگین بدل کرده بود . او تنها یك فکر داشت وبس : خوابیدن !

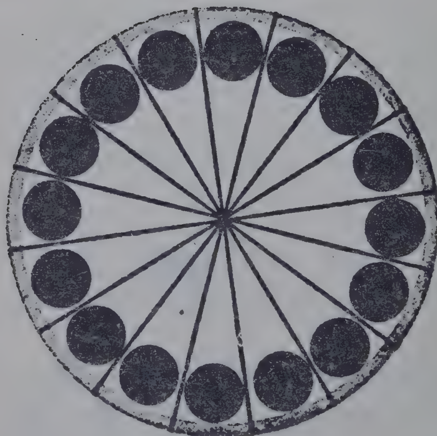
بازحمت‌باکمك نرده‌ازپلکان بالارفت ، به‌لبهٔ پلکان تکیه میداد وناسزا می‌گفت . هنگامی که سینه‌اش به‌چهار چوبهٔ دراتاقش تصادف کرد وصدای جرینگ درجهٔ سرجوخگی‌اش برخاست ، یك شادی واقعی وجودش را فرا گرفت .

با این صدای هیجان بخش بودکه احساس شعف بسیارکرد

وبخواب رفت .



مارکوف توی رختخوابش ازاین دنده بآن دنده می‌غلتید و موفق نمیشد که بخواب رود . مدت درازی می‌گذشت که نفیر سوت که تاق فولادینش را بربالای شهر تاریك گسترده بود ، خیابانهارا خلوت وسوت وکور کرده بود ودیر بدیر جز صدای حرکت اتومبیل دولتی باعصبانیت غلتی زد ؛ از فنر تختخواب صدایی برخاست ، بعد وزش سخت باد از یك جای سقف تکهٔ حلبی را بلند کرد و چوبهای کرم خورده چوب بست به ناله درآمد . پانزده سال ـ می‌گذشت که دراین اتاقك زندگی می‌کرد ! پانزده سال بود که در شبهای طوفانی صدای‌تکان خوردن این تکه حلبی را در آن بالا و



صدای دلخراش تیرها را که چون بدنهٔ کشتی ناله می‌کرد، می‌شنید! واکنون، او پیر شده بود، پیری که بزودی می‌ترکید، در همینجا، توی همین رختخواب، با همین وضع که روزگار درازی می‌گذشت که ازآن لذت میبرد: پاهای باز، دستهای متصل، باصدای غیظ آور این فلز وبااین تیرهای پوسیده که وزش باد هرروز آنهارا سست تر می‌کرد، اما محکم بودند و بازهم مدت درازی محکم می‌ماندند...

وناگهان قطعه شعری بیادش آمد که‌چند ماه پیش، هنگامی که یك مجله کهنه را توی یك دکان کتابفروشی ورق میزد، آنرا خوانده بود، فقط چهار مصرع بود که بیدرنگ برسطح نرم وصاف مغزش نقش بسته بود:

«سراسر زندگی سرگردان بودم
در میان زندگی های ساده
من آهنگ دلنشین، روزان را دوست دارم
که به رویاها، مانده است»

اوهم درسراسر زندگی‌اش اندیشیده وخودش‌را از یادبرده بود و هیچگاه نفهمیده بود که خواب بوده‌است یا بیدار. ودر تمام این ادوار ــ اکنون شصت وچهار سال می‌گذشت! ــ ای خدای مهربان، آیا چنین چیزی امکان داشت؟ ــ او جز ول گشتن و خوابیدن و انتظار کشیدن، کاری دیگر نکرده بود...

وهیچ‌چیزاتفاق‌نیفتاده‌بود؛ وهیچ‌چیزاتفاق‌نمیافتاد؛جزمرگ؛ اکنون مرگ، دیگر دیر نمی‌کرد. در این اجتماعی که هر عمل زندگی، فصلی حساب شده را که دقت و صراحت میلیمتر داشت می‌گشود؛ آیا بدون اوراق وبدون برگ جیرهٔ چه کسی میتوانست امید داشته باشد که زنده بماند؟

۳

نامه رسان سابق، از بالای پلکان دید که در کوچه باز شد. سروکله موروان درچهار چوب رنگ ورو رفته درپیدا شد وبنظر میرسید که شانه‌هایش اندکی فرو افتاده بود و سرش را زیر انداخته، گویی که بسیار خسته یا بسیار کسل بود. اما این جزیك احساس غلط، بیش نبود: موروان هرگز نه خسته میشد و نه‌کسل؛ یك شعلهٔ سرد بود همیشه بیك اندازه، او چنین بود؛ این رژیمی

که از هوادارانش : مردانگی ، تصمیم و آمادگی دائم وبی‌هیچ قید و شرط را تقاضا می‌کرد ، اورا اینطور بار آورده بود .

بااین وجود ، زمان درازی نمی‌گذشت که پیر مرد هر صبح، هنگامی که افراد خانواده گرد میز می‌نشستند و هرشب پیش از اینکه ازهم جدا شوند تا بروند و بخوابند ، این نو جوان چکمه‌پوش کلاه خود بسررا در آغوش می‌کشید و همیشه یك نقطه معین چهره اورا می‌بوسید ، همان چالهٔ کودکانهٔ اورا که هنوز در وسط گونه آنرا حفظ کرده بود (اینرا دیگر نتوانسته بودند که ازاو بگیرند !) وکودك می‌گذاشت اورا ببوسند وبا بازیگوشی دستهایی که اورا تنگ میفشرد ، باشدت و قوت تکان میداد .

اما ، چند سال باشتاب گذشت و آن کودك به‌این جوانك خشن وبدخو بدل شده بود که نه مهر ومحبت را تحمل می‌کرد ونه توجه ودلسوزی را ، واگر بسخن گفتن مجبور میشد تنها از تمرین ها و مراسم نظامی که در آن شرکت میجست واز درجه‌ای که باو وعده داده بودند واز آیندهٔ درخشانی که مارشال رئیس جمهور برای افرادش فراهم خواهد کرد (پس‌از اینکه کشور را بآنها سپرده بود ، دنیا را هم بآنها می‌سپرد !) ، سخن می‌گفت و همهٔ این سخنان شاعرانه و کم مغز بود واز همان دستور العمل هایی مایه می‌گرفت که در ورقه های عظیمی که بدیوار های بنا های دولتی آویخته شده بود ، بچشم میخورد و هر روز هم ، روزنامه ها آنرا تکرار می‌کردند. از تصور آنچه را که او در زیر پردهٔ این حسابگریهای مبهم زمانهٔ خودش ودر زیر این مشغله هایی که ازایمان پر طمطراقی سرچشمه می‌گرفت ، پنهان می‌کرد ، انسان برخود می‌لرزید ؛ از فعالیت واقعی‌اش ، هرگز سخن نمی‌گفت : بی‌شك ، هنوز اندکی از شرم وحیا در او باقی بود ... مادر بپدر می‌گفت :

ـ فکرش را نکن ؛ بهتر آنست که فکرش را نکنی ...

ـ اگر اوهم ، کتك بزند ؟ اگر اوهم شکنجه وآزار کند ؟ آیا چنین چیزی ازاین بچهٔ من که اینقدر حساس و مهربان بود ، امکان دارد ؟

بله ، چنین چیزی امکان داشت ! هنوز پنجسال نگذشته بود که بنا بارادهٔ ارون و افسرانش همه چیز امکان یافته بود و مردم با ناراحتی باور می‌کردند که ممکنست سرنوشت ثابت و حساب شدهٔ آنها ، همیشه پا برجا نماند . آیا پیش ازاین تصور می‌کردند که روزی بیاید که آدم هارا قانوناً بجای حیوانات بارکش بکار برند ، کتك بزنند ، غل وزنجیر کنند ، درگوشه خیابانها ازپـای درآورنـد،

وصدتا صدتا درجلو دکانها بدار بیاویزند ؟ آیا مردم هیچگاه تصور می‌کردند که سر هیچ وپوچ شلاق بخورند وبا دستور صریح وقاطع سوت ها ، کار کنند و غذا بخورند وبخانه‌هایشان برگردند وبالاخره ناظر وتماشاگر رگبار گلوله باشند ویا ببینند که گلوله‌ای در پشت مردی که دیر کرده‌است ، جا می‌گیرد وبا تشریفات کسی را بدار میآویزند ؟

به در تکیه داد و همانجا خودرا بدست غم واندوه سپرد تا پسرش اورا نبیند و شاهد سستی و ضعف و غصه پدرش نباشد و خجلت نبرد ـ موروان واقعاً خسته و کوفته بنظر میآمد ، گویی که بیمار بود ! ـ پیر مرد حس کرد که چشمانش پرآز اشك شده است . خوب ! حالا جای رقت قلب است ؟ از دو رویی و ضعف خودش متنفر شد و خودش را روی صندلی انداخت.

او کم دل وبیغیرت بود ؛ آنانکه بر بدبختی می‌گریند ، آنانکه توی تاریکی دندان قروچه می‌کنند ، همه کم دل و بیغیرت‌اند. آنها چه کرده بودند ، او مخصوصاً چه کرده بود تاازاین بی‌آبرویی ونابودی وتباهی و فساد یك ملت مانع گردد ؟ هیچ : آنها هیچ اقدامی نکرده بودند . وحتی ، همان ابتدا ، هنگامی که دسته های ارون اعتصاب هارا سرکوب کرده بود ، آنها تحسین و تمجیدش کرده بودند . دیگر وسیلهٔ حمل ونقل ، گاز وبرق نبود ، آذوقه توی بنادر وانبار ها و مزارع انباشته شده بود و زندگی امکان نداشت ؛ موقع وخیم وباریکی بود و «کسی» میبایست به‌این هرج ومرجی که یك حکومت ضعیف وبیحال نمیتوانست ازآن جلو بگیرد ، پایان دهد ؛ ارون ، همان «کس» بود ...

اما نامه رسان سابق : او همیشه کارمندی شریف و وظیفه شناس بوده ، مسلم ، از سرنوشتش ناراضی بود ، اما کی راضی بوده ؟ او هرگز نیندیشیده بود که با عصیان و سرکشی ، ممکنست امتیازی بدست آورد : آنچه را که شبها دستور میدهند ، باامانت اجراءکنید ، هیچ راهی به‌ازاین نیست تا نظر مافوق هایتان را بخود متوجه کنید ...

بااین وجود ، مسایلی وجود داشت که اجراء کردنش امکان نداشت : مثلا ، خبرچینی کردن ؛ ابتدا ، آن افسر نفهمیده بود : «فرزندی در گارد دارید یانه ؟ کارمند هستید یانه ؟»

بله ، موروان در گارد خدمت می‌کرد واو ، پدرش ازاین موضوع خوشحال بود . حتی منتظر نمانده بود که پنجسال پیش اورا باینکار وادار کنند : از همان روز نخست نام موروان را ثبت



کرده بود . کارمند ؟ بله ، او کارمند بود ، و فداکار ــ مدال هایی که گرفته بود این نکته را ثابت می‌کرد ــ واز خدمت کردن مغرور وسرافراز ! اما شغل رسمی خبرچین ، نه ، او نمیتوانست این گونه مشاغل را بپذیرد ؛ مسلم ، برایش افتخاری قائل شده بودند ، واین امر اورا از خجلت و شرم سرشار می‌کرد ؛ اما اینکار واقعا غیر ممکن بود :

ــ سرکار ، من پیر شده‌ام و قلب سالمی ندارم ؛ باید بخودم برسم واز خودم مواظبت کنم ؛ وانگهی ...

وافسر بالحنی سرد و خشك از او پرسیده بود :

ــ وانگهی که چه ؟

ــ سرکار ، هیچ ، منظورم اینست که ...

ــ چه میخواهید بگوئید ؟ بالاخره حرف بزنید !

ــ ببخشید ،هیچگاه به سیاست علاقه نداشته‌ام ؛ ازآن سر در نمیآورم ؛ میترسم برای شما مامور بسیار نالایقی باشم ؛ آنچه‌را که اشخاص می‌گویند ، مسلم من میتوانم آنرا گوش کنم ، امـا درك وفهم آن ، بسیار دشوار است ؛ وانگهی ، آنچه را که آنها انجام میدهند ، همیشه همان نیست که می‌گویند ؛ وهم چنین آنچه را که می‌گویند ، همیشه همان نیست که می‌اندیشند ... آنچه که در مغز یك انسان می‌گذرد ، بسیار پیچیده و مبهم است ...

آنها دست از سر او برداشته بودند ، اما ، سه روز بعد ، عذرش را از اداره پست خواسته بودند :

ــ بعلت اینکه بیمارید . . .

جای بحث و مشاجره نبود .

آن شب ، هنگامی که بخانه برگشته بود ، تمثال ارون را از دیوار کنده وبا خشم وغیظ ودقت زیر پا له کرده بود ، همچنانکه هر روز ، پیش ازاینکه قدم بخانه بگذارد ، در حالیکه نامه ها در دستش بود ، حصیر پای در را لگد کوب می‌کرد ...

موروان ، مشتهایش را گره کرده بود ، اما جلو خودش را گرفته بود . صبح آنروز ، تمثال تازه‌ای از مارشال رئیس جمهور در همان مکان نصب شده بود ؛ هنوز هم آنجا بود .



پیر مرد به‌امر بری که در دفاتر خودش غرق شده بود ،

گفت :

ـ آقا ...

امر بر ناگهان سر برداشت و غرید :

ـ آقا ؟ اینجا آقایی وجود ندارد !

او یك جوان مرتب و منظم و سرخ وسفید بود و دندانهای سفید ، وچشمان درشت آبی داشت که تقریباً بسرش پیوسته بود واز تمام وجودش پشتکار و رضایت از خویشتن خوانده میشد ، گفت :

ـ مرا ، آقای آژان صدا کن .

وبعد با نیشخند افزود :

ـ این ، توی کدام طویله بزرگشده ؟

مارکوف گفت :

ـ آقای آژان ...

اما آن دیگر ، دوباره سخنش را برید :

ـ وسلام دادنت چه شد ؟هان ؟ ، نه ، : این کثافت را خوب تماشا کنید !

مارکوف بالکنت زبان گفت :

ـ ببخشید ، خیلی دستپاچه ودلواپسم !

وآرام دستهایش را بلند کرد .

امر بر که مردی خونسرد بود ازاین رفع تکلیف خوشنود شد ، بی‌اینکه از جا برخیزد ـ واقعاً مردی خونسرد بود ! ـ بی‌ایمان واعتقاد قلبی او هم بنوبهٔ خودش سلام داد وبا بیمیلی نگاهی به‌تمثال ارون انداخت ، بعد آرنجهایش را روی میز وچانه‌اش را روی دستهایش گذاشت وبا مهربانی و لطف ناگهانی از پیر مرد پرسید :

ـ چرا اینطور نگران و دستپاچه‌ای ؟

مارکوف شروع کرد :

ـ من ...

امر بر حرف اورا برید :

ـ به ، خیلی دستپاچه‌ای ! اول اوراق هویت‌ات را نشان بده که هستی ؟ یالله ، زود نشان بده ...

ـ آقای آژان ، درست برای همینست‌که اینجا آمده‌ام، میخواهم بگویم ... برای اوراق اینجا آمده‌ام ... گوش کنید : آنهارا گم کرده‌ام .

امر بر فریاد کشید :

ـ چطور ؟

او از جا پریده وچشمانش از حدقه درآمده بود ودهانش می‌لرزید ؛ اما بیدرنگ بر چهرهٔ بچه‌گانه‌اش شك و سوء ظن جانشین تعجب وتحیر شد : این حادثه بسیارغیر عادی بود ! از زمانی‌که ارون به قدرت رسیده بود ، هرگز ، هرگز ، هیچکس اوراق هویت‌اش را گم نکرده بود ...

مردم خودشان سخت مواظب بودند ، معلوم نبود که چطور ، اما سخت مواظب بودند . شاید اوراق هویت شان راحتی به پوست بدنشان میدوختند ؟ شاید آنها را توی حفره‌های پنهانی بدن خود فرو می‌کردند ؟ در هر صورت ، می‌توانستند که هرآن ، آنها را به هرکس که میخواهد باشد ، بایك حرکت غیر ارادی ارائه دهند . وهمیشه میدانستند که به چه کسی آنرا نشان دهند ...

ـ چه گفتید ؟

این آدم خرف فراموش کرده بود که باوتو خطاب کند ... تکرار کرد :

ـ چه گفتی ؟

مارکوف نمیدانست چه حالتی بخود گیرد . مسلم ، کنایه ورمزی بکار نبرده بود ؛ او منتظر بود که اورا همچون عامل رسوائی وگناه بشمار آورند ؛ اما پیش خودش فکر کرده بود که پلیس قاعدة میبایست عادت میداشت و اغلب برایش اتفاق می افتادکه کسی کیفش را گم کند و در اینگونه موارد ، میبایست قانونی وجود میداشت ... واکنون این آژان جوان اورا همچون پدیدهٔ تازه‌ای تلقی می‌کرد و ناگهان در این سالنی که کف چوبی متعفن داشت ، سکوتی حادثه زا حکمفرما شد ...

او به ترتیب به چهره‌هایی که بجانبش برگشته بود ، نگریست و جز وحشت واضطراب ، چیزی درك نکرد ؛ جزئی ترین بارقهٔ دلسوزی پدیدار نبود . چرا ، بااین وجود ، آنجا ، روی نیمکت، زن چاق بزك کرده‌ای نشسته بود که با رحم و شفقت وراندازش کرد ؛ مارکوف قیافه دلچسبی نداشت ، اما حتی بنظرش رسید که اشك در چشمان آن زن حلقه زده است؛ این نکته‌حالش را بجا آورد، وباو قوت قلب داد وبی‌لکنت زبان ماجرا را آنطور که باید وشاید دوباره به پاسبان گفت ، افسوس !

ـ و کارت جیره‌ام ... و ورقه‌هایم ! بله ، همه اینها توی کیفم بود ، با اوراق هویتم . ازآن پس ، دیگر نتوانستم چیزی بخرم . وهیچ چیز نخورده‌ام . فقط یك گردهٔ نان که برایم باقی

مانده بود ...

زنی که روی نیمکت نشسته بود ، بله میبایست خودش میبود صدای نالهٔ طولانیش از پشت مارکوف برخاست ؛ از دهان آژان ها وآن مرد ولگرد باهم ، از تعجب و شگفتی فریاد «اوه !» بیرون آمد ؛ امر بر ، لبخندش را قطع کرد ، دهان را باز نمود و ابروان را بالا کشید و چنان به مارکوف نگریست که گویی به یك مرده می‌نگرد . صدای زنگ تلفون بموقع ، ناراحتی عمومی را پایان داد . دوباره جنب وجوش در دفتر کشیك شروع شد امر بر هم خونسردیش‌را دوباره بدست‌آورد وامیدوار شدکه دریکی ازدفاترش که‌انباشته‌از راه‌حل‌های تمام‌مشکلات‌است ، بتواند جوابی را که‌این مرد دنبالش می‌گشت ـ واکنون درحالیکه بارانی کثیفش‌را دستمالی ومچاله می‌کرد ، با نگاه استرحام آمیز آنرا طلب می‌نمود ، بیابد . بادلسوزی گفت :

ـ برو بنشین ؛ ببینم چه کار میتوانم برایت بکنم .

ـ مارکوف حس کرد که تپش قلبش آرام شد ؛ اوناگهان به فکر شمایل افتاد .

ـ برای چه ؟ ـ وآنچه که از آن باقیمانده بود ؛ با رقت قلب شدیدی تشکر کرد ، برگشت و در حالیکه سرخ شده بود و چیزی‌را زیرلب زمزمه می‌کرد باقد خمیده بالاخره نشست ، وآنگاه در کنار خود لورا را شناخت .

قسمت سوم



بهر نقشه‌ای که مراجعه کرد خیابان «لوسترال» را نیافت . بااین وجود ، پس ازاینکه مدت درازی توی شهر ، سرگردان‌گشت، نخستین پاسبانی که تصمیم گرفت ازاو سئوال کند ، بیدرنگ آنجا را باو نشان داد . ـ باید سرتاسر بولوار تراس Thrace راطی‌کنی، راست ومستقیم تا انتهای حومه‌شهر ؛ دست چپ آخرین ساختمان، مواظب باش اشتباه نکنی .

مارکوف اندیشید : «جالبست!» : این محله را بسیار خوب می‌شناخت ؛ سابق ، آن آهن فروش دراین محله یك انبار داشت ؛ حتی اغلب برایش اتفاق میافتاد که برای گردش و پرسه زدن بآنجا برود ؛ بالاخره ، هرگز چنین اسمی را ندیده بود : «لوسترال» ،

روی پلاکی نوشته شده ؛ میبایست یك خط سیر تازه‌ای باشد.

اوراه رفت ، زمان درازی راه رفت ؛ این حومه زیبای‌شهر، که در نقاط بیشماری یك رودخانه کوچك جابجا آن‌را می‌برید ، امروز بنظرش بی‌انتها میآمد . توانائی اش را ازدست داده بود . هر چند ، امروز صبح هنگامی که امر بر پشتش بآنها بود ، لورا چند تکه کارت جیره بندی باو داده بود ، اما او جرات نکرده بود بدکان نانوایی قدم بگذارد : ازاو شناسنامه‌اش را میخواستند ،او میبایست دروغ می‌گفت که توی خانه جا گذاشته است و خانه‌اش بسیار نزدیکست و الان میرود و برمی‌گردد ؛ او دستپاچه میشد ، نانوا حرفش را باور نمی‌کرد به گارد باتلفون خبر میداد ... این تصورات چنان اورا بوحشت انداخته بود که ناگهان تکه‌های کارت را در ته جیبش مچاله کرده و باترس و لرزودزدکی ، برودخانه انداخته بود. بااین وجود ، دیگر گرسنگی اورا آزار نمیداد وجای آن‌را سستی جهنمی گرفته بود و خودش را مانند یك تکه ابر خالی و سبك میبافت، هرقدم که برمیداشت ، بنظرش میرسید که زانوهایش در زیر بدنش خم میشود ، مانند بالونی که ناگهان بادش خالی گردد . اما میبایست ، میرفت . وسرشار ازامید ، میرفت .

«یالله ، پیرخر ، یك قدم دیگر بردار !»

پس ازاینکه از زمینهای متروکی که باسیم‌های زنگزده‌آنها رامحصور کرده بودند و از کلبه‌های بیقواره‌ای که دود باریکی از آن‌ها برمیخاست گذشت ، درست در انتهای حومه شهر خیابانی بنام لوسترال یافت ؛ بیشتر به طرح اولیه یك خیابان شباهت‌داشت: پیاده‌روها را مشخص و تیرك‌هایی برای جریان برق نصب کرده بودند ، اما هیچ بنایی هنوز در امتداد این جاده نوزاد که یکراست به‌مزارع میرسید و بالاخره به دریای گزنه‌وآت و آشغال‌های گوناگون پایان میبافت ـ ساخته نشده بود .

هیچ‌بنایی نبود ، جز ویلای بیقواره‌ای که رنگ خاکستری داشت و کنار سواره‌رو ساخته شده بود .

مارکوف ، مردد و حیران ، نزدیك شد . نه پرچمی بالای عمارت بود و نه پلاکی داشت ، هیچ‌چیز نشان نمیداد که اینجا یك ساختمان دولتی است . حتی امکان داشت که انسان در مسکونی بودن این بناهم شك کند : یك راه پر از گودال‌های آب ، بنا رادربر می‌گرفت و به یك حیاط بزرگ منتهی میشد که از چپرهای بوته خار احاطه شده و پراز مرغدان‌های خالی و لانه‌های ویران بود ؛ تمام پنجره‌ها بسته بود و پیچك‌هایی که زمستان ، لخت وعریانشان کرده بود ، درتمام شکاف‌ها ودرزها فرورفته بودند ؛ این نکته ،

فرسودگی بنا و متروك بودنش را نشان میداد.

مارکوف یك‌لحظه مردد ماند، بعد تصمیم گرفت از پلکان جلو عمارت بالا رود، اما بمحض اینکه تکمه زنگ را فشار داد، باکمال شگفتی صدای شدید زنگ را از فضای خانه شنید ودر باز شد و مردی در برابر او ظاهر شد.

او پیرمرد ریزه رنگ‌پریده‌ای بود که کله‌ای طاس وسبیل دراز و افتاده و چشمانی ریز داشت که در میان چین و چروك فرو رفته بود، یکدست لباس خاکستری رنگ چرك، اندام نحیفش را می‌پوشانید؛ پاهای بزرگ بیقواره‌ای داشت آنرا با دم‌پایی نمدی پوشانیده بود؛ انگشتانش زرد بودند و بوی تعفن توتون از او برمیخاست.

مارکوف، اکنون یقین داشت که اشتباه کرده است و زیر لب و جویده پوزش طلبید و خواست عقب‌گردکند، اما ناگهان خستگی بر سراسر وجودش سنگینی کرد و جلو آستانه درمیخکوب شد، زانوانش بیش‌از پیش سست شد و بخار سرخ‌رنگی مغزش‌را فرا گرفت. صدای پیرمرد ریزه اورا بهوش آورد وازجا پرید:

ـ خوب! داخل شوید. منتظر چه هستید؟

پیرمرد ریزه خشمگین بنظر میآمد هنگامی که از راهرو که بطرز وحشتناکی روشن بود ـ عبور میکردند، مارکوف‌نتوانست بااو سخنی بگوید.

این بنا بسیار بزرگ بود، بزرگتر ازآنچه‌که از خارج جلوه می‌کرد. ویك سازمان دولتی را درخود جا داده بود؛ واین نکته از برهنگی دیوارها و از ساده‌گی اثاثه‌اش، پدیدار بود؛ نه تابلوئی وجود داشت ونه‌صندلی، اما کف راهرو بادقت واکس خورده بودو دیوار ها که رنگ خاکستری روشن داشت، در فواصل معین‌درهای بلوطی نمره‌دار درآن تعبیه شده بود و آنها هم پاکی و نظافت خشك همان سازمان دولتی را داشتند، پاکی ونظافتی که‌باسرووضع‌ریخته وپاشیده دربان مغایرت داشت. درگوشه‌وکنار، پشت تیغه‌هاصدای تق‌تق ملایم ماشین تحریرها بگوش میرسید، همچون صدای‌وزوز مداوم حشرات و گاه بگاه صدای دوردست زنگ تلفون شنیده‌میشد.

آنها، بی‌آنکه کسی را ملاقات کنند، تا انتهای راهرو که بنظر میرسید گرد بنا می‌پیچد، رفتند و به یك هشتی رسیدند که از آنجا مانند اشعه ستارگان، راهروهای دیگر جدا میشد که همچنان خلوت وخالی بود، اما روشنائی زننده نداشت؛ پیرمرد ریزه توی یکی از آنها فرورفت و به همراهش اشاره کرد تا او را دنبال کند و تقریبا، بلافاصله جلو دری ایستاد که پلاکی آبیرنگ

داشت و نمره ۲۷ روی آن حك شده بود و از جیبش دسته کلیدی بیرون آورد و بی‌معطلی کلیدی راکه میخواست یافت ودررا بازکرد و خودرا کنار کشید و بالحنی آمرانه و پر طمطراق گفت :
ـ داخل شوید ، آقای مارکوف : اتاق انتظار است ؛ناراحت نباشید ، خانه خودتان است ؛ الان برمی‌گردم و دوباره بسراغتان می‌آیم .
حیرت و سرگشتگی ، مارکوف را برجا میخکوب کرد : چطور ؟ این مرد اسمش را میدانست . خواست این نکته را بپرسد، اما لنگه در بسته شده بود ؛ کلید یکبار چرخید ، یکبار دیگر،طنین صدای فلز و سایش کفش دم‌پائی بگوش رسید : آن مرد دور شده بود . مارکوف ، بیحرکت ، میان اتاق ایستاد ، چشمانش را ابلهانه به‌یك لکه‌گل کناردر که بی‌شك اثر کفش خودش بود ، دوخته بود ـ گویی که هیچ موضوعی وجود نداشت تا اورا ناراحت کند ، جز کثیف‌کردن کف براق اتاق ؛ بعد ، موفق‌شد که گیجی ومنگی را از خود دور کند و باطراف نگریست .
جز یك رادیاتور حرارت مرکزی ، اتاق کاملا لخت وبرهنه بود و باشعله تحمل‌ناپذیر یك لامپ بزرگ برق ؛ می‌درخشید و همان نظافت آزاردهنده و مطلقی را که توی راهروها دیده بود ، داشت ؛ هیچ منفذی درآن نبود ، جز در ورودی .
نبودن منفذ بیش از پیش اورا ناامید کرد ، بی‌اینکه علتش را بفهمد ، و این نکته باو فهمانید که زندانی شده است وبالاخره دچار احساس توان‌فرسای خفقان شد. چندبار باشدت شش‌هایش را از هوا پر و خالی کرد و از هرطرف با قدمهای تند و بریده‌شروع بقدم‌زدن کرد و چشمانش را بزمین دوخت و بهمان اندازه که کفشهایش ـ که هنوز نمناك بود ـ برکف بلوطی‌درخشان آثرمشخصی می‌گذاشت ، احساس می‌کرد که سبکتر شده است . اما ، ناگهان، این تحریك و تهییج فوق‌العاده‌اش ، آرام شد و تمام‌خستگیش دفعة در پوشش دردناك جسمش فرود آمد و بگوشه‌ای خزید و هق هق گریه را سر داد .
دراین هنگام ، طنین صدای فلزی بیخ گوش او برخاست و چرتش را پاره کرد . صدایی که بواسطه خش‌خش بلندگو ، بطرز عجیبی لرزان بود می‌گفت :
ـ آهای ، آقای مارکوف ، این گریه وزاری و نومیدی‌چرا؟! ماهرگز ناراحتی شمارا نمیخواهیم .
درست ، هنگامی که مارکوف ، ازاین سخن‌پراکنی ناگهانی، وحشتزده ازجا برمیخاست صدا قطع شد ، بعد دوباره شنیده شد:

ـ ... شاید بطول بینجامد ، اماکی مقصر است ؟ صبر داشته باشید ! آقای مارکوف ، جرات داشته باشید ...

او روی دیوار ، منفذی راکه صدا ازآن منعکس میشد ، بیهوده جستجو می‌کرد ایک صدای ناشناس بود ـ صدای دربان نبود، و هم‌چنین سوراخی راکه بی‌شك بسیار ریز بود و قاعدة میبایست اورا ازآنجا می‌پائیدند نیافت و باشتاب از یافتن آنها دست برداشت و دوباره روی کف اطاق پت‌وپهن شد. شاید دچار خیال و وهم شده بود ؟ خودش را چنان خسته و کوفته میبافت که جز بیحسی و کرختی جسمانی هر شبه‌اش که بامیل و رغبت بی‌اندازه خودرا بدست آن می‌سپرد ، آرزو و اشتیاقی دیگر نداشت .

بااینوجود ذرات جسمش در برابر خواب می‌جنگید ،هرچند که روانش باتمام نیرو و قدرت ، آنرا می‌طلبید ، او نمی‌توانست آرزو نکند که این صدای مرموز که در عمق آن دلسوزی و محبت نهفته بود ، حقیقی باشد ... و بیدرنگ دوباره باین نکته دل بست : مسلم اورا مجازات می‌کردند ، وباچه وضع شگفتی ! و بی‌شك ـ آن صدا باو گفته بود ـ رنج‌هایش پایان نمییافت ! دست‌کم به زندگیش قصد نمی‌کردند . برایش کفایت می‌کرد که صبرو حوصله پیش گیرد و خویشتندار باشد و آنگاه این کابوس پایان میبافت ؛ و او مانند دیگران دوباره یك انسان میشد ، نه خوشبخت تر و نه بدبخت‌تر.

از متن کتاب‌های کهنه‌ایکه چفت وبست نقره‌ای‌داشت ودرپرورشگاه آنها را ورق میزد ، یك جمله بیادش میآمد : «آنچه‌که پایان‌میبابد، هیچ‌چیز برایش طولانی نیست .» این جمله را مدتی دراز مزمزه‌کرد، مدتی دراز ، تاتوی خواب ، همچون ریشه‌شیرین یك گیاه .



مارکوف ، چندسال پیش ، زمانی که پی برده بود که در روز دوبار هم بساعتش نگاه نمی‌کند ، درحالی که مردم دوروبر او همیشه آنرا بدست داشتند ، دیگر ساعت راکنار گذاشت . امروز اگر ساعت میداشت بسیار خوشنود میشد . مسلم ، زمان با این شتاب نمی‌گذشت ! آنگاه دست‌کم به اوضاع و احوال و واقعیت‌پی میبرد ، حال‌آنکه اکنون ، توی این اتاق بی‌آثاث و پنجره‌که‌روشنایی باآن درآمیخته بود بارقت و استحاله و خلاء آشکار این محیط ، یکسان و همانند می‌شد .

حالا ، بآنجا رسیده بود که آرزو داشت واقعه‌ای اتفاق



بیفتد ـ موشی از سوراخ بیرون آید ـ صدای خش‌خشی از سقف، برخیزد ، چراغ برق چشمك بزند ـ تاسکون وسکوتی را که پیرمرد کثیف اورا درآن فرو برده بود ، درهم شکند ؛ هراتفاقی که بود اهمیت نداشت : اندکی زندگی ، یك قطره خون دراین قرابه پر از آب بیرنگ ودراین نیستی را آرزو می‌کرد ...

نخستین بار پس از بیداریش (اما چند ساعت خوابیده‌بود؟) به‌بلندگو وچشم نامرئی اندیشید ؛ بی‌شك ، هم‌چنین یك میکروفون در زیر نقاشی صیقلی دیوارها پنهان شده بود ؟ وسوسه شدیدی داشت تا به‌جنب‌وجوش درآید ، فریاد بکشد ، به هر کار پوچ و بیهوده دست زند تا دوباره آن صدا را بشنود ... اما دل آنرا نداشت و همچنان روی زمین نشست ، پشتش به تیغه‌بود وسرش روی سینه خم شده بود تا از سوزش توانفرسای روشنایی لامپ برق و هم‌چنین از چنگ‌نگاه بیننده نامرئی ، بگریزد . خستگیش بهمان اندازهٔ پیش از خوابیدن بود ، نه‌کم‌تر شده بودونه‌زیادتر وگرسنگیش هم همان مقدار باقیمانده بود : حیوان بزرگی در سراسر وجودش، خفته بود ، اما دراین لحظه چنگالش را نشان نمیداد و تنها به‌دهان دره‌های خاموش اکتفا میکرد .

بی‌شك چند ساعتی بیش نگذشته بود که باین بازداشتگاه قدم گذاشته بود . دراینجا که منتظرش بودند ، بی‌اینکه خودش بداند و اکنون پیش ازاینکه اوراق تازه را بدستش بدهند ، اورا بمحك بلاها و محن می‌آزمودند . فقط چند ساعت خوابیده بود و بااین وجود بنظرش میآمد که خوابش چند روز طول کشیده بود ، اکنون آن اتاقك زیر شیروانی ، خیابان پر هیاهو وپرزرق وبرق،پل های کوچك روی رودخانه وزنان رختشوی و حتی این امیدی که درهمین اتاق وجودش را نوازش داده بود ، ازاو فرسنگها فاصله داشت ... بااین وجود «آن صدا» نوید نداده بود ؟... در هر صورت بهتر آنست که اوقات «آن‌صدا» را تلخ نکند : امکان داشت که یك حرکت خشمگین یایك آه اورا کسل و مشمئز کند.

باوجود همه اینها ، دست‌آخر ازجا برخاست ، یك قدم مردد برداشت و سپس یکی دیگر . بالاخره ، کاملا حق داشت که قدم بزند ! بنابرآین در طول و عرض اتاق بقدمزدن پرداخت.صحرا میبایست این سمت‌میبودـ نه ، شاید این طرف اسب ، مگر اینکه... چطور بداند ؟ چرا توی دیوارها پنجره تعبیه نکرده‌اند ؟ آنجا ، روبروی خودش ، پنجره‌ای را تصور کرد ودرمیان چارچوب‌پریده رنگ آن ، منظره خیابان لوسترال را می‌دیند که در دریای سبز مزارع فرومیرود ، و خیابان همچنان ادامه میبافت ودر آن دوردست به

یك نقطه حنایی میرسید . جنگلی بودکه تصور میشد پراز حیوانات و زمزمه‌هاست و دو طرف آن‌را درخشندگی آهن سفید فرسوده فرا گرفته بود : بی‌شك ، باتلاق بود، محتمــلا سربــازان آرون ، دشمنان خودشان را مجبور کرده بودند تاباآنجا پناه‌برند، و چنــدی پیش فهمیده بودند که آنان تا نفر آخر در آن باتلاقها فرو رفته و نابود شده‌اند .

اما،بی‌شك ، دراین لحظه ، نه دیگر درخشش آهن سفید وجود دارد و نه شاخ و برگ قرمز ، نه علف سبز و نه چیز دیگر ... شب است ؛ بله ، باید شب باشد و جز چند شعله گمگشته دردشت و چند درخت شبح آسا و اگر بجانب شهر روکنیم، هزاران هــزار ستاره ، چیز دیگری نمی‌بینیم . صدای نفیر خاموشی شب‌برنخاسته باشد ؟ دراین زندان ، هیچ صدایی رخنه نمی‌کند ؛ امکان داشت که درآنجا ، طنین سوت ، نفیر دلخــراش مرگ‌آور خودرا ، برآورده باشد ، اما او دراین باره چیزی نمیداند ؛ او از دنیا هیچ خبرندارد و تنها خیال است ، خیال ...زیرا ، آنها فقط جلو خیال‌رانمی‌توانند بگیرند .

اما ناگهان صدای کلیدی که در قفل می‌چرخید ، طنیــن می‌افکند . مارکوف باشتاب جلو میرود ؛ اگــر در یك لته دستگیره داشت . آنرا از جا می‌کند ! چقدر این در دیرباز میشود ! بالاخره باز می‌شود و سروکله پیرمرد ریزه در آستانه در پدیدار می‌گردد ؛ چهره‌اش همچنان دلنشین نیست ؛ لباسش‌هم‌مانند دیشب(دیشب؟) کثیف است ، اما مارکوف اورا استقبال می‌کند .

ـ خواهش می‌کنم ، ازاینطرف بیائید .

مارکوف بدنبال دربان تا هشتی میرود و بعد بااو براهروی دیگر قدم می‌گذارد . نه اثاث دارد و نه پنجره ؛ فقط ، جــابجــا ، حباب‌های پرنور و دو طرف آن درهای نمره‌دار است که از پشت آنها صدای ماشین تحریر شنیده می‌شود .

کنجکاوی ، بیصبری و دلهره برخستگی مارکوف چیــره میشود ؛ او آرزو می‌کند که پیرمرد ریزه، تندتر قدم بردارد ، اما او با قدمهای شمرده و آهستگی خشم آور ، راه میرود وسرپائی‌های نمدیش را بدنبال می‌کشد و قیافه درهمش بمارکوف اجازه و جرات نمی‌دهد که ازاو سئوالاتی بکند.

آیا دربان قصد دارد مدت درازی بااینوضع راه برود ؟ در انتهای راهرو ، یك راهرو دیگر است و سپس یکی دیگر ، بعد یك پلکان و طبقه اول و دوم و همچنان راهرو است‌که باید بگذرنــد ،

همه مانند هم و بهمان ترتیب خلوت و خالی که در زیر بار روشنایی سرد و چندش آور خمیده بودند.

بالاخره پیرمرد ریزه جلو دری می‌ایستد و مارکوف نمره ٦٦٦ را بی‌اراده روی آن می‌خواند. چطور؟ اینقدر اتاق توی این بنا وجود دارد؟ درصورتی‌که، از بیرون خانه‌ای متوسط بنظر میآمد نه یك سربازخانه! او قسم نمیخورد، اما حتی بنظرش رسیده‌بود که یك طبقه بیشتر ندارد...

دربان بواسطه بالارفتن از پلکان ازپای درآمده است. یك لحظه جلو در نفس تازه می‌کند. مارکوف از بیصبری بر خود می لرزد. پیرمرد که گویی فکرش را حدس زده است باو می گوید:

ـ آقای مارکوف، ناراحت نباشید!

لحنش مودب است، اما از چشمان ریزه‌اش چه پرتو محیلانه‌ای ساطع است!

بالاخره در میزند؛ صدای دوری جواب میدهد: داخل شوید! درآهسته باز میشود و آنها وارد می‌شوند، مارکوف‌بااشاره همراهش اول قدم بدرون می‌گذارد. در خود بخود بروی آنها بسته میشود.

اتاق بزرگ است و دراز؛ جز یك تمثال عظیم مارشال رئیس جمهور روی دیوارها چیزی دیده نمیشود و دیوارها لخت و هردوطرف تمثال پنجره‌هائیست که باپرده‌های مخمل سیاه‌ضخیم بادقت مسدود شده است. زیر تمثال ارون، مردی در لباس گارد، پشت میزی که از پرونده‌ها انباشته شده، نشسته است؛ یك، دو، سه دستگاه تلفون و یك دستگاه که دکمه‌های رنگارنگ دارد، در دسترسش قرار گرفته‌اند. جلو میز، یك صندلی راحت چرمی است؛ دیگر چیزی وجود ندارد؛ بسقف یك‌چراغ برق‌آویزان‌است.

همینکه مارکوف وارد شد، باتمام قوا پاشنه‌ها را بهم کوفت، دستش را بلند کرد و چانه‌اش را جلو برد و بی‌احساس شگفتی، افسر رادید که از پشت میز قدراست کرد تا سلامش را جواب دهد.

ـ شب بخیر، آقای مارکوف. معذرت میخواهم که شما را اینقدر معطل کردم. وای! ماخیلی گرفتاریم...

مارکوف گیج وسرگشته است: چطور، بااین لحن است‌که باو سخن می‌گویند؟ او به پیرمرد رو می‌کند تا بااشاره چشم ازاو بپرسد (باید اشتباه کرده باشد؟) اما پیرمرد ناپدید شده است. افسر ادامه میدهد:

ـخواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید ـ و منتظر ماند تا

مارکوف بنشیند ـ آه !

اوهم بنوبه خودش روی لبه صندلی مجلل می‌نشیند او مردی است چهل ساله ، قوی ، بانشاط و اندکی شکم گنده ؛موهای سفید صافش بایك خط از وسط باز شده از چهره گردش که دو نقطه سیاه سبیل برآن دیده میشود ، ساده‌لوحی فراوان خوانده میشود ؛ پیراهنش بسیار سفید است ویك زنجیر درشت طلا روی مچش می‌درخشد ؛ روی شانه‌اش یراق طلایی فرماندهی گروهان نصب شده است . مارکوف آغاز سخن می‌کند :

ـ اما ... افسر بالبخند مهرآمیزی بیدرنگ سخنش را می‌برد :

ـ میدانم ، میدانم ... که اینطور ، آقای مارکوف ، شما اوراقتان را گم کرده‌اید و دوباره میخواهید تهیه کنید ؟

لحنش دلنشین است ، بی‌اندازه دلنشین ؛ خوب ، این موضوع بنحوی خوب پایان می‌یابد ! ما اینك دوباره به قلمروانسانی قدم گذاشته‌ایم ! هیچ‌چیز ساده‌تر ازاین نیست که انسان اینجاروی این صندلی راحت بنشیند و بایك کارمند مهربان و مودب سخن گوید . اینها همه تشریفات است ، چیزی جز تشریفات نیست !

ـ آقای مارکوف ، سیگار می‌کشید ؟

افسر از بالای میز قوطی‌سیگار چرمی فلس‌دار را برابراو می‌گیرد ؛ مارکوف سیگاری برمی‌دارد و بیدرنگ آن را با شعله‌ای که افروخته شده است ، آتش میزند . اونمی‌داند که وحشت‌های گذشته‌اش و بهت و حیرت آژان‌ها را در همان دیروز (دیروز یا امروز صبح؟) هنگامی که رفته بود بآنها بگوید که اوراقش را گم کرده است ، به چه‌چیز حمل کند ، و با ناراحتی و غیظ چهره پف آلود لورا را که می‌کوشید خودش را برافکار او تحمیل کند،ازخود دور می‌کند . باری ، همه‌اینها پوچ و بیهوده بود ! مردی‌که زنجیر طلا دارد باوقار و سنگینی سخن ازسر می‌گیرد :

ـ هرچند که مردم خلاف این‌را عقیده‌دارند ، آقای‌مارکوف ما وحشی وخشن نیستیم ! شما بدون اوراق ، بدون برگ جیره نمی‌توانید زندگی کنید ؛ شما نمی‌توانید زندگی کنید و ازهمین هنگام دیگر زندگی نمی‌کنید ...

مارکوف سررا زیر می‌افکند ، دلش برحال‌زار خودش می‌سوزد و نسبت بافسر احساس حق‌شناسی می‌کند ، اما چانه‌اش بایقه کتش تماس می‌یابد و صدای خفیف‌زبری برمیخیزد و چقدر بجا بود اگر میتوانست ریشش را بتراشد . افسر که فکر می‌کند مارکوف دقت نمی‌کند ، باشدت تکرار می‌کند :

– شمادیگر زندگی نمی‌کنید ؛ میخواهم بگویم که شما دیگر برای هیچکس وجود ندارید . جز برای ما که میدانیم چه هستید و که هستید ، آقای مارکوف ، ما حافظه شگفتی داریم ! اماماهم‌دارای احساس هستیم و نمی‌گذاریم مانند سگی از گرسنگی سقط شوید، اگر وضع شخصی و هویت خود را هرچه زودتر روشن نکنید – بی‌هیچ شك و تردید آنچه‌که باید اتفاق خواهد افتاد .

مارکوف سیگار خاموش را له می‌کند و می‌پرسد :

– چه باید بکنم ؟

مسلم لحن افسر همچنان مهربان و سخنانش نوید بخش است ، اما معلوم نیست که چه تهدیدی در زیر این سخنانی که اندکی برروی کلماتش تکیه می‌کند ، نهفته است . افسر جواب میدهد :

– من صلاحیت‌ندارم که‌بشمابگویم ؛ درحقیقت، دراینخصوص هیچ‌چیز نمیدانم ؛ من فقط وظیفه دارم پرونده‌ای برای شما تشکیل دهم .

باکف دست روی پرونده سبزرنگی‌که جلو رویش باز است، می‌کوبد ، فندکش را بیرون میآورد و سیگارش را آتش میزندوادامه میدهد :

– قبلا ، افراد من راجع باین پرونده کار می‌کردند ؛ این داستان سردرازدارد ، بسیار دراز ! شماخودتان‌میبایست‌درخواست می‌کردید تامدارك و اسناد را گرد آورند ؛ من درست نمیدانم چه مدارك و اسنادی ، اینکار در صلاحیت فرمانده است ؛ تنها او می‌تواند بشما توضیح بدهد .

مارکوف باصدایی لرزان می‌پرسد :

– چه باید بکنم تا فرمانده را ببینم ؟

– می‌ترسم که اینکارچندان آسان نباشد ، اما نگران‌نباشید، من ازاو خواهش می‌کنم که جلسه محاکمه‌ای برای شماترتیب دهد خوب ! آقای مارکوف ، بیش ازاین شمارا معطل نمی‌کنم .

او برمیخیزد ، مارکوف ازاو پیروی می‌کند و جویده ، زیر لب می‌گوید :

– میخواهید بگوئیدکه من آزادم ، که من میتوانم ...

– بله مسلم ! پس ازچه‌چیز می‌ترسیدید ؟

مارکوف باشگفت می‌گوید :

– اوه ! متشکرم ، متشکرم .

اما افسر با حرکتی لطف آمیز ، سخنش را میبرد و یکی‌از تکمه‌های آن دستگاه رنگارنگ را فشار میدهد و می‌گوید :

ـ فرداصبح خیلی زود باینجا بیائید . خوب ، شب بخیر . آقای مارکوف ! او سیگارش را روی میز می‌گذارد ، سلام میدهد و پاشنه‌هایش را بهم می‌کوبد ؛ مارکوف بنوبه خود دستش را بلند می‌کند و سپس عقب‌گرد می‌نماید . درخود بخود باز و خود بخود پشت‌سر او بسته میشود .

توی راهرو هیچکس نیست و او پیش ازاینکه تصمیم بگیرد بطرف پلکان برود می‌تواند یك‌لحظه درخود فرو رود ، دستهایش آویزان ، وسرش خالی است . هنگامی که پائین میرود ، ملتفت می‌شود که سیگار آفسر هنوز لای انگشتانش است ؛ سیگار پاره شده و دود نمیدهد ؛ میخواهد آنرا دور بیندازد ،امانظافت‌بی‌اندازه کف راهرو جلواورا می‌گیرد ؛ آنرا توی جیب‌اش فرو میبرد ، سپس تغییر عقیده میدهد آنرا بدهان میبرد و برای اینکه اندکی درد گرسنگی‌اش را تسکین دهد ، آنرا میجود .

یك طبقه ، بعد دوطبقه پائین میرود . حالا به کف محاذی خیابان رسیده است . راستی : دربان وآو از راهرو سمت راست باینجا رسیده بودند ؟ نه . مثل‌اینکه ازآن راهرو بود . مگراینکه ... خدایا ! دراین راهروها سردرگم چطور راهش را بیابد ؟ چرا افسر دربان را صدا نزد تا مشتری‌اش را هدایت کند ؟ به نمره‌های درها نگاه می‌کنیم ؛ اگردرجهت‌کاهش نمره‌هاقدم‌برداریم ۱۰۳، ۱۰۱، ۹۹... مطمئنا به‌در خروجی نزدیك می‌شویم ! آه ! آینك هشتی چند لحظه پیش . اما نه : آن هشتی نیست : حالا به‌شماره ۷۱ و ۷۳ وهمینطور به شماره‌های بعد ازآن رسیده‌ایم ... تصادفی این راهرو را بگیریم و برویم : ۸۰، ۸۲، ۸۴ ... آه ! مارکوف باز اشتباه کرده است: راهروئی راکه انتخاب کرده ناگهان پیچ میخورد و به‌بن‌بست میرسد ! این‌بار، نومیدی پیرمرد را از پای درمی‌آورد : او هرگز ازاین خانه لعنتی قدم بیرون نخواهد گذاشت ! خودش را محکم نگاه میدارد ،پریشان و سراسیمه است ، تلوتلو میخورد و به‌دیوار کوبیده میشود ... یکی ازاین درها را بزند وراه‌را بپرسد ؟ کاملا یك کار عادی و طبیعی است ... اما دستش راکه بلند کرده دوباره می‌اندازد و براه می‌افتد، زانوانش می‌لرزد و نمی‌تواند خودش را به وسط هشتی برساند ؛ یك ، دو ، سه ، چهار راهرو تازه است که باید آنها را بررسی و کاوش کند ! اما ، درست هنگامی که خودرا در یکی ازآنها می‌اندازد، تصادفا از یکی ازاین درهای مرموز کسی بیرون میآید ، کسی که او را خوب می‌شناسد : موروان !

موروان مثل همیشه تروتمیز ، کمربند و حمایلش را بسته و حکمه پوشیده است ؛ نقاب چرمی کاسکتش می‌درخشد. مارکوف

را می‌بیند و با قدمهای پرسروصدا؟ بجانب او میرود و چهره‌اش‌را که درهم است، اندکی سخت و خشن‌تر می‌کند. مارکوف با وحشت اورا می‌نگرد و ، درست بموقع امورwان دستش را روی باتون گذاشته بود...) بیاد میآورد که باید سلام بدهد ؛ بخود می‌پیچد ، دستش را بلند می‌کند ، یك دست سنگین ، و موروان سلامش را جواب میدهد ؛ او در دوقدمی ایستاده است و مارکوف بخوبی میتواند علامت سرجوخگی را روی سینه‌اش تشخیص دهد : یك کله مرده از فلز مطلا که بانتهای زنجیری کوتاه آویزان است ؛ نگاه‌اش به این فلز کم‌ارزش دوخته می‌شود ؛ جرات‌ندارد نگاه ازآن برگیرد و به‌بالاتر ازآن ، به‌چهره و به‌چشمان جوانك بنگرد .موروان می‌پرسد :

ـ اینجا چه می‌کنی ؟

نیشخند میزند .

ـ من ... من رفته بودم خدمت ...

راستی ، اسم افسر چه بود ! مارکوف اندکی آشفته‌تر میشود و جویده و نامفهوم می‌گوید :

ـ راجع باوراقم است ... یادتان میآید ...

موروان سرش راکج و چشمانش را نیمه‌باز می‌کندومحیلانه می‌گوید :

ـ همنطور است !

مارکوف سرش را برمی‌گرداند ومی‌افزاید :

ـ وحالا ، و حالا ... دنبال در خروجی می‌گردم .

موروان قاه قاه می‌خندد وطنین آن در راهرویی که با روشنایی یکنواخت در آمیخته است و آرام و ملایم با تیك ـ تاك ماشین تحریر جویده و خورده میشود ، سروصدایی عظیم ونابجا بوجود میآورد :

ـ در خروجی ، هه هه ! تو دنبال در خروجی می‌گردی !

ـ بله ، خواهش می‌کنم ...

ـ واگر نخواستم آنرا بتو نشان دهم ، چطور ازاینجا خارج میشوی ؟ هان !

خوب بمن نگاه کن ، پیرکودن !

یك ضربه با پشت دست ، سرمارکوف را بعقب می‌اندازد؛ ضربهٔ محکمی نیست ، اما پیر مرد سرش بلرزه در میآید ؛ اشك در چشمانش حلقه میزند ؛ او تضرع می‌کند :

ـ ولم کنید ... چرا کتکم میزنید ؟

موروان دوباره نیشخند میزند :

ـ حیوان پیر ، اینها شوخی وبرای تفریح‌است ! زنجموره نکن ، تازه اول کار است ! میخواهی ازاینجا خارج شوی ؟ بسیار خوب ! نگاه کن : خیلی ساده‌است ...

موروان سه قدم برمیدارد ، نخستین دری‌را که دم دستش است باز می‌کند ، وخودرا از برابر مارکوف کنار می‌کشد و او پهنهٔ دشت آفتابی را در برابر خود می‌بیند : درست همانند دیروز : همان هنگام که قدم باینخانه گذاشته بود . آیا خورشید حتی دراین پنبه زار آسمان ، جایش را تغییر داده‌است ؟ واقعاً یك شبانروز گذشته است ، یا اینکه فقط ده دقیقه ؟ بااین وجود ، این انتظار پایان ناپذیر ... مارکوف خیره میشود ، دشت را می‌نگرد که بجانب خط سرخی جنگل می‌گریزد ، در آن دور ، آب راکد ، درمیان مژگان جگن‌ها می‌درخشد ؛ بازوان نرم دود ، تقریباً همه جا در فضا موج میزند ؛ پرندهٔ بزرگی که شکم سفید دارد ، بال خودرا روی این منظره می‌گسترد ؛ گوئی که روی سنگی نرم حجاری شده‌است ؛ کشاورزانی که دیده نمیشوند به اسبان خود امر نهی می‌کنند ...

ـ خدای من !

در این لحظه براثر صدای خفیفی سرش را برمی‌گرداند . آه ! موروان ناپدید شده ، او ناپدید شده ، دیوار لخت است : یك دیوار معمولی ، خاکستری رنگ که بوی کهنگی میدهد ودر ظاهر هیچ منفذی ندارد . مارکوف به پیشانیش دست می‌کشد ، زگیلش را لمس می‌کند ومی فشارد و پوستش را می‌کند ... نه ، خواب ندیده است : طعم زنندهٔ توتون سیگار فرمانده ، هنوز زیر زبانش است و نگاه خشن موروان هنوز چهره‌اش را می‌سوزاند .

آن بالا پرندهٔ بزرگ دیگر در جهت باد بال نمی‌زند . اوآرام بالهایش را بهم میزند وبرمی‌گردد وبجانب جنگل از نظر دور میشود وابتدا خاکستری وسپس سیاه می‌گردد و حالا دیگر نقطه‌ای بیش نیست ، کوچك میشود و کوچك می‌شود وکاملا در اعماق آسمان محو ونابود می‌گردد .



دراین روز ، بارقهٔ امیدی درخشید . بعداز ظهر ، نزدیك غروب ـ اما واقعاً غروب بود ؟ پیر مرد در را باز کرد ، به مارکوف اشاره کرد تا همراه او بیاید و گفت که افسر اورا طلبیده است .

فریاد شادی در گلوی مارکوف خفه شد ، اما در زیر سنگینی نگاه خشن زندانبانش نتوانست که از ترس نلرزد وبه نفس نفس نیفتد : سه روز می‌گذشت ـ یا چهار روز یا ده روز ؟ که آنها دوباره اورا توی این اتاق زندانی کرده بودند واو علتش را نمیدانست : آیا نخستین بار خلاصش نکرده بودند که برود و فردای آن روز مثل یك بره دوباره به خیابان لونسترال بر نگشته بود ؟ می‌ترسیدند که او با آزادیش چه کند ؟ او دیگر نمیتوانست انتظار بکشد و مخصوصاً بکوشد تا چشمش را که پیوسته تاکنون در کناره های اسرار آمیز خاطرات و رویاها ، رفت و آمد می‌کرد ، از تنها اعمال حیاتی که ادعا می‌کردند که دیگر قادر بانجامشان نخواهد بود ، محروم گرداند .

پیر مرد ، در فواصل معین یك تکهٔ نان ویك بطری آب برایش میآورد وبی اینکه کلمه‌ای بگوید ، آنهـا را روی زمیـن می‌گذاشت و بیدرنگ برمی‌گشت ؛ حتی هنگامی که مارکوف پرسیده بود که برای قضای حاجت ، چه کند ، پیر مرد همچنان گنگ مانده بود . او شانه هایش را بالا انداخته بود و مارکوف میبایست ، آنجا ، در آن گوشه ، در زیر آن نگاه نامرئی که بی هیچ شك ، پیوسته اورا می‌پائید ، با وضع مضحکی رفع حاجت کند ؛ و حالا اتاق متعفن و نفرت آور شده بود .

افسر پس‌از سلام دادن و کوبیدن پاشنه های پا بیکدیگر ، می‌گوید :

ـ آقای مارکوف ، از دیدار شما خوشوقتم . خواهش می‌کنم ، بنشینید .

همان تشریفات بار نخستین است اما بااین وجود تفاوتی بچشم میخورد : هنگامی که مارکوف خم میشود تا سیگارش را آتش بزنند ، دستی که شعله را برایش افروخته است ، ناگهان کنار میرود وبجای سیگار مژه های زندانی‌را کز میدهد ؛ زندانی سیگار را رها می‌کند دستش را به چشم میبرد ؛ پلك‌سوخته‌اش اورا بسیار آزار میدهد ؛ اطمینان دارد که افسر با قصد و تعمد اینکار را کرده است ...

ـ آه ! معذرت میخواهم ، آقای مارکوف .

مارکوف جویده ونامفهوم می‌گوید :

ـ اهمیت ندارد ، اهمیت ندارد ...

حالا ، می‌داند که هیچگونه اعتراضی نخواهد کرد . افسر کاغذ های روی میزش را زیرو ورو می‌کند و دوباره رشتهٔ سخن را

بدست می‌گیرد :
ـ آقای مارکوف ، شمارا احضار کرده‌ام تا خبر خوشی بشما بدهم : ستوان ورگانی **Vergani** که کارشما باو محول شده‌است ، قبول می‌کند که شمارا بپذیرد ؛ می‌بینید : ما آرزویی جز این نداریم که بازگشت شمارا به زندگی عادی ، تسهیل و آسان کنیم !

مارکوف از دهانش می‌پرد :
ـ کی اورا خواهم دید ؟

وبیدرنگ ازاین جسارت خود وحشت می‌کند . افسر ابروانش را بالا می‌کشد ؛ ابر خشم و غیظ جلو دیدگانش را می‌گیرد. اما بلافاصله محو میشود . وبالحن بسیار مودب و مهربانش جواب میدهد :

ـ بیحوصله نباشید . کی ستوان می‌تواند شمارا بپذیرد ؟ نمیدانم ... اما اطمینان دارم که شمارا خواهد پذیرفت . وتاآن هنگام، من ببازجوئی خود ادامه میدهم و امیدوارم که در این بازجوئی نکته‌ای پیدا نشود که بضرر شما تمام گردد .

مارکوف برخود می‌لرزد ودوباره انگشتانش را به پلك چشم‌اش میمالد .با سعی و زحمت می‌گوید :
ـ اجازه بدهید از شما تشکر کنم .

افسر لبخند میزند وبادست دود سیگارش را کنار میزند :
ـ از من تشکر نکنید ؛ من وظیفه‌ام را انجام میدهم ؛ آقای مارکوف ، قبلا این را بشما گفته‌ام : آدم های وحشی وبیرحمی نیستیم !

افسر از جا بر میخیزد و صدای چرم تازه بگوش میرسد ؛ مارکوف از او تقلید می‌کند ، قلب‌اش میزند : آیا مانند روز پیش می‌تواند این خانهٔ عجیب را ترك کند ؟ و فردا ، پس فردا ، هرروز ، بازگردد ؛ او این مسأله را تعهد می‌کند ! یا دست کم باو اجازه دهند که فقط چند ساعت ، از آفتاب ، سبزه ، فریاد های گمگشته در کشتزارها و پرندهٔ بزرگی که بال می‌گسترد وبجانب نقطهٔ ناشناخته پرواز می‌کند ، لذت برد !

اما امروز ، چنین بنظر میرسد که افسر تصمیم ندارد بگذارد او از اینجا پا بیرون نهد ؛ او تکمه‌ای را فشار میدهد واینك دری که مارکوف بوجود آن پی نبرده بود ، در یك گوشه اتاق باز میشود .

ـ آقای مارکوف ، خواهش می‌کنم دنبال من بیائید ؛ آنجا

چند چیز کوچك و جزیی وجود دارد که لازمست شما آنرا ببینید
مارکوف پلك دردناك چشمش را بهم میزند و دنبال او راه میافتد آنها از یك راهرو سنگفرش که دیوارهایش را آب آهك مالیده‌اند می‌گذرند و بدری آهنین میرسند که روی آن روزنه‌ای وچکشی تعبیه شده‌است .

افسر ضربه بدر میزند ؛ چهره‌ای پشت روزنه مشبك پدیدار و سپس ناپدید می‌شود . آنگاه در باز می‌گردد و سرباز گاردی که آنرا باز کرده با یك حرکت کاملا غیر ارادی سلام میدهد ، او مردیست بلند قامت که چهره‌اش پراز لك وپیس‌است ولبهای کلفت دارد .

اتاقی‌که قدم درآن گذاشته‌اند ، مدوراست ؛ پنجره ندارد وبابك شعلهٔ چراغ برق که در مرکز آن آویزان است روشن می‌گردد ، هیچ اثاثی ندارد جز یك میز تحریر که در دیوار تعبیه شده ویك چارپایه و یك دستگاه تلفون ؛



گرداگرد این اتاق مدور ، درهای نمره دار در فواصل معین دیده میشود ، که مجهز به یك دریچه است وبادقت آهن پوش شده .

مارکوف ، نگران وترسان ، گرداگرد خود را می‌نگرد ، بعد به افسر روی می‌کند ؛ او به مارکوف لبخند میزند ؛ شست‌هایش را در کمربند فرو برده و پاهایش توی چکمه های براق برزمین استوار شده‌است ، وقدرتی آرام وخیر خواهانه را مجسم می‌کند ...

مارکوف روی برمی‌گرداند وبرخود می‌لرزد . افسر فرمان میدهد :

ـ «تونی» ، خوب . چند تن از مشتریهای شبانه روزی مارا نشان بده !

بعد به مارکوف رومی‌کند و ادامه میدهد :

ـ عزیزم ، چیز هائی بشما یاد داده میشود که باید از آن استفاده کنید !

تونی ، بجانب جعبه آخورشکل میرود و شلاقی برمی‌گزیند، تسمه‌ایست دراز ازچرم بافته و بطرف یکی از درها میرود . افسر می‌گوید :

ـ نه ، نمره «پنج» بهتر است . آقای مارکوف ، همین‌الآن خواهید دید که نمره «پنج» مخصوصا بیشتر جالب توجه است !

تونی درنمره پنج را باز می‌کند و بااشاره سر به زندانی فرمان میدهد که بیرون آید و ناگهان مارکوف حس می‌کند که یك هرم سوزان سراسر وجودش را فرا می‌گیرد و قلبش را درهم میفشرد.

مردی که درآستانه در زندان پدیدار شده، برهنه است و خون درسراسر زیر جلدش مرده؛ یك دستش را جلو چشم حایل می‌کند، ازاین روشنایی زننده خیره شده و بااین حرکت، پهلوهای لاغرش نمایان می‌شود؛ دست دیگرش کنار رانهای لاغرش آویزان است، گویی که تکه‌ای چوب خشك است؛ پشت دوتا شده و زانوان خمیده‌اش اورا پیرمردی می‌نمایاند، اما رنگ سفید و صاف بشره‌اش ازآن نو جوانیست؛ مدت زمان درازی نمیگذشت که زنی جوان این بدن را می‌شست و این موهای انبوه را شانه میزد و در وجود خودش حس می‌کرد که غرور و تکبرش جوانه میزند و می‌شکفد. تونی فریاد می‌کشد:

- پوزه‌ات را نشان بده!

جوان دستش را می‌اندازد؛ چشم هایش را که دائم بهم میزند باوحشت به اطراف اتاق میگرداند و همچون یك سوختگی برمارکوف قرار می‌گیرد و آناً برپیشانی مارکوف عرق می‌نشیند؛ او آهسته نفس میزند و دهانش سوراخ سیاهی در میان چهره‌رنگ پریده‌اش بوجود میآورد، دیروز مادرش می‌پرسید: «فرزندم، سردت است؟»

اما ناگهان، تونی دستش را عقب میبرد، وبه جست‌خیزش مشغول میشود؛ شلاق دراز سوت می‌کشد و باصدایی نمدار بر قفس سینه نمره «پنج» فرود میآید و گرد آن می‌پیچد و زندانی زوزه می‌کشد و درزیر این ضربات برخود می‌پیچد؛ تونی بایك حرکت خشك، شلاق را کنار می‌کشد و جای آن یك خط منحنی خونین بوجود میآید. تونی فریاد می‌کشد:

- چهار دست وپا! مگر بتو نگفتند که تو یك سگ بیش نیستی.

جوان اطاعت می‌کند.

جلاد باچکمه‌اش لگدی بشکم او میزند و فرمان می‌دهد.

- یاالله، راه بیفت!

نمره «پنج» راه میافتد و باآرنج وزانو دور اتاق میچرخد. مارکوف آرزو می‌کند که دیگر چیزی نبیند و سایش نرم اعضاء این جسم را دیگر برسنگفرش نشنود؛ اما برعکس، چشمانش را باز می‌کند و از هم می‌دراند و گوشش را تیز می‌کند، گویی که برایش

لازم است که قطرات این منظره را تا ته بنوشد و جام وحشت و ترس را لاجرعه سر کشد و یکباره خودرا از پای درآورد ؛ نوجوان نفس میزند و آه‌وناله می‌کند ، اما همچنان به‌تمرین پست ورذیلانه خود ادامه میدهد ، باچنان سعی‌و اهتمامی که‌گویی میخواهد اعمال شگفت خودرا بنحو احسن انجام دهد : او هیچگاه نمی‌کوشد که دایره اش را تنگ‌تر کند و باتوقف ودرنگ خط سیر خودرا ببرد و قطع کند ؛ وبی‌اینکه ازسرعت خود بکاهد تاجائی که امکان دارد دور وسیع میزند و خودش‌را بدرهای کنار می‌ساید : حس میشود که باینکار عادت دارد ...

عادت !

هنگامی که نمره «پنج» میخواهد دومین دور را شروع کند ، افسر فریاد می‌کشد :

ـ ایست !

زندانی می‌ایستد ، سرش را تکان میدهد تا موهایش را کنار بزند ؛ پهلوهایش بشدت بالا وپائین میرود ؛ دیگر طاقت‌ندارد... افسر بالحنی مهربان می‌گوید :

ـ خوب ، بیا اینجا ، خوشگلم !

نمره «پنج» مردد بنظر میآید ، اما همینکه تونی را می‌بیند که شلاقش را بلند می‌کند ، تن درمیدهد و بطرف افسر میخزد و او در حالیکه بالطف و مهربانی به زندانی می‌نگرد ، توی جیبش را می‌کاود :

ـ خوب ، بس است !

زندانی درچند سانتیمتری چکمه های افسر توقف کرده است ؛ افسر یك تکه قند برایش پرتاب می‌کند :

ـ یاالله ! بردار ! این مال توست ...

مارکوف قلبش را بادو دست می‌فشارد ؛ تونی نیشخند میزند و پس گردن نمره «پنج» را بانوك شلاقش غلغلك میدهد :

ـ حیوان کثیف تصمیمت را بگیر !

نوجوان تصمیمش را گرفته است ، او تکه قند را بادندان ها می‌قاپد و سرش را زیر می‌اندازد و میجود .

افسر می‌گوید :

ـ آقای مارکوف ، می‌بینید ، آدم های وحشی و بیرحمی نیستیم !

او نیشخند میزند ، قوطی چرمی فلس دارش را بیرون میآورد ، سیگاری برمیدارد ، آتش میزند ، بعد فرمان میدهد :

ـ یاالله ، حالا برو توی لانه‌ات !

تونی شلاقش را بصدا درمیآورد ، اما نمره «پنج» احتیاج ندارد که تحریکش کنند :

بیك چشم بهمزدن • دوباره توی لانه‌اش خزیده است و سرباز گارد بیدرنگ در را می‌بندد .

وافسر می‌گوید :

« ـ هان ! چه تعلیمات درخشانی ؛ چه عقیده‌ای دارید ، آقای مارکوف ؟ اما ... شمارا چه میشود ؛ چشمهایتان کلاپیسه شده ؟

او بایکدست ، مارکوف را که دارد روی زمین درمی‌غلتد نگاه میدارد و بادست دیگر سیلی‌ئی به‌چهره‌اش می‌نوازد .

افسر بیدرنگ بکف دستش می‌نگرد :

ـ اوخ ! این ریش لعنتی دستم را زخم کرد !

مارکوف بیدرنگ حالش جا می‌آید . ناله‌کنان می‌گوید :

ـ اجازه بدهید بنشینم .

افسر چهارپایه را باپا پیش می‌کشد و باشتاب می‌گوید :

ـ البته ، آقای مارکوف ، بنشینید !

پیرمرد خودش‌را روی چهارپایه می‌اندازد ، اما، خواه‌برای اینکه حرکت خودرا درست حساب نکرده است و خواه برای اینکه افسر محیلانه چهارپایه را کنار کشیده ، او بروی سنگفرش پت وپهن می‌شود ؛ افسر وتونی خنده را سر میدهند ، اما افسربیدرنگ قیافه جدی بخود می‌گیرد و به زیر دست خود اخطار می‌کند که خاموش شود .

او مارکوف را بایك حرکت از زمین بلند می‌کند ومی‌پرسد

ـ امیدوارم که زخمی نشده باشید ؟

مارکوف بالکنت می‌گوید :

ـ نه ، اهمیت ندارد . اهمیت ندارد .

افسر دستش را بالطف وشفقت به‌شانه های او می‌کوبد و می‌گوید :

ـ چقدر حساسی ، عزیزم ! برویم ، امروز دیگر بس است .

مارکوف، هنگامی که دوباره روی‌آن‌صندلی چرمی نشست. بخود جرئت داد و پرسید :

ـ اما ، آن جوان کیست ؟ چه کرده ؟ چرا شکنجه اش میدهند ؟

افسر لبخند زد .

یعنی همان شماره (پنج) ... آنوقت ، دیگر هیچ چیز مانع نمیشود که او خودش را بااین هویت کاملا تازه بشناساند وزندگی کند و این بار مواظب و هوشیار خواهد بود که گمش نکند ، اینرا برایش آرزو می‌کنیم ...

مارکوف با تعجب پرسید :

ـ چطور ؟ میخواهید بگوئید که ..

ـ بله ، آقای عزیز . اما وحشت نکنید ! شما هنوز باین مرحله نرسیده اید ! آه، چطور می‌لرزید ! عاقل باشید !

ناگهان ، لبخند افسر محو شد ، و اخمی ترسناك جای آنرا گرفت ؛ میزی که پشتش نشسته بود و آرنجش را بآن‌تکیه داده بود ، شروع برقصیدن کرد ؛ تمثال بزرگ ارون کنده شد ، صدای سقوطی برخاست : ابن بار ، مارکوف واقعا بیهوش شده بود .



ده روز گذشته بود . ده روز : شاید بیست روز ؟ چگونه ممکنست شمارش دشوار روزها را داشته باشد درحالی که دیدار های نامنظم دربان هم برپیچیدگی و دشواری آن می‌افزود ؟ زیرا آن پیر مرد ، حالا دیگر دیر بدبر میآمد وتکه‌نان وبطری آب را توی اتاق انتظار می‌گذاشت ؛ یا اینکه برعکس باچند دقیقه فاصله پی درپی سروکله اش پیدا میشد ؛ او کاری نداشت ، داخل میشد و بیرون میآمد و حتی نگاهی هم بزندانی نمی‌انداخت ، اما همینکه دستش آزاد میشد سوراخ های بینی‌اش را محکم می‌گرفت .

او ، مارکوف ، این تعفن سلول۲۷ را دیگر حس نمی‌کرد و هربار میبایست بکوشد تا تنفر پیرمرد را درك کند ؛ اتفاق می‌افتاد که ساعتهای دراز دچار خلسه میشد و تقریبا برایش دلپذیر بود و درآن حالت خطوط درهم ، سبیل آویزان و کله براق زندانبان، بنظرش مخلوق عجیب خیال و وهم خودش جلوه می‌کرد ؛ شاید ، پیش از اینها کسی را با این چهره فرومایه و خسته ندیده بود !

اما درخصوص آن نگاهی که میدانست اورا میپاید ،

حالا دیگر فراموشش کرده بود یا شك داشت‌که واقعا وجود داشته باشد . درهرصورت ، آن صدایی که همان روز نخست او را بصبر و حوصله تشویق کرده بود ، دیگر هرگز شنیده نشده‌بود .

و آیا او خواب دیده بود ؟

نه ، او خواب ندیده بود ؛ او ناگهان بحقیقت آنها اطمینان میبافت و حس می‌کرد که لهیب سوزان چشم نامریی سراسر وجودش را دربرگرفته است ؛ اغلب ، هنگامی که درآن‌گوشهٔ نفرت‌آور سرپا می‌نشست ، این اطمینان برایش حاصل میشد .

ده روز و شاید بیست روز گذشته بود . سکوت اندك‌اندك تغییر یافته بود و دیگر آن سکوت واقعی نبود ؛ حالا توده عظیم متخلخلی شده بود که با روشنایی درآمیخته بود ، و او در قلب آن، چون کرم و حشره‌ای می‌لولید ، توده‌ای بود که از هر سمت او را درهم میفشرد و از تاریکی و هزاران هزار صدای دوردست یکسان و همانند ، تشکیل یافته بود . تق‌تق ماشین‌های تحریر آهسته آهسته میمرد ، مانند رگباری که به جام شیشه‌ای ببارد و صدای بهمخوردن درها در فضا می‌پیچید مانند ضربهٔ انگشتی که به تنگی بخورد و ماهی قرمز داخل آنرا بیدار کند . اما به‌این صداها ، صداهایی دیگر که از دور دست میآمد و تشخیص و توصیف آن دشوار و مبهم بود ، افزوده میشد . شاید ، بتوان حدس زد .... هیاهوی فریادها و ناله‌ها میبود ؛ این هیاهو ، غوغایی دائم و مخوف برپا می‌کرد . افسر تکرارکرده بود :

ــ ما آدم‌هایی وحشی و بیرحم نیستیم ؛ و همچنین گفته بود : «ما هیچکس را شکنجه نمیدهیم ...»

ده روز یا بیست روز گذشته بود تا آنچه که مارکوف امیدش را نداشت ، اتفاق افتاده : سرو کلهٔ پیرمرد پیدا شد ، دستهایش خالی بود و باو اشاره کرد تا دنبالش بیاید .

چند دقیقه بعد ، به‌حضور ستوان ورگانی رسید . اتاقی که این شخصیت بلندمرتبه را در خود جا داده بود ، از دفتر افسر اندکی بیشتر تزیین یافته بود .

ــ خوب ! آقای مارکوف ، گمان می‌کنم غم و رنج شما پایان یافته است .

مارکوف با تعجب و حیرت پرسید :

ــ چنین چیزی ممکنست ؟

ستوان از اینکه توی سخنش دویده‌اند ، تعجب کرد ؛ توی چشمان مخاطبش خیره شد و چین‌های پیشانیش اندکی بیشتر منقبض گردید ؛ و دوباره سرفه کرد و گفت :

– شما کاری ندارید ، جزاینکه تشریفاتی را انجام داده و کامل کنید ؛ اما ما هم بازجویی خودمان را تمام کرده‌ایم ؛ اگر برچند عمل احمقانه شما خرده بگیرند ، آنهم بنفع شماست .

مارکوف میخواست بپرسد که چه اعمال احمقانه‌ای مرتکب شده است ، اما تغییر عقیده‌داد : بهتر آنست که ستوان راخشمگین نکنم . با بیخیالی پرسید :

– چه باید بکنم ؟

– یك کار بسیار ناچیز ، آقای مارکوف ، واقعا بسیار ناچیز . . .

ستوان خودش را بعقب انداخت ، یکدستش را زیر بند شمشیرش فرو برد یك لحظه بفکر فرو رفت و با لحنی آرام که گویی خواب‌آلود مینمود ، گفت :

– آرگون که به کار شما رسیدگی می‌کند – درمیان کارهای ما ، کاربسیارگندیست ! – بنظرمیرسدکه‌بشمابسیارعلاقه‌مند شده است ؛ قسمت اعظم رهایی و نجات شما بخاطر لطف اوست .

علاقه ؟ لطف ؟ مارکوف از خودش پرسید که شاید ستوان مسخره‌اش می‌کند : چطور ؟ شعلهٔ فندك توی چشمش و سوزاندن آن ، نمایش شلاق زدن ، پس زدن چهارپایه ، اینها اسمش علاقه و لطف است ؟ و بالاخره این حبس و زندان دیوانه‌کننده چه معنی دارد ! با این وجود با کوشش زیاد گفت :

– میخواستم از او تشکر کنم .

افسر به زیر و رو کردن کاغذهایش مشغول شد و با ادب و لطف جواب‌داد :

– وقتش فرامیرسد .

– سرکار ستوان ، شما راجع به تشریفات حرف‌زدید ؟

– بله ، الان بآن میرسیم ؛ من درست در پی یافتن ورقه‌ای هستم که شما باید آنرا امضاء کنید ؛ آه ! پیدا شد ...

باشتاب یك ورقه چاپی را مرور کرد و آنرا به‌مارکوف‌داد .

– شما باید اینرا امضاء کنید (اوراق تازه‌ای از کشومیزش بیرون کشید) و هم‌چنین اینرا... یك قلم ، آنجا ، کنار جاسیگاریست. فهمیدید ! و حالا دوباره صدای سرفه آزاردهنده‌اش برخاست – کافیست که هویت و مشخصات خود را با دلایل و مدارك بنویسید تا اینکه ادارات گوناگون رونوشتی از اوراق گمشده شما در دست داشته باشند . اینکار باید زود انجام گیرد .

مارکوف با ناله گفت:

– دلایل و مدارك ... دلایل و مدارك ، سرکار ستوان ،

چه‌دلایل و مدارکی را میتوانم ذکرکنم ؟

پیشانی ستوان چین خورد و چشمهایش کاملا داشت از حدقه بیرون میآمد ؛ هرگز چنین حالت تعجب و شگفتی بخود نگرفته بود ؛ شاید هم واقعا تعجب‌کرده بود ؟

ـ توجه کنید ، اینکار بسیار ساده است (سینه‌اش را صاف کرد) : شما درجایی ، مثلا توی اتاقتان ، حتما سندی بنام خودتان دارید ؟ نه ، واقعا ندارید ، چیزی شبیه بآن ندارید ؟ بالاخره ، چند نفری را می‌شناسید که بتوانند ثابت کنند که شما مارکوف هستید ؟

مارکوف نفس راحتی کشید . ورگانی لبخند زد و گفت :

ـ توجه می‌کنید ، همیشه راه حلی وجود دارد ...

چهرهٔ او ، ـ سرکار ستوان ـ ، از هم‌شکفت ، دو کف دستش را رو ی‌لبه میز گذاشت ؛ خارش گلویش بنظر میآمد که کاملا تسکین یافته است . با یك حرکت چابك دست ظریف‌اش ، چنین نتیجه گرفت :

ـ اینکار کمی وقت لازم دارد ، همین ! اجازه میدهید؟

او تکمه‌ای رافشارداد ؛ مارکوف آنرا ندیده بود ، اما روی میز دستگاه رنگارنگی وجود داشت شبیه بآنچه که افسر از آن استفاده می‌کرد. صدای دری از گوشه‌ای برخاست و تقریبا بیدرنگ یك منشی وارد شد و توده‌ای کاغذ بدست داشت ؛ او زنی بود زیبا و موبور که پاهای بلند داشت ؛ مارکوف که دوباره از وضع نفرت‌انگیز خویش آگاه شده بود ، ازشرم و خجلت سرخ شد

ـ آقای عزیز ، لطف فرموده اسامی و نشانیهای مردمی را که مایلید بعنوان شاهد ذکر کنید ، بیان کنید تا دخترخانم بنویسند. و ستوان به بررسی پرونده‌ای سرگرم شد .



مارکوف گمان می‌کرد که آقای مودویی ، بسیار بلندبالاست، درحقیقت ، او اندامی متوسط داشت با وقار عادی تاجران قلم خودنویس ، نه‌بیش و نه‌کم ؛ توی روشنایی ضعیفی که از روزنه می‌تابید ایستاده بود ، و درآنحال حتی بیقدر و قیمت جلوه‌می‌کرد.

آقای فره با ادب و نزاکت پرسید :

ـ ساعت دارید ؟ آقای محترم ؟

آقای فره به سی و یك سالگی قدم گذاشته بود. باریکی

نیمکت مجبورش می‌کرد که صاف و سیخ بدیوار تکیه دهد ، زانوانش از هم باز بود و دستهایش صلیب‌وار روی شکم بزرگش قرار داشت گویی میخواست از درغلتیدن خویش برروی زمین جلوگیری کند و بسیار ناراحت بنظر میرسید ؛ با زحمت وکوشش ساعتش را از جیب کوچك خود بیرون آورد و چون ساعت یازده بود ، زیر لب غر زد . آقای مودویی گفت :

ـ بسیار متشکرم !

و اندکی سر فرود آورد و رفت زیر روزنه‌ای که شیشه تار و میله‌های آهنی داشت ، بانتظار نشست .

اتاق انتظار دادگاه ، سقفش کوتاه و کوچك و کثیف بود ؛ پیش از اینها ، میبایست ، سرداب میبود : باندازه قد انسان ، هنوز آثار زغال‌سنگ روی گچ دیوار باقی بود و یك گوشه ، تلی از بطریهای شکسته و پوشالهای پوسیده ، انباشته شده بود ؛ فقط خودشان را باین خوشنود کرده بودند که نزدیك مدخل آن جایگاه کوچکی شبیه اصطبل بسازند ؛ مارکوف اکنون خودش را می‌دیدکه بین دو سرباز گاردمسن که سیگار بدبویی می‌کشیدند ، نشسته‌است.

مارکوف از شهادت صاحب کافه نگران نبود ؛ اما آقای مودویی چه میخواست بگوید ؟

تاجر قلم خودنویس ، از زمانی که پا باتاق انتظار گذاشته بود . حتی یکبار به کارگر سابقش نگاه نکرده بود ؛ بی‌شك کینهٔ او را بدل داشت ؟ باین مرد خشن ، چگونه توضیح دهد که جلو در رستوران عمومی چه‌بلایی بسرش آمده بود ؟ حالا دیگر دیر شده بود ؛ چند لحظه پیش ، هنگامی که مارکوف خواسته بود برخیزد تا دست تازه‌وارد ـ آقای فره ـ را بفشارد ، سرباز سمت راست با خشونت بازویش را گرفته و مجبورش کرده بود تا دوباره بنشیند: حق نداشت با شهود تبادل‌نظر کند .

نیمساعتی گذاشت ؛ آقای مودویی ، دستش را به پشت گذاشته و سر را زیر افکنده بود و در طول و عرض اتاق قدم‌میزد؛ هربار که‌از برابر روزنه می‌گذشت ، جلو روشنایی را می‌گرفت و اتاق درتاریکی فرو میرفت ؛ اینکار آزار دهنده بود ؛ پس‌از چند لحظه ، یکی از سربازان باو گفت که آرام بگیرد و او بی‌اینکه جزیی پرخاش و اعتراضی کند ، از قدم زدن بازایستاد ؛ او دیگر آن آدم مستبد مرموزی نبود که چشمانش پیش از این مارکوف را بوحشت می‌انداخت ؛ اکنون ، چهره‌ای عادی و رفتاری معمولی داشت : آقای مودویی ، دکاندار ، به‌دکانش می‌اندیشید و بی‌شك مانند فره بخودش می‌گفت ، که :

ـ همه اینها چیزی جز وقت تلف‌کردن نیست .

بالاخره صدای پایی از راهرو برخاست ؛ درباز شد و کسی ـ یك زن ـ به‌سرداب رانده شد . مارکوف با حیرت بسیار ، لورا را بازشناخت . او اینجا چه کار داشت ؟ چگونه فهمیده بودند که او لورا را می‌شناسد و یك آن اندیشیده بود که نام او را هم بعنوان شاهد ذکر کند ؟

شب گذشته ، مارکوف کوشیده بود تا به «ماتادی» تلفون کند و با لورا حرف بزند ، اما باو جواب داده بودند که او آنجا نیست و پانزده روز می‌گذرد که او را ندیده‌اند و مارکوف لندلندکنان گوشی را آویخته بود و حتی اسمش را هم نگفته بود که از آنجا پی بوجود لورا برده و او را احضار کنند . پس این مکالمهٔ تلفنی نبود که مارکوف را لو داده بود ،



نظر گرفته بودند ... بله میبایست ، چنین میبود : لورا را مخفیانه دنبال کرده بودند . هرچند که ...

این سوءظن را که درخاطر او نطفه می‌بست از خود دور کرد : نه ، از آقای فره برنمیآمد که گارد را آگاه کند ! چرا اینکار را بکند ؟ و بااین وجود ... حالا مارکوف ، موروان را بیاد میآورد که در «لابول‌نوآر» با صاحب کافه پشت میز نشسته است . ازآن‌زمان ببعد آنقدر اتفاقات شگفت‌آور بسرش آمده بودکه دیگرباین مذاکرهٔ دونفری ناگهانی نیندیشیده بود...

چطور ؟ آقای فره ، جاسوسی می‌کرد و مراقبش بود ؟

ازهرجهت که حساب میشد ، حضور لورا بهیچوجه‌ناگوار نبود ؛ برعکس ؛ اما چرا ، حضور او را تاکنون از او پنهان داشته بودند ؟ آیا فقط بخاطر نجات یك متهم بود که برای یافتن شهود و واسطه‌ها کوشیده بودند ؟

لورا بسیار ناتوان و درمانده بنظر میآمد ؛ روپوشش پاره‌پاره و موهایش آشفته بود ؛ بزك نکرده بود و سن و سالش را بطرزی غم‌انگیز آشکار میکرد : زنی بود پیر که جسمی فرسوده داشت که از هم وارفته بود و داشت می‌گندید ... خودش را روی نیمکت انداخت و هنوز ننشسته بود که مارکوف ملتفت شد که کیفش را همراه ندارد ؛ لورا آنرا گم‌کرده بود ؟ مارکوف ناگهان با خودش گفت : « نه ، آنرا از او گرفته‌اند ، چنانکه از همه زندانیان ، اشیاء خصوصی‌شان را می‌گیرند ؛ او زندانی است ! »ـ بیاد آورد که چند لحظه پیش سرباز گارد ، این فاحشه را توی

اتاق انتظار هول داده بود ... دیگران ، تنها و آزاد آمده بودند ، هم‌چنین خودش ؛ وانگهی دوسربازی که علامت کله مرده داشتند ، بیدرنگ دورش را گرفته بودند . « بله ، لورا زندانیست ؛ اما چرا ؟ »

و چرا لورا هیچگاه به‌سمتی که مارکوف نشسته‌بود ، نگاه نمی‌کرد ؟ دلهره‌ای توانفرسا مارکوف را از پای درآورد ؛ نتوانست جلوی آه خودش را بگیرد ، روی صندلیش به‌جنب و جوش درآمد و با خشم و غیظ زگیلش را خراشید .

دراین هنگام ، صدای تیز زنگی در راهرو طنین افکند ؛ سربازان برخاسته و سیگارهایشان را دور انداختند و به‌مارکوف اشاره کردند تا دنبال آنها برود . به آقای مودویی که جلو میرفت گفتند :

ـ نه ، شما نه ! چند لحظه دیگر شهود احضار می‌شوند.

***

آنها از برابر اتاقهایی که درهایشان نیمه‌باز بود و تقریبا با همان اتاقی که از آن بیرون آمده‌بودند، شباهت‌داشتند، گذشتند: آشپزخانه ، آبدارخانه و رختشویخانه ، همه کثیف و تاریك بود و چنین مینمود که تا چندی پیش ازآنها استفاده میشده است ؛ عمارت دادگاه به یك خانواده متوسط‌الحالی تعلق داشت و اکنون آنرا از چنگشان درآورده و آنانرا از آنجا رانده بودند . راه وروش حکومت ، راه و روش کهن بود : یك‌درجه‌دار گارد سررسید، کاغذی را باز می‌کرد :

« ما : ارون ، مارشال رئیس جمهور ، بنام «مردم» وبرای احتیاجات «ملت» ، ملزم می‌کنیم ... »

بعد ، او هیچ چیز سرش نمیشد ، جز آنکه ساکنان آنجا را بزور بیرون کند و آنها میبایست آنچه را که داشتند بگذارند و بروند و به پشت سر خود نگاه نکنند .

آن درجه‌دار کاغذش را تا می‌کرد و می‌گفت :

ـ یکساعت مهلت دارید ؛ هرکس بیش از یك چمدان نمیتواند بردارد ، هان !

هنگامی که آنها از راه‌روهای قسمت خدمتکاران که هنوز بوی غذا و شراب میداد گذشتند و به طبقه اول رسیدند ، خانه مجلل و باشکوه شد : قالیهای لاکی ، قندیلهای زرین ، صندوق‌های منبت‌کاری ، جارهای کریستال ...

ـ از اینجا !

صدای خنده و چوب‌پنبه‌هایی که پرتاب میشد ، بگوش

میرسید . مارکوف به‌جانب پرده قلابدوزی شده‌ای که باو نشان دادند ، رفت و میبایست از فضایی می‌گذشت که کف چوبی صیقلی داشت و کفشهایش صدا میداد و ناراحت بود . سربازی پردهٔ‌سنگین را بکنارزد و از برابرش کنار رفت .

***

اینجا ، ابدا به دادگاه شباهت نداشت . یك میز دراز انباشته از بشقاب و بطری که گرداگرد آنرا یك دوجین افسر و درجه‌دار گارد گرفته بود ، در وسط فضایی‌که روزی سالون بود ؛ قرار داشت و نیم‌تخت‌ها و صندلیهای راحت و دست و پا گیر را به‌کنار دیوار انتقال داده بودند .

یك سرهنگ ، یا چیزی شبیه بآن ، رئیس دادگاه بود ؛ او ، مانند شترقربانی ، لوحه‌ها ، سوت‌ها و طناب‌ها بخود آویزان کرده بود و روی سینه‌اش ، علامت کله مرده ـ که ابدا از نقره نبود، بلکه از طلا بود ، و دو یاقوت توی چشمهایش نشانده بودند ـ بچشم میخورد چهل سالی داشت ؛ سرش را که موهای خاکستری زبر و سیخ داشت اصلاح کرده بود و صورت چهارگوشش را چنان از بیخ تراشیده بود که پوست گرد دهانش سرخ شده بود؛ شایدکه اگزما داشت ؟ هنگامی‌که مارکوف داخل شد ودوسربازگارد خبردار ایستادند ، او از داستانی که افسر سمت راستش برای او نقل می‌کرد از ته دل میخندید و پیرمرد آن افسر را شناخت ، او ستوان ورگانی بود ، چشمانش بیش از پیش از حدقه درآمده بود ، گویی که شوخی‌های جلفش او را منزجر می‌کرد .

مارکوف بخود آمد ؛ آیا اکنون وقت آن بود که بیاد حضرت مریم و آسمان بیفتد و وجود خود را بدست این دود و غبار خاکستری رنگ بسپارد که اغلب وجدان او را دربر می‌گرفت؟ آیا هم‌اکنون ، سرنوشتش او را ببازی نمی‌گرفت ؟ او از توجه و حضور آدمهایی که از پشت میز باو می‌نگریستند ، دستپاچه شد و دُرانتهای میز آرگون را شناخت و با تعظیم متواضعانه باو سلام داد و او هم با حرکتی دوستانه به‌مارکوف جواب‌داد .

درست درهمین لحظه ، پس از آخرین قاه‌قاه خنده ـ ورگانی قصه‌اش را تمام کرده بود ـ سرهنگ با خشکی و برودت امر کرد :

ـ نزدیك بیا !

مارکوف اطاعت‌کرد و مانند هنگام ورود ، با بازو و چانه به سرهنگ و اطرافیانش تا حد امکان صحیح و درست سلام‌داد . سرهنگ ، آرام دست بلند کرد ، زیر چشم به ورگانی نگریست

بعد ، ابروان را درهم کشید و بجانب مارکوف خم شد ویکنفس گفت:
ـ اسمت ، سنت ، شغلت ؟ زودباش ؛ ما کار داریم ؛ نمی‌بینی که مزاحم ما شدی ؟

شلیك خنده ، این شوخی را بدرقه کرد ؛ سرهنگ کبود شد اما ، تقریبا بیدرنگ چست و چالاك اشاره‌ای کرد تا سکوت برقرار شود و آرام و مهربان گفت :

ـ یك تکه گوشت کفتر بردار !

هنگامی‌که مارکوف هویت و کارو بارش را از بر خواند ، سرهنگ بشقابی برابر او گرفت و همهٔ آثار تمسخر از چهره‌اش زایل شد .

این دوستی و محبت و این خوش خدمتی و سادگی چه معنی دارد ؟ چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌است؟ مارکوف با تشویش و نگرانی به افسر نگریست ؛ پیش‌ازاین هم ، وقتی که خواهر راهبه ماری‌میخواست موضوعی را باو بفهماند و با بیملاقگی مشکوك درباره تاریخ یا جغرافی از او سؤالات مبهم و دوپهلو می‌کرد ، باو چنین می‌نگریست .

سرهنگ اصرار کرد : -

ـ یالله !

چاره‌ای نبود !... مارکوف تصادفی یك تکه استخوان برداشت ، آرام آنرا بدهان برد ؛ آیا میخواست که دربرابر این پشت‌میزنشینان دقیق ، بی‌رودربایستی بخوردن مشغول شود ؟ حس‌کرد که از شرم سرخ شده است و دستش را پائین انداخت سرهنگ غر زد :

ـ خوب ! چرا معطلی ؟

هرچه باداباد !... بگوشت کبوتر یك‌گاز زد و باشتاب بجویدنش پرداخت تااینکه هم ، زمان این شرم و خجلت تا حد امکان کوتاه شود و هم برای‌اینکه گرسنه‌اش بود .

سرهنگ چه‌مقصودی داشت ؟ او مقصودی نداشت : او بدون‌فکر و اندیشه و بی‌علت مشخص ، فقط عملی ساده انجام داده بود ؛.. آیا سرهنگ خوشنود و راضی بود ؟ چرا

خوشنودو راضی نباشد ؟ این نکته محقق بود که او قصد نداشت که مارکوف را سرافکنده و خوار کند ؛ اگر مارکوف افکاری که هیچ مبنا و اساس نداشت درمغز خود می‌پرورد ، اشتباه می‌کرد و بخطا میرفت .

افسر ، با دست ظریفش پایه جام شامپانی را نوازش می‌کرد و با علاقه به غذا خوردن مارکوف می‌نگریست . گرد او ، گفت وگو قطع شده‌بود ودقتی که با کوشش همراه بود ، چهره سرخ مهمانان را درهم میفشرد ؛ پیشخدمت هم گوشش را تیزکرده بود و احتیاط می‌کردکه ظرف‌های بلور را بهم نزند و بصدا درنیاورد . افسرگویی که هیچ وقعی به سؤالش نمی‌گذارد با لحنی خونسرد پرسید :

ـ بگو ببینم، چه چیز بتو اجازه میدهدثابت کنی که تو خود مارکوف هستی ؟

یك تکه استخوان تو گلوی پیرمرد گیر کرده بود و بسرفه افتاد .

سرهنگ به ستوا نورگانی لبخندزد و او هم به لبخندش جواب‌داد و با سادگی گفت :

ـ آرام‌باش !

مارکوف بالاخره تکه استخوان را بیرون آورد ، آخرین‌بار سینه را صاف کرد ، چشمانش را پاك نمود و بیهوده پی جوابی می‌گشت و ساکت و صامت ماند . سرهنگ دوباره رشته سخن را بدست گرفت :

ـ بله ، مسلما ، حتی تصورش را نمی‌کردی که امکان‌دارد چنین سؤالی را برایت مطرح‌کنند ؛ هرگز بفکرت نگذشته است که آنرا از خودت بپرسی ، اینطور نیست ؟ بسیار خوب ! اکنون آن‌لحظه برایت فرارسیده است‌که بآن جواب گویی . توجه کن : بیندیش و ببین ، دراین‌خصوص دلایلی میتوانی درخودت بیابی‌که ازآن زمانی که پا بدنیا گذاشته‌ای هیچ شك و شبهه‌ای درباره آنها نداشته باشی : که تو فلان و فلان هستی ، و بازهم فلانی ، و نه بهمان و بهمان و باز هم بهمان ؟ خوب گوش کن که می‌گویم : در خودت ؟

غبار و دودی را که مارکوف موفق شده بود ازمغزش‌براند، دوباره جمع می‌شد ، دوباره جمع می‌شد و مغزش‌را درهم می‌فشرد و ناچیزترین افکارش را خفه می‌کرد . حادثه مسخرهٔ استخوان‌کفتر خود بخود نابود و فراموش شد ؛ هنگامی‌که خواست جواب دهد ، بنظرش رسیدکه این کلمات‌الکن بی‌سروته‌راکه‌درعین‌حال ادعامیکرد

که میخواهد با آنها ثابت و قانع کند ، کسی دیگر بجای او برربان میآورد ؛ اتاقی که این مردان که لباسهای ماهوتی شق ورق پوشیده بودند و در آن شکم خود را از عزا درمیآوردند ، ناگهان بحرکت درآمد و دربرابر چشمانش بیك نقطهٔ دوردست مه‌آلود فرو رفت، همانند صحنه تاتری که با یك دوربین نامیزان ، بآن بنگرند . سرهنگ دوباره لب بسخن گشود :

ـ بالاخره ، تو قادر نیستی که بمن بگویی که هستی ! تو باینکار قادر نیستی زیرا که تو خودت هم آنرا نمیدانی ؛ روزی، روزگاری بتو گفته‌اند که اسمت مارکوف است و تو هم بادستپاچگی و شتابزدگی آنرا باور کرده‌ای ؟ تمام عمر ، تو خودت را مارکوف نامیده‌ای وهنگامی که گرسنه بودی، هنگامی‌که احساس سرماکردی هنگامی که هوس کرده‌ای که‌عشقبازی کنی ، تو ، نان ، زغال وزنان را برای این «رفیق مارکوف» ، که اسمش را غصب کرده بودی ، درخواست کرده‌ای ؛ و هربار که مدارکت را مطالبه کرده‌اند باعجله و شتاب نخستین صفحهٔ گذرنامه‌ات را نشان داده‌ای : « ببینید ، اینجا نوشته شده .... » وحالاکه گذرنامه نداری ، برایت طبیعی و عادیست که آن نخستین صفحه را از بر بخوانی . و هم‌چنین برایت عادیست که آنرا از تو باور کنند ...

مارکوف ، بقیمت کوشش تمام وجودش که گلویش را خشکانیده و شقیقه‌اش را بدرد آورده بود . موفق شدکه باین دنیای بسیار کوچکی که کلمات او را بخود میخواندند و مانند سیم‌خاردار باو می‌چسبیدند ، قدم بگذارد .

تکه آبیرنگ که روی شانهٔ ورگانی می‌لرزید . اندك اندك جا عوض کرده بود : اکنون روی پشتی قرمز صندلی راحت افسر موج میزد ؛ همین الان ، روی میز میدود ؛ آنگاه ازنظر پنهان‌میشود؛ اما میتوان تصورکردکه رقص نامرئیش درگوشه‌ای‌همچنان ادامه خواهدداد : روی‌چکمه سرهنگ یاروی‌قالی. هم‌چنین‌بودشطه‌هایی که بیش‌از نیم قرن پیش ، درآن‌کشوری که ازآن زمان از صفحه نقشه محو شده بود ، بازوان خونین خود را درآسمان بهم پیچیده بودند و هیچگاه از فرسودن و جویدن دهلیزهای دودزدهٔ قلب مارکوف دست برنداشته بودند : هیچکس قادر نبود آنها را ببیند ، اما او میدانست که آنها همچنان می‌سوزانند ؛ آنها هم درد و رنج او بودند و هم خیر و صلاحش ، و چگونگی شکل و ساختمان‌متحرك آنها که توصیفشان برای قضات بیهوده بود ، تنها مسأله‌ای بود که فکرش را دستخوش خویش میساخت و بخود مشغول میداشت و در آشفتگی عظیم زندگی باو شکل و شخصیت می‌بخشید . درآنجا۔

و درخاطرات انگشت‌شمار حقیقی یا فرضی دوران کودکی‌اش – تنها این بخت و اقبال که تا دم مرگ او خود خودش است نه‌دیگری وجود داشت که او را روزبروز زنده نگهداشته بود ؛ فقط درآنجا بود که وجود و نامش پا بعرصه حیات می‌گذاشت : تنها کافی بود که چشمانش را ببندد و دوباره آنها را بیاد آورد . سرهنگ دلش هرچه میخواهد بگوید اما مطلبی که مارکوف حس می‌کرد که طبیعة برزبانش جاری می‌شود ، روی کاغذی که انسانها انشاءکرده نوشته نشده بود که او آنرا ازبربخواند ، بلکه دراعماق درون و ریشهٔ وجودش ، با حروف آتشین بر روی خاطره‌ای که با دشواری باو تعلق داشت و با خاطرهٔ اجدادش کاملا درآمیخته و برتر از مرگ و کلمات بود ، حك شده بود .

اما چگونه این نکته را به‌سرهنگ ، به‌ستوان ، و به‌دیگران توضیح دهد ؟ همگی باو چشم دوخته بودند و انتظار داشتند که او سخن گوید و آنانرا قانع کند – شاید که انتظار داشتند که او یك تکهٔ گوشت بدنش را بکند و آنگاه اسمش که برآن حك شده بود ، پدیدار شود ؟ – که او خود مارکوف است . پیشخدمت هم که یك بطری در دست گرفته ، بیحرکت ایستاده بود و با بیصبری او را ورانداز می‌کرد . آنگاه ستوان بود که سکوت را درهم شکست :

– سرکار سرهنگ ، شهود هم اینجا هستند ...

سرهنگ سخن او را برید و گفت :

– میدانم ، میدانم ؛ بسیار خوب ! آنها را بیاورید .

بنظر میآمد که مارکوف آسوده شده ؛ و هرکس که گرد او بود ، بنظر میرسید که خوشنود است ، چونکه می‌دید زمان‌که یك لحظه باز ایستاده بود ، دوباره به‌جریان خویش ادامه می‌دهد . ستوان اندکی بیشتر ابروان شگفت‌زدهٔ خود را بالا برد و بیکی از سربازان با سر اشاره کرد تا پی‌نخستین شاهد برود ؛ پیشخدمت دوباره بشراب ریختن سرگرم شد. سرهنگ وهمقطارانش باحرارت به‌وراجی پرداختند ؛ فندك‌ها بصدا درآمد ؛ پیشخدمتی از در ته سالون وارد شد و یك نان شیرینی بزرگ آورد و مارکوف اندیشید که آن پشت آشپزخانه است که از آن بجای آشپزخانه سرداب استفاده میشود ، زیرا بسیار بجا و مناسب بود که سرداب را به‌زندان و اتاق شکنجه اختصاص دهند . او فقط باین نکته اندیشید و دیگر هیچ ، فکرش بی‌اندازه خسته بود و از کمك و خدمت‌کردن باو سرباز میزد، هرچند که کاملاآگاه بود که آن لحظه قاطع ومحتوم ندگی‌اش فرا رسیده‌است .



بازجویی از شهود بسیار مختصر و کوتاه بود. نخست آقای مودویی، وارد شد و گفت که پنج سال می‌گذرد که مارکوف را می‌شناسد و بعضی تعمیرات جزیی را باو محول می‌کرده است.

سرهنگ:

ـ کی بشما گفت که او اسمش مارکوف است؟

آقای مودویی (مشوش و حیران):

ـ خوب ... خودش، سرکار سرهنگ!

سرهنگ:

ـ هیچگاه سند و مدرکی بشما ارائه نداد که ثابت کند او واقعا مارکوف است؟

آقای مودویی (متفکر):

ـ نه سرکار سرهنگ.

سرهنگ:

ـ خوب. بنویسید، ستوان: «شاهد، مردی را که باو معرفی کردند، پنجسال است که می‌شناسد، اما هیچ دلیل و مدرکی ندارد که این مرد، چنانکه خودش ادعا می‌کند، اسمش مارکوف است.» آقای مودویی، متشکرم ... چه گفتید؟

آقای مودویی:

ـ سرکار سرهنگ، میخواستم بگویم که مارکوف ... میخواهم بگویم: این مرد، قلم‌خودنویس‌هایی را که بدستش سپرده بودم، پس نداده است؛ آیا امکان دارد که ...

سرهنگ:

ـ این مسأله کاملا خارج از موضوع است! دادگاه‌های عادی برای رسیدگی باینگونه مسایل وجود دارد. زحمت را کم کنید، آقای مودویی. نفر بعد!

ستوان ورگانی کله بیمویش را بلند کرد. با انگشت دفترچهٔ مخملی را که در آن بامداد جریان دادرسی را ضبط می‌کرد، کنارزد و اندکی شامپانی ریخت. سرهنگ سیگاری آتش‌زد و روی سفره‌ای که پر از لکه‌های شراب و سوس بود، ضرب گرفت. بنظر میرسید که آقای مودویی میخواهد اعتراض کند و یك لحظه کوتاه سر چهارگوش خود را بالا گرفت، اما سرباز بازویش را گرفت و او را عقب کشید. پاهایش بهم می‌پیچید، خم شد، عقب‌گرد کرد و

پشت پرده قلابدوزی ناپدید شد .

دور میز ، دوباره گفت وگو آغاز شد ؛ صدای خنده برخاست ؛ اما ، تقریبا بلافاصله آقای فره پا بدرون گذاشت و دوباره سکوت برقرار شد .

صاحب کافه ، با ناشیگری سلام‌داد ؛ سرخ تر از همیشه بود و صدای تنفسش شنیده میشد .

سرهنگ :

ـ بمن گفته‌اند که خیلی وقتست که شما این مرد را می‌شناسید ؛ خواهش می‌کنم بگوئید اسمش چیست ؟

آقای فره :

ـ مارکوف ، سرکار سرهنگ ، یا تارتوف ، یا چیزی شبیه باینها . حتی ...

کلنل (سیگارش را از گوشه لب برمیدارد و آرام بجلو خم می‌شود) :

ـ صبر کنید ! رویهمرفته ، شما حتی اسمی را که او روی خودش گذاشته است ، نمی‌دانید ؟

آقای فره (نفس راحت می‌کشد و کاملا گیج و حیران‌است):

ـ من ... اما ... درهرصورت ، سرکار سرهنگ ، بشما اینرا اطمینان میدهم که او خودش است !

سرهنگ (ناراحت و منزجر) :

ـ کی ، او ؟

آقای فره (دستهای درشت و چهارگوشش را بهم می‌مالد و صدای سوهان برمیآورد) :

ـ کارکوف ... تارتوف ... فکرش را بکنید : بیش از پانزده سالست که من او را هرروز می‌بینم !

سرهنگ :

ـ پانزده سال ! خوب ، پیش‌ازآن ، هرگز او را ندیده‌بودید؟

آقای فره :

ـ ... نه ، سرکار سرهنگ !

سرهنگ :

ـ با پدر و مادر و نزدیکانش هرگز آشنا نشده‌اید ؟ هرگز بدهکده‌ای که او می‌گوید درآنجا بدنیا آمده است ، پا نگذاشته‌اید ؟ ستوان : آن دهکدهٔ اسمش چه بود ؟

ورگانی :

ـ ژازلی ، سرکار سرهنگ ...

سرهنگ :

ـ هیچوقت به ژازلی نرفته‌اید . وانگهی (او نیشخندمیزند و سیگارش را توی پیاله شامپانی که نیمه پر است ، می‌اندازد و صدا می‌کند و در آن فرو میرود .) هیچکس نمی‌تواند به ژازلی برود ... چون دیگرژازلی وجود ندارد ؛ نه ، حتی روی نقشهٔ جغرافی! آقای فره ، خلاصه کنیم : شما راجع باینمرد هیچ‌چیز نمیدانید و هیچ دلیل و مدرکی ندارید که بتوانید بگوئید او یك شیاد نیست .

آقای فره (با تعجب بسیار) :

ـ یك شیاد ؟ آه ، نه ، سرکار سرهنگ : او یك پیرمرد مهربان و شجاع و کاردان و کاری است !

سرهنگ (با خشکی و برودت) :

ـ بس است ! این موضوع بشما ارتباط ندارد . ستوان ، بنویسید : « پانزده سالست که شاهد ، مردی را که دربرابرش نشسته است می‌شناسد ، اما هیچگونه اطلاعی درباره هویت او نمیتواند بدهد . »

ـ آقای فره ، شما مرخص‌اید !

آقای فره :

ـ بسیارخوب ... بسیار خوب ... سرکارسرهنگ... اما ...

سرهنگ (با عصبانیت شدید)

ـ بشما گفتم که گورتان را گم کنید !

دادرسی ، بسیار دور از مارکوف ، پشت یك پرده مه و غبار شگفت که چهره‌ها و صداها را تغییر میداد و سایهٔ واقعیت و حقیقت را از آنها دور می‌کرد ، همچنان ادامه مییافت . آیا دراین مکالمات تند و شتابزده ، سخن از او بود ؟ آیا واقعا در باز و بسته شدن این دهان تنگ که لوحه‌های قرمز احاطه‌اش کرده بود و هوای برابرش را خشمگین ، جرعه جرعه می‌بلعید ، و در لرزه‌های رنج و عذاب که برچهره شهود هنگامی که سرهنگ سخن می‌گفت، نقش می‌بست ، آیا اواحساس مسؤلیت‌می‌کردوخود را گناهکارمیدانست؟ او با خونسردی خارج شدن آقای مودویی و بعد آقای فره را تماشا کرد ، حتی یك لحظه هم نیندیشید که او میتواند در سؤال و جواب آنان دخالت کند و از سرهنگ تقاضا نماید که چند سؤال اضافی و تکمیلی مطرح کنــــد و خودش هم از آنان سئوال کند و توضیح بخواهد و درخواست کند تا آنان چند خاطره‌ای از گوشه و کنار ذهن خود بیابند که وجود او رادردنیا اثبات‌کند .

او گذاشت تا آنها بروند و ، هنگامی که خود را دربرابر قضات تنها یافت ، یك حالت عجیب آزادی و بیقیدی را حس‌کرد .

اکنون ، سرهنگ میتوانست از لورا بازجویی کند ، یك

لورای هاج و واج و حیران و ژولیده : این آخرین داستان فرعی و ناچیز دیگر چه‌اهمیت داشت ؟ مارکوف آخرین کلمهٔ این نمایش را میدانست : زین‌پس ، هیچ‌چیز نمیتوانست باعث شود که او خود را پیروز و موفق بشمار نیاورد . سرهنگ می‌گفت :

ــ بدین ترتیب ، اظهاراتی را که قبلا کرده‌اید ، تایید مینمائید : این مرد به شخصی که نامش مارکوف بود ، و شما سابقا معشوق او بوده‌اید ، شباهت دارد ، اما او مارکوف واقعی نیست ؟

ــ پس اینطور !

لورا دستهایش را بهم مالید ؛ رنگ از صورتش‌پرید ، پیش‌بینی نکرده بود که هنگامی که دربرابر دادگاه این شهادت دروغ را که بآن وادارش کرده بودند ، برزبان میآورد ، مارکوف حضور دارد . . .

سرهنگ (با بیصبری) :

ــ یالله ، جواب بدهید ! همینطور است ؟

لورا (درحالی که آه میکشد) :

ــ بله ، کاملا همینطور است .

سرهنگ (با سماجت) :

ــ به‌بازپرسان گفته‌اید که آقای مارکوف بزرگتر بود .

لورا :

ــ بله ، او کمی بزرگتر بود ...

مارکوف یك لحظه اندیشید که اعتراض کند و تذکر دهد که نه آقای فره و نه آقای مودویی ، هیچیك دراین نکته شك نکردند که او همان مردیست که سالیان پیش با او آشنا شده و تقریبا هر روز او را دیده‌اند اما خودداری کرد .

چه فایده داشت که در این محاکمه فرمایشی مسخره دخالت کند ؟ به‌اتکای چه قانون و با چه امیدی ؟

وانگهی ، او دیگر نه خشمی حس می‌کرد و نه‌دلهره‌ای ؛ هیچ چیز را ، جز یك فرسودگی بی‌اندازه ، میل به خوابیدن در سکوت که هرلحظه فزونی میبافت و انزوا و سکون و آرامش قاطع مرگ را .

و هم‌چنین ، نسبت باین زنی که وادارش می‌کردند باو خیانت کند و او را بکشتن دهد ، درخود احساس رحم و شفقت میکرد . لورای بیچاره ! میخواست بجانب او برود ، او را بنشاند ، آرام باضربه‌های آهسته مانتو مچاله‌اش را بتکاند و خار و خاشاك از گیسوانش برگیرد و آنرا مرتب کند و باو بگوید که می‌بخشدش ...

اما چنین رفتاری خارج ازموضوع بود : آنها دربرابر یك

دادگاه بودند . اینطور نیست ؟ ازاین گذشته ، حس می‌کرد که پاهایش بسیار سنگین شده است .

بااین‌وجود ، قلبش همچنان میزد ؛ هیچگاه چنین خوب و مؤثر و آشکار نزده بود . آیا انسانها ، گاهی به‌ضربان قلبشان ، گوش فرا میدهند ؟

اما او ، دیگر نه صدا داشت و نه قوت و توان ... و کی باو گوش میداد ؟

باز هم نیشخند بود و سؤالات ابلهانه ...

راستی ، لورا دیگر آنجا نبود ؛ مارکوف رفتن او را ملتفت نشده بود . پس بازجویی پایان یافته بود ؟ بالله ، مارکوف ، آن‌لحظه فرا میرسد : بیزحمت ، اندکی دقت کن ! خوب ، گوش می‌کنم ، سراپا گوش هستم ، سرکار سرهنگ !

سرهنگ از پشت دیواره پدیدار میشود ، خطوط گوشه‌دار چهره‌اش مشخص می‌گردد و هرکدام جای خود را در صورت‌سرخ رنگش اشغال می‌کنند ؛ سرهنگ پیاله‌اش را می‌نوشد و سینه را صاف می‌کند ؛ سرهنگ میخواهد حرف بزند .



آفتاب ، نزدیك بود غروب کند ، و بجنگل سیاهی که افق را می‌بست ، درمیآویخت : آفتاب یك بسته امعاء و احشاء بود که برنوك چنگالی قرار گرفته باشد . بزودی باد خواهد وزید و آخرین گیسوان دود را که از مزارع برمی‌خیزد بجانب باختر خواهد راند؛ باد خودش را باز روی زمین می‌کشاند و حباب سبك سبز رنگش از دشتی بدشتی میرود و بازمی‌گردد و با لرزشی خفیف دوباره دور میشود درآن دور ، چند پرنده ، با خطوط درشت ، درانتظار جریان باد بی‌تابی می‌کنند تا آنانرا با خود در دل شب فرو برد ؛ آنان غوطه میخورند ، بالا میروند ، می‌چرند ، آرام بالهایشان را بهم می‌کوبد ، سقف ندارد ؛ تیراصلی و مرکزی در وسط جایی‌که خشمگن می‌کند . او به‌مارکوف می‌گوید :

ــ داخل شویم .

خرابه‌ای که در آستانه آن مارکوف بنابعادت پاهایش را بهم می‌کوبد ، سقف ندارد ؛ تیر اصلی و مرکزی در وسط جایی که سابق سالن عمومی بوده شکسته و خرد شده است : یك اتاق وسیع سنگفرش است که امروز در هر گوشه و کنار آن گزنه روئیده و

دربالای دیوارهای خراب ، هنوز پرواز پرندگان درشامگاه دیده میشود . موروان با شتاب خرابه را بررسی می‌کند ، یك دراسقاط را باز می‌کند و آنگاه آسوده‌خاطر میشود : دراین دخمه تیرها هنوز سالم‌اند ؛ مارکوف و او در آنجا ازنظرها پنهان می‌شود .

ـ خوب ! منتظر چه هستی ؟

مارکوف قدم بدرون اتاق می‌گذارد ، اتاق با پنجره‌ای‌که بی‌شك چهارچوبش را مدت زمانی پیش ، چوپانان سوزانده‌اند ، و روبدشت باز میشود روشن است ؛ مردم ، اغلب می‌بایست باینجا آمده باشند تا از باران محفوظ بمانند یا غذایی مختصر بخورند و شاید هم معاشقه کنند .

مارکوف و موروان روبروی هم در تاریك و روشن اتاق ایستاده‌اند ؛ اگر مارکوف دستش را دراز می‌کرد ، میتوانست‌پارچه ماهوت نیم تنهٔ موروان را لمس کند و پوست لطیف او را نوازش دهد ؛ و موروان هم اگر اندکی مشت راستش را که روی رولور منقبض شده بود و می‌لرزید ، بلند می‌کرد ، می‌توانست لولهٔ را به‌شکم دشمنش بگذارد و دل و روده‌اش را بیرون بریزد .

دشمنش را .

اما نه این و نه آن ، هیچکدام تکان نمی‌خورند . موروان حرف و سخنی را که در راه آغاز کرده است ، دنبال می‌کندومیگوید:

ـ ... وقتی که قطار کامیون‌ها به «روکل» رسید ، پدرم هنوززنده بود و شاید می‌توانستند نجاتش دهند . اما پزشك معدن دلش نخواست که باو بپردازد . گفته بود : « او پیر است و هنگام مرگش فرا رسیده است ! »

مارکوف میخواست بپرسد : « هنگام مرگ ، هیچگاه مشخص و معین می‌شود و فرا میرسد ؟ و بعد بیفزاید : « در سراسر زندگی‌ام فقط درانتظار این بوده‌ام که اشاره‌ای بمن بشود و بمن اعلام کنند که من زندگی را آغاز کرده‌ام ... » و بالاخره‌بگوید: « بی‌شك دلنشین و خوش‌آیند است که‌کسی درباره مرگ سخن اما بنظرش میرسد که این تفکرات جابجا میشوند و اوباین سؤال بگوید ، چون که هیچ‌نشانه‌ای وجوندارد که بما بگوید که کجائیم...» اکتفا می‌کند:

ـ شما پدرتان را دوست میداشتید ، نیست ؟

موروان زیر لب می‌گوید :

ـ همه مردم همیشه پدرشان را دوست دارند .

لحن سخنش تغییر می‌کند و می‌افزاید :

ـ اما ، مردم همیشه باین نکته آگاه نیستند . حتی گمان

می‌کردم که گاهی از او نفرت دارم و بیزارم ...
رولور توی مشتش بشدت می‌لرزد .
موروان توی چشمان مارکوف خیره می‌شود و دوباره‌رشته سخن را بدست می‌گیرد :
– این نکته را با جرئت و شهامت می‌توانم بتو بگویم ؛ چونکه چند لحظه دیگر میمیری : وقتی که بمن گفتندکه او را بمعادن نمك می‌فرستند ، من آسوده‌خاطر شدم و هیچ اقدامی نکردم که او را از اینکار معاف دارند . و حالا ...
– و حالا ؟
موروان جواب نمیدهد ، اما دستش می‌افتد و نگاهش را برمی‌گرداند . قاعدهٔ آفتاب می‌بایست پشت خرابه ، بسیار پائین رفته باشد . درچهارگوش کوچك پنجره ، ناچیزترین برجستگی‌های دشت ، رنگ و رونق خاص بخود می‌گیرد ؛ غبار سبکی از خاك برمیخیزد و روشنایی نافذ بیهوده می‌کوشد که از آن بگذرد ؛ در آن دور ، توی ییلاق ، یك جام شیشه می‌درخشد و سگی پارس می‌کند . آنچه را که می‌بینند و آنچه را که می‌شنوند ، همین است و بس ، ما تصور بقیه‌اش آسان است : حیوانات سربزیرکه پسر بچه با دشنام‌های دوستانه باصطبل می‌راند ، سطل‌ها و ظرف هایی که مادر نزدیك آب‌انبار می‌شوید و درهوای لطیف شامگاه برق میزند ، پدر که چارقش را درآستانهٔ در می‌تکاند و دستهایش را بطرف شعله آتش دراز می‌کند و در انتهای میز می‌نشیند و خاموش و دل‌زنده به‌بریدن نان و ریختن شراب می‌پردازد ...
دراین ساعت ، چراغك شمایل ، درآن‌جا ، بنظر میرسدکه ناگهان در تاریك و روشن جان گرفت و تمام چشمها با حق‌شناسی و سپاسگزاری بآن متوجه می‌شد : در ژازلی و درتمام دنیا ، یك روز پایان می‌یافت و دیگر روز ، فردا ، زاییده میشد ... مارکوف تکرار می‌کند :
– و حالا ؟
موروان با لحنی بدون آهنگ جواب میدهد :
– و حالا ، میدانم که من یك جانی‌ام ، شقی‌ترین‌جانی‌ها...
او آه می‌کشد ، چشمانش توی دشت گم می‌شود وچانه‌اش می‌لرزد ؛ حالا رولور مانند یك بازیچهٔ مسخره در انتهای بازوانش آویزان است
مارکوف آرام ، می‌گوید :
– و با این‌وجود ، مرا می‌کشید !
مرد جوان از جا می‌پرد ، نیمرخش درهم و سخت‌می‌شود

و با نومیدی می‌پرسد :

– کاری دیگر میتوانم بکنم ؟ مگر وظیفه‌ام حکم نمی‌کند ؟

واقعا میشود گفت که موروان درانتظار جواب او بود و مارکوف قدرت داشت که سرنوشت خود و جلادش را تعیین کند.... اما نیروی مقاومت ناپذیری بروجود مارکوف سنگینی می‌کند و او را باز میدارد تا هیچ حرکت و اشاره‌ای که شاید امکان داشت که این بازی پوچ و بیهوده سرنوشت را جابجا کند ، از او سر نزند: باید که نظام هستی تکوین یابد .

در تاریکی غلیظی که اکنون اتاق را می‌انباشت ، لوله‌رولور بجانب مارکوف بلند می‌شود و مارکوف بی‌ترس و وحشت بآن می‌نگرد : این یك آلت پوچ و مهمل ، یك تکه ناچیز ازاین جهان پوچ و مهمل ، بیش نیست . آن آخرین پرتو ، آخرین لطف‌ومرحمت روشنایی روز نبود ، حتی آنرا هم نمی‌بینند !

باید که نظام هستی تکوین یابد ؛ آن ، بی‌شتاب و خشم و غیظ تکوین یافت ، درهمان لحظه مقدر که جام شیشه، در آنجا ، بخاموشی گرائید و به‌پرندگان شتابزده فهمانید که برای آنان آن لحظه هنوز فرا نرسیده است که هنگام شب به پرواز درآیند تا با آواز بلند ، دلهره و ترس را در قلوب انسانها بیدار نگاهدارند .

اکنون رولور میتواند بصدا درآید و بیك چشم بهمزدن دریچه‌های خون را بازکند ؛ پرندگانی که پشت شاخ و برگ‌های شامگاه ناپدید می‌شدند، هرگز صدای آنرا نشنیدند و هنگامی که موروان‌نیم‌تنه‌اش را مرتب می‌کند و از ویرانه قدم بیرون می‌گذارد ، آسمان خلوت و خالی خاطرش را آسوده می‌دارد .

پایان



از ویلیام فاکنر

سنجاق نگین دار

ترجمه : ایرج قریب





یك داستان
منتشر نشده



لفن او را از خواب پراند.
بیدار شد. شتابزده، کورمال کورمال در تاریکی پی‌رب‌دشامبر و کفشهای دم‌پائی‌اش گردید. زیرا قبل از آنکه بیدار شود مطمئن بود که هنوز تختخواب پهلوئی او خالی است و تلفن درست در مقابل آن دری که از چهار سال پیش تا کنون، مادرش در پشت‌آن‌بحالت نیمه خیز درتختخواب شق ورق نشسته، در طبقه همسطح زمین قرار دارد.

وقتی بیدار شد . میدانست که خیلی دیر شده است . زیرا او لابد صدای تلفن را شنیده بود ، همانطور که چند ساعتی هم ، صدا های دیگری را که در منزل جریان داشت ، می‌شنید .

بیوه بود . و او تنها پسرش بشمار میرفت . هروقت پسر راه مدرسه را در پیش میگرفت مادر هم بااو میآمد ؛ طی چهار سالی که تحصیلات پسر طول کشید ، این زن در « چارلوتس‌ویل » (ویرجینی) منزل کرده بود . او دختر یك بازرگان مرفه‌الحال بود و شوهرش نماینده سیار تجارتی بود که در یکی از تابستانها با دو معرفی نامه ، یکی برای چوپانی و دیگری برای پدرش ، به آن شهر آمده بود . سه ماه بعد نماینده سیار تجارتی و آن دختر با یکدیگر ازدواج کردند .

اسم شوهرش «بوید» بود . سالی نگذشت که «بوید» از مقامی که داشت چشم پوشید و در منزل زنش ، خانه نشین شد و روزهای خود را با وکلای مدافع و پنبه‌کاران ، روی تراس هتل گذرانید ــ او مردی سیه چرده بود که بشیوه سوار نظامها سلام پر طمطراقی بزنان میداد ــ در سال دوم ازدواج پسر بدنیا آمد . و شش ماه بعد «بوید» از آنجارفت و تنها برای زنش نوشت که دیگر نمیتواند شبها روی تختخواب بنشیند و قیافه او را که مشغول پیچیدن و پس انداز کردن نخ بسته های روزنامه است ، تحمل کند . زنش دیگر هیچگاه درباره او حرفی نشنید ، و در عین حال پیشنهاد پدرش را هم که میخواست سال ازدواج او را جشن بگیرد و اسم پسرش را تغییر بدهد نپذیرفت .

بعد ها بازرگان مرد ، و همه ثروتش را بدختر و نوه‌اش هبه کرد . با وجودیکه نوه اش از سنین هفت و هشت سالگی دیگر لباس لرد کوچولوی «فونتلروی» را نمیپوشید ، معهذا در دوازده سالگی همه روز های هفته ؛ لباسهائی بتن میکرد که باو ریخت یك بچه را نمیداد ، بلکه یك مرد کوچولو را بنظر میآورد . باحتمال قوی او ، ولو آنکه مادرش ، اجازه میداد ، با بچه های همسال خود مدت درازی معاشرت نمیکرد . وقتی هم که موقعش رسید ، مادر ، مدرسه پسرانه ای را پیدا کرد که پسرش بتواند در آنجا کت و دامن گرد بپوشد و مثل مردان کلاه بلند شاپو برسربگذارد ، وقتی آنها منزلی را در « چارلوتس ویل » اجاره کردند و چهار سال بعد از آن پسر دیگر به مرد کوچولو شباهت نداشت ، بلکه حالا بیکی از شخصیت های دانته میمانست ــ کمی‌لاغر تر از پدرش بود و معهذا زیبائی موقر او را با خود داشت . یعنی وقتی بسرعت از جائی عبور میکرد ، حتی اگر مادرش هم با او نبود ، بهنگام تلاقی

با دختران در کوچه های چارلوتس ویل ، و همچنین دهکده کوچك و دور افتاده می‌سی‌سی‌پی . سرش را از آنها برمیگرداند . این دخترکان که تازه از دهکده برگشته بودند ، حالات قیافه شان ، برهبانان جوان و فرشتگان تابلو های مذهبی قرن پانزدهم ، شباهت داشت .

بعد وقتی مادرش براثر سکته فلج شد ، بزودی دوستان مادر که بدیدار او در بستر میآمدند ، با مادر از دخترکی سخن گفتند ، که تقریبا از زمره آن دخترانی بود که خود مادرهم آرزو میکرد که ، نه فقط پسرش دلباخته او گردد ، بلکه همچنین او را بهمسری انتخاب کند .

اسم دختر «آمی» بود ، او دختر یك راننده قطار بود که براثر حادثه راه بقتل رسیده بود . او حالا نزد عمه اش که یك پانسیون خانوادگی را اداره میکرد ، بسر میبرد . دختری جوان و سرشار از نشاط و تحرك و گستاخی بود که شهرتش را تا آنوقت ، بیشتر مدیون سوابق ذهنی و احمقانه ، طبقات کوچك شهر جنوبی بود تا تربیت غلطش ، اساساً وبدون هیچ تردید هر شایعه‌ای که بوجود آید ، دودش بیشتر از آتش آنست ، او دختری بود که با وجود آنکه به مجالس رسمی رقص دعوتش میکردند ، معهذا نامش در نظر پیر زنان معادل با یکجورسبکسری‌بود ، او از آن نوع دختران خانواده های قدیمی بود که مثل خانواده شوهر آینده اش تنزل درجه و مقام یافته بود .

باین منوال ، در چنین وضعی ، پسر برای عبور از مقابل آن دری که مادر پشت آن روی بسترش می‌لمید ، یکجور مهارتی یافته بود گوشهایش را تیز میکرد ، ازپلکان در تاریکی تا اطاق خودش بالا میرفت .

ولی یکشب یخش نگرفت . یعنی وقتی وارد منزل شد ، دریچه بالای در اطاق مادر ، مثل معمول ، خاموش بود ، و اگر هم خاموش نبود باز پسر نمیتوانست بفهمد که دوستان مادرش امروز بعد از ظهر بدیدن او آمده اند تا درباره «آمی» حرف بزنند و از پنج ساعت پیش تا کنون مادر شق ورق توی بستر درتاریکی نشسته و چشمهای خیره اش را به در نامرئی دوخته است .

پسر طبق معمول ، بی‌سروصدا وارد شد ، کفشهایش را بدست گرفته بود ، ولی بمحض آنکه در ورودی را بست مادر او را صدا زد : بی‌آنکه صدایش را بلندکند فقط یکباراسم اورا صدا زد:

ـ هووارد !

واو در را باز کرد . در اینوقت چراغی روشن شد ، مادر

پشت میزی نزدیك تخت ، نشسته بود ، پهلوی او ساعتی باعقربکهای بیحرکت دیده میشد ؛چندسال پیش‌وقتی مادر میتوانست دستهایش را تکان بدهد ، اولین کاری که کرد ، این بود که آن را از حرکت بیاندازد . پسر به تختخواب که مادر او را از آنجا با سماجت نگاه میکرد نزدیك شد ـ او زن چاقی بود که رنگ پیه داشت و چشمان سیاهش بدون پلك و عنبیه بنظر میرسید و موهایش کاملا سفید بود پسر پرسید چیه ؟ مریضی ؟

مادر گفت :

ـ جلوتر بیا !

او اطاعت کرد . آنها یکدیگر را ورانداز کردند . آنگاه گوئی پسر مقصودش را فهمید ، شاید منتظر همین هم بود و بعدگفت :

ـ میدونم کی باهات حرف زده اینا ، همون لاشخورای جهنمی هستن .

مادر گفت :

ـ برام آسونتر بود بشنفم که بگی لاشه ، حالا هم میتونم خودمو خوشبخت بدونم برای اونکه اونوبمنزلمون راش نمیدی.

ـ این حرفونزن . بهتر بگی منزلت .

ـ لازم نیس ، دیگه اهمیتی نداره که یك خانم ، توکدوم‌خونه زندگی کنه .

آنها در روشنائی فرو مرده چراغ ، روشنائی کم سوی‌اطاق بیماران ، بصورت هم خیره شدند : «تو یه مرد هستی من‌سرزنشت نمیکنم حتی تعجبی هم ندارم که بکنم . فقط دلم میخواد قبل ازاونکه گندشو در بیاری ، حواستو جمع کنم . منزلو با طبیله عوضی نگیر»

پسر گفت :

ـ با طب ، آه !

عقب گردی کرد و بشدت در را باحالت‌نمایشی ونخوت‌آمیز پدرش باز کرد و گفت : «اجازه میدی ؟»و در رانبست . مادر شق‌و رق نشسته بود وگوشهایش را تیزکرده بود ، نگاهش در دالان تاریك شنا میکرد ، شنید که پسر بطرف تلفن رفته و با دخترجوان حرف زد و از او برای فردا تقاضای ازدواج کرد . آنگاه دوباره در آستانه در نمایان شد و بار دیگر گفت : «اجازه میدی ؟» و در را با حالت پهلوان پنبه‌واری که آدم را بیاد پدرش میانداخت ، بشدت بست . چند لحظه بعد ، مادر چراغ را خاموش کرد . و بعدروشنائی روز اطاق را انباشت !

با اینحال ، فردا آندو با یکدیگر ازدواج نکردند . آمی گفت: «از مادرت میترسم . راستی درباره من چی میگه ؟»

– نمیدونم ، من هیچوقت از تو حرف نمیزنم .
– حتی بهش نگفتی که منو دوس داری ؟
– چه فایده‌ای داره ؟ بیا حالا ازدواج کنیم !
– آنوقت توی آن جهنم باهاش زندگی کنیم ؟
بهم نگاهی کردند . بعد دختر گفت :
– نمیخوای کارکنی ؟ از کجا پول بدست میاری و منزلی واسه خودمون دوتائی میخری؟
– چه فایده‌ای داره کار کنم ؟ منکه باندازه کافی پول دارم و منزله هم که بزرگه .
– اما منزل مال اونه ، پولم مال اونه .
– اگه بخوای ، اوناما‌ل منند ، امروز یا فردا مال‌مان .
– بیا ، بازم باهم برقصیم .
این گفتگو ، هنگامیکه دختر بدون هیچ توفیقی میکوشید تا به او رقص یاد بدهد در سالن پانسیون خانوادگی جریان داشت . موسیقی برای او هیچ معنائی نداشت ، همهمه آهنگ ، ویا شاید برخورد اندام دخترك بااو کمترین حس تعادلی را که در او بوجود آمده بود از میان میبرد . با اینحال پسر اورا به مجلس رقص «کانتری کلاب» برد . مردم میدانستندکه‌آنها نامزد شده‌اند . بااینهمه دختر ، لاینقطع سعی داشت که در هنگام رقص از مردانی که اتومبیلهایشان در سایه اطراف چمن زار پارك کرده بودند فاصله بگیرد . پسر میکوشید در مورد این مساله و موضوع خوردن مشروب دلیل تراشی کند .
– خوب ازاینجا برو بیرون وبیا بامن عرق بخور .
– ما نامزدیم . باتو که اینکار لذت نداره .
او با آرامشی که تن بهررد پیشنهادی ، را می‌داد ، گفت :
– درسته .
آنگاه ناگهان ایستاد ، وبصورت او خیره شد «چی‌چی با من لذت نداره ؟ »
وقتی شانه دختر را گرفت ، او آهسته خودش را عقب کشید : «چی‌چی با من لذت نداره ؟
دختر گفت :
– اوه ، تو منو اذیت میکنی .
– میدونم ، چی‌چی بامن لذت نداره ؟
آنگاه زوج دیگری سر رسیدند وپسر ، دختر را رها کرد .
سپس ، ساعتی بعد ، در اثناء آنتراکت ، پسر اورا از اتومبیلی که



در ظلمت فرو رفته بود ، بیرون کشید دختر جیغ میزد وسرکشی میکرد ، پسر اورا از روی پیست رقص که در آن لحظه خالی بود و پراز روسری بنظر میرسید وآدم را بیاد تماشاگران تاتر میانداخت ، عبور داد و صندلی را بطرف خود کشید ، و «آمی» را روی زانوانش خواباند ودر کونی محکمی باو زد . وقتی روز دمید ، اتومبیل آنها ، بیست مایل در جهت مکانی دیگر پیشرفته بود و آنها باهم زن و شوهر شده بودند .

آنروز صبح ، «آمی» خانم بویدرا برای اولین و آخرین‌بار « مادر » صدازد (فقط همین یك بار ، آنهم شاید بعلت غلبه یك شگفتی ویا ذوق زدگی ناگهانی بود که اورا از خود بیخود کرد) ولی در همان روز خانم بوید رسماً باو سنجاقی هدیه کرد : یك جواهر قدیمی ، ناصاف ، ولی گرانبها . «آمی» هدیه را باطاقشان برد و پسر اورا در حالیکه بیحرکت ، وکاملا بدون تاثر ، و نفوذ ناپذیر به سنجاق نگاه میکرد ، وارانداز نمود . آنگاه دختر آنرا توی یك کشو گذاشت بعد آنرا بادوانگشت روی کشوی باز گرفت وولش کرد ، سپس انگشتانش را روی رانش پاك کرد .

« هووارد » گفت :

ـ باس گاهگاهی اینو بسینه‌ات بزنی .

ـ اوه ، خودتو ناراحت نکن . همینکارم ، میکنم و حق شناسیمو ثابت میکنم .

اول بخیالش رسید که دختر وقتی سنجاق را بزند ؛ خوشحال خواهد شد ویا لااقل اکثر اوقات سنجاق را بسینه میزد.. آنگاه پی برد که‌خوشحالی‌ای دربین‌نیست ، بلکه این یك‌جور بی‌ادبی انتقامجویانه است . زیرا یکبار دختر در تمام مدت هفته سنجاق را به پیراهن توی خانه‌اش که از متقال بود وبه پیش‌بندش زد . همیشه سنجاق را وقتی بسینه میزد که خانم بوید میتوانست آنرا ببیند ؛ همیشه وقتی که هووارد واو برای بیرون رفتن لباس می‌پوشیدند ودر آستانه در اطاق مادر ـ برای آنکه باو شب بخیری بگویند ـ میایستادند ، سنجاق را بسینه میزد . آنها در طبقه‌ی که یکسال قبل فرزندشان بدنیا آمده بود ، میزیستند . بچه را پائین آوردند تا به خانم بوید نشان بدهند . مادر سرش را گرداند و نگاه مختصری باوکرد . وگفت : «آه ، من هیچوقت پدر «آمی» رو ندیده بودم که بشناسمش ، آخه اونوقتا من خیلی با قطار سفر نمیکردم . »

آمی در حالی که از خشم میلرزید وبه هووارد چنگ میانداخت فریاد زد :

– پیرزن ... پیرزن ... برای‌چه‌اینجور بمن کینه‌داری؟آخه‌من چکار میتونم باهاش بکنم ؟« هوارد » از اینجا بریم . تو میتونی کار کنی .

– نه ، اون همیشه زنده نمی‌مونه .

– چرا همیشه زنده میمونه ، برای اونکه از من بدش میاد .

هوارد گفت :

– نه .

سال بعد بچه مرد . باردیگر «آمی» کوشید تا اورا متقاعد سازد از آنجا بروند .

– هیچ اهمیتی نداره . اهمیتی نداره که ما مجبور بشیم کجا زندگی کنیم .

– نه نمیتونم بحال خودش بزارم وبا اینوضع که خوابیده ترکش کنم . تو باهاس دوباره شروع بگردش بکنی . برو برقص ؛ اونوخت اینقدرها ، ناراحت نمیشی .

دختر که کمی تسکین یافته بود گفت :

– آره ، این اون‌کاریس که باهاس بکنم . دیگه نمیتوونم اینوضعو تحمل کنم .

یکی میگفت «تو» ودیگری میگفت «من» هیچکدام نمیگفتند «ما» بنا براین شب های شنبه «آمی» لباس می‌پوشید ، هوارد یك شال گردن و بارانی بتن میکرد – از زیر ، آستین پیراهنش ، گاهی بیرون میزد – از پلکان پائین میآمدند ، درمقابل در اتاق خانم بوید توقفی میکردند و سپس هوارد آمی را توی اتومبیل سوار میکرد و دور شدن اورا میدید . آنگاه بمنزل باز میگشت کفشهایش را بدست میگرفت و طبق معمول ، ومثل آنوقتها که ازدواج نکرده بود ؛ پاورچین پاورچین از مقابل روشنائی در اتاق مادرش عبور میکرد وبطبقه بالا میرفت ودرست قبل از نیمه شب ، دوباره شال‌گردن وبارانیش را می‌پوشید و خودش را بپائین پلکان میرسانید ، واز مقابل دریچه در ، که همیشه روشن بود میگذشت وبانتظار دم پلکان می‌ایستاد تا اتومبیل «آمی» توقف میکرد . آنگاه آنها وارد منزل میشدند ونگاهی باطاق خانم بوید میانداختند و شب بخیری میگفتند .

شبی ، ساعتی از موعد مقرر گذشت که هنوز دختر نیامده بود . یکساعت تمام بود که هوارد در جلو خان عمارت با لباس‌منزل ودم پائی بانتظار او بود . ماه نوامبر بود .

دریچه بالای در خاموش بود وآنها دیگر توقفی نکردند ،

دختر بی‌آنکه باو نگاه کند لباسهایش را بشدت بیرون آورد وسنجاق سینه را بادیگر جواهراتش روی میز توالت پرت کرد و گفت. «نمیدونم کدوم یکی ازاین احمقها ساعتو عقب بردن، امیدوار بودم که تو لااقل اونقدر احمق نباشی که اینجا انتظار بکشی منو بکشی
ـ دفعه آینده وقتی ساعتو عقب ببرن، دیگـه بی‌گمون اینکارو نخواهم کرد.

دختر ناگهان ایستاد و کاملا خونسرد بود، «هوارد» را از روی شانه‌اش نگاه کرد و گفت: «جدی میگی ؟» ـ او دختر را نگاه نمیکرد، صدایش را می‌شنید، واحساس کرد که دارد باو نزدیك میشود و خودش را بآغوش او میاندازد. آنگاه شانه‌اش را لمس کرد و گفت: «هوارد ؟»» ـ واو تکانی نخورد. آنوقت او خودش را بگردن او آویخت و خودش را بسینه او فشرد وبالحنی هاج واج فریاد کرد: مگه چه بسرمون اومده ؟»

آنگاه با حالت تسلیم واجبار خودش را توی آغوش او فرو برد: «چی شده، چی شده ؟» ـ هوارد اورا دلداری داد وقتـی هرکدامشان در تختخواب خود خوابیدند (حالا دیگر دو تختخواب داشتند). هوارد صدای اورا شنید واحساس کرد که بار دیگر زنش دارد فاصله را از بین برمیدارد و با حالت تسلیم محض، گیج و وحشت زده، نه مثل یك‌زن، بلکه مانند کودکی‌که از تاریکی میترسد خودش را بآغوش او فرو میبرد وپیکر اورا زمزمه کنان باندام خود میپوشاند: «تو مجبور نیستی بمن اعتماد داشته باشی هوارد! میتونی! میتونی! تو مجبور نیستی.

هوارد جوابداد:

ـ بله، میدونم. خیلی خنب، خیلی خب.

بعداز آن، درست قبل‌از نیمه شب، هوارد بارانی بتن میکرد وپاورچین ازپلکان پائین میآمد، از مقابل دریچه روشن اطاق میگذشت، در ورودی را با سر وصدا باز میکرد ومی‌بست، آنگاه در اطاق مادرش را ـ که گوشهایش را تیز کرده بود وروی کتاب گشوده‌ای بروی زانوانش خم شده بود باز میکرد.

خانم بوید می‌پرسید.

ـ حالا برگشتین ؟

ـ بله «آمی» رفته بالا، احتیاج بچیزی نداری ؟

ـ نه، شب بخیر.

ـ شب بخیر.

آنگاه از پلکان بالا میرفت و توی رختخواب دراز میکشید

وپس از مدتی گاه بگاه خوابش میبرد . ولی قبل ازاین بعضی مواقع با او خوابش میبرد ، فکر میکرد ، با آسایش ویکجور اعتقـاد بقضاو قدر و بدبینی که از دانش اندك اوناشی میشد ، میگفت : ـ **اماهمیشه نمیتونه دوامی داشته باشه ، امشب یا شب دیگه اتفاقی خواهد افتاد ، این اتفاق «آمی»رو غافلگیر خواهد کرد من میدونم که اون چیکار میکنه ولی خودمن چیکار باهاس بکنم ؟**

خیال میکرد نمیداند چه خواهد کرد . یعنی آن ذکاوت بیشتر از حد معمولش ، باو اطمینان میداد که باین نکته یقین حاصل کند ، مهمذا بآن اهمیتی نمیداد . بااینحال فراست خودش را از او پنهان نمیکرد ، باید شانه‌اش‌را از زیربار ذکاوت خالی میکرد : فقط بی‌توجهی بآن کافی بود . زیرا فراستش ، آشکارا ، از ناتوانی او دم میزد .

زیرا کسی هرگز نمیداند در فلان وضع مفروض ، ویا مجموعه شرایط موجود ، چه خواهد کرد : این حوادث هستند و شاید دیگرانند که درباره نتیجه کار ، تصمیم میگیرند ، ولی هرگز خود آنکس نیست . فردا صبح ، «آمی» درتختخواب دیگری خوابیده بود ، وبنا براین ، در فروغ روز ، دیگر اصلا این مساله مطرح نبود . ولی گاهگاهی ، حتی دروسط روز ، این‌مطلب درخاطرش می‌نشست، واو بااستقلال کامل فکری در زندگیش ، این نکبت کامل را که گریبانگیر هردویشان بود در نظر میگرفت ، آندو که شخص سومی را آفریده بودند ، ولی دوتائی نمیتوانستند این خلاء را پرکنند ، هوارد باخودش میگفت : ـ بله میدونم چیکار میکنه ، ومیدونم که آمی از من میخواد چیکار کنم ، و میدونم که اون کارو نخواهم کرد . پس آخه چیکار کنم ؟

ولی این ماجرا خیلی طول نمیکشید ، زیرا بخـودش میگفت که بعداز همه اینها ، هنوز آن اتفاق نیفتاده است ، در هر حال شش روز دیگر به شنبه باقی است : اینك ، این ناتوانی بود ، نه هشیاری .



بنا براین ، وقتی براثر صدای زنگ بیدار شد ، دیگر میدانست که تختخواب پهلوئی او خالی است ، درست بهمانگونه که اطمینان داشت ولو آنکه هرچه زودتر هم خودش را به تلفن برساند،

باز خیلی دیر خواهد بود ؛ او حتی فرصت پوشیدن دم پائی‌اش را نداشت ، او از پله‌هائی که اینك یخ زده بود پائین آمد ، ودر حال عبور دریچه بالای دراتاق مادر را که روشن شده بود ، دید ، به‌طرف تلفن رفت وگوشی را برداشت .

اوه ، هوارد ، منو ببخشین ، ـ من مارتا روس هستم ـ ازاینکه ناراحتتون کردم متاسفم ، ولی میدونم که «آمی» نگرونه ، من اونو توی اتومبیل پیداش کردم ، وقتی باطاقاتون رفتین ، اینو بهش بگین .»

هوارد گفت :

ـ بله ، توی اتومبیل .

ـ توی اتومبیل ما بود . کلید شو گم کرده بود وما اونو تا کنار خیابون منزلش آوردیم ، ما خیلی سعی کردیم وادارش کنیم بمنزل ما بیاید و با ما غذا بخورد ، تخم مرغ وژامبون ، ولی اون . . .

آنوقت صدا قطع شد . هنوز هوارد گوشی یخ زده را بگوشش فشار میداد واز آنطرف سیم صدائی را می‌شنید ، سکوت با یکجور بهت پر شد ، درست مثل نفسی که پس میرود ، یکجور چیز زنانه ، یکجور دفاع غریزی ! ولی مشکل میشد باین تردید ، نام تردید داد ؛ تقریبا بلافاصله ، صدا دوباره برخاست ولی دیگر حالا تغییر کرده بود ، صدائی بی‌زنگ ، بی‌شخصیت ، وتودار بود :

ـ خیال میکنم ، «آمی» خوابیده .

ـ آره ، خوابیده

ـ آه ، ببخشین که ناراحتتون کردم ، زود برگردین سر جاتون . اما میدونم که «آمی» نگرون میشه ، وتقصیر مادرتونه ، یك خاطره خانوادگی باعث اینکاره . ولی البته ، اگر هنوز متوجه نشده‌باشه که اونو از دست داده ، بیفایده‌س اذیتش کنین . صدای همهمه‌ای در تلفن پیچید :«آلو هوارد !»

ـ بله ، امشب راحتش میگذارم . شما صبح میتونین بهش تلفن کنین .

ـ خب . اینکارو میکنم . از اینکه ناراحتتون کردم ، متاسفم امیدوارم مادرتونو بیدار نکرده باشم .

هوارد گوشی را سرجایش گذاشت . سردش شده بود . احساس میکرد انگشتان پایش از برخورد با سنگفرشهای یخزده ، منقبض شده‌است ، درهمانحال بیحرکت ، به دربسته‌ای که پشت آن مادرش ، شق ورق نشسته بود وبه بالشها تکیه داده بود نگاه

میکرد . مادر باآن قیافه‌ای که برنگ پیه بود ، و چشمهایی سیاه ونفوذ ناپذیر ، وآنطوریکه آمی میگفت ـ با موهائی که به پنبه های بدرنگ شباهت داشت ـ در کنار ساعتی نشسته بود که عقربکهای آنرا سر چهاروده دقیقه شب ، از پنجسال پیش ، وقتی برای اولین بار توانسته بود حرکتی کند ، از کار انداخته بود . وقتی در را باز کرد ، آنچه‌را که رخ داده بود ، و حتی تقریبا وضع دستهارا هم ـ زیر نظر داشت .

خانم بوید گفت :

ـ اون منزل نیس .

ـ چرا روی تختخوابش خوابیده . تو که خوب میدونی ماکی برگشتیم . فقط او ، یکی از انگشتراشو ، تو منزل «مارتاروس» فراموش کرده بود ، مارتاروس برای همین داشت باینجا تلفن میکرد .

ولی حتی او بطور آشکاری این حرف اورا نشنیده گرفت :

ـ پس ، تو بیجهت داری قسم میخوری که الانه اون خونه‌س ؟

ـ خب بله دیگه ، البته خونه‌س . بهت گفتم که خوابیده .

ـ پس ، برو بفرستش اینجا بیاد بهم شب بخیر بگه .

ـ معنی نداره آخر ، مطمنا معنی نداره .

آندو از فراز پایه های تختخواب یکدیگر را وارنداز کردند .

ـ امتناع میکنی ؟

ـ آره

باز لحظه‌ای یکدیگر را نگاه کردند . آنگاه او عزم رفتن کرد ؛ میدانست که مادر نگاهش را از او برنمیدارد :

ـ پس چیز دیگه‌ای بهم بگو ، که سنجاق منو گم کرده »

او دیگر جوابی نداد . در حالیکه در را می‌بست باین اکتفا کرد که باز اورا نگاه کند . هردو بنحوی عجیب بیکدیگر شبیه بودند ، از خشم و تضاد پنهانی نژادی ، دشمنان خونی و آشتی ناپذیر یکدیگر بودند . او خارج شد .

او باطاق خواب برگشت ، چراغ را روشن کرد ، دم پائی‌اش را پیدا کرد ، وبطرف بخاری رفت ؛ ذغال را رو نیمسوزها گذاشت وآنهارا برافروخت تا آتشی روشن کند . ساعت دیواری روی بخاری یك ودوازده دقیقه کم را نشان میداد . طولی نکشید که بخاری روشن شد : دیگر نمیلرزید دوباره روی تختخواب خوابید ،

چراغ را خاموش‌کرد ، گذاشت تا روشنائی آتش‌بخاری ، ر شیشه‌های بلوری آینه روی میز توالت و آینه کوچك بالای مخصوص خودش ، که روی آن سه قاب نقره گون نهاده بودند ، برقصد و منعکس شود . دو قاب نقره که بزرگتر از قاب دیگر ، یکی‌عکس خوداو ودیگری‌عکس آمی‌را دربرداشت . قاب کوچکتر که وسط آنها قرار داشت خالی بود . بی‌آنکه کاری کند ، همانطور دراز کشیده بود . دیگر مطلقا بچیزی فکر نمیکرد . فقط یکبار ، باآرامش خیال ، اندیشیده بود : «پس اینطور » . بنا براین خیال میکنم منم راه اون کاری رو که باهاس بکنم ، پیدا کنم . ولی حتی باردوم هم چنین فکری بخاطرش نیامد .

بنظر میآمد که منزل هنوز پراز صدای زنگ گوشخراش تلفن و طنین سمج آن است . آنگاه او بصدای ساعت دیواری روی بخاری ، که یکنواخت ، تاثر ناپذیر ، ومرموز بود گوش سپرد . چراغ را روشن کرد و کتابی را که بطور معکوس روی میز باز بود برداشت ، ولی پی برد که بزحمت میتواند افکارش را براثر هیاهوی ساعت گرد کلمات متمرکز سازد ، آنوقت برخاست ، بطرف بخاری دیواری رفت . در اینوقت عقربکها دو نیم را نشان میدادند . ساعت را از کار انداخت ، و صفحه ساعت را پشت بدیوار قرار داد ، کتابش را نزدیك بخاری آورد ومتوجه شدکه حالا دیگر میتواند حواسش را روی کلمات و معانی آن جمع کند . وبمطالعه ــ بدون آن‌که‌حواسش‌متوجه‌ساعت‌باشدــ‌ادامه‌دهد. بهمین‌دلیل‌اونمیتوانست بگوید دقیقا در کدامین لحظه متوجه شد که دست از مطالعه کشیده وسرش‌را بشدت بلند کرده‌است . او هیچ صدائی نشنیده بود ومعهذا یقین داشت که آمی ، در منزل بوده‌است . نمیدانست‌چطور این مطلب برایش مسلم شده‌است . فقط بلند شده بود ، بیحرکت نشسته بود و نفسش را بند آورده بود ، وکتاب کهنه بی‌آزار را راست و محکم در دست گرفته بود وانتظار میکشید . آنگاه شنید که آمی گفت :

ــ مادر من اینا‌هاشم

بی‌آنکه جنب بخورد ، اندیشید : **گفت : «مادر» ، یگدفعه دیگه اونو مادر صدا زده** آنگاه تکان خورد ، کتاب را با احتیاط سر جایش گذاشت ، فصل آن را علامت گذاشت ، ولی وقتی از اتاق گذشت ، بی‌آنکه سعی کند که صدای پایش را خفه سازد ، خیلی طبیعی بطرف در قدم برداشت وآمی‌را درست در همانلحظه‌ای که از اطاق خانم بوید خارج میشد ، دید . آمی شروع ببالا آمدن از

رد . او نیز احتیاطی در راه رفتن نمیکرد پاشنه های سنگین ونك‌تیز ، بنحوی غیر عادی در منزل تاریك سرو صدا راه انداخته بود . با خودش اندیشید : «لابد وقتی مادرم صداش زده ، ناچار شده دولا بشه وکفشاشو بپوشه» هنوز آمی اورا ندیده بود ، او باوقار از پله‌ها بالا میآمد . صورتش ، در روشنائی ضعیف راهرو ، وبر روی یقه پالتوی پوست خزش ، تیز ، نامشخص . وگلی بود ؛ وقبل از آنکه خودش برسد ــ تا محلیکه «هوارد» انتظار اورا میکشید بوی بلورین و خنك شب یخزده‌ای‌را که گذرانده بود ، با خودش آورد . آنگاه «آمی» اورا برفراز بالاترین پله دید . یکدقیقه، یك لحظه . ایستاد ، یخزده بود . ولی قبل از آنکه بشود اینکار اورا به وقفه تعبیر کرده دوباره راه افتاد . حالا دیگر وقتی از کنار او میگذشت حرف میزد . در حالیکه «هوارد» خودش را کنار میکشید، داخل اطاقش شد :

ــ «خیلی دیر وقته ! من با خانواده «روس» بودم . اونا منو تاکنار خیابون رسوندن . من سویچ اتومبیلو تو باشگاه گم کردم شاید صدای اتومبیل اونا ، اینو بیدار کرده باشه »

ــ نه . اون قبلا بیدار بود . تلفن بیدارش کرد.

آمی . به بخاری دیواری نزدیك شد ، دستش را روی آتش گرفت . همانطور پالتویش را پوشیده بود . بنظر نمیآمد که حرف اورا شنیده باشد . صورتش در فروغ‌آتش . گلی شده‌بود ، وجودش باخود بوی سرما و عطر یخی را که قبل از او از پله ها بالا آمده بود ، همراه آورده بود :

ــ شاید ، چونکه چراغش قبلا روشن بود ، بمحض اونکه درو واز کردم ، فهمیدم که مچمون واز شده . هنوز داخل منزل نشده بودم که دیدم اسممو صدا زد : «آمی» ومنم جوابدادم : «اینجاهاشم ، مادر »گفت : ــ خواهش میکنم بیا تو » .

مادر از همونجا با چشمای بی‌لبه‌اش ، وگیسای سفیدش ــ که مث اون بود که از یك بسته پنبه کهنه که یه سال و نیم تموم از روش گذشته . ورداشته بود . و گذاشته بود رو سرش گفت : «البته لابد مقصودمو فهمیدین . که باهاس فورا ازاین خونه برین . شب بخیر »

او گفت :

ــ آره . تقریبا از نصفه های شب‌بیدار شده بودولی چاره‌ای جز این نبود که پا فشاری کنم که تو توی تختخوابت خوابیدی و قضیه رو به پیش آمد واگذار کنم .

ـ میخوای بگی اصلا نخوابیده ؟
ـ نه همونطور که بهت گفتم تلفن بیدارش کرد ، تقریبا ساعت ، نیم بعداز نصف شب بود..

همانطور که دستهایش را بطرف بخاری دراز کرده بود . از روی شانه‌اش که پوست خز بروی آن بود ـ نگاهی باو کرد : صورت‌گلی رنگ . چشمهائـی‌که هم شفاف بـود وهم ازخـواب سنگین شده بود ـ وبچشمان زنی ، پس‌از ساعات لذت میمانست : با اختلاف رنگهائی ازدلسوزی گیج وتوطئه‌گرانه .

ـ تلفن ؟ باینجا ؟ در نیمه های شب ؟ کدوم دیوثی بود .. ؟ خب اهمیتی نداره »

برگشت ، اورا نگاه کرد . گوئی فقط منتظر بود که گرم شود ، پالتوی فاخر پوست خزش را روی پارچه پیراهن لطیف‌و غلغلك دهنده‌اش باز کرده بود ، از او در آن لحظه ، یك تاثر انکار ناپذیر زیبائی ، ناشی میشد ـ نه زیبائی صورتش ، که نسخه بدل آن هر ماه مجلات مصور میآراست ، ونه نیمرخی که خط تحریك کننده‌ای داشت وبه کمال دارای خواص دو جنبه جنسی زن ومرد بود و هزاران متر پوست نازکی که اندام زنان را به یك نسل کامل محدود میکند ـ بلکه یکجور اصالت زنانه ، بهمان نحوه زمان،قدیمی، ابتدائی ، حاکی از اطمینان بنفس ، مقاومت ناپذیری بود که به او نزدیك شد ، دستهایش هنوز دراز بود گفت : «خب بله دیگه . من معتقدم ، باوجود همهٔ اینا ، فایده‌ای نداره » ـ ودر همانحـال بازوانش را بگردن او حمایل کرد ، قسمت بالای اندامش را بعقب‌خم کرده بود تا صورت اورا با حالتی پیروزمندانه بخوبی ببیند ، اینك عطر ، به بوی داغ وزنانه‌ای بدل شده بود ، چون آن بخار یخ زده محو شده بود .

ـ همین حالا اون گفت فورا ، پس ما میتونیم بریم . می‌فهمی ؟ مقصود مو فهمیدی ؟ ما میتونیم الساعه بریم . پولشو بهش بده که همشو خودش نیگداره ، براش فاتحه بخون . تو میتونی کار پیدا کنی ؛ چطوری و کجا باهاس زندگی کنیم ، منم خودمو مسخره کردم . تو حالا بناس اینجا پهلوش بمونی . اون ترومنی‌بخ ... چطـوری این مطلـبو بهت حالی کنم ؟ می‌بخشـه فقط من سویچ ماشینو گم کردم . ولی اهمیتی نداره ، میتونیم پای پیاده بریم . بله پیاده ، بدون هیچی ، هیچی از مال اون نمیبریم درست مث همانروزیکه اینجا اومدیم »

او گفت :

ـ همین الانه ؟ همین امشب ؟
ـ بله . اون گفت فورا . پس باهاس همین امشب بریم .
هوارد گفت : .
ـ نه

ودیگر حرفی نزد ، بی‌آنکه معین کند بکدام سئوال پاسخ میدهد ، در جواب گفته بود : «نه» ، ولی احتیاجی هم بآن نداشت، «آمی» همیشه آنرا حدس میزد ، فقط حالات قیافه‌اش تغییر کرد . این حالت هنوز محو نشده بود و بیان کننده تشویشی هم نبود ، فقط حالت دیر باور ، یك دیر باوری کودکانه داشت :

ـ میخوای بگی که دو نرفتن اصرار داری ؟ که نباید اونو ترکش کرد ؟ میخوای منو ، فقط منو همین امشب بهتل ببری و فردا صبح بیای اینجا ؟ یا اینکه میخوای بگی حتی امشب بامن تو هتل نمیمونی ؟ میخوای بگی منو میبری ، ولم میکنی وتو ... »

همیشه آنرا حدس میزد وبا بهت باو خیره میشد . آمی شروع بحرف زدن کرد : «صبر کن ، صبر کن ، باید دلیلی تراشید ، ولی من دیگه نمیدونم چه جور دلیلی ... فریاد کشید ـ: صبر کن ، صبر کن ! گفتی تلفن . ساعت نیم بعداز نصف شب » اورا همواره با خیرگی نگاه میکرد با دستهای زمخت ، و مردمکهای کوچکش که مثل سوراخ سوزن تنگ بود و حالت خشمگین داشت ، نگاه کرد :

« همینه دیگه ، دلیلش همینه .کی باینجا تلفن‌کرد ؟ بمن بگو . اگه بهم نگی از تو بدم میآد ! میخوام این موضوع رو روشن کنم . بمن بگو .

ـ مارتاروس بود . بمن گفتش که تورو گوشه خیابون ول کرده .

آمی بیدرنگ وبمحض آنکه اسم اورا شنید ، فریاد کشید :

ـ دروغ گفته ! دروغ گفته ! راستشو بخوای منو بمنزل رسوندن ، اما چون هنوز خیلی زود بود ، اونوقت منم تصمیم گرفتم که با اوناراهمو ادامه بدم و بمنزلشون برم وتخم مرغ وژانبون بخورم . باین علت فرانك رو قبل از اونکه دور بزنه خبرش کردم وبا هاشون رفتم . فرانك این موضوع را برات روشن میکنه ! اون دروغ گفته ! فقط چند لحظه‌است که منو کنار خیابون گذاشتن !

آمی اورا نگاه کرد . آندو بی آنکه جنب بخورند مدتی دراز یکدیگر را وارنداز کردند . آنگاه هوارد گفت :



ـ خب ، سنجاق کجاست ؟
او گفت :
ـ سنجاق ؟ کدوم سنجاق ؟
ولی او دیگر دیده بود که دستش بالا میرود وزیر پالتو بجستجو میپردازد ، بعلاوه هوارد میتوانست قیافه اورا ببیند و دهان‌بازش‌را که‌مثل‌کودکی ازنفس افتاده‌بود مشاهده کند ، قبل از آنکه آمی بگریه بیفتد ، خودش را ببازد ، بدون آنکه حرکتی کند ، بدون آنکه خودداری نماید ، خودش را به ناامیدی محض سپرد :
ـ اوه ، هوارد ! من همچی کاری رو در حق تو نکردم ! نه ! نه !
او گفت :
ـ خیلی خب دیگه . هیس ! حالا ساکت شو آمی . صدا تو می‌شنفه .
ـ خب ، خب سعی میکنم .
ولی او هوارد را باقیافه‌ای منقلب ، که بنحوی عجیب زیر موج باور نکردنی اشك غرق شده بود تماشا کرد ، گوئی چشمها ، تنها گریه نمیکرد ، بلکه از همه منافذ صورت ، اشك فواره میزد ؛ حالا اوهم بسهم خود حرف میزد ، افکار خودرا بدون پیچیدگی در کلام ، بدون کنایات که بگوشه هیچ موضوع ویا شرطی برخورد کند ، بدون بی‌اعتمادی ویا امتناع ، بیان میکرد :
ـ اگر نمیدونستی بامن میآمدی ؟
ـ نه ، حتی در اینصورت هم نمیآمدم ، اونو ترك نمیکردم. تا وقت مرگش ترك نمیکردم . از این منزلم جائی نمیرفتم . نه من نمیتونم . من ...
آنها همدیگر رانگاه‌کردند ، آمی با نگاهش بتأمل دراو پرداخته بود ، گوئی دیده بود که در مردمك هوارد ، نه خود او ، بلکه صورت پوستی زنی از طبقه پائین منعکس شده است : ـ طرح موهای سفید کثیف ، چشمهای سبع تاثر ناپذیر ـ تصویر خاص او بیشتر از یك چیز زائد ، انعطاف ناپذیر ، مغلوب نشدنی وخود مختار بوجود آمده بود : نابینائی محض .
آمی گفت :
ـ خب
ومعلوم نشد از کجا سر پارچه کهنه‌ای را گرفت وکشید وبملایمت چشمهایش‌را باآن مالید ، ومعهذا درآن لحظه هم مواظب بود که ریملش پاك نشود .

ـ او از من خیلی قویتر بود ؛ تو جاش خوابیده ، ولی خیلی قویتر بوده . برگشت وبطرف گنجه رفت ؛ کیف را از آن برداشت واشیاء بلوری جعبه توالتش را توی آن گذاشت و کشوئی را باز کرد :

ـ نمیتونم همشو امشب ببرم ؛ باهاس که من ...

هوارد بسهم خود ، از بهتش بیرون آمد واز کمدی که روی قاب عکس خالی بود ، کیف پولش را برداشت واسکناس هارا از آن بیرون آورد ، برگشت ، و پول را توی دست او گذاشت :

ـ خیال نمیکنم زیاد باشه ؛ ولی تا فردا احتیاج بپول نداری .

او گفت :

ـ نه ، خوب ؛ پس تو میتونی فردا باقیمانده اثاث منوبرام بفرستی .

ولی همانطوربه تاکردن‌وصاف‌کردن‌اسکناسها ادامه داد ، و هیچگاه بآنها نگاه نمیکرد و ظاهرا برای آنها اهمیتی هم قائل نبود ، گوئی که ارزشی نداشتند ؛ و بی‌اختیار و بی‌آنکه متوجه آن شده باشد ؛ او آنها را رویهم انباشته بود . گفت :

ـ بله ؛ او مارومغلوب‌کرد ، اون پائین تورختخوابش خوابیده و ازاونجا هیچوقت قبل از آنروزیکه بیایند از اینجا ببرنش ، بیرون نمیآد ، او از این سنجاق بعنوان نشون پیروزیش بر ما دو تااستفاده کرده .

آنگاه شروع بگریه کرد این‌بار بهمان آهستگی گریه میکرد که حرف زده بود میگفت :

«بچه طفلکم ، طفلکم ، طفلك عزیزم»

ایندفعه هوارد حتی باو نگفت : «خفه شو» ـ او فقط منتظر بود که دوباره چشمهایش بخشکد ، و قیافه اش ، آن قیافه‌ای که آنشب بدقت آرایش شده بود ، و براثر خستگی و آرامش‌شفاف اشك ، هاج و واج ، منقبض ، و پریشان بود ، تقریبا با نشاط از کرخی‌اش بیرون بیاید و او را با حالتی نگاه کند که تقریبا به تبسمی مانند باشد . آمی گفت : «ـ بریم ، دیروقته» خم شد ولی هوارد پیشدستی کرد و کیف را برداشت . با هم از پله ها پائین آمدند و دریچه روشن بالای درخانم بوید را دیدند .

هوارد گفت :

ـ حیفه که ماشین نداری .

ـ آره سویچشو تو باشگاه گم کردم . ولی به گاراژ تلفن زدم . فردا صبح میارنش .

آنها تا وقتی که هوارد برای آمدن تاکسی ، تلفن میکرد ، ایستادند. آنگاه بانتظار تاکسی ، گاهگاهی با یکدیگر گفتگو کردند.

– بهتره که هرچه زود تر بخوابی

– آره خسته ام. خیلی رقصیدم

– موسیقی چطور بود؟ خوب بود؟

– آره. من نمیدونم. خیال میکنم. وقتی خود آدم برقصه اصلا متوجه نیست که موسیقی وجود دارد یا نه.

– بله ، شاید اینطور باشد.

آنوقت اتومبیل آمد. آنها تا نزدیك آن پیش رفتند. هوارد لباس منزل پوشیده بود ، زمین یخ زده بود و مثل پولاد سخت بود. آسمان یخ زده و شفاف بود. هوارد به او کمك کرد تا سوار شود. آنوقت او گفت:

– حالا ، زود بمنزل برگرد. حتی بارونیتم نپوشیدی.

– آره. من اثاث تورو صبح زود بهتل میآرم.

– نه ، خیلی زود نیار. حالا زود برگرد.

او حالا نشسته بود وروپوشش راهم‌دورخودش پیچیده بود. هوارد متوجه شده بود ، که همین الساعه ، در عرض یك لحظه بوی گرم زن ، دوباره در اطاق خواب ، یخ زده و اکنون دوباره از «آمی» جز بخار ضعیف و سرد ، رقیق ، گریزنده ، و ناامید چیزی باقی نمانده است ؛ اتومبیل دور شد ، هوارد ، به پشت سرش نگاهی نکرد و همانطوریکه داشت در ورودی را می‌بست ، مادرش او را صدا زد. ولی او نیایستاد و حتی نگاهی بدر اطاق نیانداخت. فقط از پلکان بالا رفت ، نه آنکه بی‌صدا ، یکنواخت ، گوش بزنگ باشد ، بلکه خیلی قاطع بالا رفت. آتش بخاری فرونشسته بود: یك نور پر رنگ قرمز ، آرام ، صمیمی ، پرحرارت در آینه و چوب قیرگون منعکس میشد. کتاب مثل همیشه به پشت ، روی صندلی راحتی باز بود. کتاب را برداشت و بطرف میزی که بین دو تختخواب قرار گرفته بود راه افتاد و دنبال غلاف پوستی ای گشت که در گذشته پیپ پاك کن را در آن میگذاشت و حالا او از آن بعنوان نوار لای کتاب استفاده میکرد. غلاف را پیدا کرد و لای صفحه گذاشت و کتاب را بست. این کتاب «گرین مانشنز» اثر «و. اچ. هودسن» بود که در سری کتابهای جیبی «مدرن لیبرری» چاپ شده بود. او این کتاب را در دوران بلوغ کشف کرده بود و از آنوقت تا کنون لاینقطع آنرا مرور میکرد. در اینمدت ، او فقط آنقسمتی از کتاب را میخواند که مربوط بسفر سه نفر در جستجوی «ریولاما» که اصلا وجود نداشت بود.

او این قسمتی را که انتخاب کرده بود ، مثل آن کودك که بالطبع ادبیات منافی عفت و اخلاق و اینجور چیز ها را ، مانند یك امر عادی و بدیهی در نظر میگیرد ، مخفیانه مطالعه میکرد ، از کوهستانی بایر ، همراه «ریما» بطرف غار ، بالا میآمد ، و در آن لحظه متوجه نبود که این غاری که او در جستجوی آنست ، یك غار رمزی است ، و سرانجام با همان میل و همان نیازی که «ریما» به گریختن داشت ، پا بفرار میگذاشت و به تعقیب او تا آنطرف غار ، تا آنجا که دخترك لحظه ای ناپدار ، مانند شعله بیدوام کبریت ، و فروغ تاثر ناپذیر و آرام و موقت ماه ، میایستاد ، ادامه میداد ، آنگاه او با معصومیت خود ، و یکجور خوشحالی غمزده و نومیدانه خیال میکرد که اسراری که او را احاطه کرده بود ، اسراری نبوده ، زیرا جنبه مادی داشته است : و آن زن از لحاظ جنسی دسترس‌نیافتنی و پایان ناپذیر ، بوده است ، و در پناه این نومیدی آرامش طلبانه بهمانگونه ایکه عادت جوانان است ، دلیل میآورد و مسأله را چنین حل میکرد که (خیال میکرد) بی‌آنکه تقصیر خودش باشد ، آنچه را که اوناچار بدان تن در داده است ، نتیجه آنچیزهائی است که در کتابها میخواند .

ولی بعد از ازدواجش ، دیگر تا وقتی که کودکش مرد ، این کتاب را نخواند و حالا باز اینکار را از شب شنبه آغاز کرده بود .

از این پس او فقط بمطالعه آن فصلی که «آبل» (تنها مردی که متوجه شد در روی زمین تنها میزیسته است) در جنگلی نفوذ ناپذیر و ممنوع که پر از پرندگان بود ، گمشده بود ، پرداخت . آنوقت بطرف کمد رفت ، درش را بازکرد و کشوئی را هم که در آن کیف پولش را نهاده بود ، گشود و لحظه‌ای در حالیکه دست خود را به لبه کشو گذاشته بود ، ایستاد و با آرامش خیال و صدای کاملا بلندی گفت : «بله ، مث اینکه من همیشه اون کاری رو که باهاس بکنم میدونستم» .

حمامی که در انتهای راهرو قرار داشت ، داغ بود زیرا هوارد ، دستگاه حرارت برقی را برای «آمی» روشن کرده بود ، ولی آندو دیگر بفکر آن نیفتاده بودند . «هوارد» ویسکی‌اش را در همانجا میگذاشت ، بعد از آنکه مادرش سکته کرده بود ، و بمحض آنکه خیال کرد استقلال یافته است بنای میگساری را گذاشته بود و پس از مرگ فرزندش ، در حمام منزل ، یك پیمانه ده لیتری ویسکی ذرت ، را پنهان نموده بود . آنگاه باطاق خواب برگشت و روتختی آمی را برداشت و باردیگر بحمام مراجعت کرد و و در را مثل تشکی پرکرد و روتختخوابی را در مقابل آن گسترد .

ولی هنوز راضی نشده بود.

در آنجا، بیحرکت، ثابت، اندیشناك و متفکر، و کمی فربه ایستاده بود (او از همان هنگامیکه میکوشید، رقص یاد بگیرد، دیگر هیچگاه ورزش نکرده بود و حالا، اعتیاد بمیگساری که در وجودش مزمن شده بود، دیگر حرکات اورا چون رهبانان ایتالیائی نشان نمیداد). و طپانچه‌اش از دستش آویزان بود.

نگاهی باطراف خود کرد. نگاهش به فرش جلوی حمام افتاد دستش و طپانچه را توی فرش فروبرد و دیوار را نشان گرفت و آتش کرد: گلوله بهدر رفت و صدا کرد، منتهی صدایش خیلی شدید نبود. با اینهمه هنوز همانطور بیحرکت ایستاده بود و گوش میکرد. گوئی انتظار داشت از این فاصله صدائی را بشنود! ولی صدائی نشنید و حتی وقتی هم که در را دوباره بازکرد صدائی نشنید و بدون سروصدا از راهرو عبورکرد و از پله ها تا آنجائیکه توانست بوضوح تاریکی دریچه بالای در اطاق مادر را به بیند، پائین رفت. این بارهم توقفی نکرد. دوباره، بی‌سروصدا، از پله ها بالاآمد در همانحال به صدای این استدلال خشك و بیهوده که میگفت: **«مثل پدرت، معلوم میشه نمیخوای با دوتائیشون زندگی کنی، ولی برخلاف پدرت، معلوم میشه که بدون اوناهم نمیتونی زندگی کنی.»** اعتنائی نکرد و خیلی آهسته بخود گفت: «آره معلومه که حتما اینجوره»

«بی‌گمون بهتر بودش همو بشناسیم ولی من اینکارو نکردم» — بار دیگر درحمام را بدقت با حوله ها، از سرتا پا مسدود کرد. ولی این بار، روتختی را آویزان نکرد بلکه روی خودش پهن کرد. چندك زد و خودش را توی آن فرو برد و سر طپانچه را مثل پیپ بین دندانهایش گرفت، و در اطراف سرخود رو تختخوابی نرم و کلفت را محکم بسته، شتاب کرد، حالا دیگر حرکت سریعی انجام میداد، زیرا دیگر اکنون داشت خفه میشد.



عزیز نسین

زنده باد وطن

ترجمهٔ : رضوان





ما توی حیاط زندان نشسته بودیم و داشتیم خودمان‌رازیر آفتاب گرم میکردیم . رفیقم گفت :

ـ آخر برادر اینم شد زندگی ؟

یکی از نگهبانان زندان درحالیکه دستهایش را به پشتش گذاشته بود از جلوی ما رد شد . او موقع راه‌رفتن چنان قمپزی درمیکرد مثل اینکه وجود مبارکشان شق‌القمر فرموده‌اند .

من جواب دادم :

ـ توخیال میکنی دیگرون زندگی‌بهتری دارن ؟ همه‌ازدست این زندگی مینالن . باز همینش هم جای شکرش باقیه . آدمهائی هستن که وضعشون ازماهم بدتره . برو خدارو شکر کن که اقلا

جونت سالمه!

رفیقم اعتراض کرد:

ـ نه برادر، دیگه ازاین بدتر نمی‌تونه باشه. راستش من اصلا قاچاقی زنده‌ام. نمیدونم چه‌جوری بهت حالی کنم ...تو الان می‌بینی که من مثل شاخ شمشاد جلوت نشستم، ولی حقیقتشو بخوای من وجود ندارم. من اصلا زنده نیستم. اول دفعه که این موضوع‌رو فهمیدم دوازده سالم بود. تااون موقع ما توشهرمون مدرسه دولتی نداشتیم. اون سالی‌که الفبای تازه درست کردن و توشهر ما مدرسه دولتی واز شد، آدمای فهمیده شهرماهم تصمیم گرفتن بچه‌هاشونو بذارن تواون مدرسه. پدرمنم چون خودشوجزو آدمای فهمیده میدونست، خواست منوبذاره تواون مدرسه درس بخونم. یه‌روز دست منو گرفت و برداونجا. رئیس مدرسه سجل منوخواست. پدرم گفت:

ـ ماهنوز برایش نگرفتیم. میخواین مال خودمو بدم؟

ولی معلوم شد سجل پدرم بدرد نمی‌خوره. تو مدرسه «داودخواجه» که بچه‌های محل‌ما اونجا مثل قدیم درس میخوندن سجل و این حرفها ازکسی نمی‌خواستن.

ولی پدرمن میخواست که من حتما تو مدرسه دولتی‌درس بخونم.

بالاخره ما مجبور شدیم بریم پیش نامه‌نویسی‌که‌روبروی سجل‌احوال نشسته بود ودست بدآمنش بشیم تابرامون‌یه‌تقاضانومه بنویسد. تقاضانومه رو ورداشتیم ورفتیم تو اداره‌ای که سجل میدادن. یکی از کارمندا تقاضانومه مارو گرفت. چندتاکتاب‌درآورد گذاشت رومیزش. شروع کرد به گشتن و بالاخره اسم پدرمو، اون‌تو پیداکرد. از پدرم پرسید:

ـ اسم تورشیده؟

ـ بله.

کارمند از روی اول کتاب شروع کرد بخوندن:

ـ سال تولد ۱۲۷۶... محله «درمان‌تپه» کوچه «طاوس باغی»، شماره قدیم خونه ۵۱، شماره جدید ۲۸... درسال ۱۲۹۰ تو باهاجر ازدواج کردی، صاحب پسری شدی بنام امین. درسته؟

ـ درسته. من میخوام برای پسرم امین سجل بگیرم. میخوام اونو بذارمش تو مدرسه دولتی. تاحالا ازما سجل نخواسته بودن.

یارو با سوءظن پدرمو ورانداز کردوگفت:

ـ حضرت آقا، توچه سجلی ازما میخوای؟ پسرتوکه‌خیلی

وقته مرده !
پدرم دستپاچه شدو گفت :
ـ این چه فرمایشیه آقا ! ایناها ،پسرم پهلوی‌من‌وایستاده.
کارمند دوباره شروع بخوندن کتاب کرد :
ـ اسم تو رشیده ؟
ـ درسته !
ـ اسم پدرت محمد ؟
ـ بله ، اینم درسته .
ـ تو باهاجر ازدواج کردی و از اون صاحب پسری‌شدی بنام امین ؟
ـ کاملا درسته . همیـن‌طوره . وحـالا من میخوام بـرای همین پسرم امین سجل بگیرم .
ـ یعنی چه ؟ همه‌چی درست نوشته شده ولی این کـه نوشتن امین مرده غلطه؟ تواین کتاب مرگ اون ثبت شده وما بـه مرده‌ها سجل نمیدیم .
من زدم زیر گریه .
پدرم ازکوره دررفت :
ـ تودیگه خفه‌خون بگیر ، اگر اسم توروتوکتاب جزومرده‌ها نوشتن دلیل نمیشه که تو راس‌راسی مردی !
ـ آخر این آقا میگه که من مر ـ مر ـ مردم !
ـ واسه خودش میگه . من‌که پدرتم میگم نمردی .
کارمند گفت :
توکتاب هیچوقت چیزهای بیخودی نمی‌نویسن . هرچی‌این تو نوشته عین حقیقته . اگرشما میخواین یه‌کلکی‌سوارکنین ،این‌دیگه بمن مربوط نیست .
ما به مرده‌ها سجل نمیدیم .
پدرم خودشو جمع وجور کرد :
ـ مثلا چه کلکی ؟
ـ از شماها هرچی بگی برمیاد . مرده‌رو جای زنده قالب میکنین ، زنده‌رو جای مرده ، خلاصه تااونجائی‌که تیغتون ببره سر دولت کلاه میذارین .
پدرم پرسید :
ـ ممکنه بفرمائین پسرمن کی مرده ؟
یارو باز سرشو کردتوکتاب :
ـ زمان جنگ‌اول بردنش سربازی . درسال ۱۲۹٤ نزدیك «چاناق‌قلعه» کشته شد. طبق نامه شماره سیصدوسی‌ویك ممیـز

هشتادوپنج اداره نظام‌وظیفه اسمش از دفتر زنده‌ها حذف شد.
پدرم کفرش دراومد:
- گوش‌کن باباجون، درست نگاه‌کن تواون کتابت به بین مگرمن درسال ۱۲۹۰ زن نگرفتم؟
- درسته. اینجا نوشته که تو درسال ۱۲۹۰ ازدواج کردی.
- پس اونوقت اگر فرض کنیم پسرمن همون شب‌عروسیم هم‌بدنیا اومده باشه درسال ۱۲۹٤ میشده چهارسالش. آخر مرد حسابی یه پسر چهارساله چطور میتونه بره نظام وظیفه وتومیدون جنگ‌کشته بشه؟
یارو پاك خودشو باخت. یه‌نگاهی بمن کرد یه نگاهی به‌کتاب بعد پدرموورانداز کرد، دوباره سرشو کرد توکتاب و گفت:
- پسرتو امین در سال ۱۲۷۵ بدنیا اومد. یعنی وقتی کشته شد نوزده‌سالش بود.
- پسرمن درسال ۱۲۷۵ بدنیا اومده؟ چرا بیربط میگی داداش؟ پس نگاه کن تواون کتابت به‌بین من کی بدنیا اومدم.
کارمند بازم نگاه کرد توکتابش وگفت:
- تو درسال ۱۲۷٦ بدنیا اومدی.
- گوش‌کن داداش! آخر عقلم خوب‌چیزیه. یعنی تومیگی من یه‌سال بعد از پسرم بدنیا اومدم، آره؟
کارمندای دیگه‌ای که تواون اتاق بودن جمع‌شدن دورما، ولی هیچکدومشون نتونستن چیزی سردربیارن.
اون کارمندی که مارو دست بسر کرده بود گفت:
- توکتاب عینا همین جوری نوشته، کاریش نمیشه کرد. البته این تو یه‌اشتباهی هست، ولی معلوم نیست چیه.
پدرم رو بکارمندا کردوگفت:
- آقایون میون شماکسی هست که زودتر از پدرش‌بدنیا اومده باشه؟
اینجا دیگه کارمند ماهم عصبانی شد:
- بیخودی پای دیگرونو تومعرکه نیار. ما به مرده‌ها سجل نمیدیم، تموم شد و رفت!
باپدرم رفتیم پیش رئیس سجل احوال، پدرم همه‌چی‌رو واسش تعریف کرد. اول همراه ما اومد تواطاقی‌که کتابها اونجابود. یه‌دفعه دیگه همه کتابهارو نگاه کردن.
رئیس گفت:
- همه‌چی درسته، توکتاب نوشته که پسرتودرسال۱۲۹٤



کشته شده .

رئیس رفت تو فکر . بعد یه‌دفعه مثل‌اینکه چیزی بعقلش رسیده باشه گفت :

ـ اینطورکه معلومه زن تو از خودت بزرگتره . یقین تو یه بیوه‌رو بزنی‌گرفتی . اون زن از شوهر اولش پسری داشته بنام امین . پسرناتنی توامین یه سال از خودت بزرگتر بوده ، ولی تو کتاب تورو پدر اون نوشتن .

من گریه‌رو سردادم .

پدرم باقیافه‌ای مثل برج زهرمار گفت :

ـ ساکت‌شو به‌بینم بچه . کتاب بهتر میدونه توپسر کی هستی یا من ؟

کارمند مؤدبانه گفت :

ـ شما چرا نمی‌خواهین قبول کنین ؟ شکی نیست‌که‌هرچی توکتاب نوشته عین حقیقته !

درسته که پدر من سواد خوندن ونوشتن نداشت ، ولی ازاونائی نبود که باین زودیها از میدون دربره .

کارمند داشت اسم ورسم مادرمو توکتاب میخوند :

ـ هاجر ، دختر « بکیر ... » متولد سال ۱۲۸۳ ...

پدرم گفت :

ـ پس اینطور که شما میگین زن من درسال ۱۲۸۳ بدنیا اومده ، ولی پسرم امین درسال ۱۲۷۵ ، آره ؟ به‌بینم ، شما تا حالا شنیدین که بچه هشت سال زودتر از مادرش بدنیا بیاد ؟

اون طور که توکتاب نوشته بودن من یه سال قبل از پدرم وهشت سال زودتر از مادرم بدنیا اومده بودم . مادر منم موقعی که بچه هشت ساله بوده زن بابام شده و پونزده سال قبل از عروسیش منو بدنیا آورده .

رئیس و کارمندای اداره همه شون دور کتاب جمع شده بودن . همه سرشونو انداخته بودن پائین ورفته بودن تو فکر . یکمرتبه رئیس گفت :

ـ از قرار معلوم ، قضیه اینطوری بوده : هاجر قبل ازاین هم شوهر دیگه داشته . شوهر اول اون از زن اولش پسری داشته بنام امین . پسر ناتنی هاجر از نامادریش هشت‌سال بزرگتر بوده . وقتی شوهره میمیره هاجر زن رشید میشه وپسر ناتنی خودشو میاره توخونه شوهر دومیش . حالا هم معلومه دیگه ، امین هشت سال از نامادریش ویه سال از ناپدریش بزرگتره .

یارو کارمنده گفت :

– کاملا درسته . جزاین نمی‌تونسته باشه .
پدرم باز کفرش دراومد :
– برشیطون لعنت ! چرا پرت وپلا میگین ! اونطور که تو کتابتون نوشته زن من وقتی که هشت سالش بوده بامن ازدواج کرده ، اونوقت قبل از من یه شوهر دیگه هم داشته ؟
رئیس گفت :
– خوب ، غیرازاین چی میتونه باشه ؟ اگر تو میتونی بهتر ازاین حالیمون کنی ، حالیمون کن .
من هنوز داشتم گریه میکردم .
پدرم میخواست منو آروم کنه :
– انقده عر نزن بچه . فوقش میری مدرسه «داودخواجه» درس میخونی .
از اون موقع سالهای زیادی گذشت . من بزرگ شدم . خوب ، بنظر شما منو میبایستی میبردن سربازی یانه ؟ آخر من جزو مرده‌ها بودم . من در «چاناق قلعه» کشته شده بودم . مگر یه مرده میتونه بره جنگ ؟ ولی ما هرکاری کردیم نتونستیم این‌موضوع رو باونها حالی کنیم . یخه منو گرفتن وبردن تو حوزه نظام وظیفه پدر من دنبالم اومد اونجا .
– سرکار جون ، تو کتاب سجل احوال نوشته که پسر من مرده . اون زنده نیست . اگر اون زنده بود براش سجل صادر میکردن .
هنوز پدرم حرفشو تموم نکرده بود که رئیس حوزه فریاد کشید :
– یعنی میخوای بگی ما این نره خر گنده‌رو نبریم خدمت سربازی ؟
از همونجا یه راست منو بردن سربازخونه . راستشو بگم من خوشحال شدم . پس معلوم میشه من زنده هستم . زنده باد خودم ! مدت خدمتم تموم شد . رفقای منو مرخص کردن ، ولی ورقه مرخصی منو ندادن ، آخر چه جوری منو مرخص کنن ؟ واسه اینکار شناسنامه لازمه که اون تو بنویسن من خدمت سربازی رو تموم کردم . ولی من شناسنامه ندارم ونمی‌تونم مرخص بشم . قسمتی که من توش خدمت میکردم یه نامه نوشت برای حوزه مربوطه تا برای من سجل صادر کنن . هنوز سه ماه نگذشته بود که ازاونجا جواب‌اومد ، نوشته بودن : «شخصی که‌شما برایش تقاضای صدور شناسنامه نموده بودید در سال ۱۳۱۷ هنگام لشگر کشی «درسیم» در حین انجام وظیفه کشته شده . »

من به فرمانده گروهان خودمون گفتم :
ـ اینها اشتباه میکنن . من در «چاناق قلعه» کشته شدم نه «درسیم» . اگر از من گوش می‌کنید یه نامه بنویسین به‌اداره سجل احوال ، اونها خیلی واردن .
برای اینکه ثابت کنم من زنده هستم چه کارها که نکردم ! بعداز اون همه مکافات ، آخرش یه کاغذ مهردار دادن دست من و مرخصم کردن . اون تو نوشته بود که من خدمت سربازی رو تموم کردم .
وقتی که بخونه برگشتم فهمیدم پدرم مرده. اون کلی بدهی داشت . پنج هزار لیره به‌بانك بدهکار بود ودوهزار لیره بابت مالیات چون من تنها وارث پدرم بودم میبایستی تمام قرضاشو میدادم . طلبکار های پدرم یه دقیقه منو راحت نمیذاشتن .
ـ آخر همه میدونن که من زنده نیستم ! هرکس باور نمی‌کنه بره‌از حوزه نظام وظیفه بپرسه . اگر بازم باورش‌نشده بره از اداره سجل‌احوال ، آدمی‌که خیلی وقته مرده میتونه قرضای پدرشو بده ؟
ـ مگر تو پسر رشید آقا نیستی ؟ نکنه میخوای انکارکنی ؟
ـ نه ، من انکار نمی‌کنم . ولی آخر من زنده نیستم ...
مگر اونها این حرفها حالیشون میشد ! «هرطور شده تو باید قرضای پدر تو بپردازی !» البته من‌هیچوقت حاضرنمیشدم این قرضا رو بدم ، ولی میگفتن اگر من اونا رو نپردازم نمی‌تونم صاحب ارث پدرم بشم ، پدرم یه خونه ، یه دکون و مقدار زیادی زمین داشت . من از یه جائی پولی قرض کردم و قرضارو دادم . فکر میکردم وقتی ارثیه پدرمو گرفتم پولو بطرف پس میدم . من حتی خوشحال بودم که قرضا رو دادم . آدم وقتی یه پولی رو میپردازه حس میکنه که واقعا نمرده ! ولی همچین که اومدم ارثیه پدره‌رو بگیرم دیدم بعله ، خر بیار وباقالی بارکن ! چطوری ثابت کنم که من پسر پدرم هستم ؟ شناسنامه لازمه ! بمن گفتن : «توکه زنده نیستی چطور میتونی وارث پدرت بشی ؟ تو قبل از پدرت مردی،» بهردری زدم نتونستم ثابت کنم که من زنده‌ام . باونها گفتم : «خوب، ازاین حرفها که بگذریم ، من الان جلوی شما وایستادم یانه ؟ شما منو می‌بینین یا نمی‌بینین ؟ مگر این من نیستم که جلوی شما وایستادم ؟ مگر من خدمت نکردم ؟ مگر من نبودم که‌مالیات پدرمو پرداختم ؟ » به من میگفتن :
ـ اینا دلیل نمیشه . قانوناً تو زنده نیستی .
ـ آخر من نمردم .

ـ باشد . اسمت جزو مرده‌هاست !

من شکایت کردم . وکیل گرفتم . طرف من تو دادگاه نماینده وزارت دارائی بود . اون وظیفش این بود که از خزانه دولت دفاع بکنه . میگفتش چون پدر من از خودش وارثی باقی نذاشته ، اموالش باید بدولت منتقل بشه . پاشو تو یه کفش کرده بود که وارث پدرم مرده . وکیل من میگفت که من زنده هستم ولی اون میگفت نه . خلاصه ، این بگو ، اون بگو . وکیل وزارت دارائی چنان دلیل هائی میآورد که خودمن حاضر بودم قبول کنم که خیلی وقته مردم .

دادگاه دوسال منو سرگردان کرد . بی‌شناسنامه من هیچ‌جا نمی‌تونستم کارگیر بیارم . قرض تا خرخره مو گرفته بود . یه روز نمیدونم چطور شد زد بکله‌ام ، هرچی بدهنم اومد گفتم . اصلا یادم نیست چی گفتم . منو گرفتن انداختن تو زندون ، بهشون گفتم چطور شما منو زندونی میکنین ؟ آخر من یه مرده‌ام ! مگه میشه یه مرده رو زندونی کرد ؟

ـ به‌بینم ، مگر مرده هاهم حرف میزنن؟ ماشاء اله دوتای‌هیکل منو داره ، اونوقت میگه من یه مرده‌ام !

میدونین ، من حتی خوشحال شدم ازاینکه افتادم توزندون اونوقت من تازه ایمان پیدا کردم که راس راسی زنده‌ام !

وقتی که از زندون دراومدم همون آش بود و همون کاسه. دیدم فکر ارثیه پدرمو باید ازکله خودم بیرون بندازم . اونائی‌که من بهشون بدهکار بودم سمبه‌رو پرزور کردن . خلاصه دیدم موندن فایده‌ای نداره ، فلنگ‌رو بستم رفتم اسلامبول . نمی‌تونستم برم‌کار بکنم . بادختری آشنا شدم ، تصمیم گرفتم ازدواج بکنم . ولی آخر من که جزو مرده‌ها بودم چطور میتونستم اینکارو بکنم ؟ ناچار با اون دختره زن‌وشوهر غیررسمی شدیم . ولی ازکجا بیاریم بخوریم؟ تصمیم گرفتم شخص ثالثی‌گیر بیارم و یه‌دکون واکنم . چون من رسما یه مرده بودم ، نمی‌تونستم صاحب دکون باشم . تقریبا یه‌سال به‌این ترتیب گذشت . بالاخره اون بابائی که دکونو باسمش واکرده بودم پولارو ورداشت و زد بچاك . مالیات دکونو مجبور شدم‌من‌بدم. بهمه میگم بابا من خیلی وقته مردم ، ولی کسی گوشش بدهکار نیست .

خوب دیگه چیکار میتونستم بکنم . رفتم دزدی ، منوگرفتن. بهشون گفتم : «من رسما یه مرده هستم». ولی اونها اصلا اعتنائی بحرف من نکردن . اینطورکه معلومه یه مرده میتونه دزدی بکنه . وقتی یه نفر دزدی میکنه پس حتما زنده است . حالا هم قضیه ما شده بود : وقتی که میخوای بری مدرسه بهت میگن‌که تو مردی ،

وقتی که میخوان ببرنت سربازی معلوم میشه زنده‌ای . موقعی که‌از سربازی باید مرخص بشی تورو مرده حساب میکنن. اگربایدمالیات پدرتو بپردازی میگن تو زنده‌ای ، ولی همچین که میای ارثیه پدرتو بگیری باز اسمت جزو مرده‌هاست . اما اگر لازم باشه تورو بگیرن بندازنت توزندون یه‌مرتبه دوباره زنده میشی.

من ازاینکه دوباره افتادم تو زندون بادمم گردو میشکستم. درسته که من رسما یه مرده هستم ، ولی هرچی باشه اینجا همـه منو یه زنده میدونن . ولی من چهارتا بچه هم دارم که نه زنده هستن ونه مرده . قانونا اونها هنوز بدنیا نیامدن . وقتی که پدرشون جزو مرده‌ها باشه ، اونها مگر میتونن بدنیا اومده‌باشن ؟ سه‌روز دیگرمن از زندون آزاد میشم ودوباره زندگی قاچاقی من شروع میشه .



نگهبان باصدای سوت پایان هواخوری زندانیان را اعلام کرد. زندانیانی که درحیاط گردش میکردند بطرف سلولهای خودبراه افتادند . ماهم ازجا برخاستیم رفیقم گفت :

ـ میدونی برادر ، من قاچاقی زنده‌ام . تازه چه اهمیتی‌داره که ماها زنده باشیم یا نباشیم ؟ اصل‌کار اینه که وطنمون زنده‌باشه، مگه نیست ؟ زنده‌باد وطن‌عزیز !

اثر : هرمان هسه

لابرنویلیه

La Brinvilliers

ترجمه : عبداله توکل

روز ۳۰ ژوئیه ۱۶۷۲ «حضرت دو سنت کروا» در مفار خود واقع در میدان «موبر» مرده بود. تاریخ نویسانی که بهیچ‌چیز احترام نمی‌گذاردند و از ارزش اعمال بزرگ خبری ندارند چندی پیش اثبات کرده‌اند که وی، مثل دیگران، براثر یك بیماری دور و دراز در بستر خود مرده است. این حقیقت پیش پاافتاده ـ بفرض آنکه حقیقتی بوده باشد ـ بزودی ازمیان خواهد رفت و چنانکه روا است جز آن افسانهٔ زیبا و دهشت آور دربارهٔ مرگ «دوسنت کروا» ی «زهر دهنده» که برای تهیه گرد های زهرآگین خود نقابی شیشه ای بصورت می‌زد وخویشتن را بآن وسیله از اشتنشاق ذرات کشنده مصون می‌داشت، چیز دیگری بجای نخواهد ماند. اما روزی از روز ها که دست اندر کارهای دشواری داشت، نقاب از صورت جدا شد و «زهر دهنده» در آزمایشگاه وحشت‌بار خود افتاد و جان سپرد. اگر این قضیه را که به اثبات رسیده است، پس بدانیم، می‌توان گفت که تبهکار کاغذ های رسواکننده و زهرهای خود را بجای گذاشته است. خلاصه من به افسانه قائل هستم و به گفته های دانشمندانی که شرح ذیل را به عنوان اینکه داستانی بیش نیست از اعتبار انداخته اند وقعی نمی‌نهم.

پس روز ۳۰ ژوئیه «دوسنت‌کروا» ی زهر دهنده فاسق و همدست «**مادام دولابرنویلیه**» زیبا مرده بود و این بانو براثر ضبط کاغذ های «حضرت دوسنت کروا» خویشتن را بسختی در معرض بدنامی دید زیرا که همه نامه هایش در میان این کاغذها بدست آمده بود.

حضرت دوسنت کروا نامه هائی را که از جانب مادام دولابرنویلیه بعنوان او فرستاده میشد درصندوقچه ای نگه‌می‌داشت و مارکیز همینکه اطلاع یافت که این صندوقچه خطرناك بدست دادگستری افتاده است هرچه در قوه داشت بکار برد تا آن حقه اسرار را پیش از اینکه باز شود بچنگ بیاورد اما روز ۲۲ اوت صندوقچه بد فرجام در حضور دادگاه بازشد . مادام دوبرنویلیه وکیل خویش را به نمایندگی به دادگاه فرستاده بود و پس از دستگیر شدن یکی از همدستان فاسق خود بانگلستان گریخت . در تمام فصل پائیز و زمستان محاکمه جریان داشت و درماه مارس دادگاه رای داد که شریك جرم به چرخ شکنجه بسته شود وسرمادام **دولابرنویلیه** را که حکم غیابی درباره اش داده شده بود ، بوسیله تبر از تن جدا گردد . دادگاه مادام لابرنویلیه را بعنوان زهردادن به پدر و دوبرادر خود گنهکار دانسته بود . مارکیز که‌دستور ضبط دارائیش داده شده بود (ومارکی دوبرنویلیه بی‌قید نیز مثل آن روزگاری که زنش با «دوسنت کروا» نرد عشق می‌باخت چندان دربند او نبود) بزودی به وضع غم‌انگیزی افتاد و بقرار معلوم از خواهر خود از همان خواهری که سالها در صدد کشتن و ازمیان برداشتن اش بود استرحام کرد و چیز هائی گرفت . زن که حکم مرگش داده شده بود ، در لندن بسر می‌برد وپیوسته توفیق یافت که از جریان کارخود خبر داشته باشد .

شخص لوئی چهاردهم به این محاکمه علاقه داشت و درخواست کرد که دستگاه عدالت با وجود موانع ، کار خود را دنبال کند . به اصرار از لندن درخواست شد که زن تبهکار را پس بدهند اما این استرداد براثر سوء تفاهم و پاره‌ای از کارها بتاخیر افتاد بنحوی که مادام لامارکیز با وجود قول پادشاه انگلستان دایر به تسلیم او به دولت فرانسه در کمال آزادی گردش می‌کرد و عاقبت وقتی که موانع از میان رفت و شروط لازمه استرداد همه فراهم آمد مادام دوبرنویلیه ناپدید شده بود .

گفته‌اندکه مدتی در پیکاردی Picardie و چند نقطه‌ای از هلند ماند و ادعا کرده‌اند که او را در والانسین Valenciennes و کانبره Cambrai دیده‌اند ... و عاقبت به لیژ Liege پناهنده شد .

آنجا ، زنی گریزپای به صومعه التجاءبرد و توانست امیدوار باشد که عاقبت از هرخطری رسته است . در واقع دیگر از جانب خبرچینان دغدغه‌خاطری نداشت و از شنیدن اخبار اضطراب‌آور آسوده شده بود و چنان اطمینان خاطری یافت که با مردی موسوم به تریا Theria نرد عشق باخت .

چیز عجیبی است ! ... این زن وحشی صفت وخود خواه وبی‌وجدان همه جا کاغذی با خود داشت که تمام شرح زندگی خویش را برآن نگاشته بود و چنانکه می‌دانیم زندگی او از آن روز بسیار پیش رس که عصمت خود را بباد داد ، جز رشته ای فسق و فجور وانواع و اقسام جنایت و معصیت چیز دیگری نبود . و اگر ترس خرافه پرستانه‌ای از مکافات و عقوبت جاودانی وجود نمیداشت نمی‌توانستیم به شرح و بیان این وضع مبادرت کنیم .. باین ترتیب ، در روزهائی که پس از آن آمدهیچیك از تفاصیل ننگین اعدام باندازه امتناع از مراسم تدهین و تلقین براوگران نیامد . بی‌شك این سیاهه جنایت و معصیت و فساد و فسق و جور را برای آن تنظیم کرده بود که در صورت لزوم ، پیوسته اعتراف نامه‌ای در زیر دست خود داشته باشد . و این اعتراف نامه را در منزل خود و در صندوق مخصوصی نگه می‌داشت .

وانگهی حادثه ناگواری که برسرش آمده بود ، از قرار معلوم این حادثه جوی گستاخ و بی‌باك را چندان از پای درنیاورده بود . حتی به شوهر خود که در فرانسه مانده بود ، بآرامی پیشنهاد کرد که بنزد او بیاید و حقیقت مطلب آنکه شوهرش چنین کاری را نکرد .

عجالةبعنوان مهمان صومعه در صلح و صفا می‌زیست و چون ماجراهائی بزرگ در کار نبود ، به معاشقه خویش با تریا همچنان ادامه می‌داد . و این امر مانع از آن نبود که وی در دسترس عشاق دیگر نباشد .

باین‌ترتیب در یکی از روزهای ماه مارس یك کشیش فرانسوی به عنوان بازدید به صومعه آمد و درخواست ملاقات با مادام دوبرنویلیه کرد و بحضور پذیرفته شد . مردی بود بسیار خوشگل و هنوز جوان و خوشرفتار و آراسته که لهجه پاریسی‌اش مارکیز راسخت خوشحال کرد. و چون‌مادام دولابرنویلیه از مقصودی که داشت ، جویا شد کشیش با لحن آمیخته باحترام اما لبخند زنان چنین گفت :

ــ من به سفر دور ودرازی می‌روم و بحکم آن ناگزیرم از صومعه های بسیاری بازدید کنم . و تصادف بود که من ، با مسرت بسیار ، اطلاع یافتم که مادام لامارکیز در صدد التجاء برآمده و دراینجا پناه گرفته است . از اینرو نخواستم از آشنائی چنین بانوئی سرشناس که اینهمه گرفتار بدبختی شده است ، محروم بمانم و فرصتی را که برای تسکین خاطر او بدست آمده است از کف بدهم . در پاریس دل همه مردم بر سرنوشت تلخ شما می‌سوزد و از اینکه

براثر اعمال نفوذ دشمنانتان ذهن دادگاه تا این حد مشوب گشته و صدور حکمی امکان یافته است ، خشمگین هستند . از اینرو بسیار خوشحال هستیم که شما را اینجا در امان می‌بینیم ... و بسیار جای مسرت است که شما می‌توانید آرام و آسوده در انتظار روزی بمانید که بشما انصاف بدهند . مادام لامارکیز نمی‌توانید تصور بکنید که جایتان در اجتماع پاریس تا چه حد خالی است .

این حرفها بلحنی گفته می‌شد که مادام دوبرنویلیه از روزگاری پیش نشنیده بود . لحظه‌ای برای جلوگیری از اشکهائی که میخواست چشمهایش را پرکند به مبارزه پرداخت . کشیش جوان و آراسته با آن سخنان پر از مدح و ثنای خود هر چیز از دست رفته‌ای را بیاد او آورده بود و شنیدن این حرفها بود که او را بچنین حالی انداخته بود . آه ! او هنوز همچنان زیبا و بزرگوار بود و اگر در حال حاضر می‌بایست تمتعی از ثروت و مال خود نداشته باشد و از این لذت چشم بربندد ، مدت درازی چنین نمی‌توانست باشد .

کشیش پس از یکساعت گفتگوی جلف که به دلداریهائی پر از لطف و ظرافت آمیخته بود ، بلحن مرد کامل عیاری که اهل مجالس اعیان و اشراف باشد ، بوسه ای بردست سفید و زیبای مارکیز داد و اجازه خواست که اگر ، طبق تصوری که دارد ، اقامت در لیژ یکی دو روز دیگر طول بکشد ، بازهم بدیدن او بیاید .

مارکیز با مسرت این اجازه را داد و بدنبال آن گفت که این گفتگوی دلنشین و شوخ آن‌قدر برای او سحروفسون داشته‌است‌که نمی‌تواند در آرزوی تجدید آن نباشد و اگر کشیش باز نیاید برای او حقیقة موجب غم بیکرانی خواهد شد .

مرد مهربان رخصت گرفت و وعدهٔ بازگشت داد و بانوی گوشه‌نشین را در چنگ تاثری دلنشین تنها گذاشت . زن زیبا این دین را در قبال او بگردن داشت که از یکساعت پیش خودش را بار دیگر بانوی بزرگ محافل اعیان و اشراف و زن بزرگواری می‌دید که مدح و ثنا درباره‌اش گفته می‌شود ودرمقابل چنین می‌پنداشت که در این مرد خوشرفتار آنقدر تأثیر کرده است که بسبب نبودن دلایل دیگر ، بپاس او اقامت خود را در لیژ تمدید خواهد کرد .

پیش بینی های این زن‌تجربه دیده به تحقق پیوست . فردای آنروز صبح بسیار زود ، (اما نه زودتر از ساعت پذیرائی بانوی بزرگواری که در بیرون شهر اقامت دارد) کشیش که لباس ابریشم ظریفی بتن کرده بود ، دسته گل بسیار زیبائی برای او آورد که در آن موقع سال از نوادر بود گفتگوی خودشان را از همانجا که دیشب مانده بود ، شروع کردند . روح و رفتار این زن و مرد بسی آزادتر

از روز پیش بود . این دفعه کلمه‌ای از آن محاکمه‌رعب‌آور و وضع دردناك مارکیز بزبان نیاوردند . بخوشی و مهربانی گپ زدند . مارکیز دلبری و عشوه ای نشان داد که کشیش با تعارف بسیار پذیرفت . سپس از تعارفی به تعارفی دیگر رفتند و از گفتگو در کلیات به معاشقهٔ کاملا شخصی رسیدند و کشیش جسور و متهور حتی عاقبت این جسارت را نمود که بوسه‌ای برشانه مادام لامارکیز داد ، بوسه‌ای که بزحمت عتاب خفیفی ببارآورد . کشیش که ناگهان ملتهب گشته و بزانو افتاده بود ، هماندم اعتراف کرد که شب پیش قصد داشت که چون روز شد از لیژ عزیمت کند اما اکنون دور شدن براو محال است و اگر صاحب اختیار خودش بود ، ترجیح می‌داد که سراسر عمر را در این حجره ، در پای این زن دلفریب بسرآورد ... دست او را که در دست داشت غرق بوسه می‌کرد و پیشانی خود را که از شدت التهاب به رعشه افتاده بود . میان دو زانوی او می‌نهاد . و مارکیز با حرکتی ملاطفت آمیز ، لبخند زنان موهای مشگی او را نوازش می‌داد .

عاقبت بملایمت گفت :

ـ جناب کشیش ، شمافراموش کرده‌اید که ما در صومعه‌ای هستیم . با وجود همه آن لذتی که جوانی شما و تمایل شما به من در دلم ببار می‌آورد ، لازم است یادآور شوم که من بعنوان مهمان این خانهٔ مقدس و بعنوان زنی که از دست سرنوشت شکنجه ها دیده است باید احتیاط و کف نفسی داشته باشم . شما باین معنی توجه بکنید و نخواهید که این لطف و مهمان نوازی را که در اینجا برمن ارزانی داشته اند از کف بدهم .

عاشق ملتهب زیر لب گفت : «روشن است ، گنجینهٔ من ... از کجا جرات می‌توانم داشت که کمترین کار ناخوشایندی در محضر مبارك از من سربزند . پس ای لعبت زیبا اجازه ام بدهید که فردا در جای مطمئنی منتظر شما باشم تا آنکه بتوانیم باتفاق گردشی در کالسگهٔ من بکنیم . آه ، گوهر من ، چه اندازه دوستتان دارم .»

برای حفظ ظاهر اعتراضهائی کرد ، سپس برآن شدند که فردای آنروز در محلی بیرون از شهر بدیدن هم بروند وبرای این کار همه تدابیر لازمه را هم درنظربگیرند وجوان بی‌باك برای نخستین بار مارکیز را برسینه خود فشرد و چندانکه دلش می‌خواست بر سر و روی او بوسه داد بی‌آنکه زن جوان مقاومت و سرپیچی نماید . سپس مارکیز وی را بسوی در راند و بقیه روز را در اندیشه این ماجرای تازه بسر آورد .

کمی هم اعتراف نامه‌اش را خواند و این بار ذره‌ای عقوبت

و مجازات جاودانی را بیاد نیاورد اما هستی غرور آلود و گستاخانه خود را ، از فراز این دقیقه سعادت‌آمیز چون حریق زیبائی دید که در منتهای حرارت و التهاب است و هنوز نزدیك به خاموش شدن نیست .. فردای آن روز بدقت لباس برتن کرد و چند شاخه از آن دسته گل عطرآگین را که عاشق جوان برای او آورده بود بر پستان خود نهاد و پیاده ، در پالتوئی برنگ تیره ، بسوی میعاد روانه شد . وقتی که به بیرون شهر رسید ، میان دیوارهای کم‌ارتفاع دو باغ توقف کرد و هوای ملایم بهار ،و پر از روایح زمین را استشمام‌کرد . در انتظار فاسق عاشق پیشه خود بود . پس از چند دقیقه صدای کالسگه ای را که بسرعت نزدیك می‌شد ، پشت سر خود شنید . از وسط راه نمناك بکنار رفت . کالسگه پیچ خورد ، از سرعت خود کاست ، و درست در برابر او توقف کرد . زیر دریچه چرمی کالسگه که پائین آورده شده بود ، صورت کشیش را که بسوی او خم شده بود دید و لبخند زنان پای در رکاب کالسگه گذاشت .

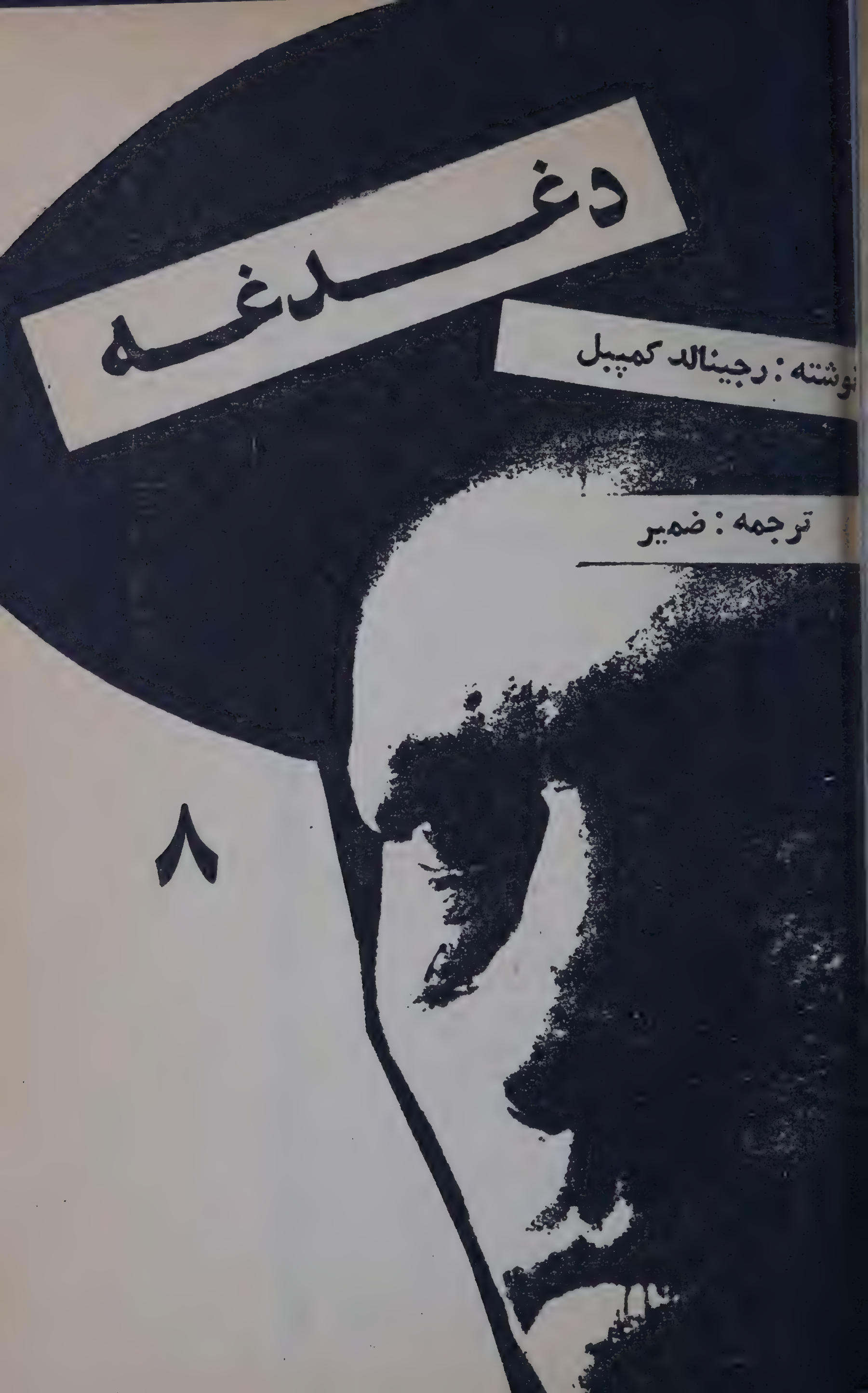
در همان لحظه صدای پاهائی را پشت سر خود شنید و خودش را در میان بازوان نیرومندی گرفتار یافت و ناگهان دید که در میان چهار پنج مرد ناشناس به محاصره افتاده است . سپس چون انیفورم پلیس پاریس را شناخته بود ، فریاد سختی از دل برآورد و بیهوش شد و این فریاد اسبها را از جای دربرد .

وقتی که پس از چند دقیقه بخود آمد ، خویشتن را در کنار کشیش ، در کالسکهٔ دو اسبه ای دید که بسرعت راه می‌رفت .

اما راهب انیفورم بتن داشت و بسردی گفت که افسر پلیس است . این شخص دگره Degrais افسر شهربانی بود که از طرف دادگاه پاریس برای توقیف این گنهکار گریزپای فرستاده شده بود و توفیق یافته بود که در سایه این مسخره‌بازی عشق رسالت خود را انجام بدهد . و اما از ترس آنکه مبادا شورشی در شهر برانگیزد جرات ننموده بود که مارکیز را در خود معبد توقیف کند .

چنین است سرگذشت‌مادام‌دولابرنویلیه... برسر دستنبشته اعترافنامه خود که **«دگره»** از چنگش ربود ، با خشم دیوانه واری بمنازعه پرداخت اما جای آن نداشت که از دادن این اعتراف نامه نیمه کاره بدست او بیمی داشته باشد زیرا که در آن مدت کمی‌که فاصله توقیف و اعدام او درپاریس بود دیگر فرصتی نیافت که از هیچ لحاظ چیزی براین سیاهه ندیده و نشنیده بیفزاید .

پایان


دغدغه
نوشته: رجینالد کمپبل
ترجمه: ضمیر
۸

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش‌میدهد از خانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین‌مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکترمك‌گاورن ـ توم‌دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه‌برمیگردند و دردل شب شبح آشپزچینی ، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار میکند و آنها با ترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ رامی‌بیند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که از توم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و همان شب عوعو وزوزه سگ بلند میشود و بازهم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت‌زده از خواب بیدار میکند و فردای آن شب پادو خبر میآورد که سگ را کشته‌اند .

چند روز بعد ریموند برای کاتلین خبر آورد که آه‌فونگ را باخنجرکشته‌است.

کاتلین خبر این حادثه را به‌توم می دهد و در ضمن همین ملاقات توم باو پیشنهاد میکندکه باهم فرارکنند .

هنگام شب ، ریموند دیربخانه برمی‌گردد وکاتلین نگران میشود و دردل شب سوارقایق میشود و بدفتر کارشوهر خودمیروداما‌دروسط اتاق کار جسد بیجان شوهر خودرامی‌بیندکه با یك‌مجسمه‌مفرغی‌که درآنجابودکشته‌شده، بی اختیار بخانه توم میرود وبیهوش میشود. توم اورا بخانه سوزان میبرد .

مك‌گاورن به‌عیادت بیمار می‌آید وضمنا خبر میدهد چون سرگرد هال به‌مسافرت‌رفته او در غیاب مشارالیه بخانه کاتلین رفته‌وهمه چیز را مهر و موم کرده‌است .

مك‌گاورن از گوشه و کنایه‌هایی که میزند پیداست که به‌توم وکاتلین سوء ظن دارد .

– از این چیزها گذشته مسأله « حضور در محل جنایت » یا «غیبت از محل جنایت » نیز مطرح است که من حرفی در آن باره بتو نزده‌ام . از همان لحظه‌ای‌که **مک گاورن** وقوع قتل رادر فاصله ساعت ده ونصف شب‌دانسته است ازهمه اروپائیها بازجویی‌خواهدشدتاروشن شود که وقت خودشان رادراین دوساعت چگونه‌گذرانده‌اند من خودم ، بی‌سروصدا ، دراین باره کسب اطلاع کرده‌ام . پیش‌از همه ،**سیمز** را در نظر بگیریم . کارش‌هیچ اشکالی ندارد... چونکه پس‌از دیدن شوهرتو درساعت هشت به مدرسه بر گشته‌وبرای آنکه پیش ازرفتن خود به‌**بانکلک** بکارهایش سرو صورتی بدهد ، باتفاق دو نفراز همکاران خود تانصف شب کار کرده ... و پیش از رفتن هم شهادت خود رانوشته‌وبه‌پلیس‌تسلیم کرده ... و دراین کاغذ از ملاقات خود با شوهر تو وتأثیری که قیافه شوهرت در او داشته حرف زده ... پس‌از **سیمز** ، نوبت بـه خانواده **پرکینز** می‌رسد .دو نفر از پیشخدمت های این خانواده در خانه آنان مـی خوابند ... و یکی از این‌پیشخدمتها می گوید که در ساعت یازده پیش از آنکه بـه رختخواب خودش برود ، صدای **بوب** و **سوزان** را شنیده ... **مک‌گاورن** یکی از دوستان چینی خود را برای صرف شام‌وبازی **ماه ژونگ**Mah-jong دعوت کرده‌بود .

توم ادامه داد :

– و دیگر جز من وتوکسی نمی‌ماند .

– همه می‌دانند که من **کجا** بودم ، اما **توم** ... توخوب می‌توانی غیبت خود رااز محل وقوع جنایت ثابت کنی . یکی‌ازپیشخدمتهای تو میتواند تصدیق کند که تو تا نصف شب ... یا تاموقع آمدن من ،در خانه بوده‌ای ...

– بدبختی این است که‌من‌درخانه نبودم !وقتی که سروکلهٔ توپس از کشف جسد، ناگهان در خانه من پیدا شد ، هنوز دوسه دقیقه بیشتر نبود که من برگشته‌بودم .

در تختخواب خود نیم خیز شدم :

– پس کجا بودی ؟

تا بیخ گوشهایش سرخ شد .

–... اوه !... می دانم که کسی‌باور نخواهد کرد ... در واقع من دربیشه‌بودم .

باتعجب تکرار کردم :

– در بیشه ، چه‌کار داشتی ؟

– اگر بگویم ، باور می‌کنی ؟

– بی‌شك بهتراز این خواهد بودکه تواین مطلب راپنهان‌کنی .

– تئوریهای مرا دربارهٔ حیوانات بیاد داری .... همان تئوریهائی‌که در ضیافت خانوادهٔ **پرکینز** راجع به‌شامه وغریزه حیوانات‌گفتم ؟

باشاره‌ای جواب مثبت دادم .

– بسیار خوب ... قسمت بیشتری ازاین چیزهاکه من درباره حیوانات می‌دانم ، درسایهٔ **توقف محض ومطلق** در بیشه بدست آمده ... من درکمین ننشسته‌ام یاگوش نداده‌ام ..... بلکه راه خواندن افکار حیوانات را باین ترتیب یافته‌ام‌کـه بامحیط زندگی آنها درآمیزم شاید خوب توضیح نمی‌دهم ..... بسیار مشکل است ! اما باین ترتیب است‌که انسان خودش را یکی‌از آنها می‌داند ودستخوش جادوی عجیبی می‌شودکه از تماسها وبرخوردهای دزدیده ، ازصدای پا ، از فریادهای گوناگون ، از شور زندگی‌که در پیرامون انسان می‌جوشد ،سرچشمه میگیرد .

مثل عوام پرسیدم :

– از ببر و مار نمی‌ترسی ؟

– اگر انسان به‌ببر آزاری نرساند ، او خودبخود حمله نمیکند ...

از هزار ببر یکی ممکن است گوشت انسان بخورد ..... مار از جلـو انسان می‌گریزد . باستثنای انسان و خرس هیچ حیوان متجاوزی در جنـگل

پیدا نمی شود .

ـ وتو از همهٔ شب‌ها ، آن شب بارانی را برای رفتن به بیشه انتخاب کردی ؟

ـ حقیقت مطلب این است که بسیار منقلب بودم ... و بهتر بگویم‌که از خود بیخود شده بودم ....

ـ بعلت نقشه فراری که داشتیم ؟

ـ بله ،... کیت ، بدت نیایدکه من به‌چنین تشویشی دچار شده‌بودم ...

ـ من‌هم آنشب گرفتار همـان هیجان شده بودم و خوب از مطلـب سر درمی‌آوردم .

فکر می‌کردم که گردش در امتداد رودخانه برایم فایده دارد واضطرابی راکه داشتم تسکین می‌دهد .... زیراکه به‌خونسردی احتیاج داشتم . بارانی خود را بدوش انداختم ودر تاریکی شب بیرون آمدم . وقتی‌که به‌مقابل خانه شما رسیدم، شنیدم‌که پلنگ ماده‌ای نر خودرا صدا می‌کند . یکی دراین ساحل بود وآن دیگر درآن طرف ساحل .... پاورچین پاورچین نزدیك شدم .... گوش تیز کرده بودم . یك جفت میمون نخستین بار به‌خطر پی بردند وسروصدا راه انداختند ... فریادهای گوشخراشی برمی‌آوردند و شاخه‌های درختان را چنان باخشم تکان می‌دادندکه میوه و جوانه دراطراف من مثل باران بزمین فرو می‌ریخت ، دسته‌ای میمون‌که کمـی دورتر درساحل کانال هیاهو براه انداخته بودند ، باهم همصدا شدند ولحظه‌ای پس ازآن ناله گوزنی بلند شد . تمام بیشه ازاین اعلام خطر بیدار شده بود . من بیحرکت گوش تیز کرده بودم وناگهان دیدم‌که باعلامت ناشناسی رشتهٔ هیاهو بریده شد ودیگر جز صدای ریزش قطره‌های باران بروی برگهان درختان چیزی نشنیدم . این سروصدا را دوپلنگ برپا کرده بودند ، وچرا ناگهان بریده شده بود ؟ درحدود سه‌چهار دقیقه چیزی نشنیدم . سپس نالهٔ ممتدی درتاریکی شب برخاست ..... ناله ببر بود !... پلنگها بیشه را بهیجان آورده بودند واین اضطراب تبدیل به‌هیاهو و قیل وقال شده‌بود . اما وجود ببری باعث شده‌بودکه سکوت مرگ بربیشه سنگینی کند ! تنها وحشت حقیقی می‌تواند چنین تاثیری داشته باشد ....

به‌رعشه افتادم : تنها دربیشه نبودکه موجودات زنده درکمین طعمه زنده‌ای می‌نشستند وبرای کشتنش بسوی اوحمله می‌آوردند !....

توم دردنباله حرفهای خود گفت :

ـ درحدود نصف شب بود که بخانه خود برگشتم ... ومی‌ترسم.... وشانه‌ها را بالا انداخت .

جمله اورا تکمیل کردم :

ـ ... که دیگران مثل من حرفهای ترا باور نکنند ؟

ـ بله ... بله ...

وپس‌از لحظه‌ای گفت :

ـ اما گمان نمی‌کنم که هیچ جای نگرانی باشد ... توجه داشته باش‌کـه ما بااین فرض شروع به‌بحث‌کردیم‌که سوءظن متوجه سکنه سفیدپوست بشود و حال آنکه عکس این مطلب به‌حقیقت نزدیکتر است .... صرفنظر از **آه‌فونگ** ، هر بومی دیگری از **چینی** و **سیامی** گرفته تا **لائوسی** ممکن بودکه کینه شوهر ترا بدل داشته باشد واحتمال بسیار هست‌که جریان قضیه باین ترتیب باشد .

ـ بله ... اما تو **مك‌گاورن** را فراموش‌کرده‌ای ...

توم جواب داد :

ـ اوه ! از دست این مرد کاری علیه ما ساخته نیست .

اما در لحن او اعتقادی دیده نمی‌شد وچون ازمن جدا شد ، حالم از هر زمان دیگری بدتر شد .

فصل ۷

خانه شرارت

سه‌روز گذشت . قوای جسمانی‌ام کاملا ترمیم شده بود ، اما ضعف‌روحی‌ام همچنان پابرجا بود . اضطراب مثل وزنه‌ای بروجودم سنگینی می‌کرد ... و تاسف بر آنچیزی که امکان داشت صورت بگیرد ، جگرم را آتش می‌زد ! در دل خود می‌گفتم که اگر درآن شهرستان دوردست انگلیس بجای **ریموند** به **توم** برخورده بودم ، برای همه ما و از آنجمله برای‌کسی که جسد بیجانش را تماشا کرده‌بودم، چه‌وضع‌متفاوتی پیش می‌آمد ! **ریموند** ممکن بود به زنی برخورد کندکه ازلحاظ روحی و فکری‌تناسب بیشتری بااو داشته باشد ..... زنی‌که آنقدر باو تسلط بیابد که جلو عرق‌خوریش‌را بگیرد زیراکه عامل غیرمستقیم مرگ او اعتیاد بالکل بود : اگر آدم خونسردی بود هرگز به **آه‌فونگ** دشنام نمی‌داد اما بقول **توم** «وقتی که انسان یکبار قدم در راه کج گذاشت دیگر نمی‌تواند به عقب برگردد.... خطائی ، خطایی دیگر را بدنبال می‌آوردو نخستین جنایت ممکن است جنایتی دیگر را بدنبال داشته باشد .

روزهای نخست ، در دقائق تنهائی ، خودم را با اوهام گوناگونی دلداری می‌دادم . یادم هست که خیال کردم **توم** حقیقة در انگلستان به‌من برخورده است . درآرزوهای نامزدی خودمان بودم ؛ دست در دست هم برای‌گردش به‌بیرون‌شهر رفته بودیم و اصطکاك خشن لباس پشمی اورا به گونه خود احساس می‌کردم .... ناگهان گردش خاتمه یافت و چنان پنداشتیم که معجزه‌ای مارا به لندن انتقال داده است و ما باهم در رستوران بسیار آرام و مرتبی ناهار می‌خوریم .

وقتی که غذا تمام شد و شروع به خوردن لیکورهای خودمان کردیم **توم** به من گفت :

انسان در آنجا کمی تنها و غریب است . مثل اروپا دکان و مغازه و وسایل تفریح وجود ندارد . اما خیال می‌کنم ، که درآنجا خوش باشی ... در فصل گرما به‌بیشه می‌رویم و دور ازشهر پاکریم که نزدیکترین شهر بومی است گردش می‌کنیم هوای بیشه خنك‌تر است و باتوفیق بسیاری می‌توان در آنجا به‌شکارپرداخت ..... کوشش برای توصیف بیشه بیهوده است ، خودت باید آن را ببینی و حیرت‌کنی.... فصل باران کمی گرفته و غم‌انگیز است ... من این فصل را دیده‌ام .. وآن روزها در**خانه** خودمان ، در **بنگالو** ، خواهیم ماند ، **کیت** .

روز عزیمت فرارسید . تاکسی مارا ـ باچمدانهای نوی‌که من داشتم و روی هرکدام دو حرف سیاه **ك . س** . با اتیکتهای گوناگونی بچشم می‌خورد ، به ایستگاه برد . بی‌قیل‌وقال ازدواج کرده بودیم چونکه هردومان از تشریفات پرسروصدا بیك اندازه وحشت داشتیم . اما دلم می‌خواست به رهگذران بانگ بزنم : «مگر ازحادثهٔ شگفت‌انگیزی که اتفاق افتاده خبر ندارید ؟ ما باهم ازدواج کرده‌ایم و حالا برای سرزمین خوشبختی ..... بسوی خورشید و لذت زندگی .. بسوی خاوردور می‌رویم!» اما شهر لندن که مثل هرزمان دیگر پر سروصدا بود ، این یگانه شهر روی زمین‌که درمیان شهرهای دنیا هم نفرت‌بار وهم دلفریب است ، در مقابل وجدوشعف من بی‌اعتناء و بی‌قید مانده بود .

عاقبت سوار کشتی شدیم ، بادلی پر تب‌وتاب به اتاق خودمان رفتیم ..... پیشخدمت مهربان ، راهروهای سفید ... واتاق خودمان را که استادانه آماده شده بود ، دیدیم ..

مسرتی‌که در نخستین روزها از دیدن چیزهای تازه بما دست داد ، بوصف

درنمی‌آید !...

ازآنجاکه **توم** کاسکتی بسر داشت پرسیدم که من اینجا برای خود کاسکت بخرم یانه .

ـ نه ، تو کاسکت خودت را در اسکلهٔ **پورت‌سعید** از مغازهٔ **سیمون‌آرتز** می‌خری .

اعتراض کردم :

ـ اگر در سپیده صبح ازآنجا عبور کنم ، چه‌باید کرد ؟

ـ مهم نیست . مغازهٔ **سیمون** شب وروز باز است .

ازشدت تعجب فریاد زدم و توم که با گذشت و مهربانی لبخند می‌زد به من گفت :

تو حقیقة بچه‌ای ... کیت‌نازنین ... نمی‌دانم ، کی به‌سن عقل خواهی‌رسید؟ بازویش را خنده‌کنان فشردم .

سپس ..... رنگ‌آبی‌تند **اقیانوس‌اطلس** .... شعشعهٔ زبرجدین‌دریای**مدیترانه**... جزیرهٔ **مالت** که مثل گل زردی در مزرعه‌ای آبی‌رنگ جلوه می‌فروخت ...**پورت‌سعید** باآن بوها و عربها و دخمه‌ها ، **سیمون‌آرتز** ، **کانال‌سوئز** ، دریای سرخ باآن حرارت کوره مانندش در میان سواحلی که زیر آفتاب کباب می‌شد ، صخره‌های آهکی‌که زیر اشعه خورشید شامگاهی برنگ خون درمی‌آمد .... همه این مناظر حزن‌آلود و دلتنگی‌آور ...... از برابر چشممان گذشت ....

توم می‌گفت :

ـ صبرکن ، هنوز به خاوردور نرسیده‌ای ... بزودی تفاوت اینجا وآنجا را می‌بینی !

دوباره دریای آزاد ، افقهای بیکران ، هوای خوشتر ، دسته‌هائی از ماهیان پرنده که جلو کشتی برفراز امواج می‌درخشیدند ..... بازیهای سرگرم کننده ،توقف های دورودراز روی پل زیر آسمان پر ستاره ، ملایمت‌هوائی که گونه‌هایمان‌رانوازش می‌داد ... عطر توصیف ناپذیری که خبر از ورود نزدیك ما به مقصد می‌داد ، ازوجود جهانهای دیگری آگاهمان می‌کرد .

آری به **پنونگ** رسیده بودیم .... بعجله‌همراهان خودمان رابخدا سپردیم.... درخشکی پیاده شدیم ... در مهمانخانه‌ای‌که میان درختان خرما قرار گرفته بود ، در اتاق خنك ومجهز به دستگاه تهویه ، شب دلفریبی را بروز آوردیم ... نوشابه‌های سرد خوردیم ، ... سوار اتومبیلی شدیم و ازمیان درختان خرما که زمزمه باددرآن پیچیده بود ، گذشتیم ... رگبارهای تندی دیدیم وباردیگر خورشید درخشان .....در آسمان پدیدار شد ... در تختروان‌دوشی ، آرام از تپه‌ای بریده و پرنشیب وپوشیده از جنگل که میمونهای تیفین در قله آن‌لانه داشتند ، بالا رفتیم...کوههای بلندمالایا که پوشیده از جنگل است و افق را در شمال وجنوب تنگه بسته است دربرابرمان پدیدار شد ... شب **مالزی** را دیدیم ... ترانه شکوه‌آلود گیتارهای هاوائی راشنیدیم شام لذیذی خوردیم ، عطر مستی‌آور **خاوردور** به مشام می‌رسید ..... بازوی **توم**بدور کمرمن حلقه خورده بود .... لبهای‌گرمش روی لبهای من‌بود ... سپس در مهمانخانه‌ای خنك ... در میان همهمه بادبزنها به خواب راحتی فرورفتیم ....

بوسیله قایق موتوری تاخشکی رفتیم . نخستین بار سوار قطار شدیم ..... قطاری که خوب راه میرود و هرگونه وسیله راحتی درآن فراهم است ... توقف‌کردیم از پیچ‌وخم گمرک گذشتیم و به‌سیام رسیدیم : دشتهای بیکرانی پوشیده از جنگل در برابر ما گسترده شده بود .... درواقع ، این منظره با تصویری که من ازاین منطقه در ذهن خود ساخته بودم تطابق نداشت

توم به من گفت :
– مثل اینکه در افریقای شرقی هستیم ... اما اینجا جنوب سیام است .... شمال تفاوت بسیاری بااین ناحیه دارد .
آنوقت از قسمتی گذشتیم که خشکتر وهموارتر بود . دمبدم برتعداددهکده‌ها افزوده می‌شد ... از رودخانه‌های پهناور و زردرنگی عبور کردیم که کرجی‌هائی‌چون پوست‌گردو روی آن بالاو پائین می‌رفتند . درایستگاه بزرگ و خنکی توقف کردیم . اینجا **بانکك** بود ! معبدهای سربرافراشته ، بتخانه‌های دلفریب ، کشیشان زردپوش، گرما ، تراموای ، لباسهای رنگارنگ ... پاسبانان قدکوتاه و سیاه‌سوخته و خندان ، فروشندگان نان‌برنجی ، کارگران هندی وچینی ، گیاهان پوسیده و خوکهای آن‌راکه وسط خیابان پرسه میزدند ، دیدیم .... **توم** مشغله فراوانی داشت ... با کارمندان سیامی که زبانشان را خوب می‌دانست و ازقرارمعلوم احترام فراوانی برای اوقائل بودند، آشنا شد ... ومن فخر کردم‌که زن او هستم .... آنوقت باشگاه اروپائیها را دیدم .... سوار ترن دیگری شدیم که باندازه قطار تندرو **پنونگ** وسایل استراحت نداشت ... نخستین برنجزارها را که مرغان ماهیخوار وگاوها درآن سرگرم بازی بودند ، پشت‌سر گذاشتیم . از مردابهای بی‌پایانی‌که بنحو وحشت‌آوری یکنواخت بودند ، گذشتیم . رفته‌رفته افسرده می‌شدم ... وناگهان راه‌آهن رو ببالا رفت ، قطار به تپه‌های پوشیده از بیشه نزدیك می‌شد و از مسیلهای گودی می‌گذشت .... در ایستگاه کوچکی توقف کردیم ... قطعه زمین ساده‌ای بود که آنرا از گیاهان انبوه جنگلی پیراسته بودند. ده دوازده نفر بومی که تاکمر برهنه بودند و تمام هست و نیست‌شان را در دستمالی‌که چهار گوشه آن گره خورده بود جا داده بودند،بی‌قید و بی‌اعتناء ترن را تماشا می‌کردند . چنین گمان می‌بردم که بدنیای دیگری انتقال یافته‌ام ... خوشبختانه **توم** عزیز بامن بود !
– مسافرت مادر میان بیشه خاتمه یافت . زیر درختها چادر زدیم ...شب‌فرا رسید و ازاین دنیای عجیب وحشت کردم ، اما کوشیدم که وحشت خودرا از **توم** پنهان بدارم ... باور کردنی نبود که من ، **کاتلین‌سینکلر** دراین منطقه دوردست‌باشم... چنین بنظر می‌رسیدکه توم بسیار خوش‌است وپس از غذای گرم و نرمی روی تختخواب باریك سفری خود دراز شد . ومن هم بزودی ازاو تقلید کردم .
همچنانکه در تاریکی دراز شده بودم ،به سکوت گوش می‌دادم . همیشه‌چنین پنداشته بودم که جنگل در روشنائی روز خاموش می شود و در تاریکی بیدار .
اما **توم** به من گفت که جریان اوضاع صددرصد چنین نیست . وجنگل در هر لحظه‌ای از روز یاشب گاهی پر سرو صدا و گاهی خاموش است ... ناگهان غرش مخوفی در هوای آرام طنین انداخت ... بیك چشم بهمزدن پشه‌بند را بالازدم و **شوهرم** را تکان دادم .
– توم ... زود بیدار شو ببینم ...
– هن ؟ ... چه شده ؟ ... چه خبر شده ؟
– بنظرم ببری دراین حول وحوش هست !...
در تاریکی گوش فرا دادیم . غرش مخوف دوباره بگوش آمد .... من مثل‌برگ می لرزیدم اما **توم** قهقهه می‌زد .
– ببر نیست ... گوزن است ... حیوانی که بی آزارتر از آن در جنگل پیدا نمی شود ، عزیزم ، چقدر می‌لرزی ...بیا پیش من ..با اشتیاق به آغوش او رفتم . برای دو نفر در تختخواب سفری جا نبود ... اما چقدر در کنار اوخاطر جمع بودم...
عاقبت به **پاکریم** رسیدیم !در خانه‌ای که پیشخدمت های **توم** برای پذیرائی ما آماده کرده بودند پیاده شدیم . ظروف نقره لائوسي روي همه میزها برق می‌زد ...

گل فراوان بود ... و **توم** با غرور گفت
- این خانه خودت است ، **گیت** ... و من اطمینان داشتیم که ازآستانه خانه او گذشته‌ام !

. . . .



من بظاهر موجود گندم گونی هستم که قیافه آرامی دارم و از امکان وقوع حوادث یا عدم‌امکان آن غمی بدل راه نمی دهم ودر مواقع خطر بطبیب خاطر قیافه آزاد و بی غمی می توانم بخود بگیرم . آئینه عکس مرا چنین نشان می‌دهد و عقیده دوستان در باره‌ام باین ترتیب است . امای‌کاش‌که مردم بروح کاتلین و حقیقت حال او که بنحو مسخره آمیزی خیالپرست است و از شدت وحشت می لرزد ودر زیر چنین نقابی پنهان می‌شود ، پی می‌بردند !

این رویاها که مرا بآسمان هفتم می‌برد ، رنگ حقیقت داشت اما وقتی که توهم و خیال از میان می‌رفت بروی زمین‌سقوط می‌کردم و آنهم چه سقوطی !بیداری چنان دردناك بود که بزودی همه این اوهام را از خود می راندم . همه شما می‌دانید که انسان پس از کابوسی مخوف ، وقتی که خیس عرق از خواب بیدار شود وپی ببرد که خطر زائیده خیال و تصور بوده است چه‌تسکین‌خاطری پیدا می‌کند! اماوضع من برعکس این بود ... خواب برای من مایه سعادت بود و بازگشت به‌عالم حقیقت کابوسی وحشتناك ....

با وجود این وقتی که لحظه‌ای بیاد «سیمز» افتادم حقیقتا قوت قلبی بدست آوردم . خاطره مصائبی که در گذشته بر سراو وزنش آمده بود، اغلب بیادمن‌می‌افتاد واکنون با وجود اضطرابهائی که بر جگرم آتش می‌زد از صمیم قلب به نقشه‌های آینده او علاقه پیدا کرده بودم و ازخود می‌پرسیدم که « هیات مدیره » ، اقدام به ساختن مدرسه تازه را تصویب خواهد کرد یانه .اگر دعای من درحق‌او کارگر می شد ، سیمز می‌توانست از بوته امتحان پیروز در آید اما شك و شبهه‌ای در دل‌داشتم واز پایان کار **نگران بودم.**

وقتی که سرشام ترس و بیم خود را در این زمینه با **«سوزان»** در میان نهادم ، گفت :

- طبعا این نقشه بتصویب خواهد رسید .

اغلب اوقات با **سوزان‌وبوب** که هردو اصرار داشتند تا آمدن سرگرد**هال**ودر صورت لزوم مدتی بیشتر مرا در خانه خودشان نگهدارند ، دراین باره حرف می‌زدیم .

بوب در دنباله حرفهای زنش گفت :

- هیچ شکی نیست .

یك شب **بوب** در باره **«سیمز»** چنین گفت :

- حیف که نمی گذارند بیمارستانی هم بسازد ... اگر می‌توانست این کار را بکند طبیبی بهتراز **مك گاورن** پیرازآب‌در می آمد ...و در واقع **او** طبیب‌بهتری است.

سوزان پرسید :

- مقصود از این حرف چه بود ؟

(دنباله دارد)

بخش آخر

سقوط رایش سوم

انتشار خلاصه کتاب بزرگ ومعروف « سقوط زایش‌سوم » اثر ویلیام شایرر که تاریخ اعتلا وسقوط هیتلر وحزب نازی را باا‌تکا به‌مدارك واسناد معتبر دولت آلمان شرح میدهد ازشماره ۴۲ در کیهان هفته شروع شد خواندن این اثرجالب را به‌خوانندگان عزیز توصیه میکنیم .

« یك دورنمای وحشتناك : یهودیان منفور و حرامزاده و کج پا ، از صدهاو هزاران دختر جوان آریائی نژاد ، هتك ناموس کرده‌اند . » شاید مبنای ضدیت شدید هیتلر بایهودیان ، سرخوردگی‌جنسی بوده است زیرا بااینکه در آن‌موقع بیش از بیست سال نداشت هیچکس‌ندیده بود که بازنی ارتباط داشته باشد .خودوی درباره ضدیت بایهود میگوید :

« کم‌کم حس کردن از یهودیان‌متنفرم. این احساس یك انقلاب شدید روحی در من بوجود آورد که هرگزتاآنموقع‌برایم‌پیش نیامده بود : من دیگر یك فرد بی عقیده و بی مسلك نبودم . بلکه یك « ضدیهود» بودم » .

هیتلر تا آخرین روز زندگی ،کور-

رایش سوم



هیتلر و لودندورف در ۱۹۲۳

هیتلر در بهار سال ۱۹۱۳ وین را یکباره بکلی ترک گفت تابه آلمان برودودر آنجا زندگی کند دراین باره نوشته است: « از موقعی که خود را شناختم، قلب و روحم در آلمان بود . » درآنموقع بیست و چهارساله بود و همه مردم‌بجز خودش اورا هنرمندی‌ناکام‌می‌شناختندزیرا او نه نقاش شده بود و نه معمار ،دومین هدفش بمنظور جاه طلبی و کسب شهرت، معماری بود که در هیچیك ازاین‌دورشته توفیق نیافت . در اینوقت هیتلر جوان ولگردی بودکه‌نه‌خانه داشت ونه‌خانواده، نه دوستی و نه آشنائی ، نه شغل وکاری ونه جای مسقفی که شب در زیر آن‌بسر برد .

اما در مقابل ، اعتماد بنفس عجیبی داشت . او بقدری بخود اطمینان پیدا کرده بود که فکر میکرد و براین‌عقیده امیدوار بود دراین جهان ماموریتی شگرف دارد و آنرا بانجام خواهد رساند .

در مونیخ هم عینا مانند موقعیکه‌در وین زندگی میکرد، آه در بساط نداشت و هیچکس را نمی شناخت کار و کسب معینی هم نداشت . در همین ایام یعنی در تابستان سال ۱۹۱٤ جنگ جهانی اول شروع شد و اودر سوم ((اوت)) همان سال بعنوان داوطلب ، در یکی از هنگهای ((باویر)) داخل خدمت ارتش شد. جوان ولگرد باوروددرارتش ، نه فقط هوس خدمت به‌کشور ثانویش را (یعنی آلمان)، اقناع کرده بود اینکار بین‌او بلکه تمام آرزوهای انجام نشده و حرمان‌های دوران جوانی‌که گذشته‌اش را تیره کرده بود، جدائی میانداخت . جنگی که‌برای‌میلیونها نفر انسان مشؤم وباعث بدبختی‌خانواده‌ها و مسبب هزاران مصائب و فجایع‌هولناك بود و بالاخره منجر بنابودی آنان شد، برای این جوان بیست و پنجساله ،فرصت ووسیله‌ای بود که زندگی نوینی راآغاز کند .

داستان ((ازپشت خنجرزدن))

هیتلر سرباز جسور و بی باکی بود ، بااینکه‌مخالفینش نیز براین عقیده بودند و اورا سرباز پردل و باجرئت‌می‌دانستند ، ولی معتقد بودند هنگام جنگ جهانی اول جبون وبی‌عرضه بود اما هیچ

کورانه براین عقیده باطل و خرافاتی باقی بود . وصیتنامه‌ای که چند ساعت قبل از مرگ ، تنظیم کرد ، شامل آخرین لعن و ناسزا به یهودیانست .

ودراین وصیتنامه یهودیان را متهم به برافروختن آتش جنگ جهانی دوم‌کرده و فقط آنانرا مسئول دانسته است در صورتیکه او خود چرخهای ماشین جنگ را بحرکت درآورد تاجائی‌که منتهی به‌فنا ونابودی خود او ورایش سوم شد . کینه شدید هیتلر نسبت به‌یهود ، فجایعی ببار آورد که تا دنیا باقی است لکه های ننگ آن ، از دامان بشریت زدوده ومحونخواهد شد و اثر جراحت هولناکی که هیتلر با کشتار دسته جمعی یهودیان بر چهره تمدن و انسانیت وارد کرد ، تا ابد باقی‌خواهد ماند .

دلیلی براین اتهام نداشتند ، دوبار مجروح شد و در دو حمله که براثر ابتکار در فرماندهی ، منجر به پیروزیش شد ،موفق بدریافت نشان جنگی گشت . آنچه که عده زیادی از همکاران دوره جنگ ودوستان و آشنایانش متفق‌القولند او سربازخارق‌العاده‌ای بود : هیچوقت از چرک‌وشپش وگل‌وتعفن شکایت‌نمیکرد. یکی‌از دوستانش که بعد ها خاطراتش را شرح میداد ، گفته بود :

ــ همه ما این گوسفند پنج‌پارا که در میان مابود ، لعن میکردیم ، زیرا با ما هماهنگی و توافق نداشت واصلا مایل نبود این جنگ لعنتی گورش راگم کند وجهنم شود !

بالاخره روز یکشنبه شوم و نکبت‌بار دهم نوامبر ۱۹۱۸ فرا رسید و جنگ پایان یافت و آدولف هیتلر که در منتهای کینه‌جوئی و سرخوردگی ناظر شکست آلمانها بود ،آنرا بزرگترین افتضاح قرن نامید قیصر استعفا داد و فرارکرد ، او جنگ‌را باخته بود و چاره‌ای بجز کناره جوئی نداشت فردای آن‌روز یعنی روز یازدهم نوامبر ،اعلان متارکه‌جنگ‌بامضارسید.هیتلر مینویسد :

« پرده سیاهی جلوی دیدگانم کشیده شد . با خاتمه جنگ تمام فداکاریها ومحرومیتهائی که در زمان جنگ متحمل شده بودیم ، بهدر میرفت ! تمام کوشش‌ها و مشقات مادر آن ساعاتی که بادلی پراز ترس ، بانجام وظیفه مشغول‌بودیم،بیهوده شد ! ... همه این از خودگذشتگی‌هابدین منظور بود که یک‌دسته جنایتکار بروطن ما استیلا یابد !»

بطوریکه بعد ها خود اعتراف کرده است ، آنروز دومین باربود که اشک‌از چشمانش سرازیر میشد ، پیش از آن‌یکبار در کنار قبر مادر زانو زده وگریسته بود. او نیز مانند میلیونها نفر آلمانی،درآن‌موقع و حتی مدتی بعد ازآن ، نمیتوانست این شکست بیرحمانه را برخود هموار کندو تسلیم شود . ومانند سایر هموطنانش ، معتقد بافسانه موهوم و جعلی « از پشت بما خنجر زدند »شده بود . شایع شده بود که ارتش و ملت آلمان درکوهستانها و دهات مغلوب نشده بود ولی خائنین‌با امضای قرار داد متارکه جنگ از پشت به‌کشور و ملت خنجر زدند . این شایعه که در اطراف آن سرو صدای فراوانی‌راه افتاد ، بیش از هر عاملی در انهدام‌واز بین رفتن اساس جمهوری « ویمار » موثر بود و راه پیروزی را برای هیتلر باز کرد .

در حالی که این موضوع کاملاافسانه بود وواقعیت نداشت .

از روز بیست و هشتم سپتامبر ۱۹۱۸ ، ژنرال لودندورف اصرار عجیبی داشت که هر چه زودتر تقاضای متارکه جنگ بشود . رئیس مربوط او یعنی‌مارشال هیندنبورگ که تمام امیدش به«لودندروف» بود ، باوصول تقاضای او دائر بمتارکه جنگ صریحا طی نامه مورخ دوم اکتبر ۱۹۱۸ نوشت که موقعیت ووضع نیروی نظامی ، ایجاب میکند که فورا ترک‌مخاصمه شود . ولی او در هیچ مورد اشاره به‌موضوع « از پشت خنجر خوردن » نکرد. در حقیقت دولت و غیر نظامی‌ها بامتارکه جنگ شدیدا مخالف بودند و بهمین‌دلیل جنگ چند هفته بیشتر ادامه پیدا کرد .

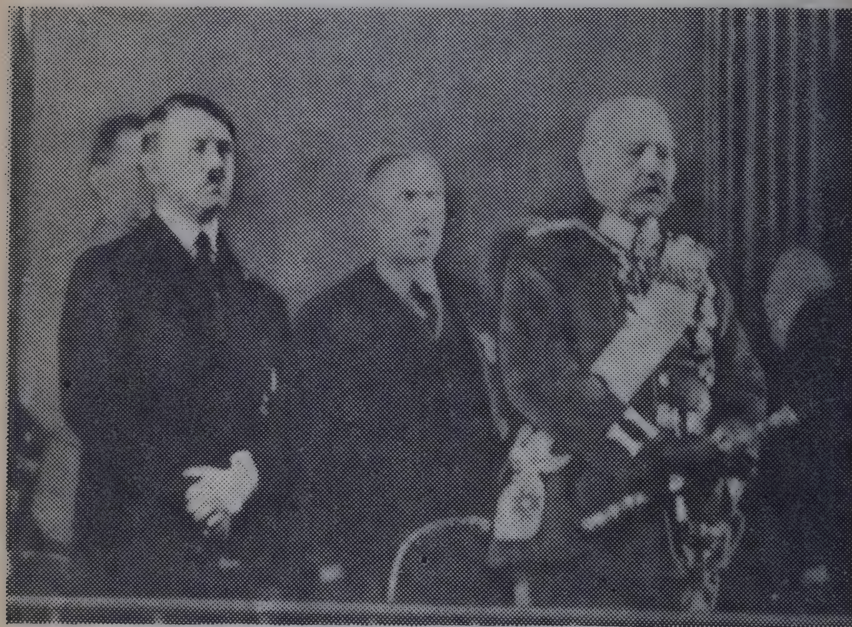
میلیونها نفر آلمانی‌نمیخواستندننگ‌شکست را بر خود هموار کنند و تسلیم آن‌شوند وهمانطورکه یهودیان ، در روز استغفار جمع میشوند و بره‌هائی با خود میآورند که گناهانشان را بگردن حیوانات بریزند، ملت آلمان نیز در جستجوی آن بودکه گناه شکست را بسوئی متوجه کند .

بالاخره عهدنامه امضا شد وحکومت مطلقه قیصر ، جای خودرا بدولت‌آزادی‌خواه تازه‌ای داد هیتلر تعریف می‌کرد :

ــ در طول این شب ها ، آتش‌حقد ودشمنی‌بیشتر در درونم زبانه میکشید و کینه‌ای وحشیانه نسبت‌بمسئولین‌کشور، وکسانیکه باعث ویرانی وانهدام آلمان‌شده بودند ، پیدا کرده بودم وبا اولیای امور که جنایتکارانی فاسد و منحط‌بودند ، دشمنی آشتی‌ناپذیری داشتم‌هرچه بیشتر میکوشیدم که این حادثه شگرف ووحشتناك را با روشن بینی مطالعه کنم ،بهمان نسبت احساس میکردم که این شکست

بیشتر شرافتم را لکه دار کرده است.
دراین موقع بود که دانستم سرنوشت من چیست و تقدیر مرا بچه راهی‌میکشاند: تصمیم گرفتم خود را داخل سیاست کنم . »

بدانجا رفت .
یکی از روز های سپتامبر ۱۹۱۹که هنوز هیتلر در خدمت ارتش بود ،ازقسمت سیاسی ارتش دستوری دریافت داشت‌که درباره جمعیت سیاسی مونیخ که نام « جمعیت‌کارگران آلمان »برخود نهاده‌اند



هیتلر ـ فون پاپن و هیندنبرگ

تشکیل حزب نازی

جوان اطریشی سی ساله که‌نه‌دوستی داشت و نه پولی و نه تجربه‌ای در امور سیاسی داشت در نوامبر سال ۱۹۱۸ بمونیخ رفت تا شهر کشور محبوب وثانویش را که دراینموقع بزحمت شناخته میشد، ببیند . جنگ و انقلاب بدانجا نیزآسیب رسانده بود و پایتخت «باویر» مرکز تظاهرات ضد جمهوری و استقرار یک رژیم مقتدر بود ، دسته‌ها و افرادیکه‌مصمم به در هم کوبیدن جمهوری بودند بدانجا می رفتند. جوان اطریشی نیز

و بعلامت اختصاری « د ـ ا. پ»نامیده میشوند ، مطالعاتی کند .
هیتلر دربادی امر ، باین جمعیت کوچك که تعداد اعضاء آن ازبیست نفر تجاوز نمیکرد ، با بی‌اعتنائی می‌نگریست. اولین بار که در محل جمعیت حضور پیدا کرد ، آنرا ملال‌انگیز ، وکسل کننده‌یافت. خود او دراین باره گفته است :
« این سازمان جدید و نوبنیادش بسیاری از سازمانهای دیگر بود، درآن موقع‌هرکس از اوضاع کمترین نارضایتی داشت فورا بفکر تشکیل جمعیت وراه انداختن دارو دسته میافتاد . بدین طریق

این اجتماعات ناراضی از یك طرف بود می آمدند و دیـری نمی گذشت که بی‌سروصدا از بین میرفتند . من درباره سازمان «د - آ - پ» نیز بهمین نحو قضاوت میکردم .»

اما روز بعد با کمال تعجب ، کارت عضویت سازمان مزبور را که برای او فرستاده بودند ، دریافت داشت ؛ معلوم شد او را بعضویت آنجا پذیرفته و نامش را نیز ثبت کرده‌اند هیتلر بعد ها درباره این موضوع ، چنین گفت :

« ... نمیدانستم باید بخندم یا عصبانی شوم . من بهیچوجه قصد نداشتم به دسته و جمعیتی بپیوندم و عضو آن دسته شوم بلکه همیشه نیت من براین بود که خـود شخصا دسته و جمعیت تشکیل دهم . با ارسال کـارت عضـویت ، در حقیقت میخواستند که من خود را به آنها بفروشم و این درست برخلاف اندیشه های باطنی من بود .» سپس نوشته است :

«حس کنجکاوی مانع شد که همان دم ، عضویت آن سازمان را رد کنم ..»

هیتلر تصمیم گرفت . در کمیته مرکزی حضور یابد و در آنجا دلائل خود را دائر به رد عضویت «این سازمان کوچك و پوچ» بیان کند .

می‌نویسد :

«میخانه ای که این جمعیت در آنجا بدور هم جمع میشوند ، محل جالب و دلپذیری بود . در زیر نور کمرنگ چراغ گاز ، چهار نفر مرد ، پشت میزی نشسته بودند . اعتراف میکنم که من کم ظرفیت بودم ... اینجا کلوب سیاسی کوچکی بـا کلیه مختصات خوب و بد و با تمام هول و هراس و منفوریتش بود . آیا من باید در چنین سازمانی داخل شوم ؟ .»

عقل به او هی میزد که عضویت آن کلوب را رد کند . ولی با وجود این ، همان جمع کوچك با همه بی‌اهمیتی و حقارتش برای او موقعیتی بود که واقعا دست بکاری زند و قدمی بردارد . میگوید :

«پس از دوروز فکر و مطالعه و با تردید و دو دلی جانکاهی ، بالاخره معتقد شدم که باید قدمی به جلو نهاد . این بزرگترین تصمیمی بود که من در دوران زندگیم گرفته ام . قدمی بود که چون برمیداشتم، بازگشت‌نداشت .»

نام آدلف‌هیتلر درکمیته مرکزی «جمعیت کارگران آلمان» بشماره ۷ ثبت شد .

حزب ناسیونال سوسیالیست بوسیله مردی بیگانه ،بیگانه‌ای مایوس‌و سرخورده، که در تمام مراحل زندگی شکست خورده بود ، تاسیس شده . بین افراد حزب ، قفل سازی بنام «آنتون درکسبر Drexbr » که ابله مادرزاد بود ، وجود داشت که در حقیقت بنیان گذار واقعی حزب ، او بود ؛ همچنین شاعری دائم‌الخمر ، و کسان دیگر چون مردی مالیخولیائی که جنون «اقتصاد سیاسی» داشت ، افسری‌که به بیماری انحراف جنسی دچار بود ، دیده میشدند . و از میان تمام این افراد ، آدلف هیتلر ، همان ولگرد سابق که دیگر مردی سی و یکساله شده و بکلی ناشناس بود ، درراس این نهضت قرارگرفت و یك اجتماع مفسده جوی گوشهٔ میخانه را مبدل به حزب وحشتناك سیاسی کرد .

از آن ببعد ، تمام افکاری که در دوران بیکاری و گوشه گیری «وین» در مغزش میجوشید بمرحلهٔ اجرا گذاشت . و چنان استحکام عقیده و ثبات رای و جرئتی تهور آمیز ، از خود نشان داد که هیچکس پیش بینی نمیکرد . همان جمعیت چند نفری را تبدیل به اجتماعی عظیم کرد و خود شخصاً دعوتنامه ها را بیکایك مدعوین تسلیم میکرد .

دیری نگذشت که مقدار کارتهای تقسیم شده به هشتاد رسید . خود در این‌باره چنین نوشته است :

«ما در انتظار جمعیتی که قرار بود وارد شوند نشسته بودیم و امیدوار بودیم زودتر حضور یابند . ساعتی بعد ، «رهبر» جمعیت باید جلسه را افتتاح کند ولی ما بیش از هفت نفر - یعنی همان هفت نفر روز اول - نبودیم .

هیچ عاملی هیتلر را مایوس نمیکرد . در آغاز سال ۱۹۲۰ هیتلر مسئول کمیته تبلیغات حزب شد . برنامه ای در ۲۵ ماده تهیه کرد که از خلال آن عوامفریبی بچشم میخورد . این‌برنامه از منافع کارگران ، کشاورزان ، پیشه وران ، دفاع میکرد .. آری ، دراین برنامه از منافع کسانی دفاع میشد که چون نازیها بقدرت رسیدند ، آنان را که اکثریت ملت را تشکیل میداد ، کنار گذاشتند . معهذا بطوریکه در «ماین کامف» نوشته است هیتلر ، مواد مهم و اصلی این برنامه را اجرا کرد .

(دنباله دارد)



عبدالله توکل

توماس اسپنسلی سایمی
استاد علوم اجتماعی در دانشگاه لیورپول

مسئله کشمکش نسلها

می توان گفت که امروز در آن واحد مساله‌ای بنام مسأله جوانان و مساله‌ای بنام مساله پیران پیش آمده است . واگر مسأله‌اول‌جاودانی باشد مساله دوم مساله تازه‌ای است . چه اگر اشخاص مسن همیشه از عدم مسئولیت و شوخی بودن نقشه های جوانان و عدم توانائی آنان در استفاده از تجارب سن و سال اظهار تأسف کرده‌اند ،تاکنون هرگز دیده نشده بود که پیران و سالخوردگان نیز مساله بسیار مهمی پیش بیاورند . قبل از این هرگز دیده نشده بود که پیران و سالخوردگان وقتی که از لحاظ کار و شرکت دراجتماع وابسته جوانان شدند ، از میدان عمل زندگی کنار بروند . هرگز تعداد پیرانی‌که تا این حد نیازمند مراقبت و مواظبت‌مادی باشند ، به این میزان نرسیده بود . تا این اواخر اشخاص سالخورده تا دم فرسودگی و از پا افتادگی کار می کردند اگر پیران و سالخوردگان ، در گذشته‌بنظر جوانان‌بدخو میآمدند ، جوانان نیز همیشه در نظر پیران ، کم‌تجربه شمرده می شدند واین امر جای چون و چرا نداشت . اما

همین مطلب در حال حاضر بتدریج که شکاف بین پیران و جوانان عمیقتر میشود جنبهٔ آشکارتری پیدا میکند و وقت آن است که توجه بیشتری به این امر بشود.

انعکاس مساله روابط بین نسل های مختلف را از اعماق اعصار و قرون می‌توان شنید - داستان‌نویسان‌ونمایشنامه - نویسان این مطلب را از زیر تازبر بررسی و حلاجی کرده‌اند و موضوع اساسی‌بحث و گفتگوئی است که بین پیران و جوانان وجود دارد . اغلب اوقات هر نسلی ،نسل دیگر را سربار خود می پندارد . باین‌ترتیب بین پیران و جوانان یك سوء ظن و عدم اعتماد اساسی و ذاتی وجود دارد که نمی توان از آن اجتناب کرد .

از اینرو بسیار مطلوب خواهد بود که پیران تجربه خودشان و حکمتی را که از آن ناشی میشود ، برخ دیگران بکشند و جوانان نیز بتوانند روشهای زندگی را مخصوصا در اجتماع جدید که دائم در تغییر است مورد بحث و بررسی قرار بدهند.اجتماعی‌که هر نسلی در آن ارزشها و سازمان های اجتماع قبلی را میپذیرد اجتماعی است که توازن و تعادل دارد و در عین حال نیز در شرف انحطاط است . و هیچ فرهنگی را بآن صورت که هست نمی توان انتقال داد و آن را بعنوان سرمشق افراد بکار برد مگر اینکه ازطرف هر نسلی که بسن بلوغ میرسد ، بر رسی ارزیابی شده باشد - و برای آنکه دوام اجتماعی و فرهنگی فراهم آید، لازم است که میراث اجتماعی از روی علم و شعور وبه مقیاس مکفی پذیرفته شود و در عین حال حدود نوجوئی و تلفیق لازم نیزروشن گردد تا اینکه هر نسلی بتواند فرهنگ مخصوص برای خود بوجود بیاورد که بآن اتکاء داشته باشد و طبق روش خودمسائل اساسی زندگی بشری را از این راه‌بسنجد. اجداد اروپائی ما در قرن نوزدهم به‌جریان دسته جمعی که موجد ترقی است بی‌اندازه ایمان داشتند .اما اگر بگوئیم که هر نسلی باید برای پی بردن به آغاز و انجام امور دنیاهمه کوششهای خود را بکار ببرد چنین است در امیدواری خودمان پای از حد معقول فراتر نهاده‌ایم . و در هر صورت این نکته را نباید از نظر دور داشت که فرهنگ باید در جریان سالها عمق و توسعه پیدا کند .اما باید اعتراف کرد که آن جریانی که گفتیم اغلب چیز دردناکی در بر دارد . هیچکس دوست نمی دارد که راجع به افکار و عقایدی که در دلش ریشه گرفته‌است. جرو بحثی در بگیرد بخصوص وقتی که این افکار و عقاید مربوط به سرنوشت و وظایف او باشد . و حداقل چیزی که دراین باره می توانیم بگوئیم‌آن است که این مساله به آسایش او ارتباط دارد . شك و تردید نسل جوان که اغلب ضمن یك رفتار اجتماعی کم و بیش تجربی بیان می شود ، باین ترتیب معادل ستیزه جوئی‌با پدران و مادران است و باین عنوان نیز بنظر میآید . و از همین جا است که میان نسل جوان و نسل کهن بر خوردی روی میدهد که متاسفانه عملا غیر قابل اجتناب است .با وجود این نباید دراین «تز» غلو کرد یا اینکه آن را شرح قضیه دانست . چه اگر به این مساله اطمینان داشته باشیم ،، موضوع لوث خواهد شد و این حرف بمیان خواهد آمد که اگرکشمکش غیر قابل اجتناب است ، چرا باید درفکر روش و رفتار جوانان بود ؟

در حقیقت ما حق داریم خیال کنیم ، کشمکش بین نسلها امروز بطور استثنائی حاد شده و بشکلی در آمده است که در مغرب زمین انتظار آن نمیرفت . مردم در حال‌حاضر بیشتر از آن که به گوشه‌نشینی و قطع علاقه پیران پردازند ، در فکر رفتار ضد اجتماعی جوانان هستند . من خود رفتارنوجوانان و جوانان را در «نارویك»- رم ، اورشلیم والبته در لیورپول مورد مطالعه قرار داده‌ام و در عین حال این رفتار را تاثر آور و مایهٔ نگرانی یافته‌ام. فرهنگ جوانان بطرف «تبلور » پیش‌میرود اما این حرکت بعنوان قسمت کوچکتر یا زود گذری از فرهنگ اساسی و اصلی که می‌توانست‌آن را در خود مستحیل گرداند، صورت نمی گیرد ، بلکه به عنوان پدیده‌ای تازه و بعبارت دیگر بعنوان فرهنگ‌تازه‌ای صورت می‌گیرد که اخلاقی مخصوص‌بخود دارد و رابطه خود را با فرهنگی‌که آن را بوجود آورده ، بریده است . واین فرهنگ تازه را بجای آنکه «انحراف صغیر »بدانیم بهتر این است که فرهنگ صغیر بخوانیم

واین همان است که بیتنیك های امریکا
Beatniks – هالب
استارکه آلمان Halbstarke –
استیلیاژی روسیه stilyazi – و
« تدی بویز » Teddy-boys
های انگلستان و پیراهن سیاهان فرانسه
را بوجود آورده است .و این فرهنگ
صفیر چنان علائم مشخصه خارجی دارند
که پیروان آن را بآسانی می توان شناخت.
اینهالباس‌مخصوصی می پوشند ،تفریحاتی
مخصوص بخود دارند و با آن سرو صدای
کر کننده و قدرت انفعالی و کارهای‌دسته
جمعی خودشان بسیار جلب توجه می‌کنند–
واز صفات مشخصه‌ای که در زندگی آن‌ها
می توان یافت خشونت و شدت عملی است
که اغلب نظم بسیار دقیقی بیش نیست .
در انگلستان ، زخمهای چاقوی ضامن دار
یا زنجیر دوچرخه از بس زیاد است که
انسان نمی تواند این رفتار را به شور و
هیجان و التهاب جوانان نسبت بدهد یا
زائیده رفتاری دانست که از سکنه محلات
پست بیرون شهر انتظار می رود .
پس در فرهنگ غرب شکاف دیگری پیدا
شده است ، واین شکاف همان شکافی را
بیاد میآورد که «سرچارلز اسنوو »
sircharles Snow باآن شدت وخشونت
بین علم و هنر خاطر نشان کرده بود .این
شکاف در بین کسانی که پیش از دومین
جنگ جهانی از دسته نوجوانان شمرده می
شدند و کسانی که پس از جنگ دوم بزرگ
شده‌اند ، بوجود آمده است . در انگلستان
« تدی بوی – Teddy-boy »
عبارت از پسر جوانی‌است‌که محیط فرهنك
ما را خشك و بی حرکت میداند .او عنصر
فعال اجتماع وسیعی از جوانان جابجاشده
است که چون از طرف هموطنان سالدار و
صاحب قدرت خودشان بیگانه و حتی
« نجس » شمرده می شوند خودشان را
متعلق و وابسته به اجتماع ما نمی دانند.
واز همین جا است که تعداد بسیاری از
کتب جدید در باره اجتماع ما و مسائل
آن نوشته میشود و مباحثی از این قبیل،
رمانها و نمایشنامه های ما را پر میکنند
وباز از همین جا است که آن بحث‌دردناك
در باره عدم لیاقت جوانان برای شرکت
در زندگی سیاسی و سندیکائی و مذهبی و

کسب و کار پیش میآید ... و باز ازهمینجا است که مسئولین دانشگاه های ما در مقابل شکافی که آن ها را از دانشجویان جدا می سازد و ازاین گذشته در مقابل بی حسی و بیقیدی دانشجویان گرفتار تشویش واضطراب میشوند .

من خود اغلب از دست جوانان پکر و دلخور میشوم اما اگر بعنوان عضو نسلی که روبه پیری میرود ، برای پی بردن به نظر آنان کوشش بکار می‌برم ، بنحومبهم و آشفته‌ای می‌بینم که ما در مقابل بحران مخصوصی قرار گرفته‌ایم که آن را باید بحران ارزشها نام داد . نسل جوانی که‌من بعنوان‌قسمتی‌از میراث غرب پذیرفته شده باشگاههای جوانان ، با آن سرو کار دارم همیشه‌از هوش و فراست وحس مسئولیت عاری‌نیست . دنیائی که این افراد در آن بزرگ شده‌اند (و ما نباید از این نکته غافل باشیم) در معرض انهدام قریب ـ الوقوعی است و ایدآل ها و ارزشهائی که از طرف پدران و مادران ما بی چروبحث و شاید با نوعی زودباوری و سادگی ـ بعنوان‌قسمتی از میراث غرب پذیرفته‌شده بود براثر سادیسم و وقاحتی که نتیجه دو جنگ جهانی است ، (اگر از میان نرفته باشد) بشدت لطمه خورده است . یك‌نفر مردجوان یا یك زن جوان درباره مسیحیت یا « لیبرالیسم » قرن نوزدهم که وسیله‌ای برای دهشتهای این قرن خونین و جگر خراش ما شده است ، چه فکر می تواند بکند ؟ ووقتی که پیشوایان روشنفکر نسل من بطرف نیهیلیسمی پیش می روند که بیشتر از تنفر در ما ، یاس و حرمان در روح جوانان ببار می آورند ، راجع به وظایف وتکالیف خودشان چه عقیده‌ای می توانند داشته باشند ؟

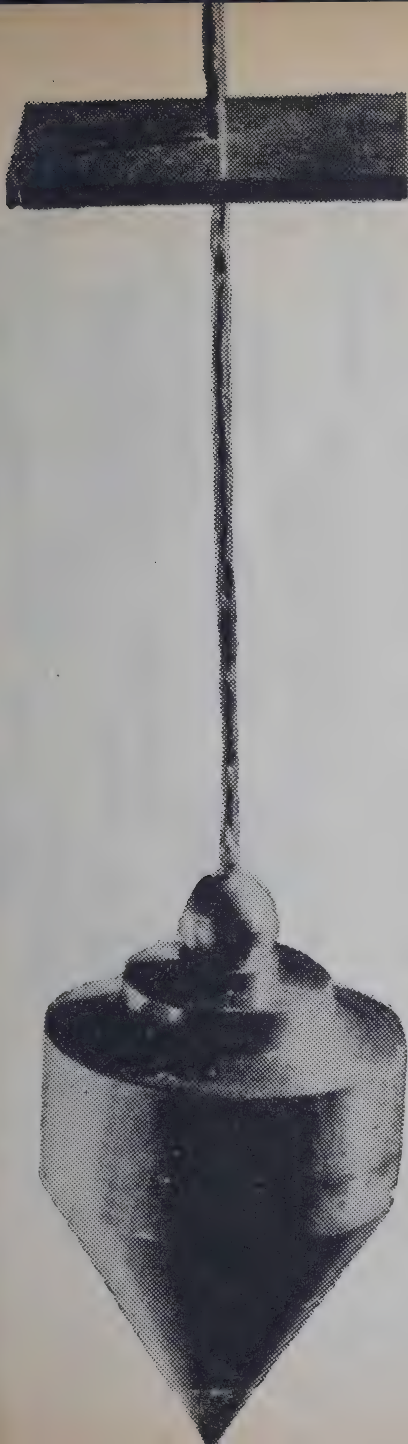
و پس از همه حسابها می بینم که‌نسل جوان را بیشتر از آنکه انتقاد کنیم باید بستائیم . همه کس اعتراف دارد که رفتار نسل جوان اغلب اوقات اشتباه آمیز ،در موارد بسیار نگران کننده‌و گاهی هم چه نسبت‌بخودشان‌وچه نسبت به بزرگترانشان بیرحمانه است . اما این نسل تا اندازه‌ای‌ناگزیر است که خودش را « نسل نامطلوب » و «خیانت دیده‌ای » تصورکند. پدران ومادرانی که دنیا را بصورت دنیای هرج و مرج در آورده‌اند ، با وجود همه این چیزها ،انتظار دارند که فرزندانشان این میراث را بی اعتراض و بی چون وچرا بپذیرند .آیا علمای الهی ، فلاسفه ، علمای اجتماع یا سیاست بازان و معلمان و حکمرانان و اداره کنندگان ما حقیقتاً کوششی بکار برده‌اند که دنیای متمدنی بسازند ؟ ... دنیائی که یك روح جوان بتواند در آن رشد کند و وظایف خودش را بفهمد و رفتار خود را مطابق عقل و وجدان خود تنظیم کند ؟یا اینکه پس از حرفهای مارکس و فروید یا پس از کارهائی که هیتلر وموسولینی و استالین کرده‌اند این‌حرف ها در قرن بیستم زشت وناهنجار یا ابتدائی خواهد بود ؟ در حقیقت‌آنقدر نیستی فکری و ویرانی اخلاقی در دنیای ما وجود دارد که می توان به علل یاس مطلق(صرف نظر از بیقیدی و بیحسی) جوانان پی برد . آن ها نه فقط باید بفکر مرگ قریب‌الوقوع باشند بلکه باید به عدم لیاقت پدران و مادران خودشان‌عادت کنندکه‌باآن هوش و فراست کم ومسئولیت اندك ، قادر به مقابله با مساله انتخاب بین خیر و شر در دنیای ما نیستند .... دنیائی که بسرعت روبتکامل میرود .تعقیب سماجت آمیز « ترقی علمی » بنحو مسخره آمیزی قدرت فهم مسائل مربوط به ارزشها را در انسان تضعیف کرده است . و کوششهای اضطراب آمیز اوبرای حل مسائل کنونی باعث این شده است که خود روشنفکران باسادگی تمام به‌این نکته معتقد شده‌اند که داشتن اشیاء مادی می‌توانند علاج تردید های زندگی اجتماعی و همچنین علاج مرگ باشد .

انسان تاحدودی می‌تواند بوسیله یك دستگاه تلویزیون و دو دستگاه اتومبیل یك نوع آسایش اجتماعی بدست بیاورد اما تا وقتی که ما با «بی‌نهایت» ارتباط نیافته‌ایم با دنیا یا با خودمان در صلح و صفا نمی‌توانیم باشیم. ما دردنیای خودمان که عبارت از مغرب زمین باشد مسلما در کوششهائی که برای رسیدن به این هدف بکار برده‌ایم ، شکست خورده‌ایم و نتایج آن این شده است که در دریای شك‌وتردید سرگردان مانده‌ایم . نه فقط مقابله‌بامسائل مشکل خودمان بغایت دشوار بنظرمان

می‌آید بلکه به آنهائی هم که می‌خواهند این مبارزه را بعهده بگیرند سوءظن پیدا کرده‌ایم و می‌خواهیم آنها را از خودمان برانیم . البته ما گاهی استقلال خودمان‌را تسلیم «مردان عمل» می‌کنیم اما این کاررا فقط برای آن انجام می‌دهیم که غرق شدن خودمان را در گرداب هرج ومرج بچشم می‌بینیم . در چنین موقعی زمام امور و اختیار را به‌دست یکی می‌سپاریم وامید می‌بریم که او بتواند ما را از وضعی کـه برما غلبه یافته است نجات بدهد . ودر این اوضاع و احوال بی اختیار فکرمی‌کنیم که درمان بدتر از درد خواهد بود .

من فکر می‌کنم که این ملاحظات بنحـو تازه‌ای مساله روابط‌متقابل نسلها راروشن کرده است . چنین بنظرم می‌آیدکه بیقیدی نباید نتیجه خیانت ، وجاخالی کـردن جوانان شمرده شود ، بلکه باید نشانه‌ای از ضعف‌و ورشکستگی‌بزرگتران‌آنهابحساب بیاید . در انگلستان به طرز عمل اجتماع ما یا به‌طرز اصلاح آن که بتواند جوابگوی احتیاجات ما باشد چندان‌توجهی نمی‌کنند. ما ، افراد نسل کهن اگر راجع به آینده بچه های خودمان‌نگرانی‌داشتیم، می‌بایست به ریشه مساله توجه کنیم ولی ما هیچ کاری انجام نمی‌دهیم اگر چه علائم و آثار مقدماتی چنین روشی هم در ما دیده شود.

ما پیش از رسیدن به این مرحله ، جوان را بچشم نوعی تبهکار می‌نگریم و جوان گنهکار را به دست پلیس ، به دارالتادیب ها ، یا به فلان متخصص مسائل اجتماعی می‌دهیم .. و در اکثر موارد ، جوان‌تبهکار را کسی می‌دانیم که برضد جامعه مرتکب گناه می‌شود . اما این سوال را از خودمان نمی‌کنیم که اجتماع تاچه حد در حق او مرتکب گناه شده است . آن فیلم قابـل ملاحظه که به عنوان «چهارصد بامبـول» ببازار های جهان آمد ، باشدت و قوت عجیبی نشان داد که جوان‌تبهکار ، تاچه‌حد ممکن است شخصا بیگناه باشد و اجتماعی که اورا در میان گرفته است تاچه حـد ممکن است گناه داشته باشد . و تجاربی که من در عالم جوانان اندوخته‌ام ، مـرا وامی‌دارد که مفهوم‌این فیلم‌عالی را بیچون و چرا قبول کنم .



من اکنون پی‌می‌برم که خطا ممکن است اجتماعی ، وبهمان میزان‌نیزانفرادی باشد. من هم نه فقط به رفتار شرم‌آوراجتماع‌در قبال جوان تبهکار تاسف می‌خورم،بلکه بر نارسائی روشهائی نیز که برای بررسی «قضیه» او بکار می‌رود رقت مـی‌آورم. من وقتی که این فیلم را دیدم روشنتر از هرزمان دیگر به این معنی پی بـردم که در مغرب زمین‌هیچگونه سازمانی وجود ندارد که حافظ و نگهبان منافع جوانـان باشد و از جوانـان در مقابل پیران‌حمایت کند ... کم وبیش جوانان را گـذاشته‌ایم که خودشان از منافع خودشان دفاع کنند باین امید که پدران و مادران در عین‌حال فهم و شعور وشجاعتی نشان بدهند .

ما در انگلستان مشاهده کرده‌ایـم که فرد متوسط انگلیسی با ساختن خانه و مدرسه برای جوانان بزه کـار در حـول و حوش خانه خود ، بشدت مخالفت‌میکند و از لحاظ اجتماعی و روانشناسی هیچ جای تعجب نیست که ما این گونه سازمان ها را همچنانکه در آن فیلم دیدیم ، در بیرون شهر و در خانه های کهنه ساز روستائی می‌بینیم. و بسیارغم انگیز است که کسانی که اینهمه احتیاج به رفافت و محبت دارند ، قربانی حماقت و خود ـ خواهی اطرافیان خودشان بشوند .

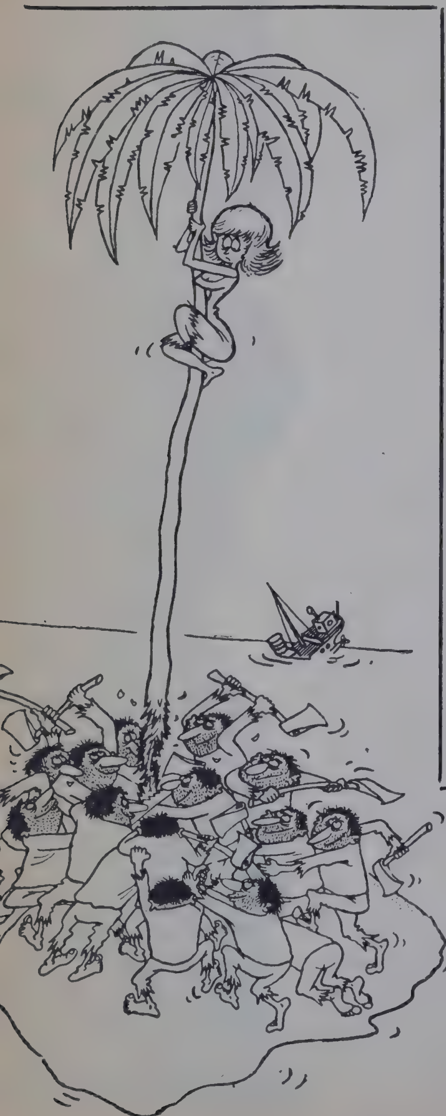
وباین ترتیب باید گفت که آنهائی کـه بمرض بیحسی و بیقیدی دچار شده‌انـد بزرگتر ها هستند نه جوانها ... زیرا کـه گناه جوانان، بیشتراز هرچیز جنبه‌نسیان و فراموشی دارد و اگر ما در فکر جوانان بودیم بجای آنکه به موعظه اخلاقی پردازیم یکباره برای حل مساله کمر همت بمیان می‌بستیم . مواظبت می‌کردیم که مدارس و استادان ما بخصوص در مناطقـی که تبهکاری فراوان است حقیقة دارای آن صفاتی باشند که برای جواب گوئی بـه حوائج اطفال ما لزوم دارد . در انگلستان به توصیه های کمیته «کرودر»Crowther گوش می‌دادیم و سنین تحصیل درمدرسه را تا شانزده سالگی‌بالا می‌بردیم و همچنین برای‌همه‌آنهائیکه قدرت و استعدادتحصیل دارند ، بخصوص برای اطفال « گـروه سوم» (که هوش و فراست چندانی‌ندارند) تعلیم و تربیت شایسته‌ای فراهم‌میاوردیم

و این عده را که پس از خروج از مدرسه از هیچگونـه آمـوزش فنی و حرفـه‌ای برخوردار نمی‌شوند وادار به تحصیل در یکی از این رشته ها می‌کردیم و از این گذشته برای همه آن بچه هائی که‌مدرسه‌را ترك می‌گویند تعلیم و تربیت مخصوص و نیمه روزه‌ای فراهم می‌آوردیم تا این‌افراد را که اگر چنین نباشد ، از تعلیم و تربیت برخوردار نخواهند شد ، برای زندگی آماده کنیم . اما احتمال نمی‌رود که این کار تامدت درازی صورت بگیرد . وبرای اینکار ما نه‌فقط به امکاناتی احتیاج داریم بلکه نیازمند آن هستیم که از احتیاجـات نسل جوان و این اطفال خبر داشته باشیم.

بعلاوه چنین بنظر می‌رسد که هرجوانی باید عضو یك باشگاه باشد اما نه باشگاهی که از طرف یك بنگاه نیکو کاری یـا انجمن خیریه براه افتاده است ... هرگاه جوانان را بسوی باشگاههای شایسته‌ای روانه کنیم چیزی درباره میراث فرهنگی خودشان یاد خواهند گرفت و به اجتماع خودشان خدمت خواهند کرد. درست‌است که این امر ، مخارج فراوانی خواهدداشت اما بپای حقوق و مستمری‌ای که‌به‌پیران و سالخوردگان داده می‌شود ، نخواهـد رسید .

خلاصه خشونت و شدت عمل و لباس عجیب و غریب تدی‌بوی ها را ، نبایـد نشانه فساد و گمراهی دانست . تعلیم و تربیت جدید ، جنبه‌ای از امکانات تمدن معاصر را نشان داده است اما این‌امکانات در دسترس همه نیست و همه این مسائل است که جوانان مارا به طغیان بـر ضد اجتماع و مقاومت دربرابرقانون وامیدارد.

با اینهمه باید مقاومت تدی بوی هارا در مقابل قانون و اولیای دولت نشانه‌ای از تمایل به بهبود زندگی شمرد . چه این مقاومت مثل آن تبی است که مرض را شفا می‌دهد .. و وظیفه اجتماع است که جوانان را دراین راه که نوعی اظهارحیات است راهبری کند .



بدون شرح

رهآورد شعر امروز

ع - دست غیب

شعر و بطور کلی هر هنری نوعی سازندگی است ، ازآن نوع سازندگی استکه هیچگونه‌تصنع و لفظ بازی و تظاهر را به حریم آن راه نیست و فقط مشعر به رابطه حسی خاصی است که ما نسبت به جهان داریم . این رابطه حسی همراه‌با نوعی دوستداری زیبائی و ظرافت و حاکی از رنگ خس ویژه‌ای است که به جهان می بخشیم. پس هنر اصیل شعر نیازمند کوشش توام با شوق روان نسبت به جهان پیرامون و یا جهان درونی است و فقط دراین رهگذر است که هنرمند میتواند چیزی عرضه کند که شایستگی ماندن را داشته و به تعبیری بمورد از فردوسی از باد و باران فزون گزندی نبیند.

« ریلکه » شاعر آلمانی در نامه‌ای که برای شاعران جوان می نویسد گویا ناظر بهمین معنی است که میگوید:

« ... هر چیزی که در جهان وجود دارد توسط‌نویسندگان و شاعران گذشته نوشته و گفته شده .تنها چیزی که ناگفته و نانوشته مانده است آن چیزی است که تومیتوانـــــی مشاهده کنی .»

بنابراین ادبا و فضلائی که می بینند شاعران جوان از لب لعل ، قدسرو ، لیموی پستان ، گردن عاج گون دوری می جویند و در صدد ساختن ترکیب ها ، استعاره ها وواژه‌های نو هستند ، دل آزرده میشوند واز این «گستاخی »که بـه گمان ایشان به ساحت مقدس شعر کلاسیك فارسی میرود بر می آشوبند .

اما روزگار ما روزگار دیگری است همه چیز در زمان ما متحول شده و یا در کار دگرگون شدن است . جهان راتقدیری دیگرلازم‌آمده است واین جاست که وظیفه هنرمندوادیب‌بطور جدی مطرح بحث است .

غالبا به شعر نو و یا شعر امروز فارسی از این روحمله میشود که منتقدین «اگر بی غرض باشند » این پدیده را بطور منطقی مورد بررسی قرار میدهند و باتکیه به‌ترکیب هـا و استعاره ها وایماژهای شعر نو و زیر ذره‌بین منطقی قراردادن ترکیب های کلام و بیان شاعر آن را مردود میشمارند و چون بامسئله‌ای‌که قصد مخالفت باآن را دارند آشنا نیستند در تاریکی ، تیرهای وهم و گمان و پندار شان را رها میسازند در صورتیکه اساسا خود شعر را خاستگاه جداگانه‌ای است و جوهر آن خیال و شور و شوق است نه موازین منطقی .این امر به‌اندازه ای روشن است که حتی در رساله « فن شعر » Poetique ارسطو نیز مورد بحث واقعشده واو را به تصدیق این نکته واداشته است که شعر کلامی استکه باید شوری برانگیزد .

از این رهگذر است که میتوان گفت شاعر در دنیای درون خویش [منظور شاعرانی هستند که از طریق راستی منحرف نشده و در ویرانه‌های تباهی سر گردان نگردیده‌اند بلکه سعی کرده‌اند افق فکری انسان را وسیع‌تر سازند] دنیای شگرفی که اشیاء جان می گیرند و چمن هامیخندند ، غوطه میزند و درهای گرانبهائی به ارمغان میآورد . شاعر به

کشف زیبائی های در طبیعت واشیاء موفق میشود که قبلا دیگران از آن اطلاع نداشتند . این شاعر چون بقول «آراگون» زندگی شاعرانه دارد در شعر زندگی کرده و باشعر بزرگ میشود. در دنیای او خورشید گل فروغ میدهد (۱) ، لشکر شب با روز می آمیزد واو را شکست میدهد (۲) ، چمن می خندد (۳) ، سپاه شب دشت را فرش میکند (٤) مرغ فکر ازسر شاخ سخن پرواز میکند (٥) .... دامن آه سحر را میشود گرفت (٦) .... پس برای درك زیبائی کلام شاعرانه و جهان تازه‌ای که شاعر به کشف آن رسیده است باید بماهیت سحرانگیز ترکیب های تصویری یا ایماژ Image پی‌برد. باید دید که چگونه این نیرنگ کلمه که تشبیه یا تصویر نام دارد ما را مستقیما بدنیای شعر که دنیای ارتباطات بی‌نهایت ورنگارنگ است وارد میکند و شگرف‌ترین اعجازها را امکان پذیر میسازد و آن وقت شاعر میتواند بسراید :

آتش است این بانك نای و نیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد [مولوی]

و یا :

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
(حافظ)

ویا :

بفکر خوشبختی ... شاخه های خورشید را در بغلت خواهی گرفت . (پل الوار)

حقیقت این است که شاعر باید زمان خود را درك کند وباتوجه به‌این ادراك که اززمانه و روزگار دارد صحنه های زندگانی انسان را چنان عرضه کند که زنده و گویا بوده واز سرچشمه مقتضیات زمانه سیراب شود .

شاعر نه تنها با اشخاصی که در پیرامون او هستند می آمیزد بلکه با اشخاصی که نمی شناسد و حوادثی که براوتاثیر میکند و نیز با حوادثی که خود بر میانگیزد ، آمیخته میشود یعنی در آرزوی نوشدن و نوساختن زندگانی میسوزد ...

---

۱) ـ بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد
چو در چمن ز شکوفه گه سپیده دم است

۲) ـ لشکر شب دیدم اندر جنك روز آویخته
همچو برگ زعفران بر گرد شاخ زعفران « فرخی »

۳) ـ ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن
« محمود خان ملك‌الشعراء »



٤) ـ سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده چون پر زاغ « فردوسی »

٥) هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن پرید «حافظ»

٦) ـ روزی آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زآن مه بیدادگر خواهم گرفت
« فروغی بسطامی »



ازاین توضیحی که سعی شدبه کوتاهترین صورت ممکن نوشته شود یکراست به دنیای شعرامروز یابه تعبیر دیگر شعر نو فارسی وارد میشویم و دراین جا قصد داریم یکی از جهات آن را مورد بررسی قرار دهیم . البته دراین جا سخن از شاعرانی است که میخواهند به واقعیت صورتی شاعرانه بدهند نه به آنان که موضوعی تخیلی را زمینه کار شعری خود قرار می دهند .

اینکه هنوز در باره ساخته های شاعران امروز پارسی بحث و جدل میشود واینکه پاسداران اصنام کهن و نگاهداران سنت های بی فایده قدیم ناخواسته ، سوار برتوسن خشم بمیدان میآیند و شیفتگان ادب و هنرنو را بباد دشنام می گیرند ، نشانه این است که ره آورد شعرامروز آن چنان ارزنده و موثر و ثمربخش بوده است که توان گریز و ایجاد «توطئه سکوت » در برابر آن بی فایده و غیر ممکن بنظر رسیده و آن ها را از سوهای گوناگون به میدان عمل کشانده است . از هم‌اکنون عده‌ای که هیچگونه نقشی درایجاد و پیش برد شعر نو (= شعرامروز) نداشته‌اند در صدد نشستن بر مسند مرادی بر آمده و سخن از نقش اساسی که گویا جناب ایشان و مجله‌شان که مدتهاست چون امامزاده‌ای بی معجز خیل مریدان صمیمی واصیل را از دست داده است . در پیشرفت شعر نو داشته است بمیان می آورند و در صدد وضع قوانین و اصول وضابطه های هنری و شعری(!) هستند تا از قافله‌ای که مدتهاست راه افتاده و نشیب وفراز ها پیموده است عقب نمانند .

خنده‌آور این جا است که مجله « ادبیات و دانش و هنر امروز » که امامزاده بی معجزی است تنها به قاضی‌رفته و گستاخانه ادعا کرده است اگر شعر نو را موفقیتی است از رهگذر کرامات اوست . اما برهمگان روشن است که این‌نشریه تجاری وقتی به انتشار اشعار نو دست زده که سراینده‌آنها را گامزن پله ها و مرحله‌های شهرت دیده است و مهمتر اینکه اشعاری که بچاپ رسانده صرفنظر از یکی دو مورد بخصوص از نمونه بدترین و بی ارزش ترین نظم هائی است که شهرت سراینده تنها مجوز چاپ آن‌ها شده است ، وباز بدتر اینکه این مجله هیچگاه در صدد نبوده است که به ارزیابی همان اشعار معدود و غالبا مدروس نیز پردازد و خواننده بی‌اطلاع را راهنمائی صمیمی و بی غل و غش باشد .



باری پست و بلند شعر نو «آنچنان نیست که [مدعی] بنداشته است و چنین خواسته که فقط پاره‌ای از اشعار را که بزعم‌او شایسته معرفی به بازار ادب است ، در معرض نقد و داوری بیاورد .

این جا سخن از لفظ و بیان وترکیب‌و کوتاه و بلند

کردن مصاریع نیست بلکه سخن بر سر ادراك Conception شاعر است که همانطور که اشاره شد نمایشگر روابطی است که شاعر با جهان درونی یا بیرونی خویش دارد .

دراین جا باید از نیمایوشیج نخستین قافله سالار شعر امروز نامبرد که یك تنه در دوره‌ای سیاه و تاریك پایمردی‌و مقاومت کرد و قطعه های دلنشینی ساخت . در شعرهای نیماست که ما انحراف از اسلوب کهن وبینش واقعی واصیل شاعر را می یابیم . مثلادر شعر موثر «سرود چینی » ساختمان دیوار ۶۲۰ فرسنگی چین که مدتها طول کشید ونسل‌ها را قربانی خویش کرد الهام بخش سراینده آن شده واو توانسته است ترانه‌ای غم‌انگیز که روشنگر وضع کارگرانی است که این دیوار را بر پا مینمودند . بسازد . فرمان خاقان ها این‌بود که مرده‌های کارگرانی که دیوار رامیسازند ، در لای دیوار دفن کنند و تراژدی مطلب دراین است که زنی چینی دراطاق چوبی خویش درانتظار شوی خویش چشم بدر دوخته است، شوهری که دیگر هرگز موفق بدیدارش نخواهد شد ....

در نخستین ساعت شب ، دراطاق چوبیش ، تنها،زن‌چینی در سرش اندیشه های هولناکی دور می گیرد . می اندیشد :

« مردگان ناتوانی را که میسازند دیوار بزرگ شهر را هریکی ز آنان که در زیراو از زخمه های آتش شلاق‌داده‌جان مرده‌اش در لای دیوار است پنهان . »

و چند خط پائین‌تر میگوید :

در نخستین ساعت شب ، هرکس از بالای ایوانش ،چراغ اوست آویزان

همسر هرکس بخانه باز گردیده است. الا همسر من
که زمن دور است و در کار است
زیر دیوار بزرگ شهر »

خود نیمایوشیج دررساله «تعریف‌وتبصره »آنجا که‌درصدد جواب به مدعیان و آن ها که ساخته های نورا غیر قابل‌درك می دانند بر میآید (البته از روی تجربه خودشان) می گوید :

« ... قطعی بودن نظر ما در موضوع هنر از روی تجربه است وتجربه باعمل شروع میشود .تجربه یك امر مجرد و معنوی و غیر قابل روئیت نیست بلکه موازنه‌ی ملاحظات مادر ماهیت‌های‌مختلف است که مورد نظر ما قرار گرفته‌اندهنگامی که ما تصورات محض خود را پیش‌از طی این مراتب ، قانون تغییر ناپذیر ندانیم و پس از طی این مراتب آن‌ها را درمقام قطعیت نسبی خود بجا بیاوریم ... شروع به ملاحظه یعنی خروج از تصور کاری آسان است زیرا ماروشنی ستارگان را در آسمان های دور اندازه نمی گیریم تا بدانیم که در سایه آن‌ها چه موجوداتی بقدر مارنج **ناسازگاری وحق‌شناسی** رامی برند و رنج‌این زندگی را باندازه‌گیری‌ما درچیزهائی‌است که مثل ناراحتی ما در دسترس ماست . **فقط لازم است که عمل کنیم ، در صورتیکه بخواهیم** و در صورتیکه بخواهیم هیچکس بهتر از خود ما که ازخمیره‌ی یکدیگریم صلاحیت در

این وسیدگی را ندارد » وجای دیگر راجع به (موضوع شعر) می گوید :

« ... دراین منظور ، خود مشعراست . به همپای وضع بیان،وزن ، شکل ، ماده‌ی الفاظ واصول فنی و غیر آن(هرگونه اسباب و وسائلی که در دست شاعر بمنزله اسباب سازندگی است) دراین صورت برای سازنده مشعر آموختن است و بدون خبرگی کم وبیش خود درآن ها قادر به‌ابراز مفهوم های شعری خود نیست . در واقع این اسباب و وسائل ، منطق او در کار او هستند» .

من میخواهم بر این گفته بیفزایم که منطق شاعر [زیرا مشعررا نیز نوعی منطق متصوراست] نیز محصول زمان است چون که محتویات حسی واندیشندگی شاعر از جهان پیرامون اوست واز تاثیرات این جهان است که فکر اورنگ می‌پذیرد. بعنوان مثال میتوان گفت شاعری که در دوره کهن زیست میکند ، خواه و ناخواه وصف طبیعت در اشعارش نمایشگر روابط زمان است و ترکیب واستعارات او و نیز از اشیاء و ابزار همان جامعه بیرون کشیده و وارد شعرش شده است مثل این بیت سعدی که شاعر میخواهد رنج اندوه عشق را نشان بدهد . «سمند » غم و «گرد» ندامت روشنگر این معنی است :

که شنیده است بر انگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت بر خاست

و یا در وصف طلوع خورشید منوچهری میگوید :

سراز البرز بر زد قرص خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن

و یا فردوسی که خورشید را به زرین سپری مانند میسازد . دراین اشعار سعی شده جزئیات منظره‌های طبیعی بدون تصرف و دخالت دادن زیاد حالت های انسان وصف شود ولی در شعر امروز تصویر و تجسم آن حالت ها بیشتر مورد نظر است . متاسفانه دراین جا نوشتن همه این قطعه‌ها میسر نیست واز این رو فقط بذکر اسم بعضی از این قطعات قناعت میشود . «اندوه شامگاه » و « شعله های کبود » «باستان شناس »از توللی ، چشمها ،انسان ،بندباز از کسرائی زمین ، مثنوی غم انگیز ، آزار از ابتهاج ، پل اللهوردیخان ، باغ آئینه کیفراز شاملو . خنجرها بوسه ها پیمان ها ،دشت انتظار ، خوان هشتم از منوچهر آتشی . سفر ، چشمه من از یداله رویائی ،بسیاری از قطعات کتابهای دیوار وعصیان از فروغ‌فرخزاد ، زمستان آخر شاهنامه ، طلوع ، چاووشی از مهدی اخوان . ای وای مادرم ، پیام به انشتین از شهریار بنابراین مشاهده میشود که وزن وقافیه و صنایع لفظی و بدیعی در حیطه ادراك شاعر و تحت‌الشعاع احساس و تفکر اوست نه بر عکس ...

زن در الجزایر

نویسنده : آسیه جبار
دانشیار تاریخ در دانشگاه‌الجزیره

ترجمه : رضا عقیلی



آسیه جبار در رژه روز استقلال

« شباهت به‌آهوان بیابان دارد . زنی است زیباوبیست‌وشش
«ساله که در یکی ازدهکده‌های کوچك الجزیره بدنیا آمده است.
« پدرش آموزگار بود . تحصیلات دوران متوسطه‌را دربلیدا
« وسپس درپاریس وسرانجام در دبیرستان « سور» فرانسه‌بپایان
« رسانید .
« اولین اثری که از نویسنده زیبای الجزایری منتشر شد
«کتابی است بنام « عطش» که آنرا بسال ۱۹۵۶ هنگام اعتصاب‌معلمین
« نوشت .
« آسیه جبار همان موقع باشوهرش به‌افریقای‌شمالی‌بازگشت
« چون به مرز تونس رسید دومین کتابش‌را بنام « بیحوصله‌گان»

« تمام کرد .
«سپس به‌مراکش رفت و به‌دانشیاری دانشکده‌ادبیات‌دررشته
« تاریخ منصوب شد .
« او بالبخند ملیح خود میگفت : اگر اروپائی بودم، ازشغل
« رمان نویسی راضی بودم ولی الجزائری هستم وباید بتدریس
«بپردازم .
« سومین کتاب آسیه جبار بنام «کودکان دنیای نو» است‌که
«درباره اوضاع غم‌انگیز کشورش نوشته است : آسیه جبار پس‌از
«هفت سال برای اولین‌بار همان روز اول ژویه قدم‌به‌پایتخت‌کشورش
« گذاشت ، روزی که الجزائر استقلال پیداکرده بود. »



بدیدار اولین خانواده‌ای‌که‌رفتم،کلیه افراد آن از مبارزین و جنگجویان غیر نظامی بودند .

پدر خانواده ژاندارم‌بازنشسته‌ای‌بود که شصت سال از عمرش میگذشت ودر حومه الجزیره دکان نانوائی باز کرده‌بود. او از سی‌سال قبل ، افکار آزادیخواهی داشت . نه فرزند داشت : هفت دختر وسه پسر .

پدر ومادر و سه دختر و دو پسراین خانواده همگی طعم زندان را چشیده‌بودند. روزدوم‌نوامبر سال۱۹۵٤که‌اولین‌بارمامورین "D.S.T." برای‌تفتیش‌به‌خانه‌اش ریختند کلیه‌افرادخانواده حتی‌ژاندارم‌پیرباماموربن زد و خورد کردند و همگی بازداشت شدند .

یکی از دخترانش را که نوزده ساله بود ، مدتها زیر شکنجه قرار دادند. او اکنون در یکی از بخشهای بیمارستان بستری و تحت درمان است .

« لوئیزا»دختر بیست و پنجساله‌پیر مرد بود . قیافه‌اش‌نشان‌میداداز‌جنگجویانی است که این روزها نظائرش در الجزیره فراوان دیده میشود پیدا بود زندگیش‌از هر حیث با حوادث آمیخته است. او هنگامیکه میخواست مبارزه را شروع کند ، ابتدا در یکی از شبکه‌های مهم «F.L.N» (جبهه آزادی بخش ملی) داخل شد. چون مورد تعقیب پلیس بود، فرارکرد و به‌جنگجویان غیر نظامی پیوست . بالاخره موقعی که اورا بازداشت کردند ، دست و پایش بشدت مجروح شده بود . ناچار او رابیکی‌ازبیمارستانهای الجزیره فرستادند .

در اطاقی که او را بستری کردند. چندین زن فرانسوی که برائر واقعه‌سوء قصد درکازینوی « کورنیش » مجروح‌شده بودند ، تحت درمان قرار داشتند. زنان فرانسوی همگی اعتصاب غذاکردندکه‌دختر مبارز الجزیره‌ای ومسبب‌واقعه‌رایااعدام‌ویا یکی از اعضای بدنش را قطع‌کنند .چندروز بعد لوئیزا را از آنجا خارج کردند وزیر نظرمامورین برای بازپرسی بیکی‌ازاردوگاه‌های فرانسوی بردند . بازپرسی اوسه ماه طول کشید و در این مدت گچهای بدنش (اعضای مجروح اورا دربیمارستان گچ گرفته بودند) شکسته شد وزخمهایش دوباره سرباز کردند .

قانقاریای شدیدی او را تهدید می‌کرد . یکی از پزشکان نظامی ، برحسب تصادف متوجه این نکته شد و به‌افسر مسئول کتبا گزارش داد تا اورا بستری نمودند .

بالاخره دادگاه اورا محکوم به چهار سال حبس کرد . در سال ۱۹٦۱ مدت محکومیتش سرآمد و اززندان آزاد شد ولی بلافاصله در یکی از قسمت های « جبهه آزادی بخش ملی »که درپاریس بود داخل شد . دیری نگذشت دوباره‌اورا بازداشت کردند واین بار به «کرس» که در معرض تهدیدسازمان ارتش‌مخفی(که‌بغلط درمطبوعات فارسی بارتش «سری» مشهور شده ــ مترجم) قرار داشت فرستادند.

پس از صدور فرمان آتش بس ،از آنجا فرارکرد و دوماه در راه بود تاخود را به الجزیره رسانید .

در حضور افراد خانواده از او پرسیدم :

ـ اکنون که دوباره به میهن خود بازگشته‌اید ، وضع زنان الجزیره‌ای راکه دوروبرتان هستند چگونه می‌بینید ؟

ـ شکی نیست که عموما نسبت به‌سال ۱۹۵۷ تغییر محسوس کرده‌اند . نسبت بگذشته کمتر خجالتی وکمرو هستند.امروز زنان الجزیره‌ای میخواهند در همه چیز سهیم و شریك باشند و عملا نشان دادند که شایستگی آن را دارند . بایستی امتیاز های اجتماعی لغو شود و زن ومرد دوشادوش هم قرار گیرند .

دختران جوان

غالبا تعیین ارزش سیاسی یك خانواده و دانستن خط مشی هر یك از افراد آن خانواده بسهولت ممکن نیست.

در شهر کوچك ك . .. باده نفر از دختران الجزیره‌ای بین سنین پانزده تا بیست ، ملاقات کردم عموما دانش‌آموز یا دانشجو بودند و کمتر در مبارزه اخیر شرکت کرده بودند . زیرا اکثرا سال‌های اخیر را در پایتخت ، درمدارس‌شبانه‌روزی بسر میبردند و موقع آتش بس ،نزدخانواده خود بازگشتند ، بهمین دلیل از بد حادثه در امان بودند .

چون پس از صدور فرمان آتش بس، سوء قصد و مبارزات خونین محلی بازهم ادامه داشت وجود همین دختران در شهر کوچك ك ... مفید فایده واقع شد وبه‌ـ پرستاری این قبیل مجروحین‌دربیمارستانی که جبهه نجات ملی در این شهر ،تاسیس کرده بود ، می پرداختند این بیمارستان تحت نظر یك پزشك داوطلب فرانسوی اداره میشد . او از دختران جوان شهر ك ... دعوت کرده بود که به پرستاری مجروحین بپردازند واکثراین‌ده‌نفردختران، دعوت اورا پذیرفته بودند .

دختران وزنان الجزیره‌ای ، دراین اواخر صحبت از «کار » میکنندوبااشتیاق وشور ونشاطی میل بکار دارند و دائم دم از کار میزنند .

(آسیه جبار) از یکی ازاین دختران پرسیدم :

ـ آیا بااین ترتیب در روابط شما با افراد خانواده‌تان ، تغییری حاصل نشده است ؟

« ملکه » دختر بیست و پنجساله‌ای که شغلش آموزگار و پدرش ماهیگیر بود، در پاسخ من گفت :

ـ هیچوقت سر میز غذا با پدرم جرو بحث نمی‌کنم زیرابااوهمعقیده‌نیستم. او باوضاع بسیار خوشبین است و از قدرت جهنمی « ارتش مخفی » اطلاع ندارد .

«حمیده » دخترکی آموزگار بودکه میان آن عده ، تنها او چادر بسر داشت. ظاهرا همان روز اول‌ژوئیه‌یعنی‌روزاستقلال الجزایر برای‌اولین بار چادر از سر برـ داشته بود. میگفت :

ـ مادرم باکشف حجاب سخت‌مخالف است و بهیچ قیمت نمیگذارد من ازمنزل بی چادر بیرون بروم ازپانزده‌سالگی‌مجبور شدم چادر سرکنم. پدرم‌ازآزادیخواهانست نه فقط مخالف بی چادری نیست بلکه‌بارها بمن گفته است که چادر را از سربردارم اما مادرم پای بند سنن دینی و ملی‌است. او میترسد اگر من بی‌چادر از منزل‌خارج شوم ،مردم یاوه سرائی کنند و یگانه اضطراب و نگرانی او همین است. روزاول ژوئیه بقدری سرگرم کار بود که توجهی بمن نداشت . منهم محرمانه و پنهان ازاو، چادر از سر برداشتم و بی چادر بیرون رفتم .

اکثر دختران الجزیره ، دانشجویان دانشسرا هستند . بین چهار صد نفر دانشجویان دانشسرا ، قریب سی نفردختر مسلمان وجوددارد . محیط دانشسراتحت تاثیر اوضاع اخیر واقع نشد ووضع‌آنجا به همان خوبی سابق است و هیچ تغییری نکرده است . روزهای یکشنبه چه بسا دختران جوان مسلمانی دیده میشوندکه با دختران اروپائی راه میروند ولی‌مسلما کمتر از سیاست حرف میزنند .

نقطه مقابل این دختران ، زنی چهل و هشت ساله بنام « زهره »است که‌من او را در کازبا دیدم . این زن کانونی مخصوص برای بانوان تشکیل داده‌وخودش رهبری آنرا بعهده گرفته است.

زهره در الجزیره جنوبی بدنیا آمده و پدرش کشاورز است او پس از اینکه قطعه زمین خودرا از دست داددرجستجوی

کار به‌الجزیره پایتخت الجزائر آمده بود زهره در زمان‌کودکی موفق‌شده بودتحصیلات ابتدائی را بپایان برساند چه سطح فکر پدرش بالا بود.

زهره میگفت:

– موقعیکه پدرم مرد، برادرم با تحصیل من مخالف بود اما مادرم باو میگفت: « در جنگ ۱۹۱٤ من مجبور بودم از اشخاص بیگانه خواهش کنم نامه‌های پدرت را که از جبهه میرسید، برایم بخوانند » بالاخره زهره موفق شد تحصیلاتش را دررشته تند نویسی وماشین نویسی تمام کند و دیپلم بگیرد. سپس اورا بازدواج مردی بنام « قابل »که حسابدار یکی از تجارتخانه ها بود، درآوردند.

او قبلا یعنی در شانزده سالگی در جستجوی کار باین درو آن در زده بود تا کاری پیدا کرد. میگفت!

– برای کار پیدا کردن، همه جا رفتم و هر دری را زدم. چون چادر بسر داشتم هیچ بنگاهی مرا نپذیرفت. روزی کارمند یکی از موسسات بمن گفت: « شما تند نویس وماشین‌نویسید ولی بااین چادر، قیافه کلفتی را پیدا کرده‌اید که مقابل اربابش ایستاده باشد.»

در سال ۱۹٤۵ باداشتن یك طفل بیوه شدم. هنوز چادرم را از سر برنداشته بودم. ناچار دوباره در جستجوی کار بهر دری زدم تا اینکه به بیمارستان « مصطفی» مراجعه کردم. بااینکه دیپلم داشتم، مرا بعنوان خدمتکار سر پائی استخدام کردند. منهم دیپلم خود راقاب کردم و بدیوار آشپزخانه آویختم. ضمنا توجه داشته باشید که در آن ایام، بین هزار مرد الجزیره‌ای یکنفر دیپلمه پیدا نمیشد چه رسد به زنان طبقه متوسط الجزیره‌ای که بندرت دختری تحصیلاتش را تا مراحل اخذ دیپلم ادامه میداد.

پس از شروع جنگ الجزائر، هنگامی که اولین بار سربازان برای بازداشت من به بیمارستان ریختند، یکی از آنان چشمش بدیپلم من افتاد و از من پرسید: « این دیپلم مال کیست ؟» باو جواب‌دادم که مال منست، پرسید!« چطور شماکه یك زن تحصیل کرده هستید باانقلابیون همکاری میکنید ؟» باو جواب دادم:«صحیح است من زنی دیپلمه و تحصیلکرده‌ام ولی بطوریکه می بینید در اینجا بعنوان کلفت کار میکنم و بخاطر همین بی‌عدالتی هاست که جنگ در الجزائر بپا شده است.»

سرباز فرانسوی قدری بفکر فرو رفت و دیگر حرفی نزد.

سه‌بار بازداشت شد.

در طول جنگ الجزائر، سه بار زهره را بازداشت کردند. اولین بار درسال ۱۹۵٦ بود که دو ماه زندانی شد. دفعه دوم در گرما گرم جنگ الجزائر بود که پنجماه زندانی شد و پس ازدوماه‌بازجوئی، برائت حاصل کرد و آزاد شد وبالاخره سومین‌باراورادردسامبرسال ۱۹٦۱ بازداشت کردند وهشت روز تحت شکنجه‌اش‌نهادند. دوست هم زنجیر او در آن موقع زنی سی ساله بودکه براثر شکنجه، دیوانه شد. سپس زهره را به اردوگاه «بنی‌مخصوص» فرستادند که یکصد وبیست زن الجزائری در آنجا زندانی بودند وموقع آتش بس همگی را آزاد کردند.

زهره خاطراتش را پشت سر هم و بسرعت میگفت و میگذشت، بیشترمایل بود درباره کارش صحبت‌کند. میگفت‌پس از آن‌که در آن بیمارستان هفت سال بهمان عنوان خدمتکار کارکرد، او را به پست دیگری گماشتند و دراین اواخر عملا بکار پزشگیاری اشتغال داشت ولی میزان حقوقش تغییر نکرده بود وهمان کلفت روز مزد پیشین بود:

چادر

با زهره درباره آینده صحبت میکردیم، آینده او، در پسرش جمع شده بود: وقتی او به آینده فکر میکرد یاد پسر سی ساله‌اش افتاده بود، میگفت:

– پسرم اکنون سی ساله است. در هیجده سالگی، مدت پنجسال آموزگار بود، در آن موقع کمك‌زیادی بمن کرد. براثر کمکهای او بود که توانستیم ازکازبا خارج شویم و باپس اندازی که داشت. خانه‌ای در محله اروپائی نشین خریداری کنیم. آنگاه در بیست و سه سالگی‌دوباره بتحصیل پرداخت و بفرانسه رفت.اواکنون مشغول‌گذراندن دکترای حقوق‌است.

– شما که مدتی است کار میکنید

چرا دوباره شوهر نکردید ؟

– اولا میخواستم در زندگی استقلال داشته باشم . در خانواده‌های الجزائر مرسوم است هرگاه زنی بیوه شد دوباره نفوذ و اقتدار پدر ،مادر ، برادر حتی‌عمو و پسر عمو براو حکومت میکند . من نمی‌خواستم دست تکدی بطرف کسی دراز کنم واز او کمك بخواهم بلکه آرزو داشتم پسرم را تربیت کنم ووسائل تحصیلش را مهیاسازم خودم بی میل نبودم‌دوباره شوهر کنم ولی خواستگارانم اجازه کار کردن بمن نمی‌دادند . بعلاوه می‌ترسیدم پسرم رابه‌دست بیگانه‌ای بسپارم .الـآن هیچ تاسفی ندارم زیرا پسرم بمـن تعـلق دارد . او نسبت بمن بسیار مهربانست از وقتیکه کار میکند ، هرسال مبلغـی بمن می‌دهد و میگوید : « خرج کن‌وحسابش را نکن » .

–آیا همیشه با چادر از منـزل خارج میشوید ؟

– اگر حقیقت قضیه را بخواهیـد من از ابتدای عمرم باچادر مخالـف‌بوده‌ام. بعلاوه برای زنی که کارمیکند ، چادرنقش مهمی است.

ولی بخاطر اقوام و بستگانم ناچار بحفظ آن بودم ... ولی اکنون بلطف‌پسرم، دهسال است که آن‌را ازسر برداشته‌ام

– بنظر شما مهمترین مسئله کدام است ؟

–مسئله مهمتر با سواد شدن زنان است . آرزو دارم همه بکلاس های شبانه بروند . من شخصا دوست دارم باز هـم درس بخوانم و بتکمیل تحصیلاتم بپردازم. باید زنها از هر حیث مخصوصا در«کار» با مرد ها برابر باشند .

زوجین

امروزه یك زن الجزائری و مسلمان برای خود واجد شخصیتی شده است ،و برای شوهرش مصاحب و رفیق خوبـی است . حضور همین « همشیره»ها در میدان جنگ باعث دلگرمی و امیدواری مرد ها شد و توانستند در مبارزه برای بدست آوردن استقلال ، پیروز شوند .

رشیده

رشیده زنی سی ساله بود کـه‌چهار بچه داشت . سال گذشته از « بادل‌آباد» فرار کرد و در«کازمابل» علیا سکونت‌گزید. زنی بود زیبا ، تو دل برو ، ملیح‌وشیرین زبان که در موقع صحبت ، انسان محو گفتارش میشد .

شوهر اولش در یکی از دهکده ها آموزگار بود وبسال ۱۹۵۷ کشته شـد، سربازان فرانسوی به‌خانه‌اش ریختندواو را دستگیر کردند .سپس اورا آنقدرشکنجه دادند که سرانجام مرد .

سه روز بعد که رشیده باتفـــاق همسایگان ، برای کسب‌خبردرباره‌شوهرش به‌کلانتری مراجعه کرد ، همسایگانش‌جنازه اورا بین هشت "Baghari" ها شناختند .

مسئولیت دسته جمعی

دوسال بعد رشیده با مردی‌ازاهالی الجزیره ، که بتازگی از زندان فرانسویان رهائی یافته بود ازدواج کرد . این مرد درسپتامبر گذشته ، پیش ازآنکه بخارجه فرار کند ، در یکی از ادارات کـارمی‌ـ کرد .

رشیده از همان موقع که شوهـر اولش را از دست داد ، به‌آموزگاری پرداخت و شغلش را تا موقعیکه بازدواج دومی درآمد حفظ کرد . او برادرشوهری داشت که قبل از کشته شدن ،هفت بچه داشت و رشیده مجبور بود ، فرزندان‌اورا هم سرپرستی واداره‌کند لذا ازهمانموقع کارش رارهاکرد.

از او پرسیدم :

– درباره رشد و تکامل و عقـب افتادگی زن الجزائری چه فکر می – کنید ؟

– اصولا پیشرفت و تکامل یك جامعه، بی دستیاری و کمك زن از محالات است، در اینجا زن تاکنون موجودی اتکالی‌بارآمده است . من شخصا وقتیکه شوهرم رادرکنار خود می بینم احساس آزادی وراحتی میکنم ولی بمحض اینکه برای مدتی از پیش من رفت ودوری کرد ، مثل بچه‌ها حالتی کودکانه پیدا میکنم . دراینموقع اقوام و بستگانم بتصور اینکه بـرای حفظ من درمقابل شوهرم مسئولیت‌دارند از من مواظبت میکنند . و حال آن‌که بین من و شوهرم اعتماد و اطمینان متقابل وجود دارد و غیبت او هیچگونه مشکلی

برایم ایجاد نمیکند .
رشیده از زندگی داخلی خود واز مواقعی‌که در خانه باشوهرش بسر میبرد، و مخصوصا از مباحثات سیاسی بین خود و شوهرش ، بامن صحبت کرد و گفت:
ـ من و شوهرم در مسائل سیاسی همعقیده نیستیم ، بااینکه هردو هدفی مشترك داریم ولی اغلب ، سر میزغذا در حضور بچه ها باهم جر وبحث‌ومجادله میکنیم .
ـ اختلاف عقیده شمابرسرچه‌مسائلی است ؟
ـ من نرمش دارم ولی او خیلی خشك و یك دنده و آشتی ناپذیر است. سابقا باو میگفتم : « فرحت عباس‌درراس حکومت است مفهوم حکومت او آنستکه باید میانه رو واعتدالی بود . نه ؟»
ـ چرا شما فقط میانه‌رو واعتدالی هستید ؟
ـ من زندگیم را کرده‌ام و تجربیات تلخی از واقعیات دارم .. . درست است که او هم دو سال دراردوگاه زندانیان بسر برده و خیلی چیزها دیده‌است ... معهذا ما زنها با رنج و مرارت نزدیکتریم ممکن است زنانی پیداشوندکه‌احساساتشان تند تر از مرد ها و سودائی تر از آنها باشند ... امادر عمل کمترین ارزشی‌ندارند. دوستی داشتم که شوهرش هواخواه فرانسویان بود واو بشدت شوهرش را ملامت میکرد ، غالبا درسخنرانی هاومجامع ملیون الجزیره حضور می‌یافت ـ اما روزیکه از او خواستند اسلحه بردارد ترسید ! اما من : که اعتدالی هستم ،در مواقع لزوم چادر بسر میکردم وبااینکه آبستن بودم مسلسل زیر چادر پنهان‌می‌کردم و بهر جا که لازم بود میبردم.
رشیده از اوقات بیکاری‌خودصحبت کرد . میگفت : عاشق سینماست. فیلم « ماری اکتبر » را چهار بار دیده بودو فیلمهای فرانسوی را بر انواع دیگر ترجیح میداد . او معتقد بود فیلمهای فرانسوی « انسان را بتفکر و اندیشه وامیدارد » . خیلی مشتاق تماشای فیلم «ماریان باد » بود ولی موفق نشده بود آنروز از کازبا خارج شود .کتابهای فرانسوازساگان را دوست میداشت‌ومجلات « چپی » را مشترك بود . میگفت مجلات « چپ » در دکه های روزنامه فروشی‌پیدا نمیشود .
از برنامه های تلویزیونی به‌برنامه « پنج ستون به یك‌ستون » بیش از سایر برنامه ها علاقه داشت .
درکازبا با « جمیله » هم‌ملاقات‌کردم. دخترکی است ۲۶ ساله ملیح و گندمگون که در الجزیره بدنیا آمده‌است مادرش زن کدبانوئی است و به‌تنهائی هفت‌فرزندش را تربیت کرده است.
برادرانش همگی کارگرند وبعضی از آنها در فرانسه کار میکنند . جمیله دهسال قبل شوهر کرده و اکنون صاحب سه فرزند است.

زندان

شوهر جمیله از سال ۱۹۵٦ تاموقع « آتش بس » زندانی بود . دوباره محکوم شد . بار اول دیوان کشور حکم محکمه را نقض کرد . دومین بار در ژانویه۱۹٦۰ بود که محکوم بمرگ شد ومورد عفوژنرال دوگل واقع گردید .
جمیله از موقعی به فعالیت ومبارزه پرداخت که شوهرش را محکوم کرده‌بودند. روزهائی که بملاقات شوهرش بزندان‌می‌رفت ، محیط زندان و اوضاع واحوال‌و تشریفات ملاقات و ناملایمات دیگر درروح این زن قهرمان اثری شدید گذاشت واز همان موقع دامن همت بکمر زد و بمبارزه پرداخت . خودش دراین باره میگفت:
ـ موقعیکه شوهرم در زندان«باربروس» زندانی بود، بسهولت ملاقاتش می‌کردم.
ولی چون به "Berrovagha" منتقل شد ، دیگر ملاقات او بسهولت‌امکان نداشت سهل است ، مشکلات فراوانی نیز داشت . برای دیدار او میبایستی ساعت پنج صبح از خواب برخیزم و ازشهر خارج شوم تابتوانم ساعت هشت صبح بزندان برسم . بارها اتفاق میافتادکه تمام روز را در پشت در زندان معطل میشدم تا بتوانم پنجدقیقه آنهم ازدور با او صحبت کنم . محلی که‌ملاقات‌کنندگان میایستادند ، بوسیله دو پنجره آهنی‌و یك راهروئی که در فاصله دو پنجره‌بود، از هم جدا میشد .
بایستی نعره های بلندبکشیم‌تاحرف‌

های همدیگر را بفهمیم ، هیچکس به‌تنهائی ملاقات نمیکرد بلکه زندانیان از پشت‌نرده آهنین و ملاقات کنندگان از اینطرف با سر و صدا و جنجال باهم حرف میزدند که کمتر کلماتشان مفهوم میشد . مامجبور بودیم تا سر حد امکان فریاد بکشیم . دختر کوچکم هربار که چشمش به‌دستبند آهنینی که بدست پدرش زده بودند ، می‌افتاد ، بازبان بچگانه خود میگفت: «پاپاچه بازوبند هائی دارد !»و دائم این جمله را گاه و بیگاه در منزل نیز تکرار می‌کرد .

از جمیله پرسیدم :

– در فاصله محکومیت شوهرتان بعزک ، تاموقعیکه مشمول عفو شد، شما خیلی ترسیدید ؟

–موقعیکه او را محاکمه میکردند من ومادر شوهرم همه روزه مرتبا درجلسات دادگاه حاضر میشدیم . چون چشمم باو میافتاد اورا چون آهن ، سخت و غیر قابل شکست میدیدم . آنگاه ماموریتهای زیادی بمن میداد . دیگر فرصت فکرکردن بمسائلی نظیر آنچه شما پرسیدید ، نداشتم .

هر وقت اورا میدیدم ، نگرانی و اضطرابم کمتر میشد ... (جمیله در اینجا کمی فکر کرد) خیلی امیدوار بودم .

سپس من موضوع همیشگی خود را درباره آزادی زنان الجزائر بااودر میان نهادم جمیله پاسخ گفت :

– می بینم که آزادی زنان کشور ما ، از ضروریات است قبل از جنگ هیچوقت باین مسئله نیندیشیده بودم.

– حتی موقعی که شوهر کردید ؟

– شوهرم یکی از عموزاده‌های‌منست، بنابراین او را می‌شناختم . ازدواج من خیلی ساده برگذار شد. در خصوص‌چادر، شوهرم از همان روز اول بمن گفت: « چادرت را بردار » معهذا من جرئت نمی کردم . مخصوصا وقتیکه شوهرم زندانی شد ، دیگر بهیچوجه نمیتوانستم چادر از سر بردارم . از سال ۱۹۵۸ که « دختران سیزدهم مه» چادر از سر برداشتند ، هر وقت در مسافرت به‌زنجیرهای راهداری که میان جاده خارج شهر کشیده بودند ، میرسیدیم ، زنهای چادر بسر را از اتومبیلها و اتوبوسها پیاده میکردند . در چنین مواقعی بسیاری از زنان چادری برای اینکه جلب توجه نکنند و مورد اهانت واقع نشوند ،پیش از رسیدن به زنجیر ، چادر ها را بر – میداشتند و پس از گذشتن از آن،دوباره آنهارابسر میکردند . باوجود اینها مانمی‌خواستیم در بحبوحه انقلاب چادر ازسر برداریم .

جمیله مانند بسیاری از زنان الجزائری ، روز اول ژویه یعنی‌روزاستقلال الجزائر چادر از سربرداشت .

کار

با دختری دانشجو بنام « مریم»که بیست و پنجساله بود، ملاقات کردم. او پس از رهائی از زندان ، در دانشکده حقوق ثبت نام کرده بود . . . می – گفت :

– در حال حاضر ، برای کشور الجزائر مقدم بر هرچیز ، مسئله‌اقتصادی است . هشتاد در صد جمعیت الجزائر را دهاقین و کشاورزان تشکیل میدهند. تلفات انسانی در دهات بسیار زیاد است و تعداد زنان از بیست تا پنجاه ساله‌بیش از مردانست . پنجاه و چهار درصدجمعیت کشور ، کمتر از بیست سال دارند وطبعا از نظر اقتصادی ، در کارتولید دخالتی ندارند . با توجه باین دو مطلب اخیر میتوان چنین نتیجه گرفت که در آینده بار سنگینی بدوش‌کشاورزالجزائری‌خواهد افتاد . و کشاورز تا از خود ، زمین نداشته باشد ، با دلگرمی بکار نخواهد پرداخت و سطح تولید روز بروز پائین‌تر خواهد رفت . بنابراین مسئله اصلاحات ارضی خارج از محیط خانواده درراس مسائل قرار گرفته است. امادرداخله خانواده ها موضوع بالا بردن تربیت‌افراد، مسئله بسیار مهمی است که دراین مورد، زنان الجزایری نقش اول را عهده دارند مریم راست میگفت : روز های متوالی با زنان دهکده های « میتی‌جا» که‌درتربیت و دانش ، بر دیگران ممتازند ، مفصلا صحبت کردم ... قبلا بسیاری ازاین زنان‌را می شناختم . ایشان مانندگذشته ،حافظ گنجینه‌های خاطرات گذشته‌اند ولی حالا

دیگر تمام خاطراتشان مربوط به جنگ است . کمتر زن چهل ساله‌ای میتوان یافت که حداقل یکی از فرزندانش راز دست نداده باشد .

همگی با تعظیم و تکریم واحترام قلبی آخرین جمله فرزندشان را که عازم جبهه جنگ میشد ، بیاد میآورند : «مادرجان: از این ساعت که ترا ترك میگویم دیگر بتو تعلق ندارم! » هر زن تیره بخت نظائر این جمله را که فرزند مقتولش درآخرین لحظه خروج از خانه گفته است، بادل شکستگی و ملایمت بیان میکند .

این زنان ، اکثرا سواد فرانسه ندارند و همگی بزبان عربی صحبت می‌کنند. و معتقدند آن دسته‌از دهقانان فرانسوی که به الجزائر وفادارمانده‌اند، قلبشان از بیگناهی صاف و روشن‌است.

گاه سیمای دیگری بخود میگیرندو آن وقتی است که بآینده می نگرند. هریك از آنان معمولا ، پسر یا شوهر ، یاپدری دارند که در ارتش آزادی بخش ملی است‌و از این لحاظ مباهات میکنند .

من اغلبشان را روز های اول‌استقلال الجزائر دیده‌ام . این زنان ، ازاینکه چنین روزهائی را بچشم می‌دیدند ، بدرگاه خداوند شکرگزاری میکردند .

اکنون همگی چشم بآینده دوخته‌اند.

پایان

آسیه جبار
استاد دانشگاه
ونویسنده مشهور الجزایر

آسیه جبار یکی ازنویسندگان معاصر الجزایر است که به فرانسوازساگان الجزایر معروف گردیده است . معهذا بینش او در مسائل اجتماعی و سیاسی به‌دانش و اطلاعات فرانسوازساگان اندکی می‌چربد . زیرا اگر نام فرانسوازساگان را جنجال تبلیغات تجاری برسر زبانها انداخت ، آسیه جبار نامی است که ازخروش و فریادهای انقلابی ملتی ستمدیده که اینك به استقلال رسیده است، چون سرودی سرکش بگوش میرسد. بهرحال مطبوعات فرانسه و بعضی ازناقدان ادبی درچهره آسیه جبار نماینده و مظهر زن کنونی الجزایری را تشخیص داده‌اند و اگر چنین باشد پس بیگمان مصاحبه باأو جالب مینماید . خاصه که تعاطی افکار همیشه زمینه های پیشرفت های اجتماعی را هموار میسازد و بدین دلیل شیوا و شورانگیز اینك ترجمه مصاحبه اورا باسیلوی ماریون بخوانید ودر شماره های بعد ، متن مقاله خود اورا درزمینه مسائل اجتماعی و اقتصادی و حقوق زن را در الجزایر ازبند رسته مطالعه کنید .

رپرتاژ از : سیلوی ماریون

بیست و پنجسال از عمرش میگذرد .برای انتشار سومین رمان خود بپاریس آمده است تا از ژولیار (۱) دیدن کند .شوهرش فرصت نداشت دراین سفر همراه او باشد زیرا او کارگردان سینماست و فیلمی در دست تهیه داشت .

این‌زن‌رمان نویس‌الجزایری زیبائی‌خیره کننده و لبخندی شیرین ، اندامی کشیده

۱ – ژولیار مدیر یکی از موسسات‌معروف‌نشرکتاب در پاریس است که چندی قبل فوت کرد .

و متناسب و قدی بلند دارد . زیبائی و ظرافتش همه‌را بتحسین وامیداردگیسوانش مشکی وانبوه است . هیچوقت صورتش را آرایش نمیکند با دامن قشنگ وسیاهرنگش که مزین بزنجیر طلائی است و با بلوز ابریشمین سرخرنگش جلوه‌ای خاص و دلپسند .....

شاید بنظر شما تمام این خصوصیات معمولی و پیش پا افتاده بیاید . ژولیار... سینما ... لبخند شیرین ... جلوه دلپذیر... خیر ، معجز آساست . خیال نکنید اودر نوع خود یك «فرانسواز ساگان است »! او«آسیه جبار » نویسنده الجزایری است که با قلم سحرانگیزش روح را منقلب میکند ..او گفتنی زیاد دارد ....

بیش از چند ماهی نیست که درباره زنان الجزایر گفتگو میشود و نام زنان قهرمانی چون « جمیله بوپاشا » و« جمیله بحیره » برسرزبانهاافتاده است که‌درزمان انقلاب چادر و روبنده را بسوئی افکندندو وارد میدان جنك شدند .

این‌دوزن‌قهرمان ، نموداری ازگذشته‌اند: گذشته‌ای‌خونین وپرماجری !این قهرمانان‌به آرزوی خود رسیدند و آزادی و استقلال زادگاهشان را بدست آوردند ... اما حالا دیگر نوبت « آسیه جبار » هاست که بنا و پی ریزی الجزایر بر عهده آنان نهاده‌شده است .

آسیه‌جبار فارغ‌التحصیل دانشسرایعالی پاریس است و در مراکش دانشیاردانشکده تاریخ است . فرداست که نقش اول را در دانشگاه بر عهده بگیرد .

موقعیکه با هم صحبت میکردیم‌پرسشهای گوناگونی از او کردم . هیچوقت آن‌ملاحت و لطف کلامش را فراموش نخواهم کرد . مدتها بود که میخواستم بوسیله کسانی که ادعای آشنائی با زنان الجزایری داشتند، همصحبت شوم ولی هربار، این واسطه ها بمن میگفتند : « حالا وقت اینکار نیست؛ بعلاوه زن الجزایری مطلبی برای گفتن ندارد ، جز اینکه در باره شوهرش ،گفتگو کند . »

موقعی که این موضوع راباآسیه جبار در میان نهادم همان لبخند شیرین‌ودوست داشتنی بر لبانش نقش بست و گفت :

ـ اوه ! زن الجزایری گفتنی و درد دل زیاد دارد ! ، هرکدام بسهم خودشان آنقدر رنج کشیده‌اند ، آنقدر متحمل صدمات و مشقات طاقت فرسا شده‌اند ، آنقدر به بلیات و مصائب گوناگون دچار گشته‌اندکه جراحات زخمهایشان باین زودیها بهبود نخواهد یافت . من نمیتوانم فقط در باره زنانی صحبت کنم که بزور مورد تجاوز واقع شدند و دشمنان ما والجزایر، با شکنجه ، پرده ناموس آن تیره بختان را دریدند ، بلکه زنان دیگری که بانتظار نو جوانان‌و جگر گوشه‌گان و شوهران خویش، که برای بدست آوردن استقلال و آزادی، جانبازی میکردند ، عمرشان سپری شد! زنان داغداری که کسانشان را از دست دادند و برای همیشه جامه عزا به‌تن‌دارند! زنانی که انتظار میکشیدند ! اما نه انتظار شوهرو فرزند بلکه منتظر فرا رسیدن نوبه خود بودند که چه وقت ، نوبت جانبازی آنان فرا خواهد رسید .

« آسیه جبار » لحظه‌ای مکث کرد و چشمان سیاهش را بزیر افکند ، گوئی غرق‌خاطرات گذشته‌خودشده‌بود، وبعد افزود :

ـ پدرم آموزگار است و من به طبقه پائین اجتماع یعنی طبقه‌ای که پایه جامعه الجزایری است : کسبه جزء ،دکانداران ، صنعتگران ، و معلمین که همه در فلاکت و بدبختی روزگار میگذرانند بستگی‌دارم. تا آغاز سال ۱۹۵٤ ، مردان الجزایر ،موقع کار ، یا در کوچه و خیابان ، وبطور کلی در خارج از خانه ، اسیر واقعی بودند یعنی بزبانی حرف میزدند که برآنان‌تحمیل

شده بود و زبان مادریشان نبود ؛ ولی زندگی واقعی و حقیقی آنان در خانه بود . زنان این طبقه ، نگاهبان سنن ملی وباستانی بودند و مردان مفهوم واقعی زندگانی را در خانه می یافتند : خانه مکان مقدسی است که بیگانه راد ر آن راه نبود ؛استعمار قدرت نداشت بداخل خانه نفوذ کند . در خانه مجبور نبودند بزبان غیر مادری صحبت کنند . زن الجزایری با حصار چادر و روبند که از سنن دیرینش بود ، در مقابل اشغالگران مقاومت میکرد و اجازه نمیداد هیچیك از مظاهر استعمار بداخل خانه راه یابد . چه بسیار فراوان است کتابهائی که تحت عنوان و بنام « خیرخواهی » در باره « سرنوشت غم‌انگیز زن الجزایری »بوسیله بیگانگان نوشته شده است . دراین کتابها، مارا تشبیه به «صومعه نشینان »کرده‌اند که « در بروی خود بسته‌اند » . مادام **سالان** و مادام **ماسو** ودوستانشان تمام هم خود را مصروف زنان الجزایری کردند و میخواستند زندگی بی بندوبار زنان غرب را به ما تحمیل کنند و در کمال بی‌رحمی، بین ما تفرقه ایجاد کنند ، بدون آنکه فکر کنند زندگانی زنان مغرب زمین سازگار و مساعد با محیط ما نیست .

همانطور که در بالا گفتم این طرززندگی برای طبقه مرفه و اقلیت بسیار کوچك و محدود یك اجتماع خوبست که زنان مجبور نیستند در خارج کار کنند و در منزل می خورند و میخوابند . آری ، ممکن است زندگی زنان اروپائی براین عده معدود و انگشت شمار خوشایند باشد در اینجا بی مناسبت نمیدانم داستانی از طفولیت خود تعریف کنم :

« موقعیکه دختر بودم و در دبیرستان تحصیل میکردم ،تنها فرد مسلمان مدرسه من بودم . و دوستان زیادی بین دختران فرانسوی داشتم . کتب درسی ما یکی بود و سلیقه ما درانتخاب کتابهائی که در خارج کلاس میخواندیم نیز مشترك بود . بدیهی است در آن موقع من مسئولیتی نداشتم واز مدرسه یکسر بخانه میرفتم و در غیر ساعات مدرسه کمتراز خانه خارج میشدم . دختران فرانسوی از نحوه‌زندگی من تعجب میکردند ... که چگونه ممکن است دختر جوانی هرگز از منزل بیرون نرود و تفریح و سرگرمی نظیر سرگرمیهای آنان نداشته باشد ... متحیر بودند که چطور، من بآنان حسادت نمی ورزم .....»

بلی ، این دختران قاعده و قانونی برای خود داشتند و منهم قاعده و قانونی برای خود داشتم که بهیچوجه باهم تطبیق نمی کرد . موقعیکه مادام سالان به‌تبلیغ« آزادی زنان » پرداخت و دراین باره سرو صدا به کرد ، همه میدانستند که یك « مانور » سیاسی است .

ازطبقه متوسط بگذریم به طبقه پائین‌تر اجتماع ، یعنی زنان دهاتی میرسیم که عمرشان را در کلبه های چوبی دهات و مزارع میگذرانند ، این طبقه از زنان سالها است که از گوشه کلبه بیرون آمده و دوشادوش مردان کار میکنند .این دسته زنان ، که اشغالگران لقب «**کدبانو**» بآنان داده‌اند ، از صبح تاشام بکار مشغولند و مردانشان در گوشه کلبه چوبی بیکار افتاده‌اند_این قبیل زنان مدافع وپشتیبان خانواده‌اند ، بهتر بگویم ستون خانواده‌اند که‌اگر این ستون روزی از پا بیفتد ،اساس خانواده واژگون خواهد شد . شوهرانشان هرگز مانع خروج آنان از منزل نمیشوند زیرا در آن صورت کیست، که غذا و پول تهیه کند ؟

از آن سال ببعد ، کم‌کم زن الجزایری قبل از هرچیز و از هر حیث «الجزایری» شد و همان عنوان مرد الجزایری را پیدا کرد و دوش بدوش مردان عازم میدان‌جنگ شد . باشروع انقلاب ، بکار جمع آوری اعانه پرداخت . از همان روزهای او

انقلاب ببعد که مردان تجهیز شدند ، زنان صندوقهای پست را از گوشه های خیابان ها و جایگاههای پست عمومی با خود به اداره پست مرکزی حمل کردند و کارنامه رسانی را بعهده گرفتند . دست بکار تهیه آذوقه شدند ، بدهات میرفتند وخواربار جمع میکردند که برای مردانشان به جبهه بفرستند . روز بروز بر تعداد مجروحین اضافه میشد . اکثر مجروحین بوسیله همسرانشان به کوهستان ها حمل میشدند و زنان به پرستاری مردان میپرداختند . استعمارگران از حمله و دستگیری دختران جوانی‌که‌درغارها و میان کوهها ،مجروحین را مداوا میکردند ، فرو گذار نکردند ؛ من چندین دختر جوان را می شناختم که موقع حمله‌دشمنان به غارهای مجروحین ،اسلحه بدست جلوی غار را سد کردند و مانع تجاوز دشمنان شدند و عاقبت جان خود را در راه دفاع از مجروحین از دست دادندو به فجیعترین وضعی کشته شدند . همین دختران جوان ، بمراتب چابکتر وجانبازتر از زنان اروپائی در جنك جهانی بودند . خطرناکترین ماموریتها بعهده آنان بود . حامل پیام ها و نامه های محرمانه بودند. باچنان مهارتی از میان صفوف دشمنان می گذشتند که هیچکس بدانها مظنون نمیشد. بسان هنرپیشه ماهری خود را بشکل وبه لباس اروپائی ها در میآوردند که تشخیص داده نمیشدند . این دختران در عمرشان هرگز فیلمهای جاسوسی سینما ندیده بودند ولی با نیروی‌ایمان و هوش ذاتی و نبوغ خویش ،آنچنان از عهده اینکار بر آمدند که بجز یکی دو تن ، هیچکس از میان آنها دستگیر نشد . آن هم موقعی بود که عده‌ای از اروپائیان هواخواه ما ، بما ملحق شدند و تمیز دوست ودشمن مشکل شده‌بود. در این موقع زنان الجزایری دوباره زیر چادر وروبنده رفتند و بآسانی زیر چادر اسلحه حمل میکردند .

آری ، زنان الجزایری کاملا طبیعی و بی آنکه محرکی داشته باشند ، وارد عرصه کارزار شدند . دخالت پر هیجان وپرشور در انقلاب وامور سیاسی از موقعی شروع شد که دشمنان آزادی ، شروع به قتل و غارت وتوقیف وطن پرستان مبارز کردند.

از اواخر سال ۱۹۵٦ ، دختران جوان الجزایر ، به دشت و کوه ونقاطی که‌محل اجتماع وطنپرستان انقلابی بود میرفتند ولی نه فقط بمنظور پرستاری و زخم‌بندی مجروحین ، بلکه در عین حال ماموران سیاسی بودند که نزد چادر نشینان وقبائل مختلف میرفتند تا با سخنان تشویق آمیز خود مردان قبیله را بهمکاری با انقلابیون دعوت کنند ـ وقتیکه در روزنامه ها می خواندید که فلان وفلان دسته انقلابی به ارتش نجات بخش ملی پیوست منظور پیوستن به همین دخترانی بود که در گوشه و کنار شهر محرمانه کلاسهائی دائر کرده بودند و پیرمردان و مادران و بچه های دهاتی را در آن جمع کرده و باایراد یك سلسله سخنرانی ها ، حس وطنپرستی را در نهاد آنان بر می انگیختند و وجدان اجتماعی آنان رابیدار میکردند وهمه را با سیاست آشنا میساختند و وظیفه‌ای برای هریك تعیین میکردند و شاگردان این‌کلاسها همه به ارتش نجات بخش ملی‌می‌پیوستند . در چادرها و اردوگاههای پناهندگان مراکشی و تونسی از جبهه های مراکش و تونس ، مردان وزنان کوه نشینی دیدم که بر اثر اصطکاك با همین دختران جوان ارتش ملی ، همه چیز آموخته بودند واز قواعد جنگی اطلاع کافی داشتند . ایجاد این خطوط ارتباطی بین شهری‌ها و کوه‌نشینان وقبائل چادر نشین ، اثرات و نتایج خارق‌العاده‌ای ببار آورد وبدین‌طریق همه کس ،مخصوصا دختران جوان از اوضاع جغرافیائی کشور و خصائص‌روحی و نژادی هموطنانشان بخوبی آگاه میشدند.

وباوضاع واحوال موطنشان بهتر شناسائی پیدا کردند .

دوران جنك وانقلاب الجزایر ، دوران شروع شرکت وانبازی زن‌ومرد الجزایری در زندگی واجتماع بود ، اگر این انقلاب بوقوع نمی پیوست . چندین‌نسل دیگر زنان الجزایر ، در زندگی اجتماعی بپایه امروز میرسیدند .

تازه اکنون در فرانسه این موضوع‌مطرح است : «آیا زنان الجزایری را درادارەامور الجزایر مستقل امروزی ، شرکت خواهند داد یانه ؟ و آیا زنان الجزایری خودشان مایل بشرکت خواهند شد ؟» در صورتیکه باین دو سئوال مدتهاست پاسخ داده شده است ، یعنی :

« زنان الجزایر مدتی است که درکار-های اجتماعی شرکت کرده‌اند . » از فردا زنان الجزایر نقش مهمتری ایفا خواهند کرد ونقش فعلی آنان دنباله‌ای بس علمی و جالب خواهد داشت . دور نیست که از نقش مردان سنگینتر و مهمتر باشد . اولا از لحاظ تعداد ، زیرا مردان و جوانان بیشماری در سالهای انقلاب کشته شدند بطوریکه اکنون در الجزایر ، شصت درصد جمعیت را زنان تشکیل میدهند .

ثانیا : مگر نه اینکه در یك جامعه بورژوازی، زنان نقش اصلی را عهده‌دارند؟ مگر نه‌اینکه در اجتماعی که در حال تحرك و جنبش است زن پیشقراول این تکان و جنبش اجتماعی است ؟ آری ،وجدان آگاه، ایمان ، و دیانت واخلاق ودرستکاری زنانه است که همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار میدهد و خود مافوق آنها قرار میگیرد . البته بشرطی که این عوامل در زن‌ها وجود داشته باشد .

«آسیه‌جبار » با لحن آرامی بگفته‌هایش افزود :

ـ اینها همان مطالبی است که من در کتابم بنام « بچه های دنیای‌نو » شرح داده‌ام و مخصوصا زندگی زنان مختلف‌را در طول جنك کاملا توصیف کرده‌ام .



« آسیه جبار » از سال ۱۹۵۵ ببعد امسال اول ژوئیه برای اولین بار بـه الجزایر بازگشته بود و مدتی در تونس و مراکش ، بین مردم واقعی الجزایر ،زندگی کرده‌بود او میگفت : این مسافرت‌بمنظور مطالعه ، درباب مسئله زن نبود .زیرا این مسئله طبیعتا حل خواهد شد . من صرفا برای اشتغال به کار تاریخ کشورم بمطالعه پرداختم . در باره تاریخ ما هیچکس‌مطالعه عمیقی‌نکرده است ، ما تاریخ مدون وجامعی نداریم ، برا ی‌بنای ساختمانی ، تنها نباید به پیشرفت و جلو رفتن اکتفا کرد، بلکه باید مقداری هم در عمـق بـه کاوش و حفاری پرداخت . باید کند و کاو کرد . عده‌ای از هموطنانم کمر همت به ترقی و پیشرفت‌کشور بسته‌اند ، من میخواهم‌کندو کاو کنم وتاریخ مدونی تهیه کنم . »

از آسیه جبار پرسیدم :

ـ شما برادر و خواهری هم دارید ؟

در جوابم گفت :

ـ « فقط یك برادر دارم . درست است که برای انتشار کتابم بپاریس آمده‌ام ولی درعین حال میخواستم برادرم را نیزببینم. اوتازه‌از زندان رهائی یافته است . بیست ودوسال از عمرش میگذرد .-موقعیکه بـه زندان رفت هفده ساله بود .

راستی چه بزرگ شده است ...!»

پایان ـ ترجمه رضا عقیلی



مسائل تحول درونی در کشورهای توسعه نیافته

نویسنده : ماهالانوبیس
رئیس اداره برنامه و آمارشناسی هند

مقدمه : مسئله پیشرفت اوضاع مادی و فرهنگی کشورهای فقیر جهان‌توجه شدیدی را در سالهای پس از جنگ بخود جلب کرده‌است. میل به استقلال سیاسی بسرعت در حال رشداست و در کشورهائی که هنوز تحت سلطه استعمار هستند به‌رشد خود ادامه خواهد داد کشورها یکی پس از دیگری باستقلال نائل شده و یا میشوند . اما پس از بدست آمدن استقلال سیاسی روزبروز بیشتر تشخیص داده‌میشود که استقلال سیاسی اگرچه لازم است ، اماکافی نیست و دربیشتر یا همه کشورهای توسعه نیافته‌توجه‌روز افزون بتوسعه اقتصادی وبالا بردن سطح زندگی با افزودن برجریان تولید کالاها و خدمات وتوسعه وسائل بهره مندی فرهنگی معطوف‌میشود ونیز بطور روز افزون تاکید میشود که رشد اقتصادی سریع تنها باافزودن برتراکم سرمایه برای تهیه وسائل مدرن وماشین‌برای فعالیت های تولیدی تازه ممکن است و میتواند بزودی مسئله بیکاری یابیکاری پنهان را حل کند و بطور مداوم سطح زندگی را بالا ببرد .این تراکم سرمایه با افزودن برپس انداز ملی وبکار بردن آن در راه هدفهای تولیدی بدست خواهد آمد . انتخاب طریق‌فعالیت تولیدی (سرمایه گذاری) باید چنان باشد که بالاترین ضریب ممکن رشد را در طول زمان یك نسل یا بیشتر تضمین کند . چگونه‌میتوان این نظر را تامین کرد ؟این سئوالی است که به مسئله تحول‌اجتماعی مربوط میشود و در این مورد چنداصل عمومی و کلی را با اطمینان میتوان ذکر کرد :

تحول اجتماعی

١ـلازم است که به‌تعداد هرچه بیشتری از مردم امکان شرکت در فعالیت های تولیدی داد و هرچه زودتر بهمه مردمی که میتوانند کار تولیدی انجام دهند فرصت فعالیت داد . همچنین منابع باید به موثر ترین طریق بنفع عموم مردم مورد بهره‌برداری قرار گیرد . برای ایجاد امکانات کامل برای رشد سریع ، لازم است که همهٔ موانع بهره برداری از نیروهای مولد را بوسیله مردم و بخاطر منافع تمـام آن ها از میان برداشت .

٢ ـمسئله جوانب مختلف دارد که‌بعضی ازآن ها عمومی و بعضی دیگر خاص بعضی کشورها هستند و ممکن نیست آن ها را به ترتیبی منظم کرد . در واقع اصل مسئله ایجاد تحول اجتماعی در همه جهات لازم بطریقی‌متوازن و همزمان با حداکثر سرعت ممکن است .

٣ ـ تغییر بنیاد اجتماعی ، تنها یك جریان اجتماعی داخلی نمیتواند باشد و نفوذ خارجی در آن تأثیر داشته و خواهد داشت . تسلط استعماری بر کشورهای توسعه نیافته ، واستثمار اقتصادی آن‌ها بود که عکس العملهائی بوجود آورد وتمایل به استقلال سیاسی و بالا بردن سطـــح زندگی در سر زمینهای توسعه نیافته را تشدید کرد .

٤ ـ یك عامل جدید ، همکاری آگاهانه بین‌المللی در زمینه پیش بردن وضـــع اجتماعی ، سیاسی و اقتصادی کشورهای توسعه نیافته است ، که در ده‌پانزده ساله اخیر براثر بیدارتر شدن و چندان بشــر دوستی‌درجهان و همچنین آگاهی کشورهای پیشرفته بمنافع خود پیدا شده است . کناره گیری ، دیگر چه از جنبه مادی و چه‌از جنبه روانی یا سازمانی ناممکن است تأثیر اطلاعات ،افکار ، اندرزها و کمك خارجی عاملی است که پیوسته بر اهمیت آن افزوده میشود .

٥ ـ یك تحول اساسی ، در تمام جامعه، بهر صورت ، برای ایجاد شرایط مناسب برای رشد سریع اقتصادی اجتناب ناپذیر است . بدون چنین تحولی هر مقدار از کمك خارجی بی فایده است و تجربه در بسیاری از کشورها در دوره پس از جنگ این نکته را ثابت کرده است .

٦ ـ انقلاب علمی : لازم است که دید عـلمی و جنبه های تجربی را برای‌آگاهی یافتن‌از نیروهای طبیعی و اجتماعی توسعه داد و تکنیك های تازه‌ای برای شروع تغییرات اجتماعی و مادی ابداع کرد . این تنها راهی است که اقدام در آن با روشی عقلی وبا توجه به ملاحظات عینی یا قواعد علمی که بر پایه اطلاعات موجود متکی‌است عملی خواهد شد نه اینکه نقطه اتکای آن ضمانت اجرائی آن قدرتی باشد . که بر موفقیت قانونی یا زور یا سنت و عادت یا قوانین ظاهری متکی است . این عمل را میتوان انقلاب علمی نامید .

٧ ـ نوکردن جامعه : تحول اجتماعی و انقلاب علمی هردو ضروری است . این دو جنبه های دو گانه نو کردن (مدرنیزاـ سیون)است که باید تشخیص داد اما نباید آن‌ها را از هم تجزیه کرد . تحول‌اجتماعی وانقلاب علمی با هم به نوکردن‌می‌انجامد.

٨ ـ وظیفه همکاری بین‌المللی ترغیب‌و کمك کردن به نو کردن کشورهای توسعـــه نیافته، از هر طریق ممکن وباروش‌مسالمت آمیز است .

٩ ـفوریت مسئله: انقلاب صنعتی وعلمی در اروپای غربی و امریکای شمالی ،تقریبا درزمانی بیش از سی صد یا چهار صدسال اتفاق‌افتاده ،اما کشورهای توسعه نیافتــه، ممکن نیست که چنین زمان درازی منتظر بمانند تا بسطح معقولی از زندگی برسند . جریان تاریخی تحول دراین کشورها باید

پنج تاده بار تسریع شود و تمایل تحول دراین جهت بوده است و بآن میتوان رسید .

۱۰ - مراحل مختلف تحول : بعضی از کشورهای تازه آزاد شده بزرگند ، بعضی متوسط و بعضی از لحاظ وسعت یا منابع طبیعی و جمعیت فوق‌العاده کوچك‌هستند. این کشورها احتیاجات بسیار متفاوتی دارند . شکل خاص و محتوی و ترکیب هر یك از مراحل نوکردن باید بر شرایط خاص هر کشور وبر مرحله توسعه‌ای که‌بآن میتوان رسید متکی باشد . بنابراین شکل و محتوی و ترکیب ممکن است نسبت به کشورهای مختلف و همچنین در یك کشور، در زمان های مختلف متفاوت باشد .

۱۱ - همکاری بین‌المللی : بهترین واقعیت عصر حاضر اینست که روابط بین‌کشورهای دنیا بسرعت توسعه می یابد. این تمایل اجباراً در آینده قوی‌تر خواهد شد ودامنه امور بین‌المللی را از هرجهت وسعت خواهد داد . در چنین موقعیتی این گفته جورج واشنگتن که «هیچ کشوری قادر نیست که در امور بین‌المللی ازمنافع خود صرفنظر کند» بقوت خود باقی است نیاز واقعی در کشف جهات تازه‌ای برای منافع مشترك و وسعت دادن به قلمرو منافع مشترك بطور دو جانبه و چند جانبه بحداکثر وسعت ممکن است .

۱۲ - روشن است که حتی پیش رفته ترین کشورها ، هنوز امکانات نا محدودی برای پیشرفت اجتماعی و علمی دارند و برای همه کشورها اعم از کوچك و بزرگ، و پیشرفته و توسعه نیافته ، همکاری بین‌المللی لازم ومفیداست و هرچه‌کشوری کوچکتر و کم رشد تر باشد احتیاج باین همکاری و اهمیت آن برایش بیشتر است .

مسائل تغییرات درونی

۱۳ - در مورد بعضی از مهمترین عناصر وجنبه‌ها و محتوی تحول اجتماعی موافقت کامل‌حاصل است ، مانند اصلاحات ارضی، ازمیان برداشتن موانع اجتماعی واقتصادی و سیاسی ؛تربیت عمومی جماعات و تعلیم فنی ؛افزودن بر تساوی فرصتها ؛ امکان آنکه یك کارگر یا مبتکر از نتیجهٔ زحمات خودبهره ببرد ؛ یا نیاز به خدمات‌بهداشتی و دارو وامنیت اجتماعی و غیره . درمورد چنین‌اجزاء و جنبه هائی از تحول‌اجتماعی، همه کشورهای توسعه نیافته با در نظر گرفتن تطبیق مناسب هر یك ،با شرایط خاص آن ها ، اشتراك جهت زیادی دارند. بعضی از این اجزاء یا جنبه ها رادر زیر بطور خلاصه بررسی میکنیم .

۱٤-اصلاحات ارضی : از جنبه تاریخی، اصلاح ارضی مهمترین عامل در توسعه اقتصادی‌همه‌کشورهای پیشرفته بوده‌است کشاورزی و صنعت باید باهم پیش روند. و بهر صورت بطور کلی موافقت حاصل است که اضافه تولید کشاورزی ، (یا اضافه تولید مواد استخراجی) اساس توسعه صنعتی است . بنابراین تغییر در اجاره داری،زمین و قوانین آن ، یکی از مهمترین‌و مقدمترین نیازهای مناطق توسعه نیافته است ، اگرچه تنها نیاز آن ها نیست .

۱۵ - هدف باید تأمین ثمره زحمت کشاورز برای خود او باشد تا او به بهتر کردن زمین و آشنائی با تکنیك جدید علاقمند شود . قوانین اجاره داری باید اجاره دار را در مقابل اخراج از زمین حمایت کند «تا زمانی که از زمین بخوبی بهره برداری میکند »و حقوق عادلانه اورا در مورد کارهایی که بوسیله اوانجام شده در موقع فسخ اجاره تضمین کند ولازم است استفاده و مصرف تولید زمین ، بوسیله واسطه و ارباب که هیچ نقش تولیدی ندارند از میان برود و حقوق‌آنها الغاء شود .

۱٦ - مسئله توازن اقتصادی تولید مسلماً مشکلاتی را بوجود میآورد . تجزیه مزارع‌بزرگ ممکن‌است بنقصان تولید منجر شود ؛ هرچند اثرات تساوی بیشتر ، درآمدها و ثروت ممکن است ضررهای دیگررا جبران کند . همچنین درکشورهایی که تعداد کشاورزان در آن ها زیاد است و اغلب زمین های زراعتی پراکنده است . تقسیم بیشتر املاك بسادگی اثرات زیان آوری درتولید خواهد داشت . در چنین شرایطی ممکن است ترکیب املاك بطور داوطلبانه از طریق شرکتهای تعاونی و یا با قانونگزاری و یا هردو ضروری باشد . تقسیم‌زمین‌حدودی‌دارد و مسئله پیچیده‌ای

است واین نکته را باید تشخیص داد که گامهایی که دریك مرحله برداشته شده در مرحله بعدی ممکن است عکس آن برداشته شود . پس مقیاس های مناسبی بایداتخاذ شود که با احتیاجات هر کشور در هر مرحله‌خاص توسعه متناسب باشد اما هدف اصلی باید یکی باشد ، یعنی افزودن هرچه بیشتر بر تولید کشاورزی و بکاربردن آن برای هدفهای تولیدی ، بمنظور تسریع رشد اقتصاد بطور کلی .

۱۷ ــ از میان برداشتن موانع اجتماعی، اقتصادی ، قانونی و سیاسی : کشورهای توسعه نیافته ، وظیفه مشکل رسیدن به درجه رشد اقتصادی سریعـی را به عهـده دارند ، بسیار سریعتر از آنچه که پیش رفته ترین کشورها در دوره انقلاب‌صنعتی و بعداز آن داشته‌اند . واین موضوع اجتناب ناپذیر است که هر فردی که در سن کار قرار دارد باید بطور کامل برای بالا بردن‌تولید ملی مورد استفاده گیرد . بنابراین لازم است که همه موانع‌اجتماعی، اقتصادی ، قانونی وسیاسی که افراد یـا گروهها را از مولد بودن کامل ،بازمیدارد، از میان برداشت .اوضاع‌از این لحاظ ،در کشورهائی که مـردم آن بوسیله طبقـات بسته (کاست) ، رنگ ، عقیده و زبان از هم جدا میشوند ، دشوارتر است ، و نیز در جاهایی که گاهی همه مردم بوسیله سنتها ، قوانین یا فشار سیاسی واجتماعی گروههای حاکم ، از امکانات و فرصتها محرومند . از میان برداشتن همه این موانع یك شرط اساسی برای رشد سریع است .

۱۸ ــ تساوی فرصتها و قابلیت‌انتقال عمودی : از میان بردن موانع اجتماعی و سایر موانع اساساً لازم است اما کافی نیست ، مطلب اساسی اینست که به هر فرد کمك شود تا بتواند خود را برای بهترین شکل کار تولیدی که مستعداست ، بسازد و آماده کند . امکانات تعلیم و تربیت برای کار تولیدی باید تا سرحد امکان وسعت یابد . عدم مساوات درثروت و در آمد اغلب امکانات را برای مردم فقیرتر ،از میان می برد و اگر بر طرف نشود ، موجب پیدایش یك حالت عجز در میان مردم محروم میشود و مانع رشـد همبستگی ملی است . در کشورهائی که در آن‌ها ارتقاء از پائین ببالا (انتقال‌عمودی) وجود ندارد و جائی که یك گروه کوچـك میکوشد که منافع ارثی ، سنتی یاقانونی خود را بدون هیچ رابطه‌ای با کارتولیدیش حفظ کند ، سرعت کافی برای رشـد اقتصادی مشکل و ناممکن است .

۱۹ ــ انتقال افقی : سیستم اجتماعی ممکن است مانع استفاده از منابع باشد و موانع سنتها یا طبقه بسته «کاست »از انتقال‌نیروی کار به مشاغل جدیدجلوگیری کند (انتقال افقی) ، یا نیروی کار وابسته بزمین باشد ، و یازمین در دست گـروه معدودی متمرکز باشد که بدلایل اجتماعی



و یا بخاطر حیثیت سیاسیشان حاضر به واگذاری آن برای استفاده تولیدی بیشتر نیستند . حتی یك دسته کوچك تولید کنندگان در کشورهای توسعه نیافته ممکن است گاهی باهم متحد شوند و از ورود آزاد دیگران در آن رشته و یا آشنایی با تکنیکهای جدید ممانعت کنند . همه این موانع باید برای افزودن برانتقال افقی منابع نیروی کار از میان برداشته شود .

۲۰ - تضمین بهره مندی از نتایج کار وابتکار : از میان بردن تمرکز مزایای سیاسی ، اجتماعی و اقتصادی در دست عده معدودی ، انتقال عمودی وافقی را پیش خواهد برد و امکان خواهد داد که سهم عادلانه هر فرد از کار و ابتکار خود تضمین میشود . این‌یکی از مهمترین نتایج تحول اجتماعی است و بخصوص به سریع تر شدن رشد اقتصادی کمك میکند .برای رسیدن باین مقصود باید تغییرات مناسبی در قوانین و موسسات اجتماعی داد .

۲۱ - همسازی دشوار : یکی از اختصاصات توسعه نیافتگی تقسیم بندی کشور بنواحی بیشمار ، طبقات ، قبایل ، زبان ها ، مذاهب ، جماعات ، گروههای شغلی و غیره است که هریك بدون آگاهی از منافع اصلی و کلی کشور ، توجه خود رافقط بر بهبود وضع گروه کوچکی ازملت متمرکز می کنند . چنین تشخیص داده شده‌است که پیشرفت سریع بدون متجانس کردن و همسازی ، دشوار و از میان بر داشتن این تقسیمات گروهی ، بین مردمی که منافعشان برامتیازات خاصی با اصول تکنیکی کهنه متکی است ، غیر ممکن است. وآن اعتقادات کهنه ، سنتها و موسسات اجتماعی را باید بدور انداخت و همه موانع از قبیل طبقات بسته (کاست) ، سنتها و عقاید ، اختلاف رنگ و زنان و منافع گروهی را بیرحمانه ازمیان برداشت

۲۲ - درهم آمیزی ملی : از میان برداشتن موانع اجتماعی واقتصادی ، یکی از شرایط مسلم برای پیدایش یك حس همبستگی ملی است که بدون آن‌توسعه‌ملی ناممکن‌است . تجزیه جنبه علمی یااجتماعی یا صنعتی تحول از یکدیگر ممکن نیست . پیشرفت باید بطور همزمان و در همه جنبه ها صورت گیرد . این کاردشواریهایی داردامامزایایی هم دارد . پیشرفت دریك جهت ، پیشرفت در جهت دیگر را تحریك وتشویق میکند . این وظیفه رهبری است که توازن درستی بین جنبه ها و مراحل مختلف نو کردن بمعنی کامل آن بوجود آورد . هدف بطور مداوم باید بوجود آوردن جامعه‌ای باشد که در آن امتیازات اجتماعی ، اقتصادی ، سیاسی بطور کامل حذف‌شده باشد . برای ایجاد چنین‌تحولی باید بدنبال رهبر خردمندی بود که درك روشنی از هدفها و جهت ها داشته باشد . رهبری‌ای با نظر عقلانی و تجربی و با اتکاء بردید علمی که بتواند بهای این همسازی و تمامیت دشوار را بپردازد .

خطر تقلید سطحی از کشور های پیشرفته

۲۳ - بخاطر احساس فوریت رشد اقتصادی که در همه جا دائماً قوت می گیرد ، خطر خاصی در اقتباس سطحی یا سریع مراحل ،روشها اشکال و موسساتی‌که در کشورها ی‌پیشرفته با موفقیت عمل می کنند ، وجود دارد . باید بخاطرداشت که موسسات سیاسی واجتماعی موجود در کشورهای‌پیشرفته با چنین ترازها و میزان هائی از کیفیت و عمل در کشورهای پیش رفته فقط بارشد تدریجی اقتصادی حاصل شده است . چنین موسساتی در مرحله پائین تری از توسعه ممکن است مفیدنباشد و حتی به پیشرفت صدمه بزند . بعنوان مثال ، در کشورهای توسعه نیافته گاهی تمایلی برای اقتباس طرحهای بسیار پر خرج‌وسنگین‌تعلیم‌وتربیت، حفاظت‌بهداشتی بنای ساختمان های عمومی ، پرداخت‌مزدها و حقوقهای گزاف به کارمندان یا کارگران دستگاه دولتی وجود دارد .

۲۴ - تعلیم و تربیت :تعلیم و تربیت عمومی‌و ازدیاد باسوادی چه درمیان‌کودکان و چه در میان بزرگ سالان فوریت خاص دارد ، در این مورد از همه کمك های‌ممکن باید استفاده کرد ، برایٔ مثال بااستفاده از خدمات باسوادها برای قسمت کوچکی از روز یا هفته . بعلت آنکه تعداد بی سوادها بسیار زیاد است . در نظرگرفتن سطح بسیار بالای معلومات برای معلم و ساختمان پر خرج برای مدرسه در مرحله

مقدماتی مخارج را بسیار گزاف خواهد کرد . در مرحله دوم ، توجه بیشتر باید به کیفیت معلم‌ها و سایر دستیاران تربیتی معطوف شود ؛ اما میزان شهریه یا قیمت ساختمان باید باسطح عمومی زندگی شاگردان واولیاء آن ها متناسب باشد . در مرحله سوم ، برای معلومات کارکنان، سطح بالاتری باید در نظر گرفت و نیازبه مخارج بیشتری برای کمك بآموزش است؛ امامخارج‌را باید در حدود استطاعت کشور محدود کرد . فقط در مرحله تحقیقات و مطالعات عالی مقیاسها باید واقعاً در سطح بالاو قابل قیاس با کشورهای پیشرفته باشد ، هر چند که تعداد کارکنان پیشرفته و محققان در آغاز بسیار کم باشد . امااین موضوع نباید مخارج زیادی داشته باشد .

۲۵ - شکل تعلیم و تربیت باید هرمی



شکل باشد یعنی هرچه سطح پائین‌ترمیرود قاعده عریض‌تر شود (یعنی تعداد افرادی که در آن مرحله هستند بیشتر شود) و میزان مخارج برای سطوح پائین‌تر باید در مقایسه با کشورهای پیش رفته کمتر باشد در حالی که دربالاترین مراتب که پیش رفته ترین تحقیقات و مطالعات در آن انجام‌میشودتعدادباید فوق‌العاده کم باشد، اما مخارج میتواند در حدود کشورهای پیشرفته باشد . اتخاذ میزان مخارج در مراحل اولیه باندازه کشورهای پیش‌رفته ضرورتاً موجب بوجود آمدن موانع جدی از لحاظ تعداد محصلان میشود که این موانع معمولابا اجازه ورود محصلان بر اساس در آمد خانواده مربوط است و ممکن است نتایج روانی واجتماعی بسیار نامطبوعی داشته باشد . وقتی منابع از لحاظ انسان ، وسائل وپول ناکافی است افزودن بر شماره محصلان با اجازه ورود تعداد زیادی به مدارس ، اجباراً فقط یك ظاهرسازی و کاستن از سطح حقیقی است. این‌موضوع بطور جدی میتواند به پیشرفت لطمه بزند ؛ تنها چاره اتخاذ سیستمی است که در جهت هدف اصلی و در حد استطاعت کشور باشد .

۲۶ ـ حفاظت بهداشتی و خدمات فنی: وضع مشابهی حتی بطور ساده‌تر در زمینه حفاظت بهداشتی میتواند بوجود آید . اقتباس‌سطح بالای تربیت دانشگاهی‌پزشکان در کشورهای پیشرفته بعنوان تنها معیار در یك کشور توسعه نیافته در یك مرحله ابتدائی ، ضرورتاً بمعنی محرومیت اکثریت مردم از حفاظت های بهداشتی برای مدت درازی است .یك پیشرفت دو جهتی ،با یك کادر معین پزشك ، مثلا سه یا چهار سال تعلیم بهمراهی‌تعدادخیلی کمتری از پزشکان با تربیت دانشگاهی گسترش خدمات پزشکی را خیلی وسیعتر و سریعتر ممکن خواهد ساخت . این‌مسئله در مورد بسیاری از جهات کارهای فنی دیگر نیز صادق است . یك پیشرفت دویا سه جهتی ، بایك سطح عالی و یك سطح متوسطو حتی یك سطح‌سوم از کارگران که یك تعلیم تخصصی سریع دیده‌اند،نه تنها در استطاعت کشورهای توسعه نیافته‌است. بلکه موثرتر هم هست زیرا در شرایط عقب ماندگی کنونی ، کارگران سطح پائین‌تر به توده مردم نزدیك‌ترند و قادرند که درتماس نزدیك تری با آن ها کار کنند . این نکته بخصوص در مورد توسعه کشاورزی و سایر خدماتی که کارگران فنی را در تماس با بخش های وسیعی از مردم قرار میدهد نیز صادق است .

۲۷ ـ مخارج دولت : اغلب مخارج‌دولت در کشورهای توسعه نیافته ، بعلت اقتباس ازعالی‌ترین نمونه های کشورهای پیشرفته، بی جهت زیاد است . این موضوع نتیجه سطح بالای حقوقها و دستمزدها برای مستخدمین دولت و ساختمان های دولتی گران قیمت است ؛ و یك احساس جدائی میان مردم و دولت بر می‌انگیزد و به همبستگی ملی زیان میرساند .

۲۸ ـ قوانین کار : همچنانکه تولید نو میشود و کارخانه ها و سرمایه گذاریهااز لحاظ تعداد و حجم رشد می‌کنند برای تضمین سهم عادلانه ای از تولید اضافی برای کارگر لازم است که قوانین ونظامات کارتغییر کند . همچنین شرایط کار تضمین شود که بطرز عقلانی مصون و سالم باشد. قوانینی که بتقلید قوانین کشورهای‌پیش رفته تهیه می شود در مراحل ابتدایی بخصوص در کشورهایی که دارای نیروی کار اضافی هستند موجب کم کاری و بالا رفتن قیمت تولیدات میشود ، تا حدی که ممکن است اثرات زیان آور در صادرات داشته باشد . مهمترین نکته بر قراری یك رابطه معین بین مزد وتولید در همه رشته هایی است که‌میتوان کیفیت و حجم تولید راحتی بطور تخمین معین کرد .باید دانست که نهضت اتحادیه کارگری تنها بر اساس افزایش تولید می تواند قوت گیرد .

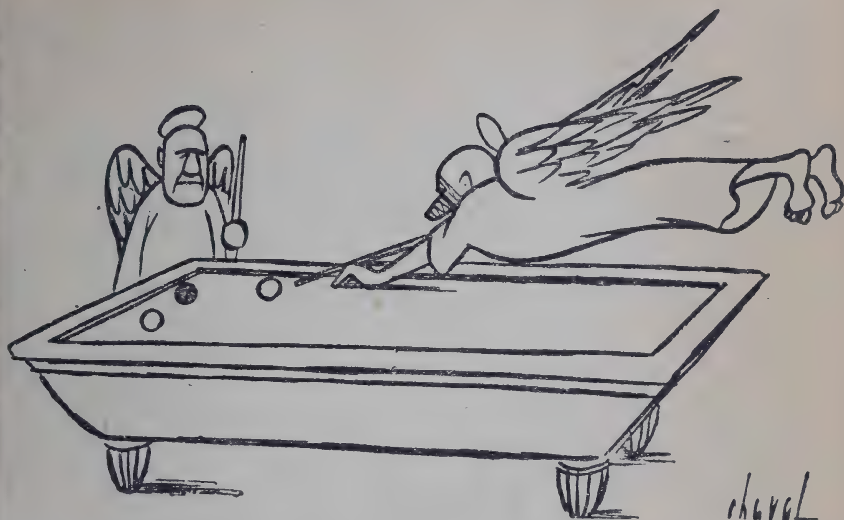
۲۹ ـ رهبری : لازمه انتقال تکنیك‌نو، ازکشورهای پیش رفته جرح و تعدیل زیاد آن‌برای متناسب شدن‌با احتیاجات‌واوضاع محلی نواحی توسعه نیافته است .استفاده کردن از تجربیات کشورهای پیش رفته و آشنا شدن با تکنیك و موسسات سیاسی و اجتماعی مدرن بطریقی که با مرحله خاص توسعه‌کشورمتناسب باشد ، دارای اهمیت قاطعی در جریان نوکردن است . بالاخره موقعیت در درجه اول رشد نظر عقلانی و

ذهن مجرب ، در میان دستگاه رهبری و در همه جنبه ها ، و بعد بتدریج در میان توده مردم مربوط است .

۳۰ – مسئله کمکهای کشورهای پیش رفته برای تشویق جریان نوکردن کامل کشورهای توسعه نیافته ، دارای اهمیت فوق‌العاده است و خودداری از دادن کمك اقتصادی و فنی بهر حال به تحول علمی واجتماعی آن ها زیان میرساند .

ترجمه : داریوش آشوری

دو کاریکاتور از شاوال



سردار مکبث



نویسنده ماری‌ماك‌کارتی
مترجم : حسین‌سنوده

به عقیده بسیاری از ناقدین آثار شکسپیر ، نمایشنامه مکبث از نظر خلق و خووسلوك وانعکاسات باطنی قهرمانان آن تازگی خاصی دارد که در عصرماهم محیط این نمایشنامه و حرکات قهرمانان آن هرگز رنگ کهنگی نگرفته است .

آنچه در زیر میخوانید نقدی است بس درخشان و عمیق که به‌تازگی وطراوت این نمایشنامه رنگ بی تغیری زده و جلوه‌ای چنان بخشیده که قیافه سردار مکبث را میتوان چون نمونه زنده اجتماع بشری درهمه جا ودرهمه اعصار ودرهمه جماعات مشاهده کرد...

نظر سرداری که اینك پیروزمند از نبرد بازگشته و بصحنه وارد میشود دربارهٔ هوا چنین است: **«چنین روزی‌زیبا وناسازگار هرگز ندیده‌ام .»** در این لحن گفتار یکنواخت حالت روحی «مکبث» نهفته است . **« چه‌دهشت انگیز هوائی!گوئی خورشید قادر نیست اندیشه‌اش را مستور دارد .» ـ « برای‌تو هوا بقدر کافی سرد، گرم ، یابارانی‌است ؟»** ـ این‌سردار فردی عادی و معمولی است که مانند چوگان بازان اسکاتلندی سخنانی مبتذل‌وپیش‌پا افتاده دارد و او تنها قهرمان درام های

[redacted]

شکسپیر است که از طبقه متوسط است. خوبست او را Babbitt جنایتکاری بدانیم .

ممکن است غلط استدلال شود : مکبث‌که مافوق عالم تخیلات است چگونه در چنگال مالیخولیا واوهام اسیر است؟ شخصی است حساس و تحت تأثیرگفتار دیگران قرار میگیرد وقتی با «بانکو» که یکی از سپهسالاران است بجادوگران میرسند بانکو باآنان سرگرم صحبت‌میشود و چون بیکاره‌ای بچانه زدن در کار غیبگویان میپردازد ، گر چه مکبث د عمیقاتحت تأثیر گفته جادوگران : «امیر سرزمین «کاودر» وشهریار اسکاتلند!» قرار گرفته ولی دراین باره می اندیشد و به صدای بلند میگوید و تکرار می‌کند :

« چگونه اینان مرا امیر سرزمین کاودرخواندند و حال آنکه امیر کاودر خود زنده است ؟»

در خلال این افکار وسوسه آمیز، معلوم او میشود که کیفری دهشت انگیز در انتظار امیر کاودر است . توسن فکرش سرباز میزند و بسراشیب مساله دیگر میتازد :

« چگونه به شهریاری خواهم‌رسید که دانکن ، سلطان اسکاتلند خود حیات دارد ؟» .

اسب سرکش وسوسه ، مکبث‌را به‌دژ «اورابکش » میرساند این اندیشه بسرعت بر پیکر وجود مکبث میتازد . اوهم چون دیگر افراد بشر تسلیم سرکشیهای هوای نفس میشود ! بجستجوی میدان عمل ، برای افکار وسوسه آمیز خود میرود !..

«تقدیر اگر شهریاری مراخواهد ،بی آنکه رنجی برم ، همو اورنگ شاهی‌رازیب تارکم‌کند ! توسن وسوسه مکبث را به‌بیراهه

[redacted]

میکشد . یك مرد متفکر ــ مانند مریم مقدس پس از دیدار جبرئیل فرشتهٔ نیك پیام ــ میخواهد بداند تقدیر ، گلیم بختش را چگونه بافته است ؟! ... ولی مکبث بتقدیر مجهولات واسرار معتقد نیست‌فقط بخودش ایمان دارد و میخواهد پیشگوئی‌های جادوگران ، برای خود او عملی شود ، خلاصه فاقد ایمانی است که‌مورد لزوم تخیلش میباشد. تابع محض افکار فاجعه انگیز ووسوسه آمیزی است اینکه میبایست مکبث صاحب سریر واورنگ شهریاری شود ، اندیشه خودش نبود ، بلکه این مساله خواسته جادوگرانی بود که اول بار آنها هم این مساله را باو نگفتند و فقط فکر خودش را باو متذکر شدند بعلاوه او برادر زاده « دانکن» شهریار اسکاتلند بود و از سلاله شاهان .وقتی مکبث‌فکر خود را از زبان دیگری میشنود با عجله به تلاش میافتد بخانه نمیرود تا با همسرش مشورت کند . وقتی هم که زیاد این اندیشه او را بهیجان در میآورد جریان را ضمن نامه‌ای برای زنش مینویسد ، گوئی تاجریست که خبر کوتاهی را بتجارتخانه میفرستد تاشریکش از مساله آگاه شود! .

آیا جادوگران به «لیدی مکبث» هم که زیاد بآنها معتقد نیست چیزی‌گفته‌اند؟

زیرا لیدی مکبث چون دیگر زنان، شوهر خود راباپرسش‌هائی‌درباره‌خواهران جادوگر بستوه در نمی آورد وباسئوالاتی نظیر « بطور دقیق چه گفتند؟» ــ «شکلشان چطور بود ؟» ــ «توهم مطمئن هستی ؟» ــ آزار نمیکند ...

آیا توجه شده است ؟ لیدی مکبث که بتقدیر و کمکهای مافوق طبیعی جادوگران چندان دلبستگی ندارد ، چگونه همسر خود را بانجام امری که خود مایلست تشویق و ترغیب میکند ؟

بعد ها که شوهرش‌میگوید : میخواهد برود « باخواهران جادوگر دوباره‌مشورت کند » ،لیدی مکبث از استفسار خودداری مینماید گوئی عقیده‌اش را محفوظ میدارد.

« ای جنس مخصوص !» ــ لیدی مکبث خرافاتی نیست ،ولی همسرش پای‌بنداوهام است . این مسأله بارها مایهٔ ناراحتی آنهامیگردد . مکبث هم چون بسیاری مردان

[redacted]

نظیر خود « برای زنش» داستان کهنه وخوانده شده‌ایست ، قصه‌ای پر سروصدا است که برای خواننده‌اش چیز تازه‌ای ندارد » . خواری واهانتی که لیدی مکبث برشوهرش روامیدارد شوهر را بجاه طلبی سوق میدهد **«نمیخواهی بکسی ناروبزنی، اما میخواهی بابیعدالتی پیروزشوی!»** انگار میگوید : **«بسیار خوب اگر اینست آنچه میخواهی جرئت انجامش را داشته باش.»** لیدی مکبث بیشتر مایل است تاج برسر خود نهد ، شایدهم از تماشای تاجگذاری شوهر بیزار است.

در ضمن مکبث‌که مطمئنا شوهر دوم اوست : « مکبث فرزندی نداشت ولی کودکی پستان همسرش را قبلا مکیده‌بود!» خواه شوهراولش از مکبث‌بهتر بوده،خواه او هم سرداری دیگر ، چوگان بازخرافاتی دیگری بوده ، برای او المناك ورنج‌آور است ـ در این مورد خرافات مساله‌ای مخالف منطق و عقل است ـ مکبث برخلاف همسرش بسیار زود باور است ایمان و آگاهی ، هر دو در اندیشه مکبث رسوخ دارند . آنچه را میداند ایمان پیدامی‌کند . اشتیاق مکبث برایمان و اعتقاد، فقدان عقیده او رامیرساند . میگویداگر همه امور این عالم بسودش باشد بمساله دیگر نمیتواند بپردازد **.ما ازگذشت حیات میجستیم ـ وقتی ایمان درسکوت کامل است ،اوهام و خرافات زمزمه‌آغازمیکنند.** مکبث آماج جهل مادی مجسم خویش است .

به طعن وطنز جادوگران خلنگزارها می پردازد ، گوئی دراولین برخورد با آنها ، سریع وبی چون وچرا باگفتارهای تیره و اندوهباری اقدام میکند . در دیدار دومش زود بجادوگران اطمینان‌پیدا

[redacted]

میکند ، تا جنگل « بیرنام (۱)» بزرگ بر ضد او به« دانسی نان » مرتفع نیابد مغلوب نخواهد شد ، آیا هرگز چنین واقعه‌ای پیش نخواهد آمد ؟برای‌تسکین خاطر وروشنی جبین خود میگرید ، هرگز اندیشه خود را بطور دقیق با تجزیه و تحلیل گفتاری‌بروزنمیدهد.طوری‌صحبت میکند که مرسوم روز است (حتی‌بانکو این مساله را متذکر میشود) که :

«گویا این پیشگوئیها حیله کارانه‌و مبهم است » هر بچه میداند پیشگوئی، اغلب معنی معکوس آنچه را که میگوید میدهد ، هر متفکری هم از خود میپرسد: **چگونه جنگل بیرنام به‌دانسی‌نان می‌آید تا اقدام بجلوگیری آن نماید** .همانطورکه **«لایوس‌شاه (۲)»** با ترتیب نابودی فرزند نوزاد خود ، **« ادیپوس‌کوچك »** .موفق شد که از مرگ خود جلوگیری نماید .و اگر مکبث این فکر را کرده بود، میتوانست جنگل بیرنام را فورا منهدم و نابود کرده و بسوزاند و خاکسترش را بدریا بریزد ، درست است که امکان داشت علیه آن هم پیشگوئی هائی شود ،(زیرا درمقابل تقدیر نمیتوان چارهٔ اندیشید ووعده دیدار در «سامارا »محفوظ خواهد بود) .

ولی آن قصه دیگر و فاجعه دیگری بود ، فاجعه مرد زیرکی که آنقدر هوشیاری نداشت تابر تقدیر و سرنوشت فائق آید . مکبث‌زیرك نیست مغبون ظاهر است وسطحی می اندیشد ، نمیتواند وراءظاهر امر ، فکر کند . در موضوع **« کسی‌که از زنی متولد نشده باشد »**.با خود میگوید همه افراد از زن متولد میشوند **.تال‌کولم و ماك دوف** هم افراد بشر هستند ،بنابراین **من‌برای همیشه محفوظم** ، این منطق غیر. از امور فوق‌العاده و نادری است : **مردی که با عمل سزارین (۳)** از بطن مادر بجهان **آمده باشد** .لذا این مساله ازامور فوق طبیعی یعنی نیروهائی که او بآنها مربوط است بدور نیست . لذا مکبث ممکن است بوسیله فرشته یا شیطانی و یابوسیله**ماك دوف** از پای درآید .

ندای پشیمانی را چه کسی میفهمد ؟

باز هم این سردار رهگذر ، اشباح و خنجرهای خیالی در فضا بنظر میآورد،

[redacted]

ولی لیدی مکبث باینکار نمیپردازد وتمایل شوهرش بابن امر مایه ناراحتی اعصابش میشود ، و از وحشت و اوهام شوهر بستوه درمیآید . لیدی مکبث پیش ازآنکه شریك زندگی مکبث باشد، زنی کاردان است . گرچه مکبث هم نسبت باو باعبارات و عناوینی که اشتیاق علمی و معمولی او را در بردارند نظیر « **عشق من – عزیزم – مرغکم – محبوب شیرینم** » – خطاب میکند . ولی همه این نوازشهای مرسوم و عادی و آنچه درباره هوا و زود باوری شدید او به نثر گفته شده است ضربه استادانه شکسپیری است .

مکبث طبعا مغلوب همسرش است، خود شلوار کهنه آهنی پوش مزارع است گرچه (آنطور که لیدی مکبث بارها باذکر این موضوع شوهر را سرزنش کرده است) ولی خود نیز مجبور استزیاد در خانه جلوه‌گری نکند و ازدهان تنگش کلماتی نظیر : «**عزیزم ، مرغکم** ،و غیره »بیرون نیاید ، باز از سوی دیگر حساستر و انسان‌تر است، وقتی‌که‌پادشاه پیر« دانکن» را درخواب می‌بیند بفکر پدر خود میافتد. واین اندیشه اجازه نمیدهد که شاه را بکشد ولی مکبث مجبور بانجام آن امر است ، همانطور که شوهر هر زن غوغاگری که بخواهد از زیر بارکار شانه خالی کند ، تاآخرین و پائین ترین اطاقهای منزل برای کشتن موشی ، یا ازبین بردن گربه ها میرود ، تصویر پدر که ابدا بقصد و تصمیمش مربوط نیست این زن عجیب را رام میکند .

درحالیکه خواب آلود راه میرود، در باره همسر ماك داف می اندیشد :**سردار ماكداف هم زنی داشت ، حالا کجا بسر میبرد ؟** – لیدی مکبث از شوهرش‌قویتر

[redacted]

است ولی کمتر پای بند معتقدات است، هر جا که شوهرش اندیشه‌ای نداردشخصی خیالاتی است ، لیدی مکبث وقتی خواب آلود راه میرود اشباح خیالی و خنجری بنظرش نمیرسد ، تنها در اندیشه او جنایت جلوه‌گر است : **کی فکر میکرد، پیر مردی اینقدر خون در پیکرش وجود داشته باشد ؟** –بار ها جزئیات جنایت در پرده مخیله‌اش جلوه‌گر شده ولی این جلوه‌گریها نشانه ساده و تاسف اونیست. بلکه بشدت پشیمان و از عمل،متحیر و بی‌تاب است .

تخیل افسار گسیخته و آزادش، اورا بجائی میکشاند که خود را جای شخص دیگری میپندارد ، یعنی همسر «سردار فیف» و خویشاوندی خاصی بین افراد بشر در نظر میگیرد : کهولت دانکن دروی حسن تأثیری میبخشد و فکر میکند : **چرا او مثل پدرم نباشد ؟**

این احساس ارتباط طبیعی ، بین افراد بشر ، دراندوه و توبه را بسوی‌اومیگشاید. اگر بیدار باشد متاسف است . از آنچه انجام داده گستاخ وبی پروا است. دراین اندیشه است وهمین اندیشه هم اورا از پای در میآورد . مکبث مطلقا برای دیگران احساسی ندارد بجز حسد ، آنهم درحدود یك فرد عادی و عامی . حتی براستراحت و آرامش « دانکن » مقتول هم رشك میبرد ، **اینهم طریقه شگفت انگیزیست که جنایتکاری بمقتول خود چنین نظری‌داشته باشد !** آنچه بحساب خود پس از جنایاتش فکر میکند هراسهای بیمورد است . هرگز کاملا نادم نمیشود ، همانطور که «بانکو» میگوید : **خود عمل نیست بلکه شبح و سایه اعمال او همواره براو ظاهر میشوند** وسوسه‌هائی که پیش از قتل «دانکن »به‌مکبث‌دست میدهد ، فقط انعکاس عقاید معمولی است بر آنچه که ممکن است‌دیگران دربارهٔ اعمالش بگویند که:

دانکن پادشاه او ، پسر عموی او، ومهمانی روی فرش او بوده است ! .باخود میگوید :

آه چه عقاید طلائی علیه خودبرانگیخته‌ام ! – مردم ممکن است بنظر خود– اگر دربارهٔ او سوء ظن پیدا کنند–سؤالاتی دیگر بنمایند . غمهای جاودانی درونش

را میکاهد ، وسوسه فکری اصلی او خیلی ساده است : **قتل دانکن که چنان پادشاهی خوب ونیکدل بود او را بچه دردسر ها دچار میساخت** ،بانهایت تأثر و شرم از لیدی مکبث میپرسد «**آیا ما شکست نخوردیم ؟**» همسرش هم جواب میدهد :**شکست نخواهند خورد** ـبازبجای اینکه همکارش برایش مفید باشد عزیزترین عشق او ایجاد گرفتاری و مزاحمت برای او مینماید ، وقتی هم که زیاد سرگرم نیست گوئی مرده‌است . بازهم که بصحبت میپردازد اندیشه‌اش چون کسی که بعذاب وجدان متکی باشد نیست ، زیرا مکبث وجدانی ندارد ! عدم لطافت و تصنع در ندامت و پشیمانی او پیداست ، بخواب متوسل میشود ،تا خواب خوشی داشته وقادر شود دیگر روز را باطراوت وسرور آغاز کند . دراینجا فضیلت و نیک نفسی او در سلامت بدن دیده میشود! گوئی خواب برایش بستری روحانی و لحافی مغناطیسی است که وقتی میگوید بدیدن جادوگران میرود ، میخواهد بخوابد !

زنی که جلوه جنسی ندارد

: ارتباطات عقلانی لیدی مکبث، مادی و از تنهائی قطعی بدور است او از مکبث خبر دارد ، او را خوب میشناسد،همسرش را چون ابزاری میداند که بایست روغن زده وصیقلی شود ، وضع روحیش برای او جالب نیست علاقه‌مندی او در دایره خصوصیات اخلاقیش محدود است . از راهنمائی های عمومی که به شوهر میکند ، اشارات و علائم کاردانی برچهره‌اش آشکار است . ولی مکبث ظاهراً همسر خود را بهیچوجه نمی‌شناسد، مکبث چیزی بجز جاه طلبی ندارد که آنراهم میخواهد

پنهان دارد ، اینهم ضعف روحی‌اوست.چرا لیدی مکبث در نظر ما اعجوبه‌ایست وحال آنکه مکبث نیست ؟ زیرا او زنی است‌که زیبائی خود را چون دیگر زنان ،جلوه‌گر نمی‌سازد و همین موجب میشود که او عجیب جلوه‌کند و نیز انتظار زیاد جنایت در او تحریك عصبی ایجاد میکند، مانند کشف بعضی اشیاء مسروقه چون رشته زمرد یا پوست خز قیمتی در مغازه‌ای که مکبث بهمسرش بدهد ، راه مفری برای آمال نهفته‌اش خواهند بود ،اورا نمیتواند قانع کند ، لیدی مکبث اینطور رفتار میکند گوئی ضعف مکبث او را از درك شخصی محروم میدارد ، چون خواست او پایان شهوترانی است .

لذا او وسوسه و خیالاتی ندارد که همچون ترمز های درونی برای موتورهای لرزان او باشد .

برخلاف شوهر ، مدعی پناه بردن بوجدان نیست ، هر چند که از طرف او این امر وضعی کنجکاو آمیزو ادعائی است ، همانطور که در صحنه ، در عالم خواب راه میرود آشکار میشود که اراده نهانی مکبث ، پس از جنایت اول از بین رفته و او به‌اوج جنایت برده شده واز آنجا رهاگردیده است.

مکبث فرد عجیبی چون ریچارد سوم‌ـ یاگو (٤) ـ ویا ـ یاکیمو ـ نیست، گرچه ممکن است بواسطه سیاهی اعمالش بیکی تا حدی شبیه باشد ،ولی اعمال او ،آمال ووحشتهای ساده فردی عادی ومتوسط است واو اجباراً بسراشیبی چنین اعمال شومی کشانیده شده است . بدی مطلق امری است خارج از محیط مادی که او خواستار آن نیست !**میخواهد شهریار اسکاتلند شود تا براحتی و بدون دغدغه خاطر زندگی کند** . گرچه اگر هم جادوگران را نمیدید . باز نمیتوانست فرد خوبی باشد . ولی باز هم نمیتوان او را شیطانی مجسم دانست ، زیرا شیطان هم قبلا فرشته‌ای بوده که ساقط شده است. مکبث سقوط نکرده است ، اگر هم تاحدی چیزی این مساله را ثابت کند ،آن نتیجه رفتار جنایت آمیزش است که موجب گسیختن رشته های خانوادگی میشود. تنهائی مطلق وی هنگامی آغاز میشود که

بدون گفتن به‌لیدی مکبث قصد نابودی «بانکو» را در سر میپروراند ،و دراعمال مخوف نهانی خود بنقطه اعلای آن می ـ رسد .

گر چه تا آنموقع از هر تماسی با سایرین خودداری کرده،باستنادگفته‌های جادوگران ، وقتی که اول بار میفهمد که **ماك داف** بطور طبیعی از مادر متولدنشده است اعصابش خرد میشود ، در مقابل **ماك داف** که روبرویش قیام نموده، فریاد وحشتناکی میکشد و میگوید: **من باتو جنگ ندارم !** ـ سرزنشهای **ماك داف** ،او را بسیار شرمسار میسازد . مرگش اولین‌عمل جنایت آمیزی است که اینجا هم مجبور است با تمسخر و تحقیر از آن بدور افتد. با اینهمه جنایات ، از همه منسوبین و پیوستگانش کنار رانده میشود و درتنهائی ملالت باری فرومیرود که مرگ را بدون کمکهای فوق طبیعی بر خود میخواهد:**ماك ـ داف شمشیر بکش .**

قوه مجریه هراس‌انگیز

آنچه در اخلاقیات‌مکبث «مدرن وبورژوائی» است چشم انداز و دورنمای اجتماعی کامل اوست ، برای دیگران احساس ندارد، موجودیست که جانشین موجود دیگر شده است ، در جلو چشمانش آنچه که سایرین درباره او میگویند ، آنچه را باو میگویند و باو قول میدهند مجسم می بیند این تناقض ها بواسطه وضع اجتماعی اوست‌که **چون گرگی از خارج ، بخود او که چون گوسفندیست مینگرد !** مکبث گزافه گوئی کاردان است و این همو است نه لیدی مکبث‌که فکر میکند :

حاجبان مست و خفته را با خون بیالاید تا با «دستهای خون آلود» صبح روز بعد که قتل دانکن کشف شود ،دستگیر گردند ـ در این اندیشه شوم ، راه روشن خود را می یابد و لحظه‌ای که بالاخره تصمیم میگیرد آماده تثبیت مسئولیت قتل، بگردن زیر دستان شود بکار میخواهد بپردازد . آدمك **لافزن**فکر هامیکندوبالاخره بکشتن حاجبان دست‌میزند ضرب‌المثلی است کهنه و معروف که میگوید : **«مردگان داستانی ندارندکه بگویند .»**

این عمل بدون فکر، برای لیدی مکبث بی ارزش است . از نوع فکری‌که در نمایشنامه **«هاملت»** به **«کلودیوس»**دست داد و درواقع مکبث نسبت بسایر قهرمانان داستانهای شکسپیر بیشتر به کلودیوس شباهت دارد : هر دو شوهران وشیمنکان ابلهی هستند که در مقابل قدرت، بااز دست دادن عالیترین مایه اعتماد خودقیام میکنند ، هر دو بسهولت میترسند، بطوری که باشکال ، اعترافات خود را میگویند وآمین های مکبث در حلقش میچسبد و بیرون نمی آید ، **کلودیوس** هم که بزانو درآمده آه میکشد ،نمیتواند بحالت توبه وانکسارلازم درآید ، تمایل‌باعتراف بدون توجه بجنایت وحشتناکش ، آرزوی قابل احترام بودن خود است ، مکبث از کشتن حاجبان نادم میشود ، ولی این ندامت بخاطر نظر عامه است : «آه ،باز **من حتما از غضب بیمورد خود وازاینکه آنها را کشتم نادم میشوم !**ـ درواقع‌این تنها عملی است که مایه ندامتش گردیده، اتهام شخصی ویکجانبه‌ای را که‌اوبحاجبان وارد آورده و اندوهی که از قتل «دانکن» از خود نشان داده مانع اعلام حقیقت نیست .

« دنیا بازیچه‌ای بیش نیست آوازه وشهرت نابود شده وشراب زندگی کشیده شده است » ـ اینها اساسی ترین وتهور آمیزترین لحظات نمایشنامه است ،اینهاست که او را فردی عجیب و خارق‌العاده‌می‌ـ نمایند ، تأثیر دراماتیك هم از طرف شکسپیر تهور آمیز است . مکبث بانظم و شعر پاك و خالص شکسپیری صحبت میدارد . جائی که دروغ آشکار است اشعار ساده و نظم شکسپیر از روی تمسخرو تقلید اغراق آمیز میشود **« اینجا دانکن خفته است که‌پوست‌سیمگونش‌از خون‌زدین‌او مرصع شده است . »** اگر این تصویر

به «ماك داف » داده شود ، شعری پاك میشود . ولی با گفتار مکبث شعر پاك شکسپیری به لفاظی در میآید . (اینست صداقت در هنر که با صداقت شاعر یا متکلم ؟ تغییر می یابد) خلاصه شعر شکسپیر بکیفیات مطلق ، به«حدیث نفس» مکبث ، یا عوامل دیگر ارتباط پیدامیکند. اگر شکسپیر درام مکبث رانیز چون **هاملت لیرشاه** واتللو بنظم در می‌آورد آن چگونه نمایشنامه‌ای میشد ؟ منظوم و منثورو در حد متوسط تخیل‌وابداع ؟!خودگوئیهای مکبث شعر نیستند ، بلکه نثر مسجع‌بدیعی هستند .

نطقهای مطول نیستند . جنبش های فکری و روحی قلب را ترسیم نمیکنند. بلکه جهش آزاد کلمات هستند ، مکبث نه خوب فکر میکند و نه احساس‌نیکوئی دارد . بلکه چون دیگر افراد بی احساسات، سخنوری ورجز خوانی میکند و بسهولت تحت تأثیر سخنان دیگران قرار میگیرد. ترسش واقعی است **اگر اختیار خود راازدست میدهد عذرش خواسته است.** لیدی مکبث که عبارت شدید اللحن :(«**منظورت چیست ؟**») را بسردی در جواب گفتار همسرش: « **چنین بنظرم میرسد »)که‌صدای گریه‌ای شنیدم دیگر نمی‌خوابم** ـمیگوید بیمورد نیست . و خطابه مرثیه آمیزی‌که برای همسر خود میگوید ، اگر لیدی مکبث می شنید او را برای اعتراض بزندگی برمیگرداند .

«لیدی مکبث میبایست در اینجابعداً مرده باشد » خوب این بود مکبث واقعی. وقتی هم که میخواهد رعایت آداب نماید فوراً شروع بگفتن کلمات معمولی :(«**فردا وفردا ...**») مینماید ، چنین بنظر میرسد قبلا آنها را آماده کرده تادرموقع‌مناسب،

مانند لباس سیاه حاضر برای عزا بکار برد ، همه خودگوئیهای‌مکبث‌همینطورآماده وسهل الوصول هستند ، شاید از اینرو است که آنهارا به اطفال مکتب خانه ها میدهند تا حفظ کنند و در نتیجه‌از شکسپیر متنفر شوند ! بچه هااز چه چیز این خودگوئیها ناراضی میشوند ؟ ـ **قطعا** از ایجاز و پر مغز بودن آنها ـگفتارمکبث اغلب بسخنان بازیکنهای هاملت یعنی نمونه‌های‌شکسپیری**چرانباید اینکار بشود**ـ مربوطست علاقه شدیدی بکهنه ها وژنده پاره های کهن دارد ، **نسبتا دارای علم** بدیع سنکا (٥) و لفاظی بیمغز است‌مثلا در گفتار « خنجر »بکارهکات(٦)ـتارکین(٧) دگرگ « برای کسی که درحال ارتکاب جنایتی باشد عاریتی مناسب است » میپردازد . باتوجه بخوش صوتی اغراق ومبالغه ادامه پیدا میکند نظیر هنگامیکه بدریا خطاب میکند : **«دریای‌سبز»** ومصرع قابل توجه زیر :

دریاهای‌مواج‌خون ،باآن‌امواج‌صوتی‌دراوج‌و حضیض آهنگ حروف D و T ،که از کرانه های طولانی فعل بر میخیزند ،این ابیات نمونه های شعر پاکی شده که **در گلچین های ادبی با خطوطی طلائی جای میگیرند** . ولی از لحاظ دراماتیك، درقرینه و زمینه گزافه‌گوئی و دارای نوعی حشو و زواید است . نمایشنامه‌ایست که **حد وسط نظم ونثر مسجع می‌باشد** و قلب‌شعر به نثر ، در مکبث ظریف و موحش از کار درآمده در حالیکه خود عمل برازندهٔ چهره‌های ارزنده‌است . اشعاربقصدخاصی نثر مسجع میشوند ، «همانطورکه مکبث بکار برده » : **درآن سودمندی ،شدت برزیبائی کلام مقدم است** اگر هم توضیحی لازم باشد سعی شده کلمه طوری بکار رود که در یك کلام ، گروه کلمات را بطرز آشکاری ابراز دارد ، دراینصورت آن دسته کلمات ، و کلمه منظور ،بشدت تکان دهنده و شورانگیز است ، گوئی سرداری جنگنده به خطیبی گوینده ، تبدیل میشود . باید توجه کردکه فقط مکبث نیست که بعبارت پردازی پرداخته دربارهٔ هوا صحبت میکند **نمایشنامه هم اتمسفری طوفانی دارد** ،گوئی آوای شوم جغد و زوزه باد های طبیعت هم یاوه سرائیهائی

[redacted]

هستند ، مانند جادوگران شب های تیره، رب‌النوع مرگ و صحنه‌ایکه خفاشها باطراف در پروازند ، کلاغها و زاغان‌فریاد‌های شومی‌دارند . ولی لانه پرستوهای خانگی در قصر مکبث وضع آرام خانوادگی رامیرساند ! ... **بانکو** ،بسادگی میگوید: **امشب باران خواهد بارید** - وبآسمان مینگرد ، اختلاف بین این گفتار ، ونکته سر بسته و کلی با شکوه مکبث در اولین جنایت که براو میغرد و اورا میکوبد: «**ببارد !**» قابل ملاحظه است.

عدم ترتیب طبیعت همانطور که‌درآثار شکسپیر غالبا اتفاق میافتد ، منعکس کنندهٔ عدم ترتیب پیکر سیاسی نمایشنامه‌است، مکبث گناهکار نمیتواندبخوابد،ولی‌درشب قتل **دانکن** که گوئی همه خانه گناهکارند بی‌آرام است ، **مالکولم** و **دنالبین** (پسران دانکن که پس از قتل پدر و کشته شدن حاجبان او یکی بانگلستان و دیگری به ایرلند گریختند - در پرده سوم -) در خواب صحبت میکنند و میخندند ، بادربر مست‌هم که بیدار شده نقش خود را همچون دروازه‌بان جهنم انجام میدهد .

دوجنبه طبیعت:

فی‌الواقع گوئی همه اعمال در جهنم یا سراشیبی آن واقع شده و با آوای شوم اغراق آمیز شیطانی احاطه شده‌است ظاهر مساله قابل مطالعه است ولی فقط در نظر و دید اول . حقیقت اینستکه آدم بی‌ذوق و کوتاه فکری چون مکبث ، به تخریب و ارتکاب رشتهٔ جنایاتی می‌پردازد نشانه اینست که طبیعت بشری مانند خود طبیعت ، اگر بخود واگذار شود شایستگی هرگونه شرارت و فتنه‌انگیزی را دارد . **جادوگران ، موجودات غیر طبیعی جهان**

[redacted]

هستند که با حرکت دادن تور مارگیری ، بالهای شبیه جغد ، چشمان سوسماری و دم تمساحی خود در بین اضطرابات‌عناصر زمینی که در جوشش هستند بمعجون غیر زمینی تبدیل میشوند و آن همان خوی و خصائل بشری جاه طلبی و وحشت و گیجی طبیعی است که شکسپیرهم از آنها معجونی کشنده و هلاهل چون مکبث‌بوجود آورد .

مکبث که فرمانروای خود ساخته‌ایست موجودی برجسته و شاهانه نیست ، بلکه انسانی عادی و معمولی و همان حیوان اجتماعی است ، لیدی مکبث هم نه‌نه حوائی بیش نیست . فکر نمیکنم‌در هیچیک از نمایشنامه‌های شکسپیر کلمات طبیعی و طبیعت چندین بار تکرار شده باشد و کلمه طبیعت در همین گفتار ممکن است معنی خوبی داشته باشد و سپس بمعنی شیطنت‌درآیدگوئی جناسی بکار رفته‌باشد. **طبیعت که مانند جادوگرانش «پاکش ناپاک ، و ناپاکش پاک است»** دارای دو جنبه است . آنها گریه می‌کنند مکبث وارد میشود و نمایشنامه بی‌اراده در آنهاموثر واقع میشود زیرا مکبث هرگز متکبرنیست، عصارهٔ بشریت وعطوفت‌است . **نمایشنامه در بار طبیعت و پژواک‌کورآن ، یعنی‌طبیعت بشری است .**

خلاصه مکبث زندگی غارنشینی بدون مقررات مذهبی در عالم حیوانی وتوحش دنیای خارج بدون وفاداری را نشان میدهد روح بشری است که طبیعت‌شیطانی آن آغشته به شعر است .

بهرحال این عقیده شکسپیر بودکه با آن تاریخ مدرن ، ببازگشت نادرست ، در حرفهای پوچ فاشیست تیره تن درمیدهد و آن اندیشه درهم و برهمی است که مکبث را بایست «مدرن ترین کاراکترهای» شکسپیری در نظر آوردو او تنها کاراکتری است که میتواند تا مبارزات عصر حاضر منتقل شود .



مکبث معاصر که بکلیساهم میرود . با مذهب و طبقات حاکمه ، و اصولی که ممکن است برجنس بشر مسلط باشدفاصله

[redacted]

دارد ، چون مکبث قدیم که با خوشی بر زندگی آینده جست‌وخیز می‌کند نه برای خود بلکه برای سایرین ، بسخنان‌فالگیرها و غیبگویانی‌که در خشکزارها و صحراها وجود دارند و با طبیعت بسیار مربوطند گوش میدهد که مبادا رقبایش در قدرت از او جلوتر روند و دودمان بانکو، بجای

[redacted]

دودمان خودش وارث قلمرو شوند ،چرا؟ میبایست این حادثه برای مکبث که‌بلاعقب است سری باشد که مطالعه‌کنندگان‌مکبث هرگز آنرا ابراز نکرده‌اند . مساله امکان تخریبی که همیشه در طبیعت موجود است برآنگونه که شکسپیر فهمیده ـ بوسیله مکبث جدید حـــل نمی شود و او چون مکبث قدیم اعجوبه‌ای نیست و شاید هیولائی دیگر است ، با همه فعالیتهایش در جنگلزارها ، ترسو و مالیخولیائی‌است، **با اشتیاق بیشتر میخواهد اعتراف کند و آمین فرستد .**

---

۱ ـ جادوگران در صحنه های بعد بـه‌مکبث میگویند : تو مغلوب نشدنی‌هستی ، مگر اینکه جنگل «بیرنام » بسوی«دانسی‌ـنان » حرکت کند و بوسیله مردی که از مادر نزاده باشد کشته خواهی شد . درپرده های آخرین این تراژدی سپاهیانی‌که بوسیله « ماك واف» جمع آوری شده‌اند هریك از جنگل «بیرنام » چوبی یا درختی‌را میبرند و خود در پناه آن بااستتار نظامی‌بسوی «دانسی نان » پیش میبروند که یکی از نوکران دربار مکبث میگوید :

« شهریارا گوئی جنگل بیرنام دانسی‌نان‌در حرکت است » ماك دان هم قبل از توسل به شمشیر و نبرد مکبث باو میگوید**«مطمئن‌باش‌منهم‌بطور طبیعی‌ازمادرنزاده‌ام»**

۲ ـ در افسانه های یونان کهن **لایوس**پادشاه سرزمین «تب»با «جوکاستا»که ملکه آن سرزمین بود طفل نوزاد خود**ادیپوس**را با پیشگوئی یکی از کاهنان ترك گفتند و بعدها ادیپوس بوسیله پادشاه« کرنت»نگهداری و حمایت شد تا به سرزمین «تب» بازگشت و ندانسته پدر خود راکشت‌وبامادر خود ازدواج کرد و این خود نیز موضوع یکی از تراژدی های«سوفوکل»(۴۰۶ ـ ۴۹۶ ق .م)است

۳ ـ عمل سزارین عملی است که‌طفل باجراحی‌اززهدان‌مادربیرون‌آورده‌شود و چون گویا ژول سزار معروف باین‌طریق‌زائیده شده است این عمل جراحی بنـام اوموسوم است در تراژدی‌مکبث «ماك‌داف»هم فرزندیست که غیر طبیعی از مادر متولد شده .

۴ ـ یاگو خبیث و شروری است که درنمایشنامه اتللو ، مایه همه اعمال جنایت و کشته شدن «دزدمونا » زن با وفا ومحبوب میگردد .

۵ ـ «سینکا » سیاستمدار نویسنده وفیلسوف روانی دوره و من ها است . (۶۵ ـ ب .م ـ ۴ ق .م)تراژدیهایش درآثار نمایشنامه نویس های عصر الیزابت اول تاثیر زیادی گذاشته‌اند .

۶ ـ هکات در اساطیر یونان قدیم‌رب‌النوع ها و زمین و قلمرو مردگان‌است بعدهارب‌النوع‌جادوگران و ساحرین‌شناخته‌شد .

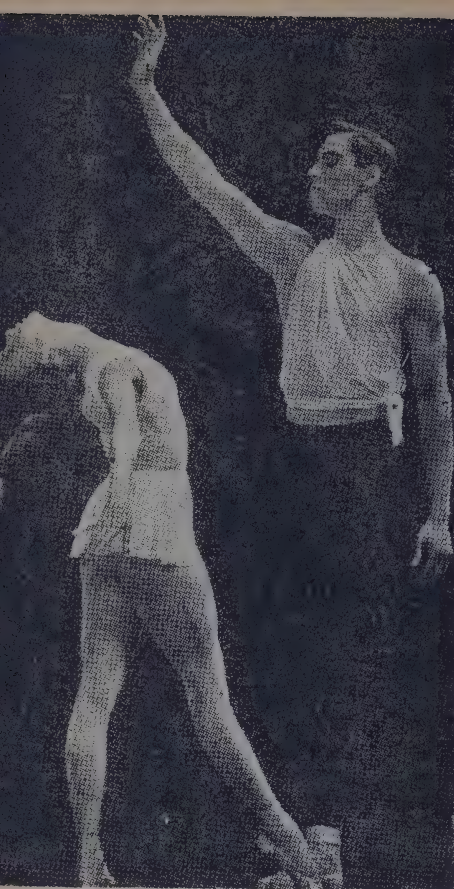
۷ ـ تارکین آخرین پادشاه روم قـدیم‌است (۵۱۰ ـ ۳۴۵ میلادی) که مظهرغرور بشمار میرفت .

اپراهای هامبورگ و هشتادمین سالگرد تولد

استراوینسکی



رولف لیبرمان‌واستراوینسکی



صحنه‌ای از آپولون اثر موزار

اپرائی که دوازده هزار مشترک دارد برای بر گزاری مراسم هشتادمین سالگرد تولدش ، ایگور استراوینسکی ، هامبورك را بر گزیده است . چرا؟

چرا بندر بزرگ آلمان را بر میلان ،وین‌و یا پاریس ترجیح داده ؟ مگر نه این بود که در سال ۱۹۱۳ «پرستش بهار » ۱۹۲۸ «آپولون موزارت » را در پاریس تصنیف کرد . بعلاوه اپرای هامبورگ که نه قبل و نه بعد از جنگ شهرتی باندازه اسکالای میلان و اپرای وین نداشته است .بااین‌همه نباید فراموش کرد که واقعهٔ تازه‌ای‌بوجود آمده است واقعه‌ای که رولف لیبرمان‌نام دارد !

در حقیقت مدیر کل اپراهای‌هامبورگ رولف لیبرمان ، از سال ۱۹۵۸ ، باپرای خود اعتباری بین‌المللی بخشیده‌وعالی ـ ترین صحنه های جهانی را میتواند بمعرض تماشای هنر دوستان روزگار قرار دهد. استراوینسکی‌معتقد است « تنها جائی‌است که میتوان برای تجلیل از یك موسیقیدان فقط یك باله را در چند شب نمایش داد.

راستی رولف لیبرمان چطور توانست باین موفقیت نمایان نائل شود .

من بااو ملاقات کردم . او مردی ۵۲ ساله ، مؤدب ، چاق ، و گوشه‌گیراست . او آهنگسازی سرشناس و مصنف اپرائی است بنام «مکتب زبان » که از مولیرالهام گرفته و همچنین مصنف یك « کاپرچیو» است که انگور مارکویچ آن را در پاریس رهبری کرد .

رولف لیبرمان اصلا سوئیسی ونـوه ماکس لیبرمان ، معروف‌تریـــن نقاش امپرسیونیست ، آلمانی‌است که هیتلر او را از ریاست آکادمی آلمان به دلائـل نژادی خلع کرد .

رولف لیبرمان صاحب اطلاعات دقیـق در زمینه های اپراست : میزانسن ،تکنیك، تولید ، ورقم است

ـ رپرتوار ما اینك ۵۱ اپرا دارد ، در پایان فصل آینده ۵۸ اپرا خواهد داشت همچنین ۱۲ باله برای ماههای آینده در نظر گرفته‌ایم که قطع داریم سیزدهمین باله نیز بر آن افزوده خواهد شد .

در برنامه های کنونی هفت اپرا در نظر گرفته شده است که سه‌تای آن ها را

کلاسیک‌های موسیقی (روسینی ، واگنر ، ریشاراشتراوس) تصنیف کرده‌اند و چهار تای بقیه از آثار موسیقیدانان معاصر و جدید است (استراوینسکی ، کورت ویل، لوئیجی دالا پیکولا ، ویك موسیقیدان جوان آلمانی بنام گیز لهر کله به).بر برنامه ، اپراهای دیگری نیز افزوده شده که نه‌تای آن ها ازواگنر است و ۷ اپرااز وردی ، شش اپرا از اشتراوس و ۵ اپرا از موزار و چهار اپرا هم از پوچینی .

لیبرمان در باره مشتریان و مشترکین اپراهای هامبورگ میگوید :

– البته در بین مشترکین و مشتریان ما ناراضی هم پیدا میشود مثلا چندی پیش یکی از مشترکین ما براجرای «سالومه» اشتراوس ایراد گرفت و مارا تهدید به لغو اشتراك خود کرد . معهذا نمیتوان گفت که مشترکین ما تابع موج روز هستند زیرا هریك از آن ها اشتراك خود را بنحوی موروثی به پسران خود انتقال میدهند.

تعداد مشترکان اپرا فعلا ۱۲۰۰۰ هزار نفر است .

– بابت اشتراك خود چند بار در سال به اپرا میآیند ؟

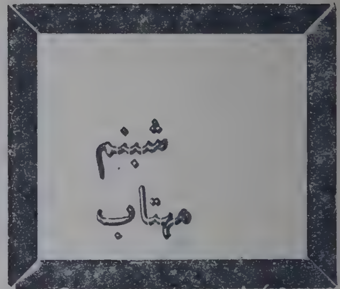
– بطور متوسط ۱۳ بار . ولی در سال آینده ما این رقم را به ۱۲ دفعه ، تقلیل خواهیم‌داد . رویهمرفته مشترکین طی‌سال، دو اثر از موسیقیدانان جدید می شنوندو ما بطور کلی ۳۲۰ نمایش برگزار میکنیم . خلاصه در چنین جائی استراوینسکی سالگرد هشتادمین سال تولد خود را بر گزار میکند .

لیبرمان در بارهٔ مشترکان جوان اپرای هامبورگ میگوید :

– من برای‌جوانان اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل هستم و بدین منظور برای اقناع‌آنها میکوشم که بیشتر آثار موسیقی جنبه نمایشی داشته باشد وبهمین دلیل سعی کرده‌ام که بهترین میزان سن ، دکور و خلاصه خصلت تاترال را برای آثارموسیقی حفظ کنم . بعلاوه من از وجود کسانی‌نظیر والتر فلزنیستین ، مدیر اپرای‌برلن‌شرقی که با ما همکاری صمیمانه دارد ، و نیز ویلاندواگنر ، بلیزه موسیقیدان بزرگ ریشارد واگنر که میزانسن فوق‌العاده مدرنی را برای «کارمن» ترتیب داد استفاده میکنم . از آن گذشته اینگمار برگمن اینك برای ما مشغول تهیه اپرای « نی‌سحر آمیز » است، ما برای اجرای یك اپرا لااقل سه ماه تمرین میکنیم . و سعی‌داریم که بر قدرت و دقت خود هردم بیافزائیم. مثلا من یقین دارم که اگر مدیر اپراهمیشه در جلسات تمرین شرکت نماید ، شاید بتواند پایگاهی برای کارگردانان‌نمایشهای اپرائی بوجود آورد .

– حالا هم وقت میکنید که آهنگی بسازید ؟

– نه ، از وقتی مدیر تهیه‌و اداره‌اپرای هامبورگ شده‌ام دیگر وقتی برای این کار ندارم .



– شبنم مهتاب !
در بلند قله خورشید
بر فراز بستری از شیر
باهزاران چشم ، مردی دررکاب انتظار استاده بس‌بی‌تاب
تاتو عطر پیکرت رادر درون پیکرش ریزی
تاتو برگ پربهار قامتت را برسرش ریزی .

***

– شبنم مهتاب !
آدمی بربستری از شیر ، چشم درراه تو استاده است
بر فراز قله خورشید ،
تاتو لطف هستیت را قطره‌قطره دردرون سینه‌اش ریزی ،
تا تو اشك خوبیت را چکه‌چکه دردرون کینه‌اش ریزی .

***

– شبنم مهتاب !
در مسیر راه تو تاقله خورشید
ایستاده مردی از آتش
تا ترا در بستری ازشیر
دردرون خود کشد بی‌تاب .

منصور اوجی

بسوی انسان

ای برصلیب اعتقاد خویش آونگ
برگیر گوش ، ازقصهٔ مردان نامرد
تقدیرساز آدمان دیری است مرده‌ست
تقدیرساز خویشتن باش !

***

ای برصلیب اعتقاد خویش ، اونگ
بر در هزاران شکلك ، ناساز بت را
بردوز دیده برفروغ فکر انسان
تصویر ساز خویشتن باش !

***

ـ ای برصلیب اعتقاد خویش اونگ
بردار سراز سجده آن زاده‌وهم
انسان خداوند خدایان را توبشناس
تفسیرساز خویشتن باش !

منصور اوجی

در دخمه گمان

با این امید خام گریز آئین
کی‌جای خوش نشستن و خرسندی است
بااین دریغ ـ جان مرا همراه ـ
گیرم‌که باز ، مانم ـ حاصل چیست !؟

***

تلخ است داستان دراز عمر
اینگونه از امید عبث سرشار

اینگونه دل فسرده وجان بیمار .

***

تلخ است داستان دراز عمر
بی همزبان مدام بسر بردن
در دخمه سیاه گمان ماندن
با چنگ غم درون خود آزردن

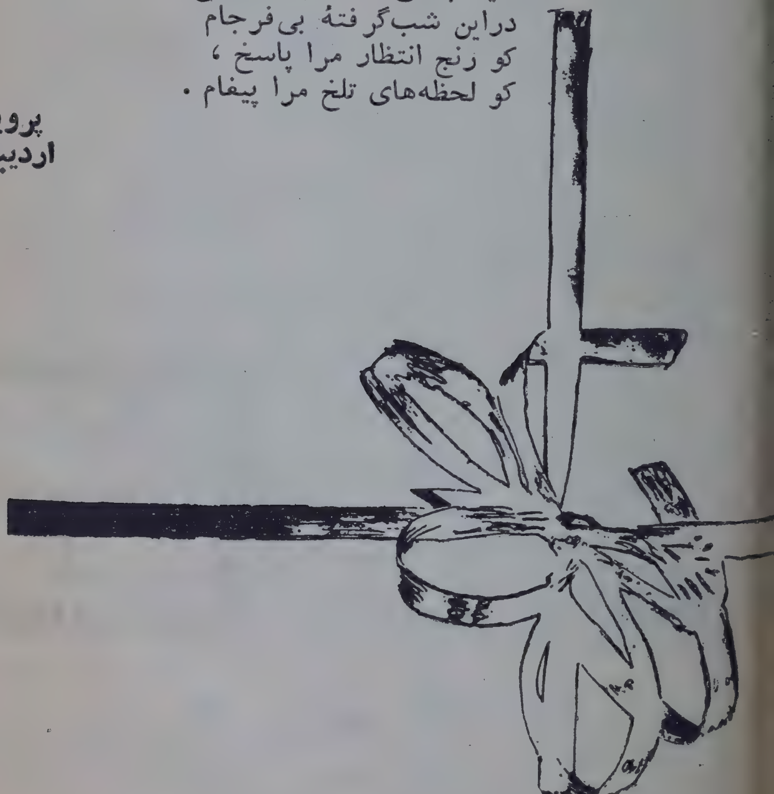
***

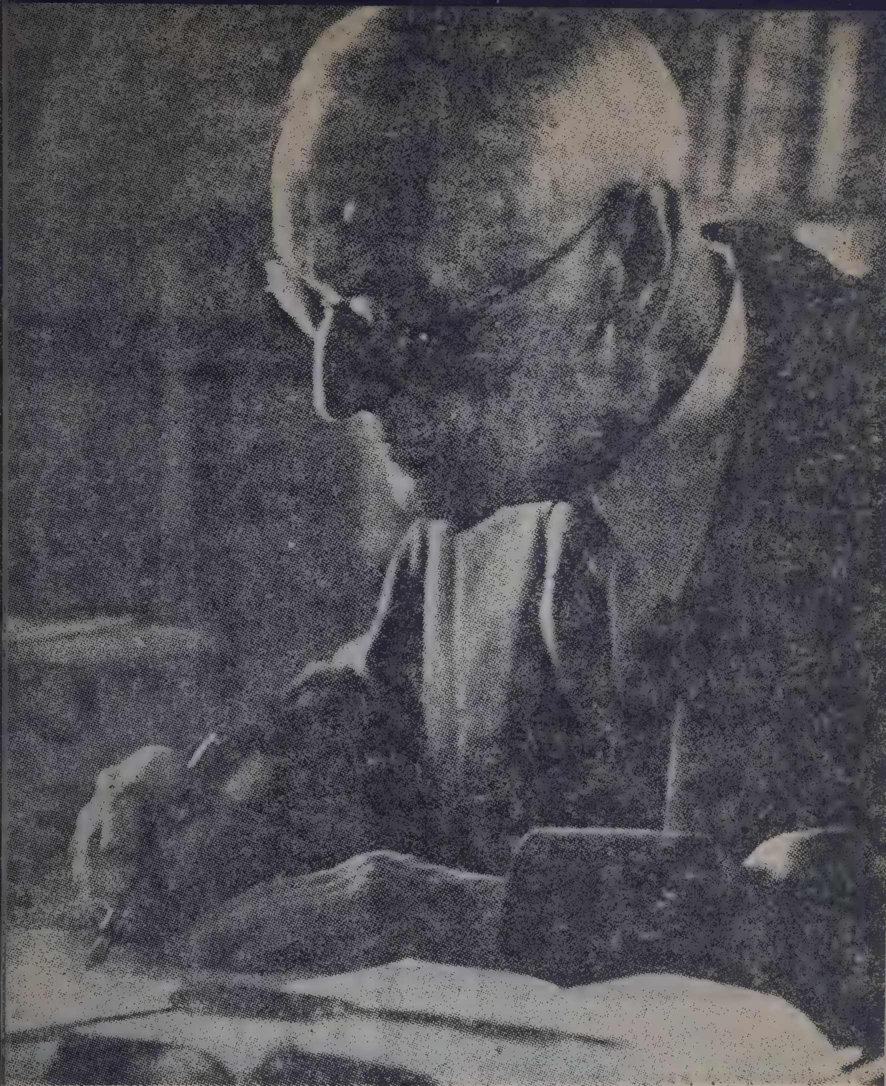
بیهوده قصه‌ای است حدیث زیست
باروزهاش ـ اینهمه حسرتبار ـ
دردیست جانگزای ، دمی بودن
اینگونه نامراد وغریب وزار .

***

امید باطلی است امید صبح
دراین شب‌گرفتهٔ بی‌فرجام
کو رنج انتظار مرا پاسخ ،
کو لحظه‌های تلخ مرا پیغام .

پرویز خائفی
اردیبهشت ٤١





هرمان هسه مرد

از دوسال قبل چند نفر نویسندگان بزرگی که‌جایزه‌نوبل را ربوده بودند چشم از جهان پوشیدند .
آلبرکامو درحادثه‌اتومبیل جان‌سپرد . وسال‌قبل‌همینگوی ماشه تفنگ را بسوی خود گرفت وآتش کرد ویکماه‌قبل ویلیام

بزرگ آلمانی زبان و برنده جایزه نوبل در ادبیات (سال ۱۹٤٦) در سن هشتاد و پنج سالگی در سویس مرد .

هرمان هسه نویسنده‌ای چیره دست بود ، درسال ۱۸۷۷ متولد شد .

در ۱۵ سالگی ازصومعه گریخت و برخلاف میل‌پدر ومادرش گردن به مذهب واصول حکمت کلیسا ننهاد . دررشته قفل سازی به‌کارآموزی پرداخت . هسه‌درسال ۱۸۹۹ اولین اثرش‌را چاپ کرد. این‌نویسنده بزرگ آزسال ۱۹۱۲ از آلمان بیرون رفت و درسویس رحل اقامت افکند ودراین اواخر تابعیت این کشوررا پذیرفت .

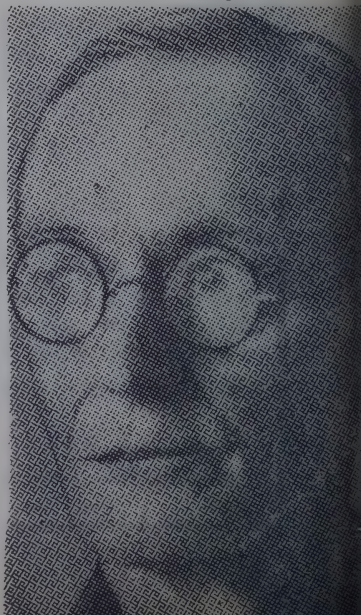
هسه شیفته صلح وآرامش بود ودراین زمینه با پویندگان راه صلح وآزادی مثل رومن‌رولان نویسنده معروف فرانسه و مجاهد بزرگ راه آزادی دوستی و پیوندی عمیق داشت .

هرمان هسه از عرفانی عمیق و انسانیتی بی نظیر سرشار بود و درآثار بزرگ او رمیان وگرگ‌بیابان نفرت‌از تضادهای اجتماعی و روحی انسانها و تلاش در طریق سلوك وانزوا با بلیغ‌ترین بیانی توصیف شده است:

از کتابهای هسه گرگ بیابان ـ رمیان وسیدارتا تاکنون به‌فارسی برگردانده شده‌است

دراین شماره تا بحث کامل آثار واحوال او که‌در شماره‌های آینده کیهان هفته بعمل خواهد آمد، یك‌مصاحبه وداستان کوتاهی از هسه میخوانید :

هرمان‌هسه



Hermann Hesse

آخرین مصاحبه با هرمان هسه

من نویسندگان جوانی راکه هنوز میتوانند درباره رمـان فکر کنند ، می‌ستایم .

هرمان‌هسه در **مونتانیولا** (یکی از توابع تسن) سوئیس بدرود حیات گفت . نویسنده **پترکامینزند** ، **فردا** ، **گرگ‌بیابان** ، **نارسیس و گلـدمونـد** **سیدارتا** و **بازی مرواریدهای شیشه‌ای** ، **سفر مشرق** چند روز قبل‌ازمرگش، ژیزد فریوند عکاس معروف را پذیرفت و این مصاحبه را با او بعمل آورد.

چند هفته از آنروزیکه من در لوگانو (سوئیس) بودم ونامه‌ای از همسر هرمان‌هسه نویسنده برجسته‌آلمانی و برنده‌نوبل ادبیات۱۹۴۶دریافت نمودم میگذرد دوم ژوئیه همین امسال هرمان هسه سالگرد هشتادوپنجمین سال تولد خودرا جشن گرفت همسر نویسنده بمن می‌گفت :

– همانطوریکه میدانید ، حال شوهرم بهیچوجه خوب نیست ومدتی است که او دیگر هیچکس را نمی‌پذیرد من عمیقا ناامید شدم . از پاریس با این امید آمده بودم تاعکسی بر مجموعه عکسهای نویسندگان‌مشهوربیافزایم.

خانم هسه افزود :

– ولی چون از آن عکسی که از رومن‌رولان دوست محبوبش‌گرفته‌اید فوق‌العاده خشنود است ، خوشحال خواهد شد که خودرا در اختیاردوربین شما قرار دهد.

هسه وهمسرش در مونتانیولا ، در خانه زیبای چوبی اتاق دارند این خانه را دکتر بودنر پس از جنگ اول برای هسه ساخت تا هنگامی که حیات دارد دراختیار او باشد هیچ نویسنده‌ای هرگز در چنین مکانی باین زیبائی نزیسته است : از بالای مهتابی منزل، او میتوانست دریاچه‌ای راکه در زیر پایش قرار داشت با آبهای آبیرنگش ببیند .

من باهسه در کتابخانه‌اش که همه آثار عمده خودرا در آنجا نوشته بود ملاقات کردم . اطاق بزرگی بود که مشرف بر دره بود . و کتابهایش را تاسقف اطاق رویهم چیده بود ، انبوه کتابها روی میزها روی صندلی‌هـا و حتی روی زمین دیده میشد .

آنچه مرا در وجود هسه بشگفت آورد ، چشمهای آبی عمیق انسانی اوبود که علیرغم سالهای عمر در آن هشیاری نافذی سایه انداخته بود .

او مرد بلندقد ، بسیار لاغری بود که لاینقطع قدم میزد و نمیتوانست سرجایش دوام بیاورد گوئی میخواست با سنین عمر خود بستیزه برخیزد.

بیدرنگ ، از رومن‌رولان بامن حرف زد ، از اثرش ، از شخصیت برجسته و عشق و آرامشش .

– دیگر دراین جهان نویسندگانی از طراز رولان پیدا نمیشوند اودر قرنی میزیست که شاعران و خیالپروران گمان میکردند که هنوز میتواننـد بر جوانان تاثیری داشته باشند . ولی امروز چه کسی گوشش بایده‌آلیست‌ها بدهکار است ؟ گاهی در این سالهای اخیر من تنهائی آن مردی‌را که بعد از زمان خود هنوز زنده است احساس میکنم . ولی بااین حال ، پس‌ازیکدوره خاموشی ، جوانان بمن مینوشتند که نسل جدید کتابهای مراکه خیال‌میکردم ازیاد رفته است ، دوباره کشف کرده. اغلب هوس میکردم که بنامه‌هایشان جواب بدهم و بگویم که :

«نمیتوانم بسئوالات شما پاسخ بدهم . بسئوالات شخص خودم نیز پاسخی نمیتوانم داد.» من نیز بهمان اندازه‌ای‌که شما از زندگی‌وبیرحمی‌های آن در عذاب وناراحتی هستید ، افسرده‌خاطرم . تنها چیزی که میتوانم‌بشما

بگویم اینستکه شما با دلهره‌هایتان تنها نیستید . لااقل ، نویسندگان‌میتوانند به رنجهای شما ندای مثبت دهند . دیگران باید آنرا باسکوت تحمل کنند.

از اطاق بیرون آمدیم تا بباغ برویم و من‌بتوانم عکسی ازاو دربرابر گلها بگیرم . آنروز بعد از ظهر سوئیس غرق در آفتاب بود

– من این مکان را برای آنکه مرا بیاد رنگهای جنگل سیاه آلمان – که در آنجا بدنیا آمده‌ام – بیاندازد ، دوست میدارم . خیلی عجیب است که بتدریج که انسان پیر میشود خاطرات دوران کودکی در آدمی قوت‌مییابد.

آثار هرمان‌هسه ، خصلت آلمانی و سوئیسی دارد و نمیتوان گفت که خاص فلان کشور مفروض و مخصوص است بلکه باید نوشت که جنبه انسانی دارد و بجامعه بشری تعلق دارد . هسه فرزند یك شبان پروتستان مذهب آلمانی است که مادرش سوئیسی بوده هسه جوانی خودرا در آلمان ودر سوئیس گذرانید . در سال ۱۹۱۲ هسه بسوئیس آمد و ترك تابعیت‌آلمان را نمود . در آغاز کار هسه بمطالعه علوم الهی پرداخت زیرا پدرش آرزو داشت که او نیز زندگی خودرا وقف مذهب کند . ولی ادبیات هسه جوان‌را مجذوب جلوه‌های دلپسند خویش ساخت .

– من بعنوان نویسنده ، بعنوان یکنفر بشر دوست با جنگ سرجنگ داشتم و بستیزه با این عقیده سخیف که جهان بدو گروه مختلف تقسیم‌شود میپرداختم و با تعصباتی از اینقبیل موافقت نداشتم . من جوانانی را که هنوز بنوشتن رمان اندیشه میکنند می‌ستایم ، آنها که میکوشند تفسیری برای آشفتگی‌هائی که احاطه‌شان کرده است بیاورند . من معتقدم که علیرغم شهرت ، پول و تیراژ که نویسندگان جوان ازآن برخوردارند ، در مقابل ، زندگی ناراحت و دشواری دارند . از خودم میپرسم اگر جوان بودم چه جور کتابی مینوشتم و آنوقت نمیتوانم باین سئوالات پاسخ مقنعی بدهم .

آرامش بعد از ظهر آنروز سوئیس بر اثر پرواز سه هواپیمای جت جنگی درهم ریخت ورشته دودی ازآن در دره باقیماند .

هرمان‌هسه با لحنی غمزده گفت :

– هیچ‌جا نمیتوان آرامش یافت . هیچ‌جا نمیتوان از دست اینها گریخت .

روز سالگرد تولدش دوم ژوئیه سال جاری ، من چند عکسی که ازاو گرفته بودم بعنوان هدیه از پاریس برایش فرستادم

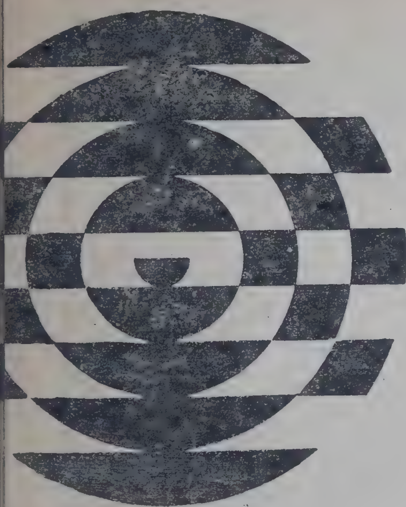
در جواب برای من نوشت :

– حالم بهتر شده ، برایتان یك قصیده خواهم فرستاد ، یکی از آخرین قصایدم را ...»

او قصیده‌اش را با نقشی از آب‌رنگ ، کار خودش تزئین کرده بود گرفتاریهای زندگی بمن اجازه نداد که باو جوابی بدهم حالا هم که خیلی‌دیر شده است . هسه بدرود حیات گفت ، هسه همان نویسنده‌ای که توماس‌مان درباره‌اش نوشته بود :

«از میان نویسندگان نسلی که من بدان تعلق دارم ، هسه نزدیکترین و گرامی‌ترین آنها ، بمن است .

عدسی ها




عدسیها

هیچکس نمیداند که درچه تاریخی برای نخستین مرتبه معلوم شده کـه برخی اجسام شفاف تصاویر را بزرگ یا کوچك مینماید ولی جای شبهه نیست که بشر از دیر زمانی بخاصیت این اجسام پـی برده‌است .

در عهد رومیان عدسی وجود داشتـه است زیرا باستانشناسان در گورهای قدیمی کنار اسکلت مردگان عدسیهائی یافته‌اند. بعلاوه باید اعتراف کرد که صنعتگران آن دوران بعضی کارهای بسیار ظریف رابدون ذره بین نمیتوانستند انجام دهند.

امروز ما از عدسیها هر روز استفاده میکنیم . بدون وجود عدسی اصلاح دیـد چشمها امکان پذیر نمیشد وبهیچوجه‌سینما وعکاسی و دستگاههای ریزبین و دوربین بوجود نمیآمد . باینجهت دراین مقاله‌بطور اختصار بمطالعه این تکه‌های شیشه‌ای که اشعه نوررا متمرکز یا ازهم دور میکنند میپردازیم و خواص مختلف عدسیهـــای گوناگون و علت تأثیر آنها وقوانین حاکم برطرز عمل آنهارا شرح میدهیم .

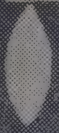
شکل عدسیها

عدسیها از شیشه بسیار خالص یاازکوارتس ساخته میشود و دارای دوسطح کروی یایك سطح کروی ویك سطح مستوی میباشد ـ عدسیها را برحسب شفل‌آنهابدو دسته تقسیم میکنند :

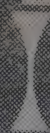
عدسیها همگرا

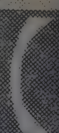
عدسیها واگرا

انواع عدسیها را بسهولت میتوان





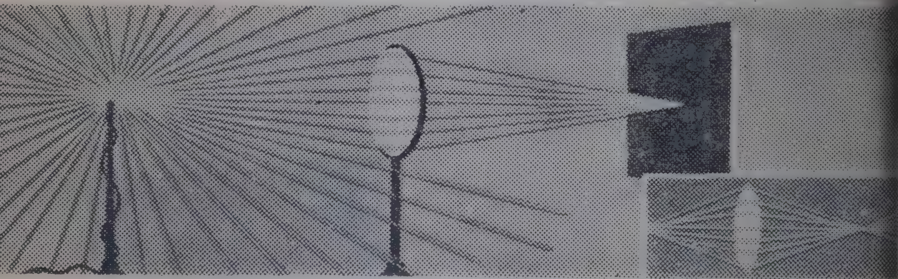




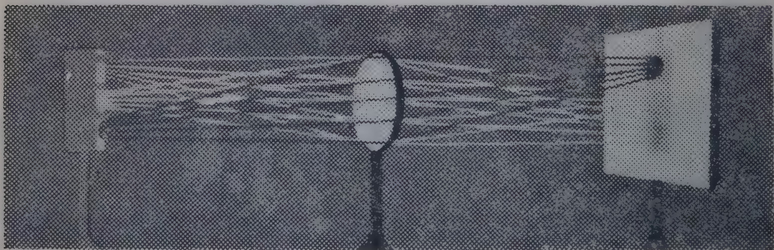
تشخیص داد . ضخامت عدسیهای همگرا هرچه بلبه آنها نزدیکتر شویم بیشتر کاهش می‌یابد . ازاین نوع عدسی برای ساختن ذره‌بین وشیشه عینك اشخاص دوربین استفاده میشود .

وسط عدسیهای واگرا بر عکس نازکتر از محیط آنهاست و برای ساختن شیشه عینك اشخاص نزدیك بین مورد استفاده قرار میگیرد .

انکساریا شکست پس از خروج از پشت عدسی در نقطه‌ای متمرکز میشود .
فقط مسیر یکی از اشعه نورانی‌که از مرکز عدسی میگذرد خط مستقیمی را تشکیل میدهد . اگر پرده‌ای را درنقطه‌ای که‌اشعه نورانی پس از خروج از عدسی متمرکز میشود قرار دهیم تصویر شیئی نورانی روی آن پرده می‌افتد . این پدیده بسیار قابل درك وساده‌است . نوری‌که از شیئی



عدسی همگرا اشعه نور را دریك نقطه‌متمرکز مینماید .

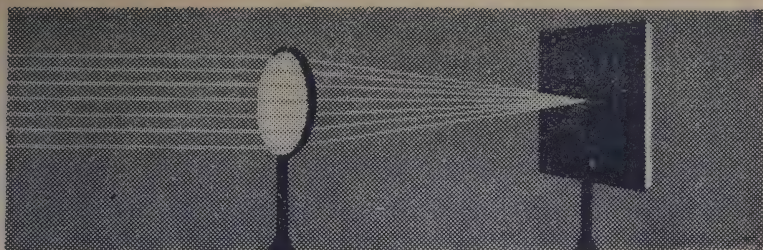


تصویر معکوس روی پرده

تصویر

شیئی نورانی را در برابر یك عدسی همگرا قرار میدهیم . برخی اشعه نورانی که از آن خارج میشود در مسیر خودبسطح محدب عدسی برخورد میکند وطبق قانون

تشعشع پیدامیکند بصورت اشعه‌ای پخش میشود و چنانچه این اشعه نورانی‌رادوباره متمرکزکنیم تصویر شیئی را خواهیم دید .
بهمین ترتیب میتوان تصویر کامل یك شکل نورانی راایجاد کرد . در حقیقت‌تمام اشکال از نقاط نورانی تشکیل‌میشودکه

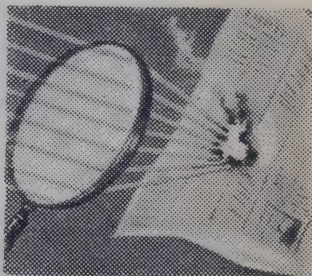


کانون نقطه تقاطع اشعه‌ای است که ازشیئی‌نورانی واقع در بی‌نهایت بعدسی‌میرسد

هر یك اشعه‌ای از خود بیرون میدهد واز تمرکز این اشعه تصویر آن نقطه نورانی بدست میآید و مجموعه تصاویر تمام نقاط نورانی تصویر شکل را بوجود میآورد. بطوری‌که از جهت و مسیر اشعه نورانی مشاهده می‌شود تصویر شیئی وارونه خواهدبود .

کانون

اشعه نورانی نقطه‌ای راکه بسیار دور یا باصطلاح فیزیکی در فاصله بی‌نهایت‌قرار گرفته باشد مثلا اشعه خورشید را مورد



مطالعه قرار میدهیم ، این اشعه که‌میتوان آنها را تقریباً موازی یکدیگر فرض کرد پس از خروج از عدسی در نقطه‌ای بنام کانون متمرکز میشود.

اشعه نورانی متمرکز شده در کانون عدسی گرمای بسیاری دارد که ممکن‌است موجب اشتعال شود .

فاصله کانونی

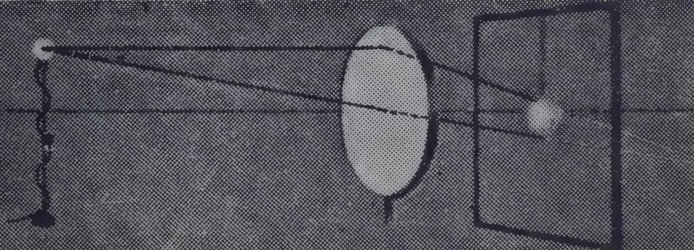
فاصله میان کانون و مرکز عدسی را **فاصله‌کانونی** مینامند . فاصله کانونی در دستگاههای بصری حائزاهمیت بسیاراست و خاصیت هر عدسی را مشخص مینماید. ازروی فاصله کانونی عدسی میتوان قدرت درشت نمائی آن عدسی ودر نتیجه‌مورد استعمال آنرا تعیین کرد .

روشنی تصاویر بستگی بفاصله آنها از عدسی دارد .

نقطه‌ای نورانی وعدسی و پرده ای را در نظر میگیریم . پرده را باید در چه فاصله‌ای از عدسی قرار داد تا تصویر روشنی از نقطه نورانی روی آن بفتد ؟

اگر پرده جلوتر از نقطه تمرکز اشعه یاکانون عدسی قرار گیرد تصویر نقطه نورانی آشکار نیست .

اگر پرده در نقطه تمرکز اشعه یاکانون عدسی قرار گیرد تصویر نقطه نورانی



آشکار است.

اگر پرده عقب تر از نقطه تمرکز اشعه یا کانون عدسی قرار گیرد تصویر نقطه نورانی باز آشکار نیست .

نتیجه :

تصویر فقط در نقطه تمرکز اشعه یاکانون عدسی آشکار است .

بادانستن فاصله کانونی یك‌عدسی‌میتوان از راه محاسبه‌یا ترسیم‌ساده‌ای فاصله‌ای را که تصویر اشیاء در آنجا بوجود میآید و بزرگی تصویر را بدست آورد .

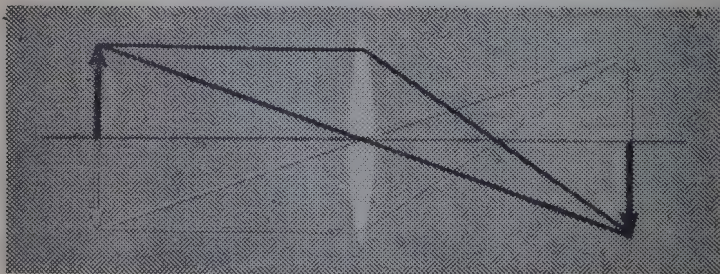
برای این منظور کافیست نقطه تقاطع دو اشعه نورانی راکه از انتهای تصویر خارج میشود و مسیر آنها همیشه یکسان است یعنی شعاع نورانی موازی با محور عدسی که از کانون آن میگذرد و شعاع نورانی راکه از مرکز عدسی میگذرد وخط

و اندازه را نشان میدهد . بطوری که دراین شکل دیده میشود فاصله تصویر بدست آمده از عدسی مساوی فاصله شیئی از عدسی است : بعلاوه تصویر واژگون واندازه آن مساوی اندازه شیئی است. اما نتایج‌بدست آمده‌متناسب باتغییرمکان شیئی‌نسبت‌بعدسی‌تغییرخواهد کرد .

حال تغییرات اندازه و وضع تصویر را مورد مطالعه قرار میدهیم و بشرح‌وسائل بصری‌که‌میتوان‌باعدسی ساخت میپردازیم.

حالت اول :

فاصله شیئی از عدسی



مستقیمی تشکیل میدهد ترسیم نمود . نقطه تقاطع این دو شعاع نورانی محل

باندازه دو برابر فاصله کانونی یابیشتر از آنست .

مورد استعمال ـ دوربینهای عکاسی
F ـ فاصله کانونی
۲F دو برابر فاصله کانونی

حالت دوم

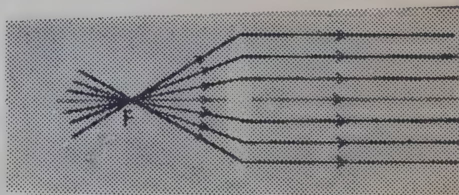
فاصله شیئی ازعدسی بیشتر از فاصله کانونی و کمتر از دوبرابر آنست.

مورد استعمال ـ پروژکتور سینما

حالت سوم :

شیئی نورانی‌درست‌در فاصله کانونی عدسی قرارمیگیرد.

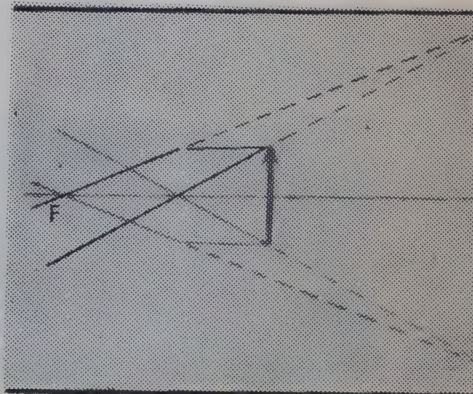
مورد استعمال ـ چراغهای ساحلی



حالت چهارم :

شیئی میان عدسی‌وکانون آن قرار میگیرد.

مورد استعمال : ذره‌بین



شکل بعد طرز ایجاد تصویر شیئی‌را

که‌بیش از دوبرابر فاصله کانونی از عدسی دوربین عکاسی فاصله دارد روی‌فیلم‌عکاسی نشان میدهد.

بطوریکه از دیاگرام ترسیمی شکل پهلو دیده میشود تصویر بدست آمده وارونه و کوچکتر از شیئی است. این تصویر در نقطه‌ای که بیش از فاصله کانونی و کمتر از دوبرابر آن از عدسی فاصله دارد ایجاد میشود.

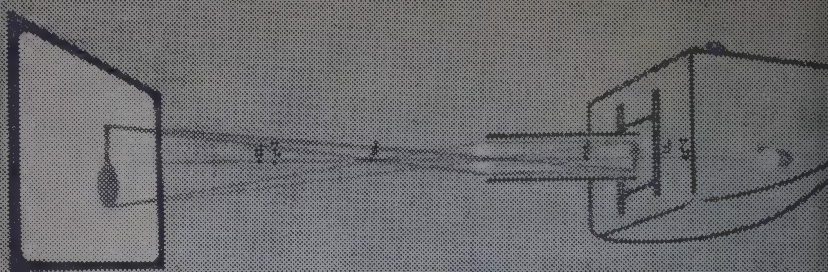
فیلم عکاسی را باید در همین نقطه قرار داد. اما چون جلو و عقب بردن فیلم در فضای باین محدودی امکان پذیر نیست لذا در موقع عکس برداری عدسی دوربین را نسبت بفیلم تغییر مکان داده جلو و عقب میبرند.

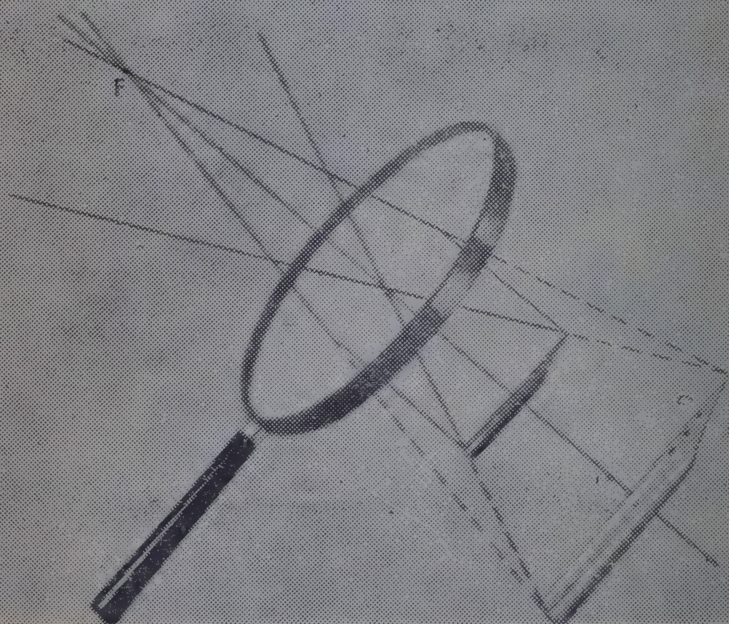
در شکل بالا شیئی نورانی در اثر تابش نور روی فیلم سینما بوجود میآید و تصویری که روی پرده میافتد واژگون ولی بزرگتر از شیئی نورانیست. اگرفیلم را در پروژکتور وارونه قرار دهیم تصویر را بشکل واقعی روی پرده خواهیم دید. فاصله پرده سینما از عدسی پروژکتور باید بیش از دوبرابر فاصله کانونی باشد. دراینجا نیز برای آشکار شدن تصویر روی پرده سینما عدسی پروژکتور رانسبت بفیلم تغییر مکان داده جلو و عقب میبرند.

در فانوسهای ساحلی شیئی نورانی را یك چراغ برق قوی تشکیل میدهد.

اگر نقطه نورانی را در کانون یك‌عدسی قرار دهیم اشعه نورانی آن پس از عبور از عدسی بایکدیگر موازی خواهد شد. تصویری از چراغ بدست نمیآید اما نور آن تا مسافت بسیاری فرستاده میشود. زیرا چون اشعه آن موازی است درفضا پخش نخواهد شد.

عدسیهائی که در فانوسهای ساحلی بکار میرود شکل عجیبی دارد و عدسی مضرس نامیده میشود این عدسیها باید بسیار

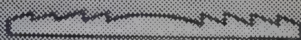




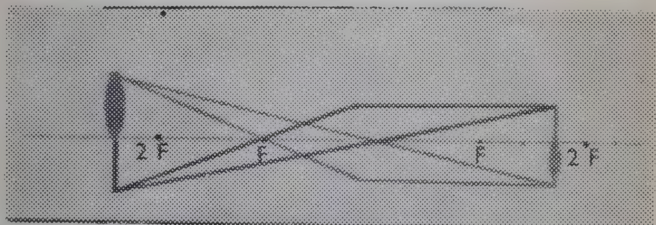
بزرگ وبسیار ضخیم باشد تابرخلاف‌عدسی های معمولی شماره زیادی اشعه موازی ایجاد نماید .

در عدسیهای واگرا اشعه خارج شده از عدسی در یك نقطه متمرکز نمیگردد بلکه از هم دور میشود و بنظر میرسد که از نقطه ای واقع در امتداد آنها درآنسوی شیئی حقیقی آمده باشد . دراین عدسی ها تصویر مستقیم و بزرگتر است و در همان سمتی که شیئی قرار دارد دیده میشود . این تصویر را نمیتوان روی پرده‌ای انداخت زیرا وجود ندارد و باین جهت تصویر «مجازی» یا بطور ساده‌خطای باصره نامیده میشود .

در دوربینهای عکاسی پروژکتور های سینما برعکس تصویر ایجاد شده وجود دارد و میتوان آنرا روی پرده انداخت.



باینجهت اینگونه تصاویر را « تصویر حقیقی » مینامند .

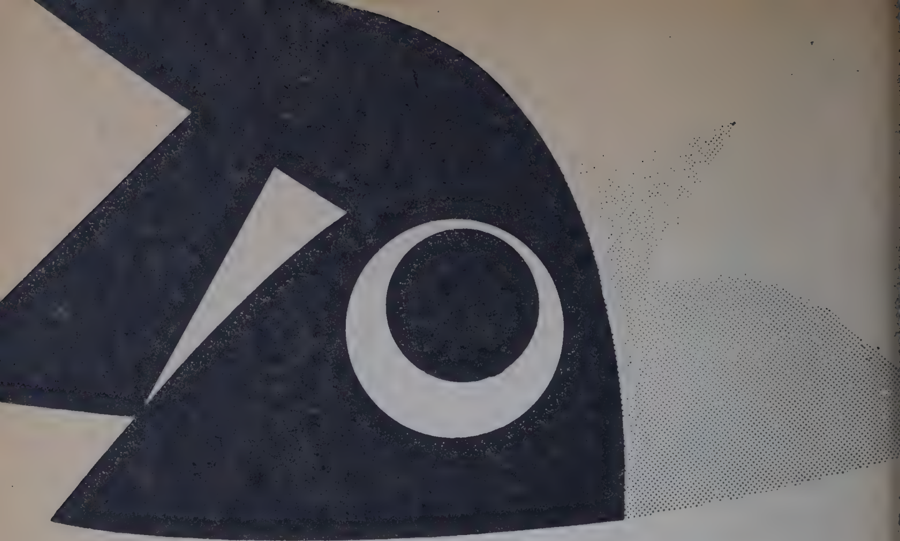




بدون شرح
کاریکتاتور از تتو



بدون شرح کاریکاتور از **بوسك**



اسرار جانوران

در یونان باستان گراز دریائی حیوان مقدسی بشمارمیرفت . افسانه های بسیاری در باره گراز دریائی تابه امروز باقی مانده است . اما اخیراً گرازهای دریائی توجه دانشمندان را پیوسته بیشتربخود جلب کرده‌اند . نه تنها زیست شناسان بلکه دانشمندان رشته های مختلف علوم نیز بتحقیق در باره این حیوان عجیب پرداخته‌اند .

چه چیز این حیوان آبی که شباهت بسیاری بماهیان دارد توجه دانش را بخود جلب نموده است ؟

قبل از هرچیز سرعت شنای فوق‌العاده این حیوان مورد توجه قرار گرفته است . دریانوردان کار آزموده تاکید میکنند که گراز دریائی با سرعت ۲۵ تا سی و حتی گاهی‌هم ۴۰گره دریائی یعنی تقریبا بسرعت تندروترین کشتیها شنا می کنند و مدت چند ساعت و حتی چند روز میتواند این کشتی ها را بی آنکه قدمی از آن‌ها عقب بیفتد همراهی نماید .

گرازهای دریائی میتوانند تا عمق ۳۰۰ متر زیر آب بروند بدون آنکه مانندنهنگان به بیماری اختناق دچارشوند . بیماری اختناق تا کنون مانع اصلی در راه تسخیر اعماق دریا بوسیله بشر بوده است .

گرازهای دریائی میتوانند « صداهای» گوناگونی از خود در آورند و حتی‌بصورت ابتدائی با یکدیگر «گفتگو کنند .»بعلاوه

قدرت درك و دریافت انعکاس صدای خود را در زیر آب دارند و بهمین وسیله موانع سر راه خود را تشخیص میدهند یعنی با نوعی دستگاه «رادار زیر آبی »مجهزند .

بالاخره گرازهای دریائی« با استعدادترین» حیوانات آبی بشمار میروند و بسهولت رام واهلی شده آنچه را بآنها آموخته می شودانجام میدهند . سکنه سواحل‌استرالیا بکمك گرازهای دریائی ماهی گیری میکنند. گروهی‌از گرازها ماهیهای کوچك را بسمت ساحل میرانند و ماهی گیران در آن جا منتظر ایستاده‌اند این ماهیها را صید می کنند و قسمتی از صید خود را بنشانه سپاسگزاری بهمدستان و معاونان دریائی خود میدهند .

چنانکه می بینید استعداد گرازهای دریائی زیاد و متنوع است .

دانشمندان استعداد شنای گرازها را در استخرهای شیشه‌ای مورد مطالعه قرار داده‌اند .

قبل از آزمایش گراز ماده‌ای را بنام **نوتی** Notli اهلی کردند و سپس ادوات علمی مختلفی را ببدن او نصب کردند . برخی از این ادوات علمی ضربان قلب‌و شماره تنفس و درجه حرارت پوست بدن حیوان را اندازه میگرفت و ثبت میکرد .

برای تعیین نیروی اصطکاك و کششی که هنگام شنا بوجود میآید حلقه های لاستیکی بامشخصات هیدرو دینامیکی حساب شده ببدن حیوان بستند و بهمین منظور روی پوست او بارنگ علائمی گذاشتند . آنگاه به گراز دریائی‌آموختند که بعلامت دست آزمایش کننده با حداکثر سرعت شنا کند یا ناگهان بایستد . ضمن این آزمایش معلوم شد که نوتی با سرعت ۱۶ گره دریائی یعنی بمراتب کمترازگراز هائی که در آزادی بسر میبرند شنا میکند.

پس از آنکه گراز بقدر کفایت رام و اهلی شدبانجام‌آزمایشها و تجارب اصلی‌پرداخته که هدف آنها درك علت سرعت زیاد شنای بیصدای این حیوان بود . هنگام شنا کردن نوتی نه تنها چشمهای دانشمندان بلکه دوربین های فیلمبرداری که هر ثانیه ۴۰۰ فیلم بر میداشت مراقب حرکات او بود .

اینك براساس نتایج حاصله از این آزمایش ها دو علت برای سرعت زیادشنای بیصدای گراز دریائی پیدا شده است . که یکی از آن ها علت « حرارتی »ودیگری علت« مکانیکی » نامیده میشود .

طرفداران نظریه اول متوجه این نکته شده‌اند که رگهای زیر پوست گراز دریائی بطور نامنظم توزیع شده است . عده این رگها در سر حیوان بسیار کم است و هرچه بدم آن نزدیك شویم روبافزایش میرود . باقبول این نظریه میتوان افزایش درجه حرارت بدن حیوان را بسمت دم‌او نیز توجیه کرد .

درجه‌حرارت بیشتر پوست دراین ناحیه موجب گرم شدن آب محیط دم او میشود و لذا چگالی و در نتیجه نیروی اصطکاك آن را کاهش میدهد . این موضوع اهمیت بسیار دارد زیرا نیروی اصطکاك آب مخصوصادر ناحیه دم گراز بمقدار حداکثر میرسد .

طبق‌نظریه دوم نیروی اصطکاك درنواحی میان بدن و دم حیوان بعلت جمع شدن و چین خوردن پوست کاهش می یابد و بهمین سبب جریان های گردابی که‌میتواند مانع حرکت او شود کمتر بوجود میآید .

برای تعیین درجه استعداد مانع یابی‌گراز دریائی در زیر آب دو حیوان دیگر بنامهای **آلبرتا** و **بتی** را مورد آزمایش قراردادند. این حیوانات را در استخر بزرگ‌گل‌آلودی که اشیاء داخل آن از فاصله نیم متری بزحمت دیده میشد انداختند و در کف استخر میله های فلزی فرو کردند که در اثر کمترین تماس صدائی از آن ها بر میخاست .

نخستین بار در مدت بیست دقیقه که گرازها در استخر شنا میکردند فقط چهار مرتبه با میله های فلزی تماس پیدا کردند. و ظاهراً پس از عبور از میان میله ها دمشان بآنها خورده بود . در آزمایشهای بعدی تماس گرازها با میله های فلزی کمتر شد و سپس در این استخر گل آلود حتی در تاریکی شنا کردند بدون آنکه یکمرتبه با میله های فلزی تماس پیدا کنند .

دلیل دیگر وجود استعداد گرازها در تشخیص موانع و حتی اندازه آنها بوسیله تجربه و آزمایش زیر باثبات رسیده‌است.



دو نوع ماهی را : یکی کوچکتر که‌مطلوب گرازهاست و دیگری بزرگتر که گرازها معمولا از آن تغذیه نمیکنند در استخر گل آلود انداختند . پس از اندك مدتـــی گرازها متوجه شدند که ماهی های کوچك غذای دائمی آنهاست و در هوای تاریك و استخر گل آلود بسرعت آن ها را پیـدا کردند و خوردند و بماهیهای بزرگتـر توجهی نکردند .

چنانکه در نتیجه آزمایشها و تجارب مکررمعلوم شده حدود فرکانس علائم‌صدای « مانع یابی » گرازها بسیار وسیع و از ۷۵۰ تا سی هزار نوسان در ثانیه است. دانشمندان حدس میزنند که صدای گرازها نه تنها از گلوی آن‌ها بلکه از اعضـای درون بدنشان بر میخیزد .

یکی از محققانی که در باره « استعداد» گرازها تجربه کرده باین نتیجه رسیده است که تکامل فعالیت عالی سلسلـــه اعصاب گرازها از تمام حیوانات روی زمین ، حتی از میمون ها ، بیشتراست. مثلا گراز دریائی طرز بکار انداختن‌دستگاه الکتریکی را که احساس سوزش مطبوعی در بدنش بوجود میآورد پس از یك مرتبه نشان دادن بوی فرا گرفت حال آنکه برای آموختن این عمل به شمپانزده بیست آزمایش لازم بود .

در جریان یکی از این آزمایشها دستگاه الکتریکی شکست اما ضبط صدائی که‌هنگام تجربه کار میکرد بکار خود ادامه داد و روی نوارآن صداهائی که پس از شکستـــن دستگاه‌از گراز دریائی بر خاسته بودثبت شده و حتی باین نوار گوش دادند ابتدا تقلید صدای دانشمندی را که مشغول آزمایش‌بود و سپس وزوز ترانسفورماتور و صدای دوربین عکاسی یعنی صداهائی که گراز دریائی هنگام آزمایش شنیده بـودند بگوش رسید . ظاهراً حیوان این صداها را با «لذتی» که از جریان الکتریکی دستگـاه احساس میکرد ارتباط داده میکوشید بـا تقلید آن ها دوباره دستگاه الکتریکی را بکار بیندازد .

گرازهای‌دریائی علاوه بر تقلید صداهائی که میشنوند اصواتی را که برای ایجاد ارتباط و نوعی « گفتگو» میان آنان بکار میرود و نیز از خود بیرون میدهند ــ ظاهراً صفیر بلند علامت **درخواست کمك است** . یکبار در استخری که دو گرازکاملا سالم‌شنامیکردند دو گراز مجروح‌انداختند. بزودی صدای صفیر بلندی بگوش رسیدو ناگهان گراز های سالم بسوی زخمیان شتافتند و بآنها کمك کردند تا بسطح آب بیایند و در آنجا آزادانه تنفس نمایند .

بچه گرازهای دریائی نیز وقتی بوضع دشوار و ناگواری دچار میشوند صداهای معین و مشخصی از خود بیرون میدهندو فوراً پدر و مادرشان به کمك آن ها مـی شتابند .

مطالعه تجربی همه جانبـه در باره گراز های دریائی اصولا تازه آغاز شده ومعلوم نیست که تحقیقات بعدی چه اسرار جالب و جدیدی را از زندگی این حیوانات فاش خواهد ساخت!

فشار خون زرافه

جای تردید نیست که زرافه بلندترین حیوانهاست. ضمن اندازه گیری از این ساکنان جلگه های آفریقا معلوم شدکه طول آن ها شش متر است و تقریبا سه مترتمام گردن آن ها را تشکیل میدهد.

اندام طویل زرافه بخصوص گردن درازش توجه زیست شناسان را بخود معطوف داشته است. مطلب بر سر آنست که فشار خون زرافه باید بسیار زیاد باشد تامقدار کافی خون بمغزش برسد. زیرا فاصله قلب زرافه تا رگهای موئی مغز این حیوان ازدو متر تجاوز میکند و برا ی از بین بردن نیـروی ثقل دراین راه طولانی فشار قابل ملاحظه ای لازم است. در نتیجه اندازه گیریهای متعدد معلوم شده که در لحظـه انقباض عضلات قلب زرافه فشار خون این حیوان به ۳۵۰ میلیمتر ستون جیوه و در موقع انبساط عضلات قلب او فشار خونش به ۲۲۰ میلیمتر ستون جیوه میرسد.

بدیگر سخن زرافه به بیماری فشارخون دچار است و پزشکان میتوانند بدون آنکه حیوانات را در آزمایشگاه ها بطـور مصنوعی به بیماری فشار خون مبتلا سازند در شرایط طبیعی خصوصیات بیماری فشار خون زرافه را مورد مطالعه قرار دهند. هیچ حیوانی طاقت تحمل فشار خون زرافه را ندارد و فوراً از خونریزی مغزی بهلاکت میرسد.

فرض کنید که زرافه برای خوردن آب سرش را پائین بیاورد. رگهائی که خون را بمغز این حیوان میرساند تحت تاثیر فشار شدید خون باید پاره شود. اماچنین واقعه ای روی نمیدهد!

زرافه پس از خوردن آب سر را بلند میکند. اینك سراو دائره ای بشعاع بیش از دو متر را می پیماید و نیروی گریز از مرکز بفشار خون افزوده میشود. این فشار خون شدید باید لااقل زرافه را بیهوش نماید. اما چنین واقعه ای روی نمیدهد!

دانشمندان ضمن مطالعات خود باین نتیجه رسیده اند که در بدن زرافه باید عضو مخصوصی باشد که بتواند فشارخون او را تنظیم نماید واز پاره شدن رگهای عضو حساسی مانند مغزی جلوگیری کند.

دانشمندان پس از آزمایشهای متعدد و مطالعه کار دیولوژی زرافه بحل این معما توفیق یافتند. سر خرگ زرافه قبـل از رسیدن بمغز حیوان بعده زیادی رگهای کوچکتر منشعب میگردد و خون از راه صدهارگ کوچك بافشار کمتر بمغزمیرسد. این اصل ظاهراً چیز تازه ای نیست و مدتهاست که در تکنیك مـورد استفاده قرار میگیرد.

فایده کوهان شتر چیست؟

مدتهاست که طاقت شتر در برابرتشنگی بصورت ضرب المثل در آمده است.

اما بتازگی دانشمندان این حیوان را مورد مطالعه و آزمایش دقیق قرارداده و نخستین نتیجه ای که از مطالعات خود بدست آورده اند اینست که کوهان شتر محل ذخیره «آذوقه» است و نه مخزن آب. مدتها تصور میرفت که چربی کوهان شتر منبع آبی را تشکیل میدهد. اما چرا شتر کوهان دارد؟ بدن تمام حیوانـات دارای ذخیره چربی است ولی از میان همه آن ها فقط شتر است که کوهان دارد.

جواب زیست شناسان باین سئوال بسیار ساده است: اگر چربی شتر مثل تمام حیوانات دیگر بطور یکنواخت در سراسر بدنش توزیع شده بود نمیتوانست درصحرا های سوزان حرارت بدن خودرا کاهش دهد و خنك شود و گرمازدگی او را هلاك میکرد.

اما بعقیده دانشمندان این توضیح کافی نیست. زیرا آب ذخیره شده در بدن شتر برای مدتی که این حیوان درحال تشنگی







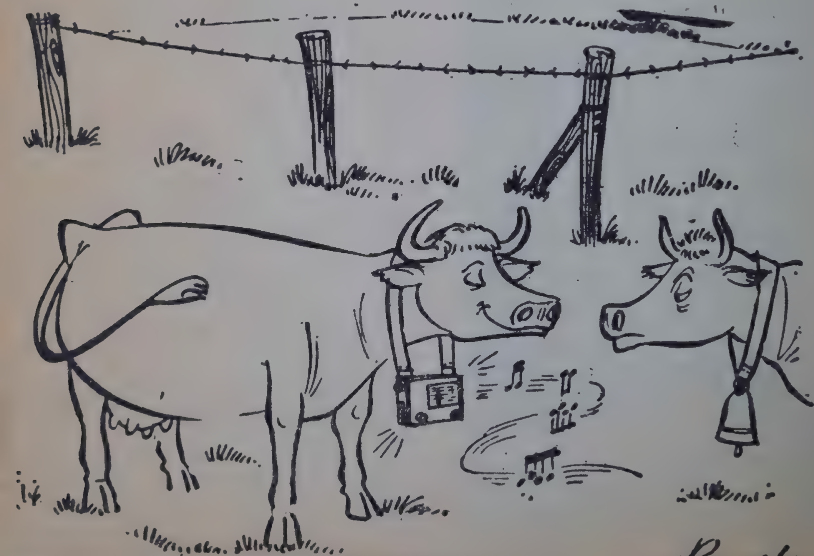


بسر میبرد کفایت نمیکند . ظاهراً بدن‌شتر خاصیت آن دارد که فقط آب موجود در بافتهای عضلات را از دست بدهد و هنگام تشنگی آب موجود در خون شتر مانند حیوانات دیگر مناطق حاره از بین نمیرود . خون شتر ، حتی پس از کاهش قابل ملاحظه رطوبت بدنش ، غلیظ و چسبناك نمیشود و بطور عادی در رگهای او جریان پیدا میکند و اعضای بدنش را خنك مینماید .

اما معمای شتر تنها منحصر باین نکته نیست .

شتری که دانشمندان بمدت ۱۷ روز در حرارت ۳۸ درجه سانتیگراد مورد آزمایش قراردادند فقط خوراك بی آب یعنی یونجه و برگهای خشك نخل میخورد . پس از ر
پیمائی ۱۷ روزه در صحرای سوزان یکبار
صد لیتر آب خورد و دانشمندان‌را حیر
زده ساخت .

چگونه این شتر توانسته بود این هم
رطوبت را که در خون و اعضای اوبوجو
میآمد تحمل نماید ؟ این معما نیز هنو
لاینحل باقی مانده است . دانشمندان ن
تنها بخاطر حل خصوصیات فیزیولوژ
شترها بلکه همچنین برای مطالعه تنظ
درجه حرارت بدن و نقش کبد که رطوب
بدن انسان را کنترل مینماید باین ک
مشغولند نتایج این تحقیقات ممکن اس
در طب عملی مورد استفاده قرار گیرد .



پرواز اعجاز آمیز دو سفینه کیهان پیما

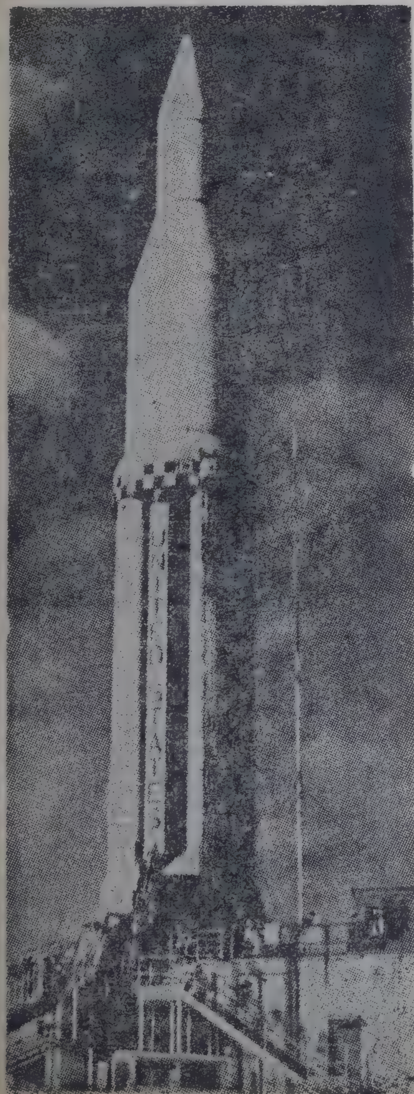
چــــه چیزها را از لحاظ ما و شما تغییر می‌دهد ؟

جواب این سؤال رایکی ازبزرگترین کارشناسان مسائل کیهانی چنین داده‌است :

این عمل هنرنمائی نیست

این عمل

انقلاب است



موشك ساتورن ایالات متحــده آمریکا که هنوز آماده نشده .

در همان هفته‌ای‌که مجله تایم در شمارهٔ اخیر خود یکی ازرمان‌های ژول‌ـ وزن را با تصاویر و نمودار هائی تقدیم خوانندگان خود داشته بود و بسبك‌افسانه های علمی برنامه کاوشهای فضائی آینده امریکا را برای سالهای ۱۹٦٤ ــ ۱۹۷۰ وصف کرده بود ، دو اعلامیهٔ کوتاه این خبر را به غرب داد کـه مسافرت به ماه در واقع شروع شده‌است .

در آن موقع ، بالای سرما، درفضا، در دومدار بی‌اندازه نزدیك بهم دوسفینه کیهان پیما باهم در گردش بودند . این‌دو سفینه باسرعت ۲۸ هزار کیلو متر درساعت و تقریبا در ارتفاع ۲۵۰ کیـلو متری زمین چنان بهم نزدیك بودند که ازدریچه‌سفینه‌ـ های فضائی خودشان می‌توانستند یکدیگر را ورانداز کنند و درسایهٔ بکار انداختن موشکهای پس زنندهٔ خود و جا بجاشدن بوسیله جهش های پهلوئی گاز ،بزودی می توانستند آن قدر بهم نزدیك شوند که باهم اصطکاك پیدا کنند ، بروی هـم نگاه کنند و بروی هم لبخند بزنند و لحظه‌ای بعد از آن ممکن بود دریچه‌هـا باز شوددر آسمان سیاه ، دو مردی‌کـه باطناب باریکی به سفینه های خودشان بسته شده‌اند ــ یا برادران آن ها دروسط کیهان بآغوش هم بپرند و همدیگر رامثل اشخاصی که در کشتی های بادبانی کندرو سفر میکنند ، به عرشه سفینه خوددعوت کنند .

باین ترتیب فن تعیین میعاد درفواصل کواکب وارد مرحله قطعی خود شده است. فضای کیهانی کم‌کم به فضای هندسی مبدل می‌شود و مثل سطح زمین یا اعماق دریاها بنوبه خود رام وفرمانبرداربشرمی‌ـ گردد و معلوم میشودکه‌ماشینهای‌الکترونیك در اجرای آن حساب وهم آوری کـه این ملاقات فقط در سایه آن صـورت گرفته است اشتباه نکرده‌اند و ریاضیات از بوتهٔ‌امتحان فاتح و روسفید درآمـده است .

این میعاد چه معنی دارد ؟ از نظـر فنی پیش از هر چیز معنی این میعاد آن است که کره ماه در دسترس مـا است .

طرحهای امریکائی یا روسی درباره اینکه فقط یك موشك ممکن است بـرای پیاده شدن درماه بکار برود وفاصله‌زمین و ماه را فقط یك موشك به پیماید مشترکاً کنار گذاشته شده‌است.بموجب این عقیده باید پیش از هرچیز سفینه هـا یا عواملی را بعنوان سکوی پرتاب درمدار زمین یـا در مدار ماه متمرکز ساخت و ازاین‌سکوی پرتاب که بمنزلهٔ عرشهٔ ناوهای هواپیمابر خواهد بود موشکهای دیگری را بمرحله بسوی ماه فرستاد ... و بدیهی است‌کـه این موشکها هم پس از آن‌که ماموریت‌خود را انجام دادند بهمان طریقی که رفته‌اند بطرف همین سکوی پرتاب بر خـواهـند گشت .

طرحی که امریکائی ها تنظیم کرده‌اند پیش بینی میکند که این سکو بوسیله خود همان سفینهٔ ابتدائی تشکیل خواهد یافت و پس از آن که این سفینه درمدار ماه قرار گرفت یك موشك دیگر از آن جدا خواهد شد و با دو یاسه سرنشین سفر عظیم خود را آغاز خواهد کـرد. وقتی که چنین موشکی به ماه نزدیك بشود از سرعت خود می کاهد در ماه پیاده می‌شود و پس از آن که کاوشهای خود را تمام کرد ، سرنشینان آن محاسبه های باز گشتشان را انجام می‌دهند و همچنانکه از کیپ کاناورال بسوی فضای کیهانی براه می افتند ، این دفعه از ماه عزیمت میکنند و دوباره روی سکوی پرتاب سفینه فرماندهی که همچنان درگردش خـواهد بود ، فرود می آیند .

دقت وهم‌آور

در تمام برنامه هائی که خواه بمنظور رفتن یعنی تمرکز و تجمع سفینه هادریك مدار و تشکیل سکوئی بوزن چندین صد تن تنظیم شود و خواه بمنظوربازگشت موشك از ماه بسوی ناو هواپیمابرکیهانی بمرحله عمل گذاشته شود تشکیل میعاد در مدار زمین یا ماه عملی است کـه‌کلید همه دشواریها باید شمرده شود .

باری ، آنچه در حال حاضر مطرح است موضوع « سوخت اعجاز آمیز» یـا فلزات بی اندازه سبك نیست ودرواقع از روزی که پرتاب سفینه های فضائـی بوزن چند تن مسألهٔ حداکثروزن رادر

سفینه های فضائی حل کرده است برای آن که عملا می‌توان از راه تجمع سفینه‌ها چندین صدتن و حتی چندین هزار تن را در مدار معینی از فضا قرارداد.

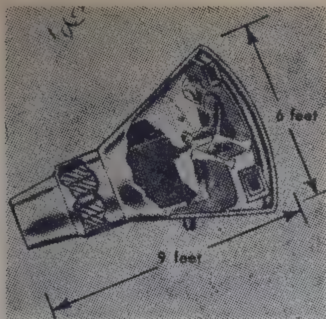
بر عکس آنچه مطرح است ، مساله دقت‌وهم آور در محاسبه ها است. یکی‌از دانشمندان فرانسوی که از شوروی بازگشته بود ، در جواب سئوالی که راجع به « سوخت جامد » بعمل آمده بود، بشوخی گفت که در مخزن وستوکها و اسپوتنیکها من غیر از ماده خاکستری‌رنگ چندین صد نفر ریاضی دان (یعنی مغز آنان) چیزی ندیدم . علاوه بر عمل دقیق ماشین های حساب الکترونیك ، ملاقات اعجاز آمیز دو سفینه در فضا از انواع و اشکال جدید محاسبه حکایت داردوهمین نکته نیز وجود هزاران محقق را اثبات می کند . وازاین معجزه می‌توان چنین پنداشت که سازمان متمرکزی وجوددارد که چه در زمینهٔ مالی و چه درزمینه‌های دیگر بکسی حساب پس نمی دهد... حتی اگر این زمینه ، زمینهٔ سیاسی هم باشد .

در زمینه تحقیقات فضائی ، دخالت محافل سیاسی و محافل فنی در کار یکدیگر باعث آن می‌شود که علم وفن‌تابع سیاست باشد ... صرفنظر از هرگونه‌ایده‌ئولوژی نباید اشتباه کرد که‌چنین‌معجزه‌ای وجود یك دیکتاتوری حقیقی علمی رامسلم و مسجل میسازد واین نکته را هم نشان میدهد که در صورت لزوم وابستگیهائی میان علم و فن از یکطرف و سیاست از طرف دیگر پیدا می‌شود و دراین جاهم باید گفت که چون در زمینه مسائل فضائی قضیه « درآمد » یکباره حل شده‌است موضوع منافع خصوصی مطرح نیست بلکه موضوع ایده‌ئولوژی های سیاسی مطرح است وبس .

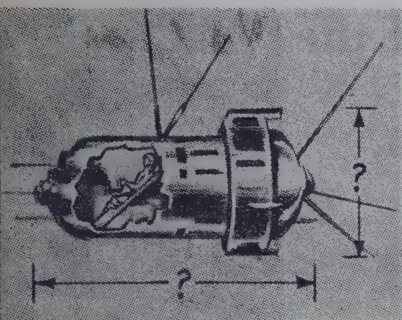
خاکستر «سیانتیسم» Siantism

توطئهٔ پیراهن های سفید اکنون به عصر دیگری تعلق‌دارد .

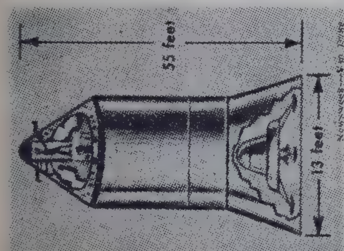
«سیانتیسم » ابتدائی در آتش وجدوشعفی که برافروخته شدسوخت و خاکستر آن به رودخانه ریخته شد . دنیائی که‌اکنون تا ستارگان گسترده شده است در همه زمینه ها تحقیق علمی محض را بالاتراز



مرکوری : میتواند یك نفر رابرای مدت یك‌روز حمل نماید .



آپولو : بزرگتر از یك اتوبوس است و سه نفر را میتواند حمل نماید .



واستوك : بطول شش مترونیم و عرض ۲ مترونیم گنجایش : دونفر سرنشین و لوازمات ده‌روز .

همه چیز می‌داند و سرمایه های فکری‌و مغزی را والاتر از همه چیز می شمارد.

در دورنمای طرح امریکا، تاریخی که برای ملاقات سفینه‌ها در فضاپیش بینی

شده است ، مربوط به سال ۱۹٦٤ است.

باری روز ۱۳ اوت ۱۹٦۲ ،وستوکها دو روز پیش از آن‌که صحیح وسالم بزمین کهنسال باز گردند ، چنان بهم نزدیک بودند که اگر دست خودشان را دراز می‌کردند باصطلاح بهم می‌رسید وفردا سه، چهار و پنج سفینه در فضا گرد خواهند آمد .

ساعت ۱۱ و۲ دقیقه روز ۱۲اوت بوقت مسکو واستوك ۳ ازفراز دریای خزر میگذشت و ششمین دور گردش خودرا بگرد زمین انجام‌میداد در آن لحظه واستوك ٤ بسرنشینی پاپویچ طبق محاسبات دقیقی از بایکنور نزدیك دریاچه ارال بفضا پرتاب شد. ساعت ۱۱ و۱۰ دقیقه واستوك٤ در مدارخود ۳ میل بالاتر از مدار واستوك۲ وچند میل جلوتر از آن قرارگرفت.

واستوك ۳ بعلت آن‌که مدارش پائین تر بود زمین را سریع‌ترازواستوك ٤دور میزد و درنتیجه سفینه فضائی نیکلایف در هیجدهمین دورگردش‌خود بواستوك ٤ نزدیك شد واندکی پائین‌تر و درسمت چپ آن قرار گرفت. دراین نقطه رصد خانه جودرل بنك دیگر نتوانست علائم رادیوئی دوسفینه راازیکدیگر تشخیص دهد . معلوم شدکه دوسفینه در حدود یك میل از هم فاصله دارد .

ضمن ادامه پرواز دو سفینه فاصله آن‌ها در نتیجه سرعت بیشتر واستوك ۳ رو بفزونی رفت چنانکه در دور آخر باندازه ۱۰۰۰ میل یاشش دقیقه از هم دور شده بودندمقاومت هوا موجب پائین آمدن سفینه‌هاشد. نیکلایف واستوك۲ رادرشمال بایکنور فرودآورد . پاپویچ در مغرب آن‌نقطه بزمین نشست . زیرا در فاصله زمان فرود آمدن این دو سفینه زمین ٤۰ میل بسمت مشرق گشته‌بود .

شکل ۲

– مسیر پرواز نیکلایف با واستوك ۳ که در مدت ۹٤$\frac{1}{2}$ ساعت ٦٤ بار زمین را دور زد و مسافت ۱٦٦۳۰۰۰ کیلو متر را پیمود .

– مسیر پرواز پاپویچ باواستوك ٤که درمدت ۷۱ساعت ٤۸ بار زمین را دور زد و مسافت ۱۲٤۷۰۰۰ کیلو متر را پیمود .

روز چهارم

روز سوم

روز دوم

روز اول

٦٤و ٤۸دور

٤۸ و۳۲دور

۳۲ و۱٦ دور

۱٦دور

واستوك ٤ ساعت ۱۱و۲

واستوك ۳ ساعت ۱۱$\frac{1}{2}$ روز

دقیقه روز ۱۲ اوت پرتاب شد

۱۱اوت پرتاب‌شد

حداکثر ارتفاع ۱۵۸ میل

حداکثر ارتفاع ۱۵٦ میل

حداقل ارتفاع ۱۱۲میل

حداقل ارتفاع ۱۱٤ میل

نیکلایف و پاپویچ درکابین‌های خود در ساعت ۱۰ بفاصله شش دقیقه بزمین فرود آمدند .

کشتی‌های فضائی در دور چهارمی‌که مشترکا انجام میدادندبنزدیکترین‌فاصله رسیدند

زمین در مدت چهاروز مسافت ٦٤۰۰۰۰۰ میل را بگرد خورشید پیمود .

باوجود این هنوز چند ماه نشده است که در امریکا راجع به امکان تنظیم برنامه‌ای برای اینگونه ملاقاتها در فضا شك و تردید داشتند.

دراین جا می‌توان بآسانی صنایع بزرگی را که خود بخود هر طرح علمی رااز دریچه نفع آن در نظر می‌گیرد، متهم بجنایت کرد و به‌آن عواملی که نقشه‌های مربوط به «سوپر و۲» راکه درآرشیوهای آلمان پیدا شده بود مدت ده سال در ضبط راکد نگهداشتند لعنت فرستاد .... و حتی «ضعف پیری» آن ژنرالی راکه تا دیروز در راس نخستین دولت روی زمین قرار داشت و کوشش در راه تسخیر فضا را بعنوان اینکه برنامه‌ای خرد کننده وبسیار پرخرج است لازم نمی‌دانست،می‌توان به‌باد ملامت گرفت.

اما بدبختی این‌است که اینجا نه صحبت از سوداگری و سفته‌بازی است و نه‌صحبت از سرمایه گذاری ... بلکه صحبت ازشرط ابتدائی بقاء و صیانت نفس است... بدبختی این است که صحبت بر سر آن نیست‌که بدانیم برای مقابله با حریف سرمایه گذاری در ماه و فضا سودمندتر است یا سرمایه گذاری در لائوس و تایلند وکوبا... بلکه صحبت این است که‌می‌خواهیم چه بشویم:

آیا می‌خواهیم يك ملت دیروزی‌باشیم یا يك ملت فردا ... آیا می‌خواهیم چشم‌هایمان را بطرف آینده برگردانیم یا منتی باشیم که می خواهد «حال» جاودانی وغیر ممکن را ادامه بدهد.

بیرون از آب

سفر به‌کره ماه نه يك مبارزه برای حفظ حیثیت است و نه‌وسیله‌ای برای فراهم آوردن پایگاههای فضائی از لحاظ جنگ احتمالی آینده بین قاره ها. بدیهی است که امریکائی ها و روسها در فکر استفاده نظامی و سوق‌الجیشی از سکوهای فضائی هستند و در نظر دارند که ازاین سکو ها خواه بعنوان پاسگاههای دیده بانی و خواه بعنوان پایگاه پرتاب موشك ضد موشك‌وخواه بعنوان‌پایگاهی برای‌بمباران‌های آتمی استفاده کنند.

اما همچنانکه نباید آزاد کردن‌انرژی آتمی با مصیبت هیروشیما مشتبه شود، مفهوم عمیق مسابقه تسخیر فضا راهم نباید بااین چیز ها مخلوط کرد. این دوموضوع بسیار از هم دور هستند. زیرا که پس از همه این حرفها بمب اتمی زائیده جنگ بوده و حال آن که مسابقه تسخیر فضا زائیده جنگ نبوده است.. بلکه فکر تسخیر فضا که امریکائی‌ها پس از دهسال تاخیر در صدد آن‌برآمده‌اند از اینجا به ذهن بشر خطور کرده است‌که از این پس عامل تسریع پیشرفت دنیا خواهد بود.

موانعی که بشر در راه تسخیر فضا دارد، بندهائی که بشر باید پیش‌ازتوفیق در این راه از دست و پای خودبردارد. مایه آن خواهد شدکه انسان برای خود زرادخانهٔ وهم‌آمیزی از ابزارها وماشین‌های گوناگون فراهم آورد ... زرادخانه‌ای که بنوبه خویش، خود انسان رانیز تغییر خواهد داد.

فردی که در مریخ یا زهره پیاده شود مرد جدیدی خواهد بود که درمبارزه خود باخلاء چیزهائی خواهد آموخت‌که هرگز هیچ‌جنگی در طول تاریخ باو یاد نداده است. چنین فردی راه زندگی کردن در بیرون از شرایط هزاران ساله و موروثی را که بازندگی انسانی ارتباط و الفت دارد یاد خواهد گرفت.

تنفس در هوای رقیق را خواهد آموخت، در خلاء جابجا خواهدشدودر مقابل فشار های وحشت آور مقاومت خواهد نمود .... مثل ماهی‌ای خواهدبود که گرفتار ضرورت جنون آمیزی شده‌باشد و ناگزیر راهی برای زیستن پیدا کند که از آغاز دنیا تاکنون هرگز هیچ‌ماهی‌ای ندیده است. وکسی که در آسمان سیاه در ساحل یکی از سیاره‌ها پیاده شود، برچنان ضعفهائی در بدن خود غلبه‌خواهد کرد که بی شك انسان جدیدی خواهد بود.

کاوش جهان اکنون آغاز شده است. تاکنون این کار فقط از يك‌لحاظ وآن‌هم از لحاظ کره زمین صورت میگرفت. اما باوجود این اکنون میدانیم که جواب‌تمام آن مسائلی که میتوانیم راجع به تشکیل ماده و منشاء حیات طرح کنیم، درفضای تازه‌ای است که بعنوان «سهم» نصیب‌ما

شده است .

چند معادله

زیست شناسی به ما می‌گوید که استحالهٔ مادهٔ بیجان ، به‌ماده جاندار، در شرایط «تاریخی» معینی‌صورت گرفته‌است که پرتگاه عبور ناپذیر زمان ، مارا ازآن جدا کرده است . اما این چند ساعت‌سفر هوائی که **مردم شناس** قرن بیستم‌راباوجود دهها قرن جدائی به قبایل بدوی‌رودآمازون می رساند ، شاید روزی از روزها قرینه‌ای برای خود در زمینه سفر فضائی پیدا کند .

آن سلول ابتدائی که در این لحظه در گوشه‌ای از کهکشان بوجود می‌آیددر مسافت چند روزه‌ای قرار گرفته است؟

تسخیر فضا و کشف نیروی آتمی بزرگترین حادثه قرن بیستم است... قرنی که در اواخر جنگ جهانی‌دوم‌یکباره‌درصدد برآمد که قیافه حقیقی خودرانشان بدهد... و این جهش درست درلحظه‌ای صورت گرفت که بدترین سیستم زندگی که‌تاریخ قرون جدید هرگز بخود ندیده‌بود، درشرف انهدام کامل بود .

پیشرفت روسها در زمینه فضائی تفوق یك سیستم سیاسی یا ایده‌ئولوژیکی را برسیستم دیگر نمی رساند. منشاء این پیشرفت را در واقعیت ساده‌ای باید جستجو کرد . در روسیه شوروی، درعرض دهسال گذشته ، کوشش‌فضائی زیر نظر وزارت جنگ یا دفتر مرکزی صورت‌نگرفته است .

این امر تحت نظارت آکادمی‌علوم قرار گرفته و به‌آکادمی علوم نیز منحصراً برای این‌کار بالاترین اختیارات مطلقه داده شده است. و حال آن‌که در امریکا نظارت براین کوشش‌ها از دست نظامیان بدست سیاست بازان و صاحبان صنایع‌بزرگ افتاده ... و بصورت «داو»ی‌میان نیروی هوائی و نیروی دریائی درآمده ... یا بصورت سلاحی از طرف دموکراتها برضد جمهوریخواهان بکار رفته است.

این حرف صحت ندارد که دموکراسی از تجهیز قوای خود در راه یك هدف‌بزرگ عاجز است ... بزرگترین تجهیز صنعتی در دوره دومین جنگ جهانی در یك مملکت دیکتاتوری صورت نگرفت. این‌کار در امریکای روزولت انجام یافت.

اما باوجود آن روشن بینی حیرت‌آور که روزولت در دوره تورم اسکناس و دردورهٔ انزوا جوئی نشان داد ..باوجود سرمایهٔ هنگفتی که درآن زمان به‌تحقیقات آتمی اختصاص یافت ، باوجود اینکه روزولت تحقیقات آتمی رادر سرزمینی مثل امریکا بعهده یك نفر ایتالیائی بنام **فرمی** Fermi گذاشت واین‌کار در زمانی صورت گرفت که در سراسر آن کشور حتی پنجاه نفر از عظمت و اهمیت این چیزها خبر نداشتند ، امریکای‌پس از جنگ ، امریکائی که در دست‌ژنرال آیزنهاور ها و یا ژنرال مك‌آرتورها بود، انقلابی را که صورت گرفت، نتوانست تشخیص بدهد . امریکا همچنان تحقیقات علمی را از لحاظ مسائل اقتصادی،سوق‌الجیشی و صنعتی یعنی از لحاظ جنگ در نظر گرفت و پس از جنگ نیزبفرمان تکامل تاریخ گوش نداد و در قرنی‌که از زمان فیثاغورث تاکنون تقریبا ۹۰درصد دانشمندان تاریخ بشری رادرآغوش خود پرورش داده است ، مسائل علمی رابه‌چیزهای دیگر در آمیخت و باین ترتیب امریکاکه درجنگ پیروزشده بود ، درصلح شکست خورد . اما نه باین سبب که دموکراسی آن ضعف‌ارثی داشت...نه‌باین سبب که گرفتار خود خواهی بود ... نه‌باین سبب که برای سرخاب زنان خود بیشتر از بودجه فضائی خود پول خرج میکرد.. بلکه علت این شکست آن بودکه قدرت پیش بینی نداشت . و درسال‌های ۱۹۵۰و دوران‌پس ازمرگ‌استالین‌نتوانست‌پی‌ببردکه درداخله حریف چه‌چیزهائی درشرف‌تکوین است .

روسیه شوروی پیش از هرچیزی به‌بودجه فضائی خود توجه نمودوسرمایه‌های هنگفتی دراین راه بکار انداخت.

کلید مساله در همینجا است. غرب باستثنای چند نفر نابغه ، در عرض این دهسال گذشته محققین بزرگی بخودندیده است .

کوری ها ، هیزنبرگ ها ، دیراك‌ها، پولینگ‌ها جانشینان وشاگردان خوبی نداشته‌اند و آنانکه در آرزوی جایزه‌نوبل بوده‌اند ، در **شورای اداری کارخانه‌های مواد رنگی در فکر معادله های کهن‌وفرسوده** بسر‌برده‌اند .

جدول

افقی ۱- یکی از شرکت های بزرگ نفت آمریکائی - ۲ - لقب ضحاك است - شما بفرانسه - ۳- استاد عوام است ولی پریشان است - آشکار نکنید- پادشاهی است اشکانی- ٤ - آنجا نیست - قله کوهی است که ۵۲۰۰ متر ارتفاع دارد -بیوه زنان درجستجوی آنند- ۵ - دایه مرد -سلطنت آسمانی آنست - ٦- بله بروسی - ۷- جام اومشهور است -ماهی است غول پیکر - اگر« نا » ی دیگری داشت کمپوتش خوشمزه می‌شد- ۸ - بعضی هادر دست بعضی دیگر این‌چنین اند - سرزمینی-نرم تر از کرك آن کسی سراغ ندارد - ۹- دو بچه از یك پدر ومادر را گویند - در امین آباد فراوان است برعکس ده افقی - ۱۰ - کتاب مشهور دانشمندی که ملقب به طبیب‌المسلمین است - من وتو نباشیم لابد اوست - کم عقلی - ۱۱ لئیم - یکی از دریاچه های بزرگ آمریکا - ۱۲ - یکی از علل جنگ دوم جهانی .

عمودی -۱ - نام اصلی یکی از شعرای بزرگ غزنوی -۲ -جزیره‌ایست درایتالیا- زغال چوبش با نمك که مخلوط شود گرد دندان مفیدیست -قهرمان شاهکارفلوبس- ۳ - قوه ها- توسل جوینده -٤ - از توابع شمیرانات -رودیست درایران که بخلیج گرگان میریزد - ۵ بوئی‌است-پستی است که شب‌هابفریاد بیماران میرسد-٦- بعد از غذا می خورند - استاندار قدم از قدم برنداشت -۷-شهریست که گیوه ولیموی آن مشهوراست- از شهر های ژاپن که در کنار جزیره هن شیوواقع است -۸-سرخش اثرآناتول فرانس است- اخیرا عده زیادی شاگردان مدارس این‌طور شدند . سنگریزه-۹ - رفع تشنگی کند- علامت جمع - ازادوات پرسش - اگر « ید» بدنبال داشت ماشیعه‌ها او را لعن میکردیم - ۱۰ - کشوری است عربی جاهل‌ها بعضی عرق ها را باین صفت موصوف میکنند - ۱۱- هجوم دسته جمعی - دوعنصر ازعناصراربعه ۱۲- از شهرهای صنعتی آلمان که کنار رود راین واقع است .

حل جدول شماره قبل

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
ر	ا	س	ن	ا	م	ن	ا	و	د	ر	ا	۱
ی	ش	ح	و		ا	ی	و	ا	ت	ا	ب	۲
ح	و	ر		ا	د	ن	ا	ل		د	و	۳
ا	ر		ق	م	ا	و		ی	س	ی	ع	٤
ن		د	ا	د	ا	ا	ب		ن	و	ل	۵
ث		ا	ل	ا	ک		ا	د			ی	۶
ا	م	ه		و	ا		ر	د	د	ز	م	۷
ل	ج	ا		ی	م		ب	ا	خ	ر	س	۸
ا		ت	ح		ل	ج	ر		و	د	گ	۹
د	م		ا	د	ی	ش		ه	ل	ا	و	۱۰
ب	ی	ه	م		ا	ن	ی	م		ل	ی	۱۱
	م	ا	ی	ج			ا		و	و	ه	۱۲


جهان کودک



عامل مسافرت راحت و مطمئن در ایران

برای بازدید اولین پارتی اتوبوسهای مجهز و لوکس ماگیروس ۶۲ که اخیراً جهت این شرکت وارد شده ، از هموطنان عزیز دعوت میکند



سرویسهای مسافرت داخلی میهن تور

همه روزه بمقصد : تبریز ـ رضائیه ـ رشت ـ پهلوی ـ چالوس ـ رامسر ـ لاهیجان ـ همدان ـ کرمانشاه ـ اصفهان ـ شیراز

و سرویسهای مسافرت خارجی میهن تور

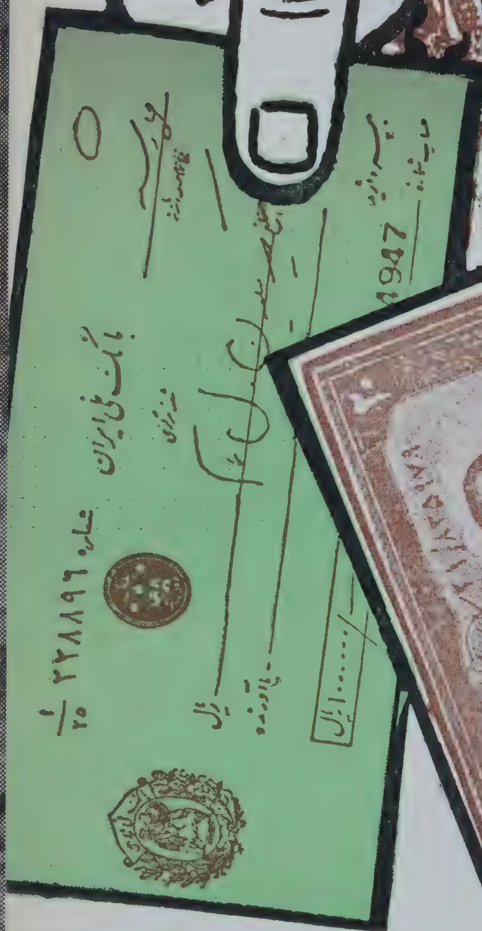
روز های یکشنبه و چهارشنبه هرهفته بمقصد ترکیه و کاظمین و هردوهفته یکبار بمقصد آلمان مسافر میپذیرد .

میهن تور

اول فردوسی تلفنهای ۳۰۸۲۰ ـ ۳۷٤٤ ـ ۳۳۰۸٤ ـ ۳۷۱۲۹

مشترکین کیهان هفته که دارای کوپن مخصوص امتیازات هستند در کلیه خطوط داخله شرکت میهن تور با تخفیف ۶۰ درصد میتوانند استفاده نمایند .





هر هفته

دو تومان

یك سال زندگی مجانی

+ یکعمر خاطرات لذت بخش بامدرنترین لوازم زند

+ ۱۰۰ هزار تومان

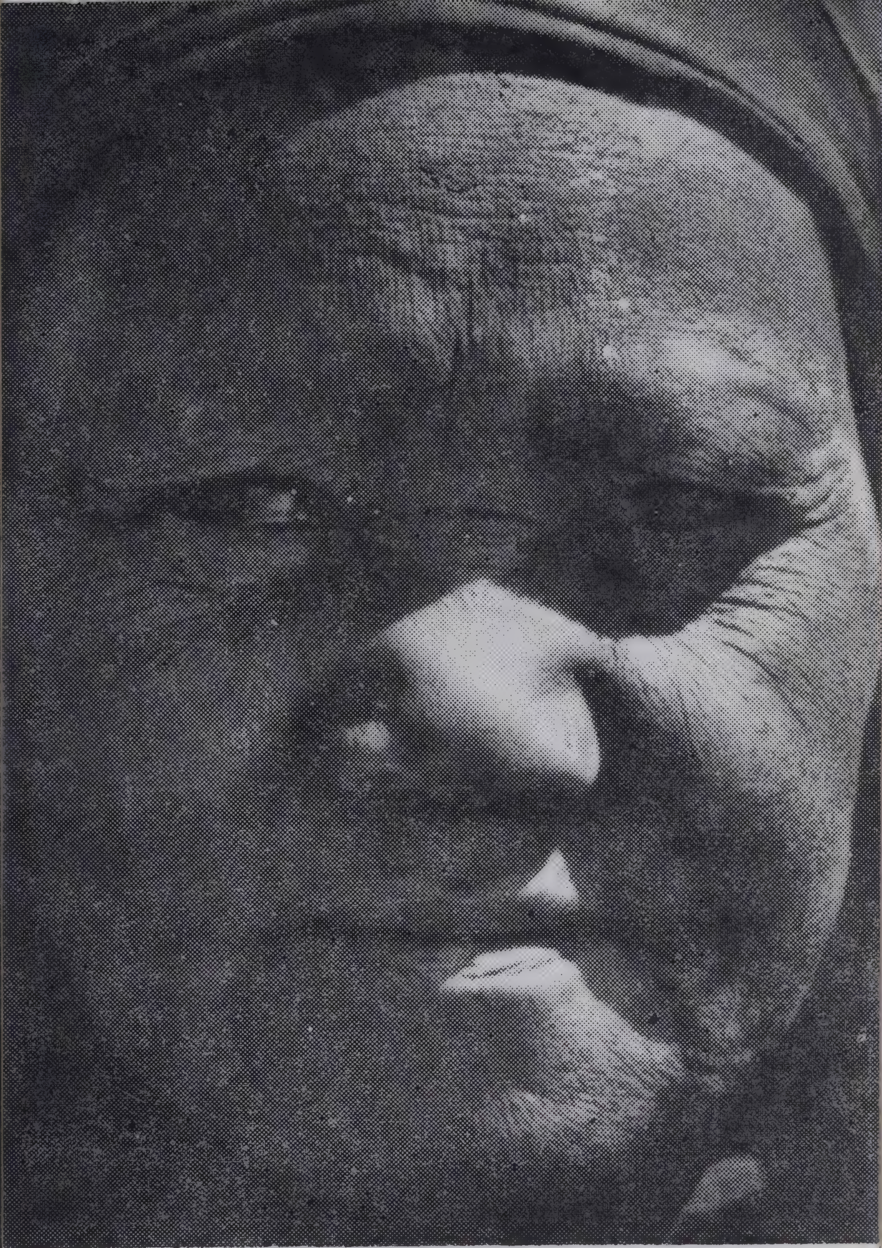
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ

آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱- فیل درپرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارک تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بک
۵ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودک قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰- مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول طمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱۵ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی. اچ. لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ۲٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
۲۵ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج سیدجوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریا دوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
۳٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳۵ - در آخرین لحظه	رابرت‌ترنر
۳٦ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹- مرگ‌ایوان ایلیچ	ل.ن. تولستوی
٤۰ - کارل‌وآنا	لئونهاردفرانك
٤۱ - میزگرد	هانری‌ترواایا
٤۲- بعدازظهرطولانی	هاینریش بول



آدمهای پرنده از : لین‌چادویك « انگلستان »



نام : فزه
کار : احمد عالی

دیافراگم : ۱۱ دوربین:رولنکس
سرعت : ۱/[illegible] ثانیه فیلم : ۱۷ دین

خوانندگان عزیز کیهان هفته

«چو عضوی بدرد آورد روزگار»
«دگر عضوها را نماند قرار»

این شماره در موقعی منتشر میشود که چندین هزار نفر از هموطنـــان ما در اثر زلزله از هستی ساقط شده‌اند.

عده زیادی، عزیزان و بستگان خود را ازدست دادند وبقیةالسیف ،درزیرآسمان خدا بـــدون جان‌پناه و خوراك و پوشاك مانده‌اند. همه ازاین‌سانحه دردناك‌متاثرند.

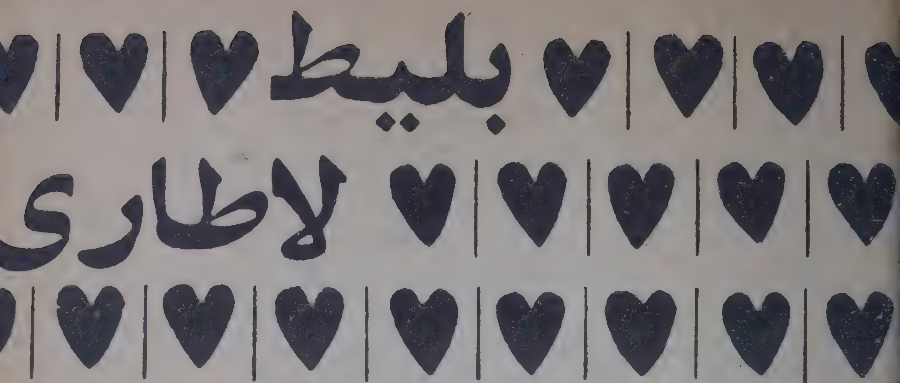
باید همتی کرد و مرهمی براین درد الیم نهاد، باید دهها هزار دستی راکه‌بسوی مادراز شده است‌فشرد. فکر نکنید که مقدورات ناچیز ما بحساب نمیآیـــد، این زمین تفته وسوزانی‌که درنهیب جنبشی هولناك بوجود آمده است، هر قطعه‌ئی را در گلوی تشنه خود فرو میبرد. و قطره قطره، دریائی از رحمت و عطوفت بوجود میآورد و چندین هزار نفر انسان بینوا و درمانده را نجات میدهد.

نویسندگان و مترجمان و اعضای دوایر و کلیه کارگران سازمان چاپ و انتشارات کیهان یك روز حقوق خودرا برای کمك به خواهران و برادران خود تخصیص داده ودر اختیار سازمان کمك مؤسسه کیهان گذاردند تا در اختیار مصیبت دیدگان قرار دهند .

ما همه خوانندگان خودرا دعوت میکنیم درحد امکان کمك فرمایند . وقتی توجه فرمائید که جماعتی حداقل شرایط زندگی را از دست داده‌اند و در اینصورت از حداقل کمك ومساعدت نیز بی‌نیاز نخواهند بود .

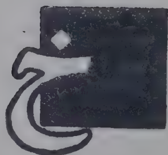
ما از مردم خیر و نوعدوست وخاصه از خوانندگان عزیز کیهان هفته دعوت می کنیم که در این امر خیر شرکت جسته‌و بهروسیله که می‌توانند کمك خودرا برای مردم مصیبت‌دیده و داغدار ارسال دارندو آنان را در تحمل این داغ عظیم یاری کنند

«کیهان هفته»



نوشته :
ژول ورن

ترجمه :
دکتر مرتضی سعیدی



خانم «هانسن» بعداز آنکه خاکستر پیپش‌را که آخرین دودآن در میان تیرهای رنگین سقف محو میشد ، تکان داد ، پرسید :

ــ ساعت چند است ؟

«هولدا» جواب داد :

ــ ساعت هشت است مادر .

ــ گمان نمی‌کنم امشب‌مسافری برسد ، هواخیلی‌سرداست.

ــ منهم فکر نمی‌کنم . در هرصورت اطاق ها آماده‌است .

ــ هنوز برادرت برنگشته است ؟

ــ نه هنوز .

ــ آیا نگفته بود که امروز بر میگردد ؟

ــ نه مادر ، «ژوئل» برای راهنمائی مسافری بدریاچه

«تین» رفته‌است فکر نمی‌کنم زودتر از فردا بتواند به «دال» برگردد .

ـ پس در «موئل» خواهد خوابید ؟

ـ بله ، بدون شك ، مگر آنکه‌برای دیدن «هلمبو» به‌«بامبل» رفته باشد .

ـ بگو برای دیدن دختر هلمبو !

ـ بله ، «زیگفراید» از بهترین دوستان منست و من مثل خواهر اورا دوست دارم .

ـ بسیار خوب . هولدا در را به‌بند برویم بخوابیم .

آنشب خانم هانسن شمعدان شیشه‌ای چند رنگ را روشن کرد هنوز از پله‌ها بالا نرفته بود که ناگهان متوقف شد .

صدائی بگوش رسید ، گوئی در میزدند :

ـ خانم هانسن ، خانم هانسن .

ـ «این وقت شب چه کسی ممکن است از اینطرفها عبور کند ؟

هولدا با تندی گفت :

ـ آیا اتفاقی برای «ژوئل »افتاده‌است ؟

وفورا بطرف در رفت . درآنجا پسر جوانی ایستاده بود .

هولدا گفت :

ـ چه میخواهی ؟

ـ من از طرف برادرت «ژوئل» می‌آیم .

خانم هانسن جواب داد :

ـ آیا اتفاقی برای پسرم افتاده است ؟

ـ چاپار «کریس تیانیا» از «درامن» نامه‌ای آورده‌است .

خانم هانسن بشدت گفت :

ـ نامه‌ای از «درامن» !

ـ پسرك گفت :

ـ من نمیدانم ولی قضیه اینست که «ژوئل» قبل از فردا نمیتواند به «دال» برگردد و بنا براین مرا باینجا فرستاده تااین نامه را بشما بدهم .

خانم هانسن با آهنگی پر اضطراب گفت :

ـ نامه را بده .

ـ بفرمائید ، خیلی تمیز است و مچاله هم نکرده‌ام ، منتها این نامه برای شما نیست .

خانم هانسن نفس راحتی کشید .

ـ پس برای کیست ؟
ـ برای دخترتان .
هولدا گفت :
ـ برای من ! ـ وبعد افزود :
ـ این نامه «ال» است ومن مطمئنم که از «کریس‌تیانیا» آمده وبرادرم نخواسته است که من زیاد در انتظار بمانم !
هولدا نامه را گرفت و کنار شمعدانی که روی میز بود رفت وشروع بخواندن نشانی روی پاکت کرد :
ـ آره ! .... ازاوست .... از خود اوست ! .. آیا ممکن‌است که خبر آمدن «ویکن» را بمن بدهد !
هولدا هنوز بنامه «ال»نگاه میکرد ودرباز کردن آن عجله‌ای بکار نمی‌برد . تنها بآن فکر می‌کرد زیرا این پاکت کوچك از اقیانوس گذشته بود . از دریای بزرگی که رودخانه های نروژ غربی را درکام خود فرو می‌برد .
روز ۱۵ مارس آنرا به پست داده بودند واین نامه در روز ٥ آوریل به «دال» میرسید . پس یك ماه پیش «ال» این نامه را برایش نوشته بود ! چه حوادثی ممکن بود در این یك ماه ، در سواحل «نیو ـ فوند ـ لند» اتفاق افتاده باشد ؟
مگر ماهیگیری شغل پر زحمت و خطرناك «ال» نبود ! اگر او باین شغل تن در داده بود ، مگر برای این نبود که پولی فراهم کند ودر مراجعت باآو که نامزدش بود ، آزدواج کند ؟
ـ دخترم ، آیااین نامه‌ای‌که برادرت فرستاده ، از«ال»است؟
ـ بله ، من خطش را شناختم .
ـ بسیار خوب آیا میل داری فردا آنرا بخوابی ؟
هولدا برای آخرین بار بپاکت نگاه کرد ، سپس بدون آنکه زیاد عجله کند ، آنرا باز نمود و نامه را که بادقت و زیبائی نوشته شده بود ، بیرون کشید و اینطور خواند :
« سنت ـ پیر ـ میکلون ، ۱۷ مارس ۱۸۸۲
«هولدای عزیز :
« با خوشحالی باید بگویم که کارماهیگیری مارو به پیشرفت
« است وتا چند روز دیگر بپایان خواهد رسید . آری ما بآخر نبرد
« خود رسیده‌ایم ! اگر بدانی که بعداز یکسال غیبت ، چقدر از
« مراجعت خوشحال خواهم شد ! بخصوص اینکه بدیدن خانواده‌تو
« یا تنها قوم وخویشی که در آنجا برایم باقی مانده‌است ، نائل
« میشوم . سهمی که بمن میرسد قابل توجه‌است و من آنرا برای

« زندگیمان تخصیص داده‌ام .
کشتی ما ، احتمالا بین ۱۵ و ۲۰ مه مراجعت خواهد کرد یعنی حداکثر تا چند هفته دیگر .
« هولدای عزیز ، خیلی دلم میخواهد که تو حالا خیلی
« بیش از موقع عزیمتم خوشگل شده باشی و حال مامانت هم بسیار
« خوب باشد . و همینطور برادرت یعنی پسر خاله شجاع و رفیق
« غیورم حالش خوب باشد .
« راستی میل ندارم که تو برای استقبال از من زحمت
« کشیده وبه «برژن» بیائی ممکن‌است کشتی «ویکن» زودتر
« از موعدی که من گفتم حرکت کند هرچه باشد هولدای عزیزم
« ۲۴ ساعت بعداز پیاده‌شدن ازکشتی ، تو مرادر «ال»خواهی یافت.
« چیزی که برای خانواده جالب توجه است ، اینست که پول خوبی
« نصیب من شده است . وانگهی یك فکر ، یابهتر بگویم احساس
« قبل‌از وقوعی درقلبم راه یافته است که من در مراجعتم ثروتمند
« خواهم شد ! آری ! ثروت .... البته علاوه بر خوشبختی که در
« انتظار ماست !
« چگونه ؟... این دیگر جزء اسرار منست . هولدای عزیز ،
« حتماً ازاینکه رازم را برای تو فاش نساختم ،مرا خواهی بخشید .
« زیرا این تنها راز منست ! وانگهی من‌آنرا بتو خواهم گفت ... چه
« وقت ؟ .... بسیارخوب ، بمحضیکه موقعش برسد .
« هولدای عزیز - ترا میبوسم . برای‌آخرین‌بار خداحافظ ، هولدای
« عزیز خداحافظ . نامزد تو «ال‌کامپ»

***

در «دال» تنها تعدادی خانه دیده میشود که چندتای آن درطول جاده‌ای که حقیقتاً شبیه‌کوره راه است ، قراردارد و بقیه درقله‌های اطراف پراکنده‌اند . روبروی آنها دره تنگ «وستف جوردال» وپشت سرآنها سلسله تپه‌های شمال بچشم میخورد که درقعرآن رودخانه « مالن » درغرش است .
دراین دهکده فقط یك مهمان‌خانه دیده میشود و آنهم مهمان‌خانه خانم هانسن است . ولی‌باید دانست‌که از جذاب‌ترین، راحت‌ترین وحتی مهم‌ترین مهمانخانه‌هائیست‌که میتواند چهاراطاق دراختیار مسافرین خود قراردهد .
چه اهمیت داشت‌که « هارالدهانسن » باآنکه بزرگ‌زاده بود ، مهمانخانه دال رااداره‌کند . خانه ازپدر بزرگ و پدرش باو رسیده بود وبعداز اوزنش جانشین اوشد .



آیا «هارالد» ازاین شغل ثروتی بهم زد ؟کسی چیزی نمیداند . ولی توانسته بود پسر ودخترش راکه « ژوئل » و«هولدا» نام‌داشتند ، تربیت‌کند . همینطور تربیت پسر خواهرزنش را که « ال‌کامپ » نامیده میشد ، بعداز مرگ پدر ومادرش ، بعهده‌گرفت ومثل فرزندش ، اوراهم بزرگ‌کرد .

اگر عمو هارالد نبود ، این بچه یتیم بدون شك مانند تمام موجودات بیچاره وکوچکی میشدکه بدنیا میآیند تازود از دنیا بروند .

تقریباً ۱۸ ماه قبل «هارالد» فوت‌کرده بود .

خانم هانسن دارای اخلاقی سرد ، خاموش وآرام بود و خیلی‌کم خیالات درونیش رافاش میکرد وازاین نظر « ژوئل » و هولدا بطور آشکارا رنج می‌بردند .

در آنوقت خانم هانسن ۵۰ ساله بود .

«ژوئل» جوانی ۲۵ ساله ، خوش قدوقامت ، بلند ومانند کوهستانیهای نروژ ، مغرور ومتکبر بود . بدون لاف‌زنی ، دررفتار صبور وبی‌باك ودرعین‌حال باملاحظه بود .

ژوئل زندگانیش را مرهون نیرو وقدرت عجیب خود بود.

زمانی که نه‌جهانگردی دیده میشد ، تادر دره « وستف جوردال » راهنمائیش را بعهده بگیرد . ونه‌شکارچی ، تادر صحراها بدنبالش رود ، «ژوئل» خودرا درمزرعه کوچکی‌که در چند میلی کوهستان قرارداشت ، مشغول میساخت . در آنجا یك چوپان جوان که‌از طرف خانم هانسن ، استخدام شده‌بود ، محافظت ٦گاو ماده وتقریباً ۳۰گوسفند رابرعهده داشت .

دراین زمان هولدا ۱۸ساله‌بود ودختری بود خوش‌اندام‌و گیس‌های بلند او چون دو گلابتون درپشت سرش آویزان‌شده‌بودند.



مدت یکسال بود که «ال‌کامپ» رفته بود ! اودر نامه‌اش هم این موضوع رایادآوری کرده بود . دراین زمستان هولناك ،نبرد سختی درسواحل « نیو- فوند - لند » درجریان بود ! درآنجائیکه ضربات باد ، دروسط جزیره ، کشتی‌ها را غافل‌گیر کرده ودرعرض چند ساعت تمام یك‌دسته کشتی ماهیگیری رااز‌بین می‌برند .

فردای آنروزی‌که آخرین نامه «ال» بدال رسید ، بین خواهر وبرادر که هردو بیك نحو فکر می‌کردند گفتگوئی درگرفت و «ژوئل » افزود :

- نه خواهر کوچکم ، امکان ندارد ، حتماً تو چیزی رااز من پنهان کرده‌ای !

ـ من !.... از توپنهان‌کرده باشم ؟..
ـ آري ، آیا ممکن‌است‌که ال حرکت‌کند و چیزی ازرازش را بتو نگفته باشد ؟... این باور کردنی نیست !
هولدا جواب‌داد :
ـ آیا بتو راجع بآن چیزی نگفت ؟
ـ نه خواهرم ، ولی من که‌تو نیستم .
ـ چرا ، تو ،من هستی ، برادرم هستی .
ـ من نامزد «ال» نیستم .
دختر جوان گفت :
ـ تقریباً ، زیرا اگر بدبختی بسراغ «ال» بیاید واو ازاین سفر دریائی بازنگردد ، توهم مثل من متأثر خواهی شد .
ـ اه ، خواهر کوچولوی من ، من دوست ندارم‌که تو این گونه فکر کنی! «ال» ازاین‌سفری‌که صیدبسیارکرده است برنمیگردد! هولدا جدی حرف میزنی ؟
ـ نه «ژوئل» وانگهی من نمیدانم .... منکه نمیتوانم جلوی حدس و پیش‌بینی خـودم را بگیرم و از رؤیاهای شومم دست بر دارم !....
ـ خواب ، رؤیا ، هولدای‌عزیز ، فقط رؤیا !
ـ بدون شك ، اما آیا مبداء این رؤیاها ازکجاست ؟
ـ از خودماست نه‌از قضا وقدر . تومیترسی و همیـن ترس‌هاست‌که خوابت راآشفته میسازد .
ـ میدانم ، ژوئل .
ـ واقعاً من ترا خیلی قوی‌تراز این تصور میکردم ، خواهر کوچولوی من چگونه وقتی نامه «ال» رادریافت کردی واو در آن نامه بتوگفت‌که کشتی ویکن یکماه دیگر برمیگردد ، توباز این چنین اندیشه‌هارا درمغزت راه می‌دهی !....
ـ نه .... درقلبم «ژوئل» !
ـ گوش‌کن خواهر . الان ۱۹ آوریل است و«ال» باید بین ۱۵ ـ ۲۰ ماه‌مه برگردد . بنابراین اگر مقدمات عروسی را فراهم کنیم زیاد زود نیست .
ـ ژوئل ، آیا بازدواج مافکر می‌کنی ؟
ـ آری بآن فکر می‌کنم ، هولدا ! حتی فکر می‌کنم که خیلی تأخیر کرده‌ایم ! تو خودت هم بآن فکرکن ! ازدواجی‌که همه‌مارا غرق سرور وشادمانی خواهد ساخت . خیلی دلم میخواهدکه این‌ازدواج، مجلل وزیبا باشد وبرای این منظور من از همین الان ، مشغول تنظیم کارم میشوم !

نتیجه این شد که همانروز «ژوئل» درباره ازدواج هولدا، بامادرش صحبت کند.
- مامان، آخرین نامه «ال» بما خبر داد که او چندهفته دیگر به‌تلمارك خواهد رسید.
- آرزو می‌کنم، بشرطی‌که تأخیر نداشته باشد!
- آیا برای روز ۲۵ مه‌که ما آنروز رابرای ازدواج هولدا معین کرده‌ایم، اشکال ومانعی نمی‌یابید؟
- اگر هولدا راضی باشد من هیچ مانعی نمی‌بینم.
- او کاملا رضایت داده‌است واکنون ماازشما می‌پرسیم که آیا میل ندارید کارها راشروع‌کنیم؟
- هرچه دل‌تو وهولدا میخواهد بکنید.
روز ۱٦ و۱۷ مه‌هم گذشت، بدون آنکه پست‌چی خبری‌از «تر-نو» بیاورد.
ژوئل اغلب بخواهرش می‌گفت:
- خواهر کوچولوی من، نباید تعجب بکنیم. چون يك کشتی بادبانی ممکن است تأخیرکند. مسیری‌که‌کشتی باید بپیماید، طولانی است یعنی از «سنت-پیر-میکلون» تا «برژن».
او این حرفهارا برای این میزدکه میدید اضطراب هولدا روزبروز بیشتر میشود. درآن موقع هوای تلمارك بسیار بد بود و بادهای سخت ارتفاعات صحرا را جارو میکرد، همان بادهائی‌که از مغرب یعنی امریکا برمیخاست ولی اغلب دخترجوان می‌گفت:
- این بادها برعکس باید حرکت «ویکن» را سریع‌ترکند!
و ژوئل جواب میداد:
- بدون شك، امااگر خیلی شدید باشد، ممکن است مزاحمت ایجادکند.
- ژوئل، آیا تونگران نیستی؟
- نه، نه، هولدا! گرچه این‌موضوع کمی انسان راناراحت می‌کند، ولی این تأخیرها کاملا طبیعی‌است!
- نه! من نگران نیستم، ودر واقع جای نگرانی هم وجود ندارد!
روز ۱۹ مه مسافری بمهمانخانه آمد که احتیاج بيك‌راهنما داشت‌که اورا تاسرحد «هاردانژه» ازراه کوهستانها هدایت‌کند. ژوئل ازاینکه خواهرش‌را تنها میگذاشت، خیلی ناراحت بود ولی بااین همه نمی‌توانست ازخدمتی‌که میتوانست انجام‌دهدسرباز زند.
در مهمانخانه را زدند.
هولدا فریاد کشید:

ــ این «ال» است ؟

امادر آستانه در مردی ظاهر شدکه پالتوی سفری دربر داشت ودر جایگاه خود درکالسکه نشسته بود وهولدا هم قیافه‌اش را نمی‌شناخت .

ــ اینجا مهمانخانه خانم هانسن است ؟

هولدا جواب داد :

ــ بله آقا .

ــ خانم هانسن هستند ؟

ــ خیر ، اما الان برمیگردند .

ــ خیلی زود ؟

ــ همین الان ، واگر شما باایشان میخواهید صحبت‌کنید....

ــ بهیچوجه ، چیزی برای‌گفتن ندارم .

ــ اتاق میخواهید ؟

ــ بله ، یکی اززیباترین اتاقهای این خانه رامیخواهم !

اینها حرفهائی بودکه بین هولدا ومسافری‌که از جنگلها و دریاچه‌ها و دره‌های مرکزی نروژ و قلب تلمارك برای‌کار مهمی‌آمده بود ، رد وبدل شد .

شخص تازه‌وارد سنش از ٦٠ سال متجاوز بود ، مردی بود، لاغر ،کمی خمیده ، متوسط‌القامه ، باکله استخوانی ، صورت بی‌مو، بینی نك‌باریك و چشمان ریز ،ونگاه نافذ اواز پشت عینك درشتی که بچشم داشت ، بخوبی دیده میشد . پیشانی او چین‌دار ولبانش هم نازك بود .

هولدا حدس می‌زدکه قدم این مسافر برای آنها خوش‌یمن نخواهد بود .

اسم این شخص را هولدا نپرسیده بود ، وانگهی دانستن آنهم زیاد طول نمیکشید چون مسافر مجبور بود اسمش را دردفتر مهمانخانه ثبت کند : دراین موقع خانم هانسن برگشت و دخترش باو خبردادکه مسافر تازه‌ای آمده واز او بهترین غذا وبهترین اتاق را خواسته است .

خانم هانسن پرسید :

ــ اسمش را نگفت ؟

ــ نه مادر .

ــ نگفت ازکجا میاید ؟

ــ نه .

ــ بدون شك جهانگرد است .

ــ فکر نمی‌کنم جهانگرد باشد ، چون مرد مسنی است ...

ـ اگر جهانگرد نباشد ، پس برای‌چه‌کاری به‌دال‌آمده است؟

هولدا هم نمیتوانست باین سئوال پاسخ بدهد ، چون مسافر مقصودش راابراز نکرده بود .

مسافر یك ساعت بعداز ورودش بسالن بزرگی که مجاور اتاقش بود ، وارد شد . ووقتی که خانم هانسن را دید ، لحظه‌ای در آستانه در توقف کرد بعداز آنکه از پشت‌عینکش نگاهی بخانم هانسن انداخت ، براه افتاد . وبدون آنکه حتی دستش را بکلاهی که برسر داشت ببرد گفت :

ـ فکر می‌کنم شما خانم هانسن باشید ؟

خانم هانسن گفت :

ـ بله آقا

او مانند دخترش ناراحتی آشکاری را در حضور این مرد غریب احساس کرد .

ـ آیا شما خود خانم هانسن که ساکن دال است ، هستید ؟

ـ بدون شك آقا ، آیاحرف خصوصی و محرمانه‌ای دارید ؟

ـ نه ، هیچ حرفی ندارم . فقط میخواستم باشما آشنا شوم. مگر من مهمان شما نیستم ؟ اکنون بفرمائید هرچه زودتر برایم غذا بیاورند .

هولدا جواب داد :

ـ شام شما حاضر است .

بعد مسافر بطرف دری که دختر جوان باو نشان داد ، براه افتاد . ویك لحظه بعد ، در کنار پنجره ودر برابر میزی که بادقت وپاکیزگی چیده شده بود ، قرار گرفت.

مطمئناً شام خوبی بود ، چون هیچ جهانگردی حتی مشکل پسندترین آنها نمیتوانست بغذا های مهمانخانه خانم هانسن ایراد بگیرد . بنا براین مسافرجسور وبردبارهم ، حرکت یاصحبتی‌که عدم رضایت اورا برساند ، ازخود بروز نداد . واز طرفی ، خیلی‌هم پر چانه بنظر نمی‌رسید .

بعداز شام ، این شخص عجیب پیپش را روشن کرد و برای گردش در کناره‌های «ماان» از سالن خارج شد . وقتی که بساحل رسید رویش را برگرداند . نگاهش از مهمانخانه برداشته نمیشد بنظر میرسید که آنرا از تمام جوانب مطالعه می‌کند : از روبرو ، از مقطع ، از ارتفاع ، از سطح . گوئی که میخواست قیمتش را تخمین بزند . حتی دروپنجره‌هارا هم شمرد . بعد به‌تیرهائی‌که بطور افقی در کف منزل قرار داشتند ، نزدیك شد ، وبانك چاقو

بآنها چند شکاف داد . گوئی میخواست جنس چوب واستحکام آنرا بداند . آیا میخواست بداند که ارزش مهمانخانه خانم هانسن چقدر است ؟ آیا فکر می‌کرد که آنجا را تصاحب خواهد کرد ؟ در حالیکه هرگز آنرا در معرض فروش نگذاشته بودند خیلی عجیب بود . بعد از خانه نوبت محوطه محصور زراعتی رسید و حتی درختها ونهال های آنرا شمرد . آنگاه دو طرف آنرا باپایش اندازه گرفت وبعد. حرکت انگشتانش روی صفحه دفترچه ، نشان می‌داد که او اعدادی را در ذهنش حساب میکند . هرلحظه ، سرش را بالا می‌انداخت ، ابرویش را درهم می‌برد و صداهای تردید آمیزی از دهان خود خارج میساخت که عدم موافقتش را میرساند . ودر ضمن این آمدورفت ها ، خانم هانسن ودخترش اورا از پشت پنجره سالن می‌پائیدند .

راستی با چه شخصیت عجیب و غریبی برخورد کرده بودند ؟ هدف مسافرت این دیوانه چه بود ؟

هولدا رو بمادرش کرد و گفت :

ـ اگر دیوانه باشد چطور ؟

خانم هانسن جواب داد :

ـ دیوانه ؟ نه ، فکر نمی‌کنم . ولی رویهمرفته شخص عجیبی است .

ـ از اینکه نمی‌دانیم چه کسی را در اینجا پذیرفته‌ایم ، جای نگرانی است .

ـ هولدا ، قبل از آنکه مسافر برگردد ، سعی کن دفتر مسافرین را باطاقش ببری .

ـ چشم مامان .

ـ شاید تصمیم بگیرد اسمش را بنویسد !

بعداز آنکه از کارش فارغ شد ، روی صندلی بزرگ سالن لم داد . وباصدائی کوتاه وخشن چند سئوال از خانم هانسن کرد : چند وقت است که مهمانخانه ساخته شده ؟ آیا هارالد شوهرش آنرا ساخت یاآنکه او وارث آن‌بود؟ آیاتا آنوقت احتیاجی بتعمیر پیدا نکرده است ؟ وسعت حیاط و مزرعه آن چقدر است ؟ آیا خوب مشتری جمع می‌کند ؟

بطور متوسط ، چند جهانگرد در فصل بهار باینجا می‌آیند؟ چند روز در اینجا می‌مانند ؟ و غیره ...

بطور یقین مسافر ما متوجه دفتری که در اتاقش گذاشته بودند ، نشده بود و گرنه با مطالعه آن اطلاعات فوق را براحتی

کسب می‌کرد بخصوص جواب سئوال آخرش را میتوانست در آنجا بیابد.

اما دفتر در همانجائیکه هولدا درشب پیش گذاشته بود، قرار داشت واسم مسافر هم درآن دیده نمیشد.

آنوقت خانم هانسن گفت:

ـ آقا من نمیدانم چگونه این چیزها ممکن است نظر شمارا جلب کند ولی اگر شما میل دارید بدانید وضع کارما چگونه‌است، ازاین ساده‌تر نمیشود، تنها کافیست که بدفتر مهمانخانه مراجعه بفرمائید. ومن حتی برحسب وظیفه از شما خواهش می‌کنم که نامتان را نیز در آنجا ثبت کنید....

ـ اسم من ؟ ... قطعاً، خانم هانسن، اسمم را خواهم نوشت ! ... البته وقتی که از شما اجازه مرخصی گرفته واینجا را ترك کنم !

ـ آیا اطاق شما را نگاه داریم ؟

مسافر در حالیکه از جایش بلند میشد، گفت:

ـ فایده‌ای ندارد. زیرا بعداز صرف ناهار اینجا را ترك خواهم کرد، باید فردا عصر در «درامن» باشم.

خانم هانسن بتندی گفت:

ـ در «درامن» ؟......

ـ بله، تعجب می‌کنید که من در «درامن» سکونت دارم ؟ اگر چنین است بفرمائید.

باینطریق پس‌از آنکه مسافر یك روز را در «دال» یا بهتر بگوئیم در مهمانخانه خانم هانسن گذرانید، بدون آنکه چیزی ازآن سرزمین دیده باشد، آنجا را ترك کرد !

وقتی هولدا دفتر را باز کرد، دید نوشته شده‌است مسافر اسمش را نوشته‌است:

« ساندگویست » ساکن «درامن».

***

بعداز ظهر فردای آنروز، ژوئل می‌بایست به‌دال برگردد

هولدا چون میدانست برادرش از دشتهای «گوستا» واز راه ساحل چپ «مالن» برخواهد گشت، بنا براین در گذرگاه تند رودخانه، انتظارش را می‌کشید. او کنار پل کوچکی که کشتی را بساحل متصل می‌کرد و چون‌اسکله‌ای محسوب میشد، نشسته ودر تخیلاتش فرو رفته بود.

اضطراب سخت‌ناشی ازتأخیر کشتی، اکنون دیگر بپریشانی

بزرگی مبدل‌شده بود. این پریشانی بیشتر بعلت دیدار «ساندگویست» وروشی بود که خانم هانسن در برابر او اتخاذکرده بود. چرا بمحض اینکه نامش را فهمید، صورت حساب را پاره کرد واز قبول پولیکه مسافر باو مدیون بود، سر باز زد؟ حتماً رازی دراین کار نهفته بود، یك راز بزرگ!

بالاخره هولدا با مشاهده ژوئل دست از تخیلاتش برداشت، زیرا اورا دید که از اولین سنگ چین های کوهستان پائین می‌آمد. گاهی در میان نقطه تنگی از جنگل یعنی، بین درختان قطع شده یا سوخته، ظاهر میشد و زمانی در زیر شاخ وبرگهای پر پشت کاج، غان وآلش ناپدید می‌گشت. بالاخره بساحل مقابل رودخانه رسید و خود را در نوعی لاوك بزرگ که بعنوان قایق بکار میرفت انداخت وبا چند ضربه از گردابهای تند جریان آب گذشت. بساحل پرید وکنار خواهرش جای گرفت.

ـ نامه‌ای از او نیامده؟

ـ نه!

اشك از چشمان هولدا سرازیر شد.

ژوئل فریاد زد:

ـ نه گریه نکن، خواهر عزیزم، گریه نکن!..... خیلی مرا رنج می‌دهی!..... نمیتوانم گریه ترا ببینم!

تو گفتی، نامه‌ای نرسیده!... در واقع این موضوع دارد موجب اضطراب میشود! ولی هنوز جای ناامیدی نیست! ببین، اگر بخواهی من به «برژن» خواهم رفت واطلاعاتی بدست خواهم آورد. برادران «هلپ» را خواهم دید شاید آنها از «ترـ نو» خبر های تازه‌ای داشته باشند. شاید کشتی در یکی از بنادر وبخاطر خرابی ویا فرار از هوای طوفانی توقف کرده باشد.

ـ ژوئل، آیا میتوانم حرفهایت را باور کنم؟

ـ بله، باید باور کنی! ولی برای اطمینان تو آیا میخواهی که امشب یا.... فردا صبح به «برژن» بروم؟...

ـ نه!.... نمیخواهم مرا ترك کنی!.... من نمیخواهم، نه.

وسپس گوئی که در دنیا کسی را جز برادرش نداشته باشد، خودرا بگردن او آویخت.

وبعد راه مهمانخانه را در پیش گرفتند.

ژوئل احساس کرد که بحرف زدن احتیاج‌دارد: زیرا سکوت در نظرش ناامید کننده تر از حرفهایش میرسید. گرچه این حرفها هم زیاد امیدوار کننده نبودند.

ژوئل گفت:
ـ مادرمان چطور است ؟
ـ بیش از پیش غمگین است !
ـ در غیاب من کسی نیامد ؟
ـ چرا ، یك مسافر آمد ورفت .
ـ بنا برآین الان جهانگردی در مهمانخانه نیست . کسی راهنما نخواست ؟
ـ نه ژوئل .
ـ چه بهتر ، چون ترجیح میدهم که ترا ترك نکنم . وانگهی اگر هوا همینطور بماند ، می‌ترسم امسال دیگر جهانگردان از بازدید تلمارك خودداری کنند .
ـ برادر ، الان ماه آوریل است !
ـ بدون شك ، ولی حس می‌کنم که امسال سال خوبی برای ما نخواهد بود ! خواهیم دید ! اما بگو آیا مسافر دیروز دال را ترك کرد ؟
ـ بله ، دیروز صبح .
ـ کی بود ؟
ـ شخصی بود از اهالی درامن ونامش هم «ساندگویست» بود .
ـ «ساندگویست» ؟
ـ آیا تو اورا می‌شناسی ؟
ـ نه .
آنوقت هولدا از خود سئوال کرد که آیا لازم است آنچه‌را که در غیاب ژوئل اتفاق افتاده ، برایش تعریف کند .
بطور یقین در این میان رازی وجود دارد که خانواده هانسن را تهدید می‌کند !
هولدا تصمیم خودرا گرفت وبنا براین شروع بگفتن کرد :
ـ آیا وقتی که به «درامن» میرفتی ، چیزی درباره این «ساندگویست» نشنیدی ؟
ـ هرگز .
ـ بسیار خوب ژوئل ، پس بدان که مادرمان قبلاً اورا می‌شناخت ومیتوانم بگویم اقلا اسمش را می‌دانست !
ـ «ساندگویست» را می‌شناخت ؟
ـ آری برادر .
ـ اما من هرگز اسم این شخص را از مادرمان نشنیدم .

– گرچه او قبل از دیدار پریروز ، این مردرا ندیده بود ، ولی بااین همه اورا می‌شناخت !
وبعدهولداهمه‌چیزرا برای‌برادرش‌شرح‌داد. واضافه‌کرد : «ساندگویست» فراموش نکرد . واضافه کرد :
– ژوئل من ، فکر می‌کنم بهتر است دراین باره چیزی از مادرمان نپرسیم . تو اورا می‌شناسی واین موضوع باعث خواهد شد که او بیش از پیش غمگین شود .
شکر کنیم که خداوند «ال» را بما باز گرداند و اگر هم محنتی در انتظار خانواده ما باشد ، سه‌تائی بتوانیم آنرا از پیش‌پای خود برداریم !
ژوئل با توجه ودقت عمیقی بحرفهای خواهرش گوش داد
ژوئل گفت :
– هولدا ، تو حق داری ، دراین باره چیزی بمادرمان نخواهیم گفت ، چون شاید در اینکه رازش را با مادر میان نگذاشته است ، خجل گردد . اما بشرطی که خیلی دیر نشده باشد . چون او حتما رنج بسیار می‌برد ! اما خیلی هم سماجت می‌کند ! اوهنور درك نکرده‌است که قلب بچه‌هایش برای این ساخته نشده‌اند تااو ناراحتی ها و غصه‌هایش را درآن خالی کند !
– ژوئل ، روزی خواهد فهمید .
– اره ، پس منتظر باشیم ! اما سعی خواهیم کرد بدانم که این مرد کیست . شاید آقای «هلمبوی» اورا بشناسد ؟ بمحضیکه این‌بار به «بامبل»رفتم ، ازاو خواهم پرسید ، واگر لازم باشد ، حتی تا «درامن» هم خواهم رفت . در آنجا دیگر مشکل نیست بدانم که این مرد چه می‌کند ، بچه‌کاری مشغول است ومردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند ....
باران بند آمده بود . هردو از کلبه کوچك خارج شدند و از کوره راهی که بمهمانخانه میرفت ، بالا رفتند .
ژوئل گفت :
– راستی ، من فردا حرکت می‌کنم .
– فردا ؟....
– آره ، فردا صبح .
– برادر ، تو تازه آمدی ؟
– هولدا باید بروم . وقتی «هاردانژه» را ترك می‌کردم ، یکی از دوستانم بمن خبر داد که مسافری از شمال واز راه ارتفاعات فلات «رجوکانفو » خواهد رسید .

ـ این مسافر کیست ؟
ـ اگر راستش را بخواهی ، حتی نامش را هم نمیدانم اما لازم است که من برای آوردن او بدال ، در آنجا باشم .
هولدا آه عمیقی کشید وگفت :
ـ پس برو ، چون نمیتوانی خود را از این مسئولیت معاف کنی !
ـ وقتی که فردا هوا روشن شود ، من در راه خواهم بود . هولدا ، آیا این موضوع ترا غمگین نمی‌کند ؟
ـ چرا برادر ! وقتی تو مرا تنها میگذاری .... حتی برای چند ساعت هم که شده ، خیلی مضطرب میشوم !
ـ بسیار خوب ، اما این بار بدان که من تنها نخواهم رفت!
ـ چه کسی ترا همراهی می‌کند ؟
ـ تو ، خواهر کوچکم ، تو ! برای آنکه سرت گرم شود ، ترا باخود خواهم برد !
ـ آه ژوئل من ، از تو متشکرم !



صبح زود ژوئل و هولدا ، باکالسکه مهمانخانه را ترك گفتند .
هوا خوب بود و ژوئل و هولدا درطول‌چمن زارهای سبزی که حاشیه چپ آنها به‌آبهای صاف وروشن «ماآن» آغشته شده بود، بسرعت می‌گذشتند . چند هزار درخت غان اینطرف وآنطرف ، جاده آفتابی را ، سایه می‌انداختند .
بعداز دو ساعت راه پیمائی ، یك کارخانه اره‌کشی در کنار آبشاری که بارتفاع تقریبی ۱۵۰۰ پا بود ، نمودار شد .
آنها کالسکه را بکناری گذاشته و خود را برای راه‌پیمائی در کوره راههای سخت آماده کردند .
هولدا و ژوئل کوره راهی را که راهنمایان آنرا خوب می‌شناسند ، وبطرف دره پائین میرود ، انتخاب کردند . برای این کار لازم بود که از میان درختان ونهال‌ها عبور کنند . چند لحظه بعد ، هردو روی صخره‌ای که از خزه مایل بزردی پوشیده شده بود و تقریباً روبروی آبشار قرار داشت ، جای گرفتند . آبشار «رجوکانفو» منظره بدیعی دارد که وصف ناکردنی است و نقاشی هم

نمیتواند آنرا بطریق رسائی مجسم سازد . زیرا این آبشار یکی از عجایب طبیعت است وبرای درك زیبائیهای آن ، تنها باید آنرا دید . بعلاوه این آبشار یکی از مشهورترین آبشار های قاره اروپاست .

بنا براین میتوان بطور مشخص گفت که جهانگردی که روی جدار چپ «ماآن» می‌نشیند ، مشغول چیست ؟ زیرا در آنجا ، او میتواند «رجوکانفو» را از نزدیك ترین ودر عین حال از مرتفع‌ترین نقطه ، مشاهده نماید . گرچه این آبشار قابل رؤیت بود ، اما نه ژوئل ونه هولدا ، هیچکدام هنوز آنرا ندیده بودند واین امر بعلت بعد فاصله نبود ، بلکه در واقع بخاطر یك پدیده بصری بود که مخصوص مناظر کوهستانی است ودر نتیجه آن مناظر خیلی کوچك تر ودورتر از واقع ، بنظر میرسند .

در این موقع مسافر از جایش بلند شده وخیلی بی‌احتیاط، در روی قلل سنگی که چون‌گنبدی بطرف‌بستر «ماآن» گرد میشدند، گردش می‌کرد . در واقع چیزی را که این کنجکاو میخواست ببیند ، دو حفره «رجوکان» بود که یکی در طرف چپ ودیگری در طرف راست قرار داشت و حفره راست همیشه از بخارات متراکم و فشرده ، مستور بود . وشاید هم او میخواست بداند که آیا حفره سومی در نیمه راه آبشار وجود ندارد ؟ بدون شك ، این موضوع میرسانید که آبشار «رجوکان» پس‌از آنکه بگودال فرو میرود ، بالا جهیده و صدای وحشتناك خودرا تا فواصل دور میرساند گوئی که آبها توسط اژدر اندازی پرتاب شده و زمینهای اطراف را در بر میگیرند .

بااینهمه اوروی پشت‌این الاغ‌سنگی ولغزنده ، بدون‌ریشه، بدون دسته و بدون علف که «پاس ــ دو ــ ماری » یا «ماریستین» نام داشت ، پیش میرفت .

او متوجه خطر شد ، اما دیگر خیلی دیر شده بود . زیرا ناگهان نقطه اتکاء از زیر پایش در رفت ، فریادی کشید و تقریباً بیست پا غلطید و فقط آنقدر وقت داشت که خودش را ببرآمدگی صخره‌ای که تقریباً در حاشیه گرداب جای داشت ، بند نماید .

ژوئل وهولدا هنوز اورا ندیده بودند ، اما صدایش را شنیدند .

ژوئل در حالیکه از جایش بلند میشد گفت :

ــ این چه بود ؟

ــ فریاد بود !

ــ از کدام طرف بود ؟ ....

– گوش کنیم !
هردو براست وچپ آبشار نگاه کردند . اما چیزی ندیدند تنها فریاد هائی در میان سکوت شنیده شد که قریب یك دقیقه بین هر جهش آبشار طول می‌کشید :
– بدادم برسید ! .... بدادم برسید ! »
این فریاد چند بار تکرار شد .
هولدا گفت :
– ژوئل ، مسافری در خطراست و کمك می‌خواهد ! باید هرچه زودتر بطرفش برویم ... واو را نجات بدهیم ! ....
– آری خواهر ، فکر نمی‌کنم که زیاد هم ازاینجا دور باشد ! اما ازکدام طرف بایدرفت ؟ .... اوکجاست ؟ .... منکه‌چیزی‌نمی‌بینم !
هولدا از شیب تندی بالا رفت ودر عقب صخره‌ای جای گرفت وبعد در حالیکه خود را بدسنه های علف کم پشتی که‌ساحل چپ «مالن» را می‌پوشانید ، می‌چسبانید ، فریاد زد :
– ژوئل !
– تو می‌بینی ؟ ....
– اینجا ... اینجا !
هولدا با دست شخص بی‌احتیاط را که تقریباً در بالای گرداب آویزان بود ، نشان میداد . اما اگر پاهایش که چون کمانی بدور برآمدگی حلقه زده بودند ، رها میشد ، واگر کمی پائین‌تر میلغزید ، اگر کمی سرش گیج میرفت ، دیگر کارش زار بود .
هولدا گفت :
– باید او را نجات داد !
ژوئل با خونسردی گفت :
– آری باید اورا نجات بدهیم و خود را باو برسانیم !
ژوئل فریادی کشید . مسافر آن را شنید و سرش را بطرف صدا برگردانید .
آنگاه بمدت چند ثانیه ژوئل نقشه نجات مسافر را در مغزش طرح کرد و سپس گفت :
– هولدا ، تو نمی‌ترسی ؟
– نه برادر !
– آیا «ماریستین» را بخوبی میشناسی ؟
– تابحال چند مرتبه از آن گذشته‌ام !
– بسیار خوب ، پس‌از راه قله جلو برو وتا آنجا که ممکن است ، خودرا بمسافر نزدیك کن ! بعدا آرام آرام خود را باو برسان

ودستش را محکم بگیر . اما او نباید از جایش بلند شود ! چون دستخوش سرگیجه شده وترا با خود خواهد کشید و آنوقت کار هردو شما تمام خواهد شد !

ـ وتو ژوئل ؟

ـ در حینی که تو از راه قله میروی ، من از پائین طول زاویه «ماان» را خزیده و وقتی که تو بمسافر برسی ، من نیز آنجا خواهم بود ، تا چنانچه تصادفاً شما دو نفر بلغزید ، بتوانم شما را نگاه دارم !

آنگاه ژوئل با صدائی طنین انداز فریاد زد :

ـ آقا ، تکان نخورید ! .... صبر کنید .... سعی می‌کنیم بشما کمك کنیم !

هولدا قبلا برای آنکه از قله طرف دیگر «ماریستین» پائین بیاید ، در پشت ارتفاعات از نظر ناپدید شده بود و طولی نکشید که ژوئل دختر شجاع را دید که در پیچ وخم آخرین درختان ظاهر میشد . از طرف دیگر ، ژوئل با بخطر انداختن جانش آرام آرام طول قسمت سراشیبی را که آبشار «رجوکان» آنرا محدود می‌ساخت ، خزید . او با خونسردی تعجب آوری از کنار ورطه‌ای که جدارهایش از ذرات امواج آبشار مرطوب شده بودند ، عبور کرد ! موازی با او ، اما تقریبا صد قدم بالاتر ، هولدا بطور مایل بطرفی که مسافر بی‌حرکت در آنجا قرار داشت ، پائین می‌رفت . در وضعیتی که مسافر قرار داشت ، نمیشد صورتش را که رو بآبشار بود ، دید ژوئل ، وقتی که بپائین او رسید ، توقف کرد . وبعداز آنکه ازشکاف صخره‌ای جای خودرا محکم ساخت ، فریاد زد :

ـ آقا ! .... من اینجا هستم !

مسافر سرش را برگرداند .

ژوئل دوباره گفت :

ـ آقا من اینجا هستم ، اما کوچکترین حرکتی نکنید ، حتی يك حرکت . وخوب خودرا نگاه دارید !

ـ آرام باشید ، دوست من ، من محکم گرفته‌ام .

این کلمات با آهنگی ادا شد که ژوئل را مطمئن ساخت .

مسافر ادامه داد :

ـ اگر محکم نگرفته بودم ، الان يك ربع ساعت بود که‌من در اعماق «رجوکان» جای داشتم .

ـ خواهرم ، بطرف شما سرازیر شده است . ودست شمارا خواهد گرفت . اما قبل از آنکه من بآنجا برسم ، سعی نکنید که از

جایتان بلند شوید ! .. حتی تکان هم نخورید ....
مسافر جواب داد :
ـ جز یك تل سنگ چیز دیگری نیستم !
هولدا بطرف مسافر سرازیر میشد ، ودر جستجوی نقاطی ازقله‌که کمترلغزنده بود ، میگشت وپاهایش را درحفره‌هائیکه نقطه اتکاء ، محکمی داشت ، قرار میداد . و همانطوریکه ژوئل فریاد زده بود ، هولدا نیز فریاد کشید :
ـ آقا خود را محکم نگاه دارید !
ـ بله ، من محکم چسبیده‌ام و محکم نیزنگاه خواهم داشت. مطمئن باشید تا آنجا که بتوانم ، خودرا نگاه خواهم داشت .
هولدا اضافه کرد :
ـ بخصوص نترسید !
ـ ترسی ندارم !
ژوئل فریاد زد :
ـ ما شمارا نجات خواهیم داد !
ـ امیدوارم ، چون من از «الاف» مقدس استمدادجسته‌ام!
مسافر مطلقا حضور ذهن خودرا حفظ کرده بود . اما بعداز سقوط ، بدون شك بازوها وساق پایش قدرتی نداشتند و منتهی سعی او آن بود که خودرا ببرآمدگی کوچکی که اورا از گرداب جدا می‌ساخت ، بچسباند .
بااین همه ، هولدا پائین میرفت . و چند لحظه بعد بمسافر رسید . آنوقت بعد از آنکه ، پایش را در برجستگی تل سنگی جای داد ، دست مسافر را گرفت . اما مسافر سعی‌کرد تاکمی بلند شود که هولدا فریاد زد :
ـ آقا تکان نخورید ! ... تکان نخورید ! ... شما مرا با خود خواهید کشید ومن هم آنقدر نیرو ندارم تا شما را نگاه دارم ! باید تا رسیدن برادرم صبر کنید ! و وقتی که او بین ما و«رجوکان» قرار گرفت ، آنوقت شما میتوانید ، بلند شوید .....
ـ خودرا بلند کنم ، دختر شجاعم ! گفتن آن تا عمل کردنش خیلی فرق دارد . من می‌ترسم که بالاخره از پس این کار برنیایم .
ـ آقا ، شما مجروح شده‌اید ؟
ـ چیزیکه مسلم است ، اینست که یك خراش بزرگ پوست در ساق پا دارم !
ژوئل در این موقع تقریبا در فاصله بیست پائی هولدا و مسافر بود ، زیرا انحنای قله مانع این شده‌بود که او خودرا مستقیما

بآنها برساند . ولازم بود که او این سطح مدور را دوباره بالا رود .

این قسمت از مشکل ترین ودر عین حال از خطرناکترین قسمت بود وبیم جان او میرفت .

ژوئل برای آخرین بار فریاد زد :

ـ هولدا ، حتی یك حرکت کوچك هم نکنید . اگر شما دو نفر بلغزید ، چون من در وضعیت خوبی قرار ندارم نمیتوانم شمارا نگاه دارم ودر نتیجه همه ما از بین خواهیم رفت .

خواهرش جواب داد .

ـ ژوئل ، از چیزی بیم نداشته باش . فقط بخودت فکر کن و خدا را بکمك بخواه !

ژوئل در حالیکه بروی شکم خوابیده بود ، خودرا بالا می‌کشید .

بالاخره ، باقدرت و مهارت زیاد آنقدر بالا رفت تا بنزدیك هولدا و مسافر رسید .

مسافر مردی بود مسن ، خوش بنیه و نیرومند وصورتش زیبا ودوست داشتنی و خندان بود . اما ژوئل منتظر بود جوان جسوری را به‌بیند که جسارت عبور از «ماریستین» را بخود داده بود .

این پسر شجاع در حالیکه خودرا بحالت نیمه خوابیده در آورده بود ، تا نفسی تازه کند ، گفت :

ـ آقا کار شما خیلی بی‌احتیاطی بود !

مسافر جواب داد :

ـ چطور ، بی‌احتیاطی ؟ خیر بگوئید یك عمل نامعقول و پوچ !

ـ شما چطور جان خودرا بخطر انداختید ؟

ـ و منهم جان شمارا بخطر انداختم !

ژوئل جواب داد :

ـ آه ! من ! .... این تقریباً شغل منست !

وبعد از جایش بلند شد .

ـ اکنون باید تاقله بالابرویم ، ولی رویهمرفته قسمت‌مشکل کار انجام شده‌است .

ـ آه ! مشکل ترین قسمت آن ! ....

ـ بله آقا ، باید بشما رسید . آنوقت فقط از یك سراشیبی که زیاد هم سخت نیست ، باید بالا برویم .

ـ پسرم ، بهتر است که روی من زیاد حساب نکنی ! چون

پایم اصلا بدرد نمیخورد ، نه برای الان ، بلکه‌حتی تا چند روز دیگر !
ـ سعی کنید ، خودرا بلند کنید !
ـ باکمال میل .... باکمك شما !
ـ شما بازوی خواهرم را خواهید گرفت . ومن بشما کمك خواهم کرد وبا پهلو بشما فشار خواهم داد .
ـ بسیار خوب ، دوستان من ، من در اختیار شما هستم ، چون شما قصد دارید مرا ازاین وضعیت نجات بدهید . بنا براین هرکاری که بکنید ، مختارید .
بطریقی که ژوئل گفته بود وبا احتیاط تمام ، عمل کردند . گرچه صعود بقله بدون خطر نبود . اما بااین همه هرسه نفر با سرعتی که انتظارش نمیرفت ، خودرا بالا کشیدند .
وباینطریق‌ده‌دقیقه‌بعد اوخودرا درآنطرف «ماریستین»ودر جای‌امنی‌یافت.ودرآنجاتوانست‌زیراولین‌درختان‌صنوبری‌که‌درحاشیه فوقانی زمینهای «رجوکان» قرار داشتند ، استراحت کند .
ژوئل پرسید :
ـ شما همان جهانگردی نیستید که قرار بود از شمال بیاید ودر «هاردانژه» بمن اطلاع داده بودند ؟
ـ درست است .
ـ پس شما راه درستی را انتخاب نکرده بودید ....
ـ مثل اینکه اینطوراست .
بعد در حالیکه هولدا و ژوئل زیر بازوی اورا گرفته بودند از کوره راهی که بطرف ساحل «مالن» میرفت ودر آنجا بجاده دال می‌پیوست ، سرازیر شد .
٥ دقیقه بعد ، مسافر در روی صندوق کالسکه نشسته ودختر جوان هم در کنارش جای گرفته بود .
بازگشت بخوبی انجام گرفت ، ـ مسافر مثل دوست‌قدیمی خانواده هانسن درد دل می‌کرد . برادر و خواهر باو میگفتند آقای «سیلویوس» وآقای سیلویوس هم آنهارا هولدا و ژوئل می‌نامید ، گوئی آنها یکدیگر را از مدتها پیش می‌شناختند .
حوالی ساعت ٤ بود که نك باریك ناقوس کوچك دال ، از خلال درختان دهکده پدیدار شد و یك لحظه بعد ، کالسکه در برابر مهمانخانه توقف کرد . مسافر با کمی زحمت از کالسکه پیاده شد خانم هانسن ، برای پذیرائی او آمده بود .
آنها بهترین اتاق مهمانخانه را در اختیارش گذاشتند .

***

عصر همانروز مسافر اسم خودرا که «سیلویوس‌هوگ» بود در زیر نام «ساندگویست» در دفتر مهمانخانه نوشت اما تضاد عجیبی بین این دو اسم بچشم میخورد.

«سیلویوس هوگ» با آنکه سنش به ٦۰ سال می‌رسید، ولی ظاهرا جوانتر می‌نمود. او مردی بود بلند قد، کشیده، و سالم. ودر اولین برخورد، صورت زیبا و دوست داشتنی‌اش که از موهای مایل بخاکستری و کمی دراز احاطه شده بود، نظر را جلب می‌کرد.

چشمانش مانند لب های او می‌خندیدند ودر پیشانی گشاده‌اش شریف ترین افکار بدون زحمت نقش می‌بستند ودر سینه عریضش، قلب جوان او براحتی می طپید.

«سیلویوس هوگ» اهل «کریس‌تیانیا» بود واین موضوع همه چیز را فاش می‌کرد: زیرا او درتمام نروژ سرشناس، محبوب، وشریف بود وهمه مردم اورا دوست می‌داشتند او استاد قانون بود.

بنابراین ازاینکه نام «سیلویوس هوگ» در تمام‌کشورنروژ مشهور بود، ودراین قسمت نیمه وحشی تلمارك نیز باحتــرام برده میشد، جای تعجب نیست. وخانم هانسن ازاینکه چنین مهمان عالیقدر ومشهوری را درمهمانخانه خود دید، مراتب افتخارش را بیان داشت.

و «سیلویوس‌هوگ» جواب داد:

ـ منکه نمیدانم‌چگونه این موضوع موجب افتخار شما میشود، اما چیزیکه بدرستی میدانم، اینست‌که این امر موجب لذت منست. آه! مدتهاست که‌شاگردانم از مهمان نوازی‌هـــای مهمانخانه دال برایم صحبت می‌کردند! وبرای همین بود که‌مـن تصمیم گرفتم، برای یك هفته استراحت باینجا بیایم.

اما هرگز تصور نمیکردم که بایك پا باینجا خواهم رسید!»

وبعد مرد شریف و عالیقدر، صمیمانه دست خانم هانسن را فشرد.

هولداگفت:

ـ آقای «سیلویوس» آیا میل‌دارید که برادرم برای‌آوردن دکتر به«بامبل» برود؟

ـ دکتر؟ هولدای‌کوچکم؟ آیادلتان‌میخواهدکه من‌ازهردو پایم‌محروم‌شوم؟... دوستانم،متشکرم! اما‌بدانیدکه٤ـ٥روز دیگرپایم خوب‌میشود! وانگهی در چنین اطاق قشنگی چگونه ممکن است

انسان شفا نیابد ؟ ودر کجا بهتر از مهمانخانه دال ، انسان میتواند خود را معالجه کند ؟

ابتدا استادرا دراتاقی که در طبقه همسطح با زمین قرار داشت بردند و او روی صندلی راحتی بحالت نیمه‌خوابیده قرار گرفت و پایش را روی یك چهارپایه دراز کرد ، و هولدا و ژوئل مشغول معالجه او شدند .

درحالیکه مرتب می‌گفت :

ــ خوبست ، خوبست ، دوستانم ! نباید درمصرف دارو زیاده‌روی کرد ! آیا میدانید که اگر الطاف و مهربانی‌های شما نبود، من از فاصله بسیار نزدیکی ، عجایب «رجوکان» را دیده بودم ! و چون سنگ ساده‌ای در گردابها چرخ میخوردم !

«سیلویوس‌هوگ» تنها ماند . بچه میتوانست فکر کند ؟ آیا باین خانواده شریفی که او اکنون درعین‌حال هم مهمان و هم رهین منتشان بود ؟ او چگونه میتوانست از خدمات و مراقبت‌های هولدا و ژوئل قدردانی کند ؟

باین طریق سه چهار روزی که پروفسور هنوز پایش را روی‌چهارپایه‌درازمیکرد، سه‌نفری‌باهم صحبت‌میکردند. بدبختانه ، برادر و خواهر قدری محافظه‌کار بودند ، و هیچکدام نمی‌خواستند بسؤالی که «سیلویوس هوگ» درباره روش سرد و سکوت مداوم مادرشان ، از آنها کرده بود ، جواب بدهند . و نیز چون رازدار بودند ، از ابراز نگرانی که تأخیر « ال‌کامپ » بوجود آورده بود ، تردید داشتند . زیرا فکر می‌کردند وقتی مهمانشان از ناراحتی آنها با خبر شود ، ممکن است او نیز غمگین گردد و دیگر خنده بر لبانش نقش نبندد .

با اینهمه ژوئل بخواهرش گفت :

ــ ازاینکه ما اسرارمان را به‌آقای« سیلویوس » نمی‌گوئیم، اشتباه می‌کنیم ! او شخص بسیار خوبی است و نصایح عالی میدهد و با نفوذ و ارتباطاتی که دارد ، میتواند از سرنوشت کشتی ویکن مطلع گردد .

هولدا جواب‌داد :

ــ ژوئل ، حق بجانب تو است . من فکر می‌کنم اگر همه چیز را باو بگوئیم ، کار خوبی کرده‌ایم . اما صبر کنیم تا حالش خوب شود !

ژوئل جواب‌داد :

ــ راست میگوئی و این امر زیاد طول نخواهد کشید

بعدازیکهفته پروفسور هنوز کمی پایش را بزمین میکشید،

اما با این وصف ، شکایتی نداشت . درواقع گوئی تعجیلی نداشت که پایش زودتر خوب شود ، چون فکر میکرد ، درآن‌صورت مجبور است ، خانه خانم هانسن را ترك گوید . وانگهی ، زمان نسبتاً زود میگذشت . « سیلویوس هوگ » به «کریس‌تیانیا» نوشت که مدتی در دال خواهد ماند . اما شایعه حادثه‌ای که برای او در«رجوکان» رخ داده بود ، درتمام کشور نروژ پیچید و روزنامه‌ها آنرا با شرح و بسط مفصل چاپ‌کردند و بعد سیل نامه بود که بمهمانخانه سرازیر میشد ، ألبته لازم بود که تمام آنها خوانده و جواب‌مقتضی بآنها داده شود باینطریق «سیلویوس‌هوگ» نامه‌ها را میخواند و بآنها جواب میداد . درحالیکه نام ژوئل و هولدا که باین سرگذشت آمیخته شده‌بود ، درسراسر نروژ مشهور شد .

آنروز روز نهم ژوئن بود . و آنها هنوز از کشتی «ویکن» خبری نداشتند ! و تقریبا بیش از دوهفته از تاریخ مراجعت‌کشتی گذشته بود . حتی نامه‌ای هم از طرف «ال» نرسیده بود تا عذاب هولدا را تخفیف دهد ! دختر بیچاره ناامید میشد و وقتی که صبح بدیدن «سیلویوس هوگ» میرفت ، پروفسور احساس‌میکرد که چشمانش از فرط گریه ، قرمز شده است .

آنوقت می‌پرسید :

ــ چه‌اتفاقی آفتاده است ؟ مثل‌اینکه بدبختی بزرگی درانتظارمان است و شما هم بااینکه از آن میترسید ، ولی باز آنرا از من پنهان می‌کنید .

آیا فکر می‌کنید که یك غریبه حق ندارد درآن مداخله کند ؟ اما مگر من هنوز بنظر شما یك غریبه هستم ؟ نه ! نه ، نباید این فکر را بکنید زیرا وقتی که خبر حرکتم را شنیدید ، آنوقت خواهید فهمید که من یك دوست واقعی برای شما بودم نه یك غریبه !

و بعد گفت :

ــ دوستانم ، با تاسف باید بگویم که موقع عزیمت من نزدیك است !

ژوئل با شدتی که حتی نتوانست خود را نگهدارد ، فریاد کشید :

ــ الان ، آقای «سیلویوس» الان !

ــ در کنار شما زمان خیلی زود میگذرد ! زیرا الان ۱۷ روز است که من در دال هستم !

اما شما و ژوئل ، آیا بدیدن من در «کریس‌تیانیا» نخواهید آمد ؟

ـ بدیدن شما آقای «سیلویوس» ؟
ـ بله ، بدیدن من ... در ضمن چند روزی هم در منزل من خواهید ماند ... البته باتفاق خانم هانسن ، موافقید ؟

ژوئل جواب داد :
ـ اگر ما مهمانخانه را ترك كنيم ، در غياب ما چه كسی آنرا اداره خواهد کرد ؟
ـ وقتی که فصل جهانگردی تمام شود ، دیگر مهمانخانه بکمك شما احتیاجی نخواهد داشت . همچنین ممکن است که من در اواخر پائیز بدیدن شما بیایم ....

اگر مزاحمت شما فراهم نشود ، میخواستم از شما خواهش کنم که در ازدواج خواهرم هولدا ....

«سیلویوس هوگ» فریاد زد :
ـ ازدواج او ! چگونه ! هولدای کوچك من ازدواج می‌کند ؟... در این باره تا بحال چیزی بمن نگفته بودید .

دختر جوان در حالیکه چشمانش پراز اشك شده بود ، جواب داد :
ـ آه ، آقای «سیلویوس» ! ....
ـ اما کی این ازدواج سر خواهد گرفت ؟ ...

ژوئل جواب داد :
ـ وقتی که خداوند ، نامزدش «ال»را بما باز گرداند !

***

آنوقت ژوئل تمام داستان «ال کامپ » را تعریف کرد و «سیلویوس هوگ» هم که خیلی متأثر بنظر میرسید ، بادقت زیادی گوش میداد . اکنون او همه چیز را میدانست . چند لحظه پیش او آخرین نامه ای‌را که بازگشت «ال» را بشارت میداد ، خوانده بود . ولی خود «ال» هنوز باز نگشته‌بود ! راستی‌چه اضطراب و تشویشی خانواده هانسن را در برگرفته بود !

«سیلویوس هوگ» روبآنها کرد و گفت :
ـ فرزندان من گوش کنید . بیائید کنار هم بنشینیم وباهم صحبت کنیم .
ـ آقای «سیلویوس» چه میخواهید بگوئید ؟
ـ آنچه را که بنظرم صحیح وعاقلانه میرسد با شما در میان خواهم گذاشت . زیرا هم اکنون بتمام آنچه که ژوئل برایم تعریف کرد ، خوب فکر کردم . بسیار خوب ، بنظر میرسد کـه اضطراب شما از حد متجاوز است . البته نمیخواهم بشما اطمینان

بدهم ، ولی لازم‌است که بواقعیت مسائل خوب دقیق شویم .
هولدا جواب داد :
ـ افسوس ! آقای «سیلویوس» ، «ال» بیچاره من از بین رفت ! .... ومن دیگر اورا نخواهم دید !
ژوئل فریاد زد :
ـ خواهرم ! .... خواهرم ! .... خواهش می‌کنم آرام باش و بگذار آقای «سیلویوس» صحبت کند ....
ـ بچه‌هایم ، خونسردی خود را حفظ کنیم ! ببینم ! از ۱۵ تا ۲۰ مه بود که «ال» می‌بایست به «برژن» بازگردد ؟
ژوئل گفت :
ـ بله ، از ۱۵ تا ۲۰ مه ، بطوریکه نامه نشان میدهد . در صورتیکه الان نهم ژوئن است .
ـ پس بااین حساب یك تأخیر ۱۵ روزه روی تاریخی که باز گشت کشتی ویکن نشان میدهد در کاراست .
اینهم برای خودش چیزیست ، من موافقم ! با اینهمه نباید انتظاری را که از یك کشتی بخاری داریم ، از یك کشتی بادبانی داشته باشیم .
ژوئل گفت :
ـ این همان چیزیست که من همیشه به هولدا گفته و میگویم .
ـ پسرم ، خوب کاری می‌کنید . بعلاوه ممکن است که ویکن در یك کشتی فرسوده باشد ومانند تمام کشتی های «تر ـ نو» آهسته حرکت کند ، بخصوص وقتی‌که بارسنگینی هم داشته باشد. از طرف دیگر ، از چند هفته گذشته تابحال ، هوا بسیار بداست . شاید «ال» درتاریخی که درنامه‌اش ذکر کرده‌است نتوانسته باشد حرکت کند . در این صورت همان ۱۱ روز تأخیر کافیست که شما نامه تازه‌ای از طرف او دریافت ننمائید .
آنچه را که بشما گفته‌ام یقین بدانید .
بعلاوه آیا می‌دانید که ممکن است دستورات تازه‌ای بویکن داده باشند و اورا مجبور نموده باشند که برای تخلیه بار خود ، برحسب بازار روز ، در بندر دیگری لنگر بیاندازد ؟
هولدا که حتی نمیتوانست خودرا باین امید دلخوش کند ، گفت :
ـ «ال» برایم مینوشت !
پروفسور گفت :

– کی ثابت می‌کند که او نامه‌ای نفرستاده است ؟ واگر او نامه‌ای فرستاده باشد ، این دیگر تقصیر ویکن نیست که تأخیر داشته است ، بلکه‌تقصیر پست امریکاست. فرض‌کنیدکه کشتی‌حامل «ال» می‌بایست بیکی از بنادر اتازونی برود . این امر توجیه می‌کند که چرا هیچیك از نامه‌های «ال» باروپا نرسیده است !

– به اتازونی ... آقای «سیلویوس» ؟

– بله ، گاهی اتفاق می‌افتد و کافیست که یك پست تأخیر داشته باشد و مدتها دوستان خود را بدون خبر بگذارد .... در هر صورت کار خیلی ساده‌ای را که باید انجام داد اینست که اطلاعات تازه‌ای از صاحبان کشتی که ساکن «برژن» می‌باشند ، کسب‌کنیم– آیا شما آنهارا می‌شناسید ؟

ژوئل جواب داد :

– بله ، برادران «هلپ» .

«سیلویوس‌هوگ» فریاد زد :

– برادران هلپ پسران «ائنه» ؟

– بله !

– منهم آنها را می‌شناسم ! جوانترین آنهارا «هلپ کوچك» می‌نامند و گذشته از اینکه هم سن وسال منست ، یکی از دوستان خیلی خوب من نیز می‌باشد . ما اغلب در «کریس‌تیانیا» باهم شام میخوردیم ! برادران «هلپ» فرزندانم ! آه ! آنچه را که درباره‌ویکن لازم است ، از آنها خواهیم پرسید .... همین امروز نامه ای برایشان خواهم فرستاد و چنانچه لازم باشد ، بدیدنشان نیز خواهم رفت .

هولدا وژوئل یك صداگفتند :

– آقای «سیلویوس» چقدر شما مهربان هستید !

آه ، تشکر نکنید ، خواهش می‌کنم ! جداً شما را از این کار منع می‌کنم ! آیا من برای آنچه که درباره‌ام کرده‌اید ، از شما تشکر کردم ؟ .... موقعیتی دست داده تا برایتان خدمت کوچکی را انجام بدهم .

– خیلی دلم میخواهد تا برگشت «ال» در دال بمانم ! زیرا میل دارم نامزد هولدای کوچولو را ببینم ، وبااو آشنا شوم باید پسر شجاعی باشد ، – مثلا مانند ژوئل خودمان .

هولدا جواب داد :

بله کاملا مثل او ! ...

پروفسور فریاد زد :

– من از آن مطمئن بودم .

او از گفته‌هایش نتیجه مثبتی گرفته بود زیرا لبخندی چهره مهربانش را روشن ساخت او دیگر امیدوار شده بود.

«سیلویوس هوگ» ادامه میداد:

– پس باید فکر کرد که زمان زود میگذرد. پس برویم و مقدمات عروسی را فراهم کنیم!

هولدا جواب داد:

– آقای «سیلویوس» از سه هفته پیش بتهیه مقدمات عروسی پرداخته‌ایم!

– دعوت مدعوین چطور؟

ژوئل جواب داد:

– از همه دعوت کردیم حتی از کسی که خیلی باو علاقمندیم وآنکس شما هستید!

– آیا ینگه عروس را از میان عاقل ترین دختران تلمارك انتخاب کردید؟

ژوئل جواب داد:

– آقای «سیلویوس» بفرمائید از میان زیباترین آنها، چون او «زیگفراید هلمبوی» وساکن «بامبل» است.

پروفسور در حالیکه قرمز شده بود گفت:

– پسر شجاعم با چه آهنگی این حرف را میزند! آه! آه! آیا تصادف ممکن است یاری کند که روزی «زیگفراید هلمبوی» خانم ژوئل هانسن ساکن دال گردد؟

هولدا جواب داد:

– بله آقای «سیلویوس»، «زیگفراید» از بهترین دوستان منست!

«سیلویوس هوگ» باصدائی بلند گفت:

– به به! پس یك عروسی دیگر! و مطمئنم که مراهم دعوت خواهید کرد! قطعا، باید از نمایندگی «استورتینگ» استعفا بدهم. زیرا دیگر وقت آنرا ندارم تا در آنجا حاضر شوم! برویم، من‌شاهد شما خواهم شد. ژوئل شجاع من، البته اگر اجازه بدهید، اول شاهد خواهر شما خواهم بود والان موقع آنست که بدوستم «هلپ کوچك» نامه‌ای بنویسم!

برادر و خواهر اتاق را ترك کردند و «سیلویوس هوگ» در اتاقش تنها مانده بود. وآرام میگفت:

«دختر بیچاره! دختر بیچاره! بله، یك لحظه دردش را تسکین دادم!.... اما این تأخیر خیلی طولانی است. آنهم دراین فصل

واین دریای طوفانی ! .... اگر ویکن غرق شده باشد چطور ! ... اگر «ال» برای همیشه باز نگردد ، چه خواهد شد !»

یك لحظه بعد ، پروفسور در حال نوشتن نامه‌ای برای برادران هلپ بود . او در نامه‌اش اطلاعات کامل ودقیقی درباره ویکن خواسته بود . پرسیده بود که آیا ممکن است در اثر عوامل غیر مترقبه ، کشتی در بنادر دیگری لنگر انداخته باشد .

آنها نزدیك سه روز در انتظار پاسخ نامه بودند . چقدر این روزها بنظرشان طولانی میرسید ! بااینهمه ، پس از صحبت های اطمینان بخش ، پروفسور موفق شد که فشار این انتظار را کمتر کند .

اما بااین همه پروفسور میدید که بچها در برابر مادر خود رفتار مخصوصی داشتند . واز طرف دیگر سکوت ورفتار خانم هانسن قطعا دلیل دیگری بغیراز تأخیر «ال‌کامپ» داشت .

بنا براین پروفسور در این باره اول با ژوئل صحبت کرد اما ژوئل نمیدانست چه جوابی بدهد .

بعد «سیلویوس هوگ» تصمیم گرفت که کلمه‌ای از خانم هانسن در بیاورد ، امااو آنقدرسربسته صحبت می‌کرد که‌پروفسور بهتر دید از دانستن رازش صرفنظر نماید . زیرا بدون شك آینده ازآن راز پرده برمیداشت ! همانطوریکه«سیلویوس هوگ» پیش‌بینی کرده بود ، جواب «هلپ کوچك» صبح روز ۱۳ مه بدال رسید .

اول لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد . هولدا که کاملا رنگش را باخته بود ، نتوانست حرفی بزند ، از فرط هیجان قلبش بشدت می‌طپید ودست برادرش را که مانند او تحت تاثیر هیجان قرار گرفته بود ، در دست داشت . «سیلویوس هوگ» پاکت را باز کرد وبا صدای بلند نامه را خواند . اما باکمال تعجب دید که اطلاعات «هلپ کوچك» بسیار مبهم بوده‌است .

هلپ کوچك ازاینکه نتوانسته بود ، اخبار بهتری برای خانواده هانسن کسب کند ، تاسف خورده بود . اما در نامه‌اش از «ال کامپ» خیلی تعریف وتمجید کرده بود .

نامه هلپ کوچك تمام شد ودر پایان آن قول داده بود که اگر هرگونه خبری از هریك از بنادر نروژ برسد ، برایش خواهد فرستاد .

ضعف وناتوانی برهولدای بیچاره چیره شده بود ، وزمانیکه «سیلویوس هوگ» نامه‌را می‌خواند ، او روی صندلی افتاده بود و وقتی که نامه بپایان رسید ، او گریه میکرد .

ژوئل بدون آنکه حرفی بزند و حتی جرات نگاه کردن بخواهرش را داشته باشد ، گوش میداد .

خانم هانسن هم بعداز آنکه «سیلویوس هوگ» نامه را تمام کرد ، باتاق خود رفت . بنظر میرسید که او منتظر یك چنین بدبختی بود !

پروفسور به هولدا و برادرش اشاره کرد تا باو نزدیك شوند . او میخواست بار دیگر درباره «ال‌کامپ» صحبت کند و آنچه را که در تصوراتش قابل قبول بود ، بآنها باز گوکند و با اطمینان کم نظیری بعد از وصول نامه «هلپ کوچك» بآنها دلداری دهد .

با اینکه حرفهای پروفسور اطمینان بخش بود ، ولی هولدا وژوئل متوجه شدند که «سیلویوس هوگ» بعداز دریافت آن نامه دیگر مانند سابق صحبت نمی‌کند . ــ زیرا او دیگر جرات این را نداشت که از ازدواج نزدیك هولدا و «ال کامپ» حرفی بمیان آورد.



بااینهمه چند روزی سپری شد و «سیلویوس هوگ»کاملا بهبود یافته و برای آنکه بچه ها تنها نمانند ، هولدا وبرادرش را مجبور میکرد تا اورا در گردشهایش همراهی کنند .

«سیلویوس هوگ» نامه‌ای به‌نیروی دریائی «کریس تیانیا» نوشت ، نیروی دریائی بدنبال ویکن میگشت و اطمینان میداد که «ال» را پیدا خواهد کرد وبه دال رجعت خواهد داد . وحتی‌ممکن بود امروز یافردا او بدال برسد .

پس ازدواج آنها بیش از شش هفته تاخیر نخواهد داشت .

آنقدر آن مرد شریف متقاعد شده بود که همه اعتقاد و ایمان صمیمانه اش را بیش ازدلایلش می‌پسندیدند و بـه آن میگرویدند .

اکنون روز ۱۵ ژوئن بود و یك ماه از تاخیر ویکن‌میگذشت.

بنابراین چون مسافت بین «ترـنو» وسواحل نروژ ، نسبتا کوتاه بود ، حتی برای کشتی های بادی نیـز این تاخیر غیرقابل قبول می‌نمود .

هولدا دیگر دراین دنیا بسر نمی‌برد . و برادرش هم حتی

موفق بیافتن کلمه‌ای برای تسکین خاطرش نمی‌شد .

اما پروفسور که وظیفه تسلی دادن این دوموجود بیچاره را برخود هموار ساخته بود ، بیش از آنها رنج می‌برد .

۱٦ ژوئن هم گذشت ، وچیز تازه‌ای بهمراه نداشت ! «سیلویوس‌هوگ» دیگر نمیتوانست سرجایش مانده و منتظر باشد . زیرا او پی‌برده بود که باید شخصا اقدام کند . بنابراین، فردای آنروز اعلام داشت که اگر خبری بدست نیاید ، بجانب «کریس تیانیا» حرکت خواهد کرد . و شخصا دنبال کار را خواهد گرفت .

محققا ! او میبایست هولدا و ژوئل را تنها بگذارد ، اما لازم بود ، وانگهی ، بمحضیکه کارش تمام میشد ، بدال بازمیگشت.

ـ ژوئل ، من فردا صبح بطرف «کریس تیانیا» حرکت خواهم کرد ، سعی کن یك «کالسکه» برایم تهیه کنی .

شما مرا تا «موئل» همراهی خواهید کرد و بعد بدال برخواهید گشت !

ـ بسیار خوب آقای «سیلویوس» آیا میل ندارید تا مسافت بیشتری شما را همراهی کنم ؟

«سیلویوس هوگ» درحالیکه بهولدا اشاره میکرد ، سررا بعلامت نفی تکان داد . زیرا او نمیخواست که ژوئل خواهرش را تنها بگذارد .

دراین موقع صدائی که هنوز بخوبی محسوس نبود، در جاده بگوش رسید ، این صدا از جانب «موئل» بود . همگی گوش فرا دادند . بدون شك این صدای «کالسکه‌ای» بود که بسرعت بطرف «دال» میآمد .

آیا مسافری میخواست شب را درمهمانخانه بگذراند ؟ اما کمتر احتمال آن میرفت زیرا بندرت جهانگردان در چنین ساعت به دال می‌رسیدند .

هولدا در حالیکه کاملا میلرزید ، از جایش بلند شد . ژوئل بطرف در رفت ، آنرا باز کرد و نگاهی بخارج انداخت .

صدا شدت میافت . درست صدای پای یك اسب وچرخ های «کالسکه» شنیده میشد . اما دراین موقع آنقدر بوران شدید بود که ژوئل مجبور شد در را ببندد .

«سیلویوس هوگ» در سالن قدم می‌زد . ژوئل وخواهرش در کنار هم نشسته بودند .

«کالسکه» دیگر به بیست قدمی خانه رسیده بود . آیا توقف میکرد ؟ آیا دور میشد ؟.

قلب همه بطور وحشتناکی می‌طپید .
اما «کالسکه» توقف کرد . و صدائی شنیده شد که کسی‌را میخواست ... اما این صدای «ال‌کامپ» نبود .
کمی بعد در مهمانخانه بصدا درآمد .
ژوئل در را باز کرد .
مردی در آستانه در ایستاده بود .
آن مرد گفت :
ـ آقای «سیلویوس‌هوگ» شما هستید ؟
پروفسور در حالیکه بجلو میرفت ، گفت :
ـ خود من هستم ، شما که هستید دوست من ؟
ـ یك نامه‌خیلی فوری از ریاست نیروی دریائی برای شما دارم .
ـ نامه‌ای برای من ؟
ـ بفرمائید !
بعد مامور پست فورا پاکت بزرگ لاك‌ومهر شده رسمی را بطرف «سیلویوس‌هوگ» دراز کرد .
هولدا قدرت ایستادن را نداشت و برادرش اورا روی یك چهارپایه نشانید .
اما هیچیك ازآندو «سیلویوس‌هوگ» را درگشودن پاکت یاری نکردند و عجله‌ای دراینکار نشان ندادند .
محتوی نامه از اینقراربود:
«آقای پروفسور :
درجواب آخرین نامه شما ، سندی را که توسط یك‌کشتی دانمارکی در تاریخ ۵ژوئن گذشته در دریا پیدا شده است ، برایتان میفرستم . بدبختانه این سند هیچگونه شکی‌را درباره سرنوشت ویکن‌باقی نمیگذارد ...
قبل از آنکه «سیلویوس‌هوگ» نامه را تمام کند ، سندرا از پاکت بیرون کشید ... قدری بآن نگاه کرد ...
آنرا پشت ورو نمود ...
آن مدرك یك بلیط لاطاری و شماره‌اش ۹۶۷۲ بود .
ودر پشت بلیط این چند سطر خوانده میشد :
«۳مه . ـ هولدای عزیزم ، ویکن بزودی غرق خواهد شد!
«من از تمام دارائی خود فقط این بلیط را دارم ! ... آنرا بخدا
«سپردم تاشاید بتو برساند . چون من دیگر زنده نخواهم ماند ،
«ازتو خواهش میکنم وقتی که قرعه‌کشی شروع شد ، درآنجاباشی!
«امیدوارم که این بلیطرا ازطرف من بپذیری وبدانی که تا آخرین

«لحظه بیاد تو بوده‌ام !...
«هولدا ، در ادعیه‌ات مرا فراموش مکن ! ... خدا حافظ
«نامزد عزیزم ، خدا حافظ! ...
«ال‌کامپ» .

***

پس این بود راز دریانورد جوان ! پس برروی این بلیط بود که آرزوهای «ال‌کامپ» متمرکز شده بود و میخواست برای نامزدش ثروتی بارمغان آورد ! یك بلیط بخت آزمائی که قبل از عزیمتش آنرا خریده بود !... ودر موقعی که ویکن میخواست غرق شود ، آنرا دریك بطری گذاشت ، وهمراه باآخرین خدا حافظی‌خود بدریا انداخت !

این بار «سیلویوس‌هوگ» خیلی شرمنده‌شد . اول بنامه نگاه میکرد و بعد بسند !... او دیگر حرفی نمیزد .

وانگهی چه میتوانست بگوید ؟

موقعی که «سیلویوس‌هوگ» این نامه را میخواند، هولدا توانسته بود مقاومت کند . اما بعداز آخرین کلمه خودش‌را باغوش ژوئل انداخت . لازم بود اورا باتاقش ببرند و مادرش از اومواظبت کند .

خانم هانسن بسالن برگشته بود . ابتدا ، قدمی بطرف پروفسور برداشت ، گوئی میخواست بااو حرف بزند ، و بعدبطرف پله‌کان رفت و سپس ناپدید شد .

ژوئل ، بعد از آنکه خواهرش را باتاق خود هدایت کرد ، ازخانه خارج شد . زیرا او درخانه‌ای که ازهرطرف بادهای بدبختی بجانبش میوزیدند ، احساس خفقان می‌نمود . هوای خارج یعنی همان هوای بورانی برایش لازم بود ، واو قسمتی از شب را درکناره های «ماان» پرسه زد .

«سیلویوس هوگ» اکنون تنها بود . اول دراثر این مصیبت ناگهانی سخت خرد شده بود ، اما خیلی زود قدرت عادی خود را بدست آورد . بعد از آن دوسه دوری در سالن زد ، گوش دادتا شاید دختر جوان اورا بسوی خود بخواند . وچون چیزی نشنید، نزدیك میز نشست ودر بحر تفکر فرو رفت .

اگر ویکن ، غرق شده باشد ، پس چرا تکه‌ای ازآن دردریا باقی نمانده است ؟... نه! ...

هیچ‌چیز ، تنهایك بطری که درآن «ال» بیچاره آخرین افکارش را جای داده است ، و همراه باآن تنها چیزی را که دردنیا برایش باقی مانده بود ، برای نامزدش فرستاد !»

«سیلویوس هوگ» سندرا دردست داشت وآنرا لمس می‌نمود . واین تکه‌کاغذی راکه پسر بیچاره بعنوان کلیـد گنجی نگهداشته بود نگاه میکرد .

این بلیط یکی ازبلیط های بخت‌آزمائی مدارس «کـریس تیانیا» بود ، بخت آزمائی که آنوقت ها در نروژ رواج داشت . جایزه بزرگ آن ۱۰۰ هزار مارك (تقریبا ۱۰۰ هزار فرانك طـلا) وارزش مجموع جوائز دیگرآن ، ۹۰هزار مارك بود. تعدادبلیط‌های منتشره ، یك میلیون وتماما تاآنوقت بفروش رسیده بود .

شماره بلیط «ال‌کامپ» ۹۶۷۲ بود . اما بهرحال دریانورد جوان اعتماد عجیبی ببردن جایزه بزرگ داشت .

مراسم قرعه‌کشی بلیط‌ها درروز ۱۵ژوئن یعنی درست۲۸ روز بعد ، انجام میشد .

وهولدا برطبق آخرین خواهش وتقاضای «ال» میبایست بجای او درمراسم قرعه‌کشی حضور یابد .

«سیلویوس‌هوگ» درزیر نور شمعدان گلی ،بدقت خطوطی را که درپشت بلیط نوشته شده بود ، میخواند . گوئی انتظاریافتن رازی پنهانی را درآن سطور داشت .

اغلب اسنادی که‌در دریا بدست میآیند ، تقریبا جایگاه غرق کشتی‌را نشان میدهند . اما روی آن بلیط ازطول و عرض جغرافیائی ویا چیز دیگری که موقعیت محل را مشخص ساخته واز قاره یا جزایر نزدیکی صحبت‌بمیان آورد ، بچشم نمیخورد .

پس نتیجه این میشد که نه کاپیتن ونه‌کس دیگری از سرنشینان کشتی ، هیچکدام نمی‌دانستند که درکجا هستند شاید ویکن توسط یکی از طوفانهائیکه ، مقاومت در برابر آنها غیر ممکن است ، کشیده شده و از راه اصلی خارج گشته است .

اما وظیفه نیروی دریائی بود که تجسساتی را آغاز کند و اقلا یك کشتی بمحل سانحه بفرستد کسی چه میداند . شایدیك یاچند تاازسرنشینان کشتی زنده مانده و خودرا بسواحل قاره شمالی رسانیده ودرآنجا منتظر کمکی باشند تاآنها را بکشور های خود برگرداند ؟

این شکی بود که کم‌کم در مخیله «سیلویوس هوگ» قوت می‌گرفت ، ــ شکی که برای هولدا وژوئل قابل قبول نبود ، شکی که پروفسور تردید داشت آنرا درآنها بیدار کند ، زیرا دفع‌خیالات واهی احتمالی خیلی دردناك می‌نمود .

باین طریق «سیلویوس‌هوگ» برای خود دلیل میآورد . اما درعین حال ، تصمیم گرفت که دیگر از اقدامات ومساعی واستفاده

ازنفوذ خود ، باکسی حرفی بمیان نیاورد .
نه هولدا ونه برادرش از نامه‌ای که او به «کریس تیانیا» فرستاد ، خبری نداشتند . بعلاوه او تصمیم گرفت که عزیمتش‌را که میبایست فردای آنروز عملی گردد ، برای چند روزی بتعویق بیاندازد . زیرا او درنظر گرفته بود که به «برژن» برود ودر آنجا اطلاعات جامعی راجع به‌ویکن کسب نماید . وشخصا نظر دریانوردان مجرب را پرسیده و طریقه اجرای اولین تجسسات لازم را جویا شود .
بااینهمه ، بااطلاعاتی که دریاداری فراهم کرده بود ، اول روزنامه های «کریس‌تیانیا» وبعد روزنامه های نروژ و سوئدوسپس اروپا ، کم‌کم ازبلیطی که دریك بطری قرار داشت اطلاع حاصل کرده بودند .
هدیه یك نامزد بنامزد دیگر . خیلی موجب تاثر گردید و افکار عمومی را بشدت بهیجان آورد .
یك بلیط بخت‌آزمائی ، آنهم باشماره ۹۶۷۲ که تصادفا از درون امواج بدست آمد ، قطعا می‌بایست بلیطا وضع مخصوصی داشته باشد . آیا بطور معجزه آسا این بلیط برنده جایزه بزرگ ۱۰۰ هزار مارکی نمیشد ؟ آیا این پول ثروتی محسوب نمیگشت . ثروتی که روی آن «ال‌کامپ» خیلی حساب میکرد ؟.
همچنین از هرطرف ، نامه‌هائی بدال میرسید که خیلی جدی بود ودراین نامه‌ها پیشنهاد شده بود که چنانچه هولدا هانسن مایل باشد بلیط را بفروشد ، آنها حاضر بخرید آن‌هستند. ابتدا قیمتهای پیشنهادی متوسط بود . اما روز بروز بالا تر میرفت .
میشد حدس زد که بامرور زمان ، وبه‌نسبتی که روزقرعه‌کشی بخت‌آزمائی نزدیك‌تر میشود ، قیمت بلیط نیز خیلی بالاتر رود . این پیشنهاد ها ، نه‌تنها ازکشور های اسکاندیناو ، بلکه از کشور های خارج و حتی فرانسه هم آمده بود و انگلیسی های خیلی خونسرد، هم وارد ماجرا شدند، وبعداز آنها نوبت بآمریکائیهائیکه دلارشان را درچنین هوسهائی کمتر خرج میکنند ، رسید .
هشت روز بعد ازاین جادثه ، روزنامه ها اعلام کردند که قیمت بلیط از ۱۰۰۰ ، ۱۵۰۰ و حتی ۲۰۰۰ مارك تجاوزکرده‌است. یك‌انگلیسی از منچستر حتی ۱۰۰ لیره انگلیسی یا ۲۵۰۰ مارك پیشنهاد کرده بود و یك امریکائی اهل «بستون» دست بالاتر را گرفت و پیشنهاد کرد که بلیط شماره ۹۶۷۲ بخت آزمائی مدارس «کریس‌تیانیا» را بمبلغ ۱۰۰۰ دلار تقریبا معادل ۵۰۰۰ فرانك

میخرد .

بدیهی است که هولدا بچیزی که عامه بآن علاقه نشان میدادند ، فکر نمیکرد زیرا او حتی نگاهی هم بنامه هائی که بخاطر بلیط بدال رسیده بود ، نمی‌انداخت . بااینهمه ، پروفسور عقیده داشت که باید پیشنهادات وارده را باو درمیان نهاد ، چون بعد از «ال‌کامپ» او صاحب ومالك بلیط شماره ۹۶۷۲ بود .

اما هولدا تمام پیشنهادات را رد کرد . زیرا این بلیط آخرین نامه نامزدش بود . تصور نشود که این دختر جوان بدان بلیط دلبسته و ببرد آن خود را دلخوش میساخت ! نه ! اوآنرا بخاطر این میخواست که نزد خود نگاه دارد ، که این بلیط خداحافظی یك غریق و آخرین چیز مقدسی بود که ازنامزدش باو رسیده بود .

اوهرگز بفکر ثروتی که دیگر «ال» درآن سهیم نخواهد بود ، نبود !

ژوئل ، مطلقا نظر خواهرش را تائید کرد و گفت که بلیط «ال‌کامپ» نباید بکسی واگذار شود . «سیلویوس‌هوگ» هم نظر هولدا را تائید کرد .

آیا براستی خوبست که انسان این بلیط را بکسی بفروشد، خریدار آنرا بدیگرای بدهد و بلیط دست بدست بگردد وبصورت یك اسکناس درآید ودرموقع قرعه‌کشی چون کاغذ پاره‌ای جلوه‌گر گردد ؟

«سیلویوس‌هوگ» خیلی دورتر میرفت . آیا او موهوم پرست بود ؟بدون‌شك که نه ! بنابراین میگفت :

پسرم ، بلیط خودرا حفظ‌کنید ودرنزد خود نگاه دارید! شاید اورا نجات داده باشند ، بایدصبر کرد ودید !... انسان‌نمیداند،.. نه !... انسان نمیداند !»

وقتی که «سیلویوس‌هوگ» ، استاد قانون و نماینده «استورتینگ» اینطور فکر میکرد ، آیا میشد از دلبستگی عامه تعجب نمود ؟ نه ، وانگهی اگر شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه شود چطور ؟

درمنزل خانم هانسن ، کسی نبود که بچنین احساس احترام آمیزی که دختر جوان نشان میداد ، اعتراض کند ، — هیچکس ، مگر مادرش .

درواقع اغلب صدای ناسزای خانم هانسن شنیده میشد، بخصوص وقتی که هولدا در منزل نبود . واین امر سبب‌اندوه‌فراوان ژوئل میگردید . اما او فکر میکرد که این رفتار مادرش دوامی نخواهد داشت وشاید اوقصد داشت‌که مخفیانه وغیر مستقیم ،

هولدا را به‌قبول پیشنهاداتی که شده بود ، ترغیب نماید . زیرا اغلب تکرار میکرد :

«۵۰۰۰ مارك یك بلیط ! ۵۰۰۰ مارك پیشنهاد می‌کنند!»

خانم هانسن خیلی آشکارا ، رفتار دخترش‌را مذمت‌میکرد. بنظر میرسید که وسوسه و تحریك مبهمی در او انبار میشود . وبیم آن میرفت که او هولدا را وادار بگرفتن تصمیم نماید . زیرا قبلا دراین باره باژوئل صحبت کرده ، اما برادر جانب خواهرش را گرفته بود .

طبعا «سیلویوس‌هوگ» هم از ماجرا بی‌خبر نبود . بنابراین اندوه وغصه دیگری بتمام رنجهای هولدا اضافه میشد ، و او ازاین بابت سخت متاثر بود . اما ژوئل گاهگاهی باپروفسور در این باره صحبت میکرد .

آیا خواهرم حق ندارد پیشنهاد مادرم را رد کند؟ آیامن از اینکه روش اورا تائید می‌کنم ، کار خوبی نمی‌کنم ؟

درهمین روز ۳۰ ژوئن بود که «سیلویوس‌هوگ» نامه جدیدی در جواب اصرار های مکررش از دریاداری دریافت کرد . واین نامه اورا مجبور می‌نمود تا بامقامات دریائی «برژن» تماس بگیرد . بعلاوه باو اجازه میداد که هرچه زودتر باکمك دولت‌کاوش های خودرا بمنظور یافتن ویکن آغاز نماید .

اما پروفسور از کارهائیکه انجام میداد ، به‌ژوئل و هولدا چیزی نمی‌گفت . تنها ببهانه اینکه ازنظر شغلی مجبور است بسفری چند روزه برود ، خبر عزیمتش را باآنها درمیان گذاشت .

دختر بیچاره گفت :

ـ آقای «سیلویوس»از شما التماس می‌کنم که ما را رها نکنید !

«سیلویوس هوگ» جواب داد :

ـ شمارا رها کنم ؟ آنهم حالا که شمارا مثل بچه های خودم دوست دارم ؟

ژوئل خواست پروفسور را همراهی کند . اما چون «سیلویوس‌هوگ» مایل نبود که آنها از سفر او به «برژن» مطلع گردند ، بنابراین تنها به‌ژوئل اجازه داد که تا «موئل» همراه او باشد .

***

همانروزی که «سیلویوس‌هوگ» برژن را ترك کرد ، اتفاق ناگواری درمهمانخانه دال روی داد .

خانم هانسن بیش‌از پیش توسط نگرانی های پنهانیش رنج

می‌برد . بنظرمیرسید که او از کشتی ویکن‌وهرچه که‌بنفع فرزندانش می‌باشد ، کناره گرفته است . زیرا او تنها درگوشه اتاقش زندگی می‌کرد و فقط سرساعت غذا حاضر میشد . وتنها گاهی باهولدا وژوئل صحبت میکرد که آنهم همیشه برای سرزنش مستقیم یاغیر مستقیم آنها درباره بلیط بخت‌آزمائی بود .

هرچه بود ، هولدا بتمام این پیشنهاداتی که پرفایده نیز بودند ، جواب رد میداد . واین امر سبب تلخ‌ترین ناسازگاری های خانم هانسن میشد .

او روزی بدخترش گفت :

ـ اگر بتو امر بکنم که این بلیط‌را تسلیم کنی چطور ؟ بله، اگر بتو دستور بدهم !

ـ مادرم ، من غمگین خواهم شد ، ولی بااین همه بشما جواب رد میدهم .

ـ اگر بااینهمه لازم باشد !

ژوئل پرسید :

ـ چرا لازم باشد ؟

خانم هانسن جوابی نداد . رنگش دربرابر این سئوال بجای ژوئل پریده بود ، ودرحالیکه حرفهای نامفهومی میزد ، خود را کنار کشید .

ژوئل گفت :

ـ باید موضوع مهمی درکار باشد ومعامله‌ای بین مادرمان و «ساندگویست» درجریان باشد .

ـ بله برادرم . درآینده عـواقب ناراحت کننده‌ای در انتظارمان است !

ـ هولدای بیچاره‌ام ، آیا مگر درعرض این چند هفته مصیبت نکشیده‌ایم که باید بلای دیگری ماراً تهدید کند ؟

ـ آه ! چقدر آقای «سیلویوس» دربازگشت خود دیرکرد! وقتی که او اینجاست ، من کمتر خودرا ناامید ومایوس احساس می‌کنم ...

ـ بااینهمه او چه‌کاری میتواند برای ما بکند ؟

اما چه چیزی درگذشته خانم هانسن وجود داشت کـه نمیخواست آنرا برای فرزندانش فاش کند ؟

چه عزت نفسی اورا ازگفتن علت اضطرابش ، منع میکرد؟ آیا او خودرا سرزنش نمی‌کرد ؟ ازطرف دیگر چرا میخواست بخاطر بلیط «ال‌کامپ» وارزشی که پیدا کرده بود ، دخترش را درفشار بگذارد ؟

بالاخره هولدا وژوئل ازاین سئوالات سردر میآوردند .

صبح روز چهارم ژوئیه ، ژوئل خواهرش را بکلیسای کوچکی که اوهرروز بآنجا میرفت تابرای روح نامزد ناکامش دعا کند ، هدایت کرد .

آنروز ، وقتی که بخانه برمیگشتند ، از دور خانم هانسن را درزیر درختان دیدند که بسرعت بطرف مهمانخانه میرفت ! اما او تنها نبود . مردی همراهش بود ، مردی که صدای بلند و حرکاتش نشان میداد که شخص مهمی است .

هولدا و برادرش ناگهان متوقف شدند .

ژوئل گفت :

ـ این مرد کیست ؟

هولدا چند قدمی بجلو رفت .

ـ آیا اورا می‌شناسی ؟

ـ بله او «ساندگویست» است !

ـ «ساندگویست» .

ـ بله !

ـ ومثل اینکه ارباب ما باشد وحقوقی برما ... و مادرمان.. داشته باشد ؟..

ـ برادر بدون‌شك . شاید او امروز برای اعمال آن‌حقوق باینجا آمده است ...

ـ چه حقوقی ؟... آه ! این‌بار باید بفهمم که این مرد چه مقصودی دراینجا دارد !

ژوئل بازحمت جلوی خودرا گرفت و سپس باتفاق خواهرش خودرا بکناری کشید .

چند دقیقه بعد ، خانم هانسن و «ساندگویست» بدر مهمانخانه رسیدند . «ساندگویست» از آستانه در عبور کرد ـ. ودرېروی خانم هانسن بسته شد وهردو درسالن بزرگ جای گرفتند . ژوئل وهولدا بخانه نزدیك شدند ، واز آنجا صدای غرغر «ساندگویست» بگوش می‌رسید . آنها توقف کردند ، وگوش دادند. خانم هانسن درحالیکه التماس میکرد ، صحبت می‌نمود .

ژوئل گفت :

ـ داخل شویم .

هولدا قلبش ناراحت شده بود و ژوئل که ازبی‌صبری و خشم میلرزید ، وارد سالن بزرگی که درش بدقت بسته شده‌بود، شدند . «ساندگویست» روی صندلی بزرگ نشسته بود . وقتی که برادر و خواهر را دید ، حتی اعتنائی هم بآنها نکرد . فقط سرش‌را

برگرداند وازبالای عینك نگاهی بآنها انداخت .
ـ آه ، اگر اشتباه نکرده باشم ، هولدای زیباست !ـ اما بالحنی این جمله را ادا کرد که ژوئل خیلی بدش آمد .
خانم هانسن باحالتی حاکی ازترس وتواضع ، دربرابر این مرد ایستاده بود ، ولی وقتی که بچه هایش را دید از جایش پرید و خیلی خشمناك شد .
«ساندگویست» اضافه کرد :
ـ آنهم بدون شك برادرش است ؟
ژوئل جواب داد :
ـ بله ، برادرش .
بعد جلورفت و دردوقدمی صندلی ایستاد وپرسید :
ـ چه فرمایشی داشتید ؟
«ساندگویست» نگاه بدی باو انداخت و بدون آنکه ازجای خود بلند شود ، باصدای سخت وظالمانه‌اش گفت :
ـ بشما خواهم گفت ، جوان ! راستی خوب بموقع‌رسیدید! زیرا خیلی عجله داشتم تاشما را ببینم واگر خواهرت هم عاقل باشد ، بالاخره توافق خواهیم کرد !ـ آه پس بنشینید ، شما هم همینطور ، دختر جوان !»
«ساندگویست» مثل اینکه درمنزل خودش باشد ، آنهارا دعوت بنشستن کرد . وژوئل هم این موضوع را باو خاطر نشان ساخت .
ـ آه ! آه ، خیلی ناراحت شدی ، شیطان ، مثل اینکه این بچه زیاد راحت بنظر نمی‌رسد !
ژوئل جواب داد :
ـ همانطوریکه می‌گوئید راحت نیستم . زیرا برای کسی احترام قائل میشوند که برای دیگران احترام قائل شود .
خانم هانسن گفت :
ـ ژوئل !
هولدا نگاه ملتمسانه‌ای ببرادرش انداخت ، گوئی از او میخواست تاجلوی خشم خودرا بگیرد .
ـ برادر !... برادر!
ژوئل خیلی سعی کرد تابرخود مسلط شده و قبل ازآنکه فکر بیرون انداختن این مرد خشن درمغزش راه یابد ، بگوشه سالن پناه برد .
«ساندگویست» پرسید :
ـ آیا اکنون میتوانم صحبت کنم ؟ـ خانم هانسن باسر

اشاره مثبت کرد .
– این چیزیست که میخواستم باشما درمیان بگذارم ، خواهش می‌کنم که هرسه نفر خوب گوش بدهید ، زیرا نمیخواهم دوباره حرفهایم را تکرار کنم .
ازگفته او احساس میشد که قصد تحمیل کردن اراده‌اش را دارد .
– در روزنامه ها خواندم که دریانورد جوانی که نـامش «ال‌کامپ» بود، درموقع غرق کشتی خود بلیط بخت آزمائی‌برای هولدا فرستاد . همینطور دانستم که مردم‌برای این بلیط تـاثیر بلیط مافوق الطبیعه‌ای قائل هستند . زیرا مـوقعیت بخصوصی پیدا شده است . بعلاوه فهمیدم که درقرعه کشی وضع خاصی را برای او پیش‌بینی میکنند .
بالاخره مطلع شدم که پیشنهاداتی برای خرید آن بهولدا شده و قیمتها هم قابل ملاحظه هستند . ویك‌لحظه ساکت شد و بعد گفت :
– آیا درست است ؟
ژوئل گفت :
– بله ، درست است بعد ؟
«ساندگویست» بحرفش ادامه داد :
– بعد ؟ بعقیده من این پیشنهادات‌روی خرافات پوچ‌بناشده است . حدس می‌زنم ، بنسبتی که روز قرعه‌کشی نزدیك میشود ، این پیشنهاد ها نیز فزونی خواهند گرفت . بنابراین منکه یك‌تاجرم فکر میکنم که این معامله مناسب حالم می‌باشد . وبنابراین باین دلیل بود که دیروز «درامن» را بقصد تصاحب این بلیط ترك کرده وبدال آمدم تاازخانم هانسن خواهش کنم که مرا بدیگر پیشنهاد دهندگان ترجیح دهد .
اولین حرکت هولدا این بود که باین پیشنهاد هم جواب‌رد بدهد . اما قبل ازآنکه اودهانش را بازکند ژوئل مانعش شد و گفت :
– قبل از آنکه به‌آقای «ساندگویست» جواب بدهیم ، میخواستم بپرسم که آیا او میداند این بلیط متعلق بکیست ؟
– تصور می‌کنم که به‌هولدا هانسن تعلق دارد !
– بسیار خوب ، پس بلیط مال هولدا هانس است و باید ازاو سئوال کنید که آیا مایل است آنرا ازدست بدهد یانه !
خانم هانسن گفت :
– پسرم !...

ژوئل ادامه داد :

– مادر ، بگذار کار را تمام بکنیم . آیا این بلیط قانونا متعلق بپسر عموی ما «ال‌کامپ» نبود و آیا «ال‌کامپ» حق نداشت آنرا بنامزدش ببخشد ؟

«ساندگویست» جواب داد :

– بدون شك وتردید .

– پس باید به‌هولدا هانسن مراجعه کنید .

– باشد ، آقای مفید بتشریفات ، پس از هولدا تقاضا می‌کنم بلیطی را که شماره‌اش ۹۶۷۲ بوده و از جانب «ال‌کامپ» باو رسیده است ، بمن واگذار کند .

دختر جوان باصدای محکمی گفت :

– آقای «ساندگویست» ، پیشنهادات زیادی درباره این بلیط بمن رسیده است ، اما بی‌فایده است ، همینطور بشما نیز مانند سایرین جواب رد خواهم داد . زیرا اگر نامزدم این بلیط را همراه با آخرین خدا حافظی خود بمن داد ، برای این بود که من آنرا درنزد خود نگاه دارم ، نه‌آنکه آنرا بفروشم . بنابراین آنرابهیچ قیمتی ازدست نخواهم داد .

وقتی که هولدا حرفش را زد ، خواست از اتاق خارج شود ، زیرا فکر میکرد که مذاکرات ازنظر او خاتمه یافته است .

اما بایك اشاره مادرش متوقف شد .

حرکت خشم آلودی از خانم هانسن سرزد و «ساند ـ گویست» هم نشان میداد که عنقریب بخشم خواهد آمد .

ژوئل باتمسخر گفت :

– کنار آمدن باخواهر من برای شما بدون زحمت‌نخواهد بود . زیرا وقتی که شما بااو از معامله صحبت می‌کنید او با شما ازقلب و احساس حرف خواهد زد !

– چه حرفهائی ، جوان ! اماوقتی که حرفهایم تمام شد ، خواهید دید که این معامله هم برای من وهم برای او مفید خواهد بود . واضافه می‌کنم برای مادرش هم که مستقیماً بآن ذیعلاقه‌است، سودمند می‌باشد .

ژوئل وهولدا بهم نگاه کردند . آیا آنها چیزی را که‌مادرشان ازآنها مخفی میکرد ، دریافته بودند ؟

«ساندگویست» ادامه داد :

– وقتی که من از مبلغی درازای این بلیط صحبت کردم، منظورم این بود مزایائی پیشنهاد کنم که نفع خانواده هانسن درآن باشد و دیگر هولدا نتواند آنرا رد کند .

ــ واقعاً !

ــ اکنون ، پسرم ، بنوبه خودتان بدانیدکه من برای این بدال نیامدم تااز خواهرتان خواهش کنم که این بلیط را بمن واگـذار کند ! نه ! هزار بار نه !

ــ پس چه میخواهید ؟

ــ من چیزی نمیخواهم ، متوقعم ... میخواهم !...

ژوئل فریاد زد :

ــ بچه حقی ، بچه حقی ، شما یك غریبه هستید وچگونه جرات می‌کنید درخانه مادرم اینطور حرف بزنید ؟

ــ این حقی است که هرکس وقتی که دلش میخواهدمیتواند درمنزل خودش حرف بزند .

ــ درمنزل خودش !

ژوئل در حالیکه درمنتهای خشم و غضب بود بطرف «ساند گویست» که خودرا از صندلی بخارج کشانیده بود ، رفت . اما هولدا جلوی برادرش را گرفت و خانم هانسن هم درحالیکه سرش را در میان دستانش مخفی کرده بود ، بانتهای دیگر سالـن رفت.

دختر جوان گفت :

ــ برادر !... باو نگاه کن !

ناگهان ژوئل سرجایش ایستاد زیرا دیدن مادرش خشم او را فرو نشاند .

تمام اینها نشان میداد که تاچه اندازه خانم هانسن درچنگ این «ساندگویست» اسیر است .

«ساند گویست» هم وقتی که تردید ژوئل را دید ، جراتی بخود داد و بجای اولش برگشت و بروی صندلی نشست و بـا صدائی تهدید آمیز فریاد زد :

ــ بله ، درمنزل خودش ، چون خانم هانسن پس ازمرگ شوهرش ، درکار سفته بازی افتاد ، ولی سودی نبرد و ثروت کمی را هم که پدرتان ازخود بجای گذاشته بود ، بهدرداد . بعد مجبور شد از یکی از صرافان «کریس تیانیا» پول قرض کند . وچون موعد پرداخت آن گذشت ، من ضمانت خانم هانسن را بمبلغ ۱۵۰۰۰ مارك قبول کردم و قروض آن صراف را پرداختم . پس اگر تاسر رسید وام ، پول من پرداخت نشود ، این خانه ازآن من خواهد بـود .

ژوئل پرسید :

ــ موقع سررسید کی است ؟

ــ ۲۰ ژوئیه ، یعنی ۱۸روز دیگر . و آنروز چه خوشایند

شما باشد و چه نباشد ، من دراینجا یعنی در منزل خودم خواهم بود !

ژوئل بتندی جواب داد :

ـ درآن تاریخ شما درمنزلتان نخواهید بود . مگر آنکه پولتان پرداخت نشود ! درضمن بشما اجازه نمی‌دهم که دربرابر مادر و خواهرم اینطور حرف بزنید !

«ساندگویست» فریاد زد :

ـ او مرا منع می‌کند !... مرا ! .. ومادرش نیز همینطور ؟

ژوئل درحالیکه بطرف خانم هانسن میرفت گفت :

ـ مادرم ، حرف بزنید !

هولدا فریاد زد :

ـ ژوئل !.. برادرم ! .. باو رحم کن .. التماس می‌کنم .. . آرام باش !

خانم هانسن درحالیکه بروی سرش خم شده بود ، دیگر جرات نگاه کردن بفرزندش را نداشت

بنابراین معلوم شد که چه رازی روی زندگانی خانم هانسن سنگینی میکرد ! آری این بود توجیه رفتار او و دلیل دوری‌جستن او از بچه‌هایش . گوئی که میخواست خودرا ازفرزندانش مخفی کند ! بالاخره این‌بود علت آنکه چرا نمیخواست با آنهائیکه آینده‌شان را تباه ساخته است ، حرف بزند .

«ساندگویست» چون فکر می‌کرد که برموقعیت خودمسلط است احساس جسارت بیشتری کرد ، بنابراین تکرار کرد :

ـ من این بلیط را میخواهم و آنرا خواهم داشت !درعوض قیمتی را که غیر ممکن است نخواهم پرداخت ، فقط موافقت میکنم که سررسید قرضه‌ای را که خانم هانسن امضاء کرده است،یکسال.. دوسال عقب بیاندازید !... شما خودتـان تاریخ آنرا معین کنید ، هولدا !

هولدا درحالیکه قلبش ازاضطراب و تشویش میفشرد ، نتوانست جوابی بدهد . اما برادرش بجای او پاسخ داد و فریادزد :

ـ هولدا هانسن نمیتواند بلیط «ال‌کامپ» را بفروشد !پس خواهرم باتمام ادعا وتهدید های شما ، پیشنهادتان را رد می‌کند. واکنون ، موقع آنستکه خارج شوید !

«ساندگویست» گفت :

ـ خارج شوم ! بسیار خوب ، نه ! ... من خارج نخواهم شد ! ... اگر پیشنهادی که کردم کافی نیست دورتر میروم !.. آری، اگر بلیط را بمن تسلیم کنید ، من میدهم ... من میدهم ..

پس می‌بایست که «ساند گویست» تمایل عجیبی بتصاحب این بلیط داشته وشاید هم متقاعد شده بود که معامله پرسودی درمیان است . زیرا رفت و پشت میزی که در روی آن مقداری کاغذ و قلم ومرکب بچشم میخورد نشست و یك‌لحظه بعد گفت :

– این چیزیست که من میدهم .

وبعد قبضی را که خانم هانسن دربرابر گرو منزل دال باو داده بود ، نشان آنها داد .

خانم هانسن درحالیکه تانیمه خم شده بود ، نگاه تضرع آمیزی بسوی دخترش انداخت ...

«ساندگویست» گفت :

– اکنون بلیط را بدهید ... من آنرا میخواهم ! ... همین امروز میخواهم .. همین لحظه !..

تاآنرا بدست نیاورم ، دال‌را ترك نخواهم کرد !.. آنرا میخواهم هولدا !.. من آنرا میخواهم !.

«ساندگویست» بدختر بیچاره نزدیك شده بود . گوئی میخواست بلیط «ال‌کامپ» را بزور ازدست او دربیاورد .اما دیگر ژوئل نتوانست تحمل کند ، بخصوص وقتی که فریاد هولدا را شنید :

– برادر ... برادر !

ژوئل گفت :

– خارج میشوید !

وچون «ساندگویست» ازخارج شدن امتناع کرد ، برویش پرید ولی هولدا مداخله کرد و گفت :

– مادر ، بیا این بلیط !

خانم هانسن بشدت بلیط را گرفت و موقعی که‌میخواست درازای قبض «ساندگویست» آنرا مبادله کند ، هولدا بروی‌صندلی افتاد و تقریبا ازهوش رفت .

ژوئل فریاد زد :

– هولدا !.. هولدا ، .. خواهرم ، چه کردی ؟

خانم هانسن جواب داد :

– چه کرده است ؟ چه کرده است ؟ .. بله من مقصرم ! بله! بخاطر شما خواستم ثروت پدرتان را زیاد کنم ! بله من آینده شمارا خراب کردم ! من بدبختی را باین خانه آوردم ... اما هولدا همه مارا نجات داد !.. این کاریست که اوکرد ، .. متشکرم هولدا ، .. متشکرم!

«ساندگویست» هنوز آنجا بود .

ژوئل اورا دید و فریاد زد :

ـ شما ، ... اینجا ... هنوز !

آنگاه بطرفش رفت و شانه‌اش را گرفت ، بلندش کرد و با وجود مقاومت وفریاد هایش ، اورا ازخانه بیرون انداخت .

***

فردای آنروز «سیلویوس هوگ» بدال برگشت . او از مسافرتش هیچ حرفی نزد و کسی ندانست که او ببرژن رفته است. زیرا او میخواست تا وقتی که کاوشهایش نتیجه‌ای نداده‌اند ، در برابر خانواده هانسن سکوت اختیار کند . هرنامه یا تلگرافی که از برژن میآمد ، میبایست به نشانی شخصی او بمهمانخانه دال فرستاده شود .

آیا او همیشه امیدوار بود ؟ آری ! اما می‌بایست اعتراف کرد که پروفسور بزودی دریافت که چه اتفاق مهمی در غیبتش روی داده است . زیرا روش ژوئل و هولدا نشان میداد که جر و بحثی بین آنها ومادرشان درگرفته است . آیا بدبختی تازه‌ای بسراغ خانواده هانسن آمده بود ؟

در واقع، برادر وخواهر ازخود می‌پرسیدند که آیا می‌بایست بمرد شریفی که آنها بامحبت پدر وفرزندی دوستش میداشتند ، راز خودرا فا ش‌کنند . همه آنها منتظر بودند تا خوداو از آنها سئوال کند .

زیرا در دوروز گذشته ، آنها خیلی رنج و محنت‌کشیدند.

«سیلویوس هوگ» خیلی زود از جریان امر مطلع شد و دانست که وضعیت بچه‌ها و خانم هانسن چگونه است ! و اگرآن قرضه لعنتی . بامعاوضه بلیط مستهلك نمیشد ، ۱۵ روز دیگر رباخوار درامنی آنها را ازمهمانخانه دال بیرون میانداخت .

«سیلویوس هوگ» باین ماجرای غم‌انگیز که ژوئل آنرا در حضور خواهرش شرح میداد ، گوش داد و بعد ناگهان فریاد زد :

ـ نمیبایست بلیط را از دست بدهید ! نه ، ... نمی‌بایست!

دختر جوان در حالیکه بشدت ناراحت شده بود ، جواب داد :

ـ آقای «سیلویوس» آیا میتوانستم ؟

ـ نه ! بدون شك، .. شما نمی‌توانستید ، .. بااینهمه ،.. اگر من اینجا بودم !.

اگر «سیلویوس‌هوگ» آنجا بود چه میکرد ؟ او دراین‌باره چیزی نگفت و حرفش را نزد .

اما بلیط از دست رفته بود و دیگر بازنمی‌گشت . «ساند-



گویست» بلیط را دردست داشت و آن بلیط متعلق بأو بود ! ویك رباخوار ظالم آنرا بمزایده میگذاشت وباوداع تاثر آور مغروقی‌ثروتی بهم میزد !

زندگانی پروفسور دراین مسئله متمرکز شده بود : «ال» را پیدا کند و اورابه نزد نامزدش بازگرداند . پروفسور تصور میکرد که باز باید برای ۲٤ ساعت وبدلیل وبهانه دیگری که‌بدون شك سود خانواده هانسن بآن بستگی داشت ، غیبت کند .

بالاخره ۱۲ ژوئیه فرا رسید .

وچهار روز دیگر قرعه‌کشی بخت آزمائی «کریس تیانیا» شروع میشد .

بدیهی است که از سفته‌بازی و سوداگری «ساندگویست» همه‌مردم آگاه شده بودند زیرا اودر روزنامه‌اعلان‌کرده بود که‌بلیط مشهوری که شماره‌اش ۹۶۷۲ می‌باشد ، اکنون دردست آقای «ساندگویست» درامنی است . وهرکس که مبلغ بیشتری پیشنهاد کند ، این بلیط باو تعلق خواهد گرفت . زیراآقای «ساندگویست» مالك وصاحب بلیط بود ، چون آنرا ازهولدا هانسن ابتیاع کرده بـود .

البته این اعلان ازقدر و قیمت دختر جوان در برابر عامه جز مقدار کمی‌نکاست. چه ! مردم تصورمیکردند که آنرا بفروشد بهای زیاد بلیط شده و بنابراین تصمیم گرفته است که آنرا بفروشد وباآخرین یادگاری نامزدش «ال‌کامپ» ثروتی بهم بزند !

اما یادداشت بسیار مناسبی که در روزنامه «مورگن بلاد» چاپ شد ، خوانندگان را در جریان آنچه که اتفاق افتاده بود قرار داد . وهمه دانستند که اصل وپایه اقدام «ساندگویست» چه بوده و بلیط اکنون چگونه بدستش افتاده است. بنابراین سرزنش عامه متوجه رباخوار درامنی شد . زیرا این طلبکار بی‌عاطفه بنفع خود موجب بدبختی خانواده هانسن شده بود . آنوقت ، چنین اتفاق افتاد :

باتوافق عامه ، دیگر پیشنهادات سابق تجدید نشد بنظر میرسید که بلیط از تماس بادست «ساندگویست» آلوده شده و دیگر ارزش فوق طبیعی خودرا از دست داده است . پس بیم آن میرفت که «ساندگویست» درآین معامله زیان ببیند و شماره‌مشهور ۹۶۷۲ برای همیشه بدون ارزش در دستش باقی بماند .

حوالی عصر ۱۲ ژوئیه نامه‌ای به «سیلویوس هوگ»رسید. این نامه را نیروی دریائی فرستاده بود و درآن نامه دیگری بچشم میخورد بدون شك این نامه خبرتازه‌ای باطلاعات سابق «سیلویوس-

هوگ» نیفزود . زیرا او آنرا در جیبش مچاله کرد و درآن باره به ژوئل وهولدا چیزی نگفت .

تنها قبل از آنکه باتاقش برود ، گفت :

– فرزندانم ، آیا میل ندارید دراین قرعه کشی شرکت کنید ؟

هولدا جواب داد :

– چه فایده دارد ، آقای «سیلویوس» ؟

– بااینهمه «ال» خواسته است که نامزدش در آن‌شرکت کند . زیرا درآخرین سطور نامه‌اش ، سفارش او بچشم میخورد، و من فکر می‌کنم که باید بآخرین تمایلات «ال» احترام گذاشت .

ژوئل جواب داد :

– اما بلیط دیگر در دست هولدا نیست و کسی نمیداند که بدست چه اشخاصی افتاده است !

– اهمیتی ندارد . من ازهردو شما تقاضا می‌کنم که باتفاق من به «کریس‌تیانیا» بیائید .

دختر جوان جواب داد :

– آقای «سیلویوس» آیا شما میل دارید که ما بیائیم ؟

– هولدای عزیزم ، این میل من نیست ، بلکه « ال » میخواهد ، و باید از «ال» اطاعت کرد .

ژوئل جواب داد :

– خواهر ، آقای «سیلویوس» حق دارند. بله ! باید رفت.– آقای «سیلویوس» فکر می‌کنید که چه موقع حرکت خواهیم کرد ؟

– فردا هنگام سحر .

***

فردای آنروز در کالسکه «سیلویوس هوگ» و هولدا در کنارهم و در روی یك صندوق که بطور زننده‌ای رنگ شده بود ، نشسته بودند .

البته معلوم است که دیگر جائی برای ژوئل نبود . زیرا پسر شجاع در حالیکه سرش را باشادی تکان میداد ، در کنار اسب ، پیاده راه می‌پیمود .

شهر چوبی «هنگ‌ساند» زین وبرگ تازه‌ای برای کالسگه تهیه کرد ، بعد بسرزمین حاصل خیزی رسیدند که درآن درختانی که زیر بار میوه خم شده و شبیه به‌بید مجنون بودند ، بوفور بچشم میخورد . هرقدر که به «درامن» نزدیك‌تر میشدند ، ناهمواری دره بیشتر میگشت .

این شهر که گوئی روی یکی از بازوهای‌خلیج گود «کریس تیانیا» نشسته بود ، دوخیابان تمام نشدنی خودرا که دردوطرفش خانه های رنگ شده صف کشیده بودند ، نشان میداد ، که دربندر پرآمد و رفت آن دیگر جای زیادی برای‌کشتی هائیکه قصدبارگیری محصولات خودرا داشتند ، باقی نمیگذاشتند .

کالسگه درجلوی هتل اسکاندیناوی ایستاد . صاحب هتل که شخص مهمی بود وریش سفیدش حالت دکتر مآبانه‌ای باو میداد درآستانه هتل نمایان شد . وباظرافتی که مخصوص تمام مهماندار های دنیاست گفت :

ـ حتما آقایان و این خانم جوان ناهار را دراینجا صرف خواهند کرد ؟

«سیلویوس هوگ» جواب داد :

ـ همینطور است ، لطفا دستور بدهید هرچه زودتر که ممکن است‌برایمان غذا بیاورند .

ـ همین الان !

در واقع ناهار خیلی زود حاضر شد و درمیان اغذیه‌لذیذ آن ، بخصوص نوعی از ماهی خلیج‌که باگیاه‌معطری تزئین یافته بود، توجه پروفسور را بسوی خود معطوف ساخت وپروفسور با میل آشکاری ازآن خورد .

ساعت ۵را بود که کالسگه بااسب های تازه نفسش بجلوی هتل اسکاندیناوی رسید و در حالیکه آرام یورتمه میرفت بطرف خیابان «درامن» براه‌افتادوموقعی که میخواست از جلوی خانه کوتاه وبدمنظره‌ای که رنگش بارنگ شادی بخش خانه های مجاور مغایرت داشت ، بگذرد ، ژوئل حالت انزجاری از خود نشان داد و فریاد زد :

«ساندگویست» .

«سیلویوس هوگ» گفت :

ـ آه ، این آقای «ساندگویست» است ؟ راستی ، قیافه خوبی ندارد !

او «ساندگویست» بود که درنزدیك خانه‌اش پیپش را دود میکرد . آیا او ژوئل را در جایگاه جلو کالسگه شناخت ؟ کسی چه میداند ، زیرا کالسگه بسرعت ازمیان توده‌ای از الواروتخته که روی هم چیده شده بود ، عبور کرد .

ساعت ۹شب را نشان میداد ، ولی دراین ارتفاع هوا هنوز روشن بنظر میرسید ـ کالسگه قدیمی داخل شهر شد ، وبا سروصدا ، ازکوچه های خالی آن گذشت .

برحسب دستور «سیلویوس» کالسگه در جلوی هتل ویکتوریا توقف کرد . درآنجا هولدا و وژوئل ازآن پائین آمدند . ودراطاقهائی که قبلا ذخیره شده بود ، جای گرفتند . و پروفسور بعد از آنکه بامهربانی شب بخیر گفت بمنزل قدیمش رفت .

***

«سیلویوس‌هوگ» بالاخره به «کریس تیانیا» بازگشته بود.

اگر آنها را بمنزلش نیاورده بود ، برای این بود که وقت تدارك پذیرائی شایانی را از آنها نداشت . بعلاوه برای پذیرائی آنها دواتاق لازم می‌نمود .

گرچه «سیلویوس هوگ» از مدیر رستوران خواست که بحمایت شدگانش توجه مخصوص نماید ، اما بااین وصف هرگز اسمشان‌رابکسی نگفت.زیرا نام‌مستعاربرای ژوئل‌وهولدا هانسن عاقلانه‌تر بنظرمیرسید. چون‌معلوم بودکه‌چه شایعاتی دراطراف‌دختر جوان بپاخاسته بود وبرایش ناراحتی بزرگی ایجاد کرده بود .

پس بهتر بود که کسی از ورودش به «کریس تیانیا» مطلع نشود .

درضمن بین آنها موافقت شده بود که فردای آنروز ، «سیلویوس‌هوگ» قبل ازوقت ناهار برادر وخواهر را ببیند، یعنی بین ساعت ۱۱ و۱۲.

پروفسور ، درواقع ، قدری کار داشت ، که تمام وقت صبحش را میگرفت ، ولی وقتی که کارش تمام میشد به هولدا و ژوئل ملحق میگشت . آنوقت آنها را ترك نمی‌کرد، و تا موقعی که مراسم قرعه‌کشی شروع میشد ، یعنی تاساعت ۳ بعد از ظهر پیش آنها میماند .

عده زیادی درمیان خیابانها دیده میشدند ، تمام خانواده‌ها وتمام دهاتی‌ها ، بامید اینکه هرگز سفرشان بدون فایده نخواهد بود ، به «کریس‌تیانیا» آمده بودند . مردم دراین باره چه فکری می‌کردند !

یك میلیون بلیط فروش رفته بود .

حرفها و صحبت های مردم نشان میداد که بازگشت پروفسور را به «کریس‌تیانیا» همه میدانستند . زیرا صبح او را دیده بودند که باحالتی مشغول و گرفته در اطراف بندر و یا ادارات نیروی دریائی‌رفت و آمد میکرد .

***

ــ سلام آقای «نبت» ! راستی وقتی که موقعیت‌دست‌دادن باشما نصیبم میشود ، بسیار لذت می‌برم .

ـ واین امر همیشه موجب افتخار منست آقای «هوگ» .
ـ افتخار ، لذت ، لذت ، افتخار ، یکی از دیگری بهتر !
ـ تصور می‌کنم سفر شما درنروژ مرکزی با خوشی تمام شد .
ـ شما میدانید که بدون دخالت ژوئل و هولدا هانسن، قطعا اکنون جسد من دراعماق «رجوکان» مدفون بود . و امروز دیگر لذت دیدار شما نصیبم نمی‌شد ....
ـ بله ! ... بله ...، من میدانم ، روزنامه هاماجرای شمارا نوشتند .. ودرواقع ، این اشخاص فعال مستحق بردن جایـزه بزرگ هستند !
«سیلویوس هوگ» جواب داد :
ـ منهم همین عقیده را دارم ، اما اکنون غیر ممکن است، من نمیخواهم که‌دختر کوچکم هولدا بدون‌جایزه کوچکی.. خاطره‌ای.. به دال بازگردد ...
ـ فکر خوبیست آقای «هوگ» !
ـ پس شما درانتخاب آن بمن کمك خواهید کرد ، ودرمیان تمام جواهراتتان چیزی که میتواند مورد پسند و خوشایند یك‌دختر جوان باشد ...
آقای «بنت» جواب داد :
ـ باکمال میل .
و از پروفسور خواهش کرد که بمغازه مخصوص جواهـر فروشی او بروند . اما آیا یك جواهر نروژی ، زیباترین یادگاری که انسان میتوانست از «کریس‌تیانیا» وبازار عجیب آقای «بنت» باخود ببرد ، نبود ؟
عقیده «سیلویوس‌هوگ» هم همین بود .
«سیلویوس هوگ» پس از انتخاب جواهرات زیبا باپاهای چالاك خود از مغازه خارج شد ـ و مانند جوان ۲۰ ساله‌ای خود را بهتل ویکتوریا رسانید .
هولدا دراتاقش بود . او کنار پنجره نشسته بود و انتظار می‌کشید . پروفسور در زد ودختر جوان در حالیکه از جایش بلند میشد فریاد زد :
ـ آه ، آقای «سیلویوس» !
ـ آمدم ! آمدم ! اما دیگر هولدای کوچکم نگو «سیلویوس هوگ» ، الان ناهار حاضر است .
خیلی خیلی گرسنه‌ام . ژوئل کجاست ؟
ـ درسالن مطالعه .

– خوب ... بدنبالش میروم ! شما ، دختر عزیزم ، فورا بما ملحق شوید !

«سیلویوس هوگ» اتاق هولدا را ترك گفت و بدنبال‌ژوئل که او نیز منتظرش بود رفت .

پسر بیچاره ، روزنامه «مورگن‌بلاد» و تلگرام فرمانده و تگرام دیگری را که هیچ گونه شکی در ازدست رفتن تمام‌سرنشینان ویکن باقی نمی‌گذاشت ، به پروفسور نشان داد .

پروفسور باشدت پرسید :

– هولدا آنرا نخوانده است؟

– نه آقای «سیلویوس» . نه ! باید چیزی را که خیلی زود خواهد فهمید ، از او مخفی کرد !

– خوب کاری کردید ، پسرم ... برویم ناهار بخوریم .

یك لحظه‌بعد ،هرسه نفر دور میزنشسته‌بودند .«سیلویوس هوگ» بااشتهای زیادی غذا میخورد .

بعد از ناهار پروفسور بلند شد و کلاهش را از دست‌ژوئل گرفت . اما هولدا توقف کرد و گفت :

– آقای «سیلویوس» آیا شما واقعا مایلید که من همراه شما باشم ؟

– برای شرکت درقرعه‌کشی بلیط بخت‌آزمائی ؟ قطعا میل دارم . خیلی هم دختر عزیزم !

– اما خیلی برایم دشوار خواهد بود !

– موافقم ، خیلی دشوار خواهد بود ! اما «ال» خواسته است که شما خودتان درقرعه‌کشی شرکت کنید ، بنابراین باراده ومیل «ال» باید احترام گذاشت !



در سالن بزرگ دانشگاه «کریس تیانیا» که در آنجا می‌بایست مراسم قرعه‌کشی بخت آزمائی انجام گیرد ، غوغای عجیبی برپا شده بود ، وچون سالن بزرگ و حتی حیاط ها هم گنجایش آنهمه جمعیت را نداشتند ، کوچه های مجاور هم ازطرف مردم اشغال شده بود .

قرعه‌کشی از ساعت سه‌بعداز ظهر شروع میشد و ۱۰۰ جایزه آن اینطور تقسیم شده بود :

۱– ۹۰ جایزه ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ مارکی ، بارزش مجموع ۴۵۰۰۰ مارك :

۲– ۹ جایزه ۱۰۰۰ تا ۹۰۰۰ مارکی ، بارزش مجموع ۴۵۰۰۰ مارك :

۳ـ ۱ جایزه ۱۰۰ هزار مارکی.
حوالی ساعت ۲ وربع جنبشی در جمعیت پیدا شد.
آری، این پروفسور «سیلویوس هوگ» بود که بدر دانشکده میرسید. همه میدانستند که او در این ماجرا سهم مهمی داشته است و چگونه، بعداز آنکه توسط فرزندان خانم هانسن نجات یافت. سعی میکرد تادینش را نسبت بآنها، ادا نماید.
فورا صف‌ها از هم بازشد و مردم برای او هلهله میکردند. و «سیلویوس هوگ» هم درحالیکه سرش‌را باحالتی دوست داشتنی خم وراست میکرد، ازمیان آنها عبور می‌نمود.
کم کم مردم برایش دست زدند و هورا کشیدند.
اما پروفسور تنها نبود. زیرا وقتی که مردم کنارمیرفتند تاباو جای بدهند، دیدند که دختر جوانی زیر بغلش را گرفته است و پسر جوانی هم آندورا همراهی میکند.
یك پسر جوان، یك دختر جوان! گوئی یك ضربه ناگهانی بآنها وارد شد این فکر درمغز تمام خطور کرد:
«هولدا!... هولدا هانسن!»
واین نامی بود که ازتمام دهانها خارج میشد.
بله! این هولدا بود که ازفرط هیجان نتوانست خود را نگاه دارد. ودر بازوان «سیلویوس هوگ» افتاد. اما «سیلویوس هوگ» اورا نگاه میداشت. اوقهرمان تاثر آور جشنی بود که تنها جای «ال‌کامپ» درآن خالی بود! اما چقدرهولدا ترجیح میدادکه دراتاق خود دردال تنهامی‌بود! راستی‌اواحساس نمیکردکه‌احتیاجی بشرکت دراین محفل جذاب و پرجوش و خروش را داشته باشد.
ازهرطرف فریاد می‌زدند:
ـ «جابدهید !جابدهید!»
در برابر «سیلویوس هوگ» و هولدا و ژوئل، مردم خود را جمع وجور میکردند.
چه دستهائی برای گرفتن دستهایشان دراز شد! و چه حرفهای خوب و جذابی، نثار کردند! و چگونه «سیلویوس هوگ» باخم کردن سر خود ازاین تظاهرات و ابراز احساسات تشکر می‌نمود!
ـ بله! او خودش است، دوستانم،... او هولدای کوچکم می‌باشد که من اورا از دال باخود باینجا آورده‌ام!
بعد سرش را برگردانید:
ـ واینهم ژوئل، برادر غیور و شجاع اوست!

واضافه کرد :

ـ اما مواظب باشید آنها را خفه نکنید .

یك ربع ساعت طول کشید ، تاآنها از حیاط های دانشگاه عبور کردند ، و بسالن بزرگ رفتند و درصندلی مخصوص پروفسور جای گرفتند . بالاخره ، این کار بازحمت‌تمام پایان یافت و «سیلو- یوس‌هوگ» بین هولدا و ژوئل قرار گرفت .

سرساعت ۲٫۵ ، دری که درته سالن و در پشت جایگاه قرار داشت ، بازشد و رئیس مراسم بخت آزمائی که مردی لایق وجدی وحالت کاملا مسلطی داشت ، ظاهر شد ودومعاون که ازنظر وقار و متانت دست کمی از او نداشتند دنبالش بودند . سپس چند دختر کوچك موخرمائی و چشم آبی ، درحالیکه نوار هائی بسر داشتند وارد سالن شدند .

ورود آنها بافریاد و همهمه هائی همراه بود . البته این فریاد ها ابتدا بخاطر لذتی بود که از دیدار مدیر بخت‌آزمائی «کریس‌تیانیا» بآنها دست داده بود ، بعلاوه حاکی از بی‌صبری آنها دربرابرکودکان ملوسی بود که زودتر بروی صحنه نیامده بودند .

چون آنها ۶دختر کوچك بودند ، بنابراین ۶صندوق هم برایشان در نظر گرفتند و آنها را روی میزی قرار دادند . پس می‌بایست ۶شماره از صندوق ها خارج شود . اما این ۶ صندوق هریك ۱۰ شماره داشتند : ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹ . که‌نماینده واحد ، ۱۰ ، ۱۰۰ ، ۱۰۰۰ ، ۱۰۰۰۰ و ۱۰۰ هزار و میلیون بودند.

اما اگر صندوق هفتمی برای ستون میلیون وجود نداشت، برای این بودکه دراین طریقه لاطاری قرار براین است که ۶ صفر یکجا از صندوق خارج میشود ، ومعرف عدد میلیون می‌باشد . باین طریق شانس روی تمام شماره ها تقسیم شده است .

بعلاوه تصمیم گرفته بودندکه شماره‌ها، پی‌درپی‌از صندوق ها واز صندوقی که در سمت چپ تماشاچیان قرار داشت ، خارج شود . تا آنکه برندگان درمقابل چشمان مردم معلوم گردند .

اول از عدد ستون ۱۰۰ هزار شروع شده ، سپس ۱۰ هزار و همینطور بستون واحد ختم میشد .

وقتی که ساعت سه‌زنگ زد ، رئیس بادست شروع کاررا اعلام کرد .

رئیس از جایش بلند شد . او خیلی بهیجان آمده بود ونطق کوچکی ایراد کرد ، وازاینکه نتوانسته بودند برای هرشماره جایزه بزرگی را در نظر بگیرند ، اظهار تاسف نمود . سپس دستور داد تا قرعه‌کشی سری اول شروع شود . دراین سری ۹۰ جایزه قرار

داشت ، وبنابراین وقت نسبتاً زیادی را میگرفت.

پس ٦ دختر کوچك بانظم‌وترتیب غیر ارادی خود شروع بکار کردند . و به‌نسبتی که اهمیت این جوائز ، بابیرون آمدن هر قرعه بالاتر میرفت ، هیجان مردم هم زیادتر میشد و هیچکس‌در فکر ترك کردن جایش نبود حتی آنهائیکه شماره‌شان خارج شده و چیزی نصیبشان نشده بود .

یك ساعت طول کشید ، بدون آنکه اتفاقی رخ بدهد. اما هنوز شماره ٩٦٧٢ خارج نشده بود ــ واین امر تمام شانس بـرد جایزه ١٠٠ هزار مارکی را ازآن گرفته بود .

یکی از همسایه های پروفسور گفت :

ــ وضع خوبی برای «ساندگویست» درست شد .

ــ ازاینکه جایزه بزرگ نصیبش نشد ، خیلی تعجب‌خواهد کرد !

دیگری جواب داد :

ــ گرچه شماره مشهوری دارد !

«سیلویوس هوگ» افزود :

ــ درواقع یك شماره مشهور ! اما از من نپرسید چرا !... چون نمیتوانم آنرا بشما بگویم !

آنوقت قرعه‌کشی سری دوم شروع شد که حاوی ٩جایزه بود . خیلی جالب بود ، زیرا شماره ٩١ ، ١٠٠٠ مارك ، شماره ٩٢، ٢٠٠٠ مارك وهمینطور تا ٩٩ که ٩٠٠٠ مارك جایزه داشت .

سری سوم ، توجه همه‌را جلب کرده بود زیرا، فقط‌دراین سری بود که سرنوشت جایزه بزرگ معین‌میشد .

بلیط شماره ٧٢٥٢١ ، برنده ٥٠٠٠ مارك شد . این بلیط متعلق بیکی از دریا نوردان شجاع بندر بود که تمام حضاربرایش شدیدا کف زدند و اوهم باوقار خاصی ازآنها تشکر کرد .

شمارش ٨٢٣٧٥٢ هم برنده ٦٠٠٠ مارك شد . وقتی که ژوئل باطلاع پروفسور رسانید که این بلیط به «زیگفراید» زیبا ، ساکن بامبل ، تعلق داشت ، «سیلویوس‌هوگ» دیگر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید .

اما دراین موقع حادثه‌ای اتفاق افتاد که موجب هیجان تمام حاضرین شد .

زیرا وقتی که نودوهفتمین قرعه را برای جایزه ٧٠٠٠ مارکی بیرون کشیدند ، تصور می‌کردند که «ساندگویست» اقلا این جایزه را برده است .

اما شماره‌ای که برنده این جایزه شد ، عدد ٩٦٢٧ بود .

واگر بجای ۲۷ ، ۷۲ بود ، بلیط «ال‌کامپ» برنده میشد !
در دوقرعه بعدی ، شماره های ۷۷۵ و ۷۶۲۸۷ برنـده شدند .
قرعه کشی سری دوم‌تمام شد ، فقط آخرین جایزه ۱۰۰ هزار مارکی باقی مانده‌بود .
دراین موقع هیجان تماشاچیان بحداکثر خود رسیده بود .
ابتدا یك زمزمه طولانی ازسالن بزرگ ، حیاط‌ها کوچه‌ها شنیده شد . و چند دقیقه بعد آرام گرفت . بااینهمه بتدریج صداها تخفیف یافت و سکوت عمیقی جانشین آن شد . گوئی تمام حاضرین منجمد شده بودند . دراین آرامش نوعی حیرت بچشم میخورد که بابهت یك محکوم باعدام قابل مقایسه بود .
ژوئل درحالیکه بازوانش را برویهم خم کرده بود ، بطور مبهمی جلوی خودرا نگاه میکرد و شاید ازهمه حاضرین کمتردچار هیجان بود . هولدا گوئی که روی خودش خم شده باشد، نشسته بود و فقط به «ال» بیچاره‌اش فکر می‌کرد . وازروی احساس غریزی خود باو نگاه می‌نمود ، گوئی که «ال‌کامپ» دراین آخرین لحظه ظاهر گشته بود !
اما «سیلویوس هوگ» راستی بهتر است‌از تشریح‌وضعیت پروفسور خودداری کنیم .
چون رئیس گفت :
– قرعه‌کشی ۱۰۰ هزار مارکی !
اولین دختر کوچك ، نمره صندوق سمت چپ را بیرون آورد و نشان جمعیت داد .
ورئیس گفت :
– صفر !
این صفر اثر مهمی در حاضرین ایجـاد نکرد . گوئی‌که همه انتظار خارج شدن آنرا داشتند .
رئیس درحالیکه عدد دیگری را که دختر دوم بیرون‌کشیده بود ، دردست داشت ، گفت :
– صفر !
دوصفر! مردم متوجه شدند که شانس بطور عجیبی برای تمام شماره هائیکه بین ۱ و ۹۹۹۹ هستند، بالا رفته است .
بنابراین فراموش نشود که شماره بلیط «ال کامپ»۹۶۷۲ بود .
اما چیز عجیب تر ازآن این بود که «سیلویوس هـوگ»

در روی صندلی خود متشنج بنظر میرسید.

رئیس در حالیکه شماره ای را که دخترك سوم ازصندوق خارج کرده بود، دید، گفت:

۹! ... این اولین شماره بلیط «الکامپ» بود.

رئیس گفت:

— ٦!

راستی که دخترك دربرابر چشمان از حدقه درآمده مردم شماره ٦را نشان داد. گوئی این عدد، هزاران هفت‌تیری بود که پرشده و آماده شلیك بودند. ودخترك بیچاره خجالت زده شد.

اکنون دیگر شانس برد، برای تمام شماره هائیکه، بین ۱ و۹۹ بودند، یك درصد بودآیا بلیط «الکامپ» صدهزار مارك را در جیب «ساندگویست» بدبخت، خالی خواهد کرد؟ واقعاًاگر اینطورمیشد، همه وجود خدا را انکارمیکردند!

دخترك پنجم دستش را در صندوق برد و شماره پنجم‌را خارج کرد. ورئیس باصدائی که آنقدر خفه بود که حتی در صف های جلو بزحمت شنیده میشد، گفت:

— ۷!

اما چون کسی صدای رئیس را نشنید، بنابراین ۵ دختر کوچك این اعداد را در برابر چشمان عامه قراردادند:

— ۹٦۷ ..

شماره برنده قطعا می‌بایست بین ۹٦۷۰ و ۹٦۷۹ باشد. بنابراین اکنون شانس برد یك در ده بود.

تعجب و بهت حاضرین بمنتهی، درجه خــود رسیده بود.

«سیلویوس هوگ» درحالیکه ایستاده بود، دست هولدا هانسن را در دست داشت. تمام نگاه ها بروی دخترك بیچاره‌متوجه بود. آیا او درحالیکه آخرین یادگار نامزدش را فدا نمود، و تمــام ثروتی را که «الکامپ» برای او و خودش درخواب دیده بود، از دست میداد؟

دخترك ششمی بزحمت دستش را در صندوق ششم برد. کوچولو می‌لرزید، بالاخره شماره خارج شد.

رئیس فریاد زد:

— ۲!

وبعد گوئی که دراثر هیجان بحال‌نیمه‌خفقان درآمده‌باشد، بروی صندلیش افتاد.

یکی از معاونینش تکرار کرد:



– ۹۶۷۲ !
این شماره بلیط «ال‌کامپ» بود که اکنون در تصرف «ساند گویست» درامنی بود !
تمام مردم می‌دانستند که درچه شرایطی او آنرا بدست آورده است ! پس سکوت عمیقی‌برقرار شد . راستی اگر این بلیط هنوز در دست هولدا هانسن می‌بود ، بجای این سکوت ، صدای رعد آسائی سالن دانشگاه را بلرزه درمیآورد .
آیا اکنون این مرد پست یعنی «ساندگویست» می‌بایست درحالیکه بلیطش را در دست دارد ، ظاهر شود و جایـــزه را بگیرد ؟
معاون باز تکرار کرد :
– شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه ۱۰۰ هزار مارکـی است . چه‌کسی این بلیط را دارد ؟
– من !
آیا این رباخوار درامنی بود که صدایش‌بلند شده بود ؟
– نه ! شخص دیگری بود ، جوانی بود رنگ پریده ، که‌در صورت وتمام بدنش ، علائم رنج وعذاب طولانی ، اما زنده و خیلی زنده بچشم میخورد !
باشنیدن این صدا ، هولدا از جایش بلند شد و فریادی کشید ، که همه صدایش را شنیدند .
سپس از حال رفت.
اما آن جوان جمعیت را می‌شکافت و او بود که دختر جوان وازهوش رفته را در آغوش گرفت...
آری ، آن جوان **«ال‌کامپ»** بود !

***

آری او «ال‌کامپ» بود . خود «ال‌کامپ» بود که در اثـر معجزه‌ای از مرگ نجات یافته بود .
اما چرا «تلگراف » خبر اورا باخود نیاورده بود ؟
برای اینکه «ال‌کامپ» دیگر در سواحلی که کشتی بررسی کرده بود ، نبود . ودرآن موقع او باکشتی دیگری بطرف «کریس– تیانیا» می‌آمد .
آری ، این چیزی بود که «سیلویوس هوگ» نقل میکرد. این بود چیزی که بهرکس‌که میرسید میگفت . و همه باو گــوش میدادند .
آیا میشد باور کرد ! زیرا پروفسور بالهجه پیروزمندانه‌ای آنرا ادا میکرد . و همسایگانش آنرا بکسانی که خوشبختی نزدیکی

باوورا نداشتند ، بازگو میکردند . کلمات پروفسور از دسته‌ای به دسته دیگر وبالاخره بجمعیت خارج که در حیاط و کوچه ها، رویهم انباشته شده بودند ، رسید . وچند لحظه بعد ، هر فرد «کریس تیانیائی» میدانست که غریق جوان ویکن بازگشته و جایزه بزرگ را برده است .

البته تمام این جریان را «سیلویوس هوگ» تعریف میکرد. زیرا «ال‌کامپ» قادر بنقل آن نبود ، چون ژوئل آنچنان او را در میان بازوانش فشار میداد ، که نزدیك بود «ال‌کامپ» غیور خفه شود .

دراین موقع ، هولدا کم کم بخود میآمد .

«ال» میگفت :

- هولدا !... هولدای عزیز!.. آره .. من هستم . نامزدت. و بزودی شوهرت !...

«سیلویوس هوگ» فریاد زد :

- همین امشب بطرف دال میرویم وهمه خواهند دید که یك استاد قانون ونماینده «استورتینگ» در عروسی از تمام جوانان تلمارك قشنگ‌تر می‌رقصد.

اما چگونه «سیلویوس هوگ» داستان « ال‌کامپ » را می‌دانست ؟ آری تنها توسط آخرین نامه‌ای که نیروی دریائی به‌دال برایش فرستاده بود . درحقیقت ، این نامه ، آخرین نامه‌ای بود که او دریافت میکرد . او دراین باره بکسی چیزی نگفته بود ، - نامه تاریخ «کریس تیان‌ساند» را داشت و این طور شروع میشد :

«کشتی بادی دانمارکی بنام «ژینوس» ، تحت فرماندهی ناخدا «کرومان» در «کریس تیان‌ساند» لنگر انداخت. دراین‌کشتی بازماندگان ویکن و منجمله «ال‌کامپ» بچشم میخوردند که همگی سه روز دیگر به «کریس‌تیانیا» خواهند رسید ...»

برای این بود که «سیلویوس هوگ» نمیخواست چیزی‌از بازگشت نامزدش بهولدا بگوید .

همچنین ، درجوابش ، درخواست کرده بود که‌ازبازگشت «ال‌کامپ» چیزی بکسی نگویند ، واین راز هم بدقت در برابرمردم حفظ شده بود .

اما چرا کشتی مخابراتی برگه‌ای ازویکن وبازماندگانش‌پیدا نکرد ؟

زیرا دریك طوفان شدید که ویکن تانیمه متلاشی شده بود ، ودرحالی که در ۲۰۰ میلی جنوب ایسلند قرار داشت، مجبور شد که بطرف شمال غربی فرار کند . ودر شبهای سوم و چهارم

یاشبهای بورانی بود که بایکی از کوههای بزرگ یخی‌که از دریای گروئنلند خارج شده بود ، برخورد کرد . این برخورد آنقدر مخوف و وحشتناك بود که ۵دقیقه بعد ، ویکن بکلی در دریا ناپدید شد .

آنوقت بود که «ال» آن نامه را نوشت . یعنی همراه بایك بلیط بخت‌آزمائی ، آخرین آرزویش را بانامزدش درمیان نهاد وبااو خداحافظی نمود و سپس آنرا دریك بطری جای داد وبطری را بآب انداخت .

اما اغلب سرنشینان کشتی‌ویکن و ، حتی ناخدای آن در حین تصادف ازبین رفتند .. تنها«ال کامپ»وچهارنفر دیگرتوانستند روی تکه‌ای ازکوه یخ که‌ویکن را باخود بته دریا می‌برد ، جـای بگیرند .

بااینهمه ، اگر طوفان وحشت زا ، آن کوه یخ را بطرف‌شمال غربی نبرده بود ، مرگ آن پنج‌نفر قدری دیرتر اتفاق می‌افتاد .

دو روز بعد پنج سرنشین ، بیحال و گرسنه بساحل جنوب گروئنلند پرتاب شدند .

ولی ، اگر تاچندروز دیگر کسی بکمکشان نمی‌آمد ، قطعا کارشان ساخته شده بود . زیرا آنها قدرت نداشتند تابنقاط صید ماهی ویاموسسات دانمارکی که درآنطرف ساحل ودر خلیج «بافن» قرار داشتند ، بروند ...

آنوقت بود که کشتی بادبانی دانمارکی که نامش«ژینوس» بود و در اثر طوفان از راهش منحرف شده بود ، از آنجا میگذشت. مغروقین علامت دادندو سوار کشتی شدند .

دیگر آنها نجات یافته بودند .

بااینهمه «ژینوس» ، دراثر بادهای نامساعد متوقف شد، ودر بین راه گروئنلند و نروژ که مسیر نسبتا کوتاهی است ، خیلی تاخیر کرد . و حال معلوم میشود که چرا روز ۱۲ ژوئیه به«کریس تیان‌ساند» و صبح روز ۱۵ ژوئیه به «کریس تیانیا» رسید .

بنابراین ، درآنروز بود که «سیلویوس هوگ» بساحل رفت و در آنجا ، «ال» را دید که هنوز بسیار لاغر بود . سپس آنچـه را که تاآخرین نامه‌اش اتفاق افتاده بود ، برای «ال» تعریف کرد . سپس اورا بخانه‌اش‌برد و بعد چند ساعتی باسرنشینان «ژینوس» صحبت کرد ... بقیه ماجرا معلوم است .

زیرا قرار گذاشتند که «آل کامپ» درمراسم قرعه‌کشی شرکت کند . اما آیا او نیروی اینکار را داشت ؟

آری ! او میتوانست . چون آخر هولدا در آنجا بـود! اما آیا هنوز «ال‌کامپ » دراین قرعه‌کشی ذی‌نفع بود ؟ بله ، چون

هم او وهم نامزدش هولدا در نفع آن شریك بودند .
«سیلویوس هوگ» موفق شده بود بلیط را از دست «ساندگویست» دربیاورد .
زیرا او آنرا بهمان قیمتی که رباخوار درامنی بخانم هانسن داده بود ، از او خرید . و «ساندگویست» هم ازاینکه از آن‌خلاص شده بود ، خیلی خوشحال بنظر میرسید . چون دیگر کسی آن‌بلیط را از او نمی‌خرید .
«سیلویوس هوگ» درحالیکه بلیط را باو میداد گفت :
ـ «ال» شجاع من ، این شانس برد تو نیست ، زیرا خیلی غیر محتمل بنظر میرسید . اما این آخرین خداحافظی تو است . زیرا وقتی که تصور میکردید که تلف خواهید شد ، آنرا برای‌هولدا فرستادید .
بسیار خوب ، باید اعتراف کرد که پروفسور «سیلویوس هوگ» خیلی بیش از «ساندگویست» ببرد جایزه بزرگ عقیده داشت .
اکنون ، ۱۰۰ هزار مارك در منزل دال بود ! بله ! ۱۰۰ هزار مارك . زیرا «سیلویوس هوگ» هرگز قبول نکرد پولی را که برای خریدن بلیط «الکامپ» پرداخته بود ، پس بگیرد بلکه آنرا بعنوان جهیز تقدیم هولدا نمود .
«سیلویوس هوگ» ، ال و ژوئل و هولدا ، همانشب «کریس تیانیا»را ترك کردند . اول ببامبل رفتند چون میبایست مبلغی را که «زیگفراید» درلاطاری برده بود، باو بدهند. ووقتی که ازجلوی کلیسای کوچك «هیتردال» می‌گذشتند ، هولدا بفکر افکار غم‌آلودی بود که دو روز پیش او را رنج می‌دادند ، اما دیدار «ال» او را بحقیقت مبارك و میمونی ، بازگردانید و ۴روز بعد ، هولدا درحالیکه تاج درخشانی بسرداشت و بسیار زیبا می‌نمود ، کلیسای کوچك دال را بازو ببازوی شوهرش ، «الکامپ» ترك گفت !
اما بشنوید ازبلیط مشهور«الکامپ»، آنرابعداز قرعه‌کشی لاطاری ، به «الکامپ» مسترد داشتند . و اکنون این بلیط در قاب چوبینش ، در جایگاه افتخاری سالن بزرگ مهمانخانه دال‌خودنمائی میکند . اما چیزی که بچشم میخورد ، آن قسمتی از بلیط نیست که روی آن شماره ۹۶۷۲ نوشته شده است ، بلکه پشت بلیط‌است که روی آن آخرین خدا حافظی یك غریق یعنی «الکامپ» بانامزدش هولدا نقش بسته است .

پایان

شبی در قبرستان

نوشته:
آنتون. پ. چخوف ترجمه: نانا_ها



مجلس خودمانی شده بود و طبق معمول اینگونه مجالس که همه بدور یکنفر حلقه میزنند، همه وبهتر بگویم خانمها دور ایوان ایوانویچ جمع شده بودیم و بالاخره یکی از آن میان گفت:

ـ **ایوان‌ایوانویچ** یك چیز ترسناك تعریف کنید، ترسناك!

ایوان‌ایوانویچ لحظه‌ای سبیلهای خود را تاب داد بامتانت سرفه‌ای کرد، و آب دهانش را قورت داد سپس صندلی خود را کاملا بطرف خانمها گرداند و شروع کرد:

ـ داستان من مثل تمام داستانهای خوب روسی شروع میشود!.بله، تقریباً مشروب خورده بودم، آنشب در منزل یکی‌از دوستان قدیمی‌ام بودم وخوب بخاطرم هست که شب سال نو بود برای اینکه خودم را تبرئه کنم اضافه میکنم که میگساری من از

خوشحالی و شعف نبود چون بعقیدهٔ من خوشحالی برای چیز بی ارزشی مانند سال نودرخوریك آدم عاقل نیست ! هرسال نو درست مثل سال قبل است با این تفاوت که سال‌کهنه بداست و سال نو بدتر ! من فکر میکنم موقع حلول سال نو نباید شادی کنیم بلکه‌باید ناراحت باشیم و بگرییم و در صورت لزوم خودکشی کنیم ! نباید فراموش کرد هرچه بیشتر سال نو شود مرگ نزدیکتر می گردد موها بیشتر میریزد و چین و چروکها نمایان‌تر میشود ، زنها پیرو بچه ها زیاد میشوند و در عوض پول کمتر بدست میآید ،باین‌دلایل من آنشب از فرط ناراحتی و غصه مشروب خورده‌بودم . وقتی از منزل دوستم بیرون آمدم ساعت میدان آن حوالی درست دو ضربه نواخت ، هوا فوق‌العاده‌بد بودوحتی شیطان هم نمیتوانست تشخیص بدهد که آیا زمستان است یا پائیز ؟! ... تاریکی بقدری شدید بودکه باز کردن چشم تاثیری در بیشتر دیدن‌اطراف‌نداشت‌هرچه بیشتر زل میزدم کمتر میدیدم درست مثل این بود که مرا توی یك قوطی واکس سیاه محبوس کرده‌بودند ! بارانی سیل آسا میبارید وباد سرد شدید صدای چندش‌آوری بگوشم میرساند ،باد زوزه‌میکشید،ضجه میزد وناله میکرد ، گویی که شیطان ارکستر طبیعت را بطــرز وحشتناکی‌رهبری‌میکرد ، گلها زیر پایم چالاپ چولوپ صدامیکردند فانوسهای کنار خیابان مانند بیوه های رنج کشیده و گریان سر افکنده و غمگین بودند و سوسو میزدند ، سخن را کوتاه کنم ، هوا طوری بود که فقط مطلوب دزدها و آدمکشها بود نه آدم مست و لایعقلی مثل من ، خلاصه هوا مرا پاك منقلب کرده بود . در حالیکه میان گلها تلوتلو میخوردم پیش خودم فکر میکردم : **زندگی یعنی‌چه؟** تلاش ... خالی و بیرنگ ... سراب ... روزها در پی روزها و سالها از پس سالها میگذرد و تو ، **ایوان‌ایوانویچ** ،همان حیوانی هستی که بودی ، سالها میگذرد و توهمان ابله میگساری هستی که فقط بلدی بخوری و بخوابی وبالاخره یکروز تو آدم احمق را توی خاك چال میکنند وپس‌از مرگ از آندوخته‌ات حلوامیخورند و آخر سر هم میگویند : «آدم بدی نبود اما حیف پدر سوخته از خودش پولی باقی نگذاشت . .»

از خیابان **میشانسکا** بسوی خیابان **پرسنا**میرفتم در نظر داشته باشید که این فاصله‌برای آدم مستی مثل من زیاد بود ، وقتی از کوچه های تنگ وتاریك میگذشتم یك موجود زنده هم بچشمم نخورد ، و حتی صدای جنبنده‌ای هم نشنیدم ، اول از ترس اینکه مبادا آب توی گالشهایم برودار پیاده‌رو راه میرفتم ولی وقتی صدای شلاپ شلاپ آبها را از توی گالشهایم شنیدم که گوئی بمن دهن



کجی میکردند تصمیم گرفتم بوسط خیابان بروم که لااقل بدیوار تصادف نکنم و توی جوی نیفتم .

وسط خیابان رفتم ، راه درتاریکی سردی ادامه مییافت ، باید اضافه کنم که در دو سه کوچه اول فانوسها را میدیدم ولی‌مدتی بعد حتی این نشانه های حیات هم از نظرم محو شدندو مجبورشدم کورمال ، کورمال ، راهم را ادامه دهم درتاریکی مطلق زل زده بودم و باد همچنان زوزه میکشید قلبم از ترس مبهمی انباشته میشد و احساس کردم که این ترس کم‌کم بوحشت مبدل میشود بالاخره در کمال بیچارگی و هراس دریافتم که راهم را گم کرده‌ام یکمرتبه داد زدم : آهای درشگه چی ! ولی یقین داشتم که جوابی نمیشنوم ، همینطور هم شد ،صدائی‌نیامده تصمیم گرفتم راهم را مستقیم‌ادامه دهم ، باین امید که بیك جاده اصلی ، یادرشگه‌ای یاحتی فانوسی برسم بی اینکه پشت سرم را بنگرم ویا حتی کله یخ‌زده‌ام را بچپ‌و یاراست تکان بدهم مثل باد شروع‌بدویدن کردم باد بصورتم شلاق میزد و مانع‌دویدنم میشد و وباران تند کم مانده بود چشمهایم را کور کند نفهمیدم که چطور پیشانیم که‌بارها باینطرف و آنطرف خورده بود ، هنوز سالم بود .

ایوان ایوانویچ مکثی کرد ، یك گیلاس مشروب را تانصف سرکشید ، سبیلش را تابی داد و نفسی عمیق کشید و دنبالهٔ سخنش را گرفت :

– درست یادم نیست چه‌مدت میدویدم ، فقط بخاطرم هست که یکموقع پایم بیك چیز سفت و سخت خورد نفهمیدم چه بود ، چون نمیتوانستم ببینم ولی بادستهایم جسم صاف و صیقلی و خیسی را لمس کردم بر خاستم و روی آن نشستم ، خوب دیگر خلاصه می‌کنم و حوصله شما را سرنمیبرم ولی همینقدر بگویم که وقتی برای روشن کردن سیگار ، کبریت کشیدم ، دریافتم که روی یك سنگ قبر نشسته‌ام با وحشت از جا پریدم یك قدم که بر داشتم پایم بچیز دیگری برخورد و پس از اینکه اطرافم را دست مالیدم، فهمیدم که یك صلیب‌است‌صورتم را از وحشت بادستهایم پوشاندم. زیر لب باخود گفتم : «خدایا ، من بقبرستان آمده‌ام . »من‌ازقبرستان و مرده و این حرفها نمیترسم و خرافاتی هم نیستم و بسنی هم رسیده بودم که داستان خاله زنکها را باور نکنم .ولی آن شب با آن زوزه های وحشتناك باد که در گوشم هوهو میکرد و در تاریکی‌نیمه شب و در محیط آرام و ساکت قبرستان ، میان قبرهای مرموز ، حس کردم که مهره‌های‌پشتم‌ازسردی چندش آوری میلرزد وموهای سرم از ترس راست استاده است . در آن لحظه برای آنکه خودم‌را

آرام کنم پیاپی میگفتم : نه ... غیر ممکنه ... این یك اشتباه محض است ... چه خبرته ترسو !» یادم نیست چند باراین کلمات را تکرار کردم ولی همانطور که بخودم دل وجرات‌میدادم ، صدای پای آرامی را شنیدم .. یکنفر آهسته آهسته بمن نزدیك میشد ولی ... این صدای پای آدم نبود ... نه ، یك آدم زنده اینطور سبك‌و با قدمهای کوتاه راه نمیرود ... یك مرده ...بالاخره این موجود بمن نزدیك شدو بزانوی من دستی کشید و سپس آهی سرد و غمگین از دل برآورد.. بلافاصله صدای زوزه‌ای شنیدم ، زوزه‌های وحشتناك مرگ .... شما وصف این زوزه‌ها را از دهن پیره‌زنهای خرافاتی شنیده‌اید و چه بسا که خیلی ترسیده‌اید ، پس تصور کنید که من چه حالی داشتم وقتی این زوزه‌ها را باگوش خودم می‌شنیدم و سنگینی وسردی مرگ را در نزدیکی خودم حس میکردم .

از ترس درست مانند سنگ قبر خشك و سرد شده بودم. مستی کاملا از سرم پریده بود .بنظرم میرسید که‌اگر چشمهایم راباز کنم و جلوی خود را بنگرم یك صورت اسکلتی زرد را،بایك ردیف دندان های سیاه ، در حالیکه کفن نیم پوسیده‌ای بتن دارد ، خواهم دید توی دلم عاجزانه از خدا درخواست میکردم که‌روشنائی صبح را زودتر برساند !

ولی تا زمانیکه سپیده صبح دمید ، یکبار دیگر به وحشت دچار شدم ، در حالیکه روی سنگ قبر نشسته بودم و بزوزه‌های مردگان گوش میدادم، ناگهان دوباره صدای پائی شنیدم . کسی‌سنگین وبا متانت درست بطرف من میآمد وقتی این گورستانی بمن رسید آهی کشید و لحظه‌ای بعد دست سرد و مرطوب استخوانی او را روی شانه خودم حس کردم و بلافاصله از هوش رفتم !...

دست **ایوان‌ایوانویچ** دوباره بطرف گیلاس مشروب رفت یکی از خانمها با اشتیاق گفت : خوب؟ بعد ؟!

ــ من در یك اطاق کوچك مربعی شکل بهوش آمدم ، نور کمرنگی از پنجره‌میله داری بدرون میتابید ابتدافکر کردم که‌بالاخره این مرده‌های لعنتی مرا درون سرداب خودشان محبوس کرده‌انداما چقدر خوشحال شدم وقتی از پشت دیوار صدای گفت و گویی را شنیدم و یکنفر با صدای بمی پرسید : گفتی از کجا آوردیش ؟

ــ از نزدیکی مغازه سنگ قبر فروشی توی خیابان **پرسنا**! قربان همانجا که سنگ‌های مرمری قبر و صلیبها ریخته . وقتی من دیدمش که روی یك سنك قبر نشسته بود ویکی از مجسمه هارا بغل زده بود ، سگی هم ،کنار او زوزه میکشید .قربان ، حتمامست‌بوده....!»

و صبح مرا از آنجا آزاد کردند !

در شعبه پست

نوشته: چخوف ترجمه: میرك

چند روز پیش زن جوان «سلادکوپرتسف» رئیس قدیمی پستخانهٔ خودرا بخاك می‌سپردیم پس‌از تدفین آن زیبا روی، برسم آبا واجدادی باداره‌ٔ پست رفتیم تا از مرده «یادکنیم» وقتیکه سورك (۱) آوردند شوهر پیر های های گریست وگفت:

ـ این سورکها هم مثل روی مرحومه سرخند. زیبایند، درست مثل او!

حاضران تصدیق کرده گفتند

ـ بلی، واقعاً آن‌مرحومه زیبا بود ... زن جانانه‌ای بود! تمام عیار بود!

ـ بلی، همه‌چشمشان باو بود... بزیبائی اوخیره‌میشدند.... ولی، آقایان، من اورا فقط بخاطر زیبائی واخلاق خوشش دوست نمیداشتم .... این دو صفت لازمهٔ طبع زنان است ودر زیر پرتو قمر در این جهان فراوان دیده میشود .... بلکه بخاطر يك صفت روحی دیگرش دوستش میداشتم. آن مرحومه که، خداوند با مقربان درگاهش هم نشینش کند، با اینکه مزاجی تند وطبعی بازیگوش داشت بشوهرش وفادار بود. با اینکه فقط بیست سال داشت ومن همین امروز و فردا، شصت سالم تمام میشود، بمن پیر وفاداربود! آره، بمن پیر وفادار بود!

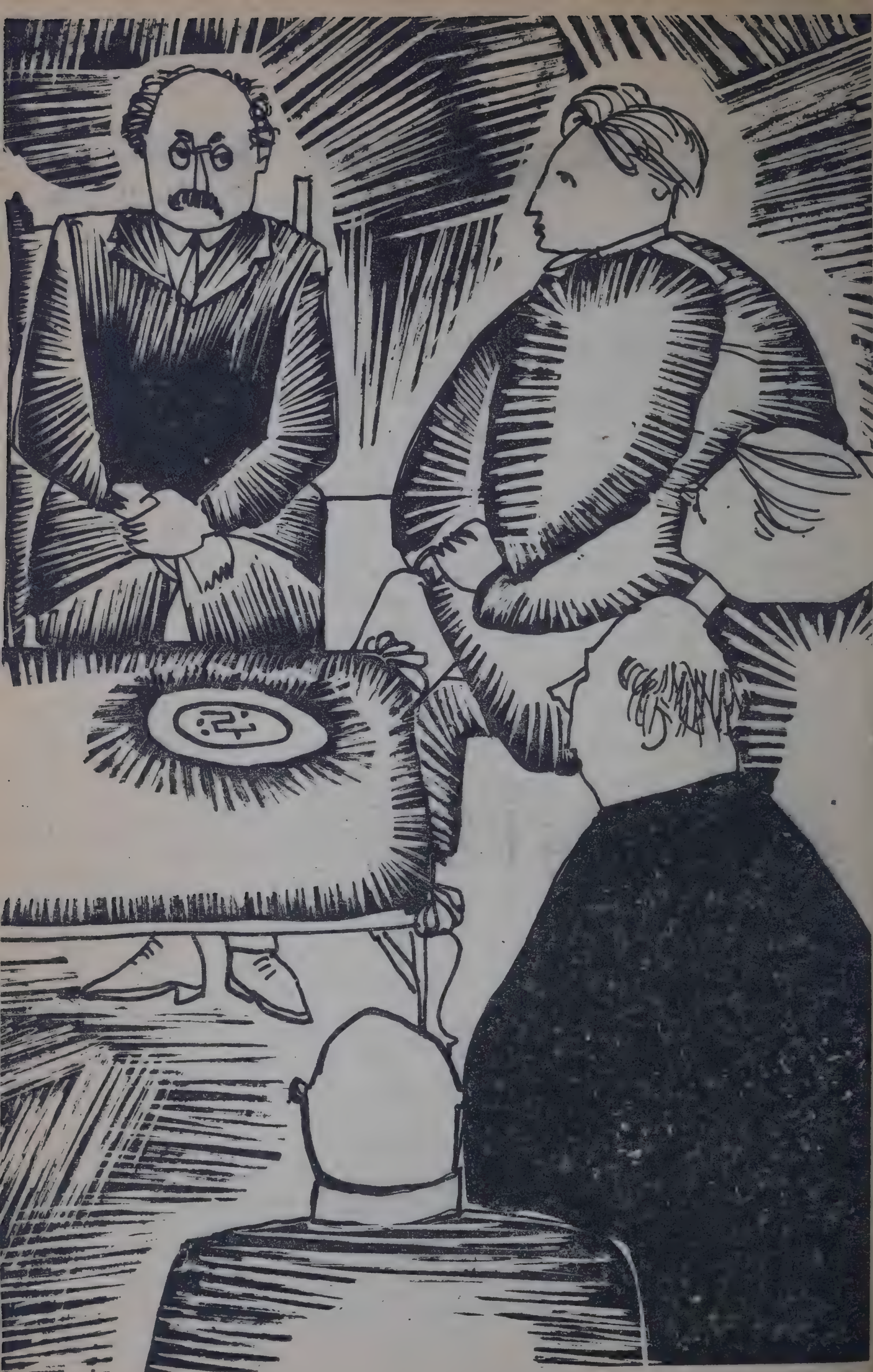
کشیشی که باما هم سفره بود غری زد و سرفه‌ای کرد و بدین گونه با فصاحتی تمام شك وتردید خودرا بیان داشت.

شوهر پیر روی باو کرده گفت:

ـ مثل اینکه شما باور نمی‌کنید؟

کشیش دستپاچه شد و جواب داد:

ـ نه اینکه باور نمیکنم .... ولی همچنین ... زنهای جوان امروزه، آخر خیلی ... «رانده‌وو»، ... قرار ملاقات، خلاصه ...



– بلی ، می‌بینم که شك دارید . ولی من بشما ثابت میکنم من وسایل گوناگون برمیانگیختم تا بمن خیانت نکند و وفادار بماند . باصطلاح اقداماتی که جنبهٔ سوق‌الجیشی داشت بعمل میآوردم . چطور بگویم .... استحکاماتی در اطرافش برپا میکردم . رفتار من چنان بود ، حیله‌هائی بکار می‌بستم که زنم قادر نبود بمن خیانت کند . برای حفظ ناموس ، بحیله و خدعه متوسل میشدم . کلماتی بلدم که همینکه بزبان آورم مقصود حاصل است و میتوانم بروم و آسوده بخوابم واز جهت وفاداری زنم خاطر جمع باشم .

– آن کلمات چیست ؟

– بسیار ساده‌است . درشهر شایعهٔ غلطی انتشار دادم . شما هم ازآن اطلاع دارید . بهرکسی میرسیدم میگفتم : «آلنا» ، زنم با «ایوان آلکسئیچ» زالیخواتسکی رئیس پلیس ماسروسری‌دارد ». همین چند کلمه کافی بود . هیچکس جرات نمیکرد «آلنا» را دنبال کند . همه از غضب رئیس‌پلیس میترسیدند . هرکس«آلنا»را میدید، بشتاب فاصله میگرفت تا‌زالیخواتسکی گمان بد باو نبرد ... قاه قاه، قاه .... آخر همه فکر میکردند اگر سر کارشان باآن بت سبیل‌کلفت بیفتد ، پناه میبرم بخدا ، پنج تا صورت مجلس دربارهٔ وضع بهداشتشان تنظیم کند واگر مثلا گربهٔ شان را توی کوچه ببیند صورت مجلس مینویسدکه‌گربه نیست وگاو بیصاحب‌ولگرد است.

ما همه متعجب شدیم و پرسیدیم :

پس زنتان با رئیس پلیس رابطه نداشت .

– خیر ، ابداً ... این حقه‌ای‌بود که خودم سوار کرده بودم.... قاه ، قاه قاه ، ....

دیدید چه خوب شما جوانها را گول زدم !

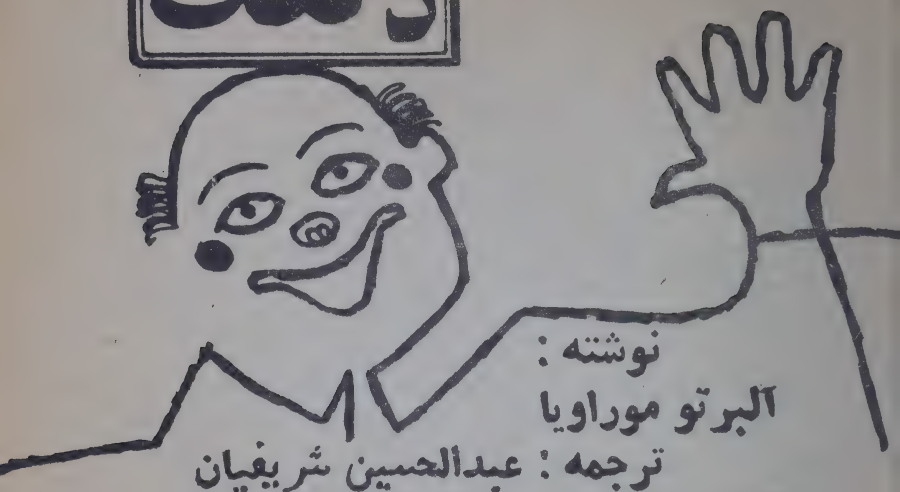
قریب سه دقیقه بخاموشی گذشت . ساکت نشسته بودیم ، خودمان را میخوردیم .

سرانجام کشیش غری زد وزیر لب گفت :

– خوب ، انشاءالله ، آخر یکبار دیگر زن میگیری !

(۱) روسها خمیری آبکی از آردگندم‌وجو وغیره – باخمیر مایه و یابدون خمیر مایه – تهیه کرده بشکل قرصهای‌کوچك و گرد توی روغن سرخ میکنند وآنرا « بلینی »مینامندو غالبا درمراسم‌گوناگون مذهبی – مجلس تذکر بعداز تدفین و جشن‌نام‌گذاری وغیره خورده میشود . مردم یزد وبویژه زرتشتیان نیز نانی که درروغن سرخ میشود و بنـــام«سورك» معروف است‌تهیه میکنندکه در مراسم تدفین و غیره بمدعوین میدهند.بسبب همانندی مورد استعمال بجـــای «بلینی »– سورك بکاررفت .

دلقک



نوشته :
آلبرتو موراویا
ترجمه : عبدالحسین شریفیان

زمستان آن سال در این فکر بودم که بهرکاری دست بزنم. به تمام رستورانها میرفتم و باتفاق یکی از دوستان که آواز میخواند گیتار میزدم. اسم دوست من **میلونه** بود و باستهزاو ریشخند او را پروفسور میخواندند، باین مناسبت که یکبار معلم ورزش سوئدی بوده است. آدم چاق پنجاه ساله و تو پری بود و صورتی داشت درشت و وحشت‌زا و بدنش چنان سنگین بود که صندلیها را هنگام نشستن بناله درمی‌آورد. چرق و چروق. من به هوای دل خود گیتار میزدم: جدی و بیحرکت و سرم را بزیر میانداختم. من یکفرد هنرمندام و آدم لوده و دلقکی نیستم که ادا واطوار در بیاورم. او، رفیق من، بنا بعادت، میایستاد و به دیوار تکیه میداد و کلاه کهنه‌اش را تا روی چشم هایش پائین میکشید، انگشتان شستش را زیر بغل جلیقه‌اش میکرد و شکمش را جلو میداد، درست به آدم مستی شبیه بود که بهوای دل آواز بخواند. سپس، اندك اندك، گرم میشد، اما درحقیقت آواز نمی‌خواند، چون نه صدای خوشی داشت و نه‌گوش حساس. دست‌آخر خودش را به اسم دلقك به همه قالب میزد. تخصص او در خواندن اشعار حزن آور بود. یعنی اشعاری که، مردم را تکان میدهد و بگریه میاندازد. ولی هنوز کلمه اول از دهانش خارج نشده بود که مردم میخندیدند. چون بنا بعادت آنها را با تمسخر می‌خواند. من نمیدانستم که این مرد چه دردی دارد و یا چه بسرش آمده است، آیا در جوانی زنی باو جفا

کرده بود یا ذاتاً از لجن مال کردن و ملوث نمودن زیبائیها لذت میبرد. ولی حقیقت این است که او نه تنها یك بازیگر بود بلکه در هنرش چنان شوروهیجان و احساسات نشان میداد که فقط بی‌خبری مردم و اشتغال آنها به نوشیدنی ها و خوردنیها بود که از درك این هیجان محروم می‌ماندند و نمیتوانستند این شور و گرمی را که با لودگی همراه بود ببینند. حرکات و اطوار زنانه را بی‌اندازه استادانه تقلید می‌کرد: یك زن چه میکند؟جز طنازی و عشوه‌گری؟

او با آن کلاه یك فاحشه بی‌حیا و بی‌آبرو را مجسم می‌کرد. فاحشه ای که کفل را نرم نرمك تکان میداد و میلرزاند، و رقص شکم می‌کرد و میرقصید ولمبرها را که به کوله پشتی سرباز ها میمانست، نوسان میداد و باینطرف و بآنطرف میچرخاند و صدایش را نازك و نمکین می‌کرد و از لبانش صدائی، همچون صدای نی، نازك، و زننده و چندش‌آور بیرون می‌آمد.

سرانجام ناسزامیگفت درحرکاتش رعایت اعتدال را نمی‌کرد، بقسمی که ادا و اطوارش نفرت انگیز می‌شد. در این لحظات بود که من اغلب، شرمنده میشدم. من دو نقش داشتم، یکی آنکه گیتار مینواختم و دیگر اینکه شریك و همبازی دلقك بودم. آنوقت بخاطر میآوردم که همین چند روز قبل بود که این آواز ها را باتفاق مرد هنرمندی مینواختم و حالا که تا این حد آنها را موهن و مسخره کرده بودم، متأثر و آزرده می‌شدم.

روزی که در خیابانی با شتاب از این رستوران بآن رستوران میرفتیم باو گفتم: «آخر، زنها درحق توچه بدی کرده‌اند؟»

جواب داد: «به من؟ به من بدی نکرده‌اند!»

گفتم: «برای این پرسیدم که می‌بینم با هیجان و شور زیاد آنها را مسخره میکنی!» جوابی نداد و صحبت ما بهمین‌جاپایان‌یافت.

اگر بخاطر نفع مالی نبود او را ترك میکردم؛ زیرا ــ هرچند که باور کردنی نیست ــ اما با این دلقك بازیها ولودگیها بیش از یك آوازه خوان درست و حسابی که آواز های جدی عاشقانه میخواند، پول در میآورد. بیشتر اوقات به رستورانهای ارزانی که مردم برای سیر کردن شکم و تمدد اعصاب بآنجامی‌رفتند، سرمی‌زدیم. هنگامی که وارد رستوران می‌شدیم من، بی‌آنکه سروصدائی راه بیندازم، گیتارم را از جعبه بیرون میآوردم. و بیدرنگ مشتریان یکصدا، میگفتند «آه، پروفسور ... پروفسور آمد ... پروفسور، بیا اینجا.»

او با چشمان از حدقه درآمده و صورت وحشتناکش، کاملا آرام وآسوده، پاهایش را روی زمین میکشید. **میلونه** با جمله «در خدمت شما هستم» به حاضرین تعارف میکرد. و این جملهٔ

«در خدمت شما هستم» را چنان ادا میکرد که همه را میخندانید . در این اثنا پیشخدمت ماکارونی میآورد ، و در حالیکه آنرا تقسیم میکرد ، **میلونه** با صدای نازك و احمقانه اش میگفت : «یك آواز حقیقتا زیبا : روزیکه **روزینا** از دهکده اش آمد .. منم **روزینا**»

خوب فکر کنید ، این مردمیکه او را در نقش **روزینا** تماشا میکردند و با هر ادا و اطوارش چنگالهای خود را که پر از ماکارونی بود در دست بین دهان وبشقاب نگهمیداشتند . آنها ، از صنف قصاب و یا آدمهایی از این قبیل نبودند ، بلکه مردمی بودند درست و حسابی که سرشان به تنشان می‌ارزید . و لباسهای زنانشان گرانبها بود و جواهر و زیور بخود آویخته بودند . وقتیکه **میلونه** ادا و اطوار میریخت آنها به یکدیگر میگفتند : «هنرمند بزرگی است : حقیقتا بزرگ است . محض رضای خدا بکسی نگوئید که ما او را پیدا کرده ایم .. و الا از دستمان در میرود .»

میلونه ، دراثنای ادا واطوارش ، آواز مخصوصی میخواندکه درمیان آن ، برای اینکه بیشتر مسخرگی و لودگی کرده باشد ، با دهانش صدائی درمیآورد که من نمیتوانم چگونگی آنرا برایتان بیان کنم . باورکنیدکه همین خانمهای شیك پوش وزیبا بیش‌از همه‌کس از او میخواستند تااین آواز را تکرارکند .

باید اعتراف‌کردکه همین تمجید و تعریف‌ها سبب شدکه او خودرا گم‌کند وغره شوذ . اوتوی اتاق مبلهٔ تاریك ونمناکی ، درخانه خیاطی در خیابان **ویاچیمارا** ، زندگی میکرد . هروقت‌که من به‌اتاقش میرفتم اورا میدیدم که جلو آئینه ایستاده است وبا جدیت واخم وتخم تمرین میکند وهمچون یك هنرپیشهٔ بزرگ‌که خودش‌را برای انجام نمایشی آماده می‌کند به‌تمرین مشغول است . من روی تختخوابش می‌نشستم ورقص شکم اورا ، که جلو آئینه کمد انجام میداد ، تماشا میکردم ومی‌ترسیدم‌که مبادا دیوانه شده باشد .

روزی ازاو پرسیدم : « فکر نمیکنی‌که وقتش رسیده باشد که یك نمایش جالب وتکان دهنده دیگر اختراع کنی ؟»

جواب داد : « میدانی ، شما چیزی سرتان نمیشود .... مردم ، هنگام غذا ، به‌شادی وسرور احتیاج دارند نه‌به غم وتاثر.»

اندکی پس‌از آن ، باکوشش بسیار برای تکمیل هنرخود ، باین فکر افتادکه چند دست جامه زنانه ، کلاه ، زیرپوش وکت و دامن وروسری توی جامه‌دان بگذارد وهمه‌جا باخود همراه ببرد تابهنگام نمایش آنهارا بپوشد و اداواطوار خود را هرچه بیشتر مضحك وخنده‌آور کند . او دیوانه‌وار به‌پوشیدن لباسهای زنانه

علاقه داشت وباید بگویم هنگامی‌که انسان اورا دراین نقش می‌دید که باکلاهی که روی ابروان پائین‌کشیده وکتی‌که با کمربند شلوارش محکم بسته شده قرمیدهد ، بسیار متاثر میشد . وسرانجام ،وقتی که خسته ودرمانده میشد ، ازمن میخواست بااو همکاری کنم و سیمهای گیتارم را بصدا درآورم ، واورا درلودگی و مسخرگی ، یاری‌کنم ، ولی من درخواست اورا ردمیکردم .

ازساعت هشت تا نیمهٔ شب واز نیمهٔ شب تا سه صبح به‌تمام کافه‌ها سرمیزدیم . واین کافه‌ها را ، درجه‌بندی ودسته‌بندی کرده بودیم . یك‌روز به‌رستورانهای نزدیك **پیازادی اسپانیا** . یك روزدیگربه‌رستورانهای **ناحیه‌پیازاونزیا** وروزهای‌بعدبه‌رستورانهای نزدیك ناحیه **تراسته‌ور** میرفتیم . درراه باهم حرف نمیزدیم ، چون اگر حقیقت اش را بخواهید ، بین ما صمیمیتی وجود نداشت . پس ازاتمام کار به‌یك شراب فروشی میرفتیم وپولها را بین خودمان تقسیم میکردیم ونصف اوبرمی‌داشت ونصف من .

پس‌از آن من ساکت می‌نشستم و سیگار میکشیدم و **میلونه** بازهم شراب مینوشید . بعداز ظهرها **میلونه** جلو آئینه میایستاد و تمرین میکرد ومن یامیخوابیدم یابه‌سینما میرفتم .

روزی که بادشمال به‌سختی میوزید ، پس‌از اینکه به‌تمام رستورانهای تراسته ورسرزده بودیم ، **درپیازاماستانی** به‌یك شراب فروشی رفتیم تاخودمان راگرم‌کنیم . کافه ،همچون اتاق تنگ و راهرو مانندی بودکه ردیف میزهای آن‌کنار دیوار چیده شده بود ومشتریان آن‌که بیشتر از طبقه فقرا بودند از دکاندار شراب میخریدند و مینوشیدند و غذاهائی را که لای روزنامه پیچیده بودند ، میخوردند . شاید بخاطر خودخواهی وغرور بود نه بخاطر علاقه ومیل که **میلونه** خواست خودش را در این مغازهٔ شراب فروشی برخ دیگران بکشد . بهرجهت ، اویکی اززیباترین آوازهای خودش را انتخاب‌کرد وبا همان روش و شیوه مسخره و باهمان ادا واطوار مختص بخود ، آنرا به‌لجن کشید . پس‌از اتمام نمایش ، باسردی ازاو تشویق‌کردند . سپس صدائی ازپشت یکی از میزها برخاست و گفت : « حالا ، اجازه میخواهم من برای شما بخوانم .»

سرم را به‌طرف صدا برگرداندم . یك جوان موبور رادیدم که لباس مکانیك‌ها به‌تن وزیبائی یك فرشته را داشت ودر حالیکه نگاه خشمگین او به **میلونه** دوخته شده بود و چنین بنظر میرسید که میخواهد اوراکتك بزند ، بطرف من میآمد . اوباقدرت وآمرانه بمن‌گفت : « بزن ، ازنو شروع‌کن .»

میلونه که ترسیده بود ، امابه‌بهانه خستگی ، روی یکی

از صندلیهای کنار درنشست . جوان بمن اشاره کرد تا بنوازم وخود شروع به‌خواندن آواز نمود . نمیخواهم بگویم مثل یك خواننـده آواز میخواند ، ولی آنرا بااحساسات ، زیبا ، گرم وباصدای صاف میخواند : آنطورکه باید وشاید ، آنطورکه درخور و سزاوار آن آواز بود .

او جوان زیبایی بود وموهای پرچین و شکن‌اش در مقام مقایسه باموی **میلونه** ، خیلی پرپشت وشاعرانه بود . هنگام خواندن، برمیگشت و به‌داخل دکان ، به‌جائی‌که دختری تك وتنها نشسته بود ، نگاه میکرد و چنین بنظر میرسید که گوئی این آواز را بخاطر او میخواند .

آوازکه تمام‌شد ،دستها رابه‌طرف**میلونه** درازکرد وچشمکی زد ، گوئی میخواست بگوید : « اینطور باید آواز خواند » وبعد به‌طرف دختر رفت ودختر نیز بیدرنگ دستها را به دور گردنش حلقه کرد .

ازاو ،کمتراز **میلونه** ، تشویق کردند و شاید باین خاطر بودکه هیچ‌کس آواز خواندن اورا لازم نمی‌دید .

من ، هنگام نواختن گیتار ، مرتب به **میلونه** نگاه میکردم و چندبار اورا دیدم‌که دستش را بصورتش وبه موهایش که روی پیشانی‌اش افتاده بود ، میکشید او در این حال به‌کسی شباهت داشت‌که می‌کوشد تاخودش را ازچنگال خواب خلاص‌کند . ولی نتوانست قیافه غم‌زده و تلخ خودرا ، که‌آنرا ، نخستین‌بار میدیدم ، پنهان نگهدارد . وهرگاه که جوان ازیك بند شعر به‌بند دیگرمیرسید، تلخی ، گرفتگی وغم **میلونه** ، افزون میگشت . سرانجام به‌پاخاست، کش وقوسی رفت وخواست نشان دهدکه خمیازه میکشد . گفت : « خوب ،خوب ، وقت خواب‌است ... سخت خوابم گرفته .»

مادر گوشهٔ خیابان ازهم جدا شدیم وبنابعادت وعدهٔ ملاقات گذاشتیم . حوادثی که پس‌از آن دراین شب اتفاق افتاد ، من‌بعد بآن پی‌بردم . وهمه‌را حدس زدم .

قبلا گفتم که **میلونه** مغرورشده بودومیاندیشید که‌هنرپیشه وهنرمندی با ارزش است‌که از بدبختی و بیچارگی ناچار است برای تفریح وسرگرمی مردم درکافه‌ها لودگی ودلقکی‌کند . آن‌جوان بزرگترین ضربه رابراو زد ، خیال میکنم هنگامی‌که آن جوان آواز میخواند پیرمردی پنجاه ساله کـه سینه‌بندی بسته است لالائی میخواند .

بازهم خیال میکنم درك کرده بودکه اگر باشیطان هم‌عهد ومیثاق می‌بست هیچگاه خواننده نمیشد . تنها کاری‌که ازاو ساخته بود

این بودکه مردم را بخنداند وتنها راه خنداندن مردم همان بودکه ادا واطوار دربیاورد وچیزی را به‌باد استهزاء ومسخره بگیرد ، و این همان چیزی بودکه در تمام عمرش ، تا روز آخر به‌انجام آن توفیق نیافت .

اینها همه تصورات وحدسیات من بود . اما تنها چیزی‌که حقیقت داشت این بودکه خیاطی‌که **میلونه** در خانه‌اش میزیست ، اورا دراتاقش بین پرده وپنجره ، حلق‌آویز یافت . رهگذران خیابان **ویاچیما** یکجفت پارا دیدندکه درهوا آویزان است .

مانند همهٔ آنهاکه خودکشی میکنند در اتاقش را قفل‌کرده و کمد را پشت درگذاشته و آئینه راهم روی آن قرار داده بود . احتمال داشت‌که این‌بار هم ، مانند هنگامی‌که تمرین می‌کرده است، میخواسته خودش رادر آینه ببیند .

مجبور شدند درب اتاق را بشکنند وآئینه هم افتاد و شکست . هنگام دفن تنها من بااو بودم وگیتار را هم با خودم نبرده بودم .

خیاط مجبورشد یك آئینه دیگر بخرد . ولی طناب داررا فروخت ومبلغی ازپول آئینه راباآن پرداخت .

بهار

نوشته: گی دوموپاسان

ترجمه: ژاله بیاهی

هنگامیکه نخستین روزهای دل‌انگیز فرا میرسند ، زمین بیدار و از نو سبز می‌شود ، نرمی عطرآگین هواپوستمان را نوازش میدهد و وارد سینه و حتـی قلب می‌شود ؛ آرزوهـای گنگ از خوشبختی با شخص ، میل بدویدن و دنبـال چیزهای نامعلـوم و ماجرا رفتن وبالاخره بلعیدن بهار دردلمان زنده می‌شود .

چون زمستان سال پیش خیلی سخت گـذشته بود، ایـن احتیاج بانبساط و ابراز شادی ، در ماه‌مه ، همچون حالت مستی برمن مسلط شد ، گوئی لبریز از نیروی فعالیت بودم .

یك روز صبح که از خواب بیدار شدم ، از پنجره اطاقم متوجه سفرهٔ عظیم و لاجوردی آسمان‌که بر سر خانه‌های مجاور گسترده بود ودر اثر خورشید شعله‌ور بنظر می‌رسید شدم . بلبلها در کنار پنجره چهچهه می‌زدند ، هیاهوی نشاط‌آوری از کوچـه برمیخاست ، باروحی شاد بجانب مقصد نامعلومی، از خانه خارج شدم .

رهگذران ، لبخند می‌زدند ؛ رایحه‌ای از سعادت درهمه‌جا زیر نور گرم بهار ، موج میزد ، گوئی نسیم عشق بر سر شهرهـا میگذرد . زنانی که بالباسهای مخصوص صبح از کنارم می‌گذشتند، محبتی پنهان در چشم ، و لطفی نرمتر از معمول در راه‌رفتن‌داشتند و دلم را پراز شور می‌کردند. بدون اینکه خودم متوجه باشم ، بکنار رود سن رسیدم ، ناگهان میل شدیدی بدویدن در جنگل احساس کردم . کشتی دولاموش مملو از مسافر بود ، چون آفتاب اول صبح انسان را بی‌اراده از خانه بیرون می‌کشد و به جنب وجوش‌وصحبت با این وآن وامیدارد .

مشخصات دختری که در کنار من نشسته و بظن قوی کارگربود ، ازاین قراربود. لطف مخصوص پاریسی، سر کوچك ملوس پوشیده ازموهای طلائی که درشقیقه هامجعدمی شدند،موهائیکه مثل نور مواج بنظرمیآمدند، بطرف گوش وپشت گردن پائین ریخته شده بودند ودر دست باد میر قصیدند،و بموهای چنان نرم،سبك وبور ختم می شدند ، که انسان بزحمت میدیدشان ولی بی اختیار دلش میخواست بوسه های بیشماری بر آنها بنهد .

زیر سنگینی نگاهم سررا بطرفم گرداند و سپس بتندی چشم بزیر افکند ، چین سبکی ، همچون لبخندی که آماده شکفتن باشد،گوشه لبش راکمی فرو برد وکرکهای لطیف همان نقطه را که آفتاب کمی طلائیشان می کرد ، آشکار می نمود .

رودخانهٔ بدون تلاطم ، عریضتر می شد ،آرامشی گرم ،سایه انداخته و زمزمه‌ئی اززندگی هوارا پرکرده‌بود. همسایه‌ام باردیگر سربلند کرد و چون من هنوز نگاهش می‌کردم ، این بار آشکارالبخند زد . دراین حال دوست‌داشتنی بود . درنگاه گریزانش ، هزار چیز دیدم ، هزار چیز که تاآن موقع برایم ناآشنا بود ، در دیدگان او معانی شگرف ناشناخته ، همه لطف ودل‌انگیزی عشق ، مجموعهٔای از حالات شاعرانه که همه در رویاهایمان داریم و خوشبختی را که همیشه بدنبالش هستیم خواندم . دیوانه‌وار آرزو داشتم بازوانم‌را بگشایم ، اورا بمحلی برده و نغمات روحپرور عشق را درگوشش زمزمه کنم .

می‌خواستم دهان باز کرده حرفی بزنم که دستی بشانه‌ام خورد . متعجب برگشتم ومردی را که قیافه‌ای عادی وسنی‌متوسط داشت دیدم که باحالتی‌مغموم نگاهم می‌کند . گفت : «می‌خواستم باشما صحبت کنم .»

اخمی‌کردم که بدون شك متوجه شد چون اضافه کرد : «مهم است.»

برخاستم و بااو بطرف دیگر کشتی رفتم : «آقا ، وقتی که زمستان باسرماوباران‌وبرف فرامیرسد،دکترهاهرروزتوصیه‌میکنند «پاهایتان راگرم نگهدارید ومواظب سرماخوردگی ، زکام، برنشیت و سینه‌پهلو باشید . » و شما هزار جور مراقبت و پیش‌گیری بعمل می‌آورید لباسهای پشمی ، پالتوی کلفت و کفش ضخیم می‌پوشید، باوجود این دوماه در رختخواب می‌گذرانید . اما وقتی بهار بابرگهاو گلها ، نسیم گرم و عطر کشتزارها برمیگردد وهمراه خود ، انقلابی گنگ و تاثراتی بی‌دلیل برایتان میاورد ، کسی نیست بگوید : «آقا مواظب عشق باشید !... او در همه‌جا کمین کرده و درهرگوشه‌ای



مراقب شما است ، همهٔ حیله‌ها و نیرنگهایش گسترده ، سلاحهایش تیز و نقشه‌هایش آماده است . مراقب عشق باشید ! ... مراقب عشق باشید ! او از زکام ، برنشیت و سینه‌پهلو خطرناکتر است ! او همه را بی‌پروا ، بارتکاب اعمال احمقانه غیرقابل جبران وامیدارد.» بله آقا ، معتقدم همانطور که بر روی درها می‌نویسند : «رنگی نشوید.» دولت باید هرسال اعلانات بزرگی باین مضمون : «بازگشت‌بهار . هموطنان فرانسوی ، از عشق حذر کنید.» بدیوارها بچسباند. و چون دولت اینکار را نمیکند ، من بجای او می‌گویم : «مراقب عشق باشید ، دارد گرفتارتان می‌کند ، همانطور که در روسیه رهگذری راکه بینی‌اش درحال یخ‌زدن است آگاه می‌کنند ، من هم وظیفه دارم راهنمائیتان کنم . در مقابل این شخص عجیب حیران بودم . بالاخره باقیافه‌ای حق بجانب گفتم : «آقا فکر می‌کنم درچیزی که ابدا بشما مربوط نیست دخالت می‌کنید.» حرکتی سریع کرد و پاسخ داد : «اوه ! آقا ! آقا ! اگر ببینم مردی در نقطهٔ خطرناکی مشرف بغرق شدن است . باید اورابحال خودرهاکنم ؟ حالابداستان من گوش‌کنید تا بفهمید بچه‌علت بخود جرات‌میدهم اینطورباشما صحبت کنم :

«سال گذشته همین موقع بود . قبلا باید بگویم ، که من کارمند وزارت بحریه هستم . درآنجا روسای ما درجات افسریشان را خیلی جدی تصور میکنند و باما مثل ملوانان رفتار می‌کنند ــ چه خوب بود اگر همه روسا غیرنظامی بودند ! ــ بهرحال از اطاقم یك‌تکه از آسمان آبی راکه چلچله‌ها درآن پرواز می‌کردند میدیدم و دلم می‌خواست در میان دفاتر سیاهم برقصم .

میلی‌که به آزادی داشتم چنان قوت گرفت که باوجود اکراهی که داشتم بسراغ رئیس رفتم . او مردی بود بداخم‌وعصبانی گفتم مریضم . نگاهی کرده فریاد زد : «ابدا باور نمی‌کنم آقا.بهرحال گم‌شوید ! خیال می‌کنید اداره میتواند با کارمندانی ازاین قبیل بکارش ادامه دهد؟» بسرعت میرفتم . برودخانه سن رسیدم . هوا مثل امروز بود . سوار همین‌کشتی شدم تاگردشی درسن‌کلو بکنم.

آقا ! کاش رئیسم اجازه مرخصی نمیداد !

بنظرم میرسید در زیر آفتاب بال‌وپر درمیاورم . همه چیز ، کشتی ، رودخانه ، درختها ، خانه‌ها ، همسایگان ، همه را دوست داشتم . دلم می‌خواست چیزی را ــ هرچه میخواهد باشد ــ ببوسم. این عشق بود که دامش را درسر راهم میگسترد .

ناگهان در **تروکادرو** ، دختر جوانی که بسته‌ای بدست داشت سوار شد و روبرویم نشست . بله آقا او زیبا بود ولی‌عجیب

است‌که زنها در روزهای دل‌انگیز بهار زیباتر بنظر میرسند ، لطف و جاذبه و حالت کاملا خاصی دارند ، عینا مثل شرابی‌که انسان پس‌از پنیر بنوشد .

نگاهش می‌کردم . اوهم مثل دختر پهلودستی شما گاهی براندازم میکرد . آنقدر بهم نگریستیم که فکر کردم که برای شروع گفت‌وگو بقدر کافی آشنا هستیم . بااو حرف زدم . جواب داد. خیلی مهربان بود . آقای عزیز مستم کرد.

در سن‌کلو پیاده شد . دنبالش رفتم . می‌خواست بسته‌ای را بصاحبش تسلیم کند . وقتی بازگشت ، کشتی رفته بود . در کنارش شروع براه‌رفتن کردم . لطافت هوا قلب آدم را لبریزمیکرد گفتم : «باید هوای جنگل خیلی خوب باشد.»

جواب داد : «آه بله !»

«می‌خواهید گردش بکنیم ؟»

زیرچشمی نگاه سریعی بمن کرد تا ظاهرا میزان ارزشم را بسنجد و بعد از مدتی تردید قبول کرد . حالا پهلو بپهلوی هم درمیان درختها قدم میزدیم . درزیر برگهای تازه‌شکفته ، علف‌ها بلند، انبوه و سبز و بسیار درخشان بودند ، آفتاب آنها را غرق کرده بود و پراز حیوانات کوچکی بودکه آنها هم یکدیگر را دوست‌داشتند. همه‌جا آواز پرندگان بگوش میرسید . در این موقع ، دوستم ، مست ازهوا و عطرگیاهان ، جست وخیزکنان شروع بدویدن کرد . من هم درحالیکه مثل او می‌پریدم پشت‌سرش میدویدم . آقا ، انسان گاهی تاچه‌حد احمق می‌شود !

او دیوانه‌وار هزار چیز خواند ، آهنگهای اپرا ، آوازوترانه، این ترانه‌ها درآن موقع چقدر شاعرانه درنظرم‌جلوه‌گر شد !...چیزی نمانده بود گریه کنم . اوه ، عقل مارا همین مزخرفات میدزدند. ازمن بشنوید آقا ، زنی‌راکه درصحرا آواز می‌خواند نگیرید مخصوصا اگر آواز عاشقانه خواند .

او بزودی خسته شد و بروی سبزه‌ها نشست . من پیش پایش نشستم ودستهای کوچکش را که پوشیده از جای سوزن بود بدست‌گرفتم و متاثرشدم. پیش‌خود میگفتم : «اینها هستندنشانه های مقدس کار.» آقا،آقا، میدانید این علامتهای مقدس نمودار چه هستند ؟ آنها از بدگوئیها و غیبتهای کارگاه ، از شیطنتهای درگوشی ، از روح آلوده بکثافتکاری‌های بازگو شده ، ازتقوای‌ازبین رفته ، از وراجیها و عادتهای‌ناپسند روزانه ،ازکوتاهی فکرمخصوص زنان مبتذل ، که در صاحبان این نشانه‌های مقدس نهفته است‌سخن می‌گویند .



مدتی طولانی بچشم هم نگریستیم . چشم زن چه قدرتی دارد ؟ چقدر منقلب می‌کند ؟ تسخیر می‌کند ومسلط می‌شود !چقدر ظاهرا عمیق وسرشار از قول و قرارهای بی‌انتها است !

بهرحال گیج ودیوانه بودم ، خواستم درآغوشش بگیرم گفت: «دستهایت را پائین بیانداز .» درکنارش زانوزدم وهمهٔ احساسات رقیق قلبم را که خفه‌ام می‌کردند نثارش کردم ، ظاهراً از تغییر ناگهانی حالتم متعجب شد و نگاهی از گوشه چشم کرد و مثل‌اینکه میخواست بگوید : آه ! اینطوری باید باتو وارد معامله شد. خوب ، خوب ، خواهیم دید.»

آقا ما درعشق نادانیم وزنان سوداگر .

بدون شك می‌توانستم تصاحبش کنم ، حماقتم را بعدها فهمیدم ولی آنچه راکه من طالب بودم جسم او نبود ، عشق بود . در مدتی‌که می‌بایست از فرصت استفاده می‌کردم ، خودرا بدست احساسات سپردم .

برخاست : بسن‌کلو برگشتیم . اورا تا پاریس همراهی‌کردم. بعداز بازگشت قیافه‌اش بقدری محزون بود که علت را پرسیدم جواب داد : «باین فکر می‌کنم که انسان ازاین قبیل روزها بندرت در زندگیش می‌بیند . »

قلبم آنچنان بشدت میزد که فکر میکردم سینه‌ام را سوراخ میکند .

یکشنبه آینده اورا دیدم یکشنبه بعد وهمه‌یکشنبه‌های‌دیگر هم همینطور . اورا به **بوژیوال** ، **سن‌ژرمن** ، **مزون‌لافیت** و همه اماکنی‌که محل عشقبازی بود میبردم .

دخترك رندهم بعشق من تظاهر میکرد .

بالاخره بکلی عقلم را باختم وسه‌ماه بعد با اوازدواج‌کردم .

چکار می‌شود کرد آقا ، کارمندم ، تنها وبدون خانواده و همدرد ومونس بودم، فکر می‌کردم زندگی درکنار یك زن لذت‌بخش است و بااو ازدواج کردم . حال آن زن از صبح‌تاشب فحش‌می‌دهد، هیچ‌چیز نمی‌فهمد ، هیچ‌چیز نمی‌داند ، دائم وراجی می‌کند ، آواز عاشقانه را باصدای گوشخراش می‌خواند (اوه ! آواز عاشقانه ، چه سوهان روحی!) ، بابقال کتك‌کاری می‌کند ، خصوصیات‌خانوادگیش را برای زن دربان تعریف می‌کند و اسرار مگو را با کلفت همسایه درمیان می‌گذارد ، شوهرش را پیش کسبه خفیف می‌کند و مغزش پر است از داستان‌های بی‌معنی ، اعتقادات احمقانه ، و عقایدی‌چنان عجیب و عاری از ظرافت که هربار بااو صحبت می‌کنم : از یأس‌و ناامیدی بگریه میافتم .

نفس‌زنان و متاثر ساکت‌شد . این‌مرد احمق رانگاه‌می‌کردم ودلم بحالش می‌سوخت . می‌خواستم جوابی باظهاراتش بدهم که کشتی ایستاد به سن‌کلورسیده بودیم .

زنی که منقلبم کرده بود برای پیاده شدن برخاست . درحالیکه از کنارم می‌گذشت ، نگاهی‌سریع همراه باتبسمی‌زودگذر ازآن لبخندهائیکه انسان را دیوانه می‌کند ـ کرد و بروی پلی که از کشتیهای متعدد بوجود آمده بود پرید .

حرکتی کردم تا بدنبالش بروم ولی همسایه‌ام آستینم را گرفت . بتندی خودرا خلاص کردم ، لبهٔ کتم را چسبید و بصدای بلند درحالیکه مرا بعقب می‌کشید تکرار می‌کرد : نباید بروید !نباید بروید ! » همه متوجه شدند و بطرف ما برگشتند.

عده‌ای باین کشمکش ما خندیدند ومن که از مسخره‌بازی‌و بی‌آبروئی خوشم نمی‌آمد ، بی‌حرکت و خشمگین برجای ماندم.

کشتی حرکت کرد .

زن جوان که برروی پل مانده بود ، مرا که دور می‌شدم ، باقیافه‌ای متاثر می‌نگریست ودراین حال مرد مزاحم دستهای خود را بهم می‌مالید ودرگوشم می‌گفت :

«باورکنید آقا خدمت بزرگی بشما کردم ...»

پایان

استعفاء

نوشته: عزیز نسین
ترجمه: ولی‌الله آصفی

روز چهارشنبهٔ فلان ماه ازفلان سال درساعت مخصوص اخبار داخلی کشور ، این خبر کوچك ازرادیو پخش شد :
« مدیرکل امور شهرداریها وشیلات، دیروز ازمقام مدیریت استعفاء کردند »
روز انتشار این خبر یکی ازجراید ، با مدیر کل تماس تلفنی گرفت . بین مخبر روزنامه و مدیرکل این حرفها ردوبدل شد :
ـ آلو ... جناب آقای مدیرکل تشریف دارند ؟
ـ بفرمائید خودم هستم .
ـ من مخبر روزنامهٔ که « شبها چاپ میشود و روزها درمیآید » هستم . سئوالی از حضورتان داشتم . علت استعفای حضرتعالی ازمقام مدیریت چی بوده‌است ؟
ـ چی ااا ؟
ـ استعفا ...
ـ مگر چطور شده ؟
ـ هیچ‌چی فقط میخواستم از حضورعالی سئوال‌کنم که علت استعفای جنابعالی چی بوده‌است ؟
ـ کی استعفا داده ؟
ـ حضرتعالی .
ـ من ؟
ـ عجیبه ،کی ، چه‌موقع استعفا داده‌ام ؟
ـ دیروز .
ـ ازچه منبعی کسب اطلاع کرده‌اید آقا ؟
ـ روزنامهٔ « فازر» این خبررا انتشار داده ....


X
Y

– آهان ... اگر روزنامهٔ فازر نوشته پس درسته . کاملا صحیحه ... ازقرار معلوم استعفا داده‌ام ... خیلی خوب ... حالا شما چی میخواهید ، اگر استعفا داده‌ام درسته دیگه .
– میخواستم بفهمم علتش چی بوده‌است .
– خیلی مورد لزوم است ؟ من چه میدانم که چرا استعفا داده‌ام ؟
– حضرت اجل پس‌کی میدونه ؟
– اینجور مطالب را ازوزارتخانه باید بپرسید !
– تشکر میکنم .



صبح روز بعد دریکی از روزنامه‌ها این خبر کوچك انتشار یافت :
« استعفای مدیر کل امور شهرداریها و شیلات تحقق پیدا کرد . طبق تحقیقات حاصله مدیر کل بعلل مزاجی استعفا کرده است »



باز همانروز دریکی ازجراید بنام اقتدارکه باآقای مدیرکل سوابق مخالفت داشت این خبرمنتشر شد :
« استعفای من حقیقت دارد . علت استعفا یك مسئله اصولی است . بعلت اختلاف اصولی ، بمناسبت مخالفت بااعضای یك شورای مهم استعفا کرده‌ام . مفتخرم که تودهٔ مردم ازاین عمل تقدیر خواهند کرد .»



صبح روز بعد ، درجریدهٔ اقتدار ، خبر شمارهٔ قبل بدین ترتیب اصلاح شد :
« در شمارهٔ قبل علت استعفای مدیرکل امور شهرداریها وشیلات بعلل مزاجی درج گردیده بود . طبق تحقیقات موثق اخیر مخبرین ما ، استعفای مشارالیه‌بعلل مزاجی‌نبوده ، بلکه علت‌شخصی داشته است »



نامهٔ اعتراض‌آمیز وسرگشادهٔ مدیرکل بروزنامهٔ مخالف :
« در جریدهٔ شریفه ، تاریخ فلان ، شمارهٔ فلان ، درصفحهٔ فلان ، ستون فلان راجع باستعفای اینجانب ازمقام مدیریت کل مطالبی درج شده‌بود ، این موضوع بجز شایعه چیز دیگری نبوده وهیچ اصل واساسی ندارد . بنابراین خبر مندرجه تکذیب میشود، متمنی است طبق قانون مطبوعات تکذیب خبر مذکوررا در صفحهٔ

علیحده، ستون مجزا درج فرمائید ... ضمناً تقاضا میشود که خبر تکذیب را درچندین شماره مکرر درج فرمائید.



صبح روز بعد خبرتکذیب در روزنامهٔ مخالف بدین ترتیب درج شده بود:

مدیرکل
امور شهرتاری
و
خاویار
استعف
آ. نکرده، هفت
بزودی در روزنامه ...



روز بعد در روزنامه‌های صبح این خبر منتشرشد:

« مدیرکل امور شهرداریها و شیلات، علاوه برسمت و وظیفه قبلی، مشاغل زیررا بعهده‌گرفت:

رئیس اطاق بازرگانی، نمایندهٔ برجسته اتحادیهٔ اصناف، مدیر کل تنظیم دودماشینها، مدیرکل اصلاح نژاد خاویار وماهیهای مختلف دریاها ورودخانه‌های کشور.

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۹

زنی بنام ((کاتلین ساندرس)) که باشوهرش به‌سیام آمده است زنـدگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش((ریموند)) آشپز چینی خانواده را بادشنام و ناسزائی کـه بآبا و اجدادش میدهد از خانه بیرون می‌راند. امافرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام میگیرد و همین مساله مقدمه دغدغه‌ها ووحشتهای کاتلین ساندرس است.

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکتر مك‌گاورن ـ توم دامپزشك آن‌را بوجود می‌آورند ومیان توم وکاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجوددارد ...

ریموند وکاتلین دیروقت بخانه برمیگردند ودردل شب شبح آشپز چینی ، آه فونگ، آن‌هارا ازخواب بیدار میکند وآنها باترس ولرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی‌یابند واین بازی شب بعد تکرار میشود.

چند روز بعد ریموند برای کاتلین‌خبر آورد که آه‌فونگ راباخنجر کشته‌است.

کـاتلین خبر ایـن حادثه را بـه‌تـوم می دهد و در ضمن همین ملاقات توم باو پیشنهاد میکند که باهم فرارکنند.

هنگام شب ، ریموند دیربخانه برمیگردد وکاتلین نگران میشود ودردل شب سوار قایق میشود و بدفتر کارشوهر خودمیرودامادروسط اتاق کار جسد بیجان شوهر خودرامی‌بیندکه با یـك مجسمه مفرغـی که در آنجا بودکشته شده ...

چون سرگرد((هال)) بمسافرت رفته ، دکتر ((مك‌گاورن))در غیاب او ، وظایف‌اش‌راانجام میدهد و خانه ((کاتلین)) را مهروموم میکند و در ضمـن بـه ((تـوم)) و ((کاتلین)) ظنین است .

((توم)) و((کاتلین)) ، تبادل نظـرمیکنند و هریك مدارك بی‌گناهی خودرا آماده می‌نمایند .

((کاتلین)) ، دراین بدبختی وگرفتاری خویش بیاد ((سیمز))مدیر دبستان می‌افتد و پی میبرد که در عین حال اوپزشك‌ماهریست.

– جان من ، پیر مرد دیوانه‌ای این حرف را به من‌زد ... دلال چینی ما که هم‌سن وسال این دنیاست و درایام گذشته با حضرت نوح به‌کشتی نشسته ... به من گفت که **سیمز** از علم طب اطلاع وافری داشته و هنوز هم اطلاع وافری دارد ... بیادش هست که در دوره آن بیماری خانمانسوز از بیماران پرستاری می‌کرد و هنوز هم عده‌ای از بومیان برای معالجه به نزد او می‌روند .اما باید دانست که او خودش مردم را دعوت نمی‌کند و هیچ میل ندارد که در قلمرو **مک‌گاورن** دکانی برای خودش باز کند ... و هرگز دیناری هم در مقابل خدمت خود از کسی نمی پذیرد .

گفتم :

– تعجب من دراین است که بیماران پیش **مك گاورن** می‌روند .

بوب گفت :

– عده‌ای از زنهای بومی بنزد او می‌روند .

بیاد منظره دهشتبار مطب او افتادم و گفتم :

– آه ! ....

سوزان گفت :

– مردکه پست ....

بوب گفت :

– آنقدرها هم که می گوئی پست نیست . سال گذشته سوء هاضمه‌وحشتناك مرا معالجه کرد .

سوزانتوضیح داد :

– وآن روزی بود که **بوب** بیش از حدانبه خورده بود ....

این گفتگو در باره **مک‌گاورن** ،بیادم انداخت که خوب است به خانه خودم بروم و ببینم که وضع‌آنجا ازچه قراراست .**آی‌کئو** وزن لائوسی‌اش همچنان درخانه ما سکونت داشتند و من ترتیبی داده‌بودم که بعنوان نگهبان در آنجا بمانند .فردای آنروز براه افتادم و وقتی که از اتاقی به‌اتاق دیگر می‌رفتم احساس دردناکی به من دست داد : هرچیزی از روزهای گذشته بامن حرف‌می زدو من کم وبیش در انتظار آن بودم که ناگهان شوهرم سر برسد و گیلاس ویسکی خود را از من بخواهد . گذشته غم انگیزی بود !... خاطره رقت باری بود !

آری ... عرق خدای او بود ! همچنانکه در خاور دور خدای عده بیشماری از انگلیسی‌ها است .. ویسکی ،جین ، کوکتل ،شراب در حکم نیمی از زندگی او بود . و من که این را می‌دانستم ، چگونه توانسته بودم او را دشمن بدارم ؟ اگر دلم بحال او می سوخت به انصاف و مروت نزدیکتر بود .

مبل و تختخواب همچنان در جای خود بود اما ،درمنتهای خشم و غیظ‌دیدم که **مك گاورن** همه چیزهای دیگر واز آنجمله جواهر ونامه هائی را که در گاوصندوق داشتم ، برده است . **ریموند** کلیدی مثل کلید من داشت و بی شك**مك‌گاورن**آن‌را از کمربند او در آورده و برای گشودن گاو صندوق بکار برده بود .... از آنجا که کلید دیگر تنها دردست من بود ، هیچ دستی ممکن نبود به جواهر برسد .... واما از گم شدن نامه‌ها عرق سردی به تیره پشتم نشست . بیشتر این نامه هااز دوستان‌مدرسه شبانه روزی رسیده بود و تصور اینکه چشمهای شهوت آلود **مك گاورن** از خواندن این نامه ها لذت خواهد برد ،از شدت خشم و غیظ دیوانه‌ام می‌کرد.... بر خود نفرین کردم که چرا این نامه ها را نگه داشته‌ام ...این نامه ها بخصوص پراز خاطره های شبانه روزی بود « بیاد داری که رفتیم و همه پول جیب خودمان را نقل و شیرینی خریدیم و زیرباران ، آواز خوانان ،برگشتیم ؟ وبیاد داری که عینك پنسی **سیمپسن** پیرهروقت که خشمگین میشد روی بینیش برقص در میآمد ؟ وبه آن‌کشیش

جوان چشمك می‌زدیم ؟»حرفهائی که از هر شائبه‌ای پاك بود. اما تصور اینکه‌از میان همه مردم دنیا ، این چیزها را فقط **مك‌گاورن** خواهد خواند ، لرزه بر اندامم می انداخت !

خوب می دانستم که از بردن این نامه ها چه منظوری داشته است : همه را بفراغت . بخواند و راجع به رابطه‌ای که میان من و **توم** بود دلیل و مدرکی بدست بیاورد ... هیچگونه اثری از این گونه چیزها دراین نامه ها وجود نداشت...از این بابت اطمینان داشتم اما در صدد بودم که آنها را ازاو پس بگیرم . **مك‌گاورن**در عمر خود یك دفعه از مقصدی که داشت دورتر رفته بود و من در نظر داشتم که از این میان امتیازی بدست بیاورم . بی آنکه نتایج ممکنه ملاقات خود را با**مك‌گاورن** درچنان اوضاع و احوالی در نظر بگیرم ، سوار کرجی شدم و به خانه او رفتم .در مطب را زدم و خواستم او را ببینم .

پیشخدمتها مرا به آن سالونی که پراز شیشه های دهشتناك‌بود ،بردند و یقین دارم که از روی تعمد نیمساعتی مرا آنجا در انتظار گذاشتند . نشستم و چون هیچ کار دیگری نداشتم بتماشای این منظره وحشت آور پرداختم .اگر چه کمی پس از ظهر بآنجا رسیده بودم ، هوای سالون دمبدم تاریکتر میشد .از آنجا که نشسته بودم محال بود به وضع آسمان پی‌ببرم .زیرا که آسمان پشت پرده‌ای از درخت پنهان مانده بود .... اما گرمای خفه کننده و فشار هوا این تصور را در مغزم بوجود آورد که طوفانی در شرف وقوع است .

ساعت یك بود که عاقبت سرو کله دکتر پیدا شد . از من پرسید :

ــ خوب ! چه خدمتی می‌توانم بکنم ؟

بیدرنگ گفتم :

ــ دکتر **مك‌گاورن،** بدنبال نامه های خودم آمده‌ام .

قیافه تعجب زده‌ای بخود گرفت :

ــ نامه های خودتان ؟ چه می خواهید بگوئید ؟

ــ خوب می دانید چه می‌خواهم بگویم ! نامه هائی‌را می خواهم که کنار جواهر من بود و سرکار از گاو صندوق **من** برداشته‌اید .

با لحن وارسته‌ای گفت :

ــ اوه ! در واقع این نامه ها راکنار گذاشته‌ام تااینکه سرگرد**هال** بیایدخاطر جمع باشید که در سیاهه اموال اسمی از آن برده شده ... واگر اشتباه نکرده باشم ، این چیزها را بعنوان « چندبسته نامه » در صورت اموال قید کرده‌ام .

ــ بسیار جالب است . اما من می‌خواهم خود این نامه ها را ببینم. اینهامال من است و شما حق ندارید نگهدارید .

ــ تا آنجا که اطلاع دارم ، شوهرتان وصیت نامه‌ای ننوشته .

ــ من هم اطلاعی ندارم ، اما هیچ چیز دلیل این نمی‌تواند باشد که او وصیت نامه‌ای ننوشته‌ای .

با لحن زننده‌ای گفت :

ــ طبیعی است .. چیزی را که وجود ندارد اثبات نمی‌توان کرد .

گفتم :

ــ این چیز، هیچ ارتباطی به موضوع ندارد . من بدنبال نامه های خودم آمده‌ام و تصمیم دارم تاوقتی که نامه هارا نگرفته‌ام ،ازاینجا نروم .

ــ باز هم می گویم که این کار محال است ... اشیائی که به شوهر توتعلق دارد باید دست نخورده بماند تا اینکه مقامات مسئول پس از ارزیابی آنها ،به‌وارث شوهرتان مسترد دارند ... این حکم قانون است .

این حرف خواه درست بود و خواه نادرست ،نمی‌خواستم گول بخورم ... و کم‌وبیش اطمینان داشتم که **مک‌گاورن** در سایه جهالت زنانه من اسناد و مدارک را بدلخواه خود تنظیم میکند ... و آن‌وقت بود که الهامی به‌من‌دست داد .

ـ **دکتر مک‌گاورن** ، درایام گذشته وقتی که زنی ازدواج میکرد ،همه اموال واثاثه والبسه واشیاء که داشت به شوهرش تعلق می‌گرفت . زن بمفهوم دقیق کلمه، **مال او** می‌شد و جسم وجان زن و لباسی هم که بتن داشت به شوهر تعلق میگرفت اما خدا را شکر که این قانون‌دور از انصاف دیگر وجود ندارد . اموال زن تا وقتی که طبق وصیت‌نامه‌ای به شوهر خود هبه نکرده باشد ، همچنان مال خودش است، چنانکه گفتم این نامه ها مال من بوده است و هنوز هم‌مال من‌است . واگر بیدرنگ همه بسته ها را به من ندهید بمحض ورود به بانگک به **کنسول** انگلیس شکایت خواهم کرد .

مک‌گاورن از اینکه به قانون اشاره کرده بود پشیمان بود . در جریان سکوتی که پیش آمد ، ناگهان غرش رعد برخاست و دیدم که تاریکی بیشتر و انبوهتـــر شده است .

بی آنکه بحرف خود ایمان داشته باشد ، جواب داد :

ـ شما از انگلستان حرف می‌زنید . و حال آنکه ما در سیام هستیم .

دیدم که اشاره من به کنسول انگلیس مثل تیری که بهدف خورده باشد ، نتیجه خود را داده است .

ـ حرفهای مرا شنیدید ؟

غرش رعد بار دیگر با قوت و دهشت بیشتری برخاست . از قرار معلـوم **مک‌گاورن** تا ایندفعه آن را نشنیده‌بود ...سرش را خم‌کرد و گوش فراداد .ریزش نخستین قطره های باران بر پشت بام آغاز شده بود ... وقتی که دوباره به من نگریست دیدم که رفتارش تغییریافته‌است ... کوشش داشت که خودش را مصالحه‌جو و سلیم نشان بدهد و کم‌وبیش رفتار دوستانه‌ای پیش بگیرد.

ـ هرچند که این کار ذره‌ای مطابق قانون نیست اما حرفتان را گوش‌میکنم لحظه‌ای اینجا صبر کنید تا من‌بروم نامه‌ها را بیاورم ...اوه !... این باران حقیقتا سیل آسا است !

مرا دراین سالون منحوس تنها گذاشت ... صاعقه های رنگ پریده ، مثل طوفانی که در تماشاخانه ها نشان داده میشود ،بفواصل معین برق می‌زد و درخلال آن من در تاریکی محض فرو میرفتم زیرا که از نیروی برق دراین حول و حوش‌اثری نبود وچراغها را روشن نکرده بودند ... راه علاجی جز تحمل سرنوشت خودنداشتم.

چرا **مک‌گاورن** رفتارش را ناگهان تغییر داده بود ؟ من به‌این مرد شرور که قیافه اضطراب آورش ـ وقتی که میخواست وضع دوست داشتنی بخود بگیرد دهشت آورتر از پیش می‌شد ـ کمترین اعتمادی نداشتم .« مشت وتازیانه **مک‌گاورن** برای من خوشتر و شیرینتر از نوازشهای او بود ...» این حرفی بود که به‌**سوزان**زده بودم .

ناگهان بیاد **سوزان** افتادم ... بی شبهه در حیرت بود که بسرمن چه آمده است ... زیرا کـه هنگام شام خوردن نزدیك میشد ... اما چه **مک‌گاورن** نامه هـای مرامی‌آورد و چه نمی آورد ، نمی‌توانستم تا خاتمه طوفان قدم بیرون بگذارم .باران سیل آسا شده بود .. غرش رعد همچنان‌دوام داشت و برق شمشیرهای آتشین صاعقه چشمهایم را آتش میزد .زیر قفسه شیشه های‌وحشت‌آور نشستم و دوباره بمعنـی ترس پی بردم ....

مک‌گاورن پاورچین پاورچین برگشته بود و من ناگهان قیافه او را درروشنائی

صاعقه دیدم . دلم‌از تپش‌باز ماند واحساس کردم که ناخنهایم در کف دستهای لرزانم فرو می رود ... اما هیچگونه صدائی از دهانم در نیامد : **او** نمی بایست بداندکه من می‌ترسم !

مك گاورن در حاشیه میزی که من بغل آن بودم ، نشست و بسته نامه ها را بسویم دراز کرد . بیدرنگ دیدم که بسته باز شده است اما بی آنکه دراین باره حرفی بزنم گفتم :

ـ تشکر می‌کنم ، **دکتر**

ـ اختیار دارید ! اگر درست فهمیده باشم ، در حال حاضر احتیاجی بـه جواهر ندارید ؟ درخانه من از هردستبردی درامان است .

ـ نه ... فعلا می‌توانید جواهر را نگهدارید .

ـ بسیار خوب . اما هم‌اکنون از اینجا نروید ، خیس می‌شوید و رفت و آمد در چنین هوائی خطرناك است ... من بندرت چنین طوفان شدیدی دیده‌ام .

هنوز این حرفها از دهانش بیرون نیامده بود که صاعقه وحشت آوری‌سالون را روشن کرد و بدنبال آن رعد چنان غرش شدیدی براه انداخت که از صندلـی خود جستم .

اگرچه دلم نزدیك بود بترکد ،با لحنی شیرین گفتم :

ـ ارزش داشت که این زحمتها را بخود بدهم .

گفت :

ـ بله ، این رعد ، عصر روزی را در انگلستان ، در حومه جنوب لنـدن بیاد من می آورد .

ـ نمی توانم تصور کنم که شما هرگز نزدیك لندن منزل داشته‌اید ، **دکتر**

ـ حقیقتا؟ ....

صاعقه‌ای باردیگر سفیدی چشمهای او را روشن کرد و من به انتظار غرش رعد که می‌توانست تشعشع صاعقه را در آسمان از میان ببرد ، خاموش ماندم .

گفت :

ـ من همه گوشه و کنار دنیا را دیده‌ام . مثل امروز بعداز ظهر بود . رعد غرشی براه انداخته بود وابرهای سیاه درشتی آسمان را تیره کرده بود . فصـل پائیز بود زیرا که درختان باغ رفته‌رفته حنائی رنگ می‌شد .... و دراین فصل‌طوفان در انگلستان کم است .

ـ در واقع ، بسیار کم است ، دکتر .

ـ هنوز ناهارم را نخورده بودم که مردی دوان دوان آمد و خبر داد که در مراجعت بخانه خودم دیده است که زنش را کشته‌اند . در وقوع جنایت جای هیچ حرف نبود وبوسیله تلفن قضیه را به پلیس خبر داده بود .باتفاق او به کوچه‌ای رفتم که دو طرف آن‌را ویلاهای بسیار آراسته فرا گرفته بود ...خودتان می توانید تصورش را بکنید : جلو عمارت پنج شش پله داشت ، یك طاق آجری بالای در را زینت می‌داد و یك گل عبائی در پشت پنجره وگربه‌ای بی‌قید بچشم می‌خورد .

ـ درست همین است ... منظره جالبی است ...

ـ یکی از این ویلاها رفتیم .دوپله پائین آمدیم و خودمان را دردهلیزی‌دیدیم که یك جای لباس و یك هواسنج داشت ، مرد مرا به سالون دست راست برد ....و آن سالون بسیار مجهز بود تا امروز از یادم نرفته است . یك گل عبائی وجودداشت که ما از بیرون دیده بودیم و گربه از آن گربه‌های خاکستری رنگ و بسیار زیبای ایرانی بود . در یکی از گوشه ها پیانو باز بود و دفترنتی روی میز دیده می شد

و در گوشه دیگر ، کتابخانه بسیار آراسته‌ای وجود داشت . آتشی در بخاری می سوخت که نور آن روی دیوارها برقص در می‌آمد ... چنانکه گفتم روز بوضع‌عجیبی تاریك بود . میزی در وسط سالون بود و تیك‌تاك‌منظم ساعت برنزی که روی بخاری جا داشت بگوش میآمد . سالون مجهزی بود که انسان هرچه مشکل پسند می بود ؛ در مقابل چنان طوفان تهدید آمیزی ، از دیدن آن مسحور میماند .اما خدایا !... وقتی که چشمم به فضای میان میز واجاق افتاد ، چه دیدم !**میسیز ساندرس**، من طبیب هستم و در نتیجه به دیدن دردناکترین منظره‌ها عادت دارم . منظره‌ای که ناگهان در برابر چشمهایم پدیدار شده بود ، موهای تنم را سیخ کرد . جسد زنی روی فرش افتاده بود . زن بیچاره را آنقدر زده بودند که مرده بود . ....

بسوی من خم شد .

از تضاد عجیبی که میان منظره جسد و نتیجه ضربه ها وجود داشت‌هماندم بتعجب افتادم . مرد نیز همان معنی را دریافته بود زیرا که ناگهان رنگ خود را باخت و زیر لب دشنام داد .

به من گفت :

ـ از قرار معلوم به تعجب افتاده‌اید ؟

جواب دادم :

ـ در واقع ، جای تعجب دارد . و آنوقت گربه را باو نشان دادم : فریادی از دل بر آورد که تا عمر دارم در گوشم طنین خواهد انداخت ... **زیراکه حیوان‌درآن لحظه پوزه خودش را پاك میکرد .**

سکوت را نشکستم . پس از لحظه‌ای ، **مك‌گاورن** دنباله داستان خودراگفت:

ـ طبیعی است که هیچ کاری از دست من بر نمی آمد .پلیس بمحض ورود کارها را دردست گرفت . اما پس از شهادتی که همانروز در کلانتری داده بودم ، هرگز دیگر برای ادای شهادت دیگری خوانده نشدم . پلیس نیز مثل من سوء ظن داشت اما دلایل و مدارك آنقدر نبود که بتوان به‌توقیف کسی مبادرت جست .

ـ مقصودتان این است که مرد ... شوهر مظنون بود ؟

سرش را به علامت تایید حرکت داد .

ـ آری ، اگر پیش از آمدن من جسد را بدقت معاینه نکرده بود ، ازکجا می‌توانست به تغییر وضع پی ببرد ؟ وانگهی علت دیگری برای سوء ظن وجود داشت..

مك‌گاورن لحظه‌ای سکوت کرد ، گفتی می خواست بحرفهای خود قوت بیشتری بدهد :

ـپلیس کشف کرد که او بازن دیگری عشق‌بازی میکرد .

اکنون به علت آن رفتار دوستانه‌ای که **دکتر** ناگهان با من در پیش گرفته‌بود پی می‌بردم . .این سرگذشت را از روی تعمد برای من حکایت کرده بود ..و شاید همه آن را از خودش ساختهَ بود تاآگر حرفی دوراز احتیاط از دهان من بیرون‌بیاید مرا به‌اعتراف وادارد یابدام اندازد . «شوهر شمادوست من‌بود .برای آنکه قاتل او را بپای میز محاکمه بکشانم ، دردنیا از هیچ کاری رو گردان نخواهم بود » او از هیچ کاری روی گردان نخواهد بود ... بسیار خوب ... منهم روی گردان نخواهم‌بود! از بخت خود تشکر کردم که قدرت کتمان تاثرهای خود را به من ارزانی داشته بود... **مگ‌گاورن** به وحشتی که مغزاستخوان های مرا منجمد میکرد، پی‌نبرده بود و دربرابر خود موجودی می دید که آرامش‌فریبنده‌ای‌در قیافه‌اش خوانده میشد . درعین‌حال‌که از لحن پر اطمینان خود در تعجب بودم ، گفتم :

ـ اوه !انگیزه‌ای درمیان بوده ، **دکتر** ! ... و من خیال می‌کنم که از انگیزه تا مدرك لازم برای تنظیم ادعانامه تفاوت بسیار است!

ـ نه آنقدرها که شما خیال می‌کنید ... ودراین قضیه‌ای‌که برایتان گفتم ، همسایه ها اظهار داشتند که شوهر همیشه بازن خود دعوا داشته .با خونسردی گفتم :

ـاما خیال میکنم که او هنوز هم زنده است و اززندگی لذت میبرد .

ـ اشتباه می کنید . کمی پس از جنایت بدیدن من آمد و داروی مسکنی خواست . خاطره زن بیچاره‌اش شبها چون کابوسی بسوی اومی‌آمد و نمی گذاشت خوابش ببرد .

باو گفتم :

ـ هیچ جای تعجب نیست . جراحت مغز پیوسته هیجان آور است و خیال می‌کنم که گربه را ازیاد نبرده‌اید .

« او از جای خود جست ، اما هیچ جوابی نتوانست بدهد ودوای خواب آوری را که برای او ساخته بودم ، برداشت و رفت . چند روز پس از آن در جنگل مجاور پیدا شد . خودش را بدرختی آویخته بود ... (**ملک‌گاورن** دراینجا اشاره‌ای بپنجره کرد و گفت :) بدرختی مثل یکی از همین درختها ...»

از شدت طوفان کاسته شده بود . باران همچنان میآمد اما شدت تاریکی دیگر بآن اندازه نبود . برخاستم .

ـ دکتر ، از داستانی که گفتید ، تشکر میکنم . میخواهم بروم بی شك **میسیز پرکینز** ،از تاخیر من نگران شده است ... موقع صرف شام گذشته ....

گفت :

ـ آری ، بهتر این است بروید . از اینکه چند لحظه‌ای بامن بودیدخوشحال هستم ... اطمینان دارید که چیزی را فراموش نکرده‌ایم ؟

در را باز کرده بود و هردومان در آستانه دربودیم ... نگاهی بروی او انداختم و ناگهان نتوانستم جلو خود را بگیرم و بی توجه به عواقب کار ، گفتم :

ـ چرا .... وقتی که فکر میکنم ، می‌بینم چیزی را فراموش کرده‌ام، دکتر.

ـ چه چیز را .

کشیده طنین اندازی بر بیخ گوشش نواختم و گفتم :

ـ **این را !**

انگشتهایم در گوشت نرم او فرو رفت و اثر رنگ پریده‌ای در گونه‌او بجای گذاشت . لحظه‌ای از این منظره خشکم زد ، سپس در را از دست **ملک‌گاورن**درآوردم، و پشت سر خود چنان بهم کوفتم که ازشدت آن شیشه های دهشت آوری که در قفسه های داخل سالون قطار اندرقطار چیده شده بود ، بهم خوردند ... و آنوقت بسرعت پای بفرار گذاشتم .

فصل ۸
کشمکش بامک‌گاورن

سوزان وقتی که ورود مرا باآن شتاب و عجله دید فریاد زد :

ـ خدایا ! در حیرت بودم که تو کجا رفته‌ای ! جان من ، پاك رنگ روی‌خودت را باخته‌ای ... با این طوفان وحشتناك جای تعجب‌ندارد .. من هم در تمام این مدت حال عجیبی داشتم .

دستهایش را بهم کوفت و باینوسیله پیشخدمت را صدازد .

... الساعه غذای خودمان را میخوریم ... بنظرم از گرسنگی می‌میری .

با غرور و مباهات سر میز نشستم . مثل بچه‌ای که به‌باغ همسایه دستبرد زده باشد دستخوش غرور و وحشت بودم . اما می‌دانستم که هیجانم فروخواهد نشست و وحشت بجای خواهد ماند .

گفتم :

– کشیده‌ای بصورت **مک‌گاورن** زدم .

چشمهای **سوزان** ناگهان درشت شد . هرگزندیده‌ام که تعجب و حیرت بآن وضع عجیب در قیافه کسی پدیدار بشود ...

–کشیده‌ای باو زدی ؟

–بله ، جانم !

به صندلی خود تکیه داد و بی‌آنکه دربند لباس خود باشد ، چنگالش در هواماند . گفت :

– نمی توانم باور کنم . حقیقتا کار بسیار جسورانه‌ای کرده‌ای !

تعریف کن ببینم ، **کیت** .

لحظه‌ای بفکر فرورفتم این نکته را نمی‌بایست از نظر دورداشت که **بوب**و **سوزان** صدها فرسنگ از تصویرپرتگاههائی‌که درمنتهای تردید برای **توم** و من‌آماده شده‌بود ، دوربودند . ازکینه‌ای که دردل **مک‌گاورن** نسبت باماموج میزد ،وازسوء ظن‌اوخبر نداشتند و چون **آه‌فونگ** را گنهکار می‌دانستند ، توقیف‌اورا بمحض ورود سرگرد **هال** امری مسلم می‌شمردند واگر ازاین آشپزچینی جلو من حرفی نمی‌زدند،تنها برای این بودکه موضوع دردناکی را بیادمن نیاورند و نگذارند ذهن من متوجه‌این‌نکته باشد که وجود من درخانه‌آن‌ها ممکن است دردسرهائی برایشان بباربیاورد: ممکن بود **آه‌فونگ** بازهم در فکر انتقام خودباشد وبرای تهدید من تااینجا هم‌بیاید.آشپز چینی چنین‌کاری نکرده بود واین هم علتی داشت ، اما باستثنای **توم** ومن هیچکس‌نمی دانست که او زیر چندین خروار گل و لجن در قعر **مرداب** خفته است.

ازاینکه **مک‌گاورن** داستان دهشت آوری برای من‌گفته بود وبآن‌وسیله‌خواسته بود که مرا باعتراف وادارد ، هیچ حرفی نزدم وبذکر این جمله اکتفاء کردم :

–همه اشیاء واثاثه وازآنجمله نامه‌های مراکه درگاوصندوق بود،برده‌بود.

سوزان گفت :

– او که حق نداشت . وپیش از هرچیز ،گاوصندوق راچگونه باز کرده بود ؟

– **ریموند** کلید دیگری در جیب خود داشت .

سوزان چشمهایش را بزمین دوخت وگفت :

– اوه !

هروقت که اسمی از شوهرم می‌بردم ، **بوب** واو گرفته تر میشدند.

دردنبالهٔ حرفهای خود گفتم :

– برای آن‌که این‌نامه هارابگیرم به‌خانه **مک‌گاورن** رفتم ....ابتداء ازدادن بسته به من خودداری کرد ... وآنوقت مشاجره براه‌افتاد .

باردیگر حالتی در چشم‌های **سوزان** پیدا شدکه بنحوخنده آوری تعجب‌ـ آلود بود .

– وآنوقت شما ....

گفتم :

– آری ... وچنان زدم‌که صورتش گل انداخت .... دلم می‌خواست جای انگشتهای مرادرگونه‌اش می‌دیدید !

سوزان دست ظریف خودرا بنحوی‌که عادت داشت درازکرد وگفت:

ـ خیال می کنی که بتوانی دراین میان پیروز بشوی ؟

آن‌روزیکی ازگرمترین روزهائی‌بودکه من درتمام عمر خود دیده‌بودم... چونکه طوفان ، ابرها رااززمیان برده بودو خورشید درآسمان نیلگون برق میزد .یکی‌از جمله های توم بیادم آمد : « صبرکنید در فصل باران لحظه‌ای آسمان باز شود، آن‌وقت است که گرمارا احساس خواهید کرد !»

در حدود ساعت سه‌باغ منظره خارق‌العاده‌ای پیداکرده‌بود: بخار مثل دود غلیظی اززمین برمی‌خاست‌و هرچیزی راکه تا ارتفاع چهارپا از سطح زمین‌وجودداشت در خود پنهان میکرد . وباین ترتیب کارگری که ازباغ میگذشت به‌فرشتگان کلیساهای اروپا شباهت پیدا میکرد که بنحو اعجازآمیزی بالای ابرها بال می‌گسترندوجزسرو شانه‌هاشان دیده نمی‌شود .

سوزان گفت :

ـ مارها را بپای ! این آفتاب هرچه مار هست از سوراخ‌ها بیرون‌میآورد!

اشتباه نمی‌کرد . وقتی‌که پس از چای بباغ رفتیم ، بخار ازمیا رفته‌بود و مادر عرض مدتی کمتراز پنج دقیقه سه مار دیدیم . بعقیده سوزان دوتا ازاین جانوران وحشتناك مارهای بی‌زهر و بی‌آزار بیش نبودند اما سومی که درمیان چمنها در وسط راهی بخود پیچیده بود قیافهٔ وحشت باری داشت و زیبائی این حیوان بروحشت و رعبی‌که داشت دوچندان می‌افزود : پوست براق ودرخشانش ازخطوط سیاه وزردی تشکیل می‌یافت که بنحو متناوبی قرارگرفته بود وحداقل بطول چهارپا بود . وقتی‌که باین حیوان نگاه کردم دردل خودگفتم : « ای‌کاش حداقل توم اینجا بود » اماتوم در خانه پرکینز پیدایش نشده‌بود وبی شك برای حفظ ظاهر بآنسو نیامده بود . درواقع عاقلانه‌تر این‌بودکه تامراجعت سرگرد هال آشکارا بدیدن من نیاید وکاری نکند که دهان بدگویان باز شود.

ناگهان ، توصیفی که توم کرده بود ، بیادم افتاد . این‌مار خط خطی ،سیاه و زرد که بومیان آنرا کارائیت می‌نامند ، از خطرناکترین انواع کبرا بود ، چند کلمه‌ای بگوش سوزان گفتم . بااحتیاط کارگری راکه مأمور باغ‌بود صدا زدیم.واو بمحض دیدن حیوان دستهایش را بآسمان بلند کرد : حدس من درست‌بود:واین‌همان ماری بودکه بومیان کارائیت می‌گویند .کارگر چوبی برداشت وکمرآنرا خردکردو کازدش رادرآورد . افسونزده نگاه میکردم :

مار ، کمرشکسته ، دیگر نه می‌توانست پیش برود ونه می‌توانست پس برود اما سرش را بلند میکرد وزبان شاخ شاخ خودرا ازدهانش درمی‌آورد وپـوست گردنش را منبسط میکرد . چشم‌های ریزش از شدت کینه‌برق می‌زد.... تیغه کارد برقی زد و سر حیوان از تنه سیاه وزرد او که هنوز باتشنج عجیبی پیچ‌وتاب‌میخورد، جدا شد . اگر یکی دوقدم بیشتر بر می‌داشتیم سوزان یا من ، در آن لحظه،بجای مار جان می‌دادیم . گردش ما همه لذت خودرا ازدست داده بود .. به‌خانه بازگشتیم و چون هوا لطافتی داشت ، اکنونکه اشعهٔ خورشید حرارت خودرا ازدست داده بود، زیرا ایوان ماندیم .

وچای‌را زیرایوان خوردیم .

آفتاب پشت سرما آرام آرام درافق غروب میکرد ... چند قطعه ابر خفیف، در سمت مشرق به‌رنگ زرد وسرخ وسبزی درمی آمد ... بیشه که‌تاچند ساعت‌پیش توده‌ای از برگهای آغشته به‌باران ویکنواخت بیش نبود ، چون الماسهای رنگارنگ برق می‌زد :

(دنباله دارد)



بخش آخر

رایش سوم

در ماده اول ازتمام ملت آلمان‌دعوت کرده بود که برای بنیان گذاری یك‌آلمان بزرگ بایکدیگر متحد شوند . این همان نقشه‌ای بود که هیتلر ، مدتها بعد ، یعنی درزمان صدارت عظمی عملی کرد و اطریش وکشورهای سودت را بآلمان ملحق کرد. دراین برنامه دوماده دیگر دیده میشد که هیتلر ، هردو را تواماً اجرا کرد :

یکی ، ماده دوم برنامه یعنی الغاء عهدنامه ورسای و سن‌ژرمن ، ودیگری‌ماده ۲۵ یعنی «ایجاد یك‌قدرت مرکزی» بود . همانطور که‌گفته شد . هیتلر موقعی این برنامه را تهیه کردکه هنوز حزب او در خارج از مونیخ معروفیت‌واشتهاری‌نداشت وکسی نامش را نشنیده بود ،اینك چنانچه در ماده ۲۵ برنامـه او دقت شود، فورا معلوم میشود که شعاع دید و وسعت نظر هیتلر ، از همان اوان ، تا افقهای پهناور و دوردست بوده است .

بمحض فرارسیدن تابستان‌سال ۱۹۲۰ صفوف حزب بنحو قابل ملاحظه‌ای‌افزایش یافت . هیتلر درآنموقع دسته‌ای از کهنه سربازان اراذل و اوباش را باخود همراه کرد و سازمانی بنام «پنجه آهنین» در داخل حزب بوجود آورد که بعدها رسمی شد و بنام «S-A» خوانده شد.افراد این سازمان ، بالباس متحدالشکل‌قهوه‌ای رنگ مامور برقراری نظم در «حزب‌نازی»

و موظف به اخلال وایجاد بی‌نظمی‌درسایر دسته‌های سیاسی ورقبای حزب‌نازی‌بودند یکی از روزهای سال ۱۹۲۱ هیتلر شخصا در راس افراد این سازمان قرار گرفت و به یکی از اجتماعات که رقیب و مخالف نازی‌ها بود ، بشدت هجوم برد و آنرا تارومار کرد . دادگاه اورا محکوم به سه ماه‌زندان‌کرد . روزیکه اززندان‌خارج‌میشد

حزب شوند و ضمنا این «شعار» بتواند نظر طبقه روشنفکر را نیز بخود جلب کند .

مدتها دراین‌باره فکر کرد و هربار طرحی میریخت و دوباره آنرا برهم میزد. بالاخره پرچمی تهیه کردکه قسمت انتهای آن قرمز و روی آن دایره‌ای ترسیم کرد که دقیقا در وسط پرچم قرار گرفته



هیتلر در حالی که از زندان لاندسبرگ خارج میشود سال ۱۹۲٤

باشاخه زیتونی مانند شهدا، ازاواستقبال کردند و بیش از همیشه وجهه ملی پیدا کرد . همین هنگام ، باحضور پلیس ،در برابر جمعیت گفت :

ـ اکنون آنچه که میخواستیم،بدست آوردیم . نهضت ناسیونال سوسیالیستی، باکمال بی‌رحمی ، از اجتماعات‌وسخنرانی هائی که افکار هموطنانمان را مسموم میکند ، جلوگیری خواهد کرد .

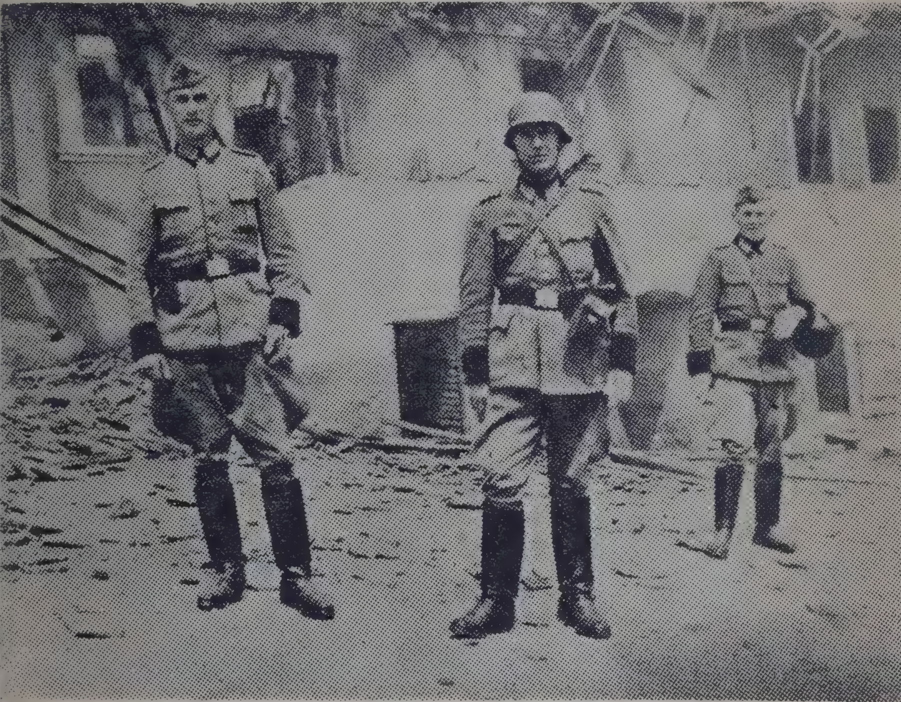
در تابستان آنسال ، هنرمندسرخورده، استاد مسلم تبلیغات شده بود.

گوئی باو الهام شد که برای حزب « شعار » تهیه کند . تا توده هامسحور

بود. بالای این دایره صلیب سیاهرنگی‌که گوشه های آن خمیده بود، دیده میشد. شاید در طرح و تهیه این پرچم ،هنربکار نرفته باشد ولی از لحاظ تبلیغ بسیار عالی بود . حزب نازی‌اکنون‌دارای«شعار»ی بود که هیچیك از دسته جات سیاسی دیگر ، نمیتوانست باآن رقابت‌کند .ازآن ببعد ، صلیب شکسته دارای چنان قدرتی اهریمنی شد که سالها برفراز قشرهای فشرده اجتماع آلمان سایه انداخته‌بود و آنانرا از امنیت مادی محروم کرده‌بود. بدین طریق ، دسته دسته ، بزیرلوائی‌که هیتلر برافراشته بود جمع شدند.

در سال ۱۹۲۱ ، جوان مفسده‌جو که خود را در آستانه ترقی میدید ،بی میل نبود که بر حزب تسلط یابد. بدین منظور ابتدا با عده‌ای از همکارانش که‌در منازعات وکشمکشهای سایر احزاب شرکت داشتند بنای خشونت و بدرفتاری‌گذاشت، همین خشونت ها بودکه بعدها موفقیتهای

که تازه سر از تخم درآورده بود، چون غباری در هوا پراکنده و نابود میشد. از اینرو کمیته مرکزی استعفای اورارد کرد اما هیتلر پا فشاری میکرد ، او یقین داشت حزب بوجود او نیازمند است‌ومحال است با استعفایش موافقت کند .آخرالامر، سران حزب مجبور شدند هرچه میخواهد



سه سرباز نازی

بزرگی نصیب او کرده، عده‌ای ازاعضای حزب روش خودسرانه و مستبدانه اورا نپسندیدند وجداً بااو بمشاجره پرداختند. بلافاصله هیتلر استعفای خود را تسلیم کمیته مرکزی کرد.

استعفای هیتلر برای حزب گران‌تمام میشد و حزب نمیتوانست آنرا بپذیـرد چه با رفتن هیتلر ، ناسیونال سوسیالیسم

باو بدهند . هیتلر تقاضای اختیارات کرد وبا اعطای اختیارات کـامل ومطلق بدو ، موافقت شد . بلافاصله درژوییه سال ۱۹۲۱ در راس حزب قرارگرفت و رئیس ورهبر و شخصیت منحصر بفرد و مرد شماره یك حزب نازی شد .

بعد ها نیز همین عنوان رادررایش سوم بدست آورد . آری ، دیگر« پیشوا»

وارد صحنه سیاست آلمان میشد.

از این ببعد کلیه دوستان وآشنایان و محارم و نزدیکانش در حزب ثبت نام کردند.

یکی از آنها «ردلف هس» بود. این‌مرد برخلاف قیافه جدی و پرکاری که داشت سطح فکرش محدود بود و همیشه افکار و عقاید باطل و آراء سخیف دیگرانرامی‌پذیرفت. و تا اواخر دوره هیتلری ازیاران نزدیك و از محارم پیشوا بود.

یکی‌دیگر ازاین افراد، «الفردروزنبرگ» بود که غالبا مانند رهبر حزب سلام میداد. مردی معتدل و میانه‌رو بود وچون دیپلم معماری داشت، هیتلر تحت تاثیر اوقرار گرفته بود و اورا مردی دانشمند وعالم میدانست. در اواخر سال ۱۹۲۳، هیلتر اورا به سردبیری روزنامهٔ حزب انتخاب کرد.

«هرمان گورینگ» در سال ۱۹۲۱ با هیتلر آشنا شد و بمرام حزب نـازی‌سخت ایمان پیدا کرد. دیری نگذشت. که‌بخزانه‌داری حزب منصوب شد (بعد ها خزانه‌دار شخص هیتلر شد). اوبانیروی‌خستگی ناپذیری، به «روهم» برای تقویت‌گروه حمله کمك میکرد و یکسال بعد، خـود فرماندهی آنرا بعهده گرفت.

علاوه براینها، افراد دیگری مانند دسته زنبور داخل حزب شدند. این‌دسته مرکب از کسانی بود که نه فقط واجـد هیچگونه مزایائی نبودند بلکه سوابقشان تاریك بود و منفور دیگران بودند بطوریکه هنوز هم منفور ملت آلمانند ــ این عده که‌سعی میکردند خودرا به «دیکتاتورآینده» نزدیك کنند غالبا دزد و چاقوکش وقاتل و جانی بودند، در میان آنان تعداد زیادی کوکائینی و مرفینی و ولگردان معمولی که شب ها کنار کوچه میخوابیدند دیده‌میشد. حتی عده‌ای از آنها مشاغل ننگینی ازقبیل « دلالی محبت» داشتند و پاره‌ای دارای انحرافات جنسی بودند. هیتلر کلیه این افراد را در حزب پذیرفت حتی ازوجود آنان اظهار رضایت و خرسندی میکرد زیرا این افراد بهتر میتوانستند نقشه هـای اورا اجرا کنند. مثلاتااین‌اواخر«ژولیوس Streicher »را نگاهداشت.

این مرد بیمار روحی بود و درمقالاتی که در مجله هفتگی خود می‌نوشت جنایات جنسی را جز بجزء شرح میداد و تحت عنوان « جنایتکاران مذهبی» بشرح قتل‌عام یهودیان می‌پرداخت.

وقاحت و بی عفتی قلم او، حتـی برای عده‌ای از نازیها مهوع ونفرت انگیز بود.

پیش از آنکه اورا در دادگاه«نورمبرك» که برای جنایتکاران جنگ تشکیل شده بود، بیاورند، هرگز اتفاق نیفتاده بود که حتی برای یکبار کسی اورا بی‌آنکه شلاق یا کمربندی دردست داشته باشد، ببیند. بارها اورا میدیدم که باشلاقـی که بدست داشت، قهقهه خنده راسر میداد و مباهات میکرد که باشلاقش‌ضربات بی‌شماری باین و آن زده است.

هیتلر چنین اشخاصی را دوروبرخود جمع کرده بود تابتواند بکشوری که مهد پرورش، مردانی نظیر کانت، لوتر،گوته، باخ وبتهوون بوده است، با آرامش خیال و اطمینان قلبی حکومت دیکتاتوری مطلقه کند.

در سالهای طوفانی ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ يك سلسله حوادثی رخ دادکه يك مرددقیق سیاسی میتوانست ببهترین وجهی از آنها بهره برداری کند. در آوریل سال ۱۹۲۱ متفقین طی یادداشتی از آلمان مبلغ ۳۳ میلیارد مارك بعنوان غرامت جنگی مطالبه کردند طبیعهٔ آلمانها در پاسخ گفتنند کـه قدرت پرداخت چنین مبلغی را ندارند. در آن موقع هرمارك آلمان بطور متوسط، معادل ربع دلاربود، چهار مارك تبدیل به يك‌دلار میشد.

کم‌کم پول آلمان شروع به تنزل کرد. دیری نگذشت که هر دلار معادل چهارصد مارك شد در این هنگام قتلهای سیاسی رو بافزایش میرفت. جمهوری نـوزاد « ویمار » که در مراحل بدوی و سنین کودکی بود، با مشکلات فراوانی دست بگریبان بود و هر لحظه موجودیت‌آن بوسیله افراطیون چپ و راست، تهدید میشد.

درپایان جنگ‌اول جهانی، هیندنبورگ ولودندورف، فرماندهان ارتش، بمنظور تحصیل قدرت، سوسیال دموکراتها رادر فشار گذاشتند، سوسیال‌دموکراتهابرخلاف

میل باطنی خود تسلیم شدند و قدرت‌را بدست ارتش دادند . هیندنبورگ فرمانده ارتش قدرت حکومت را بدست گرفت. منتها سوسیال دموکراتها نقشه کارراطوری تنظیم کردندکه مسئولیت‌امضای پیمان متارکه وبعداً پیمان صلح ، بدوش رهبران دموکرات باشد و در نتیجه ننگ تسلیم‌و شکست و خجلت و شرم متوجه آنان گردد. این عمل ، یك‌بازی شیطنت آمیزی بود که هر طفل دبستانی فورا متوجه میشد و اصل مطلب رادرك میکرد. ولی درآلمان همین « بازی کودکانه » با موفقیت توام شد تا جائیکه جمهوری « ویمار » از همان آغاز کار محکوم شد .

شاید این امر غیر قابل اجتناب‌نبود. در اوائل نوامبر سال ۱۹۱۸ تردیدی نبود که سوسیال دموکراتها قادر بودند، بسرعت شالوده و اساس یك جمهوری دموکراتیك را برای مدتی طولانی ، بریزند . اما لازمه اینکار ، قطع ریشه مالکیتهای بزرگ بود. با وجود فئودالها هر نوع اقدام وکوششی برای استقرار یك حکومت دموکراسی ، بیفایده بود . علاوه برآن میبایستی بسراغ سایر طبقات از قبیل : اتحادیه صاحبان صنایع و کارخانه‌داران بزرگ ، کارمندان عالی‌رتبه دولت مخصوصا آن دسته از افسران ارشد ارتش که دارای مزایای خاصی بودند ، میرفتند و دست این‌افراد را نیز کوتاه میکردند . اما نه فقط دست بچنین اقداماتی نزدند بلکه کاملا برعکس، سوسیال دموکراتها کم‌کم ازکارکناره‌جوئی کردند و ازقدرت اختیارات خود چشم پوشیدند و بنفع دسته‌ای که همیشه در آلمان وجودداشته ـ یعنی ارتش ـ کنار رفتند . این ضعف و اشتباه سوسیال ـ دموکراتها نتایج تاثر انگیزی ببار آورد .

حکومت دموکراسی جدیدی که آلمان پس از جنگ قبول کرده بود، روی‌کاغذ، در نوع خود بهترین طرز حکومتی بودکه دنیای قرن بیستم بخود دیده بود . ازنظر تئوری کمال مطلوب و قابل تحسین و ستایش بود و کوچکترین نقص نداشت، اجرای آنهم‌کاملا عملی و خالی از اشتباه بود. فکر ایجاد چنین حکومتی که دارای هیئت وزیران باشد از انگلستان وفرانسه و پیش بینی یك رئیس جمهور قوی وملی که با آراء عمومی انتخاب‌شود،ازکشورهای متحده امریکا ، موضوع رفراندوم‌ازسوئیس اقتباس شده بود . رویهمرفته سیستم مختلطی از محسنات حکومتهای مختلف‌دنیا بود که بهر فرد آلمانی اجازه میداد به‌ـ مجلس ملی راه یابد . یك دموکرسی ایده‌آل ! با این طرز حکومت، هیچ‌فردی از افراد جهان آزادی نظیر آزادی یکفرد آلمانی نداشت و هیچیك از دولت های دنیا معتدل‌تر و آزادیخواه تر ومترقی‌تر از دولت آلمان نبود . چنانچه در عمل باین طریق اجرا نمیشد ، لااقل روی‌کاغذ اینطور بود !

اما قبل ازاینکه مقدمات اینکار انجام پذیرد ، حادثه‌ای بوقوع پیوست که باید گفت دست تقدیر آنرا بر مغز جمهوری که نزدیك بود مستقر شود ، کوبید: این حادثه ،عهدنامه ورسای بود که چون‌پتکی بر سر آلمانها فرود آمد .

هرچند که این‌پیمان‌منفور وحدت آلمان را چه از نظر جغرافیائی و چه از نظر سیاسی حفظ کرد و تقریبا رایش را از هرگونه خطری برکنارداشت‌و نیزموجودیت ملت آلمان محفوظ ماند ، ولی آلمانها بسیاری از قسمتهای آنرا باعث سر ـ شکستگی خود میدانستند : آلزاس و لرن دوباره به فرانسویان پس داده شد و سر زمینهائی به بلژیك و دانمارك و لهستان واگذار گشت ؛ مسئولیت جنگ بدوش آلمان افتاد پیمان ورسای آلمان رامکلف میکرد که قیصر و هشتصد نفر دیگر از «جنایتکاران جنگ» را به متفقین تسلیم کند و بالاخره غرامتی که بعدا مبلغ آن تعین شد ، به آلمان تحمیل کردند .

دولت موقت «ویمار» جدا و قویا با پیمان ورسای مخالف بود و مخالفت خود را فورا اعلام کرد . این پیمان ننگین بدانجهت تنظیم شده بود که روز های آخر ، ارتش بدولت اطلاع داده بود ، هرنوع مقاومت نظامی بیهوده است‌وبهمین دلیل «جامعه ملل» برپیمان ورسای صحه گذاشت . از آنروزکه پیمان ورسای بدولت موقت آلمان ابلاغ شد ، خاك آلمان میدان کشتی و زورآزمائی شد و همه بجان هم افتادند و یکدیگر را تکه و پاره میکردند .

دنباله دارد



تروخیلو و کشور دومینیکن

نویسنده . ژزودوگالنیدز اسپانیائی
استاد فقید دانشگاه کلمبیا
ترجمه : رضا عقیلی

شش سال قبل در قلب نیویورك، بزرگترین بندر جهان ، دانشمندی‌اسپانیائی بطرز اسرار آمیزی ناپدیدشد .

« ژزودوگالنیدز» پس از شکست جمهوریخواهان اسپانیا ، تصمیم گرفت‌به‌کشور فرانسه پناهنده شود و هنوز جنگ دوم جهانی شروع نشده بود واروپا سرگرم تدارك وسائل جنگ بود . « گالنیدز» از تصمیم خود منصرف شد وبه کشور « دومینیکن» در امریکای لاتین ، پناهنده گشت و بتدریس علم حقوق در دانشگاه دومینیکن پرداخت ضمنا اورا بسمت مشاور قضائی دولت برگزیدند : و بدینطریق به قلب حکومت دومینیکن راه‌یافت .

دراینموقع ، « تروخیلو »دیکتاتور دومینیکن ، زمان حکومت را دردست‌داشت. اما گالنیدز تاب حکومت دیکتاتوری نیاورد و آزادی را انتخاب کرد و درسال۱۹٤٦ به‌کشور های متحده امریکا پناهنده شدو باسمت استادی بتدریس در دانشگاه‌کلمبیا پرداخت .

در دانشگاه در سر کلاس بحث جالبی درباره دیکتاتوران معاصر بمیان‌آورد و جزوه‌ای بشاگردان میگفت که صورت دادخواستی علیه « تروخیلو » دیکتاتور دومینیکن بود و پرده از روی کارهای‌او برداشت .

درست مقارن همین ایام « گالنیدز» ناپدید شد . شکی نیست که « چاقو-کشان » تروخیلو اورا از نیویورك ربودند. در هر حال آخرین باری که اورادیده بودند ، روز دوازدهم مارس ۱۹٥٦ بودو آن هنگامی بود که سوار « مترو »می-شد .

از آن روز ببعد هیچکس کوچکترین

خبر ونشانی از « گالنیدز » نیافت.
اگر چه در سال قبل ، «تروخیلو» بمکافات اعمال خویش رسید واوراکشتند ولی او با از بین بردن پرفسور گالنیدز نتوانست منظور نهائی خود را که از بین بردن موضوع مورد بحث از شرح استبداد وحشتناك او بود ، عملی سازد . بطوریکه امروز رساله « گالنیدز » دردسترس عموم است و سند گرانبهائی است که مارا باروش و اعمال دیکتاتوری معاصر آشنا میکند .
آنچه که در این مقاله گفته میشود ، منحصر به «تروخیلو» نیست . از دیرباز یعنی از ابتدای تاریخ بشر حکامی وجود داشتند که جنون عظمت و قدرت ، جنون قوم و خویش پرستی ، جنون گردآوری مال و منال آنهم بطرزی ننگین ، در نهادشان نهفته بود . جباران غاصب در ظلم و ستم دست کمی از یکدیگر نداشتند . قطعا تعجب خواهید کرد اگر بشنوید در نیمه قرن بیستم ، در جزیره‌ای ، یکی از همین افراد با همان طرز رفتار ، حکومت میکند که چون از جزئیات اعمالش نسبت بمردم آگاه شوید تصور خواهید کرد ، تصور خواهید کرد ، تاریخ میخوانید ویا افسانه می‌شنوید .
برای آگاهی از این افسانه ، کافی است هر یك از مقالاتی‌را که اکنون روزنامه های دومینکن با عکس دیکتاتور چاپ کرده‌اند بردارید و بخوانید (باید توجه داشت که اینمقاله را نویسنده در زمان حکومت تروخیلو نوشته و خود در دانشگاه کلمبیا تدریس میکرده است) .
امروزه مرسوم است که بزرگان حکومت و روسای دولتها را باختصار ذکر میکنند. مثلا مردم به « آیزنهاور » « آیك » و به «روزولت» فقید حروف اول اسمش را F.D.R. میگفتند . اما در جمهوری دومینکن هرکس مجبور است تمام القاب و عناوین رسمی و افتخاری « تروخیلو » را در پس و پیش نامش ذکر کنند و بگوید : « حضرت اشرف ژنرالیسم رافائیل لئونیداس تروخیلومولمنیاز ریاست محترم جمهوری و پدر میهن و بانی اقتصاد و ناجی کشور و جمهوری» بطوریکه بعدا خواهید دید عناوین و القاب دیگری هم دارد که در موارد خاص براینها افزوده میشود .
از قبیل «نیکوکار» ، «نوعدوست» ، «اصلاح طلب» و غیره ...
موقعیکه مقام ریاست جمهور را نداشته باشد بازهم عناوین و القاب طولانی را ، با افزودن کلمه «پیشین» بدنبال مشاغلی که ذکر می‌نمایند : «ریاست پیشین کل فرماندهی نیروهای زمینی ، دریائی ، هوائی‌کشور »گاهی هم‌بمناسبت هرموقعیتی نام او را با عناوینی‌از قبیل ، اولین استاد اولین روزنامه نویس ، اولین کارگر ... ذکر میکنند چون به نقشهٔ امریکای لاتین یا بنقشهٔ«دومینکن» نظری بیفکنیم ، هرقدر این نقشه ها بمقیاس کوچکی باشند بازهم کلمهٔ «سیورا تروخیلو» که پایتخت «دومینیکن» است بچشممان خواهد خورد.
بعلاوه دو شهرستان دیگر ، یکی بنام «تروخیلو» و دیگری‌بنام «ترخیلو والدس» می‌بینیم که در اینشهر اخیر کوهی وجود دارد که قله‌اش را قله «تروخیلو» نام نهاده‌اند . اگر به نقشه مفصل‌تری از کشور «دومینکن» بنگریم ، کلمهٔ «تروخیلو» بحد وفوردرآن دیده میشود . خیابان تروخیلو، میدان تروخیلو ، کوچه تروخیلو ، و محله و کوی تروخیلو ...
و چون نامگذاری عموم کوچه ها و خیابانها بنام یکنفر مقدور و معمول نیست، سایر کویها و محلات و خیابانها را بنام خویشان و اقوامش نامگذاری کرده است . کما اینکه شهر «تروخیلو والدس» نام عمومی اوست .
جنون جاه طلبی دیکتاتور ، در تمام مظاهر زندگی جزیره نمایان است ، حتی در موسیقی و آهنگها نام «تروخیلو» بگوش میخورد و آهنگسازان‌مجبورند نام آهنگهای خود را «تروخیلو» بگذارند . بخت‌آزمائی نیز بنام اوست . نمایشگاه ، تماشاخانه ، سینما همگی بنام است .
کلیه دستگاههای اداری کشور برای حفظ منافع «تروخیلو» و کسان او پایه گذاری شده است . قوم و خویش پرستی و مردم را غلام و بندهٔ خویش کردن ، دو مظهر بارز حکومت اوست . تمام‌عناوین و القاب او را میتوان در یك کلمه خلاصه کرد : «مالك جان و مال مردم دومنیکن»

او بزرگترین مالك جمهوری است و در حقیقت تمام کشور ملك مسلم اوست . نمیتوان گفت که «تروخیلو» حکومت میکند بلکه باید گفت : او بدلخواه خود سرگرم جمع آوری پـول است . « تروخیلو » مانند سرکارگری است که مردم در مقابل او کارگرانی مطیع و منقادند . که بمیل و بنفع خویش بهریك فرمان میدهد .

شرح اعمال او بقدری است که در این مختصر نمی‌گنجد اما آنچه که درحکومت‌او بیشتر جلب نظر میکند ، صورت قانونی دادن بکار است . مثلا عناوین و القاب رسمی و دائمی او طبق قانون باو اعطا شده است .

درجه ژنرالیسم طبق قانون ۲۶ مه ۱۹۳۳ باو واگذار شد . عنوان دکترا را (دکترای افتخاری) در تاریخ هشتم اکتبر ۱۹۳٤ دانشگاه باو داد . اعطای عنوان «نیکوکار» بنا به تصمیمی بود که کنگره در ۱۱ نوامبر ۱۹۳۲ گرفت . عنوان «مصلح» وعنوان«بنیان‌گزار استقلال مالی» طبق قانون خاصی در نوامبر ۱۹٤۰ باو واگذار شد . در یازدهم‌اکتبر ۱۹۳۵ قانونی گذشت که ضمن شرح کلیه عناوین والقابی که تا آنموقع گرفته بود عنوان «ناجی» را برآنها افزود در ۱۵ آوریل ۱۹۳۰ قانونی گذشت که مقرر شد روی تمام نامه های دولتی و اسناد رسمی مبدا تاریخ بایـد «تروخیلو» باشد مثلا «سنه سوم تروخیلو»

هروقت برای گردش و تفریح بمسافرت میرفت عناوین ، سفیرفوق‌العاده ، نماینده موقت سازمان ملل متحد ، وزیر امور خارجه را برخود مینهاد تا در کشور های بیگانه عنوان و شخصیت رسمی پیدا کند. در اکتبر سال ۱۹۳۱ باوعنوان فرزند برگزیدهٔ سانتودومنیکو» نهادند . در این موقع بیست و پنجسال از مبداء تاریخ او میگذشت یعنی «سنهٔ ۲۵ تروخیلو» بود . اطرافیان متملق از این تصادف استفاده کردند و گردن بند بزرگ طلائی که مزین بـه بیست و پنج حلقهٔ کـوچك که هریك معرف یکسال «تروخیلوئی» بود باو هدیه کردند .

قوانین دیگری گذشت که انواع نشانها و مدال ها را مشخص‌کرد . «مدال‌تروخیلو» «مدال کودتای ۲۳ فوریه ۱۹۳۰» ، «نشان تروخیلو» نشان صلیب بزرگ و غیره ... جالبتر از همه : «جایزه صلح تروخیلو » بود که از ابتدای تصویب این قانون یعنی از سال ۱۹۳۸ تا بحال بهیچکس (باستثنای خود او که از هرنوع مدالها و نشانها ، یکی بخود اعطا کرده بود) جایزه صلح تروخیلو اعطا نشده‌است . علاوه برنشانهای رسمی ، تعداد زیادی نشانهای غیر رسمی و جوائز و کاپ ازطرف اصناف ، دسته‌های مختلف مردم باو تقدیم میشود ، مانند «حلقهٔ دموکراسی» که دانشجویان دومنیکن بسال ۱۹۵۱ باو اهدا کردند . آهنگها و ترانه ها از طرف موسیقی دانان وآهنگ سازان باو تقدیم میشود . نویسندگان ، آثار خود را به او هدیه میکنند .

این نکته را نباید از نظر دور داشت که دیکتاتور دومنیکن ، از بس خودخواه بود میخواست تمام کوی و برزن هرشهر بنام او نامیده شود و برای انجام این منظور فکر بکری بخاطرش رسید : چون نام «تروخیلو» را نمیتوانست در بیش از یك شهر و خیابان و کوچه بگذارد ، یکایك القاب خود را بکار برد و برهرکوی و برزن و هرکوچه و خیابانی بیکی ازعناوین خود نامگذاری کرد .

دردومنیکن هر چیز و هر واقعه بهانه ایست که برافتخارات دیکتاتور افزوده شود ، براولین سنگ بنای هرساختمانی نوشته شده است «این‌بنادر دوران ریاست جمهور .. تروخیلو ....ساخته شد .» مجسمه نیم تنه‌اش را در مجلس نهاده‌اند و در کنارش نوشته شده : «اولین و بزرگترین روسای کشور» . «تروخیلو» در سال ۱۹۳۸ جایزهٔ سالیانهٔ «بهترین کتاب سال» را گرفت .



«تروخیلو» اولین و یگانه شخصیت کشور کوچك «دومنیکن» است . او فکری بجز گردآوردن پول در سر ندارد . او تمام اقتصاد و مالیه کشور را در دست خود گرفته است و از اینراه سود های کلان عایدش میشود . صنعت و تجارت را قبضه کرده است . وشرکتهای ملی را که بـا سرمایه گذاری خارجیان اداره میشد و بهره‌اش نصیب خزانه میشد ، یکجا بخود تخصیص داده است . کلیه انحصارات

قانونی و غیر قانونی را یکجا یا متدرجا لغو کرد و در اختیار خود گرفته است. چنین فردی در کشور های متمدن دنیا **محتکر** نام دارد و او را مجازات میکند.

۱ ـ نمك

اولین روزی که «تروخیلو» زمام حکومت و قدرت را بدست گرفت، «قانون نمك» را در ۱۹۳۲ گذراند و نمك را بانحصار خویش در آورد. قبل از آن توسط شرکتی دومنیکنی که بخانواده میچلانی تعلق داشت، بهره‌برداری میشد. در قانون ۱۹۳۲ ذکر شده است که چون «نمکزارها» در معرض خطرنابودی قرار گرفته است!! در آینده استخراج نمك منع میشود و ضمنا هرنوع امتیازی لغو میگردد. حق استخراج نمك را حتی از شهرداری و سایر صاحبان امتیاز گرفتند و مقرر شد هرکس مایل به بهره برداری از مردابهای نمکی است، بایستی برای هرکیسه پنجاه کیلوئی پانزده «سانتا» بپردازد. آنگاه خود شرکتی بنام «شرکت نمك» تاسیس کرد که ظاهرا اداره کننده آن، یکنفر امریکائی بود، ولی عموم اهالی دومنیکن میدانستند که سهام شرکت صددرصد متعلق به «تروخیلو» است.

۲ ـ بیمه ملی ـ در دومنیکن شرکت بیمهٔ «سان رافائل» یکی از ادارات مهم محسوب میشود. در اوائل سال ۱۹۳۲ قانون بیمه تصویب شد و شرکت مزبور تاسیس گشت. در آنموقع «تئودولوپنیا» عموی «تروخیلو» رئیس دولت بود. شرکت بیمه نیز بطور مطلق بانحصار «تروخیلو» درآمد.

۳ ـ شیر ولبنیات ـ یکی از مشاغلی که «تروخیلو» خود در بالا بردن سطح آن مؤثر بود، دامداری‌مخصوصا تکثیر گاوهای شیرده بود. هرکس به «دومنیکن» برود میتواند در «سان کریستوبال» مؤسسه عظیم دامپروری که متعلق به دیکتاتور است از نزدیك ببیند. دیکتاتور باین مؤسسه علاقهٔ وافری دارد و غالبا در آنجا اقامت دارد. او میهمانانش را بدانجا میبرد تا گاو ها و اسبهایش را که از داشتن آنها برخود می‌بالد، بدانها نشان دهد. چنانچه «تروخیلو» مانند هر تاجری، برای فروش کالای خود دست برقابت مشروع بزند، ایرادی براو وارد نیست! ولی او از قدرت مطلقهٔ خود سوء استفاده میکند بدینمعنی مدت دوازده سال است که یك دستگاه بازرسی برای‌فروش شیر و لبنیات دائر کرده است و مادام که محصول او فروش نرود هیچکس حق فروش شیر ندارد و از اینراه نیز عایدی هنگفتی نصیبش میشود و در حقیقت یك انحصار تازه ای برسایر انحصارات خویش افزوده است. او ببهانهٔ نظارت در شیر و رعایت بهداشت مصرف کننده شرکتی بنام «شرکت مرکزی لبنیات» تشکیل داده است و چون دیگران آزادی عمل برای فروش محصول خود ندارند مجبورند محصولات خود را به این شرکت، به ثمن بخس بفروشند. منافع و عوائد این شرکت نیز یکجا بجیب او میرود و دیناری نصیب خزانهٔ عمومی نمیگردد.

٤ ـ دخانیات ـ قبل ازریاست جمهوری «تروخیلو» در دومنیکن‌دو کارخانه دخانیات بود که با هم رقابت کامل داشتند. یکی از این کارخانجات را «آنسلموکوپلو» اداره میکرد و دیگری متعلق به کنسول افتخاری ایتالیا در دومنیکن یعنی «آمادوبارلتا» بود. در سال ۱۹۳۵ برائر تبانی، «بارلتا» را نخست توقیف و سپس او را محکوم به زندان کردند و او حاضر نشد از دولت متبوع خود تقاضای کمك و مداخله در اینکار را بکند. اما «کوپلو» نرمش داشت و حاضر شد با «تروخیلو» کنار بیاید. در نتیجه قسمت اعظم سهام کارخانهٔ خود را به دیکتاتور دومنیکن واگذار کرد. و در اثر این سازش در اواخر سال ۱۹۳٤ مقام سفارت کبرای دومنیکن در واشنگتن باو تفویض شد. بدینطریق دخانیات دومنیکن یکجا بانحصار «تروخیلو» در آمد و با افزایش قیمت و مالیات سیگار، استفاده سرشاری نصیب او شد.



همانطور که قبلا اشاره شد یکی از مظاهر حکومت دیکتاتوری «تروخیلو» واگذاری کلیه مشاغل کشور به اقوام و خویشانش است در اواخر سال ۱۹٥٤ برادر «تروخیلو» بنام «هکتور بنوندیو» رئیس دولت بود. فرزند بیست و پنجساله‌اش، فرمانده کل نیروی هوائی و

پسر دیگرش که دوازده ساله بود سمت فرماندهی افتخاری داشت . برادرش «پاتن» درجه‌افسری‌افتخاری برادر دیگرش «پدرو» فرمانده ژاندارمری و یکی از برادرزادگانش‌بنام‌سرگرد «گارسیاتروخیلو» معاون دوم دریاداری و نیروی هوائی بود. یکی دیگر از برادرزادگانش بنام «ویرجیلو گارسیاتروخیلو» رئیس ستاد ارتش و یکی دیگر بنام «دکتر لوئیس اویدو تروخیلو» وزیر فرهنگ و هنر های زیبا بود . برادر زنش سمت ریاست دفتر ستاد را به عهده داشت و برادر زادهٔ دیگرش نماینده مجلس بود .سایراعضاء وافراد خانواده‌اش هریك موقعیتی ممتاز چه در دولت و چه در کارهای آزاد دارند .

«تروخیلو» از بدو زمامداریش یعنی از سال ۱۹۳۰ امور مهم کشور را به افراد خانواده خود واگذار کرد که هنوز هم آن مقامها را حفظ کرده‌اند . عمویش رئیس الوزراء و برادرش نماینده مجلس است . دو نفر از افراد خانواده اش که در سال ۱۹۳۰ یکی ۲۰ ساله و دیگری بیست ودو ساله بود مقامهای مهمی اشغال کردند که هنوز هم آنها را حفظ کرده‌اند (مقصود سالهای ۱۹۵٤ و ۱۹۵۵ و ۱۹۵٦ است)

پدر و مادر تروخیلو

پدرش در فوریه سال ۱۹۳۲ بعنوان نماینده مجلس انتخاب شد ودر انتخابات سال ۱۹۳٤ نیز مجددا انتخاب شد . در ژوئن سال ۱۹۳۵ که مرگش فرارسیدعضو کنگره بود . سه‌روز عزای ملی اعلام شدو جسدش در کلیسای «سانتودومنیگو» بخاك سپرده شد . در سال ۱۹۵٤ ، نامش‌راروی یکی از شهرها نهادند ویك‌سری تمبربرای یادبود او منتشر شد .

مادرش «دوناجولیا» باوجود عناوین و القابی که فرزندش برای او قائل شد، زنی بسیار معمولی است . باو عنوان «اولین خانم جمهوری» و همچنین «اولین مادر» داده‌اند . یك سری تمبر بافتخار او چاپ و منتشر شد .

«ماهمگی به تروخیلو مدیونیم!»

همه ساله در آغاز سال تحصیلی از دانشجویانی که میخواهند دررشته‌سیاسی دانشگاه دومنیکن ثبت‌نام کنند معمولا یك امتحان ورودی میکردیم . یکسال درامتحان ورودی سئوال مشکلی درباره «تمدن‌امریکا قبل از کریستف‌کلمب» از دانشجویان داوطلب مطرح کردیم . یکی از داوطلبین بدون‌اینکه لحظه‌ای فکر کند ، در پاسخ نوشت : «مهمترین تمدن قبل از کریستف کلمب درامریکا جمهوری دومنیکن درعصر تروخیلو است» .

داستان بهمین‌جا پایان نیافت : در شورای معلمین که ورقه این داوطلب و پاسخی را که نوشته بود مورد بحث‌قرار داد ، بزحمت توانستیم عده‌ای از استادان دومنیکن را اقناع کنیم که دانشجوی‌مزبور پرت وپلا نوشته است بنظر اغلب‌استادان، پاسخ دانشجو کاملا خوب و صحیح‌میآمدو استدلال میکردند که چون در این پاسخ به رئیس کشور اشاره کرده است جای هیچگونه ایرادی نیست .

این داستان که سروصدای زیادی بپا کرد ، نمونه و معرف یك اطاعت کور کورانه و یك عبودیت چاکرانه مردم نسبت به دیکتاتور و طرز حکومت مستبدانه تروخیلوست . این بچه در مدرسه ابتدائی ومتوسطه بجزکلمه«تروخیلو»مطلبی‌بگوشش نخورده است ودر یك کلمه «فرهنگ تروخیلوئی»دردبستانها ودانشگاهها حکومت میکند . یگانه منظور و مقصود نهائی از تعمیم و اشاعه چنین فرهنگی آنستکه «تروخیلو» را نابغه معرفی کنند ودر ذهن دانش‌آموزان و دانشجویان و مردم وارد کنند که کشور «دومنیکن» مدیون نبوغ اوست .

محال است بدورترین نقاط و دور افتاده‌ترین دهات دومنیکن بروید و کتابی باز کنید ، یا به آوازی گوش بدهید ونام «تروخیلو» را نبینید و یانشنوید ! همه‌جا ودرهمه‌چیزتروخیلو ، تروخیلو ،تروخیلو... عکسهایش همه‌جا منتشرشده‌استدرمحوطه جلوی منزل «پنیادو» نخست‌وزیر فقید دومنیکن چنین نوشته شده : «خدا و تروخیلو.» ، همیشه ودر همه‌جا این نام مقابل چشمان شماست حتی در بلیطهای بخت‌آزمائی ملی ، تروخیلو ، تروخیلو ...

بندگی و عبودیت بیش از همه‌جا در بارگاه دیکتاتور دومنیکن بچشم میخورد ...

افراد خانواده و «حرم» دیکتاتور از این قاعده مستثنی نیستند. وزرای کابینه‌در مقابل او حکم غلام زرخرید دارند.

درسال ۱۹۵۲ یکی از روزنامه های امریکائی عکس جالبی از «تروخیلو» در روزنامه چاپ کرده بود: در این عکس، سفیرکبیر دومنیکن در واشنگتن «تومن» را نشان میداد که خم شده و مشغول بستن بند کفش «تروخیلو» است..

موقعیکه در دومنیکن بودم، یکی از آشنایان که عضویت کابینه راداشت‌تعریف میکرد، در جلسه هیئت دولت، یکی از وزراء گفته بود: حق با حضرت اشرف است.. هرعملی که حضرت اشرف انجام دهند، ولواینکه مارا بادست مبارك خود تنبیه کنند عین عدالت است وحق‌دارند..»

میخواستم از شرح حال‌اوومخصوصا از وضع داخلی او اطلاعاتی کسب کنم به «نانتیا» وقایع نگار رسمی او مراجعه‌کردم و او شرح مبسوطی از طرز رفتارش در حرمسرا برایم تعریف کرد، میگفت: «زنان زیبا را دوست دارد و از دیدن‌آنان لذت میبرد. باپری‌رخان بنرمی‌ولطف رفتار میکند بامهربانی سخن میگوید در مصاحبت باآنان سعی دارد خودرا مودب و تودل‌برو جلوه دهد. او سربسته گفت:

«یك زن زیبا بهترین کارت اسم‌برای کسب اجازه شرفیابی است.»

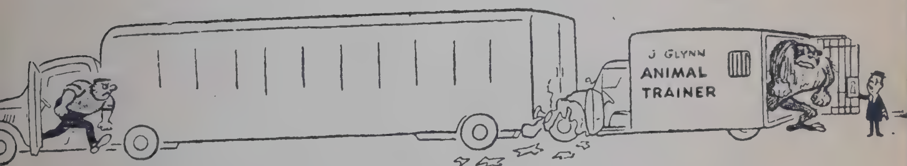
قوانین خلق الساعه وفرمایشی

در طول بیست وپنجسال «حکومت مطلقه» «تروخیلو» تعداد بیشماری قوانین تصویب‌شد که‌فقط‌برای یك‌منظوریعنی‌حفظ منافع دیکتاتور وخویشان وآشنایانش بود.

در ۱۹ فوریه ۱۹۳۵ قانونی درباره طلاق‌بنفع دیکتاتورگذشت تا بتواندهمسرش را طلاق دهد وهمسر دیگری اختیار کند دراین قانون تصریح شده بود که‌عقد ازدواج بنا به تمایل یکی از طرفین قابل فسخ‌است.

«تروخیلو» میخواست دومین همسرش را طلاق دهد وبا همسر سومی ازدواج کند. او بدینوسیله «ماریامارتینز» را که مادر «رامفیس» طفل ٦ ساله‌اش بود طلاق داد.. او چون فرزندان‌غیر شرعی داشت، نوزده سال بعدازقانون طلاق، قانون‌دیگری گذراند که فرزندان نامشروع عینا دارای همان حقوق ومزایای فرزندان شرعی خواهند بود. «لنیالوواتون» و «اودت» معشوقه های او بودند که از هریك چندین فرزند نامشروع داشت.

این بود خلاصه‌ای از یادداشتها و مطالبی که «گالنیدز» بمنظور نشان دادن چهره واقعی یك دیکتاتور قرن بیستم برای دانشجویان دانشکده حقوق تشریح کرد وعاقبت جان خودرا بر سر آن نهاد.



فاکنر

زندگی

کتابها

و

نویسندگان اروپائی



ویلیام فاکنر روز ۲۵ سپتامبرسال ۱۸۹۷ درنیوآلبانی ، وقع در ایالت می‌سی‌سی‌پی، از مادر زاده شد ، او از اسلاف اشراف و خانواده‌ای نجیب زاده مقیم جنوب نسب میبرد . بهنگام جنگ فاکنر تحصیلات خود را بسود اسم نویسی در نیروی هوائی کانادا ،رهاکرد.وپس‌ازمراجعت به تکمیل تحصیلات خود در دانشگاه ایالت می - سی‌سی‌پی ، پرداخت و برای اعاشه ، بحرف گوناگون دست زد . کلیه وقایع داستانهای فاکنر در شمال ایالت‌زادگاه‌او، سرزمینی خیالی که مسقط‌الراس یك‌کنت خیالی است و فاکنر بدان نام تعمیدی و هندی «یوکناپاتافا » داده‌است ، جریان دارد . نخستین آثار فاکنر بین سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۵ بوجود آمده است فاکنر در سال ۱۹۲۵ به نیویورك و سپس باروپا سفر کرد ، و در همین ایام بود که آثار برجسته خود را که حاکی از نبوغ مسلم او بود منتشر ساخت .

خشم‌و هیاهو ، محراب ، تا وقتی جان میکنم ، روشنائی ماه اوت عشق دربیابان، دکتر مارتینو ، موسی نازل شو، آبسالون، آبسالون تسخیر ناپذیر ، پالس وحشی ، هاملت ...

- درسال ۱۹۵۰ جایزه نوبل‌ویلیام‌فاکنر را بلند آوازه ساخت و بدنبال آن جایزه پولیتزر (۱۹۵٤) نصیب او شد . جان براون در چشم انداز ادبیات امریکا می نویسد : هیچ نویسنده‌ای زندگی هنری و معمولی او را نداشت .او نسبت بادبیات نفرت و سوء ظنی غریزی داشت. .هرگز در پی شهرت وافتخار نرفت ،بلکه افتخار و شهرت او را در آکسفرد بدست آورد .

در آکسفرد (می‌سی‌سی‌پی) مزرعه‌ای را باحق تالیف کتابهایش خرید و زندگی روزانه‌خود را بدو قسمت تقسیم کرد:صبح‌و بعداز ظهر . صبحها بکار نوشتن میپرداخت و بعداز ظهرها به مزرعه‌داری .

ازچندسال‌پیش تا کنون کار او کنفرانس در دانشکده ویرجینی بود . آخرین کتاب او « قلمرو » که طرح آن را در سال۱۹۲۵ ریخته بود بسال ۱۹۵۹ ،بپایان رسید .

نغمه های سیاهان
یك انسان سفید پوست

از میان همه آثار برجسته ادبی معاصر، کارهای‌ویلیام‌فاکنر بیشتر در آدمی‌احساس اعجاب بر میانگیزاند و حکایت از نبوغ میکنند . اثر فاکنر حاوی مسائل مهم و قابل تامل است . با آنکه فاکنر در یکی از بخش های ایالتی می‌سی‌سی‌پی خودش را محدود نموده بود ، معهذا کار او جنبه جهانی یافت .

-فاکنر بدلخواه خویش،رمانهای‌خود را به روابط خانوادگی ، کشوری کوچك ، اختصاص میداد و درپی کشفیات تاریخی‌و جامعه شناسی نبود و نویسنده ناحیه‌ای هم باقی نماند ، یعنی شهرتش از مرزها گذشت ونویسنده‌ای جهانی شد .با این حال مثل همه نویسندگان واقعی ، تنها باظهار آن نکاتی پرداخت که بر آن ها آگاهی‌داشت . بنابراین شیوه کار و اسلوب نگارش مخصوصی را وجهه همت خود قرارداد . زیرا میخواست حقیقت خود را باذهان نزدیکتر سازد ارتباط اوبا زندگی ادبی ، عجیب و خارق‌العاده بود و معهذا ملاحظات ادبی ارتباطی با او نداشتند . او هم به جویس و هم به پروست شباهت داشت . و هم بامریکا و هم به فرانسه علاقه داشت.

او در ادبیات پیروزی زیادی داشت ؛ رمان ویلیام استایرون که زمستان گذشته غوغائی‌در محافل ادبی فرانسه بر انگیخت،

بعلت وسواسی که‌داردفاکنری است . رمان کلودسیمون بعلت سبك خاصی که دارد ، فاکنری است . البته کتابهای فاکنربانداز آثارجویس عالمانه تنظیم نشده وابتدائی‌تر از آثار پروست است .

صحبت های طولانی او که به وسیله‌اول شخص مفرد انجام میگیرد ، بآخرین حد ذهنیت میرسد و محاصره جمله بندیهای درازی است که سرشار از ذکاوت است. این جملات گوئی گردابی را در شط زمان و حافظه حفر میکنند !این همان طرحی‌است که فاکنر میخواست بوسیله آن آواز عمیق روح را جانشین روانشناسی کند .

بدیهی است که ابهامات خاصی در سبك نویسنده وجود دارد . گرچه در فرانسه از همان بدو امر ، واسطه های ادبی با شخصیتی چون آندره مالرو- که بر کتاب محراب او مقدمه نوشت - ژان لوئی بارو که کتاب تا وقتی که جان میکنم او را به نمایشنامه تبدیل کرد - آلبرکامو - دعای مرده برای راهبه را ترجمه کرد - معرف و مفسر آثار او شدند . و مترجمان برگزیده‌ای چون کواندروومبو .دست به ترجمه آثار او زدند.

فاکنر خیلی زودتر از معمول ، با گروه نویسندگان آمریکائی دوس پاسوس کالدول ، همینگوی ، قطع رابطه کرد . این نویسندگان طی دهسال از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ بر ادبیات عصرشان تاثیری به غایت داشتند . ولی حالا که مدتی از آن ایام گذشته،باید باصراحت گفت که ازهمینگوی تنها یك اثر باقی خواهد ماند :(وداع با اسلحه) و از فاکنر : جهانی بر جاست .

نقد ادبی فرانسه نسبت بآن کیفیات ثانوی‌آثار فاکنر حساسیت خاصی نشان‌داد یعنی مناظر محلی جنوب ، شیوه ادبی آگاهانه او را مورد بررسی قرار دادند .

همان‌شیوه‌ای که در نظر فاکنر وخوانندگان آثارش دشوار و غلبه ناپذیر است و در نظر مقلدان ، بازیچه سرگرم کننده وسهلی بشمار میرود .

دنیای عمیق فاکنر ، در عمق خود ،چنان ناشناخته و عجیب است که با وجودیکه وقایع رمان ((تمثیل))او در فرانسه می گذرد و مربوط به جنگ ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ است ، کمتر خواننده‌ای باعماق آن راه مییابد ودر حقیقت مثل جنوبی ترین نقاط می‌سی‌سی‌پی ، برای خواننده فرانسوی گیجی وابهام بسیار دارد .

عظمت فاکنر بیگمان نه بابداعات اسلوب و نه باختصاصات محلی او بسته است در واقع اگر ((تمثیل))غرابت و پیچیدگی بسیار دارد . نباید دیگر آثار او را هم دشوار تلقی کرد . قبل از پروست وجویس کتاب دیگری با چنین اندیشه هائی نوشته شده بود : تورات :

اگر لحظه‌ای‌بشکل دیگری از هنر ، که تازه از همان سرزمین سر بر آورده است اندیشه کنیم . در خواهیم یافت که ((تمثیل)) فاکنر یکجور فولکلوریك‌نغمه بومی و سیاهپوستی ،انسان سفید پوست است ؟ و لعنت برمسائل جنسی قبل از سیاهان (نگرواسپیرتیوال)نت‌هاشاد است ولی در کار فاکنر تکیه موسیقی بر لعن و نفرین نهاده شده است . نفرین باساس اختلافات نژادی - ولی تکیه این نفرت بر کدامین قسمت مسائل نژادی است ؟ و لعنت بر مسائل جنسی قبل از آنکه فاکنر به بخش جفرسن‌توجه کند ، دنیائی ناقص ، پراز رنج و رقت و عاطفی دارد .

گاهی اثر فاکنر در سرشاری خاصی فرو میرود که در آن قلمرو هیچگونه وحدت خصال نمیتوان دید ؛ و زمانی نویسنده

بخویش‌سرگرم میشود (که این کار اوعاری از تمسخر نیست .) و زمانی دل زده و خسته میگردد .

نقاشی ... و بزرگترین نقاشی

میشل بوتور

هیچوقت موقعیتی بدست نیامد که با فاکنر روبرو شوم ؛ تازه چنین قصدی هم نداشتم . اصلا سئوالی نداشتم که از او بکنم ، زیرا خیلی خوب میدانستم که قبلا در کتاب های خود ، باین سئوالات پاسخ صریح داده است . با این همه وقتی خبر مرگ او را شنیدم ، یکه‌ای خوردم ،گوئی دوست من دوست سالخورده‌ای که بمن یاوری داده بود و تشویقم نموده بود ، در گذشته است .

اولین باری‌را که کتابهای او را خواندم خیلی خوب بخاطر دارم ، وقتی موسیقی سیاه و بیکرانه‌اش را شنیدم ، احساس شوق بی اندازه‌ای کردم ، چه ملایمت دلنواز عاشقانه‌ای داشت – آن وقت من در سوربن تحصیل میکردم و کتاب « خشم و هیاهو » ی او را خوانده بودم . آه من بنیکی دریافتم که در کتاب‌او مساله‌ای وجود دارد .

مثل همه نوآوران ، و هر نویسنده بزرگی که مبتکر است ،چه براین امر آگاهی‌داشته باشد ویانه ـ فاکنر مدتی‌درازناچار بودکه رگبار انتقادات احمقانه را بر خود هموار سازد .

تازه هموطنانش پس‌از مدتی‌دراز ،آثار او را درك کردند . زیرا تصاویری که از زادگاه خود بدست میداد در نظر آنان‌بس عجیب مینمود .

بدینگونه بود که تخیل معماری ،اصالت سبك کار ، هیمنه و شکوه ساختمانهایش یکجور پوچی مطلقی بدست میداد .چندین بار ، در باره او خواندم : «داستان های او را ، بدون پیچیدگی هائی که وظیفه‌دیگران را دشوار میکند ، و بسادگی میتوان بازگو کرد » ولی نباید فراموش کرد که فاکنر مسائل را چنان طرح میکند که نشانه استعداد و نبوغ اوست . یعنی بسان نویسندگان بزرگ ، داستان های او را نمیتوان باز گفت .

اساسا چه لزوم دارد که دوباره آن ها را نقل کنیم . بمحض آنکه مطالعه‌اثر او پایان پذیرفت ، شاید قسمت هائی از آن‌را بتوان حکایت کرد و گاهی نیز ممکن است این شبهه در ذهن نقش بندد که شیوه بالزاکی کار ،بر آثار او رجحان دارد .ولی خیلی زود میتوان باین حقیقت اعتراف کرد که اگر او بهمان شیوه چیز مینوشت، یك بالزاك دیگر و یك بالزاك متوسط ویاضعیف‌دیگر بجهان‌آمده‌بود.پس ارزش کار او در اینستکه بالزاکی نیست .

نبوغ فاکنر در آن بود که خیلی زود متوجه شد که دورنمای کار داستانسرائی سبك اروپائی بدرد مصالح و واقعیات زندگی امریکائی نمیخورد و بیدرنگ از آن پرهیز کرد . بیگمان اثر فاکنر حاوی تازگی های بی نظیری است و ما را باجنوبی آشنا میکند که قبلا از آن اطلاعات صرفا جغرافیائی‌وتاریخی‌داشتیم و گمان میبردیم که ادبیات جنوب امریکا ، بهمان حکایات کوچك و خنده آور خلاصه میشود ، در واقع فاکنر امریکا را بطریقه جدیدی‌معرفی کرد . جنوب امریکا در پرتو کتابهای‌فاکنر، نما و حالتی دیگر یافته است ، او نقاش، موسیقیدان و بزرگترین « نقاش حیوانها» در ادبیات و رمان معاصر است .

آفریننده دنیا های عجیب

میشل مور

من از کواندرو ، مترجم آثارش ، خبر مرگ او راشنیدم ، طبیعی است که اندوه گرانی بر جسم و جانم سنگینی کرد . هیجان من و کواندرو بحدی زیاد شد که

گروه دانشجویانی که ما را احاطه کرده بودند ، نیز فرا گرفت همه احساس می‌کردند ، امریکا در آن لحظه‌ای که بیش‌از همیشه احتیاج بفرزندان خود دارد ، یکی از گرانمایه‌ترین مردان خود را از کف‌داده است ، علیرغم آن نطق عزای کندی، فاکنر را بکسی نمیتوان تشبیه کرد ونباید اعتقادات فاقد هنری نیویورك تایمز را صحیح انگاشت .او فاکنر را با چنین جملاتی سرزنش میکند : « عبارات مغشوش و بلند ، ابهام اندیشه ها و لغات عجیب وتوجه بیحاصل و پیچیده‌ای که به پست ترین مسائل روان بشری میکند ، او را در عداد نویسندگان مشکل نویس زمانه در آورده است . »

بنابراین معلوم میشود که در آخرین‌ایام زندگیش ، نویسنده را ناقدان متفکری راهنمائی نمیکرده‌اند و بدینگونه است که فاکنر بار دیگر بنوشتن رمان جدیدی « رودخانه ها» اقدام میکند که نشانه نبوغ قاطع وبلامنازع اوست و آن وقت است که مرگ او ما رابراین معتقد میسازدکه نویسنده‌ای بزرگ ، رخت هستی بر بسته و ما را از شاهکار های‌مسلم وجاودانی دیگری ، بی نصیب ساخته است . شهرت فاکنر از مرزهای امریکا گذشت و حتی بکشور شوروی راه یافت . در ژاپن و شوروی‌اورا سفیر ادبی امریکا میدانستند. این مرد مودبی که کراوات کشباف می‌بست و پیراهن قرمز میپوشید و پیپ میکشید و با چشمهای سیاه خود باعماق ،راه پیدا میکرد ، اینك دیگر در میان ما نیست .پس چرا نباید گفت که این مرگ علاوه بر ماتم، ضایعه‌ای بزرگ و شاید جبران ناپذیربود که بر پیکر ادبیات جهان وارد آمد .

بر خلاف شایعات رایج ، فاکنر از آن اشراف زادگان بی خاصیت نواحی جنوب نبود ، بلکه از خانواده‌ای متوسط الحال نسب میبرد .

در آثار او با آدمهای عجیبی روبرو میشویم ، کاخها ، منازل ، زندان ها . معابد زنان سیاهپوست مغضوب ، پیر دخترا نطاغی ، جنایتکاران خیالپروری که از گذشته های خویش در رنجند همه و همه محیط و کیفیت حوادث داستان های او را پدید میآورند . ولی ناگهان این سئوال مطرح میشود که براستی چرا چنین است ؟ بهترین و چیره دست ترین ناقدان، از جواب باین سئوال عاجزند و درمانده. ولی‌بحدس‌میتوان گفت که روابط خانوادگی فاکنر ، برادران او سایرین ، این محیط را که خواننده در آن احساس وحشت و ملال میکند پدید آورده است .

برای چه بامن ازمسائل ادبی‌حرف میزنید ؟

میشل دروا

وقتی جایزه نوبل را در استکهلم باو دادند ، در نطق تشکر آمیز خود چنین گفت :

« احساس میکنم که این جایزه را نه بانسان ، بلکه باثر داده‌اند . واقعا حق داشت .

امروز هم کسانیکه در دنیای کتابهای او بتفحص این انسان میپردازند ،حق دارند، فاکنر شباهتی به همینگوی، کالدول ، اشتنبك،پاسوس ، ندارد زیرا بمحض آنکه کسی با فاکنر ، همان انسان ، روبرومیشد، ناگهان این انسان در پشت نقاب یکی از شخصیت های داستان پنهان میگردید .

شخصیتی عبث و بی نهایت خشم‌انگیز

یادم میآید وقتی‌در ۱۹۵۲ درکنسولگری فرانسه در نیواورلئان بااو روبرو شدم دلم میخواست از او سئوالاتی بکنم .بنابراین درمورد «محراب» و «تا وقتیکه جان‌میکنم» بااو گفتگو کردم . ولی او خیلی زود حرف مرا قطع کرد و گفت :

-برایچه با من از مسائل‌ادبی حرف

میزنید .
–برای آنکه بافاکنر روبرو هستم .
– شما هم مثل دیگران هستید ، شما خیال میکنید که من‌باادبیات سرو کاردارم و حال آنکه من دهقان و مزرعه دارم . نوشتن برای من تفننی است البته کتابهایم را چاپ میکنند . برای آنکه یکی ازناشران اغلب‌بسراغم‌میآید و صفحاتی را که رویهم ولو شده است با خودش میبرد . چندسال قبل سوئدی ها جایزه‌ای هم بمن دادند، جایزه نوبل . ولی این ماجرا مانع آن نیست که من دهقان و یا مزرعه دارباشم.
بنابراین مرگ او ضایعه‌ای بود .

مزرعه‌دارمیسی‌سی‌پی مبشر رمانتیسم‌جدید

ماتیوگالی

ویلیام فاکنر مزرعه‌دار امریکائی، درکنت نشین آکسفرد(میسی‌سی‌پی) بدورودحیات گفت . میراث بزرگی از او بجای مانده است : یك قلمرو ۱۵۰۰ هکتاری ، او مردی خانواده دوست بود که پیپ میکشید و سبیلهای خشن و زبر داشت واغلب یك بطری ویسکی دم دستش میگذاشت پس‌در حقیقت او یك جنوبی واقعی و یانکی کینه توز بود . پدرش مردی خود ساخته بود و فاکنر از اجداد خویش ، بسی میراث برده بود . همه ، این ماجراجوی جنگ ۱۹۱٤ را می شناسند .
در نظر مجلات ، فاکنر ، فولکلوروتصویر ساخت امریکا است که مارك علامت : (ساخت امریکا) بر خود دارد . بنابراین بنظر آن ها فاکنر ارزشی بیش از ژوزف پسکی دو ، ژان دولاوارند ، و دیگر نویسندگان محلی‌نویس ندارد وبا مرگ‌او، جایزه نوبل وافسانه های مربوط‌باو از میان رفته است .
ولی باید گفت که همزاد اوبرای‌ماباقی و در نظر ما گرامی است .

باید اعتراف کرد که بدون وجود سارتر، آندره مالرو ، آلبرکامو و کوانترو که‌او راکشف‌کردند و به ترجمه آثارش‌پرداختند، باین زودیها فاکنر بمثابه بزرگترین رمان نویس پس از جنگ معروف نمیشد .
اولین بار در فرانسه ، مقام او راشناختند و در فرانسه بود که برای فهم آثارش نخستین کوششهای ادبی بکار بسته شد . زیرا فاکنر نویسنده مشکل نویسی است و حتی بیم آن میرفت که جامعه امریکا اورا چنانکه سزاوار است نشناسد و ممکن‌بود که فاکنر ، کالدول هذیان سرائی باشد و یا آنکه او را فقط منظره ساز توانای جنوب تلقی کنند و اصالت عمیق عالم معنوی اورا در نیابند . ولی ما در فرانسه نگران سرنوشت او بودیم .
فاکنر از زمره آن نویسندگانی است که بر ادبیات ما تاثیر بسیار گذاشت ، دیگر پس از او ممکن نیست که ماجرائی رابدون دگرگون ساختن اصول وقایع نگاری ، تحریر نمود .
– حالا که دیگر نوآوری ها ،کسی‌رامتعجب نمیسازد ، وقت آنستکه دامنه وسیع واقعی آفرینش و بینش رمان نویسی او را بررسی کنیم .
پس از ۱۵ سال تردید ، پژوهش ، و ناکامی های گوناگون ،ادبیات ، در آستانه رمانتیسم جدیدی قرار گرفته است . و دیگر نمیتوان تردیدی داشت که این‌مزرعه دار میسی‌سی‌پی مبشر آن است .
بلی فاکنر ، شاید ، شاتوبریان است!

حرفهای تازه فاکنر

– چطور چیز مینویسید ؟
– من در حقیقت نویسنده‌ای‌بدان معنی که شنیده‌اید نیستم ؟
زندگانیم قبل از آن که شروع بنوشتن کنم شکلی بخود گرفته بود . من دهقانم .

از راه مزرعه‌داری ، و پرورش اسب ها زندگی میکنم و سر گرمی من بذرافشانی است . من بنوشتن پرداختم برای آنکه خوشم میآید چیز بنویسم . من همیشه‌به مزرعه واسب میپردازم و هر وقت فرصتی دست داد چیز مینویسم ، یا آنکه اگر بخواهم‌واقعا چیزی بنویسم ، مطمئنم‌وقتی برای اینکار پیدا خواهم کرد .

من شاعری ناموفقم. هر رمان نویس ، در آغاز کارش ممکن است بخواهد شعر بگوید ولی چون پی برد که قادر باینکار نیست ، در رشته های دیگر ، قصه پردازی که پس از شعر شایسته‌ترین شکل بیان است ، بذل جهد میکند . وهنگامیکه دراین رشته هم ناکام شد سرانجام رمان مینویسد .

ـ آیا قاعده‌ای وجود دارد که در پرتو آن آدم رمان نویس بزرگی بشود ؟

ـ۹۹ درصد باید استعداد داشت ... ۹۹ در صد نظم ... ۹۹ درصدهم کار وکوشش. نباید به کرده‌ها قناعت ورزید . باید هدفهای بزرگی را در مدنظر آورد ولوآنکه توفیقی حاصل نشود . تنها نباید برای سبقت بر معاصرین و یا گذشتگان سعی نمود . هنرمند ، موجودی است که اهریمنان او را به پیش میرانند . ولی خود نویسنده نمیداند که چرا اهریمنان او را بر گزیده‌اند وناچار باید دراین راه سعی بسیار نماید .

در حقیقت نویسنده باین معنی کلمه ، موجود غیر عادی است ، که گاهی سرقت میکند ، بعاریه میگیرد ، و گدائی میکند تا آنکه کارش سامان بیشتری بگیرد .

ـ میخواهید نتیجه بگیرید که نویسنده نباید هیچگونه وسواسی داشته باشد ؟

ـ تنها وظیفه نویسنده بهنر او وابسته است. اگر نویسنده واقعانویسنده خوبی باشد ، کاملا وسوسه ها را بکنار خواهد گذاشت و تنها برویا دل می‌بندد. این‌رویا چنان او را منقلب میکندکه‌ناگزیر، او برای خلاصی از آن تلاش خواهد کرد.زیرافقط باین وسیله احساس آسایش خواهد نمود . او از همه چیز دست‌خواهد کشید : افتخار ، غرور ، ادب ، آسایش خاطر ، سعادت ، همه چیز تا آن که کتاب را بسرانجام برساند . اگر نویسنده‌ای‌خود را مجبور به فریفتن مادر خودش به‌ببیند، لحظه‌ای دراینکار درنك نخواهدکرد.((غزل برای صندوقچه مردگان یونانی))بر همه پیر زنان جهان ، میارزد .

من مغلق نویسی را برنگزیده‌ام .

ـ خیال میکنید که سبك شما نیز بگونه محلهائی که توصیف میکنید پیچیده وبغرنج است ؟

ـ نه اصلاخیال نمیکنم ... بلکه‌میاندیشم زمینه خود داستان سبکی مناسب خود میافریند .

آمریکائی ، که فرهنگش ماحصل اندیشه های مردم است ، ممکن است تحت تاثیر اطرافیانش قرار بگیرد . شیوه کار او ، خلق و خوی خود او ، خو ناپذیری وغیر عملی بودن اوست . گاهی همینگوی‌ای‌پیدا میشود که بعلت غریزه و یا بعلت آنکه درسهایش را بخوبی نزد استادی دانا فرا گرفته است ، خیلی خوب میداند که وقتی موفقیت حاصل او خواهد شد که همواره سبك واحدی را داشته باشد . البته همینگوی‌نمیخواست که طرفدار سبك‌باشد، بلکه میکوشید طبق آن قاعده‌ای چیز بنویسد که دلخواه آموزگارانش باشد . همینگوی‌چنین میکند . شاید حق باوست. زیرا چیزهائی که نوشته ، جالب است .اما دیگران ، مثلا ولف ، وخود من ،نه‌غریزه و نه معلمانی و نه چیز دیگری داریم . ما کوشیده‌ایم همه چیز را گرد بیاوریم و هر

تجربه‌ای را روی هم در هر جمله انبار سازیم تامگر بتوانیم آن اختلافات دقیق را از یکدیگر باز شناسانیم . بهمین دلیل هم کار ما مغلق و مشکل است .البته ما مصممانه باینکار یعنی معلق نویسی دست زده‌ایم ، ولی کار دیگری هم نمی توانستیم بکنیم .

– بهترین کادر برای یك هنرمند چیست ؟

– بعقیده من آن بهترین شرایطی که در عمرم برای من پدید آمده است ، آن وضع ارباب بوردوئی است، هنر قائم بمکانی نیست . من گمان میکنم که برای یك‌هنرمند همان وضع ارباب بوردوئی بهترین کادر است .

این ارباب از استقلال کامل اقتصادی برخوردار است ؛ واز چنگال ترس و گرسنگی رها شده است . تنها چیزی که بمغزش سنگینی میکند ، محاسبه ساده و پرداخت مقرری ماهانه پلیس محلی است . سر صبح ، آن وقت که موقع کار است هیچ صدائی شنیده نمیشود ولی غروب هنگام ،برعکس برای رفع کسالت بحدکافی سرو صدا هست . واو یکجور اعتبار خاص در میان جمع دارد . اساسا کاری انجام نمیدهد چون « مادام » کتابها را میگیرد . همه سکنه منزل زنانی هستند که به او احترام میگذارند و او را « موسیو » صدا میزنند و همه همسایگان اطراف هم او را آقا خطاب میکنند . ولی‌او پلیس ها رابا نام خانوادگیشان صدا میزند بهترین محیط برای هنرمند ، همان آرامش ، خلوت و لذت است بشرطی که افراطی در آن راه نیابد . جائی که مناسب هنرمند نباشد ، تنها بر شدت ناراحتی او خواهد افزود و غالب اوقات او را باین فکر فرو خواهد برد که قربانی بیگناهی است که رفتار بسیار غیر عادلانه‌ای بااو در پیش گرفته شده است . ولی طبق ملاحظات شخصی‌ام، اشیاءضروری‌برای تمرین حرفه‌ای که‌دارم، عبارت است از کاغذ ، توتون ، غذا و کمی ویسکی .

– خیال میکنم ویسکی بوربونی باشد ؟

– نه ، من آنقدرها هم مقید نیستم ، فقط‌بین‌اسکاچ‌هیچ‌اغلب‌اسکاچ را انتخاب میکنم .

هرگزبآنچه میخواستم ، نرسیده‌ام

– آن تکنیکی که شما را بآن سطحی که دلخواهتان است میرساند ، چیست ؟

– نویسنده‌ای که به تکنیك اعتقاد دارد، بهتراست بنا و یا جراح شود . هیچ وسیله فنی برای نوشتن در دست نیست و حتی راه را نزدیکتر نمیکند . نویسنده جوانی که از یك فرضیه پیروی‌کند،احمقی بیش نیست چو هر که از اشتباهات شخصی‌اش استفاده میبرد . پس: هیچکس جز از طریق اشتباهات شخص خودش ، پند نمیگیرد . هنرمند واقعی معتقد است که هیچکس قادر نیست او را راهنمائی کند . او فوق‌العاده بخود غره است .گرچه گاهی‌احساس تحسینی نسبت بیك نویسنده قدیمی در خود بیابد ، ولی او با این‌عمل میخواهد که براو پیشی بگیرد .

– پس شما ارزش تکنیك را نفی می‌کنید ؟

– بهیچوجه ! گاهی تکنیك خودش راباو تحمیل میکند و افسار الهام او را قبل از آنکه او بتواند بر تکنیك دسترسی یابد ، بدست‌میگیرد . البته این کاری مشکل‌است بپایان رساندن کار ، فقط انباشتن آجرها با نظم کامل بر روی هم است ، زیرا به احتمال قوی ، نویسنده قبلا هریك از کلماتی را که میخواهد از سطر اول تاباآخر بکار برد ، میداند .

آن خصلتی‌که برای یك‌هنرمند، ضروری است ، رعایت عینیت بهنگام بررسی وکار است و داشتن شرف و شهامت واحتراز از اشتباه در موارد ارزش آنست . زیرا من در هیچیك از کتابهایم بآنحدی که میخواستم نرسیده‌ام‌وناچارم‌آنهارابرحسب مصادیق کلی زیر بنظر آوردم . آن چیز ممتاز در نظر من ، مساله‌ای است‌که بیشتر از هرچیز دیگر موجب اضطراب وآشفتگی خاطرم میشود، من در اینجور مواقع درست مثل مادری هستم که فرزند دزد وآدمکش خود را برآن فرزندش که کشیش شده است ،ترجیح میدهد .

ـ ملاحظات شخصی شما تا چه اندازه برنوشته هایتان اثر میگذارند؟

ـ نمیدانم ، هیچوقت اندازه‌شان را نمیدانم . این «اندازه» خیلی اهمیت ندارد . یك نویسنده به‌سه چیز احتیاج دارد : تجربه ، ملاحظه ، تخیل . دوتای ازاین عوامل هم کافی است که فقدان سومی را جبران کند . در نظر من ،یك داستان تنها باخیال محض ، خاطره‌و تصور فکری آغاز میشود . داستان پردازی بطور ساده عبارت است از کوشش بالضروره برای بیان علت چگونگی پیدایش مسائل و یانتایج حاصله .

نویسنده میکوشد تا شیوه شورانگیزی را برای معرفی آدمهای واقعی درشرایط هیجان انگیز وواقعی پیداکند .

در حقیقت مکانی که در مد نظر اوست باید تبدیل به یکی از عناصری شود که مورد استفاده او قرار میگیرد. موسیقی شکل بسیار ساده ، بیان است، زیرا این اولین هدیه‌ای است که به‌بشر در طول تاریخ زندگیش اعطا شده است ولی چون کلمات ابزاری هستند که من بکارشان میبرم ، بنابراین ناچارم که ناشیانه باکلمات به‌بیان آنچه که موسیقی بهتر بیان میکند بپردازم . موسیقی شکل عالی و ساده بیان است ، ولی من‌ترجیح میدهم کلمات را بکار بندم ، چه من‌بیشتر ترجیح‌میدهم بخوانم ، گوش بدهم من سکوت را برصوت و آن تصویری راکه کلمات در سکوت بوجود میآید،ترجیح میدهم . مقصودم اینستکه موسیقی ، نثر و تنفر آن درسکوت ، بیان میشوند .

من اعتقادی بالهام ندارم

ـ شما اهمیت تجربه ، مشاهده،و تخیل نویسنده رابیان کردید ، حالابگوئید که درباره الهام چه نظری دارید ؟

ـ من چیزی از الهام نمیدانم، زیرا اطلاعی ندارم که چگونه چیزی است. البته حرفش را شنیده‌ام ولی خودش را ندیده‌ام .

ـ چطور بنوشتن دست زدید ؟

ـ من درنیواورلئان زندگی میکردم وگاهگاهی بهرکاری که لازم بود برای‌بدست آوردن سکه‌ای پول تن در میدادم.دراینوقت با شروودآندرسن آشنا شدم . مابعداز ظهرها بگردش در شهر میپرداختیم وبا مردم بگفتگو مشغول میشدیم . وشب بر میگشتیم و باز یکدیگر را ملاقات‌میکردیم و درمقابل یکی دو بطری می نشستیم شروود حرف میزد و من گوش میکردم‌من صبحها ، هیچوقت او را نمیدیدم. اوازمن جدا میشد و دنبال کارش میرفت همه‌روزها بهم شباهت داشتند ، باخودم گفتم‌اگر زندگی نویسندگی چنین باشد ، پس من برای‌این کار ساخته شده‌ام . آنوقت اولین کتاب خودم را شروع کردم و بیدرنگ پی بردم که حرفه‌ای سرگرم کننده است. حتی یکروز متوجه شدم که آقای آندرسن را سه هفته تمام است ندیده‌ام وقتی‌او بمنزل من آمد ـ اولین باری بودکه

بدیدن من میآمد ـ به‌من گفت : « چه اتفاقی افتاده ، چرا ازمن رنجیده‌ای ؟» باو جواب دادم که مشغول نوشتن کتابی‌هستم او « پناه برخدائی » گفت و بیرون رفت. وقتی کتاب « مزد سرباز »رابپایان‌رساندم، روزی در خیابان به خانم آندرسن برخوردم . اوازمن درباره کتابم سئوالاتی کردم و من جوابدادم که کتاب تمام‌شده است . خانم آندرسن گفت :« شروودحاضر است که باشما قراری ببندد . یعنی در صورتیکه مجبور نشود نسخه دستنویس کتابتان را بخواند، بناشرش خواهدگفت که این کتاب را قبول کند »ومن درجوابش گفتم : « هوپ! » و بدین طریق نویسنده شدم .

ـ برای آنکه گاهگاهی پولی بدست آورید ، چه‌کار میکردید ؟

ـ هرکاری که پیش میآمد ، تقریبا همه‌کاری از دستم برمیآمد : کشتی‌رانی، رنگرزی منازل ، خلبانی هواپیماها. من هیچگاه بپول زیادی احتیاج نداشتم. زیرا هزینه زندگی در نیواورلئان خیلی بالانرفته بود ومن تنها چیزی که میخواستم، جائی برای خواب ، لقمه‌ای برای غذا ،وتوتون وویسکی بود .

اخلاقا من ولگرد و خانه بدوش زاده شده بودم . دوست نداشتم خیلی برای پول کار کنم . بعقیده من شرم‌آور است که آدم برای پول کار کند. قابل‌تاسف است که یك انسان هرروز ، هشت ساعت کارکند. زیرا طی این هشت ساعت نه آدم میتواند، چیزی بخورد، نه نوشابه‌ای بیاشامد و نه عشق ورزی کند ، دراینمدت تنها چیزی که از دست آدم برمیآید همان کار است . برای همین است که انسان بخودش رنج میدهد و دیگرانرا نیز رنجور و متاثر میسازد .

شکسپیر ، آثار فروید را مطالعه نکرده بود .

ـ درباره نویسندگان اروپائی این‌قرن حرفی نمیزنید ؟

ـ دومرد برجسته قرن من ، جویس وتوماس مان بودند . درست مثل پیشگوی لدنی عهد عتیق که باایمان بود.

ـ بعضی عقیده دارندکه درك آثار شما، با وجودیکه دو ویاسه بار آنهارا میخوانند ، مشکل است،شماچه‌راهنمائی‌ای بآنهامیکنید ؟

ـ چهار بار بخوانند .

ـ آیا آثار معاصرین خود را مطالعه میکنید ؟

ـ نه . من کتابهائی را مطالعه‌میکنم که درایام شباب باآنها آشنا شده‌ام واغلب روی آنها مثل دوستان قدیمی ، مطالعه میکنم : عهد عتیق ، دیکنس ، کنراد ،دون‌کیشوت . من همه سال این‌کتابها را مطالعه میکنم ، درست مثل آنهائیکه انجیل را مرور میکنند . من بمطالعه آثار فلوبر، بالزاك ، اودنیائی خاص خود آفریده که جریان زندگی به‌آثار اوجان‌بخشیده‌است‌ـ داستایوسکی ، تولستوی ، شکسپیر،وگاهی ملویل وآثار شعرا ، مارلو، کامپیون، جانسون ، هریك ، دونس ، کیتز وشلی میپردازم . من هنوزهم هوسیمان را مطالعه میکنم . من اغلب وقتی بمطالعه این‌کتابها میپردازم که از صفحه اول تا بآخرآنها را بخوانم . وقتی صحنه‌ای را ازکتاب مطالعه کردم و یادرمورد قهرمان چیزی خواندم کاملا احساس میکنم که درواقع بایکدوست قدیمی روبرو شده‌ام که چند دقیقه‌ای باید بااو وراجی کنم .

ـ درباره فروید چه میگوئید ؟

ـ وقتی دراورلئان بودم همه ازفروید حرف میزدند . ولی من هیچوقت آثار

اورا نخوانده‌ام . شکسپیر هم آثار فروید را مطالعه نکرده بود ومن تردید دارم که ملویل ، کارهای فرویدرا خوانده باشد و بعلاوه مطمئنم که موبی‌دیك آثار او را مطالعه نکرده است.

ـ آیا گاهی رمان پلیسی میخوانید؟

ـ من آثار « سیمونن » را بعلت آنکه کسی مرا بیاد چخوف میاندازند میخوانم

ـ ممکن است بگوئید که درباره‌آینده رمان چه فکری میکنید ؟

ـ خیال میکنم که تاوقتی رمان خواننده داشته باشد ، رمان نوشته میشود و یابالعکس ، بجز درمواردیکه مجلات مصور و فکاهی گنجایش خواننده را اندك وناچیز کنند و یاآنکه ادبیات بهمان مقاصد قهقرائی مغاره های‌نئاندرتالی رجعت نماید.

من با بچه های سیاهپوست بزرگ شده‌ام

ـ درباره مساله سیاهان چه فکر میکنید ؟

ـ مساله نژادی کشور من ،مساله‌ای اقتصادی است . . گمان نمیکنم که‌دیگر درآینده مساله‌ای باسم‌مسئله‌سیاهان‌وجود داشته باشد. یعنی سیاهان شبیه به سفید پوستها خواهند شد زیرا تعدادشان‌بیشتر است

سیاه نیروئی مخصوص بخود دارد که در پرتوآن میتواند باقی بماند ومثل بومی‌ها از بین نخواهد رفت . زیرا محکم پراز بومیهاست . سیاه هنوز بایدسالیان دراز حوصله بخرج دهد . یعنی باید فقط صبر کند که چند پیرمرد جنوب بمیرند ...

چه خوبست بخاطر بیاوریم که ما در طفولیت و ایام شباب پرهیز نداریم که بآنها بیامیزیم . امتناع ما ازآمیزش باآنها ازهنگام بلوغ شروع‌میشود . من‌با بچه سیاهپوستها بزرگ شدم ، دایه‌ام یکزن سیاهپوست بود و من روی بستر او میخوابیدم . گاهی از اوقات با بچه سیاهپوست ها روی‌همان‌بستر‌میخوابیدیم. در نظر من این مساله زیاد تفاوتی نداشت. برای آنکه دیگر بچه‌های هم سن وسال خودم نیز رفتاری مثل من داشتند. فقط وقتی چنین کودکی بزرگ شد، وداخل روابط اقتصادی گردید ، معمای سیاه و سفید شروع میشود .

من به فناناپذیری اعتقاد دارم

ـ آیا رمانی که شکل کنایه آمیز چون کنایه‌ای که شما درکتاب « تمثیل» بکار برده‌اید ، داشته باشد ، مزیت هنری دارد ؟

ـ درست همان امتیازی که درودگر، درساختن گوشه های مربع شکل ، برای ساختن خانه‌ای چهارگوش می بیند. در « تمثیل» کنایات مسیحی بکار رفته است که میتواند مناسب همان داستان‌بخصوص باشد، درست مثل زاویه‌ای مستطیلی که برای ساختمان منزلی مستطیلی شکل بکار میرود .

ـ آیا این بدان معنی است که هنرمند میتواند «مسیحیت» را تنهابعنوان ابزاربکار برد ، درست بهمانگونه‌ایکه درودگری ، چکشی را بکمك میگیرد.

ـدرودگری که ما ازآن سخن گفتیم، بدون چکش نیست . اگر خوب معنی این گفته را در نظر بگیریم متوجه خواهیم شد که هیچکس خارج‌ازچهارچوب‌مسیحیت قرار ندارد . این یك دستورالعمل‌خصوصی و فردی است‌که میتواند راهنمای هرکسی باشد که میخواهد انسانی بهتر از آنچه که تقدیر برای طبیعت وجودش تعیین نموده است بسازد . حالا معرف و مظهر این کار هرچه میخواهد باشد، صلیب‌ویا هلال ، بهرحال این معرف ، خاطره‌ای از

آن وظیفه‌ای است که در ضمیر نسل آدمی بودیعت نهاده‌اند . کنایات گوناگونش، قوانین اساسی‌ای هستند که انسان خودش را باآنها می سنجد و برطبق آنها طریقه شناختن خود را میآموزد . بااینحال مسیحیت نمی‌تواند ، نیکی را مثل کتابهای ریاضی بشما درس بدهد . بلکه بانسان میآموزد که چگونه وجود خودش را کشف کند ، قوانین اخلاقی را بفراخور تمایلات و گنجایش او میآورد ودر همانحال مثل غیرقابل مقایسه‌ای از رنج ، ایثار ووعده بهروزی وامیدواری میآورد .

ـ شما به‌الوهیت ایمان دارید یا به‌مسیحیت ؟

ـ من به خدا ایمان دارم .گاهی از اوقات در مسیحیت تزلزل رخنه میکند ولی من به خداوند ایمان دارم . من گمان میکنم که انسان روحی دارد که ازدم آنچه که ما خدایش مینامیم و خدایش میدانیم حیات گرفته است . بدی کار مسیحیت آنستکه ما هیچگاه آن را نیازموده‌ایم ، بلکه ناگزیر بوده‌ایم که بکارش بریم. آنهاکه زبانی فصیح دارند خیلی ازمسیحیت دم میزنند ولی در واقع هیچگاه عملا آنرا نیازموده‌اند .

من تازگی متوجه شده‌ام که جوانان آمریکائی درمورد «فنا ناپذیری» با یکجور تجاهل شرم آوری روبرومیشوند. واین عقیده را کهنه وخرافی می‌پندارند .در عصر ما پذیرش مساله « فناناپذیری »نه تنها شرم آور ، بلکه تاحدی حاکی ازجهل است .البته من ازدانشگاهیان و مربیان‌و متفکران نیستم ، شاید این جهل را خود هموار سازم ولی بهرحال من هیچگونه شرمی در اعتقاد به مساله «فناناپذیری» احساس نمیکنم .

ژید ، مالرو ، سارتر ، ژوبین‌گرین و فاکنر ،

ویلیام فاکنر از آن زمره نویسندگان بزرگی بود که قبل از آنکه در آمریکا شهرتی بهم رساند، در فرانسه اعتبار کافی بدست آورد نقد آمریکائی درمورد اودچار دوگانگی عقیده و تعجب بسیار شده‌بود، چنانکه بعضی آثار اورا بشدت می‌ستودند و دیگران بر او حملات شدید میآوردند. در فرانسه نیز وضع کم و بیش چنین بود. اگر نویسندگانی نظیر آندره مالرو ووالری‌لاربو او را بجامعه هنرشناساندند و نبوغش را کشف و تحسین نمودند. در عوض نویسندگان دیگری چون آندره‌ژید با نوعی تجاهل زمانه سر قضیه را بهم آوردند مثلا ژید در یادداشتهای روزانه خود مینویسد :

« آرزو میکردم که روشنائی ماه اوت فاکنر را بیش از اندازه بستایم. بعضی از صفحات کتاب او ، بسیار عظیم است و درشیوه و سبک فاکنری فرو رفته است . فاکنر دائما بر ضمیر ناخودآگاه آدمهای قصه‌اش آگاهی دارد ، وشایدهمین مساله باعث شده است که او نتواند بیان مافی‌الضمیرکند وحق مطلب را ادا نماید راستی که چه یکنواختی مصرانه‌ای را بکار برده است » از یادداشتهای خصوصی ژید ۱۹۳۶

آندره مالرو

حالا قسمت هائی از مقدمه آندره مالرو را برکتاب « محراب » فاکنر بخوانید :

« دنیائی ناهموار ، وسرسخت و بنحوی عجیب انفرادی ، که‌گاهی‌هم‌ابتذالی ناهنجار دارد . دنیائی‌که انسانهای درون آن در هم شکسته است ... با وجود صحبت های یك جانبه طولانی اولین‌کتاب‌هایش ، نه آدمهای فاکنری ، نه ارزشهاو

نه حتی مسائل روانشناسی در آنها مطرح نمیشود معهذا تقدیری درآنهاسر برافراشته، تقدیری عجیب ، که پشت سر این موجودات شبیه و یا متفاوت ، چون مرگی در پشت در اطاق بیماران علاج ناپذیر ، بانتظار نشسته است. وسواسی بی اندازه ،آدمهای داستان اورا می‌ساید ، بی آنکه حتی یك کدام از آنها به اطفای آن قادر شوند. این وسوسه ، همیشه بیك نحو واحد،پشت سرآنها وجوددارد و بجای آنکه آنها او را ندا دهند ، این وسوسه آنهارا بخود میخواند . »

« فاکنر در بی‌درمانی فرو میرود . بمحض آنکه با آدمهای خود واین علاج ناپذیری روبرو شود ، نیروی‌کوروکر وگاهی حماسی پا بمیان میگذارد . شاید این علاج ناپذیری تنها بیان حقیقی او باشد، و شاید هیچگاه هدفی جز درهم شکستن انسان نداشته باشد. برای من هرگز این نکته تعجب آور نیست که او قبل ازابداع آدمهای قصه ، بفکر صحنه‌هایش باشدواثر، چنان داستانی نباشد که طول جریان آن، شرایط فاجعه‌ای را تعیین مینماید، بلکه درست در خلاف جهت آن ، از درام، و تناقض و بالاخره درهم شکستگی‌آدمهای ناشناخته قصه هایش نتیجه شود. وابداع آن ، تنها برای آنستکه شخصیت های داستان به این شرایط که قبلا در نظر او بوده‌اند برسند ،این امر یا به‌ناتوانی برده آسائی که پراز کینه است ـ دخترکی که در چنگ گانگستر ها اسیر استمربوط است و یا به«علاج ناپذیری»بیهوده (پوپی ـ که در آتش بیگناهی سوخته و فرارکرده است ولی بخاطر جرمی که مرتکب نشده، یعنی : «ازاله بکارت باسیخ بلال» بنحوی احمقانه محکوم گردیده است ، در« تا وقتیکه جان میکنم » مزرعه داری‌که زانوی خود را باسیمان مرهم نهاده و به‌تیمارآن مشغول است مونولوگ با شکوه وکین توزانه‌ای دارد) ایکه در نظر فاکنرخلسه‌ای را باعث میشود و نیروئی بهم‌میزند،مربوط است . و همین پوچی است‌که‌به‌شخصیت‌ـ های فرعی و بالنسبه مضحك او (زن صاحبخانه بوردوئی باسگهایش) ،خشونت و شدت قابل مقایسه با شخصیت های «شجدرین» ـ نمیگوییم دیکنس ـ میدهد ، زیرا حتی در اطراف چنین شخصیت‌هائی، آن حسی‌که به اثر فاکنر ارزشی میدهد، پرسه میزند : کینه .

دراینمقام از بحث ، مبارزه علیه ارزشهای شخصی ، آن عشق به‌قضا وقدری که با کمك آن تقریبا همه هنرمندان ،از بودلر ، تانیچه را دربرگرفته بود،وسرود روشنائی سر میدهد و جوهر وجودشان را بیان میکند ، مطرح نیست ، بلکه اینجا بحث یك کیفیت روانی ـ که برآن هنر تراژیك مبتنی شده است ـ، درمیان است. آن کیفیت روانشناسی ،که‌هیچگاه‌بمسائل زیبائی شناسی ارتباط نداشته ، مداقه نشده است این کیفیت افسونگری است! بهمانگونه‌ایکه یك افیونی ، تاوقتی مواد مخدره استعمال نکرده باشد به‌عالم خود فرو نمیرود ، شاعر تراژیك هم تاوقتی بحالت مخصوصی ـ که تداوم آن ضروری است ـ ، نائل نشود ، نمیتواند عالم خود را بیان کند .

شاعر تراژیك برای این بیان افسون‌نمی‌ـ پردازد که خودرا از چنگال آن برهاند بلکه برای آن چنین میکند که‌طبیعت‌افسون را تغییر دهد . زیرا بوسیله بیان آن‌با کمك عناصر دیگر ، افسون را درعالمی که با اشیا ابداع شده و مغلوب ،رابطه دارد ، فرومیبرد . او درمقابل دلهره ،با بیان آن ، از خود دفاع‌نمیکند ، بلکه بابیان

مسائلی دیگر و توام باآن ، همان‌را دوباره باین عالم فرو میبرد . افسونگری بسیار عمیق یك هنرمند ، از آنچه که وحشت و امکان ابداع نام دارد ، نیرو می ـ گیرد .

« محراب »دخول ناروای تــراژدی یونان قدیم در رمان پیسی است » ...

سارتر

حالا مقاله سارتر را درباره‌کتــاب «سارتوریس » فاکنر مطالعه کنید .

« سارتوریس اقبالی در خور نیافت. وهمین مساله کتاب را ارجی بسزا داد: فاکنر را از لابلای کتابش میتوان دید، و ازاینکه همه جا نشان دست اووحیله‌های اورا میتوان دید ، بشگفت میآئیم .من حدود نیروی خلاقه هنری اورادریافته‌ام: نادرستی ! کاملا صحیح است که هنر از سرتاته‌نادرستی استتابلومنظره‌دربرابراصل منظره دروغ میگوید ، با اینحال تابلوهای واقعی هم وجوددارند و همچنین نقاشیهای ظاهر فریبی هم دردست هست .

« این آدم : ـ روشنائی ماه اوتـ خیال میکردم :

انسان فاکنری است همانطوری کــه میگفتند انسان داستایوسکی ویا «مردینی» است ـ این غول اهرمنی بی خدا که از بدو تولد از دست رفته است میکوشد خودش را سبعانه و بامنش اصلاحی در مرگ و میر فرو برد ـ نه بوسیله مرگ و نه در وجود مرگ ـ در آخرین لحظاتی که قبل از مرگ وجوددارند ، رها میشود. واین رهائی در خفت و زجر وفسادگوشت پیکرش است و مــن ایــن ماجرا را بی دریغ و سرزنش می پذیرم . هیچوقت‌قیافه کینه توز وتهدید آمیز وچشمهای نابینای او را فراموش نخواهم کرد. من بااودر کتاب سارتوریس برخورد کردم و آشنــا شدم : « نخوت تیره » «بایاری». بااینهمه من آن انسان فاکنری را نمیتوانم بپذیرم زیرا « منظره‌ای ظاهر فریب» است .

« ... خیلی پر حرکت استهمانطوری که میگفتند کارموتسارت سرشار از نــت است ، بدین دلیل پر از کلمه هم هست. پر حرفی فاکنری ، سبك آبستره عــالی و نیمه خدائیش و آموزگاری او، همه وهمه باز دور نمائی ظاهر فــریب است.

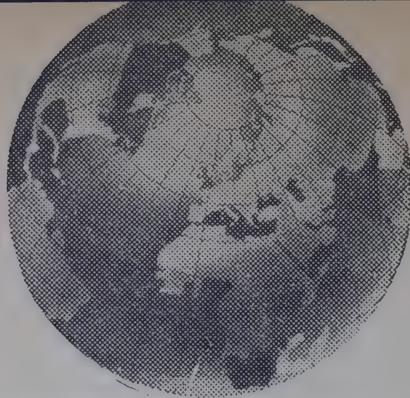
او در طرحهای خود ، با یکنواختی خفقان آور و پر طمطراقی سخن میگوید اشخاص پر مکنتی که نه‌کاری و نه‌فراغتی دارند ، آراسته و بیفرهنگ ،اسیرزمینهای خودشان هستند ، ارباب و رعیت هردو از سیاهان هستند ، از یکدیگر بستوه آمده‌اند و میکوشند تا وقت خــود رابا اطوارهایشان بگذرانند ، ولی این کسالت فقط جنبه ظاهری دارد ، دفاعی است‌که فاکنر از خود در مقابل ما ،و سارتوریسها در مقابل خودشان میکنند .

بشر دوستی فاکنر ، تنها واقعیتی است که مورد قبول منست . او از ضمیــر آگاه ماکه کاملا مورد قبول ماواقع شده است ـ با احساس نفرتی آشکار یــاد میکند . ولی خودش نمیداند که چهره‌های عبوس او همه قهرمانی هستند .

آیا او فریفته هنر خویش‌است؟بیگمان در نظر فاکنر این مساله کافی نیست که اسرار مارا در وجدان ناخود آگاهمان فرو برد : او حتی در عمق ضمیر آگاه یك ظلمت مطلق می بیند ، ظلمت مطلقی که خود مادر وجودمان بوجود میآوریم: سکوت !

در عوض ژولین‌گرین بافاکنرسرآشتی دارد ، این یکی از نقشهای اوست فرانسه و آمریکا : « من محراب فاکنر راخوانده‌ام. کتاب غنای خارق العاده‌ای دارد. نه‌تیرگی قواعد بیان درآن بچشم میخورد ، ونــه جمله‌ای در آنستکه معنی نداشته باشد: کتاب او را من طی دو روز بلعیدم وبعضی از قطعات کتابش را ازبیم‌آنکه‌همه‌شیره‌اش را بیرو نکشیده‌ام دوباره میخواندم. آدم نمیتواند بخودش اجازه بدهدکه کلمه‌ای را نخوانده بگذارد . خاصه که جزئیات خیلی خوب و دقیق انتخاب شده‌وخصیصه گفت وگوها ، جریان داستان راباچیره دستی از مجرای طبیعی خود خــارج کرده است .

ترجمه ـ ایرج قریب



مسائل بزرگ جهانی

از نظر روشنفکران امریکائی

مجله امریکائی «پارتیزان ریویو» دربارهٔ مسائل مهم جهانی پرسش هائی طرح کرده و از جمعی ازروشنفکران درجه‌اول ایالات متحده دعوت کرده است که بآنها پاسخ گویند .

برای خوانندگان فارسی زبان تفسیر های سیاسی که از مجلات خارجی ترجمه میشود ازصاحبنظران امریکائی‌جز یکی دونفر مانند والترلیپمن وبرادران آلسوپ ، دیگران کمتر آشنا هستند . بنابراین باید دراینجا تذکر بدهیم که کسانی که دربحث زیر شرکت کرده‌اند ، وما خلاصه‌ای از عقاید شان را میآوریم ، بطور کلی از روشنفکران سرشناس و مترقی امریکا هستند، ودادن اطلاعاتی درباره سوابق وطرز تفکر آنها درخور این مختصر نیست. وبعلاوه عقایدشان بهترین معرف آنهاست .

رئوس سئوالاتی که از طرف مجله مذکور طرح شده :

۱– موقعیت شرق و غرب درجنگ سرد چیست وچه کسی دست بالا را دارد ؟

۲– امریکا تاچه اندازه باید خودرا بارهبران ونهضت های پیشرو جهان هماهنگ ویکی سازد ؟

۲– موقعیت سوسیالیسم دموکراتیك در کشاکش مسائل‌جهانی امروز چیست ؟

٤– آیا ارزشهای روشنفکری وآزادیهای سیاسی غرب ، از مؤسسات سیاسی و اجتماعی غرب غیر قابل تفکیك است ؟

٥– اثر جنگ برروی طرز تفکر و نظرات سیاسی غربی چه بوده است ؟

٦– شرق وغرب تاچه اندازه میتوانند باهم سازش پیداکنند، وبطور کلی شکل رقابت این دوسیستم چیست و نتیجهٔ آن چه خواهد بود ؟

۷– آیا مسائلی که جنگ سرد بخاطر آنها جریان دارد چنان است که ارزش جنگ اتمی را داشته باشد ؟

هانا-آردنت

HANNAH ARDENTT

بنظر من آنچه سیمای قرن بیستم را از اعصار دیگر مشخص میکند جنگ ها و انقلابات است . در بیست سال اخیر ما شاهد بوده‌ایم که ایدئولوژیها بطور روز-افزونی تنزل یافته و به صورت حرفهای توخالی درآمده‌اند ، حال آنکه جنگ و انقلاب هنوز دو مساله عظیم سیاسی را تشکیل میدهند که ما باآن روبرو هستیم.

درواقع جنگ و انقلاب باهم ارتباط متقابل دارند ، ولی برای روشن ساختن مطلب بهتر است آنها را از هم جدا کنیم . ازلحاظ تاریخی ، جنگ در زمرهٔ قدیمی ترین پدیده های تاریخ ثبت شدهٔ بشری است ، حال آنکه انقلاب ، بمعنای تازه کلمه ، به‌ندرت قبل از اواخر قرن هیجده وجود داشته است . بعلاوه انقلابها در آیندهٔ قابل پیش بینی ، باحتمال قوی همچنان وجود خواهند داشت ، در حالی که جنگ ، اگر همچنان موجودیت بشر را تهدید کند ، ممکن است از میان برود ، گرچه روابط بین‌المللی کنونی تغییر اساسی نکند .

بنابراین بنظر من آیندهٔ دوقطب‌سیاسی جهان درگرو این است که کدام یك از طرفین ، از آنچه درانقلاب درگیر میشود و از آنچه درآن به مخاطره میافتد آگاهی بیشتری داشته باشند .

در مورد جنگ عقیدهٔ من آن است‌که از آنجا که درمرحلهٔ کنونی ، روابط بین‌المللی برمبنای خود مختاری ملی‌است،

بناچار سیاست خارجی کشور ها درمرحلهٔ نهائی براساس جنگ یاتهدید به جنگ قرار دارد . گرچه جنگ اکنون بعلت خاصیت نابود کنندهٔ شگرف خود ، بعنوان وسیله‌ای برای تسویه حساب های‌سیاسی میان دولت های بزرگ بکار نمیرود ، ممکن است به علت یك رشته کشفیات فنی بتوان از مرگبار بودن جنگ اتمی کاست . در این صورت ممکن است جنگ بار دیگر به صحنهٔ سیاست برگردد .

مدتهاست که جنگ از صورت قدیمی خود که برنده و بازنده هردو ، سیستم اجتماعی و سیاسی خودرا همچنان حفظ میکردند – بیرون آمده است . و میتوان گفت که حتی از جنگ جهانی اول‌شکست درجنگ به معنای دگرگون شدن سیستم اجتماعی و سیاسی طرف شکست خورده بوده این امر به‌دوشکل واقع شده است، یا از طریق انقلاب ملت شکست خورده و یا از طریق تحمیل نظم جدید توسط قدرت فاتح .

اما دربارهٔ آینده باید گفت که لزومی ندارد سرنوشت کشور بازنده حتما دریك فاجعهٔ اتمی تعیین گردد . بدین معنی که بعید نیست اگر فن جنگ همچنان‌ترقی کند و سلاحهای مرگبار تازه یکی پس از دیگری برزراد خانه‌کشور های‌بزرگ‌افزوده شود یکی از طرفین که شکست خود را مسلم بداند بدون دست زدن به جنگ تسلیم شود .

حتی در گذشته هم چنین نمونه ای وجود داشته است . این نمونه ژاپن بود که بمحض آنکه دوبمب اتمی بردوشهرش افکنده شد بی‌آنکه جنگ را تاآخر ادامه بدهد تسلیم شد . درواقع چنین وضعی شبیه به یك بازی شطرنج میان دو حریف کار آزموده خواهد بود، وچنانکه میدانیم درچنین بازیهائی اغلب وضعی پیش میآید که طرفی که خودرا محکوم به شکست می‌بیند پیش از آنکه حریفش تمام حرکات خود را انجام دهد دست از بازی میکشد و باخت را قبول میکند .

در مورد انقلابات ، نظر من این‌است‌که اساسا هدف انقلاب ، آزادی است و نه چیز دیگر . و آنچه فهم انقلابها را اکنون مشکل کرده است ، ایدئولوژی های گوناگون (کاپیتالیسم – سوسیالیسم – کمونیسم) است که هرسهٔ آنها از قرن نوزده ، سرچشمه گرفته‌اند ، حال آنکه اکنون شرایط باآن زمان تغییر کرده است .

اکنون ما نمیتوانیم پیش بینی کنیم آینده در چه جهتی سیر خواهد کرد ، همانطور که سیستم سرمایه داری نیز آن سیری را که پیش بینی میشد وقوانین کاپیتالیسم اقتضا میکرد نپیمود . بهمین جهت پیش‌بینی اینکه‌حتما دنیای‌کمونیست مطابق مقتضیات ایدئولوژیك آن سیر خواهد کرد درست نیست .

نکته دیگر آن که اصولا بنظر میرسدکه ایدئولوژیهای جامد مانعی در راه‌پیشرفت اقتصادی هستند ، همچنانکه امروزه یك مشکل اساسی در راه توسعه‌وپیشرفت اقتصادی کشور های بلوك کمونیست، اعتقاد آنها به یك ایدئولوژی است .

هم‌اکنون غرب و شرق سرگرم انواع آزمایشهای اقتصادی هستند ، و از این میان آن آزمایشها که از قید و بند ایدئولوژیها بیشتر آزاد بوده نتیجه‌بهتری داده‌اند .

انقلاب ها اساسا دو مرحله دارند ، اول مرحله آزاد کردن خویش از تسلط خارجی – یا داخلی – ودوم مرحله ساختمانی .

اما باید در نظر داشت که آزادساختن خویش ، هرقدر هم موفقیت آمیز باشد، همواره برقراری آزادی را تضمین نمیکند. علت عمدهٔ این امر آن است که انقلاب بلافاصله پس از پیروزی در مرحله اول، خود را در برابر مشکل بنای جامعهٔ تازه می‌بیند . و این مشکل اساسامشکل فقر یا بعبارت دیگر «مساله اجتماعی» است . وهر کوششی که برای حل مساله اجتماعی بوسائل سیاسی صورت گرفته توأم باشکست بوده است . در واقع هیچ انقلابی را سراغ نداریم که در هدف اولیه خود – برقراری آزادی – پیروز شده باشد ، جز انقلاب امریکا . و انقلاب امریکا نیز باین علت‌در رسیدن باین هدف پیروز شد که بایك فقر توده‌ای مواجه نبود ؛ وبهمین لحاظ آن را باید یك‌نمونهٔ محلی تلقی کرد نه یك سرمشق عمومی .

درواقع پس از انقلاب امریکا ، انقلاب مجارستان اولین انقلابی بود که مساله فقر ، نان‌و نظام اجتماعی نقشی درآن بازی نمیکرد ـ بلکه هدف آن صرفا آزادی‌بود . انقلاب کوبا را میتوان‌درست عکس انقلاب مجارستان دانست .

ما معنی انقلاب مجارستان رامیفهمیدیم، ولی هرچه درآن مورد انجام دادیم ـ درست یا غلط ـ بعلت ملاحظات مربوط به سیاست قدرت بود .

اما انقلاب کوبا را ، با آنکه از لحاظ جغرافیائی آنهمه بما نزدیك بود ، درك نکردیم . یعنی اینکه ما نفهمیدیم وقتی مردمی فقیر در کشوری پراز فسادناگهان آزاد میشوند چه میشود ؛ و درك نکردیم که هنگامی که این مردم آزادانه درخیابانها از گذشتهٔ نکبت بار خویش گله وشکایت میکنند ، و از آنها دعوت میشود که به پایتخت ، که هرگز آن را ندیده اند، بیایند و تجملات طبقهٔ حاکمه سابق را از نزدیك ببینند و مال خود تلقی کنند، چه واقع میشود .

اشتباه امریکادرشرکت در«ماجراجوئی کوبا » بعلت اطلاعات غلط نبود ، بلکه بآن جهت بود که امریکا نمی‌توانست روح انقلاب کوبا را درك کند و نمیتوانست بفهمد که وقتی توده های فقیر ، کشور و ثروت آن‌را از آن خود میدانند وباسر بلندی و افتخار راه میروند چه واقع شده است .

بهر صورت بنظر من آیندهٔ موقعیت‌غرب بسته به این است که تاچه اندازه‌معنای انقلابهای جهان را درك کند و نسبت‌بآنها همدردی و تفاهم نشان دهد .

سیدنی هوك
SIDNEY HOOK

آقای هوك پس از اینکه کم وکاستی ها و بیعدالتی هائی را که در جامعهٔ غربی وجود دارد تصدیق میکند اظهار عقیده میکند که غرب بمراتب از شرق آزادتر است و بنابراین باید از آزادی آن دفاع کرد .

رویهمرفته مطالبی که هوك در پاسخ خویش مطرح میکند همانهاست که در مباحثهٔ معروف خویش با برتراند راسل به میان کشیده بود . برتراند راسل یکبار در مصاحبه ای باژوزف آلسوپ اظهار عقیده کرده بود که اگر شوروی بهیچ موافقت معقولی در زمینهٔ خلع سلاح عمومی تن ندهد او طرفدار آن است که غرب بطور یکجانبه دست به خلع سلاح بزند .

راسل تصدیق کرد که‌اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد احتمالا منجر به تسلط‌کمونیست ها بر سراسر کره زمین خواهد شد ، واو گرچه با کمونیسم مخالف است ولی این راه حل را بریك جنگ اتمی‌ونابودی نژاد انسانی ترجیح میدهد .

هوك در جواب راسل مقالهٔ سختی نوشت و اورا ملامت کرد که با اظهار عقایدی از این نوع ، موقعیت غرب را در برابر شوروی تضعیف میکند . راسل گفته بود که ممکن است خیلی ها مرگ را برتسلط کمونیسم ترجیح دهند ، ولی این دلیل نمیشود که ما نسل آینده را بخاطر این عقیده خود از حق زندگی محروم کنیم ، چه نسل آینده ممکن است زندگی در تحت تسلط کمونیسم را به مرگ ترجیح دهد . هوك که این استدلال را رد کرد و اظهار عقیده کرد که نسلی که هنوز بدنیا نیامده هیچ حقی ندارد که اعمال کند . و بعلاوه اگر قضیه به این صورت مطرح شود آنگاه همهٔ مخالفان نازیسم ، ازجمله آقای راسل ، را باید ملامت کرد که کسانی راکه زندگی دررژیم هیتلر را بر مرگ ترجیح میدادند از حق انتخاب محروم کردند ؛در واقع مسئول آن جنگ و کشتار هیتلر و طرفدارانش بودند ، نه مخالفان آنها ، همانگونه که اگر بعلت پا فشاری شوروی بر تسلط برجهان ، جنگی در بگیرد مسئولش‌شوروی ها هستند نه کسانی که مقاومت کرده‌اند.

سیدنی هوك سپس اظهار تاسف کرد که

چگونه انسان آزاده‌ای مانند راسل که زمانی (در اوج محاکمات ستالینی) مردم جهان را به قیام علیه «قدرت بی‌وجدان» دعوت میکرد اینک در برابر خروشچف زانو میزند .

راسل در جواب مقالهٔ هوك به تشریح عقاید خود پرداخت و اظهار نظر کرد که هیچ استبدادی ابدی نیست ، و همانطور که پس از حکومت جابر چنگیز، دوران رونق و آزادی نوهٔ او (قوبلای قاآن) پیش آمد ، پس از دیکتاتوری کمونیسم دوباره دوران آزادی پدیدار خواهد شد .

هوك درجواب خویش باین مقالهٔ راسل مساله را باین شکل مطرح کرد که اصولا راسل بیخود غرب را برسرچنین دوراهی مصیبت آمیزی قرار میدهد ، زیرا درواقع غرب اکنون برسر چنین دو راهی قرار ندارد و اگر مصممانه درجای خود بایستد هرگز جنگی در نخواهد گرفت که آقای راسل دورنمای شادی آور سالیان دراز پس از آن را برخ ما بکشد . و بعلاوه اظهار نظر هائی از نوع عقیده آقای‌راسل شورویها را در سرسختی خود پا برجاتر خواهد کرد ، باین امید که افکار وعقایدی از این نوع جامعه غربی را دربر گیرد و سرانجام غرب مانند میوهٔ رسیده‌ای بدامن کمونیستها بیفتد . حال آنکه افکاری از نوع عقاید من به ثبات رای و قدم جامعه غربی و در نتیجه به حفظ صلح کمك میکند .

راسل در جواب بعدی خود به هوك از موقعیت سابق خود عقب نشینی کرد و اعلام داشت که قصد او مطرح کردن یك عقیده سیاسی نبوده بلکه بیشترنظرش یك بحث آکادمیك بوده و پیشنهاد او در مورد خلع سلاح یکجانبه از طرف غرب چیزی جز «یك تمرین ذهنی در زمینهٔ فرضیه اخلاق» نبوده است . هوك به‌این مقاله نیز پاسخ داد و اعلام کرد که ادعای راسل «صادقانه» نیست و در مصاحبهٔ اولی اوبهیچوجه مساله‌ای بنام «اخلاق» مطرح نبوده است ، و عقب نشینی او را از موقعیت اولیه خود نوعی فرار ازبحث دانست .

در مقاله‌ای که این بار هوك برای «پارتیزان ریویو» نوشته بار دیگر تزهای خود را در مباحثهٔ مذکور تکرار میکند و به راسل و طرفداران خلع سلاح‌یکجانبه میتازد . او تکرار میکند که در صورتی که غرب دچار ترس و زبونی نشود ومحکم بایستد جنگی در نخواهد گرفت . واضافه میکند که در رقابت زمان صلح نیز در زمینهٔ ایدئولوژیك ، اقتصادی و فرهنگی غرب باید به پیروزی خود در برابر شوروی اطمینان داشته باشد .

بنظر هوك هم طرفداران خلع سلاح یکجانبه (صلح طلبان افراطی که طرفدار صلح «به هر قیمت») وهم سرمایه‌داران سود جو ، مانعی در راه پیروزی آرمان های با ارزش انسانی هستند . بنظر او زمینه ایدئولوژیك و سیستم های موجود در جهان رژیم سوسیالیسم دموکراتیك هم عادلانه است و هم بهتر از حکومت های ارتجاعی میتواند در برابر کمونیسم مقاومت کند .

ایروینگ هاو

IRVING HOWE

بنظر من جنگ سرد باین زودی تمام نخواهد شد و در سراسر زندگی نسل کنونی ادامه خواهد داشت . موقعیت هریك از طرفین جنگ سرد از لحاظ خودشان محکم است . رژیم شوروی که اینك به یك مرحلهٔ صنعتی رسیده ودر معرض ترور های سخت دوران ستالین قرار ندارد به درجه‌ای از ثبات رسیده است مانند ثبات سرمایه داری در غرب. اما باید دانست که ثبات لزوما مفهوم یك اجتماع خوب یا دموکرات را ندارد. آنچه غرب از این ثبات باید بفهمد آنست که امید خود را به بوجود آمدن بحران های سخت در داخل رژیم شوروی نبندد .

در مورد نفوذ کمونیسم در دنیای عقب مانده باید گفت که در بعضی از کشور های آسیائی «جاذبه» آن کاهش یافته ولی قدرت سیاسی آن بطور قابل‌ملاحظه باقی مانده است . اما بهرصورت این نکته را باید در نظر داشت که کمونیسم درکشور های کم رشد بدلائل مختلف جاذبه ای دارد . این جاذبه قسمتی بعلت آن است که کمونیسم برای‌پیشرفت اقتصادی خود را آلت و ابزار مساعدی نشان داده است ، و از همین روست که بنظر من باید به کشور هائی مانند هند که یك ساختمان سیاسی دموکراتیك دارند از طرف غرب کمك های زیادی بشود تا توده های کشور های کم‌رشد این مساله را درك کنند که پیشرفت صنعتی‌مستلزم فدا کردن آزادی نیست .

اما برای مقابله‌با مبارزه طلبی‌کمونیست ها در کشور های کم رشد تنها کمك بیشتر اقتصادی ، و حتی «تفاهم» کافی نیست . بلکه غرب باید یك رهبری تازه بوجود آورد که سرشار از سخت کوشی و آرمان باشد . ولی متاسفانه در حال حاضر چنین رهبرانی در هیچ یك از احزاب جامعه غربی ـ محافظه کار ،لیبرال و سوسیالیست ـ دیده نمیشوند . و مساله مهم آن است که اگر قرار باشد غرب برای کشور های دنیای کم رشد، جاذبه‌ای داشته باشد باید در درجه اول موجی از افکار و اقدامات آزادی خواهانه در زندگی اجتماعی خود بوجود آورد .

از لحاظ سیاست خارجی باید دیپلماسی تازه‌ای بوجود آید که بداند آن «بیطرفی» که معنی وابستگی کامل به شوروی ندهد در بعضی از کشور ها و در بعضی از مراحل مطبوع و مفید است .

بنظر من دستگاه اداری پرزیدنت کندی در بوجود آوردن یك «تصویر» تازه از غرب و سیاست امریکا در کشور های نو بنیاد و دنیای کم رشد به طور کلی موفق نشده است . زیرا ایجاد چنین تصویر تازه‌ای در درجه اول مستلزم **انحراف از راست در داخل امریکا است .**

یکی از دلائل جاذبه «نیودیل» (سیاست اقتصادی روزولت) آن بود که روزولت ، علی‌رغم فرصت طلبی هایش ، حاضر بود باشدت در برابر مخالفان داخلی خود بجنگد . او موفق شد خود را با احساسات توده ها یکی کند ، یا دست‌کم از آن استفاده کند . حال آنکه کندی در یك سبك‌کار قرطاس بازی غرق شده و به سیاست احتیاط و سازش گرائیده است. علت این امر آن است که دستگاه اداری کندی دارای زیرکی بیش‌از حدروشنفکران **هاروارد** است .

این زیرکی بیش از اندازه مانع از این شده است که دستگاه بفهمد که یك مبارزه سخت و عالی ، حتی اگرباشکست مواجه شود ، دارای ارزشهای سیاسی و تعلیم و تربیتی خیلی زیادتری است تا مانور های درخشان ولی گیج کننده . نتیجهٔ این امر در سیاست داخلی آن‌شده که دست راستی ها به اقدامات جدی تر تحریك و تشویق شوند .

در زمینهٔ سیاست خارجی ـ صرف‌نظر از فاجعه کوبا ـ پیشرفت های محسوسی داشته‌ایم ، ولی این امر مفید فایدهٔ زیادی نخواهد بود مگر آنکه زمینه‌ای بشود برای تمامی سیاست خارجی آینده‌مان .

بطور کلی میتوان گفت که از جنبهٔ بوجود آوردن یك حرکت تازه در سیاست خارجی اکنون تا حدی دیر شده است . اگر امریکا از سال ۱۹٤۷ تا ۱۹۵۲سیاست آزادیخواهانه ای در دنیا پیش میگرفت و خود را با نهضت ها و رهبران پیشرو جهان یکی میکرد ، نتایج فوق‌العاده ای داشت ، اما همین کار اگر در ۱۹٦۲انجام بگیرد آن همه مزایا را نمیتواند داشته باشد . در سالهای گذشته میشد درکوبا، الجزایر ، و هند وچین ، کار هائی انجام داد که اکنون وقت آن گذشته است. وبهمین حساب کار هائی هست که‌میتوان اکنون در امریکای لاتین انجام داد، حال آنکه اگر ده پانزده سال دیگر بشود فایده‌ای نخواهد داشت .

در زمینهٔ داخلی وضع برای یك تغییر اساسی در سیاست خارجی نامساعد شده . در مورد ارزش کمك های خارجی،

تردید های زیادی پدید آمده و یك اقلیت مشخصی از دست راستی های افراطی بوجود آمده است . و این دست راستی ها ، تنها نهضت سیاسی امریکای امروزند که از یك روحیه و حرارت «صلیبی» برخوردارند و آماده‌اند که با هرگونه بلند نظری در زمینهٔ مسائل خارجی به مبارزه برخیزند .

با این همه من معتقدم که یك تغییر آزادیخواهانهٔ اصیل ، در سیاست‌خارجی امریکا **«ممکن»** است . ولی **«احتمال»** آن‌را بعید میدانم .

من بـا آن دستـه از مـارکسیست های ناپخته‌ای که معتقدند چون در امریکا سیستم سرمایه داری وجود دارد ، یك تغییر اساسی در سیاست خارجی آن ممکن نیست موافق نیستم . تجربه نشان میدهد که در زیر فشار و احتیاج لازم چنین عملی امکان پذیر است .

در چنین صورتی اگر امریکا بخواهد با نهضت ها و رهبران پیشرو در جهان یکی گردد باید دست از سیاست «عـدم مداخله» بردارد – گر چـه این عـدم مداخله عملا در مواردی از بین رفته است . مثلا ما علیه کاسترو در کوبـا مداخله کردیم ولی عمل ما ضد انقلابی و ارتجاعی بود و دشمنی کاسترو وطرف دارانش را برای خود خریدیم . حـال آنکه مداخله ما در دومینیکن سیمـای آزادیخواهانه ای داشت . بنابراین‌مداخله فی‌نفسه عیب نیست بلکه مساله ایـن است که ما باید همواره دانائی وبصیرت سیاسی لازم را داشته باشیم تا تشخیص دهیم که درچه مورد و به نفع چه‌نیروئی باید مداخله کنیم .

دربارهٔ سوسیالیسم باید بگویم که من طرفدار «موقعیت»سوسیالیسم دموکراتیك هستم و آرمانهای آن را قبول دارم ، ولی معتقد نیستم که‌تمام راه حل هائی که «ما» سوسیالیست ها پیشنهاد میکنیم بهترین راه حل ها هستند . و بعلاوه در سوسیالیسم دموکراتیك ، فقط یك‌راه حل روشن و مشخص وجود ندارد . – سوسیالیسم دموکراتیك برای من همچنان معتبر و منبع الهام خواهد ماند ،مشروط برآنکه ، نه بعنوان رشته‌ای از اصول ثابت ایدئولوژیك ، بلکه بعنوان یك امر اخلاقی و تاریخی و بادیدی بشر دوستانه و «شکاکانه» تلقی شود .

متاسفانه اکنون‌سوسیالیسم دموکراتیك در مقایسه با مسائل مهمی که در زمان ما وجود دارد ، ضعیف است . این ضعف سه علت دارد : اول بعلت بحرانی که در «موقعیت» طرز تفکر روشنفکرانـه بوجود آمده ، و دوم بعلت اینکه احزاب سوسیالیست در بسیاری از کشور ها تاحد یك آژانس تحولات آزادی خواهانه تنزل کرده‌اند ، و سوم بجهت اینکه حل سریع یا کامل بعضی از مسائل فـوری زمان ما از عهده هیچ نهضت و طرزتفکری برنمیآید . احزاب سوسیالیست امروزه فاقد آن جهش و روحیهٔ پیغمبرانهٔ قدیم هستند .

جناح راست سوسیالیسم ، در بعضی از کشور ها از مهارت و ذکاوت لازم‌برای انجام تحولات محدود اجتماعی برخوردار است ، اما دیگر نماینده یك دگـرگونی بزرگ تاریخی نیست . از سوی دیگر جناح چپ سوسیالیسم آرزو دارد کـه روحیهٔ انقلابی و صفات روز های اولیهٔ نهضت سوسیالیستی را از نو بدست آورد اما پیشنهاد های سیاسی لازم را برای این هدف ، که در خور شرائط نیمهٔ قرن بیستم باشد ، نمی‌یابد .

در مورد اینکه جنگ سرد به‌نفع چه کسی تمام شده باید گفت که پاسخ باین سئوال بسته به این است که هدف جنگ سرد را چه چیز بدانیم .

بهر صورت من با «جهاد آشتی ناپذیر» مخالفم و اعتقاد دارم که چنین موقعیتی صرف نظر از زیانهای روشنفکری آن ، لامحاله به جنگ اتمی منجر خواهد شد. همچنین نظریهٔ «خلع سلاح یکجانبـه» را رد میکنم . بنظر من این تز برپایهٔ «مطلق» های اخلاقی قرار دارد ، ولی اساسا به نتایج عملی مترتب بر قبول چنین پیشنهادی کوچکترین توجهی‌ندارد. بنظر من ما باید سیاستی در پیش گیریم که نه منجر به تسلیم بشود و نه منجر به جنگ اتمی .

درواقع مابرسرچنین‌دوراهی‌وحشت‌انگیزی قرار نداریم ؛ واگر اعصابمان محکم‌باشد

هرگز به چنین انتخابی مجبور نخواهیم شد .

آنچه روشن است این است که جنگ سرد میان غرب و شرق تا مدتها ادامه خواهد داشت ، و آنچه ما باید انجام دهیم آن است که نگذاریم هدف های اقتصادی و سیاسی مترقی ، قربانی تظاهرات خطرناك قدرت نظامی گردد .

استوارت هیوز

در حدود ربع قرنی که تاکنون از آگاهی سیاسی و اجتماعی من میگذرد پنج مرحله را تشخیص میدهم . در خلال اواسط دهه ۱۹۳۰ من طرفدار عقیده «جبههٔ توده» بودم . پس از آن در زمان تصفیه های بزرگ دوران‌ستالین (که حدود ۱۹۳۷ شروع شد) ، فاجعه اسپانیا و قرار داد عدم تهاجم آلمان و شوروی و جنگ های زمستانی در فنلاند ، مخالفت دائم التزایدی با کمونیسم پیدا کردم ، تاآنکه حمله آلمان به شوروی در ۱۹۴۱ موقعیت شوروی را تغییر داد . سومین مرحله، پس از جنگ بود که من باردیگر طرفدار «جبههٔ توده» شدم و این مرحله هم در حدود ۱۹۴۸ خاتمه یافت. چهارمین مرحله، دوران جنگ سرد ستالینی بود که تا زمان مرگ او در ۱۹۵۳ طول کشید . ومرحله پنجم دوره کنونی است که چندان روشن نیست ولی از مشخصات آن ادامه تسلط قدرت فردی در جامعه شوروی ، ظهور چین و کشور های تازه آزاد شده آسیا و افریقا و بالاخره موازنهٔ وحشت اتمی میان دنیای کمونیست و غرب است .

سابقا برای من دشمن اصلی نازیسم بود ، واکنون خطر حاد را جنگ اتمی میدانم ؛ و هرگز نمیتوانم فکر کنم که اختلاف ما با شوروی باید برتراز منافع مشترکمان ، یعنی جلوگیری از جنگ‌اتمی قرار گیرد .

من عقیده دارم که ما باکمونیسم ، بعنوان یك سیستم اقتصادی ، هیچ‌دعوائی نداریم . بعقیده من اگر حکومت ما هم برای مردم امریکا و هم برای رهبران دیگر کشور های جهان روشن کند که ملاحظات مربوط به ایدئولوژی اقتصادی دیگر سیاست مارا تحت‌نفوذ قرار نخواهدداد۔ واگر بهمه‌کس اطمینان بدهد که کلکتیویسم (اشتراکی کردن) را هرکس و در هر جا در پیش گیرد کاملا برای ما قابل قبول است، سیاست‌خارجی‌ما بنحو فوق‌العاده‌ای ساده خواهد شد . ما باید تکیه را روی مسائلی بگذاریم‌که درمورد آنهاباکمونیست ها واقعا اختلاف داریم ؛ و روشن کنیم که بطور مشخص برسر چه مسائلی حاضر به مذاکره هستیم ، و روی چه مطالبی بهر قیمت خواهیم ایستاد .

ما اکنون متوجه هستیم که در زمینهٔ رفاه **عمومی** سیستم ما هنوز خیلی از تکامل بدور است ؛ همانطور که رهبران شوروی اینك باصراحت بیشتری می ـ پذیرند که در بخش مصرف **خصوصی** آنها بطور فوق‌العاده ای عقب مانده اند .

بحث دربارهٔ اینکه کدام یك از این دو سیستم بهتر کار میکند هم اکنون مطرح است . اما این بحث صرفا تکرار حرفهائی که یك قرن است دربارهٔ مزایای سوسیالیسم یا کاپیتالیسم زده میشود نیست .

زیرا هیچ یك از این دو سیستم اکنون هم آنچه که سابق بوده‌اند نیستند .همان طور که اکنون کاپیتالیسم غرب کمتر از گذشته «کاپیتالیستی» است ، مکتب اشتراکی و عمل آن نیز در جهتی کمتر «سوسیالیستی» رشد کرده است .

اینك سوسیالیسم یا سوسیال‌دموکراسی اروپا اعتماد بنفس و نیروی محرکهٔ خود را از دست داده است ، و رهبران رسمی آن بامخالفان «بورژوا»ی خود کمتر تفاوتی دارند . و شاید بهمین جهت است که در کشور های غیر اروپائی عدهٔ خیلی کمی از آنها تقلید میکنند .

در خارج از اروپا آنچه از پیام قدیمی سوسیالیسم بجا مانده چیزی بیش از چند مفهوم‌عملی‌برای‌اقدامات کلیکتیویستی نیست . لحن آن دیگر رنگ تبلیغ ندارد

[illegible] است . باین
مفهوم ، سوسیالیسم یا نیمه سوسیالیسم کشور های تازه آزاد شده از تجربیات شوروی و یوگسلاوی بیشتر متاثر است تا سوسیال دموکراسی اروپا .

بهمین جهت است که ایالات متحـده در مناسبات خود با کشور هائی که سابقا مستعمره بودند دچار وضع مشکلی‌است . من اعتقاد دارم که اگر سیستم ما درداخل امریکا بیشتر کلکتیویست بود ، در فهم آرزو های ملل تازه آزاد شده ،دشواری کمتری داشتیم . با اینهمه ما میتوانیم این موضوع را روشن کنیم که حاضریم ملی کردن موسسات امریکائی را در خارج از امریکا با آرامش بپذیریم . اگر چنین کنیم بهتر میتوانیم نظر خود را درمورد ارزشهای انسانی (که بسیاری از مـردم معتقدند با حق مالکیت بزرگ منافات دارد) توضیح داده و از آن دفاع کنیم.

بنظر من ما باید منازعه خود را با شوروی تا حد مسائلی که خیلی قطعی است پائین بیاوریم – یعنی مخالفت بـا استبداد کمونیسم بر فکر انسانی . ومن از این استبداد مفهوم وسیع آن را درنظر دارم ، از جمله ترور ، سانسور ، حبس غیر قانونی ، کار اجباری ، جعل تاریخ و غیره .

اما ممکن است سئوال شود که پیش گرفتن چنین سیاستی ما را در جنگ سرد بکجا خواهد کشاند ؟ و ممکن است سئوال شود که آیا مادریك مبارزه مرگ و زندگی ملی و فرهنگی بـا شوروی در گیر نیستیم ؟ اگر چنین است پیش‌گرفتن این روشها بکجا خواهد انجامید ؟

باید اعتراف کنم که برایم پاسخ‌دادن باین گونه سئوالات بسیار مشکل است ، و من در حقیقت در مورد ارزیابی‌هدفهای کنونی شوروی تصور روشنی ندارم . اما میتوانم بگویم که من نه با آنها که‌میگویند شوروی دیگر یك قدرت توسعه طلب‌نیست موافقم و نه بااین عقیده که شوروی همواره طالب تسلط برجهان بوده وخواهد بود .

در مورد جنگ سرد ، بنظر من شوروی دست بالا را داشته است . زیرا ازچهار سالی که ازپرتاب اولین اسپوتنیك‌میگذرد شورویها در بسیاری از کشور های دنیای کم رشد این عقیده را رایج کرده‌اندکه‌آن‌ها در زمینه قدرت نظامی و نفوذ جهانی‌از

[illegible] اینکه این ادعا با حقیقت وفق میدهد یانه کمتر اهمیت دارد).

اما در این زمینه بنظر من وظیفه اولیه ما آن نیست که قدرت امریکارااز هر لحاظ در درجه اول نگاهداریم ، بلکه مساله عبارت است از حفظ ارزشهای انسانی غرب بطور کلی . ودراین مورد امیدواری من بیشتر است .

از لحاظ دیگر رقابت ایدئولوژیك روز افزون میان روسیه و چین در آینـده جهان اثر قطعی دارد . اکنون کمونیسم شوروی خود را از «چپ» بتدریج کنـار کشیده وبسوی « وسط» میاید . اعتقاد من این است که این احتمال وجوددارد که در عرض چند سال آینده ، احزاب کمونیست جهان به دو بخش تقسیم شوند: کمونیست های سرسخت به رهبـری چین، و« میانه‌رو »ها به پیشوائی شوروی. حتی از هم اکنون یکپارچگی کمونیسم بین‌المللی در حال از هم پاشیدن است.

منازعه شورویها با چینی‌ها هم‌منعکس کننده سیر جامعه شوروی به میانه‌روی است و هم تشدید کننده آن .

جامعه شوروی انسانی‌تر و راضی‌تر میگردد و بتدریج دارد به‌عصر « **مصرف فراوان** » پا بگذارد . واین‌امر خود به‌صلح کمك خواهد کرد .

از جنبه بین‌المللی نیز رفتارشوروی شبیه به رفتار کشور های « مرفـه»شده است . وبهمین لحاظ حتی هنگامی‌کـه تهدید کننده‌است ـ مثلا در مورد برلین– قصد اصلی او محافظه کارانه‌تر ازآن است که در ظاهر به چشم میخورد. در بوجود آوردن بحران برلین ، خروشچف بنظر من میخواهد بوسیله تثبیت وضـع موجود آلمان ، اروپای تقسیم شده‌راتثبیت کند .

من خیال میکنم که اگر صلح تاچند سال دیگر حفظ شود امریکا و شوروی بقدری نقاط مشترك دارند که باهم‌تفاهم زیادی حاصل خواهند کرد . شنیده‌ام‌که حتی هم اکنون در دانشگاه مسکـــو از دانشجویان امریکائی استقبال گرمتری می‌شود تا از دانشجویان چینی .

بنظر من براثر فشار چین ، شوروی در سال های آینده بیشتر به غرب نزدیك خواهد شد و بعید نیست که بار دیگـر طرز تفکر تازه‌ای از «جبهه‌توده»درشوروی و غرب بوجود آید .

ناتمام

جان کلی ترجمان اضطراب جامعه امریکا

وقتی که نخستین رمان «جان‌کلی» درسال ۱۹٤۷ در نیویورك انتشار یافت، استقبال ناقدان امریکائی از لحاظ کسی‌که امروز براثر کنجکاوی‌مایل‌به‌مطالعه‌برشهای جراید آن زمان باشد بسیار هاج وواج کننده است . من‌خوب میدانم که توفیق وکامیابی ، دراغلب موارد ،مبتنی بر سوء تفاهم است و بنظر من سوء تفاهم در مورد کتاب «**شب هرروحی**» مخصوصا حیرت‌آور است . ستایشهائی که در این زمینه صورت گرفت ارتباط به طنز نویسنده و طبع **نیشداری** داشت که وی در توصیف بعضی‌قیافه‌هاومخصوصا قیافه عمه **سادی** بکار می برد ، امابرای اکثر کسانی که این کتاب راخوانده‌اند و در آن باره حرف زده‌اند ، راز جگر خراشی که این کتاب را فراگرفته است یکی ازکمترین صفات آن شمرده‌شده شاید امریکا ـ نخواست با افشای اضطرابی‌که جان کلی ، تابلو فاجعه آمیز آن راترسیم کرده است روبرو شود و مابرای داوری درباره این کتاب از خود امریکائی ها روشن بین تر یا آزاد تر هستیم .پختگی انشاء ، بداعت‌افکار و عقاید ، زیبائی

سبك ، این کتاب را بصورت یکـی از
برجسته‌ترین آثاری در میآورد که مدتها
است نظیر آن از ممالك متحده بدست
ما نرسیده است . و« شب هرووح »
مخصوصا از آن لحاظ برای ما جالبتر
و گیراتر است که هیچیك از آن« تقلید
ها»ئی که در ادبیات معاصر امریکا فراوان
دیده می‌شود ، در اینجا بچشم نمی‌خورد.
حتی می‌توانم بگویم که این رمان برای
کسانی‌که بیش از یك امریکا نمی‌شناسند،
از این لحاظ مایه تعجب است که هیچ
رنگ امریکائی ندارد و فقط از مکتبـی
که در آن واحد ، هم رمانتیك وهم‌رئالیست
باشد برای تعریف‌این رمان نام برد.
در واقع ، ما با رمان هـای **جان‌گلی**
بطرف‌آن امریکائی باز میگردیم که‌رویهمرفته
از لحاظ اجتماعی چندان فاصله‌ای از
امریکای **هنری جیمز** ،ندارد .و از طرف
دیگر این رمانها هم از لحاظ لحن ،وهم
از لحاظ قیافه قهرمانها ، با پاره‌ای‌از
رمانهای کنونی انگلیسی و مخصوصارمانهای
آلدوس هلسکی ، قرابت دارند . رمان‌های
جان گلی متضمن مکالمات دور ودرازی
هستند که جنبه روشنفکرانه وحتی‌مغالطه‌
آمیز دارد و من باید اعتراف کنم کـه
این مکالمات دور ودراز مارا از شرجملات
بریده بوکسورها ، و زبان‌زرگـری‌ولگردها،
نجات میدهد . در اجتماعی که دراین‌رمان‌
توصیف می‌شود ، **«فرهنگ»** **Culture**
چیزی شمرده شده است که تا منتهای
درجه مطلوب و محترم است . و بجـای
آنکه بنظر شك و تردید و تحقیر وتنفر
نگریسته شود ، نقش عظیمی‌درزندگـی
قهرمانان اصلی دارد و حتی عظمت این
نقش گاهی چندان است که رابطه آنـان
رابازندگی واقعی می برد وپس از آنکـه
این قهرمانان مدتی در این سرزمیـن‌سحر‌
آمیز بسر بردند ، بازندگی تقلید ناپذیری
خو می‌گیرند که دیگر نمی‌توانند از آن‌چشم
بپوشند . اشخاصی‌مثل**«الکساندراورویل»**،
اگر چه سیاست باز باشند و **«مك‌گرگور‌
راس»** قهرمان تنیس تا حدودی شبیـه
آن اشخاصی هستند که در سال هـای
۱۹۰۰ مریدان **والترپاتر** راتشکیل میدادند.
وانگهی فاجعه درونی این قهرمانان نیـز
از همینجا ناشی می‌شود . علت ناسازگاری

آنان فقط در مفهوم آن دنیائی است که‌در
نفس خودشان بسط و توسعه داده‌اندو
به آن قسمت از « زیبائی شناسی »زندگی،
ارتباط دارد که بعنوان قانون وقاعده
زندگی‌روزانه برای‌خودشان‌فراهم‌آورده‌اند.
اینان خیالپرستانی نیستند که اسیر رویا-
های خودشان و عاجز از مقاومت دربرابر
ضربت واقعیت باشند . برعکس هرکدام
ازاین دو دسته ،نماینده **«رئالیست هائی»**
هستند که در مبارزه فوری و عملی فرو-
رفته‌اند . اما این **« رئالیست ها»** پیرو
آن عده از هموطنان خودشان نیستند که
در عالم سیاست و میدان های ورزش،
پیروزی مادی را در نفس خود هدف وغرض
میدانند . قهرمانان **جان گلی** علل واسباب
زندگی را درجای دیگری می‌جویند واین
علل و اسباب را در آرزوهای واهی و
نومیدانه‌ای پیدا می کنند که مجمـوع
این زندگی را بصورت اثر هنری دربیاورد.
و چون کاملا شعور دارند و حتی برای
رسیدن به این هدف ، بیش از حد شعور
و معرفت دارند ، به مشکلات و محالاتی
بر می‌خورند که اجتماع خودشان‌وشخصیت
خودشان برای آنان ایجاد میکند. وعاقبت-
الامر دراین مبارزه از پا درمی‌آیند و بـا
وضوح دردناکی ، این نکته برایشان روشن
می‌شود که اززندگی کردن دراوج‌روپاهای
خودشان عاجز هستند .. امتناع آنـان‌از
بازگشت به زندگی همه مردم وبه‌دنیای
همه روزه ، آنان را محکوم سـاختـه
است .

سرگذشت مك‌گرگور راس ، قهرمان
اصلی **« شب هر روحی » لزوما شعـر**
قابل تحسین **اوگوست فن پلاتن** ، آن شعر
حزن آور و پرشکوه **تریستان** را بیاد مـا
میآورد .. آنجاکه گفته است:

«کسی که بچشم خود زیبائی راتماشا
کرده باشد عاجز از زندگی کردن می‌شود.»

چیزی که در آثار و شخص **پلاتن** ،باعث
دلخوری **هانری هاینه** بود ، علوامتناع، وآن
طرز دوری و کناره جوئی بود .باری شهر
کوچك دانشگاهی امریکا که نام عجیب آن
« پورت روایال » است و نویسنده مسلما
این نام را بعنوان سمبول انتخـاب کرده
است ، درست همان روشی را دربرابر
مك‌گرگور ـ ایدابرینر وپیرس در پیـش
میگیرد که مولف **رایز بیلدر** ، دربرابر
پلاتن در پیش گرفته بود. این خصومت

آمیخته به جهل و تحقیر و عدم ادراك و
حسد است . این سه نفر را که باتفاق‌هم،
اجتماع واحدی تشکیل داده‌اند . بگناه
اینکه غیر از دیگران هستند و از وحدت
ویگانگی خودشان در مقابل دیگران
دفاع میکنند ، منفور میدارند ... بعنوان
اینکه مدت درازی دراروپا اقامت میکنند
و بجاهای عجیب و غریبی‌مثل دره **آدونیس**
در لبنان میروند و بایك نوع‌حسن نیت
خام و پر دردسر بر میگردند وبرای‌تطابق
با محیطی که برایشان غیر قابل سکونت
شده است کوشش می‌نمایند ، ازاین افراد
بدشان میآید . و بالاخره بعنوان اینکه
زندگی خودشان راسه‌نفری‌برپایه‌نادرستی-
ها استوار کرده‌اند و در اجتماع سالم
و عادی **پورت روایال** جزیره‌ای جدااز همه
جا ، تشکیل داده‌اند ، این سه نفر را
مبغوض میدارند و وقتی‌که این سه نفر
به سر زمینی میروند که جای انسان
نیست و هرگز نباید ازآن جا بیرون‌بروند،
تاسفی نمی‌خورند . **ایدابرینر** ، به‌سرزمین
مادری خود انگلستان بازمیگردد ، **پیرس**‌در
جنگلهای مقدس **تسالی** ،بردوست خوداشك
میریزد ، **گرگور** نیز که از لحاظ‌زیبائی‌وقف
خدایان جهنم شده‌است پس از خوردن
مقدار مفرطی ازدوای خواب آور هرروزهٔ
خود ، وبجای گذاشتن تابلو ها وکتاب‌ها-
های خود برای « پیرس»، و هبه تمام آن
وسایل و اسباب فرهنگی که زندگی رابراو
آسان می ساخت ، دست به‌خودکشی‌می-
زند ... وناگفته نماند که نامه‌ای هم‌بعنوان
نامه تودیع ، برای این دوست خود بجای
میگذارد که روی آن این مطلب عجیب
نوشته شده است : **« اکنون نباید بازگرد».**
و چون هر لحظه‌ای از حال حاضر **«اکنون»**
است و چیزی جز **«اکنون »** وجودندارد،
پیرس بخوبی میداندکه موقع خواندن این
نامه هرگز نخواهد رسید و بی‌آن‌که‌آن‌راباز
کند ، پاکت را در آتش می‌اندازد.
آیا این نامه اسرار زندگی ومرگ
مك گرگور راس را شرح می‌دهد ؟ من‌دراین
باره شك دارم . از طرف دیگر مطمئن
هستم که پیامی را که کلید کتاب است
بدینگونه نابود کردن و خواننده رااز
نگاهی بسوی آن محروم داشتن ، یك‌نیرنگ
ادبی از جانب **جان کلی** نیست . زیباترین
داستانهای کوتاه **هنری جیمز** که داستان
نقش فرش را باید یکی ازآنهاشمرد،درست‌آن

داستانهای کوتاهی هستند ، که سند«**مبهم مانده**» درآن ها برای خواننده و برای بازیگران داستان از لحاظ بیان معما ،کافی نبوده و تمام قصه و تمام‌رمان‌برای‌رهنمائی ما بآن ایوانی که بسوی مجهول‌بازمی‌شود، ضرورت داشته است .

چرا **مك گرگور** خود کشی کرده ؟چرا این سیاست باز جمال پرست ، کـه قهرمان رمان دوم **جان کلی** یعنی «**جشن اسکندر**»، است خودکشی میکند ؟ برای آنکه دردل خود به عجز فاجعه آمیزی اعتـراف‌کند که در وجود نهانشان ریشه دوانده است... برای آنکه به کشف هدفی توفیق نیافته‌اند که آنان را بالاتر از « عیش‌وعشرت‌پرستی» قرار بدهد . ما نمی توانیم باور کنیم که یك قهرمان تنیس آنقدر ناامید شودکـه کارش‌به « مرگ» بکشد و آنهم درپایان مسابقه‌ای که بنفع انجمن نیکوکاری‌ترتیب داده شده است ... من خوب ازاین نکته واقف هستم که رمانهای **جان کلی** برای خوانندگان امریکائی و خوانندگان‌فرانسوی هاج وواج کننده است. حیرت و تعجب ناقدان وزحمت و عذابی‌که اینان دراظهار۔ نظر راجع به‌این رمانها داشته‌اند ،در ستایش هـائـی پیـداست کـه از نحاظ قریحه انتقـادی ، در حـق نویسـنـده بجای آورده‌اند و درآن ، خودداریهائی بچشم میخورد که درباره « گریز زدن‌ها» و مکالمات پایان ناپذیر و نقل شعر و مطالب فلسفی پیش گرفته‌اند. تمام‌ایـــن ملاحظات میتوانست موجب این باشد که جان‌کلی پشت به اصل قضیه بکندوازبحث درباره چگونگی اضطرابی که دراین‌دو رمان دیده میشود ، شانه خالی کند ، آیااین اضطراب مخصوص قهرمانان این کتاب‌ها است ، یااینکه نمونه‌ای از جنبه مهم یك اضطراب دسته جمعی است که درواقـع اضطراب جامعه امریکائی را تشکیـــل میدهد ؟

این اضطراب در دومورد ، پناهگاهی در فرار ، جستجو میکند . سه قهرمان بسیار درس خوانده وظریف طبع ،«**شب هر روح**» ، تاحدامکان‌از **پورت‌روایال** ،دور میشوند . **مك‌گرگور** وقتی که‌گرفتارمزاحمت سگهای درندهٔ اضطراب و دلهرهٔ خـود میشود ، بآن خانه دورافتاده‌ای‌روی‌میآورد که در کنار دریا قرار دارد و شایـددریکی از دهکده های دریائی **دالماسی** و سیسیل

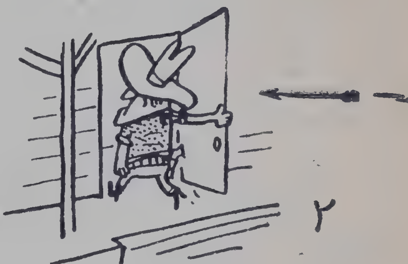
و سوریه رحل اقامت میافکند . بااینهمه
بسیار دیر شده است و هیچ چیز نمیتواند
او را نجات بدهد . زیرا که در جامعـه
امریکائی و حتی در عالم جائی برای‌اووجود
ندارد .
فاجعه **مك گرگور** ، فاجعه **توانائی**
نداشتن برای زیستن است .و این فاجعـه
مخصوصا از آن لحاظ وحشتناکتر است
که از چندین لحاظ بر او فشارمیآورد...
شکست در ورزش که خود بجای سمبول
بکار رفته است ، شکست در عشق‌وشکست
فکری ... و ((**آن نامه‌ای‌که نباید اکنون**
باز شود)) دست بدست هم میدهد ...و
بالاخره فاجعه اوروپل سیاست‌بازهم‌فاجعه
ناتوانی است که چون نمیتواند دست‌از
سیاست خود بکشد و به اروپا فرارکند
قصری برای خود فراهم میآورد که بوضع
یخزده‌ای سفید است و هوا باندازه‌ای
در آن کم است که قابل سکونت نیست.
وباین ترتیب فاجعه **اوروپل** فاجعه توانائی
نداشتن ، برای برخوردارشدن از عوامل
زیبائی و شادی است حتی **اوروپل** نمی‌ـ
تواند از وجود ((**نورما**))ی خوشگل نیزکه
با وی ازدواج کرده است برخوردارشود...
و چون چنین است اورا به آغوش‌دوست
خود ((**پل**)) می اندازد .
چنانکه من خود پی میبرم ،همیــن
پیچیدگیهای روانشناسی دررمان های‌جان‌ـ
کلی است که مردم امریکا را هاج‌وواج
کرده وآزرده ساخته است ... آن قوت‌و
خشونت پیش پاافتاده ، وآن سیمای‌مردان
چهارشانه وگردن کلفت که مورد نظرمردم
امریکا است ، در رمان‌های جان‌کلی دیده
نمی‌شود و جای این چیز هارا يك نوع
قدرت و قوت عصبی و ظریف و دقیق‌وحاد
گرفته است ... و ازاین گذشته داستان‌های
جان‌کلی ، خواننده را بزور وامی دارد
که اگر نویسنده چیزی را نگفته است،
خودش آن را بزبان بیاورد وهمین لـزوم
جد و جهد از طرف خواننده ، موجب
آن شده است که امریکائیها رم‌کنند .زیرا
که جان کلی‌داستان پرداز مشکل نویسی
است و معنی و عظمت کتاب های اوبیدرنگ
بچشم دیده نمیشود ، و برای آن کـه
بتوان به‌کنه اسرار ، دست یافت باید
روشن بین و بردبار بود .
واین همان مطلبی‌است‌که در موقـع
خواندن‌کتاب‌هائی چون ((**قصر**)) و((محاکمه))

نیز ضرورت دارد و ناگفته نماندکه‌جان‌کلی یکی از بزرگترین کارشناسان آثار کافکا است و درباره‌نویسنده «امریکا» (اسم یکی از کتابهای کافکا) به تحقیق و تتبع‌بسیار قابل ملاحظه‌ای دست زده‌است.

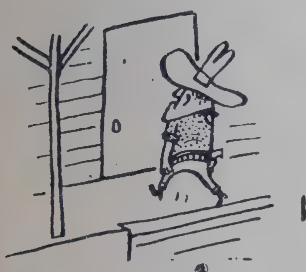
مطالعات و مسافرتهای جان‌کلی به‌ـ سرزمینها و منطقه های گوناگون ،خواننده تنبل و ظاهر بین را مجال سفر بآن جاها نیست . اماکسی که به مسائل روانشناسی علاقه داشته باشد ، خوب می تواند از داستان هـای این نویسنـده لـذت ببرد .

خلاصه از روی آنچه جان‌کلی‌تاکنون انتشار داده است. می‌توان این نویسنده را یکی از بزرگترین و دلچسبترین امید‌ـ های ادبیات جدید امریکا دانست وبعقیده من این نویسنده را باید یکی از بزرگترین استادان تکنیك و فن رمان در تکامل آینده آن شمرد .

بدون شرح



۲



۱



٤

MICHEL DOUAY



۳

ژان کوکتو



و نماز مردگان

« نماز مردگان » اثری است که من کمتر در مورد آن مسئولم... همانطور که همیشه میگویم ، شاعر محصول ناچیز ، من بهتر از «او»ئی است که در ابهاماتش بسر میبرد و خیلی بد درمی‌یابد ... گاهی او ، این من نهان باما سخن میگوید . دراینصورت اگـــر

بخواهیم مانیز حرفی بزنیم خطا میکنیم و اگر بآنچه اعمال میشود بیامیزیم باز خطا خواهیم کرد . زیرا خطر آن دربین است که شباهتی میان ما واین بیماران آسایشگاه - که بهنگام خواب‌مصنوعی حرفهای جالب توجهی میزنند - پیدا شود .ولی پس از خواب وقتی بیماران بهوش آمدند ، این سخنان رقت انگیز میگردد .

ما در میدان اتازونی ، در سالن منزل مادام ویس‌ویلر ،خانمی که میزبان شاعر بوده هستیم . عجایبی ما را در بر میگیرد . یکی‌از زیباترین زنان شناگر رنوار و نیز محنت برهنه دلاکروا بما پشت میکند . از دو منظره کوچك از رنوار و یکی دیگر از کورو وجود دارد ، که خاکستری رنگ ، مالیخولیائی و عالی است یك رینولدز، یك فراگونارخندان ...

در میان چنین صحنه عالی ، ژان کوکتو از رکوئیم(نمازمردگان) خود ، این قصیده قابل توجه ، شاهکار نمایشنامه نویسی و بفرس قاطع‌اثر شاعرانه‌ایکه همزمان با «بدیهه پاله روایال » و «بند ناف» که نویسنده کلید جنبه های شاعرانه کار و خصائص آن را بدست میدهد ، باین حرف میزد .

در باره این منظومه شاعرانه که همه - حتی بعضی باتروشروئی که بحد کفایت بر اهمیت اثر گواهی میدهد - از آن گفتگو میکنند ، ژان کوکتو باهن‌از شرایطی که آن را بوجود آورده بود سخن‌گفت:

- میدانید که من از بیماری Mfarctus رنج میبرم چند سال بعد ، بنحو عجیبی از این بیماری براثر بیماری دیگر یعنی خونریزی معدی که تقریبا همه خونهای بدنم را تمام کرد ،رهائی یافتم . کمی خون در بدنم باقی ماند تابتوانم زندگی کنم ..

بیمار را روتخته‌ای میخوابانند . بیمار بحالت درازکش مدت چند ماه در آنجا باقی میماند . و بنای نوشتن را میگذارد ...

دراین قسمت از بحث خود ، به اشتباهی کوچك تن درداد که به آن اشتباهاتی که خواننده در یك بیت از نماز مردگان بر خورد میکند ، شبیه بود .

- همانطور که دمر افتاده‌بودم ،مثل سقف‌ها که «گردش» می کنند ، مینوشتم .

باز ادامه داد:

- مثل مگسهائی که در سقف بگردش میپردازند ، مینوشتم. واقعا که تقریبا بی اراده مینوشتم . تقریبا بهمانگونه‌ای که گفتم ، آن «من » بهتر از مائی که در نهادمان زندگی میکند ، همان معنی که‌ازآن حرف میزدم ، بمن القا میکرد . ومن معتقدم که همه شاعران با همین حالتی که من دارم شعر میگویند : تحت تاثیر یك عامل‌درونی که بالهام ارتباطی ندارد واز ملکوت هم نازل نمیشود ، بلکه ناشی از وجود خود آنهاست شعر میگویند . یعنی از جایگاهی بس دور، زیرا که ما خود نمیدانیم که از چه پدید آمده‌ایم ....

- لابد از اینکه آثار خود را دوباره بخوانید ، رنج بسیار میبرده‌اید ؟

– درواقع این کشف اسرار نوشته‌هایم بود . پزشك معالجم برای آنکه سلامت از دست رفته و گلبولهای قرمزم رابمن‌باز دهد مرا به آنگادین ، که سه هزار متر فاصله داشت ، و خیلی‌از «سیلس ماریا » دور نبود وبالطبع همجوار منزل نیچه بود ، فرستاد . طی‌دو ماه معالجه تصمیم گرفتم که کار خودم را مرور کنم ،دلم میخواست اثری کامل بدست دهم که مجبور نشوم دوباره آن را بنظم کشم .بله سراسر این منظومه لایقتر بود . سه ماه وقت لازم بود تاکلید این نوشته های درهم وبرهم بدستم آید – بهترین کلمه‌ای که میشود بکار برد – البته دوستانی هم بکمك من آمده بودند .

– آیا دوباره موفق‌شدیدکه همان شوراولیه راکه در «بی‌خبری» بشما القا شده بود بدست آورید .

– لازم بود چنین باشد . من بر آن‌نظر بودم که هیچ‌تغییری در اصل ندهم ، زیرا نماز مردگان (رکوئیم) یك آسایش بود . چون میخواست ثابت کند که منظومه شاعرانه نه از خارج ، بلکه از عمق زندگی ما بر میخیزد .. همیشه از الهام گفتگو میشود و حال آنکه باید از احتضار سخن برود ...

من در واقع راز اولین قسمت نماز مردگان (رکوئیم)را کلمه‌به کلمه کشف کردم . و بادلسوزی بسیار حتی اشتباهات آن را قبول داشتم. عمدا کلمات و عناصر جمله بندیها ، طوری آمده بود که نباید بیاید . رویهمرفته ، بشیوه پیکاسو که جای چشمی را باگوش عوض میکند ،رفتار کرده‌ام .این اشتباهاتی که موردقبول واقعشده است ظاهرا میخواهد آن طراوت طبیعی را به فرهنگ لغات ما باز دهد ، همان‌لغاتی که چند قرن از فرط استعمال کهنه شده است . مثلا صندلی را که در یك سالن بچشم نمیخورد . در جائی‌که نباید گذاشت ، قرار دهید ، توی کوچه‌اش بگذارید ، خواهید دید که‌همه بآن توجه خواهند کرد . پیکاسو کار راحتی بآنجا میرساند که می گوید ، با نقائص کارها درست میشود . در هرحال ، هنرمندی که هیچگاه مرتکب خطائی نمیشود، آدمی است همیشه یکنواخت و نالایق ...

– هر چند خیلی «واسطه» هم که باشید ، معهذا در انشاد « رکوئیم » تحت القاء آن «من درونی »که در سرشت شما هست، باز رعایت نظم بسیار دقیق – من‌حتی معتقدم – بسیار آگاهانه و دانشمندانه راهم خواهند کرد ... من بسهم خودم از تناوب هشت سیلابی‌ها و دوازده سیلابی های کامل ، بسی لذت برده‌ام...

– این نتیجه آنستکه ، ولو شاعر کاملا مسئولیتی را حس نکند معهذا اندکی مدیون آن نظام اخلاقی خویش است . آنچیزی که مرا در کشف رمز نسخه خطی «نماز مردگان » (رکوئیم)دچاراعجاب کرد ، این بود که متوجه شدم حتی وقتی که فکر من بر روی خودش نظارتی نمیتواند داشته باشد ، دستم ،بآن نظام عروضی خاص خودم وفادار است . مثلا بقوافی ذهنی .

– بعقیده شما ، دوران نظم عروضی بسر نیامده است ؟



طرحی از صورت ژان کوکتو

ـ نظم عروضی وجود دارد منتهی فرقش اینستکه در گذشته به کار سخت کردن ،نرم ،علاقه داشت ، وامروز عروض باید هم خودرا وقف سخت کردن سخت ، و سخت‌تر کردن هرچه بیشتر سخت بپردازد و مثل ترصیع الماس در انگشتر . واینکار فقط با احتراز جدی از «درخشندگی» آن چیزی که کاملا منفور است ، امکان پذیر است .

ـ لابد شما همیشه با شعرای جوان برخورد عقیده پیدا می کنید ...

ـ آه بله خیلی هم زیاد .

ـ طرز تلقی آنها از عروض چیست ؟

ـ بسیاری از آنها از آن روی بر میگردانند ، همچنانکه‌نقاشان جوانهم از نقاشیهای «تصویری»اعراض میکنند . من بآنها میگویم که آنطوری که سهولت « شعر آزاد »این شبهه را بذهن القا کرده است ، شعر فقط شیوه بخصوصی از بیان مسائل نمیتواند بود . شعریا هنر ایجاز ، بنظر من شکل عالی تری از ریاضیات است .

ـ این نقطه نظری است که شایسته است در باره آن تصریح بیشتری بشود ، خاصه در دورانی که شعر چیز بی نهایت مبهمی شده است ، آیا چنین تفریحی لازم نیست ؟

ـ یکی از ناقدان ادبی روزی عیب جوئی مضحکی از من‌کرد. اظهار تاسف کرده بود که «رکوئیم» «نماز مردگان» تنها حاوی « شصت بیت شعر زیباست » ،دربدوامراین حرف‌بدی نبود ، نیست؟ ولی بحث سرودن ابیات زیبا درمیان نیست . اصلا زیبا کدام است؟ درست مثل آنکه بگوئیم «دراین اتومبیل پیستون زیبائی وجوددارد». یك اتومبیل یا کار میکند و یا کار نمیکند .بحث ساختمان انعطاف ناپذیر در میان است یعنی شیوه بیان مسائل به تنها طریق ممکن خود . اشعاری که میدرخشد ،اشعاری که‌جریان پیدا میکند ،توجه مرا جلب نمینماید . من‌این قبیل تاثیرات را در « نماز مردگان» خود راه نداده‌ام این اشعار که تقریبا در حدود دویست و پنجاه صفحه است : بآن هدف‌من که تصنیف مجموعه‌ای کامل‌بود احتمالا لطمه وارد میآورد . در حقیقت این مشتی نوشته درهم وبرهم بود. رویهمرفته «نماز مردگان» (رکوئیم) یك شط است . شط خونی که به مرکب تبدیل میشود واینروزها در دریای اسرار آمیز مردم محو می‌گردد . ..

اغلب از خودم میپرسم چرا و به خاطر چه امیدی ، شعر می گوئیم ؟ بله ، چرا این تقلا ، تقلای خسته کننده را برای آنکه‌به قوالب مختلف ، قالب خودمان را بدهیم، بکار می بندیم . اساسا دلیلی دردست نیست ، که قالب خودمان ،در قالب بیگانه‌ای ، که برای آن بوجود نیامده است که این قالب را دربگیرد نفوذکند. در حقیقت هیچ انزوائی بالاتراز یك منظومه نیست ؛ و من حتی عقیده دارم منظومه های زبان فرانسه چنین است .

ـ چرا فقط زبان فرانسه بخصوص چنین است ؟

– برای آنکه فرانسه کشور بزرگ آفرینش است ، و کشور دقیقی نیست . فرانسه در قبال تولید کنندگانش حق ناشناس است. هموطنان ما شبیه آن گل سازانی هستند که از گل بدشان میآید و بدان عطر فروشانی میمانند که دیگر رایحه عطر را نمی تواننـد تحمل کنند .

وانگهی در فرانسه ، – لااقل در عالم ادبیات – شاعر معمولا مثل کسیکه از بدو تولد از امتیازاتی طبیعی بهره‌ور است ،مغضوب واقع میشود . درست وصفی ، مشابه با اشراف ،در عصر انقلاب فرانسه را داردبسیاری‌از ادیبان از عشق نهائی به شعرتمتع‌میجویند. ولی چون از این عطیه خدادادی بر خوردار نیستند نسبت به‌آنکسی که‌صاحب چنین استعدادی است کینه بدل میگیرند و چهار اسبه براو میتازند .. منکه عادت کرده‌ام . من میدانستم بمحض آنکه نماز مردگان (رکوئیم) منتشر شود ، دراین شط من تف خواهند کرد .

باز من میدانم که اشخاص بسیار جدی و دقیقی خواهند آمد که کینه توزی های عجیب نخواهند داشت و این منظومه را مورد بررسی قرار خواهند داد . ولی کی ؟ سرنوشت وحشتناك آثاربزرك اینستکه ، بهنگام زندگی نویسندگانشان ، گمنام باقی مینماید و شکفتگی آنها وقتی فرا میرسدکه تا حداندیشه های مردم عادی پائین بیاید . درست در همین هنگام است که رونق و برجستگی اثر از دست میرود وبآثار کلاسیك بدل میگردد که بدرد تحمیق شاگرد مدرسه ها میخورد . همان بلائی که بسر راسین آمد . میگفتند که او تراژدیهای خود را همانطوریکه قهوه میخورد بوجود میآورد . من دیگر معتقدم نیستم که همین ماجرا در عصر دیگری تکرار شود. اگر آن اطاعت من از «من درونی » که گاهگاهی بامن سخن میگوید، بآن زمانی که من در آن بسر میبرم مربوط نشود ، بجهنم که چنین شود ،اینطور نیست ؟ من همانطوریکه بدنیا آمده‌ام ، باموها ، با دندانها و فکری که بطورکجی در من نهاده شده است ، بدنیا آمده‌ام اینطور است دیگر ، مگر نیست ؟ من از زمره‌آن کسانی که میگویند: « اثر من را پس از مرگ ، و خیلی بعد در خواهند یافت » نیستم . هرگز گلی بخود نگفته است که : «آرزو دارم که در گلدان‌ها بمیرم »

– با اینهمه ، چیزی شبیه افسانه هستید .

–البته ! شخصیتی باسم کوکتو خلق شده است ، او از همه رنگ مایه‌ها دارد . بسیار خوب این شخصیت شاید حامی من‌باشد . تمثالی را میآویزند . در میدان عمومی شهر ، آقائی را میسوزانند کـه من نیستم. در طول‌مدت این ماجرا ، من از خود میگریزم .احساس سوزش نمیکنم و حس نمیکنم که دور گردنم طنابی باشد .

– در میان خساراتی که باین شخصیت وارد آمده است ، انتشار اثر شاعرانه‌ای ، باهمیت نماز مردگان (رکوئیم) است کـه بدون ارائه دلائلی ظاهرا موجه ، امکان نداشته است . محققا مردی که چنین اثری رانوشته‌یکنفر شاعر بوده . ولی این شاعر رسائل ، خاطرات – رمان – نمایشنامه – سناریو فیلم هم مینویسد ، طراحی

میکند و دیوارهای کلیسا را نقاشی میکند .
- میدانم که مرا از این تفرق و پریشانی سرزنش میکنند. این خطائی بغایت سرگرم کننده‌است کسانیکه مرا سرزنش می کنند ، درست مثل مرغ حق فقط نوائی یکنواخت دارند . نمیدانند که شعر ممکن است بهر شکلی در آید ،و بهر سوی هر چرخی که احتیاج داشت ، بگردد بازمیگویم که نکته اصلی آنستکه که آدمی خودش را به کارش نیامیزد ، والا خدایان والهه ها فرار خواهند کرد . وقتی چرخی نگردد چاره‌ای جز آن نیست که عوضش کنند.
من این موقعیت را داشتم که بادستهای کارگری بجهان آیم منی که آنها را بسان یك چیز عادی و پست در نظر میآورم یکی آثار شاعرانه و بسیار مهم خویش را محراب کلیسای ویل فرانش میدانم. هیچگاه اتفاق نیفتاده که بی آنکه دچار شگفتی شوم (شگفتی از آنچه که پدید آورده‌ام) پابدرون آن بگذارم زیرا در ویل فرانش‌همه کاری کرده‌ام : دیوار ، طاق ، محراب ، کر ، شبستان ، جار ، شمعدان ، در ، مسیح و هرچیز دیگری را بوجود آورده‌ام . حتی در کمترین‌فاصله ، نمیتوان اثر دست مرا ندیده گرفت . دوسال تمام مثل فرعونی که در اندیشه طرح هرمی.برای خویش است در آنجا خود را زندانی کرده‌بودم .
چه کارهای دیگری که نکردم : در منتس ، شش جام شیشه‌برای محراب سبك رومی مجاور کلیسا . صحنه‌ها و لباسها برای پله‌آس و ملیزاندموزائیك‌برج‌وباروی‌مانتون، تاتر جوانان کاپ دایل‌یك‌سیرویراق بزرگ برای خانه بتهوون در بن !گاهی از خودم میپرسم راستی که چطور ممکن بود . اینهمه کوشش کنم‌وکوشش های جالبی هم کرده باشم ، در صورتیکه مرا آدمی عادی می پندارندواز اینکه بهمه‌کاری دست میزنم سرزنشم میکنند ؟ مثل اینکه کمی بغرنج‌است نیست ؟
- نه ، آنچه موجب حیرت ماست اینستکه شما بااینحال چطور میتوانید چیز بنویسید ؟
- من دستهایم را به کار میگیرم ، به نقاشی و طراحی می پردازم ، در حقیقت خودم را وادار میکنم که بهنگام‌نوشتن بنقاشی بپردازم . نوشتن خسته کننده است و چنان بیفایده است که ... در حقیقت انسان در برابر لانه مورچه‌ای قرار میگیرد ... بعلاوه‌من هیچگاه پشت میز نمی نشینم . برایم فرقی نمیکند که در کجاچیزی بنویسم ... چنانکه گوئی طرح ،تنها نوشته‌ای نیست که بنوشته دیگر مربوط شود تقریبا بیشتر شاعران طراحان خوبی بوده‌اند ، هوگو، بودلر ،وران ،والری ... در بدو امر ،ترس و دلهره‌ای بر آدم غلبه میکند . در مورد کلیسای ویل فرانش ، من از آغاز شروع کار تزئینی آن بسیار هراس‌داشتم . آخر پای آذین این محراب سبك روسی که در میان نبود ، بلکه موضوع بر سر آن بود که دورطه‌فرو نیفتم . مگر اینطور نیست ؟ .بنابراین ، رفته رفته ، بعداز آنکه‌نمای کار ظاهر شد ، شهامتی در خود حس کردم . و محراب ، و دیوار شدم ...

گابریل اوبارد



روحی که تن را مغلوب کرد

« من میدانستم که به مردم و به‌دنیای دیگران تعلق‌دارم ؛ نه بخاطر اینکه پذیرای هنر وصاحب استعداد بودم ؛ برای اینکه زیبابودم ، برای‌اینکه هرگز به‌کس دیگری بستگی نداشتم.

تنها خانواده من ، تنها موجود دلخواه من ، تنهاکانونی که‌من هرگز در خواب ندیدم مردم بودند .» .

باین طریق‌بود که مارلین مونرو از درون خویش‌واز اعماق مردم ، خودش را میجست و میخواست به‌آن هستی وذاتی که‌دیگران آنرا ازاو دریغ کرده بودند برسد . ودرست باین علت هیچ‌چیزی را فراموش نمیکرد و از هیچ مسئله‌ای روگردان نبود ؛ نه ازرسوائی ونه از پوچی ونه‌از خشونت و بی‌اعتنائی ونه‌از تظاهرات‌تبلیغاتی ومصاحبه های پر سروصدا گریزان نبود .

حتی در اوج شهرت از درس و دانشکده هم تخلف نمی‌ورزید .

او در حالی که چیزی جز یك بدن زیبا دراختیار نداشت میخواست همه چیز داشته باشد .. پول ، شهرت ، فهم‌وشعور،استعداد وبالاخره عشق . تمام عواملی‌که درسالهای اخیر بحساب‌خوشبختی مارلین مونرو گذاشته میشد ، وبچشم مردم‌مظاهر سعادت افسانه‌ئی بزرگترین هنرپیشه جهان میآمد ؛ سقوط مارلین‌مونرو رادرلجه‌نا‌امیدی و پوچی وبالاخره مرگ تسریع‌کرد :

هیچگاه این خوشبختی اورا ازگذشته تاریك‌و مسمومش‌خلاص نکرد وهمان جامعه‌ای که درکودکی و در یتیم‌خانه دور از مادر دیوانه و پدر مجهول‌الهویه درنه سالگی اورا بچنگال دیوی‌انداخت؛ همان جامعه در اوج شهرت نیز نگاهش از بدن زیباوپوست شفاف او به درون توفانی و پرتمنای او نفوذ نکرد .

مارلین مونرو همچون خوابگردی به دنبال خوشبختی پرسه میزد ولی او محکوم به‌تنهائی وانزوا بود چند روز قبل‌از مرگش گفته بود :

« خیلی خوب است که آدم دائم دررؤیاها وعالم خیالی‌دیگران باشد ، اما چقدر خوبست که در دنیای واقعی آنها پذیرفته شود. افسوس من هرگز به‌خوشبختی عادت نکردم » .

اوروح وجسم خودش را تسلیم محیطش کردتا بلکه‌خوشبختی را بازیابد اما محیط‌اوجسمش‌راباچشم‌های‌آلوده‌ونگاههای«هیستریك» گرفت وآنرا لخت کرد و جلوی دوربین و از آنجا به‌روی پرده سینما بردو میلیونها دلار ازاین راه بچنگ آورد . اما حاضرنشدروح اورا به‌پذیرد بردلهره و هراس و تشویش دائمی او مرهمی نهد.

مرگ نقطه پایان یك بیهودگی ، وشروع پوچی تازه‌ایست‌این که چه کسی مرد اهمیتی ندارد زیرا این دستی‌است‌که گلوی همه را می فشارد ، اما مسئله درچگونه مردن و چرا مردن است ؟.

مرگ مارلین مونرو آخرین فریاد اوعلیه جامعه‌اش‌بود.جامعه‌ئی که همه چیز ازاوگرفت و فقط چندانه قرص خواب‌آوربه‌اوداد.

مرگ مارلین مونرو ازمدتها قبل در برنامه حوادث‌معمولی هولیود رقم زده شده‌بود ، اواز مدتها پیش مرده‌بود .

او در معامله زندگی مغلوب شده‌بود ، زیرا همه‌جا برای‌خرید اندام او سرودست می‌شکستند وکسی خریدار روح اونبود .

مارلین‌مونرو نخواست در معبد هولیوود ، از سریر الهه‌فرود آید و در سلك خدآم پیرو مفلوك آن درآید و به‌تدریج خاموش شود .

او با شهامتی بی نظیر دراوج شهرت شعله حیاتش را بادمی خاموش کرد وبرای چند لحظه موجی از سرما ونفرت وخاموشی‌بر فضای روشن و پر تلالؤ معبد خدایان سینمای آمریکا روان‌ساخت.

از مارلین مونرو درباره عکس‌های لختی که برای اولین‌بارازاو در یك تقویم چاپ شد و باعث شهرت اوگردید پرسیدند که چراآنطور لخت خودش را بدست دوربین عکاسی سپرد ، جواب داد : برای اینکه گرسنه بودم و سه‌ماه بود که کرایه اطاقم عقب افتاده‌بود.

باین طریق نه اینکه اودر سیرکردن شکم موفق شد، بلکه در تجمل و تفنن زندگی افسانه شد . اما هولیود هرگز نتوانست، خلائی راکه پس از تامین غذای جسم او در روحش پدیده آمده بود پر کند .



زنی

که

از هیچ بودن

میترسید

و به پوچی پناه برد

نویسنده فرانسواز ژیرو

پس میتوان زیبا و تنها بود . ثروتمند و تنها . مشهور و تنها . پس میتوان مارلین مونرو بود و تنها،چونان سگی دریکشنبه‌ای بخاطر هیچ مرد . بخاطر خفتن و دیگر بر نخاستن ، تنها ، در قلب خود تنها بود و فقط در بستر تنها نبود .

وحشتناك نیست که زنی ٣٦ ساله که شهوت «بودن» را تجسم میداد ، سرانجام آسایش را در «دیگر نبودن» یافته باشد . دهشت انگیز است که مردم ، آنهمه زنان و مردان ، درپنهانی ترین نهانیات خود ، غرض اینکار رادریافته باشند ، و پا ، بدین مهلکه گذارند وازآن بهیجان آیند .

بنابراین آنها بیکدیگر وابسته اند . و در واقع هم وابسته‌اند .

قربانی هولیوود ؟ بگذریم ! اینکه سهل است . ولی ما که در اینمقاله ، دروغ

یکشنبه حضور نداریم . بسیاری اززنانی که خود را عریان نشان داده‌اند ، بـدن، روح ، تمثال و زندگی خصوصی خودشان را فروخته‌اند ، چندین شوهر ، عشاق بیشمار ، استخر مرمر سرخ و میلیونها دلار داشته‌اند ، امروز با آسایش خیال وبختیار ، زندگی میکنند و پیرمیشوند. ثروت و شهرت چیز مشکوکی است ،اینها هرگز کسی را نکشته است ؛ ولی درآن سوی شهرت و ثروت ، بینوائی بـه حد بی‌نهایتی سخت موثر است .

هنگامیکه غریزه در انسان نقیصه‌ای ایجاد کند ، دیگر اینها بزیستن کمکـی نمیکنند - این نکته بغایت با آن دیگری فرق دارد .

اینها دیگر رشته تنهائی را که دیگر بار ، در پیرامون مارلین مونرو ، ازهمان دمی که آخرین فیلمش را قطع کرده‌اند پیچیده، ودادگاه اورا از تهیه فیلم‌دیگری از این نوع منع کرد، قطع نمیکنند .

با بستن در استودیوی او ، تنها دری را که بطور موقت به هماهنگی بشری گشوده بود ، بستند .

اگر از مارلین مونرو در روزدوشنبه انتظار کار میداشتند ، در روز یکشنبه هرگز بخلوت مرگ پناه نمیبرد در این صورت ، خواهشمندم ، درباره بینوائی هنرپیشه بودن، این‌تنها فرج‌زندگـی او بود- ودرباره‌سعادت‌های‌حقیر- کدبانوهای مهربان برقت نیائیم ، هرروز - به‌روزنامه های خود مراجعه کنید - خبر مـرگ کدبانو های کوچك و مهربانی رامیشنوید که خود را در استخر میاندازند و یا پیچ گاز را باز میکنند و گاهی کودکان خود را نیز باخود ، بدیار مرگ‌میبرند. سه ستون کامل به این اخبار و حوادث متفرقه اختصاص داده شده است .

درخودکشی مارلین مونرو نکته هیجان آور اینستکه او مرگ را فقط بخاطـر آنکه هنرپیشه بود - و نه بخاطر آنکه قبلا هنرپیشه بوده است - انتخاب کرده باشد . پس در این پوست شما - چون همه پوستهای دیگر محتوی و هستـه بینوائی بشری تجزیه ناپذیری وجـود داشته است و هروقت اتفاقی دست‌دهد که بدنش را لمس کنند ، همواره بآدمی کمی سرگیجه‌دست میدهد .

مارلین مونرو ، محصول کامل بهروزی تمدن ما بود ، **او برای خوشبخت‌زیستن، جوهر زیستن ، یعنی میل بزندگی راکسر داشت .**

چگونه این نقیصه در او بوجود آمده بود ؟ بسیار ساده است یکروز آدمی‌دیگر، بچیزی میل نمیکند . روزی بشر درمی‌یابد که در نهاد خود مرده است .

آنگاه بکار واداشتن ماشین بچرخیدن، ویا بخوردن ، نوشیدن و خوابیدن زحمتی بسیار میشود ، که من حیث‌المجموع با هدف زندگی نامتناسب است ، هدف : از لحاظ **خارجی** ، زندگی کردن .

بخاطر چه ؟ بخاطر که ؟ بخاطردیگران؟

وقتی‌مارلین مونرو خودرا درچشمهای دیگران نگاه میکرد ، چه میدید :

یک اندام .

بله ، چنین بود ، اندامی داشت کـه وقتی چشم بچه ها بآن میافتاد سوت میکشیدند. ولی یك اندام برای خودش دردی را دوا نمیکند خودش را آمـاده میکند ، تا آنکه از او بهره ای برگیرید. هیچکس از او نخواسته بود که انـدام خود را بدلیل منطقی حفظ کند . هیچیك از هرسه شوهران او - شوهر دوم‌ژوه‌دی ماگجیو، او را کتك میزد - و هیچیك از عشاقش ، و بنابراین هیچکس ، حتی خودش ، هرگز بصرافت نیفتاد که قاموسی درباره او ترتیب دهد .

شاید ، در این اندام هیجان انگیز، چیزی کسر بود : قلبی که بتواند دوست بدارد ، وگاهی از خودش متنفر شود.

بدین سبب مردانی که بزندگی او قدم گذاشتند ، خیلی زود فراموش کردند که بأو آنچیزی را که درعوضش نگرفته بودند، بدهند .

ناکامی

بنابراین وقتی در بیست و پنجسالگی سی‌وپنج سالگی و یا چهل و پنجسالگی انسان مورد علاقه قرار نگیرد ، بشرط آنکه در پنجسالگی بحد کفایت از دوستی ها برخوردار شده باشد میتواند بنحوی با همین خیال خوش باشد .

دیگر فایده‌ای ندارد که بگوئیم اودختر

کوچکی بود که شیر محبت را زیاد ننوشیده بود. تا آنروزیکه اندام مساعدی برای این ورزشی که بیهوده عشقش خوانده‌اند، در اختیار داشت، ساده لوحانه از هستی آن، بیخبر بود و ازآن صرفنظر کرده بود.

از اندام خود برای سالنامه ها عکسها گرفت. واز آن پولی برای پرداخت‌کرایه منزل، بدست آورد. از اندامش، ابزاری برای شغل، ثروت، و انتقامش ساخت، با وجود اعتماد کمی که نسبت بخود داشت، معهذا، هرگز، هرگز، بدان مرحله اعتماد بنفس نرسید تا بخودبگوید که:

«من موجودی انسانی هستم، که‌شاید بشود درماورای حدجسمم دوستم‌بدارند.»

آنوقت، چون دیگر نمیتوانست این‌وحشت و تنهائی را تحمل کند، باده گساری میکرد و آنگاه لخت میشد. بدینگونه، او طی چند لحظه، لااقل، در چشم دیگران میزیست.

مارلین مونرو چنین بود. دخترکی بینوا، که در تمام مدت عمرش بانتظار علاقه و عشق بود، زیرا او و یا طفلی سر راهی بود و یا فکر میکرد که چنین بوده است.

او از اینکه مردم از او خوششان نیاید چنان میترسید که ساعتهای دراز به بزك و یا دست کاری و ترمیم عاقلانه آن میپرداخت. ولی هرچه بیشتر دراین زمینه میکوشید، کمتر موفق میشد. زیرا او به موفقیت فکر میکرد، ولی ناکامی نصیبش میشد. برایچه خودش را تنبیه میکرد؟.. خدا و پزشك روانکاوش براین مطلب عالمند.

او چنان از خلف وعده میترسید، که هرگز مردی بخاطر ندارد، درست سر موعد به میعادگاه رفته باشد.

او چنان از «هیچ بودن» میترسید که تصمیم گرفته بود هیچ شود.

از این قرار لااقل هیچکس نتوانست باو بگوید: شما چیزی نیستید، چیزی جز یك اندام نیستید، و یك اندام که چیزی نیست.

هیچکس برای احراز هویت او در سالن متوفیات مجهول‌الهویه لوس‌آنجلس، بخود زحمتی نداده است. او خیلی‌زود از خاطره ها خواهد رفت.

حتی آرتور میلر، این روشنفکری که تراژدی فردی این طفل از دست رفته را تشخیص داده بود، اورا فراموش‌خواهد کرد. **آرتور میلر ازاو فیلمی ساخت ولی از مارلین زنی بوجود نیاورد.**

لابد، این نکته را دلپذیر یافته بود، که باآن پوزه دراز و عینکش برای مدتی هم که شده زیباترین دختران جهان را بوسیله وراجی های روشنفکرانه و بلوف های «فلسفی، ادبی و سیاسی» به بند کشد. وآنگاه روزی، خودش را ازدست او رهانید، لابد بموضوع دیگری‌میاندیشید و مارلین دوباره خود را بی‌سلاح تر از همیشه بازیافت.

همه این حرفها حقیقت دارد، ولی این تنها حقیقت عجیب، مارلین مونرو است و اگر حقیقت دیگری بزرگ تر، کاریکاتور غول آسائی که منشور شهرت از یك اضطراب عمومی بوجودش آورده بود، وجود نداشت، خبر انتحار اوفقط احساساتی را بوجود میآورد و نه این هیجان واقعی را.

هیجان همواره مغرور است

شرکت در یك درام، در همان حال بنحوی از انحاء خود را با قهرمان‌درام، یکسان دانستن است. چه مناسبتی ممکن است بین ما، با معضلات، و مشکلات امیدواریها و ناامیدیهایمان و مارلین مونرو وجود داشته باشد.

خیلی ساده است: اگر درپای تلفن سفید رنگی که در دست داشت و بی‌آنکه قدرت و یا اراده واقعی برای گذاشتن گوشی سرجایش داشته باشد. صدای مبهمش را شنیده بودید که میگفت: «میخواهم انتحارکنم» چه کاری‌میتوانستید بکنید؟ باو پیشنهاد. مثلا دلیل چه‌راهی را جلوی زندگی او میگذاشتید؟ بشما گفتم که سرگیجه میآورد. دلیلش آنست که در ایالات متحده اینك میخواهند ثابت کنند که‌موضوع از نتیجه حادثه‌ای بوجود آمده است.»

و هریك، ولو آنکه مطلع هم باشد، بمثابه دفاع، بتوجیه مرگ مارلین



مونرو پرداخته است ، و زندگی خوداو را باشتاب ورق زده تا با عجله دلیل اصلی ، دلیلی که جز بخود او مربوط نیست ارائه دهد ، دلیلی که اصول‌اندیشه ما و مشکل زندگی ما را مطرح نمیسازد .

میگویند ، او بیمار خودش بود ، بیمار خاطرات بیرحمانه خودش .

البته !

مادری دیوانه ، اورا ترك گفته بود ، و پرستارانی مریض اورا به یتیم خانه روانه‌اش ساخته بودند ، چون نمیدانستند که‌پدرش که‌بود .. درنه‌سالگی‌اورا به‌هوس های‌شهوتناك پیرمردی سپردند ...

گرچه او هرگز از طفولیت خود کاملا رهائی نمییافت ولی نیك حسب الظاهر خوشبخت بود و در حمایت مردی قرار گرفته بود . ولی در اینصورت باید پذیرفت که موفقیت اجتماعی ، آن هدف عالی که برای جاه طلبی های جوانان غربی در نظر گرفته شده است ، خدعه‌ای بیش نیست .

ادامه دادن باین راه ممکن است ـ لحظه‌ای وقت و فکر را بخود مشغول کند . و رسیدن بدان ، دست زدن به پوچی است ؟ هدفی عجیب است .

خوشبخت بودن [redacted]

بعضی میگویند : او نمیتوانست ، صاحب بچه‌ای‌بشودوشنیده بود که آقا و خانم آرتور میلر درانتظار واقعه‌فرخنده‌ای هستند .

البته نازائی همیشه چون یك ناکامی، چون یك نوع ناتوانی برای انجام وظیفه اصلی تلقی شده است.ودر نظرآفرینندگان نازائی تجسم قبلی مرگی است که بر گلبولهای ما نقش بسته است . ولی هرگز زنی که مادر است بخود زحمت نمیدهد که موضوع عشقی برای خود پیدا کند . درآمریکا هم که بچه‌های مردم‌رابفرزندی گرفتن ، کاری سهل و ساده است ، کمتر ازسایر جاها نظائر پیدا میکند .

اگر کودکی میتوانست‌دلیلی برای‌زندگی کردن بدست دهد ، حتما مارلین مونرو صاحب کودکی شده بود .

باز بعضی دیگر میگویند: مارلین‌احساس میکرد که کارش به پایان رسیده است. زنی که مقامش‌تاحد یك وسیله هوس تنزل یافته بود ، نمیتوانست بی‌آنکه اسیر اضطرابی کشنده شود ، شاهد آن‌لحظه‌ای باشد که دیگر آرزوئی در دلش باقی نمانده است . مطمئنا . ولی درآنصورت ما هم به یقین در راه نابودی نفس‌خویش، چون مارلین مونرو ، دیوانه ودر بندیم. زیرا ما عالمی را آفریده ایم که دیگر درآنجا جوانی فرمانرواست نه عقل . ما بزنان ـ و بمردان باترجمان این‌وسیله وحشتناك ستم اجتماعی یعنی سینما ، سرمشق هائی را که شباهتی بآنها ندارند. تحمیل کرده‌ایم .

ما میخواهیم آنها را به‌صورت نمونه های فوق‌العاده‌ای در آوریم که آنهابرای اینکه خود را به شکل این نمونه ها درآورند از پا میاندازند .

باتوجه به خطر نابودی و از دادن کار دیگر هیچکس حس نمیکند که حق زشت بودن ، چاق بودن ، پیر بودن و انسان بودن را دارد .

این تمدن است ؟ این ترس بیموجب وناگهانی از مرگ ؟ این «ناممکنی» که برآن سریم که سرنوشت انسانی را که محکوم به پیر شدن است برذمه بگیریم ؟

افسوس میخورم که تصویر جذاب و رمانتیك مارلین مونرو را اینگونه درنظر گیرم .

این زن جوانی که با باطن ملعونش میبایست خودش را به الهه های المپ مدرن به‌پیوندد ، براثر تقدیری شوم به نابودی سپرده شد .

اما حالا اهمیتی ندارد که زنی ۳۶ساله را که وضع عادی دارد ، درنظر بگیرید، او را طی سه ماه ، ۱۵ کیلو لاغر کنید، و بدینگونه محققا در او «ضعف اعصاب و دلهره» ایجاد خواهید کرد .

بنابراین ،اگر او ۱۵ کیلو از اندازه ای که می‌بایست و باو تکلیف میکردند، لاغر تر شود ، باز این زن هم به ضعف اعصاب دچار میشد . ملاحظه میکنید که ما دیوانه‌ایم و یا در وادی جنون قدم برمیداریم .

و بالاخره عده‌ای هم میگویند : مارلین مونرو بمیگساری اعتیاد داشت ، قطعا چنین است . ولی برای چه ؟

در گذشته ، وارسته زیستن، درپرستش

خدابود وخودراسزاوارمحبت او کردن، فریضه‌پایان ناپذیربودووظیفه حتی اگر بدان حرمتی نمیگذاشتند ، معلوم بود .

خداوند مرده است – گرچه لاینقطع از او استعانت می‌جویند – و در آمریکا بیشتر از اروپا مرده است .

حالا وظیفه ، یعنی خوشبخت بودن ، برنامه های بسیار خوبی هم در این زمینه وجود ندارد . ولی ضرورتی بوجود آمده است که در مدارس تعلیم این نکته راکه چگونه میتوان بخوشبختی رسید ، آغاز کنند .

برپرده سینما های سراسر جهان ، شبح بسیار لطیف مارلین‌مونرو حداقل این مساله را در خاطر میآورد که چگونه نمیتوان بآن رسید .

گفت وشنودی کوتاه بامرلین‌مونرو

ژرژ ملمبون

یکروز غروب ، در **بورلی‌هیل هتل** از او درباره مرگ و زندگی سئوالی کردم و او پس از سکوتی بالنسبه دراز بمن گفت :

– البته ، من اغلب در این باره فکر میکنم ولی بیشتربه اندیشه مرگ هستم تا زندگی . آخر مرگ ساده تر از زندگی است . زیرا وقتی انسان پا در آستانه مرگ گذاشت دیگر بجز خودش کسی را نمی‌بیند ، درحالیکه در زندگی اینطور نیست دیگرانهم هستند . وقتی بزندگی قدم گذاشتید تقصیر خودتان نیست ، ولی چطور باید از آن خلاصی یابید... راستی وسیله‌ای در دست دارید که از دیگران خارج شوید ..؟

بازهم سکوت کرد و سپس افزود :

– از وقتی بچه بودم‌برای زندگی‌مبارزه میکردم . اولین خاطره کودکیم اینستکه در گهواره میخوابیدم و فریاد میکشیدم. این خاطره را هرگز فراموش نخواهم کرد .

وبا اینهمه دوست ندارم که از آن‌ایام حرفی بزنم ...

بعد ها وقتی بزور مرا به دارالایتام فرستادند وهرچه فریاد زدم که از آنجا خوشم نمیآید زیرا یتیم نیستم . یادم میآید گفتند که مادرت مرده ، ولی‌دروغ میگفتند ، برای آنکه مادرم زنده بود ولی فقط .. فقط .. فقط اختلال مشاعر داشت.

هروقت از دارالایتام بیرون می‌آمدم و اورا میدیدم ، احساس میکردم که بیماری او دوباره عود کرده است ... دلم میخواست واقعا مرده باشد بهرحال بعد ها بمواظبت من در پانسیونی پرداختند... **میخواستم عجیب باشم ...**

در هولیوود با هرکسی که روبرو شدم درباره او سئوالاتی کردم میگفت که «او زنی کمال پرست است» مقصودم کارگردان فیلم ها ، ماشینیست ها و اپراتور ها و صحنه سازان فیلم های اوست همه دراین باره وحدت عقیده و نظر داشتند .

– همیشه میخواهد کاملتر باشد .

در زندگی شخصی اش نیز مارلین‌مونرو زن کمال طلبی بود . میگفت :

– همیشه بمن ایراد میگیرند که چرا تاخیر میکنم . ولی دلیلی دارد . آخراگر زودتر بروی ، وقت ناشناسی ، و اگر دیرتر بروی بدقولی . بطور کلی هروقت من بخواهم در تمرین نقشی برای فیلم، شرکت کنم ویا با دوستانم شام بخورم بوقت زیادی احتیاج دارم ، آخر همیشه میترسم . تازه وقتی آماده شدم ترس بیهوده‌ای بمن دست میدهد . ترس‌اینکه نخوت و کبر برمن غلبه نکرده باشد .

شاید آن عامل اصلی که زندگی اورا در کنار پرتگاه نیستی قرار داد ، مسائل زناشوئی او باشد . آخرین و قطعی‌ترین ضربه را ، **آرتورمیلر** باو زد .

این خبر را بخوانید :

– مظهر سکسی پرده سینما تائیدمیشود.

خود او وقتی زنده بود در این باره میگفت :

– راستی برای مردم چه چیزی را نمایش میدهم . انحنای بدن ..

بله اندامم ! وقتی پانزده ساله شدم، دریافتم که همکلاسیهای پسرم سرشان را خم میکنند تا اندام مرا ببینند . البته همین موضوع باعث شد که مرا بفکر اولین «پل اور» ها بیاندازد ولی مگر سایر دختران وضع بهتری از من‌دارند؟ اما باور کنید که اندام ، هرگز برای من موضوع عشق نبود . میاندیشیدم که عشق هم مثل کار ، یك چیز کامل است ، که باید برای آن خیلی صرف وقت کرد، زیرا

خیلی‌دیر بانجام میرسد ، زیراباید بخود رنج زیادی دادتاواقعا کمال پذیرد وازهر حیث بی‌نقص باشد .

وقتی با **ژودی‌ماگجیو** ازدواج کردم، میاندیشیدم که هردو بسعادت رسیده‌ایم. او مرد حساس ، مودب و متین بود ، اما یکروز متوجه شدم که اکثر شبها ماتقریبا حرفی نداریم با یکدیگر بزنیم . زیرا او ترجیح میداد که بیشتر به تلویزیون نگاه کند تا بمن . خلاصه تقریبا او بود ولی کاملا او نبود .

وقتی **«آرتورمیلر»** را شناختم ، تمام فرقی که او با دیگران داشت این بود که در نگاهش احساس کردم چیز دیگری‌وجود دارد ، او بچیز دیگری که در ماوراءجسمم قرار داشت نگاه میکرد . اولین باری بود که میدیدم که کسی بامن آنطوری رفتار میکند که گوئی روحی دارم .درست مثل آنکه انسانی هستم ...»

چند روز بعد از این آشنائی ، من با آرتور میلر و مارلین‌مونرو گفتگو کردم میلر میگفت :

ـ اولین بار ، وقتی با او روبرو شدم داشت گریه میکرد ، تازه خبر مرگ یکی از دوستانش را شنیده بود . من‌از باطن او خبری نداشتم ، وقتی آنکسی که بامن باستودیو آمده بود او را بمن‌معرفی کرد اصلا نمی‌شناختمش . ولی دیدم اینزن بهنگام تمرین چنان جدی بازی میکند و چنان به نقشی که برعهده دارد روح میدهد که نتوانستم حتی یك کلمه تحسین آمیز بزبان بیاورم .

(سکوت طولانی) و بعد :

ـ البته او خیلی زیباست . شما هم با این نکته موافق هستید .

نگفته نماند که مارلین مونرو برای آن به ازدواج با آرتور میلر تن در داد که میخواست سایه پدری برسرش بیفتد. آخر او پدر ندیده بود .



مارلین مونرو درباره ازدواج با میلر چنین گفت :

ـ از اولین ملاقات من و او دراستودیو چهار سال گذشت و طی اینمدت من او را هرگز ندیدم . نخستین باری بودکه از نادانی خود بوحشت افتاده بودم . معهذا همیشه بیاد او بودم .

در هر فیلمی که بازی میکردم ، بغایت سعی مینمودم که کارم جالب تر وکامل‌تر باشد آخر دلم میخواست او فیلمهای مرا ببیند . بعلاوه بمن گفته بود که گاهی بتماشای فیلم میرود . و من میترسیدم اگر مثلا در نیویورك فیلمی از من ببیند ناقص باشد . بهمین دلیل هرچه‌میتوانستم میکوشیدم .

باوجود خستگی زیاد اغلب بدانشگاه لوس آنجلس سری میزدم تا خودم راکامل تر کنم .



عقیده آرتور میلر درباره مارلین‌مونرو چنین بود :

ـ احساس میکردم که اگر همین طور در صدد کمال باشد ، بالاخره قادرنخواهد بود چیزی از آب دربیاورد .

میلر خیال میکرد که فیلم او همه‌چیز را تغییر خواهد داد . ولی در واقع ناکامی فیلم ، ناکامی ازدواج و عشق‌آنها بود .

یادم میآید که بهنگام تمرین مارلین مونرو بمن میگفت :

ـ وقتی بآنجا میآمد ، براستی که همه‌چیز تغییر میکرد . من باو احتیاج داشتم ، تا بمن اعتماد بدهد .

شایعات مربوط بجدائی آنها ، درروح مارلین مونرو اثر بسیار بدی گذاشت گوئی احساس قبلی ، از وقوع یك‌حادثه شوم باو دست داده بود زیرا دو روزبعد بمن تلفن کرد و گفت :

«اگر وقتی بخواهم با کسی حرف بزنم ، آنکس شما هستید» .

دیگر از آن پس خبری از او نداشتم تا آنکه دو ماه قبل از یکی از دوستانم حالش را پرسیدم گفت :

عجیب‌تر از همیشه و هروقت دیگر است .

ولی امروز که مشغول نوشتن این سطور هستم دوباره به منزل‌شخصی او رفته‌ام. او را در قطیفه سفیدی پیچیده اند و روی نیمکت راحتی اطاق نشیمن اش نشانده‌اند . گوئی دارد با صدای دخترانه و خسته‌اش میگوید :

ببخشید ، آنقدر خسته بودم که نمی توانستم دیشب بخوابم . ناچار شدم‌قرص خواب آور بخورم . قرصهای سفیدکوچك..



زیر نظر علی بلوکباشی

نغمهٔ میوه فروشان‌دوره‌گرد شیرازی

این صدای میوه فروشانی است که در کوچه و بازار راه می‌افتند تااین که‌میوه‌های چرخ وطبق خودرا به‌مردم بفروشند

«انجیر بش»

میوه باغ بهشت انجیر بش (۱)

شب خیراته ، زنده‌ها یاد مرده‌ها بکنید ، باباجنت (۲)

«انجیر خیسانیده» (۳)

بخور انجیر ، پاره کن زنجیر

بخور که باگلابه ـ زیرش دریای آبه

انجیر بخور کشتی بگیر ـ زدت زمین ... بگیر .

«ذرت» (٤)

شیرشد بلال وشورشد بلال

شیر با حکمت بلال است بلال

کاکل به‌سر ذرت

بیابیا شیرت بدم ـ خوراك کل بزرگونت بدم

بچو میگیره بونه ـ براش بخریه دونه (٥)

چوبش بکن ستون خونه ـ بزن تو سرش ترکی می‌خونه

«توت سیاه» (٦)

میوه حرارت برتوت (۷)

صفرا برتوت (۸)

«توت»

توت هل داریم باقلبا (۸)

«هندوانه»
حب نباته هندونه
ببر وببر هندونه (۹)
«شلغم»
نقلی هوسونه (۱۰)
گرم وداغه ، سینته حال میاره (۱۱)
آلو گرمه‌ها
«سیب گلاب»
حموم رفته ، خضاب کرده ، سیب گلابی
«کدو»
گل یك‌شبه کدو
کدو ها را خرش کن (۱۲)
کدو کبابی
«نارنج»
پرآبه نارنج
«نارنگی»
تنگ طلا نارنگی
«غوره»
آبداره غوره
«نرگسی» (۱۳)
نرگسی هارا پلو کن
«کاهو»
کلم رومی کاهو
«خیار»
سبز قلمی خیار
گل به‌سر شده خیار
خیار چاییده (۱٤)
«چغل‌بادم» (۱٥)
پسه‌تری نازك بادم
سبز باهار بادم ، چغل بادم
«کیالك»
کل بزنید ، کل اومده (۱٦)

---

۱ ـ Anjire baw : انجیردیمی، «بش» در فرهنگها کشت به معنی دیمی آمده است ، ۲ـ بابا جنت : پدر بهشت ۳ ـ انجیر خیسانیده : انجیر خشك که نخست خیس می‌کنند وسپس می‌خورند . ٤ ـ Zorat : ذرت .
٥ ـ Becô : بچه * بهانه * دانه ٦ ـ توت سیاه : شاه توت
۷ ـ Bor ـ ۸ ۹ Boborr-o-bebar ۱۰ ـ هوسانه ۱۱ ـ Sinate : سینه‌ات را * حال می‌آورد ۱۲ ـ Xorôw : خوروش
۱۳ ـ هویج ۱٤ ـ خیار چاییده : خیار سرد وخنك ۱٥ ـ Coqle bâdom : بادام ، چغاله یعنی میوهٔ نارسیده ۱٦ ـ کل زدن Kel zadan : لی‌لی‌لی‌لی کشیدن

سوقات خالو اومده
کیال باغی (۱۷)
کل به، لب ودرشته (۱۸)
کیال باغی

گرد آورنده: ابوالقاسم فقیری

۱۷ - کیال، کیالك: زال زالك ۱۸ - Lobb: چاق ودرشت.

* آقای فقیری اگر می‌خواهید باکتاب کوچه همکاری کنید، لطفاً مواد فولکلوری شیراز را طبق راهنمائیهایی که‌تاکنون کرده‌ایم تهیه و تنظیم فرمایید وآنگاه بفرستید.

کرمانشاهی ها معتقدند که ...

* اگر پلك چشم کسی بپرد بدشگون است و باید پرکاهی بر روی‌مژهٔ خود بگذارد.
* اگر گربه‌یی در اتاق دست و رو ی خودرا بلیسد، مهمان به آن خانه خواهد آمد.
* اگرکسی درشب ناخن بگیـرد موجب جدایی فرزند از پدر و مادر خواهد شد.
* اگر کسی شب‌مویش را شانه بزنند، پریشان‌حال خواهد شد.
* اگر کسی هنگام غروب جارو بکند، موجب کم‌شدن روزی خانوادهٔ خود خواهد شد.
* اگر جغدی برروی خانه‌یی بنشیند آن خانه ویران خواهد شد.
* اگر جغدی درشب روی خانه‌یی بنشیند و بخواند، کودك شیرخوار آن خانه خواهد مرد.
* اگر گربه‌یی خاك‌آلوده به خانه‌یی بیاید، مسافری از راه به‌آن‌خانه خواهد آمد.
* اگر خوراك شب‌عید نوروز خانواده‌یی برروی زمین بریزد تا پایان آن سال برای آن خانواده دلگیری و نگرانی ببار خواهد آمد.
* اگر کسی لپ خودرا از درون دهان گاز بگیرد، درآن هنگام کسی درجایی دیگر ازاو بد می‌گوید.
* اگر کسی خوراك شب‌مانده بخورد جنی خواهد شد.
* اگر کسی روز چهارشنبه بمیرد باید تخم‌مرغی را بااو درگوربگذارند و گرنه یکی دیگر ازآن خانواده خواهد مرد.
* اگر کف پای‌کسی بخارد کتك خواهد خورد.
* اگر کسی هنگام غروب به دیدار بیماری برود، حال‌آن بیماربدتر خواهد شد.
* اگر سرجارو به تن کسی بخورد، زندگانیش کوتاه خواهد شد، و برای دفع بدشگونی آن باید یکی از شاخه‌های جارو را بشکنند.
* اگر دولنگه کفش کسی برورویهـم سوارشود، او به مسافـرت خواهد رفت.
* اگر کودك خانه را جارو کند، مهمان خواهد آمد
مسافرت روز شنبه و عروسی روز شنبه بدشگون است

گردآورنده: سکوت‌منش

گلن در فضا

لحظه‌ای که از سه ماه پیش خودرا برای آن آماده ساخته بود فرارسید .روی تختی که مخصوصا برایش در کابین «دوستی ۷» مجهز با وسائل علمی‌پیش‌بینی شده بود دراز کشید . سرگرد گلن باصدای کاملا آرام شروع بشمردن کرد.

«ده ، نه ، هشت ، هفت ، شش...»

زبانه آتش سفید مایل بزردی از موشك اطلس جستن کرد . مدت تقریبا چهار ثانیه بنظر میرسید که موشك‌برسکوی خود میخکوب شده و سپس ناگهان‌مصممانه بجانب آسمان نیلگون پرواز کرد .

گلن گفت :

«حرکت کردیم !»

اینمرد که چهار ساعت و پنجاه‌وشش دقیقه با میلیونها نفر ارتباط داشت بر لحظات هیجان شدید غالب آمد . نخست از زیبائیها لذت میبرد .

بعد ها میگفت :

ـ درباره سفری که طی آن‌چهارمرتبه فرونشستن شگفتی‌انگیز خورشید راتماشا کردم چه بگویم ؟ سه‌بار هنگام گردش‌بدور زمین و یکبار در موقع بازگشت بزمین غروب خورشید را دیدم .

احساس رهائی از قید بیوزنی نیز برای گلن لذت داشت .

دراین باره گفته است :

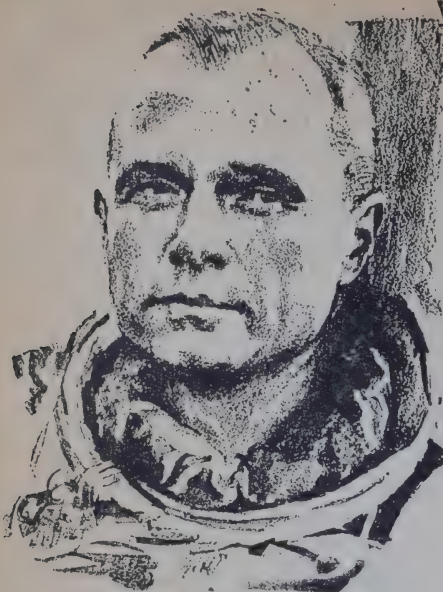
ـ این وضع چنان دلپذیر و مطبوع است که آدمی بامیل و رغبت خودرا تسلیم به بیوزنی میکند .

ازاین ماجرای پر مخاطره نیز لذت میبرد ولی معتقد بود :

ـ باتمام این احوال احتمال داشت وضع ناگواری بوجود آید .

جهان بیگانه

نخستین مرحله قاطع پس از لحظه عزیمت جدا شدن موشك از کابین بود . موشك بایستی تحت زاویه معینی‌از سفینه جدا شود تا گلن در مدار پیش‌بینی شده دور زمین قرار گیرد . وقتی ایستگاه‌کیپ‌ـ کاناورال Cape Canaveral قرار گرفتن سفینه فضائی را در مدار معین بدور زمین تائید کرد گلن شادمان شد و کلمات زیر را بوسیله رادیو بزمین مخابره کرد :



جان گلن

«کابین بگردش خود ادامه میدهد . منظره‌ای بسیار عالیست ! موشك‌رابفاصله دویست متر دنبال کابین می‌بینم . دماغه سفینه رامشاهده‌میکنم . حالم‌خوب‌است!»

هنگام پرواز از فراز آفریقا گلن کوشید عکس‌العمل اعضای بدنش را در برابر بیوزنی بیازماید . سر را بشدت تکان داد تا ببیند که آیا این حرکت ویرا به «بیماری فضائی» مبتلا میسازد یا نه ؟ اما احساس بیماری نکرد . فورا کلمات زیر را بزمین مخابره نمود :

«در حالت بیوزنی احساس بیماری نمیکنم . بیوزنی حقیقة مطبوع ودلپذیر است ! دید چشمم بسیار خوبست ! حال تهوع ندارم و بهیچوجه احساس کسالت نمیکنم !»

گلن دوربین کوچکی را برمیدارد تااز پنجره کابین عکس‌برداری کند .

بمدها دراین باره گفت :

ـ بنظرم بسیار طبیعی بود که‌دوربین بجای آنکه در مکانی قرار گیرد در فضای کابین معلق مانده است و احتیاجی

بنگهداشتن آن ندارم .

گلن دوربین را گوئی روی سه‌پایه‌ای نامرئی قرار گرفته باشد رها میکرد وبکار دیگری میپرداخت و سپس با همان‌سهولت که آنرا رها ساخته بود دوباره بدست میگرفت .

هنگام پرواز بر فراز اقیانوس آرام نخستین شب وی درفضاآغاز شد.ستارگان مانند میخهای الماس بنظر میرسید که‌بر آسمان سیاه و مخملی کوفته شده باشد.

گلن میگوید :

- اگر شما تاکنون درشب صاف‌بسیار زیبای بدون مهتاب گذارتان بدشت‌وصحرا افتاده باشد شاید احساس کرده باشید که ستارگان از آسمان جدا میگردد.درفضا نیز درست همین احساس بوجود میآید.

گلن هنگام نزدیك شدن به استرالیا بوسیله رادیو با همکارش ، گوردون‌کوپر Gordon cooper فضانورد، که‌در ایستگاه مسیریابی موشه Muchea بود تماس گرفت :

«کوتاهترین روز عمر خودرامیگذرانم. در سمت راست من سیل روشنائی عظیمی است که ظاهرا بر فراز سواحل دریا میتابد . »

این لکه نورانی شهر پرت Perth بود که بآئین خود میخواست بگلن درود بگوید و بدانشمندان امکان دهد تاقدرت دید فضانورد را بهنگام شب مورد آزمایش قرار دهند . تمام خیابانها روشن بود . سکنه شهر چراغهای جلوخان منازل خودرا روشن کرده ودر حیاطها و باغها پرچم گسترده بودند . هنگامیکه گلن علت این چراغانی را دریافت بوسیله رادیو این کلمات را برای کوپر مخابره کرد :

«خواهش میکنم بنام من از همه مردم تشکر کنید !»

در نخستین دقیقه‌سپیده دم‌فضانورد منظره شگفت انگیزی را مشاهده کرد . باخود اندیشید :

«شاید سفینه بدون توجه من‌بالارفته و آنچه اکنون می‌بینم صحنه جدیدی از ستارگان باشد .»

هزاران ذره کوچك در پیرامون‌سفینه میدید . این ذرات بسیار درخشان بود. بنظر میرسید که میلیونها کرم شب‌تاب‌در آسمان سیاه میدرخشد .

گلن باخود گفت که شاید این ذرات درخشان ابر سوزنهای فلزی باشد که دانشمندان در اکتبرسال‌گذشته‌میخواستند در مدار زمین قرار دهند وشایدهم ذرات یخی باشد که در نتیجه تراکم بخارگریخته از موشك فرعی هدایت سفینه‌بوجودآمده است . اما بزودی این نظریه راواگذاشت زیرا بهترین توضیح و تفسیر این پدیده چنین بود :

سفینه ذرات آب یا گاز الکتریزه‌شده ازخود خارج میکرد که یکدیگر را جذب مینمودند و ذرات درخشانی راکه‌وی‌میدید بوجود میآوردند .

کابوس

جان‌گلن ضمن این سفر پر هیجان تاثرات و هیجانات نخستین فردآمریکائی راکه در فضای بیرون از جو زمین‌مسافرت میکرد احساس مینمود . تقریبا توجهی بسرعت سفینه نداشت . طبق اظهار وی «این مسافرت شبیه مسافرت با هواپیمای خطوط هوائی بود که در ارتفاع ۱۰۰۰۰ متر از سطح زمین پرواز میکندوسرنشینان آن توده‌های ابر را در فاصله ۳۰۰۰ متر زیرپای خود مشاهده مینمایند.»

هنگام پرواز از فراز کالیفرنی‌امپریال والی Imperial Valley ودرسمت چپ آن سولتون‌سی Solton sea را تشخیص میداد . حتی میتوانست‌جلگه نامنظم پیرامون السانترو Elcentro راکه زمانی‌درآنجامسکن‌داشت‌ببیند. وقتی نگاه خودرا متوجه اقیانوس اطلس نمود جریان آبیفام‌گلف‌استریم Gulf stream را مشاهده کرد .

اما پرواز اکتشافی گلن‌فضانوردبیش از گردش ساده یك سیاح بود ، حوادث اضطراب‌انگیزی در جریان مسافرتش روی داد . هنگام اولین گردش خود بر فراز گایماس در مکزیك وسیله تعادل دهنده کابین موجب ناراحتیش شد. رآکتور کوچکی که جهش پراکسیدهیدرژن برای توجیه و هدایت سفینه بیرون میفرستاد درست کار نمیکرد . فورا تلگرافی بشرح زیر بزمین مخابره کرد :

«کابین تقریبا ثانیه‌ای یك‌درجه‌بسمت راست منحرف میشود.»

برای آنکه کابین را بوضع عادی برگرداند از فرمانهای دستی استفاده‌کرد و رآکتورهای دیگر را بکار انداخت. در جریان قسمت اعظم بقیه مسافرت فضائی خود ناگزیر بود کابین را یا بافرمانهای دستی و یا بکمك فرمانهای نیمه‌خودکار که شبیه وسائل فرمان بعضی اتوموبیلها بود «هدایت نماید».

هنگام پرواز از فراز اقیانوس‌آرام برای دومین بار جت های هدایت کننده کابین را از مسیر عادی منحرف ساخت یعنی کابین دور محور قائمش چرخید. در جریان پرواز شمپانزه‌ای بنام انوس Enos در نوامبر سال گذشته نیز همین انحراف کابین از مسیر عادی روی داد ودانشمندان را ناگزیر ساخت کابین را پس ازدوبار گردش در مدار خود بزمین بازگردانند. در اینجا نیز جان گلن بکمك فرمان‌های دستی بر دشواری غالب آمد و ازمخمصه نجات‌یافت.

این معما باهمه ملال و دلتنگی که داشت در مقابل خطر دیگری که در کمین جان گلن بود چندان اهمیتی نداشت. در آغاز دومین گردش بدور زمین روی صفحه دستگاه کنترل کیپ کاناورال‌علامتی پدید آمد که نشان میداد پوشش عایق حرارتی در کار جدا شدن از کابین دوستی ۷ است.

این پوشش عایق ممکن بود قبل از ورود کابین بجو زمین یا هنگام ورود بآن جدا شود و جان گلن در میان شعله‌های آتش معدوم شود.

ایستگاههای مسیر یابی یکی پس‌از دیگری علائم هولناکی رادریافت می‌کردند. رهبران طرح مرکوری سخت مشغول یافتن راه حل بودند..

مدیر اجرای طرح مرکوری بنام‌والتر ویلیام Walter Williams بآخرین چاره متوسل گشت یعنی کوشید روپوش عایق حرارتی را هنگام بازگشت کابین بجای خود بچسباند. این روپوش بوسیله سه نوار فلزی نازك روی سفینه محکم شده بود. طبق تخمین ویلیام‌این نوار های فلزی برای نگهداشتن روپوش عایق در لحظات اولیه بازگشت سفینه کافی بود. او میدانست که گرما بعدا فلز را ذوب خواهد کرد اما امیدواربود که دراین لحظه مقاومت هوا برای‌فشردن و چسباندن روپوش بجدار سفینه کفایت میکرد.

مسأله مرگ‌وزندگی

گلن با خونسردی عادی خود سرنوشت تهدید ناك را استقبال نمود. بکمك فرمانهای دستی کابین را برای فرودآمدن بزمین آماده ساخت. بوسیله مکانیسم تنظیم شده پیش از پرواز سفینه موشك‌های سقوط را آتش کرد و کابین دوستی۷ بلرزه آمد.

جان گلن باخود گفت:

«بمن گفته‌اند که درهاوائی فرود بیایم!»

کاهش سرعت اورا بدوار سر مبتلا ساخت. از پنجره کابین پرتو حریقی‌را مشاهده‌کرد. جان گلن بعد ها گفت:

«ظاهرا نیروئی روپوش عایقی‌حرارتی را از کابین جدا میکرد. از پنجره‌کابین قطعاتی را میدیدم که بشکل گلوله‌های بقطر ۱۵ یا ۲۰ سانتیمتر از دنبال کابین میگریخت. اینها تکه‌های فلزی بود که میسوخت و میدرخشید.»

آلن شپارد Alan Shepard فضانورد که ازکیپ‌کاناورال‌باکابین‌دوستی۷ تماس داشت ارتباط رادیوئی با گلن راگم کرد.

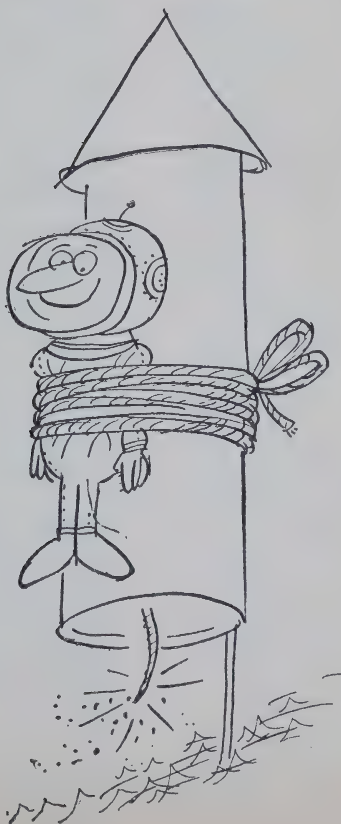
در همان لحظه تصویر کابین روی وسائل دیگری که مسیر آن‌را تعقیب‌می‌کرد ناپدید شد. ناپدیدگشتن تصویر کابین بعلت یونیزاسیون ایجاد شده در نتیجه ورود آن در جو زمین بود. این وضع هفت دقیقه و پانزده ثانیه طول کشیدو سپس صدای پیروزمندانه جان گلن بگوش رسید:

«راستی که آتش بازی خوبی است!»

گلن توفیق یافت وو‌ارد جو زمین شد. بالاخره روپوش عایق حرارت تمام مدت درجای خود باقیماند. اما جان‌گلن تا وقتی باز شدن چتر نجاتی را که بوسیله آن در اقیانوس اطلس فرود آمد مشاهده

نکرد اطمینانی بزندگی نداشت .
فردای آن‌روز گفت :
ــ باور کنید که تماشای‌این‌منظره لذت بخش بود !
ساعت ١٤ و ٤٣ دقیقه کابین‌دوستی۷ بر سطح اقیانوس اطلس نشست . آب اقیانوس هنگام بر خورد باروپوش‌عایق حرارتی بخارشد . ناوشکن نوآ Noa بهمراهی هلیکوپترها که از عرشه ناو هواپیمابر راندولف Randolph بر میخاست کوشید تا قبل از همه بمحض فرود آمدن گلن برسد .
نوآ پیروز شد و ساعت ١٥ و یک دقیقه کابین را از آب بیرون کشید.

میلیونها نفر در سراسر آمریکا که روی‌پرده تلویزیون این صحنه را تماشا میکردند نفس راحتی کشیدند .
ظاهرا سرنوشت جان گلن رابرای احراز این پیروزی تعیین کرده بود .این خلبان آزموده که در جنگ جهانی دوم و جنگ‌کره ١٤٩ پرواز انجام‌داده و شش مدال افتخار گرفته باسرعت فوق‌صوت‌و خطر مرگ آنی عادت دارد . بنظرمیلیونها نفری که سرگذشت او را شنیده و ناظر پرواز فضائی و بازگشت او بزمین‌بوده‌اند فقط او میتوانست بعنوان نخستین فرد آمریکائی بدور زمین گردش‌کند .



بدون شرح



ملکه در میان خادمان خود

زندگی زنبوران عسل

ملکه زنبورها

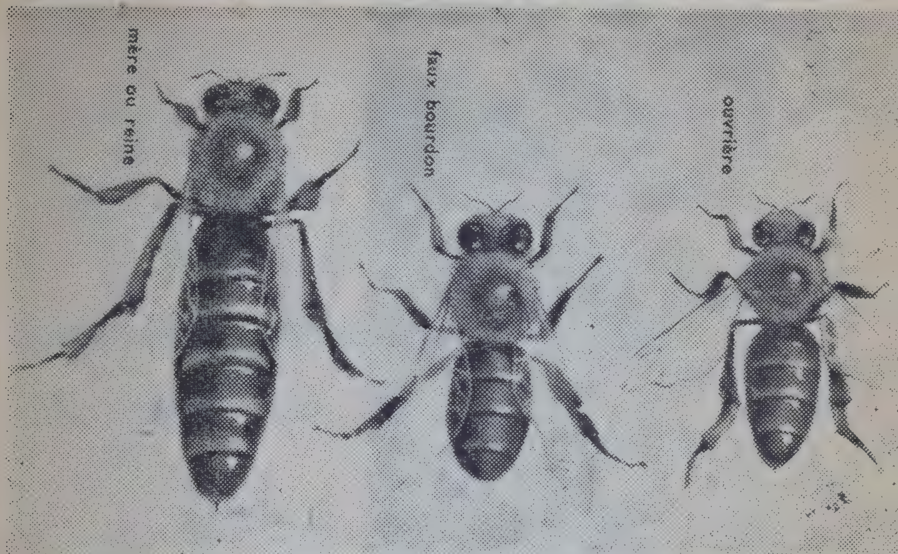
اندام کشیده وشکم بزرگ، ملکه را از سایر زنبور ها متمایز میسازد. فقط ملکه تخم ریزی میکند واین عمل را تصادفی انجام نمیدهد بلکه طبق نظم معینی تخم میگذارد. نخست درخانه مرکزی کندو یک تخم میگذارد وسپس عمل تخم گذاری را در دوائر متحدالمرکزی ادامه میدهد ودر هر خانه کندو بیش از یك تخم نمیگذارد. اگر تصادفا در یکی از خانه‌ها دو تخم گذاشته شود زنبور های کارگر فورا در مقام چاره جوئی برآمده یکی از آنهارا خارج میکنند.

زنبورانی که در تصویر زیر ملکه را احاطه کرده‌اند خادمان او محسوب میشوند

اجتماع زنبوران

درهرکندو پنجاه هزار زنبور عسل شامل یك ملکه، زنبور های نر و عده زیادی زنبور های کارگر زندگی میکنند. اگر شماره زنبورهای کارگر کندوکافی نباشد

زنبور کارگر　　زنبور نر　　زنبور ملکه



بزودی «اجتماع» زنبوران باضمحلال‌میرود هرج ومرج و بینظمی در کندو بوجود میآید .

ملکه زنبور ها از ماه اسفند تا ماه شهریور هر روز درحدود ۳۰۰۰ تا ۵۰۰۰ تخم میگذارد . وبطور متوسط سه تا چهار سال عمرمیکند . شماره‌زنبوران نر بندرت بهزار میرسد . زنبوران نر در کارهای‌کندو دخالتی ندارند ولی زنبوران کارگر در تمام مدت تابستان بآنها غذا و جا میدهند ودر زمستان آنها را میکشند .

زنبوران کارگر ماده هستند و معمولا قدرت تخم گزاری ندارند و گرد القاح و شیره گلها را تهیه کرده و عسل و موم تولید مینمایند .

در فصل زمستان که آذوقه جمع آوری شده ودیگر کاری نیست که انجام گیرد شماره زنبور ها به ده هزار میرسد . ولی در فصل تابستان کار زیاد میشود و شماره زنبوران نیز افزایش می‌یابد و هرکندو ۸۰۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰۰ زنبور پیدا میکند .

عمر زنبور های کارگر بمراتب کمتر از ملکه زنبور هاست : پنج هفته فقط در تابستان و پنج تا شش ماه در زمستان عمر میکنند ودر اینمدت زندگی بسیار آرامی دارند .

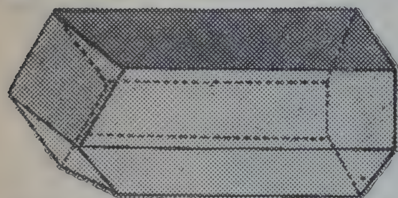
طبقات کندو

زنبوران کارگر بساختن خانه های کندو میپردازند . در خانه های کندو عسل جمع میشود وملکه تخم میگذارد . مجموعه خانه‌ها که از موم ساخته میشود طبقات کندورا تشکیل میدهد . زنبوران جوان ساختن طبقات را از بالای کندو شروع میکنند بدینترتیب‌که ورقه نازکی از موم بسقف کندو می‌چسبانند ودر امتداد قائم پائین میآیند .

یکی از حشره شناسان مشهور معمائی بنام «معمای زنبوران عسل» طرح کرده که شهرت جهانی یافته است :
«منشوری شش وجهی که یك قاعده آن شش گوش منظم و قاعده دیگرش از سه لوزی مشابه تشکیل میشود مفروض است (شکل ٦) کوچکترین زاویه لوزیها را چه مقدار باید انتخاب کرد تا سطح کلی منشور کمترین مقدار ممکن را داشته باشد .»
سه ریاضی دان بزرگ آلمانی وسویسی و انگلیسی بحل این مسئله پرداختند و هرسه آنها نتیجه ۷۰ درجه و ۳۲ دقیقه را بدست آوردند . اندازه کوچکترین زاویه لوزیهای یکی از قاعده خانه های کندوکه بوسیله زنبوران عسل ساخته‌میشد دقیقا مساوی ۷۰ درجه و ۳۲ دقیقه می باشد . هیچ گونه تغییری موجب بهبود ساختمان خانه های کندو نمیشود .
گاهی اتفاق می‌افتد که زنبورهای‌کارگر ساختمان دو یا سه طبقه از کندو را باهم شروع میکنند و بعد آنها را بهم مربوط



چگونگی ساخته شدن طبقات در کندو

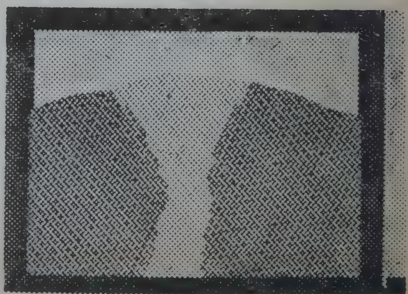


هرخانه‌کندو محدود بشش وجه ذوذنقه شکل است . یك قاعده آن شش گوش منتظم است و قاعده دیگرش را سه لوزی مشابه تشکیل میدهد .

فن ساختمان طبقات کندو

هرزنبور با پاهای خود مقداری از موم که در چینه دانش مخفی کرده بیرون میکشد ، آنرا خمیر میکند و میجود و بعد بیك نقطه سقف میچسباند . زنبور دیگری همین عمل را انجام میدهد و قطره موم خود را پهلوی قطره موم زنبور اول می‌چسباند . ..
تمام زنبوران کارگر در ساختن طبقات که شکل منظم آنها آدمی را دچار حیرت و شگفتی مینماید شرکت میکنند . طبق تخمین ریاضی دانان ساختن خانه‌باین محکمی‌که فضای کافی برای تخم‌گـــزاری و جمع آوری عسل داشته باشد با این مقدار موم ناچیز امکان پذیر نیست .

دو قسمت‌طبقات که‌ازنقاط مختلف‌شروع‌شده باخانه‌های‌کاملا مساوی بهم متصل میشود



میسازند و خانه های ارتباطی درست باندازه سایر خانه هاست . این وضع نشان میدهد که زنبور ها خانه های کندو را بطور تصادفی نمیسازند بلکه در آغاز کار با دقت ریاضی نقطه ارتباط خانه ها و طبقات را در نظر میگیرند .

چگونه زنبورها میتوانند محاسبه باین دقیقی را انجام دهند ؛ این رازی است که هنوز دانشمندان بحل آن توفیق نیافته اند .

غنیمت

زنبور ها سه نوع خوراك لازم دارند : گرد القاح ، شیره‌گل ، آب

زنبور ها در روزهای اول زندگی که هنوز بحالت کرم حشره هستند فقط ازگرد القاح تغذیه مینمایند .

در جریان برداشت محصول زنبور های غنیمت جو هرگز گردهای القاح مختلف را در گلبرگها با هم مخلوط نمیکنند بلکه گرد القاح هرگل را در گلبرگهای مربوطه همان گل میریزند . این عمل القاح گلها را تسهیل مینماید و حائز اهمیت بسیار است .

گرد القاح جمع شده بوسیله زنبورهای غنیمت جو را زنبور های جوان در خانه های مجاور خانه هائی که کرمهای حشره در آنها قرار دارند انبار میکنند تا بهتر بتوان آنها را توزیع کرد .

شیره گل خوراك زنبوران بزرگ است که چون بعسل تبدیل شد مدت زیادی نگهداری میشود .

شیره گل در چینه دان زنبور ها تبدیل بعسل می‌شود زنبور های غنیمت جو شیره گل را در چینه دان خود نگهداشته بکندو مراجعه میکنند و درآنجا شیره گل را به‌چینه دان زنبور های جوان میریزند و زنبور های جوان خانه های کندو را با شیره گل پر میکنند و پس از آنکه آب آن تبخیر شد دهانه کندو را بدقت با قشرنازکی از موم‌مسدود مینمایند شیره گل در خانه سربسته کندو کاملا بعسل تبدیل میشود . در اینموقع زنبور های جوان مقدار کمی از زهر خود را با این عسل مخلوط مینمایند تا با گذشت زمان فاسد نشود .

هر زنبوری میتواند در جریان یك پرواز در حدود ۵۰ میلی گرم شیره گل را بکندو انتقال دهد . طول هر پرواز تقریبا همیشه ۲٫۵ کیلومتر است و برای تهیه یك کیلو گرم عسل زنبورها باید مسافت ۱۰۰۰۰۰ کیلومتر را طی‌کنند . یعنی ۴۰۰۰۰ پرواز انجام دهند . با اینحال در مدت شکفتگی گلها زنبور ها روزانه ده کیلوگرم شیره گل را بکندو انتقال میدهند .

آب بطور کلی برای تهیه خوراك کرمهای حشره مفید است . آب را نیز زنبور های غنیمت جو در چینه دان خود بکندو حمل میکنند .



انتقال شیره گل از زنبور غنیمت جو بزنبور کارگر

زنبوران جوان که مامور نگهداری کندو هستند به‌زنبور های غنیمت جو میفهمانند که چه نوع آذوقه : آب یا شیره گل و یا گرد القاح لازم است . اما حشره شناسان هنوز براز این تفهیم و تفاهم پی نبرده‌اند.

پاك کردن و ... تعمیر کندو

کارگران جوان مامور پاك کردن خانه‌های کندو هستند . برای این منظور با دست و پا و دهان کثافات را جمع کرده بخارج کندو میبرند . اگر حشره بیگانه ای وارد

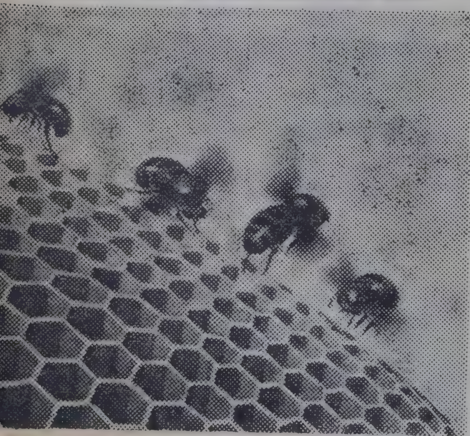
مومیائی کردن حشره بیگانه‌ای‌که واردکندو شده است

کندو شود و پس ازکشتن او زنبور ها برای خارج کشیدنش ازکندو اجتماع نکنند کارگران جوان او را مومیائی نموده تا در اثر فساد لاشه اش کندو کثیف نشود . برای اینکار از انگومی که زنبوران کارگر از روی شاخه ها جمع میکنند و بنام «صمغ زنبور» معروف است استفاده مینمایند .

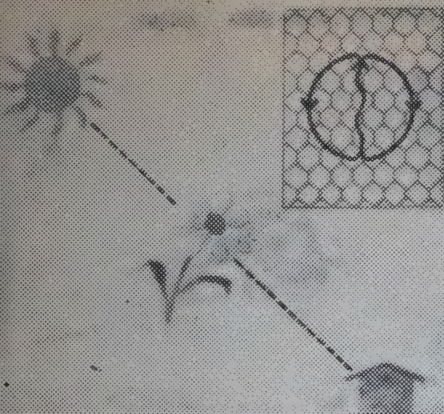
اخیراً ثابت شده که صمغ زنبور که بعنوان دارو از زمان غیر قابل تصوری مورد استفاده بشر قرار میگیرد حقیقة دارای خواص آنتی‌بیوتیك است و ازتكامل میکروبها جلوگیری مینماید . زنبور ها از صمغ خود برای عایق‌کردن اطراف کندو در برابر نفوذ سرما و رطوبت نیز استفاده میکنند .

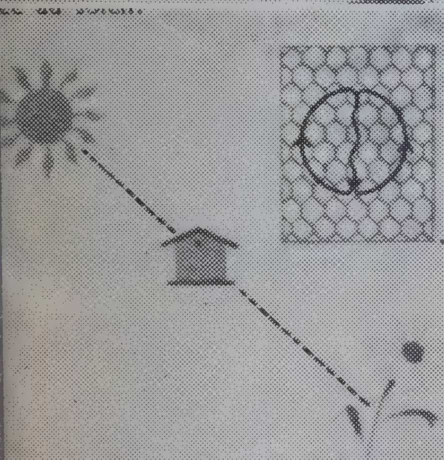
تهویه مطبوع کندو

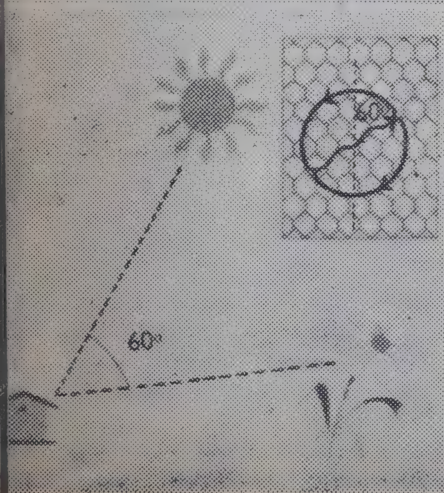
تصویر مقابل زنبوران باد زن‌راهنگام



چندباد بزن خستگی ناپذیر







تهویه کندو نشان میدهد . درتمام‌کندوها گروهی زنبور یافت میشود که در برابر مدخل کندو قرارگرفته بالهای خود را بهم میزنند تا هوای تازه وارد کندو شده و در مواقع گرما مومهای داخل کندو آب نشود یا آب داخل شیره گل زودتر تبخیر شده تبدیل آن بعسل زودتر انجام گیرد .



یك خوشه خوب برای کندو دار

دراین شکل مسیر حرکت مانند تصویر بالااما جهت آن معکوس است. مفهوم این حرکت آنست که محل آذوقه‌درجهت‌مخالف خورشید قرار دارد .

تمایل مسیر حرکت زنبور نسبت بمحور قائم طبقات کندو زاویه خط کندو را با خورشید و گلها بسایر زنبوران کارگر نشان میدهد .

خوشه زنبوران

گاهی در فصل بهار شماره‌زنبورانی‌که

بدنیا میآیند بقدری زیاد میشود که دیگر همه آنها در کندو جا نمیگیرند . ملکه پیر با گروهی از زنبوران کندو را ترك میکند و در نزدیکی کندو روی شاخه درختی می نشیند و تمام زنبور های کارگر دور او جمع میشوند و خوشه زندهای را تشکیل میدهند .

روز های بعد زنبور های غنیمت جو بدنبال محل مساعدی برای جمع آوری شیره گل میروند . اما قبل از آن کندودار باید خوشه زنبوران را گرفته در کندوی جدید قراردهد .

زبان زنبوران

زنبور ها با علائمی نواحی پر گل و محل آذوقه یا وقوع خطر را بیکدیگر میفهمانند. زبان آنها بصورت اشکال پرواز بیان می شود . اگر زنبوری روی طبقه کندوئی چندبار در مسیری مطابق شکل در جهت پیکان پرواز کند مفهوم پروازش اینست که محل آذوقه را در جهت خورشیدکشف کرده است .

بدون شرح



کاوشهای علمی در اقیانوس هند



آب اقیانوس حاوی ذخائر تمام نشدنی انرژی ، مواد خام شیمیائی و غذائی است. در کف اقیانوس و زیر آن ثروت معدنی عظیمی‌نهفته‌است . راههای دریائی‌بیشماری ازاقیانوس میگذرد که شناسائی آنهااهمیت بسزائی دارد . اقیانوسها روی آب و هوای هر منطقه نفوذ شگرفی دارند و مستقیم و غیر مستقیم در رفاه صدها میلیون مردم جهان موثرند .

تاریخ زمین ما ، از لحاظ زمین شناسی، جز پیشرفتگی مکرر اقیانوسها بروی‌خشکی نیست . اقیانوس شناسی (۱) علمی است که فعل و انفعالهای فیزیکی ، شیمیائی، ژئولوژیکی‌وبیولوژیکی‌اقیانوسها را بررسی میکند ونیز قوانینی را که براین فعل و انفعالات حکومت میکنند و راهها و وسائلی که بکمك آن‌ها میتوان از این اعمال بنفع بشر استفاده کرد ، مورد مطالعه قرار می دهد .

اقیانوس بر خلاف خشکی در مالکیت هیچ کشوری نیست . نه کسی میتواند آن را متصرف شود و نه کشوری قادر است به تنهائی بهمه اسرار آن آگاهی یابد . توسعه اقیانوس شناسی ، همکاری علمی بین‌المللی‌را ایجاب میکند . از سه‌اقیانوس بزرگ کره زمین (کبیر . اطلس . هند) ،

1 - Oceanology

اقیانوس هند تاکنون کمتر از همه کاوش شده‌است و تحقیقاتی در باره ساختمان کف آن و جریان های داخلی و منابع غذائی آن کمال اهمیت را دارد .

از این رو ،بمناسبت سال ژئو فیزیکی بین‌المللی ، کانونهای علمی بسیاری از کشورها مطالعه اصولی اقیانوس هند را پیشنهاد کردند . برنامه این کار بوسیله شورای جهانی کاوشهای اقیانوس تنظیم گشت.بیش‌از۲۰ کشور ،از جمله استرالیا، امریکا ، اندونزی ، انگلستان، پاکستان ، ژاپن ، شوروی و هند دراین برنامه‌شرکت کردند .

سفر اول

در اکتبر ۱۹۵۹ کشتی ویتیاز (۱) وابسته ، بانستیتوی اقیانوس شناسی دانشکده علوم شوروی از ولادی وستوك بسوی اقیانوس‌هند براه افتاد . این کشتی اقیانوس پیما ۵۷۰۰ تن ظرفیت داشت وبا ابزارها و دستگاه های مورد لزوم و ۱٤ لابراتوار مجهز بود . کاوش بوسیله ٦٥ دانشمند که به ۱۲ گروه علمی تقسیم شده بودند اداره میشد .

در مدتی بیش از ٦ ماه ، در منطقه وسیعی که بسواحل اندونزی و استرالیادر خاور و به ماداگاسکار و سواحل افریقادر باختر محدود بود واز سواحل شمالی اقیانوس هند تا عرض ۳۰ درجه جنوبی امتداد داشت ، کاوش شد و کشتی در اواخر آوریل ۱۹٦۰ در بندر ادسا لنگر انداخت .

دراین سفر برای ارتباط با دانشمندان کشورهای مختلف ، کشتی در بنادر تابخونك پریوك (نزدیك جاكارتا ـ اندونزی) فرمانتل (استرالیا) ، کلمبو(سیلان)، کوچین و بمبئی (هند) ،تاماتاوا (جمهوری مالگاش ـ ماداگاسکار) وزنگبار (تانگانیکا) پهلو گرفت . در کوچین سه نفراز دانشمندان هندی ، دکتر پراساد ، دکتر ای‌یر و دکتر راجو نیز در کشتی به دانشمندان پیوستند و تا رسیدن کشتی به بمبئی که دو ماه بطول انجامید ، در کاوشهای غرب اقیانوس شرکت کردند .

سفر دوم

در اوایل اکتبر ۱۹٦۰ کشتی ویتیازسفر دوم خود را از بندر ادسا بسوی اقیانوس هند آغاز کرد . این بار در شمال اقیانوس هند ، یعنی دریای عمان و خلیج بنگاله و دریای آندامان تحقیقات بیشتری شد . بعلاوه کشتی در امتداد نصف‌النهار تا عرض ٤۰ درجه جنوبی پیشرفت و مجددا در مسیری موازی ، بسوی شمال بازگشت‌و دردریای جاوه تحقیقات سفراول دنبال‌شد. دراین مسافرت که شش ماه‌و نیم بطول انجامید، کشتی در عدن ، کلکته‌و سنگاپورو بنادر دیگر پهلو گرفت .

دراین‌دو سفر جمعا ٦۱۰۰۰ میل دریائی (۱۱۳۰۰۰ کیلومتر) طی شد و بررسی‌های دقیقی در زمینه های زیرانجام گرفت :

۱ ـ عمل متقابل اقیانوس و جو بروی یکدیگر ، ۲ ـ نقشه برداری از کف‌اقیانوس وبررسی ساختمان ظاهری‌آن ، ۳ ـ رسوب کف اقیانوس و ذرات معلق در آب ،٤ـ آبهای راکد و جریانهای دریائی ، ٥ ـدرجه حرارت آب و مبادله آن ، ٦ ـ ترکیبات شیمیائی و رادیو آکتیویته آب ، ۷ ـ جانداران در اعماق مختلف .

کف اقیانوس

در نتیجه بررسیها معلوم شد که در دریای عمان و خلیج بنگاله ، قسمت اعظم کف دریا مسطح و مستوی است وبادره‌های متعددی شیار شده است ؛ در قسمتهای مرکزی ، کف اقیانوس کوهستانی است و در آن جا هزاران قله آتشفشانی زیردریائی وجود دارد . در شمال دریای عمان ،کوه های مورای (۲) که بعضی از قله های مسطح آن فقط ٤٥۰ متر زیر آب است ، مورد بررسی قرار گرفت. این کوهها در سال ۱۹۳۰ بوسیله یك هیئت مختلط

1 - Vityaz
2 - Murray

انگلیسی – مصری کشف شده بود . در امتداد این رشته کوه ، از شمال شرقی بجنوب غربی ، دره گودی وجود دارد که عمق آن به ٤۲۳۰ متر میرسد .

همچنین معلوم شد که در ۵۵۰ میلی جنوب خاوری سیلان رشته جبال دیگری واقع است که بلندترین قله آن ۱۵۵۰ متر زیر آبست . در کف دریای جاوه ، دره‌ای با دیواره های پرشیب و کف مسطح وجود دارد که گودترین جای اقیانوس هند است و عمق آن به ۷٤۵۰ متر میرسد ؛ جزایر کریسمس (۱) و کوکوس (۲) بوسیله یک رشته کوه زیر دریائی بهم متصل شده‌اندو در خاور مجمع‌الجزایر شاگوس (۳) دره‌زیر دریائی دیگری با دیواره های تند و کف مسطح بعمق ٥٤۰۰ متر وجود دارد .

جانداران

تحقیقات زیست شناسان در اعماق مختلف به نتیجه مطلوبی رسید و انواع بسیار نادر و تازه‌ای از جانداران کشف شد که یکی از آن ها ، نوع جدیدی پوگونوفور(٤) بود . برمبنای اطلاعات‌بدست آمده ، نقشه هائی رسم شد که وضع پلانکتون (۵) و بنتوس (٦) را در قسمتهای شمالی‌اقیانوس‌هند نشان میدهد .پلانکتون وبنتوس مخصوصا در دریای عمان به فراوانی وجود دارند .

اما در جاهائی که به ئیدروژن‌سولفورو آلوده است ، مقدار آن بسیار کم است . کشتی در مسیر خود بدسته های بزرگی از ماهیهای پرارزش خوراکی ، از قبیل تون (۸) و کریفن (۹) و ماکرو (۱۰)برخورد. این ماهیها در خلیج عدن و جریان دریائی سومالی بفراوانی وجود داشتند ، بطوری که کارکنان کشتی هربار ، در ظرف یک ساعت میتوانستند ۵۰ تا ۱۰۰ ماهی صید کنند . تون‌ها بسیار بزرگ و بشکل اژدر بودند ، شکم آن ها خاکستری نقره‌ای و پشتشان آبی سیر بود .

ذخائر جاندار اقیانوس هند تا کنون بدرستی کشف نشده است . ماهیگیری فقط در سواحل و با وسائل اولیه انجام میشود . شیلات هنوز دراین منطقه‌گسترش نیافته‌است . هیئت ،با مطالعه دقیق ، نقاط مناسبی را برای تاسیس شیلات معین کرد .

نتایج دیگر

هیئت اکتشافی کارهای متنوع دیگری نیز انجام داد که تشریح آن هادر یک مقاله میسر نیست . و تنها بمهمترین آن ها در اینجا اشاره میشود .

در همه جا از رسوب کف اقیانوس ، با مته هائی که قطر پیستون داخلی آن ۱۷ سانتیمتر بود نمونه برداری شد ، کلفتی هریک از نمونه ها ۸تا ۱۲ متر بود .مسلما مطالعه دقیق این نمونه ها ،تاریخ زمین شناسی این اقیانوس را تا صدها هزار سال و حتی ملیون‌ها سال پیش روشن خواهد کرد .

در قسمت مرکزی اقیانوس ، در اعماق ٤۰۰۰ تا ٦۵۰۰ متری تکه های بزرگ و مدور فرو منگنز سیاه سطح ملیون هاکیلو متر مربع از کف دریا را پوشانیده بود . در میان این اجسام ، دندانهای کوسه های عظیمی که مدتها قبل نسلشان منقرض شده است بدست آمد .

با بررسی هائی که برای تعیین ضخامت رسوب‌کف اقیانوس شد ، این نتیجه‌بدست آمد که ضخامت رسوبات شمال دریای

---

۱ – Chagos در مرکز اقیانوس و در جنوب هند ۲ و۳ –Christmas و Cocos در غرب استرالیا و جنوب سوماترا ٤ – Pogonophor ۵– Plankton مجموعه حیوانات و گیاهان بسیار ریز که در اعماق مختلف شناورند ٦ – مجموعه حیوانات ونباتات بسیار کوچکی که در کف دریا زندگی‌میکنند.

۷-H2S ۸- Tunny یا Thon

۹ — Coryphene

۱۰ – Mackerel یا Maguereau

عمان که بیش از همه جاست به ۲۵۰۰متر میرسد ،ولی در قسمت های جنوبی تراین دریا تا ۵۰۰ متر کاهش می‌یابد . درقسمت های مرکزی اقیانوس ، ضخامت رسوبات از ۲۰۰ تا ٤۰۰ متراست . در کوهستان های‌زیر دریائی این منطقه مقدار رسوب کاهش می‌یابد تا جائی که روی قله های آتش فشانی هیچگونه رسوبی وجود ندارد. همچنین معلوم شد که در منطقه بین‌هند واسترالیا قشر زمین در حدود ۷٫۵ کیلو متر ضخامت دارد .

باید توجه داشت که ضخامت قشرزمین در قاره ها از ۲۰تا ٤۰ کیلومتر است و گاهی از ٤۰ کیلومتر نیز تجاوز میکند . شناسائی ساختمان و ضخامت قشر زمین های زیر اقیانوس ، اهمیت زیادی در روشن شدن مسائلی از قبیل منشاء اقیانوسها حرکت قاره ها ، تشکیل کوهها و غیره دارد .

از کف اقیانوس در همه جا عکسبرداری شد . عکسها ، آثار جریانهای قوی عمقی‌را نشان میداد . همچنین دستگاه های‌شناور خود کار ، مخصوصا در اعماق زیاد ،وجود جریانهای با سرعت قابل ملاحظه را بثبوت رساند. جریان در همه قشر آب تا عمق ۵ کیلومتری وجود داشت و نظریه سکون آبها را در اعماق زیاد رد میکرد . یك جریان‌سطحی‌نیرومند نیز در حدود استوا، در جنوب خلیج بنگاله کشف شد .

آزمایشهای شیمی دانها نیز درباره اکسیژن و عناصر دیگر موجود در آب به نتیجه رسید . با بررسی های مفصل در دریای عمان . معلوم شد که در قشر میانی آب ، یعنی از عمق ۲۵۰ ـ۱۵۰ تا ۱۰۰۰ ـ ۸۰۰ متری ، مقدار اکسیژن بتدریج کم میشودوبصفر میرسد و در مساحت بسیار وسیعی ، ئیدرژن سولفورو آبرا آلوده‌کرده است . علت این پدیده آنست که درقشر فوقانی آب دریا ، بمقدار زیاد پلانکتون وجود دارد .اجساد این موجودات پس از مرگ‌بطرف پائین میروند و بهنگام پوسیدن، همه‌اکسیژن محلول‌آبرا جذب می کنند . چون جابجا شدن عمودی آب دراین دریا کند است ، آبهای قشر میانی همیشه‌آلوده است و مرگ ناگهانی ماهیها که بارها در این دریا اتفاق میافتد بهمین سبب است . از این عمق پائینتر باز هم آب دریا اکسیژن طبیعی خود را داراست . علاوه‌بر دریا ی‌عمان ، در شمال غربی خلیج بنگاله نیز آبها در عمق متوسط به « ئیدروژن سولفورو » آلوده است .

بازدید ها

در بنادر مختلفی که کشتی پهلوگرفت. بسیاری از دانشمندان ، کارکنان بنادر و دانش آموزان از کشتی ، آزمایشگاهها و نمونه های گرفته شده دیدن کردند . در بندر کلکته ، کشتی بیش از دو هزار نفر بازدید کننده داشت . ودانشمندان‌معروفی چون پروفسور ا. نرجی رئیس انجمن منجمان هند . پروفسور س . بوس ،دکتر هـ. بوس ، پروفسور م . رونوال مدیرانجمن جانور شناسی هند ، پروفسور ك.شاترجی وپروفسور ج . هالدان در میان آنان‌بودند. دانشمندان هیئت اکتشافی نتیجه مطالعات خود را در دانشگاه کلکته و درانجمن‌جانور شناسی هند و درانستیتوی تحقیقاتی‌بوس، طی سخنرانی هائی بیان داشتند .

عکسها ، نمونه ها و اطلاعات وسیع و متنوعی که دراین دو سفر جمع آوری شده بود،برای مطالعه دقیق دراختیار موسسه اقیانوس‌شناسی و سایر سازمان های علمی گذاشته شده است .

ترجمه : محمد خیرخواه



نوشته : پیکلنر

قسمت دوم

فیزیك کیهانی

اتم و خواص آن

متاسفانه بخشی از قسمت دوم فیزیك کیهانی درشماره ٤١ چاپ شده که برای عطف توجه بیشتر خوانندگان‌ارجمند خلاصه‌ای از آن در اینجا نقل میشود .

اتم دستگاه متشکل از یك هسته و چند الکترون است. انرژی اتم یا انرژی قشر الکترونی آن دارای مقادیر ثابتی است که سطح یا وضع نامیده میشود . سطحی که انرژی آن از همه کمتر است سطح مبنا و سطوح تحریك مینامند .

اتم میتواند با جهشی از یك سطح بسطح دیگر انرژی خود را تغییر دهد . انتقال از سطح پائینتر بسطح بالاتر نمیتواند خود بخود انجام گیرد . حالت خطوطی را که در نتیجه انتقال از سطوح بالاتر بسطح معین تشکیل میشود سری طیفی مینامند . هیدرژن نسبت بسطح مبنا دارای‌سری انتقال لیمان و نسبت بسطح دوم دارای سری انتقال بالمار است .

سطوح انرژی عناصر دیگر پیچیده تر است و برای تفسیر آنها یك ستون مطابق شکل ٤ کافی نیست .

سطوح انرژی اکثر اتمها را بسطوح فرعی دیگری که نزدیك هم قرار میگیرد تجزیه مینمایند چنانکه خطوط آنهادارای دو وسه یاچند قسمت است .این خطوط فرعی را خطوط دوگانه و سه‌گانه یا بطورکلی چند گانه مینامند . خطوط خورشید یگانه‌است. در اتمهای پیچیده سطوح اصلی ممکن است بتعداد زیادی سطوح فرعی‌تجزیه‌شود. سطوح اتم هیدرژن ممکن است دوسطح فرعی داشته باشد اما انرژی آنها عملا مساوی است.

از مقایسه طیف هر عنصر با نقشه سطوح اتمی آن ملاحظه میشودکه ماخطوط مربوط بتمام انتقالهای ممکن رادر نظر نگرفته‌ایم . برخی از جهش‌ها‌انجام‌نمیگیرد. این جهش‌ها را **انتقال های ممنوعه** مینامند. انتقالهای مجاز بروابط معین میان سطوح انرژی بنام **قوانین انتخاب** بستگی کامل دارد . باید خاطر نشان ساخت که انتقال‌هائی‌که این قوانین را نقض مینماید مطلقا ممنوعه نیست . در برخی موارد خطوط مربوطه هرجا میتواند مشاهده‌شود.«درجه» ممنوعیت رابهترین وجهی میتوان بعنوان تابع زمان‌که بطور متوسط وقتی پایان‌مییابد که اتم خود بخود جهش معینی راانجام دهد تعریف کرد .این زمان برای انتقال **مجاز** معمولا ۸-۱۰ تا ۷-۱۰ ثانیه است اما برای تکمیل انتقال ممنوعه‌اتم باید مدت زیادتری ــ برحسب درجه ممنوعیت از ۳-۱۰ ثانیه تا چند روزیاحتی بیشتر در سطح بالاتر بماند . در بعضی سطوح جهش ممنوعه « بپائین » انجام نمیگیرد چنانکه اتم میتواند دربعضی‌شرایط مدت نسبهٔ زیادی درآنجا توقف‌کند. این سطوح را فوق تعادل مینامند. دراغلب عناصر ویونهای آنها سطوح پائین ونزدیك بسطح مینا سطوح فوق تعادل است.

معمولا خطوط ممنوعه رابوسیله قرار دادن علامت عنصر در کروشه بایك عدد رومی‌که درجه یونیزاسیون آنرانشان‌میدهد مشخص مینمایند . مثلا [OII] بمفهوم خط ممنوعه اکسیژن یونیزه شده و[OIII] بمفهوم خط ممنوعه اکسیژن یونیزه شدهٔ مضاعف است . برای خطوط مجاز کروشه حذف میشود .

اتم باید در سطح تحریك شده‌باشد تا یك کوانتوم تشعشع نماید . بعبارت دیگر مقداری انرژی معادل اختلاف انرژی میان این سطح وسطح اولیه پائینتر باید باتم انتقال دادهٔ شود . اتم میتواندایــن انرژی را از طریق جذب یك کوانتوم یادر اثر تصادم با ذره دیگری که معمولا یك الکترون است بدست آورد . دراینحالت انرژی الکترون باید از انرژی انتقال‌مربوطه‌بیشتر باشد . انرژی متوسط ذرات متناسب با درجه حرارت مطلق گازاست. بااینحال در صورتیکه انرژی متوسط برای تحریك کافی نباشد همیشه برخی‌الکترونهابا‌انرژی کافی برای تحریك درگاز وجوددارد امابا افزایش انرژی شماره آنها بسرعت کاهش میپذیرد . تعداد الکترون درسطح تحریك شده که انرژی آنها بمقدار قابل ملاحظه‌ای بیش از مقدار میانگیــن باشد نسبهٔ کم است (۱) .

تصادم بایك یون‌یااتم خنثی نیــزمی‌تواند اتم را بجهش در سطح‌تحریك شده وادارد امابرای این منظور انرژی یون‌باید صدها یا هزاران مرتبه بیش از انرژی‌آن سطح باشد زیرا یك ذره سنگین همیشه فقط قسمت کوچکی از انرژی خودرا به‌الکترون سبك اتم میدهد . بااینجهت‌تحریك با ذرات سنگین در شرایط فیزیك نجومی اهمیت‌کم دارد مگر درمواردی کــه‌انرژی سطح بطور استثنائی اندك باشد.

اگر الکترونی بااتم تحریك شده‌تصادم پیداکند اتم میتواند انرژی خودرا بــه‌الکترون بدهد . آنگاه اتم بدون تشعشع یك کوانتوم بسطح پائینتری انتقال می‌یابد والکترون با انرژی افزایش یافته می ــ گریزد . این جریان‌را برخلاف تحریك اتم بوسیله تصادم که **تصادم نوع اول** نامیده میشود **تصادم نوع دوم** مینامند . تصادم نوع دوم درگازهای متراکم که فاصله زمان میان تصادمات کوتاهتراز مدت عمر اتم

---

۱ ــ فرکانس تحریك نه‌تنها بتعدادی الکترونهابا‌انرژی‌بیش‌از‌آستانه‌تحریك‌بستگی داردبلکه بخواص‌خوداتم‌ــیا دقیقتر بگوئیم باحتمال اینکه برخورد الکترون باسرعت بیشتر باآن ، حالت اتمی معین را تحریك خواهدکرد ــ نیز بستگی دارد .

در حالت تحریك شده است بوقوع می پیوندد. در اینحالت اتمها قبل ازآنکه فرصت تشعشع داشته باشند تصادم پیدامیکنند چنانکه تصادمات نوع دوم بطور محسوس موجب تضعیف تشعشع میشود . در سطوح فوق تعادل که درآنجا انتقال نزولی مجازوجود ندارد واتم مدت بیشتری در یك حالت باقی میماند تصادمات نوع دوم حتی درتراکم پائین میتواند روی دهد . باینجهت است که ما خطوط مربوط به انتقالهای ممنوعه را در آزمایشگاه مشاهده نمیکنیم .تحریك معمولا بجای اینکه بتشعشع منتهی شود در تصادمات نوع دوم پایان می یابد. درگاز بسیار رقیق شده فاصله میان تصادمات نزدیکتر بطول عمراتم در سطح فوق تعادل است و خطوط ممنوعه ظاهر میگردد.

هنگامیکه الکترونی بیش از حدی که سطح آن اجازه می دهد انرژی دریافت می کند از اتم جدا می شود این جریان را **یونیزاسیون** می نامند. یونیزاسیون اتم یابوسیله جذب یك کوانتوم ویادر اثر تصادم با الکترون سریع انجام میگیرد . الکترون آزاد بسبب آنکه بااتم پیوندی ندارد میتواند هر مقدار انرژی داشته باشد . باینجهت برخلاف انتقالهای درونی دریك اتم که فقط کوانتهائی با فرکانس معین جذب میشود ، یونیزاسیون ممکن است بوسیله هرکوانتی که انرژی آن بیشتر از مقدار لازم برای انتقال از سطح اولیه بسطح یونیزه شده است بوجود آید . مثلا یك اتم هیدرژن درسطح مبنا میتواند هرکوانتی را با طول موج ۹۱۲ آنگسترم ودر سطح دوم هرکوانتی را باطول موج کمتر از ۳٫٦٤٦ آنگسترم جذب نماید. اگر انرژی کوانتی بیش از مقدار لازم برای جداساختن الکترون باشد اضافه انرژی آن به انرژی حرکت درونی الکترون تبدیل میشود. یونیزاسیون بوسیله تصادم فقط وقتی بوقوع می پیوندد که انرژی الکترون تصادم یافته بیش از مقدار لازم برای جداساختن الکترون مقید باشد. بتناسب افزایش درجه حرارت گاز الکترون های بیشتری انرژی لازم را بدست میآورند ویونیزاسیون بدفعات بیشتری انجام میگیرد وشماره اتمهای یونیزه شده روبفزونی میرود .

ذره سنگین میتواند فقط درصورت دارابودن مقداری انرژی که بمراتب بیشتر از انرژی یونیزاسیون است یك اتم را یونیزه نماید .

اگر گازی درجه حرارت بسیار زیادی داشته باشد یا در میدان تشعشعی نیرومندی قرارگیرد قبل ازآن که اتم بتواند الکترون اول را بسوی خویش بازگرداند الکترونهای دوم وسوم نیز ازآن جداخواهند شد . بدین ترتیب اتمهای یونیزه تکثیر میشود . جداشدن هر الکترون احتیاج به افزایش انرژی دارد ، زیرا باریون نیز رو بفزونی میرود . باینجهت برای تکثیر یونیزاسیون درجه حرارت بسیار زیادگاز یا منبع تشعشع یونیزاسیون ضرورت دارد .

جریان معکوس یونیزاسیون یا جذب شدن یك الکترون بوسیله یون را **ترکیب مجدد** مینامند . اتم میتواند درهر سطحی الکترون را جذب کند . باینجهت اتمی که در نتیجه ترکیب مجدد بوجودمیآید میتواند تحریك شده یا تحریك نشده باشد. در ترکیب مجدد باید مقداری انرژی معادل اختلاف انرژی الکترون آزاد ومقید، معمولا بصورت کوانت ، پس داده شود . اگر الکترونی باانرژی کم مجددا ترکیب شود فرکانس کوانتوم نزدیك بحدسری سطح مربوط است. هرچه انرژی اتمی که در نتیجه ترکیب مجددبوجودآمده بیشترباشد فرکانس کوانتوم تشعشع شده بیشتر خواهد بود. چون الکترونهای آزاد میتواند هرمقدار انرژی داشته باشد لذا طیف تشعشع یافته در جریان ترکیب مجدد بصورت حاشیه مداومی ظاهر میشود که درست از حد سری شروع شده و درحالیکه رفته رفته رو بضعف میرود به جانب فرکانس های بالاتر ادامه می یابد . چنین طیفی راطیف مداوم مینامند . درخشندگی طیف باینجهت رو بضعف میرود که شماره الکترونها ضمن افزایش انرژی آنها تقلیل می یابد. انرژی متوسط الکترونهائی که مجدداترکیب میشود متناسب باافزایش درجه حرارت گاز رو بفزونی میرود و سرعت این افزایش در آن سوی حد سری ها آهسته تر کاهش می-

یابد .

قبلا گفتیم که اتم میتواند نه‌تنها در جریان ترکیب مجدد بلکه همچنین درطی انتقال از یك سطح انرژی بسطح دیگر از خود نور تشعشع نماید . بنابراین حتی الکترون آزاد که در میدان الکتریکی یك یون حرکت میکند میتواند تشعشع داشته باشد .

مسیر حرکت الکترون آزاد درمیدان یك‌یون هذلولی است .مسیر های مختلف به انرژی های مختلف‌مربوط‌است.همانگونه که‌یك‌کوانتوم هنگام جهش‌الکترون مقداری از یك مسیر بیضی شکل‌بمسیردیگرتشعشع میکند یا جذب میشود بهمین ترتیب نیز هنگامیکه الکترونی از یك مسیر هذلولی بمسیر دیگر میجهد تشعشع وجذب امکان پذیر میباشد . این وضع را **انتقال آزاد- آزاد** مینامند . چون انرژی هر دو مدار ممکن است هر مقداری داشته باشد لذا تشعشع وجذب بوسیله انتقال آزاد - آزاد در طیف مداوم انجام خواهدگرفت.تغییرات انرژی در نتیجه انتقال آزاد - آزادمعمولا کسر کوچکی از انرژی کلی‌الکترون‌راتشکیل میدهد چنانکه انرژی کوانتهای‌تشعشع‌یافته کمتر از انرژی متوسط الکترونهاست. در درجات حرارت پائین تشعشع گاز درنواحی طول‌موج زیاد - ازاشعه ماوراء قرمز تا امواج رادیو - قرار دارد .

تاکنون درباره تشعشع وجذب نور بوسیله اتمهای منفرد بحث کردیم ولی عملا ماهمیشه تشعشع جرم کلی گاز رامورد مطالعه قرار میدهیم . اگر قشر گاز نسبت بتمام فرکانسها شفاف باشد تشعشع اتمهای منفرد باهم جمع میشود . وطیف آن از خطوط روشن در زمینه تاریکتر طیف مداوم تشکیل میشود که از ترکیب مجدد درسطوح مختلف وبوسیله انتقال آزاد - آزادبوجود میآید - امااگر ضخامت قشر گازراافزایش دهیم‌قسمتی از تشعشع بوسیله خود گاز جذب میگردد. قبل از هر چیز کوانتهای متشکله خطوط جذب خواهد شد وتفاوت رنگ خطوط از زمینه طیف مداوم کمتر خواهدبود . اگر قشر گاز یکنواختی‌نسبت بتمام فرکانسها تقریباً شفاف شود خطوط ناپدید خواهد گشت . آنگاه تشعشع‌طیف مداومی رانشان خواهد دادکه فقط بدرجه حرارت بستگی خواهد داشت و متناسب با کاهش درجه حرارت قشر گاز قسمت نور اینترطیف بجانب امواج کوتاه تغییر مکان خواهد داد . در همانحال مقدار کلی انرژی تشعشع یافته از واحد سطح رو بفزونی خواهد رفت . تشعشع ستارگان‌را همنواخت نبودن قشر گازهای متشکله آن‌ها پیچیده‌میسازد ودرجه‌حرارت‌وشدت‌تشعشع آنها با عمق‌آن قشر افزایش میبابد.باین جهت طیف ستارگان دارای‌خطوط‌سیاه‌است وتراکم آنهاباطیف قشرگاز شفاف مطابقت ندارد .

دنباله دارد

لودویك اولاند حقوق‌دان ، سیاستمدار و شاعر رومانتیك آلمانی در سال ۱۷۸۷ متولد شد و در سال ۱۸۶۲ درگذشت. اولاند سالها در دانشگاه تومینگن کرسی استادی داشت واز سال ۱۸۴۸ ببعد عضو پارلمان انقلابی فرانکفورت بود .

از مهمترین کارهای او یکی گرد آوری اشعار محلی و دیگری انتشار جزواتی تحت عنوان « تاریخ افسانه و شعر » میباشد .

سبك شعر اولاند کاملا روان وساده است .

ع . ر . صدریه

نفرین آوازه خوان

از لودویك اولاند
ع . ر . صدریه

در روزگاران قدیم بنائی بلند وبا عظمت وجود داشت
که بر روی سرزمینهای اطراف تا کناره دریای آبی سایه
میفکند
و باغی عطرآگین چون دایره‌ای ازگلها آنرا دربرگرفته‌بود
که درآن فواره ها می جهیدند و چون‌رنگین کمان
میدرخشیدند

***

مردی مغرور ، آنجا زندگی میکرد که‌دارای سرزمینهای
وسیع و افتخارات بسیار بود .
او عبوس و رنگ پریده بر تختش نشسته بود .
آنچه می اندیشید ، ترس بود ، و آنچه نگاه میکرد غضب
بود
و آنچه میگفت ، شلاق‌بود ، و آنچه‌مینوشت ، خون‌بود.

***

روزی از روز ها دو نفر خواننده نجیب باین قصر آمدند
یکی با مو های طلایی و دیگری با مو های خاکستری .
پیرمرد با چنگش براسبی آراسته نشسته بود .
و درکنار اوهمکار نوجوانش شادمانه‌گام برمیداشت .

***

پیر‌مرد به جوانك گفت : «پسرم آماده باش
عمیق ترین ترانه ها را بیندیش و با قویترین آهنگها
آغاز کن .
تمام قدرتت را بکار انداز ـ خوشیها و رنجها را ـ
امروز باید قلب سنگین او را تکان داد .»

***

اکنون آندونفر درطالار سقف بلندو پرستون ایستاده‌اند
حاکم و همسرش برتخت نشسته‌اند .
حاکم ، چون شفق خون آلود سخت نازنده است
و بانو با رخساره چنان ماه‌تابش، زیبا و دلفریب .

***

پیرمرد تار ها را بصدا درآورد و چنان شگفت‌انگیز
نواخت
که نواها هر لحظه اوج میگرفتند و برگوشهامیتازیدند.
آنگاه آهنگ عمیق‌وملکوتی جوانك‌درفضا طنین‌انداخت
ودرآن میان پیرمرد باصدای گرفته‌اش چون گروهی از
ارواح ، خواند .

***

آنان از چگونگی بهار ، عشق و سعادتهـای روزگاران
گذشته ،
آزادی ، مردانگی و وفاداری و تقدس، خواندند .
آنان در وصف شورانگیزترین چیزهائیکه سینه انسانی
را میلرزاند
و عالیترین چیز هائیکه‌قلب آدمی‌را میگسترد، خواندند.

اطرافیان درآن دایره ، چنان فریفته شدند که استهزا کردن را فراموش کردند .
رزمجویان مغرور برای خدا ، تعظیم کردند .
و بانوی زیبادرحالیکه ازوجد وسرورسراز پانمیشناخت گل سرخی را که در سینه داشت بسوی خوانندگان پرتاب کرد.

***

«شما جماعت را گمراه کرده‌اید و اکنون زن مرا از راه بدر میبرید»
او خشمگین نعره زد ـ سرتا پا میلرزید
و شمشیرش را پرتاب کرد که برق زنان در سینه‌جوانك فرو رفت
و از آن ، بجای آهنگهای دل انگیز ، فواره های خون جهش کرد .

***

گویی توفانی برپا شده است ، گروه شنوندگان پراکنده گشت .
جوانك در بازوان استادش جان سپرد
او شالش را بر او پیچید و روی اسب نشاندش
او را محکم بست و قصر را ترك گفت .

***

در برابر برج بلند قصر ، پیرمرد آوازه خوان درنگ کرد
آنجا چنگش را برگرفت ، آن ارزنده‌ترین چنگها را ،
و بریك ستون مرمرین فرو کوفت و خرد کرد ؛
آنگاه فریاد کشید ، بطوریکه صدایش در سراسر قصر و باغ پیچید .

***

«درد برشما ! دراین طالار های پرغرور ، هرگز دیگر صدای دلنشینی طنین نیندازد
ودر اتاقهای شما هرگز دیگر زهی نلرزد
نه ، فقط زوزه ، ناله و صدای پای غلامان
تازمانیکه روح منتقم ، شما را به‌نیستی و فساد بکشاند»

***

درد برشما ! بشما ای باغهای عطرآگین در لطافت و درخشندگی روحنواز ماه مه .
بشما نشان میدهم ، این کشته را ، این چهره از شکل افتاده را
که شما بخشکید ، که هرچشمه‌ای خواهد خشکید

که شما در روز های آینده بهم ریزید و ویران شوید .»

***

« بتو ، ای قاتل پست ، بتو ای نفرین شده آوازه‌خوان
نابود باد انگشتری های تو ، و شهرت خونین تو
نامت فراموش باد و در تاریکی ابدی فرو رود
وچون‌آخرین طنین ، در فضای باز ، همراه نسیم محوو
نابود شوی .»

***

پیرمرد چنین گفت و آسمان آنرا شنید
دیوارها دیگر هرگز پابرجا نماند و طالارها نابود شدند.
هنوز ستونی بلند شاهد قدرتهای نابود شده است
این هم شکاف برداشته وبزودی دریك‌شب‌ازپای‌درآید.

***

و آنرا بجای باغ عطرآگین ، صحرای بی‌آب وعلفی‌احاطه
میکند .
هیچ درختی سایه نمیفکند ، و هیچ چشمه‌ای از شنها
نمی جوشد
نام او در هیچ‌تصنیف ، یاکتاب تاریخی دیده نمیشود
نابود شدن و از یاد رفتن ـ اینست نفرین آوازه‌خوان .

***

پایان



زلزله و زلزله سنج



مقدمه

زلزله هفته گذشته فاجعه دردناکی‌بود. که گریبان عده زیادی از هموطنان مارا مخصوصا در روستاها گرفت .
ما از این مصیبت متاسفیم ...
هنوز عقل و دانش آدمی در صحنه مبارزه با طبیعت می‌لنگد و قدرت‌ندارد که انسان متفکر و عاقل و تاسیسات وسازمانهای عظیم او را از جمله قوای نهانی و پنهانی طبیعت باز دارد .
زلزله نیز یکی از هولناکترین آنهاست .
ما فعلا شرح موجزی از زلزله را برای اطلاع خوانندگان گرامی خود منتشر میکنیم . و در شماره های آینده مسائل مربوط به زمین شناسی و زلزله و سسیموگرافی را مفصل و مشروح خواهید خواند .

«سسیمو» کلمه‌ایست یونانی و بمعنای زلزله‌است به دانشمندانی که در زلزله مطالعاتی میکنند و تخصص دراین رشته از علوم طبیعی و زمین‌شناسی دارند « سسیمولوژیست» و آلتی که وضع زلزله وشدت و ضعف آن را تعیین میکند یعنی زلزله‌سنج را «سسیموگراف» میگویند .

چه عواملی باعث زمین لرزه میشود ؟

بر خلاف آنچه که در قدیم عده‌ای زلزله را از بلیات آسمانی میدانستند علم و دانش زلزله را براثر فعل وانفعالات



منظره‌ای از زلزله در نوامبر ۱۹٤٦

و حرکات موادی میداند که در اعماق زمین تحت تاثیر عوامل مختلف ایجاد میشود ولی در تشخیص نوع آن عوامل اختلافات فراوانی بین آراء آنان مشاهده میشود برخی ازآنان منجمله دکتر «پو» طبیعی دان مشهور امریکائی‌که مطالعات‌فراوانی در این باره کرده معتقد است :

« زلزله حرکات و ارتعاشاتی است که بر اثر شکستن و جابجا شدن احجار زیرزمینی تا عمق هفتاد کیلومتر حاصل میشود .»

وی از پاسخ باین سئوال که «براثر چه عامل یا عواملی این شکستگی یا جابجا شدنها اتفاق میافتد؟ »اظهار عجزمیکند و میگوید :

« آنچه مسلم است ارتفاعات و کوهها در نقطه‌ای ایجاد شده و میشود که پوسته زمین سست باشد . چه بسا سنگی «در اعماق زمین براثر عناصر رادیو آکتیو یا افزایش حرارت (بعلت نامعلوم) شکسته شود و قطعات آن بر سنگهای‌طبقات «بالاتر فشاروارد کند و در نتیجه زمین را تکان بدهد . »

دانشمندانی که باو همعقیده‌اند اضافه میکنند که اولا فشار طبقات خارا بیکدیگر باعث میشود آنکه قدرت تحملش کمتراست کم‌کم طی قرون عدیده مقاومت خود را از دست بدهد و ناگهان شکسته شود ثانیا همین فشار باعث شود که سنگهاجای خود را تغییر دهند و در هردو حال نتیجه‌یکی‌است وزلزله ایجاد میشود .

« خط سیر زلزله ها متفاوت است و ممکن است زمین « در جهات چهارگانه (نه‌جهات اصلی) یعنی از چپ وراست «یا بالا وپائین تکان بخورد . وحشت مردم از زلزله بیش از «آتشفشان است زیرا با وسائل امروزی میتوان وقوع‌آتشفشان « را پیش بینی کرد کما اینکه در سال ۱۹۱٤ طبیعی دانان ژاپونی پیش بینی کردند که در آتیه بسیار نزدیکی‌آتشفشان «جزیره ساکورا جیما » آتشفشانی خواهد کرد و به ساکنین جزیره اطلاع دادند ۲۳۵۰۰ نفر جمعیت جزیره آنجا را ترک گفتند و چون فوران مواد مذاب آتشفشان بپایان رسید ،مردم دوباره بموطن اصلی خود بازگشتند ، حتی یکنفر هم تلفات نداشت ولی این پیش‌بینی در مورد زلزله بطور دقیق و معین فعلا غیر ممکن است .

در باره زلزله های وحشتناك آمارهای گوناگون تهیه

ثبت انفجارات داخلی زمین در گروئنلند

شده که اهم آنها زلزله سال ۱۹۲۰ در چین است که یکصد هزار نفر تلفات داد و دیگر زلزله سال ۱۹۲۳ ژاپون است که در توکیو ویوکوهاما یکصد و پنجاه هزار نفر براثر زلزله مدهش کشته شدند و سومی زلزله سال ۱۹۳۹ ترکیه است‌که چهل هزار نفر در یکدم زیر خاك مدفون شدند .

خط سیر زلزله

«هشتاد در صد زلزله ها در کمربندی گرداگرد اقیانوس «کبیر رخ میدهد و پانزده درصد دیگر در کمربندی حادث «میشود که از مکزیکو شروع شده و بطرف جزائر هند شرقی «سپس به مدیترانه و اروپای مرکزی و بعد به ترکیه ومشرق «هندوستان میرود و در جنوب اقیانوس کبیر که سر کمربند «بهم متصل میگردد . پنج درصد مابقی در سایر نقاط‌مختلف دنیا منجمله کشورهای متحده امریکا رخ میدهد .»

تقسیم بندی انواع زلزله از جهات مختلف فرق دارد : از نظر مرکز حدوث در اعماق زمین آن را بدو نوع تقسیم کرده‌اند یکی زلزله‌هائی که کانون آن در اعماق از ده تاچهل کیلومتر است که آن‌ها را سطحی می‌نامند دیگری زلزله‌هائی که مرکز آن از چهل کیلومتر ببالاست و آن ها را عمقی میگویند :

بدیهی است کانون زلزله هرچه به سطح‌زمین نزدیکتر باشد خطرش شدیدتر و تلفات جانی و خسارات مادی آن بیشتر خواهد بود .البته اگر قبول کنیم که زلزله براثرفشار سنگها و شکسته شدن یاجابجا شدن آنها صورت میگیرد زلزله‌های سطحی خطرناکتر است ولی زلزله‌های عمقی چون فشار اولیه دورتر از سطح‌زمین است وتا نزدیك قشر زمین شود قدرت اولیه خود را از دست داده و فشار آن کمترشده و در نتیجه خفیفتر خواهد شد و نیروی آن بحدی نیست که باعث خرابی گردد اما یك نکته را نباید فراموش کرد که در اعماق چندین صدکیلو متر زمین ، همه چیز بحال مذاب است و اگر کانون زلزله در چنین عمقی باشد دیگر نظریه اکثر دانشمندان در مورد علت اصلی زلزله بی ارزش میشود .از اینجاست که اختلاف عقیده و نظریه و فرضیه های زمین شناسان شروع میشود . این نوع زلزله عمقی که کانونش در اعماق بسیار دور باشد «پلوتونیك » می‌نامند علاوه براینکه دانشمندان و زمین شناسان در علل اصلی و واقعی زلزله

(نه زلزله آتشفشانی) مشکوکند در تعیین مرکز اصلی یعنی کانون زلزله که در چه عمقی از زمین زلزله شروع‌میشود،آراء مختلف‌دارند . مخصوصا در زلزله‌های « پلوتونیك »نظریاتشان کاملا متضاد است .

دسته‌بندی دیگر زلزله نیز دونوع است : یکی زلزله معمولی که به سطحی و عمقی تقسیم شده دیگری‌زلزله آتشفشانی‌است‌که معمولااین‌نوع زلزله پیش از فوران‌آتشفشان گاه وبیگاه زمین تکان میخورد و صداهائی شبیه رعد ازدرون زمین‌بگوش میرسد . عموما معتقدند که این زلزله بر اثر فشار مواد مذاب و بخارات موجود در اعماق زمین است که چون فوران آتشفشان پایان پذیرفت زمین لرزه هم خاتمه می‌یابد .

تسونامی

« تسونامی » کلمه‌ایست ژاپونی که باامواج حاصل از زلزله میگویند :

در شهرهای ساحلی آثار و خطرات دیگر نیز با زلزله همراه است بدین معنی که براثر زلزله ، حرکات زمین ، آب دریا را عقب‌برده و آب‌دریا بفاصله‌ای دور از ساحل در وسط دریا جمع میشود و لحظه‌ای بعد بصورت موجی عظیم یاکوهی از آب بطرف خشکی پیش‌میرود .در نتیجه قسمتی‌از آن شهریا تمام شهر را آب فرا میگیرد . بهترین نمونه آن زلزله شهر « مسینا »است که در سال ۱۹۰۸ روی داد و پنجاه هزار نفر در زیر آب و آوار تلف شدند زلزله علاوه بر تغییراتی که در قشر زمین میدهد تغییرات مهمی نیز در زیر آب دریاها ایجاد میکند .

زلزله سنج عمودی

همانطورکه گفته شد ممکن است زلزله باعث بوجود آوردن ارتعاشات ، افزایش ارتفاع کوهها ، وکج شدن وریزش آن‌ها بر دامنه گردد که بالنتیجه آبادانی های دامنه این‌کوهها زیر خاك و سنگ مدفون شود و یا براثر باز شدن دهانه زمین، آبهای زیر زمینی بیرون بریزند .

اما اثر زلزله در دریا بنحو دیگری است : زلزله‌هائی که در اعماق اقیانوسها رخ میدهد موجهائی بر سطح آب پدید میآورد که اغلب اینگونه امواج باامواج جزرو مد اشتباه میشود و حال آنکه اختلاف فراوانی بین آنها است . امواج حاصله از زلزله را «تسونامی » میگویند که البته گاهی هم «تسونامی » در نتیجه آتشفشانهای زیر آب بوجود میآید. بهرحال سرعت حرکت این امواج از صد کیلومتر در ساعت متجاوز است وهنوز نتوانسته‌اند دقیقا سرعت آن را تعیین کنند . چه بسا کشتی‌ها بر روی این امواج‌قرارمیگیرند بی آنکه سرنشینان و ناخدای آن متوجه شوند .این امواج در یك صورت فوق‌العاده خطرناك و مخربند و آن وقتی است که فاصله شان باساحل نزدیك باشد چه‌تا وقتی‌در وسط دریا و اقیانوس باشند خطری ندارند کما اینکه کشتی بی آنکه‌آسیبی ببیند بر روی آن حرکت میکند ولی وقتی نزدیك ساحل شود دهان باز کرده و هرچه‌راسرراه خود ببیند اعم از قایق و کشتی‌های‌صیدماهی و حتی‌ناوچه‌ها رامیبلعدوباخودمیبردو دوباره باهمان شدت بر میگردد و اجساد آن ها را به ساحل میریزد . عجیب‌آنکه خرابیهای «تسونامی»با نقطه شروع زلزله وابتدای حرکت موج فاصله‌ای بس طولانی دارد . یك نمونه

«نیوفوندلند»از بین برددر حالی که تکان زمین در«نیوفوندلند» مطلقا احساس نشده بود .

قبل‌ازوقوع زلزله صدائی شنیده میشود که لحظه بلحظه بلندترومهیب‌ترمیشود.این همان‌صدای زلزله‌است‌که‌معمولا‌پنجاه ثانیه قبل از شروع‌ومقارن‌وقوع‌آن‌اوج‌میگیردوبگوش میرسد . بدیهی است که نمیتوان آن را بمنزله «آژیر» تلقی کرد چه فاصله صدا ووقوع زلزله آنقدر کوتاه است که فرصت هیچ کاری نمیدهد . بعداز صدا زمین تکان میخورد و حرکاتش مختلف است گاهی مانند حرکت موج و زمانی چند بار بعقب و جلو میرود که معمولا بیش ازدوالی سه دقیقه طول نمیکشد وهمین مدت کوتاه برای از بین بردن مستحکم‌ترین بناها کفایت میکند .

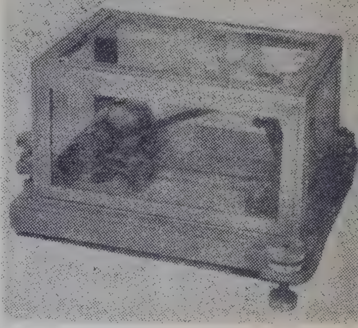
زلزله هائی که قبل از فوران آتشفشانها رخ میدهدخیلی شدید نیست وسعت آن محدود به حول و حوش آتشفشان است چه بسا زلزله سنج که نزدیك بدان باشد نتواند آن را ثبت کند و حال آنکه زلزله‌های نوع اول ولو آنقدر خفیف باشد که حتی مردم ناحیه زلزله زده آن را احساس نکنند زلزله سنجهای دقیق آنها را ثبت میکند .

زلزله سنج

اولین زلزله سنجی که اختراع شد قریب یکهزار وهشتصد سال قبل بود که یکنفر چینی بنام «چانگ هونگ » آن را اختراع کرد اسبابی که مرد چینی ساخت ظرفی بود از مس بشکل چلیك و بعرض یکمتر که در خارج این چلیك هشت سر اژدها با فاصله های مساوی قرار داشت و توی دهان هریك گلوله‌ای قرار داشت اطراف چلیك نیز هشت قورباغه‌بوداین قورباغه ها دهان خود را درست مقابل دهان اژدهاها بازنگا داشته بودند و بمحض اینکه توپ از دهان اژدها میافتاد یکراست داخل دهان قورباغه میرفت ـ داخل چلیك میله‌ای آویزان بود که مثل پاندول ساعت نوسان داشت .هربار که زمین میلرزید آن میله بنوسان میافتاد و بیك اژدها میخورد وتوپ از دهانش میافتاد هرچه زلزله شدیدتر بود نوسان میله زیادتر بود و بیشتر به سرهای اژدها میخورد و تعداد توپها بیشتر میافتد از این آلت هم وقوع زلزله و هم شدت آن معلوم میشد .

زلزله سنج امروزه عبارتست از قطعه سیمی که بمیله‌ای آویزان و به انتهای سیم نیز وزنه‌ای آویخته‌است و سوزنی باین وزنه بسته شده‌که با صفحه کاغذی که دستگاه دیگری آن را بطور خودکار و بملایمت می چرخاند ، مماس است این دستگاه روی پایه سیمانی قرار گرفته که در زمین فرو رفته و روی تخته سنگی قرار دارد وقتی زمین بلرزد پایه سیمانی تکان میخورد و سوزن روی صفحه کاغذ بگردش در میآید خطوط مضرسی بر روی آن نقش میبندد هرچه زلزله‌خفیف‌تر باشد دندانهای خط ریزتر و بخط صاف نزدیکتر است بالعکس هرچه شدیدتر باشد کنگره های آن عمیقتر و بلندتر است .

اخیرازلزله‌سنج‌هافاقد سوزن است و برای ثبت حرکات زمین‌ازنور استفاده میکنند . آینه‌ای که روی فیلم عکاسی



پاندول افقی زلزله سنج

آویزانست نوری منعکس میکند .بدیهی است باید این نوع زلزله سنج را در محل تاریکی نگاهدارند و چون فیلم ظاهر شود معلوم میشود که زلزله باچه شدتی روی داده است .

اززلزله سنج میتوان علاوه براستفاده اصلی ،یعنی‌تعیین محل و شدت زلزله ، در معادن نفت و اراضی نفت خیز استفاده کرد . و میتوان پی برد که حفره‌های نفتی در چه عمقی قرار دارد . بدین شرح :

معمولا برای اینکه بدانند در زمینی که نفت موجود است فاصله سطح زمین تا نفت چقدر است ابتدا گـودال بزرگی حفر میکنند سپس مقدار زیادی دینامیت در آن منفجر میکنند وبدینطریق یك زلزله مصنوعی ایجاد میشود : امواج این زلزله مصنوعی مانند امواجی که در استخر براثرانداختن سنگی ایجاد میشود بهر سوئی میرود و چون به طبقات‌سنگ خارا رسید از زیر زمین بر میگردد . زلزله سنج اولین تکان موج و لحظه‌ای بعد انعکاس موج را که برگشته‌است ثبت میکند . و مدتی که طول میکشد تا انعکاس موج بسطح زمین بر گردد معلوم میشود و از روی این مدت معلوم میشودنفت در چه عمقی موجود است .سرعت این امواج هشت کیلومتر و سرعت امواجی که منعکس میشود شش کیلومتر در ثانیـه است .

پایان ـ ترجمه (ث‌ـعقیلی)



بدون شرح

کاریکاتور از ملیساك

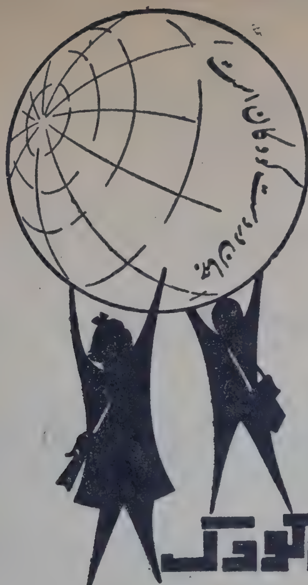
فلسفه ، انسان واخلاق

نفیس ترین کتاب تاریخ فلسفه و سرگذشت فکر واندیشه انسان از قدیمترین اعصار تا امروز.

نام کتاب بسیار جالب و بی‌نظیری‌است که از شماره آینده در کیهان هفته مرتباً انتشار خواهد یافت دراین‌کتاب که تاریخ فلسفه و ادیان بطور بی سابقه‌ای مورد مطالعه قرار گرفته‌خواننده را به تمام جریانهای بزرگ فکری از قدیمترین اعصار تا زمان‌حال آشنا می‌کند و فلاسفه معروف و علمای دین و اخلاق را در کشور ها وازمنه مختلف معرفی و مکاتب مهم فلسفی و عقاید اجتماعی را بروشن‌ترین وجهی تشریح مینماید و بخصوص تصاویر و تابلوهای معروفی که ازموزه های بزرگ جهان در این کتاب بچاپ رسیده علاوه بر اینکه جنبه‌سرگرم کننده بدان می‌بخشد خواننده را در فهم مطالب آن بیشتر یاری‌میکند چاپ فهرست مندرجات این کتاب نفیس ما را از هرگونه معرفی‌دیگری بی‌نیاز می‌کند .

این کتاب نفیس به توسط فاضل‌محترم و دانشمند آقای کاظم عمادی به فارسی برگردانده شده است .

فهرست مندرجات کتاب بدین‌شرح است :


جهان کودک

جدول

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
												۱
												۲
												۳
												۴
												۵
												۶
												۷
												۸
												۹
												۱۰
												۱۱
												۱۲

افقی ۱ ـ یکی‌ازآثار ادواردبرون ـ ۲ ـ یکی از چهار شرکت عظیم ژاپن که کلیه موسسات صنعتی را تحت اختیار خود در آورده‌اند . ـ از شهرهای اروپا ـ ۳ ـ در قدیم بااین وسیله مسافرت میکردند ـ دارا ـ ٤ ـ مرضی‌است مهلك ـ برعکسش در اصفهان زیاد و خوب یافت می‌شود ـ «گلها» کم دارد وگرنه از کتب مشهور موریس مترلینگ میشد ـ ٥ ـ از قلل معروف ـ پایتختی است که اینجا هم در هم ریخته ـ شهریست‌بین اصفهان و شیراز ـ ٦ ـ مخفف ماگریت ـ عایق نیست ـ بله بزبان خارجی ـ ۷ ـ دوفصل گرما در این‌شهرغوغائی است ـ کوشش ـ ۸ ـ بمقدار فراونی در بانك کارگشائی‌سوخت ـ کشتی جنگی ـ سو ـ ۹ ـ در قدیم باآن آب‌می کشیدند ـ جهت ۱۰ ـ پدر و مادر ـ خانم فرنگی ـ ۱۱ ـ میگویند خسیس پس نمی‌دهد ـ با جوش ذکر میکنند ـ درخت ام‌الخبائث ـ ۱۲ ـ ازشهرهای ژاپن ـ جنایتکاران چوبه اش را میبوسند .

عمودی ـ ۱ ـ هارلد لمپ درباره اوکتابی نوشته است ـ ۲ ـ جفت ـ ساز چوپانان ـ قلعه‌ای مشهوردرآمریکاکه فیلمی هم از آن‌تهیه کردند ـ ۳ ـ آسمانها ـ زیاد مست است ـ ٤ عیب ها بلی ـ مزاح قزوینی‌الاصل ـ ٥ ـ از نویسندگان مشهور ایطالیائی است ولی درهم ریخته ـ پول‌انگلیس ـ ٦ ـ شما بزبان‌خارجی ـ در ماهیکه بنام خود اوست در جاده‌های کوهستانی‌خسارات‌زیادی‌ببارمیآورد ـ صدا ـ ۷ ـ ماه‌دهم رومی ـ سهل ـ بو ـ ۸ ـ از شیمی دانهای‌معروف‌که عددی هم بنامش‌درشیمی وجوددارد ـ ۹ ـ بدون ـ نمایش ـ ۱۰ ـ از حیوانات افسانه‌ای ـ از ارکان نماز ـ ۱۱ ـ نه توهستی ونه‌اوست ـ سپرده ـ لیکن ـ ۱۲ ـ حملات یکی از خونخواران تاریخ بایران را گویند .

حل جدول شماره قبل

۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	٤	۳	۲	۱	
ل	ی	و	ا	ر	ا	د	ن	آ	ت	س	ا	۱
و	و		ب		ب	س	ا	ر	و	ی	ب	۲
د	ر	ا		ر	ا	ر		ا	ا	س	و	۳
و	ن		ا	ن	د		ا	ح	ن	ی	ا	٤
ی		ی	ث	ب	ه	و	م		ه	ل	ل	۵
ک		م		ق		ا	ر		ا		ن	۶
س	ا	ن	ا		ن	ل	ا	ب		ز	ج	۷
ه	ب		ی	ر	ا	ی	د		م	و	م	۸
ا	و		ا	د	گ		ی	ب	ت		ا	۹
ف	ح	س			و	ا		ی	و	ا	ح	۱۰
ن	ا	گ	ی	ش	ن	م		ک	ی	م	م	۱۱
	ک	ی	ر	ن	ا	د	ن	ا	ل	ا	د	۱۲

کیهان هفته ۴۴

در این شماره
داستانها

بخش آخر

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

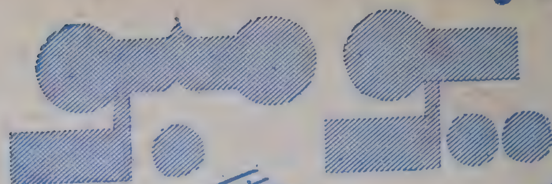
ناشر :
سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر حسن قریشی



۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ٦۰
امور شهرستانها : ۹٤
دفتر روابط عمومی و آبونمان و
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .
روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران ـ خیابان فردوسی ـ کوچه‌برلن ـ شماره ۵۲

۴۴
یك‌شنبه
۱۸شهریورماه ۱۳٤۱

محصولات غذائی







برای سلامت بیشترجوانان
نیرومند فردا

- بیسکویت
- نان ایتالیائی
- آرد نان روغنی

برای کتلت

محصولات غذائی یومبو توسط متخصصین ایتالیائی در ایران تهیه میشود